
Vip Roman
DON'T RACE FOR THE FINISH LINE: ENJOY THE JOURNEY.
VIP ROMAN
EXCHANGE GROUP
A SPECIAL NOVEL CHANNEL FOR SPECIAL PEOPLE


طراد
فاطمه غفرانی
DES:NADIA_SEIF





📚#طرار

✍نویسنده: #فاطمه_غفرانی

✨ژانر: #عاشقانه #طنز #همخونه_ای

خلاصه رمان:

رمان طرار روایت‌گر دختر تخس، حاضر جواب و جیب بریه که رویای بزرگی داره. فریسای داستان ما، به طور اتفاقی با کیاشا آژمان، صاحب رستوران‌های زنجیره‌ای آژمان آشنا میشه و این شروع یک قصه اس...

قصه پر پیچ وخمی که قراره باهم تعریفش کنیم...

اینجا قراره کنار یک داستان عاشقانه بریم لا به لای زندگی دو شخصیت با دو سطح اجتماعی متفاوت بچرخیم.

قراره بخندیم، فکر کنیم، یادبگیریم و گاهی اشک بریزیم...

طرار در لغت به معنای جیب‌بر است.

#طرار

#پارت1

از فروشگاه بیرون آمد. کارش تمام شده بود. کیف چرمی که حالا در جیب هودی‌اش بود را لمس کرد. سر بالا گرفت و زیر لب گفت:

- اینم روزی امروزمون. دستت درست، اوس کریم.

ماسکش را کند و داخل جیبش گذاشت. کلاه نقاب دارش را روی سرش گذاشت و کلاه هودی‌اش را روی آن کشید. همانطور که زیر لب شعری را برای خودش زمزمه می‌کرد به طرف در خروجی پاساژ رفت.

- سختی های زندگی رو نمیشه آسون گرفت/ با حلب پاره نمیشه سقفی توی آسمون گرفت.

نون بیار کباب ببر اسم یک بازی بود فقط/ تو صف شلوغ فقر حتی نمیشه نون گرفت.

غر زد.

– خدا لقدت کنه فاطیما، اینو انداختی دهن من بچه.

– دزد...دزد... بگیرینش... وایسا...

رنگ از رخسارش پرید، با احتیاط سرش را برگرداند. مرد کچل و تپلی به سرعت به طرف او می‌دوید. نچی کرد. کلاهش را پایین تر کشید و دم محکمی گرفت و شروع به دویدن کرد.

صدای برخورد پاهای سنگین مرد در سکوت پاساژ نیمه تعطیل می‌پیچید و صدای فریادش همچنان بلند بود.

- دزده... بگیرینش...

شانس با او یار بود که ساعت از دو ظهر گذشته بود و به جز آن فروشگاه بزرگ آخر راهرو، بقیه مغازه‌ها بسته بودند.

تمام انرژی‌اش را در پاهایش ریخته بود. اگر این مرد با همین فریادهایش در خیابان جار می‌زد، کارش تمام بود. برعکس پاساژ، مغازه‌های اطراف خیابان بیست و چهار ساعت باز بودند. کسبه می‌ریختند سرش.

وارد خیابان شد و به طرف بالای خیابان، همسو با ماشین‌ها حرکت کرد. یک دستش به کلاه بود که از سرش نیوفتد و با چشمانش خیابان را می‌پایید. باید یک ماشین پیدا می‌کرد تا با آن خودش را نجات دهد.

باد سرد دی ماه به صورتش می‌خورد. می‌توانست خودش را تصور کند، با گونه و بینی سرخ شده.

مرد هم با آن هیکل تپلش بالاخره خودش را به خیابان رسانده بود، به نفس نفس افتاده بود.

صدایش را می‌شنید که هن هن کنان می‌گفت:

- بگیرینش... دار و ندارم رو برد.

با حرص زیر لب گفت: دروغگو احمق.

#طرار

#پارت2

ماشین‌های در حال حرکت در خیابان که فرصت نگه داشتن آنها را نداشت.

هنوز انرژی داشت. تنها چیزی که در این زندگی یاد گرفته بود، سگ دو زدن بود. آنقدر از صبح خروس خوان تا بوق سگ دویده بود، که می‌توانست با باد مسابقه دو بزارد.

- وایسا...

صدای فریاد مردی پشت سرش بود. مرد تپل کار خودش را کرده بود. داشت همه را خبر می‌کرد.

همچنان می‌دوید. با دیدن ماشینی که در همان لحظه چراغ‌هایش روشن شد و آماده بیرون رفتن از جای پارک بود، چشمانش برقی زد. نگاهی به پشت سرش انداخت. مرد جوانی که احتمال از کسبه همان اطراف بود و لحظه‌ای قبل فریاد زده بود وایسا، حالا صورتش سرخ شده بود و سرعت گام‌هایش کم. فرصت داشت.

فرز از جوی آب پرید و در عقب ماشین را باز کرد و خودش را داخل آن انداخت و در را بست. با احساس نرمی زیر پایش، سرش را پایین گرفت.

درست بود، روی پای کسی نشسته بود.

خودش را تند عقب کشید و از روی پای مرد عقب آمد.

مرد راننده به عقب برگشته بود و به چشمانی وق زده به او نگاه می‌کرد. تازه یادش آمد آنجا چکار دارد، فرصت توضیح نداشت. خم شد و چاقو کوچکی که زیر جورابش جا سازی کرده بود را بیرون کشید، ضامنش را زد و باز شد. ناشیانه به سمت مرد گرفت. هیچ وقت کار کردن با این لعنتی را یاد نمی‌گرفت. آموزش و تلاش‌های طاهر بی فایده بود.

صدایش را کلفت کرد.

- به نفعته سریع تر حرکت کنی.

- اینجا چه خبره؟

بی توجه به صدای مرد کناری‌اش نگاهی به عقب کرد، مردی که تعقیبش می‌کرد، نزدیک ماشین بود.

رو به راننده، بلند فریاد زد:

- می‌گم حرکت کن و گرنه همین ماشین رو براتون کشتارگاه می‌کنم.

#طرار

#پارت3

مرد وحشت زده برگشت و ماشین در چشم بهم زدنی از جا کنده شد.

نفسش را با آسودگی بیرون داد. به خیر گذشته بود.

این با فریاد زد.

- می‌گم اینجا چه خبره؟ تو کی هستی؟

تازه فرصت نگاه کردن به مرد کناری‌اش را پیدا کرد. از آن صدا دو رگه انتظار همچین چهره‌ای را هم داشت. موهای مشکی که به بالا حالت داده شده بود، چشمان آبی، پایین تر آمد، بینی خوش‌تراش و ته ریشش.

نگاهش که به لباس‌هایش رسید، با یک حساب سرانگشتی، می‌توانست تخمین بزند که هزینه کت و شلوار مارکش با هزینه تمام لباس‌هایی که در زندگی‌اش خریده بود؛ برابری می‌کرد.

به این جمله که پول شعور می‌آورد اعتقاد نداشت اما مبنا را بر این گذاشت که آدم روبرویش آدم حسابی‌است.

- اگر دید زن‌هات تموم شد، میگی کی هستی یا یک کیلو تخمه بگیریم دو تایی بشینیم به تماشا؟

حرف مرد جوان به مذاقش خوش نیامد. روی مبنایش خط قرمزی کشید. این مرد هم جز قماش پولدارهای بیشعور بود.

می‌دانست جدی شدن و اخم به چهره‌اش نمی آید و بیشتر مضحکش می کند مخصوصا با گونه‌ای سرخ شده الانش اما خود را از تک و تا نیانداخت و اخم

کرد و محض احتیاط چاقویش را نیز از پشت سر راننده چرخاند و جلو او گرفت.

- اولا سلام. دوماً بله دید زدن‌هام تموم شد، سوماً من بگم کی می‌شناسی؟ فریسام... دقت کن فریسا، نه پریسا... به شدت روی ف اولش حساسم هر کی بگه پریسا باید منتظر کشیدن خشتکش روی سرش باشه. خب کجا بودم؟ آها ملقب به فری‌ام ولی برای شما خانم پاکدل.

نفسی گرفت و از بین دو صندلی نگاهی به بیرون انداخت.

- زیاد هم مصدع اوقات شریف اعلیحضرت همایونی نمی‌شم. سر خیابون نگه دارین میرم

پی کار خودم و شما رو به خیر و ما رو به سلامت.

ابرو مرد بالا پرید.

- آها. پیاده شو با هم بریم حالا.

رو به راننده که همچنان با سرعت بالایی حرکت می‌کرد، توپید:

- آروم تر برو. چ خبره؟

راننده هول شده گفت:

- ب...بله آقا. چشم.

بار دیگر به طرف فریسا برگشت. جدی شد و ابرو درهم کشید.

- چرا یکهو خودت رو انداختی توی ماشین من؟ از چی داشتی فرار می‌کردی؟

فریسا لبخند گشادی زد.

- آها... اون؟ هیچی بابا ولش کن. با صاحب کارم دعوام شده بود.

مرد یک نگاه به چاقو درون دست و یک نگاه به دختر که با نیش باز نگاهش کرد، انداخت.

- تو سالمی؟

بهش برخورد. ابروهایش را درهم حلقه کرد و نیشش را بست. با طعنه گفت:

- نه... شما سالمی اعلی حضرت.

#طرار

#پارت4

به طرف راننده برگشت.

- بزرگوار، سر خیابون نگه دار پیاده می‌شم.

- چ...چشم.

- چی چیو چشم؟ من تا نفهمم تو کی هستی و از کجا اومدی و چرا خودت رو انداختی توی ماشین؟ نمی‌ذارم بری. به نفعته خودت زودترهمه چی رو بگی.

و در یک حرکت تند دستش را زیر دست فریسا زد و چاقو را از دستش قاپید و آن را بست.

فریسا نگاهی به دست خالی خودش و چاقو درون دست مرد انداخت. زیر لب غرید.

- خاک تو سرت طاهر.

این چاقو پول سه عملیاتش بود. نگاهی به دسته‌اش انداخت. طرح سر عقاب بود. تا به حال، نگذاشته بود کسی به آن دست بزند. البته که دایره آدم‌های اطراف او، غیر از زری و پدرش به فاطیما و طاهر محدود می‌شد. زری و پدرش که اگر می‌فهمیدند چاقو دارد، در جا سکته می‌کردند.

فاطیما جرات نزدیک شدن به کیف و وسایلش را نداشت. طاهر هم که هر چه التماس کرده بود تا یک بار بدهد به آن نگاهی بیاندازد، ترسید دودرش کند،

نداد. حالا در دست مرد ناشناس کنارش می‌درخشید و الحق هم که زیبا بود.

طاهر چه می‌گفت؟ ابرو بالا انداخت. آها... پرستیژ کاری.

نیشش بار دیگر باز شد.

مرد زیر لب زمزمه کرد.

- بعد می‌گه من سالمم.

فریسا دهان باز کرد تا جواب بدهد که صدای گوشی مرد در ماشین پیچید.

مرد چشم غره‌ای به او رفت و گوشی‌اش را از جیبش در آورد. فریسا چشمانش برقی زد. همان گوشی‌ای بود که طاهر از عملیات هفته قبلش به گوشی فروشی

آورده بود و می‌خواست به او هدیه بدهد. می‌گفت آخرین مدل گوشی اپل است. اما نگرفته بود.

هیچ وقت نمی‌خواست زیر دین کسی برود حتی اگر آن، طاهری باشد که از دو سالگی خانه‌هایشان بیخ گوش هم و خودشان ور دل هم بودند.

مرد جواب داد.

- سلام مامان.

فریسا به صندلی نرم ماشین تکیه داد. خب باید اعتراف می‌کرد که صندلی‌هایش از موتور طاهر نرم‌تر است.

صدای مرد بالا رفت. به وضوع فریاد می‌زد. فریسا از جا پرید و خودش را به در چسباند.

- کجایین؟ کدوم بیمارستان؟

#طرار

#پارت5

لحظه‌ای سکوت کرد و این بار، صدایش بالاتر رفت.

- گریه نکن ثریا... من نمی‌فهمم چی می‌گی.
واضح حرف بزن. دکتر اومده؟ کدوم بیمارستان؟
الان چطوره حالش؟

دوباره چند ثانیه سکوت و این بار صدایش پایین تر آمد و ملایم تر گفت:

- الان میام

گوشی را قطع کرد.

رو به راننده گفت: برو طرف بیمارستان هاشمی نژاد.

- اما آقا... آقای سلطانی...

میان حرف راننده پرید.

- یا برو. یا برگرد جلو رستوران با ماشین خودم برم.

فریسا خودش را میان جر و بحث ان دو انداخت.

- آقا چاقو ما رو بده، یه نیش ترمز بزن، من برم.

مرد به طرف او برگشت و خیره نگاهش کرد و اشاره ای به چاقو درون دستش کرد و از میان دندان های بهم چفت شده‌اش غرید.

- اگر دوست نداری با همین شاهرگت رو اینجا بزنم، زبون به دهن بگیر.

به راننده تشر زد.

- تو هم اگر جونت رو دوست داری، تند برو.

- چ...چشم آقا.

فریسا نگاه توام با تاسفی به راننده انداخت. این از خودش هم بیچاره‌تر بود. در همین ده دقیقه بالای دو بار تهدید به مرگ شده بود.

از تهدید مرد نترسید اما باز باید احتیاط می‌کرد. اگر شوخی، شوخی جدی می‌شد و خونش را می‌ریخت، زری هم سر دو روز پشت سرش رو به قبله می‌شد و

دنیا را بدرود می‌گفت. تشری به خودش زد و لب گزید.

- خدا نکنه.

تک خنده‌ای کرد. آدمیزاد چه بود؟ فکرش را می‌کرد، در خیالاتش حلوا دیگری را می‌خورد بعد می‌گفت خدا نکند. حالا خدا نمی‌کرد؟ چرا دیگر، او سر وقتش کار خودش را می‌کرد. انگار او که می‌گفت خدا نکند، خدا اسم زری را جز آدم های همیشه جاودان می‌نوشت مهر و موم می‌کرد، می‌داد دست عزراییل که حواسش باشد، پی زری نرود.

زری هم به این چیزها خیلی اعتقاد داشت. چیز خوشگلی می‌دید می‌گفت ماشاءالله و فوت می‌کرد طرف آن یا بعد یک غیبت تمام عیار، با تمام دارو

دسته زنان همسایه، هنگامی که دیگ آشی با یک وجب روغن روی آن، برای کلثوم خانوم ،همسایه سر کوچه شان که به تازگی بینی‌اش را عمل کرده بود، بار گذاشته بودند؛ استغفرالله می‌گفت و فریسا فکر می کرد به همین راحتی خدا هم می‌بخشید؟

#طرار

#پارت6

پشت چراغ قرمز ایستاده بودند. نگاهی را به بیرون انداخت. هاشم بود، پسر یازده ساله طلعت که اسپند دودکن به دست، کنار ماشین شانسی بلند مشکی‌ای ایستاده بود.

لبخند گشادی زد و سرش را از بین پنجره و صندلی راننده، جلو برد.

- این شیشه چطوری پایین می‌ره؟ بیارش پایین.

مرد راننده هنوز تحت تاثیر تهدید به مرگش و آن چاقو بود. سریع اطاعت کرد و پنجره را پایین کشید.

فریسا سرش را از شیشه بیرون آورد. دو دستش را داخل دهانش گذاشت و سوت بلبلی زد.

- هاشم...

هاشم به طرف صدا برگشت. با دیدن فریسا چشمانش برقی زد.

دوان دوان به طرف فریسا آمد. سرما زمستان رحم نداشت. صورت هاشم هم سرخ شده بود و کاپشن و کلاه کهنه‌اش هم جوابگو سوز و سرما نبود.

- فری... اینجا چیکار می‌کنی؟

فریسا چشمکی زد.

- چطوری جوجه؟ اومدم سر بزنم به تو.

هاشم پس گردنش را خاراند.

- این ماشین کیه؟

سر می‌کشید تا با آن قد کوتاهش بتواند پشت سر فریسا را ببیند.

فریسا خودش را جلوتر کشید و راه دید او را بست. همین مانده بود با این مردی که حتی اسمش را نمی‌دانست، دیده شود و خبرش در محل بپیچد.

هاشم پسر خوبی بود اما دهنش چفت و بست نداشت. می‌رفت می‌گذاشت کف دست طلعت و آن هم که حکم بی بی سی تهران را داشت. خبر می‌رفت تا زری و یک ساعت بعد که او به خانه می‌رسید.

زری با دست و پای سِر شده نشسته بود وسط آشپزخانه و تا کار به پیرو پیغمبر و قسم و آیه نمی‌رسید، آرام نمی‌گرفت.

- هاشم می‌خوام از جوجه به بوقلمون ارتقا بدمت، اینقدر که سرت درازه. پشت سر من خبری نیست، آروم بگیر. ساعت چند می‌ری خونه؟

ماشین از جا کنده شد. هاشم ماند و جای خالی آن.

فریسا نچی کرد و به طرف مرد برگشت که خیره خیره او را نگاه می‌کرد.

بیخیال گفت:

- اگر چاقوم رو داده بودی رفته بودما.

مرد بی‌آنکه نگاهش را بگیرد، گفت:

- خیلی پرویی.

تخس سر جنباند.

- می‌دونم، بعدی.

#طرار

#پارت7

دیگر به فریسا محل نگذاشت. گوشی اش را در آورد و تماس گرفت.

- سلام، سفارش یک سبد گل فوری بدین به رستوران آقای سلطانی.

- ...

- چیز خاصی نمی‌خواد بنویسن. فقط اسم و فامیل. خودم با آقای سلطانی هماهنگ می‌کنم. خداحافظ.

فریسا که دیگر حوصله سر و کله زدن نداشت، به صندلی تکیه داد و نگاهش را به بیرون دوخت تا برسند.

به محض رسیدن به بیمارستان، مرد در را باز کرد و مانند تیری که از کمان رها شود، در جمعیت گم شد.

فریسا نچی کرد و رو به راننده که از داخل آینه جلو نگاهش می‌کرد، گفت: این آقات کجا رفت؟ کی میاد؟

راننده من من کنان به حرف آمد.

- ایشون... من نمیدونم...

- خسته نباشی. ببین، من نهار نخوردم. گشنه‌ام بشه با ببر زخمی فرقی ندارم. فاز و نولم می‌ریزه

بهم، داستان می‌شه براتون. خودت یه تک پا برو این چاقو منو بگیر بیار بده من، من برم.

مرد بار دیگر با تته پته به حرف آمد.

- خانم... من...من نمی‌شناسم ایشون رو.

فریسا خودش را از میان دو صندلی جلو کشید.

- گرفتی من رو؟ مگه راننده‌اش نیستی؟ یعنی اینقدر اعتبار نداری پیشش یه چاقو بده بهت؟ بیا برو مرد. خداوکیلی این موقع ظهر از دست اون مرتیکه فرار نکردم که گیر شما بیوفتم.

مرد سرش را پایین انداخت.

- نه خانم من راننده ایشون نیستم. آقای آژمان ظهر مهمون آقای سلطانی بودن، من اومدم دنبالشون که ببرمشون رستوران آقای سلطانی.

گاوش چهارقلو زاییده بود.

– یعنی تو رسما هیچ کاره‌ای با این آدم؟

– آ...آره.

هنوز من من می کرد.

فریسا نچی کرد.

- بابا بیخیال شمر بن ذی الجوشن که ندیدی اینطوری برگات ریخته. تمام قدرت و جلال جبروتم همون چاقوم بود که اون طرف بردتش. راحت باش، منم یکی‌ام مثل تو.

و در دل ادامه داد.

- ولی نه اینقدر ترسو.

مرد که خیالش راحت شده و کمی جرات پیدا کرده بود، گفت:

- خانم من الان باید برم. ولی شما هم خیلی با ایشون درگیر نشین. چاقوتون رو گرفتین برین.

#طرار

#پارت8

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

فریسا خندید.

- نه بابا من که کاریش ندارم البته اگر کارم نداشته باشه، حالا برا چی هشدار می‌دی؟ مگه کیه؟ وزیر وکیلی کسیه؟

مرد که لحن راحت فریسا را دید، ترسش کامل ریخت. به عقب برگشت و با هیجان توضیح داد.

- نه ایشون آقای کیاشا آژمان هستند. پسر آقا جهانگیرخان. جهانگیرخان از رستوران دارهای قدیمی تهران بودن، البته الانم هستن.
پسرشونم الان چند سالی می‌شه اومده توی همین کار.

رستورانش از پدرش جداست و شنیدم یک کدورت‌هایی هم بینشون هست اما کارشون یکیه. کیاشا خان البته فقط یک رستورانشون ایرانیه و

دوتای دیگه ایتالیاییه ولی جهانگیر خان کل رستوراناشون ایرانیه.

فریسا با شنیدن اسم ایتالیا چشمانش برق زد.

مرد ادامه داد:

- خلاصه که خرشون می‌ره.

چشم غره ای به نیش باز شده مرد راننده رفت.

- باشه، حالا نیشت رو ببند.

با لرزش گوشی‌اش خم شد و آن را از درون جورابش در آورد. یکی از دلایلی که آن گوشی را از طاهر نگرفته بود، همین بود. گوشی خودش راحت در جورابش جا می‌شد، آن یکی در مقایسه با مال

خودش، حکم فیل و فنجون را داشتند. موقع عملیات به مشکل می‌خورد.

زری بود.

- السلام علیک یا ننه.

زری بی لحظه‌ای تعلل شروع به توپیدن کرد.

- معلومه تو کجایی ساعت از سه گذشته. تو مگه آدم نیستی؟ صبحانه‌ام نخوردی.

- واو زری عصبانی می‌شود.

سرفه ای کرد و جدی شد.

- یا ننه، دو دقیقه سکوت کن طفلت می‌خواد کمی از خود دفاع کند... ببین من خوردم به پست یک

آدم اجنبی و گرنه یک ساعت پیش داشتم می‌اومدم خونه.

- من از کار تو سر در نمیارم. ولی هزار بار گفتم این هزار و یک بار، تو مرتاض هندی نیستی، دختری باید حواست به غذات باشه، وعده‌های غذاییت رو بیا خونه، دو لقمه غذا بخور. اینطوری نمیشه زندگی کرد.

پقی زیر خنده زد و میان خنده بریده، بریده گفت:

- یعنی یه طوری می‌گی وعده های غذایی رو خونه باش، یه لحظه تصور کردم یک میز شاهنشاهی چیدی.... پر از مرغ های بریون، ژله‌های رنگارنگ و دیس‌های برنج اعلا... یک سرش تو

و بابایین این سر من و فاطیما. دو لقمه تخم مرغ این حرفا رو نداره که زری جون.

سکوتی در آن طرف خط برقرار شد و فریسا فهمید گند زده. زری به وقت ناراحتی سکوت می‌کرد و هر چه این ناراحتی عمیق‌تر بود، سکوتش کش‌دار تر می‌شد.

#طرار

#پارت9

لحنش را نرم‌تر کرد و خنده‌اش را خورد.

- فدات شم سلطان بانو. همین تخم مرغ خودمون به اون مرغ‌های بریونی می‌ارزه. من تا یک

ساعت دیگه خونه‌ام شما تخم مرغتون رو بزنین. سهمیه من رو بزارین.

صدای زری شور اولیه را پیدا نکرد.

– باشه.

– فدات. بای.

گوشی را پایین آورد و زیر با خود لب گفت:

- یکی نیست بگه آخه زبون به دهن بگیر دختر. آخر با این زبون سر خودم رو به باد می‌دم، باید برم تو پارک با مُتی خمار رفیق شم و به دنیای زیبای کارتون خوابی ورود کنم.

- خانم من باید برم.

فریسا گوشی‌اش را داخل جیب سویشرتش انداخت.

- خب برو. گزارش ورود خروجت رو به من می‌دی چکار؟

لبخند معذبی زد و توضیح داد:

- من خانمم خونه منتظرمه. ساعت دو شیفت کاریم تموم می‌شه. فقط قرار بود. آقای آژمان رو برسونم رستوران. دیگه نمی‌دونستم می‌آن بیمارستان و معطل می‌شم. الان خانمم پیام داده که منتظرمه.

- آها... خب برو. منم الان پیاده می‌شم.

در را باز کرد و بیرون پرید. نگاهی درون ماشین انداخت. چیزی جا نگذاشته بود.

- خداحافظ.

منتظر جواب مرد نماند و در را بست.

جلو درب بیمارستان ایستاد.

فامیل مرد را زیر لب زمزمه کرد.

- آژمان.

خنده‌اش گرفت. آدم را یاد ژیان می‌انداخت. توی حیاط خانه‌شان هنوز یک ژیان داشتند. مال پدر هاشم بود که از ده سال پیش که به زندان رفته بود همچنان در حیاط پارک بود و طلعت خانم در این چند ساله هرچه خواسته بود آبش کند، کسی را پیدا نکرده بود.

ژیان سالم هم نبود، طلعت خانم تعریف می‌کرد، دفعات آخری که سوار شده بودند، او که هاشم شش ماهه را در بغل داشت، جلو نشسته بود و شوهرش که با سرعت داخل خیابان پیچیده بود، در طرف طلعت باز شده بود و او و نوزاد شش ماهه‌اش مثل توپ پینگ پنگ به بیرون پرت شده و قل خورده بودند تا آنکه جدول‌های گوشه خیابان مانعشان شده بودند و طلعت و هاشم گوشه خیابان افتاده بودند.

خدا رحم کرد که سالم بودند. طلعت هر بار این حکایت را با گریه تعریف می کرد اما او و فاطیما هیچ وقت نتوانستند حتی به ظاهر تاسف بخورند و غمگین باشند. تصور باز شدن در و قل خوردن طلعت با آن هیکل چاق و فربه‌اش روی آسفالت چیزی نبود که او و فاطیما بتوانند در برابرش غمگین شوند و یا حتی سکوت کنند.

تنها لطفشان این بود که به قول زری دهانشان را به اندازه اسب آبی باز نکنند و به ریز ریز خندیدن قناعت کنند.

حتی با فکر کردن به آن هم لبش به دو طرف کش آمده‌بود.

#طرار

#پارت10

ضربه ای روی قفسه سینه‌اش زد و جدی شد. ضعف کرده بود و ته دلش مالش می رفت. نگاهش به اطراف انداخت. از مرد خبری نبود. وارد بیمارستان

شد. نفهمید کجا برود راهش را به سمت اورژانس کج کرد.

جلو پذیرش ایستاد و به دختری که سرش در کامپیوتر جلویش بود، گفت:

- خانم، مریضی به فامیلی آژمان اینجا دارین؟

- الان نگاه می‌کنم.

در سیستم روبرویش جستجو کرد.

- نه خانم آژمان نداریم.

پوکر شد. هیچ نشانی دیگری نداشت. با آن لحنی که او حرف زده بود، احتمالا مادرش حالش بد شده بود و

خوب طبیعی بود که فامیل مادرش با فامیل او فرق کند.

نچی کرد. کاسبی امروزش را هم فرصت نکرده بود بشمارد. به سرش زد قید چاقویش را بزند و به خانه برود.

کمی دو دوتا چهارتا کرد و در آخر تصمیمش را گرفت. اگر راننده برایش خالی نبسته بود، طرف شناس بود و با همین فامیل می‌توانست پیدایش کند. خرجش یک جستجو در اینترنت بود.

به فکرش آفرین گفت و از اورژانس بیرون آمد. محض احتیاط نگاهش را به اطرافش گرداند اما او را

ندید. همان لحظه آمبولانس آژیر کشان وارد بیمارستان شد و جلویش ایستاد.

قدمی عقب رفت. در چشم بهم زدنی در آمبولانس باز شد و شلوغ شد.

سرک کشید تا ببیند چه خبر است. ماتش برد. زنی که همراه بیمار بود، شیون سر می‌داد و بر سر و صورتش می‌زد.

صورت بیمار روی برانکار نابود شده بود. انگار که با چاقو به جانش افتاده باشند، غرق خون بود.

فریسا قدمی عقب رفت، دستش را روی صورتش گذاشت و عق زد. حالت تهوع امانش را بریده بود. دلش پیچ و تاپ می‌خورد.

خون... خون... خون... همه جا را قرمز می‌دید. در آن آشوب کسی حواسش به او نبود. آنقدر عقب رفت تا به دیوار خورد. همانجا زانو زد و سرش را پایین گرفت.

سعی کرد نفس عمیق بکشد. دقایقی گذشت که حالش کمی جا آمد. سر و صداها کمتر شده بود. سرش را بالا آورد و به دیوار پشت سرش تکیه داد.

#طرار

#پارت11

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

زیر لب با خودش حرف میزد.

- آخه احمق تو که فقط خواجه حافظ شیرازی نمی‌دونه با دیدن خون حالت بد می‌شه. غلط می‌کنی گانگستر بازی در می‌آری... بیچاره شدی فریسا این تازه اولشه تا یک ماه خواب خون می‌بینی.

صدایش را کمی بالا برد.

– آژمان خیر نبینی نکبت. آخ من رو چه به بیمارستان.

– با منی؟

از جا پرید. ایستاد. کیاشا کنارش ایستاده بود. دستش راستش را به دیوار تکیه داده بود و دست چپش در جیب شلوارش بود.

در دل گفت: حیف که چاقوم دسته.

و لبخند مضحکی زد.

- شما؟ اختیار دارین اعلیحضرت. شما کافیه چاقو من رو بدی برم تا دیگه تا ابد ریخت نحس هم دیگه رو نبینیم، هوم؟

کیاشا خیره، خیره نگاهش می‌کرد بی هیچ عکس العملی.

– داری استخاره می‌گیری؟

– نه.دارم رو تو رو نگاه می‌کنم.

داشت عصبانی می‌شد.

- ببین ساعت از سه گذشته. من صبحانه نخوردم، نهار نخوردم و تا یک ساعت دیگه چیزی نخورم اعصابم می‌ریزه بهم، فاز و نولم اتصالی میکنه.

بعد دیگه بد می‌شه. الان بهترین لطفی که در حق خودت و من می‌تونی بکنی چاقوم رو بدی، من برم تو هم بری دنبال زندگیت.

اشاره‌ای به بیمارستان کرد.

- مریضم داری.

کیاشا تکیه‌اش را از دیوار گرفت و با دست آزادش شقیقه‌اش را خاراند.

- توی ماشین هم گفتم، تا نفهمم کی هستی، چیکار می‌کنی و چرا خودت رو انداختی توی ماشین من بهت نمی‌دم چاقوت رو.

با حرص لبخندی زد.

- منم گفتم فریسام. با صاحب کارم دعوام شد داشتم فرار می کردم. وقتی خودت نمی‌فهمی به من چه.

- خودت نفهمی.

فریسا دستش را در هوا تکان داد.

- ببین واسه من ژست‌های دی کاپریو نگیر که ما خودمون بدلشون رو تو محله‌مون داریم از خودشم بهتر بازی می‌کنه. بعدم اون اصلاً ماشین تو نبود که فاز برداشتی. راستی... اون طرف رانندهه، گفت زنش خونه منتظرشه، رفت.

جا خورد.

- یعنی چی؟ کجا رفت؟

#طرار

#پارت12

فریسا طلبکار نگاهش کرد.

- به نظرت وقتی زنش خونه منتظرشه کجا رفته؟ رفت کاخ سفید به امور مملکت رسیدگی کنه...

بی حوصله ادامه داد.

- رفت خونشون دیگه.

کیاشا، طلبکار نگاهش کرد.

فریسا لبش را به دندان رفت تا نخندد. صدایش را کلفت کرد.

- واو... امپراطور خشمگین شدید؟ دستور بدهید او را بیاورند تا در محضرتان سر از تنش جدا کنیم و زین پس شاهد این رفتارهای زننده و به دور از ادب در دربار پادشاهی آژمان نباشیم.

پقی زیر خنده زد.

کیاشا چشم غره‌ای به او رفت و با اخم گفت:

- که چاقوت رو می‌خوای؟

در لحظه خنده‌اش را در گلو خفه کرد اگر چه رگه‌هایی در آن از کلامش مشهود بود.

- خب اصلا تعجبت توجیه‌ای جز این نداشت... بعدم من گفتم که غذا نخوردم که فاز و نولم اتصالی می کنه. حالا می‌رم روی دور خنده، بیخود می‌خندم یا می‌رم روی دور عصبانیت هر کی بیاد جلوم رو

می‌شورم، آب می‌کشم می‌اندازم روی بند خشک شه.

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد.

- الان حالت اوله.

جدی شد.

- خب گفتیم، خندیدیم، خوش گذشت. بده چاقو من رو.

دستش را دراز کرد.

کیاشا نگاهی به دست دراز شده او انداخت.

- ببین این دروغ‌هایی که امروز گفتی رو بزار کنار، می‌ری تا فردا فکر می‌کنی، بعد با حقیقت

برمی‌گردی. می‌آی دفتر من توضیح می‌دی چاقوت رو می‌گیری.

#طرار

#پارت13

پر حرص گفت:

- بعد اون وقت، من چرا باید برای شما توضیح بدم؟

کیاشا بیخیال توضیح داد:

- چون چاقوت رو می‌خوای.

نگاه اندر سفیهانه‌ای به او انداخت.

- واقعا از این حجم فکر و درایتت شگفت‌زده شدم مرد.

وبا تمسخر ادامه داد:

- می‌تونی با تفکراتت خوش باشی. اون چاقو هم ارزونی خودت، نمی‌خوامش. ولی مال حرومه‌ها تو گلوت می‌مونه. بای.

فریسا در یک ثانیه، تعجب را در چشمانش دید. فکر نمی‌کرد که بیخیال شود اما شده بود. خوشش نمی‌آمد بازیچه دست کسی شود و این مرد داشت بازی‌اش می داد. فردا می‌رفت عینش را می‌خرید.

کلاه هودی را روی سرش کشید و به طرف خیابان حرکت کرد.

زیر لب گفت:

- مردک روان پریش.

تاکسی دربستی به مقصد خانه گرفت. کم پیش می‌آمد، خیلی کم پیش می‌آمد از این دست و دلبازی‌ها بکند چون پولش را نداشت اما الان نمی‌خواست دو دوتا چهار تا بکند. رفتار کیاشا عصبی‌اش کرده بود. حس می‌کرد چون پولدار بود و فهمیده بود او چیزی ندارد و با دست انداختن فریسا، خطری تهدیدش نمی‌کند، آن رفتار را داشت.

- ولش کن فریسا. بره به درک.

کمی آرام شد. به مرد گفت سر چهار راهی که هاشم را دیده بود، نگه دارد.

قبل از آن، کیف چرم را از داخل جیب هودی‌اش در آورد و نگاهی اجمالی به ان انداخت.

#طرار

#پارت14

بعید می‌دانست چیز به درد بخوری، داخلش باشد. امروز قرار نبود آنجا برود. محل کارهمیشگی‌اش مترو بود اما امروز خلوت بود و می‌دانست چیزی دستش را نمی‌گیرد.

تا ظهر در مترو پرسه زده بود اما سوژه‌ای پیدا نکرده بود و در آخر راهش به آن پاساژ خورده بود و کیف پول چرم مردی که در دستش برق می‌زد چشمش را گرفته بود. نیم ساعت خودش را در

فروشگاه سرگرم کرده بود و کمین کرده بود تا توانسته بود برش دارد.

بازش کرد. چند اسکناس پنجاه تومنی بود، شش تا ده تومنی و یک هزاری. اسکناس‌ها را داخل جیبش چپاند. بقیه چند عکس بود.

چشمش به جیب کوچک درون کیف افتاد. زیپ را باز کرد و کاغذ تا نخورده را بیرون آورد. چک بود. امضا داشت اما رقم نه. چشمانش درشت شد.

تازه می‌توانست دلیل تلاش های مرد را بفهمد. منظورش از دار و ندار این چک سفید بدون رقم بود که به راحتی می‌شد دارو ندارش را بالا کشید.

سرش را به دو طرف تکان داد.

- احمق.

و سرش را به طرف بالا گرفت. رو به سقف تاکسی، زیر لب گفت:

- اوس کریم ببین، دمت گرم حالا به ما هیچی نمی‌دی به بقیه مغازه می‌دی بالاشهر تهرون که هر دست کت و شلواری که متی خمار سر کوچه ما می‌فروشه دویست تومن تازه چونه بزنی تا صد تومنم پایین می‌اد، این طرف می‌ده ده بیست میلیون و قاطر هم دبدبه کبکبشو نمی‌تونه بکشه، ولی خب یه جو عقلم بده دیگه.

این چک چیه گذاشته اینجا؟ حیف دزد شریفیم من و گرنه با همین به عزا می‌نشوندمش.

آرام و پچ پچ‌وار حرف می‌زد. سرش را که پایین آورد نگاهش به نگاه راننده تاکسی خورد که خیره، خیره او را نگاه می‌کرد.

از درون آینه چشم غره‌ای به او رفت.

- چیه؟

با لکنت گفت:

- هی...هیچی.

فریسا ملایم تر گفت:

- آفرین پس راهت رو برو.

سر چهار راه نگه داشت. هاشم همچنان اسپند دود می‌کرد. سوت زد.

- هاشم

هاشم به عقب برگشت و با دو خیابان را رد کرد تا به او رسید.

- سلام فری. کجا غیب شدی؟

- دیگه داره شب می‌شه. بزن بریم خونه.

هاشم با تته چته گفت:

-نه... یعنی... من کار دارم هنوز تو برو.

و سرش را پایین انداخت.

فریسا دردش را فهمید.

- هاشم، ببین من رو...

#طرار

#پارت15

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با خجالت سرش را بلند کرد.

- بله؟

فریسا لبخند پهنی زد.

- بپر بالا، می‌ریم دوتا تخم مرغ می‌خریم، تو می‌آی خونه ما تخم‌ها رو می‌زنیم بهم می‌شه شاممون، بعد برو خونه تخت بخواب با شعار گور بابای دنیا کردن، خب؟

اشک در چشمان هاشم جمع شد. فریسا در دل لعنتی بر خودش فرستاد.

- هاشم با این کارات داری یهو از جوجه تبدیل به گاو می‌شی. می‌دونی گاو کیه؟

- خانم وسط خیابونیما... زود باشین.

هر چند حق با راننده بود اما باز از پشت سر زهر چشمی از او گرفت.

- باشه بابا.

دوباره به سمت هاشم برگشت.

- هاشم بپر بالا که اینم پاشو بزاره روی گاز، باز باید یکی رو پیدا کنی، خودت رو قفل زنجیر کنی بهش که تا خونه بیارتت. بپر بالا تا جریان گاو اینا رو هم توی راه بگم بهت.

هاشم سر تکان داد. ماشین را دور زد و در عقب را باز کرد و کنار فریسا نشست.

ماشین حرکت کرد.

فریسا به طرف هاشم چرخید.

- ببین مراحل رشد فریسایی رو می‌خوام یادت بدم هاشم دل بده به کار...

مکثی کرد.

- اول مورچه، بعد جوجه، بعد گوساله، آخر همه هم گاو. گاو مرحله آخره.

- مامان من گاوه؟

#طرار

#پارت16

هین بلندی کشید.

- نه،نه. همین مونده بری به طلعت بگی فریسا بهت گفته گاو... این پروسه برای آدم‌های کوچک تر از من صدق می‌کنه شامل بزرگ‌ترها نمی‌شه اوکی؟

هاشم به معنای تفهیم، سر جنباند.

- آفرین... بریم سر درسمون. مورچه کیه؟ بابک، بچه عفت خانم که هنوز فرق ننه و باباش رو نمی‌فهمه. بعدی جوجه‌اس. جوجه رنج سنی توئه که فرق ننه و بابات و روز و شب رو می‌فهمی.

از این مرحله به بعد مرحله خوبی نیست یعنی گوساله و گاو. می‌دونی آدم کی گوساله می‌شه؟ وقتی آدمیزاد بفهمه پول چیه می‌شه گوساله. وقتی بفهمی این چرک کف دست که می‌گن چه کارا که می‌تونه بکنه.

وقتی می‌فهمی کل حرفای دنیا چرته و همه چی بستگی به همین چرک کف دست داره، می‌شی گوساله.

گاو چیه؟ گاو اونجاست که دیگه هار می‌شی، رم می‌کنی. ته خطه. اونجا که حاضری هر کاری بکنی تا پول به دست بیاری می‌شی گاو. فهمیدی؟

هاشم متفکر سر تکان داد.

- آره.

با مکث پرسید:

- یعنی به نظر تو من الان گاو شدم؟

تلخندی زد.

– ما هممون توی اون محله گاویم هاشم.

– فری چرا شبیه فیلسوفا شدی امروز؟

چشم غره ای به او رفت و سرفه‌ای کرد.

- من همون چرت و پرت‌های همیشگی‌ام رو می‌گم. تو خیلی عمیق شدی بهشون. وگرنه منم تا حالا اینقدر با جدیت نتونسته بودم مراحل مورچه، جوجه، گوساله و گاو رو برای کسی توضیح بدم. یک بار اومدم برای فاطیما توضیح بدم، عین این احمقا نشست جلوم به خندیدن.

لحظه‌ای سکوت شد.

- فری، جدی فکر می‌کنی من گاوم الان؟

رک جواب داد.

- آره.

#طرار

#پارت17

پی حرفش را گرفت.

- گوساله بودن هم خیلی بد نیست. آدم حقیقت زندگی رو می‌فهمه.

می‌فهمی بالا و پایینی هست. می‌فهمی پول توی این نکبت‌زارِ زندگی حرف اول و آخر رو می‌زنه. می‌فهمی

اوس کریمی اون بالا نشسته، با فدات بشم، قوربونت بشم و ای یگانه خدای من، مثل حاج یدالله بقال نمی‌شه اسکلش کنی و کارت رو پیش ببری.

اینجا پول کار راه بندازه حتی اون حضرت ابوالفضلی هم که زری و طلعت راه به راه بهش دخیل می‌بندن، تا پول دوا درمون مریض نباشه، کاری از پیش نمی‌بره.

نفسی گرفت.

- ولی گاو بودن خوب نیست. تو الان یک ساله کار می‌کنی و سر از گوساله بودن در نیاوردی که یهو گاو شدی.

وقتی می‌خوای تا بوق سگ اونجا وایسی و اسپند دود کنی، یعنی حریص شدی یعنی نزدیک رم کردنته، داری گاو می‌شی.

از هفت صبح تا پنج بعد از ظهر یک ریز اسپند دود کنی، پول چهارتا تخم مرغ در نمی‌آد دور هم بشکنین بخورین؟ می‌اد دیگه. بیشترش رو می‌خوای چیکار؟

چانه هاشم لرزید.

- فری می‌خوام برم مدرسه، پول آزادی بابام رو جور کنم.

با درد خندید. هاشم خودش بود. خود او در هفتده سالی.

- هاشم، تو با همه گاو بودنت هنوز جوجه‌ای. منم آدم زدن تو پر بقیه نیستم. حالا که ماها با کله خوردیم زمین، قرار نیست که نسخه‌ام رو برای تو هم بپیچم. باشه راهت رو برو ولی زیاد گاو نشو که اگر این سال‌ها گذشت و نفهمیدی

چطور گذشت و آخرش نرسیدی، حسرت نخوری.

هاشم دیگر چیزی نگفت. تاکسی سر کوچه شان، جلو مغازه یدالله بقال نگه داشت.

#طرار

#پارت18

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با شنیدن کرایه تاکسی، دود از کله‌اش بلند شد اما حوصله کلکل کردن نداشت. پول را داد و پیاده شدند.

فریسا نگاهی به چهارپایه آهنی خالی جلو مغازه یدالله انداخت. خالی بود. خیلی کم پیش می‌آمد،

یدالله روی آن ننشسته باشد. در سرما و گرما، در باد و بوران و طوفان، همیشه اینجا جای یدالله بود.

از شش صبح می‌آمد و باز می‌کرد تا یازده شب. برای آنها که کل مصرفی‌شان به تخم مرغ و پنیر ختم می‌شد، بقالی یدالله با تمام کوچک بودن و نمناکی‌اش حکم هایپرمارکت بالا شهری‌ها را داشت.

پتو ضخیمی که هر سال زمستان‌ها جلو مغازه آویزان می‌کرد را کنار زد و وارد مغازه شد.

چشم چرخاند. کسی را ندید.

- یدالله؟ کجایی؟

- الله اکبر...

هاشم که پشت سرش وارد شده بود، گفت: اه موسیو... اینجاس فری.

و با دست میز پیشخوان اشاره کرد.

فریسا خودش را جلو کشید و سرکشی کرد.

موسیو بود، پسر طلبه یدالله. وقت‌هایی که از قم و حوزه برمی‌گشت، یدالله چند روزی به مرخصی می‌رفت و مغازه را به موسیو می‌داد. اسمش مصطفی بود. قد کوتاهی داشت و سبیل‌هایش یکی در میان در آمده بود. در محله به موسیو معروف بود.

- فری یه سوال.

نگاهش کرد.

- چی؟

- می‌گم آخوندا چطوری وقتی می‌رن سجده این کلاه روی سرشون... امم... اسمش رو یادم نیست.

- عمامه.

بشکنی زد.

- آره عمامه... چطوری می‌رن سجده عمامه‌شون نمی‌افته؟

بی حوصله گفت:

- می‌تونی از موسیو بپرسی. چون من نه نماز می‌خونم نه تا حالا عمامه گذاشت سرم ولی سوال خوبیه.

- السلام علیکم به رحمت الله و برکاته.

نمازش تمام شده بود.

هاشم بی فوت وقت، تند پرسید.

- موسیو شما آخوندا چطوری می‌رین سجده، کلاهتون...امم.. آها عمامه‌تون نمی‌افته؟

موسیو مهرش را از روی پتو کهنه‌ای که برای نماز خواندن پهن کرده بود، برداشت و با مهربانی به هاشم جواب داد:

- کارسختی نیست هاشم جان. ان شاءالله وقتی خودت این لباس رو پوشیدی می‌فهمی.

- می‌شه الان بدی من بپوشم؟

موسیو هل شد و سرخ شده سرپایین انداخت.

#طرار

#پارت19

@Vip Roman

فریسا لبش را گاز گرفت تا نخندد، دیگر فرصت حرف زدن به هاشم نداد و خودش را جلو انداخت.

- علیکم السلام برادر موسیو. خوش برگشتی. تخم مرغ ما رو بده بریم.

مصطفی سجاده‌اش را جمع کرد و گوشه مغازه گذاشت.

پشت پیشخوان رو به فریسا ایستاد و سر پایین انداخت.

- سلام فریسا خانم. چشم... چند تا فقط؟

موسیو سوژه عالی‌ای برای دست انداختن بود اما حیف که آن فرار و از دست دادن چاقویش و حرف‌های هاشم پوکرش کرده بود.

- چهارتا بده.

چشم آرامی گفت و چهار تخم مرغ را در پلاستیک گذاشت و با سری پایین طرف او گرفت.

فریسا یک اسکناس پنجاهی که دشت امروزش بود را روی میز گذاشت.

– فاطیما دیروز ده تومن خرید کرده به علاوه پول تخم مرغ‌های الان کن و بقیش هم باشه وقت‌هایی زری یا فاطیما اومدن.

– چشم.

– بی بلا. به تهمینه و یدالله هم سلام برسون.

– بزرگیتون رو می‌رسونم.

سرش را در یقه اش فرو برده بود. هر دفعه که برمی‌گشت سر به زیر تر و خجالتی‌تر می‌شد.

فریسا همانطور که از مغازه بیرون می‌رفت، گفت:

– موسیو سر به زیری خوب نیست. مخصوصا اینجا. یدالله عین جغد زل می‌زنه به مشتری‌ها آخرش هم کلی جنس دو در می‌کنن ازش. خلاصه اومدی کمک پدر پیرت بدی، به فنا ندی سرمایه‌شو با این مثبت بازیا. بای.

اشاره ای به هاشم کرد و از مغازه بیرون رفتند.

محله، کوچه پس کوچه زیاد داشت. کوچه‌هایی تنگ با خونه‌های قدیمی و اجری. خونه‌هایی با سقف‌هایی شکم داده و درهایی زنگ زده.

کوچه و خانه آنها نیز از این قاعده مستثنی نبود. کوچه بن‌بست، تنگ و باریکی بود که روزها تبدیل به زمین بازی برای فوتبال تیم «توپ پاره‌ها» می‌شد و کوچه نیز به همین اسم در میان اهالی محل شناخته می شد.

توپ پاره‌ها اسم تیمشان بود. جمعی پسر هفت تا یازده، دوازده ساله بودند که این روزها تعدادشان کم و کمتر می‌شد. یکیشان هاشم بود که صبح تا شبش سر چهار راه می گذشت و دیگر وقتی برای بازی نداشت. بقیه هم با تفاوت اسم چهارراه و یا جای اسپند، فال و گلی به دست گرفتن به همین کار مشغول بودند. اما آنها که باقی مانده بودند، همچنان اصرار داشتند بقیه هم آنها را به این نام بشناسند تا وقتی معروف شدند و به تیم‌های بزرگ راه پیدا کردند، بگویند که روزی عضو تیم توپ پاره‌ها بودند و البته که تا به حال ندیده بود یک توپ سالم دستشان باشد.

هر دو سه روز یک بار توپ جدیدی داشتند که یا حاصل گشت و گذار پدر و مادرهای‌شان در سطل اشغال‌های شب قبل بود، یا در خیابان پیدا کرده

بودند، یا مادرهای‌شان خورده ریزه های دم دستشان سرهم کرده و شکل توپ در آورده بودن و القصه که شباهت همه‌شان با توپ فقط گرد بودن تقریبی‌شان بود. دیگر نه به درستی شوت می‌شدند و حرکت می‌کردند، نه بالا می‌رفتند.

کلا یک خانه در کوچه آنها وجود داشت. در زنگ زده آن و لامپی که جابر، شوهر عفت خانم، ماه قبل خریده بود و بالای آن نصب کرده و حسابی مهر و موم و محکمش کرده بود که ندزدنش، از ابتدای ورود به کوچه خودنمایی می‌کرد.

ساعت نزدیک پنج بود و خورشید بی جان زمستان داشت پایین می‌رفت و جای خودش را به ماه می‌داد.

#طرار

#پارت20

جلو در رسیدند، فریسا ضربه محکمی به پایین در آهنی وارد کرد که فریادش بلند شد و باز شد.

همه محل می‌دانستند قلق باز کردن این در چیست که هیچ کدام از ساکنین آن با مفهومی به اسم «کلید» آشنایی ندارند. اما باز هم کار حساسی بود، باید می‌فهمیدی به کدام قسمت ضربه بزنی. کمی این‌ور یا آن‌ورتر می‌زدی، باز نمی‌شد.

هاشم پشت سرش وارد شد و در را بست.

فریسا صدایش را بالا برد و به رسم همیشگی ورودش را اعلام کرد.

- بزرگواران، چاکران، نوکران، همه به گوش، سلطان دربار کوچه توپ‌پاره‌ها و ملکه عمارت زری و محمود وارد شد.

زری پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد. سرش را از پنجره بیرون آورد و با حرص گفت:

- به امید خدا، پیدا شدی.

فریسا نیشش را باز کرد.

- بله. ملکه وارد شدند.

پلاستیک دستش را بالا گرفت و تکان داد.

- تازه ملکه غذا درباری خودشون، تخم مرغ هم خریدن آوردن.

زری از همان فاصله چشم غره رفت.

- بیای داخل خدمتت می‌رسم. اینقدر فیلم میلم دیدی پاک از دست رفتی.

پرده را انداخت و رفت.

قهقهه هاشم بلند شد. فریسا نگاهش را اطراف خانه گرداند.

حیاط کوچکی داشت با درختی مو و حوض آبی که بهار به بهار طلعت و زری می‌افتادند به جانش. خوب می‌سابیدنش و برقش می‌انداختند. بعد لب به لب آبش می‌کردند و تا آخر تابستان، آنجا پاتوقشان بود. عصر تا عصر جا می‌انداختند. همان‌جا می‌نشستند و

حرف می‌زدند تا آنجا که جان داشتند. این وسط کارهای دیگری هم می‌کردند، مثل آشپزی، خیاطی و هر چه که از دستشان بر می‌آمد.

سه خانه بودند. البته خانه که نه، دو اتاقی که بهم راه داشتند و مطبخ کوچکی که فقط یک نفر در آن جا می شدند و اسمش را آشپزخانه گذاشته بودند. از در که وارد می‌شدی، روبرو خانه خودشان بود، سمت راست خانه عفت، جابر و بچه شش ماهه‌شان. سمت چپ هم هاشم بود و طلعت و شوهری که ده سال است به علت بدهی هنگفتی که به بار آورده بود، در زندان سر به بالین می‌گذاشت.

در خانه عفت و جابر بسته بود. خانه نبودند. به نسبت آنها و طلعت که نزدیک به پانزده سال در همین خانه سکونت داشتند، عفت و شوهرش، جابر، تازه وارد

بودند. چهار سال بود که ازدواج کرده بودند و اینجا را اجاره کرده بودند.

خانه پدری‌شان دور نبود. دو سه کوچه آن ورتر بود. در واقع در این محله، کسی غریب نبود.

هر چه بود آشنا و دوست و همسایه بودند که در خود می‌لولیدند و با هم ازدواج می کردند و نسل بدبخت‌ها را به طور دلسوزانه و احمقانه‌ای افزایش می‌دادند و خدا می داند بار اول که فریسا چشمش به چشمان پاک و معصوم بابک افتاد، چه قدر عفت و شوهرش را مورد الفاظ رکیک در دل خودش قرار داد.

نچی کرد و نگاه از خانه آنها گرفت. کف حیاط را برگ‌های زرد و خشک شده مو پوشیده بود. جفت پا روی برگ‌ها پرید.

صدای جیغ خردشدن‌شان زیر پایش لبخند گشادی روی لبش آورد. اگر به او بود تمام‌شان را خورد کرده بود اما می‌دانست زری این صحنه را ببیند، حسابش با کرام الکاتبین است.

بعد جارو می‌داد دستش تا به بهانه خرد کردنشان یکی دوتاشان، همه حیاط را جا رو کند.

#طرار

#پارت21

- برو به طلعت ادای احترام کن تا تخم مرغ‌ها رو می‌پزم، بعد بیا خونه ما.

هاشم سر تکان داد.

- باشه.

از هم جدا شدند.

فریسا بوت‌هایش را در آورد. جدید خریده بود. فروشنده گفته بود چرم اصل است اما در همان لحظه هم فهمیده بود دروغ می‌گوید و حالا بعد از یک ماه دیگر ترک خورده بودند.

بیخود دروغ گفته بود، او خودش هم می‌دانست چرم اصلی که قیمتش در این دوره و زمانه با قیمت جان

آدمیزاد برابری می‌کند را با یک قرون دو قرون او، نمی‌دهد. زیر لب نچی کرد.

- خدایا گوسفندم و گربه‌ام نشدیم، پوستمون به درد بخوره.

کفش‌ها را گوشه در گذاشت تا اگر زری خواست بیرون برود، پایش گیر نکند و کله پا شود و باز گردن کفش‌های او بندازد.

خانه‌شان به دو اتاق محدود می‌شد اما دو اتاقی که زری از وجب به وجبش استفاده مفید کرده بود. در هر سوراخ و سمبه ای چیزی چپانده بود. از در که وارد می‌شدی، پذیراییشان بود با یک فرش سه در چهار کفش را پوشانده بودند. دو کناره و

پشتی روبرو گذاشته شده بود برای خودشان و یا هر کسی از راه برسد.

کنار در تلویزیون کوچک و میز آن که حکم بوفه پولدارها را داشت، گذاشته بودند. زری هر ظرفی که برایش بیش از اندازه با ارزش و مقدس بود، درون آن، جا می‌داد و در معرض دید می‌گذاشت.

فاطیما روبرو تلویزیون خوابش برده بود. صدا زری از آشپزخانه می‌آمد.

فریسا به سمت چپ چرخید. جلو رفت و به چهارچوب آشپزخانه تکیه داد و زری را تماشا کرد که پیاز پوست می‌گرفت و خورد می‌کرد.

جدی گفت:

- زری، شاید من ملکه نباشم و تو باشی، اما شاهزاده این قصر که هستم. همش بهم بی توجه‌ای می‌کنی یا تهدیدم می‌کنی. از این وضعیت راضی نیستم.

مکثی کرد.

- اگر این وضعیت بدین سان پیش رود، من ز قصر می‌گریزم و به میان رعیت خواهم رفت.

زری دستش خشک شد. به سمت او برگشت و چشمانش درشت شد.

نگران گفت:

- فریسا به خدا تو داری دیونه می‌شی. چه قدر می‌گم تا نصف شب این چرت پرت ها رو نبینین. اون دختر رو هم دیونه کردی. پیش پای

تو، توی خواب داشت می‌گفت: امپراطور، من را عفو کنید.

#طرار

#پارت22

فریسا لحظه‌ای شوکه، چشم درشت کرد و بعد به یک باره با صدای بلند زیر خنده زد. خم شده‌بود و قهقهه می‌زد.

فاطیما از خواب پرید و سیخ نشست. با چشمان عسلی‌اش به فریسا زل زده بود که از خنده ریسه می‌رفت.

فاطیما چشمش را مالید.

- چش‌شده؟ چرا عین اسکلا می‌خندی؟

فریسا درحالی که تلاش می‌کرد جلو خنده‌اش را بگیرد، گفت:

- امپراطور بخشیدتت کنیزک؟

فاطیما گیج نگاهش کرد و فریسا بار دیگر زیر خنده زد.

فاطیما گیج شده، صدایش را بالا برد و از جا بلند شد.

- مامان این چشه؟ چرا می‌خنده؟

زری لحظه‌ای بعد در چهارچوب آشپزخانه ظاهر شد و مادرانه گفت:

- هیچی مادر. اینقدر نشستی تا نصفه شب این چرت و پرت‌ها رو دیدی، توی خواب داشتی می‌گفتی امپراطور مرا عفو کنید.

چشم غره‌ای به فریسا رفت که حالا به دیوار تکیه داده بود و بریده بریده می‌خندید.

- تو هم نخند به بچم. از امشب ده خاموشیه. باید بخوابین.

چرخید و داخل آشپزخانه رفت.

فریسا به درون آشپزخانه سر کشید و با شوخ طبعی گفت: شما امر بفرمایید ملکه. چشم.

فاطیما که حالا از ماجرا خبردار شده و خوابش پریده بود، لبخند پهنی زد و موضوع را عوض کرد:

- فریسا جونم.

فریسا با چشمانی گشاد شده، به او نگاه کرد.

- چته؟ چی می‌خوای؟

فاطیما لبخند خجلی زد.

- از کجا فهمیدی یه چیزی می‌خوام؟

فریسا تکیه را از دیوار گرفت و ایستاد. انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت.

- یک، وقتایی یه چیزی می‌خوای چشمات عین خر شرک میشه.

انگشت دیگرش را کنار انگشت اشاره‌اش، بالا آورد.

- دو، گردنت عین یه بوقلمون نابالغ کج می‌شه.

و انگشت دیگرش را بالا آورد.

- لحنت هم به طرز عجیبی لطیف و نازک میشه.

لبخند حرص دراری زد و به سمت اتاق دیگر رفت.

- ولی کور خوندی بخوای چیزی از من بِکنی، بای.

میانه راه برگشت و به فاطیما که با قیافه آویزان سرجایش مانده بود، گفت:

- ولی اگر بچه خوبی باشی. سه تا از تخم مرغ‌های توی پلاستیکی که خریدم رو نیمرو کنی تا هاشم میاد سه‌تایی بزنیم به بدنم، بعدا می‌تونم گوش بدم که چی می‌خوای بکنی ازم.

چشمان فاطیما برق زد.

– مرسی فری.

– چاکریم.

#طرار

#پارت23

سرش را برگرداند. از در کوچکی که بین دو اتاق بود، سر خم کرد و رد شد.

لامپ خاموش بود. روشنش کرد و اتاق روشن شد. این اتاق از پذیرایی کوچک‌تر بود و نورگیرش، پنجره بزرگی بود که به حیاط باز می‌شد.

زری هر چه تشک و پتو بود گوشه اتاق روی هم چیده بود و کنارش کمد چوبی‌ای بود که از شیر مرغ تا جون آدمیزاد در آن یافت می‌شد. دار و ندارشان داخل آن بود. هم کمد لباسی بود، هم برای ذخیره غذا و هر چه که زری می‌خواست ذخیره یا مخفی کند و حتی جای کتاب‌های فاطیما هم آنجا بود. فرش

نداشت. روفرشی گلداری پهن کرده بودند و گوشه اتاق تخت فلزی‌ای گذاشته بودند و کسی که زیر پتو بود.

فریسا با پشت دست، نم زیر چشمانش را گرفت. پنج سال گذشته بود و او عادت نکرده بود.

آب دهانش را پایین داد تا بغضش رسوایش نکند. صدایش را بالا برد.

- سلام اوس محمود. منو نمی‌بینی خوش می‌گذره؟

محمود سرش را بالا آورد و با دیدن فریسا چشمان قهوه‌ای بی فروغش خندیدند و لب‌هایش نیز هم.

- سلام دوردونه.

فریسا لبخندش کش آمد. بیست و دو سالش بود و همیشه دوردونه محمود بود. دیگر از دنیا چه می‌خواست؟

لبه تختش نشست. سریع خم شد و بوسه‌ای روی گونه محمود گذاشت.

- امروز چطوری اوستا؟

محمود تلخ خندید.

- تو نمی‌خوای این اوستا بودن رو از دهنت بندازی بیرون، نه؟ اوستایی که پنج ساله یه دست به آب تنها نتونسته بره اوستا نیست که...

جایی میان قلبش سوخت اما نگذاشت دردش جایی روی صورتش داشته باشد. خندید.

- اختیار داری اوستا، شما تا آخر عمر برای ما اوستایی.

چشم غره‌ای رفت و ادامه داد.

- در ضمن لازمه اضافه کنم که فکر نکن نمی‌فهمم داری باز مظلوم نمایی می‌کنی...

صدایش را پایین آورد.

- اوستا مظلوم نمایی‌هاتون برای ماست. دلبری و خنده‌هاتون برای ملکه‌تون. دو وجب خونه‌اس مراعات کنین آخر شب‌ها من و فاطیما هی صدا مدا دلبرانه طور امپراطور و ملکه رو می‌شنویم. دو شاهزاده اینجا زندگی می‌کنن.

محمود خندید.

- پدر سوخته برو عمه‌ات رو دست بنداز. کی اینقدر بی‌حیا شدی؟

فریسا به لب‌های خندان محمود نگاه کرد، چشمانش برق زد.

سرش را به طرف سقف گرفت و دست هایش را به حالت نیایش بالا برد.

- خداروشکر از ما بی کس و کار تر توی دنیا نیست. ملت هم راحتن، با آسودگی می‌تونن عمه، عمو، خاله و دایی ما رو مورد عنایت قرار بدن، بشورن بندازن روی بند خشک شن. حتی بابامونم می‌تونه خواهرش رو مورد عنایت قرار بده.

سرش را پایین آورد. با طنز صدایش را پایین آورد و زمزمه‌وار رو به محمود گفت:

- اوستا در مورد بی‌حیایی‌هام بعداً نقد حساب می‌کنیم. فعلا فقط تو به ملکه زری چیزی نگو. بفهمه دختر بیست و دو ساله‌اش اینقدر در زمینه دریدن پرده های حیا و عفاف پیشرفت کرده، تا عمه وجود نداشته من رو نیاره جلو چشام، ول نمی‌کنه که.

چشمکی زد.

- در جریان اخلاقات خاص ملکه این کاخ هستید که؟ اگر بهم قول بدی که چیزی بهش نگی، منم وقتایی برای هم دلبری می‌کنین، صدای تلویزیون رو زیاد می کنم که نشنویم، چطوره؟

محمود به خنده افتاده بود. صدایش را بلند کرد.

- زری بیا این دخترت رو جمع کن ببر.

#طرار

#پارت24

فریسا اخم مصنوعی روی صورت نشاند و از روی تخت بلند شد. اعتراض کرد.

- اوستا، ببین خواستم باهات راه بیاما. خودت نخواستی... فردا می‌رم از این گوشی پزشکیا می‌گیرم، یکی واس خودم یکی واسه فاطیما شب تا شب عین کَلپَک می‌چسبیم پست در، صدایی از دست ندیم.

صدای خنده محمود بالاتر رفت.

- دامنه لغاتت داره زیاد میشه. کلپک منظورت مارمولکه؟

بشکنی زد.

- آره دقیقا، امپراطور شما که همسرتون اهل کرمانه، انتظار نداشتم این اسم زیبا رو یاد نداشته باشین.

با یادآوری چند روز قبل و بلایی که سر طاهر آورده بود، پقی زیر خنده زد.

محمود متعجب از واکنش به یکباره او، خیره، خیره نگاهش می‌کرد.

روی زمین نشسته بود و دلش را گرفته بود. لحظاتی بعد که خنده‌اش آرام‌تر شد، اشکی که از چشمانش آمده بود را پاک کرد و با لحنی که همچنان رگه‌هایی از خنده در آن ریشه می‌دواند، گفت:

- چند روز پیش طاهر یه عینک آفتابی زده بود، عینهو اسکار شده بود. این کلپکه هست توی انیمیشنه خیلی زشته... عین اون. بعد از دور که دیدمش گفتم واو کلپک. اینم اومد، گیر داده بود که معنی‌اش رو بگو. نتونستم بگم مارمولک، گفتم این کلمه کرمانیه، معنی قلبم میده. اینقدر ذوق کرد داشت پس می‌افتاد.

حالا هر روز اون عینکه رو می‌پوشه، فکر می کنه بهش می‌آد.

و دوباره زیر خنده زد. زری کرمانی بود. نوزده سال پیش آخرین بار کرمان را دیده بود اما جسته و گریخته لهجه‌اش را حفظ کرده بود و برخی اهالی محل، به زری کرمونی می‌شناختنش.

تازگی‌ها به اصرار فریسا، قبول کرده بود که چند اصطلاح و کلمه یادش بدهد. کلپک جز همان واژه‌هایی بود که یاد گرفته بود.

محمود از شدت خنده به سرفه افتاد.

فریسا خودش را جمع و جور کرد وایستاد.

- بابا خوبی؟

محمود لبخندی به دختر همیشه نگرانش زد.

- آره بابا.

صدای فاطیما آمد.

- تخم مرغ‌ها آماده اس.

فریسا صدایش را بلند کرد و جوابش را داد:

- مرسی سی سی قشنگم. حالا برو هاشمم صدا کن یاد تا از دهن نیوفتاده.

رو به محمود گفت:

- اوستا معلومه حالت جوره... من برم نهار و شامم رو یکی کنم و بخورم.

محمود آرام سر تکان داد. فریسا قدمی به سمت در برداشت که محمود صدایش زد.

- فریسا.

به عقب برگشت.

- جونم؟

محمود دستش را از زیر پتو بیرون آورد.

- بیا اینجا.

جلو رفت و کنار تخت ایستاد. محمود دست فریسا را به دست گرفت. دست‌هایش هنوز زبر بود. این دست ها حکایت از سالیانی داشت که هنوز آفتاب نزده، صدای موتور قدیمی محمود در کوچه توپ پاره‌ها می‌پیچید و هم‌زمان با بلند شدن صدای اذان مغرب از مسجد، به خانه بر می‌گشت.

روزهایی که اجر روی اجر می‌گذاشت و اوستا بود. یک محل روی اسمش قسم می‌خوردند و می خورند.

اوس محمود پاکدل.

#طرار

#پارت25

مهربان و پدرانه گفت:

- مواظب خودت باش. الان پنج ساله چشم و امید ما سه تا به توئه. اگر چیزیت بشه، هیچ کدوم خودمون رو نمی‌بخشیم فریسا.

اشک در چشمانش جمع شد.

- تو همین الان هم حقت یه زندگی بهتر بود، خانم دکتر بودی اگه... اگه...

فریسا میان حرفش پرید. پر درد خندید. غمی در چشمانش ریشه دواند که فقط محمود آن را می‌توانست بخواند.

- اما و اگر رو بزار کنار اوستا. من و تو که می‌دونیم زندگی به همین دم و لحظه بنده. دکتر می‌شدم چی می‌شد؟

جوابش روشن بود. دکتر شده بود اما... سرش را به دو طرف تکان داد

- بیخیال اوستا امروز افتادی توی فاز غم‌ها. برم ببینم زری امروز من نبودم چی داده بخورین، این شکلی شدین؟ فاطیما که کلا رد داده، درخواست عفو بخشش از امپراطور رو داشته.

محمود لبخند بی‌جانی زد و بی توجه به حرف او، مسیر حرف را عوض کرد.

- خدا از رییست راضی باشه فریسا. من یکبار می‌خوام ببینمش یا بهش زنگ بزنم تشکر کنم. درسته تو چیزی ازش نمی‌گی و عادت به حرف زدن راجع به این چیزا نداری اما معلومه مرد خوبیه. این چهار ماهی رفتی اونجا، هم زندگی بهتر می‌چرخه هم حال خودت بهتره.

فقط اگر بتونی تا نهایت ساعت چهار هم خونه باشی دیگه عالی می‌شه. زری هم دلواپست نمی‌شه.

بمب ساعتی در سرش فعال شد. او دیگر آدم آنجا ماندن نبود. دستش را از دست محمود بیرون کشید.

چشم دزدید و سعی کرد طبیعی جلوه کند اما لرز کمی در صدایش افتاده بود. حالش خوب نبود. بی

اغراق و غلو می‌توانست بگوید که ویران است. حرف های محمود بی آنکه خودش بفهمد، ویرانش کرده بود.

- آره آدم خوبیه... چشم بابا... من برم تخم مرغم رو بزنم.

فرز از اتاق بیرون آمد.

فاطیما سفره انداخته بود. همان لحظه در باز شد و هاشم و فاطیما باهم وارد شدند.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت26

هاشم سمت راستش نشست و فاطیما سمت چپ. ماهیتابه را وسط گذاشتند.

هاشم همانطور که لقمه اول را می‌گرفت، گفت: رفتم پیش موسیو، طاهر رو دیدم. کارت داشت.

فریسا باشه‌ای زیر لب گفت. اشتهایش بریده بود. حرف‌های محمود مشت شده و بر صورتش کوبیده شده بود.

از هجده سالگی کار کرده بود. از یک ماه بعد از خانه نشین شدن محمود. از یک ماه پس از آن روز نحسی که در زدند و گفتند:

- اوس محمود از داربست افتاده.

محمود آسیب جدی دیده بود. نخاعش آسیب دید و پاهایش فلج شد و فریسا یک ماه بعد که خالی بودن یخچال کهنه‌شان، پاره شدن کفش‌های فاطیما و وصله زدن شلوارش را که دید، تمام رویاهایش را بقچه پیچ کرد.

اسباب بازی های پزشکی که از کودکی روی هم کرده بود، روپوش سفید و ماسک پزشکی که تمام روزهای درس خواندنش جلویش آویزان کرده بود و با تصور خودش در آنها ته دلش غنج رفته بود را جمع کرد و فروخت. نتایج کنکور آمد. آن لحظه ای که خواند «پزشکی اصفهان» خم به آبرو نیاورد. و با گفتن:

- اینقدر دکتر داریم حالا چی شدن که من بشم؟ من که از خون می‌ترسم اصلا.

بیل برداشته و روی آرزو کودکی‌اش ریخته بود. زری چندین روز بی وقفه گریست بود تا راضی‌اش کند که ثبت نام کند اما موفق نبود.

مرد خانه شد و کار کرد. از گل‌فروشی سر چهارراه تا منشی و آبدارچی شدن. اما هیچ کدام کفاف زندگی چهار نفره را نمی‌داد. بهترینش هشت ماه قبل بود.

منشی یک دکتر شده بود. مرد میانسال پنجاه ساله. همه روی اسمش قسم می‌خوردند. جز پزشک‌های به نام بود. حقوقش هم خوب بود اما چهار ماه طاقت آورد. زیر نگاه های هرز مرد که با لباس پوشیده هم انگار جلویش عریان ایستاده بودی، فقط چهار ماه توانست دوام بیاورد و تیر نهایی را خودش زد. وقتی

که جلو فریسا ایستاد و پیشنهادش را علنا اعلام کرد و گفت اگر نمی‌تواند از لحاظ جنسی تامینش کند باید از مطب برود.

خوب یادش بود که توی صورتش تف انداخته‌بود و از ساختمان بیرون زده بود. یک هفته بیکار بود و به هیچ کس نگفته‌بود. ته مانده پولش که تمام شد دست به دامن طاهر شد و او یادش داده بود. چهار ماه بود جیب بری را شروع کرده بود. اوایل سخت بود اما کم، کم راه افتاده بود.

حالا دیگر برایش استرس نداشت تنها دردش محمود بود. محمودی که نمی‌دانست این چهارماه، لقمه ای پول حلال به خانه‌اش نیامده.

بغضش را با لقمه درون دهانش، باهم قورت داد.

آنجا می‌ماند رسوا می‌شد. از جا بلند شد و بی حرف از خانه بیرون آمد. دمپایی های زری را پوشید و کلاه هودی‌اش را روی سرش انداخت.

هوا کاملا تاریک شده بود و باد سردی می‌آمد. لب حوض نشست.

همان لحظه، ضربه ای به پایین در وارد شد و در باز شد. عفت و جابر بودند.

عفت، بابک را زیر چادرش قائم کرده بود. با دیدن فریسا ایستادند.

- سلام فریسا. اینجا چرا نشستی توی این سرما؟

فریسا ابرو بالا انداخت وبا خنده گفت:

- سلام. از دست زری، سر به حوض گذاشتم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت27

جابر کلاه بافتنی‌اش را پایین‌تر کشید و با گفتن سلام زیر لبی به سمت خانه‌شان رفت. فریسا زحمت جواب دادن به خودش نداد. جابر همیشه همین بود، رابطه صمیمی و گرمی با بقیه نداشت. نقطه مقابل عفت که با همه گرم می‌گرفت.

عفت خواست در را پشت سرش ببندد که طاهر سرش را از میان در داخل آورد.

- سلام عفت خانوم.

عفت چادرش را روی صورتش کشید.

- سلام آقا طاهر.

طاهر خودش را داخل انداخت و در را بست.

- ببخشید، مراحم شما نمی‌شم با فریسا کار دارم.

عفت سر پایین انداخت و با گفتن با اجازه‌ای به سرعت به طرف خانه خودشان رفت.

جابر جلو در ایستاده بود و با اخم‌هایی درهم خیره، خیره او را نگاه می‌کرد. با رسیدن عفت، در خانه را باز کرد و باهم رفتند داخل.

طاهر خودش را به فریسا رساند که لب حوض نشست بود و به او نگاه می‌کرد.

- سلام فری.

بی‌جان جواب داد.

- علیک سلام، هاشم گفت کارم داری.

تایید کرد.

- آره.

قدش بلند بود و پوست سبزه‌ای داشت. پدر و مادرش آبادانی بودند اما خودش همین جا و در همین محل به دنیا آمده و بزرگ شده بود.

همسایه دیوار به دیوار بودند. موهای کم پشتش را بالا داده بود و در این حالت پیشانی‌اش بزرگتر و صورتش درازتر شده بود. زری، هیچ وقت نتوانست بود طاهر را به عنوان دوست او بپذیرد و با گفتن اون پسرِ دیلاق، منظورش را می‌رساند.

اگر با خودش هم صادق بود، نظرش همین بود. طاهر جوان خوش نامی در محل نبود اما با فریسا خوب بود. در این چندین سال این را ثابت کرده بود، باقی‌اش برایش اهمیتی نداشت.

کنارش نشست.

فریسا پرسید:

- تو واقعا سردت نمیشه؟ الان با تیشرت نشستی اینجا، احساس نمی‌کنی اعضا و جوارحت دارن اون تو شکمت بندری می‌زنه؟

طاهر نچی کرد.

- نه. هوا خوبه که.

فریسا چشم غره‌ای رفت.

- اره ارواح عمت... بیخیال نگفتی چیکارم داری؟

- تو چته؟ گرفته‌ای، امروز کاسبی چطور بود؟

داغ دلش تازه شد. یاد چاقو زیبایش افتاد.

پوفی کشید.

- افتضاح، مترو که اصلا سوژه نبود. یه کیف زدم مرتیکه عین این کولی‌ها افتاد دنبالم تمام دنیا رو خبر کرد. بعد خودم رو انداختم تو یه ماشین فرار کنم. اونجام خوردم به پست یه مرد کریه و بیریختی که چاقوم رو گرفت، دیگه بهم نداد.

سرش را پایین انداخت و غر زد.

- چاقو قشنگم. حتی یه بار باهاش یه پرتقال هم پوست نکندم. نو و تر و تازه دادم رفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت28

طاهر چشمانش درشت شد.

- بسم الله... فری خودتی؟ اون رو ندادی یه بار من دستم بگیرم، بعد دادی رفت؟ هیچی نگفتی بهش؟ باور کنم ضربه به اونجای طرف نزدی عقیمش کنی؟ فقط ولش کردی که چاقوت رو بگیره؟

فریسا زهر چشمی گرفت.

- ببند دیگه. یه ریز سوال می‌پرسی. صدقه سر آموزش‌های حرفه ای تو و تمرینات فشرده جیب بری این چهارماهه، عینهو ماست پیچیدم توی خودم و اونم چاقو رو قاپید. یکم باهاش کل کل

کردم دیدم فایده نداره، ولش کردم اومدم. فردا می‌رم می‌خرم باز.

- طرف پولدار بود؟

سرش را بالا و پایین کرد.

- آره. با آرم جلو ماشینش، می‌تونست این خونه ما رو بخره.

طاهر ناغافل ضربه ای به سر فریسا زد.

- واقعاً خاک تو سرت. به پولدار جماعت باج دادی؟ احمقی مگه؟ کل باهاش انداختی کم آوردی؟ واقعاً مخت عیب نکرده فری؟

فریسا خودش را عقب کشید.

- هی چته تو؟ فاصله رو رعایت کن. زری بیاد ببینه دستت بهم خورده، دیگه من تضمینی بابت پاره نشدن خشتکت نمی‌دم بهت.

حرفش به مذاق طاهر خوش نیامد که اخم پررنگی روی صورتش نشست.

- امروز حوصله کل نداشتم، الانم خسته تر از صبحم، فردا ممکنه یه سر رفتم گرفتم ازش.

مکثی کرد.

- تو چرا زر خودت رو نمی‌زنی؟ نگفتی چیکارم داشتی؟

کمی اخمش باز شد.

- آها اون... چیزه...

فریسا کنجکاو تکرار کرد.

- چیزه؟

طاهر نگاهش را بالا آورد و تند گفت:

- شاپور برگشته ایران.

فریسا ماتش برد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت29

زمزمه‌وار حرف طاهر را زیر لب تکرار کرد.

- شاپور برگشته ایران.

بعد انگار که تازه معنی حرف طاهر را فهمیده باید، با چشمانی از کاسه در آمده، بلندتر گفت:

- شاپور برگشته ایران؟

طاهر سر جنباند و توضیح داد.

- اره. اون هفته اومده. من دیروز فهمیدم میخواستم بگم، نتونستم حقیقتش.

وای خفه‌ای کشید.

- بیچاره شدم طاهر.

طاهر لبش را تر کرد.

- به اوس محمود بگو، باز یه آمادگی داشته باشه بهتره.

فریسا همانطور که سرش پایین بود، گفت:

- چی بگم؟ بگم عزراییلمون بعد سه سال برگشته؟ زری بشنوه، پس میوفته.

- امید توی دست و پا شاپوره. امشب می‌گفت برنامه داره قشون‌کشی کنه بیاد اینجا، نمی‌دونست دقیق کی، ولی تو آمادگی‌اش رو داشته باش.

فریسا نگاهی به او انداخت.

- تنها آمادگی ای که میشه جلو شاپور پیدا کرد پوله طاهر، که من شپش تو جیبم بندری می‌رقصه. سه سال گذشته الان شده ششصد میلیون. ششصد میلیون پول طاهر.

آرام‌تر اضافه کرد.

- خدا لعنتت کنه شاپور.

طاهر با لحن دلگرم کننده‌ای گفت:

- تو تنها نیستی فری. من فقط بهت گفتم که دیدیش شوکه نشی. اون با تمام دار و دسته‌اش هم بیاد اینجا، باز ماها حریفشیم. کیه که شاپور نزول خور رو نشناسه؟ اوس محمود بزرگتر ماست یا شاپور؟ جلوش وایمیسیم.

فریسا تک خنده ای کرد.

- این دیالوگت به درد فیلمای بروسلی می‌خوره نه وضعیت الان من. دقیقاً چون تمام این محل شاپور نزول خور رو می‌شناسن و حداقل نصفیاشون مشتری‌شن، خودشون رو قاطی نمی‌کنن. مگه سه سال پیش که اومد آبروریزی، کسی از سر جاش تکون خورد؟

طاهر سر پایین انداخت و صادقانه گفت: نه.

هیستریک خندید.

- آفرین، پس این بارم کسی جرات تکون خوردن نداره.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت30

نفسش را محکم بیرون داد. بخار از درون دهانش بیرون آمد و رقص کنان محو شد.

- بیخیال. با اینجا نشستن چیزی درست نمی‌شه. باید بخوابم امروز ظرفیتم تکمیله، فردا یه فکری می‌کنم.

روبرو طاهر ایستاد.

- ستون، تو هم عشقت کشید، جمع کن برو خونتون.

طاهر بهش برخورد و بلند شد.

- من خرم که اومدم خبر به تو دادم.

فریسا نیشش را باز کرد.

- در خر بودن تو که شکی نیست، بعدم خبر پیدا شدن شاهزاده سوار بر گورخر من رو که نیوردی مرد، خبر اومدن عزراییل رو آوردی بعد توقع داری پا شدم تانگو باهات برقصم؟

طاهر پشت لباسش را تکاند.

- نه ولی...

میان حرفش پرید.

- ولی دیگه نداریم. بای... درم پشت سرت ببند.

دستش را به علامت خداحافظی تکان داد و به سمت خانه خودشان رفت.

فاطیما تشکش را پهن کرده بود. جان حرف زدن با زری را نداشت اما طاهر راست می‌گفت باید قبل آمدن شاپور به آن‌ها می‌گفت. آرام و طوری که زری سکته نکند. لباس‌هایش را عوض کرد و زیر لحاف خزید.

صدای زری را از آشپزخانه شنید.

- شام نمی‌خوری؟

همانطور که چشمانش بسته بود، جواب داد.

- نه. تخم‌مرغ خوردم.

فاطیما کنارش نشست.

- فری...

چشمانش بسته بود.

- هوم؟

- می‌گم... من...

به پهلو چرخید و چشمانش را باز کرد.

- چرا به مِن، مِن افتادی؟ حرفت رو بزن خرِ شرک زیبایم.

فاطیما با حرص لبخند زد. فعلا نمی‌توانست چیزی بگوید.

پی حرفش را گرفت و این بار تند گفت:

- فری می‌تونی برای من گوشی بگیری؟

فریسا چشم درشت کرد و پقی زیر خنده زد.

میان خنده گفت:

- ناموساً انتظارهایی که تویِ طفل از من داری، مردم از غول چراغ جادو نداشتن. بچه من بتونم ماهی یه بار گوشت بخرم که سو تغذیه نگیریم سر تخم مرغ خوردن روزانه، خودش یک پوئن مثبته. گوشی چیه؟ بخواب، امشب دیگه فیلمم نمی‌تونیم ببینیم زری ترورمون می‌کنه.

فاطیما پنچر شده، نگاهی به فریسا انداخت و رفت.

فریسا لحظه‌ای فکر کرد و بعد صدایش زد.

- فاطیما.

به عقب برگشت. ناراحت بود.

- بله؟

مهربان گفت:

- درست می‌شه. به زودی همه چیز درست می‌شه. تو هم به آرزوت می رسی.

آرام پلک زد.

– می‌دونم...خب... بیخیال الان نباید می‌گفتمش. شب به خیر.

– شب به خیر.

سرش را زیر پتو برد و چشم بست. بعضی حقیقت‌ها زیادی تلخ بودند. مثل برگشتن شاپور یا پذیرفتن بزرگ شدن فاطیما. چهارده سالش شده بود و

نوجوان بود. استخوان ترکانده بود، داشت قدش بلند می‌شد.

زری هم شکایتش را می‌کرد که روزها با هم کلکل می‌کنند و حالا هم خواسته‌هایش هم به اندازه خودش قد کشیده بودند. خواسته‌هایی که به خودی خود بزرگ نبودند اما برای این سقف کوتاه شکم داده و خانه آجری انتها کوچه توپ پاره‌ها بزرگ بودند، خیلی بزرگ.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت31

وارد اتاق شد و در را بست. فرزانه خواب بود. فردا دوباره باید دیالیز می کرد. ثریا که کنار تخت فرزانه نشسته بود، گفت:

- آقا، جهانگیرخان زنگ زدن.

بی حوصله سر جنباند.

- چی گفت؟

روی کاناپه چرمی که روبرو تخت فرزانه بود، نشست. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم بست. از ظهر آنقدر راهرو بیمارستان را رفته و آمده بود، سرگیجه گرفته بود.

ثریا بار دیگر من من کنان به حرف آمد.

- گفتن... گفتن، دارن می‌آن بیمارستان.

کیاشا چشم باز کرد و صاف نشست.

چشمش به ساعت روی دیوار افتاد. ساعت از ده گذشته بود.

با تمسخر گفت:

- اینجا چه خبره که این موقع شب می‌خوان تشریف بیارن؟

ثریا ترسیده جواب داد.

- نمی‌دونم آقا. من صبح فقط به شما زنگ زدم، به ایشون چیزی نگفتم. احتمالاً رفتن خونه، بقیه خدمتکارها بهشون گفتن.

اخم‌هایش درهم شد.

- مگه کسی امروز می‌اومد عمارت؟

ثریا خجل گفت:

- بله آقا. امروز سه شنبه‌ست عطیه و زهره برای تمیزکاری میان، منم نبودم بهشون گفتم تا شب هم بمونن که خونه خالی نباشه.

گوشی‌اش را در آورد. سه تماس از دست رفته از نازی داشت. توجه ای نکرد و شماره عمارت را گرفت.

با بوق دوم صدای عطیه در گوشی پیچید.

- سلام آقا.

- سلام. جهانگیرخان اومدن خونه؟

صدای عطیه لرز برداشت.

- بله آقا، اومدن دیدن ثریا و فرزانه خانوم نیستن گفتن کجان، م...من گفتم بیمارستان، اما خدا شاهده نگفتم کدوم بیمارستان زنگ زدن به ثریا و بعد من دیدم راه افتادن که بیان بیمارستان. آقا...

پوفی کشید.

- بسه. امشب هم تو هم زهره بمونین. توی اتاق مهمان امکانات اندازه دو نفر هست، البته اگر سختتونه بگین کیوان برسونتون خونه.

صدای عطیه خوشحال شد.

- ب...باشه آقا. چشم. نه مشکلی نیست می‌مونیم.

- باشه.

بی حرف دیگری گوشی را قطع کرد. بار دیگر شماره نازی روی گوشی افتاد.

امشب وقتش نبود و نازی هیچ وقت نمی‌خواست بفهمد که وقتی جوابش را نمی‌دهد دیگر نباید زنگ بزند مخصوصا که حالا باید ته مانده انرژی‌اش را برای رویارویی با جهانگیر جمع می‌کرد. مردی که بالاخره بعد از ده ساعت فهمیده بود زنش حالش بد شده و داشت به آرزو چند ساله‌اش یعنی کشتن فرزانه نزدیک می‌شد.

با عصبانیت دندان‌هایش را روی هم سایید و جواب نازی را داد.

خستگی روی صدایش خش انداخته بود.

- سلام.

غرهای نازی شروع شد.

- سلام هانی. چرا جواب منو نمی‌دی؟ نمی‌گی دل نگرانت می‌شم؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت32

زیر چشمی به ثریا نگاه کرد که به فرزانه خیره شده بود و زیر لب دعا می‌خواد.

از جا بلند شد و به سمت در رفت.

بی ربط به سوال نازی، گفت:

- تو نمی‌دونی وقتی یک بار زنگ می‌زنی جواب نمی‌دم، لابد کار دارم. نمی‌میرم که دل نگرانم می‌شی. بمیرمم خبرم رو می‌آرن برات.

در اتاق را پشت سرش بست و پوزخندی زد.

- به اندازه کافی وقت داری که لاک مشکی‌ات رو بزنی و تا بهشت زهرا بیای.

صدایش ناراحت شد.

- کیا کی می‌خوای بفهمی برای من مهمی؟ به خدا من دوستت دارم. اینقدر بدبین نباش بهم.

دستش روی شقیقه‌های دردناکش کشید. از بیمارستان متنفر بود و امروز مجبور شده بود تمام روز اینجا را تحمل کند.

- اولا کیاشا، نه کیا. اصلا علاقه‌ای به نصفه نیمه کردن اسمم ندارم که هر بار تکرار می‌کنی. دوماً من الان جایی گیرم کارت واجبه بگو وگرنه قطع کنم.

- واجب، خب... آره واجبه.

روی صندلی داخل راهرو نشست.

- خب بگو.

نازی کمی مکث کرد و با ناز گفت:

- دلم تو رو می‌خواد.

کیاشا باورش نمی‌شد در حال که فرزانه روی تخت بیمارستان بود و درصورت پیدا نشدن کلیه مناسبی برای پیوند، می‌مرد. باید بابت چنین چیزی با نازی حرف می‌زد.

پر حرص گفت:

- نازی کاش خدا اندازه یه نخود، خوشدلی تو رو به من می‌داد.

نازی بغض کرد.

- کیا چرا باهام اینطوری می‌کنی. ناسلامتی دوستیم باهم. هیچ وقت باهم نیستیم. من دوستام...

کیاشا میان حرفش پرید و خسته گفت:

- نازی صدبار گفتم من رو با دوست پسرهای دوست‌های خودت که با اون ناخن‌های بلند، پیراهن‌های گلگلی و شلوارهای پاچه کوتاهشون جای خواهر منن مقایسه نکن. اونا صب تا صبح پدرشون تا خرج قهوه عصرونه‌شون رو هم می‌ده، خب؟ اگر از سر اونا می‌خوای تو خیابون زیاد ریخته. برو بردار. من سرم شلوغه، درگیر افتتاح شعبه جدیدم و یه سری مشکلات دیگه‌ام دارم که صبح تا شب نمی‌تونم باهات لاس بزنم.

همین چند جمله بلند کیاشا با او خوشحالش کرده بود.

کوتاه خندید.

- نه من که یک تار مو کیاشا خودم رو رو با صدتا از اونا عوض نمی کنم، ولی خب الان چهار روزه ندیدمت، خب چهار روز خیلیه، می‌دونی الان دو هفته‌اس...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت33

پوفی کشید. از روی صندلی بلند شد و به سمت درب خروجی رفت. کمی هوا آزاد میخواست محیط بیمارستان خفه بود.

دکتر گفته بود که اگر وضعیت فرزانه ثابت بماند، فردا بعد از دیالیز مرخص می‌شود. فردا شب فرصت بدی نبود.

- فردا شب آزادی؟

صدای نازی از کسلی درآمد و مشتاق گفت:

- آره. ساعت چند؟

از در بیمارستان بیرون زد و به دیوار تکیه داد.

- همون ساعت همیشگی. کلید رو که داری. برو داخل منم بعد رستوران می‌آم.

- باشه عشقم.

سرد بود. دستش را در جیب پالتویش فرو کرد.

- خداحافظ.

خواست قطع کند که نازی صدایش زد.

- کیاشا...

- بله؟

لحظه ای مکث کرد و بعد صدای نرمش در گوش کیاشا پیچید.

- من خیلی دوستت دارم.

همیشه قبل از اتمام مکالمه‌شان نازی دوستت دارمی به حرف‌هایش سنجاق می کرد و او هیچ وقت در دهانش نچرخیده بود تا تکرار کند.

ته تلاشش به منم سرسری منتهی می‌شد.

- منم. خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و داخل جیبش انداخت.

با حس جسم فلزی آن را بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت. چاقوای بود که امروز صبح از آن دختر تخس گرفته بود. نگاهی به دسته چاقو و سر صیقل داده شده عقاب انداخت. زیبا بود اما برای دختر؟... نمی‌دانست تا به حال دختری که چاقو آن‌هم اینطور چاقو جیبی‌ای با خودش حمل کند، آن هم در جورابش، ندیده بود.

و حالا که دایره دخترهای اطرافش به نازی محدود می‌شد. با تصور این چاقو میان دست‌های ظریف و ناخن‌های کاشته شده و بلند نازی، تنها می‌توانست قهقهه بزند.

چاقو را در دستش جا به جا کرد. سنگین نبود و اندازه متوسطش داشت و در یک کلام زیبا و خوش دست بود. واقعاً آن را ول کرده و رفته بود؟ قبول داشت زیادی بهش گیر داده اما توقع نداشت کلا برود.

دختر را سمج تر از این حرف ها دیده بود.
حساسیتش دست خودش نبود. هر بار که می‌خواستند شعبه جدیدی افتتاح کند، خبرش همه جا می‌پیچید و هر لحظه منتظر حرکتی از رقیب‌هایش بود. بعید نبود این دختر هم نقشه‌ای در سر داشته

باشد و الا هیچ آدم سالمی خودش را داخل ماشین غریبه‌ای نمی‌انداخت البته که کمی هم دو دل بود. تیپ اسپرت و سیاه دختر و حرکات شتاب زده‌اش به دزدها... نه، او با آن حرکات ناشیانه‌اش نهایتاً می‌توانست، جیب‌بر باشد. به جیب‌برها هم شبیه بود.

نگاهی به اطرافش انداخت.

امروز ظهر همینجا نشسته بود و زیر لب او را فحش می‌داد. لبخند کمرنگی برلب‌هایش نشست.

- سلام پسر.

با شنیدن صدای کلفت و خشن جهانگیر سرش را بلند کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت34

لبخندش را خورد و سر بلند کرد.

بو تلخ ادکلن جهانگیر مشامش را پر کرد و چینی به بینی‌اش داد.

نگاهش روی مرد میانسال که لقب پدر را یدک می‌کشید ماند. روی چین و چروک های صورتش، صورت شیش تیغ شده اش، کله بی‌مویش و چشمانی آبی که تنها نقطه اشتراک پدر پسری‌شان بود.

به سختی زبان در دهانش چرخاند.

- سلام.

- حال فرزانه چطوره؟

نتوانست بی پوزخند جوابش را بدهد. جهانگیر شبیه هر کسی می‌توانست باشد غیر از یک همسر نگران.

- خوبه. از شدت خوب بودن زیاد، فقط دکتر گفت اگر تا دو هفته دیگه کلیه پیدا نکنه می‌میره.

جهانگیر تشر زد.

- حواست به حرفات باشه پسر. فرزانه قبل مادر تو بودن، زن منه.

سری به معنای تایید تکان داد.

- خیلی خوبه که کلمه زنم رو بلدی. اگر می‌تونستی مفهومش هم درک کنی، دیگه عالی می‌شد.

با حرص لبخندی زد و دستش را به سمت در ورودی گرفت.

- بفرمایید برین زنتون رو روی تخت بیمارستان ببینین، خیلی مشتاقین.

جهانگیر قدمی جلو آمد، مماس تن او ایستاد.

- پسر حواست به خودت باشه. فکر نکن چند تا شعبه رستوران زدی، می‌تونی هر حرفی رو نجویده به زبون بیاری من اگر بخوام...

کیاشا بی حوصله میان حرفش پرید.

صدایش را پایین آورد و با تمسخر و حرص گفت:

- جناب آقای جهانگیرخان آژمان، من تا وقتی که روزانه برام عکس دو نفره شما و معشوقه‌های رنگارنگتون رو توی انواع رستوران های لاکژری ایران، پنت هوس‌ها و پارتی های شبانه می‌ارن، مجازم هر حرفی رو جویده و نجویده به زبون بیارم و البته که هیچ احدی الناسی هم نمی‌تونه جلو پیشرفت من رو بگیره.

نفسی گرفت.

- تو کسی هستی که به پسرت رحم کنی؟ نیستی. تو اگر می‌تونستی با زدن اولین شعبه اصلی همون یک سال و نیم پیش من رو از پا در

می‌آوردی. اما نتونستی چراش رو خودت هم بهتر می‌دونی.

نگاهش را از چشم‌های جهانگیر گرفت و در اطراف گرداند.

- اون زنی که داخل، روی اون تخت خوابیده تنها نقطه اشتراکیه که توی این دنیا من و تو رو بهم وصل می‌کنه که تو کمر بستی به نابودیش. اگر این زن کلیه پیدا نکنه و ...

سیبک گلویش سنگین بالا و پایین شد.

- اگر کلیه پیدا نکنه و بره کنار کتی توی قبرستون بخوابه، از نسبت بین من و تو فقط یک فامیل می‌مونه و این رنگ چشم‌ها. دیگه هیچی جهانگیرخان... دیگه هیچی... اون وقت بعد

بیست سال می‌تونیم رو در رو بجنگیم و بعد بهت نشون می‌دم برنده این میدون کیه.

جهانگیر با تمسخر خندید و دستش را روی شانه کیاشا زد.

- زیادی حرص نخور پسر، برات خوب نیست. مادرت هم خوب می شه. بهتره تمام مرگ‌های خانواده رو گردن من نندازی.

کیاشا خود را عقب کشید و دست جهانگیر از روی شانه او پایین افتاد.

دست‌هایش را درون جیب پالتویش فرو برد.

- اگر تو می‌خواستی این زن زنده بمونه، این چند ماه توی لیست انتظار یک کلیه نمی‌موند که حالا

نفسش به شماره بیوفته و بدنش زیر دستگاه دیالیز سوراخ سوراخ بشه.

صورتش را جلو برد، صدایش را پایین‌تر آورد و زمزمه‌وار گفت:

- مثل اون شیدا و شیوا و لیلی و هزار نکبتی که شب توی بغلت زمزمه سانتافه و فراری داشتن و فردا جلو در خونه‌هاشون بود، یه کلیه‌ام برای زنی که چهل ساله پا تمام گندکاری‌هات موند، جور می کردی.

خودش را عقب کشید. جهانگیر خیره نگاهش می کرد.

- حالا می‌تونی بری ببینیش و امشب هم با خیال راحت سر روی بالشت بزاری.

بی توجه به جهانگیر چرخید و به سمت در خروجی بیمارستان رفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت35

- آخه زن حسابی، بدهی، یه سال، دو سال، اصلا چهار سال. دیگه پنج سال شده. چه خبره؟ به والله که اگر شاپورخان خدا و پیغمبر هم بود دیگه صبرش سر اومده بود.

در جایش چرخی زد.

- فریسا... آجی... فریسا...

صدای وحشت زده فاطیما بود که بازویش را تکان می‌داد.

چشم باز کرد. و با دیدن اشک های روان شده روی صورت فاطیما وحشت زده نشست.

با چشمانی گشاد شده گفت:

- چی شده؟

فاطیما طوطی‌وار یک نفس به حرف آمد.

- شاپور... شاپور با دار و دسته‌اش ریخت توی حیاط. مامان زری رفته بیرون داده بلاهاشون حرف می‌زنه. همه محل ریختن توی کوچه و توی خونه.

وای خفه ای از میان لب‌هایش خارج شد.

زیر لب گفت:

- بدبخت شدیم.

تازه صدای محمود را از اتاق کنار شنید.

- زری... زری...

صدایش به فریاد تبدیل شده بود و با هر بار زری گفتن، بلند تر می‌شد.

فریسا بلند شد و ایستاد.

کلاه هودش‌اش را روی سرش انداخت و زیر لب گفت:

- من خواب به خواب برم ایشالا که خوابم با مرگم تفاوتی نداره.

همانطور که به سمت در می‌رفت، بلند گفت:

- بابا خودمون حلش می‌کنیم.

دمپایی‌ایش را پوشید و وارد حیاط شد.

شاپور خودش آمده بود و سه نوچه‌اش. زری روبرویشان ایستاده بود. عفت، جابر و طلعت هم از خانه‌هایشان بیرون آمده و وحشت زده به معرکه نگاه می‌کردند.

- شاپورخان ما جورش می‌کنیم.

هنوز کسی متوجه آمدن فریسا نشده بود.

شاپور دار و دسته‌اش را کنار زد و جلو آمد.

- تا کی؟ زمان بگو. اونم نه زمان یکی دو ساله نهایت یک هفته دیگه. پنج ساله دارین امروز فردا می‌کنین. خجالت بکشین دیگه.

فریسا استخر را دور زد و صدایش را بالا برد.

- شاپور معلومه فرهنگ فرنگ، خوب روت تاثیر گذاشته که کله صبح قشون کشی می‌کنی خونه ملت.

زری به عقب برگشت و با دیدن فریسا لب گزید و چشم غره‌ای رفت.

هشدارگونه گفت:

- فریسا.

در همین یک کلمه هزار حرف خوابیده بود که مهم ترینش به گردنش برهنه او اشاره داشت. زری در این اوضاع هم باز دو تار مو و گردن او برایش مهم تر بود.

فریسا توجه ای نکرد.

شاپور ابرو بالا انداخت و نگاهش را روی فریسا بالا و پایین کرد.

- به فریسا خانم. دختر اوس محمود. بزرگ شدی!

فریسا نگاهی به او کرد. چهل سال بیشتر داشت. هیکل درشت و چهارشونه‌ای داشت و با سبیل‌های سیاه و پر پشتی که روی صورت داشت، صورتش را خشن و جدی‌تر نشان می‌داد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت36

- بیا دختر جون من و تو بهتر حرف هم دیگه رو می‌فهمیم تا این ضعیفه .

فریسا پر حرص توپید.

- دهنت رو آب بکش و به مادر من توهین نکن.

زری سقلمه‌ای به پهلو فریسا زد.

شاپور بلند خندید.

- دیگه زیادی بزرگ شدی... من کاری به تو و ننه و بابات ندارم. این چند سال نبودم فکر کردم تسویه کردین ولی دیدم خیر. شما زیادی پرو تشریف دارین که پول ملت رو می‌کشین بالا و بعد عین خیالتونم نیست. پنج سال گذشته دختر اوس محمود. پنج سال. روزی یک هزاری هم می‌ذاشتین کنار الان طلب منو داده بودین.

فریسا سر بالا انداخت و قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند، زری با ناله و زاری گفت:

- شاپورخان شما آقایی کن. یه مهلت بده، ما هم جورش می‌کنیم.

شاپور پوزخند زد.

- ته تهش یک هفته اس. وگرنه سفته‌هاتون رو می‌گذارم اجرا. دیگه زیادی مرام نشون دادم شما دارین دور بر می‌دارین.

فریسا نچی کرد.

- یک ماه.

شاپور قدمی به سمت او برداشت.

دستی به سبیل پرپشتش کشید. به سمت فریسا خم شد. ترسید اما عقب ننشست. خیره در چشمان فریسا گفت:

- دختر اوس محمود شنیدم که نون آور خونه شدی و نمی‌ذاری ننه‌ات مثل قبل سه سال پیش دوره بیوفته خونه مردم و رخت و لباس بشوره و آشپزخونه‌شون رو بسابه. پس طرف حساب من تویی.

لبخند گشاد و کریه‌ای زد.

- صد میلیون پنج سال پیش، شده ششصد میلیون امروز. تا یک هفته دیگه، تو حسابم بود، شما رو به خیر ما رو به سلامت اما اگر نبود...

دستش را تهدیدوار تکان داد.

- اگر نبود، روز بعد محمود سوار بر ویلچر....

دستش را در هوا به علامت پرواز تکان داد.

- ویژ... می‌ره زندون.

عصبی شد. صبح تا شب کار نمی‌کرد که آدمی مثل شاپور تهدیدش کند و به ریشش بخندد.

ابروهایش را درهم قفل کرد.

- گفتم قبل آوردن اسم مادر و پدر من دهنت رو آب بکش. اینکه ما چه کار می‌کردیم و می‌کنیم به هیچ بنی بشری مربوط نیست. توهم پولت رو می‌خوای، باشه می‌گیری.

زری در جای خشک شد و فریسا را نگاه می‌کرد.

شاپور بشکنی زد.

- آ باریکلا. من الان فقط پولم رو می‌شناسم. خوبه که باز این بار نگفتین نداریم بدبختیم. بی پولی رو وقتی پول نزول می‌گیرین باید فکرش رو بکنین.

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد.

- پس من یک هفته منتظر می‌مونم. هفت روز بشه، هشت روز می‌ریم سراغ برنامه دوم که می‌شه رو کردن سفته‌ها و داستان همون ویلچر و پرواز و اینا.

زری به گریه افتاد.

- شاپور خان بکن دو ماه. تو که از پول کم نداری.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت37

شاپور اخم کرد و یکی از نوچه‌هایش وسط پرید.

- زری کرمونی، شاپورخان تا همین جام خیلی به خاطر شما کوتاه اومده. همه جای محل چو افتاده که شاپورخان نزول خوره. ولی همین نزول خور به قول شما، پنج سال پاتون صبر کرد. گفت مردت علیل شده، زمین گیر شده. ولی صبرم حدی داره، اون خدا هم که اون بالا نشسته صبرش لبریز شه، جای زمین و آسمونش رو عوض می‌کنه. شاپور خان که بنده خداست. شمام کوتاه بیا. پولی که می‌تونی یک ماهه جمع

کنی یک هفته جمع کن این قائله ختم به خیر شه.

فریسا زبانش را روی لب‌های خشکش کشید. لحظه ای تعلل کرد و محکم گفت:

- تا یک هفته دیگه پول تو حسابته.

زری شوکه شده به سمت او برگشت و فریسا در نگاه شاپور نیز تعجب و تحیر را دید.

شاپور قهقهه‌ای زد.

- آفرین.

به عقب برگشت و رو به نوچه‌هایش در خروجی را نشان داد.

به طرف فریسا خم شد. فریسا قلبش محکم می‌کوبید. از جایش تکان نخورد. سر شاپور کنار گوشش قرار گرفت و آرام طوری که فقط فریسا بشنود، گفت:

- اگر جور نشد هم روز هفتم بیا دفتر من، باهم یه کاری می‌کنیم که حساب بی‌حساب شیم. من با دخترای چموش خوب کنار می‌آم.

فریسا مات برده سر جایش خشک شده بود. شاپور صاف ایستاد و رو به زری گفت:

- عزت زیاد.

و بی نگاه به فریسا رو برگرداند و به طرف در رفت.

زری نگران جلو فریسا آمد. دو بازویش را گرفت و تکانش داد.

- فریسا... مادر... چی گفت اون بی همه چیز؟

فریسا از شوک در آمد. نگاهی به چشمان گریان زری کرد و اشک در چشمانش حلقه زد.

تلخندی زد و سری به دو طرف جنباند.

- چیزی نیست. بریم داخل.

و خودش جلوتر راه افتاد.

عفت و جابر ختم ماجرا را که دید به خانه‌شان رفتند و طلعت پشت سر زری به طرف خانه آن‌ها آمد.

وارد خانه شدند. فاطیما محمود را روی ویلچر گذاشته بود و به سمت در می‌آمد. آنها را که دید نفسش را با آسودگی بیرون داد و ایستاد.

محمود به محض دیدن فریسا پرسید.

- چی شد بابا؟

فریسا لبخندی بر لب نشاند.

- هیچی به توافق رسیدیم.

چرخید رو به زری گفت:

- تا سفره صبحانه می‌اندازین من می‌رم توی کوچه یه باد به کله‌ام بخوره.

و با خنده مصنوعی ادامه داد.

- صدا این مردک سر صبحی پیچید توی سرم، سردرد شدم.

شالش را از بالای تشکش برداشت و بی توجه به نگاه نگران بقیه که روی او قفل شده بود از خانه بیرون زد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت38

به محض وارد شدن به کوچه، طاهر را دید که داخل کوچه پیچید و به سمت خانه انها می دوید.

به محض دیدن فریسا، به قدمهایش سرعت داد و وقتی جلو او ایستاد، نفس نفس می زد.

همانطور که تند به تند نفس می گرفت، گفت:

ـ شاپور اومده بود؟ من... توی راه دیدمشون.

فریسا به دیوار تکیه داد.

ـ آره.

ـ چی می گفت؟

فریسا کلاه هودی اش را پایین انداخت و فرز شالش را روی سرش گذاشت.

ـ اومده بود معذرت خواهی کنه سه سال ما رو ول کرده رفته خرجی مون رو نداده.

طاهر گیج نگاهش کرد.

ـ واقعاً؟

فریسا با اطمینان سر تکان داد.

ـ آره تازه گفت از این به بعد طاهرم می خوام بگیرم زیر بال و پرم با خودم ببرمش فرنگ براش زن

خارجی بگیرم. یه کارم توی کاباره های ایتالیا برات جور کرده.

طاهر ماتش برده بود.

فریسا لحظه ای لبش را به دندان گرفت تا نخندد اما نتوانست و پقی زیر خنده زد.

طاهر اخم کردو فریسا سرفه ای مصلحتی کرد تا جلو خنده اش را بگیرد.

ـ ببخشید ستون...

خنده اش را خورد.

ـ اخه اون مار کبری چیکار می تونه با ما داشته باشه ساعت هفت صبح؟ پولش رو می خواست دیگه.

طاهر ناراحتی اش را از یاد برد و نچی کرد.

ـ چی گفتین؟ زری پس نیوفتاد؟

فریسا راحت جواب داد.

ـ نه دیشب که فرصت نشد بهش بگم امروزم زودتر از من اومده بود بیرون ولی در کل اوکیه. در مورد پولم، یک هفته وقت داریم، دادیم و سفته ها رو گرفتیم که هیچ نگرفتیم، باید با کمپوت گلابی، بشینیم ترک موتور تو بریم زندان ملاقاتی اوس محمود پاکدل.

طاهر جدی شد.

ـ فریسا این موضوع شوخی بردار نیست. شاپور اینطوری که کله سحر اومده بالا سرتون، این تو بمیری هاش با قبلیا فرق می کنه. اون سری هم یهو

رفت خارج و یادش رفت. این بار ایران موندنیه، دست از سرتون بر نمی داره.

یاد جمله اخر شاپور افتاد و تلخندی زد. سرش را بالا آورد و این بار جدی گفت:

ـ مگر نعش من رو از این خونه ببرن بیرون که بابام روی زندان رو ببینه. جورش می کنم.

ـ از کجا فری؟ کل زندگی تونو بزاری روی هم صد میلیون می شه؟ اونم هفت روزه.

اطمینان صدایش با ریختن ته دلش، با هم در تضاد بود اما گفت:

ـ جور می شه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت39

جور می شد. اگر این بار نیز تقدیر آنطور نوشته بود که بعد از هفت روز به دفتر شاپور برود، حلش می کرد. انجام هر کاری برای زندان نرفتن محمود ارزش داشت.

طاهر بیخیال شد و موضوع را تغییر داد.

ـ امروز برنامه ات چیه؟

تکیه اش را از دیوار گرفت.

ـ مثل همیشه برم سرکار، پی روزیم.

طاهر پرسید:

ـ نمی ری چاقوت رو بگیری؟

سرش را بالا انداخت.

ـ ناچ. بین این همه بدبتخی فقط به اون چاقو بَندم؟

مکثی کرد.

ـ البته اگر راهم بخوره اون سمتی می رم. پسره دور برنداره فکر نکنه ازش ترسیدم.

ـ حله. می خوای همراهت بیام؟

تک خنده ای کرد.

ـ مگه می خوام برم مدرسه، ولی ببرم با خودم؟ نه بابا. من برم دیرم می شه

دستش را بالا برد و به سمت خانه چرخید.

ـ فعلا.

طاهر صدایش زد.

ـ فری؟

به عقب برگشت.

ـ ها؟

سرش را خاراند و نگاهش پایین افتاد.

ـ میگ م... من که درسته هیچی ندارم اما خواستی کاری کنی، نیاز به کمک داشتی، یه ندا بده، من هستم.

فریسا لبخند گشادی زد.

ـ چه قدر شبیه این بوقلمون های نابالغ کله کج شدی. باشه حالا خواستگاری که نیومدی، سرت رو بگیر بالا برو سر بدبختیات. بای.

چرخید و بی نگاه کردن به طاهر وارد خانه شد. طاهر فقط در زمینه جیب بری رو دست نداشت، در بقیه کارها، گند زدنش ردخور نداشت. حتی برای مشورت گرفتن هم جز بدترین موارد بود اما پسر بامعرفتی بود و در این محل تنها کسی بود که فریسا می توانست به او اعتماد کند و حتی چند سال قبل زمزمه نامزدی شان نیز در محل پیچیده بود اما با گذشت زمان تقریبا همه متقاعد شده بودند که این دوستی بی سر و ته، به نامزدی نمی خورد و زمزمه ها تا حد زیادی خوابیده بود.

دمپایی اش را در آورد و وارد خانه شد. صدای گریه می آمد.

پرده جلو در را کنار زد.

طلعت، زری، فاطیما دور سفره نشسته بودند و مات برده به نان و پنیر جلویشان نگاه می کردند و با ورود او، نگاه غمگینشان روی او چرخید. اشک در چشمان زری جم شده و منتظر یک اشاره بود تا ببارد. صدای گریه محمود بود از داخل اتاق.

نچی کرد.

ـ مگه من مردم که اینطوری نگام می کنین؟ دو دقیقه نبودما علم عزا پهن کردین؟ صبحانه تون رو بخورین دیگه.

و راهش را به سمت اتاق محمود کج کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت40

محمود روی تخت دراز کشیده بود و گریه می کرد. مرد گریه کردن نبود. تا پنج سال پیش که یکبار هم گریه اش را ندیده بودند اما از آن روز شوم که دیگه نتونست روی پاهاش بایستد، هر زمان فشار زندگی نفسش را می برید صدای گریه اش پایه های خانه را می لرزاند.

فریسا لبه تخت محمود نشست. چشمانش بسته بود.

ـ اوس محمود.

چشم باز کرد و لحظه ای گریه اش قطع شد.

فریسا دهان باز کرد تا حرفی بزند که محمود باردیگر به گریه افتاد.

نچی کرد و با طنز گفت:

ـ حالا چرا نگاهت به من افتاد با شدت بیشتری گریه کردی؟ نکنه داشتی با خدا حرف می زدی یهو نگاه افتاد به به من گفتی آره خدایا این خود خودشه. همین سلیطه که به اسم بچه خودش رو انداخته به من. همین رو بردار ببر، من راحت زندگی کنم.

صدای گریه محمود قطع شد و با نگاه غمگینی چشم به فریسا دوخت. سکوت کرده بود و تصمیمی برای شکستن آن نداشت.

زمزمه وار گفت:

ـ بسم الله الرحمن رحیم. چرا اینطوری منو خیره نگا می کنی اوستا؟ زری ام همین شکلی زل زده بود بهم.

چشمکی زد.

ـ نکنه همین چند دقیقه رفتم تصمیم گرفتین من رو بفروشین به شاپور؟ دقیقا عین این چوپان ها که نگاه اخر رو به گوسفندشون قبل رفتن به کشتارگاه میندازن، همون شکلی دارین من رو نگاه می کنین.

محمود دستش را زیر چشمان تَرَش کشید. تنها فایده حرف های فریسا این بود که دیگر گریه نمی کرد والا حالش خراب تر از این بود که با بذله گویی های او بهتر شود.

بالاخره سکوتش را شکست.

ـ به شاپور چی گفتی؟ تا یک هفته دیگه می خوای چیکار کنی فریسا؟

بی آنکه بگذارد استرس ته دلش روی کلامش ریشه بدواند، گفت:

ـ یه کاریش می کنیم دیگه. جورش می کنم.

جدی شد و دست زبر محمود را در دست گرفت.

با لبخند گفت: من هر کار لازم باشه می کنم.

یاد حرف آخر شاپور افتاد و آب دهانش را قورت داد.

ـ هفت روز بعد حتی اگر فریسا هم زنده نباشه، باز سایه شما باید روی سر زری و فاطیما باشه.

محمود ترس از چشمانش مشهود بود و بعد در کلامش نیز رسوخ کرد.

ـ می خوای چیکار کنی فریسا؟

خنده ای کرد و دست محمود را رها کرد.

ـ بیخیال هفت روز مونده بالاخره یه کاریش می کنیم. پنج ساله استرسش شب و روز باهامونه. تو هفت روز تسویه می کنیم بره رد کارش.

از جا بلند شد و بدنش را قوس و کشی داد.

ـ من فعلا برم سر کار، به این جریانم فکر می کنم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت41

محمور نگران صدایش زد.

ـ فریسا.

لبخند گشادی زد.

ـ جونم اوستا؟ چرا باز نگاهت مثل مثال چوپان و بره اش شد؟ به خدا من زنده ام هنوز. چرا مثل یک روح مرده باهام برخورد می کنین؟

محمود بی توجه به حرف او گفت:

ـ بشین.

فریسا جدیت کلامش را که دید، بی حرف سر جایش برگشت و لبه تخت نشست.

محمود دمی گرفت.

ـ فریسا من تو زندگیم سختی زیاد کشیدم که شما خیلیاش رو نمی دونین. بابای من یه بنا ساده بود و تنها چیزی که توی دنیا بهش معتقد بود پول حلال بود. می گفت پول حروم پایه های خونه رو سست می کنه و یهو آوار می شه رو سرت... منم راه بابام رو رفتم فقط پنج سال پیش... پنج سال پیش که رفتم پیش شاپور و صد میلیون گرفتم که وسیله بخرم و برای خودم اوستا واقعی بشم و از زیر دین این و اون بیام بیرون به این وضع افتادم و تموم اون پولم رفت خرج دوا و درمونم شد.

دمی گرفت.

ـ من نمی دونم تو می خوای چیکار کنی و چطور توی هفت روز اون پول رو بپردازی اما فریسا بابا این رو بدون، من به مولا علی به زندون راضی ترم تا پول حرومی که به این آدم داده بشه. این پول از اولی که اومد توی خونه ما با خودش بدبختی آورد....

سر فریسا پایین افتاده بود.

ـ سرت رو بگیر بالا.

اطاعت کرد و سر بلند کرد.

محمود اتمام حجت کرد.

ـ فریسا به ولله مدیونی منی اگر برای یک ریال این پول بری دنبال راه کج. می دونی چی می گم؟

می دانست. خیلی خوب معنی حرف های محمود را می فهمید اما عمل کردن به آنها سخت بود و او

آدمش نبود. او که از اخرین باری که با تخم مرغ حلال در این خانه را را باز کرده بود پنج ماه می گذشت.

اگر محمود می فهمید... اگر می فهمید...

بار دیگر نگاهش را دزدید و از جا بلند شد. مجبور بود این قول را بدهد. اگر چه سخت بود اما او آدم حرف زدن روی حرف محمود نبود.

آرام سر جنباند.

ـ باشه بابا. مطمئن باشین اگر پولش جور شه حلاله.

سرش را بلند کرد و لبخندی مصنوعی زد.

ـ من برم دیرم شده. فعلا.

دستش را به علامت خداحافظی تکان داد و محمود خداحافظی آرامی زیر لب گفت.

از اتاق محمود که بیرون آمد، نگاه زری، طلعت و فاطیما خیره او بود.

چشم درشت کرد.

ـ وا... چتونه شما؟ دارم کم کم می ترسم ازتون. اجنه توی جسمتون حلول کردن سر صبحی. اصلا من رفتم.

به فاطیما تشر زد.

ـ تو هم جای این نگاهات پاشو برو مدرسه ات.

وسایلش را از دور اتاق جمع کرد و با تکان دادن دستش به علامت خداحافظی از زیر نگاه خیره شان گریخت و از خانه بیرون آمد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت42

دست هایش را داخل جیب هودی‌اش سُر داد و راه مترو را در پیش گرفت.

با احساس جسم سختی داخل جیبش مکثی کرد و آن را بیرون کشید. کیف پولی بود که دیروز دزدیده بود. یاد چک سفید داخلش افتاد.

کاغذ تا خورده را از زیپ داخلی کیف چرم برداشت و نگاهی دوباره به آن انداخت.

دو ماه پیش هم همچین چکی به پستش خورده بود و بی تعلل کاغذ را خرد کرده و در سطل زبانه انداخته بود. دنبالش رفتن دردسر داشت و او در این کار دنبال حاشیه نبود.

حاشیه یعنی جار و جنجال که آخرش ختم می شد به فهمیدن زری و محمود و بعد خر بیار و باقالی بار کند. یاد حرف های صبح شاپور افتاد و چشمانش برقی زد.

به خود نهیب زد.

ـ خفه شو فریسا. تو از شانس درخشانت این رو ببری بانک یا یه راست میری زندون، یا در بهترین حالتش پهن گاو بزارن کف دستت.

بلافاصله یاد حرف های محمود افتاد و بار دیگر نگاه مرددی به چک درون دستش انداخت.

سرش را به دو طرف تکان داد.

ـ نه. این راهش نیست.

کاغذ را تا کرد و داخل کیف گذاشت.

امیدوار بود امروز مردم به استفاده از وسایل نقلیه رو بیاورند. دیروز با آن فاجعه فرارش فهمیده بود او ته

تهش آفتابه دزد مترو است، حتی در زمینه مغازه هم گند می زد.

با یادآوری روز قبل حالش بد میشد. حق با طاهر بود. باید می رفت و چاقویش را می گرفت، نه آنکه چاقو مهم باشد، نه... فقط برای اینکه او هم بتواند حقش را هر چند ناچیز و کم از کس دیگری بگیرد و این حال بد تسلیم شدن دیروز دست از سرش بردارد.

با این فکر وارد مترو شد. با دیدن جمعیت زیاد چشمانش برقی زد. کمی چشم گرداند، سوژه اش را پیدا کرد و همراه با زن جوان وارد مترو شد.

دو ایستگاه بعد که پیاده شد، کیف چرم دیگری کنار کیف دیروزی جا گرفته بود.

همیشه بعد اتمام کارش کیف ها را سر به نیست می کرد اما کیف دیروزی به خاطر چک سفید امضاء داخلش، همچنان مانده بود.

روزانه یک کیف می زد و اگر کافی نبود، دوتا. امروز به نسبت کارش زودتر تمام شده بود. نگاهی به دورن کیف چرم صورتی دورن دستش انداخت و اسکناس هایش را شمرد.

خرج امروز و فردایش را می داد. کار تمام بود. پول ها را داخل جیب شلوارش کرد و کیف را داخل سطل زبانه پرت کرد.

نگاهی به ساعت انداخت. یازده بود. وقت داشت، باید سراغ چاقویش می رفت.

با جای دیروز یک خیابان فاصله داشت اما نمی دانست دفتری که پسر از آن حرف میزد همانجاست یانه.

گوشی خودش هم اینترنت نداشت. به ناچار شماره طاهر را گرفت و خیلی زود جواب داد.

- جونم؟

- سلام طاهر، اگه اینترنت داری یه سرچ بزن ببین دفتر مرکزی این یارو کجاست.

طاهر متوجه حرفش نشد.

ـ کدوم یارو؟

- همین که چاقو من رو گرفت. بزن دفتر مرکزی رستوران ژیان.

مکثی کرد.

ـ نه... نه آژیان، یه همچیز چیزی. ببین چی میاره ادرس رو بفرست.

ـ رو چشمم فری. تا پنج دقیقه دیگه رو گوشیته.

باشه ای گفت و گوشی را قطع کرد.

به پنج دقیقه نکشید که صدای پیامک گوشی اش آمد.

ـ فامیلش آژمانه. آدرس...

همان جایی بود که دیروز از آن فرار کرده بود. نیاز نبود زیاد راه برود. نیشش را باز کرد و تایپ کرد.

ـ دس خوش کلپک. بای.

گوشی را داخل جیبش انداخت و به سمت آدرسی که طاهر داده بود رفت.

نزدیک پاساژ دیروزی اش که شد، کلاه هودی اش را پایینتر کشید و تند رد شد. لباس هایش را هم عوض نکرده بود. کسی او را یک نظر میدید، کارش تمام بود.

نامحسوس نگاهی به مغازه های اطراف انداخت و با دیدن تابلو بزرگی که بالا یک ساختمان دو طبقه نصب شده بود لبخند گشادی زد.

رستوران ایتالیایی آژمان شعبه اصلی

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت43

نفسش را محکم بیرون داد در شیشه ای دودی را به داخل هل داد و وارد رستوران شد. هنوز فرصت نکرده بود چشمش به اطراف بگردد که مرد خوشتیپی با لباس پیش خدمت جلو آمد و مودب گفت:

ـ سلام سرکار خانم. ساعت کار رستوران از یک ساعت دیگه شروع می شه. شما میز رزرو داشتین؟

لحظه ای گیج شده به پسر جوان روبرویش نگاه کرد تا منظور حرفش را فهمید.

پسر هنوز خواست حرف بزند که فریسا میان حرفش پرید.

ـ وایسا یه نفس بگیر برادر. نه برای غذا نیومدم. اومدم دیدن رییستون. آقای ژیان.

بلافاصله نچی کرد.

ـ نه چیز... همون... ولش کن. اومدم دیدن رییستون.

پسر نگاه گنگی به فریسا انداخت.

ـ آقای آژمان؟

فریسا بشکنی زد.

ـ آ باریکلا. معلومه باهوشی. آره اومدم آقای آژمان رو ببینم.

پسر طوری فریسا را نگاه می کرد انگار او را نمی فهمد. فریسا تازه فرصت کرد نگاهی به اطرافش بیندازد. زیاد در برنداز کردن رستوران ها ماهر نبود. با آنکه عاشق ایتالیا و هر آنچه که اسم ایتالیا را به دوش می کشید بود، اما باز هم دلیل نمی شد که بخواهد زیر و بم رستوران را در بیاورد. حقیقتش هم همین بود که نمی خواست عادت کند.

چشمش که به اینجا و غذاهایش می افتاد دیگر فلافلی سر خیابانی که سلف سرویس بود و همیشه با طاهر سر چپاندن فلافل های بیشتر درون یک نون، رقابت داشتند، مزه نمی داد و وسط فلافل گاز زدن یاد صندلی و میزهای شیک اینجا می افتاد و زهرش می شد.

ـ اتاق آقای آژمان طبقه بالاست. برید انتها راهرو و تابلو های مدیریت رو دنبال کنین.

نگاهش را به پسر داد.

لبخند گشادی زد.

ـ حله. مرسی.

دستش را بالا آرود و تکان داد.

ـ فعلا خداحافظی.

پسر که سر صدایش خشک شده بود را دور زد و سر به هوا حرکت کرد. به دنبال تابلو های مدیریت بود. آنها را دید اما زبانشان ایتالیایی بود و او از زبان ایتالیایی همین را بلد بود. همین که متن و کلمه ای را ببیند و تشخیص بدهد ایتالیایی است. نگاه از تابلوها با کلماتی عجیب و غریب گرفت و راهش را رفت.

به راهرو طویلی رسید که انتها آن، راه پله ای بود برای رفتن به طبقه بالا. همین جا بود. از جلو اتاق

هایی که هر کدام با تابلوهای ایتالیایی رویش چیزی نوشته بود، رد شد و از راه پله بالا رفت.

به فضای بزرگی رسید. صدای بوت هایش روی سرامیک های سفید در فضا می پیچید.

یک در در سمت راست و دیگری در سمت چپش بود. به هر دو نگاه کرد و در آخر در سمت راست چرمی که به نظرش گران قیمت تر می آمد را انتخاب کرد.

یک زنگ کوچک کنار در بود. آن را فشرد و در با مکث باز شد.

سرش را از بین در داخل برد. دختری پشت میز نشسته بود که با ورود او سرش را از کامپیوتر جلویش بلند کرد.

با دیدن قیافه دختر پقی زیر خنده زد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت44

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

داخل آمد و در را بست هر چه خواست جلو خنده اش را بگیرد نتوانست.

دختر صورت کشیده ای داشت، موهای بلوند شده شلاقی اش را از یک طرف صورتش بیرون ریخته بود و اگر دماغ سر بالا و لب های شتری سرخش که از آن فاصله هم تزریقی بودنشان را داد می زد، می توانست نادیده بگیرد؛ تازه می رسید به آرایش غلیظی که بیشتر به وقتایی می ماند که عفت خودش را دست طلعت می سپرد تا آرایشش کند و تا وقتی شب، شوهرش، جابر می آید دلبری کند.

اما در آخر به مادر فولاد زره ای تبدیل می شد که نه تنها جابر، که فریسا هم از دیدنش وحشت می کرد اما هیچ وقت جلویش نخندیده بود. نه به خاطر خود عفت، به خاطر طلعت که قطعاً اگر کسی آرایشگری اش را زیر سوال می برد، تا شلوارش را پرچم نمی کرد و نمی داد جابر تا سردر خانه آویزان کنند، آرام نمی گرفت.

نگاه از دختر که متعجب او را نگاه می کرد گرفت و سر پایین انداخت. سرفه مصلحتی کرد و صدایش را صاف کرد. اگر چه خنده میان کلماتش هویدا بود.

ـ ببخشید، من اومدم آقای ژیا... نه آقای آژمان رو ببینم.

دختر اخم کرده بود. خنده های فریسا به مذاقش خوش نیامده بود.

ـ وقت قبلی داشتین؟

همانطور ک سرش پایین بود نچی کرد.

ـ بگین بهش همون طرف دیروزی که چاقوش رو ندادی.

دختر متحیر پرسید.

ـ همین رو بگم؟

بار دیگر صدایش را صاف کرد و این بار با کمی جرات سرش را بالا گرفت.

ـ بله.

دختر دکمه ای روی تلفن را زد و فریسا لب هایش را محکم روی هم فشرد و در فکرش به هر چیزی چنگ می زد که از میزان شباهت آرایش های دختر به عفت به وقت دلبری از جابر، جلوگیری کند. مگر اینجا محیط کاری نبود؟ برعکس پسر پیش خدمت طبقه پایین، که مودب و اتوکشیده بود. این دختر مصداق بارز هرچه دارین و ندارین بپوشید عمل کرده بود.

فرم کاری نداشت و مانتو کوتاه یشمی پوشیده بود و مقنعه ای که فقط اسم مقنعه را یدک می کشید و انقدر عقب بود که تقریبا دور گردن دختر افتاده بود چیزی شبیه شالگردن.

با حرف دختر، ریشه افکارش پاره شد.

ـ سلام آقای دکتر. یه خانومی اومدن می گن...

سرش را بالا گرفت و نگاهی به فریسا انداخت و مردد ادامه داد:

ـ می گن همون طرفی که چاقوش رو ندادین.

دکتر بود؟ حالا دکتر هم بود، مگر اینجا مطب بود؟ حرف دختر را با خودش زیر لب تکرار کرد.

ـ آقای دکتر.

و لبخند گشادی روی لبش نشست. اینجا زیاد هم بد نبود. کلی سوژه داشت که می توانست بخندد.

دختر زیر چشمی نگاهی به فریسا انداخت و چشم مرددی چشت گوشی گفت.

و با غیض به فریسا گفت:

ـ می تونین برید داخل.

و باردیگر نگاهش را به مانیتور روبرویش. فریسا بیخیال دست هایش را داخل جیب هودی اش انداخت و نگاهی به اطرافش کرد در چرم یشمی اش در سمت راستش بود. بشکی زد. بالاخره هفت دخان رستم را رد کرده بود.

به سمت در رفت و بی تعلل آن را باز کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت45

خودش بود. همان پسر دیروزی و حتی با همان لباس های تنش. خوب بود. یک خصلتش به بالاشهری ها رفته بود. باید این افتخار آفرینی اش را به زری می گفت که هر بار غر می زد، اینقدر یک لباست را نپوش تا توی تنت شرحه شرحه شود و مجبور به خریدن لباس دیگری شوی، ناسلامتی دختری.

لباس های او تنها به سه هودی و چند شال خلاصه می شد. زمستان و تابستانش هم فرقی نداشت و تنها لطفش پوشیدن هودی های کمی نازک تر در فصل تابستان و بهار بود.

سرش پایین بود و با ورود فریسا نیز سر بلند نکرد.

فریسا در را پشت سرش بست و بی اهمیت به سلام نکردن کیاشا، جلو میزش ایستاد.

طلبکار و بی حوصله گفت:

ـ خب... باز من و تو. چاقوم رو بده برم.

سر کیاشا با مکث بالا آمد.

چشمان آبی اش رگه هایی از خون در خود داشت و خمار بود.

فریسا نگاه گیج و خیره اش را که دید، نچی کرد و با چشمانی ریز شده پرسید:

ـ معتادی؟ الان چِت کردی رو من؟ گل می زنی؟

کیاشا دستی روی چشمان خسته اش کشید.

ـ واقعاً چطور می تونی اینقدر حرف بزنی؟

فریسا دست به سینه ایستاد و کمی شاکی گفت:

ـ به جون طاهرکلپک اگه وقت داشته باشم جلو تو معتاد منگ، حرف بزنم. ولی چه کنم که کارم گیره. الانم می تونی چاقوم رو بدی من برم چون خیلی کار دارم.

کیاشا به صندلی‌اش تکیه داد.

ـ گفتم تا وقتی حقیقت رو نگفتی، چاقو رو بهت نمی‌دم.

عصبی سر جنباند و قدمی عقب رفت.

ـ ببین شاید باورت نشه ولی من نه دکتر مهندس بودنت، نه این جلال و جبروت و خدم و حشمت و نه

حتی گل کشیدن و معتاد بودنت برام پشیزی ارزش نداره. نذار کولی شم اینجا محشر کبری کنما... مگه تو مفتش محلی؟ اصلاً من قاتل سریالی، تو رو سننه؟ در واقع من الان می‌تونم ازت شکایت کنم به جرم زورگیری.

تک ابرو کیاشا بالا رفت. این دختر تفریح خوبی بود بعد از یک شب بیخوابی و پا به پا فرزانه درد کشیدن در بیمارستان.

ـ اگر چاقوت رو ندم می‌خوای چیکار کنی؟ اینقدر برا مهمه؟

دیگر داشت عصبی‌اش می کرد. دست‌هایش را روی میز گذاشت و خودش را جلو کشید.

ـ ببین امپراطور بادها، جناب ژیان بزرگوار، من نه اون چاقو برام مهمه و نه تو. فقط زیر بار حرف زور نمی‌رم. من اگر قرار بود راس راس تو خیابون راه برم و هر کس یه تیکه ازم بکنه و به عشق اینکه کله گنده‌اس چیزی بهش نگم الان لخت بودم.

نفسش را بیرون داد.

ـ پس بهتره چاقو من رو پس بدی قبل اینکه رگ عدالت خواهی‌ام بزنه بیرون و آبرو بَری کنم. اگر دنبال اسباب بازی می‌گردی که باهاش بازی کنی، من اون نیستم. اعصابم اصلا کشش این صحبت‌ها رو نداره. حالا بدو. زود باش.

کیاشا بیخیال دهان باز کرد جواب بدهد که تلفن اتاق زنگ زد.

دکمه ای را زد و جواب داد.

ـ بله؟

صدا پر عشوه منشی در اتاق پیچید.

ـ آقای دکتر، جناب کیوانی اومدن. میخوان ببیننتون.

کیاشا اخم کرد.

ـ کیوانی کیه؟

ـ نمی‌دونم آقای دکتر. می‌گن توی پاساژ کناریمون فروشگاه دارن.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت46

رنگ از رخسار فریسا پرید. فرز نگاهش را دورتا دور اتاق چرخاند.

تنها میز کیاشا بود و یک درایور بزرگ و چند گلدان سفید گل. همین.

کیاشا دست پاچه شدن فریسا را که دید، مشکوک شد و به منشی گفت:

ـ بفرستینشون داخل.

ـ چشم.

فریسا میز را دور زد و با وحشت نگاهی به کیاشا کرد. فرصت نداشت الان مرد وارد اتاق می شد و او شک نداشت همان صاحب مغازه دیروزی است.

یک نفس و بی فکر رو به کیاشا اعتراف کرد:

ـ ببین من کیف پول این یارو رو زدم موقع فرار افتادم تو ماشین تو. کل مبلغ کیف پولش اندازه خودکار تو نمی‌شد، خب؟ پس موضوع رو بزرگ نمی‌کنی من بعداً پول این نکبت رو صاف می‌کنم باهاش... فقط به نون و نمک اون چاقویی که زدی ازم، این رو رد کن بره. من و تو بعداً با هم کنار می‌آیم. باشه؟

کیاشا متعجب از حرفایی که شنیده بود، چشم ریز کرد و با تحیر به فریسا که با استرس او را نگاه می‌کرد، چشم دوخت.

همان لحظه، دستگیره در پایین رفت. فریسا سرش را خم کرد و فرز شالش را دور گردنش انداخت و موهایی خرمایی کوتایش که ارتفاعشان تا گردنش بود را روی صورتش ریخت.

چشمش به گوشی روی میز کیاشا افتاد. چنگ زد و گوشی را برداشت.

کیاشا را دور زد و روی صندلی کیاشا نشست و سرش را پایین گرفت. موهای لَختش جلو صورتش را پوشاندند و وانمود کرد که با گوشی درون دستش مشغول کار کردن است. همه این اتفاقات در یک ثانیه افتاد و قلب فریسا از هیجان و استرس محکم می‌کوبید. محکم نفس می‌گرفت.

مرد درشت هیکلی وارد شد و در را بست.

ـ سلام آقای آژمان.

خودش بود. صدایش از دیروز در گوش فریسا زنگ می‌زد. طول کشید تا کیاشا جواب داد. در کلماتش

تعجب هویدا بود. هنوز آنچه اتفاق افتاده بود را هضم نکرده بود.

ـ سلام بفرمایید.

نگاه مرد روی دختری که بی روسری روی صندلی کیاشا نشسته و سرش را توی گوشی اش کرده بود، ماند.

کیاشا در این فاصله کمی مسائل را سبک سنگین کرد. بالاخره دختر حقیقت را گفته بود اما هیچ قضاوتی نکرد. فعلاً باید می‌فهمید این مرد با او چه کار دارد.

نگاهی به دختر سرکشی که حالا روی صندلی‌اش بود انداخت و بی عکس العمل از او چشم گرفت و به مرد که به طور مشکوکی به فریسا خیره شده بود، گفت:

ـ آقای کیوانی، گفتین با من کار دارین؟

مرد بی‌حواس چشم از فریسا گرفت.

ـ بله. بله. اگر ممکنه باهم حرف بزنیم.

کیاشا دستش را داخل جیب شلوارش سر داد و دستش را به سمت صندلی های چرمی که جلو میزش بود، گرفت.

ـ بفرمایید بشینین.

خودش میز را دور زد و روی صندلی نشست. مرد همچنان نگاهش روی فریسا بود و کیاشا اشکارا متوجه شد که اگر او داخل اتاق نبود، کیوانی بی هیچ شک و شبهه‌ای فریسا را به عنوان دزد می‌گرفت. تغییر چهره در لحظه‌اش، بیشتر از آنکه کیوانی را گمراه کند، مشکوک کرده‌بود.

عاقبت کیوانی طاقت نیاورد و پرسید:

ـ ببخشید آقای مهندس، جسارتاً این خانم که پشت میزتون نشستن، از کارمندها هستن یا از آشناهاتون؟

لحظه ای سکوت سنگینی در اتاق برقرارشد و بعد با بالا آمدن سر فریسا و پیچیدن خنده ریز و به دنبالش صدای نازک و ظریفش درش اتاق، چشم های هردو گشاد شد.

ـ اِه... ببخشید من متوجه ورودتون نشدم. با من بودین؟ من دوست دختر کیاشام.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت47

فریسا اگر استرسی که برای درست گفتن اسم کیاشا داشت را کنار می‌گذاشت از استرسی که هنگام ادا کردن جملات و تلاشش برای نلرزیدن صدایش به دوش کشده بود، نمی شد گذشت اما باید ادامه می داد.

نمی توانست میدان را برای کیاشا خالی کند که همه چیز را برای مرد تعریف کند. تمام استعداد بازیگری که پای خاله بازی کودکی در کوچه توپ‌پاره‌ها گذاشته بود را در چنگش گرفت.

به کیاشا که هاج و واج او را نگاه می کرد، چشم دوخت.

ـ ظهر با آقای سلطانی، قرار نهار داریم عزیزم.

گوشی کیاشا را بالا گرفت و نشانش داد.

ـ نیلی جون هم الان پیام داد که منتظرمونه، باید زود راه بیوفتیم به ترافیک نخوریم.

کیوانی هل شد و گفت:

ـ من خیلی وقتتون رو نمی گیرم آقای آژمان. یه کار کوچیک دارم باهاتون.

فریسا با حرص لبخند زد. مرد دست بردار نبود.

چشمانش را ریز کرد و سرش را کج کرد و به کیاشا خیره شد. نهایت عشوه‌ای که بلد بود، همین بود اگر چه که خودش می دانست بیش از دلبر شدن، در این حالت شبیه میمون های سیرک می‌شود. یک بار فاطیما گفته بود.

تمام التماسش را در چشمانش ریخت و هیچ اطمینانی نداشت که کیاشا ضایع‌اش نکند و جلو مرد ابرویش را نبرد.

کیاشا بالاخره خودش را جمع و جور کرد و نگاه خیره‌اش را از فریسا گرفت و به طرف کیوانی چرخید.

ـ بفرمایید.

فریسا بار دیگر سر پایین انداخت و صفحه گوشی کیاشا را روشن کرد. عکسی از ونیز بود.دو طرف ساختمان بود و وسط قایق کوچکی که عکس از داخل آن گرفته شده بود. چشمانش برقی زد.

دستش را روی صفحه کشید و در اوج تعجب، قفل صفحه باز شد. رمز نداشت.

صفحه نمایش گوشی هم همان عکس بود. با شنیدن صدای کیوانی حواسش را به آنها داد و بی هدف دستش را روی صفحه گوشی می کشید.

ـ غرض از مزاحمت، بنده دیروز متاسفانه از مغازه‌ام سرقت شده. دزد ماسک داشت و حدود یک ربع توی فروشگاه داشت برای خودش چرخ می زد من اصلاً

بهش شک نکردم اما در آخر کیف پول من رو زده بود و فرار کرد.

من همون لحظه فهمیدم و دویدم دنبالش اما متاسفانه سوار ماشینی شد و فرار کرد. من نمی‌دونستم ماشین شماست. بعدا پرس و جو کردم فهمیدم ماشین شما بوده.

نگاهش را بالا اورد و رو به فریسا گفت:

ـ ببخشید ولی چشماش دقیقا عین دوست دختر شما سبز بود، حتی همین هودی‌ای که تن ایشونه رو هم پوشیده بود.

فریسا وحشت زده سر بلند کرد و طلبکار اما با لحن قبلی‌اش گفت:

ـ چی؟ من؟ آقا شما متوجه‌ین دارین به من چی می‌گین؟ به خاطر یه هودی شبیه لباس من دارین بهم تهمت می زنین؟

به سمت کیاشا برگشت و لب برچید.

ـ زنگ بزنم ددی بیاد؟ تو نمی‌خوای چیزی بگی؟ بعد این همه وقت اومدم بهت اینجا سر زدم که بهم بگن دزد؟

بغض کرده بود. دستش را زیر چشمان نمدارش کشید.

ـ این منظورش همون دختره نیست که گفتی خودش رو انداخته توی ماشینت سر خیابون انداختیش بیرون؟ لباساش مثل من بوده؟

کیاشا اخم پر رنگی روی صورت نشاند.

ـ وایسا ببینم.

قلب فریسا محکم در سینه می‌کوبید. هیچ تصوری از اینکه کیاشا چه بگوید نداشت. اما دیگر نمی‌توانست ادامه بدهد، کیوانی شک می‌کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت48

کیاشا رو به کیوانی ادامه داد.

ـ ببین جناب شما الان دارین تهمت می زنین. منظورتون چیه که چشماش همین رنگی بود و

هودی‌اش همین شکلی بود؟ متوجه حرفی که می‌زنین هستین؟

فریسا نفسش را با آسودگی بیرون داد و کیوانی هل شده در پی جبران حرفش بر آمد.

ـ نه... نه. بنده چنین جسارتی رو نمی‌کنم. ایشون که با شما دوستن، هیچی. آخه اون دزد همه دار و ندار من رو برده، من واقعاً دستم به جایی بند نیست. آخرین نفر شما دیدینش. من فقط دنبال اون بی همه چیز می گردم.

فریسا با حرف آخر کیوانی، به سرفه افتاد و در دل گفت:

ـ خودتی.

با سرفه اش نگاه کیاشا و کیوانی روی او کشیده شد.

لبخند گشادی زد و شانه بالا انداخت.

ـ ددی می‌گفت وضعیت جامعه ایران اینقدر بد شده اما تصورش رو نمی‌کردم. امیدوارم اون بی همه چیز رو بگیرین به سرای عملش برسونین.

کیوانی انگار تمام شک و شبهه هایش بر طرف شده بود.

رو به فریسا گفت:

ـ شما ایران نبودین نه؟ اینجا خیلی اوضاع خراب شده.

فریسا خوشنود از بازی‌ای که راه انداخته بود سر بالا انداخت.

ـ نه. من با قوانین ایران نمی‌ساختم زندگی توی ترکیه رو انتخاب کردم. اینجا محدودت هایش خفه کننده‌اس واقعاً. من نمی دونم بقیه چطور تحملش می کنن. اونجا بازیگرم.

کیوانی، ماجرای دزد و دزیده شدن کیفش را از یاد برد و چشمانش برقی زد.

ـ چه عالی.

اشاره ای به موهایش کرد که دورش را گرفته بود و ادامه داد.

ـ معلومه اینجا نبودین. راستی چه فیلمی بازی کردی؟ منم به خاطر شغلم و خریدام زیاد می‌رم استانبول و دبی، خوشحال می‌شم ببینمت.

فریسا لحظه ای با لبخندی به پهنا صورت به کیوانی زل زده بود و نمی‌دانست با این شخصیتی که دارد از خودش می سازد، چطور مشتی به دهان کیوانی بزند که طبیعی باشد؟ مردک هیز طوری با شنیدن ترکیه از خود بی خود شده بود و عنان از کف داده بود که فقط شخصیت اصلی خودش از پسش بر می‌آمد نه این دختر لوس و ننری که در این چند دقیقه ساخته بود. تنها واکنشش کشیدن کلاه هودی‌اش روی سرش بود.

سکوتش که طولانی شد، کیاشا به کمکش آمد.

ـ فریسا جان آنتالیا زندگی می‌کنه. بگذریم... آقای کیوانی، اون دختر یهو وارد ماشین من شد و من دور میدون از ماشین پیاده اش کردم و دیگه ام ندیدمش. اصلا از حاشیه خوشم نمی‌آد امیدوارم این موضوع هم جایی درز نکنه و اسم من برده نشه. شما

از راه قانونی وارد شین و شکایت کنین تا به شکایتتون رسیدگی بشه. منم اگر خبری از اون دختر گرفتم بهتون می‌گم.

کیوانی سر جنباند.

ـ بله. خیلی ازتون ممنونم.

از روی صندلی بلند شد. کیاشا نیز متقابلا ایستاد. کیوانی، کیاشا را رد کرد و میز را دور زد. جلو فریسا ایستاد.

دستش را با احترام جلو برد.

ـ خیلی از آشنایی تون خوش وقتم پریسا خانوم. امیدوارم بتونم بازم ببینمتون.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت49

فریسا نگاهی به دست دراز شده کیوانی کرد و نگاهی به چهره کریه‌اش. چه قدر ازا ین مرد متنفر بود. صندلی را عقب داد و بلند شد.

دستش را جلو برد و در حد یک تماس کوتاه دستش به دست او برخورد کرد و بعد دستش را عقب کشید و با غرور گفت:

ـ بنده فریسا هستم جناب، نه پریسا. منم خوش وقتم از دیدنتون. روزتون به خیر.

کیوانی به علامت احترام، کمی خم شد و دور زد . جلو کیاشا ایستاد و با او نیز خداحافظی کرد و رفت.
نزدیک در بود که برگشت و رو به کیاشا گفت:

ـ اگر می‌خواین برای ناهار بیرون برید، دیرتون نشه من مزاحمتون شدم.

کیاشا سر بالا انداخت.

ـ شما می‌تونین برید. من و فریسا یه کار خصوصی با هم داریم، بعد می‌ریم.

کیوانی بار دیگر نگاه معناداری به فریسا انداخت که منتظر ایستاده بود تا او از در بیرون برود.

ـ خوش بگذره. خداحافظ.

و بی تعلل در را باز کرد و بیرون رفت. فریسا با حرص لنگه بوتش را از پایش در آورد و به طرف در پرت کرد که به علت سنگینی‌اش به در نرسیده فرود آمد.

روی صندلی کیاشا نشست و خیره به کیاشا که او را نگاه می کرد، گفت:

ـ مردک هیز قیافه‌اش عین زیگیل می مونه آدم نگاهش می‌کنه باید بره دوبار چشم و چارشو غسل بده برای من خم و راست می‌شه. نکبت بوزینه.

کیاشا دست به سینه جلو آمد و جلو میز ایستاد. ابرو بالا انداخت و رو به فریسا که با اعتماد به نفس به او نگاه می کرد، گفت:

ـ راحتی، نه؟

فریسا نچی کرد.

ـ می دونم منتظر چی‌ای. فعلاً برو لنگه کفشم رو بیار، بعداً باهم مذاکره می‌کنیم.

ـ کفشت رو هم بیارم؟

فریسا زیر چشمی به او نگاه انداخت و چینی به بینی‌اش انداخت.

از روی صندلی بلند شد و پا ش را بالا گرفت. لی لی کنان به سمت در رفت و غر زد.

ـ کفشه ها. اتم که قرار نیست غنی سازی کنی. حالا انگار این رو جابه جا کنه از دکتر به مهندس نزول می‌کنه.

به لنگه بوتش رسید. آن را پا کرد و به عقب برگشت که کیاشا را سینه به سینه خود دید. ترسیده هین کشید.

ـ بسم الله. الان اونجا بودی که.

کیاشا بی توجه به حرف او گفت:

ـ تو کی هستی؟

فریسا لحظه ای خیره نگاهش کرد.

ـ ایستگاه گرفتی؟ صد بار بیوگرافی دادم بهت که.

بشکنی زد.

ـ این چیزه... این اثر همون گل کشیدنه ها. توی مغزت داره کرم می زنه. گفتم اون موقع هم چت کرده بودی رو من.

کیاشا اخم درهم کشید و عصبی گفت:

ـ نمک نریز. درست حرفت رو بزن. کی فرستادتت؟ فکر کردی من اینقدر هالوام که طبق برنامه خودت رو بندازی توی ماشین من، بعد امروز هم تا بیای پشت سرت این آدمی که من یک بار هم ندیدمش بیاد و تو خودت رو دوست دختر من معرفی کنی؟ اونم با اون داستانی که ساختی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت50

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

فریسا دست به سینه زد و چشم ریز کرد.

ـ واوو. دی کاپریو پسر خودتی؟ ایران چیکار می کنی؟ نمی گی اینجا زیاد دشمن داری نباید بیای؟ منم اَبر دشمنتم. تسلیم شو.

کیاشا خواست حرفی بزند که فریسا دستش ر ا بالا برد و جدی شد.

ـ ببین بزرگوار من نه تا دیروز اسم کیاشا به گوشم خورده بود و نه ژیان...

نچی کرد.

ـ چیزه همون آژمان. یعنی می‌خوام بگم نه تو رو می‌شناختم نه کس و کارت رو. اگر باز هم می‌خوای به این تفکراتت ادامه بدی و فکر کنی من دشمنتم و این مرتیکه زیگیل تفلون هم همکارمه، امتحانش مجانیه. تو چاقو من رو می‌دی و دیگه تا آخر عمرت

من رو نمی‌بینی و اونطوری می‌فهمی دشمنی نداری و تمام عمر خودت رو اسکل کرده بودی.

ـ جریان دزدی چی بود؟ واقعا دزدی؟

ـ اوه... چه دزد دزدی راه انداخته. یه شغل تفریحیه جهت گذراندن روز و شب.

کیاشا اخم کرد.

ـ دزدی دزدیه، مگر اینکه تو اسم دیگه‌ای روش بذاری.

فریسا نچی کرد و کیف پول کیوانی را از جیب هودی‌اش بیرون کشید و روبرو کیاشا گرفت.

ـ ببین این کیف پول این تفلونه. حالا به نظرت من اینقدر بدبختی کشیدم از دست اون فرار کردم، بعد

گیر تو افتادم و بعد ادامه داستان ها. تهش چی گیرم اومد؟

دستش را در هوا چرخاند.

ـ پول یه شب تخم مرغ اهل و عیال و کرایه تاکسی رفتن به خونه از اون بیمارستان کذایی. والا اگه این دزدیه که رید...

دستش را جلو دهانش گرفت و سر پایین انداخت. با خودش غر زد.

ـ تف به ذاتت طاهر. زری بفهمه دخترش چنین نقل و نباتایی بلده مجبورم می‌کنه دور حیاط یورتمه برم.

ـ چی می‌گی با خودت؟

سرش را بلند کرد و سر بالا انداخت.

ـ هیچی ولش کن. می خوام بگم این دزدی نیست ولی توجیه نمی‌شی که. بیخیال هر چی سنگه مال پای لنگه. الان من یک کت و شلوار میلیاردی بپوشم و میلیارد میلیارد بخورم و با هواپیما بابام برم آمریکا می‌شم اختلاسگر، ملت باد به غبغب می ندازن اسمم رو می‌ارن اون وقت یه کیف پول می‌شه دزدی. ولش کن.

دستش را بالا برد و بی حوصله گفت:

ـ بده چاقو منو، برم. توی راهم کیف پول این زیگیل رو بندازم تو صورتش. مردک با این دو متر طول و عرض، دو قرون گذاشته تو کیفش، همه دنیا رو خبردار کرد.

کیاشا اخمش را باز کرد. انگار توضیحات فریسا تا حد زیادی قانعش کرده بود. شقیقه‌اش را خاراند.

ـ نیست.

فریسا از جا پرید.

ـ یعنی چی نیست؟ وای به خدا از صبح اینقدر حرف زدم فکم درد گرفته. بده چاقو رو.

دو دستش را درون جیب شلوارش سر داد.

ـ مگه باهات شوخی دارم؟ توی جیب پالتوم بود. خونه جا گذاشتم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت51

فریسا چشم درشت کرد و وای خفه ای کشید. نالید.

ـ وای مگه چلاقی آخه؟ من الان باید تا خونه شما بیام، اونجام دخیل ببندم تا یه چاقو بگیرم. اسکل شدما.

ـ مجبور نیستی بیای. می‌تونی...

فریسا میان حرفش پرید.

ـ نه... من امروز چاقوم رو باید بگیرم. دقت کن گفتم امروز. حتی اگر مجبور باشم چندین ساعت دم خونه تون دخیل ببندم، من امروز بدون چاقو خونه نمی‌رم.

مکثی کرد و نگاهش را دور تا دور اتاق گرداند.

ـ خب... بزن بریم پس.

کیاشا او را دور زد و روی صندلی‌اش نشست.

ـ کجا؟ مگه من بیکارم که دنبال تو راه بیوفتم؟ کلی کار ریختم سرم. برو فردا بیا.

فریسا لحظه‌ای خیره به او نگاه کرد.

ـ خدایی مگه من شبیه کلفت نوکرتم؟ به خودت بیا. جمع کن بریم. بابا اون خر توی مزرعه‌ام ظهرها می‌ره یونجه شو می‌خوره. پاشو... سر ظهره. جمع کن برو خونتون.

اخم وحشتناکی روی صورت کیاشا نشست.

ـ درست صحبت کن.

فریسا کلاه هودی‌اش را پایین انداخت و همانطور که شالش را از دور گردنش بالا می‌کشید و روی سرش مرتب می‌کرد، گفت:

ـ امپراطور الان بهتون برخورد؟ بیخیال بابا بیا زاویه دیدت رو نسبت به این حیون زیبا عوض کن. خر یعنی بزرگ... حالا بیخیال اینارو، ببین تو مگه فکر نمی‌کنی من دشمنتم؟ تو رو ارواح جدت بیا و امروز از شر دشنمت راحت شو. بیا دشمنت رو با پس دادن چاقوش نابود کن.

کیاشا پوفی کشید.

ـ من ناهارم رو توی رستوران می‌خورم و الان هم کلی کار ریخته سرم. فردا صبح بیا چاقوت رو بگیر.

فریسا با چهره‌ای آویزون نگاهش کرد.

ـ من از فردا طوری سرم شوغه که باید این شغل شریفمم بزارم کنار حتی. مسئله مرگ و زندگیه، پاشو چاقو من رو بده. یه نهار هم در جوار ننه بابات بخور سرحال شی. بدو.

کیاشا نگاهش کرد.

ـ حتی از چیزی هم نمی‌ترسی که باهاش تهدیدت کنم بلکه چند دقیقه ساکت شی.

نفسش را محکم بیرون داد و کلافه گفت:

ـ اوکی

دست‌هایش را بهم زد.

ـ بزن بریم.

کیاشا نگاه توام با تاسفش را از او گرفت و از پشت میزش بلند شد. کاغذها و لپ‌تاپش را درون کیفش گذاشت و نگاهش به اطرافش انداخت.

فریسا با دیدن گوشی‌اش خیز برداشت و گوشی را از روی میز چنگ زد.

صفحه‌اش را روشن کرد.

ـ این رو من می‌آرم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت52

کیاشا بی حوصله دستش را دراز کرد.

ـ گوشی‌ام رو بده.

فریسا دستش را روی گوشی کشید و رمز گوشی را باز کرد.

ـ خسیس نشو. می‌خواستم عکسش رو دوباره نگا کنم. چرا رمز نداره؟

کیاشا گوشی را از دستش قاپید و داخل جیبش انداخت.

جلو تر راه افتاد.

ـ چون کسی جرات نداره بهش دست بزنه.

فریسا پا تند کرد و با او هم قدم شد.

ـ واوو امپراطور.

کیاشا برگشت و با اخم نگاهش کرد.

فریسا دستش را بالا برد.

ـ یک ساعت دیگه، از دست هم راحت می‌شیم.

کلافه نفسش را بیرون داد و از در بیرون آمدند.

منشی با دیدن کیاشا هل شد و ایستاد.

ـ آقای دکتر کجا می‌رید؟

کیاشا جلو میزش ایستاد و بی‌جواب دادن به سوال او گفت:

ـ من تا عصر نیستم. نهار امروزم رو لغو کن. تو هم کارت تموم شد می‌تونی زودتر بری.

برق شادی در چشمان منشی اشکار بود.

ـ چشم... ممنون آقای دکتر.

فریسا تمام مدت به دیوار و میزی منشی خیره شده بود. می‌ترسید با دیدن دوباره چهره‌اش، نتواند خنده‌اش را کنترل کند.

کیاشا چرخید و فریسا با او هم قدم شد. در لحظه آخر، در یک نگاه چهره منشی را دید که با چشمانی وق زده فریسا را نگاه می‌کرد.

می توانست نگاهش را بخواند. از اینکه کسی نگاهی توام با تحقیر به او بیاندازد، متنفر بود. لبش را گاز گرفت تا چیزی نگوید اما نتوانست.

ـ ها؟ چیه؟

کیاشا ایستاد و به عقب برگشت.

منشی لب گزید و مظلوم گفت:

ـ هیچی.

فریسا سرش را تکان داد.

ـ آفرین. حالا که دیدار من و تو می‌مونه به قیامتی که زری می‌گه اما در کل دیگه اینطوری با چشات زل نزن به یکی.

سر چرخاند و راه افتاد.

کنار کیاشا ایستاد. با تعجب نگاهش می‌کرد.

ـ چی؟

کیاشا دستی به ته ریشش کشید.

ـ با همه مشکل داری؟

جلو تر راه افتاد و کیاشا هم قدمش شد. از در که بیرون آمدند، همانطور که به سمت پله‌ها می رفت، جواب داد:

ـ نه اما با کسی که خودش قیافه‌اش رو مثل جادوگر شهر اُز درست می کنه و فکر می‌کنه خوشگل شده و حق داره از بالا به پایین به بقیه نگاه کنه، نمی‌شه چیزی نگفت.

صدای خنده ریزی شنید. برگشت و نگاهی به کیاشا انداخت که لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد.

لبخند گشادی زد.

ـ بخند راحت باش من قبل اینکه بیام داخل اتاقت یه دل سیر خندیدم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت53

کیاشا تنها سرجنباند و با او هم قدم شد. از پله‌ها پایین آمدند. هر کدام از پرسنلی که از کنارشان می گذشتند، ابتدا نگاهش روی فریسا خیره می‌ماند و بعد نگاه توام با تعجبشان را به کیاشا می‌دادند و با گفتن سلام خسته نباشید رد می‌شدند.

فریسا دست آخر کلافه شد و به سمت کیاشا چرخید که اخم پر رنگی بر چهره‌اش نشانده بود.

ـ دوست دختر نداری؟

کیاشا نیم نگاهی به او انداخت.

ـ چرا فکر کردی این رو می تونی بپرسی؟

راحت شانه بالا انداخت.

ـ آخه اینا عین قوم عجوج مجوج من رو نگاه می‌کنن. حالا یا دوس دختر داری و اینا من رو دیدن و دارن خیالبافی می‌کنن و یا تا حالا با کسی ندینت و اینطوری با نگاهشون من رو می‌خورن.

پوزخندی زد.

ـ زن دارم.

فریسا لحظه‌ای شوکه شده ایستاد. نه که برایش زن داشتن او مهم باشد، اما از فکرش هم نگذشته بود که زن داشته باشد. کیاشا شوکه شدنش را دید اما اهمیتی ندادو جلو جلو رفت و فریسا به ناچار قدم تند کرد تا به او برسد.

به جلو در رسیده بودند، مرد پیشخدمتی که ابتدا ورودش خوش آمد گفته بود به محض دیدن کیاشا در را باز کرد.

ـ خدا نگه‌دارتون آقا.

کیاشا نامحسوس سری تکان داد و از در بیرون رفت. فریسا ایستاد و لبخند گشادی زد.

ـ مرسی بابت راهنماییت.

چشمکی زد.

ـ موفق باشی. مشتری مداریت حرف نداره.

و بی آنکه منتظر واکنش پسر باشد، از در بیرون زد.

کیاشا با پوزخندی پررنگ جلوی در منتظرش بود.

طلبکار گفت:

ـ چته دهنتو برای من یه وری کردی؟

ابرو بالا انداخت.

ـ داشتم نخ دادنت رو نگاه می‌کردم.

فریسا ابتدا چشمانش را درشت کرد و بعد پقی زیر خنده زد. بریده بریده گفت:

ـ این... نخ دادن... بود؟

دستانش را بالا برد.

ـ خدایا یه کیسه پول بده به من، یه نمه عقلم به این، دستت درد نکنه.

با احساس سنگینی نگاه کسی، نگاهش را از سرشانه کیاشا رد داد و با دیدن کیوانی که جلو پاساژ ایستاده بود و به آن دو زل زده بود، رنگ از

رخسارش پرید. سریع نگاهش را دزدید. نیشش را بست و قدمی جلو رفت.

مماس تن کیاشا ایستاد وتند گفت:

ـ کیوانی پشت سرته. الان دیگه دوتایی یه دروغ گفتیم. نذار لو بریم.

کیاشا هنوز معنی حرف هایش را هضم نکرده بود که فریسا دستش را دور بازو او حلقه کرد و خودش را به او چسباند. کمی عذاب وجدان گرفت. او زن داشت و او الان به مرد متاهلی آویزان شده بود اما با گفتن یک ساعت دیگه همه چی تمومه خودش را دلداری داد.

زمزمه وار گفت:

ـ بریم. بریم. ماشینت کو؟

کیاشا عصبی دستش را به سمت ماشین پارک شده جلو رستوران گرفت. این دختر از کجا وسط زندگی‌اش نازل شده بود؟

فریسا نفس راحتی کشید. کافی بود چند قدم را همینطوری بروند اما کار راحتی نبود. احساس می‌کرد در کیاشا گره خورده. نمی‌توانست قدم بردارد. در قدم اول ناموفق عمل کرد و کفش کیاشا را لگد کرد.

کیاشا دستش را تکان داد و کمی خودش را آزاد کرد. از میان دندان‌های بهم قفل شده‌اش، غرید:

ـ می خوای یکم از من جدا شی که لااقل بتونی راه بیای؟

فریسا بی‌مخالفت عقب کشید.

ـ دیگه ببخشید تا حالا عملیش نکرده بودم. همین قدر هم توی فیلما دیده بودم.

و آرام‌تر ادامه داد.

ـ بعد به من مفلوک می‌گه نخ دادی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت54

قدم‌های بعدی به سختی اولین قدم نبود. بالاخره به ماشین رسیدند. در زمینه ماشین و اسم‌هایشان برخلاف طاهر که تا کوچک‌ترین جزییات را نیز

می‌دانست، او شاهکارش تشخیص پراید از ژیان بود و بس. در مورد ماشین کیاشا نیز همین را فهمید که مشکی است و دو در دارد.

کیاشا از او جدا شد و ریموت را زد. فریسا نگاهی به دستگیره در انداخت. چطوری باز می‌شد؟ هنوز سنگینی نگاه کیوانی را از پشت سر روی خودشان احساس می‌کرد. خودش را ضایع نکرد و عقب ایستاد. کیاشا سوار ماشین شد و تعلل فریسا را که دید خم شد و در سمت او را باز کرد که فریسا فرز در را طرف خودش کشید و باز کرد و توی ماشین نشست.

نفس راحتی کشید.

ـ آخیش. حالا بریم.

در راه فریسا نگاهی داخل ماشین انداخت. تماماً چرم اسپرت مشکی قرمز بود. از کلیدهایی که جلویش بود، سردر نمی‌آورد. سرش را به سمت سقف گرفت. احتمال می داد که سقف ماشین باز شود. بی تعارف این را از کیاشا پرسید:

ـ سقفش باز می‌شه؟

کیاشا سر تکان داد.

ـ اره.

ـ کدومه کلیدش؟

نگاه اندرسفیهانه‌ای به او انداخت.

ـ زمستون‌ها بازش نمی‌کنم.

فکر این موضوع نبود اما خودش را نباخت و چشم غره ای به کیاشا رفت.

صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد.

طاهر بود.

ـ هلو.

ـ سلام فریسا چیکار کردی؟

فریسا نیم نگاهی به کیاشا انداخت.

ـ فعلا هیچی. اسکل شدم.

طاهر صدا کلفت کرد.

ـ چی گفت مردک؟ من گفتم بزار همراهت بیام ها... زبون این لاشخورها رو من بلدم.

فریسا به خنده افتاد.

ـ سلطان غیرتی فقط خودت ستون... نه نیاز نبود بیایی. خودم از پسش بر اومدم. تا چند ساعت دیگه خونه‌ام.

ـ باشه پس من منتظرتم. فعلاً.

ـ خداحافظی.

گوشی را پایین آورد.

متوجه مسیری که آمده‌بودند، نشده بود. همزمان با قطع کردن گوشی‌اش، کیاشا داخل کوچه پیچید. کوچه پهن و طویلی که در انتها آن دو خانه کنار هم قرار داشت. ماشین کیاشا جلو در سمت راست ایستاد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت55

کیاشا زودتر پیاده شد و فریسا به دنبالش. در را که بست، سرش را بالا گرفت و به دیوار های بلند خانه که بالای آنها نرده هایی به عنوان حصار نصب شده بود، نگاهی انداخت.

ـ مگه دژ جنگیه؟ این چه حصارایهه...

کیاشا پوزخندی زد.

ـ توی این یک مورد استثناعاً باهات موافقم.

دستش را بالا آورد و با جدیت ادامه داد:

ـ همینجا وایمیسی تا بیام. اصلاً داخل نمی آی... پس چی شد؟ همینجا وایمیسی تا بیام، اوکی؟

تکرار حرفش به مذاق فریسا خوش نیامد. اخم کرد و با تمسخر گفت:

ـ نه امپراطور، تو رو خدا بزارید چشم منِ رعیت، به کاخ سلطنت شما بیوفته و از جوی شیرعسلش جرعه ای بنوشم تا عمری جاویدان داشته باشم.

جدی شد و اضافه کرد.

ـ تو برو چاقو من رو بیار، منم بهت قول می دم الان که هیچ تا اخر عمرمم پام رو داخل این خونه نذارم.

کیاشا پوزخندی زد.

ـ اوکی.

ریموت ماشین را زد و درها قفل شد.

فریسا نگاهی به ماشین و در های قفل شده اش کرد.

ـ خسیس.

کیاشا به سمت خانه رفت. کلید انداخت و وارد شد.

صدای هل شده مردی به گوش فریسا رسید.

ـ سلام آقا خوش اومدین. نگفته بودین زود تشریف می آرین....

صدا دور و دور تر شد دیگر چیزی نشنید. احمقانه بود اما لحظه ای ورود کیاشا به خانه اش و ورود خودش به کوچه توپ پاره ها را مقایسه کرد و زیر خنده زد.

در همین افکار بود و نگاهش روی در و دیوار خانه پیچ می خورد که با شنیدن صدای ماشینی از پشت سرش، به حال پرت شد و به عقب چرخید.

ماشین مشکی ای بود و چهار در. تنها علامت بنز را توانست از جلویش تشخیص دهد. ماشین پشت سر ماشین کیاشا پارک شد. فریسا چشم ریز کرد تا درون ماشین را ببیند، موفق نبود اما سه سرنشین آن پیاده شدند و فریسا فرصت برانداز کردنشان را پیدا کرد.

پسر جوانی از درب راننده پیاده شد. همسن و سال خودش بود. کت و شلوار مشکی پوشیده بود. شبیه دامادها می ماند.

درب عقب را که باز کرد ابتدا زن میانسالی که چادر مشکی به سر داشت، فرز پیاده شد و بعد زیر بغل نفر بعدی را گرفت و پیاده اش کرد. زن به سختی راه می رفت و سرش پایین بود. مانتو خوش دوخت سورمه ای به تن داشت با روسری ست آن. موهای بلوند شده روشنش از زیر روسری بیرون آمده و صورتش را قاب گرفته بود.

فریسا به دیوار تکیه داده بود و آن ها را نگاه می کرد.

پسر جوان سریع درها را بست و چند پلاستیک از صندوق عقب برداشت. جلوتر آمد و کلید انداخت و در را تا انتها برای دو زنی که آهسته و آرام پشت سرش می آمدند، باز کرد.

فریسا با کنجاوی نگاهی به آنها انداخت.

زن چادری اولین نفری بود که سرش را بالا گرفت و متوجه او شد.

ایستاد و بالاجبار زنی که زیر بازویش را نیز گرفته بود، ایستاد و رد نگاه زن چادری را گرفت.

زن با لحن نه چندان دوستانه ای پرسید.

ـ تو کی هستی؟

فریسا زیر لب فحشی نثاز کیاشا کرد. الان باید می گفت کیست؟ دیگر اون حرفی که به کیوانی زده بود هم، غیر منطقی بود. کیاشا گفته بود زن دارد و او نمی توانست بگوید دوست دخترش است.

@Vip Roman

هل لبخندی زد.

ـ سلام خوبین؟ سلامتین؟ والا من... من...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت56

با رسیدن اولین فرضیه به ذهنش، لبخند گشادی زد و تند گفت:

ـ من دانشجو معماری ام. شنیدم خونه های این اطراف معماری های قشنگی داره. اومدم یه سرو گوش آب بدم برای پروژه های دانشگاهم.

تک خنده مصنوعی کرد و مظلوم گفت:

ـ البته کسی هم اعتماد نمی کنه در رو باز کنه من فقط یک نگاه به خونه اش بندازم.

اخم های زن درهم رفت و خواست چیزی بگوید که سر زن کناری بالا آمد و فریسا تازه توانست چهره اش را دقیق تر ببیند.

موهای بلوند شده، چشمان آبی و پوست سفید. زیبایی چهره اش چیزی نبود که گذشت زمان نیز با تمام چین و چروک های اطراف چشمانش، از آن کاسته باشد. از شباهتی که با کیاشا داشت، تازه توانست قطعات پازل را کنار هم بگذارد و مرتبشان کند. این همان زنی بود که دیروز در بیمارستان بستری شده و امروز احتمالاً مرخص شده بود.

ـ سلام دخترم. می خوای خونه رو ببینی؟ خب بیا داخل.

فریسا یاد حرف کیاشا افتاد و نچی کرد.

ـ چیزه... نه دیگه سر ظهره می رم خونه، مزاحم نمی شم.

زن لبخندی زد.

ـ چه مزاحمتی؟ می خوای خونه رو ببینی دیگه. من درکت می کنم. بیا داخل.

سرش را بالا گرفت و رو به پسر کت شلواری پوش جلو در ادامه داد:

ـ ایشون رو راهنمایی کن و هر جا می خواد رو بهش نشون بده.

پسر تند سر تکان داد و اطاعت کرد.

ـ چشم خانم.

پسر برگشت و رو به فریسا گفت:

ـ بفرمایید داخل.

فریسا لحظه ای به کیاشا فکر کرد و بعد با گفتن چاره ای ندارم، سر تکان داد. پشت سر پسر وارد خانه شد و دو زن به دنبالشان.

دروغ محضی گفته بود که حالا مجبور به اجرایش بود. او هیچ چیز از معماری سر در نمی آورد. به ناچار خود را مشتاق نشان داد و به در و دیوار خانه نگاه می کرد.

به شوخی به کیاشا گفته بود کاخ سلطنتی دارد و حالا خانه ای را در پیش چشمانش می دید که بی شباهت به عمارت و کاخ های سلطنتی که در فیلم ها دیده بود، نبود.

از ساختمان سه طبقه روبرویشان که نما سنگی داشت تا جلو در آبنما کوچکی جریان داشت که دو طرف ان سنگ فرش بود و بعد چمن و درخت مرکبات.

زمستان بود و درختان در برهنه ترین حالت خودشان بودند. صدای پرنده ها از میان درختان بی برگ و بار می آمد.

ـ مایلین بیرون خونه رو ابتدا ببنین یا داخلش رو؟

نگاهش را به پسر داد و لحظه ای فکر کرد. داخل که قاعدتاً کیاشا او را می دید، دیگر فکر نکرد. صدایش را صاف کرد و جدی گفت:

ـ اول بیرون رو ببینیم.

پسر دستش را به سمت پشت ساختمان گرفت.

ـ از این طرف بفرمایید.

در همان لحظه با شنیدن صدای کیاشا از پشت سر، سرجایش خشک شد.

ـ کیوان، این خانم کی ان؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت57

فریسا سرجایش خشک شد و با مکث به عقب برگشت. کیوان بی مکث به عقب برگشت.

ـ سلام آقا. ایشون دانشجو معماری ان. برای دیدن معماری خونه اومدن.

فریسا به عقب برگشت و کیاشا با دیدنش تک ابرویش را بالا انداخت و پوزخند صداداری زد.

ـ معمارن؟ چه قدر به چشم من آشنان.

فریسا فرز چشم درشت کرد و با لکنت گفت:

ـ اه...آق...آقای آژمان؟ خودتونین؟

جلو رفت و در برابر چشمان متعجب، کیاشا جلو رفت و روبرویش ایستاد.

ـ من همونم که دیروز اومدم رستورانتون و گذاشتین از معماری فوق العاده اش عکاسی کنم دیگه.

صدایش را پایین تر آورد و طوری که فقط خود کیاشا بشنود، یک نفس وتند گفت:

ـ خدایی اینجام ضایع نکنی دیگه تمومه.

صدایش را بالا برد.

ـ من اتفاقاً دیروز از شما یه سوال مهم داشتم که متاسفانه نشد بهم برسیم، اگه الان وقتتون آزاده بپرسم ازتون؟

کیاشا در سکوت نگاهی کرد. نمی خواست دل به بازی جدید او بدهد. معلوم نبود چرا و چطور وارد خانه شده و کیوان را گول زده بود.

فریسا بار دیگر با شوق گفت:

ـ محبت شما اینقدر زیاده که مطمئنم قبول می کنین. وقت برای دیدن خونه زیاده، الان این سوال من از همه چی واجب تره.

مکث کرد و نگاهش را روی سر تا پا کیاشا تاب داد.

ـ فکر کنم شما هم حاضر شدین برید بیرون، فکر کنم توی مسیر بتونین کمکم کنین.

سر کج کرد و چشمکی زد.

ـ باشه؟

کیاشا دستی به ته ریشش کشید. دیگر واقعا نمی دانست باید با این دختر چه کند. فقط می خواست زودتر از دستش خلاص شود و وای اگر بار دیگر او

را می دید و فکری که در ذهنش وول می خورد، درست از کار در بیاید و این دختر با نقشه وارد زندگی او شده باشد.

با طمانینه سر تکان داد و باشه آرامی گفت.

فریسا بالا پرید و دستهایش را بهم زد.

ـ عالیه. بریم.

به عقب برگشت و از کیوان تشکر کرد و در حالی که تعجب را از میمیک صورت و چشمانش می خواند، به روی خود نیاورد و جلوتر از کیاشا به سمت در خروجی رفت.

کیاشا پشت سرش آمد و با بستن در فریسا به عقب برگشت و تند گفت:

ـ ببین باور کن نمی خواستم بیام داخل به دو دلیل اولیش که مهم تره، خودم علاقه ای به دیدن به کاخ و عمارت ملت ندارم و دوم اینکه تو تاکید داشتی که نیام داخل اما نشد دیگه. البته الانم اتفاقی نیوفتاده. کافیه چاقو من رو بدی دیگه همه چی تمومه.

کیاشا سرجنباند. دستش را درون جیب پالتو تنش سر داد و با چاقو دسته سر عقابی فریسا بیرون آمد.

ـ این رو می گیری و دیگه تمومه؟

فریسا جلو پرید و خواست چاقو رو بگیرد که کیاشا دستش را بالا برد.

ـ این رو می گیری و من دیگه تو رو نمی بینم، درسته؟

فریسا چشم غره ای به او رفت. قدش به او نمی رسید، به زور تا شانه اش بود.

ـ نه پس من عاشق چشم ابرو مرد زن دار می شم. جیب برم، ناموس دزد که نیستم، بده.

کیاشا چاقو را پایین آورد و فریسا آن را قاپید. نگاه پیروزمندانه ای به چاقو درون دستش انداخت. خودش بود.

با ذوق دستش را روی چاقو کشید.

ـ اخ ننه. تنها سلاح گرم و سردم، خوش برگشتی.

نگاهی به کیاشا انداخت که با نگاه اندرسفیهانه ای او را نگاه می کرد، صدایش را صاف کرد و نیشش را بست.

ـ خب. بالاخره مالم رو گرفتم. دیگه کار من و تو تمومه. خداحافظی.

کیاشا ابرو بالا انداخت و به در خانه تکیه داد.

ـ خداحافظ.

#فاطمه‌غفرانی
#طرار
#پارت58

فریسا قدمی جلو رفت و نگاهش را میان کوچه گرداند. خب حالا کجا بود؟ موقع آمدن مشغول حرف

زدن با طاهر شده بود. نفهمیده بود از کدام طرف آمدند.

نچی کرد و به عقب برگشت. کیاشا دست به سینه به در خانه تکیه داده و با پوزخند او را نگاه می‌کرد.

با حرص زهرچشمی از او گرفت. از همان فاصله صدایش را بالا برد و پرسید.

ـ الان کجاییم دقیقا؟

کیاشا شانه بالا انداخت.

ـ نمی‌دونم. من و تو که خداحافظی کردیم.

فریسا با حرص پاهایش را روی زمین کوبید و به سمت کیاشا رفت.

روبرویش ایستاد و دستش را در هوا چرخاند.

ـ واو مای گاد، تو چه قدر با نمکی سلطان، نکشیمون ستون گنگ ایران.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد لبخند دندان نمایی زد.

ـ اصلاً می‌دونی چیه؟ من دیروز کم پول تاکسی ندادم که امروزم کل رزق و روزیم رو بدم پای تاکسی.

اشاره‌ای به ماشین کیاشا کرد.

ـ تو این ابوطیاره‌ات رو روشن می‌کنی، منو می‌رسونی. حتما می‌پرسی چرا؟

بشکنی زد.

ـ آفرین سوال خوبیه، چون تو دیروز چاقو من رو گرفتی و بهم ندادی که من امروز به صورت عنتر منتر شده راه افتادم دنبال تو واسه یه چاقو. در نتیجه الان تو مثل یک موسیو با شخصیت سوار می‌شی و منم می‌رسونی که بیشتر از این ضرر نکنم و وقتمم هدر نره، هوم؟

کیاشا خندید و تک ابرویش بالا رفت.

ـ چیز دیگه ای خواستی تعارف نکن. می‌گم کیوان بیاره برات.

لبخند پهنی زد و سرش را کج کرد.

ـ نه اون جنتلمن تر از ایناس که برای من چیزی بیاره.

صاف ایستاد و صدایش را صاف کرد.

ـ خب جمع کن بریم.

کیاشا دهان باز کرد که جواب دهد که صدای ماشینی که داخل کوچه پیچید مانع شد.

نگاه کیاشا از فریسا گذشت و با دیدن ماشین سفید رنگی که داخل کوچه پیچید دستش مشت شد و رگ های گردنش بیرون زد.

فریسا متعجب از تغییر ناگهانی او، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. ماشین جلو آمد و پشت سر ماشین مشکی کیوان، پارک شد.

راننده که مرد چهارشونه و قوی هیکلی بود پیاده شد و تند ماشین را دور زد و در سمت شاگرد را باز کرد

تا مرد کت وشلوار پوشی پیاده شود. فریسا چهره مرد را از آن فاصله نمی دید. سر بی مو مرد و عینک آفتابی بزرگش، ابتدا توجه‌اش را جلب کرد.

سوت کوتاهی زد و به سمت کیاشا برگشت.

ـ برگام... فیلم برداریه؟ چه خفنه این یارو.

نگاه کیاشا از مرد کنده شد و با حرص غرید.

ـ اگر می خوای از اینجا جوون سالم به در ببری، تاده ثانیه دیگه توی ماشین باش و گرنه باید حالا حالاها اینجا اتراق کنی.

به دنبال حرفش راه افتاد و سوار ماشینش شد.

فریسا شوکه شده نگاهی به جای خالی او کرد.

ـ ای ذلیل شی، تازه داشتم فیض می‌بردم از زیبایی‌های بالا شهر.

با روشن شدن ماشین، فهمید که ده ثانیه‌اش رو به اتمام است، به سمت ماشین کیاشا دوید و در آخرین لحظه دستش به دستگیره در رسید. کیاشا منتظر نگاهش کرد.

فریسا یه نگاه به دستگیره کرد و یه نگاه به کیاشا درون ماشین و لبخند گشادی زد.

کیاشا دردش را فهمید که خم شد و در را از داخل برایش باز کرد. فرز خودش را داخل ماشین انداخت و در را بست.

زمزمه کیاشا را شنید.

ـ فقط ادعا داره.

متاسفانه این بار حق با کیاشا بود. این هفته نحس که تمام می‌شد، باید یک دوره آموزشی ماشین پیش طاهر می رفت. این را پیش خود اعتراف کرد اما در ظاهر چشم غره‌ای به کیاشا رفت.

ـ این بار رو نشنیده می‌گیرم.

جوابش پوزخندی از طرف کیاشا بود. در لحظه آخر که ماشین از جا کنده شد، فریسا در کمتر از یک ثانیه، با مرد میانسالی با سر و صورت بی مو، چشمانی آبی اما نافذ چشم در چشم شد که با راننده‌اش کنار دیوار ایستاده بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت59

حدس زد که با کیاشا آشنا باشد و با آن رنگ چشم‌ها، شاید حتی پدرش اما چیزی نپرسید. چند دقیقه از حرکتشان می‌گذشت که فریسا به سمت کیاشا چرخید.

ـ آدرس خیابون‌های پایین شهر بلدی؟

کیاشا با تمسخر گفت:

ـ نه. امروز اومدم تو بهم یاد بدی.

پوزخندی زد و جدی شد.

ـ می‌رم رستوران اونجا پیاده می‌شی و می‌ری همونجا که بودی.

فریسا چشم غره‌ای به او رفت و زیر لب گفت:

ـ کلپک آفریقایی.

ـ چی گفتی؟

دستش را بالا انداخت.

ـ هیچی. اوکی جلو رستوران پیاده می‌شم.

کیاشا خرسند از نتیجه بحثشان، دستش را به سمت ضبط برد. صدای آهنگ شادی در ماشین پیچید و فریسا هو بلندی کشید و با آهنگ خواند.

ـ اومدی تو زندگیم و منم واست کم نذاشتم/ نیمه گمشدمی و چشم از روت ور نداشتم/ چشمات

آسمونه، بغضت ابره/ اشکات بارونه حتی باشه یه قطره.

کیاشا نگاه اندر سفیهانه‌ای به او انداخت و زیر لب گفت:

ـ لعنت بشی با آهنگات نازی.

دستش را جلو برد و ضبط را خاموش کرد.

فریسا ضایع شده و با قیافه آویزون دست‌هایش را پایین آورد.

ـ واقعاً ضدحالی.

کیاشا تایید کرد.

ـ اره.

فریسا با حرص گفت:

ـ خدا به زنت رحم کنه با این خُنَک بازیات.

کیاشا ابتدا گیج نگاهش کرد و بعد یاد حرفی افتاد که جلو رستوران زده بود.

بیخیال گفت:

ـ رحم کرده. نمی‌خواد نگرانش باشی.

کلکل بی فایده بود، با غیض رو چرخاند و بیرون را نگاه کرد.

چند ثانیه بعد، آهنگ بیکلامی در ماشین پخش شد. ریتم آرامی داشت. این لحظات آرامش قبل از طوفان بود. از ساعاتی دیگر که پایش را داخل خانه می گذاشت، باز او بود و قولش به شاپور و هفت روزی که یک روز کم شده و شش روز مانده بود.

چشم هایش را روی هم گذاشت و لحظاتی بعد با پیچیدن صدای مردی در ماشین وحشت زده چشم باز کرد.

ـ سلام.

نگاهش را در ماشین گرداند. کسی نبود. چشمش که به صفحه روشن گوشی کیاشا افتاد، دو هزاری‌اش جا افتاد. گوشی‌اش را به ماشین وصل کره بود.

بیخیال به وضعیت قبلش برگشت.

ـ سلام. چه خبر؟

لحظه‌ای در آن طرف خط سکوت شد و بعد صدای مرد بار دیگر فضا ماشین را پر کرد.

ـ خبر بی خبری. پیدا نشد... انگار کلیه با گروه خونی o دیگه توی دنیا موجود نیست.

فریسا حواسش جمع شد و کیاشا نچی کرد و گوشی‌اش را برداشت و فریسا ندید چه کرد اما دیگر صدا مرد در ماشین نپیچید.

کیاشا گوشی را روی گوشش گرفت.

ـ سهیل فرصتمون محدوده. الان روز و ثانیه برای من ارزش داره. یه کاریش کن. توی شهر پخش کن. پولش مهم نیست، فقط یه کاری کن پیدا شه.

از کلامش کلافگی می‌بارید.

ـ چشم... به خدا دارم تلاشم رو می‌کنم. به همه سپردم.

پایش را محکم تر روی پدال گاز فشرد.

ـ سهیل نمی‌خوام این مرتیکه فکر کنه تونسته زمینم بزنه می‌فهمی؟ نمی خوام فکر کنه حالا که دست روی دست گذاشته منم همون کیاشا ده سال پیشم که خیره خیره نگاهش کردم و کتی رو فرستاد قبرستون. نمی‌خوام...

سهیل میان حرفش پرید.

ـ می دونم داداشم. می دونم. خبر رسیده بهم امشب هم مهمونی داره.

کیاشا دندان‌هایش را روی هم سایید.

ـ فاصله مهمونی‌هاش کم شده... از خوشحالیشه. چرا مهمونی نگیره؟ داره به آرزوش می‌رسه. مهره بعدی‌اش هم منم. منم بخوابونه قبرستون، دیگه از خوشی روی پا بند نمی‌شه.

فریسا نقاب بیتفاوتی برچهره زده بود که مثلاً نفهمیده چه شده و حواسش به کیاشا نیست اما کم و بیش از حرف‌های کیاشا چیزهایی دستگیرش شده بود. مثلا اینکه دنبال کلیه است و با یکی دشمن بوده که حالا دارد دشمن شاد می‌شود.

با ترمز گرفتن کیاشا جلو رستوران از فکر بیرون آمد.

ـ من باید برم، خبرش رو بده بهم.

ـ حل. فعلا.

گوشی را قطع کرد و آن را داخل جیبش انداخت.

به سمت فریسا برگشت و دستش را به سمت بیرون گرفت.

ـ خب دیگه خداحافظی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت60

فریسا با لبخندی به پهنای صورت به کیاشا خیره شد.

کیاشا سرش را به دو طرف جنباند.

ـ خب؟ چته؟

ـ ببین... چیزه... من... یعنی تو....

کیاشا کلافه گفت:

ـ چی می‌گی؟

لب پایینش را فرو خورد و با لحظه‌ای فکر کردن یک دل شد و این بار با شهامت بیشتری به حرف آمد.

ـ ببین تو دنبال کلیه می‌گردی؟

کیاشا پوزخند زد.

ـ کلیه فروشی؟

سر بالا انداخت و نچی کرد.

ـ نه اما می‌تونم پیدا کنم.

برق کم رنگی در چشمان کیاشا درخشید.

ـ از کجا؟

نگاه اندرسفیه‌ای به کیاشا انداخت.

ـ خب اگر بگم که چی به من می‌رسه؟ ببین من کلیه می‌ارم برات. فقط بگو چند؟

ـ چی چند؟

ـ مظنه دست من دیگه. صلواتی که کار نمی‌کنم.

از دست این دختر کلافه بود اما فعلا در شرایطی بود که باید به همه اعتماد می‌کرد و به ساز همه می‌رقصید. فرصتشان محدود بود.

ـ صد میلیون؟

فریسا ابرو بالا انداخت.

ـ دویست.

حوصله کل کل نداشت.

کیاشا دستی به چانه‌اش کشید.

ـ صد و پنجاه.

فریسا گوشی‌اش را از جیب هودش‌اش در آورد.

ـ جهنم و ضرر. صد و پنجاه میلیون. شماره و شرایطت رو بگو پیدا کردم بهت زنگ بزنم.

ـ حداکثر یک هفته دیگه. گروه خونی o+. پیدا کردی خبر می‌دی همه هزینه هاش هم خودم می‌دم، هزینه کلیه هم ششصد میلیون.

فریسا سر تکان داد. کیاشا ادامه داد:

ـ شماره هم یادداشت کن. 021...

فریسا به سمتش چرخید و میان حرفش گفت:

ـ این شماره کجاس؟

ـ دفتر.

فریسا ادایش را در اورد.

ـ دفتر... خدایی من رو با این جادوگر در نداز. تمام امیدم به ندیدن دوباره‌شه بعدم مگه دختر دم بختی می‌ترسی شماره‌ات لو بره؟ از خودت رو بده.

کلافه بازدمش را بیرون داد.

فریسا دستش را در هوا تکان داد.

ـ بیا و خوبی کن. هی چپ چپ نگاه من می کنه برا یه شماره... نخواستم بابا.

در را باز کرد و خواست پیاده شود که کیاشا شماره‌اش را گفت.

فریسا فرز وارد گوشی اش کرد و با اسم کلپک «آفریقایی» سیوش کرد. لبخندی به اسم سیو شده زد و به ابتکار خودش آفرینی گفت. تک زنگی به کیاشا زد و از ماشین پیاده شد. سرش را از میان در داخل برد.

ـ خب دیگه خداحافظی. گیر آوردم خبرت می‌دم. تو هم اگر خودت پیدا کردی، با این شماره‌اش زنگ زدم بهت، بهم بگو که اسکل نشم. بای.

و بی آنکه منتظر جواب کیاشا شود در را بست. نگاهی به جلو در پاساژ انداخت. خبری از کیوانی نبود اما محض احتیاط راهش را کج کرد و مخالف سمتی که پاساژ بود، به سمت خانه راه افتاد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت61

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کوچه شلوغ بود و بساط فوتبال تیم توپ پاره‌ها به راه. طاهر در حالی که یک پایش را خم کرده و به دیوار تکیه داده بود، سر کوچه ایستاده بود و سرش توی گوشی‌اش بود.

اولین نفر حسن، پسر هشت ساله کوثر که دو کوچه آن طرف تر زندگی می‌کردند، او را دید و بلند گفت:

ـ بچه ها، فری.

و نگاه همه بچه‌ها به سمت او چرخید و هو کشیدند.

ـ ایول فری، بیا وسط. عضو تیم ما شو.

دست‌هایش برا بالا برد و صدایش را کلفت کرد.

ـ چاکر پاکر همگی. می‌دونم از دیدن اسطوره تون خوشحال شدین ولی من ناهار نخوردم می‌افتم روی دستتون شما بازی کنین.

طاهر تازه متوجه‌اش شد. صاف ایستاد و تکیه‌اش را از دیوار گرفت.

بچه‌ها می‌دانستند اصرار فایده‌ای ندارد. فریسا تا وقتی خودش نمی‌خواست امکان نداشت با آنها بازی کند اما وقتی شروع به بازی می‌کرد، کسی حریفش نمی‌شد و عضو هر گروهی که می‌شد، بی شک برنده بود.

جلو طاهر ایستاد.

ـ چطوری؟

ـ خوبم. چی شد این یارو؟ گرفتی چاقوت رو؟

چشم و ابرویی برای او آمد.

ـ پس چی؟ سلطان رو دست کم گرفتی؟ سر و تهشو دوختم بهم تا گرفتمش.

لبخند دندان نمایی زد.

ـ حیف نمی‌شه اینجا بیارمش بیرون.

طاهر بشکنی زد.

ـ همینم خوبه. برای جریان پول کاری کردی؟

فریسا نچی کرد و بعد با یادآوری قرارشان با کیاشا بشکنی زد.

ـ ببین... یه چیزی طاهر.

ـ چی؟

توضیح داد.

ـ ببین تو کسی رو نمی‌شناسی کلیه‌اش بفروشه؟

اخم‌های طاهر درهم رف.

ـ یعنی چی؟ کلیه برای چی می‌خوای؟

لبخند پهنی زد.

ـ کار بی دردسر پیدا کردم. یه بابایی کلیه می‌خواد گفت اگر پیدا کنم براش صد و پنجاه میلیون می‌ده بهم. وقتش هم تنگه یه هفته‌ای باید پیدا کنیم.

ـ از کجا پیدا کنیم فری؟ دیونه شدی؟

سر بالا انداخت.

ـ از کجا پیدا کنیم؟ به نظرت از کجا؟ باید بریم از سواحل هاوایی یکی دوتا کلیه لوکس درجه یک وارد کنیم...

چشم غره ای به طاهر رفت.

ـ مگه همین پارسال پدر حسن نرفت نوزاد یک ماهه‌اش رو فروخت؟ همین بغل گوش من و تو ملت دارن بچه شون و دست پاشون رو می فروشن، بعد کلیه شون رو ندن؟ اونم واسه ششصد میلیون؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت62

چشم‌های طاهر درشت شد.

ـ ششصد میلیون؟ می‌ده به طرف برای یک کلیه؟

فریسا سرش را بالا و پایین کرد.

ـ پس فکر کردی دارم چه زر مفتی می‌زنم دو ساعته؟ گروه خونی فقط باید o+ باشه. بگرد پیدا کن این صد و پنجاه رو بگیریم باز بقیه‌اش هم یه طوری جور می‌شه.

ظاهر باشه ای گفت و من من کنان ادامه داد.

ـ می‌گما... منم اومدم بهت یه پیشنهاد بدم...

چشمان فریسا برق زد. امروز روزش بود. نیشش را باز کرد.

ـ چی؟

تعلل طاهر را که دید، نچی کرد.

ـ زیر لفظی می‌خوای؟ چی دیگه؟

نگاه از فریسا می دزدید.

ـ ببین من تا حالا دزدی که برم تو خونه کسی نرفتم، اما الان یه خونه به پستم خورده، خانوادگی کارشون طلا و جواهره. اکثراً خونه نیستن و اینطور که من فهمیدم... فکر کنم اگر یه شب بتونیم بریم...

فریسا لحظه‌ای ناباورانه نگاهش کرد و بعد که جدی بودن او را دید پقی زیر خنده زد. قهقهه می‌زد. کنار دیوار سر خورد و نشست.

طاهر ناراحت و شوکه شده به او خیره شده بود.

فریسا دستش را زیر چشمان ترش کشید. اشکش از شدت خنده در آمده بود.

خواست خنده‌اش را بخورد که به سرفه افتاد.

طاهر دلخور نگاهش می‌کرد. بالاخره توانست خنده‌اش را کنترل کند و حرف بزند اگر چه میانش دائم مکث می‌کرد و تک خنده ای می‌کرد.

ـ خدایی تنهایی به این ایده ناب رسیدی... یا یکی کمکت کرده؟

خندید.

ـ اخه دانای کل. من همون یه کیف رو می‌زنم تا الان همون دعای خدا پیغمبر زری جواب بوده که گیر نیوفتادم اینقدر که بعضی وقتا گاف می‌دم، این به کنار آخه دزدی رسم رسوم داره تو که حرفه‌ای تری باید بدونی.

من و تو با این مغز های معیوب رو چه بالا رفتن از دیوار مردم؟ من یکی که همون قلاب گرفتنم بلد نیستم. بعدم همه دزدا از آفتابه دزدی شروع کردن من و تو دور از جون پت و مت خدابیامرز در حرکت اول بریم شمش و الماس سوا کنیم؟ ریدن برامون؟

لبش را به دندان گرفت تا لحظه‌ای نخندد.

ـ درسته شش روز فقط تا جور کردن پول شاپور وقت دارم، اول که قول دادم پولش رو حروم ندم، دومم اینکه برا ششصد میلیون پولی که نهایت

خودم می رم زندان نمی‌آم یه پرونده اونم به این کلفتی که برای خودم درست کنم که گیر افتادنمون رد خور نداره...

از جا بلند شد و پشت لباسش را تکاند.

ـ تو هم برو سر همون آفتابه دزدیت. من و تو نه شانس این کارا رو داریم و نه حقیقتاً عقلش رو که من به شخصه اگر دو تاش رو داشتم الان نشسته بودم پا کتاب درس طبیب شدنم نه ول زدن تو خیابون.

دستش را بالا برد و خداحافظی کرد. هنوز خنده میان حرف‌هایش ریشه می‌دواند.

ـ من برم که زری الاناست صداش در بیاد. بای بای.

و در برابر چشمان مات برده طاهر چرخید و به سمت در خانه رفت.

از میان بچه‌ها و هیاهویشان رد شد و گهگاهی لب‌هایش بی اختیار کش می‌آمدند و می خندید. دست خودش نبود.

با تصور خودش و طاهر که جوراب روی سرشان کشیده اند و وارد یک خانه می‌شوند و بعد با دو کیسه پر از سکه و الماس بیرون می‌زنند، بیشتر به کارتون لوک خوش شانس و برادران دالتون می خورد تا واقعیت.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت63

مسواکش را داخل جیبش انداخت و به چهره خودش در آینه شکسته و لک شده دست‌شویی نگاه کرد.

نگاهش از چشمان سبزش تا بینی عروسکی‌اش پایین آمد و تا روی لب‌های درشت و خوش فرم صورتی‌اش سر خورد.

سرش را تکان داد و موهای خرمایی‌اش که بلندی‌اش تا شانه می‌رسید، روی صورتش ریخت و لب‌هایش را غنچه کرد.

چند ژست گرفت و زیر لب گفت:

ـ حالا خدایی اون گوریل انگوری اون روز سریع باور کرد من ترکیه زندگی می کنم، معلومه قیافه‌ام

می‌خوره. اگر چند کیلومتر بالاتر توی این شهر به دنیا اومده بودم، الان دغدغه‌ام رنگ مو و لاکام بودا.

نفسش را بیرون داد.

ـ هی روزگار... سه روز دیگه شاپور می‌اد می‌دره من رو.

تقه محکمی به در دست‌شویی خورد و به دنبالش صدای شاکی طلعت بلند شد.

ـــ کیه اون تو؟ بیا بیرون دیگه... خوبه چاه خلاست، چیزی می‌دن بهت؟

فریسا غر زد.

ـ آدم حتی توی دست به آبم هم آرامش نداره.

صدایش را بالا برد و در آهنی دست‌شویی را باز کرد.

ـ بیا طلعت جون. چیزی که نمی‌دن والا. ما تو آشپزخونه مونم هیچی نمی دن چه برسه مستراحمون.

طلعت بی توجه به حرف فریسا، او را کنار زد و وارد دست‌شویی شد و در را با ضرب بست.

فریسا لبش را به دندان گرفت تا نخندد. بیخیال طلعت شد و کلاه هودی‌اش را روی سرش انداخت و به طرف خانه خودشان رفت.

ـ سلام فریسا.

سر چرخاند. هاشم خم شده و داشت کفش‌هایش را پا می‌کرد. ظرف اسفند به یک دستش بود.

راهش را به سمت او کج کرد.

ـ سلام جوجه، می‌ری سرکار؟

بند کفشش را سفت کرد و ایستاد.

ـ آره. دیگه نمی‌ای اونورا؟

نچی کرد.

ـ بالاشهر کار می‌کنی، اون ی بارم راهم خورد و گرنه مسیرم دوره.

هاشم دستی پشت گردنش کشید و خجل خندید.

ـ نمی‌شه امروز ظهر بیای؟

فریسا چشم ریز کرد و مشکوک نگاهش کرد.

ـ دردت چیه هاشم؟ فقط وسط این همه بدبختی خدایی تو یکی نازل نشو رو سرم.

سر پایین انداخت و با تعلل گفت:

ـ نه... راستش این چند روز کاسبیم خوب بود. پول جمع کردم یه روز ظهر بیای بریم ساندویچی.

فریسا لحظه‌ای ناباورانه به او نگاه کرد.

موهای هاشم را بهم ریخت و مهربان گفت:

ـ جوجه رو ببین، می‌خواد سور بده. حقوقش رو بکنه تو چش و چار ما فقیر فقرا...

سوتی زد و با طنز گفت:

ـ طلعت با تمام خسیسیش ببین چه لعبتی داره تحویل جامعه می‌ده.

هاشم خجالت زده سر بلند کرد.

ـ حالا تو اینقدر ما رو بردی ساندویچی یه بارم من... می‌آی؟

نیشش را باز کرد.

ـ مفت باشه، کوفت باشه سلطان.

صدایش را صاف کرد و انگشت اشاره‌اش را تاکید وار در هوا تکان داد.

ـ یک تخم مرغ خور حرفه‌ای هرگز دعوت بقیه رو رد نمی‌کنه. حله من ساعت یک دو، دم شرکتت وایمیسم.

نگاه گیج هاشم را که دید، خندید.

ـ همون چهارراه، گفتم یکم کلاس بزارم برات، حالا که یک وعده غذایی من رو متقبل شدی.

چشمان هاشم برقی زد.

ـ من منتظرتم پس. فعلا.

و دستش را به علامت خداحافظی برای او تکان داد و به سمت در دوید.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت64

راهش را به سمت در خانه خودشان کج کرد.

پرده را کنار زد.

زری سفره صبحانه چیده بود. نون و پنیر.

محمود خواب بود و زری دست زیر چانه به جلویش خیره شده بود و فاطیما که مدرسه‌اش دیر شده بود،

مشغول چپاندن لقمه‌های نون و پنیر درون دهانش و جویدن سریع آنها بود.

چهارزانو کنار سفره نقره ای رنگ نشست و رو به زری گفت:

ـ بپا غرق نشی زری خانم.

زری با شنیدن اسمش گویی تازه به این جهان بازگشته باشد، نگاه گیجی به فریسا انداخت.

ـ ها؟!

فریسا نچی کرد و سر بالا انداخت.

ـ هیچی ولش کن.

تکه‌ای نان کند و پنیر روی آن گذاشت.

فاطیما با عجله لقمه آخر را داخل دهان پرش به زور چپاند و از جا بلند شد. با همان دهان پر، صداهایی مانند خداحافظی ادا کرد و با عجله از در بیرون رفت.

به محض بسته شدن در پشت سرش، زری رو به فریسا گفت:

ـ فریسا مادر...

فریسا همانطور که لقمه نون پنیر را می‌جوید، گفت:

ـ جونم زری جون؟ چرا مظلوم طور شدی؟

زری به من من افتاد. لب‌هایش خشک شده بود.

ـ می‌گم... سه روز دیگه مونده... سه روزش رفت هر چی می‌گم که می‌گی درست می‌شه. بابات دلنگرانه

فریسا. هر روز از در این خونه می‌ری بیرون دلش هزار راه می‌ره که تو داری کجا می‌ری.

حدس می‌زد موضع همین باشد. این سه روز به هر دری زده بود. دوست و آشنا رو زده بود و جوابش هیچ بود. البته که دوست و آشنایی که بهترینش طاهر باشد که نقشه دزدی از خانه این و آن را بکشد، تکلیف باقی معلوم است.

این سه روز بیشتر از آنکه به فکر جور کردن پول باشد، خودش را برای تسلیم کردن به شاپور آماده کرده بود. او هیچ جوره نمی‌توانست این پول را جور کند. کلیه ای متناسب با گروه خونی که کیاشا می‌خواست نیز پیدا نکرده بودند.

از همه جا بریده بود و تنها کلید این ماجرا درهم پنج ساله، خود شاپور بود. این را پذیرفته بود اما نمی‌توانست زیاد به آن فکر کند. نمی‌توانست تصور کند، وقتی پا به عمارت شاپور می‌گذارد و همه چی را به جان می‌خرد، بعد آن چه پیش می‌آید؟

حرف زری رشته افکارش را پاره کرد.

ـ فریسا من که می‌دونم به این راحتیا کاری درست نمی‌شه، بیا لجبازی رو بزار کنار.

مات به زری نگاه کرد.

ـ که چی؟

زری نگاه دزدید.

ـ می‌گم اونا که پنج سال پیش اومدن گفتن، همه چی رو گردن می‌گیرن، خرج مخارج رو می‌دن.

اخم کرد.

ـ کیا؟

زری لب گزید.

ـ همونا.

صدای فریسا لرز گرفت و بالا رفت.

ـ کدوما زری؟ کدوما؟ دقیق اسم ببر.

سکوت سنگینی در اتاق حکم فرما شد.

فریسا عصبی و صدادار نفس می‌کشید.

دو کلمه آرام زری، آتش شد و به جان فریسا افتاد.

نفسش بند آمد.

ـ ثریا و حمید.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت65

لقمه درون دهانش را جویده نجویده پایین داد.

هیستریک خندید و ناباور گفت:

ـ زری...

زری هل شده و تند تند توضیح داد.

ـ فریسا فقط سه روز مونده مادر... به خدا که من دوست دارم. به خدا که من نگرانیت رو می‌فهمم اما تو این جامعه بی در و پیکر چطوری می‌خوای این پول رو جمع کنی؟

اشک زیر چشمانش را با روسری گرفت.

ـ دیشب به محمود گفتم تو ظلم کردی. تو همون پنج سال پیش می‌تونستی می‌زدیش، قهر می‌کردی، رو بر می‌گردونی ولی باید فریسا رو از این زندگی نجات می‌دادی. باید از خودت می‌روندیش.

باید وادارش می‌کردی همراه حمید بره تا بتونه به آرزوهاش برسه. ما تو رو کشوندیم تو این سگ‌دونی. هر روز هلاک می‌رسی خونه خودم رو نفرین می‌کنم. ما نباید به حرفت گوش می دادیم

فریسا. این زندگی برای ما که زندگی نشد. یه نفر باید از این نکبت خونه نجات پیدا می‌کرد.

فریسا مات زری را نگاه می کرد.

بار دیگر هیستریک خندید و لحظه‌ای که زری خودش را به سمت او کشید تا دستش را بگیرد، فریسا عقب رفت او را پس زد.

سرش را به دو طرف تکان داد.

- زری داری در مورد زندگی من حرف می‌زنی، چی داری می‌گی؟

این بار بلندتر خندید و نمی‌دانست سرکله این بغض ناشناخته میان خنده‌های بلندش از کجا پیدا شد.

ـ زری من بمیرمم جنازه‌ام رو روی دوش حمید نمی‌ندازم. زری نگو دوستم داری، دارم به تمام این سال‌ها شک می‌کنم با این حرفات.

انگار که بخواهد مضحک‌ترین جک جهان را تعریف کند، بار دیگر قهقهه وار خندید.

ـ زنگ بزنم حمید چی بگم زری؟ بگم عموجان ما اینقدر به نکبت افتادیم که دست به دامن دشمنمون شدیم؟ بگم غلط کردم پنج سال پیش عین سگ از بیمارستون انداختمون بیرون؟ بگن محتاج پول حرومت شدم؟

زری به گریه افتاده بود. سر پایین انداخت و همانطور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، زیر لب و زمزمه وار گفت:

ـ پشیمون بود.

فریسا دیگر نتوانست طاقت بیارد. نمی‌توانست حرف‌های زری را باور کند. این زری همیشه نبود. شاپور... شاپور خدا لعنتت کند.

کنترل پایین نگه داشتن صدایش را از دست داد. بی پروا فریاد می زد.

ـ پشیمون بود زری؟ تو خودت اونجا بودی. پنج سال پیش که پدر من افتاده بود روی تخت بیمارستان، حمید و اون زنیکه خرا...

صدای بلند زری میان حرفش آمد.

ـ مادرته.

برق از سر فریسا پرید. خشکش زده بود. با چشمانی وق زده، زری را نگاه می‌کرد. زری صدایش را پایین آورد و نرم تر توضیح داد.

ـ اسمش رو بد نگو. هر چی باشه و هرکار کرده باشه، بازم مادرته.

بی اختیار و زمزمه‌وار گفت:

ـ مادرمه؟

تلخ خندید و صدایش بالاتر رفت.

ـ که مادرمه؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت66

باردیگر صدایش به فریاد رسید. پرنفرت توپید.

ـ من مادر ندارم زری. اون آشغال فقط من رو زایید زری. فقط زایید. تموم شد... حتی توهم مادر من نیستی. از اون اولی اومدی توی این خونه برام زری بودی و زری موندی. قداست کلمه مادر بعد اون زن برای من لکه دار شد. حالم بهم می‌خوره از اسم مادر، می‌دونی؟

بازدمش را محکم بیرو ن داد و دستش را به سمت اتاق محمود گرفت.

ـ این مرد که حالا تو این اتاق دراز کشیده، حتی تو روی منم تف کنه باز از روش رد نمی‌شم و به عشق فرنگ و خارج نمی‌رم دست به دامن اون زنیکه لجن بشم. اونا هیچ شرمندگی نداشتن زری. فقط اومده بودن بدبختی ما رو ببینن و برن. فکر کردن منم همون بره‌ایم که توی هفت سالگیم از دوری اون زنیکه ناله می‌کردم.

دست‌هایش لرز گرفته بود و صدایش هم.

ـ کاش... کاش جای غصه من رو خوردن، می‌فهمیدین من الان حالم اینجا، تو همین کوچه و هر وعده تخم مرغ و مجلسیش املت خوردن، خیلی بهتر از وقتیه که بابام و شماهارو اینجا ول می کردم و می‌رفتم اونجا خودم رو انتر منتر دست اون دوتا می‌کردم.

آب دهانش را سنگین پایین داد.

ـ من این پول رو جور می‌کنم مثل حرفی که همون چهار روز پیش زدم. از زیر سنگم شده باشه، جور می‌کنم.

چهره شاپور جلو چشمانش نقش بست. صدایش را پایین‌تر آورد.

ـ تن به هر کاری می‌دم اما جورش می‌کنم و بدهی رو تسویه.

سرش را نزدیک زری برد که با نگاهی وحشت زده و متحیر بی پلک زدن به او خیره شده بود.

ـ من اون پول رو جور می‌کنم اما شماها یک بار، حتی یک بار دیگه، توی خوابتون هم نبینین، چه برسه به

زبون بیارین که من یه روز برم پیش حمید که یه روز عموم بود و اون زن عوضی که روز مادرم بود.

این زن و مرد همون روزی که دست به دست هم از در اون خونه رفتن بیرون و من عین ابربهار گریه کردم و ککشون هم نگزید، همون روز برای من مردن. بابام شاید یادش بره ولی من هنوز صداش وقتایی سر سجاده‌اش التماس خدارو می‌کرد و نمیخواست باور کنه زنش بهش رو دست زده، یادمه زری. من یادم نمی‌ره، شما هم یادتون نره.

بی مکث از جا بلند شد.

زری نیز از جا جهید و ترسیده گفت:

ـ باشه... باشه... فریسا بشین.

فریسا بی تمرکز اطراف اتاق ر ابه دنبال کلاهش می‌گشت.

زری با گریه دنبالش می رفت.

ـ کجا می‌ری فریسا... تو الان عصبی هستی. امروز نمی‌خواد سرکار بری. اشتباه از من بود... حق با توئه. بشین تو رو خدا. می‌ترسم تو راه چیزیت بشه.

بالاخره کلاهش را پیدا کرد.

کلاه را برداشت و میان مشتش گرفت.

عصبی بود. بیشتر از هر موقعی اما نمی‌توانست بی تفاوت از کنار زری بگذرد.

نفسی گرفت و به عقب برگشت.

دستش را بالا برد و خواست حرف بزند که زری تند گفت:

ـ بابات از نگرانی تا صبح خوابش نبرد. اذون صبح با قرص خواب آور و آرامش بخش خوابوندمش، الان بیدار شه ببینه نیستی و بشنوه عصبی زدی بیرون ناراحت می‌شه. بمون خونه.

فریسا صبر کرد تا حرفش تمام شود. درکل حرف زری برایش اهمیتی نداشت جز اینکه خودش هم تعجب کرده بود که چرا محمود از سر و صدای آنها تا الان بیدار نشده؟ جواب سوالش را که گرفت، لحظه‌ای پلک‌هایش را روم هم گذاشت و کلمات را کنار هم چید.

ـ من باید برم کار دارم. حالمم خوبه، پیاده برم بهتر می‌شم. از دست تو و یا بابا هم ناراحت نیستم. فقط خواهش می‌کنم...

نگاهش را دور خانه چرخاند.

ـ اینقدر دلتون برای من نسوزه. اینقدر به من فکر نکنین. اینقدر نگین اگر اینطور می‌شد، شاید اون طور می‌شد. من همین الانم دارم زندگی‌ام رو می‌کنم. من از ترحم بقیه حالم بهم می‌خوره حتی اگر اون بقیه بابام یا تو باشی زری. فعلا.

کلاه بافتش را روی سرش کشید و زری را دور زد و از خانه بیرون آمد.

طلعت و عفت کنار استخر ایستاده بودند و خیره خیره خانه آنها را نگاه می‌کردند، فریسا را که دیدند، نگاه دزدیدند و سر پایین انداختند.

فریسا نچی کرد و بوت‌هایش را پوشید. همانطور که به سمت خروجی می رفت، طوری که به گوش طلعت و عفت برسد، گفت:

ـ من عاشق وقتی‌ام که یه بحث تو این خونه می‌شه و شما در هر نقطه‌ای باشین، کنار حوض جمع می‌شین و زل می‌زنین به در. ان شاالله حاجت روا بشین به قول زری.

و از در بیرون آمد و در فلزی را پشت سرش بست.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت67

طاهر را سرکوچه دید که با همان کاپشن چرم مشکی و شلوار شش جیبشبه دیوار تکیه داده و مشغول شمردن دسته پولی بود.

حوصله سر و کله زدن با او را نداشت اما همانطور که از کنارش رد می‌شد، گفت:

ـ سلطان شمارش اموالت از دستت در رفته، ماشین حساب بدم خدمتت؟

طاهر سرش را بالا آمد و دسته پول درون دستش را داخل جیب کاپشنش چپاند و همراه فریسا راه افتاد.

ـ منتظر تو بودم. کجا می‌ری؟

موسیو روی چهارپایه جلو مغازه نشسته بود. با دیدن فریسا، از جا بلند شد و با سری پایین گفت:

ـ سلام فریسا خانوم.

طاهر با اخم به سمتش برگشت و با طعنه گفت:

ـ موسیو تو که به سلام احوال پرسی اعتقاد داری، چطوری من نیم ساعته بغلت وایساده بودم، سلام نکردی؟

به سمت موسیو براق شد.

ـ که سلام فریسا خانوم آره؟ نکنه قانون جدید اومده تو اسلام که فقط به دخترا سلام کنین؟ تو که حوزه می‌ری بیا رسم رسوم جدیدم بگو به ما دیگه کاکل پسر.

موسیو ترسیده، رنگ از رخسارش پریده بود. به لکنت افتاد.

ـ آقا طاهر... م... من...

فریسا بی حوصله نگاهش را میان آن دو چرخاند.

ـ کاش دوتاتون صداتون رو ببرین اول صبحی.

نگاهش روی طاهر که مات برده نگاهش می‌کرد، ثابت ماند.

ـ صد بار گفتم تو این محل برای کسی شاخ شونه نکش طاهر. تو نه وکیل وصی کسی هستی نه مفتش محلی. هر جا شاخی اینجا محل خودته، آدم باش. اگر ادعا داری که لاتی و معرفت داری، این حداقل

کاریه که می‌تونی برای مردم این محل بکنی که خدا به اندازه کافی زدتشون.

اشاره‌ای به سر پایین و دست‌های درهم قفل شده موسیو کرد.

ـ این بدبخت همچین که یک کلمه بهش گفتی از ترس خوف کرد. اگه راست می‌گی برو زورت به بزرگتر از خودت برسه نه این. یدالله که پدرشه بعید می‌دونم صداش رو تا به حال شنیده باشه.

دست‌هایش را داخل جیب هودی‌اش برد و کمی طنز چاشنی لحن جدی‌اش کرد.

ـ این پند روز بود. برید تا شب بهش فکر کنین. دیگه ام جلو من قمپز در نکنین متاسفانه هر دوتاتون در نظرم یه پخی هستین.

نگاه کوتاهی به موسیو انداخت.

ـ موسیو تو هم از این به بعد یا به همه سلام کن، یا به کسی سلام نکن برادر. من برم به بدبختیام برسم.

دستش را بالا برد و تکان داد.

ـ بای بای.

آنها را همانطور مات بدره جا گذاشت و راه خیابان را در پیش گرفت.

برنامه خاصی نداشت.

وقتی به رقم بالای بدهی شاپور فکر می‌کرد، دیگر جیب‌بری هم در نظرش کار مسخره‌ای می‌آمد. از طرفی هم با خودش عهد کرده بود تا صاف کردن پول شاپور دزدی نکند تا خدا ببیند توبه کرده، پولش را جور کند.

بی حوصله کیف پول کیوانی را از جیبش بیرون کشید.

حالا که ظهر مهمان هاشم بود و مسیرش به بالا شهر می خورد، بهترین موقع بود که این کیف را هم پس بدهد.

چک سفید امضا را بیرون آورد. ده بار؟ صد بار؟ هزار بار یا هزاران بار؟ نمی‌دانست... تعداد نگاه کردن به

این چک، در این چند روزه دیگر از دستش در رفته بود. دیشب تصمیمش را گرفته بود و یک دل شده بود. از این استفاده نمی‌کرد. راهش را به سمت مترو کج کرد.

امروز باید از شر این چک خلاص می‌شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت68

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

دست‌هایش را در جیب‌هودی‌اش قفل کرده بود.

خوی سرکش درونش می‌گفت: حالا تا اینجا اومدی، یه جیب هم بزن.

سرش را به دو طرف تکان داد و زیر لب با خودش حرف زد.

ـ نه... امکان نداره. من الان سه روزه پاکم. اصلاً هر کی اومد توی مترو که نباید جیب بزنه. اندازه این چند روز رو پول تخم مرغ داریم، می‌گذرونیم..

بار دیگر صدای درون ذهنش جواب داد.

ـ حالا یه جیب بزنی عیبی نداره که. یکم پول بیشتر. اینطوری می‌تونی یک روز بعد پرداخت بدهی شاپور استراحت کنی و نیای سرکار.

نگاهش در شلوغی روی زن خوش‌پوشی که روی صندلی نشسته بود و کیفش را با سر باز کنارش گذاتشه بود ثابت ماند.

پلک زد و سرش را به دو طرف تکان داد.

ـ ای لعنت به شیطون.

سرش را بالا گرفت و زمزمه‌وار گفت:

ـ ناموساً این فرشته‌اس تربیت کردی؟

نیشش را باز کرد.

ـ خدایی خیلی خفنه ببین چطور راهنمایی می‌کنه به راه خودش. منم شانس آوردی بنده خوب و سر به راهیم وگرنه الان کیف پول توی اون کیف، توی جیب من بود.

به ایستگاه مورد نظرش رسیده بود.

همانطور که از میان جمعیت خودش را بیرون می‌کشید زیر لب حرف می‌زد. خودش هم نمی‌دانست با چه کسی؟ زیاد به خدا و پیغمبری که زری بیست و چهارساعته به آنها توکل می‌کرد و دعا می‌خواند، اعتقاد نداشت اما در آن شرایط احساس می‌کرد حتی اگر کسی هم نباشد اما او کسی را لازم دارد تا با او حرف بزند، کسی که در این دنیای واقعی نداشت.

ـ ببین من چه بنده خفنی‌ام. الانم اجازه می‌دم بری پُزم رو به حوری پری‌های اونجا بدی صفا کنین. ولی خب حالا که اینقدر صمیمی شدیم و اینا بیا شرط بندی...

نچی کرد. شرط بندی حرام بود و او می‌خواست با خدا شرط بندی کند.

به خودش غر زد.

ـ خاک تو سرت حتی با خدا هم بلد نیستی چطوری حرف بزنی.

صدایش را صاف کرد و جدی شد.

ـ ببین من چه زمان هدیه‌های آسمانی و چه زمانی دینی اینام کلا صفر بودم. مغزم این چیزا برنمی‌داره. دیگه در همین حد توانایی دارم. شرط بندی که حرامه بیا چیز کنیم...

لحظه ای فکر کرد.

ـ آها... بیا قول بدیم. من که الان خوردم به در بسته و تنها راهم شاپوره. من نمی‌دونم بدون پول برم اونجا چه بلایی سرم می‌اد و سر این موضوع شجاعانه اعتراف می‌کنم که عین سگ می‌ترسم.

لحنش را نرم‌تر کرد.

ـ تو هم که الان دیدی من چه آدم خفنی‌ام . تازه در زمینه دلقک بازی، رو دستم کسی نمی‌اد. در نتیجه، الان هم منِ دلقک به تو نیاز دارم و هم تو به بنده خفنی مثل من.

خب پس بیا قول بدیم، تو که طبق حرفای زری و معلم دینی اون زمان ما، همه چی تو دستته و اینا. ششصد میلیون برات پول خُرده. تو بیا ششصد میلیون رو جور کن البته که حلال و قانونی و قبل رفتن من به خونه شاپور و بی عفت شدنم،

منم از اینور بهت قول می‌دم تا آخر عمر این شیطون رو خر کنم هر روز بهش بخندیم دوتایی مثل امروز. یعنی دیگه دور دزدی یه خط قرمز. می‌شم عابد و زاهد و نیکوکار.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت69

از ایستگاه مترو بیرون آمد و به سمت خیابانی که فروشگاه کیوانی در آن بود، رفت.

ـ دیگه ببینم چیکار می‌کنیا. من که همین الانم دارم به قولم عمل می‌کنم ولی تو دیگه از الان شروع کن. وقت تنگه فقط سه روز دیگه مونده، جور نشه نه تنها شاپور آبرو حیثیت من رو می‌بره، تو هم همچین معامله خفن و بنده خفن‌تری رو از دست می‌دی.

نگاهی به اطرافش و خیابان شلوغ و پر ترافیک انداخت.

ـ الان نگی این دختره اسکله وسط خیابون نشسته به حرف زدن با من چون ملت می‌رن دخیل می‌بندن امامزاده ای، مسجدی، سجاده‌ای جایی. این دیدار اوله. معامله‌مون شد. دفعه بعد با مهر سجاده و بقیه تخلفاتش می‌آم.

وارد خیابان مورد نظرش شد.

ـ خب من برم کیف این یارو رو بدم اگه تا الان سکته نکرده باشه.

کلاه هودی خاکستری‌اش را روی کلاه بافتنی بنفشش کشید ماسکش را درآورد و روی صورتش

زد. کیف را به لباسش مالید تا اثر انگشتش روی جنس چرمی آن نماند.

هنوز تا پاساژ فاصله داشت که با یادآوری اخلاق کیوانی ایستاد. بعید نبود با همین کیف ردش را بگیرد و گیرش بیندازد. باید کمی می‌ترساندتش.

خودکاری در جیبش داشت. کاغذ نبود. چک را در آورد و نگاهی به پشتش انداخت. فضا خالی خوبی بود.

پیاده رو خلوت بود. نمی‌خواست خودش را ضایع کند. با دیدن ماشین پارک شده کنار خیابون لبخند گشادی زد و به سمت آن رفت. کاغذ را روی شیشه گذاشت.

خط خودش خوب نبود، برای رد گم کردن، شکسته ترش هم کرد و امیدوار بود که کیوانی بتواند بخواند.

سرفه‌ای کرد و صدایش را صاف کرد.

زیر لب زمزمه‌وار می‌گفت و می‌نوشت.

ـ این کیفته...

نچی کرد و دست از نوشتن کشید. خب معلوم بود کیفش بود. این که ترسیدن نداشت.

چینی به بینی‌اش داد و خط زد. اخم کرد و جدی شد. لحظه‌ای فکر کرد و بعد نوشت.

ـ به نفعته دنبال رد پام نگردی، این بار کیفت رو انداختم تو مغازه‌ات، دفعه بعدی سر بریده‌ات رو می‌ندازم.

سرش را عقب برد و لبخند گشادی به نوشته‌های روی کاغذ زد.

حرف‌های زیادی داشت بگوید اما همه را فاکتور گرفته بود.

مثلا در مورد همین چک سفید امضایی که با حماقت تمام داخل کیفش گذاشته بود یا راه افتادن آب دهانش وقتی گفته بود دوست دختر کیاشا است و ترکیه زندگی می‌کند.

هنوز فضای خالی برای نوشتن زیاد داشت. در همین فکر بود که شیشه دودی زیر دستش آرام پایین آمد.

در همان حالت که کاغذ به یک دستش و خودکار در دست دیگرش بود، خشک شد.

چهره راننده را که دید، چشمانش تا حد ممکن گشاد شدند. لحظاتی طوری ماتش برده بود که حرف زدن را از یاد برد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت70

نسبت به روزهای دیگر، کمی دیر رسیده بود و تمامی جا پارک‌ها پر شده بود. کمی دورتر از رستوران، ماشین را احتیاط بین دو ماشین پارک کرد. کمربند را که باز کرد، صدای زنگ گوشی‌اش در ماشین پیچید.

نازی بود. پوفی کشید. این دختر آخر دیوانه‌اش می‌کرد.

می‌دانست جواب ندهد، نازی با پشتکاری ستودنی به زنگ زدنش ادامه می‌دهد.

بی‌حوصله جواب داد:

ـ سلام.

بر خلاف لحن بی حوصله او، نازی سرحال بود.

ـ سلام عشق بد اخلاق خودم. صبحت به خیر. کجایی؟

نگاهی به اطرافش انداخت. این ساعت همیشه رستوران بود و باز نازی هر روز می‌پرسید کجاست؟

ـ به نظرت کجام؟ توی راه آمریکا.

و با مکث اضافه کرد.

ـ رستورانم.

لحن نازی ناراحت شد.

ـ کیا خیلی با من بد حرف می‌زنی‌ها. زنگ زدم بگم بیا صبحانه بریم بیرون. دو روزه ندیدمت، دلم تنگ می‌شه خب.

کمربندش را باز کرد.

ـ اولا کیاشا و نه کیا. بعدم نازی من الان وقتی برای دلتنگیای تو ندارم. من مگه اون شب توی خونه باهات اتمام حجت نکردم که این یک هفته نه به من پیام بده، نه زنگ بزن که سرم شلوغه؟

لب برچید.

ـ کیاشا من دوستت دارم...عاشقتم. آدم می‌تونه به دلش بگه یک هفته عاشق نباش؟ همینطوری یهو می‌گی یک هفته نه بیا ببین من رو نه زنگ بزن نه پیام بده. خب چیکار کنم؟

دستش را روی دستگیره گذاشت که در را باز کند، اما پشیمان شد. اگر نازی همینطوری به حرف زدنش ادامه می‌داد، احتمالاً یک دعوا انتظارش را می‌کشید و

او کسی نبود که جلو پرسنلش حتی از پشت تلفن، معرکه بگیرد.

ـ می گم سرم شلوغه نازی. چرا نمی‌خوای بفهمی؟ بغض کرده بود.

ـ خب چه مشکلی؟ چرا سرت شلوغه؟ خب بیا باهم حلش کنیم. چرا به من نمی‌گی چرا حالت بده؟

عادت نداشت به حرف زدن و نازی این را نمی‌خواست بفهمد.

محکم جوابش را داد.

ـ چون مشکل من ربطی به تو نداره و خانوادگیه و می دونی که من هیچی بهت نمی‌گم حتی اگر با این درد بمیرم. پس این بحث رو همینجا تموم می‌کنی.

سرش را به صندلی ماشین تکیه داد و لحنش نرم‌تر شد.

ـ این هفته، برای من خیلی سرنوشت سازه نازی. فقط این رو بدون و ازم نخوا به جز رستوران و خانواده‌ام تمرکزم رو روی چیز دیگه ای بزارم.

نازی با لکنت به حرف آمد.

ـ آخه... منم... یه روز عضو خانواده می‌شم که...

میان حرفش پرید و با تمسخر گفت:

ـ کدوم خانواده ان شاءالله؟

پوزخندی زد:

ـ نازی خواهشاً این افکار مسخرت رو بذار کنار. بذار خیالت رو راحت کنم. تا قیامت من قرار نیست زن بگیرم. یعنی بیا این رو بپذیر که مشکل تو نیستی

بشینی ناله کنی، من کلا تصمیم برای این کار ندارم. اگر فکر می‌کنی تو همچین رابطه ای بمونی می‌تونی تمومش کنی ولی فکر نکن که من تصمیمم عوض می‌شه چون اعتقادی هم به این فلسفه که آی عاشق شدم و اینا ندارم.

صدای زمزمه‌ای از بیرون شنید. از طرف در سمت راست بود.
چشم ریز کرد. دختری کاغذی را روی شیشه گذاشته بود و مشغول نوشتن چیزی بود.

نازی مشغول حرف زدن بود اما او دیگر چیزی نمی‌شنید. چشم ریز کرد. شک کرد که همان دختر دزد سه روز پیش باشد. ماسک داشت اما

لباس‌هایش، کلاهش، طرز ایستادن و هیکلش خود خودش بود.

شیشه را پایین آورد و با گرد شدن چشمان سبز دختر، مهر تاییدی بر حدسش زد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت71

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

نگاه متعجب فریسا بین کیاشا و کاغذ درون دست خودش در رفت و آمد بود. کیاشا فرز خود را به سمت او کشید و خواست کاغذ را بقاپد که سر فریسا به

دنبال کاغذ به داخل کشیده شد و با خوردن سرش به سر کیاشا جیغش در آمد و چک را رها کرد.

دستش را روی سرش گذاشت و همانطور که آن را ماساژ می‌داد رو به کیاشا که بی توجه به او با نگاهی زیرکانه و متفکرانه به چک سفید نگاه می‌کرد، گفت:

ـ این سَره یا تخته سنگ. آخ خدا کله‌ام پکید..

و با حرص توپید.

ـ آخه مگه تو فضول ملتی همش تو خیابون پلاسی. این که ماشین تو نیست. کارگاهی چیزی هستی؟ چپیدی تو ماشین که چی؟

با صدای جیغ نازی حواسش را به او داد.

ـ اونجا چه خبره کیاشا؟ خوبی؟ صدای کیه؟

نچی کرد و چک را محکم میان دستش گرفت و به نازی گفت:

ـ آره. چیزی نیست. من برم کار دارم. فعلا.

منتظر جواب نازی نماند. گوشی را قطع کرد و آن را داخل جیب کتش انداخت.

بار دیگر نگاهی به چک انداخت.

ـ این چک مال کیوانیه؟

فریسا بار دیگر از پنجره دست دراز کرد تا چک را بگیرد.

ـ آره.

ـ دست تو چیکار می‌کنه؟

و بالاخره نگاهش را از چک کند و به فریسا داد.

مشکوک پرسید.

ـ سر چه حسابی باید چک سفید امضا می‌داد بهت؟ هنوز می‌گی هم‌دست نیستین، آره؟

فریسا لحظه‌ای ناباورانه نگاهش کرد و بعد پقی زیر خنده زد.

ـ کارگاه گجت که می‌گن شمایی؟ واو پسر تو چطور تونستی اینقدر دقیق نقشه من رو بخونی؟ چه قدر باهوشی تو آخه.

کیاشا میان حرفش پرید و تشر زد.

ـ به نفعته حقیقت رو بگی و مثل دفعات قبل من رو نپیچونی. من که می دونم تو یه نقشه توی سرت داری، با این بامزه بازیا من نمی‌گذرم.

فریسا دستش را خم کرد و روی شیشه ماشین گذاشت و خودش را جلو کشید.

ـ ببین تو توهم توطئه داری کلا، من صحبتی باهات ندارم. چک رو بده، توی کیف این یارو کیوانی بود. امروز اومدم پسش بدم.

تک ابرو کیاشا بالا رفت.

ـ تو که گفتی فقط پول بوده.

فریسا دهنش را کج کرد و ادایش را در آورد.

ابروهایش کیاشا درهم رفت.

فریسا دست دراز کرد.

ـ نه جناب سرهنگ. یه چک سفید امضام بود که اون اسکل گذاشته تو کیفش. می‌خوای من جوابگو

اسکلی ملتم باشم؟ اومدم براش یه یادگاری بنویسم که چون تو همش توی خیابان وِلی، گرفتیم.

با اتمام حرف فریسا، کیاشا چک را برگرداند و پشتش را خواند.

چشمانش درشت شد و تک خنده‌ای کرد.

فریسا چشم غره‌ای رفت.

ـ هار هور هیر. روی آب بخند. بده چک رو تا کسی ندیده بدم این لامصب رو بهش تا آبروم رو بیشتر نبرده.

کیاشا چک را به سمتش گرفت.

ـ اتفاقاً دیروز دیدمش.

فریسا چک را قاپید.

ـ زیارتت قبول.

دستش را بالا برد.

ـ بای بای.

ماسکش را روی صورتش فیکس کرد و کلاه هودی‌اش را روی کلاه بافتش کشید و به سمت پاساژ رفت.

کیاشا با نگاهش دنبالش کرد.

این دختر زیادی عجیب بود.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت72

کمی که از پاساژ دور شد، ماسکش را درآورد و کش و قوسی به بدنش داد. نگاهی به ساعت روی گوشی‌اش انداخت. برای رفتن به سرِ کار هاشم خیلی زود بود. نچی کرد و نگاهی به اطرافش انداخت.

کیف پول کیوانی رار روی میز پیشخوانش انداخته و بیرون آمده بود. خودش ته فروشگاه، سرش با چونه زدن با مشتری گرم بود و فریسا تمایل زیادی داشت تا آدرس متی خمار را بدهد و بگوید که همین کت و شلوارها را با اختلاف میلیونی، ارزان تر می‌دهد.

مردک با چرب‌زبانی، جنس‌های گرانش را قالب مردم می‌کرد.

زیر لب گفت:

ـ اصلاً به من چه.

و راهش را کج کرد. اگر توبه نکرده بود، حالا می‌توانست به مترو برود که چندتا کیف کاسبی کند اما حیف... نفسش را با آه بیرون داد.

به بطری آب خالی جلو پایش ضربه آرامی زد.

ـ بعد چند ماه دست کجی، پاکدامنی هم سخته‌ها.

از جلو رستوران کیاشا که می‌گذشت، ایستاد. حداقل دو ساعتی بیکار بود، رستوران هم خالی بود اما تحمل این پسر متوهم را هم نداشت. الان باز برای خودش توطئه‌ای می‌چید و به زور به حلق او می‌داد.

در رستوران را کمی باز کرد و سرکی به داخل کشید.

خالی خالی بود. نگاهی با حسرت به صندلی‌های خالی انداخت.

ـ عزیزای من. کاش یکیتون برای من بود.

ـ داری چیکار می‌کنی؟

وحشت زده عقب کشید و در شیشه‌ای، با ضرب بسته شد.

دستش را روی قلبش گذاشت و با چشمانی از حلقه درآمده و وحشت زده به کیاشا نگاه کرد. دست در جیب شلوار جین مشکی‌اش ایستاده بود و با پوزخند او را نگاه می‌کرد.

ـ یا حضرت موسی. چته تو؟ بعد به من بگو توطئه گر. هر لحظه یه جا ظاهر می‌شی. جنی چیزی هستی؟

تغییری که در چهره کیاشا ندید، چشم ریز کرد و مشکوک گفت:

ـ تعقیبم می‌کردی؟

کیاشا شقیقه‌اش را خاراند و با صداقت سرش را بالا و پایین کرد.

فریسا چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ واقعاً شما پولدارا بیکارین. خدا این هجم از بی دردی رو نصیب هیچ کس نکنه که با دو متر قد و چهار متر عرض، راه بیوفته دنبال یکی دیگه.

دستش را در هوا تکان داد و خواست ادامه دهد که کیاشا نچی کرد و در شیشه‌ای را باز کرد و داخل رفت. این دختر زیادی حرف می‌زد. حوصله اش را سر می‌برد.

رو به پرسنلی که به او سلام می‌کردند، سر تکان داد. به طرف آشپزخانه رفت.

هنوز همه آشپزها نیامده بودند و چند نفر با روپوش سفید می‌لولیدند.

حوصله سلام و احوال‌پرسی با آنها را نداشت؛ قبل از آنکه متوجه حضورش شودند، عقب گرد کرد و به سمت پله ها رفت.

تا قبل دیدن آین دختر، تصورش از دزدها چیز دیگری بود، افرادی درشت هیکل و تندخو اما فریسا تمام تصوراتش را خراب کرده بود. پشت سرش،

پیاده شده و تعقیبش کرده بود. تا الان حرف‌هایش را زیاد باور نداشت اما انگار واقعیت داشت که جیب‌بر است. به ثانیه نکشیده بود که از فروشگاه کیوانی بیرون زده بود.

فریسا جای خالی‌اش را که دید، اخم کرد.

ابداً پایش را داخل رستوران او نمی‌گذاشت. در شیشه ای سنگین بود و او زورش به آن نمی‌رسید اما تلاشش را کرد. لگدی به در زد و با لرزیدن شیشه نچی کرد و به پا فرار گذاشت.

اینجا جای او نبود. این دو ساعت را می‌رفت کمک هاشم می‌داد و کمی اسپند دود می‌کرد. به یاد پنج سال قبل، البته که او اسپند دود کن نبود. فال می‌فروخت، فال حافظ. اولین شغلش فال فروشی

بود، بعد گل می‌فروخت، چند ماهی کاغذهای تبلیغاتی را پخش می‌کرد و بعدها منشی شد.

از شرکتی به شرکت دیگر، از مطبی به مطب دیگر و از چهار ماه قبل هم که از آنجا بیرون زده بود و جیب بری را شروع کرده بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت73

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

دو چهارراه تا رسیدن به هاشم فاصله داشت. بیکار شده بود. از صبح خودش را با حرف زدن با خدا و کیاشا و دادن کیف کیوانی مشغول کرده بود اما حالا

بیکار شده بود و با قلبش تنها. قلبی که حرف های صبح زری خنجر شده و تیکه پاره اش کرده بود. درد می‌کرد. هوا را با فشار به ریه برد.

این بار سنگ ریزه کوچک در پیاده‌رو، هدف کفش‌هایش شد. هر قدم که می‌رفت شوتش می‌کرد و با خودش همراه.

ضربه‌ای زیر سنگ زد و تلاش می‌کرد که مستقیم پرتش کند تا از مسیر منحرف نشود و زیر پای عابران دیگر نرود.

نگاهش به سنگ بود و ذهنش در شانزده سال پیش. پیش دخترکی که وحشت زده گریه می‌کرد و میان هق هق‌هایش می‌گفت:

ـ مامان نرو... من می‌ترسم... به خدا دیگه مشقام رو می‌نویسم... دیگه اذیتت نمی‌کنم... صبحانه‌ام رو هم کامل می‌خورم... آخه داری کجا می‌ری؟ منم ببر. به خدا دیگه چغولیت رو پیش بابا نمی‌کنم... دیگه نمی‌گم عمو چی بهت گفته...

طعم دهانش گس شد. این بار با تمام قدرت زیر سنگ زد و چند قدم جلوتر، فرود آمد.

سدی جلو افکارش زد. بس بود. تا همینجا هم زیاده روی کرده بود. دختر درون ذهنش همچنان هق هق می‌کرد و حرف می‌زد.

تلخندی زد و زیر لب گفت:

ـ واقعاً دلت نسوخت؟ من هنوز بعد شونزده سال دلم برای خودم می‌سوزه بی انصاف.

بار دیگر شوت کرد. سنگ ریزه رفت و برگشت. با تعجب سرش را بالا آورد.

پیرمردی با بساط واکس کفش، بغل خیابان نشسته بود و سنگ به او خورده بود.

سنگ آنقدر کوچک بود که پیرمرد حسش هم نکرده بود. به جلویش خیره شده بود.

ـ سلام حاجی.

نگاه مرد به سرعت از جلو کنده شد و روی صورت او نشست.

چشمانش برق داشت.

ـ سلام دخترم.

فریسا سعی کرد چین و چروک‌های صورت استخوانی‌اش را بشمارد، وقتی از ده تا رد کرد

بیخیال شمردن شد و روی زانوهایش کنار پیرمرد نشست و به دیوار تکیه داد. نیم تنه‌اش را به سمت پیرمرد چرخاند.

ـ اول بگم من مشتری نیستم، یه بدبخت بیکارم. چه خبر؟

برق نگاه پیرمرد خاموش شد.

فریسا با خنده گفت:

ـ ناراحت نشو حالا، در عوضش یه گپ می‌زنیم.

پیرمرد مشکوک نگاهش کرد. انگار که موجودی عجیب دیده باشد.

ـ معتادی؟

خنده فریسا به هوا رفت. نگاهی به خودش انداخت و میان خنده، بریده بریده گفت:

ـ انصافاً شبیه معتادام؟ زری بشنوه سکته می‌کنه.

انگار شک پیرمرد کمرنگ‌تر شده بود که او هم خندید و فریسا با دیدن دندان‌های یک درمیان و سیاهش ابروهایش بالا برد.

نگاه فریسا را خواند.

ـ سی ساله سیگار می‌کشم.

فریسا آهانی گفت و بعد شانه بالا انداخت. این چیزها به او ربطی نداشت.

اشاره‌ای به بساط واکس‌ها کرد.

ـ اینجاها کاسبی خوبه؟

لبخند از لب پیرمرد پرواز کرد.

ـ اینجا؟ نه... از هفت صبح تا هشت شب اگر به تور مامورهای شهرداری نخورم و یه بند اینجا بشینم، ته تهش چهار جفت کفش واکس بزنم و یه چندتایی بفروشم.

فریسا اشاره‌ای به چهارراه که نزدیکشان بود، کرد.

ـ برو اونجا واکس‌هات رو بفروش. اینجا مظلوم نشستی، معلومه کسی نمی‌خره که.

پیرمرد بار دیگر بی‌جان خندید.

ـ من جون راه رفتن ندارم. برای سرچهارراه باید فرز باشی، من رو دو ساعت به سه ساعت نرسیده، از زیر ماشینا باید جمع‌ام کنن.

فریسا نچی کرد و نگاهی به ساعت گوشی‌اش انداخت. یک ساعت و نیم دیگر تا ظهر مانده بود.

نگاهی به بساط پیرمرد کرد. زیاد نبود. سرجمع ده واکس بود. هشت تا مشکی و دوتا قهوه‌ای.

ـ اینا همیناس؟ دیگه نداری؟

پیرمرد سر بالا انداخت.

ـ نه. یکم دیگه تو خونه دارم ولی فعلاً همینام فروش نمی‌ره.

فریسا تکیه‌اش را از دیوار گرفت. این کار از اسپند دود کردن بهتر بود.

قیمت را از پیرمرد پرسید و وقتی گفت پلاستیک داری من همه‌شون رو ببرم بفروشم، چشمان پیرمرد گشاد شد.

همه واکس‌ها را داخل پلاستیک بزرگی کرد و نگاهی به آن انداخت.

در همان حال گفت:

ـ حاجی من این رو می‌برم یه چهارراه بالاتر می‌فروشم. اگه می‌خوای خودت بیا اگر نه بشین اینجا واکست رو بزن دو هزار اینجا دربیاری، منم برگشتم هر چی فروخته بودم پولت رو می‌دم، اوکی؟

پیرمرد دو دل بود. فریسا را نمی‌شناخت و آن واکس‌ها تمام سرمایه کارش بودند.

نه می‌توانست اعتماد کند و نه می توانست نه بگوید. پیشنهاد وسوسه انگیزی بود. دختر بدی به نظر نمی‌رسید. اگر راست می‌گفت و همه واکس‌هایش فروش می‌رفت چه؟ یک روزه سود خوبی می‌کرد.

فریسا سر پلاستیک را محکم بست.

ـ من تند راه می‌رم فقط اگر تو اینقدر شک داری، پشت سر من بزن بیا. عقب افتادی، اونجا بپرس هاشم، من کنار اون می‌مونم.

دستش را در هوا تکان داد.

ـ فعلا.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت74

یک ساعت از این چهارراه تا آن چهار راه طول کشیده بود. بالاخره رسید. نگاهش را در اطراف گرداند و بالاخره هاشم را درست جایی که دفعه قبل دیده بود، پیدا کرد. سوتی بلبلی زد که هاشم او را دید و از آن طرف خیابان دستش را بالا برد و تکان داد.

ـ سلام فری.

چراغ قرمز شد و فریسا با نگاه کردن به دو طرفش، از خیابان رد شد و خودش را به هاشم رساند.

کلاه بافتی روی سر هاشم را روی چشمانش کشید.

ـ سلام بر جوجه.

پلاستیک دستش را بالا آورد و نشانش داد.

ـ منم واکس آوردم دست خالی نباشم.

هاشم سوت بلندی زد و با دستش به کسی آن طرف خیابان اشاره کرد که فریسا نگاه کرد اما کسی را ندید، لحظاتی بعد دختری دوان دوان از میان ماشین‌ها رد شد و نفس نفس زنان کنارشان ایستاد.

هاشم دستش را به سمت دختر گرفت.

ـ نرگس، اینجا تنها دوستمه. گل خودش رو می‌فروشه... گل نرگس.

دختر خجل لبخند زد و سلام کرد.

فریسا قد و چهره دختر را از نظر گذراند. قد کوتاهی داشت، صورت تپلی که با لبخند زدن، دو طرفش چال می‌افتاد.

با لباس‌های لایه لایه‌اش خندید و لپش را کشید.

ـ سلام جوجه دو.

گل‌های نرگس تمام شده بود و بیکار بود. واکس‌ها را نصف کردند و مشغول فروختن شدند.

سر نیم‌ساعت واکس‌ها تمام شد. زیاد هم فوت و فن کار را از یاد نبرده بود. شگردهایش هنوز جواب می‌داد. فریسا با لبخند پهنی که روی صورتش نشسته بود، دست نرگس را گرفت و از خیابان گذشت. هاشم با دیدنشان ایستاد.

ـ تمومه؟

نرگس دست‌هایش را بهم زد.

ـ تمومه.

هاشم اسپند دودکن را چند دور چرخاند تا دودش بخوابد. پلاستیک اسپندهای مانده را در داخل جیبش چپاند.

ـ منم تمومم، بریم.

با هم به سمت پیرمرد واکس زن راه افتادند. بین راه، مقداری پول از جیب خودش به نرگس بابت فروختن واکس‌ها داد و بقیه را دسته کرد تا به پیرمرد بدهد.

خودش از کاری که داشت انجام می‌داد خنده‌اش گرفته بود. رو به آسمان گفت:

ـ اوس کریم. خدایی کیف می‌کنی از دیدن من نه؟

سرش را پایین انداخت و باقی جمله را در دلش ادامه داد:

ـ توی نصف روز توبه ببین چه گرد و خاکی کردم برات.

پیرمرد از جایش تکان نخورده بود. با دیدن آنها از دور تبسمی کرد. فریسا پول های داخل جیبش را لمس کرد.

جلوی او ایستاد. دسته پول ها را به پیرمرد داد.

ـ سلام حاجی، اینم پول تمام واکسات.

چشمان ریز پیرمرد ابری شد. مات برده به فریسا نگاه می‌کرد.

روی دو پا نشست و خندید.

ـ اینقدر قیافه‌ام شبیه دزداس که فکر کردی پولت رو می‌خورم؟

و پول‌ها را جلوتر برد.

ـ بگیر دیگه.

پیرمرد با صدای گرفته‌ای به حرف آمد.

ـ من... فکر نمی‌کردم...

حرفش را برید. فریسا نگفته حرفش را خواند.
پیرمرد دستش را زیر چشمان تَرش کشید. پول‌ها را گرفت.

ـ دستت درد نکنه دخترم. خدا خودش بهت پاداشت رو بده. خدا حفظت کنه. برکت و روزی نصیبت بشه.

با حرف های مرد، غوغایی در درونش برپا شد. سه روز مانده بود و خدا چه معجزه‌ای می‌کرد؟ اصلا معجزه می‌کرد برایش؟ یاد کار یک ساعت پیشش افتاد. هنوز جای سوزن روی دستش ذق ذق می‌کرد.

سرش را به دو طرف تکان داد و از جا بلند شد.

نمی‌دانست در برابر حرف‌های مرد چه بگوید. بحث را عوض کرد و به هاشم گفت:

ـ هاشم الان کجا بریم؟ این اطراف ساندویچی نیست. تاکسی هم بگیریم تا ساندویچی هوشنگ خودمون خیلی می‌شه. این اطراف ساندویچی می‌شناسی؟

هاشم وا رفته، سر بالا انداخت.

ـ من گفتم بریم ساندویچی هوشنگ. دیگه به وسیله رفت امدش فکر نکردم.

فریسا بار دیگر کلاه هاشم را روی صورتش کشید.

ـ خسته نباشی جوجه.

نچی کرد ونگاهی به اطرافش انداخت.

نرگس میان افکارش پرید و ترسیده گفت:

ـ من یک ساعت دیگه بابام میاد دنبالم. سرچهارراه نباشم، دعوام می‌کنه.

فریسا خیره به انتها خیابان بود. جایی که نرگس و هاشم آن را نمی‌دیدند.

چشمانش برقی زد و بشکنی زد. به عواقب تصمیمش فکر نکرد.

ـ من یه رستوران سراغ دارم. بزنین بریم. نزدیکه.

نرگس و هاشم بی حرف جلو افتادند و فریسا ایستاد و به پیرمرد اصرار کرد که همراهشان باشد.

ـ حاجی بیا بریم به ساندویچ پیتزاس دیگه دور هم می‌زنیم... پاشو.

پیرمرد معذب گفت:

ـ آخه...

فریسا ته مانده وسایل پیرمرد را در پلاستیک ریخت.

ـ پاشو تعارف نکن.

پیرمرد تسلیم شد و لحظاتی بعد، نرگس و هاشم جلو می‌رفتند و فریسا و پیرمرد عقب‌تر.

مقصد جایی نبود جز «رستوران ایتالیایی آژمان»

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت75

رستوران باز شده و نسبتاً شلوغ بود. فریسا همه را جلو در نگه داشته بود تا ابتدا خودش به داخل سرک بکشد. پسری که دفعه قبل جلو در بود، این بار او را شناخت و با احترام بیشتری که فریسا حدس زد به خاطر دیدن او و کیاشا باهم بوده، گفت:

ـ سلام سرکار خانم، می‌تونم کمکتون کنم؟

از سرک کشیدن به این طرف و آن طرف خسته شد. اکثر میزها پر بود. پر از آدم‌هایی که شبیه او نبودند. آدم‌هایی با لباس‌های فاخر و پالتوهایی گران قیمت. از آنها که یک دستشان چنگال بود برای غذا و یک دستشان دستمال برای پاک کردن دهانشان.

او با هودی و کلاه بافتش زیادی وصله ناجور بود حتی در برابر پیشخدمتی که با پیراهن سفید و جلیقه زرشکی اتوخورده جلویش ایستاده بود.

هر چه که بودند، او بلد نبود حتی ادای آن‌ها را در بیاورد. همیشه خود خودش بود. بی تعارف، با همه. دست‌هایش را داخل جیب هودی‌اش کرد.

ـ سلام. آره می‌تونی. ما اومدیم اینجا غذا بخوریم. چهار نفریم.

پسر بار دیگر با احترام گفت:

ـ میز رزرو داشتین؟

سر بالا انداختن فریسا را دید و خجل گفت:

ـ ما امروز میز خالی نداریم. شرمنده.

فریسا با تمام بیخیال بودنش، این بار عرق سردی روی کمرش نشست. پیرمرد، نرگس و هاشم جلو در منتظر بودند. باید کاری می‌کرد.

تند تند گفت:

ـ یعنی هیچ میزی ندارین؟ چهار تا صندلی، بدون میز هم قبوله‌ها.

پسر ناامید سرش را به دو طرف تکان داد.

ـ نه متاسفم. امروز کامل میزها رزرو شده. اینایی هم که خالیه باز رزرو و صاحب دارن.

فریسا آب دهانش را صدادار پایین داد. جرقه‌ای در ذهنش زد.

ـ کنسل... کنسلی ندارین؟

پسر نیز انگار به این گزینه فکر نکرده بود که ببخشیدی گفت و فریسا را دور زد و رفت. نگاه فریسا به میز چهارنفره کنار شیشه ماند. ویو خوبی داشت. خیابان بود.

نفسش را با آه بیرون داد. بر خلاف دفعه قبل که در ساعت تعطیلی آمده بود و بو غذایی نمی‌آمد، این بار بو غذا کاملاً در سالن پیچیده بود. نه غذاهای ایرانی، که غذا ایتالیایی. با خود تکرارش کرد. "غذاایتالیایی" لبخندی کم عمق بر لبانش نشست. برآورده شدن یک آرزویش نزدیک بود.

پسر برگشت. رنگ نگاهش، همچنان سیاه بود. نا امیدی... فریسا نگفته حرفش را فهمید.

پرویی بود، می دانست اما چاره ای نداشت. خودش و آرزویش به درک، جواب پیرمرد، نرگس و هاشم را چه می‌داد؟ او که نمی‌دانست سه روز دیگه که پا به خانه شاپور بگذارد چه بلایی به سرش می‌اید، می‌خواست اگر این آخرین خاطرات با هم بودنشان است، خاطره خوشی باشد. باید به هر ریسمانی چنگ می‌انداخت.

ناز و عشوه بلد نبود، تنها هنرش مظلوم بازی بود. نگاهش را از حسرت پر کرد و به میز چوبی کنار شیشه چشم دوخت.

مشتی حسرت در صدایش ریخت و طوری با خواهش از پسر خواست که میز کنار شیشه با ویو

خیابان را به آنها قرض دهد و توضیح داد فقط نیم ساعت می‌نشینند و اگر در این مدت، کسانی که میز را رزرو داشتند، آمدند، آنها سریع پا می‌شوند که پسر فکر کرد چاره ای جز قبول کردن حرف دختر روبرویش ندارد.

می‌دانست اگر افرادی که میز را رزرو کرده بودند، قبل از رفتن دختر برسند، کارش تمام است.

اخراج روی شاخش بود اما نتوانست نه بگوید.

حسرت نگاه دختر قفل به زبانش دوخته بود.

رضایتش را با تکان دادن سرش نشان داد و یک دقیقه بعد، میز شماره نه، پر شده بود. از پیرمرد ژنده پوش، دخترکی تپل که چند لایه لباس روی هم پوشیده بود و روسری که طرح سیندرلا داشت را زیر

گلویش محکم گره زده بود، پسر بچه‌ای که مردانه راه می‌رفت و اسپند دودکن به دست داشت و فریسا.

منو را فریسا برداشت و نرگس و هاشم بیرون را نگاه می‌کردند. ابتدا ورودشان، نگاه‌ها به سمتشان برگشته بود و فریسا با زمزمه کردن

ـ فقط یه بار اومدین رستوران، به نگاه‌ها اهمیت ندین، بزارین بهتون خوش بگذره.

مکتب خودش را به آنها نیز آموخته بود. مکتبی که می‌گفت آدم‌هایی که از روی ظاهر و مارک لباس، قضاوتش می کنند ریالی ارزش ندارند و نباید به آنها اهمیت داد.

هنوز سنگینی نگاه بعضی را احساس می‌کرد. انگار که کاپشن وصله زده پیرمرد، خطری جانی برای پالتو گران قیمت آنها داشته باشد. نگاهشان نگاه تحقیر بود و فریسا از این نگاه گریزان.

قیمت ها دود از سرش بلند کرد. نچی کرد و باردیگر چشمش را روی انواع غذا ها گرداند.

ایتالیا بود و اسامی عجیب غذاهایش. به واسطه علاقه‌اش به ایتالیا، تقریبا نیمی از غذاها را می‌شناخت.

می‌دانست که جیب هاشم به اندازه ساندویچی کثیف هوشنگ بوده و نه رستوران ایتالیایی آژمان. باید از جیب خودش هم می‌گذاشت.

از قسمت پیتزاها و قیمت های نجومی‌اش رد شد. در پایین بخش پاستاها، نگاهش به غذایی چسبید که هم قبلاً اسمش را شنیده بود و هم با جیبش همخوانی داشت و زیر لب زمزمه اش کرد.

"کربونارا"

گارسون آمد، چهار پرس سفارش داد و رفت. سعی کرد مطالبی که راجع به این غذا خوانده بود را به یاد بیاورد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت76

"نوعی غذا سریع که با پاستا یا اسپاگتی درست می‌کنند. توی یک ظرف زرده‌های تخم‌مرغ را با کره یا خامه، نمک،فلفل و پنیز پارمزان یا پدار هم می‌زنند و بعد از یک دست شدن مایه، اسپاگتی یا پاستاهای آبکش شده را بلافاصله داخل ان میریزند تا گرمایش تخم مرغ را بپزد. که به آن می‌شود تکه های گوشت مرغ ژامبون اضافه کرد و رویش پنیر پارمزان ریخت. " به نظر بد نمی آمد. عکسی که جلوی اسم غذا زده بودند، نیز اشتهاآور بود.

بعد رفتن گارسون مشغول حرف زدن با هاشم شد. پیرمرد سر پایین انداخته بود. معذب بود وفریسا این را درک می‌کرد. شاید آوردنشان به اینجا خودخواهی بود، خودش آرزو داشت روزی در رستوران ایتالیایی

غذا بخورد، هر چند ارزان و حالا که نمی‌دانست سه روز بعد چه می‌شود، به آرزویش جامه عمل پوشانده و آنها را با خود همراه کرده بود.

وضعیت هاشم و نرگس بهتر بود. بچه بودند و در عالم خودشان اما پیرمرد که سال‌ها جایش نزدیکی اینجا اما در پیاده رویش بوده، حالا معذب بود و گرفته. فریسا به ظاهر گوشش به هاشم بود که از خاطراتش می‌گفت اما در باطن فکرش پیش پیرمرد بود که با دستانی درهم حلقه کرده چانه‌اش به گلویش چسبیده بود.

با صدای فریاد کسی، از جا پریدند و چشمان هر چهار نفرشان، مانند بقیه افراد حاضر در رستوران به سمت در ورودی چرخید و مرد کت و شلوار پوشی که

به سرعت به سمت آنها می‌آمد و پیشخدمتی که جلو در ایستاده بود، پریشان به دنبالش.

فریسا موضوع را گرفت. صاحب میز بود. قلبش تند در سینه تپید. مرد چرا اینقدر عصبانی بود؟

پاهایش را طوری محکم بر زمین می‌کوبید که لرز خفیفی به جان فریسا نشست اما به محض رسیدن مرد جلویش، خودش را جمع و جور کرد. آماده دادن جواب بود که مرد انگشتش را به سمت آنها گرفت و رو به پیشخدمت گفت:

ـ من حضوری اومدم میز رزرو کردم برای مهمون خارجیم بعد توی نکبت، برداشتی چهار تا گدا گدوله نشوندی اینجا و می‌خوای میز دیگه‌ای قالبم کنی؟

جهان ایستاد. درست در لحظه ای که واژه "گداگدوله" را از زبان مرد کت و شلوار پوش روبرویش شنید. گوشش پر شد از واژه گداگدوله. ماتش برده بود. مرد فریاد می‌زد، تمام جمعیت به آنها خیره شده بودند و او، نگران پیرمرد بود. گردنش خشک شده بود.

حرکت نمی‌کرد، لعنتی. بالاخره تکانش داد. پیرمرد را دید. دید که او هم خشکش زده بود. دست‌هایش می‌لرزید و قلب فریسا هم.

تحقیر کلمه گداگدوله آنقدر وزن داشت که بر سر چهار نفرشان آوار شود و نفسشان را به شماره بندازد.

مرد فریاد می‌زد اما ناقوس گوش او بلندتر بود.
ناقوسی که بی وقفه تکرار می کرد "گداگدوله".
احساس می‌کرد تمام جمعیت درون رستوران
ایستادند و با هم تکرار می‌کنند، گداگدوله...

از ابتدا زندگی‌اش زیاد تحقیر شده بود، انقدر زیاد که
تعدادش از دستش در رفته بود اما بین این جمعیت؟
نه. همیشه یک نفر بود که می‌آمد چیزی می‌گفت،
تکیه ای می‌انداخت و می‌رفت. او هم ته تهش
پنهانی کمی اشک می‌ریخت و تمام می‌شد اما حالا؟

مرد را می‌دید که فریاد می‌زند. باز شدن بیش از حد
دهانش این را می‌گفت و الا او که در میان هیاهو
درونش گم شده بود، چیزی نمی‌شنید.

بدنش خیس عرق شده بود. انگار که گداگدوله مرد، دوش شده بود بر بدن نیمه جانش.

نفهمید چه شد. نفهمید آن انرژی و آن جرات از کجا زبانه کشید که به یک باره خودش را دید که ایستاده و دست خیسش روی گونه مرد کت وشلوار پوش است.

صداس سیلی پایانی بود برای صدای هوار گداگدوله درونش. حالا دوباره می‌توانست بشنود.

و اولین صدا، صدای خشن مردی آشنا بود.

ـ اینجا چه خبره؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت77

****

با بلند شدن صدای همهمه از پایین سرش را از سیستم جلویش بالا آورد و وقتی که منشی در را باز کرده و هل شده گفت:

ـ آقای دکتر، پایین دعوا شده.

دیگر معطل نکرده بود و با پوشیدن کتش از اتاق بیرون زد.

صدا فریادها را می‌شنید.

ـ این گدا گشنه‌های آسمان جل رو نشوندی اینجا و می‌خوای من رو دور بزنی؟

ـ فقط ادعا باکلاسی دارین؟ آبرو من رو جلوی مهمونم بردین.

به سالن رسیده بود. چند پرسنل آشپزخانه، جلو آشپزخانه ایستاده بودند و با ترس نگاهشان را به سالن دوخته بودند.

تازه متوجه معرکه شد. همه افراد خیره به آخر سالن بودند.

جایی که مرد کت وشلواری پوشی جلو کسی ایستاده بود و یکی از پیشخدمت‌ها کنار مرد بود. مرد لحظه ای به روبرویش نگاه می کرد و لحظه‌ای بعد سر

می‌چرخاند و پیشخدمت کنارش را مخاطب قرار می‌داد.

ـ این خراب شده رییس نداره نه؟ هر کار دلتون بخواد می‌کنین؟ میز رزرو شده من رو می‌دین به کس دیگه ای که من مهمونم رو توی ماشین بکارم تا شما گندتون رو درست کنین؟ اونم به آدم حسابی می‌دادین آدم زورش نمی‌اومد، مگه اینجا کمپ شهرداریه؟

فرد روبرو مرد را نمی‌دید. حتی نمی‌دانست مخاطبش مرد است یا زن که اینطور به او می‌تازد؟

نزدیکشان رسید و مرد همچنان عربده سر می‌داد که صدای سیلی‌ای در سالن پیچید و لحظه‌ای بعد سکوت بود بر تمام صداها سایه انداخت. لحظه‌ای

همگی نفس در سینه‌شان حبس شد و یادشان رفت حتی نفس بکشند.

حالا از سرشانه مرد می‌توانست نفر روبرویی‌اش را ببیند.

فریسا... این دختر اینجا چه می‌کرد؟ این چه معرکه‌ای بود؟

ـ اینجا چه خبره؟

بلند گفته بود. فریاد زده بود و صدایش از عصبانیت لرزیده بود و مخاطب عصیانش دختر روبرویش بود. دختر عجیب این روزهای زندگی‌اش که هر بار فکر می‌کرد دیگر او را نمی‌بیند باز از گوشه و کنار روزمرگی‌هایش قد علم می‌کرد و حالا وسط رستورانش بود.

فریسا سر پایین افتاده‌اش را بالا آورد و به کیاشا زل زد. چیزی درون چشمانش بود که نمی‌فهمیدش. او در مکتب خواندن حرف آدم‌ها، شاگرد زرنگی نبود. مرد کت و شلواری پوش که تازه از شوک سیلی روی صورتش بیرون آمده بود، دستش را بالا برد تا مقابله به مثل کند که کیاشا به سرعت انگشتانش را دور مچ او قفل کرد و دست او را با ضرب پایین انداخت.

مرد به عقب چرخید. سفیدی چشمان کیاشا به دریای خون مبدل شده بود.

از میان دندان‌های بهم چفت شده‌اش غرید.

ـ اینجا چاله میدون نیست.

جان و عمرش را پای این رستوران نگذاشته بود که حالا با یک معرکه گیری اینطور خرابش کنند.

مرد عصبانی دهان باز کرد که حرف بزند، کیاشا تندتر گفت:

ـ من مدیر اینجام. حرف می‌زنیم.

مرد کمی ارام تر شد، اما به سمت فریسا برگشت و گفت:

ـ پس بزارین...

ابروهایش را درهم قفل کرد. مرد عصبی‌اش می‌کرد.

ـ نه نمی‌ذارم. هر کس هر حرکت اضافه‌ای دیگه‌ای اینجا کنه امروز باید به پلیس جواب پس بده.

عرفان پیش‌خدمت رنگ پریده کنارشان بود. دقت زیادی لازم نبود تا دست‌های لرزانش را هم ببیند و

بعد نگاهش روی دختر برگشت. خیره نگاهش کرد. بعد حرف‌های کیاشا روی صندلی‌اش نشسته بود. سرش پایین بود، چشمانش را نمی‌دید.

صدای هق هق ریزی که بلند شد، چشمانش تازه یه سه نفر دیگر افتاد. پیرمرد و یک دختر پسر کم سن و سال که دختر حالا زیر گریه زده بود.

از میان هوارهای مرد کت و شلوار پوش و لرز تن عماد، چیزهایی دستگیرش شده بود. حرف چشمان فریسا را نتوانسته بود بخواند اما حالا که برای اولین بار اینطور آرام و مظلوم او را می‌دید، می‌خواست به حس درونی خودش اعتماد کند. به احساسی که می‌گفت این دختر مقصر نیست و یا به احتمال زیاد مقصر نیست.

دستش را به سمت عرفان گرفت که چانه‌اش به گلویش چسبیده بود و نگاهش به زمین.

محکم گفت:

ـ خانوم و همراهشون رو بفرست بخش وی ای پی و بعد خودت بیا بیرون، پیش من.

به سمت جمعیت چرخید.

ـ خانوما آقایون، بابت موضوع پیش اومده، من ،کیاشا آژمان، مدیر رستوران ازتون عذر می‌خوام و امیدوارم از غذاتون لذت ببرید. در ضمن به جبران این حاشیه‌ها، تمام غذاهایی که دارین میل می‌کنین، با شصت درصد تخفیف در فاکتور نهایی براتون حساب می‌شه. امیدوارم لحظات خوبی رو داشته باشین.

می‌دانست که دارد ضرر را به جان خودش می‌خرد اما باید اوضاع را هر طور شده به وضعیت عادی بر می‌گرداند. نمی‌خواست معرکه امروز به گوش جهانگیر برسد و او دلشاد شود.

وزن نگاه دختر را روی خودش می‌فهمید، با او هم باید حرف می‌زد اما فعلا با این مرد کار داشت.

دستش را پشت کمر مرد گذاشت و به سمت بیرون رستوران راهنمایی‌اش کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت78

مرد ابتدا نگاه دقیقی به سرتاپای کیاشا انداخت و انگار کت و شلوار مارکش به دلش نشست که با تملق و چاپلوسی به حرف آمد.

ـ امثال من و شما حرف هم‌دیگه رو خوب می‌فهمیم.

و بعد آن بی وقفه شروع به حرف زدن کرده بود. هر چه مرد بیشتر حرف می‌زد، ابروهای مشکی پرپشت کیاشا بیشتر درهم قفل می‌شد و خشمش را در مشت فشرده‌شده‌اش پنهان می‌کرد.

بی‌حوصله میان حرفش پرید. شنیدنی‌ها را شنیده بود.

ـ جناب...

مرد کارتش را با افتخار ابتدا حرف‌هایش نشان داده بود، اما او اهمیتی نداده بود. تنها دکتر اول اسمش در خاطرش مانده بود. بیخیال آوردن فامیلی‌اش شد.

ـ شما می‌گین مهمون ایتالیایی داشتین میز رزرو کردین و وقتی اومدین دیدین میزی که رزرو کردین پره درسته؟

مرد سرش را با قاطعیت بالا و پایین کرد.

ـ بعد گارسون ما بهتون گفت سه دقیقه بهش وقت بدین تا میزتون رو تحویلتون بده و شما نتونستین به مهمونتون بگین سه دقیقه کافیه منتظر بمونه و این معرکه رو درست کردین؟ درسته؟

خشم میان کلامش شعله می‌کشید. مرد هل شده میان حرفش پرید.

ـ نه... مسئله اون سه دقیقه نبود، مهمون من، اون نفرایی که سر میز نشسته بودن رو دید، اون هرگز قبول نمی‌کرد که بخواد جای اونا بشینه و غذا بخوره، من می‌دونستم که فرستادمش بره فرودگاه تا بیشتر آبرو من نرفته. اونایی سر میز نشسته بودن، آدم عادی نبودن که...

دیگر نشنید. احساس می‌کرد از گوش‌هایش دود بلند می‌شود، مثل وقت‌هایی که عصبانی بود و صورتش سرخ می‌شد. پرنیا او را نشان می‌داد و به سهیل می‌گفت:

ـ عمو کیاشا داره می‌سوزه.

و حالا واقعا احساس می‌کرد دارد آتش می‌گیرد. مغزش داشت می‌سوخت و او مجبور بود که وجهه

خودش را در برابر مردی که خودش را محق می‌دانست حفظ کند.

تمسخر و خشم بود که در کلامش موج می‌زد.

ـ تعریف آدم عادی از نظر شما چیه؟

مرد خواست حرف بزند که کیاشا با بالا بردن دستش، مجالی برای جواب دادن نداد.

ـ گارسون من اشتباه کرده، من خطای پرسنلم رو گردن می‌گیرم اما در برابر وقاهت کلام شما، حرفی ندارم. وقتی باد به غبغب می‌ندازین و خودتون رو با لقب دکتر صدا می‌کنین، یک دقیقه بعدش بوی تفکرات فاسدتون که به بینی‌ام خورد، واقعا از مدرک خودمم هم بدم اومد.

مرد سرخ شد. کیاشا بی لحظه‌ای مکث با کلماتش او را زیر مشت و لگد گرفته بود.

ـ تعریفتون از آدم عادی چیه جناب دکتر؟

جناب دکترش را طوری کشید که پسر جواب رهگذر کنارش چرخید و متعجب نگاهشان کرد.

ـ تعریف من از آدم انسانیتشه. از شعور و فکرشه. از اخلاقشه. شما دارین؟ ادم عادی اگر به لباس و قیافه‌اش تعریف می‌شد الان تن طاووس هم لباس کنی خوشگل می‌شه اما عقل نداره. انسانیت نداره، می‌گیرین که منظورم رو؟

دستش را به طرف رستوران گرفت.

ـ شما از من می‌خواین اون دختر رو بکشونم بیرون که شما ادبش کنین؟ به جبران سیلی که خوردین؟

منم بهتون می‌گم اگر تا یک دقیقه دیگه اینجا باشین، من هیچ تضمینی نمی‌دم که سیلی دوم و سوم و چهارم رو خودم بهتون نزنم. دیگه فکر می‌کنم تا همینجا هم زیادی وقتم رو گرفتین.

در رستوران باز شد و عرفان با سری پایین بیرون آمد.

کیاشا با دستش داخل را نشان داد.

- برو تو.

لحنش آنقدر محکم بود که بی هیچ سوالی عقبگرد کند. ابتدا گفته بود بیاید که از مرد معذرت‌خواهی کند اما حالا هیچ لزومی برای این کار نمی‌دید.

مرد کت و شلواری مات برده کیاشا را نگاه می‌کرد، چنین واکنشی را پیش‌بینی نکرده بود.

ـ شما نمی‌تونین با من اینطوری حرف بزنین.

صدایش به آدم عصبانی داخل رستوران شباهتی نداشت. به آدمی می‌مانست که صدایش از قعر چاهی بیرون بیاید. بی‌جان و نا باورانه.

کیاشا انگشتش را به سمتش گرفت. تمسخر سرتا پای کلامش را پوشاند. مرد بد کسی را انتخاب کرده بود. جهانگیر با او کل نمی‌انداخت و حالا او...

ـ چرا؟ چون دکترین؟ من می‌تونم هر طور که دلم بخواد با شما حرف بزنم چون خودت این اجازه رو دادی. با هوار کشیدن روی دختری که نمی‌شناختیش. فقط چون می‌دونستی قدرتش از تو کمتره.

دستش را در هوا تکان داد. مثل او کم ندیده بود. سرد نگاهش کرد. سردی کلامش مرد را سرجایش خشکاند.

ـ آقای دکتر، تو و امثال تو، چی توی ذاتتونه که فکر می‌کنین آدمیزاد رو باید از روی جنس لباسش قضاوت کرد؟ چطوری اینقدر وقیحین؟

نفسش را بیرون داد و دستش را درون جیب شلوارش سر داد.

ـ من به جرم این معرکه ای که راه انداختین می‌تونم ازتون شکایت کنم و شما هم به جرم سیلی که خوردین می‌تونین شکایت کنین. من از شکایتم می‌گذرم تا وقتی که پای این دختر هم به پاسگاه و دادگاه باز نشه، که اگر بشه، منم از حقم نمی‌گذرم.

خیابان را نشان داد.

- روز خوش.

مردی که خشکش زده بود را دور زد و وارد رستوران شد. حالش را می‌فهمید. کسی بود مثل جهانگیر. این آدم‌ها را از بر بود.

پسرمون رو😍

شیر مادرت حلالت ننه😂

شست و شو در کمترین زمان‌ممکن😂

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت79

جو رستوران به حالت عادی برگشته بود. عرفان پشت در ایستاده بود. با لکنت گفت:

ـ من... ببخشید... به خدا من به اون مرد گفتم فقط سه دقیقه صبر کنه...

ایستاد و نیم نگاهی به او کرد.

ـ اون مرد هم مقصر بود اما تو هم بی‌گناه نبودی. از الان به بعد تحت هیچ شرایطی میز رزروی رو به هیچکس نمی‌دین.

روی هیچکسش تاکید کرد و عرفان با چشم محکمی همان جا ایستاد.

از سمت راست سالن چند پله می‌خورد تا به بخش وی ای پی می‌رسید. میز و صندلی های شیشه‌ای.

دکور مینیمال با گل و گلدان‌هایی که گوشه و کنارش چیده شده بود. دکور اینجا را با سلیقه خودش چیده بودند.

گارسون دیگری جلو آمد.

ـ غذاتون آماده اس. میز رو بچینیم؟

نگاهش به پسرجوان چسبید و فکر کرد. همیشه غذایش را اینجا می‌خورد اما امروز اتاق خودش را ترجیح می‌داد.

ـ توی اتاق خودم بچینین.

چشم پسر را که شنید، به سمت میز دو رفت. میزی پُری که فریسا با هیجان حرف می‌زد و بقیه ساکت مانده بودند.

ـ حاجی پس تو هم محله‌ای ماییا. دمت گرم. ببین یدالله بقال، متی خمار، قاسم قصاب اینارو که می‌شناسی؟

مرد سر تکان داد و فریسا با هیجان بیشتری گفت:

ـ ما تو کوچه توپ پاره‌هاییم. راستی تو از قدیما اون طرفا بودی؟ راسته می‌گن پدرِ یدالله بقال، یعنی پدربزرگ موسیو، جن گیر بوده؟ شنیدم با جن اینا حرف می‌زده شب‌ها یا اگر کسی اذیتش می کرده، یه جن رو می‌فرستاده سراغ طرف که خشتکشو بکشن سرش و اونم نعره زنان میومده دست‌بوسی پدر یدالله که جن رو ازش دور کنه.

پیرمرد خندید. کیاشا ایستاد. نمی‌خواست مزاحمشان شود.

فریسا بشکنی زد.

ـ آفرین، همینه. حاجی بزنم به تخته تو هم خوشگلیا. یه دست کت و شلوار بپوشی و یه گوشی با سیب گاز زده بگیری دستت، تموم تهرون برات خم و راست می‌شن. نگفتی این جریان جن گیرو شنیدی اون قدیما؟

از نگاه شیشه‌ای چند دقیقه قبلش خبری نبود. دختری که اینطور با طنز حرف می‌زد هیچ شباهتی با کسی که چند دقیقه قبل صدای سیلی زدنش گوش همه را پر کرده بود، نداشت. بار دیگر از خود پرسید، این دختر کی بود؟

ـ ببخشید جناب آژمان.

وسط راه ایستاده بود و گارسون غذا را آورده بود. کنار رفت و گارسون از کنارش گذشت. نگاه همه به سمت او کشیده شد.

جلو رفت. پیرمرد ایستاد.

به فریسا نگاه نکرد و با احترام به پیرمرد سلام کرد.

ـ سلام. خوش اومدین. بفرمایید.

دختر و پسر که تمام مدت ساکت نشسته بودند، آرام سلام کردند و کیاشا لبخند کمرنگی زد.

ـ سلام فسقلیا.

ترس کمرنگ چشمانشان، باعث فرستادن لعنت دیگری به مرد کت و شلوارپوش شده بود.

گارسون غذا را روی میز گذاشت و عقب رفت.

ـ دیگه چیزی لازم ندارین؟

فریسا نه کمرنگی گفت و گارسون عقب‌گرد کرد و رفت.

ـ به جبران اون مشکلی که به وجود اومد، امیدوارم اینجا از غذاتون لذت ببرین.

آنقدر در برابر چرخاندن چشمانش به طرف فریسا مقاومت کرده بود، که چشم درد گرفت.

منتظر جواب بقیه نماند و روی پاشنه پا چرخید.

ـ آقا...

پسر کوچکی بود که روی صندلی نشسته بود.

سرش را به عقب چرخاند.

ـ بله؟

پسر کلاه بافتنی‌اش را از سرش برداشت و نگاه کیاشا تازه به اسپند دودکن کنار صندلی شیشه ای افتاد. نقاط تاریک ذهنش، یک به یک روشن می‌شد.

پسر از پشت میز بلند شد و آمد جلویش ایستاد. تفاوت قد فاحششان لبخند بر لبش آورد. بچه‌ها نقطه ضعف زندگی‌اش بودند. شاید تنها کسانی که می‌توانستند لبخند به لبش بیاورند.

ـ به عنوان تشکر ازتون، اگر ناهار نخورین، می‌شه با ما نهار بخورین؟ البته به حساب من.

و برای ادامه حرف‌هایش سرعتش دو برابر شد.

ـ می‌دونم شما صاحب اینجایین و کل غذاها برای شماست اما من دیگه شما رو نمی‌بینم که ازتون تشکر کنم. پس اگر می‌شه ناهار رو با ما بخورین.

چشمانش به مرد کوتاه قامت روبرویش چسبیده بود. می‌خواست مهمانش کند؟ حدس می‌زد بیشتر از نه سال نداشته باشد.

تعللش در جواب دادن، باردیگر هاشم را به حرف آورد.

این بار نه به محکمی قبل، ملتمسانه بود.

ـ خواهش می‌کنم.

سد مقاومتش شکست. بی حرف، گوشی را در آورد و با منشی تماس گرفت و گفت میز ناهار را نچینند.

یک پرس اضافه کربونارا سفارش داد. دور زد و تنها صندلی خالی دور میز را پر کرد. بین فریسا و پیرمرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت80

هاشم که پشت میز نشست، لبخند به لب گفت:

ـ ممنونم که قبول کردین.

سر فریسا نرم به سمتش برگشت و با لحنی جدی که کیاشا را شوکه کرد، گفت:

ـ جناب آژمان، من و شما می‌تونیم حرف بزنیم الان؟

و با دست بیرون سالن را نشان داد.

کیاشا محکم گفت:

ـ نه. بعد ناهار.

فریسا دیگر چیزی نگفت. گارسون رسید و غذا کیاشا را روی میز گذاشت. تنها صدای قاشق و چنگال‌ها می‌آمد. کمی معذب بود. فکر کرد اگر او نبود شاید آنها راحت تر بودند و کمی هم حرف می‌زدند.

بشقابش که خالی شد، اولین نفر صندلی‌اش را عقب داد و بلند شد.

با لبخند مردانه‌ای رو به هاشم گفت:

ـ ممنون پسر.

هاشم چشمانش برقی زد.

ـ خواهش می‌کنم. اسمم هاشمه. هاشم نیکپور.

فریسا زیر لب پر حرص نالید.

ـ اسم ننه بابا و شماره شناسنامه‌ات هم بگو.

صدایش را تنها کیاشا شنید و لب گزید تا نخندد.

ـ مرسی هاشم.

کمی مکث کرد.

ـ فکر کنم من وتو اینقدر با هم رفیق شدیم که امروز ناهار مهمون من باشی نه؟

هاشم تند گفت:

ـ نه... نه... گفتم که ناهار مهمون منین. من خودم پول همش رو می‌دم.

دستش را بالا برد.

ـ می‌دونم. حالا من خواستم مهمونت کنم عیب نداره که. امروز مهمون من بودین همگی.

هاشم خواست جواب بدهد که فریسا با حرص گفت:

ـ جناب آژمان، ممنون از محبتتون ناهار امروز همه با هاشم بوده، شما بفرمایید.

پشت جناب آژمان گفتن رسمی‌اش، چندین فحش خوابیده بود. این را از نحوه ادا کردنش فهمید.

اصرار دیگری نکرد. تنها سر تکان داد و با خداحافظی جمعی از سالن بیرون رفت.

هنوز به پله‌ها نرسیده بود که صدای فریسا را شنید.

ـ وایسا.

ایستاد و به عقب برگشت.

فریسا به او که رسید، نفس نفس می‌زد. انگار پشت سر او شروع به دویدن کرده بود. بریده بریده گفت:

ـ حرف بزنیم؟

او هم حرف داشت. مقاومت نکرد و سر جنباند.

ـ باشه.

راهش را به سمت محوطه بیرون رستوران کج کرد و فریسا به دنبالش رفت.

این قسمت را در بهار و تابستان باز می‌کردند و به وقت پاییز و زمستان و سردی هوا می‌بستند.

با کلید در را باز کرد و بیرون رفت.

خودش هم چند وقتی می‌شد به این جا سر نزده بود. درختان پربرگشان برهنه شده بودند و زمین با برگ‌های نارنجی رنگشان پوشیده شده بود.

فریسا که پشت سرش بیرون آمد، جفت پا روی برگ‌ها پرید و با بلند شدن جیغ‌شان زیر بوت‌هایش خنده کمرنگی روی لب‌هایش جان گرفت.

با ایستادن کیاشا روبرویش، خنده‌اش را خورد و سرفه مصلحتی کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت81

دست در جیب منتظر حرف فریسا بود.

ـ خب...

ـ اول من بگم یا تو می‌گی؟

دستش میان موهایش کشید.

ـ بگو.

ـ چرا ما رو نینداختی بیرون بعد دعوا؟

دستش را درون جیب شلوارش سر داد. این سوال را از خودش پرسید. او هر چه قدر هم روشن فکرباز از قماش جهانگیر و مرد کت‌شلواری بود. در آن لحظه چرا فریسا و دوستانش را بیرون نکرده بود؟

جوابش به خودش را بلد بود. دلیلش آن چشم‌های ابری و مستصال بود. چشمان پر حرفی که خواندنشان را بلد نبود اما با سواد دست و پا شکسته‌ای و خواندن یک در میان خطهای نگاهش، مهر بی‌گناهی بر روی دختر روبرویش زده بود.

ظاهرش را حفظ کرد.

ـ انتظار داشتی بیرونتون کنم؟ چرا باید مشتری‌ام رو بندازم بیرون؟

لحظه‌ای سبز چشمانش ابری شد و با پلک زدنی، باز همان فریسا قبلی روبرویش بود.

شانه بالا انداخت.

ـ نمی‌دونم... منم امروز بهم ریختم، خیلی حرفام رو جدی نگیر.

نفسش را به بیرون فوت کرد.

ـ خب لابد تو هم مثل بقیه که با چشم‌های وق زده زل زده بودن به ما می‌خوای بدونی اینجا چیکار می‌کنیم. اون سه نفری که داخل نشستن دوستای منن و ظهر می‌خواستیم بریم ناهار اما جایی رو پیدا نکردیم این اطراف جز اینجا.

چشم از کیاشا گرفت و زیر لب ادامه داد.

ـ که کاش نمی‌اومدیم.

سر بلند کرد و دستش را به طرف داخل سالن گرفت.

ـ اون گارسون طفلک هم تقصیری نداشت من خیلی رفتم رو مخش و بعدم که اون اومد...

حرفش را قطع کرد.

کیاشا گفت:

ـ و تو زدیش...

کم جان خندید و کیاشا ریشه‌های درد را از میان خنده‌اش بیرون کشید.

ـ تو یکی بیاد به خودت و دوستان توهین کنه نمی‌زنیش؟ البته حق می‌دم اعتبار محل کارته. خسارتش هر چی بشه پرداخت می‌کنم.

یاد نگاهش در رستوران افتاد. تصویر آن چشم‌ها از پشت پلک‌های محو نمی‌شد.

ـ ناراحت شدی؟

خنده کم جان روی لب‌هایش مرد. جدی شد.

ـ تو بودی نمی‌شدی؟

کیاشا سر جنباند.

سرش را بالا گرفت و رو به آسمان گفت:

ـ الان حتی خودم رو برای بازداشت آماده کردم. این یارو کت و شلوارش رو بفروشه، می تونه دوتای من رو بخره و بفرسته آب خنک بخورم.

سرش را پایین آورد.

ـ بردیش بیرون چی گفتی بهش؟

کیاشا خواست جواب دهد که فریسا میان حرفش پرید.

صدایش را کلفت کرد.

ـ لابد گفتی برادر من و تو قیمت کت و شلوارمون یکیه، حرف همدیگه رو خوب می فهمیم. ول کن این خس و خاشاک رو. به جایگاه همایونی تو خدشه وارد می‌کنن. برو خونه توی وان شیر گلابت ریلکس کن و عصر برو پاسگاه شکایت کن بیان ننه باباشو بیارن جلو چشماش دختره خیره‌سررو.

اخم کرد.

ـ اون کاریت نداره.

فریسا دستش را بالا برد.

ـ ها تند رفتم. بیخیال. البته هر چی گفته باشی مهم نیست. آب که از سر گذشت چه یک وجب چه ده

وجب. منی که به فنا رفتم. چه امروز بگیرنم چه پس فردا.

کیاشا حرفش را نمی‌فهمید، میان چشمان مبهوت او، دست‌هایش را داخل جیبش برد. آب دهانش را قورت داد.

ـ من برم... راستی کلیه‌ام پیدا نکردم. فقط یه چیزی...

لحظه‌ای مکث کرد و به چشم‌های آبی کیاشا زل زد.

ـ دفعه بعد دعوت یکی رو قبول کردی تهش پا نشو بگو خودم حساب می‌کنم.

دستش را در هوا تکان داد.

ـ مثل این می‌مونه بری مهمونی تهش پول غذاتو بدی بیای بیرون... در ضمن چون این جریان به

خاطر ماها درست شد، پول غذامون رو کامل می‌دیم و اگر خسارتی هم هست، شمارم رو داری، پیامک کن می‌فرستم.

دستش را به علامت خداحافظی تکان داد و جلوتر راه افتاد.

در را باز کرد و به عقب چرخید.

ـ دُکی...

تک ابرویش بالا رفت. اولین بار بود یکی اینطور خطابش می‌کرد.

دو قدم جلو آمد.

ـ بله؟

ـ توی محله ما کسی گدا نیست، حتی متی خمار که کارتون خوابمونه، باز یه چیزایی برای فروختن و در

اوردن نون شبش داره... حالا کار به خودم ندارم که پرونده‌ام سیاهه ولی اون سه نفر تا حالا برای گدایی پول، هیچ وقت التماس کسی رو نکردن.

در که پشت سرش بسته شد، کیاشا منظور حرفش را نفهمیده بود، یک ساعت بعد که عرفان وارد اتاتقش شد و از سیر تا پیاز ماجرا را تعریف کرد، تازه معنی جمله آخر فریسا را فهمید و تک خنده ای کرد.

کلمه گداگدوله مرد کت و شلواری پوش، زیادی بر دوش دختر سنگینی کرده بود که نگاه سبزش ابری شده و خشمش سیلی شده و بر صورت مرد فرود آمده بود.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت82

نگاهش به کاغذ جلویش چسبیده بود.

زری سرش را از پنجره بیرون آورد و به فریسا که مات برده لب حوض نشسته و به کاغذ درون دستش نگاه می‌کرد، گفت:

ـ فریسا، بیا بابات کارت داره.

نگاهش را از کاغذی با حروف انگلیسی درهم گرفت. سرد بود. کلاهش را پایین تر کشید و جواب زری را داد.

ـ میام الان.

کاغذ را میان دستش مچاله کرد. دو روز دیگر وقت داشت... فردا و پس فردا.

فاطیما بغض کرده به دیوار تکیه داده و زانوهایش را در شکمش جمع کرده بود. چانه اش به کاسه زانویش چسبیده بود. این حال بغ کرده به ته‌تغاری خانه محمود نمی آمد.

کاغذ مچاله شده را درون جیبش گذاشت و جلو رفت.

ـ بپا غرق نشی ستون.

فاطیما تکان نخورد. نگاه خیره‌اش به جلو پایش بود و پلک نمی‌زد.

ـ فاطیما... چته؟ نفس می‌کشی؟ یا در همین حالت رفتی به اسمان هفتم؟ پاشو این فیلم جدیده رو بزار رو دستگاه اومدم ببینیم. کریم می‌گفت خیلی خفنه.

باز هیچ عکس‌العملی نبود.

نگران شد. کنارش نشست و تکانش داد.

ـ فاطیما.

تکان محکمی خورد و گویی تازه به این دنیا پرت شد و فریسا را دید.

فریسا با دیدن چشمان اشکی‌اش جا خورد و با سوال کوتاه فاطیما، سرجایش یخ بست.

ـ یعنی چی می‌شه ابجی؟

و بغض فاطیما شکست و بر سر هر دوتایشان آوار شد.

زری از آشپزخانه بیرون آمد و شوکه شده به دیوار تکیه داده بود و به دو خواهر نگاه می‌کرد. انگار این خانه را نفرین کرده بودند.

فریسا حرف برای گفتن داشت و نداشت. حرف‌های او شانه محکم‌تری می‌خواست. شانه‌های فاطیما می‌شکست. نمی‌توانست تاب بیاورد.

تلاش کرد لب‌هایش را کش دهد و جمله‌ای که به آن ایمان دارد را بزند. بغض اهالی این خانه حروف انگلیسی کج و معوج روی آن کاغذ را برایش پررنگ‌تر می‌کرد و زمزمه آرام شاپور در گوشش را هم.

ـ هرچی بشه، بابا توی این خونه می‌مونه و ما یه روزی باز دور هم جمع می‌شیم.

هوشمندانه خودش را از دایره جدا کرده بود. می‌دانست هر راهی را برود، خودش در کنار آنها نیست، لااقل چند روز و یا چند ماهی. شاپور به سادگی از او نمی‌گذشت لااقل نه تا وقتی که ششصد میلیون پولش را صاف نمی‌کرد. باردیگر کلمات انگلیسی جلویش چیده شدند.

نفسش را بیرون داد. ضربه ای آرام به زانو فاطیما زد و از جا بلند شد.

خندید اگر چه بی جان و بی حوصله.

ـ جمع کنین بساط گریه رو. قرار نیست بمیریم. این دو روزم می‌گذره.

دستش را به سمت فاطیما گرفت.

ـ تو هم جمع کن بساطت رو. چه معنی می‌ده عین مرغ پر و بالت رو جمع کنی شیون سر بدی؟ من که نمردم... بعدم اگر یه روزی مردم تو باید اینجا رو بچرخونیا... من روی یه انگشت طاهر، موسیو و بقیه پسرای محل رو می‌چرخونم تو اینطوری وا بدی سر یه مشکل چطوری می‌خوای تاب بیاری؟

ناخودآگاه قسمت آخر حرفش جدی شده بود و جدی گفته بود آنقدر که لرز روی صدایش نشسته بود. باید آماده‌شان می‌کرد. او نمی‌دانست دو روز بعد چه اتفاقی می‌افتد.

راهش را به سمت اتاق محمود کج کرد که صدای لرزان فاطیما رو از پشت سرش شنید.

ـ می‌خوام کار کنم فری. می‌خوام برم سر همون چهار راهی که هاشم هست.

پارت جبرانی دیروز با پارت فردا ارسال میشه

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت83

سیلی دیگر روزگار با حرف فاطیما روی گونه‌اش فرود آمد. سرخ شد. فاطیما می‌خواست کار کند و

این یعنی او در انجام اهدافش موفق نبود. کودک کار شدنِ فاطیما، جز خط قرمز های زندگی‌اش بود. این دختر باید متفاوت با او زندگی می‌کرد و خواسته الانش یعنی جان کندن او از هفتده سالگی کافی نبوده.

زری می‌دانست، از این خط قرمز آگاه بود. خط قرمزی که حالا فاطیما جفت پا روی آن پریده بود و صدای آژیر را در ذهن درهمش روشن کرده بود. زری می‌دانست که با شماتت اسم فاطیما را برده بود.

سرو صدای ذهنش اذیتش می‌کرد، سرش را به عقب چرخاند.

ـ اگر من مردم، تو هم همکار هاشم می‌شی. حالا اگر مشتاقی برو بشین پا سجاده زری دست به دعا بردار، امروز فردا ترتیبمو بده.

تلخ گفته بود؟ نمی‌دانست. اما خدانکنه بلند زری و مات بردن فاطیما، اینطور نشان می‌داد. طعم دهان خودش گس شده بود. بار دیگر کلمات انگلیسی روی کاغذ پشت پلک‌هایش ردیف شدند و دهن‌کجی کردند.

اگر دل به نوشته‌های روی کاغذ می‌داد، بعید نبود دعایی که گفته بود مستجاب شود. قدم جدیدی در زندگی‌اش بود، قمار کردن روی خودش، روی تنش و او در این زمینه ترسو بود، خیلی ترسو.

وارد اتاق محمود شد. روی تخت نشسته بود. نگاه فریسا به به پاهای او افتاد و تلخندی زد.

از روزی که این‌پاها حرکت نکردند و دکتر یک کلام گفت: فلج.

زندگی افتان و خیزان آنها نیز فلج شده بود. فلج‌هایی در دل مرداب، بی آنکه قادر به دست و پا زدن باشند. آدم‌هایی که می‌گفتند و می‌خندیدند تا غرق شدن در مرداب زندگی اذیتشان نکند. حالا بعد پنج سال، تا گردن در گل و لای مرداب دفن شده بودند. مدام بوی تعفن در بینی‌اش می‌پیچید و یادآوری می‌کرد تا غرق شدن کامل فقط دو روز فرصت دارد.

ـ خوبی دردونه؟

چرا دیگر دردونه محمود بودن خوشحالش نمی‌کرد؟ انگار غم‌هایش زیادی بزرگ شده بودند که محبت‌های پدرانه محمود حتی اگر روی نوک انگشت هم می‌ایستادند باز هم قد آنها نمی‌شدند و زیر پای غم‌ها له می‌شدند.

محمود بلدش بود. حرف‌های بیرون را شنیده بود و بار روی دوش فریسا را می‌فهمید.

کنارش را با دست نشان داد. فریسا لبه تخت نشست. پاهایش را به موازات پاهای محمود دراز کرد و به تاج تخت فلزی تکیه زد.

دست محمود که روی دستش نشست، فریسا زودتر گفت:

ـ شما هم نگرانین که دو روز دیگه چی می‌شه؟

نه کوتاه و محکم محمود شوکه‌اش کرد.

نگاهش کرد.

ـ واقعا نگران نیستین؟

سر محمود بالا رفت. آرامش چشمانش در تن فریسا نشست و ذهن شلوغ و پر سر و صدایش کمی آرام شد.

ـ نگران اون پول نیستم. از زندون رفتن نمی‌ترسم اما از این غم لونه کرده تو چشم‌های تو می‌ترسم فریسا. از اینکه شبا صدای پهلو به پهلو شدن‌های بی نتیجه‌ات رو می‌شنوم، از اینکه قبل اذون صبح قبل من و زری بیدار شدی و از توی حیاط صدای

پات می‌اد. از این خواب بیداریا و ذهن شلوغت می‌ترسم.

نفسش را بیرون داد.

ـ روزی که مادرت...

فریسا تلخ و تند میان حرفش پرید.

ـ می‌شه حرفش رو نزنیم... اون مادر من نیست.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت84

سرش پایین افتاد و این بار لحن محمود مهربان و نرم‌تر شد.

ـ آره... ولی این رو باید بگم، بعد اون مهر طلاق و توی راه برگشت به خونه، توی خیابون هی راه رفتم و با خودم حرف زدم. گفتم خدایا من که نماز روزه و همه چیم به جا بوده، کجای راه رو غلط رفتم که زنم، مادر بچه‌ام، عشق جوونیم باید بره با برادر خودم؟ گریه کردم، فریاد زدم و وقتی رسیدم خونه تاریک شده بود. کلید انداختم اومدم داخل تو رو دیدم. کز کرده بودی گوشه خونه و گفتی مامان رفت...

دستش را دور شانه‌های پایین افتاده فریسا انداخت.

ـ اونجا انگار تلنگر خورد بهم. انگار خدا زد پس گردنم که مرد، تو هنوز بچت رو داری. از اون روز دوباره زندگی‌ام رو ساختم. نمی‌گم دیگه به اون آدم

فکر نکردم، نه. بهش فکر کردم ادم باید دور اشتباه‌های زندگیش یه خط قرمز پررنگ بکشه که یادش بمونه. فراموشی که درمون درد نیست. فکر کردم اما دیگه غصه‌اش رو نخوردم چون تو رو داشتم. چون تو می‌خندی، چون تو بودی که توی اون خونه تاریک راه بری و رویا بسازی.

دستش را دور شانه فریسا قفل‌تر کرد و پدرانه فشرد.

ـ رویاهات رو هفت سال پیش خراب کردم. من با این پاهای فلج شده، خرابشون کردم. من با این سن دیگه می‌دونستم تویی که رویات پزشکی بود، یه شبه متنفر نمی‌شدی و دست نمی‌کشیدی. تو متنفر شدی چون ستون این خونه لق شد. جفت پا اومدم وسط رویاهات. از اون به بعد دیگه رویا نداشتی.

فریسا نگاهش ناباورانه بالا آمد. چشمان محمود تر بود، مثل خودش. مثل الانش و مثل وقتی که کتاب‌هایش را در کارتون پفک نمکی گذاشت و سرش را چسب زد و به دورترین نقطه خانه پرتشان کرد.

محمود بی توجه به او ادامه داد.

ـ اما هنوز می‌خندیدی... الان چند روزه که حتی نمی‌خندی فریسا. بخندی هم با بغض می‌خندی. این روزا شدم همون محمودی که کلافه توی خیابون راه می‌رفت و انگیزه‌ای توی زندگی نداشت با این تفاوت که حتی نمی‌تونم راه برم.

سکوت کرد. بغض از کلامش بیرون رفت. سخت شد، سنگ شد و سردی و تحکم کلامش فریسا را حیران گذاشت.

ـ رضا بده فریسا... من می‌خوام برم زندان. اینو به شاپورم بگو تا دست از سرتون برده. بگو سفته‌ها رو بزاره اجرا. به ولله که راضیم.

تا حالا زیر حرفش زده بود که حالا محمود از او رضایت برای زندان رفتنش می‌خواست؟ محمود چرا نمی‌فهمید رویاها و خنده‌هایش را کشته بود تا او اینجا باشد، تا در این خانه نفس بکشد؟ این مرد چرا فکر نمی‌کرد که اگر نباشد، فریسایی هم نیست که اینطور از زندان رفتنش حرف می‌زد؟

دست یخ زده‌اش را روی دست محمود گذاشت و آن را از دور شانه‌اش پایین انداخت.

از روی تخت بلند شد. دردی کنار قلبش لانه کرده بود و گهگاهی که لبه لانه به قلبش می‌گرفت، می‌سوخت و تیر می‌کشید.

صدای نلرزید. او هم محکم گفت، درست مانند اتمام حجت محمود، اتمام حجت کرد.

ـ به فاطیما گفتم بره دعا کنه من بمیرم که بره سر چهارراه کار کنه، به شما هم می گم، برین دعا کنین من بمیرم که شما دو روز دیگه بری زندون اوس محمود. و الا اگر من تا دو روز دیگه زنده باشم نه شما زندون می‌ری و نه فاطیما سرچهارراه.

محمود میان کلامش پرید. عصبی شده بود. این را از سرخ‌شدن چشمانش فهمید.

ـ از کجا؟ چطوری؟

سرش را بالا گرفت. نفسش را در سینه حبس کرد. سرش را که پایین آورد، چشمان او نیز سرخ بود. نه از عصبانیت، از سر بغضی که حالا روی صدایش نیز سایه انداخته بود.

ـ از اون بالا سری. من باید یادتون بدم؟ تو و زری شبانه روز سجده‌شو می کنین بهش ایمان ندارین؟ من انتظار گنج ازش ندارم اما باهاش معامله کردم که فقط راهیو نشونم بده که درست باشه و بی خطر. راه بهم نشون داده، بی‌خطر نیست اما درسته. دو روز دیگه، شاپور پولش رو می‌گیره و ما آرامش‌مون رو.

نگاه از چشمان پر سوال محمود گرفت و بی نگاه کردن به کسی به سر جای اولش برگشت کنار حوض خالی.

گوشی‌اش را از جیب در آورد و پیامک را با نوک انگشتان سر شده‌اش نوشت.

ـ سلام. یه نفر رو برای کلیه پیدا کردم. فردا می‌ارمش رستوران.

گوشی را خاموش کرد و داخل جیبش انداخت. سرش را به سمت آسمان گرفت. ستاره ای درخشید. کم جان خندید.

ـ دستت درست اوس کریم.

—

شمارو نمیدونم اما من خیلی خانواده اوس محمود رو دوست دارم... با تمام بالای و پایین های زندگی‌شون

شما هم میتونین نظرتون رو توی دایرکت اینستا بهم بگین

https://www.instagram.com/fatemeh_ghofranii

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت85

***

دستش را خم کرد و روی چشمانش گذاشت. پهلو به پهلو شد. خوابش نمی‌برد. این عمارت خفه‌اش می‌کرد. نفسش را می‌گرفت. بعد یک ماه کوچ کردن به این اتاق قدیمی هنوز به آن عادت نکرده بود.

اینجا پر از خاطره بود. از در و دیوارش صدای کتی می‌بارید. زمانی که خانواده شان چهار نفره بود وخوشبخت. یا لااقل فکر می‌کردند که خوشبختند.

ـ داداش بریم برف بازی؟

ـ داداش من رو می‌رسونی مدرسه؟

ـ داداش شب بریم شهربازی؟

می‌شنید. صدای کتی جان داشت و جانش می‌گرفت. امشب که رنگ پریده فرزانه و چشمان بی فروغش

را دیده بود، صداهای کتی بیشتر در سرش جان بیشتری گرفته بود. کلیه پیدا نکرده بودند. از فرصت دو هفته‌ای دکتر تنها چند روز مانده بود.

کلافه روی تخت نشست. تنش گر گرفته بود. گیج و منگ وارد حمام شد. آب سرد را باز کرد و با همان شلوارکی که به پا داشت، زیر دوش ایستاد.

سردی آب لرز به جانش انداخت و اندکی از حرارت درون بدنش کاست. چشم بست. بار دیگر تصاویر کتی پشت پلک‌هایش نقش بست با همان چشمان آبی و قدی که تازه استخوان ترکانده و بلند شده بود. با همان لبخند همیشگی سنجاق شده روی لب‌هایش. پشت سرش تصویر قبرش آمد و بعد تصویر چهره بی رنگ و رو فرزانه. لب‌های سفیدش

و چشمان پردردش. اگر این چند روز می‌گذشت و کلیه پیدا نمی‌کردند؟

حمام چاره کار نبود. شامپو به سرش زد و با پیچیدن حوله دور کمرش از حمام بیرون آمد.

ضربان قلبش بالا رفته بود. تمام وجودش تمنای اپارتمان خودش را داشت.

قدم اول را به طرف کلید ماشینش برداشت، یاد دلیل به اینجا آمدنش افتاد و ایستاد. اگر فرزانه حالش بد می‌شد و او نبود چه؟ مثل کتی که او نبود و...

آب دهانش را پایین داد و روی تخت نشست. دست‌هایش را خم کرد و کف دستانش، تکیه گاه صورتش شد.

با صدای پیامک گوشی که سکوت اتاق را شکست، سر بلند کرد و گوشی را از روی میز عسلی برداشت.

شماره ناشناس بود. ابرو بالا انداخت و پیامک را خواند.

" سلام. یه نفر رو برای کلیه پیدا کردم. فردا می‌آرمش رستوران. "

لحظه ای گیج به پیام زل زد و دوباره آن را خواند. کی بود؟ غیر از خودش، تنها سهیل را مسئول گشتن به دنبال کلیه کرده بود، یادش نمی‌آمد به کسی غیر از او سپرده باشد.

اخم‌هایش درهم رفت. بار دیگر در ذهنش این چند روزه را بالا و پایین کرد.

با پیدا کردن فرستنده ابرویش بالا رفت. فریسا بود؟ معرفی کردن خودش در دیدار اولشان لبخند نصفه نیمه‌ای کنج لبش نشاند.

" فریسام... دقت کن فریسا، نه پریسا... به شدت روی ف اولش حساسم هر کی بگه پریسا باید منتظر کشیدن خشتکش روی سرش باشه. خب کجا بودم؟ آها ملقب به فری‌ام ولی برای شما خانم پاکدل."

فریسا شبیه کتی بود، خیلی خیلی شبیه حتی در معرفی خودش.

ـ من کتایونم، کتایون آژمان، دختر جهانگیرخان آژمان. البته همه بهم می‌گن کتی.

چه قدر برای گفتن اسم جهانگیر باد به غبغب می انداختند. جهانگیر بت بود. برای هر دویشان. بُتی که کتی نتوانست شکستنش را تاب بیاورد.

سرش را به دو طرف جنباند تا از غرق شدن خودش در خاطرات گذشته جلوگیری کند. به دختر برگشت.

هنوز به او اعتماد کامل نداشت. ظهور ناگهانی‌اش وسط زندگی او، هنوز برایش مشکوک بود، اما در ان شرایط که در ناامیدی مطلق دست و پا می‌زد، همین پیام دختر می‌توانست روزنه نوری باشد، هر چند بی‌جان و حتی کم نور.

خواست زنگ بزند که منصرف شد.

روی تخت دراز کشید و اینبار راحت‌تر چشم بست. صدای لاستیک ماشین روی سنگفرش حیاط را شنید و به دنبالش صدای باز و بسته شدن‌های در ماشین. بعد از دو روز آمده بود.

شنیده بود که در ویلا شمالش مهمانی داشته. ویلایی که نه او دیده بود و نه حتی فرزانه.

نمی‌خواست حس و حال خوبی که بعد از پیام دختر داشت، از سرش بپرد.

باید تا حالش خوش بود می‌خوابید. چشم‌هایش را محکم‌تر روی هم فشرد. صدای شاد کتی دور و دورتر شد و قفل از شنیدن صدای پای جهانگیر در سالن خانه، به خواب رفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت86

***

با دست شقیقه‌های دردناکش را فشرد. از صبح که بیدار شده بود، سردرد لحظه‌ای دست از سرش بر نداشته بود. ساعت از یازده گذشته بود و خبری از فریسا نبود.

دست و دلش به کار کردن نمی‌رفت. گوش به زنگ تماس ثریا بود. گفته بود حال فرزانه بد شد زنگ بزند و با آن رنگ و رو صبحش، زنگ زدن ثریا چیز

بعید و دور از ذهنی نبود. تلفن روی میز رنگ خورد، دکمه قرمز را فشرد و صدای منشی در اتاق پیچید.

ـ آقای دکتر، یه خانمی اومدن به اسم پریسا...

صدای فریسا آمد.

ـ پریسا کیه؟ می‌گم ف نه پ، بگو فریسا. تکرار کن، ف... ف... سه بار بگو فلافل.

قبل حرف زدن منشی گفت:

ـ بگو بیاد داخل.

دستش را روی چشمان سرخش کشید و دستش را میان موهای آشفته‌اش برد و سعی کرد کمی سر و سامانشان دهد.

بی آنکه تقه‌ای به در بخورد، در باز شد و فریسا خودش را داخل اتاق انداخت و در را بست.

غر زنان جلو آمد.

ـ بسم الله...اون از پایین که یه طوری نگاه آدم می‌کنن انگار قتل کردی. یه سیلی زدن که این حرفارو نداره. اینم از این ماهی گلی، صد بار می‌گم فریسا عین اسکلا باز می‌گه پریسا.

پوفی کشید.

ـ یکی نیست بگه. یکم سوراخ‌های بینیت رو بازتر کن که جریان هوا برسه به مغزت، بتونه کار کنه اون بدبخت. هوارسانی به مغزش در حال حاضر با یک جلبک دریایی برابری می‌کنه که یک اسمم نمی‌تونه درست بگه... اصلاً من نمی‌دونم فریسا کجاش شبیه پریساس... اوف..

نفسش را بیرون داد و حرفش را برید.

امروز حالش با فریسایی که دفعه قبل رستوران را ترک کرده بود، زمین تا آسمان فرق داشت.

روی صندلی نشست و رو به کیاشا که گنگ نگاهش می‌کرد، گفت:

ـ این دختره پرته رو بیخیال، ببین اون پایین حتی اون پسره که داشت طی می‌کشید تا من رو دید، گرخید. در ذهنشون الان من یک سلیطه هشت پام

همان تیپ همیشگی، هودی و شلوار جین با کلاه. حرف‌هایش زیاد برایش مهم نبودند. توجه‌ای نکرد. موضوع پیام دیشب برایش واجب‌تر بود. منتظر بود کس دیگری را همراهش ببیند. امیدوار بود پیام

دیشبش شوخی نبوده باشد. او و حال امروزش سوژه خوبی برای شوخی کردن نبود. جدی گفت:

ـ خب؟

فریسا به سمتش برگشت.

ـ خب؟

کلافه توضیح داد.

ـ پیام دیشبت.

آهان کشیده‌ای گفت:

ـ خب بزار برسم می‌گم.

ـ می‌خواستی بیاری اون نفری که پیدا کردی رو. گروه خونیش می‌خوره؟

فریسا مطمئن سر تکان داد.

ـ اره می‌خوره... آوردمش دیگه.

لبخند پهنی عرض صورتش را پوشاند.

ـ خودمم.

اگر تا الان شک داشت، الان مطمئن شد که مسخره‌اش کرده.

ابروهایش را بهم نزدیک کرد.

ـ مگه من مسخره توام؟

صدایی که ناخودآگاه بالا رفته بود، به مذاق فریسا خوش نیامد.

ـ چته؟ می گم خودمم دیگه. گروه خونی‌امم می‌خوره. رضایت کاملم دارم.

دستش را داخل جیبش کرد و کاغذ مچاله شده را درآورد. از دیشب صدها بار میان مچش مچاله شده بود. صافش کرده بود اما در مسیر بار دیگر، دستش دور آن پیچیده و مشت شده بود.

کاغذ را صاف کرد. حروف انگلیسی مرتب روی کاغذ حالا کج و معوج شده بودند و همچنان دهن‌کجی می‌کردند.
کاغذ را به سمت کیاشا گرفت.

تعجب و تحیر دو کلمه‌ای بودند که به وضوع در چشمان کیاشا دیده می‌شد.
کاغذ را جلویش گذاشت. اسم فریسا پاکدل که بالای صفحه جا خوش کرده بود و پایین تر، گروه خونی‌ای که ذکر شده بود. درست بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت87

نگاهش را بالا آورد. هنوز نمی‌توانست باور کند.

ـ تو مطمئنی؟

فریسا پرده‌ای روی شک، تردید و ترس درون دلش انداخت و با اطمینان سر جنباند.

ـ آره.

مردمک چشمانش به چشمان سبز فریسا دوخته شد و تکرار کرد.

ـ تو مطمئنی؟

و فریسا بار دیگر جواب داد.

ـ اره. فقط شرط دارم.

کیاشا منتظر نگاهش کرد.

ادامه داد.

ـ پول... پول رو تا فردا می‌خوام.

در هم رفتن ابروهای کیاشا زنگ هشداری بود که زودتر توضیحات بعدی را بدهد.

ـ فرار نمی‌کنم. اصلاً می‌تونی هرجا خواستی نگهم داری که مطمئن شی فرار نمی‌کنم تا روز عمل ولی پول رو فردا می‌خوام.

از چشمان کیاشا واضح بود که قانع نشده است.

کلافه گفت:

ـ ببین من مشکل مغزی ندارم که الکی بشینم اینجا اینقدر دروغ ببافم بهم که. من پول رو باید بدم به کسی مهلت ندارم. یه چک می‌خوام که فردا، نهایت پس‌فردا بتونه نقد شه. خودمم هر جا تو بگی تا روز عمل می‌مونم. فقط... یه چیز دیگه‌ام هست.

کیاشا همانطور که در فکر بود، گفت:

ـ چی؟

فریسا زبانش را روی لب‌هایش خشکش کشید.

ـ خانواده‌ام. اونا نباید بفهمن من می‌خوام کلیه‌ام رو بفروشم... نمی‌دونم برای عمل رضایتشون لازمه یا نه، ولی اگر هست یه طوری باید خودمون درستش کنیم، من نمی‌تونم بهشون بگم.

چشمان کیاشا درشت شد. این دختر به کی اینقدر بدهی داشت که خانواده‌اش هم نباید خبردار می‌شدند؟ هنوز در دلش تردید جولان می‌داد.

ـ تو می‌خوای کلیه‌ات رو بفروشی و پولش رو تا یک روز دیگه بگیری و از یه طرف دیگه خانواده‌ات چیزی نفهمن؟

فریسا مطمئن سر بالا و پایین کرد.

ـ آره. فعلا همیناس... باز چیزی یادم اومد می‌گم.

آرامش دختر کمی او را می‌ترساند. نکند نقشه‌ای داشت؟ جهانگیر او را از ریسمان سیاه و سفید ترسانده بود. چشم ریز کرد.

ـ نقشه‌ای تو کارت نیست؟

فریسا نچی کرد و چشم غره‌ای به او رفت.

ـ به خدا یه بار دیگه این توهم‌های مسخره‌ات رو بیاری وسط، از همینجا خودم رو پرت می‌کنم پایین.

دستش را در هوا تکان داد.

ـ واقعاً تو از خدا چی می‌خوای؟ خودم با پای خودم اومدم، یه کلیه تر و تازه و سالم گذاشتم وسط می‌گم بردار واسه ننه‌ات، بعد تو مشکوکی به نقشه؟ من اسکلم از اعضا و جوارح‌ام بزارم وسط که نقشه بکشم؟ که چی بشه؟ از جون خودم واجب‌تره؟

تک ابرو کیاشا بالا رفت و با لحن پیروزمندانه‌ای که انگار مچ فریسا را گرفته باشد، گفت:

ـ اگر نیست، از کجا می‌دونی کلیه رو برای کی‌می‌خوام؟

فریسا با تمسخر چشم ریز کرد و انگشتش را به سمت کیاشا گرفت.

ـ وای پسر کارگاه گجت که می‌گن تویی؟ ذره‌بینت کو؟

پشت چشمی برای کیاشا نازک کرد.

ـ اون روز اول دیدمت، پشت گوشی گفتی مامان و بعدم دم خونه‌تون مامانت رو دیدم دیگه. خیلی ضایع‌اس باید جلبک باشم نفهمم.

دستش را در هوا تکان داد.

ـ ببین من واقعاً حوصله توضیح بیشتر ندارم. اگر با این شرایط و با همون قیمت قبلی که گفتی اوکی هستی، که قبول کن اگر نه، من برم دنبال کارم.

کیاشا دستی به شقیقه‌های دردناکش کشید و دم عمیقی گرفت. کمی سبک و سنگین کرد و نهایت به حرف آمد.

ـ باشه، خوبه، فقط تا شب خبر دقیقش رو می‌دم بهت.

فریسا با لبخند گشادی بشکنی زد.

ـ خب آخیش. پس من برم سر زندگیم.

ـ برو، فقط کدوم محل می‌شینین؟

از روی صندلی بلند شد.

ـ می‌خوای چک کنی ببینی کلیه‌ام بالاشهریه یا پایین شهری؟

بی حوصله نگاهش کرد.

ـ می‌شه یه بارم شده جدی جواب بدی؟

آره ای گفت و اسم محله را که گفت، کیاشا آهانی گفت.

ـ خب می‌تونی بری.

فریسا چینی به بینی‌اش انداخت و از در بیرون آمد.

زیر لب گفت:

ـ خدا به زنت صبر بده. کلپک شکاک.

همان لحظه کیاشا در پیامکی خطاب به سهیل نوشت.

ـ فریسا پاکدل، محله... خبر دقیقش رو تا شب بهم بده.

دکمه ارسال را زد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمان دردناکش را روی هم گذاشت.

سلام عزیزای جانم☺

امیدوارم تعطیلات خوبی تا به الان داشته باشین🌹

هفته پیش با اینکه من توی کانالم اعلام کردم، باز کلی پیام داشتیم هم‌من،هم ادمین که چرا پارت نیست.

عزیزان به دلیل تعطیلات عید پارت نداشتیم

از امروز به روال قبل، روزانه به غیر از ایام‌تعطیل که این هفته ام ۲تا تعطیلی داریم، پارت گذاشته میشه و هفته بعدم یه خبر خوب دارم بهتون که شمام‌منتظرش بودین☺😉

شبتون قشنگ

#فاطمه‌نوشت

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت88

سهیل خودش را جلو کشید و به کیاشا نزدیک تر شد.

ـ داری چیکار می‌کنی کیاشا؟ این دختر کیه گفتی امارشو دربیارم؟ به خدا من مَردم رفتم توی اون محل، خوف برم داشت. همه یه طور نگام می‌کردن انگار جزامی دیدن. سر و زندگی‌شون داغون بود. از در و دیوار کثافت می‌بارید. تو با اون آدما چیکار داری؟

لب پایینش را فرو خورد و به مبل تکیه داد. چشم بست و در همان حال جواب سهیل را داد.

ـ من گفتم بری آمار این دختر رو دربیاری، رفتی نگاه در و دیوار کردی؟ اونو خودمم می‌تونستم برم نگاه کنم.

پرنیا با دو وارد پذیرایی شد و خودش را بغل کیاشا پرت کرد.

ـ سلام عمو. کی اومدی؟

چشم باز کرد و دستانش را دور پرنیا حلقه کرد و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت.

وقتی آمده بود، پریسا گفته بود خواب است و حالا چشمان پف دار و موهای اشفته‌اش نشان از تازه بیدار شدنش داشت.

ـ سلام عسلم. تازه اومدم.

پرنیا حلقه دستانش را دور گردن کیاشا محکم‌تر کرد و شیرین گفت:

ـ آخیش... اندازه هزارسال دلم برات تنگ شده بود. الان دلم گشاد شد.

سهیل پقی زیر خنده زد.

ـ بیا برو بچه. دلم گشاد شد چیه...

صدایش را بالا برد.

ـ پریسا بیا این بچه زبون درازت رو ببر...

کیاشا خنده‌ای کرد و پرنیا را از خودش جدا کرد.

ـ فقط دو هفته‌اس نیومدم عسل.

موهای بور، صورت تپل، چشمان عسلی و دندان‌های خرگوشی، در کنار هم تابلو زیبا و دختر شیرینی به اسم پرنیا ساخته بود که گاهی کیاشا احساس می‌کرد بیشتر از سهیل، پرنیا را دوست دارد.

پریسا با ظرف میوه وارد پذیرایی شد و کیاشا با دادن وعده شکلات و پاستیل، پرنیا را راضی کرد تا به آشپزخانه برود و به پریسا برای شام کمک کند.

کیاشا نگاهش به دنبال پرنیا و پریسا کشیده شد.

سهیل گفت:

ـ مسلمون جای این نگاه مفلوکانه، گمشو زن بگیر. دیگه داره حالم از مجردیت بهم می‌خوره... تا کی می‌خوای بین جنس مونث پیچ و تاب بخوری؟ نکنه می‌خوای در آخر همشون رو از زمان بیست سالگیت تا الان جمع کنی، حرمسرا بزنی؟

قهقهه‌ای زد.

ـ حرمسرا آژمان شعبه دوم، با مدیریت پسر.

چشم غره پرغیض کیاشا دهانش را بست و صدایی که از میان دو فک قفل شده‌اش بیرون آمد، ته مانده خنده میان چشمان سهیل را خاموش کرد.

ـ کاش بفهمی بعضی چیزا شوخی نداره سهیل.

پشیمانی درون چشمای سهیل، سبب گذاشتن نقطه پایان جمله‌اش بود. سهیل می‌دانست که او تا چه اندازه از جهانگیر و کثافت کاری‌هایش متنفر است.

فردا تعطیل رسمیه و نباید پارت داشته باشیم قاعدتا، اما به عنوان عیدی، پارت داریم. حواستون به کانال باشه

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت89

نفسش را سنگین بیرون داد و موضوع را عوض کرد.

ـ با این زندگی سگی من، همین که فعلا با نازی دووم آوردم خودش یه امتیاز مثبته.

ـ اون دختر رو هم حیرون خودت کردی، محل سگ نمی‌دی بهش.

کوتاه نگاهش کرد و با تمسخر گفت:

ـ چشم از فردا می‌ذارمش روی چشمام.

جدی شد.

ـ خودش خواسته بمونه، کسی مجبورش نکرده، هر وقتم خواست می‌تونه بره.

ـ واقعا خیلی یبس و یخی.

نچی کرد و ابرو بالا انداخت.

ـ این یکی رو اشتباه کردی. می‌تونی از نازی هم بپرسی، اعتراف می‌کنه که خیلی هم داغم.

سهیل خواست ضربه‌ای به پشت گردنش بزند که کیاشا جاخالی داد و لبخند دندان نمایی زد.

ـ اگر می‌خوای توضیح بدم برات؟

سهیل پر حرص گفت:

ـ خیلی بیشعوری.

کیاشا کم جان خندید.

ـ به جهانگیر رفتم.

بعد لحظاتی، خنده نصفه نیمه‌اش را خورد.

ـ نگفتی، راجع به اون دختر و خانواده‌اش چی می‌فهمیدی؟

نگاه سهیل نگران شد اما دیگر چیزی نپرسید و این بار جواب کیاشا را داد.

ـ انگار همه خوب می‌شناختنش. از چند نفر پرسیدم همه نظرشون مثبت بود. از لا به لای حرف‌هاشون فهمیدم پدرش بنا بوده. بهش می گن اوس محمود. چند سال پیش، حدود پنج شش سال پیش از روی داربست میوفته و از پا فلج می‌شه و از اون روز این

دختر نون آور خونه‌شونه... دیگه اینکه یه خواهر کوچیک تر داره و همین...

کیاشا جدی پرسید:

ـ چیزی راجع به خانواده‌اش نگفتن؟ پدر مادرش؟ کلاه برداری چیزی؟

سهیل سر بالا انداخت.

ـ نه. پدرش رو خیلی قبول داشتن. کلاً با احترام اسمش رو می‌اوردن. من نپرسیدم کلاه‌بردارن یا نه ولی کسی چیزی هم نگفت.

لحظه‌ای به پرتقال روی میز خیره ماند. نگاهش به پرتقال بود و ذهنش پیش دختر و پیشنهادش. برگه گروه خونی‌اش، از ظهر داخل جیبش جا خوش کرده

بود. بعد رفتنش چشمش به سنش خورده بود.

بیست و دو.

قطعات پازل این چند روزه را کنار هم گذاشت و همانطور که به طرف تراس می‌رفت، گوشی‌اش را از جیبش در آورد و به لیست پیام‌های دیشبش رفت.

زمزمه کرد.

ـ دختر بیست و دو ساله ای که جیب بری می‌کنه، با یه خواهر کوچک‌تر و پدری از کار افتاده که حالا می‌خواد کلیه اش رو بفروشه و ششصد میلیون بگیره، به شرطی که خانواده‌اش هم چیزی نفهمن.

با پخش شدن صدای بوق تماس در گوشش، از فکر بیرون آمد و به لبه تراس تکیه داد.

عیدی و پارت امروزمون☺

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت90

صدای نازک دختری کم سن در گوشی پیچید.

ـ سلام طاهر.

کیاشا با تعجب گفت:

ـ سلام.

آن طرف خط شلوغ بود. صدای کاسه و بشقاب می‌آمد انگار که سر سفره باشد. دختر تند گفت:

ـ اه تو طاهر نیستی؟ پس چرا کلپک سیوت کرده؟

معنی حرف‌های دختر را نمی‌فهمید. سکوت کرده بود تا ببیند چه می‌شود که صدای تشر فریسا آمد.

ـ د آخه مگه تو منشی تلفنی منی؟

و به دنبالش صدای خودش بود که گوشی را گرفت.

ـ سلام.

سر و صداها کمتر شد و صدای بسته شدن در آمد. جوابش را داد.

ـ سلام.

صدای کشیده شدن دمپایی آمد و در آخر، کلمات بی قرار و شاکی فریسا.

ـ زیر لفظی می‌خوای؟ جوابت چیه؟

خانه سهیل طبقه دوازدهم بود. از این فاصله می‌توانست آدم‌هایی که با سرعت در کوچه رفت و آمد می‌کردند را میان دو انگشتش بگیرد و همین کار را هم کرد. دختر و پسر جوانی که با دست‌های درهم حلقه شده، آرام از کوچه می‌گذشتند را میان انگشت اشاره و شستش گرفت.

ـ زنده‌ای؟

با سوال فریسا، دختر و پسر را از میان انگشتانش رها کرد و صدایش را صاف کرد.

ـ قبوله.

با تک کلمه او، گویی جان دوباره ای به صدای بی جان و بی حوصله فریسا تزریق کرده باشند، که با ذوق گفت:

ـ ایول. کی بیام پول رو بگیرم؟

بی توجه به ذوق او، گفت:

ـ باید قرارداد امضا کنی و از فردا تحت نظر باشی که مطمئن باشم فرار نمی‌کنی تا روز عمل.

اشتیاق صدایش گرفته شد.

ـ راه دیگه‌ای نداره؟

کیاشا با تمسخر گفت:

ـ چرا، می‌تونی کلیه‌ات رو دربیاری بزاری رستوران.

جدی شد.

ـ نه، راه دیگه‌ای نداره. حتی چک و پولم به دردم نمی‌خوره، اگر پول رو قبل از عمل می‌خوای، باید این چند روز آزمایش و تا نهایی شدن کارها، جایی باشی

که من تعیین می‌کنم و اگر هم بعد آزمایش‌ها معلوم شد که به هر صورت بهم نمی‌خوره و عمل انجام نشد، باید پول رو برگردونی، که اینو همون موقع می‌گم بهت چطوری. اوکی؟

صدایی از آن ور خط آمد. شبیه همان دختری که اول سلام کرد.

ـ فریسا بیا ببین، قورمه سبزی طلعت خیلی خوب شده.

احتمالاً خودش بود.

چیزی نگفت تا خود فریسا شرایط را سبک و سنگین کند.

بعد از سکوت طولانی و کش داری، بالاخره صدای نفس گرفتن عمیقش را شنید و بعد صدایش. چرا احساس می‌کرد صدایش لرز گرفته؟

ـ اوکی. فردا صبح می‌آم رستوران.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت91

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

ماه‌ها بود که دنبال کلیه‌ای با این مشخصات بود و حالا پیدا کرده بود. می‌دانست جمله بعدی‌اش اشتباه است و این سوال پرسیدن‌های مکرر ممکن است دختر را مردد یا پشیمان کند اما باز پرسید:

ـ تو مطمئنی؟ درباره این عمل می‌دونی؟

سر پرنیا از بین در تراس و دیوار بیرون آمد.

ـ سفره رو انداختیم.

و به دنبالش صدای پریسا.

ـ کیاشا تلفنت رو تموم کردی بیا شام.

منتظر جواب بود اما با پیچیدن بوق در گوشش، متعجب گوشی را از گوشش فاصله داد و به صفحه زمینه‌اش نگاه کرد. قطع کرده بود!

.....

طلعت عصر حیاط را جارو و آبپاشی کرده بود. بوی نم خاک را به ریه برد، سرش را بالا گرفت.

گوشی را میان دستش فشرد و دستش از روی گوشش تا درون جیبش سر خورد.

کیاشا اگر می‌دانست در چه جهنمی دست و پا می‌زند، هیچ وقت این قدر در مورد مطمئن بودن یا نبودنش سوال نمی‌پرسید.

اویی که فقط به ششصد میلیون فکر کرده بود و نه به هیچ چیز دیگر.

نمی‌خواست به تیغ جراحی، بیمارستان، خون و خون و خون فکر کند. دستش روی پهلویش نشست. واقعا داشت کلیه‌اش را می فروخت؟ اشک لجوجانه در چشم‌هایش نشست و لبه حوض خالی نشست.

سردی بدنه حوض لرز به تنش انداخت. زمستان داشت زیادی کش دار می‌شد. کاش زودتر بهار می‌شد و طلعت و زری به جان این استخر می‌افتادند و آبش می کردند. آن وقت مثل حالا که از درون

می‌سوخت می‌توانست پاهایش را تَر کند یا سرش را زیر آب ببرد. داشت دیوانه می‌شد.

فاطیما بار دیگر کله‌اش را از پنجره بیرون آورد.

ـ فریسا کجایی؟ می‌خوایم سفره جمع کنیم.

تند تند پلک زد و صدایش را صاف کرد.

ـ جمع کنین، من آخر شب یه چیزی می‌خورم.

ماهانه دور هم جمع می‌شدند. نوبتی بود و این ماه نوبت آنها. مهمانی سنگینی نبود. هر کس در خانه خودش اندازه خودشان غذا می‌پخت و قابلمه به دست می آمد. امشب هم طلعت قورمه سبزی، عفت دلمه کلم و زری هم آبگوشت. گوشتش نذری بود که امروز صبح یکی آمده بود و در کوچه پخش کرده بود.

از جا بلند شد. یاد صدای دختر بچه و زن پشت گوشی افتاد. انگار واقعاً زن و بچه داشت!

به سمت در رفت و در ذهن او را تصور کرد.

مرد پولداری که رویای او را زندگی می‌کرد. صبح به صبح به رستورانش سر می‌زد. در عمارتی به آن زیبایی زندگی می کرد. عصر خسته به خانه برمی‌گشت و احتمالا از این رمانتیک بازی ها با زنش داشت.

بعد بچه‌اش را در آغوش می گرفت. تا شام کنار هم بودند. روز هایشان به زیبایی می گذشت و احتمالا تنها دغدغه‌اش مادری بود که کلیه‌هایش از کار افتاده که آنهم خرجش ششصد میلیون پول بود و بس.

در آهنی پشت سرش بسته شد. بی هدف به سمت آخر کوچه رفت.

کلیه را که فردا می‌خرید، فریسا هم کلیه‌اش را می‌داد بعد مادر او هم سالم و سلامت می‌شد و کیاشا می‌توانست به زندگی ایده‌آلش ادامه دهد.

سنگ جلو پایش را شوت کرد.

و او که در بهترین حالت ممکن اگر از زیر عمل زنده بیرون می‌آمد، به همین کوچه بر می‌گشت، و به همین روال زندگی را ادامه می‌داد با این تفاوت که دیگر نمی‌توانست جیب‌بری کند و هم اینکه یک کلیه نداشت.

تلخندی زد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت92

سر کوچه رسیده بود. خلوت بود. موسیو دم مغازه چهارپایه زده و نشسته بود و سرش در کتاب دعایی بود که به دست داشت.

برای پرت کردن حواسش، موسیو می‌توانست گزینه خوبی باشد.

ـ تو این نور کم نشستی دعا می‌خونی، پیر پیغمبر هم راضی نیستن.

آنقدر غرق دعا بود که متوجه آمدن فریسا نشده بود. سرش با سرعت از کتاب درون دستش کنده شد و ترسیده به فریسا نگاه کرد.

ـ س...سلام.

فریسا به لکنتش خندید.

ـ جن ندیدی که، علیک سلام. می‌گم برو داخل سلام صلوات بفرست، همین الان چهارچشمی هستی، یدالله پول یه عینک دیگه بهت نمی‌دهها... از ما گفتن بود.

موسیو سر پایین انداخت و نگاه فریسا به کفش‌های واکس خورده مشکی‌اش خورد. از وقتی حوزه رفته بود، مرتب‌تر شده و به قول فاطیما عطرش شده بود پودر رخت شویی. نمی‌دانست هر روز چند بار

لباس‌هایش را می‌شوید، همیشه بو پودر رخت‌شویی می‌داد.

ـ به تاریکی عادت دارم، می‌بینم. اینجا توی خلوت کوچه و تاریکی، با خدا حرف بزنم راحت ترم.

به دیوار کنار چهار پایه‌ای که موسیو نشسته بود، تکیه داد و سرش را به سمت او چرخاند.

ـ تو خسته نمی‌شی اینقدر دعا اینا می‌خونی و به قول خودت با خدا حرف می زنی؟زری و بابامم می‌خوننا. ولی تو دیگه هم درست اینه، هم زندگیت. بیس چاری داری دعا ثنا می‌کنی.

سر موسیو پایین‌تر رفت اما لحنش محکم‌تر شد.

ـ نه چرا خسته بشم؟ اصلاً من کی باشم که خسته بشم؟ اون خداست و خالقه، من که کسی نیستم. تو این جهان و این همه کهکشان و این همه موجودات، نشستم سر یه کوچه تو محله خرابه، دارم سرش رو درد می‌آرم و هی می‌گم و می‌گم و می‌گم. اونه که باید خسته بشه، نه من. اینطوری حالم خوبه.

تا به حال این روی منطقی موسیو را ندیده بود. اینقدر دستش انداخته بود که حالا خودشم باورش نمی‌شد دارد با او جدی صحبت می‌کند.

کناردیوار سر خورد و نشست. حرف‌های موسیو خصوصاً جمله آخرش قانع‌اش کرده بود. موسیو حالش خوب بود، درست برعکس او، و و قتی آدم حالش خوب بود، دیگر بقیه چیزها چه اهمیتی داشت؟

سوالی که از بعد از تماس با کیاشا در ذهنش بالا و پایین می‌رفت را بی فکر بر زبان آورد.

ـ خدا عادله موسیو؟

خودش ایمان داشت که این صدای درمانده، صدای او نیست. صدایی که انگار از قعر چاهی بیرون می‌آمد و موسیو به رویش نیاورد که فریسا همیشگی نیست. انگار چهار کلاس حوزه انقدر یادش داده بود که بفهمد همه آدم‌ها روزی کم می‌آورند، حتی فریسا.

موسیو کوتاه جواب داد.

ـ آره.

فریسا شاکی شد. با همان صدای گرفته و خش دارش گفت:

ـ نیست موسیو. به نظرت الان من وتویی که به قول خودت تو این کوچه قدیمی و توی این محله خرابه نشستیم، با اونی که الان توی استخر و جکوزی خونه‌اش داره عشق و حالش رو می‌کنه و هزارتا خدم و حشم داره، مساویم؟ این عدالته؟

موسیو مکث نکرد.

ـ آره عدالته.

و قبل از شاکی شدن دوباره فریسا، توضیح داد.

ـ عادله چون همه چیز رو می‌بینه. من و تو فقط الانمون رو می‌بینیم که سر کوچه نشستیم و اون توی استخرش اما اون بالایی قبل و بعد اون استخر رو هم می‌بینه. کار و خانواده اون رو هم می‌بینه.

کتاب دعایش را بست و از جا بلند شد. روبرو فریسا ایستاد.

ـ فریسا خانم، تو این دنیا هیچ‌کس بی درد و غم نیست. تا درد و غم نکشی، خوشحالی مفهومی نداره. شبتون به خیر.

از کنار فریسا که ماتش بدره بود رد شد و وارد مغازه شد.

حرف‌های موسیو را در ذهن سبک سنگین کرد. قانع نشد. از جا بلند شد. گرد و خاک لباسش را تکاند و به سمت خانه رفت.

فعلا نمی‌توانست جواب موسیو را بدهد چون به طور واضح از قبل و بعد تماس‌ها و دیدارهایش با کیاشا اطلاع نداشت اما می‌فهمید. خیلی زود...

از فردا...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت93

وارد خانه که شد، عفت و جابر رفته بودند. هاشم رفته بود بخوابد و طلعت نشسته بود و شالگردن می‌بافت.

زری از آشپزخانه در آمد و دست‌های خیسش را با لباسش خشک کرد.

نگاهی به فریسا کرد.

ـ شام نخوردی، قورمه سبزی طلعت هست، بیارم برات؟

سر بالا انداخت.

ـ نه. اشتها ندارم. می‌رم بخوابم.

در مقابل چشمان نگران زری، تشکش را پهن کرد و دراز کشید.

پیام کوتاهی به طاهر داد تا شماره شاپور را پیدا کند و بفرستد.

خیلی زود جوابش آمد.

ـ می‌خوای چیکار؟

ـ می‌خوام برم خواستگاریش! فردا موعد دادن پولشه. بفرست می‌خوام باهاش حرف بزنم.

ـ پول جور شد؟

نچی کرد. طاهر بیست سوالی راه انداخته بود.

ـ آره شد. از کجاش رو نپرس، خوابم میاد. بفرست شماره‌رو.

سه دقیقه بعد، شماره روی گوشی‌اش بود. شماره را سیو کرد.

پهلو به پهلو شد و با زری چشم در چشم شد. می‌توانست حرف‌هایش را از چشمانش بخواند. از سرشب همینطوری به او زل زده بود. شب آخر فرصتشان بود.

کوتاه گفت:

ـ پول جور شده. فردا تحویلش می‌دم.

خمیازه‌اش کشید و تلاش کرد لحنش را بیخیال نشان دهد.

ـ حالا خوابم می‌آد، فردا کامل توضیح می‌دم. شب به خیر.

نگاه از چشمان زری گرفت. او هم دیگر چیزی نپرسید اما می دانست که ته دلش قرص نشده و فردا مجبور به دادن توضیحات بیشتری است. فکر آنجا را کرده بود.

هودی و شالش را در آورد و پتو را روی سرش کشید.

فکری که دائم به این سود و آن سو می‌پرید را در چنگ گرفت و چشمانش را محکم تر روی هم فشرد. باید می‌خوابید، فردا کار زیادی داشت.

.....

همه دور سفره صبحانه نشسته بودند. فاطیما تند تند لقمه‌های نون پنیر را به زور چایی پایین می داد. مثل همیشه، مدرسه‌اش دیر شده بود. زری روبرو فریسا نشسته بود و خیره خیره نگاهش می‌کرد. فریسا گفته بود سفره را داخل اتاق محمود بیاندازند و حالا اوهم روی تختش نشسته بود و به فریسا نگاه می‌کرد.

فریسا بی عجله و نگرانی، به همه نگاه کرد. روی صورت هر کدام چند ثانیه مکث کرد و بعد سراغ بعدی رفت. نمی‌دانست از امشب کجا می‌خوابد و روزگارش چه می‌شود. باید آماده می‌شد. باید کمی

خاطره از این خانه جمع می‌کرد، برای روزهای بیمارستان.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت94

فاطیما لقمه دیگری پایین داد و سکوت را شکست.

ـ آجی می‌شه حرف بزنی؟

فریسا نگاهش کرد. بی عجله و محکم گفت:

ـ تو برو مدرسه‌ات دیر می‌شه.

فاطیما خواست حرفی بزند که فریسا میان حرفش پرید.

ـ برو دیگه. بعدا می‌تونی از زری بپرسی. فعلا مدرسه‌ات واجب تره. منم چیز خاصی نمی‌خوام بگم.

فاطیما لب برچید و از جا بلند شد.

فریسا نمی‌خواست ناراحت راهی‌اش کند.

فاطیما که از اتاق محمود بیرون رفت، فریسا هم به دنبالش رفت و وقتی فاطیما کیفش را برداشت و خواست از در بیرون برود، جلویش ایستاد و به یکباره در آغوشش کشید.

خواهرانه در آغوشش کشید. دم عمیقی گرفت و این لحظه را هم در ذهنش ذخیره کرد. این یکی برای شب‌های بعد عمل و تنهایی‌اش.

جان کند تا لرزی روی صدایش نیافتند. در گوش فاطیما، با صدایی آرام و شمرده شمره به حرف آمد.

ـ من ممکه چند روزی نباشم، هوای زری و بابا رو داشته باش.

فاطیما ترسیده سرش را عقب برد.

ـ کجا می‌ری آجی؟

فریسا خندید.

ـ جای خاصی نیست بر می‌گردم زود.

نگاهش را از چشمان فاطیما گرفت. می‌ترسید چشمانش او را لو بدهد. دستش را روی شانه او زد.

ـ برو دیرت می‌شه. فقط حرفی که زدم رو جدی بگیر.

فاطیما سر جایش قفل شده بود. با مردمک‌هایی لرزان به فریسا نگاه می‌کرد.

فریسا باردیگر نگاهش کرد و تشر زد.

ـ دِ برو دیگه.

با مکث برگشت، در را باز کرد و بیرون رفت. فریسا خیره به در بسته مانده بود.

او فاطیما را نتوانسته بود قانع کند، چطور از پس زری و محمود بر می‌آمد؟

سرش به دو طرف جنباند و باردیگر به اتاق برگشت و سر جایش نشست.

نگاه هر دو روی او بود. بی پلک زدن.

نفسش را بیرون داد و داستانی که ساخته بود را واو به واو توضیح داد.

گاهی چین ریزی دور چشمان محمود می افتاد و با چشمانی ریز شده نگاهش می‌کرد و گاهی زری... گاهی روی صدای خودش لرز می‌افتاد که خیلی زود کنارش می‌زد و بار دیگر با اشتیاق حرف می‌زد و داستان خیالی‌اش را توضیح می‌داد.

از رییسش گفت که آدم خوبی است و از وقتی مشکلش را فهمیده، به دنبال راهکار بوده است و دیروز پیشنهادش را داده.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت95

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

چهارصد میلیون پول را از صندوق خیریه شرکت و دویست میلیون، پول پروژه ای که فریسا هم باید می‌رفت. پروژه ای در یکی از روستاهای دور افتاده که مدتش هم نامشخص بود اما می‌توانست دویست میلیون را بگیرد.

همزمان با اتمام حرفش، زری گفت:

ـ چطور پروژه ایه؟ نرن کار دستت بدن... مطمئنی بهشون؟

فریسا باز هم به دروغ گفتنش ادامه داد. محکم می‌گفت و با اعتماد به نفس. خودش هم داشت باورش می‌شد.

ـ آره بابا. کارشون درسته. سی سال سابقه کار دارن. این چند ماه هم که اونجا بودم همشون رو شناختم. این پروژه‌ام چیز مهمی نیست اما چون جای بی آب و علفیه، خیلیا گفتن ما نمی‌آیم. اینا هم گیر نیرو کارن. به همین خاطر این مبلغ رو پیشنهاد داد. گفت صد من گفتم دویست و خلاصه راضی شد.

ـ کی باید بری؟

شانه بالا انداخت.

ـ نمی‌دونم. ولی احتمالاً همین امروز. حالا بعد کارام، برمی‌گردم خونه. اگر بخوام برم، باید وسیله جمع کنم.

محمود در سکوت نگاهش می‌کرد و فریسا از زل زدن به چشمان او فراری.

محمود او را بیش از اندازه بلد بود. می‌ترسید... می‌ترسید دروغش را بفهمد و رسوا شود.

آنجا ماندن جایز نبود. لقمه‌ای نان و پنیر به زور داخل دهانش چپاند و بلند شد.

ـ من برم امروز زیاد کار دارم.

زری هم تند ایستاد.

ـ می‌خوای بری پیش شاپور همراهت بیام، ها؟

فریسا خندید.

ـ مگه مدیر مدرسه اس که همراه ولی باید برم؟ کاری ندارم اونجا که. چکش رو می‌دم، سفته ها رو می‌گیرم و می‌آم بیرون. هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. تو بمون خونه، منم برمی‌گردم.

سنگینی نگاه محمود داشت جانش را می‌گرفت. وزن نگاهش برای او زیادی سنگین بود. عقلش فرمان فرار داد. فرار...

خداحافظی کوتاهی کرد و فرز وسایلش را برداشت و از خانه بیرون آمد.

کفش‌هایش را پوشیده نپوشیده تا در خروجی را دوید. نگاه خیره محمود را هنوز روی خود احساس

می‌کرد. به در فلزی خانه تکیه داد. نفس نفس می‌زد و قلبش تند می‌کوبید. می‌دانست که زری شاید، اما محمود یک کلمه از حرف‌هایش را باور نکرده.

حالش که بهتر شد، به در خانه نگاه کرد.

کوتاه گفت:

ـ ببخشید بابا.

راهش را به سمت مترو کج کرد.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت96

ده دقیقه بود که به دفتر کیاشا رسیده بود.

بدنش را کش و قوسی داد.

ـ خب... پس تو امروز چک رو می‌دی به من، من می‌رم پیش این طرفی که باید پول رو بدم بهش، بعدم می‌رم خونه و وسایلم رو جمع می‌کنم و می‌آم هر جا که تو گفتی... فقط...

کیاشا دست‌هایش را در هم حلقه کرد.

ـ چی؟

ـ من تا روز عمل کجا باید بمونم؟ یعنی همون خونه‌ای که...

کیاشا میان حرفش پرید.

ـ نه اونجا نمی‌ری. یه آپارتمانه..

فریسا آهان کشیده‌ای گفت. اینطور بهتر بود. او و آن عمارت؟!

کیاشا دسته چکش را در آورد.

ـ مطمئن باشم بیماری‌ای چیزی نداری؟

فریسا سر بالا انداخت و با آرامش گفت:

ـ نه مطمئن نباش. چون من جزام دارم، سرطان رو مطمئن نیستم ولی ایدزم حتما دارم. هپاتیت اینا هم نمی‌تونم تضمین بدم شاید داشته باشم. در کل خیلی زنده نیستم، اومدم تو این روزای آخر کلیه‌ام رو بندازم به تو و فرار کنم.

کیاشا مات برده نگاهش می‌کرد، که فریسا لبخند گشادی زد.

ـ وقتی می‌گم سالمم، هی اصرار به مریض بودنم داری، اینطوری می‌شه. نترس... من کلا یه بار از ابتدا خلقتم سرما خوردم، اونم زری یه طوری من رو بست به دوا گیاهی که مزه زهر می‌داد روز دوم به سوم نکشیده از ترس خوردن اون نکبتا خوب شدم، عین آهو دویدم رفتم مدرسه سر درس مشقم.

اشاره‌ای به چک کرد.

ـ خیرشو ببینی جناب دکتر. بنویس چک رو.

کیاشا با چشم زهره‌ای نگاهش را گرفت و صدای خنده فریسا بالا رفت. فهمیده بود جناب دکتر را با لحن لوس منشی‌اش گفت و عمداً آن را کشیده بود.

کیاشا چک را نوشت و تاریخ را برای فردا زد.

فریسا خیز برداشت تا چک را بگیرد که کیاشا چک را کشید.

ـ کجا؟

فریسا چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ کره ماه...

ضایع شده روی صندلی‌اش نشست.

ـ بده برم بدهی‌ام رو بدم دیگه. همین الان روند کار رو گفتم بهت دیگه.. مگه مغزت ماهی گُلیه؟

کیاشا چک را داخل جیبش گذاشت و به صندلی تکیه داد.

با لبخند حرص دراری گفت:

ـ این چک دست من می‌مونه، صبحانه‌ام رو که خوردم، می‌ریم اونجا که می‌گی، بعد می‌ریم خونه‌تون. تنها نمی‌تونی جایی بری. بعد می‌ریم آپارتمان، اونجا هم زندانی می‌شی یعنی من فردا صبح می‌آم و می‌ریم دکتر و سراغ آزمایش‌ها. تا روز عمل باید داخل خونه بمونی و بیرون نری... اگر همه چیز درست پیش رفت، دیگه بعد عمل آزادی. می‌تونی بری.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت97

فریسا خیره خیره نگاهش کرد. حرف‌های کیاشا را برای خودش حلاجی کرد.

هم به او حق می‌داد و هم نمی‌داد. هم می‌خواست چیزی بگوید و هم نگوید.

در آخر نگفتن و سکوت را انتخاب کرد. در محکمه عقلش کیاشا پیروز بود. او بود که داشت پول می‌داد و هیچ تضمینی نمی‌گرفت.

بی اعتراض سر جنباند. کیاشا که تلفن را برداشت تا سفارش صبحانه بدهد، سرش را به سمت سقف بلند کرد.

در دل گفت:

ـ اوس کریم، حالا این راه رو نشون دادی، هوام رو هم داشته باش.

گفت و چشم بست. حقیقتش این بود که با تمام شجاع بازی‌هایش هنوز می‌ترسید. ترس کاشته شده درون قلبش، لحظه به لحظه بیشتر ریشه می‌دواند و قوی‌تر می‌شد. برگ می‌داد و میوه می‌کرد. میوه ها از نوک شاخ‌ها می‌افتادند و تق... صدا می‌کرد و صدایش اکو می شد. قلبش درد می‌گرفت و دلش زیر و رو می‌شد.

حالا فکر می‌کرد اگر کیاشا در این چند روز قبل عمل بلایی سرش بیاورد چه؟

سر افکار درونش داد زد.

ـ اون متاهله. نمی‌تونه با من کاری داشته باشه.

و افکارش باردیگر به حرف آمدند.

ـ مگه مرد متاهل متجاوز کم داریم؟ اینم مثل هزارتای دیگه که زن و بچه دارن و بازم خیانت می‌کنن و به یک پشه ماده هم رحم نمی‌کنن.

چشم‌هایش را محکم تر روی هم فشرد.

و بلندتر از همه صداها فریاد زد.

ـ خفه شین.

باز کردن چشم‌هایش، هم‌زمان با باز شدن در وارد شدن پیش‌خدمت جوانی بود. همانی که آن روز به زور یک میز رزرو شده را از او گرفته بود.

میز صبحانه را روی میز کیاشا گذاشت.

ـ امری نیست؟

سر بالا انداخت.

ـ نه. برو سر کارت.

فریسا دم در هم، او را دیده بود و احوال پرسی کرده بودند. بابت آن روز نیز عذرخواهی کرده و عرفان سربه زیر مشکلی نیست گفته بود و سر کارش رفته بود.

عرفان که بیرون رفت، نگاه فریسا به نون، پنیر و گوجه روی میز ماند.

ـ اینجا صبحانه‌ام می‌دین؟

کیاشا همانطور که به ظرف صبحانه‌اش نگاه می‌کرد، گفت:

ـ نه.

میز را جلو کشید و بی تعارف کردن مشغول شد.
فریسا چینی به بینی‌اش داد و خواست به حالت قبلی برگردد و چشمانش را ببندد که صدای فامیل دور در محیط اتاق پخش شد.

ـ زنگ زد آقای مجری... زنگ زد... بالاخره زنگ زد... یه نفر به من زنگ زد آقای مجری... بَرَه؟ الو سلام... بَرَه؟

در برابر چشمان گشاد شده کیاشا، گوشی را از جیب هودی‌اش بیرون آورد.

اسم شاپور که روی گوشی افتاده بود، عرق سردی روی کمرش نشست. چه قدر از این مرد متنفر بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت98

نفسش را محکم بیرون داد و دست آزادش را مشت کرد و جواب داد.

ـ بله؟

صدای کلفت و زخمتی گفت:

ـ فریسا خانوم؟

شنیدن اسمش هم از زبان شاپور و دار و دسته اش منزجر کننده بود.

صدایش را کمی کلفت کرد و اخم‌هایش درهم رفت.

ـ برا شما خانم پاکدل... فرمایش؟

ـ من رستمم، معاون شاپور خان. امروز روز تحویل دادن امانتی شاپورخانه. تو می‌آی یا ما بیایم؟

فریسا بادی به غبغب انداخت.

ـ به شاپور بگو، امانتیش آماده‌اس. سفته‌ها رو بچینه رو هم و بزاره کنج میزش که بعد پنج سال حسابمون صاف شه و پاکدل ها رو به خیر و شما رو به سلامت.

لحظه‌ای در آن طرف خط سکوت شد. فریسا تمام جان گوش شده بود. صدای پچ پچ آرامی می‌شنید.

لبخند پیروزمندانه‌ای کنج لبش لانه کرد و عضلات یک طرف لبش منقبض شد، چیزی شبیه یک پوزخند.

جا خورده بودند، توقع نداشتند پول را حاضر کرده باشد.

ـ باشه. آدرس رو می‌فرستم. فقط شاپورخان می گه نقدِ نقد. وعده وعید توخالی به درد نمی‌خوره.

نگاهش به چک روی میز کیاشا چسبید و مطمئن زمزمه کرد.

ـ بگو نقدِ نقده. آدرس رو بفرست.

و قبل از جواب دادن مرد، گوشی را پایین آورد و تماس را قطع کرد.

روی صندلی ولو شد و چشم بست. بعد از هر جمله شاپور را در آن موقعیت تصور می‌کرد و لبخند کم رنگ روی لبش جان می‌گرفت.

ـ آخیش. سگ تو روحت شاپور. الهی انگشت کوچک پات بخوره به لبه میز و همیشه اون وسط کمرت بخاره که دستت نمی‌رسه بخارونیش. الهی هر بار می‌ری مستراح دمپایی ابری‌ت خیس باشه. ایشالا تو یه جلسه مهم خشتکت جر بخوره و بی حیثیت شی. الهی...

ـ خوبی؟

تصویر شاپور با شلوار پاره وسط جلسه‌ای مهم، از جلو چشمانش محو شد. لعنتی.. حسش را پرانده بود.

چشم غره‌ای به کیاشا رفت که با جفت ابرو بالا رفته به او نگاه می‌کرد.

ـ آره. دارم مدیتیشن می‌کنم قبل دیدن این یزید زمانه، اگر تو بزاری.

کیاشا اشاره‌ای به گوشی درون دستش کرد.

ـ می‌خوای قطعش کنی بعد ادامه نفرینات رو بری؟

تازه متوجه صدایی شد که از گوشی می‌آمد.

ـ الو... الو...

گند زده بود. چشم بست و ضربه‌ای آرام به پیشانی‌اش زد.

گوشی را برداشت و روی گوشش گذاشت.

لحظه‌ای فکرش را به کار انداخت و با لحن نرمی گفت:

ـ الو... الو... هستم... من جاییم آنتن نمی‌ده درست... الان صدام رو می‌شنوین؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت99

مرد جاخورده از تغییر صدا و نرمش فریسا گفت:

ـ آره آبجی.

مرگ و آبجی. صدایش را صاف کرد.

ـ می‌گم... آقا سهراب...

ـ من رستمم خانوم.

چینی به بینی‌اش داد.

ـ حالا هرچی پدر پسرن... تو بین الو الو گفتنت صدای منو می‌شنیدی؟

ـ ها؟

زیر لب غرولند کرد.

ـ مردک خنگ.

شاید هم شنیده بود به روی خودش نمی‌آورد. باید مطمئن می‌شد.

بار دیگر لبخندی زد و صدایش را صاف کرد.

ـ می گم الان قطع وصل شد صدای من رو اصلاً نداشتی؟ هیچی نشنیدی؟

شاخک های مرد تیز شد. بینی‌اش را بالا کشید و فریسا نگاه کجی به گوشی انداخت. مردک چندش.

ـ مگه چی گفتی آبجی؟

احتمالاً نشنیده بود.

خندید و میان خنده با بیخیالی گفت:

ـ هیچی... می‌خواستم صدا رو تست کنم. آدرس رو پیامک کن... اینجا انتن نیست الان باز قطع... ق... ط... ع...

گوشی را پایین آورد و قطعش کرد. نفسش را بیرون داد و به پشتی صندلی تکیه داد.

دستش را روی قلبش گذاشت و پوفی کشید.

ـ داشتم سکته می‌کردما.

سنگینی نگاه کیاشا وادارش کرد تا سرش را به سمت او بچرخاند.

با دست‌هایی درهم حلقه کرده، لب پایینش را میان دو دندان گرفته بود و خیره خیره نگاهش می‌کرد.

خودش را از روی صندلی جمع و جور کرد.

ـ چیه؟ می خوای بخندی به این شانس قهوه‌ای رنگ من؟ راحت باش، بخند.

دوباره به حالت قبل برگشت و محض احتیاط گوشی را چک کرد که این بار قطع شده باشد.

چشمش را که بست، شلیک خنده کیاشا به هوا رفت.

یک چشمش را باز کرد و سرش را به سمت کیاشا کج کرد.

ـ می‌گم غیر اون ششصد میلیون، می خوای یه مبلغی بزاری برای کیوت بودنم؟ بالاخره این خنده‌ها الکی که نیست.

چشمش را بست و انگار که با خودش حرف بزند گفت:

ـ بالاخره ببینم می‌شه بعد بیست و سه سال زندگی، از این پت مت بازی‌هام پول در آورد یا چی.

صدای خنده کیاشا قطع شد و گفت:

ـ روش فکر می‌کنم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت100

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

این بار دو چشمش را باز کرد.

ـ واو... ایول خوشم اومد.

اشاره‌ای به میز روی صبحانه کرد.

ـ نظرته نون پنیر خوردنت رو تموم کنی؟

انگشتش را به سمت ساعت دیواری گرفت.

ـ دیگه داریم به اوقات شرعی ناهار نزدیک می‌شیم.

کیاشا سر بالا انداخت.

ـ هنوز تموم نشده.

فریسا نگاهی به چیدمان غذا کرد. تزییناش اشتها آور بود.

ـ خودمونیما... خیلیم فرق نداریم. اگر این ظرف و ظروف شیتان فیتان و اون لیوان آب پرتقال رو کنار

بزاریم، همه وعده‌ها که نه، ولی لااقل صبحانه مون یکیه.

به صندلی تکیه داد. کمی در فکر رفت. کیاشا چرا صبحانه‌اش را هم در رستوران می خورد. یادش بود که دفعه قبل گفته بود ناهار هم خانه نمی‌رود.

در حال سبک و سنگین کردن همین افکار بود که کیاشا تتمه لیوان آب پرتقال را یک نفس بالا داد و از پشت میز بلند شد. کتش را برداشت و فریسا خوشحال ایستاد و اشاره ای به چک کرد.

ـ آن زیبارو فراموش نشه.

ـ چک زیباروئه؟

کلاه بافتنی‌اش را پایین تر کشید و مرتبش کرد.

ـ تو هم اگر زندگیت به یک نصفه کاغذ بند بود، دیگه کل زیبایی دنیا جمع می‌شد می‌رفت داخل این.

جلوتر از کیاشا راه افتاد.

ـ وایسا با هم بریم.

دهانش را کج و کوله کرد و مردمک‌هایش را در کاسه چشم گرداند.

به عقب برگشت و با حرص رو به کیاشا که داشت کتش را تن می کرد، گفت:

ـ تقصیر منه که می‌گم هر روز تو رو با یه دختر می‌بینن برات بد نشه، بعد زنت گیس‌هات رو نکشه...

به دیوار تکیه داد و تخس گفت:

ـ الان چفت به چفتت راه می‌رم تا بی آبرو شی.

از صاف کردن یقه و آستینش پیراهنش که خلاص شد، به سمت فریسا آمد.

ـ زنم به من اعتماد داره.

چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ نکشیمون معتمد... چه چندش.

ـ خیلی به من تیکه می‌ندازیا.

ـ به اینا می‌گی تیکه؟ ما تو محلمون بخوایم به یکی محبت کنیم اینطوری باهاش حرف می‌زنیم.

طرار✿✿:

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت101

تک ابرو کیاشا بالا رفت و با شیطنت گفت:

ـ الان می‌خوای به من محبت کنی؟

فریسا به سمتش تیز شد.

ـ تو چرا گوز رو به شقیقه ربط می‌دی؟ استغفرلله..

هی من‌میخوام با شخصیت باشما...بیا جمع کن بریم

مرد. شب شد.

کیاشا دست در جیب جلو در اتاق ایستاد و فریسا کنارش.

با ابرو به در اشاره کرد.

فریسا طلبکار گفت:

ـ ها؟ نکنه توقع داری من در رو باز کنم؟

بی حرف سرش را بالا پایین کرد.

فریسا شاکی دست روی سینه گذاشت.

ـ چاکر شما... غلام سیاه...

به سمت در رفت.

ـ برو بابا... نوکر نگرفتی که.

در را باز کرد خودش را بیرون پرت کرد و سریع در را پشت سرش بست و به سرعت به سمت پله‌ها رفت.

.....

جلو خونه شاپور ایستادند. کیاشا نگاهی به ساختمان دو طبقه ای که طبقه دومش نیمه تمام بود، کرد.

ـ همینه؟

فریسا با گوشی‌اش آدرس را بالا و پایین کرد.

ـ انگار آره.

کیاشا کمربندش را باز کرد.

ـ بریم.

فریسا تند گفت:

ـ نه... نه. نمی‌خواد تو بیای. خودم می‌رم.

کیاشا اشاره‌ای به صورت رنگ پریده‌اش کرد.

ـ همینطوری می‌خوای بری تو؟ قیافه‌ات داد میزنه از ترس زهره‌ات ترکیده.

لحظه‌ای چشمانش را بست و نفسش را بیرون داد.

کیاشا نباید داخل می‌آمد. این تنها فکری بود که در ذهنش پیچ و تاب می‌خورد.

شمرده شمرده گفت:

ـ نه... تو... نباید بیای... من خودم می‌رم.

کیاشا اینبار مشکوک دستش را به سمت ساختمان گرفت.

ـ اونا کین؟ نقشه‌ات چیه؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت102

فریسا چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ باز برگشتی به تنظیمات کارخانه و توهم توطئه؟

دستش را به سمت ساختمان گرفت.

ـ اینجا یه شغال... نه حالا یک شغال انسان نما، یه همچین چیزی زندگی می‌کنه که من بهش ششصد میلیون بدهی دارم و امروزم روز آخریه که باید طلبم رو برگردونم. برای همینه که من می‌رم داخل، تو هم اینجا می‌مونی تا برگردم.

کیاشا پوزخندی زد.

ـ چشم. منتظر امر شما بودم که چک ششصد میلیونی بدم دستت و بزارم بری.

ابروهایش ر ا در هم قفل کرد.

ـ گفته بودم همه جا باهات می‌آم. پیاده شو.

در را باز کرد و زودتر از فریسا پیاده شد.

فریسا با حرص چشم‌هایش را روی هم فشرد و سری به معنای تاسف تکان داد.

نمی‌خواست کیاشا از مسئله نزول شاپور و خانواده‌اش چیزی بفهمد. حالا که کیاشا زیر بار نمی‌رفت، امیدوار بود شاپور چیزی نگوید. چکش را بگیرد و سفته‌ها را پس بدهد.

پیاده شد. کلاه هودی‌اش را روی کلاه بافتنی‌اش کشید.

کیاشا با تعجب نگاهش کرد.

ـ الان جدی‌تر به نظر نمی‌آم؟

کیاشا گیج‌شده شقیقه اش را خاراند.

ـ باید جدی به نظر بیای؟

با اطمینان سرش را بالا و پایین کرد.

ـ آره.

تازه نگاهش به کت و شلوار اتو کشیده کیاشا افتاد.

ـ پرا...م. تو با همینا می‌خوای بیای داخل؟

کیاشا نگاهی به خودش انداخت.

ـ مگه چیه؟

فریسا پقی زیر خنده زد و با اخم کیاشا که مواجه شد، خنده را قورت داد و به شکل لبخند کمرنگی در آمد.

ـ ببین اون تو همشون از این گنده لاتای تهرونن. الان با این لباس اتو کشیده برامون تره‌ام خورد نمی‌کنن که. یکم ابهت داشته باش.

بادی به غبغب انداخت و سینه‌اش را جلو داد و به خودش اشاره کرد.

ـ اینطوری.

کیاشا سری به معنای تاسف تکان داد.

ـ حیف گیر تو افتادم...

فریسا صاف ایستاد و نیشش را باز کرد.

ـ هنوز مونده بدونی چه آدم خفنی‌ام یه روز با ویژگی های منحصر به فردم آشنا می‌شی.

سرش را کج کرد و تند تند پلک زد.

کیاشا کوتاه دستش را به سمت او اشاره رفت و با تمسخر گفت:

ـ الان داری ادا گربه شرک رو در می‌آری؟ یا جز ویژگی‌های منحصر به فردته؟

ـ فرمایش؟ ده دقیقه اینجا وایسادین ادا در می‌ارین. تئاتره؟

صدای مرد درشت هیکلی بود که سرش را از لای در خانه شاپور بیرون آورده بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت103

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

نگاه فریسا از صورت مرد چهارشانه به بالای در و دوربین های مداربسته افتاد. از دوربین تمام مدت دیده بودنشان.

صدایش را صاف کرد و گفت:

ـ با شاپور کار دارم.

مرد کامل در را باز کرد و جلوی آن ایستاد و دستش را پشت سرش قفل کرد.

ـ ما شاپور نداریم، شاپور خان چرا. کارت چیه؟

ـ امانتیش رو آوردم. برو بگو فریسا اومده. دختر اوس محمود.

مرد لحظه‌ای با چشمانی ریزشده، نگاهش را میان فریسا که جدی به او خیره شده بود و کیاشایی که گنگ نگاهش می‌کرد، تاب داد و با گفتن خبرتون می‌کنم، در را بست و رفت.

کیاشا نگاهش به فریسا چسبید که با رفتن مرد تند تند و صدادار نفس می‌کشید.

اگر ماجرا همانطور بود که فریسا می‌گفت و این مرد فقط یک طلبکار بود و فریسا یک بدهکار. باز یک بده و بستان ساده نبود، لااقل دم و دستگاه مرد اینطور نشان می‌داد.

گوشی‌اش را در آورد و لوکشین را برای سهیل فرستاد.

ـ تا یک ساعت دیگه نیومدم، با پلیس بیا اینجا.

پیام را که ارسال کرد. گوشی را روی حالت سکوت قرار داد.

بعد از دیدن مرد جلو در، خودش هم به حرف فریسا رسیده بود.

کتش را در آورد و در ماشین گذاشت.

از طرفی عقلش می گفت نباید پشت سر این دختر راه بیوفتد. شاید همه این‌ها نقشه باشد. جانش که از آن چک واجب‌تر نیست.

بشکنی جلو صورت فریسا زد که بالاخره قفل چشمانی که بی پلک زدن به در خیره شده بودند، شکسته شد.

از طرفی نیز، این چشمان ترسیده و مردمک‌های لرزان دختر، به دروغگوها نمی‌خورد.

ـ ترسیدی؟

فریسا سرش را به دو طرف جنباند.

ـ نه.

بیرون آمدن سر مرد از بین در، فرصت حرف دیگری را نداد.

ـ بیاین داخل.

گفت و رفت.

فریسا نفسش را محکم بیرون داد. دستش مشت شد و به سمت کیاشا برگشت.

ـ بریم؟

کیاشا سرش را بالا و پایین کرد.

هم قدم باهم از در داخل رفتند.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت104

در دل خداراشکر کرد که کیاشا خود پیشنهاد آمدن را داده بود. او تنها جرات آمدن به اینجا را نداشت. تا چند روز قبل، نمی‌دانست با کدام شجاعت تصمیم گرفته بود تنها بیاید و خودش را پیشکش شاپور کند. از فکر عواقب کارش، تمام تنش عرق کرده بود.

حیاط تمیز و شیکی نبود. حیاطی کوچک با کف سیمانی که چند بشکه قهوه‌ای و سورمه‌ای رنگ اطرافش ولو شده بود.

در حیاط کسی نبود. پنج پله را بالا رفتند تا به در ورودی رسیدند.

در ورودی باز بود، اول کیاشا و بعد فریسا وارد خانه شدند.

مرد درشت هیکلی، مانند همان که دم در دیده بودند، از در سمت راستشان بیرون آمد.

دستش را به سمت انتها راهرو گرفت.

ـ از پله ها برید بالا. شاپورخان اونجاست.

و بار دیگر به اتاق برگشت و در را بست.

هر دو قدم‌ها را شمرده، شمرده برمی‌داشتند.

پله‌های سنگی را تک به تک بالا رفتند. دست فریسا در جیب هودی‌اش قفل شده بود و صدای نفس‌هایش در محیط اکو می‌شد.

اگر شاپور بلایی سر خودش و کیاشا می‌آورد چه؟ از این مرد هیچ چیز بعید نبود.

به طبقه دوم رسیدند. باد سردی به صورتش خورد و به خود لرزید.

این طبقه تنها کف داشت و سقف و دو دیوار نصفه نیمه. بی هیچ چیز دیگری.

کیاشا که کنارش ایستاد، گفت:

ـ کو؟

فریسا سرکی به اطراف کشید.

کسی را ندید. دور خودش چرخی زد.

ـ بیاین اینجا.

مردی لاغر با قد متوسط از پشت یک دیوار بیرون آمد.

فریسا نگاهی به صورت لاغر و چروکیده مرد کرد. معتاد بود!

با هم به سمت مرد رفتند. مرد به پشت دیوار اشاره کرد.

ـ شاپورخان اونجاست.

صدایش به گوش فریسا آشنا آمد.

ابروهای فریسا بالا رفت.

ـ تو به من زنگ زدی.

مرد با اعتماد به نفس گفت:

ـ آره. من رستمم.

استرس داشت، می‌ترسید، اما باز هم نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد و پقی زیر خنده زد.

مرد اصلاً شبیه اسمش نبود. تصورش از رستم‌ها بهم ریخته بود.

صورت چروکیده مرد در هم رفت.

کیاشا سرفه‌ای زد و صدایش را صاف کرد که حکم هشدار برای فریسا داشت. خنده‌اش را قورت داد.

دستش را به سمت مرد گرفت و صادقانه به مرد گفت:

ـ اصلاً شبیه اسمت نیستی.

اگر جرات داشت و اینجا خانه شاپور نبود، بی شک جمله‌اش را ادامه می‌داد و می‌گفت که مواد از او، چیزی شبیه یک مداد مشکی زشت و بدقواره باقی گذاشته. مرد ماتش برده بود که کیاشا جلوتر حرکت کرد و فریسا بیخیال مرد شد و دو قدم بلند برداشت تا به او برسد.

دیوار را رد کردند و بالاخره شاپور را دیدند.

لبه ساختمان ایستاده بود و نگاهش به بیرون بود. دست‌هایش را پشت سرش قفل کرده بود. صدای پای آنها را شنید و چرخید.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت105

کیاشا با دیدن هیبت گنده او، ابرو بالا انداخت. دقیقا مثل خلافکاران در فیلم‌ها بود.

قدی بلند و چهار شانه، پیراهن مشکی که آستین‌هایش تا ارنج بالا بود و سبیل مشکی پیچ و تاب خورده. چهره مرد برایش آشنا بود، خیلی آشنا.

فریسا خنده‌اش را قورت داده و کاملاً جدی به شاپور زل زده بود. این مرد را مقصر اول و آخر بدبختی‌هایش می‌دید و حالا مقصر حراج زدن کلیه‌اش.

شاپور توجه‌ای به کیاشا نکرد و نگاهش را روی فریسا نگه داشته‌بود.

پوزخندی زد و همانطور که دست‌هایش را در پشت سرش قفل کرده بود، جلو آمد.

ـ دختر اوس محمود... نگفته بودی بادیگارد استخدام کردی!

کیاشا ساکت ماند. هنوز مطمئن نبود این ماجرا تمامش بازی نباشد.

ـ بادیگاردم نیست، ولی ربطشم به تو نیومده. امروز پولت رو می‌گیری، سفته های محمود رو تحویل می‌دی و سایه سنگینت رو از زندگی ما، بعد پنج سال جمع می‌کنی.

همه این‌ها را با صدایی سرد و با اخمی بر صورت گفته بود. ابروهای کیاشا با حیرت بالا رفت. این همان دختر دو دقیقه پیش بود که به رستم و اسمش

خندیده بود؟ این صدا و میمیک صورت حتی هیچ شباهتی با دختر ترسان دم در هم نداشت.

قهقهه شاپور، هر دو را از جا پراند. قهقهه‌ای که بیشتر عصبی بود و تمسخر آمیز.

ناگهان جدی شد. خنده را خورد و اخم کرد. یک قدمی فریسا ایستاد و به سمت او خم شد. فریسا از جایش جم نخورد.

ـ بزرگ‌شدی. پنج سال پیش خیلی بچه بودی.

می خواست عصبی‌اش کند. از اینکه شاپور بخواهد بازی‌اش دهد، متنفر بود.

نفرت از کلماتش چکه می‌کرد.

ـ بزرگ و کوچکی من به هیچ بنی بشری ربط نداره. سفته‌ها کجاست؟

شاپور طبقه پایین را نشان داد.

بی حوصله گفت:

ـ حله. بریم پس سر حساب کتابمون.

به به طرف راه‌پله چرخید. صدای شاپور را از پشت سرش شنید.

ـ بمون حالا دختر اوستا. بی ادبی نیست، جلوتر از شاپور راه بری؟ پدرت بهتر احترام من رو نگه می‌داشت.

سرش را به سمت عقب چرخاند. نگاه گنگ و مات کیاشا را نادیده گرفت و خیره به صورت شاپور غرید.

ـ اره من بیشعورم. یاد نگرفتم به نزول‌خورا احترام بزارم.

مساوی شدند. توانسته بود عصبی‌اش کند و بالاخره آن پوزخند کذایی را از کنج لبش محو کند.

شاپور تهدیدوار تکرار کرد.

ـ نزول خور؟

فریسا کاملاً به عقب برگشت و سرش را بالا و پایین کرد.

ـ آره، نزول خور. اسم شغلت رو نشنیدی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت106

شاپور او را دور زد. جلویش ایستاد. صدای نفس‌های بلند و کش‌دارش در فضا می‌پیچید.

سرش را به سرعت به سمت فریسا خم کرد که ناخودآگاه سرش را عقب آورد و شاپور باردیگر پوزخندی زد.

صدایش نه آنقدر آرام بود که فقط فریسا بشنود و نه انقدر بلند که کسی غیر از کیاشا و فریسا بشنود.

ـ من اعتقاد دارم، آدم نزول خور باشه، آفتابه دزد نباشه، نه؟ موافق نیستی دختر اوستا؟

لحظه‌ای همه چی‌ایستاد. زمین و زمان ایستاد و ضربه شاپور آنقدر کاری بود که نفس فریسا برود و دیگر نیاید.

ماتش برد. شاپور می‌دانست جیب‌بر است؟

چوب شده بود و و وقتی یادش آمد باید نفس هم بکشد که کیاشا کنارش قرار گرفت و بالاخره اولین جمله را با تشر به شاپور گفت:

ـ چک رو بگیر، سفته‌ها رو بده. اینقدر کار سختی به نظر نمی‌آد که بابتش چونه بزنیم.

شاپور بلند دست زد و انگشت شستش را نشان داد.

ـ آفرین. چه بادیگار باهوشی.

مسخره‌اش کرده بود؟ اه... چرا اینقدر این مرد برایش آشنا و روی مخش بود؟

شاید هم قبلا او را دیده بود اما باز هم دلیل نمی‌شد که از کنار توهینش بگذرد.

انگار زبان فریسا هم قفل شده بود. یک دل شد. بنا را بر این گذاشت که این مرد واقعاً نزول خور است، فریسا آمده پولش را پس بدهد و او داشت اذیتش می‌کرد.

باید خودش کاری می‌کرد.

ـ خان چسبوندی ته اسمت، فاز خانی برداشتی؟ دوره خان و خان بازی تموم شده شاپورخا...ن.

عمداً خان ته اسمش را کشیده بود. شاپور صاف ایستاد. جا خوردنش را کیاشا از چشمانش خواند.

قدم بعدی را که برداشت، فاصله‌شان با شاپور به دو وجب رسید.

حرف‌های نصفه نیمه فریسا را بهم پیوند و ربط داد.

ـ پولت رو می گیری سفته‌ها رو می‌دی. من اگر بادیگاردم باشم، بادیگارد با حوصله‌ای نیستم که وایسم و حرف بشنوم. پس زودتر کاری که باید بکنی رو بکن. واسه خاله بازی وقت ندارم.

دستش تقریباً برای کیاشا رو شده بود. تیر اخر را زد.

کوتاه به ساعت مچی‌اش نگاه کرد.

ـ چهل دقیقه دیگه ما باید از اینجا بریم و به یکی زنگ بزنم که مطمئن شه ما از اینجا خارج شدیم و

اِلا اصلاً اتفاقای خوبی نمی‌افته و پلیس میاد بالا سر دار و دسته‌ات.

صدای فریاد شاپور هر دو را از جا پراند و فریسا از شوک خارج شد.

ـ پلیس آوردی خونه من؟

فریسا نگاه سوالی‌اش به صورت کیاشا چسباند.

پلیس بود؟ وحشت کرده بود.

کیاشا صدایش را بلند کرد. طوری که زورش به فریاد شاپور بچربد.

ـ پلیس نیستم اما می‌تونم باشم...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت107

ریموت ماشینش را برداشت و درها را باز و بسته کرد. صدایش تا آنجا آمد.

ادامه داد.

ـ تو این روزگار پول و اعتبار حرف اول رو می‌زنه و من با همین ماشین دم در می‌تونم این خونه و نصف آدم‌هات رو بخرم و بفروشم. اگه با اون پول هم نتونم، با فامیل خاندان آژمان می‌تونم. پس بیشتر از این رو مخ من راه نرو، برو کارمون رو راه بنداز بریم.

شاپور انگار به چیزی که شنیده باشد، شک داشته باشد، با اکراه پرسید.

ـ آژمان؟

کیاشا مهر تاییدی بر حدسش زد و خودش را عادی جلوه داد.

ـ آره. آژمان. پس تو هم شنیدی. در نتیجه، این گنده گنده حرف زدنات رو جلوی من غلاف کن که عصبانی بشم، خیلی بد می‌شه.

چرخید و بی اعتنا به شاپور و فریسا از پله‌ها پایین رفت.

صدای پایشان را پشت سرش می‌شنید.

پایین پله‌ها ایستاد و دستش را داخل جیب شلوارش سر داد.

شاپور و پشت سرش فریسا پایین آمدند. یکی از آدم‌های شاپور که او را پشت سر کیاشا دید، سرجایش خشکش زد.

عادت نداشتند شاپور را پشت سر کسی ببینند.

بی اهمیت، نگاهش را از مرد گرفت و دستی به شقیقه‌هایش کشید.

ـ اتاقت کدومه؟

شاپور دستش را به سمت اتاقی که در انتها راهرو کنار راه‌پله بود، گرفت.

درفکر بود. هنوز اتفاقات را هضم نکرده بود.

خواست جلو راه بیوفتد که کیاشا دستش را روی شانه او گذاشت و عقبش کشید اولین نفر پا روی پله گذاشت.

در را باز کرد و نگاهش را در اتاق مجهز و لوکس شاپور گرداند.

انگار این اتاق جزئی از خانه‌ای نیمه ساز نبود. کفپوشی با طرح چوب، مجسمه‌هایی با طرح سر شیر، ببر و گوزن روی دیوارهای با طرح چوب آویزان بود.

میز چوبی بزرگی روبرویش بود و صندلی چرمی که پشتش قرار داشت، پورزخند به لبش آورد. برای خود کاخ سلطنت درست کرده بود!

شاپور که وارد اتاق شد، کیاشا با خنده آرامی گفت:

ـ یه بابابزرگ داشتم، ضرب‌المثل خوبی می‌گفت. می‌گفت میمون هر چی زشت‌تر، اداش بیشتر. اون روزا بچه بودم، زیاد نمی‌فهمیدم چی می‌گه...

نگاهش را دور اتاق تاب داد.

ـ الان فهمیدم.

فریسا با چشمانی گشاد شده نگاهش کرد و شاپور خاموش ماند. به طرف میزش رفت. نشست و رمز گاوصندوقش را زد.

چند دقیقه طول کشید تا با سفته‌ها سر بلند کند و کیاشا تمام مدت سنگینی نگاه فریسا را روی خودش احساس می‌کرد اما ترجیح می داد به صورت مجسمه ها خیره شود تا صورت پرسش‌گر فریسا.

شاپور روی صندلی‌اش نشست و سفته‌ها را زیر و رو کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت108

کیاشا جلو میز او، دست در جیب ایستاد و بلافاصله فریسا خودش را به او رساند.

شاپور سفته‌های محمود را جدا کرد و دستش را روی آنها گذاشت.

کیاشا چک را در آورد و دست آزادش را دراز کرد.

ـ سفته‌ها.

شاپور از پشت میز بلند شد و سفته ها را به دست کیاشا داد.

چک را روی میز انداخت و قدمی عقب رفت.

ـ کل ماجرا همین دو دقیقه کار داشت. فردا می‌تونی بری نقدش کنی.

سفته‌ها را داخل جیبش انداخت و کوتاه به فریسا گفت:

ـ بریم.

عقبگرد کرد و با قدم‌هایی بلند از اتاق بیرون آمد. فریسا تقریباً پشت سرش می‌دویید تا به او برسد.

داخل ماشین که نشستند، کیاشا با سرعت زیادی ماشین را از جا کند و شماره سهیل را گرفت.

ـ کیا؟

صدایش نگران بود.

ـ سلام... سهیل تو...

فریاد سهیل بلند شد.

ـ مرتیکه تو معلومه کدوم گوری هستی نیم ساعته لوکیشن فرستادی که نیومدم پلیس بفرست؟ تو داری چیکار می‌کنی کیاشا؟ دیروز من رو فرستادی توی اون خراب شده، امروزم که این پیام رو می‌دی. داری دقیقاً چیکار می‌کنی؟ الان سالمی؟ بلایی سرت نیوردن؟ من نزدیک همون‌جام. خوردم به ترافیک.

کیاشا خندید.

ـ راه افتادی بیای اونجا که آدرس دادم؟

سهیل با حرص توپید.

ـ به عمت بخند. به اون کله کچل پدرت بخند مرتیکه، من رو مسخره کردی. یه لوکیشن فرستادی که تا یک ساعت دیگه زنده نبودم، زنگ بزن پلیس، پشت بندش گوشیت رو گذاشتی فلان‌جات که هر چی زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی؟ می‌خواستی بمونم رستوران، بعد بیام میتت رو جمع کنم از روی زمین بیشعور؟ حیف به مادرت قول دادم و گرنه به خدا همون سال توی رُم ولت می‌کردم تا توی غربت بمیری.

کم پیش می‌آمد سهیل فحش دهد، معلوم بود که زیادی نگرانش کرده.

نچی کرد و شوخی را کنار گذاشت.

ـ باشه وحشی نشو حالا، جایی کار داشتم محض احتیاط فرستادم. نگفتم که حتما می‌میرم اونجا... الان زنگ زدم یه سوال داشتم.

بی حوصله جواب داد.

ـ سوالات رو برو از اونی بپرس که دو روزه معلوم نیست چه کوفتی به خوردت داده، رد دادی.

کوتاه به فریسا نگاه کرد. به صندلی‌اش چسبیده بود و بی پلک زدن به روبرو خیره شده بود.

بی آنکه از سرعت بالایش بکاهد، به سمت راست پیچید که صدای جیغ فریسا بلند شد.

با تمام قوایش روی داشبورد می‌زد و داد می‌زد.

ـ نگه دار... نگه دار...می‌گم نگه دار... همینجا وایسا...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت109

چشمانش گشاد شده بود. دختر دیوانه شده بود؟

سهیل از آنور خط فریاد زد.

ـ چه خبره؟ صدای کیه؟

فریسا بار دیگر محکم روی داشبورد کوبید و به سمت کیاشا برگشت.

ـ می‌گم نگه‌دار...

پایش را روی پدال ترمز فشرد و ماشین در لحظه ایستاد. فریسا که انتظارش را نداشت به جلو پرت شد و سرش با ضرب به شیشه جلو خورد.

ـ کیا... داداش... خوبی؟ کیا...

نفس نفس می‌زد. نمی‌خواست سهیل را نگران کند، پر حرص جوابش را داد.

ـ خوبم. بهت زنگ می‌زنم.

منتظر جواب سهیل نماند و قطع کرد.

فریسا یک دستش را روی سرش گذاشته بود و دیگری روی دست‌گیره در.

ـ باز کن اینو...

کیاشا ماشین را خاموش کرد. با تمسخر گفت:

ـ اه... باز کنم بری؟ شبیه کدوم حیون دو گوش دیدی من رو؟ چته یهو رم کردی وسط خیابون.

فریسا که انگار منتظر همین حرف بود تا منفجر شود، با صدای بلند به حرف آمد.

ـ تو چطور جناب دکتر؟ من رو خر دو گوش دیدی؟ تو یهو سر و کله‌ات پیدا شه تو زندگی من. شبش خبر اومدن شاپور بیاد و بیاد تهدیدم کنه. بعد باز تو بیای و بگی دنبال کلیه‌ای. چند؟ دقیقا همون قیمت بدهی من.

فریاد می‌زد و کیاشا با تحیر به دختر روبرویش نگاه می‌کرد که فوران کرده بود.

ـ چند پول دادی بهش؟ چرا تو می‌تونی همه چی رو با پول بخری؟ لابد از اولم می‌دونستی گروه خونی من همونیه که می‌خوای، نه؟ شاپور، با تمام اون دک و پُزش، لال شد جلوت. تا چک رو گرفت لال شد و شد برده تو. همه این بازیا برای فروختن من بود؟

کلماتش انقدر برای کیاشا مضحک بود که بلند بلند زیر خنده زد و فریسا که انگار تمام انرژی‌اش خالی شده بود، نفس‌نفس‌زنان به او نگاه می‌کرد.

کیاشا میان قهقهه‌هایی که حالا بریده بریده شده بودند، گفت:

ـ واو چه سناریویی... دلم به رحم اومد.

خنده‌اش را خورد. جدی شد و ابروهایش در هم پیچ و تاب خوردند.

به سمت فریسا خم شد و با صدایی که از عصبانیت خش گرفته بود، گفت:

ـ دختر خانوم، من متاسفانه اصلاً آدم صبوری نیستم. من به تو بدون هیچ ضمانتی، ششصد میلیون پول دادم. بعد می‌ای برای من بازی در می‌اری؟

عاشق چشم ابروتم تحملت کنم؟ عین آدم آدرس خونتون رو می‌دی. دم در وایمیسم. ده دقیقه وقت داری برگردی بیرون.

ده دقیقه بشه یازده دقیقه، به جون عزیزترین آدم زندگیم همونجا، آبروت رو می‌برم. می‌ریم آپارتمان.

در قفل می‌شه برای آزمایش‌ها با خودم می‌ری و میای تا روز عمل بعد اونم تو رو به خیر و ما رو به سلامت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت110

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

هوا را محکم به ریه برد.

- برامم مهم نیست چه فکری می‌کنی و توهم توطئه برت داشته، چون صد برابرش رو خودم بهت مشکوکم...

آنقدر به فریسا نزدیک شده بود که نفس‌های داغ کیاشا به صورتش می‌خورد و مورمورش می‌شد.

اگر با خودش صادق بود، باید می‌گفت که مردمک‌های آبی غوطه‌ور شده در دریایی سرخ، زیادی ترسناک بودند. زبانش قفل شده بود.

ـ الانم اگه حرف‌ها و هوارات تموم شده، می‌شینی سر جات و صدات در نمی‌اد تا تماس من تموم شه.

خودش را عقب کشید و فریسا انگار تازه یادش آمد که نفس نکشیده. صورتش سرخ شده و بغضش گرفته بود. به سرفه افتاد. این چند روز را باید این مرد سر می‌کرد؟ تنها؟ بدون خبر شدن کسی؟ در دل نالید.

ـ خدا...

کیاشا گوشی را برداشت. سهیل دو بار تماس گرفته بود.

هم‌زمان با جواب دادن سهیل گوشی را روی حالت بلندگو زد و آن را روی داشبورد گذاشت.

سهیل عصبی گفت:

ـ کجایی کیاشا؟

سرش را روی فرمان ماشین گذاشت.

ـ یه خیابون اونتر از آدرسی که فرستادم برات...

بیخیال کارت دارم.

ـ کی بود جیغ می‌زد؟ آدم دزدیدی؟

فریسا به صندلی‌اش چسبیده بود.

ـ من دختر جیغ جیغو می‌دزدم؟ سلیقه‌ام رو اینقدر تباه دیدی؟

ـ پس چی؟ صدای کی بود؟ نکنه این همون دختری که دیروز گفتی بر...

کیاشا تند میان حرفش آمد.

ـ د خفه شو دیگه. هی حرف می‌زنه. ماجراش طولانیه. فعلاً یه کار دیگه دارم. ببین اون هفته گفتی جهانگیر توی مهمونی ویلا شمالش یه قمار بزرگ رو برده... اسم اون یارو که به جهانگیر باخته بود، چی بود؟

ـ شاپور... شاپور سالاری.

ـ این یارو همونی نیست چند سال پیش، مسئول امنیت مهمونی‌های جهانگیر و رستورانش بود؟ آدم می‌فرستاد برای پذیرایی و چک کردن مهمون‌ها؟

سهیل تایید کرد.

ـ آره. خودشه... پنج سال پیش رفت خارج، یکی دو ماهه برگشته. تو به اون چیکار داری؟ نکنه آدرسی که فرستادی خونه شاپوره؟

ـ آره. یه خورده حساب داشتم. ببین پول جهانگیر رو داده؟

صدای خنده سهیل بالا رفت.

ـ این پولو بده؟ به غلط کردن افتاده. بچه‌ها اونجا بودن تعریف می کردن آخرش به پای جهانگیر افتاده اما چه فایده. پول کمی هم نیست. حرف از شش

هفت میلیارد پوله. جهانگیر بهش مهلت داده، فکر کنم یکی دو هفته دیگه مونده باشه.

حدسش درست بود. حقیقت برایش عیان شد. مردک به جهانگیر بدهکار بود که جلو او رام شده بود.

ـ حله. من برم بعد زنگت می‌زنم.

گوشی را از حالت بلندگو برداشت. سهیل گفت:

ـ انگار حرف زدن من فایده نداره. تو به خر خودت سواری. شدم گوگلت، اطلاعات می‌گیری و به وقتش هم پلیس مخفیت تو کوچه پس کوچه‌های تهران.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت111

دلگیر بود. می‌دانست امروز زیادی استرس به او وارد کرده. بعد از مادرش، به تنها کسی که در این دنیا بدهکار بود، سهیل بود. بابت تمام روزهایی که در غم کتی در ایتالیا اشک ریخت و سهیل پا به پایش آب شد.

ـ سهیل امشب ببینیم هم رو؟

غبار ناراحتی از صدای سهیل کنار رفت.

ـ کجا؟

ـ همون رستوران همیشگی.

ـ حله. سرساعت نه اونجام.

لبخند بی‌جانی گوشه لبش نشست و خداحافظی کرد.

فریسا در صندلی جمع شده بود و داشت حرف‌های کیاشا را بهم ربط می‌داد. اسم جهانگیر را از دهان آن راننده روی اول دیدارش با کیاشا شنیده بود. گفته بود پدر کیاشا است. جملات بعدی را با سرعت بیشتری بهم ربط داد.

اگر کیاشا درست می‌گفت چه؟ تند رفته بود؟ از عکس العمل آنی‌اش پشیمان شده بود. لحظه‌ای فکرش از کار افتاده بود. این استرس آخر کار دستش می‌داد.

ـ آدرس رو بده.

لحنش با زمانی که با سهیل حرف زده بود فرق می‌کرد. جدی بود و سرد.

فریسا بی‌حاشیه رفتن، آدرس دقیق خانه‌شان را گفت و ماشین نرم شروع به حرکت کرد. آرام‌تر وبی عجله‌تر از قبل.

در مسیر، تمام تن گوش شده بود به شنیدن آهنگ ایتالیایی آرامی که فضای ماشین را پر کرده بود و کیاشایی که آهسته آن را زمزمه می‌کرد.

این بار نیز به او حسادت کرد. در کنار مردی نشسته بود که رویا او را زندگی کرده بود. به ایتالیا رفته بود. ایتالیایی بلد بود. رستوران ایتالیایی داشت.

زندگی‌اش، حتی بگ‌گراند گوشی‌اش با ونیز و رم گره خورده بود.

نفسش را با آه بیرون داد.

به خیابانشان که رسیدند، فریسا تند گفت:

ـ همین‌جا وایسا.

کیاشا گفت:

ـ هنوز سه‌تا کوچه مونده.

ـ می‌دونم. وایسا. خواستی می‌تونی همراهم بیای اما ماشینت رو نیار.

سرش به سمت فریسا چرخید.

ـ چرا؟

پوفی کشید و دستش را در هوا تکان داد.

ـ الان بچه‌ها دارن تو کوچه بازی می‌کنن، نمی‌خوام ماشین تو رو ببین و حسرت بخورن که چرا ننه باباشون با خط یازده و یا ته باکلاسی‌شون با موتور جابه‌جا می‌شن.

کیاشا دیگر حرفی نزد. سرعت ماشین را آرام آرام کم کرد و گوشه خیابان ایستاد.

پیاده شدند. ریموت را که زد، فریسا گفت:

ـ بهت تضمین نمی‌دم ماشینت تا اومدنمون سالم بمونه اینجا... الان گفتم بهت بعداً نگی نگفتی.

کیاشا نگاه خیره‌اش روی او ماند. فریسا شانه بالا انداخت.

ـ بالاخره نداریه... حالا بیخیال ایشالا که چیزیش نمی‌شه بیا بریم.

وارد کوچه‌شان که شدند، کیاشا اخم کرد و تازه متوجه نگرانی سهیل می‌شد.

کوچه‌ایی باریک با خانه‌های آجری بهم چسبیده. در هر خانه زنگ زده، چند زن نشسته بودند که با هم پچ پچ می کردند و بچه‌ها در کوچه می‌دویدند.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت112

در خانه‌ای باز بود و حیاط کوچکی داشت. صدای فریاد زنی آمد.

ـ زلیل مرده، تو غلط می‌کنی نمی‌ری مدرسه. صد جا بشور و بساب کردم، پول مدرسه تو رو دادم که بری دست فروشی کنی؟ تو غلط کردی. من نخوام تو نون آور بشی باید کدوم خری رو ببینم؟ خیر نمی‌بینی هادی... به خدا تو خیر نمی‌بینی اینقدر من رو عذاب می‌دی.

فریسا متوجه تعجبش شد که بیخیال گفت:

ـ بیا بریم. از این دعواها زیاده. اسمش زینبه. شوهرش تا شش ماه پیش که زندان بود. الانش رو نمی‌دونم ولی کلا درگیره با همه.

فریسا با رد شدن از جلوی زن‌هایی که جلو در خانه‌شان ردیف شده و یا در کوچه ایستاده بودند، با برخی سلام علیک می‌کرد و در برابر برخی تنها سر می‌جنباند و نگاه کنجکاوشان تا کیاشا کشیده می‌شد.

به انتها کوچه رسیدند. سر و صدای بچه‌ها بیشتر شده بود.

فریسا به سمت چپ چرخید و همانطور که به سمت کوچه‌ای می‌رفت که تعداد زیادی پسر بچه مشغول بازی بودند، گفت:

ـ سلام بر تیم ملی توپ پاره‌ها. احوال ملی‌پوشان؟

پسرها بازی‌شان تعطیل شد و با هم هو کشیدند. کیاشا نگاهش را میانشان چرخاند. سر جمع پانزده نفری می‌شدند.

دو سه نفر جلو آمدند.

ـ فری... فری... بیا بازی... تازه شروع کردیم.

فریسا نیشش را باز کرد و لپ پسر را کشید.

ـ قوربونتون. شما فقط منتظرین من از اینجا رد شم جمیعاً دخیل ببندین به تونبونم که بازی کنم... باید عرض کنم که علی‌کریمی‌تون بازنشست شده، فعلاً خودتون بازی کنین تا روزی من خودم رو بسازم بیام سوراخ سوراختون کنم... فعلاً باید برم خونه، جاده باز کنین.

کیاشا دست به سینه پشت سرش ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد.

به عقب چرخید و کیاشا را نشان داد.

ـ راستی اینو ببینین. تا من می‌رم و می‌ام، اذیتش نکنین که قاطی کنه همتون رو می‌خوره. به لباسای شیکش نگاه نکنین. قاطی کنه، از جابر و قادر کماندو خودمون بدتر قاتی می‌کنه.

کیاشا دو فکش را محکم روی هم فشرد تا چیزی به فریسا نگوید. نه به ان عصبانیتش در ماشین و نه به شوخ‌طبعی الانش. واقعاً این دختر را نمی‌فهمید.

تمام پسرها با تعجب او را نگاه می‌کردند.

فریسا احساسش را فهمید که لبخند گشادی زد.

ـ بشمار... ده دقیقه... بای.

و به سمت خانه‌ای که در ته کوچه قرار داشت، شروع به دویدن کرد.

از تیررس نگاهش که خارج شد، پسرها ترسیده عقب کشیدند و پچ پچ کردند.

زیر لب غرید.

ـ از شرت راحت شم زودتر.

به دیوار تکیه داد. بچه ها سر بازی‌شان برگشته بودند و کم کم سر و صدایشان دوباره اوج گرفته بود. دقیقه‌ها را می‌شمرد.

***

در حیاط کسی نبود. وارد خانه شد. زری ملاقه به دست، به سرعتش جلویش ایستاد.

نگران گفت:

ـ چی‌شد؟ رفتی پیش شاپور؟ رییست چی گفت؟

وارد اتاق محمود شد. بی نگاه کردن، به او سلام کرد و به سمت کمد ته اتاق رفت.

ـ آره. رفتم چک دادم. برای فرداس که بره نقد کنه. سفته‌ها رو پس داد. منم تا ده دقیقه دیگه باید برم که بریم سر پروژه.

چمدانش را در آورد و هر چه دم دستش آمد درون آن انداخت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت113

زری کنارش نشست.

ناباورانه زمزمه کرد:

ـ واقعا تموم شد؟ حالا کجا با این عجله بمون بعد از ناهار برو.

ـ نمی‌شه. عصر حرکته. باید تا یک ساعت دیگه اونجا باشم.

می‌گفتند دروغ دروغ می‌آورد و او نمی‌دانست تا کی باید دروغ بگوید تا این ماجرا تمام شود. تازه اول خط بود.

ـ الان مطمئنی ازشون فریسا؟ اصلا کدوم استان می‌رین؟ ما نمی‌تونیم ازت خبر بگیریم؟

تمرکز نداشت و حرف های زری دلش را زیر و رو می‌کرد. می‌ترسید در این شلوغی ذهنش چیزی را لو بدهد. کمی وقت خرید.

ـ زری یه چند دقیقه فرصت بده من وسایلم رو جمع کنم بعد.

زری لب بست اما همچنان با نگاهی نگران تعقیبش می‌کرد.

هر چه لباس داشت را داخل چمدان ریخت. بلند شد و چرخی دور خودش زد. به فکرش چیز دیگری نمی‌رسید.

نفسش را بیرون داد و همانطور که انگار با خودش حرف می‌زد، گفت:

ـ خب فکر کنم همه چی‌رو برداشتم.

زری حرفش را قاپید و از روی زمین بلند شد.

روبرو فریسا ایستاد. اشک در چشم‌هایش جمع شده بود.

ـ دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه فریسا... داری کجا می‌ری؟ کی می‌ای؟ گوشیت هست که بهت زنگ بزنیم؟

نگاهش که به مردمک‌های لرزان زری افتاد، دلش ریخت.

جواب دو سوال اولش را خودش هم نمی‌دانست اما به سوال سوم با نقاب بیخیالی که بر چهره زده بود، جواب داد.

ـ آره. انگار اونجا آنتن هست، هر وقت خواستین زنگ بزنین. فقط برق ایناش درست حسابی نیست، اگر چند روزی گوشیم خاموش بود، نگران نشین.

نیشش را باز کرد.

ـ زنده‌ام.

زیپ چمدان را بست و از زمین بلندش کرد.

ـ فریسا.

محمود بود. سکوتش را شکسته بود. صدایش زده بود و حالا باید نگاهش می‌کرد. چشم در چشم شدن

با محمود... این آخرین چیزی بود که در این لحظه می‌خواست.

آب دهانش را پایین داد و به سمت محمود چرخید.

ـ جانم بابا؟

جانم را با شادی گفت اما امان از لرزه صدایش به وقت ادا کردن بابا.

اشک را داخل چشمان چروکیده محمود دید. خودش را بالا کشیده و روی تختش نشسته بود.

دسته چمدانش را رها کرد. خودخواهی‌اش درونش شعله کشید. طوری نمی‌شد که محمود کمی دلواپسش می‌شد، نه؟ طوری نبود اگر کمی از نگرانی

و ترسش را می‌فهمید؟ قبل از رفتن، کمی آرامش می‌خواست ولو به قیمت لو دادن کمی از خودش.

لبه تخت نشست. دست محمود روی دستش نشست. دیگر بغضش را قورت نداد و از اشکی شدن چشم‌هایش واهمه‌ای نداشت.

ـ بابا شر شاپور رو کم کردم. پولش رو دادم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت114

کم پیش می‌آمد بابا صدایش بزند. همیشه اوستا بود و اوس محمود. وقتی می‌گفت بابا، محمود هم می‌فهمید اوضاع عادی نیست.

محمود خیره، خیره نگاهش کرد. آب دهانش را قورت داد و تلخندی زد.

ـ پولش رو دادم بابا، حلال هم بود. به همونی می پرستی قسم که هزار هزارش از شیرمادر حلال‌تر بود.

هوا را محکم به ریه برد.

ـ الان مونده عمل به کاری که گفتم بالاسری نشونم داده اما سخته...

لبش جان گرفته روی لبش، با سرخی چشمانش در تضاد بود.

ـ اما من انجامش می‌دم و برمی‌گردم پیشتون.

محمود دست را محکم‌تر فشرد. پدر بود و نگران.

ـ باید چیکار کنی فریسا؟ از چی می‌خوای بگذری؟

باید می گفت که از خودش؟ دیگر بس بود. ادامه ترس‌هایش برای خودش بود و خودش. محمود نباید می‌فهمید.

خندید اگر چه بی جان و با چشمانی بی فروغ.

ـ کار بدی نیست، یعنی اصلاً کار بدی نیست.

جواب جمله دوم را خورد. محمود طاقت شنیدن جوابش را نداشت.

ـ تو کی هستی دیگه؟ مگه طویله بابانه که سرتو انداختی پایین می‌آی تو؟ داری کجا سرک می‌کشی؟

صدای طلعت بود که در حیاط فریاد می‌زد.

ـ زری... زری... بیا.

زری دست‌پاچه شده، چادر رنگی‌اش را شلخته روی سرش انداخت و از خانه بیرون رفت. فریسا تازه دو هزاری‌اش جا افتاد. ده دقیقه‌اش تمام شده بود.

وای کشیده ای گفت و نفهمید با چه سرعتس دستش را از دست محمود بیرون کشید و بیرون رفت.

زری و طلعت دور کیاشا را گرفته بودند.

هینی کشید. دستش را بالا برد و صدایش زد.

ـ کیاشا.

نگاه پرسشگر زری و طلعت در کمتر از یک ثانیه روی او چرخید.

لبخند هلی زد و تازه فهمید چه گفته.

دمپایی پوشید و خودش را به آنها رساند.

کیاشا با اخم وحشتناکی که روی صورت داشت، به او نگاه می‌کرد.

فریسا با لبخندی تصنعی رو به زری گفت:

ـ ایشون آقای ژیان... نه چیزه... آژمان... آقای آژمان، رییس من.

لبخند مهربانی به کیاشا دست و با دست او را نشان داد.

ـ ایشون لطف کردن اومدن که من برای بردن وسایلم تنها نباشم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت115

لحن زری در یک لحظه زیر و رو شد. طلعت ساکت ایستاده بود.

ـ به‌به... شما رییس فریسایین؟ ماشاءالله چه قد و بالایی پسرم... خداحفظت کنه برای مامان بابات. من شبانه روز شمارو دعا می‌کنم. الان دیدمت خیالم راحت شد فریسا دست خوب آدمیه. برای امروزم، تا آخر عمر ما رو مدیون خودتون کردین.

گوشه چادرش را زیر چشمان ترش کشید. صدایش بغض‌دار شد.

ـ خدا صد برابر برکتش رو به زندگیت برگردونه پسرم...

اخم روی صورت کیاشا رنگ باخت و جایش را به تعجب داد. این دختر مگر جیب‌بر نبود؟ این رییس بازی‌ها چه بود دیگر.

با طمانینه زبانش را روی لب‌های خشکش کشید تا جوابی بدهد که فریسا تند تند گفت:

ـ آقای مهندس یه همسر خوشگل و دختر تودل‌برو هم دارن. خدا خانواده‌شون رو حفظ کنه.

تیر خلاص را زد. خیال زری راحت شد. چشمانش برق زد.

فریسا مهلتی برای حرف زدن نداد و به زری گفت:

ـ زری می‌ری چمدون من رو بیاری؟ ما دیرمون شده؟

زری تند تند سر جنباند و رفت.

طلعت دست به سینه در سکوت کیاشا را زیر نظر داشت.

فریسا با حرص گفت:

ـ طلعت احیاناً کار زندگی نداری؟ آشنا در اومد دیگه. برو.

طعنت چشم غره‌ای رفت.

ـ داشتم می‌رفتم.

و حق به جانب رو به کیاشا گفت:

ـ ببخشید جسارت نشده باشه بهتون، نمی‌دونستم آشنایی ولی دفعه بعد در هر جا باز بود سرتو نینداز بیا تو یه اِهمی اوهومی چیزی بکن.

فریسا لب گزید.

ـ اه... طلعت.

طلعت دیگر چیزی نگفت، دور زد و به سمت خانه‌اش رفت.

کیاشا نیشخندی زد.

ـ همسایه‌تونم مثل خودته.

فریسا چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ چمونه؟ راست می‌گه دیگه. درسته اینجا خر تو خره ولی نه اونقدر که دیگه هر کس هر جا دلش خواست سرشو بندازه پایین بره. باز اینجا طلعت با ملاقه‌اش میاد، خونه‌های دیگه اینقدر لطیف برخورد نمی‌کنن باهات.

کیاشا به حرف‌هایش توجه‌ای نکرد و در عوض چشم ریز کرد و نامطمئن گفت:

ـ گریه کردی؟

هنوز چشم‌هایش سرخ بود. چشم غره‌ای به کیاشا رفت و صدایش را پایین آورد.

ـ دیگه ببخشید چوب حراج زدم به اعضا و جوارحم و مطمئن نیستم می‌تونم دوباره پا تو این خونه بزارم یا می‌میرم.

کیاشا چانه‌اش را خاراند.

ـ نمی‌دونم غیر کلیه‌ات دیگه کجات رو فروختی ولی زیر عمل کلیه احتمال زنده موندنت هزار برابر بیشتر از مردنته.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت116

فریسا با حرص لبخندی زد.

ـ هیچ وقت احتمال درصدای کم رو دست کم‌نگیر. چون من تمام زندگیم جز اون اقلیت و استثنا ها بودم، از یک درصد احتمال به دنیا اومدن تو ایران بگیر تا زندگی کردم تو این خونه و محله.

کیاشا ساعتش را نشان داد و موضوع را عوض کرد.

ـ باشه، ده دقیقه‌ات تموم شد اومدم دنبالت.

دستش را به سمت در خانه‌شان گرفت.

ـ البته فکر کنم یه چیزارو هم باید توضیح بدی.

فریسا تند تند گفت:

ـ هر چی شنیدی هیچی نگو، من رفتم بیرون همه چی رو برات توضیح می‌دم.

دستش را بالا آورد.

ـ همه چی رو می‌گم. فقط الان هیچی نگو جلو زری، به موسی قسم.

کیاشا نگاه مشکوکی به او و دست بلند شده‌اش انداخت.

ـ مسلمونی؟

دهنش را کج کرد و دستش را پایین انداخت.

ـ نه، یهودی‌ام.

و با چشم غره اضافه کرد.

ـ با یه دست بالا بردن و قسم خوردن کسی یهودی می‌شه آخه؟ اون آمریکاییاشم تو کلیسا برق بره و بیاد صلوات می‌فرستن، ماها که ایرانیم و نافمون رو با مسلمونی بریدن مگر خلافش ثابت شه.

زری چمدان به دست بیرون آمد.

فریسا صدایش را صاف کرد و چمدان را از دست زری گرفت. نمی‌خواست داخل برود.

زری را کوتاه بغل کرد و طوطی‌وار به حرف آمد.

ـ کاری داشتین زنگ بزنین، کارتم که دستته، کم اومد از یدالله بگیرین اومدم حساب می‌کنم. خیلی مواظب محمود باش زری. به فاطیمام بگو کمک دستت باشه تا برمی‌گردم.

زری ترسیده میان حرفش پرید.

ـ مگه داری می‌ری دور از جونت بمیری مادر؟ این حرفا چیه می‌زنی؟

و نگاه نگرانش تا کیاشا کش آمد.

ـ آقای مهندس این دختر من رو دارین کجا می‌برین؟ سالم برمی‌گرده؟

فکر کرد که اگر می‌گفت دارد می‌رود که کلیه‌اش را اهدا کند راحت‌تر نبود؟ زری داشت پس می‌افتاد.

با آرامش سر تکان داد.

ـ بله مشکلی پیش نمی‌اد.

در این مدت فریسا کمی خودش را جمع و جور کرد و زیر خنده زد.

ـ زری چرا موضوع رو جنایی می کنی؟ کلی گفتم که مواظب خودتون باشین تا من می‌آم.

نگرانی همچنان در چشمان زری سوسو می‌زد، اما به ناچار سر جنباند.

ـ فریسا، راستی بابات می‌خواد آقای مهندس رو ببینه.

یکه خورده سرجایش ایستاد.

ـ چ...چی؟ ن...نه. ما باید بریم، اصلا دیرمون شده. از پروژه برگردیم وقت زیاده یه بار کل خانواده آقای مهندس رو دعوت می‌کنیم ولی الان نه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت117

سرش را به سمت کیاشا چرخاند.

ـ نه؟ دیرمون شده الان. باید بریم.

کیاشا نگاهش میان زری و فریسا در رفت و آمد بود. خودش هم دوست داشت پدر دختر را ببیند.

نمی‌دانست کجاست یا اگر خانه‌است چرا خودش بیرون نیامده. در جواب دادن دو دل بود که فریسا فرز با یک دست چمدان را گرفت و دست دیگرش دور مچ او پیچید و تند تند گفت:

ـ خب زری، الان آقای مهندس توی رو دروایسی مونده. من می‌دونم چه قدر عجله دارن و دیرشون شده. تو نمی‌دونی ایشون توی کارشون چه قدر جدی و مسئولیت پذیرن. ما رفتیم خداحافظ.

دست کیاشا را به سمت در کشید.

ـ بریم.

کیاشا از جایش تکان نخورد، فریسا به سمت یقه‌اش هجوم برد.

ـ اه آقای مهندس یقه‌تون.

دستش که به یقه کیاشا رسید، با صدای آرامی تند تند گفت:

ـ بریم داخل، دیگه باید خواب ببینی من بتونم از این در بیام بیرون و به تو کلیه‌بدم پس زود تر بیا بریم تا لو نرفتیم.

نفس‌های فریسا که به گوشش می‌خورد، تمرکزش را بریده بود. نصف حرف‌های فریسا را نشنید.
خودش را عقب کشید و سرش را به دو طرف تکان داد.

سری به نشانه تایید تکان داد.

ـ آره بریم.

با زری که با چشمانی متعجب نگاهش می‌کرد، کوتاه خداحافظی کرد و جلوتر از فریسا به سمت در خروجی رفت.

زیر لب زمزمه کرد.

ـ دختر دیوانه.

از میان بچه‌ها رد شدند و نگاه کیاشا به توپ پاره‌شان ماند.

فریسا رد نگاهش را گرفت.

ـ اسم تیمشونم از روی توپشونه. تیم توپ‌پاره‌ها.

ـ دوست دارن فوتبالیست شن؟

سر جنباند.

ـ آره. اما نمی‌شن. ننه باباشونم می‌دونن نمی‌شن اما چیزی نمی‌گن تا خودشون با حقیقت زندگی‌شون آشنا شن. با رویای رونالدو و مسی می‌ان، خروجی‌شون می‌شه هاشم.

ـ هاشم کیه؟

به سر کوچه رسیده بودند. فریسا نگاهی به دو طرف انداخت.

ـ همون پسر بچه‌ای که باهم اومدیم رستورانت.

گوشه لب کیاشا بالا رفت. مرد کوچک.

موقع آمدن کسی نبود اما حالا موسیو روی چهارپایه جلو مغازه نشسته بود و چند متر آن طرف‌تر پسری به دیوار تکیه زده بود و سرش در گوشی‌اش بود که

فریسا دقیق نمی‌توانست تشخیصش دهد اما حدس زد که طاهر است.

فریسا خودش را به کیاشا نزدیک کرد و سمت چپ را نشان داد. آرام گفت:

ـ سرتو برنگردون، بریم تو این کوچه. به ماشینت هم نزدیک‌تره.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت118

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

کنجکاوی نکرد. احتیاج داشت زودتر از این محله خارج شود. با حرف‌های فریسا، نگران ماشینش هم بود. همان راهی که فریسا گفته بود را انتخاب کرد و فریسا چمدان را از زمین بلند کرد تا سر و صدایی اینجاد نکند. هم قدم با هم جلو رفتند.

طاهر اگر می‌فهمید، نفر بعدی قطعاً زری بود و بعد محمود. از کوچه خارج شدند. چشمش که بخ خیابان افتاد نفس آسوده‌ای کشید.

کیاشا گوشی‌اش را در آورده و با سری پایین مشغول آن بود.

ـ کفش‌های واکس خورده‌ات آخ نشن عموجون.

این را یکی از دو پسر جوانی گفت که به دیوار تکیه داده بودند. یکی قد بلند و دومی قد کوتاه. با تیشرت شلوارهای مشکی که به تن لاغرشان زار می‌زد.

فریسا کمی چشم ریز کرد. تا به حال، آنها را در محل ندیده بود.

پسر قد کوتاه به حرف اولی قهقهه زد. فریسا با چشمانی ریزشده به واکنشش نگاه می‌کرد. کیاشا گوشی را داخل جیبش سر داده و به سمت پسرها برگشت.

باردیگر پسر قدبلند با لحن کش‌داری گفت:

ـ جوون. اخمت هم جذابه. از بالاشهر پاشدی اومدی اینجا دختر بلند کنی؟

فریسا به سمتشان خیز برداشت.

ـ ببند دهنت رو عوضی.

دست کیاشا جلویش قرار گرفت و از میان دو فک قفل شده‌ای عصبی غرید:

ـ تو برو عقب.

پسر تلو تلو خوران تکیه‌اش را از دیوار گرفت.

ـ نبندم چیکار می‌خوای بکنی؟ به اینا پا می‌دین ما نه؟ واسه کفش‌های پاره و پوره و لباسای لشمونه؟ ما آخ و پیفیم و این بابا، جون و به به؟

جملاتش کش‌دار و تکه تکه بود. دیگر برایش روشن شد که پسر مست بود.

شک نداشت که از محل دیگری هستند که امروز راهش به اینجا خورده. پسرای محل خودشان حتی

اگر کاره‌ای بودند و چیزی می‌گفتند، به خاطر طاهر هم که شده به او کاری نداشتند.

حرف پسر برایش سنگین تمام شد که بار دیگر ناغافل به سمت پسر یورش برد و دستش را روی سینه‌اش کوبید.

پسر به دیوار پشت سرش کوبیده شد و در کسری از ثانیه فریسا بود که به عقب پرت شد و پسر قد کوتاه با قاچویش جلویش قرار گرفت.

ـ مادر زاییده نشده کسی دست روی رییس بلند کنه.

فریسا خنده‌اش گرفت و تا کلمات را کنار هم بچیند و جواب دهد، صدای بلند کوبیده شدن دیگری سکوت را شکست.

کیاشا پسر را محکم به دیوار کوبیده بود و دستش روی گلو او قفل شده بود. چشم‌های سرخ پسر از حلقه بیرون زده بود.

ـ می‌خوام نشونت بدم با این کفش‌های واکس خورده می‌شه چیکار کرد.

لرز عصبی صدایش، فریسا را در جا خشک کرد.

پسر قدکوتاه او را رها کرد و با چاقویش به سمت کیاشا حمله کرد که با فریاد فریسا به موقع به عقب چرخید با ضربه پا پسر را به عقب پرت کرد. قلبش محکم به سینه می‌کوبید.

از این به بعد همه چیز روز دور تند بود. گرفتن چاقو پسر و پرت کردنش داخل جوب، جمع شدن آدم‌ها دورشان، فریادهای فریسا، مشت و لگد زدن‌های

کیاشا که پنج دقیقه بعد با وساطتت پنج مرد از هم جدا شدند و دو پسر با لبی پاره شده لباس‌های خاکی، گوشه دیوار افتادند و چند نفر دورشان جمع شده بودند.

کیاشا را دو نفر گرفته بودند تا دیگر به آنها حمله نکند.

فریسا خودش را به او رساند و ترسیده پرسید:

ـ خوبی؟

اینقدر فریاد زده بود و کیاشا را صدا زده بود که صدایش خش برداشته بود. به سرفه افتاد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت119

کیاشا موهایش بهم‌ریخته و لباسش خاکی شده بود. آره آرامی گفت. قفسه سینه‌اش بالا پایین می‌رفت و نفس نفس می‌زد.

دستش را از حصار دست‌های دو مرد آزاد کرد.

به طرف پسرها رفت که این بار فریسا زودتر بازویش را گرفت.

ـ کجا؟

دستش را کشید و مچ فریسا رو گرفت.

ـ بیا.

به دو سه مردی که پسرها را دوره کرده بودند، گفت:

ـ برید کنار.

آنها نیز با نگاهی مردد و نامطمئن کنار کشیدند.

کیاشا روی دو زانو نشست و فریسا را مجبور به نشستن کرد.

لبه یقه تیشرت پسر قدبلند را گرفت و آن را بالا کشید.

پسر نشست و ترسیده آب دهانش را پایین داد.

کیاشا در سکوت به او زل زده بود. گوشه شقیقه‌اش را خاراند.

ـ ده بار می گی غلط کردم و اِلا با این بو الکلی که از دهنت می‌آد می‌فرستمت همونجا که لیاقتش رو داری که با هزاربار غلط کردم هم ولت نکنن. بلند واضح،

طوری که تموم این آدم‌ها بشنون، چشم تو چشم این دختر ده بار می‌گی غلط کردم.

رنگ از رخ پسر پرید. فریسا ماتش برد.

کیاشا با نگاهش خط و نشان کشید.

ـ صدات رو نمی‌شنوم، بلند، بلند بگو همه باید بشنون.

مردک‌های لرزان پسر هم نتوانست دلش را به رحم بیاورد. فریسا به راحتی می‌توانست پشیمانی چشم‌های پسر را بفهمد. تمام عصبانیتش دود شد.

کیاشا صدایش را بلند کرد و با فریاد گفت:

ـ عوضی به حرف می‌ای یا به حرفت بیارم؟ یه غلطی کردی، پاش وایسا تا یادت بمونه دیگه اون

غلط رو نکنی. ده بار می‌گی غلط کردم. زود باش می‌خوام بشمارم.

نگاه پسر روی جمعیت چرخید و روی فریسا ایستاد.

ـ آبجی من...

کیاشا نچی کرد. یقه پسر را ول کرد و بار دیگر دستش دور گلو او پیچید، آنقدر محکم که رگ‌های دستش بیرون زدند.

نفسش سنگین می‌رفت و می‌آمد.

ـ کلمه‌ها حرمت دارن. وقتی عین سگ ترسیدی و دست و پات به لرزیدن افتاده به کسی نگو آبجی، چون همین پنج دقیقه پیش بهش گفتی خراب. می‌فهمی؟ پس اینقدر روی اعصاب من راه نرو...

فقط ده‌باره. اگر می‌خوای ده بار دیگه نیاد روش و ازت فیلمم نگیرم می‌تونی به حرف بیای.

صورت پسر سرخ شده بود. دو مردی که کیاشا را رها کرده بودند، جلو آمدند اما قبل رسیدنشان به آنها کیاشا پسر را رها کرد و انگشت اشاره‌اش را بالا برد.

ـ می‌شنوم. بگو، یک...

پسر به سرفه افتاده بود. فریسا از این فاصله می‌توانست به خوبی بو الکل را تشخیص دهد.

ـ غلط... کردم.

@Vip Roman

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت120

کیاشا انگشت دیگرش را کنار انگشت اشاره قرار داد.

ـ نگاه کن. سرتو نینداز پایین. دو...

سر پسر بالا آمد. دل فریسا زیر و رو شد. عصبانیت نسبت به پسر، جایش را به ترحم داد.

ـ غ...غلط کردم.

ـ آفرین هشت تا دیگه...

در طول زندگی‌اش زیاد بقیه را دست انداخته بود، حتی در همین محل هم کسی از دست شوخی‌هایش

در امان نبود اما اینطور عذاب دادن کسی را نه... تاب نمی‌آورد، عادت نداشت.

زیر نگاه خیره بقیه نمی‌توانست چیزی به کیاشا بگوید.

ـ غلط کردم.

صدای پسر لرز گرفته بود.

آرام نالید.

ـ کیاشا...

انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت و کوتاه به سمت فریسا چرخید.

ـ هیس...

به سمت پسر برگشت.

ـ صدات پایین نره، بگو.

پسر سه غلط کردم دیگر گفت و به چهارتای آخر که رسید بغض ترکید.

کیاشا رهایش نکرد.

ـ بگو. بقیش. چهارتا مونده.

دیگر نتوانست تاب بیاورد. بلند گفت:

ـ بسشه... ولش کن.

پچ پچ آدم‌های دورشان بالا رفته بود.

پسر سر پایین انداخته بود و آرام گریه می‌کرد و پسر قد کوتاهتر سرش را میان دو دستش گرفته بود.

کیاشا بلند شد. نگاهش به سر پایین افتاده پسر بود.

ـ فرق آدم و حیون توی عقلشه. وقتی زیاد خوردی و اون بالا خونه‌ات رو تعطیل کردی. اینطوری هار می‌شی و هر چی از دهنت در اومد رو می‌گی. منم که دکترای تربیت امثال شمارو دارم، مثل خودت باهات برخورد می‌کنم. امروز رو فیلم کن، قاب کن، بزن جلو چشمت که بدونی تاوان الکل خوردن تو و هار شدنت رو ناموس بقیه نباید بده.

پسر در خودش مچاله شده بود. شانه‌هایش تکان می‌خورد. کیاشا دلش لحظه‌ای به درد نیامد.

ـ بریم.

زیر لب گفته بود و مخاطبش فریسا بود.

خودش جلوتر راه افتاد و حلقه دورشان باز شد تا رد شوند.

فریسا لحظه‌ای نگاهش به پسر ماند و بعد با برداشتن چمدانش خودش را به کیاشا رساند.

به ماشین که رسیدند، کیاشا ریموت را زد و چمدان فریسا را عقب گذاشت.

ـ بلدی رانندگی کنی؟

فریسا سرجایش ایستاد. او تازه یاد گرفته بود در این ماشین را از بیرون باز کند، حالا رانندگی؟

سر بالا انداخت و صادقانه گفت:

ـ تنها چیزی تو زندگی‌ام روندم فرغون بابام بوده توی بچگی. اونم اگر چهار پنج باری که چپش کردم و بچه‌ها ازش افتادن بیرون و له شدن رو فاکتور بگیریم، روندنم بد نبود.

کیاشا نگاه اندرسفیه ای به او انداخت و با تکان دادن سرش سوار ماشین شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت121

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

ساعت از سه رد شده و ته دلش مالش می‌رفت. از دیدن پسر در آن وضعیت عصبی بود.

کیاشا نیم‌نگاهی به او انداخت و با خونسردی گفت:

ـ بچگی چطوری فرغون سواری می‌کردین؟

چینی به بینی‌اش انداخت و بی‌حوصله توضیح داد.

ـ یه پتو پهن می‌کردیم کف. یکی می‌شد راننده حالا بستگی به زور راننده داشت. اگر هیکل و زور داشت. خوب پرش می‌کردیم، اگر نه می‌دونستیم فس می‌شه طرف، یکی دوتا سوار می‌کردیم.

ابرو بالا انداخت.

ـ آها.

آرامشش عصبی‌اش می‌کرد. از فکر پسر بیرون نیامده بود.

ـ الان ته دلت خنک شده اون بدبخت رو به خاک سیاه نشوندی؟ ابرو حیثیتش رو توی محل بردی؟

بر خلاف انتظارش، کیاشا انکار نکرد. سرش را بالا پایین کرد.

ـ آره.

حرصی گفت:

ـ می‌گم آبروش رو بردی. از فردا چطوری سر بلند کنه؟

سرعت ماشین را بالاتر برد.

ـ می‌شناختیش؟

نچی کرد.

ـ نه مال محل ما نبود.

ـ فکر کردم می‌شناختیش که روت چاقو کشید، چاقوت رو در نیاوردی.

چشم‌غره ای رفت.

ـ همراهم نبود، گذاشتمش خونه.

ـ اون روز زمین و آسمون رو بهم دوختی که از من بگیریش بذاریش توی خونه؟

صدای زنگ تلفنش بلند شد. از جیب هودش‌اش آن را بیرون آورد و در همان حال جواب کیاشا را داد.

ـ اون روز اعصابم از دست شاپور خرد بود، دیدم زورم بهش نمی‌رسه اومدم چاقوم رو پس گرفتم که لااقل زور منم به یکی بچربه...

شماره طاهر بود. پوفی کشید و جمله‌اش را با سرعت بیشتری ادامه داد.

ـ بعدم اون برا سرکاره. تو محل پیش نمیاد رو کسی چاقو بکشم این پسره شناس نبود و اِلا بقیه به خاطر ترسشون از طاهر هم شده، به من چیزی نمی گن.

جواب داد.

ـ سلام.

ـ سلام دختر اوس محمود. کولاک کردی بانو، می‌موندی ته رسواییت رو جمع می‌کردی.

کلمات کنایه دار طاهر، ابروهایش را بالا پراند. جوابش را مثل خودش داد.

ـ بَ...ه پسر جعفر سُرخک، احوال امپراطور بادها؟ رسوایی نکردم که بخوام جمعش کنم. کلاغات خبر اشتباه می‌برن می‌ارن گل پسر.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت122

فریاد طاهر شوکه‌اش کرد.

ـ کلاغ ها آره، تازگیا دروغگو شدن اما من با چشم خودم دیدم و با گوش خودم شنیدم دختر اوستا. وسط خیابون فریاد کیاشا، کیاشا سر می‌دادی. کل محله صف کشیدن ببین کی بود اون عاشق سینه چاک که با ژست بروسلی اومد تار و مار کرد و اعتراف غلط کردم پس گرفت و بعد با ملکه که شما باشی از میدون خارج شد.

ماتش برد. دهانش خشک شد.

ـ تو... تو اونجا بودی؟

صدای فریاد طاهر باعث شد تا گوشی را از گوشش فاصله دهد.

ـ آره همونجا بودم وقتی جیغ می‌زدی کیاشا کیاشا. همونجا بودم و همه چی رو دیدم فریسا. این‌قدر ماتم برده بود نتونستم یه قدم بیام جلو. بعد معرکه برگشتم زری سر از پا نمی‌شناخت که چه رییس خوبی داری. آقای مهندس مهندس می‌زد که پول شاپور رو داده. چه غلطی کردی فریسا؟ تو پریروز نون می‌زدی تو آب می‌خوردی که ضعف نکنی. ششصد میلیون چک به شاپور دادی؟ رییس دار شدی دختر اوستا؟ از کی تا حالا جیب‌برهای مترو رییس، وکیل و معاون دارن ما بی‌خبریم؟

عرق سردی روی کمرش نشست. سرش را پایین گرفت.

صدای نفس نفس زدن‌های طاهر می‌آمد. طاهر به زری واقعیت را گفته بود؟ تصورش هم حالش را بد می‌کرد.

نالید. صدایش از سینه با درد خارج شد.

ـ تو به زری چی گفتی طاهر؟

عصبانیت طاهر کمی فروکش کرده بود اما صدایش همچنان از حرص می‌لرزید.

ـ چی می‌گفتم؟ می‌گفتم ببخشید دخترتون جیب‌بره اگر صاحب کارم داشته باشه منم؟ بگم اون رییس دو هزاری که پیدا کرده وسط خیابون معرکه گرفته رو من توی عمرم ندیدم؟ نگفتم هیچی اما تضمین نمی‌دم اگر نگی چیکار کردی، برنگردم و همه چی رو بریزم رو دایره.

حالش بهتر شد. راه نفسش آزاد تر شد. میان گفتن و نگفتن مردد مانده بود.

نمی‌دانست طاهر اگر از تصمیمش باخبر شود، چه واکنشی نشان می‌دهد.

نفسش را محکم بیرون دادو به صندلی‌اش تکیه داد. نگاه کیاشا به جلو بود.

ـ می‌گم بهت اما کسی نباید خبردار شه. هیچ‌کس طاهر. این حرف من رو می‌شنوی بعد انگار نشنیدی. راه خودت رو می‌ری، زندگی خودت رو می‌کنی. اما، اگر و چرا نمی‌آری، شنیدی قطع می‌کنی، می‌ری پی زندگیت.

ـ حرفت رو بزن...

کلمات را از میان ذهن درهمش بیرون آورد و کنار هم چید.

ـ یادته گفتم دنبال یه کلیه بگرد؟

ـ خب...

ـ خودم فروختم. کلیه‌ام رو.

ثانیه‌ای صدای نفس کشیدن از طاهر نیامد و با صدای فریادش فریسا چشم بست و گوشی را از گوشش فاصله داد.

ـ تو چه غلطی کردی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت123

مانند طاهر جیغ زد.

ـ اه. خفه شو دیگه. هی جیغ، جیغ. انگار دارم می‌رم قلب بدم. ببین حالا که فهمیدی یکم خفه شو ببین چی می‌گم. این یارو که همراه من بود.

به سمت کیاشا برگشت و نگاه تیزش را روی خود دید که سریع تصحیح کرد.

ـ حالا یارو نه. آقای دکتری که همراه من بود. پسر اوشونیه که می‌خوام کلیه‌ام رو بدم بهش. من چند روز آزمایشام طول می‌کشه بعدم عمل و این داستاناش. تا اون موقع خونه نمی‌ام. حالا اینجا رو گوش کن شرح وظایفته.

صدایش را صاف کرد.

ـ اول اینکه واسه ننه بابا خودت که پسری نکردی هر روز از گوشه درمونگاه و پاسگاه و کلانتری کشیدنت بیرون ولی این یک ماه رو آدم باش. یکی دو روز یک بار برو به زری سر بزن. اونجا می‌ری قبلش هیچی نزنی یهو بری رو یه چیزی چِت کنی پته من رو بریزی رو آب‌ها. حواست باشه.

ـ من هیچی...

نگذاشت حرف بزند.

ـ اِه وایسا زرام رو بزنم، باشه اصلاً تو هیچی نمی‌زنی. اون کسی که شب تا شب تو پارک بغل متی خماره تا جنسش رو بگیره منم... دوم اینکه به هیچ‌کس نمی‌گی من کجا رفتم و دارم چه غلطی می‌کنم. به خدا یه حرف از زبونت در بره یه کلیه

بگی، محمود تا تهش می‌خونه اون وقت من می‌ام می‌شینم جلو جعفر می‌گم چه انگلی هستی. از همون هفت هشت سالگی و شاشیدنت روی در و دیوار خونه بگیر تا گوشی قاپیدن که شغل شریف جدیدته. اون الدنگ بازیات هم البته فراموش نمی‌شه.

ـ الان داری من رو تهدید می‌کنی؟

حواسش را به خیابان جمع شد. نمی‌دانست دقیقا کجا هستند.

گوشی را از گوشش فاصله داد و به کیاشا اشاره کرد.

ـ پیس پیس...

نگاه کرد.

ـ چی شده؟

دستش را روی شکمش گذاشت و نیشش را باز کرد.

ـ غذا غذا... ساعت داره چهار می‌شه.

کیاشا از پرویی این دختر در عجب بود.

فریسا تعجب او را به روی خودش نیاورد و گوشی را روی گوشش گذاشت و جدی شد.

ـ تو فکر کن تهدیده یا هر چی. چون سر این مسئله با هیچ‌کس شوخی ندارم. این یک ماه رو دندون رو جیگر بزار و حرف از دهنت نپره تا برگردم.

لحظه‌ای در آن طرف خط سکوت شد. لحن طاهر آرام‌تر شد.

ـ باشه نمی‌گم. تو کمک نمی‌خوای؟ کاری داشتی من هستم زنگ بزن فقط.

ـ متاسفانه به این با شخصیتیت عادت ندارم نمی‌تونم جدی بگیرمت.

تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

ـ باشه، کاری بود می گمت.

طاهر جدی صدایش زد.

ـ فریسا؟

ـ هوم؟ چرا شبیه مادر مرده‌ها صدام می‌زنی؟ فاز ترحم و اینا برنداریا.

ـ نه بابا. ببین با این پسره زیاد صمیمی نشو خوشم نمی‌آد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت124

نگاه فریسا روی کیاشا برگشت که حواسش به او نبود و به روبرو نگاه می‌کرد.

نتوانست جلو شلیک خنده‌ای که به هوا می‌رود را بگیرد.

قهقهه بلندی سر داد.

ـ باشه عباس آقا. دیگه از کی خوشتون نمی‌آد؟

صدایی که از طاهر بلند نشد، جدی شد.

ـ ببین طاهر این حرفا هیچ وقت بین من و تو نبوده. الانم نباشه بهتره. هر کس از عقل خودش مایه بذاره برای زندگیش... زری هم اگر چیزی از این دعوا فهمید بگو این یاروئه تیکه انداخت به من و اون ماجراها پیش اومد البته اگر خودش زنگ نزنه.

طاهر کوتاه باشه‌ای گفت و فریسا مکالمه را تمام کرد.
نگاهی به اطرافش انداخت. تنها چیزی که توانست تشخیص بدهد این بود که به منطقه‌ای رسیدند که جای افرادی مثل کیاشا بود. اطرافشان را ساختمان و برج‌های چند طبقه احاطه کرده بود.

ـ وای من گشنمه‌ها. ناهار چی؟ اونجا می‌ریم آب و غذا هست؟

کیاشا جلوی یک برج نگه داشت و به سمت او چرخید.

ـ الان تعارف اینا نداری نه؟

فریسا چشم درشت کرد.

ـ وا ناهار مگه تعارف داره؟ نکنه این چند روز نمی‌خوای بهم غذا بدی؟ ببین من غذا نخوردم خیلی قاطی می کنما. یعنی هر کس تریاکیه یا شیشه می‌زنه من موادم غذاس. نرسه بهم به یه موجود عجیب تبدیل می‌شم، الانم رو نبین اینقدر کیوت و بامزه‌ام.

کیاشا سری تکان داد و کمربندش را باز کرد.

ـ واقعاً خیلی حرف می‌زنی. پیاده‌شو.

خودش زودتر پیاده شد.

فریسا چینی به بینی‌انداخت و نگاهی به جای خالی کیاشا کرد.

مردک هم وحشی بود، هم زبان نفهم. زنش چطور تحملش می‌کرد؟

زیر لب غر زد و لب‌های کیاشا را کنار هم می‌چید.

برج تقریبا ده، دوازده طبقه‌ای بود. کیاشا چمدان را از ماشین بیرون گذاشت و جلو جلو راه افتاد.

فریسا دسته چمدان را گرفت و پشت سرش رفت.

ـ حالا انگار این رو هم ببره، زمین به آسمون می‌آد.

زیر لب غرولند کرد و خودش را به کیاشا رساند. چند پله می‌خورد تا به در ورودی رسیدند. وارد لابی شدند.

مرد جوانی در اتاقکی شیشه‌ای نشسته بود. چند ال سی دی بزرگ بود که دوربین ها را نشان می داد و یک میز و چند صندلی.

جلو آسانسور ایستادند. چمدان را پایین گذاشت و نفسش را بیرون داد.

تا آسانسور برسد، نگاهش را در لابی گرداند.

زمین سرامیکی که از تمیزی برق می‌زد، چند گلدان بزرگ آپارتمانی گوشه و کنار قرار داده بودند و چند کاناپه چرم مشکی و میزی که رویش چند کتاب رها شده بود.

فریسا فکر کرد که لابی به تنهایی خود پتانسیل تبدیل شدن به یک خانه را دارد.

در آسانسور باز شد و دو دختر جوان روبرویشان در آمدند. آرایش صورت، پالتو دخترها و عطر شیرینی که بینی‌اش خورد با تیپ اسپرت و هودی او هیچ تناسبی نداشت.

چشمشان به کیاشا که افتاد لبخند زدند و به محض دیدن فریسا لبخندشان را خوردند و فریسا می‌توانست تعجب را به وضوح از چشم‌هایشان بخواند.

اهمیتی نداد. چمدانش را برداشت و جلو چشم دو دختر وارد آسانسور شد.

کیاشا جلو در ایستاده بود.

فریسا به دیوار آسانسور تکیه داد. واقعا گرسنه‌اش بود و حوصله نداشت.

بی حال گفت:

ـ بزرگوارا تصمیم ندارین پیاده شین؟

دخترها تکانی خوردند و با ببخشید کوتاهی که مخاطبش کیاشا بود و فریسا متوجه دلیلش نشد، بیرون رفتند.

کیاشا نگاهش به جای خالی دخترها انداخت و پوزخندی زد.

کنار فریسا ایستاد و طبقه نه را زد.

@Vip Roman

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت125

در هر طبقه دو واحد بود. کیاشا کلید انداخت و خودش وارد خانه شد.

فریسا بوت‌هایش را در آورد.

ـ صاحب خونه یالله.

کیاشا کلید را زد و خانه روشن شد. کفش‌هایش را در آورد و دمپایی پوشید.

ـ بیا داخل کسی نیست.

پشت سر کیاشا وارد شد و در را بست.

از راهرو کوتاه گذشتند. نگاهش را دورتا دور خانه چرخاند. در نگاه اول چیدمان میمیمال و ساده خانه به چشمش آمد و بزرگ بودنش. همه چیز سیاه و سفید بود و مجهز

ـ مطمئنی اینجا کسی زندگی نمی‌کنه؟

کیاشا کانتر را دور زد و وارد آشپزخانه شد. لیوانی برداشت و از زیر شیر آب پرش کرد.

ـ خونه خودمه تا دیروز که کسی زندگی نمی‌کرد اما مطمئن نیستم کسی زندگی می‌کنه اینجا یا نه. زیر مبل‌ها رو بگرد شاید اونجا قائم شده باشن.

چشم غره‌ای رفت.

ـ هار هار هار. بی نمک.

روی مبل تک نفره راحتی نشست و دستش را روی پارچه مشکی یک‌دستش کشید.

ـ اینقدر آدم بی خانمان اون وقت شما پولدار ها هی خونه روی خونه کنین و پول روی پول بذارین.

کیاشا با لیوان آبش برگشت و روی مبل روبروی فریسا نشست.

فریسا خودش را جلو کشید و دستش را درهم حلقه کرد.

اخم کرد تا جدیت کلامش را برساند.

ـ ببین جناب دکتر. این همه پول و قدرت برای چی؟ برای کی؟ ته تهش آخر هممون دو متر پارچه کفن و یک متر جا برای مرگه.

تک ابرو کیاشا بالا رفت.

ـ اِه... این حرف‌های فلسفیت هم بزارم پای عوارض گرسنه شدنت؟

ضایع شده عقب کشید و لبخند حرصی زد.

ـ می‌دونستی یه تئوری هست که می‌گه یه بیشعور همیشه یه بیشعور می‌مونه؟

پا روی پا انداخت و لیوان را درون دستش چرخی داد.

ـ نه نمی‌دونستم. ولی جالبه چون منم یه تئوری دارم که می‌گه به کسی که بهت توهین می‌کنه، غذا نده.

فریسا یکه خورده نگاهش کرد. فکر کرد و بعد لبخند شیطانی زد. تند تنتد دستش را تکان داد و توضیح داد.

ـ ببین دکتر، این کلیه‌ای که من و تو روش معامله کردیم، الان از بیکاری داره بندی می‌رقصه، این خیلی بیکار بشه می‌شینه سنگ می‌سازه بعد پس فردا جا عمل باید بریم از توش سنگ استخراج کنیما...تو که نمی خوای کلیه مامانت اینطوری زجر بکشه؟ هوم؟ من الان توی وضعیت هشدارم یک ساعت دیگه بهم غذا نرسه، دیگه دکتر و مهندس و وزیر و وکیل در نظرم یکیه. حالا عجله کن، یه حرکتی بزن تا تلف نشدیم...

صدای ایفون بلند شد.

فریسا چشم هایش را ریز کرد.

ـ نکنه توی این شعب ابی طالب مهمونم دعوت کردی؟

کیاشا بی آنکه جوابش را بدهد بلند شد و به سمت آیفون رفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت126

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

فریسا پشت سرش از جا جهید و پشت سرش رفت که کیاشا بین راه برگشت.

ـ چیه؟ تو کجا؟

شانه بالا انداخت.

ـ هر جا تو بری. می‌ترسم من رو بکاری، خودت بری غذا بخوری.

چشم درشت کرد.

ـ واقعاً؟ الان دغدغه‌ات اینه؟

چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ خیلی بده که به غذا این مهمی می‌گی بی‌اهمیت.

کیاشا خسته از کلکل کردن، نگاهش را گرفت و رفت.

فرریسا سر جایش ایستاد اما صدایش را می‌شنید.

ـ اومدم.

تنها حرفی که زد و بعد رفت.

فریسا حواسش بود که از بیرون در را قفل نکند و وقتی صدای کلید را نشنید. وارد آشپزخانه شد و در یخچال را باز کرد.

خالی بودن یخچال توی ذوقش زد. آن یکی در یخچال را هم باز کرد و باز هیچ.

با قیافه‌ای آویزان در را بست و غر زد.

ـ آخه یکی نیست بگه یخچال بزرگتر، خودش غذا می‌زاد مرد؟ جای این دراز بی‌قواره دوتا مرغ نگه داری و دوتا تخم مرغ بزارن بیشتر به کار می‌آد تا این یخچال خالی.

همانطور که زیر لب غرولند می کرد، از آشپزخانه بیرون آمد. در سمت راست ورودی سه در بود.

صدایش صاف کرد.

ـ یاالله...

در اول را با ضرب باز کرد. حمام دستشویی بود. نچی کرد و سراغ دومی رفت.

اتاقی با یک تخت خواب و کمد دیواری کرمی رنگ.

در را بست و سراغ در سوم رفت. این اتاق خواب اصلی بود. لامپ را زد.

سرویس خواب تماماً مشکی بود. انتهایش یک در شیشه‌ای کشویی قرار داشت که به بالکن راه داشت. رو تختی نیز سیاه سفید بود. روبرو میز توالتی که جلو تخت خواب قرار داشت، ایستاد. روی میز، چند ادکلن بود، اسپری و ژل مو.

@Vip Roman

چشم‌هایش ریز شد.

ـ خونه مجردی‌اش بود؟

از داخل آینه چشمش به تابلو بزرگ بالای تخت افتاد. هینی کشید و با مکث به عقب برگشت.

آب دهانش را صدادار پایین داد. مانند بقیه اجرا خانه، عکس نیز سیاه و سفید بود.

کیاشا با پیراهن سفیدی که آستین‌هایش تاشده و تا آرانجش می‌آمد. روی صندلی نشسته و گیتارش را به دست گرفته بود و به پهنای صورت می‌خندید.

با صدای در به خودش آمد و در یک چشم بهم زدن از اتاق بیرون رفت و در را بست.

کیاشا وسط پذیرایی بود با دو پرس غذایی که به دست داشت به عقب چرخید.

ـ کجا بودی؟

او استاد بازیگری بود. به سمت غذا پرواز کرد.

ـ کجا بودم؟ دست به آب، جهت قضای حاجت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت127

یک پرس را از دست کیاشا گرفت و روی مبل چهارزانو نشست و ظرف غذا را باز کرد.

چلو کباب داخل ظرف نیشش را باز کرد.

ـ این لعبت زیبا رو ببین.

سرش را به سمت کیاشا چرخاند که وسط خانه ایستاده بود.

ـ از اون موقع حاضر شدی غرهای من رو بشنوی ولی نگی این قشنگا توی راهن؟ حالا چرا وایسادی؟

سرش را با تاسف تکان داد.

ـ می‌شینم الان.

لقمه را جویده نجویده پایین داد و به سمت کیاشا تیز شد.

ـ کجا می‌شینی؟ منظورم اینه برو دیگه. تو مگه زن بچه نداری؟ چه قدر شما بالاشهریا روشن فکرین، جابر یه ساعت دیر بیاد خونه عفت با تبر پشت در کمین کرده برای شرحه شرحه کردنش.

کیاشا وارد آشپزخانه شد و یک قاشق چنگال برداشت. یعنی تا کی باید این دختر را تحمل می‌کرد؟

ـ یه قاشق برای منم بیار اینی خودشون گذاشتن تعادل بدنی نداره. هی پیچ و تاب می‌خوره زیر چهارتا دونه برنج.

اعتنایی نکرد و همان جا پشت میزناهار نشست.

فریسا غر غرکنان غذا را زیر بغل زد و به آشپزخانه آمد. قاشق چنگال برداشت و روبرو کیاشا نشست.

بی تعارف یک لیوان نوشابه برای خودش ریخت.

ـ ببین...

کیاشا دست از خوردن کشید و دست بلند کرد.

طوری که جای هیچ حرفی باقی نماند، گفت:

ـ وسط غذا حرف نزن که بعدش هر چی دیدی از چشم خودت دیدیا... غذات رو بخور.

با غیض نگاهش را از او گرفت.

ـ باشه امپراطور.

غذایش را زودتر از کیاشا تمام کرد و دست از خوردن کشید. روی مبل پذیرایی نشست تا کیاشا غذایش را تمام کند و بیاید.

انتظارش طولانی نشد. کیاشا آمد ابتدا وارد واهرو شد و وفریسا صدای قفل شدن در را شنید.

تازه خواست از جا بپرد و عکس العمل نشان دهد که کیاشا جلویش ظاهر شد و کوتاه گفت:

ـ اتاق خواب رو قفل کردم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت128

فریسا بی تعلل پرسید.

ـ اینجا که نشونه‌ای از زن و زندگی نیست. اینجا برای فسق و فجور می‌آی؟

ـ به تو ربطی داره آخه؟

قیافه‌ای آویزان شد و به مبل تکیه داد.

ـ نه به من ربطی نداره اما اگر می‌کنی نکن، اون بدبخت گناه نکرده زن تو شده.

چه قدر متنفر بود که کسی حتی با سوتفاهم او را هوس باز ببیند. کسی شبیه جهانگیر. اما توضیح دادن به دختر روبرویش سخت بود.

لب بست و درعوض شرایط خانه را کامل توضیح داد.

در اتاق مهمان می‌توانست بماند. لوازمی که سوپرمارکت خریده بود هم تا یک ربع دیگر می رسیدند، بعد در را قفل می‌کرد و می‌رفت.

فریسا قبول کرد و همراه با اتمام حرف‌هایش پسر جوانی سفارش‌های سوپرمارکت را آورد. پلاستیک‌ها را روی کانتر گذاشت.

فریسا درون همه آنها سرک کشید.

ـ لواشک نخریدی؟

کیاشا نگاه اندر سفیهانه‌ای به او انداخت.

ـ ببخشید که امکانات هتل پنج ستاره رو نداریم.

سر جنباند و با خونسری جواب داد.

ـ خواهش می‌کنم. تلاش می‌کنم ببخشم.

دستش را روی شقیقه‌هایش گذاشت. باید زودتر می رفت و اِلا یک بلا سر این دختر می آورد.

دور زد و همانطور که به طرف در خروجی می‌رفت، گفت:

ـ فردا هشت صبح آماده باش، می‌ام بریم برای آزمایش‌ها.

در آخرین لحظه که خواست در را ببند، صدای بیخیال فریسا را شنید.

ـ باشه امپراطور.

.....

با اولین بوق، صدای سهیل در گوشی پیچید.

ـ جونم؟

ـ سهیل من دارم می رم دنبال فریسا که بریم برای آزمایش‌هاش. یک ساعت دیگه می‌تونی بری

رستوران به آشپزخونه سر بزنی؟ اینا من یه روز بالا سرشون نباشم، گند می‌زنن.

تمام ماجرا را دیشب برای سهیل توضیح داده و تا حدی قانع شده بود، حتی قول داده بود در این راه کمکش کند.

ـ باشه داداش. من کارهای آشپزخونه خودم رو راست و ریست کنم یک ساعت دیگه اونجام.

ـ مرسی.

سهیل شیطنت را چاشنی صدایش کرد.

ـ فقط شما دوست دخترتون می‌دونه به دخترای مردم می‌گین فریسا و جا و مکانشون دادین؟ تو رو نمی‌دونم من یکی حوصله جیغ دادهای نازی رو ندارم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت129

ماشین را جلو برج پارک کرد و پیاده شد. دیشب کمی باران آمده و به دنبالش آنقدر هوا سرد شده بود که زمین یخ بسته بود. با احتیاط به سمت برج رفت.

ـ یادم نیار سهیل که اعصابم داغونه. دیشب بعد برگشتنم از رستوران یه متن داده بود، طومار و کلی حرف که من خودکشی می کنم، تو چرا من رو دوست نداری؟ و اینا. جواب ندادم خوابیدم. امروز بیدار شدم دیدم باز یه طومار همون اندازه دیشبی

معذرت خواهیه. من نمی‌دونم این دختر با خودش چند چنده.

سهیل که انگار مشغول جویدن چیزی بود، در همان حال گفت:

ـ عاشقته برادر من. تکرار کن تا برات جا بیوفته، دوستت داره.

از پله‌ها بالا رفت و پوزخند صداداری زد.

ـ عشق... عاشق.

سهل لقمه‌اش جویده نجویده پایین داد و عصبی گفت:

ـ یه طور با پوزخند و چندش می‌گه انگار می‌خواد بگه گه... نکبت.

صدایش را صاف کرد و جدی ادامه داد:

ـ کیا، برادر من... خوب یا بد این دختر تو رو دوست داره. این رو همه می‌دونن خودتم می‌فهمی فقط به رو نمیاری. اگر نمی‌خوایش، اگر تصمیمی برای ازدواج باهاش نداری رک بهش بگو. بازی نده دختره رو.

دکمه آسانسور را زد و ایستاد.

ـ من کی رو بازی دادم سهیل؟ من به کسی قول ازدواج دادم؟ من رابطه‌ام همیشه حد و مرز داشته .چه نازی چه صدتا قبل نازی. صد بار بهش گفتم این رابطه جدی نیست، خودشو جمع نمی کنه. تصوری که اون از من تو ذهنش داره، فرزانه که مادرمه نداره. فکر کردی کم بهش گفتم نازی برو پی

زنگیت از من شوهر در نمی‌اد؟ نمی‌دونم تو زندگی سگی من چی دیده واقعاً.

سهیل لحنش از جدی بودن در آمد و قهقهه‌ای زد.

ـ جذابیت. من که رفیق و هم جنستم وقتی میلان هم‌خونه بودیم، بهت چشم داشتم، مخصوصا شبا که عین گربه شرک مظلوم می‌خوابیدی.

وارد آسانسور شد و کلید نه را زد.

با حرص غرید.

ـ خفه شو... نمی‌دونم چرا هر سری می‌شینم با تو دلقک بحث جدی می‌کنم. برو پی کارت من رسیدم خونه، فعلاً.

منتظر جواب سهیل نماند و قطع کرد. این عادت همیشگی‌اش بود که سهیل هی بار سر این قطع کردنش، هر چه در آن لحظه به دهنش می‌آمد را بی تعارف حواله‌اش می‌کرد.

شماره فریسا را گرفت تا از حاضر شدنش مطمئن شود.

بوق‌ها پشت سر هم آمدند و رفتند و فریسا جواب نداد.

نگاهی به گوشی‌اش کرد. ساعت هشت و ربع بود. یک ربع از ساعتی که گفته بود آماده باشد، گذشته بود.

نفسش را با حرص بیرون داد. به طبقه نه رسیده بود. فرز کلید انداخت و وارد خانه شد. سرمای خانه

ابروهایش را در هم قفل کرد و دکمه های پالتویش را بست.

در را که بست، در پذیرایی کسی را ندید. کفش‌هایش را در آورد و چرخی زد.

ـ هی دختره.

جوابی نشنید. کجا بود؟ فرار نکرده باشد؟

نگاهی به در انداخت و یاد قفل بودنش که افتاد، خیالش راحت شد.

بلندتر صدایش زد. این بار اسمش را.

ـ فریسا.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت130

به طرف اتاقش رفت. در بسته بود. دو تقه به در زد و بازدمش با حرص از بینی‌اش خارج شد. پره‌های بینی‌اش گشاد شده و می‌توانست داغ شدن پیشانی‌اش را احساس کند. وای اگر خواب مانده باشد...

باز صدایی نیامد. چند بار دیگر به در ضربه زد و صدایش زد. باز هیچ به هیچ. جوابی نشنید. نگران شد. شاید بلایی سرش آمده باشد.

دستگیره در را پایین کشید و وارد اتاق شد.

چشم‌های گشاد شده اش را این سو و آن سو چرخاند. روتختی و بالشت نبود و البته فریسا هم... نبود! فرار کرده بود.

از اینکه به خود اعتراف کند کسی دورش زده، متنفر بود. دور خودش چرخید.

لب پایینش را بین دو ردیف دندانش گرفت و فکر کرد. از طبقه نهم کجا می‌توانست رفته باشد؟ در هم که قفل بود.

چشمش به تپه لباس‌هایش گوشه دیوار افتاد و چمدون خالی کنارش. همه این‌ها را چرا بیرون ریخته بود؟

با احتیاط نزدیک شد. حوله صورتی را برداشت و کنار انداخت.

با دیدن دست آویزان شده کنار دیوار چشم‌هایش گشاد شد. وحشت کرد. نشست و مچ دستش را گرفت. یخ بود.

هراسان باقی لباس‌ها را با سرعت بیشتری برداشت و هر کدام را به طرفی پرت کرد تا به خودش رسید.

فریسا بود که گوشه دیوار پاهایش را در شکمش جمع کرده و چند لایه لباس پوشیده بود و چند شال و کلاه روی سرش گذاشته بود. از دیدن قیافه‌اش ترسید. دختر دیوانه بود. اگر تا الان شک داشت، از این لحظه دیگر مطمئن شد.

بلند صدایش زد.

ـ فریسا.

صدایش آنقدر بلند بود که گلوی خودش هم درد گرفت.

فریسا وحشت زده چشم باز کرد. با دیدن کیاشا در فاصله یک وجبی خودش سرش را عقب برد که با شدت به دیوار خورد و فریادش در آمد.

کیاشا دست به سینه جلویش ایستاد. فریسا دستش را روی سرش گذاشت و با صدای خواب‌آلودی سر بلند کرد و چشم غره رفت.

ـ چته؟ مگه می‌خوای مرده زنده کنی؟

دستش راروی قلبش گذاشت و چشم بست.

ـ سکته کردم.

کیاشا نیشخندی زد و به روی خود نیاورد چه وحشت و ترسی را از سرگذرانده.

ـ والا مرده زنده کردن راحت تر از بیدار شدن توئه.

اشاره‌ای به او کرد و با تمسخر ادامه داد.

ـ تو خونتون رسمه قبل خواب همه لباسات رو بپوشی؟ این چه قیافه‌ایه؟

فریسا که هوشیارتر شده بود دستش را روی چشمان کشید و با کنار زدن چند تکه لباس و روتختی که رو پاهایش بود، با حجم زیاد لباسی که به تن داشت، به سختی بلند شد.

کیاشا دیگر نتوانست خنده‌اش را کنترل کند و بی صدا شروع به خندیدن کرد.

فریسا با آن چند هودی که پوشیده بود، آزادی زیادی برای حرکت کردن نداشت. روی تخت نشست و با چشم‌غره نگاه از او گرفت.

ـ رو آب بخندی ایشالا، انگار دلقک دیده.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت131

شالی که روی سه کلاهش محکم بسته بود را باز کرد و به نوبت کلاه‌هایش را در آورد.

شانه‌های کیاشا حالا دیگر از خنده نمی‌لرزید. در همان حال که لباس‌هایش را در می‌آورد با غر به حرف آمد.

ـ مرتیکه انگار منو آورده اردوگاه اسیرای جنگی. دو تا تیکه جوجه داده بهم، پشت بندش سرمای قطب جنوب رو حواله‌ام کرده و گور باباش گویان رفت کاخش.

یک کلاه روی سرش باقی ماند. حالا نوبت هودی‌ها بود.

ـ نمی گه یه بدبختی تازه ساعت پنج صبح تونسته بخوابه چون عین بدبختای کارتون خواب منتها توی یه برج شونصد طبقه‌ای سگ لرز زده از سرما.

یک هودی را در آورد و پرت کرد. راه نفسش داشت باز می‌شد. پوفی کشید.

حواس کیاشا به حرف‌هایش جمع شده بود. خنده‌اش را خورد و جدی گفت:

ـ یعنی چی؟ پکیج کار نمی‌کرد؟

یک آستینش را در آورد.

ـ چرا کار می‌کرد. نمی‌بینی چه قدر گرمه اینجا؟

اعصابش بهم ریخت. چطور پکیج از کار افتاده بود؟

ـ زنگ می‌زدی به نگهبانی پایین می‌گفتی.

از شر هودی دوم هم خلاص شد.

نگاه اندرسفیهانه‌ای به کیاشا انداخت.

ـ نکشیمون با این فکر بلندت انیشتن. من رو دیشب آوردی زندونی کردی اینجا رفتی، بعد شماره نگهبانی رو از عمم می گرفتم از یا عموم یا سایر بستگان؟

ـ چرا به من زنگ نزدی؟

چهار جفت جوراب پوشیده بود. هر لنگه را در آورد و طرفی پرت کرد.

ـ چون تا ساعت دوازده خوب بود. بعد خراب شد. منم تا ساعت دو هی گفتم درست می‌شه طاقت بیار اما خبری نشد. ساعت دو هم خواستم زنگ بزنم، گفتم اولاً که این موقع شب جواب نمی‌دی، بعدم خوبیت نداره کنار زنت خوابیدی من نصف شب زنگ بزنم که بیا من دارم یخ می‌کنم.

یه لنگه جوراب را بالا آورد و رو به کیاشا ادامه داد.

ـ در نتیجه تنها راه دفاعی این بود. پوشیدن لباس تا آنجا که می‌توانی و ریختن لباس های اضافه بر روی سرت که در نتیجه باعث شد از سرما نمی‌رم.

به جفت آخر جوراب‌ها که رسید، نفس راحتی کشید و از جا بلند شد.

ـ ساعت چنده؟

کیاشا دستی روی شقیقه‌های درناکش کشید.

ـ یه ربع به نه.

فریسا از اتاق بیرون رفت و کیاشا روی تخت نشست.

کلافه بود. دختر را نیاورده بود تا عذابش دهد و این اتفاق با اینکه ناخواسته افتاده بود باز اعصابش را

بهم ریخته بود. هرکس جای فریسا بود، واکنش تند تری نشان می‌داد.

با نگهبانی تماس گرفت و گفت یک نفر را برای تعمیر بفرستند.

چشم از لباس‌هایی که همه جا پرت شده بود گرفت و به اتاق خودش رفت. وسایلی که لازم داشت را برداشت و کمتر از پنج دقیقه بیرون رفت.

فریسا را ندید. احتمالاً داشت اماده می‌شد. با افتضاحی که بار آمده بود، دیگر صدایش نمی‌زد، بهتر بود.

از بیرون صدای احوال پرسی می‌آمد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت132

صدای فریسا را تشخیص داد و سریع بیرون آمد و فریسا را دید با لبخند گشادی روبرو پیرزن همسایه ایستاده و به دستش یک پلاستیک زباله بود. پشتش به کیاشا بود و او را نمی‌دید.

ـ نه حاج خانوم من مهمونشونم. چند روز بیشتر اینجا نیستم. شما تنها زندگی می‌کنین؟

پیرزن لبخندی روی صورت چروکیده سفیدش نشست.

ـ نه. منم و جهان.

ـ زنده باشین. بعداً میام آقا جهانم ببینم پس.

پیرزن خندید.

ـ همه بهش می‌گن، آقاجون.

کیاشا صدایش را صاف کرد. نگاه پیرزن بالا آمد و جدی گفت:

ـ سلام آقای دکتر.

ـ سلام صبحتون به خیر.

فریسا به عقب برگشت و نگاهش کرد.

زیر نگاه خیره پیرزن کیاشا لبخند حرصی زد و به ساعت مچی‌اش اشاره کرد.

ـ دیرمون شده.

فریسا تند تند سر تکان داد و بی‌هوا گونه پیرزن را بوسید.

ـ بعداً می‌بینمتون.

ـ باشه مادر ببخشید زحمتت زد.

فریسا لبخندی به پهنای صورت زد و همانطور که زور می زد پلاستیک را بلند کند و به سمت آسانسور برود، گفت:

ـ دوتا پوست موزه دیگه، این حرف‌ها رو نداره. فعلا.

با دست آزادی با پیرزن خداحافظی کرد و در اسانسور بسته شد.

پلاستیک را رها کرد و به دیوار آسانسور تکیه داد.

نگاه چپ چپی به پلاستیک کرد.

ـ این چه سنگینه.

ـ وقتی می‌شی خیر محله، باید این چیزارم تحمل کنی.

نیم نگاهی به کیاشا که با خونسردی به دیوار آسانسور تکیه داده بود، انداخت.

ـ حالا اون پیرزن طفلک اینارو می‌آورد پایین، خوب بود؟

کیاشا جوابی نداد و در آسانسور باز شد. کیاشا زودتر بیرون رفت و فریسا نگاهی به پلاستیک کرد و بعد به کیاشا که بیرون ایستاده بود.

ـ بیا بیرون دیگه.

لبخند تصنعی زد و تند تند پلک زد.

کیاشا با حرص گفت:

ـ الان می‌شه بگی چته؟

لب‌هایش را روی هم فشرد و تند تند سرش را بالا پایین کرد.

ـ آره. می گم چون تو این امر خدا پسندانه کمک به سالمندان جامعه تنها نباشم، از طبقه نهم تا اینجا رو من آوردم تو تا دم در بیارتش.

سرش را جلو برد و چشم گشاد کرد.

ـ چی؟ نه طبقه؟ اینو که آسانسور آورد.

ـ بالاخره من نگاهم بهش بود، مشکلی پیش نیاد براش. حالا نوبت توئه...

مکث کرد.

ـ تو که دوست نداری کلیه مامانت بهش فشار بیاد، هوم؟

پلاستیک سنگین بود. همان موقع فهمید از پسش بر نمی‌آد اما او و با کت شلوار پلاستیک زباله جابه‌جا می‌کرد؟

دیرشان شده بود. پلاستیک را برداشت و جلوتر از فریسا حرکت کرد.

ـ سرجمع دو وجب آدمه با بیست کیلو وزن، ادای پوریای ولی درمی‌آره.

فریسا از پشت سر به کیاشا کت و شلوار پوش و پلاستیک دستش انداخت و بی غل و غش خندید.

ـ غر نزن. اجرت رو ضایع نکن.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت133

از کلینیک بیرون آمدند. حرف‌های دکتر در ذهنش بالا و پایین می‌شد. تلو تلو خورد.

ـ خانم شما مطمئنی می‌خوای کلیه‌ات رو به مادر ایشون اهدا کنی؟ از شرایطش آگاهی؟ کیاشا دوست منه اما من وظیفمه بهتون بگم این چیزارو. این عمل، عمل آسونی نیست، شما داری عضوی از بدنت رو اهدا می‌کنی که بعدا ممکنه بهش نیاز پیدا کنی. چند هفته درگیر می‌شی. الان تحت فشار مالی یا روانی نیستی؟ با رضایت خودت می‌خوای این کارو بکنی؟

جان کنده بود تا توانسته بود حرف‌هایی که کیاشا در مسیر دیکته‌وار به او گفته بود را طوطی‌وار به دکتر تحویل دهد.

ـ نه آقای دکتر، من آشنا آقای آژمانم و مشکلی نیست. من نیاز مالی ندارم برای جنبه معنوی‌ش دارم این کار رو انجام می‌دم.

دکتر قانع شده خودش را عقب کشیده بود و تمامی آزمایش‌های لازم را نوشته و به کیاشا داده بود و تازه بیرون آمده بودند.

ـ خوبی؟

کیاشا پرسیده بود.

فریسا سر تکان داد و با حواس جمع‌تری پله‌ها را پایین آمد.

کیاشا نگاهی به برگه کرد.

ـ تو اینجا روی نیمکت بشین، آزمایشگاه همین‌جاست من برم ببینم می‌تونی امروز آزمایش بدی یا نه.

بی حرف سر جنباند. کیاشا که رفت، خودش را روی نیمکت رها کرد. سرش را بالا گرفت و به درخت‌های برهنه نگاه کرد.

در دل به خود دلگرمی داد.

هیچی نمی‌شه فریسا. تو می‌ری عمل می‌کنی نهایتش یکی دو هفته افقی می‌شی. بعدم پا می‌شی می‌ری خونتون. دیگه خبری از شاپور و سایه نحسش نیست.

تا اخر عمر با خیال راحت زندگیت رو می‌کنی. شاید اصلاً یکی هم خدا زد تو سرش اومد خوداستگاری، بعد عروسی می‌کنین، بعد ماه عسل، بچه، بچه‌ها بزرگ می‌شن باز نوه، نتیجه. کلی توله و بچه گوگولی دورت جمع می‌شن. اصلاً دیگه یادت می‌ره یه کلیه داری. اصلا خدا جفت جفت گذاشته که یکی‌اش رو رد کنی بره به عنوان کمک به هم‌نوع. حالا پس فردا دانشمندا کشف می‌کنن اینو، همه تازه می‌رن کلیه بدن در حالی که تو از قبل دادی و راحتی.

ـ پاشو.

لبخند گشاد روی لبش را جمع کرد. ترسیده از جا پرید و دست روی قلبش گذاشت. کیاشا با نیشخند جلویش ایستاده بود.

ـ تو آخرش من رو سکته می‌دی. می‌دونم.

کیاشا تایید کرد.

ـ من شاید بترسونمت ولی سکته نمی‌کنی اما تو شک نکن آخرش من رو دق می‌دی. حالا پاشو خیلی به نوه و نتیجه‌هات و دانشمندا فکر نکن.

ـ تو از کجا فهمیدی؟

با دست آدم‌های اطرافشان را نشان داد.

ـ خیلی سخت نبود. با این تعریف کردنت غیر من همه اینا درجریانن الان.

سیخ نشست.

ـ ها؟ بلند بلند گفتم؟

دستش را روی پیشانی‌اش زد.

ـ باز تپه کاشتی فری.

نفسش را بیرون داد و با قیافه حق به جانب بلند شد.
به هیچ کس نگاه نکرد.

ـ خب بریم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت134

کیاشا سرش را به معنای تاسف تکان داد و هم قدم با او حرکت کرد.

ـ سرجمع یک هفته زمان می‌بره.

کیاشا سرش در نسخه دکتر بود.

ـ امروز نمی‌شه یه سریش رو انجام بدم؟

نسخه را تا کرد و در جیبش گذاشت.

ـ نه باید ناشتا باشی. الان ساعت دوازدهه امروز نمی‌شه .فردا می‌آیم. بریم برسونمت خونه.

مطیع سر تکان داد و سوار ماشین شد.

در مسیر تمام چیزهایی که از دیشب لیست کرده بود را به دست کیاشا داد.

ـ فیلم کره‌ای، آمریکایی، هندی، ایرانی.

ـ همه اینارو می‌بینی؟

چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ نه قاب می‌کنم می‌زنم دیوار.

آهی کشید.

ـ خونه بودم با فاطیما می‌دیدم. حالا بخر خوباشو می‌برم براش.

ـ فاطیما خواهرته؟

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

ـ آره.

ـ تو مجردی؟

سرش را طوری با سرعت و شدت به سمت کیاشا چرخاند که فریاد مهره‌های گردنش در آمد.

ـ چی؟

کیاشا خودش را عقب کشید.

ـ چته؟

چشم‌هایش را ریز کرد.

ـ یعنی چی که مجردی یا متاهلی؟ چه ربطی داره؟

برخلاف او، کیاشا خونسرد بود. سرعت ماشین را بالاتر برد.

ـ شوهر که می‌دونم نداری ولی کلا نامزد، دوست پسر یا هر چی دیگه‌ای.

ای بابا آرامی گفت و بلندتر ادامه داد:

ـ تو چرا حیا نمی‌کنی؟

پوزخند زد.

ـ نکنه اینارو بعد عمل پیوند اشانتیون می‌دن؟

کیاشا نگاه اندرسفیهانه‌ای به او کرد.

ـ به خودت ربط داره، نمی خوای نگی نگو.

یا قاطعیت سر تکون داد.

ـ معلومه که نمی‌گم. چه ربطی داره اهدا کلیه به .... استغفرالله.

کیاشا جلو برج ایستاد.

فریسا نگاهی به اطرافش کرد.

ـ آوا... فیلم چی؟

قیافه‌اش آویزان شد.

ـ من توی این زندون بی فیلم می‌میرما. خونم گردنته.

کیاشا کمربندش را باز کرد و پیاده شد.

ـ بشر یه چیزی اختراع کرده به اسم اینترنت که می‌شه ازش فیلم دانلود کرد تا تک تک نخری. پیدا شو.

ایشی گفت و به دنبال او از ماشین پیاده شد.

قیافه حق به جانبی به خود گرفت.

ـ من گفتم پولت حروم شه بهتر از اینترنتته و گرنه اون کسی که تو دبیرستان از کامپیوتر روشن خاموشش رو با تقلب بلد شد من نبودم.

***

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت135

ـ زری گفتی چه قدر نمک؟

ـ یه کم بریز فریسا. زیاد شه شور می‌شه نمی‌شه بخوری. لااقل کم نمک شه، موقع غذا کشیدن می‌ریزی.

ـ خب چه قدر زری؟ کم یعنی چه قدر دقیقا؟ ببین تو خورد و خوراک من دستته دیگه. یه اندازه بگو الان من نمی‌دونم چه قدر کمه چه قدر زیاد.

گوشی را بین شانه و سرش گرفته بود و با دستش ظرف نمک را نگه داشته بود.

نگاهش به مواد ماکارونی بود. یه قاشق نمک ریخت.

ـ خب ولش کن زری. گفتی زردچوبه چه قدر؟

ـ اونم چشمیه فعلا یه قاشق بریز هم بزن ببین رنگش چطوره. زیاد نریزی بو زردچوبه بگیره غذاها.

ظرف زردچوبه را سر جایش گذاشت و غر زد.

ـ زری اگر من می‌دونستم چه قدر بریزم که به تو زنگ نمی‌زنم آخه. هر چی می پرسم الله بختکی

می‌ریزم آخرش. اعضا جوارحم بهم نریزه، من این بدن رو سالم می‌خوام.

زری در جبهه همیشگی‌اش قرار گرفت.

ـ وقتی می‌گم بیا دو تا غذا بپز دستت روون شه همینه دیگه. حالا وسط بیابون تویی و یه شکم گرسنه.

فریسا نگاهی به آپارتمان شیک و نوساز کیاشا کرد و لب گزید.

آخر تمام این دروغ‌ها رو می‌شد و او می‌ماند و روسیاهی‌اش.

پوفی کشید.

ـ بیخیال زری خودم یه خاک تو سرم می‌ریزم، اگر فردا باز زنگ زدم زنده بودم، یعنی این ماکارونی

شبیه ماکارونی شده. سلام به بقیه برسون.
خداحافظ.

زری با خنده خداحافظی کرد. گوشی را با حرص قطع کرد و آن را روی کانتر پرت کرد.

دستش را روی چشمان خواب آلود و پف کرده‌اش کشید. ساعت ده بود. دیشب را تا ساعت سه فیلم دیده بود و امروز هم هشت بیدار شده بود. در این دو روز غیر صبح‌ها که دنبال آزمایش ها بودند، کاری به جز خوردن و فیلم دیدن انجام نداده بود.

تن‌های ماهی‌اش تمام شده بود و اولین روزی بود که تصمیم گرفته بود غذا درست کند. با ماکارونی شروع کرده بود.

زردچوبه را اضافه کرد و نگاهی به مایه ماکارونی‌اش انداخت. طبق مراحلی که زری گفته بود، حالا باید گوشت و بعد رب گوجه می‌زد.

در یخچال را باز کرد که صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. در را بست و گوشی را از روی کانتر برداشت.

کیاشا بود.

ـ سلام.

شلوغ بود و به سختی صدایش کیاشا را می‌شنید.

ـ سلام. تموم شد؟

گیج جواب داد.

ـ ها؟ چی تموم شد؟

سر و صداها کمتر شد.

ـ آزمایشت. بیست و چهارساعت شد.

صورتش درهم رفت.

ـ آره بیا ببر.

ـ دارم می‌ام، نزدیکم. توی یه پلاستیک بزاریا.

صورتش را بیشتر جمع کرد و با چندش گفت:

ـ باشه حالا نمی‌خوای توضیح بدی. بیا ببر فقط.

ـ اومدم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت136

گوشی را قطع کرد. در یخچال را باز کرد و قوطی آزمایش را بیرون آورد.

در این دو روز کامل کابینت ها را گشته بود و جای همه وسایل را از بر بود. یک پلاستیک بیرون آورد و همانطور که تلاش داشت بیشترین فاصله را با قوطی داشته باشد، آن را داخل پلاستیک گذاشت و نفسی که داخل سینه‌اش حبس شده بود را بیرون داد.

دست‌هایش را شست و سر کارش برگشت.

با دیدن پیازهایی که حالا سیاه شده بود و ماهی‌تابه‌ای که از آن دود بلند می‌شد، هل شده شعله را خاموش کرد. در یک چشم بهم زدن لیوان آبی را پر کرد و داخل ماهی تابه خالی کرد.

قدمی عقب آمد و با قیافه‌ای آویزان به ماهی تابه نگاه کرد که حالا پیازهای سیاه روی آن شنا می‌کردند.

بو تند سوختنی در آشپزخانه پیچیده بود. به یک توصیه زری توجه نکرده بود. تاکید کرده بود. شعله را کم کند تا نسوزند و حالا...

با صدای زنگ از جا پرید و وای خفه‌ای از میان لب‌هایش خارج شد.

کیاشا بود. در را باز کرد و پلاستیک را برداشت و پشت در ایستاد.

کیاشا به محض باز کردن در با او سینه به سینه شد.

پلاستیک را به طرفش گرفت و لبخند تصنعی زد.

ـ این خدمت شما.

کیاشا چشمانش را ریز کرد.

ـ چرا اومدی جلو در.

فریسا اشاره‌ای به کفش‌هایش کرد.

ـ گفتم شما زحمتتون نشه کفش‌پاتونه. من آوردم.

ـ چرا من رو جمع می‌بندی؟

شاکی گفت:

ـ می‌خوام برات احترام قائل شم. برو دیگه. دیر کنی آزمایشگاه می‌بنده، فردام قبول نمی کنه باز یه بیست و چهار ساعت من باید این کار مزخرف حال‌بهم‌زن رو تکرار کنم. این یه روزم اینقدر دستام رو با آب و صابون هر بار شستم اثر انگشتام پاک شده.

پلاستیک را توی بغلش هل داد.

ـ بگیر دیگه.

کیاشا بیخیال او شد.

کفش‌هایش را در آورد. مقاومت فریسا برای وارد نشدنش به خانه بیشتر حریصش می‌کرد. او را دور زد و وسط پذیرایی ایستاد.

بو کشید و به سمت فریسا برگشت.

ـ چی سوزوندی؟

نیشش را باز کرد.

ـ هیچی.

ـ بو سوختنی می‌آد مثل پیاز. پیاز سوزوندی؟

مقاومت بی فایده بود.

ـ داشتم غذا درست می‌کنم زنگ زدی از دستم در رفت سوخت.

روبرویش ایستاد.

ـ چی می‌خواستی درست کنی؟

با اعتماد به نفس گفت:

ـ ماکارونی.

ـ یعنی بلدی غذا درست کنی؟

با لحن تحقیر آمیز کیاشا چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ نه پس تو بلدی غذا درست کنی. مگه چلاقم، یه غذاست دیگه. دست‌پخت من توی محل رو دست نداره.

کیاشا نیشخندی زد. فریسا دلش هری ریخت. احساس خوبی نداشت.

قدمی جلو آمد و دستش را روی سینه‌اش قفل کرد.

ـ اوکی، من عاشق تست دست‌پخت افراد مختلفم حالا که تو اینقدر دستپختت خوبه، ظهر اندازه دو نفر غذا بذار.

برق از سرش پرید و چشمانش گشاد شد.

ـ چی؟

نفسی گرفت.

ـ غذای چی؟ کشک چی؟ برو خونتون دیگه. مگه تو زن و زندگی نداری آخه؟

کیاشا پلاستیک را از دستش گرفت و همانطور که به سمت در می‌رفت، بی توجه به حرف او گفت:

ـ دو ساعت دیگه بر می‌گردم.

در پشت سرش بسته شد و فریسا مات برده چشمش به در بسته ماند.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت137

سر قابلمه را برداشت و خودش را قانع کرد که این همان ماکارونی، غذای مورد علاقه‌اش است فقط کمی رنگ ندارد، رشته‌هایش بهم چسبیده و له شده و کمی فقط کمی، شور است. آنقدر که یه قاشقی که

چند دقیقه قبل خورده بود، از شوری‌اش به سرفه افتاده بود.

در قابلمه را دوباره گذاشت و به پذیرایی برگشت. ده دقیقه از دو ساعتی که کیاشا گفته بود، گذشته بود. تمام غصه‌اش او بود و الا برای او تخم‌مرغ خوار، همین شبه ماکارونی هم خودش غذای اعیانی بود.

تلویزیون را روشن کرد و چهارزانو روی مبل نشست.

زیر لب حرف زد.

ـ خدایا اگر نیاد، یه بار به هاشم ساندویچ مجانی می‌دم و قول می‌دم به زری تو آشپزی کمک کنم.

همان لحظه تقه‌ای به در خورد و قفل در باز شد.

از جا پرید.

ـ کیه؟

کیاشا کفش‌هایش را در آورد و داخل آمد.

ـ کی می‌خواستی باشه؟

شاکی گفت:

ـ اخه یه اهمی، اوهومی. ملاقات زندونی‌هم می‌رن قبلش خبر می‌دن، ناغافل می‌پری تو که چی؟

کیاشا به طرف اتاقش رفت و در همان حال جواب داد.

ـ تو همیشه هودی‌ات تنته، مشکلی نداری که.

در اتاقش را پشت سرش بست و فریسا صدایش را بلند کرد تا بشنود.

ـ بالاخره یه چیزی وجود داره به اسم حریم خصوصی. ما کلا گروهی زندگی می کردیم، صبح خروس‌خون با صورت نشسته طلعت بالا سرم بود

سیم ظرفشویی می‌خواست یا عفت بچش رودل می کرد می‌اومد دنبال زری ولی کلا دلیل نمی‌شه تو سرتو بندازی پایین بیای تو که.

جوابی از کیاشا نشنید. چشم غره‌ای به در بسته رفت و عقب گرد کرد.

تا آمدن کیاشا بی هدف در آشپزخانه می‌چرخید و حرف سرهم می‌کرد تازه داشت به جمع بندی می رسید که کیاشا با تیشرت شلوار ورزشی جلویش ظاهر شد.

آدمی نبود که چشمش روی کسی بچرخد و تا به امروز هرکس می‌پرسید کیاشا را توصیف کند فقط می‌توانست چشم‌های آبی‌اش را بگوید اما حالا که برای اولین بار در لباس غیر رسمی او را دیده بود، باید می‌گفت که بدن ورزیده و خوبی دارد.

به خود تشر زد.

ـ زن داره ببند چشات رو فری.

و در کسری از ثانیه چشم دزدید.

کیاشا وارد آشپزخانه شد و لیوان آب را یک نفس سر کشید.

و قدم اول را که به سمت اجاق گاز برداشت، فریسا جلویش را گرفت.

ـ کجا؟

اخم کرد.

ـ چی کجا؟ برم ببینم چی درست کردی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت138

دست‌هایش را پشت گردنش حلقه کرد و لبخندی عرض صورتش را پر کرد.

ـ سوپرایزه.

کیاشا با تمسخر گفت:

ـ چی؟ سوپرایزه؟

و در یک لحظه فریسا را تند دور زد و خودش را به قابلمه رساند.

فریسا ماند و جای خالی او. چشم‌هایش را بست.

ـ گند زدی فریسا.

به دقیقه نکشید که صدای متحیر کیاشا در آمد.

ـ این چیه؟ چرا رشته‌هاش اینطوریه؟ مگه آش درست کردی؟ چرا رنگ نداره؟

لحظه‌ای سکوت شد و صدای قاشق آمد. داشت تست می‌کرد.

صدای سرفه کیاشا و هجومش به سمت شیر آب دیگر شکی باقی نمی‌گذاشت که موفق عمل نکرده.

ـ این چه سمیه درست کردی؟ دیگه نمک نبود بریزی؟

الان دیگر وقت اعتراف بود.

بی مقاومت به سمت کیاشا برگشت که چشم‌هایش به خاطر سرفه سرخ شده بود و مانند تشنه‌ای در بیابان، با ولع آب می نوشید.

لحن حق به جانبش را حفظ کرد و دست‌هایش را درهوا تکان داد.

ـ ببین من قرار بود بیام کلیه بدم. قرار نبود غذا درست کنم برات که شاکی می‌شی ولی خب قبول می‌کنم که بهت دروغ گفتم و من فقط بلدم تخم‌مرغ درست کنم.

کیاشا لیوان آب را داخل سینک گذاشت و با تاسف نگاهش کرد.

شاکی شد.

ـ الان مگه آشپز رسمی توام آخه؟ برو خونه‌ات غذا بخور دیگه، کنار زن و بچه‌ات.

چانه‌اش را خاراند.

ـ کی گفته من بچه دارم که راه به راه می‌گی بچه‌ات بچه‌ات؟

راضی از تغییر موضوع گفت:

ـ همونی اون شب زنگ زدی، گفت بیا شام بخور اینا.

کیاشا کمی فکر کرد. منظورش پرنیا بود. حوصله توضیح نداشت اما کوتاه گفت:

ـ دخترم نبود.

فریسا پنچر شده نگاهش کرد. اهمیتی نداد و نگاهش را در آشپزخانه چرخاند و باز روی فریسا ایستاد.

ـ برو سه تا پیاز بیار.

و بی آنکه به فریسا اجازه حرف زدن بدهد، ادامه داد:

ـ من دو ساعت دیگه باید برم، برم هم می‌تونم توی رستوران غذا بخورم اما تو از گشنگی اینجا غش می‌کنی، اون سم‌هایی که درست کردی هم من نمی‌ذارم بخوری که با نمک زیاد کلیه‌ات رو از کار بندازی. حالا برو.

جرات اعتراض کردن نداشت باشه آرامی گفت و به سمت سبد پیازها رفت. کیاشا تخته و کارد را برداشت و روی میز گذاشت. بقیه وسایل را خودش از یخچال برداشت و کنار تخته گذاشت.

به لطف زندگی کردن با آشپزهای کره‌ای در میلان، نحوه درست گرفتن چاقو و خرد کردن را از بر شده

بود و به همه سرآشپزهای خودش هم آموزش داده بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت139

فریسا بعد از کشمکش با پیازها آن را پوست گرفت و کنار کیاشا گذاشت.

پیاز، فلفل دلمه و هویج در لحظه ای تبدیل به تیکه‌های کوچک و هم اندازه می‌شدند. کیاشا آنقدر تند کار می‌کرد که نمی‌توانست دستش را تعقیب کند.

نتوانست چیزی نگوید.

ـ خیلی آشپزی بلدی؟

کیاشا تنها سر تکان داد.

فریسا سر کشید و دوباره پرسید.

ـ همیشه برام سواله، این مردایی آشپزن، توی خونه‌شون غذا رو خودشون درست می‌کنن یا همسرشون؟

نصف پیاز را روی تخته گذاشت و جواب داد.

ـ بعضی موقع‌ها خودشون، بعضی موقع‌ها همسرشون.

فریسا عقب کشید و با کنایه گفت:

ـ مرسی از جواب روشنت.

حقیقت این بود تا به حال زندگی مشترک را تجربه نکرده بود تا جواب دهد همین جواب را هم از روی زندگی پریسا و سهیل گفته بود.

بقیه کارها را خودش با سرعت انجام داد و یک ساعت و نیم بعد پشت میز ناهار خوری نشسته بودند و دیس ماکارونی روبریشان بود.

فریسا نگاهی به ماکارونی خوش رنگ و لعاب کرد. خودش را از تک و تا نینداخت.

ـ از منم خیلی فرقی نداشت... حالا چون تو دکتری و دو کلاس بیشتر درس خوندی، باشه غذای تو رو می‌خوریم.

گوشه چشم‌های کیاشا چین افتاد و خودش را جلو کشید.

ـ نگفته بودم چه قدر پروئی، نه؟

سر بالا انداخت.

ـ نه یادم نمی‌آد ولی خیلی زیاد تاکید داری خیلی حرف می‌زنم که البته مهم نیست.

سرش را بالا و پایین کرد.

ـ از این به بعد روی دوتاش تاکید می‌کنم.

و اشاره‌ای به غذا کرد.

ـ سرد می‌شه.

خودش زودتر بشقاب کشید و مشغول خوردن شد.

سوالی ذهنش را غلغلک می‌داد.

ـ می‌گما... تو واقعاً دکتری؟

کیاشا تنها سر تکان داد. فریسا کوتاه نیامد.

ـ پزشک؟

دست از خوردن کشید و به چشم هایش نگاه کرد.

ـ نه، دکترا دارم. مدرکم رو میلان گرفتم. بخوای معادل سازی کنی با ایران، تقریبا می‌شه بهش گفت دکترای صنایع غذایی.

فریسا در فکر رفت. پس میلان درس خوانده بود و ایتالیا زندگی کرده بود.

کیاشا مشغول ادامه غذایش شد و فریسا تلخندی زد که تنها خودش معنای آن را فهمید. لقمه اول را که داخل دهانش گذاشت، چشم‌هایش درشت شد.

مزه‌اش خوب که نه، عالی بود. او که در تمام زندگی‌اش تمام دیده و شنیده‌هایش از مرد های آشپز به یکی دوتای برنامه های تلویزیونی محدود می‌شد، حالا این دست‌پخت غافل گیرش کرده بود.

خیلی زود خود را جمع و جور کرد تا کیاشا متوجه تعجبش نشود. حالا تنها حواسش بود کم بخورد که برای شامش هم بماند.

***

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت140

ـ فری تو رو خدا برگرد، مامان همش زور می‌گه. بابا که اصلاً از اتاقش بیرون نمی‌آد. من موندم و حوضم.

دستش را روی چشم‌هایش گذاشته بود و به غرهای فاطیما گوش می‌داد.

ـ حتی فیلمامم تموم شده. کلی مسئله ریاضی دارم که روی هم مونده. فری کی می‌آی؟ به خدا پکیدم از تنهایی.

اگر دست خودش بود همین حالا می‌رفت. یاد در قفل شده افتاد و نیشخندی زد. پنج روز بود در این خانه زندانی شده بود و پشت در را ندیده بود. اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت، دو روز دیگر باید در بیمارستان بستری می‌شد و یک روز بعد هم عمل.

لرز به جانش افتاد. هنوز نتوانسته بود کنار بیاید.

در جواب غر های فاطیما گفت:

ـ فاطیما الان بابا حالش خوب نیست، زری هم سر همون بهم ریخته. بهشون بگو فریسا نمرده، برمی‌گرده. تو هم صبوری کن. فیلم رو بذار کنار خودم اومدم برات جدیداشو می‌آرم. بچسب به درست زری رو هم حرص نده. صبح زنگ زده بود از دست تو می‌نالید. می گفت درس نمی‌خونه همش با گوشی من ور می‌ره.

به پهلو چرخید.

ـ من نمی دونم اون گوشی داغون زری که تنها بازیش مار بازیه، چه تفریحی برای تو داره. بچسب به درست تا من می‌آم. برسم اولین کاری می‌کنم یه سر می‌آم مدرسه‌تون.

فاطیما به لکنت افتاد و فریسا از ترس او، ترسید.

ـ ن...نه، مدرسه چرا. زری الکی گیر می‌ده. من می‌خونم درسام رو.

هر روز به غیر از دردهای خودش، ظرفیت کمی برای بقیه داشت. ظرفیت امروزش با غرهای صبح زری و الان فاطیما پرشده بود.

کوتاه گفت:

ـ تو انیشتن هم باشی، من بیام تهران اولین کار سر زدن به مدرسه شماست. حالا برو دنبال درست. من باید برم. فعلاً.

فاطیما گرفته خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد. نشست و به روبرویش خیره شد. ناهار چیزی نخورده بود و میل به چیزی نداشت. از صبح که بیدار شده بود، همین بود، کسل و بی انرژی. درد خودش را نمی‌فهمید.

تنها دلیلی که می‌توانست پیدا کند، سه روزی بود که هیچ کس را ندیده بود. بعد از آن ناهار، کیاشا باردیگر مواد غذایی و خوراکی خریده بود، در خانه گذاشته بود و رفته بود.

اویی که از صبح تا شب بیرون بود، حالا سه روز بود نهایت رفت و آمدش بین آشپزخانه تا اتاق بود و بلعکس.

پاهایش را در شکمش جمع کرد.

حتی حوصله فیلم دیدن را هم نداشت.

تن سنگینش را از روی کاناپه بلند کرد و به سمت اتاقش رفت.

هنوز به اتاق نرسیده بود که با تیرکشیدن زیر دلش چشم‌هایش با درد بسته شد و متوجه دلیل بیحوصلی و کسلی امروزش شد.

خودش را به سرویش بهداشتی رساند و آه از نهادش بلند شد.

عادت ماهانه شده بود. در این زندان با این درد چه باید می‌کرد؟ برای اولین بار در این چند وقت بغض سنگینی به گلویش چسبید و بی مقاومت گریه کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت140

تعداد بوق ها را شمارد.

ـ یک... دو...

به سه نرسیده، صدای کیاشا در گوشی پیچید.

ـ بله؟

کاش این بغض لعنتی دست از سرش بر می‌داشت.

نفس عمیقی کشید تا لرز روی صدایش نیوفتد.

ـ سلام.

کیاشا متعجب جوابش را داد.

ـ سلام.

آب دهانش را صدادار پایین داد.

ـ من... شماره همسرتون رو می‌خواستم.

لحظه‌ای هیچ صدایی از آن ور خط نیامد. فریسا فکر کرد تماس قطع شده.

ـ الو؟

از صدای کیاشا تحیر می‌چکید.

ـ خوبی تو؟

چشم‌هایش را بست. کاش کیاشا سوال پیچش نمی کرد. نمی‌توانست هیچ تضمینی بدهد که زیر گریه نزند و تمام دردهایش فریاد نشود.

آرامش تصنعی‌اش را به چنگ گرفت.

ـ بله... خوبم. می‌شه شماره تماس همسرتون رو بدین یا گوشی رو بدین بهشون؟

ـ تو مطمئنی خوبی؟ من خونه نیستم. شماره اون رو می‌خوای چیکار؟ مشکلی برات به وجود اومده؟

گوشی ر ا از گوشش دور کرد و اشکش بیصدا چکید. لبش را به دندان گرفت و به دیوار تکیه داد. خودش هم خودش را نمی فهمید. انگار که تمام درد و غم‌های این چند هفته جمع شده، کوه و رشته کوه شده بود. حالا به یک‌باره روی سرش ویران شده بود. نفسش با سختی می‌رفت و می‌آمد.

صدای کیاشا بالاتر رفت. ناباورانه و متعجب.

ـ فریسا تو حالت خوبه؟ کسی چیزی بهت گفته؟ چرا داری گریه می‌کنی؟ من دارم می‌آم اونجا.

گوشی را به گوشش چسباند. دستش را زیر چشمان ترش کشید. با صدای گرفته‌اش گفت:

ـ نه، نه، نمی‌خواد بیای. فقط من باید برم بیرون.

ـ چرا؟ باشه می‌آم با هم بریم.

داشت عصبی‌اش می‌کرد.

ـ من با شما جایی نمی‌تونم بیام. می‌تونی شماره زنت رو بهم بدی؟

درد بار دیگر از زیر دلش ریشه زد و تمام تنش را پر کرد.

لب گاز گرفت تا فریاد نزند. بیجان نالید.

ـ یا حتی شماره منشی‌ات رو.

کیاشا کلافه گفت:

ـ تو از منشی من متنفری بعد چه اتفاقی افتاده که به اون می‌تونی بگی به من نه؟ زن من رو اصلاً دیدی که دنبالشی؟ ببینم...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت141

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

از شدت درد بی‌اختیار آخی گفت و خم شد.

کیاشا هل شد.

ـ فریسا؟ خوبی؟ درد داری؟

دوای این درد را فقط زری می‌دانست... کاش اینجا بود.

دیگر نتوانست مراعات کند و زیر گریه زد.

صدای کیاشا وحشت زده بود.

ـ فریسا کجات درد می‌کنه؟ گوش کن به من تا می‌ام. تو خونه....

از درد نالید.

ـ دلم... کمرم... آخ...

لحظه‌ای در آن طرف خط سکوت شد و بعد صدای عصبی کیاشا گوشش را پر کرد.

ـ از اون موقع دست دست می‌کنی برای گفتن این؟ دارم می‌آم خونه.

و بی آنکه منتظر جواب فریسا بماند، قطع کرد.

برایش مهم بود که کیاشا نفهمد، نه برای اینکه مرد بود، برای اینکه مرد متاهلی بود که این دیگر جز

وظایفش نسبت به او نبود اما این درد امانش را بریده بود. امیدوار بود خود کیاشا بفهمد و همسرش را بیاورد.

به سختی خودش را بالا کشید. روی سرامیک نشسته بود. پاهایش را در شکمش جمع کرد و سرش را روی آنها گذاشت.

فکر کرد که این درد که چند ساعت بعد تمام می‌شد، با شب‌های بیمارستان و بعد از عمل چه می‌کرد؟ این نیم ساعت هزاربار یاد زری افتاده بود و قربون صدقه رفتن‌هایش. با تنهایی بعد از عمل دردهایش چه می‌خواست بکند؟

بی صدا اشک‌هایش باریدند.

.....

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و پیاده شد. باردیگر شماره خانه را گرفت و ثریا برداشت.

خریدهایی که از داروخانه کرده بود را از عقب برداشت.

ـ سلام ثریا خانم، خوبین؟

ـ سلام ممنون پسرم. شکر خدا.

ـ مامان خوبه؟

ـ آره خداروشکر. تازه خوابیده. فردا نوبت دیالیز داره.

به فرزانه نگفته بودند، کلیه پیدا کردند. توصیه دکتر بود تا از جواب آزمایش‌ها مطمئن نشدند، فرزانه چیزی نفهمد اما کم کم دیگر وقت گفتن بود.

ـ به مامان چیزی نگو، اما اگر همه چیز خوب پیش بره این دیگه جلسات آخر دیالیزه.

ثریا نگران شد. به لکنت افتاد.

ـ ی...یعنی چی آقا؟ خانم حالشون این روزا خیلی بهتره، دکتر هم امیدوار بودن که...

بغض کرد.

ـ جواب کردن؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت142

وارد آسانسور شد و توپید.

ـ نه ثریا چرا سریع ماجرا می‌سازی؟ خدا نکنه. یه کلیه پیدا شده. حالا شما فردا دیالیز رو برید، قطعی شد من خودم به مامان می‌گم.

ثریا ناباورانه زمزمه کرد.

ـ کلیه؟

کیاشا می‌دانست واکنش بعدی‌اش فریاد است. از بچگی می‌شناختتش.

تند گفت:

ـ الان جیغ نزنی. هنوز صددرصد نیست. الان برای یه چیز دیگه زنگ زدم. زنگ بزن به یکی از

خدمت‌کارا بگو می‌تونن از الان تا فردا صبح بیان واحد من.

از صدای ثریا شادی می‌بارید.

لبخند کمرنگی روی لب کیاشا نشست. فرزانه چه قدر از شنیدنش خوشحال می‌شد؟

ـ باشه آقا چشم. الان زنگ می‌زنم. فقط برای تمیزکاری می خواین، آره؟

در آسانسور باز شد. جلو در واحد ایستاد.

ـ نه. برای نگه داری از یه مریض. به مامانم چیزی نگو. اگر کسی تونست بیاد به من خبر بده.

ثریا آنقدر درگیر خبر خوش کیاشا شده بود که دیگر سوال پیچش نکرد.

ـ چشم. بهتون خبر می دم.

خداحافظی کرد و گوشی را داخل جیبش انداخت.

وارد خانه شد و نگاش را در خانه گرداند.

ـ کجایی؟

در پذیرایی نبود. در اتاقش نیمه باز بود.

دو تقه آرام به در زد.

ـ فریسا... بیداری؟

صدای آرام ضعیفی شنید.

با احتیاط در را باز کرد و او را دید که گوشه دیوار در خودش جمع شده و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود.

با ورود کیاشا، سرش را بلند کرد. صورتش عرق کرده و رنگ پریده بود. لب‌هایش سفید شده بود.

پلاستیک پد را کنارش گذاشت.

ـ پاشو یه آب به صورتت بزن بیا توی پذیرایی.

و بی هیچ حرف و نگاه دیگری از اتاق بیرون آمد.

پلاستیک مسکن‌ها را روی کانتر گذاشت.

صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. ثریا بود.

ـ بله؟

ـ آقا من به دوتا خدمتکاری که همیشه می‌ان خونتون زنگ زدم دوتاشون امروز جایی‌ان نمی‌تونن بیان. گفتن فردا آزادن اگر بخواین...

میان حرفش پرید. لعنتی زیر لب گفت و بلند تر ادامه داد:

ـ فردا نمی خوام کسی رو برو به کارت برس. خودم یه کاریش می‌کنم. شب احتمالاً بیام اونجا.

همیشه احترام ثریا را نگه می‌داشت اما از عادت قطع کردن بدون خداحافظی‌اش، او نیز مستثنا نبود. گوشی را قطع کرد و نگاهش را در آشپزخانه چرخاند. یاد رنگ پریده فریسا افتاد و گریه هایش پشت گوشی‌اش. باید خودش دست به کار می‌شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت143

تن سنگینش را از داخل سرویس بهداشتی بیرون کشید. با کمری خم شده وارد پذیرایی شد. کیاشا داخل آشپزخانه و سرش در گوشی‌اش بود.

متوجه آمدنش که شد، همانطور که با گوشی‌اش ور می‌رفت، گفت:

ـ این مسکن رو بخور.

کنار کانتر ایستاد. دست‌هایش سر شده بود. قرص را برداشت و آن را با آب پایین داد. بی جان خودش را به کاناپه رساند و نشست. کاش کیاشا می‌رفت. جلویش معذب بود. زبانش قفل شده بود. برای راحتی خودش چشم بست. از ضعف سرش گیج

می‌رفت. چرا زنش را نیاورده بود؟ گفته بود بچه ندارد. پس زنش چی؟ چرا هیچ حرفی از آن نمی‌زد؟

در همین افکار بود و نفهمید چه قدر زمان گذشت که کیاشا صدایش زد.

چشم‌هایش راباز کرد. لیوان چای نبات روی میز را دید. کیاشا اشاره‌ای به آن کرد.

ـ بخورش.

صدای آیفون آمد و کیاشا بی حرف از خانه بیرون رفت.

چشم‌هایش را بست و خودش را لعنت کرد. از شدت معذب بودن، دلش می‌خواست زیر گریه بزند اما زور دردی که امانش را بریده بود، به حس خجالتش می‌چربید. لیوان را برداشت و جرعه جرعه نوشید.

لیوان خالی را که روی میز گذاشت، حالش بهتر بود. بدنش گرم شده بود پاهایش را در شکمش جمع کرد.

نگاهش به در بار مانده‌بود. کجا رفته بود؟

چند دقیقه بعد که کیاشا با سه پلاستیک برگشت، جواب سوالش را گرفت.

دو پلاستیک را روی کانتر گذاشت. خوراکی و مواد غذایی بود. یکی که کوچکتر بود را روی میز جلو او.

پلاستیک را که باز کرد و بو جگر که در خانه پیچید، فریسا فوراً دستش را به بینی‌اش گرفت.

ـ این چه کوفتیه؟ جگره؟

کیاشا متعجب از واکنش او سر جنباند.

ـ آره.

چینی به بینی‌اش انداخت و چشمانش را بست.

ـ تو رو خدا ببر اینو .دلو روده‌ام داره توی هم می‌پیچه. ببر اینو از جلو من.

کیاشا بی توجه به بال بال زدن‌های او، با خونسردی گفت:

ـ دوست نداری؟

چشم‌هایش را محکم بست.

ـ من از جگر متنفرم ببرش داره حالم بد می‌شه.

ثانیه‌ای بعد صدای دور شدن پای کیاشا آمد.

با احتیاط چشم‌هایش را باز کرد و تا آمد لبخند موفقیت‌آمیزی بر لب بشاند. کیاشا پلاستیک را باز

کرد. جگرها با نونش را داخل یک ظرف بزرگ‌تر گذاشت و برگشت.

جگرها را جلوی فریسا گذاشت و جدی گفت:

ـ اینارو می‌خوری.

روی مبل کناری‌اش نشست.

با حرص به او توپید.

ـ می‌گم حالم بد می‌شه. من نمی‌تونم از این چندشا بخورم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت144

کیاشا بی حوصله اشاره‌ای به جگرها کرد.

ـ حالت بد نمی‌شه اگر می خواست بشه تا الان شده بود. نهار نخوردی، اگر اینارو هم نخوری، من می‌خورمشون اون وقت تو می‌مونی و شکمت که شبم از هیچ چیز خبری نیست. منم رفتم نمی‌تونی زنگ بزنی بگی من غش کردم و مردم و اینا. چون الان حق انتخاب داری.

نالید.

ـ اینا خیلی بدمزه‌اس توی زندگیم لب نزدم. خودت بخور اصلاً من شام هم نمی‌خوام.

کیاشا به پشتی مبل تکیه دادو چشم‌هایش را بست.

ـ میل خودته ولی با این حالت تا فردا دووم نمی‌اری. یا اینارو بخور یا دیگه هر بلایی سرت اومد، مقصرش خودتی چون منم جواب گوشی‌ام رو نمی‌دم. در ضمن اینا حیف میل شه، پولش رو از خودت می‌گیرم.

نگاهی به سیخ جگرها کرد و با صدایی که در آن غم می‌بارید، گفت:

ـ اینا خیلی زیاده.

کیاشا خنده‌اش گرفته بود. برنده شده بود.

از روی مبل بلند شد و همانطور که به سمت اتاقش می‌رفت، گفت:

ـ پنج‌تاست. تو چهارتاش رو بخور تا من بر می‌گردم فرصت داری.

وارد اتاق شد. حوله حمامش را برداشت و به حمام رفت.

*

ـ کیاشا کدوم گوری غیبت زد؟ این یارو معطله‌ها.

وسایلش را جمع کرد و از اتاق بیرون آمد.

در جواب غرهای سهیل گفت:

ـ معطل چیه؟ بهش گفتم چیکار کنه. نهایت تا یک ماه دیگه باید اونجا آماده شه، من گفتم تو هم تاکید کن. یک ماه دیگه من برنامه چیدم برای افتتاحیه. الانم جایی‌ام فعلاً.

و بی حرف دیگری گوشی را قطع کرد و داخل جیبش انداخت.

وارد پذیرایی شد. فریسا روی کاناپه دراز کشیده و چشم‌هایش بسته‌بود. تا همین یک ربع پیش بیدار بود.

جلو رفت و آرام صدایش زد.

ـ فریسا.

دستش را جلو صورت او تکان داد. عکس‌العملی نشان نداد.

قدمی عقب آمد. خوابش برده بود. لبخندی سمج گوشه لبش نشست. رنگ صورتش برگشته بود. لب‌های رنگ پریده‌اش کمی جان گرفته بودند و صورتش از رنگ گچی‌اش فاصله گرفته بود.

یاد اصرارهای امروز برای حرف زدن با زن خیالی‌اش افتاد. این دختر متعجبش می‌کرد. قصه زن خیالی‌اش

را در دیدارهای اول گفته بود تا فکر و خیالی نکند و حالا باید اقرار می‌کرد که فریسا اهلش نیست. پشت نقاب شوخ، چموش و بیخیالش، دختری با فکر و آرام نشسته بود که به موقع‌اش بیرون می‌آمد و دستور می‌داد. مثل امروز.

ظرف خالی جگر را از روی میز برداشت و روی کانتر گذاشت. توانسته بود مجابش کند، اگرچه سخت.

دیگر کاری در اینجا نداشت. چشم از فریسا گرفت و از خانه بیرون رفت. این بار با عذاب وجدان، در را قفل کرد.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت145

ـ غذا امشب مامان رو من می‌برم.

ثریا چشمی گفت و با سرعت بیشتری دست به کار شد. استامبولی را داخل بشقاب کشید.

ـ برای خودتونم بذارم آقا؟

سر بالا انداخت.

ـ نه.

سینی غذا را برداشت. از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت اتاق جدید فرزانه رفت. اتاقی که این اواخر با بدتر شدن حالش از طبقه بالا، به طبقه همکف منتقل شده بود.

تقه آرامی به در زد و در را باز کرد.

سینی را روی عسلی گذاشت و در را بست.

فرزانه با دیدنش نیم خیز شد.

با صدایی گرفته و خواب آلود، پرسید:

ـ کی اومدی؟

لبه تخت نشست.

ـ دو ساعتی می‌شه. ثریا گفت خوابی نیومدم اینجا. خوبی؟

خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد. سرش را بالا و پایین کرد.

ـ آره.

رنگش پریده بود. نگاه کیاشا به چروک‌های ریز و درشت روی صورتش افتاد. زندگی جهانگیر این زن را ویران کرده بود.

نفسش را بیرون داد و اشاره‌ای به سینی غذا کرد.

ـ غذات رو بخور بعداً یه خبر دارم برات.

ـ چه خبری؟

اشاره‌ای به سینی کرد.

ـ اول غذا. به ثریا قول دادم که کل غذات رو می‌خوری. نگرانته می‌گه هیچی نمی‌خوری.

فرزانه لبخند کم‌رنگی زد.

ـ من اینقدر حرص و جوش این خونه و آدم‌هاش رو خوردم دارم می‌میرم، ثریام از حرص خوردن سر من.

دست لاغرش را در دست گرفت.

ـ اولاً که تو هیچیت نمی‌شه، دوماً تو حرص آدم اشتباهی رو خوردی.

ـ اگر اون آدم اشتباهی نبود، تو نبودی کیاشا.

صورتش درهم رفت. تا به حال بیش از هزاربار راجع به این موضوع بحث کرده بودند.

ـ اینقدر نخواه بگی خوبه مامان. اینقدر دلت براش نسوزه. اینقدر نگو باباته، اون فقط ننگ زندگی منه. اگر این فامیل رو نگه داشتم و با افتخار زدمش سردر رستورانام، فقط به خاطر بابابزرگه. من حاضر بودم نباشم تا پسر این مرد باشم. اینقدر نگو نبود، شما نبودین...

ادامه جمله‌اش را مثل همیشه خورد. نفسش تنگ شد. میز عسلی را جلو کشید و از روی تخت بلند شد.

ـ شامت رو بخور حرف می‌زنیم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت146

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

تخت را دور زد و پشت پنجره ایستاد. نگاهش به تصویر شکسته ماه درون استخر بود و ذهنش ادامه جمله‌اش با فرزانه را می‌نوشت.

ـ اگر اون نبود، الان کتی زنده بود.

صدای غرهایش در گوشش پیچید.

ـ داداش کی می‌ای ایران؟ من حوصله‌ام توی این زندون سر رفته. یا بیا ایران یا بیا مامان رو راضی کن من تابستون بیام اونجا. دوست دارم فقط هرجا باشم جز اینجا و این خونه.

دستش را روی شقیقه‌های دردناکش گذاشت. هیچ کدامشان کتی و دردی که می‌کشید نفهمیدند. گریه پشت هر قهقهه‌اش را درک نکردند که بعد او زندگی جهنمی‌شان جهنمی‌تر شد و این زندان با غم عجین شد. پنج سال بود خبر خوبی در این خانه را نزده بود.

طول کشید تا حالش سر جا بیاید.

وقتی برگشت، فرزانه نیمی از بشقابش خالی بود. این‌روزها اینقدر اشتهایش کم شده بود که می‌دانست همینقدر را هم به خاطر او خورده بود.

لبه تخت نشست. فرزانه داشت لیوان آبش را می‌خورد که کیاشا نگاه گرفت از دستان کبودشده‌اش. چند ماهی بود که جلوی کیاشا لباس آستین بلند می‌پوشید، امروز متوجه آمدنش نشده بود.

لیوان آب را گرفت و داخل سینی گذاشت.

ـ حالا می‌خوای بگی خبرت چیه؟

ـ آره.

بازدمش را بیرون داد و دست لاغر و چروکیده فرزانه را گرفت.

ـ فردا قطعی می‌شه اما دکتر امیدواره. به احتمال زیاد...

سرش را بلند کرد.

ـ کلیه پیدا شده. چند روز دیگه عمل می‌شی.

فرزانه لحظه‌ناباورانه نگاهش کرد. نرم نرمک کنار چشم‌هایش چین افتاد و عضلات صورتش منقبض شد. صورتش طرح لبخند گرفت و چشم‌هایش هم. بغض کرده خندید.

ـ واقعاً؟

لبخند مردانه‌ای زد و دستش را فشرد.

ـ آره. خودم یکی رو پیدا کردم. آزمایش داده و فردا دکتر نظر قطعیش رو می‌گه. ولی احتمال زیاد می‌خورین بهم.

اولین قطره اشک از چشمان فرزانه چکید. آن را با پشت دست پاک کرد.

کیاشا دستش را دور شانه‌های او انداخت و بدن ضعیف و استخوانی فرزانه را به آغوش کشید. صدای هق هق ریز فرزانه بلند شد.

انگار که با خودش حرف بزند، زیر لب گفت:

ـ دیگه گریه بسه. اگر خوشحالی و شادی نوبتی‌هم باشه بعد این عمل، نوبت این خونه‌اس.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت147

تیشرتش را در آورد و گوشه تختش گذاشت. خودش را روی تخت پرت کرد و ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت. روز سختی را داشت.

بد شدن حال فریسا، پیگیری کارهای شعبه جدید و خبر دادن به فرزانه انرژی زیادی از او گرفته بود. حالا تنها باید مطمئن می‌شد که حال فریسا خوب است. دیگر می‌توانست تا فردا راحت بخوابد.

با همان چشم‌های بسته دستش را روی پاتختی کشید و گوشی‌اش را برداشت.

به لیست تماس‌ها رفت. یک تماس از نازی داشت.

هنوز دستش روی شماره‌اش نرفته بود که اسمش روی گوشی افتاد.

جواب داد و دوباره چشم‌هایش را بست.

ـ سلام.

خودش را برای شنیدن غرهای نازی آماده کرده بود.

ـ علیک سلام آقای دکتر. یه وقت زشت نباشه جواب من رو می‌دین. من به زنگ زدن و جواب نگرفتن عادت کردم، یهو جوابم رو می‌دی نمی‌گی بد عادت می‌شم. من...

بی حوصله گفت:

ـ نازی اگر زنگ زدی بهم تیکه بندازی، قطع کنم.

حرف کیاشا آتشش را تندتر کرد.

ـ آره دیگه. بایدم قطع کنی. کیاشا تو چطور می‌تونی اینقدر بی احساس باشی؟ چرا اینقدر یخی، سردی؟ سه روزه یه خبر نگرفتی از من. تا حالا شده بگی زنگ بزنم به این دختر بدبخت ببینم زنده‌اس یا مرده؟ تا حالا شده یه دسته‌گل بگیری دستت بگی بیا تقدیم با عشق؟ تا حالا شده من رو سوپرایز کنی؟ درباره من چی فکر می‌کنی کیاشا؟ من دارم توی این رابطه دق می‌کنم.

انگار بحث جدی از این حرف‌ها بود. چشم باز کرد و روی تخت نشست.

ـ باز کی دسته گل گرفته رفته گفته تقدیم با عشق و یکی رو سوپرایز کرده نازی؟ کدوم دوستت با کدوم پسری که تنبون خودشم نمی‌تونه بکشه بالا؟

لحظه‌ای سکوت در آن طرف خط حاکم شد و صدای بغض‌دار و ضعیف نازی را شنید.

ـ شیده و متین.

انتظارش را داشت. خنده کوتاهی کرد.

ـ واقعاً زوج ایده‌آلی هستن. ببین تو زندگی‌شون چیکار کردن اینقدر موفقن که من و تو هم به کار ببریم. در قدم اول من باید یه شلوار پاره که فاقش روی زمین کش می‌خره بخرم و یه سیگار بگیرم این دستم، علف بگیرم اون دستم و با پامم از جیب بابام پول کش برم که شب تا شب برای دوست دخترم گل بخرم.

نازی متوجه لحن تمسخرآمیزش شد.

ـ مسخره نکن کیاشا. هر چی هست، عشقشون بهم واقعیه، برعکس ما.

شوخی را کنار گذاشت و جدی شد.

ـ مسخره نکردم. فقط می‌گم من کجام شبیه اون پسره‌اس که از من این انتظارهارو داری؟ بعدم مگه ما عاشق همیم که واقعی یا شوخی داشته باشه؟

نازی سکوت کرد. کیاشا ادامه داد. ابروهایش درهم رفته بود و از حرص روی صدای خسته‌اش خش افتاده بود.

ـ نازی تو رو نمی‌دونم اما من واقعاً از تکرار این حرف‌ها خسته شدم. از اینکه صدبار تکرار کردم این رابطه نه عشق توشه و نه علاقه افسانه‌ای. من اینجام چون فقط از تو خوشم اومده. حتی روز اول

بهت گفتم ته این جاده ازدواج نیست نه بگم تو بدی، نه، من تصمیمی ندارم که عاشق کسی بشم، که برم خواستگاری، که عروسی بگیرم و هزارتا داستان بعدش.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت148

مکث کرد. تنها صدای نفس‌های نازی می‌آمد. می‌دانست که حرف‌ها برایش جدید نیستند اما لحن او چرا. تا به حال هر چه که گفته بود را سرسری گفته بود اما این بار جدی بود و قاطع.

ـ اینا هم چیز بدی نیستن، فقط توی برنامه من نیستن. روز اول آزادانه این رابطه رو انتخاب کردی، الانم آزادی. این اواخر می‌تونم احساس کنم چه قدر اذیت می‌شی. من آدم پابند کردن کسی نیستم. اگر این رابطه رو بد و خوب، کج و صاف و بالا و پایینش رو نمی‌پسندی، می‌تونی تمومش کنی.

سیب گلویش بالا و پایین شد. دستش را میان موهایش برد.

ـ هیچ وقت از مشکلاتم چیزی نفهمیدی، البته که خودم چیزی نگفتم. عادت به جار زدن ندارم اما این رو بدون من اون اقا دکتر سرمایه دار توی ذهنت نیستم که خارج با عشق درس خوندم بعد برگشتم یه رستوران زدم و تنها سختی زندگیم شمردن پولای گاوصندوقمه و الانم تنها دغدغه‌ام رابطه‌ام.

زبانش را روی لب‌هاش خشکش کشید.

ـ زندگی با من سخته. حتی قبول دارم آدم خشکی‌ام، بی احساسم یا هرچی که تو بگی. اما من همینم نازی. روز اول که من رو توی اون مهمونی دیدی همین بودم، توی این نه ماه همین بودم، بعد از اینم همینم. عوض نمی‌شم. من از صبح اینقدر فشار رو تحمل کردم که حالا بابت گل خریدن و سوپرایز کردن یکی دیگه جواب پس ندم.

هر وقت به این نتیجه رسیدی من با همین شکل و قیافه و اخلاق می‌تونی تحمل کنی به من پیام بده، اگر نتونستی به هر دلیلی که واسه خودت محترمه، دیگه به من پیام نده. همین‌جا وهمین امشب تمومش می‌کنیم. چون من یکی دیگه واقعاً بریدم. الان هم لازم نیست هیچی بگی. برو فکرات رو بکن و بعد تصمیم بگیر. شب به خیر.

قبل از آنکه نازی تصمیم بگیرد حرفی بزند، قطع کرد و گوشی را روی پاتختی پرت کرد.

نفسش را بیرون داد. درد نازی را می‌فهمید، خوب هم می‌فهمید اما نمی‌توانست درمان باشد. دختر با منطقی که روز اول رابطه‌شان نشسته بودند و خط و نشان کشیده بودند، با دختر احساسی و دمدمی مزاج این روزها تفاوت زیادی داشت. نازی در دام احساسش افتاده بود. احساسی که غلط بود و با او عاقبتی نداشت.

سخت و سرد حرف زده بود اما برای دو نفرشان اینطور بهتر بود. باید رشته امیدش را می‌برید.

یاد فریسا افتاد و پوفی کشید. شماره‌اش را گرفت.

دیگر از جواب دادنش ناامید شده بود که جواب داد.

صدای سلامش میان سر و صداها گم شد.

ـ کجایی؟ این صدای چیه؟

صدای فریسا را شنید. انگار که با دهان پر حرف بزند.

ـ داره پنالتی می‌زنه... وایسا.

ـ کجایی تو؟ پنالتی چی؟

لحظه‌ای سر و صداها خوابید. گوشی را گوشش چسباند و گوش تیز کرده بود که با صدای فریاد فریسا وحشت زده گوشی را از گوشش دور کرد.

ـ گ...گل. گل. آفرین پسر همینه. ی...یوهو

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت149

این صدای فریاد با فریسا امروز ظهر که به سختی حرف می‌زد، تفاوت زیادی داشت.

ـ الو.

بالاخره فرصت کرده بود، جواب او را بدهد.

شاکی گفت:

ـ کجایی؟ داری چیکار می‌کنی؟

با خنده گفت:

ـ با قالیچه سلیمانم دارم بر فراز شهر پرواز می‌کنم.

سکوت کیاشا را که دید، جدی شد و صدایش را صاف کرد.

ـ اخه در رو قفل کردی هر بار می‌پرسی کجایی؟ کجا می‌تونم باشم؟ توی خونه دیگه.

ـ این صدای چیه؟

ـ بازی. یوونتوس و رئال. ترکوندن رئال رو. با این پنالتیه، رسما سوراخشون کردن. شیر مادرت حلالت رونالدو.

هر بار با خودش عهد می‌بست دیگر از فریسا و اخلاقیاتش تعجب نکند، اما در کمتر از یک شبانه روز، باز چیزی از او می‌دید و می‌فهمید که نمی‌توانست جلوی سوالی شدن چشمانش را بگیرد.

این یکی هم جدید بود، فوتبال. آن‌هم با این ذوق و تعصب.

اطرافش دختر فوتبالی ندیده بود، جز یکی از همکلاسی‌هایش در میلان که شب‌های بازی تیمشان به خانه آنها می‌آمد و با سهیل فوتبال می‌دیدند.

ـ طرفدار یوونتوسی؟

فریسا بادی به غبغب انداخت.

ـ نه پس. مگه می‌شه طرفدار یوونتوس نبود؟ بزن شبکه سه ببینین خانوادگی. کهکشان کهکشان می‌کنن رئالیا، ببین چه سوسک شدن با دوتا گل. هنوز دقیقه شصت و دوئه.

برای پرت کردن حواسش فریسا گزینه خوبی بود.

ـ رونالدو گل زد؟

فریسا با ذوق سر جنباند.

ـ اره. آخ باید می‌دیدش. چه گل قشنگی زد. قبل بازی کلی کری خوندن که یوونتوس می‌بازه، الان کجان ببینن داریم می‌بریم. ما الان رونالدو رو داریم، رئال بدون رونالدو هیچه. اِه... برو... برو پسر برا سومی.

تمام تماشا فوتبالش به سه بازی خلاصه می‌شد که در میلان به زور سهیل به ورزشگاه رفته بودند.

با یادآوری خاطره‌ای لبخندی کنج لبش نشست.

ـ فردا دیدمت بگو یه عکس نشون بدم بهت.

فریسا بی‌حواس باشه‌ای گفت.

ـ راستی زنگ زدم بگم فردا صبح آماده باش که باید بریم پیش دکتر.

صدای تلویزیون کمتر شده بود.

ـ باشه، ساعت چند؟

ـ هشت، نهایت هشت و نیم.

با مکث جواب داد.

ـ باشه... برو... این دیگه سومیه، بزنین سوراخ شن. پاس... پاس بده.

زیادی سرش شلوغ بود. سر تکان داد و گوشی را قطع کرد.

در جایش غلت زد و چشم بست. فریسا هم عالم خودش را داشت. جهانش را نمی‌فهمید اما

می‌دانست هر چه باشد، از دنیای او بهتر است و زندگی در آن راحت‌تر.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت150

دکتر سرش را از برگه‌های جلویش بالا آورد.

ـ همه چی خوبه. فردا برید بیمارستان بستری شین.

اگر همه چیز خوب پیش بره پس فردا عمل رو انجام می‌دیم.

کیاشا ممنون آرامی گفت و دکتر به سمت فریسا برگشت که اثر کم‌خوابی دیشب از پف چشمانی که تلاش داشت باز نگهشان بدارد، معلوم بود.

ـ کیاشا به من گفت که خانواده‌تون نباید خبردار شن. توی بیمارستان احتمالاً یه رضایتنامه ازشون بخوان که حالا من یه طور می‌پیچونمش. فقط من یک بار دیگه می‌گم که خوب فکراتون رو بکنین، این عمل ریسک زیادی نداره اما از اونجایی که شما یهو پیدا شدی و زیر بار همچین عملی رفتین، من وظیفه خودم می‌دونم که بهتون بگم...

کیاشا کلافه میان حرفش پرید.

ـ مهراد می‌شه ببندی این دهنت رو؟ اون دفعه روشن سازی کردی دیگه. تا فراری‌اش ندی ولکن نمی‌شی؟ هر بار می‌اد سکته‌اش می‌دی.

ناراضی به کیاشا نگاه کرد.

کیاشا عصبی ادامه داد:

ـ داری می‌ترسونیش. هزار نفر تا حالا توی ایران پیوند کلیه کردن و کلیه اهدا کردن. تو هر بار به اسم آگاهی دادن، هر چی ترس و وحشته می‌ریزی تو دل این دختر.

فریسا سرش را پایین انداخته بود و کلاه هودی‌اش صورتش را پوشانده بود.

کیاشا صدایش زد.

ـ فریسا.

تکان نخورد. با تعجب اخم کرد و خودش را به او نزدیک کرد. جلو صورتش بشکنی زد، باز فریسا عکس‌العملی نشان نداد.

ترسیده دستش را زیر چانه او گذاشت و سرش را بلند کرد که به یک‌باره چشم‌های فریسا نیمه باز شد و خمار نگاهش کرد.

ـ هوم؟

دستش را کشید و ناباورانه خندید.

ـ خوابیدی؟

فریسا با پشت دست روی چشمان خواب آلودش کشید.

ـ آره. اگر تموم شد بریم.

شلیک خنده دکتر بالا رفت.

ـ قشنگ معلومه از حرف‌های من می‌ترسیده. لابد از شدت ترس خوابش برده و من رو حواله داده به کتف چپش.

فریسا سعی کرد چشمانش را کاملا باز کند. ساعت شش و نیم صبح خوابیده بود و هشت صبح با زنگ کیاشا بیدار شده بود.

کیاشا پالتویش را برداشت و ایستاد. مدارک را از روی میز برداشت.

ـ دیگه بدتره ببین چه قدر تکرار کردی دیگه از بر شده حرفات رو خوابش می‌بره.

فریسا پشت سر کیاشا ایستاد. مهراد با خنده گفت:

ـ خانم پاکدل برید خونه استراحت کنین.

فریسا سری تکان داد.

ـ ممنون.

دستش را بالا آورد و تکان داد.

ـ خداحافظ.

و زودتر از کیاشا بیرون رفت.

خنده مهراد تمام نمی‌شد، بریده بریده گفت:

ـ این دختر عالیه... حالش رو خریدارم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت151

کیاشا تمام مدارک را داخل پوشه گذاشت و چشم غره‌ای به او رفت.

ـ چشمات رو درویش کن دکتر.

تک ابرو مهراد بالا رفت. خنده‌اش آرام گرفت.

ـ اتفاقا دارم روش فکر می‌کنم. البته بعد از عمل. بهم نمی‌آیم؟

کیاشا با تمسخر خندید.

ـ چرا اتفاقا توی سلیقه‌ات هم هست. خیلی شبیه اون دوست دخترای عملیته که انگار همشون رو از روی هم کپی پیست کردی.

مهراد به صندلی‌اش تکیه داد.

ـ دلمو زدن. دو ماهه پاکم و بعد از این مدت می‌خوام تغییر سلیقه بدم. فرمون رو بچرخونم به سمت نچرال‌ها.

شقیقه‌اش را خاراند و صاف جلو مهراد ایستاد.

ـ رو دل نکنی دکتر. فعلا که فریسا مریضته و تو دکتر. بچسب کارت رو انجام بده بعدش هر غلطی خواستی بکنی، بکن.

چشم‌های مهراد برق زد.

ـ اگر همه چی خوب پیش‌بره بعد عمل به عنوان واسطه ازت استفاده می‌کنم.

به سمت در چرخید و در همان حال گفت:

ـ همین مونده دفتر دستک بگیرم دستم و دوست دختر دوست پسر برای مردم جور کنم و بشم کبوتر نامه رسون. کم زر بزن. فعلاً.

مهراد با خنده جواب خداحافظی‌اش را داد.

در راهرو چشم چرخاند. فریسا را پیدا کرد. به دیوار تکیه داده و کلاهش را روی صورتش کشیده بود. می‌توانست حدس بزند باز خوابیده. بی‌حوصله به سمتش رفت و آستینش را گرفت و پشت سر خود کشاند. فریسا زیر لب غرولند کرد. آستینش را از دست کیاشا کشید.

سوار ماشین که شدند، فریسا به صندلی تکیه داد و چشم بست.

کیاشا کلافه گفت:

ـ باور کن می‌ندازمت بیرون اگر بخوابی.

یک چشمش را باز کرد.

ـ چیکارم داری؟ نخوابم، خوابم می‌پره، برسیم خونه دیگه خوابم نمی‌بره.

ماشین را روشن کرد.

ـ حس آدم جنازه کش رو دارم. دائم خوابی.
می‌تونستی دیشب جای فوتبال دیدن زودتر بخوابی.

با همان چشمان بسته جواب داد.

ـ فوتبال زود تموم شد. این چند روز سه تا سریال شروع کردم، تا قبل بیمارستان رفتن می‌خوام تمومشون کنم. مجبور شدم بیدار بمونم. امشبم باید بیدار بمونم.

نگاه اندرسفیهه‌ای به او انداخت.

ـ ایشالا تو هم خوب می‌شی.

فریسا بیخیال جواب داد.

ـ ایشالا.

دوباره چشم بست.

با حرص سرعت ماشین را بالا برد.

ـ دیشب گفتی رونالدو رو دوست داری، نه؟

با چشمان بسته سرش را بالا و پایین کرد.

ـ هوم.

پوزخندی زد.

ـ حیف شد خوابی، می‌خواستم یه عکس با رونالدو بهت نشون بدم.

فریسا نفهمید چه شد فقط وقتی به خود آمد که نیم‌تنه‌اش را به سمت کیاشا چرخانده بود و با چشمانش ماشین را به دنبال گوشی کیاشا بالا و پایین می‌کرد.

کیاشا راضی از پیروزش‌اش، لبخندی گوشه لبش خانه کرد.

ـ دیگه الان فایده نداره. اگر تا خونه همینطوری هوشیار و با چشم باز نشستی، بعداً روش فکر می‌کنم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت152

تا رسیدن به آپارتمان با چشمانی که به سختی باز نگهشان داشته بود، به صندلی تکیه زد.

کیاشا ماشین را در پارکینگ برج نگه‌داشت.

فریسا شاکی به سمتش برگشت.

ـ رسیدیم دیگه. بده عکس رو.

کیاشا بیخیال کمربندش را باز کرد و همانطور که پیاده شد، گفت:

ـ خودمم می‌ام بالا.

پس خوابش چی؟ نفس پر حرصش را بیرون داد و از ماشین پیاده شد. تنش سنگین بود و سرش گیج می‌رفت.

به دیوار آسانسور تکیه داد و چشم بست. دیگر حتی رونالدو هم مهم نبود. منتظر بود کیاشا چیزی بگوید تا به او حمله کند که چیزی نگفت. با ایستادن اسانسور، پشت سر کیاشا بیرون رفت و تا کیاشا کلید انداخت و در را باز کرد، صدای پیرزن همسایه از پشت سرشان آمد.

ـ سلام دخترم.

فریسا به عقب برگشت و لبخند تصنعی زد.

ـ سلام حاج‌خانم.

کیاشا با اخم به پیرزن نگاه می‌کرد که چینی اطراف چشمان پیرزن افتاد و با لحنی که صمیمیت قبل را نداشت، گفت:

ـ سلام آقای دکتر.

کیاشا کوتاه سر تکان داد.

ـ سلام. وقتتون به خیر.

به داخل خانه اشاره کرد و به فریسا گفت:

ـ برو داخل.

و قبل آنکه فریسا فرصت اعتراض پیدا کند دستش را پشت کمر او گذاشت و او را به داخل خانه هدایت کرد و در را پشت سرشان بست.

جان کلکل کردن نداشت. بوت‌هایش را در آورد. به سمت کاناپه رفت و خودش را روی آن پرت کرد.

ـ بیچاره داشت حال احوال می‌کردا.

کیاشا به سمت سرویس بهداشتی رفت و در همان حال جواب داد.

ـ خوشم نمی‌اد کسی راه به راه زاغ سیام رو چوب بزنه که دقیاق وقت رفت و آمد من در رو باز کنه و حال احوال کنه.

و با بستن در پشت سرش به بحث خاتمه داد.

نچی کرد و چهارزانو روی مبل نشست. آنقدر مست خواب بود که می‌توانست با چشم‌های باز هم بخوابد.

با چشم‌های نیمه باز به روبرویش خیره شده بود که صدای در را شنید و کیاشا که از سرویس بهداشتی بیرون آمده بود و بعد صدای چرخیدن کلید در قفل و باز شدن در اتاقش آمد.

صدایش را بلند کرد و نالید.

ـ بیا برو، می‌خوام بخوابم.

صدای کیاشا را شنید.

ـ من کار دارم تو می‌تونی بخوابی البته تا ناهار.

به درکی زیر لب گفت و سرش را روی دسته مبل گذاشت و پاهایش را در شکمش جمع کرد. به دقیقه نکشید که چشم‌هایش گرم شد و به خواب رفت.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت153

~~~~~~~~~~~~~~~~

با صدای زنگ گوشی‌اش سرش را بلند کرد.
~~~~~~~~~~~~~~~~

ثریا بود. دستش را روی چشم‌های خسته‌اش کشید و جواب داد.

ـ بله؟

ـ سلام آقا، جهانگیرخان رفتن. می‌تونین بیاین خونه.

تلخندی گوشه لبش نشست. خانواده خوشبختی بودند.

به صندلی اش تکیه داد.

ـ باشه ثریا خانم. فقط...

ـ بله؟

ـ در مورد عمل که چیزی بهش نگفتین؟ حرف از دهنتون در نرفت؟

ثریا تند گفت:

ـ نه آقا. صبح فرزانه خانم بهم گفتن و تاکید کردن که نگم. جهانگیرخانم که صبح بعد رفتن شما اومدن، دائم توی اتاقشون بودن تا یک ربع پیش که رفت بیرون. ناهار هم داخل اتاقشون خوردن.

چیز عجیبی نبود. جهانگیر در خانه نبود و وقتی هم بود، بود و نبودش زیاد فرقی نمی‌کرد. برای او واژه‌ای به اسم خانواده مرده بود و برای کیاشا نیز واژه ای به اسم پدر... بعد از کتی همه چیز عوض شده بود. کلماتی که باقی مردم آنها را مقدس می‌خواندند، معنی‌شان را به شکل مضحکی از دست داده بودند که خانواده، پدر و پسر بخشی از آنها بود. در تتمه آوار پس از کتی، تنها دو واژه مانده بود که کیاشا تلاش برای حفظشان داشت. مادر و پسر.

حساب و کتاب‌هایش را جمع کرد و لپ‌تاپ را بست. از ظهر اینجا مانده بود به انتظار رفتن جهانگیر. به آرامش اینجا نیاز داشت. دلتنگ روزهای بودنش در اینجا بود. روزی که بی دغدغه کلیه‌های فرزانه می‌خوابید و از خواب بلند می‌شد و به کارش می‌رسید. به خود دلداری داد که فقط چند روز دیگر مانده. دو روز دیگر عمل انجام می‌شد و بعد آن می‌توانست باز به زندگی قبلی‌اش برگردد و بار دیگر بدون استرس بخوابد و هر لحظه دلواپس تماس ثریا نباشد و از مهراد نشود که فقط چند هفته تا نجات جان مادرش فاصله دارد.

جلو آینه ایستاد تا به موهایش سر و سامانی بدهد که با شنیدن صدای پایی از بیرون گوشش تیز شد و قبل از آنکه فرصت کند به عقب برگردد، صدای جیغ بلندی کل خانه را پر کرد.

هل شده در را باز کرد و بیرون پرید.

صدا از پذیرایی بود. راهرو را با قدم های بلندی جلو رفت و با دیدن نازی وسط پذیرایی یکه خورده سر جایش ایستاد.

نازی پشتش به او بود و او را نمی‌دید. جلو فریسا ایستاده بود که با چشمانی پف کرده و وحشت‌زده به نازی نگاه می‌کرد. بعد از ناهار خوابیده بود و احتمالاً با جیغ نازی از خواب بیدار شده بود. اول فکر کرده بود صدای جیغ اوست.

هیچ‌کدام متوجه آمدن او نشده بودند، دستش را روی قلبش گذاشت که تند می‌کوبید. این دختر آمده بود سکته‌اش دهد.

از میان دو فک قفل شده‌اش غرید:

ـ نازی...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت154

ـ تو هم اینجایی؟ ببخشید بد موقع مزاحم شدم جناب آژمان. ببخشید که هماهنگ نکردم ساعت ورود و خروجم رو با بقیه دوست دخترتون. تو...

کیاشا صدایش را بالا برد و میان حرفش پرید.

ـ من کلید دادم دستت ولی گفتم اینجا طویله‌اس که سرتو می‌ندازی پایین با کفش می‌آی وسط خونه؟

نازی هیستریک و عصبی خندید.

ـ طویله شرف داره به زندگی تو کیاشا، می‌فهمی؟ اون همه صغری کبری که دیشب چیدی برای این بود، نه؟

با دست به فریسای مات برده روی مبل اشاره کرد. اشک در چشمانش پیچید.

ـ چه من احمق بودم که فکر کردم تو آدمی. چه قدر همه گفتن آژمان‌ها آدم نیستن، من باور نکردم. چه قدر گفتن اون که کله گنده‌شونه قمار باز و هوس بازه، گفتم نه این فرق می‌کنه.

قدمی عقب رفت و به دیوار تکیه داد. نفسش را در سینه حبس کرده بود و با دست‌هایی که روی سینه حلقه شده بود به نازی نگاه می‌کرد.

نازی بغضش شکست و اشک‌هایش پایین چکید.

ـ حالم ازت بهم می‌خوره کیاشا. چند وقته می‌گم چرا جواب گوشیش رو اینطوری می‌ده، چرا کم محلی می‌کنه، چرا معلوم نیست داره کجا می‌ره و میاد؟ همون دیشب فهمیدم یک کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اس که تا امروز حاج خانم زنگ زد و گفت بیا که آقای دکترت معشوقه جدید انتخاب کرده.

با تمسخر خندید. همان ظهر حدس زده بود پیرزن برایشان نقشه کشیده.

نازی به طرفش حمله‌ور شد.

ـ بخند... باید هم بخندی. بدبختی من خندیدن داره کیاشا. واقعا چه قدر می‌تونی حیوون باشی؟

سکوت کرده بود و هیچ تلاشی برای گفتن واقعیت نمی‌کرد. اینم یک راه دل کندن بود دیگر. او که هر کار می‌کرد آخرش پسر جهانگیر بود و بس. توجیه کردن با ناله و زاری به نازی نتیجه‌ای نداشت. گذاشت تا حرف‌هایش را بزند.

ـ چه قدر می‌تونی عوضی باشی کیاشا؟ من شب و روزم به فکر توئه بعد تو به فکر این دختره؟

فریسا کم و بیش ماجرا دستش آمده بود.

از روی کاناپه بلند شد و با صدایی که هنوز خواب‌آلود و گرفته بود، گفت:

ـ خانم اشتباه شده، کیاشا کاری نکرده، من براتون توضیح...

حرفش نیمه تمام ماند. نازی کیاشا را رها کرد و به سمت فریسا برگشت.

صدای فریادش آنقدر بلند بود که روی صدای آرام فریسا سایه بندازد.

ـ خفه شو کثافت. من امثال تو رو خوب می‌شناسم. شما اگر دو قرون پول ببینین...

فریسا سرجا خشکش زد. فریاد کیاشا دهان نازی را دوخت. صبرش لبریز شد.

ـ تو خفه شو نازی. محض رضای اون خدایی می‌پرستی دهنت رو ببند تا بیشتر گند نزدی.

تکیه را از دیوار گرفت. قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت و پره‌های بینی‌اش از عصبانیت از هم فاصله گرفته بود و صدادار نفس می‌کشید.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت155

رو به نازی که ترسیده آب دهانش را پایین داد، دستش را بالا برد و تهدیدوار تکان داد.

ـ اینجا طویله نیست نازی، اول اینو بفهم ولی من می تونم حیوون باشم تو درست می‌گی. وقتی اینطوری سرت رو می ندازی پایین و به اعتبار حرف یه زن یاوه‌گو پا می‌شی می‌ای هر چی تو دلت هست و نیست رو می‌ریزی بیرون. بدون اینکه بپرسی اصل ماجرا چیه، منم هیچ تلاشی برای گفتن حقیقت بهت

نمی‌کنم و تنها لطفی که می‌تونم بهت بکنم اینه در رو باز کنم و بری بیرون و دیگه برنگردی.

چرا فکر کرده بود کیاشا لااقل کوچک ترین تلاشی برای اثبات خودش و توجیه کردن می‌کند؟ یکه خورده نگاهش کرد.

کیاشا دستش را به سمت در گرفت و با پوزخند صداددار اضافه کرد:

ـ الان می‌ری بیرون و هر جا دوست داری برو بشین بگو کیاشا خیانت کرده و هر روز با یک دختره.

دستش را پایین انداخت و تک خنده عصبی کرد.

ـ ولی این رو بدون، کیاشا آژمان اگر اهل خیانت بود، نه به صغری کبری چیدن نیاز بود و نه به آوردنش

توی خونه خودم. می‌بردم یه جایی که نه عقل تو و نه عقل هفت نسل قبل و بعدت بهش نرسه.

دستش را داخل جیبش سر داد و نگاه از مردمک‌های لرزان نازی گرفت.

در واحدش را باز کرد.

ـ حالا از این منزل فحشا کیاشا آژمان برو بیرون و حرف‌هایی که امروز زدی رو تا آخر عمر فراموش نکن.

فریسا که تمام مدت حرف‌های کیاشا، با حیرت او را نگاه می‌کرد. نگاه لرزان نازی را تاب نیاورد.

او باید توضیح می‌داد. نباید چیزی به خاطر او خراب می‌شد. جلو او ایستاد.

ـ نه خانم ببینین...

کیاشا باردیگر با تحکم گفت:

ـ خانم دیدنی‌ها رو دیدن، حالا باید برن. بیرون.

نازی با خشم دسته کیفش را محکم‌تر در دست فشرد و بی نگاه کردن به هیچ کدام آنها از در بیرون رفت.

کیاشا در را با ضرب پشت سرش بست.

فریسا با ترس جلو آمد.

ـ من برم دنبالش توضیح بدم؟ حق داره آخه...

بی توجه به فریسا چرخید به سمت پذیرایی رفت.

ـ لازم نیست جایی بری. کسی هم که حرف آدم بیکار و علاف براش حجته، هیچ حقی نداره.

فریسا پشت سرش حرکت کرد. بعد آن فریادها بیشتر حساب می‌برد. ناخوادآگاه کیاشا را جمع بست.

ـ آخه زنتونه... شما باید بهش توضیح می‌دادین که...

کلافه وسط پذیرایی ایستاد و روی پاشنه پا چرخید.

ـ زنم نیست.

جمله کیاشا سطل آب یخی شد و بر سرش فرود آمد. یخ زد. خشکید. زنش نبود؟ یعنی دوست دخترش بود؟ گفته بود زن دارد و حالا شاید این یکی دوست دخترش بود.

@Vip Roman

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت156

چشم‌هایش گشاد شدند.

به لکنت افتاد.

ـ این دوست دخترته؟

کیاشا با خونسردی سر جنباند.

فریسا چی کشیده ای از میان لب‌هایش بیرون آمد و قطعات پازل بهم ریخته ذهنش را مرتب کرد و با تحیر زمزمه کرد:

ـ یعنی هم زن داری، هم دوست دختر؟

کیاشا دست‌هایش را روی سینه‌اش قفل کرد و نگاه اندرسفیهانه‌ای به او انداخت.

ـ آره. دوتا نوه و نتیجه‌ام دارم.

نگاه از او گرفت و به آشپزخانه رفت.

فریسا پشت سرش پا تند کرد.

ـ یعنی چی؟ وایسا ببینم... این کی بود اومد؟

کیاشا لیوان آبش را از شیر آب پر کرد. نگاهش از پنجره آشپزخانه به بیرون بود.

ـ تا همین چند دقیقه پیش زن نداشتم فقط دوست دختر داشتم که الان اونم ندارم.

لیوان آب را یک نفس پایین داد و چرخید تا از آشپزخانه بیرون برود که فریسا جلو راهش را گرفت.

ـ تو زن نداشتی؟ به من دروغ گفتی؟

ای بابا خفه‌ای گفت و بلند تر ادامه داد.

ـ الان مهمه زن یا دوست دختر داشتن من؟ من یه بار گفتم زن دارم، تو دیگه توی ذهنت داستان ساختی، اونا دیگه به من ربط نداره. حالا برو کنار من برم دنبال کارم.

فریسا از جایش تکان نخورد، کیاشا او را دور زد و از آشپزخانه بیرون رفت. ذهنش را به هر سمت و سو می‌کشاند جز حرف‌های چند دقیقه قبل نازی. حرفی نگفته نمانده بود.

در اتاق را پشت سرش بست. نمی‌دانست زمزمه هوس‌بازی‌های جهانگیر تا نازی هم رفته باشد. آنطور که نشان می‌داد، بی‌خبر از خانواده آنها نبود.

تیشرتش را با پیراهن و شلوار رسمی‌اش عوض کرد.

می‌خواست این رابطه با احترام تمام کند اما نشده بود. جلو آینه ایستاد و موهایش را مرتب کرد.

حس بدی گریبانش را گرفت. با تمام تظاهر به بیخیالی‌اش، باز حرف‌های نازی برایش گران تمام شده.

کلافه نفسش را بیرون داد و با برداشتن کتش در را باز کرد که سینه به سینه فریسا شد.

اخم کرده پرسید:

ـ چرا به من گفتی زن داری؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت157

در این شرایط فقط او را کم داشت.

صادقانه گفت:

ـ چون هنوز نمی‌دونستم از کجا نازل شدی. گفتم اگر دنبال مخ زدن منی بری دنبال زندگیت.

او را دور زد و به طرف در رفت.

در را که باز کرد، فریسا پشت سرش آمد.

ـ این دختره... نازی. خیلی حالش بد بود. اگر از قبل بهش می‌گفتی من کی‌ام اینطوری نمی‌شد.

در را بست و به عقب برگشت.

ـ ببین دختر خانم، من عادت به توضیح دادن به هیچ بنی و بشری رو ندارم. کسی هم اگر می‌خواد توضیح بشنوه باید سوال بپرسه. وقتی سوال نپرسیده میاد من رو می‌کوبه اونم روی حرف یه آدم فضول و یاوه‌گو، منم ترجیح می‌دم توی همون افکار خودش بمونه تا من توضیح بدم و قسم و آیه بخورم که طرفم باور کنه. هر کس خواست می‌مونه، نخواست راه بازه می‌تونه بره. حالا اون آدم هر کسی باشه.

دستش را در هوا تکان داد.

ـ وقتی آدم چشم و گوشش رو می‌بنده دهنش رو باز می‌کنه، حرف زدن فقط ضایع کردن بیشتر خودته. این عقیده منه. حالا تو برو به خودت فکر کن که از

فردا باید بستری شی. فردا اول وقت می‌آم بریم بیمارستان.

در را باز کرد و بیرون آمد.

دکمه آسانسور را زد و نگاهش به در واحد پیرزن افتاد.

گناه نازی سرجایش بود اما از این زن هم نمی‌توانست بگذرد. راه کج کرد و زنگ خانه پیرزن را زد.

باز نکرد. بیخیالش نشد و باردیگر زنگ را زد.

چند ثانیه بعد در باز شد و شوهرش دم در آمد.

پیرمرد قدبلند با موهای کم پشت سفید که پیراهن شلوار سفید مشکی به تن داشت. هر چه در این سه سال این مرد را به تعداد انگشتان دست دیده بود،

همسرش را به اندازه تعداد تار موهایش وقت و بی وقت دیده بود.

حوصله مقدمه‌چینی نداشت. می‌دانست پیرزن خودش فهمیده چه کرده که حالا شوهرش را دم در فرستاده بود.

ـ سلام جناب. من رو که می شناسین؟ همسایه روبرویی‌تونم. همسر شما امروز روان من رو ریختن بهم. من مایل بودم بیشتر خودشون رو ببینم و بهشون بگم. اما حالا که شما تشریف آوردین...

سرفه ای زد و گلویش را صاف کرد. صدایش را بالا برد تا زن خودش بشنود.

ـ بهشون بگین ایشون جای مادر بزرگ منن، به همین خاطر این بار رو گذشت می‌کنم اما اگر دفعه

بعد، بدون اطلاع داشتن از چیزی سرک توی کار من بکشن و بخوان فضولی توی زندگی من بکنن، قطعا قانونی و از طریق وکیلم پیگیری می‌کنم. عصرتون خوش.

مرد را با همان چهره متحیر و جاخورده رها کرد و وارد آسانسور شد.

دکمه همکف را زد و به دیواره آسانسور تکیه داد.

حتی نمی‌دانست می‌شود برای کار زن جرم قانونی پیدا کرد یا نه! فعلا دهنش آنقدر درگیر نازی و حرف‌هایش بود که هر چه دم دستش آمده بود را گفته بود.

باید می‌رفت و خبرش را به فرزانه می‌داد. پایان روزهای تلخشان نزدیک بود.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت158

انگار در دلش رخت می‌شستند که هی زیر و رو می‌شد. حال خودش را نمی‌فهمید. با هر باز پلک زدن پشت چشمانش تنها خون بود و خون. قرمزی مطلق.

حوصله هیچ چیز را نداشت. تنها صدای نفس‌های او بود و تیک و تاک ساعت دیواری که عقربه بزرگش از هشت گذشته بود.

ذهن چموشش کمی آزادی می‌خواست، کمی هواخوری و دیدن آسمان بعد از یک هفته. یادش بود

که کیاشا میان اعصاب خوردی رفتنش، فراموش کرده بود در را قفل کند.

آب دهانش را صدادار پایین داد. او که فرار نمی‌کرد. تنها می‌رفت کمی قدم می‌زد و بر می‌گشت.

به خودش دلگرمی داد و از جا بلند شد. هوا بیرون سرد بود. تنها هندزفری‌اش را برداشت و شالش را با کلاه بافتش عوض کرد. هودی‌اش تنش بود. بوت‌هایش را از جا کفشی برداشت. دست‌هایش لرز خفیفی گرفتند. به خود نهیب زد.

ـ نمی‌ری دزدی که احمق. فقط یه ربع راه می‌ری این اطراف بر می‌گردی. اب از آب تکون نمی‌خوره. ترس نداره که.

بوت‌هایش را پا کرد و از در بیرون آمد. در را نمی‌توانست کامل ببندد، کلید نداشت. در را طوری که قفل نشود، بست. از دور پیدا نبود که باز است. نفسش را با آسودگی بیرون داد و با زدن هندزفری به گوشی‌اش به طرف پله‌ها رفت.

پایین رفتن نه طبقه از پله‌ها کار عاقلانه‌ای نبود اما برای او که با هر دم و بازدمش بوی خون به مشامش می‌رسید، فرصت خوبی بود برای پرت کردن حواسش.

رو به نگهبان لبخند کمرنگی زد و از برج بیرون آمد. سرش را به دو طرف چرخاند. تا چشم کار می‌کرد، خانه بود.

به امید یافتن پارک و فضا سبزی به سمت راست پیچید. کوچه خلوتی بود. به انتها کوچه که رسید به سمت چپ پیچید و مسیرش را ادامه داد. آدرس را در ذهن به خاطر سپرد. هنگام برگشت باید همین راه را برمی‌گشت.

آهنگ مورد نظرش را انتخاب کرد. گوشش با آهنگ درون گوشش بود و چشمش به جلو پایش.
نفس‌هایش عمیق شده بود و آرام با خواننده زمزمه می‌کرد.

سختیای زندگی رو نمی‌شه آسون گرفت

با حلب پاره نمی‌شه سقفی توو بارون گرفت

نون بیار کباب ببر اسم یه بازی بود فقط

توو صف شلوغ فقر حتی نمیشه نون گرفت

آهنگ خوبی بود برای توصیف حالش در شبی که نمی‌دانست از فردا چه پیش می‌آید. اگر یک درصد... فقط یک درصد بلایی سرش می‌امد تکلیف زری، فاطیما و محمود چه می‌شد؟

بغضش را با ادامه آهنگ پایین داد.

این روزا از رو نداری عاشقو معشوق می‌شن

من یه لیلی می‌شناسم مهرشو از مجنون گرفت

دختر گل فروش از بس که گلاشو نفروخت

کاسه ی گدایی رو به سمت این و اون گرفت

لحظه ای سرش را به سمت آسمان بلند کرد و دست‌هایش داخل جیب هودی‌اش مشت کرد. زندگی‌اش را در چشم بهم زدنش مرور کرد. در پنج سالی که از رویای پزشک شدن تا فروش کلیه

گذرانده بود. اگر دانشگاه رفته بود احتمالا حالا نگرانی‌اش به جای عمل کلیه دو روز بعدش، حفظ کردن اسم آن همه بیماری و علائم و شب‌بیداری‌های امتحانش بود.

مردی که گلیمشو از توی اب در نیاورد
ی اتاق بی اجاره گوشه ی زندون گرفت
هیچکسی زیر پرش گله رو به چرا نبرد
نی شکست و رنگ زوزه صدای چوپون گرفت

بغضش سنگین و سنگین‌تر شد. یاد کیاشا افتاد و زندگی‌ای که برایش تصور کرده بود. آن زن و بچه ای که پیش موسیو حرفش را زده بود. حالا نه زن داشت، نه بچه اما هنوز روی عقیده خودش بود. کیاشا خوشبخت بود، خیلی خوشبخت‌تر از او. لااقل

آنقدر خوشبخت بود که بی کس در شهر خودش آواره کوچه و خیابان نشود و هی بغضش را پشت سر هم قورت دهد و حرف‌هایش را توی خودش بریزد و دم نزند.

این روزا از رو نداری عاشق و معشوق میشن
من یه لیلی می‌شناسم مهرشو از مجنون گرفت
دختر گل فروش از بس که گلاشو نفروخت
کاسه ی گدایی رو به سمت این و اون گرفت

آنقدر این چند وقته خودش را بغل کرده و غم و غصه‌هایش را درون خودش ریخته بود و دردهایش را با خودش تقسیم کرده بود که حالا نزدیک انفجارش بود.

ـ نکنه کَره؟

ـ احمقی؟ هندزفری داره اسکل.

ـ ولی به این طرفی‌ها نمی‌خوره. از لباساش پیداست.

ـ آره. بعید می‌دونم مال اینورا باشه. من تو این چند سال حداقل هر بار همه رو دیدم. دخترام که اولویت داشتن. در جریانی که؟

ـ بله سلطان. تو کارت درسته.

آهنگ تمام شده بود. با شنیدن صدای دو پسر، سرعت قدم‌هایش را نامحسوس کم کرد و هندزفری را قطع کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت159

پسرها پشت سرش بودند. صدای پایشان را می‌شنید. صدایشان بلند شد و ثانیه ای بعد یک پسر در سمت راستش قرار گرفت و سرش را جلویش آورد. در تاریکی کوچه صورتش را واضح ندید، تنها موهای بلندش به چشمش آمد.

ـ سلام بانو.

قلبش تندتر کوبید. لحظه‌ای ایستاد؛ سرش را بلند کرد و وحشت زده نگاهی به اطرافش انداخت. اینجا کجا بود؟ بعد از پخش کردن آهنگ از ظرف مکان و

زمان خارج شده بود. کوچه‌ای مثل همان کوچه‌ای که خانه کیاشا بود اما کم نورتر و خلوت‌تر.

پسر دوم سمت چپش بود. ترسش را فهمید.

ـ چی شده هانی؟ ترسیدی؟ راهت رو گم کردی نکنه؟

بوی ادکلن شیرینشان حالش را بهم می‌زد.

آنقدر حالش خراب بود که نمی‌توانست درست فکر کند که چه واکنشی نشان دهد. اگر فریسا همیشه بود، طوری جوابشان را می‌داد که جمله اول به دوم نرسیده دمشان را روی کولشان بگذارند و بروند اما حالا مضاف بر حال بدش، حرف‌های پی در پی پسرها گیجش می‌کرد و نمی‌گذاشت تمرکز کند. در تلاشی عبث به گام‌هایش سرعت بخشید و پشت سرش پسرها.

ـ نترس بیب. خونه ما همینجاست فقط هم ما دوتاییم. می‌خوای مهمونمون بشی؟ بد نمی‌گذره بهت. ما اینقدر مهمون‌داریمون عالیه که هم شام می‌دیم و هم پول. مگر نه جاوید؟

آن یکی که انگار اسمش جاوید بود، تایید کرد.

ـ آره.

قلبش دیوانه‌وار می‌کوبید و وقتی دست پسر پشت کمرش قرار گرفت، رعب و وحشت در دلش قد علم کرد و از شوک بیرون آمد. باید خودش را نجات می‌داد.

ایستاد. آب دهانش را صدادار پایین داد و در یک لحظه بی نگاه کردن به آن دو شروع به دویدن کرد.

تمام جانش را در پاهایش ریخت و شروع به دویدن کرد. صدای پای پسرها را پشت سرش می‌شنید.

ـ دیونه‌ای مگه؟ چت شد؟ هی وایسا.

صدای نفس‌های کشدار و بلندش در گوشش اکو می‌شد.

ـ بگیرش جاوید.

کوچه را به سمت چپ پیچید. نفس کم آورده بود اما هنوز می‌دوید.

ـ وایسا کجا می‌ری؟

چه قدر سمج بودند. سرعتش را بیشتر کرد. دیگر نمی‌دانست کجاست و مقصد کجا؟ قصد فقط نجات خود و دویدن بود.

آنقدر دوید که وارد خیابان شلوغی شد و خیالش کمی راحت شد. شبیه خیابان اصلی می‌ماند. صدای پاهای پسرها در شلوغی گم شد. با دیدن اولین سوپرمارکت چشمانش برق زد و خودش را داخل مغازه پرت کرد. پسرها را ندید.

مغازه دار که مرد میانسالی بود و بیکار نشسته بود، با وارد شدن او، از پشت پیشخوان بلند شد و نفس نفس زدن‌هایش را که دید، ابروهایش بالا رفت:

ـ چی شده؟

فریسا خم شده بود. دست‌هایش را روی زانویش گذاشته بود و نفس نفس می‌زد. از آخرین دزدی که جلو رستوران کیاشا افتاده بودند دنبالش، دیگر اینطور ندویده بود.

کمی که حالش جا آمد، سرش را بلند کرد و جواب مرد را نفس نفس زنان داد.

ـ خوبم... می‌شه اینجا یکم بشینم؟

مرد حتما گفت و چهارپایه ای را آورد و پشت سر فریسا گذاشت.

روی چهارپایه نشست و لبش را دندان گرفت.

حالا نوبت بدبختی بعدی‌اش بود. اصلاً کجا بود؟

اسم خیابان را از مرد پرسید و او با تعجب جوابش را داد.

فرقی نمی‌کرد، او که آدرس را نمی‌دانست و در این کوچه پس کوچه‌های نیمه تاریک و پر از ساختمان و برج، آن‌هم بعد از این تجربه‌اش پیدا کردن خانه کیاشا ابداً کار آسانی نبود.

یک ربع با خودش کلنجر رفت و در آخر با نگاه خیره و مشکوک مغازه دار روی خودش، با استرس شماره کیاشا را گرفت و دعا کرد ماجرایی پیش نیاید.

با صدای سلام محکم کیاشا، زبانش قفل شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت160

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

.....

با حرص جلو سوپر مارکت ترمز کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. دو خیابان از خانه دور تر بود.

فریسا چرا به اینجا آمده بود؟

به گوشی‌اش تک زنگ زد و چشمانش به در سوپر مارکت قفل شد.

خیلی زود، فریسا از در شیشه‌ای سوپرمارکت بیرون آمد و با قدم‌هایی کند به سمت ماشین. در جلو را باز کرد و نشست.

در تاریک و روشن ماشین، صورتش را واضح نمی‌دید.

ـ خب؟ تو اینجا چکار می‌کنی؟ چطوری از خونه اومدی بیرون؟ فرار کردی؟

پشت تلفن گفته بود، بیاید تا همه چیز را توضیح دهد. فریسا سر پایین انداخت و انگشت‌هایش را در هم قفل کرد.

ـ راه بیوفت بهت می‌گم. این مرد سوپر مارکتیه اومده جلوی در.

نگاهش را تاب داد تا مرد میانسالی که بیرون در شیشه ای سوپرمارکت ایستاده بود و تلاش داشت با ریز کردن چشمانش درون ماشین را ببیند.

آرام از پارک بیرون آمد و حرکت کرد. از زمانی که فریسا زنگ زد و از خانه حرکت کرده بود، هر لحظه افکار جدیدی به سرش می‌زد اما جلوی آنها سدی زده بود تا توضیحات خودش را بشنود.

فریسا با انگشت‌هایش بازی کرد.

ـ خب فردا باید بستری شم و خب... هیچ کس نمی‌دونه بعدش چی می‌شه.

آب دهانش را صدادار پایین داد و با دست حرکات فرضی روی لباسش کشید.

ـ من یک هفته بود بیرون نیومده بودم. تو هم موقع اومدن حواست نبود که در رو قفل نکردی و رفتی... بعد رفتنت هی حالم بدتر شد. اول به فکرم زد برم خونمون و زری و بابام رو ببینم. بعد گفتم نه دوره و به ریسکش نمی‌ارزه. برم نمی‌ذارن شبونه برگردم و باز مجبورم کلی دروغ بگم. بعد گفتم می‌ام یه دور می‌زنم و بر می‌گردم.

صدایش در پس هر جمله می‌شکست. کیاشا بی عجله می‌راند. قبل از این، فریسا را اینطور ناامید ندیده بود.

ـ اومدم، یهو حواسم نبود مسیر رو گم کردم. دو نفر مزاحمم شدن و کوچه هم تاریک بود، مجبور شدم

بدووم به هر طرف که می‌تونم آخرش توی همین سوپرمارکت پناه گرفتم و نفهمیدم کجام.

سرش را بلند کرد و کوتاه کیاشا را نگاه کرد.

ـ بعدم که بهت زنگ زدم و اینجام...

سیب گلوی کیاشا بالا و پایین شد. نفس بلند و کش داری کشید و با مکث بازدمش را از دهان بیرون داد. خوب بود که صبوری به خرج داده و افکارش را بر سر دختر کنارش نریخته بود.

سرعت ماشین را کمی بالا برد و سرش را به سمت فریسا چرخاند.

ـ الان خوبی؟

کوتاه پرسید و بار دیگر چشمانش به جاده دوخته شد.

فریسا سوالش را با خودش مرور کرد. خوب نبود هنوز می‌ترسید و هنوز دلتنگ بود اما هیچ‌کدام از اینها به کیاشا ربط نداشت و همین که چیزی نگفته بود تا به نحسی امشبش اضافه شود، خودش نکته مثبتی بود.

ـ آره خوبم.

میان رج به رج دو کلمه‌اش، هیاهویی از دلتنگی و ترس هویدا بود.

@Vip Roman

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت161

به کوچه رسیده بود. ایستاد و نگاهی به دو طرفش کرد.

ـ در خونه رو باز گذاشتی؟

فریسا صادقانه سرش را بالا و پایین کرد.

ـ آره. بستمش اما نه کامل که قفل شه.

گوشی‌اش را در آورد و شماره نگهبانی را گرفت.

ـ سلام آقای دکتر.

ـ سلام آقا ایوب. در واحد من انگار باز مونده، لطفاً ببندینش خودم تا چند ساعت دیگه می‌آم.

ـ چشم آقای دکتر.

خداحافظی کرد و گوشی را بین دو پایش انداخت.

فریسا با تعجب نگاهش کرد و با لحنی که رگه‌هایی از ترس در آن دیده می‌شد، پرسید:

ـ کجا می‌خوایم بریم؟

پایش را روی پدال گاز فشرد و عادی جوابش را داد:

ـ بشین می‌فهمی.

فریسا به صندلی تکیه داد و نگاهش را به بیرون دوخت. می‌دانست نباید کاملاً به کیاشا اعتماد کند اما حوصله کلکل را نداشت، نه حداقل امشب.

ته تهش مرگ بود دیگر، او پی همه چیز را به تن مالیده بود.

دیدن مردم اذیتش می‌کرد. چشم‌هایش می‌سوخت. آن‌ها را روی هم قفل کرد.

پشت پلک‌هایش تصویر خندان فاطیما بود که با پلاستیک تخمه‌ای که از موسیو گرفته بود، می‌آمد. زری بود که ملاقه به دست به طرفشان آمد و غر زد که پوست تخمه روی زمین نریزند و محمودی که روی تختش نشسته بود و با صدای بلند نماز می‌خواند.

این تصویر تکراری و روزمره هر روزش، تمام خواسته امشبش بود. اگر غول چراغ جادویی داشت، حتماً امشب می‌خواست که نامرئی‌اش کند تا به عنوان ناظر برود وتمام این تصویرها را بار دیگر زنده ببیند.

مسافت طولانی بود رفته رفته چشم‌هایش داشت روی هم سنگین می‌شد و در رویاهایش غرق که به سختی بازشان کرد و خودش را روی صندلی بالا کشید. نگاهی به اطرافش انداخت. برخلاف محله کیاشا اینجا را عین کف دستش بلد بود. به قول طاهر روزانه سه مرتبه خیابان ها را از بچگی طی کشیده بودند. می‌توانست خاطره‌هایش را از تک تک جدول های کنار خیابان نیز بگوید.

سرش را به سمت کیاشا چرخاند.

ـ اومدی اینجا چرا؟

در همان حال جواب داد.

ـ مگه نمی خواستی خانواده‌تو ببینی؟

با تحیر سرش را بالا و پایین کرد.

ـ آره اما نکنه می خوای بری اونجا دوباره بگی من رییسشم و من بگم اره من از اون سر کشور اومدیم که فقط دو ساعت به شما سر بزنیم و بریم؟

کیاشا چیزی نگفت و دو کوچه قبل کوچه آنها نگه داشت و ماشین را خاموش کرد.

ـ این بستگی به تو داره. می‌تونیم بریم ببینیمشون و امشب رو هم نهایت می‌مونیم ولی باید قبل هفت صبح بریم. یا یه طوری بریم ببینیمشون که فقط ما اونارو ببینیم و اونا ما رو نبینن و امشب هم بتونیم برگردیم.

گیج شده نگاهش کرد. چرا معنی حرفش را نمی‌فهمید؟ چطور آنها را می‌دیدند بدون آنکه آنها، او و کیاشا را ببینند؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت162

مکثش را که دید دو انگشتش را بالا برد.

ـ اول بگو کدومش یک یا دو...

شرایط را کمی سبک سنگین کرد. انتخابش گزینه دوم بود. نمی‌دانست راهش چطور است اما این همان آرزویی بود که ساعتی پیش کرده بود. نمی‌خواست متوجه حضورش شوند که هی سوال پیچش کنند .در شرایطی که نمی‌توانست هیچ

تضمینی بدهد که همه چیز را لو ندهد و زیر گریه نزند.

صدایش گرفته بود.

ـ دو.

کیاشا کمربندش را باز کرد.

ـ پیاده شو.

و خودش زودتر در را باز کرد و بیرون رفت.

بی جان کمربندش را باز کرد و کنار کیاشا جلو ماشین ایستاد.

سرفه‌ای زد تا صدایش باز شود.

ـ چیکار کنیم؟

کیاشا به اطرافش چشم چرخاند. خیابان خلوت بود و گاه گاهی یک موتور و یا ماشینی رد می‌شد و نگاه چپ چپی حواله آنها و ماشینی می‌کرد که با منطقه اطرافش هیچ همخوانی نداشت.

کیاشا اشاره‌ای به کوچه آنها کرد.

ـ این خونه‌ها همشون یک طبقه نهایت دو طبقه‌ان. کوچه شما که بن بسته و یک طبقه. پشت‌بومشون باید جای مناسبی باشه برای دید زدن بقیه، نه؟

در میان نور بی جان تیر برق بالای سرشان، ستاره چشمانش پرنور درخشید و تند تند سرش را بالا و پایین کرد.

ـ آره.

دستش را به سمت کوچه گرفت.

ـ از طرف خونه طاهر می‌شه راحت رفت بالا و رسید به خونه ما. بریم.

با ذوق آستین کیاشا را کشید و خودش جلوتر راه افتاد.

تا رسیدن به خانه طاهر و بالا کشیدن خودشان از دیوار، ده بار تا مرز سکته کردن رفته بود و گند نزدنش را مدیون تمام دزد و پلیس‌بازی‌های جیب بری‌هایش در مترو بود.

روی پشت بام خانه طاهر ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. دستش را به سمت شمال گرفت و نوری که از آنجا می‌آمد.

ـ اونجا خونه ماست.

کیاشا نفس نفس می‌زد.

ـ خوب فرز از دیوار می‌ری بالاها.

حالش بهتر بود. انگار حال خوبش را به اهالی این محل گره زده بودند. نفسش به نفسشان که می‌خورد، خود همیشگی‌اش می‌شد.

نیشش را باز کرد.

ـ شغلمه.

کیاشا سری به معنای تاسف تکان داد و جلوتر راه افتاد.

روی سقف خانه طلعت رسیده بودند که فریسا هشدار داد با احتیاط حرکت کنند. طلعت انقدر هوشیار و پیگیر بود که از صدای پای آرام روی پشت

بامش هم نمی‌گذشت و بعید نبود به پشت بام بیاید تا مطمئن شود کسی نیست.

به لبه ساختمان نزدیک شد و نشست.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت163

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با هیجان شماره زری را گرفت و قبل از جواب دادنش، کیاشا آرام گفت:

ـ امشب بارش شهابی داریم.

همان لحظه صدای زری در گوشی پیچید.

تند تند گفت که امشب شب بارش شهابی است تا فاطیما و محمود به حیاط بیایند.

ـ خب شهاب سنگ می‌باره که بباره. ماها بیایم بیرون که چی؟

ـ آخه زری...

میان حرفش پرید.

ـ مگه رفتی دزدی که صدات اینقدر آرومه. تا اینجا بودی بلندگو محل بودی، حالا اونجا شدی خانم و محجوب؟

صدای زری آنقدر بلند بود که در سکوت پشت بام پخش شود و صدایش به گوش کیاشا که پشت سر او برسد و پقی زیر خنده بزند.

فریسا چینی به بینی‌اش داد و از بلند شد. رو به کیاشا که سعی داشت خنده‌اش را کنترل کند چشم‌غره‌ای رفت.

از او دور شد و با صدای بلندتری به زری اصرار کرد که به حیاط بیایند.

موافقتش را که گرفت، نفسش را با آسودگی رها کرد.

گوشی را داخل جیب هودی‌اش انداخت و با ذوق برگشت و جایی نزدیک لبه ساختمان، نه آنقدر نزدیک که از پایین دیده شوند و نه آنقدر دور که به خانه شان دید نداشته باشد، نشست.

به پنج دقیقه نکشید که فاطیما بیرون دوید و پشت سرش زری آمد و در آخر محمود ویلچرش را حرکت داد و از در خانه بیرون آمد.

فاطیما به آسمان نگاه کرد. صدایشان را می‌شنید.

ـ کی شهاب سنگا می‌آن مامان؟ فریسا نگفت؟

حواسش جمع حرفش شد. به عقب برگشت. کیاشا دست‌هایش را زیر بغل زده و آسمان را نگاه می‌کرد.

پچ پچ وار گفت:

ـ حالا امشب واقعاً بارش شهابیه؟

کوتاه به فریسا نگاه کرد.

ـ آره.

مطمئن سر چرخاند و به منظره روبرویش خیره شد.

جز به جز حیاط را با نگاهش می‌بلعید.

هوای چشم‌هایش ابری بود. نگاهی به فاطیما چسبید و بالا و پایین پریدن‌هایش. از او عبور کرد و رسید به زری. کنار ویلچر محمود ایستاده بود و آرام حرف می‌زد.

محمود... تیشرت آبی همیشگی‌اش را به تن داشت با شلوار راحتی طوسی. در دل قوربان صدقه موهای کم پشت گندمی‌اش رفت.

نگاه خیره اش را به صورت او چسباند که از این فاصله جزییاتش را واضح نمی‌دید. بغض دار زیر لب گفت:

ـ اوس محمود، دوردونه‌ات رو بیش از حد لوس بار آوردی.

دیدن محمود میان دلشوره و پیچ و تاب خوردن های دلش، به نسیم خنک تابستانی می مانست در کویر خشک لوت، همان قدر دلچسب.

با صدای جیغ فاطیما که حیاط را پر کرد سر چرخاند. بالا و پایین می‌پرید و آسمان را نشان می‌داد. با هیجان و ذوق گفت:

ـ یه شهاب سنگ دیدم... چه خوشگل بود. وای خدا...

زری دست از حرف زدن کشید و با محمود دنباله دست فاطیما را گرفتند و به سیاهی شب خیره شدند. به دنبال ردی از شهاب سنگ.

ـ می‌گن وقت دیدن شهاب سنگ چشم‌هات رو ببندی و یه آرزو کنی، براورده می‌شه.

سرچرخاند و کیاشا را کنار خود پیدا کرد.

دست‌هایش را روی سینه قفل کرده و نگاهش به آسمان بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت164

هیچ وقت به این چیزها اعتقاد نداشت. پنج سال بود که حتی دیگر آرزو جدی‌ای نکرده بود. از پنج سال پیش همراه گذاشتن کتاب‌هایش در آن کارتن های پفک نمکی، باور کرده بود که او به دنیا امده برای نرسیدن.

آرزو چه فایده داشت وقتی که به یک قدمی‌شان می‌رسیدی و باید پاک‌کن به دست می‌گرفتی و پاکشان می‌کردی؟

یک جا خوانده بود آدمیزاد ته جای زندگی، وقتی به بن بست ناامیدی می‌رسید دیگر هیچ چیز از او بعید نبود و همین یادآوری باعث شد تا چشمان ابری‌اش را بلند کند و به سیاهی شب بدوزد. بی پلک زدن و خیره نگاه کرد. در جستجوی یافتن شهابی، نوری، امیدی...

انتظارش طولانی نشد و در یک لحظه نوری نارنجی، سیاهی شب را پاره کرد و به همان سرعت که آمده بود، رفت.

چشم بست. قطره اشکی از گوشه چشمش بیرون خزید و در دل یک کلمه گفت:

ـ آرامش...

چشمانش را که باز کرد. محمود و زری و فاطیما نیز به بالا نگاه می‌کردند و فاطیما بالا و پایین می‌پرید.

به طرف کیاشا سر چرخاند. رد نگاهش را گرفت به جمع کوچک خانواده‌اش رسید.

صدایش را صاف کرد.

ـ خودت آرزو نکردی؟

نگاهش از حیاط کنده نشد.

ـ من با اولین شهاب آرزو کردم.

آهانی گفت و به حالت قبل برگشت. به گره زدن چشمانش به محمودی که فاطیما جلویش ایستاده بود و حرف می‌زدند. صدایشان نمی‌آمد.

چه قدر دلش تنگ شده بود برای همین گفتگوهای هرروزه‌شان.

ـ خیلی دوستشون داری.

زانوهایش را جمع کرد و دستش را دور آنها حلقه کرد. بی تعلل گفت:

ـ آره.

ـ سوالی نبود.

لحظه‌ای سکوت.

ـ خیلی خوشبختین.

این بار سریع جواب نداد. از خودش پرسید. خوشبخت بودند؟ محمود مریض بود. خانه نشین شده بود. فاطیما سرکشی می‌کرد. بیکار بودند. اکثر وعده‌هایشان به تخم مرغ و سیب زمینی ختم می‌شد. ماشین نداشتند و خانه درست حسابی هم.

شادی‌اشان به دورهمی‌هایشان با عفت و طلعت بود و حوض وسط خانه‌ای که تابستان می‌توانستند دورش جمع شوند. خبری از مهمانی‌های آنچنانی، غذاهای لذیذ ولباس‌های گران قیمت نبود اما دلشان... دلشان خوش بود. دلخوشی...

دلخوشی که با به اجرا گذاشتن آن سفته‌ها و زندان رفتن محمود داشت طعم زهر می‌گرفت و او با چنگ و دندان و رد شدن از خودش، نگذاشته بود تار و پود این دلخوش بودنشان بشکافد.

تلخندی زد. صدایش از شدت خفه بودن، گویی از دهانه چاهی عمیق بیرون می آمد.

ـ خوشبخت بودیم، تا قبل برگشتن شاپور...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت165

خودش را محکمتر بغل کرد و با صدایی آرام‌تر طوری که انگار با خودش صحبت کند، گفت:

ـ تا یک ماه دیگه، دوباره همه چیز درست می‌شه.

خودش را کمی جمع و جور کرد و نفسش را محکم بیرون داد. بازدمش در سردی هوا بخار شد و بالا رفت. خندید.

ـ دبستان که می‌رفتم، صبح‌های زمستون که سگ هم پاش رو نمی‌داشت بیرون که مبادا یخ بزنه. من، شیرین و شهین می‌رفتیم مدرسه. نفری یکی یه دونه چوب شور می‌گرفتیم دستمون و ژست دی

کاپرو با سیگار می‌گرفتیم باهاش. نفسمون رو که می‌دادیم بیرون همین‌طوری بخار می‌شد می‌رفت بالا، عشق می‌کردیم با سیگارهای اون زمانمون.

دست را داخل جیب هودی‌اش فرو کرد. زری و فاطیما جلوی سرویس بهداشتی، گوشه حیاط، بودند و محمود سرجای قبلی‌اش.

این بار نگاه کیاشا را دقیق تشخیص داد. به محمود نگاه می‌کرد

با کنایه گفت:

ـ می‌خوای حالا اینقدر نگاه نوامیس من نکن... نظرته؟

کیاشا بی حواس سرچرخاند.

ـ داشتم فکر می‌کردم.

چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ ماجرا سیگار اینارو برا دیوار گفتم نه؟

انگشت اشاره‌اش را به سمت او گرفت.

ـ مِن بعدم خواستی فکر کنی زل بزن به یکی دیگه.

از لحظه‌ای نشستی زل زدی به اوستای ما.

برخلاف لحن طنز او، اخم کم رنگی روی صورت کیاشا نقش بسته بود.

محتاط گفت:

ـ یه سوال بپرسم؟

بیخیال دستش را به سمت محمود گرفت.

ـ می‌خوای بپرسی چرا بابات روی ویلچر نشسته؟

تک ابرو کیاشا بالا رفت.

ـ نه چون می‌دونم اوستا بوده، پنج سال پیش از بالای داربست افتاده و این مشکل براش به وجود اومده.

ماتش برد و نیمچه لبخندش دود شد.

ـ تو از کجا می‌دونی؟

دست‌هایش از سرما هوا یخ زده بود. دو کف دستش را بهم مالید و با خونسردی گفت:

ـ عادت ندارم بدون شناختن کسی بیارمش توی خونه‌ام و خونه رو در اختیارش بذارم و خب به خاطر شغلت هم...

جمله‌اش را رها کرد.

فریسا سکوت کرد. کیاشا ادامه داد:

ـ سوالم یه چیز دیگه بود. آدم فضولی نیستم خواستی جواب بده، نخواستی هم مهم نیست.

به چشم‌های فریسا نگاه کرد.

ـ بدهیت به شاپور رو خودت بالا آوردی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت166

لحظه‌ای خیره نگاهش کرد. میان گفتن و نگفتن در تردید بود. کیاشا آدم قابل اعتمادی بود. این را ثابت

کرده بود اما گفتن زندگی‌اش؟ بدش می‌آمد از سوال و جواب‌های بعدش.

سرچرخاند. محمود ویلچرش را تکان داد و جلوتر رفت.

ـ نه.

کیاشا انتظار این جواب را می‌کشید که جا نخورد و چشمانش را از نیم رخ فریسا تا مردی که حالا دقیقا وسط حیاط ایستاده بود، تاب داد. دوست داشت علتش را بپرسد اما چیزی نگفت. لب بست و با چشمان نافذش به مرد نگاه کرد. در دل پرسید:

ـ تو چی داری که دخترت به خاطرت کلیه‌اش رو می‌فروشه اما می‌خواد تو هیچی نفهمی؟!

فریسا هوا را با فشار به ریه برد و بازدمش را از دهان رها کرد و به بخارهایی که از دهانش خارج شدند، بی ربط خندید.

یک دستش دور زانویش حلقه شده بود. دست آزادش را به سمت محمود گرفت.

ـ اون مرد رو ببین.

از این فاصله محمود و ویلچرش به راحتی در مشتش جا می‌شد. محمود را کف دستش گرفت.

ـ الان شبه. همه قبول دارن شبه اما اگر این مرد به من بگه همین الان روزه منم قبول می‌کنم روزه.

محمود را رها کرد و انگشت اشاره‌اش را تکان داد تا در خروجی.

ـ از این در که بره بیرون، از یدالله بقال و موسیو پسرش بگیر تا متی خمار که موادش یه ساعت دیر شه ننه بابای خودشم نمی‌شناسه، همه روی اسمش قسم می‌خورن.

دستش را پایین انداخت.

ـ همه‌شون ایمان دارن که اوس محمود وقتی می‌گه این راهه این چاهه، لابد همینه که هست. نباید رو حرفش حرف آورد چون تهش پشیمونیه. هر کدومشون راه و چاهشون رو گم می‌کنن، فردا خروس‌خون کنار تختشن. بخوان بچه عروس و داماد کنن، بخوان وام بگیرن، بخوان کسب و کار راه بندازن، اگر اوس محمود تایید نکنه نمی‌کنن.

دو دستش دور زانویش قفل شدند.

ـ پنج سال پیش که خبر افتادنش از روی داربست رو دادن، محله شده بود غوغا و روز قیامت. همه دست به دعا برداشته بودن سالم برگرده...

لحظه‌ای مکث کرد.

ـ طبیعیه که همه آدما فکر کنن پدر و مادرشون بهترین پدر و مادر دنیان. منم همین باور رو دارم اما شاید شدیدتر. خودمم نمی‌دونم چرا؟ هر وقت از خودم می‌پرسم به جواب درستی نمی رسم اما دلیل عمده اش قطعا کاراییه که برام کرده. محمود بیشتر از وظیفه‌اش پای من گذاشت. از خورد و خوراک خودش زد که من یه شب با شکم خالی نخوابم. گریه‌هاش توی اتاق و سر سجاده‌اش بود و توی اتاق دیوار به دیوارش چادر می‌کرد سرش که باهام خاله بازی کنه. اون روزا هیچ کس نبود. انگار توی این دنیا من بودم و محمود. صبح رو به امید

برگشتنش از سرکار و خاله بازی کردنش با من می‌گذروندم. خسته می‌شد. بنایی سخت بود اما هیچ وقت بهم نه نگفت. شب تا شب می‌نشستم پشت موتورش و تهران رو می‌گشتیم باهاش.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت167

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت. تلخندی زد.

ـ این دستام اینقدر کوچیک بود که وقتی دور کمرش می‌پیچیم تا سفت خودم رو بگیرم و از روی موتور نیوفتم، بهم نمی‌رسید. توی یکی از همون شب و

روزا قول دادم بزرگ که شدم، یه آدمی بشم که بهم افتخار کنه. می‌خواستم آدم معروفی بشم تا هر جا رفتم از محمودم دعوت کنن تا باهاش مصاحبه کنه و بگه که چه قدر سختی کشیدیم تا به اینجا رسیدیم.

چشم بست. رتبه کنکورش جلو چشمانش بود با تمام خواب و بیداری کشیدن‌هایش.

زانوهایش را باردیگر محکم بغل گرفت. جمع سه نفره‌شان جمع بود. نگاهش را به محمود دوخت.

ـ یه قدمی رسیدن به اون قله افتخار، محمود از روی داربست افتاد و انگار شوت زده باشن زیر آرزوهایی بلوری من روی طاقچه. در عرض یک چشم بهم زدن، دیدم یه آوار خرده شیشه جلومه. همه اون آرزو و هدف و رویاها خرد شدن. همه شون نابود

شدن و اون روز فهمیدم دیگه محمود هیچ وقت نمی تونه بهم افتخار کنه. از اون روز به بعد، قدم به قدم، پرت شدم توی کثافت و لجن‌زاری که نه که نخوام، نمی‌تونستم از توش بیرون بیام. چون چاره دیگه‌ای نداشتم.

سر کج کرد و سر محمود را بین انگشت سبابه و شصتش گرفت.

ـ پول نزول گرفتن از شاپور بزرگ‌ترین اشتباه زندگیش بود. می‌خواست کارش رو گسترش بده اما تمام اون پول خرج دوا و درمون و عمل‌هاش شد و توی این پنج سال، با سودش پنج برابر شد که اون هفته شاپور کامل گرفتش.

نفسش را محکم بیرون داد. هر چه به نیمه شب نزدیک می‌شدند، هوای زمستانی بیشتر رخ می‌نمایاند. دست‌هایش از سرما سر شده بود.

از جا بلند شد. با لبخند پررنگ و صدایی گرفته که حاصل بغض گلویش بود، گفت:

ـ اون توی این زندگی پاهاش رو داد، منم یک کلیه‌ام رو می‌دم که برای ملاقاتش وقت زندان نگیرم. پر به پر نمی‌شیم اما شاید توی این میدون بهش نزدیک‌تر شم.

تند تند پلک زد تا بغضش بر روی گونه‌هایش آوار نشود.

کیاشا با چشمانی غمگین و گرفته بلند شد و لباسش را تکاند.

فریسا گوشی‌اش را در آورد و شماره زری را گرفت.

گوشی دست فاطیما بود و دید که گوشی را به دست زری داد.

ـ سلام.

بینی‌اش را بالا کشید.

ـ سلام. اومدین بیرون؟

زری با ذوق گفت:

ـ آره ما الان بیرونیم. سه تا شهاب سنگ دیدیم.فاطیما از ذوق روی پاهاش بند نیست.

پر بغض خندید و نیم نگاهی حواله کیاشا کرد که با دستانی در جیب کنارش ایستاده بود.

آب دهانش را پایین داد تا صدایش لرز برندارد.

ـ زری...

ـ جونم؟

به محمود نگاه کرد که چشمش به زری بود.

ـ گوشی رو بزن روی بلندگو.

لحظه‌ای سکوت شد. دید که زری گوشی را روی بلندگو زد.

کاش این بغض لعنتی دست از سرش برمی‌داشت.

ـ سلام اوستا... صدام رو می‌شنوی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت168

زیر بار حرف زدن مستقیم با محمود نمی‌رفت. باهوش بود. این مرد زیادی باهوش بود و او را از حفظ. لو می‌رفت. امشب هم زیاده روی کرده بود.

صدای محمود جدی بود. نرمش همیشگی را نداشت. دلخوری‌اش را می‌فهمید.

ـ سلام فریسا. آره.

هوا را با شدت به ریه برد و لحظه‌ای چشم بست.

ـ بابا می‌گن وقت دیدن شهاب سنگ، اگر دعا کنی برآورده می‌شه. امشب برای من دعا می‌کنی؟

بابای اول جمله‌اش، کد بینشان بود که کسی از آن خبردار نبود. وقتی به جای اوستا، محمود و اوس

محمود می‌گفت: بابا، یعنی یک جای کار می لنگد و تو کاری بکن که درست پیش برود.

محمود حرفش را فهمید. بعد سکوت کش‌داری گفت:

ـ باشه بابا.

بغض مجالش نداد. گوشی را بی خداحافظی پایین آورد و قدمی عقب رفت.

کیاشا نگران نگاهش کرد. روبرگرداند و دور شد.

صدای قدم‌های کیاشا را پشت سرش می‌شنید.

.....

روی تخت چهارزانو نشست.

ـ خب حالا چیکار کنیم؟

میز را دور زد و پشت پنجره ایستاد. نگاهی به محوطه خلوت بیمارستان کرد.

ـ تو اینجا می‌مونی. هر چی گفتن گوش می‌دی. فردا صبح عمل می‌شی.

غر زد.

ـ تا فردا اینجا بیکار می‌میرم.

پالتویش را روی دستش جابه‌جا کرد.

ـ نترس نمی‌میری. می تونی بری توی محوطه دور بزنی.

این فضا فقط برایش حسرت داشت. دوستش نداشت. بی حوصله سر تکان داد.

ـ باشه، سر صبح اومدی من رو از خواب بیدار کردی، اینجا تحویلم دادی. حالا می تونی بری.

پوفی کشید.

ـ واقعا حس گوسفندهایی رو دارم که یهو بر می‌دارن می‌برنشون کشتارگاه.

کیاشا کوتاه خندید. این دختر دو شخصیت متفاوت داشت. فریسا روبرویش با دختر ناامید دیشب که تنها خواسته‌اش دیدن خانواده‌اش بود، هیچ شباهتی نداشت.

فریسا چشم غره‌ای رفت بی توجه به او تخت را دور زد و به سمت در رفت.

دستش را که روی دستگیره گذاشت، در از سمت دیگر باز شد و کیاشا قدمی عقب رفت.

مهراد لبخند به لب وارد اتاق شد و در را بست.

ـ سلام بر رفیق شفیقم، جناب دکتر آژمان.

کیاشا چینی به بینی‌اش داد.

ـ کم نمک بریز.

دستش را روی چشمش گذاشت و همان طور که به سمت فریسا رفت، جواب داد.

ـ چشم، سعی می‌کنم.

کیاشا دور زد و کنارش ایستاد.

مهراد سرچرخاند.

ـ داشتی می‌رفتی که. من اومدم مریضم رو معاینه کنم.

لبخند پرحرصی زد.

ـ چون خیلی توی کارت خبره‌ای می‌خوام تمام مدت اومدنت توی این اتاق اینجا وایسم، زل بزنم بهت ببینم چیکار می‌کنی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت168

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

مهراد تیکه اش را گرفت. خیلی نامحسوس و دو پهلو به دوست دختربازی‌هایش اشاره کرده بود.

چیزی نگفت. تمام آزمایش‌ها را بار دیگر نگاه کرد. یک برگه را بیرون آورد.

به فریسا گفت:

ـ به آزمایشگاه نگفتی مجردی؟

سوالی نگاهش کرد.

مهراد ادامه داد:

ـ اگر می‌گفتی مجردی لازم به آزمایش گراویندکس نبود.

چشم ریز کرد.

ـ اینی گفتین چیه؟

مهراد راحت جواب داد.

ـ آزمایش بارداری.

و مشغول نوشتن چیزی روی برگه‌شد.

فریسا با چشمانش گشاد شده به سمت کیاشا برگشت که یک دستش را درون جیب شلوارش سر داده و به دیوار تکیه داده بود.

با حرص گفت:

ـ تو من رو بردی آزمایش بارداری بدم؟

کیاشا شانه بالا انداخت.

ـ من که گفتم بگو شوهر و دوست پسر اینا داری یا نه، چیزی نگفتی.

با مهراد آنقدر راحت نبود که جلویش چیزی به کیاشا بگوید. لبخند تصنعی زد و با حرص غرید.

ـ نوبت منم می‌رسه.

مهراد به پرستاری که کنارش بود، نکاتی را گوشزد کرد.

فریسا پاهایش را در شکم جمع کرد و با احتیاط گفت:

ـ می‌گما... آقای دکتر...

مهراد پرونده را بست و به او نگاه کرد.

ـ جانم؟

کمی جرات پیدا کرد.

ـ می‌گم می‌شه فردا از کلیه‌ام عکس بگیرین؟

مهراد جا خورد. کیاشا تکیه‌اش را از دیوار گرفت.

ـ می‌خوای قاب کنی بزنی دیوار؟

فریسا چشم‌غره ای رفت.

ـ نه همینطوری می‌خوام عکسش رو داشته باشم.

کیاشا دهن باز کرد تا جواب دهد که مهراد زودتر میان حرفش پرید.

ـ چشم. بعد خارج کردنش، به یکی از پرسنل می‌گم ازش عکس بگیره. دیگه حرفی نیست؟

کلاه هودی‌اش که عقب رفته بود را جلو کشید و شانه بالا انداخت.

ـ نه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت169

مهراد لبخند مهربانی زد.

ـ پس من برم. تمام کارایی که باید انجام بدی رو به پرستارها گفتم. شب هم خودم هستم یه سر بهت می‌زنم.

دلش کمی قرص شد.

ـ باشه.

مهراد به کیاشا نگاه کرد.

ـ کار من تموم شد. می‌خوای بری؟

سرش را بالا و پایین کرد.

ـ آره باهم می‌ریم.

با مهراد از اتاق بیرون آمدند.

جلویش ایستاد.

ـ من می‌رم رستوران. موفق باشی.

مهراد مچش را گرفت و جدی گفت:

ـ کیاشا من هر آشغالی‌م توی زندگی شخصی‌م هستم. توی کارم، سلامت بیمارم برام در اولویته.

کیاشا مچش را از دست او آزاد کرد و آن را روی شانه مهراد گذاشت:

ـ من تو رو اونقدر خوب می‌شناسم که نیاز به توضیح نباشه و اولین چیزی که می‌دونم اینه که اونقدر با مریض‌هات و پرسنل جدی هستی که هی نیشت رو باز نکنی و باهاشون حرف بزنی.

دستش را از شانه او سر داد و پایین انداخت.

ـ توی مطبت حرفم کاملا جدی بود. اولاً که این دختر به تو نمی‌خوره هر فکری توی سرته رو بذار بعد عمل. اون موقع دیگه هر کار دلت خواست، بکن. به من مربوط نمی‌شه. اما الان نه... مسئولیتش پای منه. فعلاً.

روی پاشنه پا چرخید و به سمت در خروجی بیمارستان رفت. امروز در رستوران خیلی کار داشت.

***

گوشی را که پایین آورد، فرزانه لبه تخت را نشان داد.

ـ می‌شینی اینجا؟

البته آرامی گفت و گوشی را داخل جیب پالتویش سر داد و لبه تخت نشست.

فرزانه دستش را در دستش گرفت.

ـ این آدمی که می‌خواد کلیه‌اش رو بده به من، کی‌هست؟ از کجا پیداش کردی؟

جفت ابرویش بالا پرید.

ـ مهمه؟

فرزانه با طمانینه سرش را بالا و پایین کرد.

ـ لابد مهمه که می‌پرسم.

به نشانه اطمینان دست فرزانه را محکم فشرد.

ـ آدم بدی نیست. یه دختر جوونه...

میان حرفش آمد.

ـ خریدی ازش؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت170

سر بالا انداخت.

ـ نه دزدیمش...الانم بردمش مرکزی که بتونن کلیه‌اش رو در بیارن. مشتری بیاد، می‌خوام کبد و طحالش رو هم بفروشم.

فرزانه اخم کرد و تشر زد.

ـ خیلی مسخره‌ای.

خنده کوتاهی کرد و پیشانی چروکیده فرزانه را بوسید.

ـ آخه دورت بگردم سواله می‌پرسی؟ خریدم دیگه. کسی کلیه شو صلواتی نمی‌ده بره که.

فرزانه خدا نکنه آرامی زیر لب زمزمه کرد. و بلند تر گفت:

ـ دختره سالمه؟ دختر خوبیه؟ از کجا پیداش کردی؟

از صبح که او را ندیده بود. بعد از فرزانه باید به او سر می‌زد.

ـ دختر خوبیه، سالمم هست. از یه جا پیداش کردم دیگه. این سوالای عجیب غریب چیه می‌پرسی امشب؟ مهم اینه کلیه‌اش سالمه.

فرزانه کمی مکث کرد.

ـ نمی‌دونی چرا می‌خواد کلیه‌اش رو بفروشه؟

یاد حرف‌های دیشب فریسا افتاد. نگاهش به محمود و حرف‌هایش راجع به او. دروغ گفتن به فرزانه را بلد نبود اما در درجه اول رازداری‌اش برایش مهم بود. می‌دانست فریسا آدم جار زدن نیست و تمایلی ندارد کسی از دلیل کارش چیزی بماند.

از لبه تخت بلند شد و گفت:

ـ هر چی باشه به خودش ربط داره. من می‌رم خونه، ثریا خانم رو می‌گم بیاد داخل. امشب خوب استراحت کن، فردا روز سختی داری.

نگاهش به دستان ورم کرده و کبود فرزانه افتاد تلخندی زد. فردا دیگر تمام این کابوس‌های دیالیز تمام می‌شد.

پیشانی فرزانه را بوسید و از در اتاق بیرون آمد.

ثریا جلو در نشسته بود. سفارش کرد مواظب فرزانه باشد و با خداحافظی از او جدا شد.

چشمش به ساعت بالای ایستگاه پرستاری خورد. ساعت از یازده گذشته بود.

بعید می‌دانست فریسا خواب باشد، راهش را به سمت اتاق او کج کرد.

پشت در اتاقش ایستاد. از شیشه بالای در متوجه شد که چراغ خاموش است. ابروهایش درهم قفل شد. زود خوابیده بود.

در را با احتیاط باز کرد و با دیدن فضای روبرویش سر جایش خشک شد.

فریسا روی تختش نشسته بود و داشت فیلم می‌دید.

چشمش که به کیاشا خورد، غر زد.

ـ ببند در رو چشام کور شد.

در را بست و در عوض چراغ اتاق را روشن کرد.

با خشم غرید.

ـ بد نگذره.

خودش را بالاتر کشید و با کنترل فیلم را نگه داشت و با غر گفت:

ـ ای بابا. روی تخت بیمارستان چشم نداری ببینیم؟ حالا دستم رو سوراخ کردن ندیدی؟ همین فیلم دیدن من باز خار شد، رفت توی چشت؟ آره؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت171

کنار تختش ایستاد و دستش را درون جیبش سر داد. پوزخندی گوشه لبش جا گرفت:

ـ اتاق خصوصی گرفتم استراحت کنی، سینما درست کردی؟

چینی به بینی‌اش داد.

ـ حالا یه فیلم دو ساعته بدون یه قطره آب، بدون چیپس و ماست موسیر، به نظرت می‌شه فیلم؟

کیاشا سری به معنای تاسف تکان داد و سرش را به سمت تلویزیون نصب شده روبرو فریسا چرخاند که با دیدن صحنه روی آن، چشم‌هایش درشت شد.

فریسا هل شده کنترل را برداشت و خواست خاموشش کند که کیاشا کنترل را قاپید.

با اعتراض گفت:

ـ بده. اه... باور کن این هیچی نداره. سه ساعته یه بند داری می‌بینم همش جنگ و خونریزی بود. تو، توی همین قسمت بی ناموسیش رسیدی.

کنترل را عقب کشید و دورتر ایستاد.

ـ سرم توی دستته. بشین.

با حرص چشم‌هایش رابست و عقب کشید. زیر لب غرولند کرد.

ـ طرف خودش توی مملکت فسق و فجور درس خونده، حالا چشاش رو برای من درشت می‌کنه. حالا انگار چیه. یه بوسه دیگه... اصلا مگه من یکی رو بوسیدم که خجالت کشیدم. به من چه.

نفسش را محکم بیرون داد و سرش را با اعتماد به نفس بالا گرفت.

کیاشا از تغییر حالتش، با تحیر خندید.

موهایی که ارتفاعش تا شانه‌اش می رسید، از دور کلاه بیرون زده بود.

ـ خب اومدی وسط فیلم دیدن من، به همین چیزا گیر بدی و بخندی؟

کیاشا متفکر گوشه شقیقه اش را خاراند و با تمسخر گفت:

ـ می‌خواستم ببینم حالت خوبه یا نه که انگار خوبی!

تلخندی روی لبش نشست. سبز چشمانش خشکید. خوب نبود. افتضاح بود. بدتر از شب قبل و بیکاری چند ساعته امروز و فکر و خیال‌ها به بدتر شدن حالش دامن زده بود. اگر فکر خودش را منحرف نکرده و از یک پرستار پنهانی فیلم نگرفته بود، بی شک امشب به جنون می‌رسید.

لبخندی تصنعی زد و سرش را بالا و پایین کرد.

ـ خوبم.

کمی مکث.

ـ مرسی.

کیاشا موهایش را به بالا حالت داد و دستش را گوشه چشمان خسته‌اش کشید.

ـ تشکر کردن بهت نمی‌آد.

کوتاه خندید. دو انگشتش را بالا آورد.

ـ در بیست و چهار ساعت دو بار تشکر کردم ازت. در تاریخ بی سابقه‌اس.

بار اول دیشب بود وقتی جلو برج پیاده‌اش کرده بود. یک مرسی کوتاه گفته بود و منتظر جواب نمانده بود. کلید را گرفته و رفته بود. او هم پا روی پدال گاز کنده بود و ماشین از جا کنده شده بود. تمام دیشب را به اعضا خانواده چهار نفره آن حیاط حوض دار فکر کرده بود و در صدر همه، به محمود.

با تمام توضیحات فریسا، باز این مرد برایش زیادی مجهول بود. درک نمی‌کرد. در اطرافش ندیده بود، چنین رابطه‌ای با چنین عشق پدر و فرزندی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت172

هر بار که می‌خواست درک کند یاد رابطه خودش و جهانگیر می‌افتاد و باز هر چه رشته بود، پنبه می‌شد.

هنوز سر حرفش بود. کتی و فریسا شباهت زیادی با یکدیگر داشتند. هر دو به خاطر پدرهایشان حاضر بودند خودشان را بکشند، اما این کجا و آن کجا.

کنترل را روی میز چرخ‌دار کنار تخت فریسا گذاشت.

ـ برای همینه می‌گم بهت نمی‌آد.

شانه بالا انداخت و نگاهش کرد.

ـ محمود همیشه می‌گفت اگر کار بد آدم‌هارو چوب کردی کوبیدی سرشون، کار خوبشونم قاب کن بزن دیوار. تو هم دیشب نه وظیفه‌ات بود منو ببری خانواده‌ام رو ببینم و نه امشب وظیفه داشتی که بیای و حالم رو بپرسی، من نمی‌تونم اینارو قاب کنم بزنم دیوار و تشکر تنها کاریه که ازم برمی‌اد.

کیاشا ماتش برده بود. چه قدر این دختر را نمی‌شناخت! هر بار متعجبش می‌کرد.

فریسا دست‌هایش را درهم حلقه کرد و دم عمیقی گرفت.

ـ حالا تا من بالای منبر هستم، یه چیزایی رو بهت می‌گم، اینارو یادت بمونه، خب؟

بی عکس العمل نگاهش کرد.

فریسا با دست آزادش بشکنی جلوی صورتش زد.

ـ خب آقای دکتر؟

آرام سر جنباند.

فریسا لبه تخت را نشان داد.

ـ اینجا بشین تا بگم.

بی حرف نشست و به فریسا نگاه کرد.

زبانش را روی لب‌های خشکش کشید.

ـ ببین من نمی‌دونم فردا چی می‌شه، این حرفام رو می‌خوای بذار پای وصیت، مسخره بازی یا هر چی دوست داری ولی من جدی‌ام.

کیاشا چشم بست و دست‌های کبود شده فرزانه پشت پلک‌هایش نقش بست.

آخ اگر آن دست‌ها و بدن نحیفش را ندیده بود، همین امشب با این دختر برای همیشه خداحافظی می‌کرد. از دیشب سرش درد می‌کرد و حرف های فرزانه به عذاب وجدانی مزخرفی که گلویش را چسبیده بود، دامن زده بود و حالا حرف های فریسا...

دستش مشت شد و چیزی نگفت.

فریسا ادامه داد:

ـ اگر بعد عمل هر چی شد، آدرس خونمون رو بلدی و تنها کسی هستی که همه چیز رو می‌دونی. برو به محمود بگو چی‌شده. همه چیز رو بگو حتی دیشب و ماجرای شهاب سنگ‌ها رو...

هوا را با فشار به ریه برد.

ـ من فعلاً کسی رو ندارم بهش اعتماد کامل داشته باشم، همه چی دست خودته. همه چی رو بهشون بگو جز شغلم.

لایه‌ای غم روی صدایش نشست.

ـ نمی‌خوام هیچ‌وقت بفهمن. نمی‌خوام بدونن تمام این چند ماهی که از شغل من راضی بودن و به جون رییس نداشته‌ام دعا می‌کردن، من جیب‌بر بودم و پول حلال نبردم براشون...

صبرش لبریز شد. با لحنی مطمئن و محکم وسط حرفش آمد.

ـ تو هیچ بلایی سرت نمی‌آد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت173

تلخندی زد.

ـ امیدوارم که همینطوری باشه اما اگر نبود و نشد به هر دلیلی... برو به محمود بگو هیچ وقت برام کم نگذاشته. بگو اون روزایی که فکر می‌کرد بدترین

بابای دنیاست، من دنیای رنگی رنگیم رو پشت همون موتور و دور دور کردنای دوتامون ساختم و قد کشیدم. بگو فریسا گفت حتی اگر بمیره هم از کارش پشیمون نمی‌شه. بگو که هیچ وقت خجالت نکشیدم از بودنش. همه جا باد به غبغبم انداختم و سینه سپر کردم گفتم بابام محموده.

کیاشا سکوت کرد. می‌توانست ترس دختر روبرویش را بفهمد. منطقی ترین جواب سکوت بود و گوش دادن.

بغض تمام قد روی گلویش چنبره زده بود، جان کند تا حرف‌هایش را تمام کند.

ـ بهش بگو فریسا تمام این پنج سال بلند خندید تا صدای گریه‌هاش گم بشه، شما هم همینطوری

زندگی کنین تا اونا صدای غم و گریه تون رو نشنون و خوشحال نشن.

منظورش را از «اونا» نفهمید، اما چیزی نگفت.

فریسا دستش را روی چشمان سرخش کشید و سر پایین انداخت.

ـ برای زری و فاطیما هم توی چمدونم نامه گذاشتم اما این حرف‌ها رو باید حضوری به محمود بگی. نامه رو دوست نداره، از نامه خاطره خوشی نداره.

بعد آن نامه خداحافظی کذایی، نه تنها محمود او هم به نامه علاقه ای نداشت به خصوص نامه خداحافظی.

کیاشا از لبه تخت بلند شد. تمام جانش عرق کرده بود. فریسا اگر حال او را می‌فهمید، اینطور بغض کرده حرف از مرگ نمی‌زد.

عذاب وجدان را با تک تک سلول‌هایش احساس می‌کرد و کاری از دستش بر نمی‌امد.

در جواب تمام حرف‌های فریسا باشه زیرلبی گفت و به سمت در چرخید که فریسا صدایش زد.

ـ دکتر.

سرش را به عقب چرخاند.

در همین چند ثانیه حالش بهتر شده بود. صدایش کمتر می‌لرزید.

ـ اگر مردم تو هم حلال کن برم بهشت، زیاد برزخ معطل نشم.

شقیقه‌هایش نبض می‌زد. روی پاشنه پا چرخید و جلوی او ایستاد.

فریسا سرش را بلند کرد. چهره جدی کیاشا سبب خوردن نیمچه لبخند روی لبش شد.

کیاشا دستش را داخل جیبش سر داد و جدی گفت:

ـ منم هر چی باشه و نباشه رو حلال کنم، اون آدمایی که به قول خودت جیبشون رو توی مترو زدی که حلال نمی‌کنن. پس به نفع خودته زنده بمونی که تمام اینایی که من گفتی هم خودت بری به محمود بگی کبوتر نامه رسون نیستم من.

دستش را تاکید وار جلو صورت او تکان داد و شمرده شمرده گفت:

ـ پس... زنده... می‌مونی.

بی توجه به صورت مات برده فریسا چرخید و از اتاق بیرون آمد.

نفس هایش عصبی و صدادار شده بود. زیر لب غرولند کرد.

ـ دختره پاک دیوانه شده منم داره دیونه می‌کنه...

شماره مهراد را گرفت و از بیمارستان خارج شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت174

از آن طرف خط سر و صدای زیادی می‌آمد.

ـ اگر زنگ زدی من رو بشوری و پهن کنی روی بند باید بگم چپیدم توی خونه‌ام و پامم بیمارستان نذاشتم.

ریموت ماشین را زد و درون ماشین نشست.

ـ اون رو که کار خوبی کردی آفرین اما الان زنگ زدم یه چیز دیگه بهت بگم. قبلش صدای اون فسق و فجورت رو ببند.

سر و صداها کمتر شد و مهراد غر زد.

ـ از دست تو یه آهنگ نمی‌شه گذاشت. انگار با پسر پیغمبر دارم حرف می‌زنم. زرت رو بزن.

ماشین را روشن کرد و از پارکینگ بیرون آمد.

ـ می‌گم اگر فردا عمل رو انجام ندی، فرزانه چه قدر وقت داره تا یه کلیه دیگه پیدا کنیم؟

سکوت سنگینی در آن طرف خط جریان یافت و بعد صدای ناباورانه مهراد در گوشی پیچید.

ـ منظورت چیه فردا عمل رو انجام ندیم؟ مگه خاله بازیه؟ دختره زد زیرش؟

پایش را محکم‌تر روی پدال فشار داد.

ـ نه... همه چی سرجاشه. می‌گم اگر انجام ندیم چی می‌شه؟

مهراد تند و بی مکث گفت:

ـ هیچی، بعدش فقط اندازه یه خداحافظی وقت داری.

زیر لب غرید:

ـ خفه شو مرتیکه. دارم جدی حرف می‌زنم. نمیشه دیالیز رو ادامه بدیم تا یه کلیه دیگه پیدا کنیم؟ اون مشکلی با عمل نداره. اینارو دارم می‌پرسم که مطمئن شم راه دیگه‌ای نیست و وجدانم رو خفه کنم که یه دختر جوون رو به کشتن ندم.

سکوت پشت خط بار دیگر کش دار شد و صدای جدی مهراد بدون لودگی و شوخی درون گوشش پیچید.

ـ الان تخصصی حرف بزنم که نمی‌فهمی، پس بذار جدی و ساده باهات حرف بزنم. مادر تو وضعش وخیمه. دوتا کلیه‌هاش از کار افتاده. زیر دیالیز داره از

پا در می‌آد. اگر فردا ساعت نه صبح عمل شه باز براش بهتر از ده صبحه.

می‌فهمی؟ یعنی یک ساعت هم یک ساعته کیاشا.

من نمی‌فهمم منظورت چیه اما یک درصد یهو تصمیم گرفتی که حالا یه کلیه دیگه پیدا می‌کنی، یاد این در و اون در زدن این چند ماهه‌ات بیوفت. یاد بی خوابیت و چه کنم چه کنمات بیوفت کیاشا.

کلیه بستنی نونی نیست که این بقالی نشد، بقالی بعدی. بعدم تو چرا فکر می‌کنی این دختر می‌میره؟ الان یونان قدیم نیست که استرس همچین پیوندی رو داری. ما داریم قلب پیوند می‌دیم کیاشا، این که کلیه‌اس. جمع و جور کن خودت رو.

پوفی کشید.

ـ هر دردی داری با خودت درمان کن. منم دارم می‌رم بخوابم فردا عمل دارم، عملم رو هم انجام می‌دم. مسخره دست تو هم نیستم هر روز یه فرمان بدی و من گردن کج کنم. مادر تو بیمار منه و منم نمی‌ذارم بعد این همه بدبختی یهو تو گند بزنی به همه‌چی. شب خوش.

تماس قطع شد. گوشی را با حرص روی صندلی کنارش انداخت و پایش را روی پدال گاز فشرد.

زیر لب غرید.

ـ لعنت به همتون.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت175

ریموت در را زد. کیوان که در ایستاده بود، تلفن را قطع کرد و به سمت او دوید.

ـ آقا...

ایستاد و شیشه ماشین را پایین داد.

ـ بله؟

ـ می‌رین بیمارستان؟

سر جنباند.

ـ آره.

ـ من همین‌جا بمونم یا بیام اونجا؟

نور خورشید اذیتش می‌کرد، همانطور که دنبال عینک افتابی می‌گشت، گفت:

ـ نه لازم نیست. همینجا بمون خبری شد به منم بگو.

ـ چشم آقا. پس برین به سلامت.

عینک را روی چشم‌هایش زد.

سر جنباند و خداحافظی زیر لبی کرد و شیشه را بالا داد.

وارد خیابان اصلی که شد، تلفنش زنگ خورد.

سهیل بود.

ـ بله؟

سهیل مضطرب گفت:

ـ کجایی کیاشا؟

ـ توی راه بیمارستان.

ـ ببینم تو به جهانگیر نگفتی که امروز مامانت عمل داره؟

اخم کمرنگی روی صورتش نشست.

ـ نه.

ـ چرا؟

ـ چون نیازی نبود بدونه.

سهیل کلافه شده، گفت:

ـ زنشه کیاشا. چرا لج می‌کنی. پایین بری بالا بیای، نمی‌تونی منکر این موضوع بشی. یعنی چی که بهش نگفتی؟

میدان را دور زد و با خشم غرید.

ـ کاش الان که من دل توی دلم نیست، اینقدر شعور داشتی که زنگ نزنی و هی جهانگیر جهانگیر کنی. اون آدم برای من هیچ اهمیتی نداره. کسی که دست روی دست بذاره تا زنش بمیره قطعا پیدا شدن کلیه‌ام براش اهمیتی نداره و صد البته که نیاز به دلسوزی تو توی این موقع صبحم نداره.

صدای سهیل گرفته شد و معذب گفت:

ـ فهمیده... زنگ زده بود که ماجرا رو بپرسه.

با تمسخر خندید.

ـ جهانگیر زنگ زده بود به تو؟ اون وقت تو چی گفتی؟

ـ چی می‌گفتم؟ خودش خبر داشت پیدا شده. پرسید کدوم بیمارستانه و کی عمل می‌کنه؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت176

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کمی مکث کرد و مردد میان گفتن و نگفتن، محتاطانه کلمات بعدی را کنار هم چید.

ـ منم... گفتم بهش.

هیستریک خندید.

ـ دستت درد نکنه. واقعاً پشت در اتاق عمل نیاز داشتم، چهره نحسش رو ببینم.

گوشی را قطع کرد و خاموشش کرد. نمی‌خواست فرزانه قبل از عمل با جهانگیر روبرو شود، پایش را محکم‌تر روی پدال گاز فشار داد.

زودتر از همیشه به بیمارستان رسید. ماشین را در پارکینگ پارک کرد و با عجله پیاده شد.

هر چه به اتاق فرزانه نزدیک‌تر شد، بیشتر خود را برای رودررو شدن با جهانگیر آماده کرد.

دستش را که روی دست‌گیره گذاشت، صدای جهانگیر را از داخل اتاق شنید.

ـ بعد از عمل چند روز باید بستری باشی؟

دستش محکم‌تر دور دستگیره پیچید و بازدم عصبی‌اش از پره‌های بینی‌ای که از هم فاصله گرفته بود، با صدا خارج شد.

دستگیره پایین رفت و وارد اتاق شد.

ـ نگران بودن بهت نمی‌آد.

سر ثریا، فرزانه و جهانگیر به طرفش چرخید.

چشمش به فرزانه بود. چشم‌های آرامش را که دید، دلش آرام شد. در را پشت سرش بست و با قدم‌های بلند به سمتشان رفت.

جهانگیر کنایه‌اش را نشنیده گرفت.

ـ چطوری پسر؟

بی توجه به سوال او، دست سرد و لاغر فرزانه را گرفت و با لبخند دلگرم‌کننده‌ای فشرد.

سلام زیر لبی کرد و با آرامشی ظاهری به سمت جهانگیر برگشت.

از زمانی یادش می‌آمد، جهانگیر همین بود. همانطور مرتب و آراسته... حتی روز فوت تک دخترش.

ـ تازگیا خیلی نگران حال ما می‌شی. چیزی شده؟ نگرانی هنوز نمردیم؟

ابروهای پرپشت جهانگیر درهم قفل شد و جدی گفت:

ـ من هیچ وقت آرزوی مرگتون رو نداشتم که مثل دشمنت با من برخورد می‌کنی کیاشا. خیلی مونده تا بفهمی دوست و دشمنت کیان. داری گل به خودی می‌زنی پسر.

با تمسخر کوتاه خندید.

ـ مرسی یادآوری کردی. یادم می‌مونه.

از او نگاه گرفت و نگاهی به ساعتش کرد.

ـ مامان الانا دیگه باید بری اتاق عمل.

ـ من باید رضایت‌نامه رو امضا کنم.

دست فرزانه را رها کرد تا از اتاق بیرون رود. در همان حال جواب داد:

ـ نیازی نیست. گفتم تو فوت شدی، خودم امضا کردم.

نماند تا واکنش جهانگیر را ببیند.

بیرون آمد و به ایستگاه پرستاری رفت. گفتند که فریسا در اتاق عمل است و تا پنج دقیقه دیگر باید فرزانه را نیز آماده می‌کردند و می‌بردند.

به دیوار تکیه داد و چشم بست. تصویر فریسا باهمان تیپ شلوار جین و هودی‌های همیشگی و کلاه‌هایش پشت چشم‌هایش نقش بست.

یاد چشم‌های سبزش افتاد و چشم‌هایش را محکم‌تر روی هم فشرد.

اگر کوچک‌ترین بلایی سر این دختر می‌آمد، هرگز نمی‌توانست خودش را ببخشد.

@Vip Roman

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت177

با پایش روی زمین ضرب گرفته بود. سرش را میان دو دستش گرفت و فشرد.

نزدیک به چهار ساعت بود که فرزانه در اتاق عمل بود. هیچ خبری از او نداشتند.

کلافه از جا بلند شد.

ثریا با سه صندلی فاصله نشسته بود و لحظه‌ای کتاب دعا از دستش رها نشده بود.

جهانگیر روبرویش بود و از ظاهرش هیچ نگرانی دیده نمی‌شد. انگار که کسی مجبورش کرده باشد، روبروی او چندین ساعت پشت در اتاق عمل بنشیند.

گوشی درون جیبش لرزید. گوشی را در آورد. نازی بود.

این دختر همیشه بدترین لحظات را انتخاب می‌کرد. انتظارش را می‌کشید، می‌دانست که برمی‌گردد... بی توجه به تماسش، گوشی را داخل جیب شلوارش سر داد.

از در اتاق عمل دور شد. جلوی ایستگاه پرستاری که رسید، پرسید:

ـ خانم شجاعی رو آوردن توی بخش؟

دختر جوان سرش را کوتاه بلند کرد.

ـ نه هنوز.

پوفی کشید و به سمت اتاق عمل برگشت.

لحظه‌ای که مهراد خبر موفقیت آمیز بودن عمل را داده بود، نیمی از باری که امروز بر دوش می‌کشید، از دوشش برداشته شده بود حالا فقط منتظر بود به بخش منتقل شود و با چشم خود ببیند که زنده است.

روی صندلی‌اش نشست. این بار که گوشی باردیگر شروع به لرزیدن کرد، شک نداشت که نازی‌است.

این بار دیگر جواب می‌داد. با حرص گوشی را از جیب در آورد و با دیدن شماره سهیل، نفسش را محکم بیرون داد و جواب داد.

ـ بله؟

ـ سلام. چه خبر از مامانت؟

نگاهش برای هزارمین بار به در بسته اتاق عمل قفل شد.

ـ هنوز عملش تموم نشده.

ـ اون دختره چطوره؟ خوبه؟

دستش را روی صورت عرق کرده‌اش کشید و با صدای ضعیفی جواب داد:

ـ مهراد گفت عملش خوب بوده. هنوز نیاوردنش داخل بخش.

ـ باشه داداش. ناهار خوردی؟ چیزی می‌خوری بیارم برات؟

ـ نه ممنون. رستوران رو سر زدی؟

ـ اره خیالت راحت اونجا همه چی رو به راهه.

باشه آرامی گفت و گوشی را قطع کرد.

در اتاق عمل باز شد و زن میان‌سالی با لباس پرستاری از در بیرون آمد.

کیاشا نفر اول بلند شد.

ـ عمل چطور بود؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت178

زن لبخند کمرنگی زد.

ـ خوب بود. تموم شد. حالا آقای دکتر میان، بقیه توضیحات رو هم بهتون می‌گن.

برای اولین بار در این چند ساعت، وقتی نفس می‌کشید، سینه‌اش نمی‌سوخت.

خیالش راحت شد. زن رفت. دو قدم را به عقب رفت تا به دیوار رسید. سر خورد و نشست.

تمام تنش در این چند ساعت پر استرس عرق کرده بود. دست‌هایش را میان موهای نم دارش فرو کردو آنها را کشید. این جمله زن می‌توانست نقطه اتمام دردهایشان باشد؟

خفه زمزمه کرد.

ـ خدایا شکرت.

ثریا کنارش نشست و لیوان آب پلاستیکی را جلویش گرفت.

ـ این رو بگیر بخور پسرم.

بی حرف لیوان را گرفت و یک نفس نوشید. از صبح هیچ چیز نتوانسته بود بخورد.

لیوان خالی را میان مشتش فشرد.

از جا بلند شد. جهانگیر خیره نگاهش می‌کرد. وانمود کرد که متوجه نشده.

مسیر بین در اتاق عمل تا اتنها راهرو را رفت و آمد. قدم‌هایش را زیر لب شمرد تا در باز شد مهراد با قدم‌هایی خسته از اتاق عمل بیرون آمد.

چند قدم بینشان را با قدم‌هایی بلند پر کرد. روبرویش ایستاد و نگران و مضطرب صدایش زد.

ـ مهراد...

مهراد لبخندی به پهنای صورت زد و در آغوشش کشید.

آرام در گوشش گفت:

ـ خدا مادرت رو بهت بخشید رفیق.

کیاشا را از خود جدا کرد و صدایش را بالاتر برد.

ـ عمل خوبی بود. هیچ چیز هنوز قطعی نیست. امروز رو فعلا توی بخش مراقبت‌های ویژه می‌مونه تا فردا. ملاقات هم ممنوعه. نگران غذا و این چیزام نباشین. تا دو روز نمی‌تونه بخوره. فعلا دعا کنین که پیوند درست پیش بره و کلیه پس زده نشه.

کیاشا لبخند مردانه‌ای زد.

ـ ممنون مهراد. این چند وقت خیلی اذیتت کردم.

چشم ریز کرد.

ـ نه بابا. حتماً پشت در اتاق عمل باید این روت رو می‌دیدم؟ دست خوش.

جدی شد.

ـ البته که من هیچ‌کاری نکردم خودت چند ماهت رو برای این کار گذاشتی و موردی که بخوره رو پیدا کردی. تو خسته نباشی. بعداً می بینمت.

دستش را بالا آورد.

ـ فعلاً.

از ثریا نیز خداحافظی کرد و رفت.

مهراد متوجه جهانگیر نشده بود.

با رفتن مهراد نفس راحتی کشید.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت179

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

به سمت ایستگاه پرستاری رفت:

ـ خانم شجاعی رو آوردن؟

زن کوتاه سر تکان داد.

ـ بله، داخل اتاقشه.

انقدر از صبح بین طبقات و اتاق‌های بیمارستان جابه‌جا شده بود، که فقط می‌خواست خیالش از بابت هر دو راحت شود تا بتواند از این محیط فرار کند.

پشت در اتاق ایستاد و تقه آرامی به آن زد. جوابی نیامد. در را باز کرد و داخل رفت.

فریسا را دید که با لباس بیمارستان روی تخت دراز کشیده بود و سرش را به سمت پنجره بود.

در را با احتیاط بست و جلو رفت.

آرام صدایش زد.

ـ فریسا...

جوابی نیامد. تخت را دور زد. هنوز کاملاً هوشیاری‌اش را به دست نیاورده بود. چشمانش نیمه باز بود و به پنجره انتها اتاق خیره شده بود. خم شد و به چشمانش نگاه کرد.

ـ فریسا صدام رو می‌شنوی؟

سرش را بالا و پایین کرد.

«آره» بی جانی از ته گلویش بلند شد.

ـ درد داری؟

پلک‌هایش را به نشانه تایید تکان داد.

در اتاق باز شد و مهراد با لباس بیرون داخل آمد. چشم از فریسا گرفت و صاف ایستاد.

چشمش که به کیاشا خورد، ابروهایش بالا پرید.

ـ چه سریع خودت رو رسوندی.

ـ تو اینجا چیکار می‌کنی؟

کیفش را بالا آورد و نشان داد.

ـ داشتم می‌رفتم خونه، گفتم قبلش یه سر بزنم ببینم این بیمار ما هنوز زنده‌اس یا به گفته تو می‌خواد بمیره.

نگاه چپ چپی به او انداخت.

ـ حرف من نبود. حرف خودش بود حتی دیشب داشت وصیت می‌کرد.

مهراد نگاهی به فریسا انداخت و صدایش را پایین‌تر آورد.

ـ حدس زدم. دیروز فهمیدم می‌ترسه، امروزم قبل عمل شده بود، رنگ گچ دیوار.

چشمکی زد.

ـ ولی به من اعتماد داشته باش. درستش کردم.

لحظه‌ای لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد تا نگوید اما نتوانست.

ـ تو قبل عمل دقیقا چه غلطی کردی که درستش کردی؟

مهراد شانه بالا انداخت و با خونسردی گفت:

ـ توی بیمارستان که دست و پام بسته‌اس برای اعمال و حرکات فیزیکی ولی زبونم می تونه حرف‌های قشنگ بزنه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت180

تک ابرو کیاشا بالا رفت.

ـ حرف‌های قشنگ؟

مهراد به نشانه تایید پلک زد.

ـ آره. گفتم زنده بمونه که من از یه دختره خوشم اومده، برام پا پیش بذاره.

غرید.

ـ واقعا بیشعوری.

مهراد کوتاه خندید.

ـ ممنونم. منم دوستت دارم.

دستش را جلو فریسا تکان داد و صاف ایستاد.

ـ تا یکی دو ساعت دیگه کامل هوشیار می‌شه.

گوشی‌اش را در آورد و رو به روی چشمان نیمه‌باز فریسا گرفت.

ـ زودتر هوشیار شو که عکس کلیه‌ات رو ببینی.

صورت کیاشا درهم رفت.

ـ از کلیه عکس گرفتی واقعاً؟ به معنی واقعی کلمه دیوانه‌ای.

سری به نشانه تایید تکان داد و اشاره‌ای به خودش کرد.

ـ دیوانه چو دیوانه ببیند.

به فریسا اشاره کرد.

ـ خوشش آید.

کیاشا پوزخند زد و با کنایه گفت:

ـ آره دوستی دو هفته‌ای جدیدت مبارک.

مهراد تیکه‌ای را نشنیده گرفت. گوشی را داخل جیبش انداخت و صاف ایستاد.

ـ من می‌رم. فردا میام برای معاینه‌اش. تو نمی‌خوای بری؟

سر بالا انداخت.

ـ مامانم رو ببینم می‌رم.

مهراد کوتاه به ساعتش نگاه کرد.

ـ هنوز توی ریکاوریه. می‌خوای برو استراحت کن، بعد برگرد یا بمون ببینش و برو. در هر صورت نمی‌تونی بری داخل از همون دور ببینش.

آهانی گفت و کمی فکر کرد. می‌توانست به رستوران سر بزند و برگردد.

ـ پس من برم رستوران برمی‌گردم.

مهراد تایید کرد و با هم از اتاق بیرون آمدند.

از در بیمارستان که خارج شدند، نگاهشان به جهانگیر افتاد که روی نیمکت روبرو ساختمان بیمارستان نشسته بود و پا روی پا انداخت بود.

مهراد خندید.

ـ به جناب امپراطور جهانگیرخان آژمان.

و به سمت کیاشا چرخید.

ـ این اینجا چیکار می‌کنه؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت181

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

شانه بالا انداخت.

ـ دسته گل سهیله وِالا حتی نمی‌دونست عمل کِی هست. پشت در اتاق عمل تمام مدت نشسته بود، اومدی بیرون ندیدیش.

مهراد با کنایه گفت:

ـ چه همسر مهربانی.

کسی نبود از رابطه پدر پسری آنها بی خبر باشد، به خصوص در میان دوستانش.

کیاشا آرام گفت:

ـ بعضی وقت‌ها یه طوری توی نقشش فرو می‌ره که انگار نه انگار حرمسراش، نقل دهن این و اونه.

مهراد روبرویش ایستاد و ابرو در هم کشید.

ـ کیاشا پنج سال گذشت. نمی‌خوای بفهمی چی‌شده؟

می‌خواست. از همان روز اول می‌خواست بفهمد چه شده و چه بلایی سر کتی آمده.

ـ می‌خوام. دنبالشم.

مهراد سرش را پایین انداخت و با نوک کفشش با سنگ ریزه جلوی پایش بازی کرد. صدایش دو رگه شد.

ـ بعضی شبا خوابش رو می‌بینم کیاشا. من زیر دستم زیاد بیمار مرده، هنوزم می‌میره. جنازه زیاد دیدم حتی بچه اما هیچ کدوم کتی نبودن. وقتی که مامانت زنگ زد و گفت کتی رگش رو زده و من خودم رو رسوندم بالا سرش...

بغض اجازه نداد حرف بزند. سرش را بلند کرد و بغضش را قورت داد.

ـ من تا آخر عمرم هر روز و هر لحظه بگن کتی افسرده بوده افسردگی داشته، باور نمی‌کنم. تو خودت می‌تونی باور کنی کتی بتونه تیغ دست بگیره؟

کیاشا تلخ خندید.

ـ وقتایی دستش رو با کارد می‌برید، تا چند روز جیغش به هوا بود و چپ و راست به همه دستور می‌داد که دستش بریده و نمی‌تونه چیزی رو برداره و کاری کنه.

مهراد کوتاه به عقب برگشت و به جهانگیر نگاه کرد.

ـ من رشته ام روانشناسی نیست اما مطمئنم که کتی مشکلی نداشت. از اون روزا که زمزمه خیانت‌های جهانگیر بلند شد، این دختر از هم پاشید.

در دل جمله مهراد را تصحیح کرد.

ـ هممون از هم پاشیدیم.

ـ کیاشا بفهم چی باعث شد این بچه پونزده ساله جرات کنه تیغ دستش بگیره و توی یک لحظه خودش رو بکشه.

بازدمش را با آه بیرون داد.غم کتی برای خلوت خودش بود. تا به حال به کسی چیزی نگفته بود. کوتاه به مهراد گفت:

ـ بالاخره یه روز می‌فهمم. فعلاً من برم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت182

@Vip Roman

مهراد سری به نشانه تایید تکان داد و با خداحافظی کوتاهی از هم جدا شدند.

کیاشا راهش را به سمت جهانگیر کج کرد.

ـ داری فکر می‌کنی چطوری بیمارستان رو امشب خراب کنی که طبیعی به نظر بیاد، نه؟

پالتویش را در ماشین جا گذاشته بود. غروب بود و هوا سردتر از صبح بود که پا به بیمارستان گذاشته بود.

جهانگیر تنها سرش را کوتاه به سمت او چرخاند و باردیگر به همان نقطه نامعلومی روی ساختمان بیمارستان خیره شد.

ـ خیلی بده که تک پسر آدم توهم داشته باشه که تو می‌خوای اون و مادرش رو بکشی. دست بردار کیاشا. این توهماتت رو همه جا جار نزن. حرمت نگه‌دار.

سرما فراموشش شد. خصوصیت جهانگیر بود. همیشه طوری حرف می‌زد که بدنش از حرص بسوزد و سرت سوت بکشد.

روبرویش ایستاد و خط نگاهش به ساختمان را قطع کرد. جهانگیر بلاجبار به او نگاه کرد.

ـ من کاریت ندارم آخه... تو هی من هرجا هستم، تو هم هستی. وگرنه من امروز سرم تو کار خودم بود. غیر اینه که تو زنگ زدی سهیل آمار اینجا رو گرفتی؟

جهانگیر محکم گفت:

ـ فرزانه قبل مادر تو بودن، زن منه. تو وظیفه داشتی که به من بگی، الان که خودم فهمیدم، طلبکاری؟

لحظه‌ای مات برده نگاهش کرد. بی پلک زدن. تحیر از نگاهش چکه می‌کرد.

ـ الان شد زنت؟ تا یک هفته پیش که در به در کلیه بود، می‌گفتی پیدا نمی‌شه. با خونسردی می‌اومدی بیمارستان عیادتش و عین خیالت نبود. چند ماهه من شب و روزم یکی شده تو حتی نخواستی به یک نفر زنگ بزنی و بگی که همین خانم به اصطلاح زنت داره می‌میره و هر هفته سه بار میاد بیمارستان که دیالیز بشه.

نفسش را محکم بیرون داد. بخار بازدمش در سرمای هوا رقصان ناپدید شد.

ـ بیخیال... من برای این حرفا اینجا نیومدم. بین من و تو هر چی بود همون پنج سال پیش بعد کتی تموم شد. الان تنها چیزی که بینمونه و تنها سوالی که ازت دارم اینه سر کتی چی اومد؟ تو انکار کن، بگو من متوهمم، دیوانم اما من مطمئنم اگر یه نفر توی این کره زمین باشه که بدونه چی باعث شد کتی تیغ بذاره روی رگش، فقط تو بودی.

دید که چشمان آبی جهانگیر کمی تنگ‌تر شد و بعد اتمام جمله آخرش لحظه‌ای یکه خورده نگاهش کرد اماً فورا خود را جمع و جور کرد.

آب دهانش را پایین داد تا از لرز صدایش بکاهد.

ـ کاری به کار فرزانه نداشته باشه، همینطور که تا الان نداشتی. خودم حواسم بهش هست. خبردار

شدم مهمونی امشب لواسونت رو کنسل کردی، نکن... کوتاه نگاهی به ساعتش کرد.

ـ البته الانم راه بیوفتی هنوز وقت داری. به قسمت اصلی می‌رسی.

بی هیچ حرف دیگری رو برگرداند و به سمت ماشینش رفت.

امشب را می‌توانست در خانه خودش بماند.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت183

کلافه به سقف اتاق خیره شد و پوفی کشید.

دستش را روی جای عملش گذاشت و لبخند تلخی روی لبش نشست. یکی از سوال‌هایش این بود، بعد از عمل این قسمت شکمش تو می رفت و جای خالی کلیه‌اش را می‌فهمد یا نه! از دیروز تا به الان که چیزی احساس نکرده بود.

سرش کمی گیج می‌رفت و دهانش تلخ شده بود. هنوز نمی‌توانست چیزی بخورد.

ساعت از نه صبح گذشته بود و حوصله‌اش از تنهایی سر رفته بود.

رسمش این بود که کنار هر بیمار یک همراه بیمار باشد، نه؟ طعم دهانش تلخ‌تر شد.

ذهنش را منحرف کرد و صدایش را بلند کرد.

ـ فائزه.

نباید به خودش فشار می‌آورد. درد میان تنش پیچید و چشمانش بسته شد.

اتاقش به ایستگاه پرستاری نزدیک بود. امیدوار بود، بشنود.

چند ثانیه بعد، در باز شد و دختری جوان، که قد نسبتا کوتاهی داشت،با روپوش پرستاری وارد اتاق شد. موهایش را کج روی صورت گردش ریخته بود که چهره‌اش را بامزه‌تر کرده بود.

فریسا با لب‌های رنگ پریده‌اش لبخندی زد و دست آزادش که سرم نداشت را بالا آورد.

ـ سلام.

فائزه کنار تخت ایستاد و دستش را روی گونه او گذاشت. مهربان گفت:

ـ سلام عزیز دلم. بهتری؟ کی بیدار شدی؟

لبخند روی لبش وسعت گرفت. با فائزه دیروز قبل عمل آشنا شده بود. دیشب نبود و حالا باز شیفتش بود.

ـ اره. یک ساعتی هست. دکتر کجاس؟ بیرون خبری نیست؟

دست‌هایش را داخل روپوشش فرو برد.

ـ دکتر میاد. نهایت تا نیم ساعت دیگه. خبر هم نه نیست.

تقه‌ای به در خورد.

صدای کیاشا را شنید.

ـ فریسا؟

شادی میان صدای بی‌حوصله‌اش دوید.

ـ بیا بیا...

کیاشا وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. فائزه از کنار تخت عقب رفت.

کیاشا پالتویش را روی کاناپه گوشه اتاق گذاشت و کنار تخت فریسا ایستاد.

ـ سلام بهتری؟

یادش بود که دیروز میان هوشیاری و بی‌هوشی نیز به او سر زده بود. حتی چیزهایی مبهم از مهراد نیز به یاد داشت اما با جزییات نه!

سرش را بالا و پایین کرد و لبخند پرعمقی روی لبش نشست.

ـ آره. فقط...

اشاره‌ای به تلویزیون خاموش روبرویش کرد.

ـ نمی‌تونم فیلم ببینم اینطوری دراز کشیده. بتونم بشینم دیگه همه چی خوبه.

کیاشا روی صندلی کنار تخت نشست و سرش را به سمت او چرخاند.

ـ یعنی الان اون عمل سخت و اینا، هیچی، فقط نگران فیلمت هستی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت184

به نشانه تایید، آرام پلک زد و آنها را روی هم فشرد.

فائزه معذب گفت:

ـ فریسا جان من می رم دیگه.

فریسا حواسش جمع او شد.

ـ نه کجا می‌ری. بیا حالا که کیاشا هست، اون عکسایی که من دیروز گرفتم رو بریز روی گوشیش بعداً دنبالشون نگردم.

چشم فائزه گرد شد.

ـ چی؟ واقعاً؟ همشون رو؟

کیاشا مشکوک نگاهشان کرد.

فریسا مطمئن سر جنباند.

ـ آره دیگه. می‌خوام چاپ کنم.

فائزه به ناچار سر جنباند.

ـ می‌رم گوشی‌ام رو بیارم.

چرخید و از اتاق بیرون رفت.

ـ جریان عکسا چیه؟

سر به سمت او چرخاند و با خونسردی گفت:

ـ پریروز و دیروز قبل رفتن به اتاق عمل، چندتا عکس گرفتم یادگاری. تو بریز روی گوشیت بعداً

ببرم چاپ کنم. روی گوشی خودم عکس نمی‌شه ریخت.

در بیمارستان و عکس یادگاری؟ نگاه چپ چپی به فریسا انداخت و چیزی نگفت.

فائزه خیلی زود به اتاق برگشت و پانزده عکسی که انتخاب کرده بود را روی گوشی کیاشا فرستاد و همانقدر سریع که آمده بود، رفت.

کیاشا روی عکس‌ها زد و به محض دیدن آنها چشم درشت کرد.

ـ اینا چیه؟

ناباورانه گفته بود. سخت بود باور کند این دختری که با لباس بیمارستان روی تخت نشسته و با سرم ژست گرفته، فریسا باشد.

عکس بعدی فریسا بود، با لباس بیمارستان با دختری بی مو و ابرو. حدس اینکه دختر به بیماری سرطان مبتلاست، سخت نبود.

ـ این رو از کجا پیدا کردی؟

و گوشی را به سمت فریسا گرفت.

ـ این مال پریروزه. با گوشی یه پرستار دیگه گرفتم. سرطان داره. اسمش نغمه‌اس. پایین دیدمش.

توجه‌اش به رنگ چشم‌های دختر جالب شد. سبز بود. درست هم‌رنگ چشم‌های فریسا.

قبل آنکه تلخی بیشتر در خونش جریان پیدا کند، زد عکس بعدی.

زیر لب نالید.

ـ فریسا...

ـ ها؟ چیه؟

گوشی را به طرفش گرفت.

برخلاف تصورش فریسا نخندید.

به فریسا داخل عکس با روپوش سفید، مقنعه مشکی و گوشی پزشکی که دور گردنش بود و پشت میز پزشک نشسته بود، نگاه کرد.

کمی که خیره به عکس نگاه کرد، بی جان خندید. متفاوت با همه خنده‌هایش. تفاوتش آنقدر اشکار بود که کیاشا نیز متوجه آن شد و چشم از عکس گرفت.

ـ دکتر شیفت رفته بود استراحت، با لباس پرستارا عکس گرفتم. خوشگل شده ولی...

تلخندی به فریسای درون عکس زد و به سمت کیاشا برگشت.

چشم ریز کرد و کیاشا سرخ شدن چشم‌هایش را دید.

ـ اینارو پاک نکنیا... حتما باید چاپشون کنم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت185

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

از صورت کیاشا نگاه دزدید و کیاشا بی نگاه کردن به عکس‌های بعدی، بی حرف گوشی را داخل جیبش سر داد.

ـ ثریا اومد اینجا؟

فریسا که به سقف خیره شده بود، سر چرخاند.

ـ همون خانومه که دیشب اومد؟

دیشب به ثریا گفته بود پیش فریسا بیاید تا تنها نباشد. تایید کرد.

ـ آره.

چشمانش برق ریزی زد.

ـ آره. دیشب همینجا خوابید، صبح بیدار شدم نبود.

از روی مبل بلند شد و دست‌هایش را داخل جیب سر داد.

ـ دیدی زنده موندی؟

چشم غره‌ای رفت.

ـ الان می‌خوای زنده بودنم رو بکوبی تو سرم؟

ـ نه. خواستم یادآوری کنم اون حرف‌هایی که به من گفتی که به محمود بزنم رو خودت بهش بگو.

ـ روش فکر می‌کنم، راستی... گوشیم شارژ نداره خاموش شده. شارژرش رو نیاوردم. دفعه بعد رفتی بیار از خونه. کارش دارم.

ـ چیکار؟

دست آزادش را روی چشمان خسته‌اش کشید.

ـ دو روزه خاموشه. باید به زری زنگ بزنم. الان نگرانم شده.

گوشی‌اش را در آورد.

ـ می‌خوای با گوشی من زنگ بزنی؟ من برم تا شب نمی‌ام که شارژت رو بیارم.

برق ریزی از چشمانش گذشت.

ـ آره.

کیاشا شماره‌ای که گفت را گرفت و گوشی را به او داد.

تعداد بوق‌ها ار زیر لب شمرد و صدای جدی محمود در گوشی پیچید.

ـ بله؟

زری وقتی شماره‌ای را نمی‌شناخت، گوشی را به محمود می‌داد تا جواب دهد.

صدایش گرفته بود، وقتی گفت:

ـ سلام اوستا. منم.

محمود ناباورانه زیر لب زمزمه کرد.

ـ فریسا...

پر بغض خندید. یاد تنهایی‌های قبل و بعد عملش افتاد. وقتی چشم‌هایش را باز کرد، مانند فیلم‌هایی که دیده بود هیچ کس کنار تختش نبود که داد بزند، بهوش اومد. دستش را بگید، بفشارد و بفهمد کسی در این دنیا انتظارش را می‌کشیده وقتی در دنیای بی خبری به سر می برده.

صدای محمود بوی نگرانی و دلخوری می‌داد.

ـ کجایی فریسا؟ این شماره کیه؟ اون شب اونطوری استرس انداختی به دلم، این دو روز هم همش کابوس دیدم. یه دقیقه بدون خواب آشفته نداشتم. کمک می‌خواستی... تو داری چیکار می‌کنی؟ کجای این کشوری؟ چرا اینقدر از ما دور شدی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت186

بینی‌اش را بالا کشید و نفسش را آزاد کرد.

ـ این شماره رییسمه. همین نزدیکیام. زیر سایه آسمون. سختی کارمون رد شده. به زری گفته بودم ممکنه چند روزی گوشیم خاموش شه. نگفت بهت؟

صدای ناراحت محمود به گوشش خورد.

ـ از کی تا حالا زری شده خبررسون بین من و تو؟

چشم‌هایش پردرد روی هم افتاد و در دل گفت:

ـ از وقتی بهت دروغ گفتم.

آرام گفت:

ـ اوستا...

هوا را با فشار به ریه برد و و دردی در شکمش پیچید. چشمانش لحظه‌ای بسته شد و بعد به حرف آمد.

ـ بهت گفته بودم که کار بدی نمی‌کنم؟ کار بدی نکردم. نه آبروت رو نبردم و نه آبروم رو. حرمت حیثیت و اعتبارت رو نگه داشتم توی تموم ثانیه‌ها. بهت گفتم پول شاپور رو می‌دم همونطوری که می‌خوای از شیرمادر حلال تر بود قرون به قرونش. من به تو قول دادم و وفا کردم.

نگاهی به کیاشا کرد که پشت به او، کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد.

ـ من بهت دروغ گفتم. می‌دونم که خودت هم اینو می‌دونی. اما هیچ وقت نمی‌خوام بگم اون دروغم چی بوده. ازم نخواه بهت حقیقت رو بگم چون چیزی رو عوض نمی‌کنه.

چشمانش روی هم افتاد و همانطور ادامه داد:

ـ تو هم الان قول بده که هیچ وقت تو و زری سوال پیچم نکنین.

سکوت کردو وقتی دید صدایی از محمود نیز بالا نمی‌آد. از حربه همیشگی‌اش استفاده کرد.

لحنش کمی چاشنی طنز گرفت و ادامه داد:

ـ اگر کارم درست پیش بره تا یکی دو هفته دیگه ور دل دوتاتونم. از آخرین فرصت‌های مجردیتون استفاده کنین. فاطیمارو هم می‌تونین بندازین گردن طلعت. رفتنی فقط سهمیه تخم‌مرغ‌هاشو بدین ببره، طلعت غذا نمی‌ده بهش.

صدای جدی محمود نطقش را کور کرد.

ـ گوشی رو بده رییست.

متعجب اسمش را برد.

ـ اوس محمود...

کمی از اقتدار کلامش کاسته شد و خواهش را با آن آمیخت.

ـ بده این گوشی رو بهش فریسا. حرف دارم بهش... نمی‌خوام حرف بکشم ازش.

زبانش را روی لب‌های خشکش کشید. در تردید بود. گوشی را از گوشش فاصله داد و کیاشا را آهسته صدا زد.

ـ کیاشا...

کیاشا عکس‌العملی نشان نداد. طوری جلو پنجره خشک شده بود، انگار هزاران سال در همان حالت بوده.

ـ دکتر. پیس پیس.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت187

باز هیچ. به ناچار صدایش را بالا برد و با حرص گفت:

ـ جناب آقای دکتر آژمان.

سر کیاشا به آنی به سمش چرخید و گنگ نگاهش کرد.

گوشی را از دهانش دور کرد و با حرص گفت:

ـ اگر از تفکرات عمیقت خارج شدی بیا.

همانطور که کیاشا به تخت نزدیک می‌شد، پچ پچ‌وار و یک نفس گفت:

ـ محمود پشت خطه. هیچی بهش نمی‌گیا. نمی‌دونم چی می‌خواد بهت بگه ولی تو هیچی نمی‌گی بهش. قولمون یادت نره.

صدای محمود از پشت خط آمد.

ـ فریسا پچ پچ‌هات تموم شد، گوشی رو بده.

زبانش قفل شد و کیاشا که از حرف‌های فریسا چیزهایی دست‌گیرش شده بود، گوشی را گرفت. دستش را بالا برد و با آرامش گفت:

ـ نگران نباش.

چند قدم از تخت فریسا دور شد و گوشی را روی گوشش گذاشت.

ـ سلام جناب پاکدل.

فریسا با استرس لبش را جوید.

صدای جدی محمود به گوش کیاشا رسید.

ـ سلام. فکر کنم شما من رو خوب بشناسین، ولی من شناختی از شما ندارم.

هر کس دیگری بود، لزومی برای معرفی خودش نمی‌دید، اما با چیزهایی که از این مرد شنیده بود، اوضاع متفاوت بود. باید احترام را نگه می‌داشت.

ـ من کیاشا آژمان هستم در خدمت شما.

لحظه‌ای سکوت در آن طرف خط حاکم شد و بعد صدای محمود محکم آمد.

ـ خوش‌وقتم.

کیاشا می‌توانست لایه‌های بغض بشت این صدا را تشخیص دهد.

ـ جناب آژمان اگر ممکنه برید جایی که فریسا صداتون رو نشنوه. فکر کنم لازم باشه یکم با هم حرف بزنیم.

کیاشا نگاهی به اطرافش کرد.

ریسک بود بیرون رفتن از این اتاق. اگر سر و صدای بیمارستان، پیچ کردن‌ها و آمبولانس به آن طرف خط می‌رسید، تنها محمود را بیشتر نگران می‌کرد.

ـ الان امکانش نیست متاسفانه اما نهایتا تا یک ربع دیگه می‌تونم باهاتون تماس بگیرم، موردی نداره؟

جواب محمود با تعلل آمد.

ـ باشه. مشکلی نیست.

ـ پس من باهاتون تماس می‌گیرم. خداحافظ.

خداحافظی محمود را که شنید، گوشی را پایین آورد و نگاهش به صورت فریسا افتاد، نگران شده جلو رفت. رنگش پریده بود و چشمانش دو دو می‌زد.

دستش را لبه تخت گذاشت.

ـ خوبی تو؟ چرا رنگت پریده؟

صدایش به سختی از گلو خارج شد.

ـ چی گفت؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت188

چشمانش درشت شد.

ـ به خاطر تماس بابات اینطوری شدی؟ چیزی نگفت. یعنی می‌خواست بگه گفت برو جایی که فریسا نباشه، بیرونم که سر و صداست، گفتم برم بیرون بهش زنگ می‌زنم.

لحظه‌ای مکث کرد و با لحن محکم‌تری ادامه داد:

ـ تا چند روز دیگه مرخص می‌شی و چند روزی استراحت کنی، می‌تونی برگردی پیششون، بدون اینکه آب از آب تکون بخوره. تا الان هر چی نگرانی داشتی، دیدی که بیخود بوده.

صاف ایستاد.

ـ مطمئن باش.

رو برگرداند و به سمت مبل رفت. پالتویش را برداشت.

ـ من می‌رم دنبال کارام.

فریسا تند پرسید:

ـ کی می‌آی؟

کوتاه خندید.

ـ یکی ندونه فکر می‌کنه نگران رفت و آمد منی. شب میام می‌گم بابات چی گفته.

فریسا لحظه‌ای لبش را به دندان گرفت و سکوت کرد.

با یادآوری چیزی خواست نیم‌خیز شود که درد بار دیگر در تمام تنش پیچید و سرش روی بالشت افتاد. کیاشا به طرفش خیر برداشت.

ـ خوبی؟

تمام تنش عرق کرد.

سر جنباند و کیاشا غر زد.

ـ الان می‌خوای پاشو بدو. تعارف نکن. اونی دیروز تمام اعضا و جوارحش رو آوردن بیرون من بودم.

دردش کمی ساکت‌تر شد. به آرامش نفس کشید و یک چشمش را باز کرد.

ـ این طرز رفتار با یک بیمار نیست.

کیاشا لبخند با حرصی زد.

ـ چه قدرم این بیمار قبول داره بیماره.

چینی به بینی‌اش انداخت و آن یکی چشمش را هم باز کرد.

ـ روی این تخت تازه دارم محمود رو درک می‌کنم.

بازدمش را آرام بیرون داد.

ـ می‌خواستم بپرسم مامانت خوبه؟

قبل آمدن به اتاق فریسا از پشت شیشه ای سی یو او را دیده بود. بهوش امده بود اما خواب بود و متوجه حضور او نشده بود.

ـ فعلا ای سی یو بستریه اگر امروز مهراد دستور بده بیارنش بخش.

فریسا آهان خفه‌ای گفت و مردد میان گفتن و نگفتن به حرف آمد.

ـ می‌گم من یه چیزی... می‌خوام...که...

ابروهایش بهم نزدیک شد.

ـ چه چیزی؟ خجالت نکش بگو.

چشم‌هایش ریز شد.

ـ من و خجالت؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت189

کیاشا لبه تخت نشست و با خونسردی گفت:

ـ می‌خوای یادت بیارم اون روز رو؟

یادش بود. همانط روزی که از سر درد و درماندگی بعد از عادت ماهانه زنگش زده بود را می‌گفت.

نگاه چپ چپی به او انداخت.

ـ می‌خوام مامانت رو ببینم. حالا نه الان. وقتی بهتر شد.

کیاشا لحظه‌ای خیره و بی حرف نگاهش کرد. فریسا توضیح داد.

ـ البته نمی‌خوام از این فیلم هندیا در بیارم که بذار صدای تپش کلیه‌ام رو توی بدنت بشنوم و اینا.

شانه بالا انداخت.

ـ خیلی هم مهم نیست البته فقط خواستم بگم اگر شد ببینمش.

دیدار فریسا و فرزانه؟ باید رویش فکر می‌کرد. فوری نمی‌توانست جواب دهد.

بلند شد.

ـ روش فکر می‌کنم بهت...

هنوز حرفش تمام نشده بود که در باز شد و صدای مهراد آمد.

ـ اون بیمار هنور دو روزه عمل کرده، این حالات طبیعیه خانم...

و لحظه‌ای بعد با یک زن جوان وسط اتاق بود.

زن رنگش پریده بود

ـ مطمئنین آقای دکتر؟

مهراد با آرامش پلک زد.

ـ آره مطمئن باش. حالا برو من به مریضم برسم.

زن تشکر آرامی کرد و از اتاق بیرون رفت.

سرش را بالا آورد و اول کیاشا را دید.

ـ سلام بر دکتر آژمان. مرد تو زندگی نداری دم به دقیقه تو بیمارستان پلاسی؟ پناهندگی اینجا رو گرفتی؟

کیاشا قدمی جلو رفت و دست داد.

ـ خیلی بیمزه‌ای مهراد.

نگاهی به ساعتش انداخت و با کنایه گفت:

ـ خیلی زود به مریضات سر می‌زنیا. ظهر شده.

کیاشا به طرف فریسا رفت.

ـ منتظر بودم تو ساعت رو اعلام کنی.

کوتاه نگاهش کرد.

ـ اول رفتم عرض ادب خدمت فرزانه خانم. حالش خوبه می‌تونه بیاد بخش.

نفسش را با آسودگی بیرون داد.

ـ خداروشکر.

مهراد ابرو بالا انداخت.

ـ احوال خانم پاکدل؟ خوبی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت190

فریسا آره کم جانی گفت و خلاصه‌ای ازعلائمی که داشت را توضیح داد.

مهراد همان طور که گوش می‌داد، گوشی‌اش را از جیبش در آورد و عکسی را انتخاب کرد.

همراه با پایان یافتن آخرین جمله فریسا، گوشی را به سمتش گرفت.

ـ ببین هنری شده یا پرسنل رو بفرستم کلاس عکاسی؟

فریسا دست آزادی که سرم نداشت را بالا آورد و با خنده کمرنگی که فشاری به شکمش نیاورد، گوشی را گرفت و به کلیه داخل عکس نگاه کرد.

ـ آخی... چه بامزه اس.

گوشی را برگرداند به طرف کیاشا که دست زیر بغل زده و با پوزخند کنار مهراد ایستاده بود.

ـ کیاشا ببین اینو... چه گوگولیه.

کیاشا با تمسخر گفت:

ـ آره مبارکه ایشالا عروسیش، شوکت خانوم.

جدی شد و قیافه‌اش درهم انداخت.

ـ شماها مختون تاب داره. کلیه عکس گرفتن و گوگولی داره؟

گوشی‌اش زنگ خورد وکلامش را قطع کرد. از رستوران بود.

ـ بله؟

ـ سلام آقای دکتر. ببخشید یه خانمی اومدن اینجا و با شما کار دارن. کی تشریف می‌آرین؟

ـ کی؟

ـ خودشون رو معرفی نکردن.

خودش حدس‌هایی می‌زد. نفسش را آزاد کرد و دست روی شقیقه‌هایش کشید.

ـ منم برای کسی که خودش رو معرفی نکرده ساعت برگشت نمی‌فرستم.

خواست قطع کند که صدای نه چندان دلچسبی در گوشی پیچید، چیزی شبیه کشیده شدن و بعد صدای نازی بلند تر از صدای اعتراض منشی‌اش از پشت گوشی بلند شد.

ـ کیاشا منم نازی... کی می‌ای رستوران؟

مهراد مشغول معاینه و سوال جواب از فریسا بود.

به طرف پنجره رفت و با خونسردی گفت:

ـ کدوم نازی؟ نمی‌شناسم.

صدای متحیر نازی آمد و پشت سرش صدای منشی که گوشی را گرفته بود.

ـ ببخشید آقای دکتر ایشون گوشی رو از من گرفتن.

ـ ایرادی نداره. این خانوم می‌تونن تا هر وقت خواستن اونجا بشینن اما اگر ایجاد مزاحمت می‌کنن، زنگ بزن پایین دوتا از پرسنل بیاد راهنمایی‌شون کنن بیرون.

گوشی را داخل جیبش سر داد و به سمت در رفت.

در همان حال گفت:

ـ جناب دکتر مهراد خان. فعلا.

در را باز کرد و بیرون رفت.

عمداً دکتر را کشیده بود تا حد و حدودش را رعایت کند. او دیگر کار داشت نمی‌توانست کنار فریسا بماند.

راهش را به سمت بیرون بیمارستان کج کرد. امروز نازی سبب خیر شده بود که به دو شعبه دیگر سر بزند.

@Vip Roman

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت191

احساس می‌کرد اینقدر فریاد زده که تارهای صوتی‌اش آسیب دیده‌اند.

پوفی کشید و وارد اتاقش شد.

امکانات اینجا از دفتری که در شعبه اصلی داشت کمتر بود. فقط یک میز، صندلی و یک کمد. تنش را روی صندلی رها کرد و دستش روی شقیقه‌هایش کشید. این یک هفته که درگیر فریسا و عمل مادرش شده بود از کارش عقب مانده بود.

نظم همیشه در کارش حرف اول را می‌زد و حالا در آشپزخانه رستوران هر چیزی جولان می‌داد جز نظم.

صدایش را صاف کرد و گوشی‌اش را بیرون آورد. به لیست تماس رفت تا به مسئول تهیه مواد اولیه‌شان زنگ بزند که شماره ناشناسی را روی گوشی دید.

کمی طول کشید تا به یاد بیاورد ان شماره شماره محمود است و پشت بندش یاد قولش افتاد.

قول داده بود تماس می‌گیرد. برای حرف زدن با این مرد مشتاق بود.

صدایش را صاف کرد و دستش را روی شماره زد.

انتظارش طولانی نشد و صدای جدی محمود در گوشی پیچید.

ـ سلام.

به پشتی صندلی تکیه داد.

ـ سلام جناب پاکدل. من الان کنار فریسا نیستم. فکر کنم فرصت مناسبی باشه برای صحبت کردن.

کمی نرمش در صدای محمود افتاد.

ـ ممنونم. من از شما فقط یک اسم می‌شناسم و یک صدا. یه سری حرف‌هارو لازم می‌دونم بزنم. ممنون می‌شم گوش بدین و بینش صحبت نکنین تا رشته کلام از دستم در نره.

ـ بله بفرمایید.

صدای دم گرفتن محمود به گوشش رسید.

ـ من الان دنبال تعریف کردن تاریخچه و زندگی‌نامه‌ام نیستم اما فقط می‌خوام بدونی من اونقدر بی‌غیرت نیستم که دخترم رو با یک مرد

غریبه‌ای که حتی یک بار چهره‌اش رو ندیدم راهی کنم بره و خبری ازش نگیرم... من...

با آنکه گفته بود میان حرفش نپرد اما نتوانست نگوید.

ـ آقای پاکدل تعریف من از غیرت فرق داره. من غیرت روی توی دختر شما دارم می‌بینم که یک تنه داره برای زندگیش تلاش می‌کنه. اگر برای توضیح این مسائل گفتین تماس بگیرین، فکر کنم لازم نباشه.

محمود لحظه‌ای مکث کرد و حرفش را از سر گرفت.

ـ نه... همش این نیست. من نمی‌دونم تو چه قدر من رو می‌شناسی؟ چه قدر از این کابوس این چند وقته‌مون می‌دونی؟ و حتی چه قدر فریسا رو می

شناسی؟ نمی‌خوام ازت حرف بکشم که کجای این کره زمینین و فریسا داره چیکار می‌کنه؟

نفسش را با آه بیرون داد.

ـ نصیحتت هم نمی‌کنم چون کسی که فریسا می‌گه آدم خوبیه، حتما آدم خوبیه... حتما آدم خوبی بودی که توی این شرایط به تنها کسی که تونسته اعتماد کنه تویی.

یاد حرف فریسا افتاد که اگر محمود در روز می‌گفت، الان شب‌است قبول می‌کرد. انگار یک طرفه نبود. این پدر و دختر خط اعتمادشان به بی‌نهایت ختم می‌شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت192

ـ فقط زنگ زدم بگم جناب آژمان من پدرم. من نگران فریسام. من از روی همین تخت و با همین پاهای علیل شده ام می‌تونم بفهمم توی چه دقیقه و ساعتی حالش خوب نیست. فریسا اونقدر قوی بار اومده که تحمل کنه و حواسش نباشه از روز به دنیا اومدنش تا الان، نشده یک هفته بیشتر از من دور باشه اما اینبار شده.

صدایش خش گرفت. کیاشا می‌توانست رگه های بغض را میان صدای محکم مرد پیدا کند.

ـ من نمی‌تونم صبر کنم تا فریسا برگرده و ببینم سالمه. نگرانشم. این دختر درد هم بکشه نمی‌گه اینقدر نمی‌گه، نمی‌گه، نمی‌گه و می‌خنده تا صدای شکستنش عالم رو پر کنه. شما شاید اسمش رو بذارین پرویی، خودمم این خواسته رو پرویی می‌دونم ولی من ازتون یه قول می‌خوام. البته بگم که نه پولی می‌تونم بهتون بدم در قبال انجام این قول و نه تضمینی که بعداً بتونم براتون جبران کنم حالا با این شرایط می‌تونین یه قول به من بدین؟

چشم‌هایش می سوخت. صدای او هم گرفته بود، وقتی گفت:

ـ چه قولی؟

محمود رک گفت:

ـ قول بدین که دخترم سالم بر می‌گرده زیر این سقف.

یاد صورت رنگ‌پریده فریسا بعد عمل افتاد.

ـ یعنی چی؟

ـ این طوفان زندگی من رو نابود کرد. خودخواهیه که بخوام باز همه‌چی شبیه قبل بشه اما من می‌خوام. من برام مهم نیست فریسا چه کار کرده اما تا وقتی که بدنش سالمه و کاری که کرده ربطی به سلامتی جسمی و روانی‌اش نداشته باشه.

دستش روی میز مشت شد. چرا محمود طوری حرف می‌زد انگار می‌داند چه اتفاقی افتاده و فریسا کجاست؟ فریسا گفته بود باهوش است. نباید این

دوئل را می‌باخت. باید توپ را داخل زمین او می‌انداخت.

ـ آقای پاکدل فریسا کار خطرناکی نمی‌کنه که شما نگران سلامتیش باشین. امروز باهاش حرف زدین و دیدین که سالمه. همونطور که خودش گفت فکر کنم نهایتا دو هفته دیگه بتونه برگرده خونه. سالم سالم. جایی برای نگرانی شما وجود نداره.

ـ شما زن داری؟

سوال ناگهانی محمود شوکه‌اش کرد. طول کشید تا جواب دهد.

ـ نه.

محمود سوال بعدی را پرسید. لحنش آرام و محکم بود.

ـ خواهر داری؟

این بار سریع‌تر جواب داد اما با سنگی که در گلویش گیر کرده بود.

ـ آره.

محمود نفسش را رها کرد. برایش مفرد شد.

ـ پس می‌دونی مسئولیت یعنی چی. یه لحظه چشمات رو ببند. فکر کنم خواهرت رفته یه جایی که نمی‌دونی کجاست. نمی‌دونی داره چیکار می‌کنه اما می دونی که کار سختیه و به خاطر تو هم مجبور به این کار شده. اما تو هیچ کاری از دستت بر نمیاد حتی نمی‌تونی از روی تختت بلند شی و بری صورتت رو بشوری.

خندید. تلخ.

ـ حالا چشمات رو باز کن. من همونم که تصور کردی. حالا فهمیدی چرا بهت زنگ زدم پسر؟ چون ته این چاه دیگه هیچ ریسمونی نیست که بهش چنگ بزنم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت193

ـ من روی این تخت زیاد از گرگ بودن آدماها شنیدم. فریسا فکر می‌کنه نمی‌دونم اما از همه تجاوزها و آدم ربایی و آدم‌کشی‌ها خبر دارم و ایمان دارم که دوره زمونه بدی شده و آدم‌ها گرگ شدن

توی لباس بَره، اما به مرگ انسانیت ایمان ندارم. به خاطر همینه که وقتتون رو امروز گرفتم.

این مرد نگران بود. می‌ترسید و او ترسش را می‌فهمید.

میان حرفش پرید و کوتاه گفت:

ـ قول می‌دم. دخترتون سالم برمی‌گرده پیشتون...

در دل جمله‌اش را ادامه داد:

ـ با یک کلیه.

کمی انرژی در صدای محمود دمیده شد.

ـ امیدوارم اینبارم به آدم درستی اعتماد کرده باشم. فکر کنم در آینده یک دیدار حضوری با هم داشته باشیم آقای آژمان.

لبخندی روی لبش نشست. دیدار با مرد پشت گوشی، همراه با شنیده‌هایی که فریسا گفته بود، باید دیدار جذابی می‌شد.

ـ حتماً. عرضی ندارید دیگه؟

ـ نه. برو به سلامت.

کلام صاف و ساده مرد به دلش نشست.

ـ روزتون به خیر باشه. خداحافظ.

گوشی را که پایین آورد فکر کرد این چندمین خداحافظی زندگی‌اش است؟ با ارفاق می‌توانست بگوید پانزده یا شانزدهمی.

گوشی را روی میز انداخت. گفتگو شیرینی بود. محمود با همین صدای ساده، بغض پدرانه ته گلویش و به دور از اغراق به دلش نشسته بود.

فاکتورهای خرید را جلو کشید . از کارهایش عقب افتاده بود. باید به شعبه دیگر هم سر می‌زد.

***

پیشانی فرزانه را بوسید.

ـ دیگه تموم شد.

چشم‌های فرزانه پر شد.

ـ مهراد می‌گفت حالا باید دعا کنیم که کلیه رو پس نزنه وگرنه باز برمی گردیم به همون روزای دیالیز.

روی صندلی نشست و دست فرزانه را محکم در دست فشرد.

ـ اولاً که مهراد زر پزشکی زیاد می‌زنه دوماً من بمیرمم نمی‌ذارم برگردی به اون روزا.

با دست بالا را نشان داد.

ـ از من قدرت و پول، تو هم که رابطه‌ات با خدا خوبه. بهش بگو که کاسه بدبختی ما پر شد بده بعدیا.

فرزانه لب گزید.

ـ کفر نگو کیاشا.

خندید.

ـ مگه دروغ می‌گم؟ تو پنج ساله روز خودش دیدی؟

نه والا.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت194

«بیخیال» خفه‌ای ته جمله ای اضافه کرد و نگاهش را در اتاق چرخاند. یک نفره و مجهز بود.

ـ با اتاق مشکلی نداری؟ خوبه همه‌چیش.

ـ آره. خوبه. خیلی سر این عمل به خرج افتادی. نگفتی بهم اون کلیه رو چند خریدی؟ تو که زیاد سرمایه‌ای نداری. از جهانگیر چیزی نگرفتی؟

با شنیدن اسم جهانگیر خندید.

ـ اره. دیدی که روابط حسنه ما چطوریه؟ اتفاقا اومد گفت پسرم بیا کل هزینه‌ها با من.

فرزانه لبخند تلخی زد.

ـ من توی این زندگی موندم و اخم روی صورت نیاوردم که شماها رابطه تون با پدرتون خوب باشه. چرا هر روز داره بدتر می‌شین؟ چرا شدین دشمن خونی هم کیاشا؟

حمایتگرانه دست فرزانه را فشرد.

ـ شماها؟ یعنی ماها؟ تا وقتی ما بودیم رابطه‌مون خوب بود. من مگه اخم آوردم روی صورتم جلوش تا وقتی کتی بود؟ ورق از وقتی برگشت که کتی رفت مامان. بابا وقتی شد جهانگیر که ما شدیم من. دیگه کتی‌ای نبود و روز به روز بیشتر از چشمم افتاد. خودت رو برای بالا بردن جهانگیر جلوی من خم

نکن. یه روزی به همتون ثابت می‌کنم کتی چرا تیغ گذاشت روی دستش.

فرزانه با صدایی خفه زمزمه کرد.

ـ جهانگیر هر چی باشه نمی‌تونه بچه خودش رو بکشه کیاشا.

نباید حرص می‌خورد. غصه خوردن برایش ممنوع بود.

از روی صندلی بلند شد و باردیگر پیشانی فرزانه را بوسید.

ـ صدبار تو این حرفارو زدی منم صد بار جوابت رو دادم، این صد و یکمین بار. جهانگیر تیغ روی دست کتی نگذاشته. کتی خودش، خودش رو کشت اما باعثش جهانگیر بود با هرزه بازیاش. با خبرایی که

هرروز به گوشمون می‌رسید. هر چه قدر از زیر دستم فرار کنه اما مطمئنم یه روز اینو اقرار می‌کنه. اون وقت به همتون ثابت می‌شه.

بدنش داغ کرده بود و صدایش کمی بالا رفته بود. بحث را تمام کرد و به طرف یخچال کوچک کنار اتاق رفت. بطری آب را برداشت و چند قلپ آب نوشید.

بطری را که داخل یخچال گذاشت، فرزانه حالش را فهمید و بحث را عوض کرد.

ـ ثریا رفته این دختره رو دیده که کلیه شو به من داده. می‌گفت خیلی دختر خوشگل و مهربونیه.

تصویر فریسا پشت پلکش نقش بست و تایید کرد.

ـ آره.

ـ می‌خوام ببینمش.

یاد درخواست صبح فریسا افتاد.

ـ برای چی؟

ـ همینطوری. می‌خوام ببینم کیه که تونست جون من رو نجات بده.

کیاشا قدمی جلو رفت و کنار تختش ایستاد.

چشم ریز کرد.

ـ نمی‌خوای بری سوال پیچش کنی که؟

فرزانه چشم غره ای رفت.

ـ وقتی تو هیچی نمی‌گی. لابد به اونم می‌سپری چیزی نگه دیگه.

لبخند پیروزمندانه ای روی لبش نشت.

ـ خوبه که من رو می‌شناسی.

کمی مکث کرد.

ـ باشه بهش می‌گم ولی وقتی دوتاتون بهتر شه. حالا فریسا زودتر مرخص می‌شه اما تو فعلا اینجا هستی.

چشم‌های فرزانه برق زد.

ـ اسمش فریساست؟

کیاشا به مچ‌گیری‌اش کوتاه خندید.

ـ آره فریساست خانم زرنگ. من برم دیگه. توهم استراحت کن.

خم شد بار دیگر پیشانی فرزانه را بوسید و با خداحافظی کوتاهی از در بیرون آمد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت195

دیرش شده بود. در آینه آسانسور، دست بین موهایش کشید و آنها را سر و سامانی داد.

در آسانسور باز شد و هنوز تعداد قدم‌های پر شتابش به سه تا نرسیده بود که صدای نازی را شنید. کنار کاناپه در لابی ایستاده بود.

ـ کیا...

سر جایش ایستاد و لحظه‌ای نگاهش کرد. پالتو مشکی که ارتفاعش تا بالای زانویش می‌رسید، شلوار جین مشکی و چکمه‌های چرم ساق بلند تا روی زانویش. شال سیاه و سفیدش را آزادانه روی موهای طلایی‌اش انداخته بود.

در آرایش صورتش ولخرجی کرده بود، کمی بیشتر از همیشه.

نازی که تعللش را دید، زودتر جلو آمد و خودش را به روبرو او رساند.

ـ کیا می‌شه حرف بزنیم؟

کار داشت، حتی آنقدر که صبح نتوانست به بیمارستان برود و به مادرش و فریسا سر بزند، بعد

باید با نازی که حالا هیچ نسبتی با او نداشت، حرف می زد؟

لحنش خشک و محکم بود.

ـ کیاشا آژمان هستم. یادم نمی‌اد به کسی اجازه داده باشم کیا صدام بزنه.

اشاره‌ای به ساعت مچی‌اش کرد.

ـ الانم خیلی سرم شلوغه.

پوزخندی گوشه لبش جا خوش کرد.

ـ البته که اگر وقتم داشتم، ترجیح می‌دادم صرف آشنا کنم نه غریبه.

نازی که انگار انتظار این حرف‌ها را می‌کشید، تند تند گفت:

ـ کیا من اشتباه کردم. اومدم ازت معذرت خواهی کنم. من حقیقت رو فهمیدم. فهمیدم اون دختره فقط چند روز اینجا بوده تا عمل بشه و بتونه به مامانت کلیه بده.

تعجبش را پشت نگاهش کشت و با تفریح به نازی نگاه کرد و خونسرد گفت:

ـ می‌گم من تو رو نمی‌شناسم اومدی معذرت خواهی چی‌کنی؟ نمی‌فهمم حرفات رو.

نازی را دور زد و به طرف در خروجی رفت.

صدای قدم‌هایش نازی را شنید. بار دیگر راهش را سد کرد. چشم‌هایش اشکی بود.

نالید.

ـ کیاشا خواهش می‌کنم. تو رو خدا یه فرصت دفاع به من بده. من غلط کردم کیا. اصلاً از این به بعد هر چی که تو بگی. من و تو نه ماه با هم بودیم.

دستش را به سمت پله‌ها گرفت و اشکش روی صورتش چکید.

ـ چند شب رو اینجا صبح کردیم. این سو تفاهما پیش میاد کیا. من عصبی بودم یه زری زدم. الان که پا روی غرورم گذاشتم و اومدم عذرخواهی کردم، تو نباید جواب من رو اینطوری بدی. بیا قبول کنیم توی این ماجرا دوتامون مقصر بودیم. من...

التماس‌های نازی حالش را بد می‌کرد. دستش را بالا برد.

ـ ببین خانم...

مکث کرد. عمدی نبود. اینقدر به اسم صدایش زده بود که فامیلش را فراموش کرده بود.

ـ فامیلتون چیه؟

نازی متحیر زمزمه کرد.

ـ سرمد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت196

ـ آها سرمد. ببین خانم سرمد، من و تو یه رابطه داشتیم که تموم شد و رفت. من اصلاً دوست ندارم هی از همه‌جا پرتت کنم بیرون ولی نمی‌ذاری.

اشاره‌ای به در خروجی کرد.

ـ الان از این در می‌ری بیرون و دیگه جلوی در خونه من، محل کارم و هرجای دیگه‌ای که من باشم پیدات نمی‌شه.

نازی زمزمه کرد.

ـ خیلی سنگدلی کیاشا... تو چطور می تونی...

میان حرفش آمد.

ـ برای بار دهم تکرار می‌کنم .آژمان هستم. در ضمن...

دستش را به سمت نازی گرفت.

ـ اول از خودت بپرس تو چطور تونستی چشمت رو ببندی و دهنت رو باز کنی و هر چی به دهنت اومد رو بگی، بعد من حتما یه دوره فشرده سنگدلی برات می‌ذارم.

صاف ایستاد.

ـ تا همین الان، ده دقیقه وقتم رو گرفتی.

بی خداحافظی از او رد شد و با سرعت بیشتری به سمت ماشینش رفت.

درون ماشین که نشست، نفس حبس شده‌اش را بیرون داد.

شماره سهیل را گرفت و از پارکینگ بیرون آمد.

ـ جونم؟

با حرص توپید.

ـ جونم و مرگ سهیل. کاش من زمان دقیق مرگ تو رو می‌فهمیدم و مطمئن می‌شدم که دقیقا از چه زمانی می‌تونم راحت‌تر زندگی کنم.

سهیل متعجب گفت:

ـ چی شده مگه؟

نازی را دید که از گوشه پیاده رو می‌رود و تلو تلو می‌خورد.

ناخودآگاه سرعت ماشین را کم کرد و قبل آنکه نازی متوجه او شود، باردیگر سرعت را بالا برد و تمام حرص و عصبانیتش را روی سهیل خالی کرد.

ـ جریان مامان من رو تو برداشتی به نازی گفتی آره؟

سهیل تند گفت:

ـ من؟ نه. من نگفتم.

با تمسخر خندید.

ـ لابد کف دستش رو بو کرده پس. بازی در نیار می‌دونم تو گفتی.

لحظه‌ای در آن طرف خط سکوت شد.

ـ خودش گفت من گفتم؟

ـ نه اما تو تنها کسی هستی که جیک و پوک من رو می دونی و متاسفانه دهنت هم خیلی لقه. وقتی من نگم لابد تو گفتی دیگه.

سهیل توجیه کرد.

ـ به خدا روز و شبم رو یکی کرده بود. می‌رفتم رستوران اونجا بود، می‌اومدم خونه توی لابی بود.

عین ابر بهار گریه می‌کرد که کیاشا به من خیانت کرده. مجبور شدم بگم به خدا.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت197

پایش را محکم‌تر روی پدال گاز فشرد. دیگر به این حرکت‌های سهیل عادت کرده بود.

ـ خری دیگه. چیکارت کنم؟ حالا از تو کَنده، دخیل بسته به من... هرجا می‌رم هست.

سهیل هشداروار اسمش را برد.

ـ کیاشا...همش هم تقصیر اون نیست. تو باید از قبل بهش می‌گفتی آخه. دختره یهو اومده تو رو با یه دختر توی یه خونه دیده. حق داشت از جا در بره آخه.

عصبی خندید.

ـ از این به بعد میام زندگی خصوصی‌ام رو هر شب می‌نویسم برای همتون پیامک می‌کنم.

ـ اون همه نیست. دوست دخترت بود.

نچی کرد.

ـ چه قدر کلکل می‌کنی سهیل. آره من مفسد فی الارض، شماها دختر و پسر پیغمبر. در ضمن سوال می‌پرسید می‌گفتم. یه پیرزن برداشته هر چی

چرندیات بهش گفته باور کرده، من برم با زاری خودم رو ثابت کنم؟ چیزی قراره عوض شه؟ الان که حقیقت رو فهمید چی‌شد؟ هیچی...

پشت چراغ قرمز ایستاد. پسری با اسپند دودکن به طرفش آمد. دستی به جیب‌هایش کشید. پول خورد داشت.

شیشه را پایین داد.

سهیل داشت حرف می زد که بی توجه میان حرفش امد.

ـ حالا که برای بار صدم گند زدی به زندگی من. برای جبران می‌تونی بعد ناهار بیای رستوران و کارهارو دست بگیری من برم بیمارستان. ساعت چهار منتظرتم.

قبل آنکه سهیل جوابی بدهد، گوشی را قطع کرد.

بوی اسپند در بینی‌اش پیچید و پسر متبحرانه اسپند دودکن را می چرخاند و مثل طوطی تکرار می‌کرد و فوت می‌کرد.

ـ سلام آقا خسته نباشین. ماشاءالله به ماشینتون. چه قشنگه. چشم نخوره.

پسر بی وقفه حرف می‌زد و او به آشنا بودن چهره پسر فکر می‌کرد. چشم ریز کرد و فکرش را به کار انداخت.

چند ثانیه بعد، جفت ابرویش بالا رفت.

ـ وایسا... تو همونی نیستی اون دفعه با فریسا اومدی رستوران؟

چشم‌های هاشم برق زد.

ـ بله. من همونم. هاشمم.

خندید.

ـ شما صاحب رستورانین که با ما ناهار خوردین؟ من دوباره دارم پولام رو جمع می‌کنم بیام رستورانتون غذا بخورم آقا. خیلی غذاتون خوشمزه بود.

این پسر از همان روز به دلش نشسته بود.

چراغ سبز شد و ماشین های پشت سر شروع به بوق زدن کردند.

ای بابایی زیر لب پراند و اشاره‌ای به هاشم داد.

ـ می‌رم اون ور چهارراه وایمیسم. بیا.

***

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت198

ـ وی ای پی شلوغه؟

ـ نه. فقط یه میزمون پره.

ـ ناهار من رو اونجا بچینین. این پسربچه، هاشم، اگر کارش تموم شده منو بدین بهش هرچی دوست داشت انتخاب کنه همونم برای من اماده کنین سر یه میز بچینین.

ـ چشم آقای دکتر.

گوشی را قطع کرد و شماره ثریا را گرفت.

ـ سلام آقا.

ـ سلام. چه خبر؟

ـ سلامتی. مامانتونم خوبه. خوابیده الان.

ـ مهراد امروز چیزی نگفت؟ مشکلی نداره؟

ـ نه. گفت همه چیز خوبه خداروشکر. فعلاً باید منتظر باشیم و دعا کنیم که کلیه رو پس نزنه.

از جا بلند شد.

ـ به فریسا امروز سر نزدی؟

هل شد.

ـ م...مگه امروزم باید می‌رفتم آقا؟

نچی کرد و دستش را روی چشمان خسته‌اش کشید.

ـ ثریا اون دختر هیچ‌کس همراهش نیست. مگه من باید بگم که بری بهش سر بزنی؟ خودت برو دیگه. حداقل روزی یکی دوبار سر بزن بهش.

به من و من افتاد.

ـ خب آقا چرا کسی همراهش نیست؟

ای بابایی زیر لب پراند.

ـ الان واقعاً انتظار داری بهت جواب بدم؟ نیست دیگه. اصلاً همین الان برو توی اتاقش.

ثریا تند گفت:

ـ چشم... الان می‌رم. خداحا...

میان حرفش آمد.

ـ نمی‌خواد گوشی رو قطع کنی همینطوری برو.

صدای خش‌خشی آمد.

ـ چشم.

پرده را کنار زد و نگاهی به خیابان کرد. چشمش به پیاده رو خورد و به دنبالش جایی که فریسا برای اولین بار سوار ماشینش شده بود.

صدای ثریا را می‌شنید.

ـ سلام دخترم. خوبی؟

صدای فریسا را نمی‌شنید.

ـ گوشی رو بده بهش ثریا.

باشه آرامی گفت و گوشی را به دست فریسا داد.

صدایش گرفته بود.

ـ سلام.

ـ سلام خوبی؟

طرار✿✿:

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت199

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

بی‌جان خندید.

ـ آره. هنوز زنده‌ام.

اخم‌هایش درهم رفت.

ـ مطمئنی خوبی؟ صدات یه طوریه.

ـ نه خوبم.

ـ اوکی. دیشب اومدم خواب بودی شارژرت رو گذاشتم روی میز. دیدیش؟

ـ اره. ممنون.

دیگر حرفی نداشت بزند. تنها می‌دانست که حالش مثل همیشه نیست اما دلیلش را نمی‌فهمید.

دیگر اصراری نکرد.

ـ باشه پس برو استراحت کن.

فریسا من و منی کرد. در گفتن چیزی مردد بود.

ـ می گم...

ـ چی می گی؟

پشیمان شده پا عقب کشید.

ـ هیچی بهت پیام می دم.

تعجب کرد.

ـ باشه گوشی رو بده ثریا.

چند ثانیه سکوت شد.

ـ بله آقا؟

ـ برو اتاق مامان. ممنون.

ـ چشم آقا. خداحافظ.

تلفن را که قطع کرد منشی خبر داد میز ناهار را چیدند.

باشه‌ای گفت و از اتاق بیرون آمد. همانطور که از پله‌ها پایین می‌رفت، شماره فریسا را گرفت.

بوق‌های آخر بود که جواب داد.

ـ بله؟

ـ حرفت رو بزن. ثریا رو فرستادم بره. چیزی شده؟

این دست و آن دست کرد.

ـ نه. یعنی... تو کی می‌آی بیمارستان؟

نگاهی به ساعتش کرد.

ـ یک ساعت دیگه حدوداً.

صدای دم و بازدم عمیق فریسا به گوشش رسید.

ـ وقتی می‌آی می تونی برای من سوپ بیاری؟

به پایین پله‌ها رسیده بود.

به دیوار تکیه داد.

ـ سوپ؟

اینبار راحت تر حرف زد.

ـ آره. امروز دکتر گفت از چیزای آبکی و رقیق شروع کنم به خوردن. بعد من نفهمیدم به کی بگم که...

میان حرفش آمد. موضوع را فهمیده بود.

ـ باشه. فهمیدم. می‌آم.

بی حرف دیگری گوشی را قطع کرد و راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد.

یکی از سرآشپزهای جوانشان را صدا زد.

ـ حافظ مواد اولیه سوپ رو داریم. نهایت چهل و پنج دقیقه دیگه یه سوپ رقیق اما جا افتاده می‌خوام.

آشپز ماتش برد.

ـ آخه... آقای آژمان...

دستش را بالا آورد.

ـ آخه نداریم. به بقیه هم نمی‌سپاری. خودت وایمیسی بالا سرش. چهل و پنج دقیقه دیگه آماده باشه.

و بی آنکه منتظر حرف حافظ شود، دور زد و از آشپزخانه بیرون آمد.

هاشم منتظرش بود.

به سمت بخش وی ای پی رفت و هاشم را دید که به پیتزا پپرونی جلویش زل زده است.

صندلی جلویش را بیرون کشید و نشست.

ـ خسته نباشی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت200

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کتش را در آورد و روی صندلی کنارش گذاشت.

ـ راستی آقا... به من گفتن هر چی دوست داری انتخاب کن. من نمی‌دونم دستمزد امروزم چه قدر

می‌شه همینطوری گفتم پیرونی. می‌خواستم ببینم چه شکلیه. اضافه پولش رو بگین بدم بهتون.

آستین‌هایش را بالا زد و نگاهی به پیرونی‌اش کرد.

ـ هاشم خیلی آدم حساب‌گری هستی نه؟ همش داری دو دوتا چهارتا می‌کنی.

هاشم خجل دستی پشت گردنش کشید.

ـ آخه من فقط کف آشپزخونه رو طی کشیدم و ظرفا رو گذاشتم سرجاش.

چشمانش برقی زد و اشاره‌ای به شیشه‌های بیرونی کرد.

ـ می‌تونم شیشه‌ها رم براتون تمیز کنما. بعد ناهار.

با خنده نگاهش کرد.

ـ آروم بگیر پسر. نهارت رو بخور. لازم نیست اینجا دیگه کاری بکنی مخصوصاً الان که سالن پر مشتریه. آشپزخونه پرسنل خودمن اما آدم‌های اینجا...

جمله‌اش را نیمه تمام گذاشت و هاشم منظورش را فهمید. نمی‌خواست باز ماجرای دفعه قبل پیش بیاید و به او توهینی شود.

لحظه‌ای سکوت کرد. کیاشا سس را روی پیتزایش ریخت.

ـ می‌گم آقا...

یک تکه پپرونی را برداشت.

ـ بله؟

هاشم سرش را پایین انداخت.

ـ شما خبری از فریسا ندارین؟

لقمه‌اش را جوید و جفت ابرویش بالا رفت.

ـ چرا؟

هاشم من و منی کرد و توضیح داد.

ـ من از روزی دنیا اومدم، نشده فریسا رو یک روز نبینم. هرجا می‌رفت به من می‌گفت. شبا یا من می‌رفتم خونه‌شون یا می‌رفتیم فوتبال بازی می کردیم یا فیلم می‌دیدیم یا اصلاً ول می‌چرخیدیم تو محل. الان بیشتر از یک هفته‌اس بدون خداحافظی ول کرده رفته. طلعت می‌گفت با رییسش اومده جمع کرده وسایلش رو رفته.

سرش که بالا آمد، کیاشا با دیدن اشک درون چشمانش، شوکه شد.

ـ حتی فاطیما و زری‌ام نمی‌دونن کجا رفته. من دلم واقعاً براش تنگ شده.

انگار فریسا غیر از محمود برای کس‌های دیگری هم عزیز بود، انقدر عزیزی که یک هفته نبودنش اینطور اشک در چشم پسرک روبرویش نشانده بود.

بینی‌اش را بالا کشید و چشمانش را مالاند.

ـ طلعت می‌گه تو فریسا رو از من که مادرتم بیشتر دوست داری.

طلعت... همان همسایه کناری فریسا بود. پس هاشم با فریسا همسایه دیوار به دیوار بودند. ابروهایش از این کشف خودش بالا رفت.

هاشم میان بغض کوتاه خندید و صدایش را پایین آورد.

ـ راست می‌گه. طلعت هی سرم غر می‌زنه و دعوام می‌کنه اما فریسا همیشه کنارم وایساده و تشویقم کرده. فریسا مثل مامانم نیست، مثل بابامه.

کیاشا از لفظش خنده‌اش گرفت.

هاشم ادامه داد:

ـ جدی می‌گم. من که بابا نداشتم و طلعت هم که توی فکر این چیزا نیست. فریسا راه و چاه رو نشونم می‌ده.

طرار✿✿:

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت201

آدم فضولی نبود اما حرف هاشم کنجکاو کرد برای شنیدن باقی ماجرا.

ـ بابا نداری؟

خوبی بچه‌ها همین بود که هنوز بازی مزخرفی که آدم‌ها اسم زرنگی رویش گذاشته بودند را بلد نبودند. رو بودند.

هاشم بی مقاومت توضیح داد.

ـ بابا دارم. زندانه. من هنوز یک سالم نشده بود که رفت زندان. هنوز نیومده بیرون.

جالب شد.

ـ به چه جرمی؟

ـ بدهی داره. مغازه دار بود. توی محل خودمون. یه شریک داشت ول کرد رفت، بابای منم ورشکست شد. طلبکارا ریختن سرش کردنش زندان.

لبخند کوتاهی زد و برق امید در چشمانش درخشید.

ـ حالا به طلعت و فریسام گفتم. دارم پول می ذارم کنار. اگر همینطوری پول جمع کنم می‌تونم تا چند سال دیگه که بزرگ شدم با طلبکارا هم حرف بزنم، یه مقداری تخفیف بگیرم و بقیه پولش رو خودم بدم بیاد بیرون.

از اینجا به بعد دیگر خودش هم می‌دانست فضولی است و سو استفاده از پسر روبرویش.

ـ تو که تا حالا بابات رو ندیدی. چرا می‌خوای بیاریش بیرون؟ تا الان که کنارت نبوده. الانم که بزرگ شدی، اون رو می‌خوای چیکار؟

هاشم لبخند کمرنگی زد. صدایش غم داشت.

ـ می‌رم ملاقاتش. هر ماه پیرتر از ماه پیش می‌شه. مامانم غصه می‌خوره. طلعت جلوی بقیه شده شیر و همه محل می‌گن طلعت دلش از سنگه که توی این سال‌ها دووم آورده. با یه بچه نشسته با بخور و نمیرش می‌سازه و طلاق نمی‌گیره تا بره پی زندگیش. اما طلعت می‌گه من عاشق احمدم که موندم پای زندگی.

پس اسمش احمد بود.

هاشم مستقیم به کیاشا نگاه کرد و امید میان کلماتش دوید.

ـ اگه بابام آزاد شه، هم من می‌تونم دوباره برم مدرسه و عصرا برم پی بازیم و هم طلعت دیگه غصه نمی‌خوره. می‌شم مثل بقیه خانواده‌ها.

عشق پدر فرزندی. حال عجیبی داشت. نه هاشم را درک می‌کرد که به خاطر پدری که حتی یک بار هم برایش پدری نکرده اینطور رویا و نقشه ریخته و نه فریسایی که برای بدهی پدرش کلیه‌اش را فروخته بود.

هر دو برایش عجیب بودند و غیرقابل درک...

موضوع را منحرف کرد. تا همین جا بس بود، برای او که زیادی هم بود.

اشاره‌ای به پیتزا کرد.

ـ پیتزات از دهن می‌افته. بخور.

سر پایین انداخت و مشغول خوردن غذایش شد. دیگر تا آخر غذا صدای هیچ‌کدامشان در نیامد.

***

نمی‌خواست بد عادتش کند. از راه نرسیده نباید رایه مهربان‌تر از مادر می‌شد. همانجا که سوارش کرده بود، پیاده‌اش کرد.

هاشم ظرف غذایش را در یک دست گرفته بود و اسپند دودکنش را در دست دیگر.

سرش را از شیشه ماشین داخل آورد.

ـ آقا دستتون درد نکنه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت202

ـ من که کاری نکردم. کار کردی، جای پولش هم پیتزا خوردی.

هاشم خندید.

ـ بازم دستتون درد نکنه. من درسته بچه‌ام اما آدم‌هارو می‌شناسم. بین اون همه آدم بزرگ کت و شلواری، شما اومدین با من غذا خوردین و همون چیزی رو خوردین که من خوردم و باهام حرف زدین. من اینارو خوب می‌فهمم. من...

حرفش نیمه تمام ماند و یکی از پشت سر شاکی و نگران صدا زد:

ـ هاشم... هاشم تو کجا بودی؟

صدای دخترک ریز جثه ای بود که دسته ای گل نرگس و رز به بغل داشت. کنار ماشین که رسید نفس نفس می‌زد.

کیاشا کمی که در صورتش دقت کرد شناختتش. دفعه قبل او هم همراه هاشم آمده بود.

ـ هاشم تو کجا غیبت زد؟ از ظهر دارم دنبالت می گردم.

کیاشا دید که سر هاشم کمی پایین افتاد و لحنش خجل شد.

ـ ببخشید نرگس. من خیلی یهویی شد با این آقا رفتم رستورانش. نشد بهت بگم.

سر بلند کرد و ظرف غذا را به طرفش گرفت.

ـ این تکه‌های پیتزا رو برای تو آوردم.

تلفنش زنگ خورد. سهیل بود. نچی کرد و با عجله رو به هاشم گفت:

ـ هاشم من باید برم. بعداً می‌بینمت.

و بی‌آنکه منتظر جواب هاشم بماند، پایش ار روی پدال گاز فشرد و جواب سهیل را داد.

سهیل شاکی بود.

ـ مرد معلومه تو کجایی؟ نیستی رستوران که. خوبه هنوز چهار نشده.

بیخیال گفت:

ـ من عجله داشتم زودتر راه افتادم. کارارو گفتم به منشی بهت می‌گه. یکم راست و ریست کن بعد برو

سر زندگی خودت. به آشپزخونه یادت نره سر بزنی. من ممکنه شب بیمارستان بمونم.

ـ پس شب میام بیمارستان می‌بینمت.

نچی کرد.

ـ مگه شهربازیه که شبا بیای؟ وقت ملاقات روزه.

سهیل دهن کجی کرد.

ـ وقت ملاقات روزه.

صدایش را صاف کرد و جدی شد.

ـ وقت ملاقات در واقع سر ظهره که من رستورانم و اوج کارم. پریسام گیر داده که بریم به فرزانه خانم سر بزنیم. امشب می‌آیم.می‌خوام تو رو در نقش همراه بیمار ببینم.

سرعتش را بالاتر برد و با تمسخر گفت:

ـ بیا ولی کنار فرزانه ثریا خانومه. می تونی بری ببینیش.

سهیل یکه خورد.

ـ پس تو می‌ری کنار کی بمونی؟

ـ فریسا.

پشت چراغ قرمز ایستاد.

ـ حالام شرت رو کم کن. دل به کار بده. شب اومدی هم باید به مهراد بگی. من با ضمانت اون می‌رم و میام تو رو نمی‌تونم با اهل و عیالت دنبال خودم بکشونم.

بی حرف دیگری گوشی را قطع کرد و حرفی که به سهیل زده بود را مزه مزه کرد.

بد نبود. امشب را می‌توانست کنارش بماند. قول داده بود، به محمود...

این دختر نباید بلایی سرش می‌آمد و یا حتی مثل ساعتی قبل که زنگ زده بود ناراحت می‌شد، حداقل نه تا وقتی که او را تحویل خانواده‌اش نداده بود.

***

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت203

کاسه را عقب زد.

ـ دیگه نمی‌خورم.

کیاشا سرش را از گوشی‌اش بیرون آورد و به کاسه سوپی که تازه نصفه شده بود، نگاه کرد.

ـ نصفش مونده.

سر بالا انداخت.

ـ مهراد گفت کم کم بخور. یهو نباید یه قابلمه سوپ بخورم که.

گوشی را قفل کرد و تک ابرویش بالا رفت.

ـ مهراد؟!

فریسا خونسرد سر جنباند.

ـ آره دکتر جهانشاهی دیگه.

از روی صندلی بلند شد.

ـ بله. دکتر جهانشاهی.

فریسا منظورش را گرفت و شانه بالا انداخت.

ـ خودش گفت بگو مهراد.

موضوع داشت جالب می‌شد از روی صندلی بلند شد و دستش را داخل جیبش سر داد.

ـ تو هم اول باید می‌پرسیدی که همه مریضاش بهش می‌گن مهراد یا تو فقط باید بگی؟

فریسا اخم کرد.

ـ منظورت چیه؟ یعنی هدفی داره؟ اون که دوست توئه پس...

به طرفش خم شد و فریسا سرش را عقب داد.

ـ پس چی؟ دوست منه پس پیغمبره؟ اصلا من خودم چیم که دوستم چی باشه؟

چشم‌های فریسا از درد بسته شد و کیاشا عقب کشید.

دم عمیقی گرفت و اشاره‌ای به او کرد.

ـ دراز بکش اینطوری به شکمت فشار میاد.

در فکر بود. باشه آرامی گفت و خودش را به پایین سر داد.

کیاشا بالشت پشت سرش را مرتب کرد و تخت را خواباند.

حالا که مهراد شروع کرده بود، او باید هشدارهای لازم را می‌داد.

صندلی را به تخت فریسا نزدیک تر کرد و نشست.

ـ به من نگاه کن.

نگاه پرسش‌وار فریسا که به صورتش دوخته شد با تکان دادن دست‌هایش توضیح داد.

ـ مهراد از تو خوشش اومده حالا قصدش عروسیه، عقده، دوستیه یا هر چی به خودش ربط داره. من نه کسی رو ضمانت می‌کنم، نه می‌گم مهراد خوبه و نه می‌گم بده. دوتا آدم عاقلین خودتون تصمیم بگیرین. به من یکی اصلاً ربط نداره. فقط یه شرطی داره...

فریسا شوکه نگاهش کرد. ماتش برده بود.

کیاشا ادامه داد.

ـ شرطش اینه که به بابات می‌گی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت204

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

چشمانش درشت شد.

ـ چی؟

کیاشا شانه بالا انداخت.

ـ اگر حتی با مهراد دوست شدی به محمود می‌گی.

نگی خودم می‌گم.

ناباورانه خندید.

ـ یعنی چی؟

ـ یعنی من قول دادم و به قولم عمل می کنم و اگر تو پنهونی بخوای با مهراد دوست شی و بابات نفهمه یعنی من زدم زیر قولم چون من باعث اشنایی تو و مهراد شدم.

فریسا دست آزادش را در هوا تکان داد و با تمسخر گفت:

ـ الان جدی هستی؟ تو که تا عقد و عروسی رفتی لااقل بگو من چی بپوشم؟

چشم ریز کرد.

ـ بزرگوار من هنوز توی جمله اولت گیر کردم. یعنی چی که مهراد از من خوشش میاد؟ عاشق کلیه‌ام شده لابد. من رو چه به پزشک جماعت. تو که رستوران دارشونی اینقدر باهات کارد و پنیرم. وای به حال این پسره. ولم کن گرفتی من رو. دوربین مخفیه؟

چشم غره‌ای به او رفت.

ـ الان من شبیه مجری دوربین مخفی‌ام؟

به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست.

ـ خواستم دلیل رفتارهای مهراد رو بدونی وگرنه رفتار اون با بیماراش کمتر از حمله شیر به طعمه‌اش نیست و کمتر از جناب آقای جهانشاهی بهش بگن،

به شش قسمت مساوی تصیم می‌شن چه برسه بگن مهراد.

فریسا کوتاه خندید.

ـ خوبه که دوستتات هم مثل خودت غیرقابل درکن.

لحظه‌ای مکث کرد.

ـ محمود چی گفت بهت؟ نگفتی؟

یک چشمش را باز کرد.

ـ می‌خواست مطمئن شه نمردی و سالم بر می‌گردی خونه.

صدایش بی‌جان شد.

ـ مهر... نه چیز این دکتره گفت تا فردا نهایت پس فردا مرخصم. یکی دو هفته باید استراحت کنم و بعد تمومه.

خوبه آرامی گفت.

فریسا بشکنی زد.

ـ دکتر... داری می‌خوابی؟ پاشو برو پی زندگیت.

در همان حال جواب داد.

ـ ندارم.

ـ چی نداری؟

چشم باز کرد و پشتی صندلی را خواباند.

ـ زندگی.

دراز کشید و کتش را روی خودش انداخت.

ـ دو ساعت دیگه بیدارم کن برم به مامانم سر بزنم.

با حرص گفت:

ـ اینجا مگه خوابگاهه؟ بلند شو برو کنار مامانت اصلاً.

خمیازه بلندی کشید.

ـ حرف نزن خوابم بهم می‌خوره. یادت نره بیدارم کنیا.

چینی به بینی‌اش انداخت و زیر لب غر زد.

ـ نوکر بابات غلام سیاه.

پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد.

ـ منم بیمارم می‌خوام بخوابم. اگر بیدار شدم و صلاح دونستم بیدارت می‌کنم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت205

ـ هی دکتر... پیس پیس.

بیدار نمی شد. به چهره غرق خوابش نگاه کرد و بی اختیاری لبخندی کمرنگ روی لب‌هایش نشست.

باید اعتراف می‌کرد همیشه چهره در خواب آدم‌ها را بیشتر دوست داشت.

آدم ها در خواب نقابی نداشتند. به خود واقعی‌شان نزدیک بودند و بیشتر خودشان بودند. معصومیت و مظلومیت بشر را وقتی در خواب بود، بدون ناخالصی‌های دنیا می‌شد دید.

به خود که آمد چندین ثانیه بی پلک زدن به کیاشا زل زده بود.

به خود تشر زد و باردیگر بلندتر صدایش زد.

ـ هی دکتر... کیاشا. جمع کن خودتو. مگه نمی‌خواستی بری پیش ننه‌ات؟

وقتی باز کوچکترین حرکتی از او ندید، ای بابایی زیر لب پراند.

زری به عمیق بودن خواب او گیر می‌داد، کجا بود تا کیاشا را ببیند؟

کمی خودش را بالا کشید و چشمش به لیوان آب روی میز کنارش افتاد. نصفه بود. در کسری از ثانیه تصمیم گرفت. دستش را دراز کرد، لیوان را برداشت و به سمت صورت کیاشا پاشید.

کیاشا وحشت زده چشم‌هایش را باز کرد و نشست.

شلیک خنده فریسا به هوا رفت. جای بخیه‌اش درد می‌گرفت و صورتش از درد جمع می شد اما باز نمی‌توانست به صورت مبهوت کیاشا نخندد و خنده‌اش را کنترل کند.

میان خنده بریده بریده گفت:

ـ توخوابی یا مردی؟ چرا بیدار نمی‌شی؟

کیاشا نگاه حیران و گیجی به اطرافش انداخت و تازه یادش آمد کجاست و چه اتفاقی افتاده.

دستش را روی صورت خیسش کشید و اخم‌هایش درهم رفت.

صدایش آنقدر ترسناک بود که ریشه خنده را روی صورت فریسا بخشکاند.

ـ تو... روی صورت من آب ریختی؟

فریسا با صدایی که سعی داشت ترسش از اخم روی صورت کیاشا را معلوم نکند، گفت:

ـ آره...

و طلبکار ادامه داد:

ـ با این بدن نحیف و مریضم کلی صدات زدم بیدار نشدی. دیگه مجبور شدم آب بریزم.

کیاشا لحظه‌ای خیره نگاهش کرد و سری به معنای تاسف تکان داد.

ـ واقعاً بیشعوری.

این را با همان اخم روی صورت و جدی گفت و از جا بلند شد. فریسا فکر کرد که تا به حال کسی اینطور از ته دل به او بیشعور نگفته.

گوشی‌اش زنگ خورد. سهیل بود.

ـ سلام.

ـ سلام کجایی تو؟ ما اومدیم داخل نمی‌فهمیم کدوم وری بریم.

دور خودش چرخی زد تا وسایلش را بردارد.

ـ تو اصلاً رسیدی رستوران که برگشتی زن و بچه‌ات رو آوردی اینجا؟ دو ساعت گذشته‌ها.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت206

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

سهیل با تعجب گفت:

ـ دو ساعت؟ مسلمون چهارساعته از اون موقع. من یک ساعت و نیم رستوران بودم. اوکی کردم رفتم خونه پریسا رو برداشتم، یکم هندونه دادم زیر بغل

مهراد پارتی شد بیایم داخل. الان طبقه دومیم. جلوی بخش وایسادیم. همینجاست؟

گوشی را از گوشش فاصله داد و با اخم رو به فریسا که با قیافه‌ای پنجر شده گاهش می‌کرد، گفت:

ـ من گفتم من رو بیدار کنا.

چشم غره‌ای رفت و با پچ پچ گفت:

ـ نوکر بابات غلام سیاه. خودمم مریضم خواب بودنما. مگه من ساعتم اصلاً که تو رو بیدار کنم؟ گوشی داری هم قیمت کل هیکل من، دوتا آلارم بذار بیدار شی.

و قبل آنکه کیاشا عکس العملی نشان دهد، به حالت قبلی برگشت و چشم بست.

رو به سهیل گفت:

ـ آره الان میام بیرون.

فریسا صدای کوبیدن قدم‌ها و دورشدنش را می‌شنید.

در را که پشت سرش بست نفسش را با آسودگی بیرون داد. با آن اخم‌ها برای اولین بار از او ترسیده بود.

نگاهش به لیوان خالی ماند. شاید زیادی صمیمی شده بود. او که نهایت تا یک هفته دیگر کارش با این مرد به پایان می رسید، نباید این عکس‌العمل را نشان می‌داد. به خود قول داد که این چند روز را رسمی و خشک بگذراند.

.....

سهیل و پریسا را دید که ابتدای بخش ایستاده بودند، دستش را بالا برد و جلو رفت.

ـ سلام.

با سهیل دست داد و با پریسا حال و احوال کرد.

ـ چرا خیسی؟

لحظه‌ای گیج نگاهش کرد و سهیل اشاره‌ای به موها و پیراهنش کرد.

ـ رفتی حموم؟ اینجا مجانیه حمومش ما هم بریم؟

با یادآوری دوباره کار فریسا پشم بست و دستش مشت شد.

ـ نه کار این دختره دیوانه اس. گفتم من رو بیدار کن، لطف کرده لیوان آب رو پاشیده روم.

پریسا گنگ نگاهش کرد و سهیل خنده بلندی سر داد که با چشم غره کیاشا لب بست.

ـ ببند دهنت رو. اینجا بیمارستانه.

سهیل صدای خنده‌اش آرامتر شد.

ـ اینجاس بریم ببینیمش؟

با تمسخر تک خنده ای کرد.

ـ آره. اتفاقا منتظر تو نشسته که بری ببینیش.

خنده اش را خورد.

ـ نه جدی گفتما. ما که تا اینجا اومدیم، هم فرزانه خانم رو می‌بینیم هم این دختره رو. دوست دارم ببینم چه شخصیتی داره و چطوریه.

کیاشا دستش را در هوا تکان داد.

ـ یه آدمی مثل هزاران آدم دیگه.

سهیل نچی کرد.

ـ نیست دیگه. اگر بود که لیوان آب نمی‌ریخت روی کیاشا آژمان. من که چندین سال همخونه‌ات بودم جرات نکردم یه بار اینطوری بیدارت کنم. اون دختر همکلاسی‌مون یادته اون صبح از خونمون...

کیاشا سرفه‌ای کرد و با چشم اشاره‌ای به پریسا کرد. با حرص غرید:

ـ سیهل، ببند.

سهیل نگاهی به پریسا انداخت که با چشمانی ریز شده او را نگاه می‌کرد.

با استرس خندید.

ـ ببخشید من بعضی وقتا یادم می‌ره زن دارم.

و بلافاصله دست پریسا را گرفت و جلوتر حرکت کرد.

موضوع را عوض کرد.

ـ بیا بریم ماجرا این دختره رو بگم بهت که آب پاشیده به هیکل آژمان.

و بلندتر گفت:

ـ هی آژمان، گفتی کدوم اتاق؟

کیاشا نگاهی به آن دو کرد و لب پایین را فرو خورد.

از میان دو فک قفل شده‌اش غرید.

ـ خدا لعنتت کنه سهیل.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت207

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

شماره اتاق را گفت و خودش جلوتر رفت.

تقه‌ای به در زد و منتظر جواب فریسا نماند.

وارد اتاق شد و با حرص گفت:

ـ ملاقاتی داری.

فریسا یکه خورده و با چشمانی گرد شده، نگاهش کرد.

ـ الان؟ کی؟

ـ می‌آن می‌فهمی.

و قبل آنکه فریسا بتواند اعتراضی کند، در باز شد و ابتدا سهیل و پشت سرش پریسا وارد اتاق شدند.

فریسا با چشمانی گشاد شده به کیاشا اشاره کرد تا تخت را بالا بدهد و نگاه سوالی‌اش را به دو فرد تازه‌وارد دوخت که جلو آمدند و کنار تختش ایستادند.

سهیل دستش را در جیب شلواری که مارک بودنش را فریسا در نگاه اول تشخیص داد، برد و با لبخند دوستانه‌ای گفت:

ـ سلام. من سهیلم. دوست کیاشا.

دستش را به سمت زن کنار دستش گرفت که لبخند کمرنگی روی صورت گردش نشانده بود و چال گونه‌اش معلوم بود.

موهای فرش از دور طرف رو صورتش ریخته بود و با پوست سفید و چشمان مشکی، می‌توانست بگوید که زیباست.

نگاهی روی چال گونه زن بود.

ـ ایشون پریساست همسرم.

سهیل نگاهش را تا فریسا تاب داد و ادامه داد:

ـ اومدیم دیدن فرزانه خانوم مامان کیاشا، گفتیم به شما هم سر بزنیم.

اندازه مردمک چشمانش به حالت قبل برگشت. حالا که آنها را شناخته بود دیگر حساسیتی نداشت.

آدم‌های خوبی می‌آمدند.

لبخندی به پهنای صورت زد.

ـ سلام، خوش اومدین.

به سمت کیاشا برگشت.

ـ چه دوستای با شخصیتی داری.

کیاشا قدمی جلو آمد و گوشه لبش بالا رفت.

ـ منتظر دوستای بی‌شخصیتم بودی؟

ابرو بالا انداخت.

ـ ناچ.

نیشش را باز کرد.

ـ ولی منتظر دوستایی مثل خودت بودم. از این نچسبا.

کیاشا حاضر جواب گفت:

ـ تا الان که فعلا تمام دوستای من بچسب بودن.

کنایه غیر مستقیمش را مهراد را نادیده گرفت و سر به سمت سهیل و پریسا چرخاند. نگاهش بینشان دو دو زد.

ـ اگر این چند هفته رو فاکتور بگیریم، من جز خودم و دور و وری‌هام خیلی کم پیش میاد، کسی رو ببینم و باهاشون گرم بگیرم، نمی‌دونم توی دیدار اول چی می‌گن و چی می‌پرسن. سطح ارتباط گرفتن با آدمای جدید زندگیم توی همون اول دبستان مونده که می‌گفتیم با من دوست می‌شی؟

نگاهی روی پریسا ماند.

ـ ولی برای شروع بگم چال گونه‌ات خیلی قشنگه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت208

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

تعریف ساده و خلاصه‌اش، خنده به لب پریسا آورد.

ـ مرسی.

سهیل که حرف فریسا به مذاقش خوش آمده بود، باخنده گفت:

ـ البته برای شروع می‌تونی خودتم معرفی کنی؟

تعجب کرد.

ـ یعنی من رو نمی‌شناسین؟

سهیل سرش را به دو طرف تکان داد.

ـ نه.

فریسا صدایش را صاف کرد.

ـ من فریسام. فریسا پاکدل. امیدوارم شما جز اونایی نباشین که برای نمک بازی بهم بگین پریسا چون فریسا و پریسا خیلی فرق داره.

با چشم و ابرو اشاره‌ای به پریسا کرد.

ـ البته که شما یه پریسا دارین.

نفسش را رها کرد.

ـ مدرک دیپلم. بابامم اوس محموده شما نمی‌شناسین ولی برای خودم مهمه که همه‌جا اسمش رو بیارم. دختر اوس محمود بودن یه جور مهر و امضامه.

دستش را کمی بالا آورد و به کیاشا اشاره کرد.

ـ چند هفته‌ام هست اسیر جناب آژمان شدیم. ولی به زودی آزاد می‌شم.

سهیل زودتر دستش را جلو آورد.

ـ خوش‌وقتم فریسا.

روی «ف» اسمش تشدید گذاشته بود و همین فریسا را به خنده انداخت. کوتاه با سهیل و بعد از او با پریسا دست داد.

کیاشا کاناپه را نشان داد.

ـ بشنیین. پرنیا رو کجا گذاشتین؟

سهیل به سمت کاناپه رفت و اشاره‌ای به پریسا کرد.

ـ خونه مامان ایشون. سرت خلوت شد، بیا خونه ما بهونه‌ات رو می‌گیره.

کیاشا روی همان صندلی کنار فریسا نشست.

ـ همین چند روز آینده می‌آم.

فریسا پرسید.

ـ پرنیا بچه تونه؟

پریسا جواب داد.

ـ آره.

چشمانش برق زد.

ـ چه باحال. چند سالشه؟

این بار نیز پریسا گفت:

ـ چهارسال و نیم.

ذوق کرد.

ـ مشتاق شدم ببینمش.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت209

تقه‌ای به در خورد و فائزه وارد شد.

نگاهش که به پریسا و سهیل افتاد لبخند روی لبش جمع شد.

ـ شما این موقع شب اینجا چیکار می‌کنین؟

کیاشا اخم کرد و جواب داد.

ـ اتاق خصوصیه و با دکتر جهانشاهی هماهنگ شده.

آهانی گفت و رو به فریسا گفت:

ـ بعداً بهت سر می‌زنم.

کنجکاو گفت:

ـ خب چیکار داشتی؟

گوشی را بالا آورد و تکان داد.

ـ یک ساعت دیگه یوونتوس بازی داره. اومدم این رو بگم بهت.

فریسا دستش را تکیه‌گاه تنش کرد و نیم خیز شد.

ـ ایول. شبکه سه پخش داره؟ با کجاست؟

فائزه به نشانه تایید پلک زد.

ـ آره. آث میلان فکر کنم.

لبخندی روی لبش سنجاق شد.

ـ مرسی گفتی.

شانه بالا انداخت.

ـ خواهش می‌کنم فقط اگر خواستی ببینی سر و صدا نکن، بقیه شاکی می‌شن.

چشمکی زد.

ـ حله. حواسم هست.

فائزه تک خنده ای کرد و چرخید تا از اتاق بیرون برود که فریسا صدایش زد.

ـ فائزه، ببین شهاب هست امشب؟

سرش را به سمت او چرخاند.

ـ آره.

نیشش را باز کرد.

ـ پس من تنهام بگو بیاد با هم بازی ببینیم.

فائزه باشه‌ای گفت و با خداحافظی کوتاه از اتاق بیرون رفت.

کیاشا با خونسردی نگاهش کرد.

ـ اولاً که شهاب کیه؟ دوماً تو نمی‌تونی فوتبال ببینی.

با تمسخر لبخندی زد و سرش را بالا و پایین کرد.

ـ اولا که یه پرستار باحاله که طرفدار یوونتوسه و دیشب باهاش آشنا شدم و دوماً چشم سرورم.

نگاهی به اطرافش انداخت.

ـ کنترل کو؟

کیاشا جدی نگاهش کرد.

ـ کاملاً باهات جدی‌ام اونطوری که تو فوتبال می‌بینی، می‌خوای اینقدر حرص بخوری و بالا و پایین بپری که کل اون بخیه‌ها از هم می‌پاشه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت210

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

سهیل از روی مبل بلند شد.

ـ واقعا طرفدار یوونتوسی؟

کیاشا شماتت‌بار اسمش را صدا زد.

ـ سهیل!

بیخیال گفت:

ـ چیه؟ یه بازیه دیگه دورهمی می‌بینیم. یوونتوسه ها.

پالتویش را برداشت.

ـ به نظرم بریم. از ایتالیا فرار نکردم که اینجا باز بیوفتم توی چاله فوتبال و فوتبال‌بازیای تو.

کنترل را از داخل کشو برداشت و داد فریسا در آمد.

ـ آخه مگه یزیدی؟ بده ببینم بازی داره‌ها.

سهیل شاکی شد.

ـ بابا یک ساعت دیگه‌اس. بده کنترل رو. تا اون موقع هم رفتیم به فرزانه سرزدیم و اومدیم. فریسام اینجا تنهاست، یه بازی می‌بینیم دیگه.

فریسا با خوشحالی لبخندی زد و حرف سهیل را تایید کرد.

در چشمان کیاشا نارضایتی دیده می‌شد که بعد از کلکل چند دقیقه‌ای با سهیل رضایت داد و باشه ای گفت.

فریسا بشکنی زد و انگشت شستش را بالا برد.

ـ موفق شدیم.

کیاشا ظرف سوپ را روی میز و کنار دست فریسا گذاشت.

ـ اینو تموم نکنی امشب از بازی خبری نیست. یه ظرف دیگه‌ام بچه‌ها تا نیم ساعت دیگه می‌ارن. ضمناً...

دستش را به سمت در گرفت.

ـ غریبه نیاری. این کیه گفتی؟ شهاب؟ همون. اونم نیاد.

کارش گیر بود. اگر مثل یک ساعت قبل عصبی می‌شد و زیر همه‌چی می‌زد چه؟

به همین دلیل با سر تمام حرف هایش را تایید کرد.

ـ خیالت راحت دکتر. برو به سلامت.

چشم ریز کرد و سرش را جلو آورد.

ـ چه نقشه‌ای توی سرته که اینطوری حرف گوش کن شدی؟

فریسا ای‌بابا کلافه ای زیر لب گذاشت و به سمت سهیل چرخید.

ـ خدایی این رفیقت یکم یه جوری نیست؟

چینی به بینی‌اش انداخت و اشاره ای به سرش کرد.

ـ اگر بگم نه که لج می کنه وقتی هم تاییدش می‌کنم شک می‌کنه بهم. بعدم می‌گه من دکترم. تو جای من بودی شک نمی‌کردی به مدرکش؟

سهیل لب‌هایش را روی هم فشرد و کیاشا غرید.

ـ اون تو تموم اون سال‌ها همکلاسی من بوده و اگر من نبودم تمام درس‌هاش رو مشروط می‌شد. به همین خاطر شک نمی‌کنه.

سهیل قهقهه بلندی سر داد که با چشم‌غره کیاشا، صدایش را پایین آورد.

ـ این یکی رو راست می‌گه.

کیاشا بی توجه به او گفت:

ـ پس تمام این‌کارارو می‌کنی تا بر می‌گردم.

سر بلند کرد و رو به سهیل و پریسا گفت:

ـ بریم.

آن دو جلوتر رفتند. کیاشا که به در رسید فریسا صدایش زد.

به عقب برگشت.

ـ بله؟

ـ فرزانه خانوم اذن دخول به من دادن یا چی؟

سکوت کرد و یاد حرف های فرزانه افتاد.

کوتاه گفت:

ـ موافقه. توی چند روز اینده که بهتر بشی، می‌تونی ببینینش.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت211

لای پلک‌هایش را باز کرد. دیگر داشت از بوی بیمارستان حالش بهم می‌خورد. به خود امید داد که امروز دیگر روز آخر است.

نور از پنجره گذشته و وسط اتاق افتاده بود. دستش را تکیه گاه کرد و خودش را بالاتر کشید. حالش بهتر بود.

نگاهش روی کاناپه ماند. کیاشا کتش را در آورده بود و با باز کردن دکمه‌های پیراهنش روی کاناپه دراز کشیده بود.

دیشب بعد از بازی فوتبال، پریسا و سیهل رفته بودند و او مانده بود.

نگاهش روی قفسه سینه‌اش ماند که بالا و پایین می‌شد. اگر این مرد نبود، چه بلایی سرش می‌آمد؟ چطور پول شاپور را جور می‌کرد؟

صدای زنگ گوشی‌اش که در اتاق پیچید، هل شده به سمت میز کنار تختش خیز برداشت که دردی که شکمش پیچید اما گوشی را در دست گرفت و بدون نگاه کردن به اسم و شماره جواب داد.

ـ سلام فریسا.

طاهر بود. نگاهی به کیاشا کرد که هنوز خواب بود. بازدمش را با آسودگی بیرون داد.

ـ سلام. خوبی؟

ـ خوبم. جریان عملت چی شد؟ چیکار کردی؟

کش کلاهش را گرفت و پایین کشید تا سرش را بپوشاند اما از پشت سر در آمد و باردیگر ول روی سرش افتاد.

تمام این چند روز با با یک دست سعی در درست کردن این کلاه داشت.

خمیازه‌ای کشید و جواب داد.

ـ آره خوب بود. چند روز پیش عمل کردم. منتظرم مرخص شم.

کم پیش می‌امد طاهر را آرام و با صدایی گرفته بشنود.

ـ روم سیاس فری، شرمنده. این هفته تهران نبودم و نتونستم خبرت رو بگیرم و هوای خانواده‌ات رو داشته باشم. دیشب رسیدم. بگو کدوم بیمارستانی بیام ببینمت.

خنده‌اش گرفت.

ـ سگت شرمنده باشه داش طاهر. حالا سفر برون استانی کجا رفتی مارو نبردی؟ تو اصلا خروجی تهران رو دیدی مسلمون؟ حالا واسه من می‌ری مسافرت؟ حالا عیب نداره تیر غیب خورد بهت این

چند روز ولی دیگه خالی نبند جون فری. ادرس رو اس ام اس می‌کنم برات ولی فکر نکنم بذارن الان بیای. وقت ملاقات بیا.

وزن صدای طاهر سبک نشد.

ـ به جون مامانم نبودم تهران. میام می‌گمت. منتظر اس‌ام‌اسم.

چیزی در گوشش زنگ زد و جدی شد.

ـ طاهر...

ـ بله؟

ـ کجا رفته بودی؟

ـ تو...

میان حرفش آمد.

ـ طاهر سگ نکن من رو. طفره نرو. تو کجا رفته بودی؟

طاهر کمی من و من کرد.

بی توجه به کیاشا صدایش بالا رفت.

ـ طاهر به حرف بیا.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت212

صدای طاهر کمی لرز گرفت.

ـ زاهدان.

وای خفه‌ای از میان لب‌هایش بیرون آمد. سکوتی طولانی در دو طرف خط ایجاد شد.

ـ تو چه غلطی کردی طاهر؟ یک هفته ولت کردم طاهر... یک هفته.

کیاشا روی کاناپه غلطی زد و فریسا صدایش را برید. تلفن را قطع کرد. تنش را آرام از روی تخت پایین کشید و ایستاد.

دیروز مهراد گفته بود راه رفتن را شروع کند و کمی نیز تمرین کرده بود.

جای بخیه‌هایش گز گز می‌کرد. کلاهش را درست کرد، گوشی را در دستش فشرد و به سمت در خروجی رفت.

کیاشا دوباره خوابش عمیق شده بود. از در بیرون آمد. گوشی را در آورد و آدرس بیمارستان را برای طاهر فرستاد.

درد را در سلول‌های مغزش احساس می‌کرد و اسم «قاچاق» در ذهنش جولان می‌داد. یاد صدای خجل و لرزان طاهر می‌افتاد و حالش بدتر می‌شد.

با آسانسور پایین رفت. نیاز داشت کمی هوا بخورد. نگاهش تنها به جلو پایش بود. باید از این فضا خارج میشد.

از در بیمارستان که بیرون آمد، به دیوار تکیه داد، چشم بست و دم عمیقی گرفت.

استرس گرفته بود و فکر اینکه طاهر بلایی سرخودش آورده باشد، از سرش بیرون نمی‌رفت.

به سمت نزدیک ترین نیمکت رفت و با احتیاط روی آن نشست.

گوشی را در آورد و شماره زری را گرفت.

ـ سلام

ـ سلام زری خوبی؟ محمود خوبه؟

صدایش مثل همیشه بود.

ـ آره شکر خدا. محمودم خوبه، هنوز خوابه.

ـ زری فاطیما هست؟

کمی سکوت شد.

ـ آره همینجا داره صبحانه شو می‌خوره بره مدرسه.

چشم بست. می‌توانست تصورشان کند دور سفره صبحانه. خوب بود که بدون او نیز، زندگی جریان داشت.

ـ گوشی رو بده بهش کارش دارم.

ـ باشه مادر.

چند ثانیه بعد، فاطیما با دهن پر، سلام کرد.

تند تند گفت:

ـ علیک سلام. فاطیما تو از طاهر خبر داشتی این چند روزه؟ من نبودم، نیومد اونورا؟

فاطیما بیخیال جواب داد.

ـ نه والا. تو محل هم ندیدمش. پریروز مامانش اومده بود اینجا دل‌نگرونش بود. می‌گفت بعد فریسا طاهرم رفته و هنوز برنگشته. گفته می‌رم مسافرت انگار.

چشم‌هایش پرحرص روی هم افتاد. پسره احمق به او قول داده بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت213

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کمی از آرامشش را در چنگ گرفت.

ـ فاطیما رفتی پیش یدالله بقال، بگو همه‌چی بده بهتون من اومدم تسویه می‌کنم. من این پسرِ گاو رو گذاشته بودم حواسش بهتون باشه، پشت سر من راه افتاده رفته پی الواتی.

ـ باشه آبجی. خیالت تخت. فقط... فری.

ـ جونم؟

کمی من و من کرد.

ـ هاشم دیشب می‌گفت، یکی رو پیدا کرده، یه مرد مهربون. گفت تو هم می‌شناسیش. رستوران داره. هاشم رو دیده برده رستورانش، یکم طی کشیده آشپزخونه‌رو بعد بهش گفته هر چی دوست داری سفارش بده.

با هیجان ادامه داد.

ـ بعد اون مرده‌ام نشسته با هاشم غذا خورده. فکر کن... هاشم می‌گفت خیلی خفنه پسره. به هاشم گفته هر وقت خواستی بیا اینجا غذا بخور. یه تیکه پیتزا رو هاشم آورده بود برای طلعت. نخورد، من خوردم. خیلی خوشمزه بود.

آنقدر بلدش بود که حرف‌های بعدش را بفهمد.

ـ حرف آخرت رو اول بزن فاطیما.

فاطیما به من و من افتاد. فریسا سکوت کرد تا خودش حرفش را بزند.

ـ می‌گم... اگر بشه تو زری رو راضی کنی، منم یه روز با هاشم برم اون رستورانه.

به نیمکت تکیه داد و چشم بست.

ـ نه. هاشم می‌ره کار می‌کنه مزدش رو می‌گیره. تو چکاره حسنی که بری اونجا؟ نکنه می‌خوای بری طی بکشی؟

و قبل آنکه صدای اعتراض فاطیما بلند شود، ادامه داد:

ـ خودم برگشتم یه بار با پول خودمون می‌ریم اونجا. تا اون روز می‌شینی سر درست فاطیما. به خدا که من برگردم زری بدت رو بگه و بفهمم هر روز اونجا دعوا بوده، من می دونم و تو. حالا برو مدرسه‌ات دیر می‌شه. فعلاً.

صدایش پنچر شده و هیجان اولیه را نداشت.

ـ باشه... خدا...

میان حرفش آمد.

ـ راستی به زری و بابا هم نگو راجع به این پسره رستوران داره و آشنایی من باهاش.

ـ باشه. خداحافظ.

خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. کیاشا نگفته بود باز هاشم را دیده و به رستورانش رفته.

از روی نیمکت بلند شد و به سمت ورودی بیمارستان کج کرد.

با صدای آژیر آمبولانس خودش را کنار کشید و سرش را به عقب چرخاند.

آمبولانس جلو در اورژانس ایستاد و فریسا سرجایش قفل شد.

در آمبولانس باز شد و برانکارد را بیرون آوردند. فریسا خیره به جسم قرمز روی تخت افتاد. انسان بود؟ اصلاً زنده بود؟ چرا سر تا پایش را خون گرفته بود.

جلو چشمانش سیاهی رفت و قدمی عقب رفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت214

یکی از عقب فریاد زد.

ـ خانوم برو کنار.

گیج سرش را به عقب چرخاند و مردی را دید که پسر بچه‌ای را با بدن خونی روس دستانش نگه‌داشته به سمت بیمارستان می‌دود، اگر یک ثانیه دیرتر عقب رفته بود، قطعاً مرد بی‌حواس از روی او رد می‌شد.

جنگ شده بود؟ همه چیز را قرمز می‌دید. دستش را روی سرش گذاشت.

ـ دعوا خانوادگی بوده این پدر و بچه تیر خوردن.

زنی داشت به پرستار توضیح می‌داد.

ـ تو اینجا چیکار می‌کنی؟

کیاشا را ندید اما صدایش را تشخیص داد.

حالش بد بود. آب دهانش را پایین داد.

کیاشا که جلویش رسید، چشمانش درشت شد.

ـ خوبی تو؟

رنگ‌پریده‌اش را که دید، بازویش را گرفت.

ـ چی شده فریسا؟ حالت خوبه؟

این فوبیای لعنتی کی دست از سرش برمی‌داشت؟

چشم بست و هوا را با فشار به ریه برد. به درد بخیه‌هایش توجه‌ای نکرد. چشم‌هایش را که باز کرد، کمی، تنها کمی حالش بهتر بود.

کیاشا دست زیر بازویش انداخت و با هم به سمت ورودی بیمارستان رفتند.

اگر کیاشا رهایش می‌کرد، روی زمین فرود می‌آمد. تا نشستن روی تختش، هنوز نفس‌هایش منظم نشده بود.

دراز کشید و کیاشا نگران نگاهش کرد.

ـ الان خوبی؟

کوتاه کف دستش را روی دست او گذاشت.

ـ دستات یخ کرده.

صدایش بغض‌دار و گرفته بود.

ـ بهترم.

کیاشا صندلی را جلو کشید و لبه تخت نشست. چشم ریز کرد.

ـ تو مریض بدحال ببینی حالت بد می‌شه آره؟

نفسش را بیرون داد و جفت ابروهایش بالا رفت.

ـ نه.

چشم بست و آرام‌تر ادامه داد:

ـ فوبیای خون دارم. ببینم حالم بد می‌شه.

لرز خفیفی بر بدنش افتاد.

کیاشا بعد سکوت طولانی به حرف آمد.

ـ ریشه توی گذشته‌ات نداره؟

نیاز به فکر کردن نداشت. جوابش را می‌دانست.

سخت بود حرف زدن اما آن را لازم داشت. باید با کسی حرف می‌زد، حتی اگر کیاشا آژمان باشد.

ـ بچه بودم. توی یه خونه شبیه همین الانمون زندگی می‌کردیم، فقط یکم شیک و شکیل تر. دو تا خانواده بودیم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت215

لحظه‌ای مکث کرد.

ـ خانواده روبرویمون یه زن و مرد جوون بودن که هر روز با هم بحث و دعوا داشتن. یه مدت بود می‌خواستن از اونجا برن یه خونه دیگه، زنه موافقت نمی‌کرد.

هر روز گیس و گیس‌کشی داشتن تا یه روز که من تو خونه تنها بودم، دیدم یه صدای خیلی بلند و وحشتناک توی خونه پیچید. اول ترسیدم اما وقتی دیدم بعد اون صدا دیگه هیچ صدای دیگه‌ای نمی‌اد، اومدم توی حیاط و رفتم خونه‌شون. در خونه باز بود.

شده بود همان فریسای هفت ساله که دمپایی پلاستیکی صورتی‌اش را پوشیده بود و در حیاط می‌دوید. صدای کلاغ‌های روی دیوار را هم می شنید.

صدایش لرز گرفت. نگاهش را به سقف دوخت.

ـ در خونشون باز بود. رفتم داخل که دیدمش... زنه کف خونه ولو شده بود و دور و ورش خون ریخته بود. بعد از اون هیچ‌وقت نتونستم خون ببینم و بعد عین ماهی‌تابه پهن زمین نشم.

کیاشا ماتش برد.

ـ اون مرد کاری با تو نکرد؟ تو شاهد قتلش بودی.

یاد آن روزها یادآور تنها حماقت زندگی‌اش بود. تنها باری که خودش را فروخته بود، ارزان. به قیمت یک شهربازی که تلخ‌ترین شهربازی رفتن عمرش بود.

یک تابلو ورود ممنوع زد جلوی افکارش. فکر کردن به ان ماجرا خیلی سال بود که ممنوع بود. هر وقت هم که خون می‌دید و برای خودش یادآوری می‌کرد،

تا ورود به خانه و بدن خونین زن می‌رفت. دیگر نگاهش را بالا نمی‌آورد تا قاتل را ببیند و شاهد قتلی که در آنجا حضور داشت...

باید اولین مردن خودش را از یاد می‌برد.

سرش را به سمت کیاشا چرخاند.

ـ نوجوون بودم، می‌خواستم دکتر شم کم کم با فوبیام مبارزه کنم، بعد خاطره‌ام رو برای همه تعریف کنم.

فانتزی ذهنش، چیزی نبود که دلش بخواهد به کیاشا بگوید اما در ان لحظه دلش تنها عوض کردن موضوع را می‌خواست و بس.

کیاشا دستی به ته ریشش کشید و تک ابرویش بالا رفت.

ـ چرا نشدی؟

شانه بالا انداخت.

ـ شدم اما دانشگاه نرفتم.

چشم ریز کرد.

ـ پزشکی قبول شدی و دانشگاه نرفتی؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد.

عوض کردن بحث به نفعش نبود. در دیگری را باز کرد.

ـ ول کن اینارو.

دستش را تکیه گاه کردو کمی خودش را بالا کشید.

ـ تو مگه زندگی نداری؟ داره لنگ ظهر می‌شه. پاشو برو پی کارت.

کیاشا صندلی را عقب داد و ایستاد.

جدی گفت:

ـ اگر خواستی بری دانشگاه روی من هم حساب کن.

فریسا نیشش را باز کرد.

ـ مگه دکتر کرفس و برنج و لوبیا چیزی از پزشکی می‌دونه؟

دکمه بالایی‌اش را بست.

ـ الان من شدم دکتر کرفس و نخود و لوبیا؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت216

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و تایید کرد.

ـ ولی ولش کن. بیا راجع بهش بحث نکنیم. الان فاز و نولت می‌خوره بهم اتصالی می‌کنی.

دستش را داخل جیب شلوارش سر داد و جلو آمد.

ـ مهراد اومد می‌تونی ازش بپرسی مدرک من که میلان گرفتم اعتبار بیشتری داره یا مدرک پزشکی اون از دانشگاه‌های ایران.

سرش را عقب برد.

ـ در ضمن منظورم ساپورت و کمک درسی نبود از زاویه‌های دیگه گفتم.

منظورش را گرفت و یاد حرف فاطیما افتاد.

ـ اتفاقا شنیدم حاتم طایی شدی. فقط بگم من در حال حاضر فقط یک کلیه دارم. اینو دیگه نمی‌تونم بفروشما.

ـ حاتم طایی شدم؟ برا کی؟

کمی جدی شد. نگران هاشم بود.

ـ هاشم. باز اومده رستوران؟ خودش اومد؟

جلو اینه کوچک در اتاق ایستاد و موهایش را با دست مرتب کرد.

ـ نه من دیدمش آوردمش رستوران.

ـ من...

دستش را بالا آورد.

ـ ببین بحث اون روزمون یه چیز بود تموم شد رفت. من نه به این بچه ترحم دارم نه چیزی. اومد کل آشپزخونه رو طی کشید، کمک بچه‌ها بود. بعدم جای پولش، غذایی که دوست داشت رو خورد و

رفت. کلا اینطوری فکر کن که الان هاشم دوست منه. به کسی هم این رابطه دوستی ربطی نداره.

تقه‌ای به در خورد و در باز شد. مهراد بود و یک پرستار.

ـ سلام. صبح به خیر.

فریسا سرش را به سمت مهراد چرخاند.

ـ سلام آقای دکتر.

کیاشا صاف ایستاد و تعجب را از چشم‌های مهراد خواند اما چیزی نگفت.

جلو آمد و بعد سلام کوتاهی با کیاشا، تمام سوال‌هایش را پرسید و دستورات لازم را به پرستار داد و دستور داد برود. خودش ماند.

دست‌هایش را داخل جیب روپوشش سر داد.

ـ احوال جناب آژمان؟

نگاهی به ساعتش کرد.

ـ خیلی سحرخیزی کیاشا. من اگر محل کارم بیمارستان نبود. عمراً سر صبح میومدم این‌وری.

کتش را روی دستش جابه‌جا کرد.

ـ دیشب اینجا خوابیدم.

چشم‌های مهراد گشاد شد و با انگشت اتاق را نشان داد.

ـ اینجا؟

کیاشا با پلک زدن تایید کرد.

ـ یعنی تو شب تا صبح توی این اتاق موندی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت217

کیاشا اخم کرد.

ـ مشکلی می‌بینی؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

ـ همراه بیمار بودم.

مهراد دست‌هایش را روی سینه قفل کرد.

ـ همراه بیمار بدون نسبت خانوادگی؟

لب پایین را لحظه‌ای فرو خورد و فکر کرد.

ـ الان نسبت مهمه؟ می‌خوای نسبت بسازم؟

فریاسا نگاهش میان آن دو در دو طرف تخت در رفت و آمد بود.

ـ چتونه شما؟ با اجازه‌تون من بیمارما.

نگاه مهراد از کیاشا کنده نشد. غرید:

ـ تو نامرد نبودی کیاشا.

به فریسا نگاه کرد و جدی گفت:

ـ شرایطت خوبه. فردا معاینه‌ات می‌کنم اگر همین طوری پیش بره، می تونی مرخص شی.

سرش را بالا آورد.

ـ کیاشا تو می‌تونی بری. من با فریسا کار دارم.

ـ چیکار داری؟

مهراد نگاهش کرد و با لحنی که سعی داشت آرام باشد، گفت:

ـ کیاشا بره، می‌گم.

فریسا فوراً جواب داد.

ـ کیاشا نمی‌ره جایی. همین‌جا بگو.

مهراد با تحیر نگاهش کرد و فریسا آب دهانش را پایین داد.

ـ آقای دکتر اگر بحث منه و چیزی که دیروز کیاشا بهم گفت جواب من نه است. یعنی یه نه قاطع که توش نه اما و اگری بیاد و نه دلیل و برهانی بخواد. به نظرم شما همون دکتر جهانشاهی بمونین و...

دستش را به سمت کیاشا گرفت و ادامه داد:

ـ ایشونم دکتر آژمان. من از فردا باید به زندگی خودم برگردم.

کیاشا هشداروار و با شماتت اسمش را زیر زبان گفت:

ـ فریسا...

مهراد نگاه متعجبش میان کیاشا و فریسا در رفت و آمد بود و در آخر بی حرف عقبگرد کرد و از اتاق بیرون رفت.

نگاهش که از در بسته پشت سر مهراد کنده شد، به چشمان آتشی و سرخ کیاشا رسید.

ـ این چی بود بهش گفتی؟ اگر هم می‌خواستی بگی نه می‌ذاشتی من برم بیرون. این پسر مامان باباش جرات ندارن باهاش اینطوری حرف بزنن. تو...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت218

میان حرفش آمد. کلافه بود و کلمات را با جدیت و کنار هم می‌چید.

ـ جناب آژمان پیاده‌شو با هم بریم. من نمی‌خوام قاطی شما دکتر و مهندسا بشم. بعدم... من... ترسیدم...

نفسش را با پوفی بیرون داد.

ـ ترسیدم وقتی اینطوری طلبکار وایسیدین دو طرف من و بهم نگاه می‌کنین. اصلاً من کجا، شما دوتا کجا. نه سیاه بازیه و نه فروتنی و این حرفا. تو من رو می‌شناسی و می دونی دلیل جوابم چی بوده.

کیاشا کمی آرام‌تر شد.

ـ اما باز هم دلیل نمی‌شه که...

میان حرفش دوید.

ـ چرا دلیل می‌شه. وجب به وجب زندگی من دلیله برای این نبودن این رابطه. من بیام با دکتر جهانشاهی دوست شم؟ اصلاً گیریم زنش شم. کجای اینا بهم می‌خوره؟ بذار فکر کنه من یه اسکل مریضم تا بهم امیدوار بمونه. منم از فردا می‌رم پس زندگیم، اینم می‌ره عاشق یکی دیگه می‌شه.

کیاشا دستش روی شقیقه‌هایش کشید و تلاش کرد متقاعدش کند.

ـ فریسا آدم‌ها با انسانیتشون سنجیده می‌شن. خانواده و هر چی دیگه زندگی تو که توی انتخابشون

سهمی نداشتی، دلیل نمی‌شه خودت رو پایین‌تر بمونی و از فرصت‌هات استفاده نکنی.

حرف‌های کیاشا قشنگ بودند و برای بقیه آدمها صدق می‌کردند، اما برای او نه.

حرف‌هایش تلخ بودند، لااقل برای خودش.

ـ نه. من توی انتخابشون سهم داشتم. من خودم این خانواده رو انتخاب کردم. دستمم باز بود که دو نفر دیگه که پولشون رو روزانه پارو می‌کردند، انتخاب کنم اما نکردم.

چشم دزدید و نگاهی به خودش در لباس بیمارستان انداخت.

ـ این لباسه رو ببین داره تن من چطوری زار می‌زنه.

سر بلند کرد و رو به کیاشا که با چشمانی متفکر به او نگاه می‌کرد، گفت:

ـ این رفیق دکتر مهندس تو هم برای من همینه. عادت ندارم لقمه بزرگ‌تر از دهنم بر دارم که بعد مجبور باشم تفش کنم. اگر فرصتی‌ام هست که بشم هم قد قواره اون، خودم اون فرصت رو می‌سازم. نیاز به نردبون کسی ندارم که ازش بالا برم.

شانه بالا انداخت.

ـ این چند روزه خودمم نمی‌دونم کجام و داره چه اتفاق‌هایی می‌افته. ترجیح می‌دم با دلخوری ته این ماجراهارو ببندم و زودتر تمومش کنم که پس فردا

تو خونه محمود و زیر سقف ترک خورده اش خوابیدم، تا فرداش به تخت و زندگی شما فکر نکنم. تا الان زندگی شماها برام دغدغه نبوده، از الان به بعدم نمی‌خوام باشه. بدبختی‌های بزرگ‌تری دارم که باید به اونا برسم.

کیاشا لحظاتی خیره، خیره نگاهش کرد.

انگار که بخواهد تایید و صحت حرف‌هایش را از چشمانش بگیرد.

فریسا نیز نگاه ندزدید تا مطمئنش کند.

ـ حرف آخرته؟

با اطمینان پلک‌هایش را روی هم فشرد.

ـ حرف اول و آخرمه.

گوشی اش را داخل جیب کتش انداخت.

ـ باشه. تو که تصمیمت رو گرفتی. فعلا خداحافظ.

دستش را بالا آورد و تکان داد.

ـ خداحافظ.

از اتاق بیرون رفت و دقایقی بعد، پیامکی روی گوشی فریسا آمد.

زیر لب خواند.

ـ فردا از دست مهراد شاید، ولی با این شکم بخیه خورده، نمی‌خوای بری خونه که؟ خواستم یادآوری کنم حداقل دو هفته دیگه باید با این دکتر مهندسا اونم از نوع آژمانشون بپری. فعلاً.

به لحن پیامش آرام خندید.

***

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت219

کمی تلویزیون را بالا و پایین کرد. به چیزی نرسید.

کلافه به تاج تخت تکیه داد. هیچ فیلمی نداشت.

کنترل را روی میز کنارش گذاشت و نفسش را کلافه بیرون داد.

تقه‌ای به در خورد و صدای طاهر آمد.

ـ حجاب حجاب... نا محرم وارد می‌شود.

در باز شد و طاهر با کت و شلوار قهوه‌ای که کمی بزرگ‌تر از سایزش بود، در حالی که یک دسته‌گل رز قرمز را به دست گرفته بود، وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

چشمش که به طاهر افتاد، همه چیز فراموشش شد.

لبخند گشادی روی لبش نشست.

طاهر دست‌گل به دست، جلو تختش ایستاد.

ـ سلام دختر اوس محمود.

چشمانش برق زد. چه مدت از آخرین باری که یک آشنا را دیده بود می گذشت؟

ـ سلام پسر جعفر سرخک.

اشاره‌ای به دسته گل کرد.

ـ به سلامتی اومدی عیادت یا عروسی؟

طاهر دسته‌گل را روی میز کنار او گذاشت و لبخند گشادی زد.

ـ تنها چیزی که به ذهنم رسید بیارم همین بود. از چند نفر هم نظر گرفتما.

صندلی را به تخت فریسا نزدیک کرد و روی آن لم داد.

ـ کت وشلوار رو داشتی؟ از متی خمار اجاره کردم. زیادی کرد تو پاچه‌ام اما از شلوار شش جیب خودم بهتره، نه؟

فریسا تنها خندید و طاهر اشاره‌ای به خودش کرد.

ـ حالا عطرم زدم ولی فکر کنم از این فیکاش انداختن بهم، تا رسیدم دم خونه بوش رفت. تا اینجام نکشید.

صدای خنده فریسا شدت گرفت و طاهر صاف روی صندلی نشست و شوخی را کنار گذاشت.

ـ فری...

صدایش نگران بود.

فریسا خنده‌اش را برید و سوالی نگاهش کرد. می‌ترسید از حرف های نگفته طاهر.

دستش را بالا اورد.

ـ فعلا گندی که زدی رو نگو. بذار دم رفتنت بگو. الان بگی سگ می‌شم می‌افتم به جونت.

طاهر با بیخیالش دست بالا پراند.

ـ نه بابا. یه چیز دیگه‌اس. می‌خوام ببینم اوضاعت چطوره؟ عملت چطور بود؟ کی مرخص می‌شی بر می‌گردی؟

شانه بالا انداخت.

ـ عمل که خوب بود و الان یه کلیه ندارم. اوضاعم خوبه، احتمال زیاد فردا مرخصیم.

اشاره ای به تلویزیون کرد.

ـ این اگر فیلم خوب داشت، اوضاع بهتر هم می‌شد.

چینی به صورتش انداخت و نق زد.

ـ زنه تاپ شلوارک می‌پوشه، تو تلوزیون تبدیل به مانتو شلوار می‌شه با روسری. همس سانسوره...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت220

طاهر ابرو بالا انداخت.

ـ حرص نخور پیر می‌شی، کسی نمی‌گیرتت.

نگاهی به اطرافش انداخت.

ـ خداوکیلی بیمارستان اینطوری ایول داره... چند می‌دن، منم کلیه‌ام رو بفروشم؟

نگاه چپ چپی به او انداخت.

ـ اون کلیه تو مگه هنوز کار می‌کنه با اون کثافت‌هایی که وارد دل و روده‌ات می‌کنی.

بینی‌اش را بالا کشید.

ـ به شامپاین‌های اصل و اصیل من توهین نکن.

کتش را مرتب کرد و بحث را عوض کرد.

ـ الان فردا ظهر بر می‌گردی محل، برات گوسفند بزنم زمین حلالش کنم؟

چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ نمی‌خواد گوسفند بخری همین که یک کیلو گوشت بخری بدی ننه‌ات آبگوشت کنه براتون، خودش یک قدم رو به جلوئه توی زندگی خانوادگی‌تون.

مکث کرد.

ـ در ضمن من نمی‌ام محل و تو بازم باید دو هفته دهنت رو قفل نگه‌داری.

چشم های طاهر ریز شد.

ـ به سلامتی کجا؟ می ری چوب حراجت رو بزنی توی طحال و دل و روده‌ات؟

جفت ابرویش بالا رفت.

ـ نوچ... هنوز یکی دو هفته مونده تا اوکی شم. بیام خونه کافیه یه بار دست بگیرم روی شکمم، زری و

محمود تا اخر جاده رو می‌رن. می‌رم خونه این پسره، کامل خوب شم بر می‌گردم خونه و باز اول بدبختیه. باید برگدم دنبال کار.

طاهر با ابروهایی درهم قفل شده، صندلی را جلو کشید و به تخت فریسا چسباند.

ـ دو هفته بری خونه این پسره فُکلی؟ مخت رو فروختی یا رهن و اجاره؟ راس راس راه افتادی دنبال یارو دو هفته اس الان. برگرد خونه، نهایت میای خونه ما. هر چی باشه باز مطمئنی آشناس. این یارو هم خیراتش رو ببره جای دیگه، من و تو رو سننه به این جماعت؟

حرف‌هایش به مذاق فریسا خوش نیامد و چهره‌اش لحظه‌ای در هم شد.

ـ اون یارو اسم داره برای خودش دکتر مهندسه و صدتای من و تو رو می‌خره و می‌فروشه. منم نرفتم قاطی‌شون شم که شدی آژیر بغل گوشم، جیغ می‌زنی. این طرف اصلاً تو خونه‌اش نیست. بیکار و بی استفاده افتاده کنار. برم اونجا بهتره یا بیام خونه شما کنار جعفر و صب تا شب بشینم کنار بساط موادش لابد؟ شما سه نفری تو اون خونه به زور همدیگه رو تحمل می کنین، من عقلمو دادم سگ خورده که بیام اونجا؟

دستش را در هوا تکان داد.

ـ اصلاً ولش کن...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت221

دستش را به سمت او اشاره رفت و ادامه داد:

ـ الان می‌تونی بگی تو این مدت، چی شده که بعد اون همه غلط کردم و گ*ه خوردم، باز عین سگ راه افتادی رفتی زاهدان دنبال...

صدایش را پایین آورد و پچ پچ‌وار و با حرص ادامه داد:

ـ قاچاق...

طاهر شرمنده چشم دزدید و دست پشت گردنش کشید.

ـ راننده نداشتن.

به سمتش تیز شد.

ـ بعد گفتن تو بیا ماشین رو برون. جنسای ما رو تا لب مرز ببر و آخرش دو قرون بذاریم کف دستت و سود میلیاردیش رو ما بزنیم به جیب. تو هم عین غلام حلقه به گوش، گفتی چشم. بدین ببرم. گرفتن من رو بردن بالای دار هم به درک. چون من آدم نیستم که، من گاوم. اگر آدم بودم اون دو بار قبلی که فریسا وایساد تو روم و و التماسم کرد که آدم شم می‌شدم.

درد بخیه‌هایش در جانش پیچید و عقب کشید.

صدایش از حرص می‌لرزید.

ـ واقعاً خاک تو سرت طاهر. کی می‌خوای آدم شی؟ بدبخت، واسه همه لاتی، واسه من شکلاتی، من می‌دونم تو از مرگ عین سگ می‌ترسی. بیچاره یه

بار با اون موادا بگیرنت، تمومی طاهر. تو نه پارتی داری و نه کس و کاری که بیوفته دنبال کارت. قانون می‌گه اعدام و پس فردا اویزونت می‌کنن از گردن و با سر می‌ری تو آتش اون‌ور.

چشمانش لحظه‌ای از درد روی هم افتادند. طاهر با ترس نگاهش کرد.

چشم باز کرد. صدایش حالا از بغض می‌لرزید. کاش طاهر یک درصد نگرانی‌اش را می‌فهمید.

ـ نکن... به خودت رحم کن. به اون مادر بدبختت رحم کن که سر طیبه‌داغ بچه دیده. به اون جعفر بیچاره رحم کن. واسه پول داری تو هر کثافتی می‌ری. الان به خودت بیای بهتر از فرداست طاهر.

طاهر نگاهش کرد. دست‌هایش را در هم قفل کرد.

در چشمانش به وضوع می‌شد، شرمندگی و برق اشک را دید.

ـ می‌خوام نکنم. هر بار می‌گم این بار آخره. همون با گوشی قاپی و پیک بودن کار خودم رو راه می‌ندازم اما نمی‌شه.

سیب گلویش بالا و پایین شد.

ـ می‌خوام پولدار شم فری... یکی باید اون او محله آدم دربیاد یا نه؟ واسه پولداری‌ام یا ننه بابات باید دارا باشن که از من نیستن. یا خودت عین سگ جون بکنی که نمی‌شه. از دوازده سالگی کار کردم.

هر کاری کردم تو خودت می‌دونی، الان بیست و پنج سالمه باز هشتم گرو نهمه. تا چند سال دیگه باید پا کج نذارم و روی راهش برم؟ خسته شدم فری. تو قناعت بلدی من نیستم. من دارم پیر می‌شم. پنج

سال دیگه چشم روی هم بذارم می‌گذره می‌شم سی‌ساله. بعد باز دنبال یک قرون، دو قرون باشم؟ من که پول گوشی قاپی و جیب‌بریمم حرومه، پول حروم قاچاق هم بمونه کنار همونا. من دیگه بریدم.

صدای خش‌دارش بی اختیار بالا رفته بود.

قفسه سینه اش از حرص بالا و پایین می‌شد.

چشم از نگاه متحیر فریسا دزدید و سرش را میان دو دستش گرفت.

طاهر داشت بزرگ می‌شد. داشت زیادی بزرگ می‌شد و فریسا این تغییرات جدید را درک نمی‌کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت222

بعد سکوت طولانی که در اتاق جولان می‌داد، فریسا آهسته پرسید:

ـ طاهر تو پول برای چی می‌خوای؟

طاهر سر بلند کرد.

فریسا ادامه داد:

ـ واسه چی می‌خوای پولدار باشی؟

لحظه‌ای خیره به فریسا نگاه کرد و از جا بلند شد.

دستی روی چشمان سرخش کشید.

صدایش گرفته بود.

ـ ولش کن.

تقه‌ای به در خورد و صدای مردی آمد.

ـ وقت ملاقات تمومه.

طاهر دستش به کتش کشید و به فریسا نگاه کرد.

این بار چشم‌هایش غم داشت.

فریسا خیره نگاهش کرد.

ـ فعلاً تهرانم. هوای خانواده‌تم دارم. کاری داشتی زنگ بزن...

به سمت در رفت. ایستاد و سرش را به عقب چرخاند.

ـ محض احتیاط خونه این یارو که می ری بفرست برام. خداحافظ.

به سمت در پا تند کرد و نگاه فریسا به جای خالی‌اش ماند و کلمه «فعلاً» در گوشش زنگ زد...

جواب سوالش را نداده بود. تلخندی زد.

آرام تنش را سر داد و روی تخت دراز کشید.

چشمش به دسته‌گل کنار تختش افتاد. سر جنباند.

گفتنی‌ها را گفته بود اما نمی‌شد. طاهر تصمیمش را گرفته بود. خجالت و شرمندگی، فقط تعارف با او بود. اصل و فرع حرف‌های امروزشان یک چیز بود. طاهر به طور جدی، قاچاق را انتخاب کرده بود.

صدایی را از بیرون شنید.

ـ ببین می‌تونی گیر بیاری، امروز افتضاح بود مواد اولیه‌مون. توبیخ کردم این مرده رو ولی بازم نمی شه اینطوری کار کرد. من هر روز توبیخ کنم...

کیاشا بود. چشم‌هایش را بست. در این لحظه حوصله او را واقعاً نداشت.

در اتاق باز شد و کیاشا وارد اتاق شد.

ـ باز فرداش همون مواد اولیه توی آشپزخونه باشه.

پلاستیک بزرگی دستش بود آن را روی میز کار تخت فریسا گذاشت و قدمی عقب رفت.

ـ دیگه دست خودت رو می‌بوسه سهیل. ببینم می‌تونی یکی رو پیدا کنی که من رو از دست این آدم زبون نفهم نجات بده یا نه. چپ و راست می‌ره هی آقای دکتر، آقای دکتر می‌بنده به اسم من، فکر می کنه خر می‌شم...

پالتویش را در آورد و روی کاناپه گذاشت.

ـ باشه.

تماس را قطع کرد و گوشی را داخل جیبش سر داد.

با بیخیالی گفت:

ـ دفعه بعد در درجه اول که خودتو نزن به خواب جلوی من، اگر هم خوابیدی یکم طبیعی جلوه کن تا پلکات این‌قدر نپره. پاشو ناهار بخور.

دو طرف غذا را بیرون کشید. یکی را روی میز فریسا گذاشت و دیگری را به سمت کاناپه برد و نشست.

@Vip Roman

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت223

ضایع شده، لای یک پلکش را باز کرد و شاکی گفت:

ـ تو اینجا چیکار می‌کنی؟

کیاشا آستین پیراهنش را بالا زد و اشاره‌ای به ظرف سوپ فریسا کرد.

ـ اومدم کمک کنم قبل خروج از بیمارستان نمی‌ری. پاشو...

نفسش را با حرص بیرون داد و چشم دیگرش را هم باز کرد.

ـ من فعلاً اشتها ندارم. تو هم پیتزات رو بخور، جمع کن برو. به قول این رفیق دکترت، همش چتری

اینجا. مگه بی خانمانی که غذاتم برمی‌داری می‌اری اینجا؟

تقه ای به در خورد و پرستاری وارد اتاق شد.

فریسا شاکی به دختر تازه وارد نگاه کرد. در این چند روز او را ندیده بود.

دختر نگاه نسبتا طولانی به کیاشا کرد و با قدم‌هایی آرام به سمت او آمد.

فریسا با تعجب به او نگاه کرد. قد بلندی داشت و اندام خوبی که روپوش سفید تنگش تا حدی از پس نمایش دادنش بر آمده بود. موهای بلوندش از جلو مقنعه بیرون ریخته بود.

چهره‌اش هم... می‌توانست بگوید که زیباست اما باز این وسط یک چیز طبیعی نبود. چیزی می‌لنگید.

زن کنار تختش ایستاد و نگاهی به پرونده درون دستش انداخت.

ـ فریسا جان، امروز از صبح مشکلی نداشتی؟

چشمانش درشت شد. فریسا جان؟!

زیر لب زمزمه کرد.

ـ نه مشکلی نداشتم.

چیزی در پرونده دورن دستش تیک زد و با لبخندی که فریسا می توانست قسم بخورد، تصنعی و مصنوعی‌است، گفت:

ـ بسیار هم عالی. الان تایم راه رفتنتونه. برید توی محوطه یک ربع راه برید. اگر درد و مشکلی داشتین به من خبر بدین حتماً

کیاشا با اخم میان حرفش آمد.

ـ یعنی چی؟ همینطوری بره، راه بره؟

دختر تایید کرد.

ـ بله. اگر فردا بخوان ترخیص شن، ما باید از سلامتی‌شون مطمئن شیم. ایشون این چند روز خیلی راه نرفتن.

کیاشا از روی مبل بلند شد و به سمت دختر آمد.

دختر بی اختیار قدمی عقب رفت.

ـ بیمار من، مشکل و دردی نداره. اگر دستوری بود، پزشکش صبح می‌داد. الان که نداده، پس بذارین به حال خودش باشه فردام مرخص می‌شه. حالا بفرمایید بیرون.

فریسا به راحتی می‌توانست ترس را در چشمان دختر ببیند.

ـ آقا توی کار ما دخالت نکنین، برای خودتون دردسر می‌شه.

کیاشا دست‌هایش را روی سینه قفل کرد و با تمسخر گفت:

ـ برای من دردسر می‌شه؟ برو دردسر درست کن ببینم.

پوزخند صداداری زد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت224

دختر از حرص دست‌هایش را در هم قفل کرده بود و می‌فشارد.

ـ جناب آژمان، این پرونده کلا نصفه نیمه‌اس. اصلاً نسبت خود شما به عنوان همراه بیمار، مشخص نیست و رضایت ولی که به بیمارستان تحویل دادین فیکه. پس لطفاً توی کار ما دخالت نکنین و اِالا مجبو

می‌شم به پدر و مادر این دختر اطلاع بدم که این چند روز دخترشون کجا بوده؟

گوش‌های فریسا سوت کشید. این حرفا یعنی چی؟ این پرستار کی بود؟

کیاشا گوشه لبش بالا رفت.

ـ آفرین ترسوندی من رو. الان کجا فرار کنم؟

دستش را به سمت در خروجی گرفت و غرید:

ـ برو بیرون به هر کسی دوست داری، زنگ بزن.

سرش را جلو آورد و جلو صورت متحیر دختر نگه داشت.

ـ از این به بعدم مزاحم تلفنی کسی شدی، بیشتر صدات رو عوض کن لو نری. من خیلی باهوشم.

نگاه از دختر و نگاه ترسنانش گرفت و در را باز کرد.

ـ حالا می‌ری بیرون یا می‌مونی حکم اخراجتم بدم دستت تا بری؟

دختر نگاه با تنفری به فریسا که گیج و متعجب بود، انداخت و با کوبیدن پاهایش از در بیرون رفت.

کیاشا در را پشت سرش با حرص بست.

ـ جهانگیر، خدا لعنتت کنه.

این را زیر لب گفت و روی مبل نشست.

گوشی‌اش را از جیب در آورد.

ـ این دختره چی می‌گفت؟ الان واقعا رفت به زری و محمود زنگ بزنه؟

کیاشا جوابی نداد. صفحه گوشی‌اش را بالا و پایین کرد.

ترسش بیشتر شد.

ـ کیاشا جواب بده. این رفت دستی دستی من رو بدبخت کنه؟ چرا گذاشتی بره؟ اصلاً کی بود که همه چی رو می‌دونست؟

کیاشا جواب نداد. از روی مبل بلند شد و پشت پنجره ایستاد.

از دستش که مشت شده و رگ‌هایش بیرون زده بود، ترسید و لب‌هایش قفل شد.

چند ثانیه بعد، صدای فریاد کیاشا او را از جا پراند.

ـ تو دست از سر ما بر نمی‌داری نه؟ جهانگیر خجالت بکش. اینقدر تو کار من موش ندوون. به خدا می زنم زیر همه چی، از ابرو خودم می‌گذرم که بی آبروت کنم جهانگیر می‌فهمی حرفم رو؟ می‌فهمی من و تو ذاتمون یکیه، یعنی چی؟ یعنی من می‌تونم یه مار افعی بشم بدتر از تو. دست از سر من بردار. آدم درست می‌کنی تو بیمارستان؟ به تو چه که این دختره کیه و چیه.

نفس کم آورده بود. هوا را با فشار به ریه برد.

ـ پیگیر من بشی، بلایی سر این دختره بیاری و حتی یک کلام، حرف با پدر مادرش بزنی، پشیمونت می‌کنم. به خدا که پشیمونت می‌کنم.

این حرفم رو یادت باشه ببین کی گفتم. از آبرو و حیثیت خودم می‌گذرم ولی تو رو می‌کشم پایین ببین کی گفتم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت225

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

به نفس نفس افتاده بود. گوشی را پایین آورد تا قطع کند که جهانگیر صدایش زد و گفت:

ـ کدوم دختر؟ چته تو؟ باز کی پا رو دمت گذاشته؟

دستش را روی شقیقه‌هایش گذاشت و غرید.

ـ همین پرستاری که علم کردی بیاد بالا سر این دختره که به فرزانه کلیه داده در بیاره ننه باباش کیان. خودت رو به اون راه نزن. این ماجرا از طرف تو آب می‌خوره، شک ندارم.

جهانگیر لحظه‌ای سکوت کرد و با بی‌خیالی گفت:

ـ من پشیزی برام ارزش نداره اون آدم کیه و تو از کدوم جوب برش داشتی و آوردیش. پرستارم نمی‌شناسم، اگر می‌خواستم امارشو در بیارم جلو چشم تو نمی اومدم اونقدر آدم دارم که برم جد و آبادش رو در بیارم بدون اینکه تو بفهمی. حالام برو دنبال بگرد کی و کجا دنبالته، من کار دارم.

لحظه‌ای مکث کرد و کیاشا در سکوت گوش داد.

ـ این‌قدر به من بدبین نباش کیاشا... دوست و دشمنت رو بشناس. من اگر دوستت نباشم، دشمنت هم نیستم، هیچ‌وقت نبودم.

جمله آخر را با صدایی گفت که غم داشت و خش‌دار بود. گوشی را قطع کرد.

کیاشا گوشی را پایین آورد و آن را درون جیبش سر داد.

فریسا با چشمانش گشاد شده روی تختش نشسته بود.

ـ بابات بود؟

کلمات ناباورانه ادا شدند و جوابی نگرفتند.

کیاشا به سمتش برگشت و فریسا با دیدن چشمان سرخش عقب کشید و زبان قفل کرد.

ـ از روی تختت بلند نمی‌شی تا برگردم.

بی آنکه مهلتی به فریسا بدهد، پا تند کرد و از اتاق بیرون رفت.

نیم ساعت بعد را در دنیایی از بی‌خبری از سر گذراند. دلش پیچ و تاب خورد و بالا و پایین شد و هر بار یک فرضیه در ذهنش شکل گرفت و حالش را بد کرد.

نتوانست به حرف کیاشا عمل کند و سرجایش بماند. حقش بود بداند دور و اطرافش چه می گذرد یا نه؟

از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون آمد.

قدم هایش ار آرام و با احتیاط برمی‌داشت. به اطرافش نگاه کرد. خبری از کیاشا نبود.

اون پرستار کی بود؟

جلو آمد و با نگاه به دنبال کیاشا گشت. نبود.

استرسش بیشتر شده بود.

با آسانسور پایین رفت و از در خارج شد.

ساعت ملاقات تمام شده و بیمارستان خلوت بود.

چرخی اطراف خودش زد. بلایی سر دختر نیاورده باشد؟ کجا بود؟

اینقدر به دور و اطراف نگاه کرده بود که سرش گیج می‌رفت.

مستاصل به دیوار اورژانس تکیه داد. دیگر نمی‌دانست کجا می تواند برود که صدای جیغ کوتاهی شنید.

فوراً تکیه از دیوار گرفت و گوش تیز کرد اما دیگر چیزی نشنید.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت226

ضربان قلبش بالا رفته بود. به حسش اطمینان کرد و به سمت راست حرکت کرد. جلو بیمارستان محوطه چمنی بود که درختان بلندی داشت و ورود به آنها ممنوع بود.

چشمی در اطرافش گرداند و از دو پله پایین رفت و وارد چمن‌ها شد. صدا از همین طرف بود.

جلوتر رفت. نگاهش به درختی بلند با تنه‌ای تنومند خیره ماند. سایه‌های اطراف تنه درخت را در آفتاب عصرگاهی دید و ترس به جانش افتاد. آب دهانش را پایین داد و جلو رفت.

یک قدم مانده به درخت ایستاد. پچ پچ‌ها را می‌شنید.

ـ جواب داد، عین آدم حرف می‌زنی. گریه و زاری نداریم، فهمیدی؟

صدای کیاشا بود. صدای کسی دیگری را نشنید و چند ثانیه بعد صدای زنی آمد.

ـ سلام سهیلا، چی شد؟

سکوت شد و بعد صدای پرستار را شنید.

ـ سلام نازی جون. شما اطلاعات همین دختره رو می‌خواستین دیگه؟

نازی... نازی... کمی طول کشید تا به یاد بیاور، نازی کیست. دوست دختر کیاشا که آن روز دعوایشان شده بود.

ـ آره دیگه. فهمیدی کیه؟ ببین باید آمار می‌کشیدی ازش ببینی مامان باباش کیه و از کجا کیاشا پیداش کرده؟ گاف ندادی که؟ فهمیدی؟

لب گزید تا صدایش در نیاید. انگار تماس قطع شده بود. صدای دختر را شنید که تند تند و یک نفس حرف می‌زد.

ـ دیدین؟ به خدا من بی تقصیرم آقای دکتر. من هشت سال بدون هیچ خطایی اینجا کار کردم. دعوا

شما و نازی به خودتون ربط داره. اصلاً من غلط کردم. توروخدا من رو ول کنین. آبرو من رو نبرین. من اصلاً همین صبح پشیمون شدم که به شما زنگ زدم اما نتونستم چیزی بگم. ترسیدم. من به نازی قول داده بودم برای همین قطع کردم.

ـ فعلا هیچی نگو.

صدای کیاشا از حرص می‌لرزید.

دختر که حالا فهمیده بود اسمش سهیلاست، بغضش ترکید.

ـ تو رو خدا... من اصلاً نمی‌دونستم شما تو بیمارستانین. گفتم می‌ام یه آمار می‌گیرم و می‌رم. نازی گفته بود حتما بفهمم که جریانش چیه. منم تا شب فقط شیفت بودم و باید می‌رفتم. آخه اونم حتماً نگرانتونه، حالا بفهمه، مگه چی می‌شه؟

صدای کیاشا بالاتر رفت.

ـ می‌گم ببند دهنت رو...

سایه کیاشا تکان خورد و فریسا دیگر نتوانست صبر کند.

جلو آمد و کیاشا را دید که دستش را روی تنه درخت تکیه گاه کرده بود و روی تن دخترش که در خودش جمع شده بود، سایه انداخته بود.

صدایش پر خشم و نفرت بود.

ـ عادت ندارم روی زنی دست بلند کنم یا حرفی بزنم. پس بزرگ‌ترین لطفی که الان می‌تونی بکنی اینه که دهنت رو ببندی قبل اینکه دهن من باز شه.

تن دختری می‌لرزید.

فریسا دستش را روی بازو کیاشا گذاشت.

ـ لطفاً ولش کن.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت227

سر کیاشا طوری با سرعت به سمت او برگشت که فریسا احساس کرد صدای داد مهره‌های گردنش را شنید.

چشم‌هایش سرخ بود.

ـ مگه نگفتم بیرون نیا... مگه...

دستش را از روی بازو او برداشت و دست را به نشانه تسلیم بالا برد.

ـ یه لحظه وایسا. فعلاً ول کن این دختره رو. من همه‌چی رو شنیدم.

سهیلا که سکوت کرده بود، به سمت فریسا چرخید و با زاری گفت:

ـ خانم تو رو خدا بگید کاری به کار من نداشته باشن. اینجا همینطوری هر روز زیر آب منو می‌زنن. این کارم رو گزارش بدن، حتماً من رو اخراج می‌کنن.

قبل آنکه فریسا چیزی بگوید، کیاشا خم شد و دستش را وسط قفسه سینه او زد و از میان دو فکر بهم قفل شده‌اش غرید:

ـ فکر این رو باید قبل اومدن به اون اتاق می‌کردی. اومدی آمار من رو دربیاری؟ جلو من نقش بازی می‌کنی؟ تو اصلاً می‌دونی من کی‌ام؟

دختر از ترسش قالب تهی کرده و با چشمانی گشاد شده به کیاشا زل زده بود.

فریسا محکم مچ کیاشا را که روی سینه دختر نشسته بود، گرفت.

سردش بود و کیاشا تمامش نمی‌کرد.

با حرص و بی حوصله گفت:

ـ جناب آقای دکتر کیاشا آژمان اگر لطف کنی و این بدبختی که همین الان داره پس میوفته رو ول کنی و بیای عقب تا مثل دوتا آدم بالغ فکر کنیم که چه خاکی به سر خودت و اون دوست دختر اسکلت

بگیریم منصفانه تره، تا خفت کردن این بیچاره که فقط بلد نبوده بگه نه. ولش کن این بدبخت رو.

کیاشا به طرفش سر چرخاند. فریسا با دیدن چشمان سرخ و فکی که از حرص می‌لرزید، کمی عقب نشینی کرد. دستش را از روی مچ او برداشت و خواهش را در لحنش عجین کرد.

ـ بابا این کاره‌ای نیست. فقط اومده ببنیه ننه بابای من کی‌ان. الان می‌خوای بکشیش؟ ولش کن دیگه. تو اعصابت از دست اون دختره... اسمش چی بود؟

لحظه‌ای فکر کرد.

ـ ها نازی... تو اعصابت از دست نازی خورده، ریختی سر این؟ ولش کن بره. دو قرون حقوقش رو قطع کنی راحت می‌شی؟

فشار دست کیاشا از روی سینه دختر کمتر و کمتر شد.

چند ثانیه بعد که خیره به فریسا عقب آمد و دستش را پایین انداخت، دختر خودش را جمع و جور کرد و ایستاد.

با کف دست اشک‌های روی گونه هایش را پاک کرد و با لحن سپاس‌گزاری رو به فریسا گفت:

ـ دستت درد نکنه. تو رو خدا راضی‌اش کن گزارش من رو به کسی نده... من...

فریسا بی حوصله سر جنباند.

ـ بیخیال اینقدر شیون می‌کنی چرا؟ برو پی زندگیت دیگه تا پشیمون نشده...

زیر چشمی به کیاشا نگاه کرد که دو پره بینی‌اش از عصبانیت از هم فاصله گرفته و صدای نفس‌های عصبی‌اش سکوت را می‌شکست.

ـ این آژمانه‌ها... دوباره یقه‌ات رو بگیره منم ولت می‌کنم می‌رم، سردمه... جونت رو بردارو فرار کن فعلاً.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت228

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

دختر، با حرف فریسا هل شد و خودش را عقب کشید.

فریسا صدایش زد.

ـ دختره... ببین.

سوالش نگاهی کرد.

ـ بابام اوستاس. مامانم خونه‌داره. کیاشا هم من رو تو خیابون دید اولین بار.

کیاشا با حرص صدایش زد.

ـ فریسا...

دستش را بالا آورد و به علامت خداحافظی تکان داد.

ـ برو... همینارو بگو. حقیقتم هست. فعلاً.

دختر ترسیده سری به نشانه تایید تکان داد و با دو از آنجا دور شد.

به سمت کیاشا برگشت. حالش کمی بهتر بود.

ـ حالا تو موندی و اون دوست دختر باهوشت. برو هر بلایی می‌خوای سرش بیار.

نگاه گنگ کیاشا را که دید، نیشش را باز کرد.

ـ حالا خودت رو شبیه این یتیما نکن. ببین من نخوردم نون گندم ولی بسیار دیدم دست مردم، نمی‌دونم ربطی داشت یا چی، ولی بدون که در زمینه روابط عاشقانه دکترا دارم. حالا بیا بریم داخل قبل اینکه من قندیل ببندم، یه فکر برای تو می‌کنم با اون دختره.

کیاشا سری به معنای تاسف تکان داد.

ـ تو واقعاً دیونه ای.

گفت و گوشی را از جیبش در آورد.

فریسا چشم‌غره‌ای رفت.

ـ نه تو باهوشی که فقط دنبال اینی مقصر کیه زنگ بزنی تهدیدش کنی.

کیاشا محل داد و همانطور که با گوشی ورم ی‌رفت، جلو جلو حرکت کرد.

تعداد قدم‌هایش به پنج‌تا هم نرسیده بود که صدای آخ بلندی در فضا پیچید و به دنبالش صدای افتادن چیزی روی زمین.

وحشت زده به عقب چرخید و با دیدن تن فریسا که بی‌جان به تنه درخت تکیه داده بود، چشمانش گرد شد و قدم‌های رفته را در کسری از ثانیه برگشت و جلوی پای فریسا زانو زد.

چشمانش نیمه‌باز بود.

ـ فریسا خوبی؟ چت شد؟ ضعف کردی؟ درد داری؟

سرش را نا محسوس بالا و پایین کرد.

صدایش ضعیف بود.

ـ ضعف کردم، الان هم سردم شد، فکر کنم پاشیدم از هم.

کیاشا لحظه‌ای چشم بست و فکر کرد.

یک دستش را زیر گردنش فریسا انداخت و دیگری را زیر پاهایش.

از زمین که بلندش کرد، چشمان فریسا کامل باز شد و جیغ زد.

ـ داری چیکار می‌کنی؟ هی من رو بذار زمین. این بی ناموس بازیا چیه؟ مگه فیلم ترکی‌ایه؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت229

کیاشا ایستاد و با چشمانی سوالی نگاهش کرد.

تازه متوجه سوتی‌ای که داده بود، شد. لب گزید وصدایش مظلوم شد.

ـ چیز... ببین... خوب تو داشتی گند می‌زدی. تنها راهش غش کردن مصنوعی من بود. ولی بیا واقع بین باش. بریم داخل و با فکر زنگ بزنی فحش بدی

بهتره یا بی فکر و یهو زنگ بزنی فحش بدی؟ قطعاً گزینه اول. پس بیا بریم داخل.

دو دست کیاشا که از زیر بدنش شل شد، فریسا چشمانش را بست و محکم فشار داد.

ـ به ناموسم قسم، از اینجا ولم کنی، من بیوفتم زمین ناکار شم، اسم مامان باباتم الان بلدم. زنگ می‌زنم جهانگیر و فرزانه بیان دیه‌ام رو بدنا. پس من رو با احتیاط حمل کن و بذار زمین. بعدم بیا بریم داخل مغزامون رو بریزیم رو هم ببنینیم با دوست دختر انیشتنت باید چیکار کنیم؟

سکوت کرد تا عکس العملی از کیاشا ببیند که صدای سوت بلندی آمد و به دنبالش صدای طلبکار نگهبان.

ـ شما دوتا دارین اونجا چیکار می‌کنین؟

کیاشا دستش که زیر پاهای فریسا بود را پایین آورد و او را روی زمین گذاشت.

فریسا صدایش را صاف کرد و نگاهش به پیرمرد نگهبان افتاد که لبه چمن ایستاده بود.

ـ حاجی با این لباس گشاد آبی که تن من کردین که نمی‌شه کاری کرد. ما هم داریم می‌ایم خاطرت جمع. برو به کارت برس.

با دست ضربه‌ای به پهلو کیاشا زد و جلوتر راه افتاد.

به دو پله که رسید، قدم‌هایش را کند کرد. بالا رفتن از پله برایش سخت بود. پایش را که روی پله اول گذاشت، کیاشا کنارش قرار گرفت و دستش را زیر بازویش انداخت.

ـ برو بالا.

نفسش را با آسودگی از دهان خارج کرد.

پیرمرد همان‌جا منتظرشان بود. با دست‌هایی که روی سینه قفل شده بود.

کنارش که رسیدند، فریسا دستش را از بازو کیاشا کشید و معذب از نگاه خیره پیرمرد، گفت:

ـ حاجی برو دنبال بقیه کارات دیگه. چرا مثل گشت ارشاد زوم کردی رو ما؟ داری اشتباه فکر می‌کنی. ببین من که خودم بیمارم و اصلاً این پسره...

دستش را به سمت کیاشا گرفت که با جای خالی‌اش روبرو شد.

گیج نگاهی به اطرافش انداخت و او را دید که دارد به سمت بیمارستان می‌رود.

ـ بیمار بخش اعصاب و روانی؟

پیرمرد سوال را با ترحم پرسید و چشمان فریسا گرد شد.

دیگر ماندش جایز نبود. جواب پیرمرد را نداد و کمی پا تند کرد تا به کیاشا برسد.

جلو در ورودی بیمارستان به او رسید و شاکی رو به او که داشت با خونسردی راه می رفت، گفت:

ـ رفتی، مردِ فکر کرد مال تیمارستانم.

کیاشا عکس‌العملی نشان نداد. صدایش را پایین تر آورد و زیر لب با خودش غر زد.

ـ هی بدبخت فریسا، پیشونی سیاه. می نشستی توی اتاقت، پا می‌نداختی روی پات. اینم می‌ذاشتی دختره رو بکشه، بشه قاتل و جانی. الان اینطور

نمی‌تونست جوابت رو نده. هر چی می‌کشی از دل پاکته دیگه... من...

حرف در دهانش ماسید، وقتی دست کیاشا روی چشمانی قرار گرفت.

وول خورد و شاکی گفت:

ـ چته؟ چشم‌هام رو ول کن.

کیاشا صورتش را به سمت دیوار چرخاند و رهایش کرد. پشت سرش ایستاد.

ـ چند ثانیه سر نچرخون. دارن بیمار می برن، اوضاع خوبی نداره. حالت بد می‌شه.

دلش زیر و رو شد. زبانش قفل شد. خوب بود که حواسش بود، خون حالش را بد می‌کند.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت230

کیاشا درحالی که گوشی دم گوشش بود، در را باز کرد و وارد اتاق شد.

پاکت بزرگی که به دست داشت را روی تخت گذاشت و اشاره‌ای به کاغذ روی آن کرد.

ـ باشه. بگو فردا بیاد برای مصاحبه و استخدام.

فریسا نگاهی به کاغذ انداخت.

لبخند عمیقی روی لبش نشست. کارهای ترخیصش تمام شده بود.

نگاهی به درون پاکت انداخت. یک هودی گلبهی بود، شلوار جین یخی و کلاه بافت سفید.

ـ نه الان که اومدم دنبال فریسا. مرخص شده ببرمش خونه، بعد می‌رم رستوران ولی به مصاحبه نمی‌رسم. بگو همون فردا بیاد.

فریسا بشکنی زد و کیاشا به سمتش برگشت. اشاره ای به پاکت کرد.

ـ اینا چیه آوردی؟

کیاشا بی توجه به او نفسش را بیرون داد و به آدمی که پشت خط بود، گفت:

ـ باشه می‌دم بهش گوشی رو.

گوشی را به سمت فریسا گرفت و بی حوصله گفت:

ـ سهیله.

لبخند گشادی روی لب‌های فریسا نشست و گوشی را وی گوشش گذاشت.

ـ سلام. چطوری؟ پریسا خوبه؟ اون فنچتون، پرنیا خوبه؟ سلام می رسونن؟

سهیل کوتاه خندید.

ـ سلام. مرسی همه خوبیم اما انگار تو بهتری مرخص شدی.

نگاهش را تند اطراف اتاق گرداند و چشمانی برق زد.

ـ آره. دارم از اینجا نجات پیدا می‌کنم.

صدایش را پایین‌تر آورد.

ـ البته فقط از اینجا از دست جناب دکتر آژمان فعلا خلاص نشدم.

کیاشا که پشت پنجره ایستاده بود، به عقب چرخید.

ـ من می شنوما.

فریسا صدایش را بلند کرد و با طنز گفت:

ـ می‌خواستم تست شنوایی بگیرم ازت.

و رو به سهیل ادامه داد:

ـ می‌خوام تا در رکاب دکترم، قول خونه شما رو بگیرم بیام فنچتون رو ببینم.

ـ اتفاقاً اون دکتری که الان بغل دستته فردا شب خونه ما دعوته، تو هم بیا باهاش.

بشکنی زد و به عقب برگشت.

کیاشا یک دست در جیب شوارش سر داده و به پنجره تکیه داده بود.

چشم ریز کرد.

ـ نگفته بودی فردا شب مهمونی دعوتی دکتر.

صدایش را بالاتر برد.

ـ حل شد. پس منم همراه دکتر میام دیدنتون.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت231

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا تکیه از پنجره گرفت و قدمی جلو آمد. بعد از بازی فوتبالی که باهم دیده بودند، سهیل فریسا را کاملاً پذیرفته بود و اعتقاد داشت دختر بسیار خوب و قابل اعتمادی است.

فریسا یک چشمش به جلو آمدن کیاشا بود که صدای سهیل را شنید.

ـ بیا منم اون عکسی که قولش رو داده بودم، بهت نشون بدم.

بی اختیار چشمانش ستاره باران شد و با ذوق خندید.

ـ ایول. حله فردا شب اونجاییم. فعلاً.

کیاشا دستش را جلو آورد و بیخیال گفت:

ـ بده گوشی رو. چی گفت اینقدر ذوق کردی؟

گوشی را در دست کیاشا گذاشت.

رگه‌های شادی و ذوق در صدایش هویدا بود.

ـ گفت فردا شب بریم عکسش با رونالدو رو هم نشونم می‌ده.

گوشه لب کیاشا همراه جفت ابرویش بالا رفت.

ـ آهان.

فریسا چشم‌غره‌ای رفت.

ـ خیلی بی احساسی که عکست با رونالدو رو از روی گوشیت پاک کردی.

کیاشا گوشی را داخل جیبش سر داد و شانه بالا انداخت.

ـ برام مهم نبود. همون موقع هم عکس رو هم به زور سهیل گرفتم.

اشاره‌ای به پاکت لباس کنار فریسا انداخت.

ـ لباسات رو بپوش بریم.

نگاه فریسا تازه جمع پاکت کنارش شد.

ـ راستی این رو از کجا آوردی؟ لباسای خودم نیست. نوئه.

کیاشا به سمت در چرخید.

ـ وقت نداشتم برم لباسای خودت رو بیارم. از همین اطراف گرفتم.

دستش را روی دست‌گیره گذاشت و به عقب چرخید.

ـ هودی، شلوار جین و کلاه بافت. درسته؟

فریسا با چشمان حرصی نگاهش کرد که کیاشا یک پایش را از اتاق بیرون گذاشت.

انگار که چیزی یادش آمده باشد، سر چرخاند.

ـ یه چیزای دیگه‌ام هست، ته‌بسته.

گفت و فرز در را پشت سر خودش بست.

فریسا گیج از جمله آخر کیاشا، بسته را روی تخت چپه کرد.

هودی، شلوار، کلاه و ...

چشمانی گرد شد. لباس زیر؟

زیر لب غرید.

ـ پسره پاک دیوانه شده.

از روی تخت پایین آمد و قدمی به سمت در برداشت که سرجایش خشک شد.

حالا می‌رفت در راهرو چه می‌گفت؟ تو به چه حقی برای من لباس زیر خریدی؟ موضوع بدتر نمی‌شد؟

چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد و لبش را به دندان گرفت.

برگشت و لباس‌ها را با حرص تن زد.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت232

دستش را روی جای بخیه‌اش گذاشت و همانطور که زیر لب و آهسته به خودش فحش می‌داد، روی صندلی جلو نشست.

کیاشا حرکت کرد و فریسا سرش را به صندلی تکیه داد و چشم بست.

پسره احمق. روی صندلی وول خورد.

طبیعی بود که تمام لباس‌ها سایزش بودند بی آنکه سایزش را بداند؟ خودش جواب داد.

طبیعی بود. یک عمر خارج زندگی کرده بود دیگر. لابد اونجا هر روز برای یکی انواع اقسام لباس‌ها را می‌خریده و...

با باز کردن چشمانش، از پیش‌روی افکارش جلوگیری کرد.

ـ خودت رو اذیت نکن.

حرف کیاشا بود که در نهایت آرامش ادا شده بود.

در دلش حرص خورد اما به سمتش برنگشت.

ـ برای من این چیزا طبیعیه، فکر نمی‌کردم ناراحت شی.

پس طبیعی بود! طاقت نیاورد و به سمتش خیز برداشت و تخس گفت:

ـ ناراحت نشدم.

کیاشا پشت چراغ قرمز ایستاد و به سمت او برگشت.

ـ معلومه.

این مرد درکی از خجالت نداشت؟ نفسش را کلافه بیرون داد. نمی‌خواست بحث را ادامه دهد:

ـ امروز صبح قبل اومدن من، مهراد اومد چی شد؟

فریسا کمی فکر کرد.

ـ هیچی. یکم حالش گرفته بود که منم چیزی نگفتم یکم رسمی‌تر برخورد کردم. اونم گفت می تونی

مرخص شی و یه سری نکاتی که باید رعایت کنم رو بهم گفت.

کیاشا سری تکان داد و فریسا خجالتش را فراموش کرد و کنجکاو پرسید:

ـ چیزی شده؟

سرش را به دو طرف تکان داد و با آرامش جواب داد.

ـ نه.

به صندلی‌اش تکیه داد.

ـ اصلاً به من چه، رفیقت خله.

چراغ سبز شد و کیاشا پایش را روی پدال گاز فشرد.

ـ زنگ زد آقای مجری... زنگ زد... بالاخره زنگ زد. یه نفر به من زنگ زد اقای مجری... بره؟ الو سلام... بره؟

گوشی‌اش را از جیب هودی‌اش بیرون کشید.

زری بود. لبخند روی لبش جان گرفت و جواب داد.

ـ جونم زری؟

صدای گریه زری پشت گوشی خشکش کرد.

ـ فریسا کجایی مادر؟ فریسا بابات... فریسا محمود...

جان از تنش رفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت233

تمام وجودش فریاد شد.

ـ یا خدا... چی شده زری؟ محمود کجاست؟ چی می‌گی؟

کیاشا شوکه شده پایش را روی تمرکز کوبید.

گریه زری اعصابش را بهم می‌ریخت.

ـ بیمارستانیم.

صدای بوق ماشین‌های پشت سرشان بلند شد.

ـ کدوم بیمارستان؟ چش شده مگه؟

صدای زری قطع و وصل شد و فریسا بلند تر فریاد زد.

ـ زری کجایی؟ درست حرف بزن... بابام چش شده؟ محمود کجاست زری؟ بیمارستان برای چی؟

رعشه به جانش افتاده بود. نالید.

ـ تو رو خدا به حرف بیا زری.

کیاشا ماشین را گوشه خیابان کشیده و پارک کرده بود.

ـ ما... الان یک ساعته اومدیم بیمارستان...

میان حرفش آمد.

ـ خب... بقیش. بابام چش شده؟

زری گریه‌اش آرام‌تر شده بود. بینی‌اش را بالا کشید.

ـ ه...هیچی. دیدی که ریه‌هاش مشکل داشت و گهگاهی سرفه می‌زد. از دیروز سرفه‌هاش خیلی شدید شد. دیشب تب و لرز کرد. باز گفتم خوب می‌شه اما از صبح حالش خیلی بدتر شد. نفسش درست بالا نمی‌اومد. نفس تنگی گرفته بود. من و طلعت ترسیدیم. طلعت گفت بیاریمش بیمارستان...

بار دیگر به گریه افتاد.

ـ الان یک ساعته رسیدیم. دکتر می‌گه ریه‌هاش عفونت کرده. عفونت ریه.

وای خفه‌ای از میان لب‌هایش خارج شد و چشم‌هایش روی هم افتاد.

اینقدر فریاد زده بود که صدایش خش برداشته بود.

ـ الان کجاست؟ چطوره حالش؟ کدوم بیمارستانین؟

زری بینی‌اش را بالا کشید و با همان صدای تو دماغی و گرفته اش جواب داد.

ـ الان نفسش بهتر شده. از این ماسکای اکسیژن گذاشتن روی صورتش. دکتر گفت فعلاً باید تحت نظر باشه. حداقل دو سه روز.

به خدا نمی‌خواستم نگرانت کنم، تو الان که کاری از دستت برنمیاد ولی دارم سکته می‌کنم فریسا. من دست تنها اینجا چیکار کنم؟ این عفونت کوفتی چی بود وسط زندگی ما.

شنیدنی‌ها را شنیده بود. زری حق داشت.

کوتاه گفت:

ـ اسم و ادرس بیمارستان رو پیامک کن. درستش می‌کنم.

بی آنکه منتظر جواب زری بماند گوشی را قطع کرد و پایین آورد.

به سمت کیاشا برگشت که سوالی و بی‌حرف او را نگاه می‌کرد.

ـ من همین‌جا پیاده می‌شم. برای لباسام باهات هماهنگ می‌کنم، بیام چمدونم رو بگیرم ازت.

دستش را روی دستگیره در گذاشت که کیاشا قفل درها را زد.

شاکی به سمت او برگشت. حالش خوب نبود. کاش کیاشا می فهمید.

ـ چرا در ها رو قفل می‌کنی؟ باز کن می‌خوام برم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت233

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا با آرامش دستش را بالا آورد.

ـ تا نگی چی شده نمی‌ذارم بری. یهو وسط خیابون پا شدی کجا می‌خوای بری؟

حتی صدای کیاشا اذیتش می‌کرد. احساس می‌کرد مویرگ‌های مغزش یک به یک پاره می‌شوند.

ـ خودت چی فکر می‌کنی؟ می‌خوام برم کاباره.

پوزخندی زد و ضربه‌ای به در زد.

ـ می‌خوام برم بیمارستان. باز کن این لعنتی رو.

کیاشا بار دیگر با آرامش پرسید:

ـ بابات چش شده؟

بی‌اختیار صدایش بالا رفت. منفجر شد.

ـ بابام روی تخت بیمارستانه. حالش خوب نیست. نفسش بالا نمی‌اد و اون وقت منِ احمق نشستم کنار تو دارم سر باز کردن در بحث می‌کنم. باز کن این لعنتی رو.

کیاشا دستش را بالا آورد. ابروهایش درهم قفل شد.

ـ آروم باش فریسا. منطقی فکر کن. من این در رو هم باز کنم تو نمی تونی بری بیمارستان. می خوای بری بگی کجا بودی که نیم ساعت بعد رسیدی اونجا.

فریسا بی‌توجه به حرف او تند تند دستش را روی دکمه‌های جلو ماشین کوبید و بعد فشار دادن یکی از آنها، قبل آنکه کیاشا جلویش را بگیرد، درها باز شد.

فرز در را باز کرد و خودش را پایین انداخت.

دردی در جای بخیه‌هایش پیچید و چشم‌هایش از درد لحظه ای روی هم فشرد، نگاهی به اطرافش کرد. باید فرار می‌کرد. شروع به دویدن کرد اما تعداد قدم‌هایش به دوتا نرسیده بود، که کیاشا از پشت کلاه هودش‌اش را گرفت و خودش را به او رساند.

ـ وایسا.

جیغ زد.

ـ ولم کن.

کیاشا همانطور که یقه لباس او را نگه داشته بود، فریسا را دور زد و جلویش ایستاد.

صدایش کمی بلند شده بود اما نه به بلندی فریادهای فریسا.

ـ کجا ولت کنم؟ کجا می‌خوای بری؟ می‌گم نمی‌تونی بری فریسا. تو بهشون گفتی تهران نیستی!

دستش را در هوا تکان داد.

ـ ولم کن. اونا همین الان هم فهمیدن بهشون دروغ گفتم.

کلافه سرش را به دو طرف تکان داد.

ـ می‌دونن دروغ گفتی اما نمی‌دونن کلیه ات رو فروختی.

کمی مکث کرد.

ـ بفهم فریسا داری چیکار می‌کنی. روز اول فقط از من یه قول گرفتی که خانواده‌ات چیزی نفهمن الان

بعد چهار روز عمل با این بخیه روی شکم داری کجا می‌ری؟

دیگر جان فریاد زدن نداشت. نالید:

ـ آقای دکتر آژمان، کار من و تو با هم تموم شده. من باید برم. من می‌فهمم تو چی می‌گی این تویی که نمی‌فهمی دلیل کارای من چیه و نمی‌دونی دلیل اون زجه‌های زری چیه. ولم کن برو پی زندگیت، منم برم سر کار و زندگی خودم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت234

نگاه کیاشا سخت و گرفته شد. صدایش گیج و مات برده از میان لب‌هایش بیرون آمد.

ـ چرا هیچ وقت نمی‌فهممت؟

لبخند فریسا درد داشت.

ـ چون از جنس هم نیستیم، واسه اینه که نمی‌فهمی.

لحظه‌ای فکر کرد.

ـ وایسا...

گوشی‌اش را از جیب هودی اش در آورد و شماره طاهر را گرفت.

کیاشا منتظر نگاهش کرد.

تماس را روی بلندگو زد و صدای طاهر خیلی زود به گوش دوتایشان رسید.

ـ جونم فری؟

ـ سلام طاهر کجایی؟

ـ اومدم پیش رفقا. واسه چی؟

دستش را داخل جیب هودی‌اش برد و بینی‌اش را بالا کشید.

ـ طاهر محمود رو بردن بیمارستان، زری الان زنگ زد با طلعت یکی دو ساعت پیش بردنش.

طاهر میان حرفش پرید.

ـ یا حضرت عباس... برا چی؟

فریسا نگاه کوتاهی به کیاشا کرد که با اخم روی صورت نگاهش می‌کرد.

ـ عفونت ریه... دکترا گفتن باید چند روزی بستری بمونه. الان زری زنگ زده بود، چند روز انگار مریض بوده دیشب حالش خیلی بد شده ولی الان زنگ زد من، یه بند داشت گریه می‌کرد.

سکوت کرد و طاهر نچی کرد.

ـ لابد تو پول پذیرشش مونده دیگه. کدوم بیمارستانه؟ نگفت برا پذیرش چند باید بده؟

فریسا تلخندی زد و گوشی را بالا آورد.

ـ من الان یه مشکلی برام پیش اومد طاهر بهت زنگ می‌زنم. گوش به زنگ باش.

و قبل آنکه طاهر حرف دیگری بزند، گوشی را قطع کرد.

به کیاشا نگاه کرد که حالا نگاه گرفته‌اش، کمی رنگ تعجب گرفته بود.

گوشی را جلو صورت او تکان داد و تلخ خندید.

ـ دیدی؟ اگر از جنس هم بودیم می‌فهمیدی زری چرا وقتی محمود تو تب و لرز می‌سوخت و فقط خودش بالا سرش بود زنگ نزد، چرا وقتی نفسش بند اومده بود زنگ نزد تا گریه کنه؟ الان زنگ زد که خطر از سر محمود گذشته و دکترا دوره‌اش کردن... الان که حداقل می‌دونه دوتا آدم کار بلد بالا سرشن، نه خودش که هیچ تجربه‌ای نداره.

کیاشا در فکر بود. فریسا باردیگر گوشی‌اش را در اورد و دستش روی اسم طاهر ماند که کیاشا گوشی را از دستش قاپید و داخل جیب خودش انداخت.

ـ خودم می‌رم.

نگاه عصبی‌اش را از دست خالی‌اش بالا آورد.

ـ کجا؟

با خونسردی گفت:

ـ بیمارستان. تو نمی‌خواد بیای. خودم می‌رم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت235

فریسا به سمتش خیز برداشت و با تمسخر گفت:

ـ تو دقیقا چکاره حسنی؟ می‌خوای بری بگی من کی‌ام؟ شدی پتروس فداکار که دستت رو توی هر سوراخ زندگی من می‌کنی؟ ولم کن دیگه...

دست دراز شده‌اش را تکان داد.

ـ بده گوشی‌رو.

دیگر داشت آرامشش را از دست می‌داد.

دستش را روی شانه فریسا گذاشت و او را عقب عقب برد.

فریسا نگاهی به چشمانی سرخ او کرد.

پشت فریسا که به ماشین خورد، رهایش کرد.

قدمی جلو آمد و مماس تنش ایستاد. دستش را از شانه فریسا برنداشت تا تکان نخورد.

ـ بین حرفم نمی‌پری تا حرفم تموم بشه.

هشداروار گفت و دست آزادش را روی شانه دیگر فریسا قفل کرد تا از دستش در نرود.

کلمات را تند تند کنار هم چید.

ـ من و تو از جنس هم نیستیم، قبول نگران پدرتی، قبول اما فعلاً این حرفا رو بذار کنار. تو الان بری بیمارستان جز اینکه همه بفهمن تو عمل کردی و حالت خرابه کاری نمی‌تونی بکنی. خودتم می‌دونی کاری نمی‌تونی بکنی. لابد پس‌اندازی‌ام نداری و اگر فکر کردی می تونی بری مترو جیب‌زنی کنی که بازم در اشتباهی، بخوای بدویی و کار پر هیجان بکنی، بخیه‌هات نابودم ی‌شن، خون‌ریزی می کنی و نهایت گوشه خیابون غش می‌کنی.

نفسی گرفت.

ـ پس به حرف من گوش کن. رفتن تو به اون بیمارستان، هیچ سودی نداره. تو رو می رسونم خونه، خودم می‌رم بیمارستان. لااقل می‌تونی اینطوری بگی رییسم تهران کار داشته، یکی دو روز برگشته من بهش گفتم بیاد اونجا.

فریسا خواست حرفی بزند که کیاشا دستش را بالا آورد.

ـ هیس... می‌رم اونجا. کارای پذیرشم می‌کنم. پتروس و دهقان فداکارم نیستم. تو جون مامانم رو نجات دادی الان فکر کن می‌خوام جبران کنم. پول پذیرش و هر چی دیگه‌ای رو هم که دادم، فاکتور می‌کنم ازت می‌گیرم بعداً.

اشاره‌ای به ماشین کرد.

ـ حالا سوار شو می‌رسونمت. اگر باز نمی‌خوای بزنی تو سرم که از جنس تو نیستیم.

چشم از سبز فریسا گرفت و قدمی عقب آمد.

او را رها کرد و به سمت در راننده رفت و صدای بهم خوردن صندلی ماشین به گوشش رسید. رامش کرده بود.

***

جلوی خانه ایستاد.

ـ همین جاست پیاده شو.

نگاهی به اطرافش کرد.

ـ شت. اینجا کجاست؟ مگه قرار نشد من رو برگردونی اونجا؟

ـ کجا؟ خونه خودم؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت236

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

شانه بالا انداخت.

ـ من که آخرش نفهمیدم خونه کیه اونجا ولی آره. همونجا که قبل عملم بودم.

اشاره‌ای به در خانه کرد.

ـ این خونه با این حصار خرچنگیاش، خونه مامان بابات مگه نیست؟

سرش را بالا و پایین کرد.

ـ چرا هست.

ـ خب من رو سننه؟

پوفی کشید و کمربند را باز کرد.

ـ اونجا نمی‌شه بری، اول اینکه باید کسی کنارت باشه این چند روز و اونجا اتاق برای خدمتکار ندارم. دوم هم کلیدارو نازی داره وقت نکردم عوض کنم و با کاری که دیروز کرد، بعید نیست شب نیمه شب بیاد سراغت. پیاده شو باید برم بیمارستان. دیر می‌شه.

تک بوقی زد و چند ثانیه بعد، کیوان از در بیرون آمد.

کنار پنجره طرف کیاشا ایستاد. کیاشا شیشه را پایین داد.

ـ جونم آقا؟

ـ این خانم همونیه که گفتم. بردیش داخل، راهنماییش کن به اتاقش. منم تا چند ساعت دیگه می‌ام.

کیوان تند تند سر جنباند.

ـ چشم آقا.

فریسا بین رفتن و نرفتن در تردید بود که کیاشا نگاهش کرد و تشر زد.

ـ زری اونجا معطله‌ها.

به ناچار سر تکان داد و پیاده شد.

کیاشا با زدن تک بوقی از کوچه بیرون رفت.

میان بفرمایید بفرمایید گفتن‌های کیوان، به طاهر پیام داد.

ـ جریان محمود اوکی شد. به کار خودت برس.

گوشی را داخل جیبش انداخت و با نگاه کوتاهی به در سمت چپی که کنار در خانه آژمان‌ها قرار داشت، پشت سر کیوان وارد خانه شد.

***

نگاهی به اتاق‌های اطرافش انداخت. شمرد تا به اتاق شماره سی و هشت رسید.

ـ خودشه.

جلو رفت و تقه‌ای به در نیمه باز زد.

اتاق سه تخته‌ای که دو تخت دیگر خالی بود و روی تک تخت پر اتاق، مردی دراز کشیده بود که در نگاه اول ریش کوتاهش به چشم کیاشا آمد.

زن کنار تخت با ورود کیاشا، چادرش را روی سر انداخت و بلند شد.

ـ س...سلام.

راحت جلو رفت.

ـ سلام زری خانوم. اگر ممکنه با من بیاین بیرون.

دستش را به سمت محمود گرفت.

ـ نمی‌خوام همسرتون از خواب بیدار شن.

گفت و از اتاق بیرون آمد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت237

چند ثانیه بعد، زری جلویش ایستاده بود.

ـ سلام آقای...

مکث طولانی‌اش سبب شد تا کیاشا جمله اش را کامل کند.

ـ آژمان.

ـ بله، بله. آژمان. خدا خیرتون بده. فریسا گفت شما می‌این، به خدا انگار یه بار از دوش من برداشتن. من دیگه...

کیاشا میان حرفش پرید.

ـ باشه زری خانوم. فکر کنم الان اصلاً موقع این حرفا نباشه. من اومدم برم دنبال کارای پذیرش.

نگاهی به ساعت کرد.

ـ همین الانم دیر شده.

سرش را بالا آورد.

ـ اگر مدارک همراهتونه، تشریف بیارین همراه من، که اگر حضورتون لازم شد، اونجا باشین.

زری تند تند سر جنباند.

ـ چشم. چشم. بریم.

یک ساعت کارشان در آن شلوغی طول کشید. این روزهایش اینقدر در بیمارستان گذشته بود که دیگر حالش از همه چی بهم می‌خورد. سرش درد می‌کرد.

با زری به طرف اتاق محمود رفتند.

کیاشا دستش را روی شقیقه‌اش گذاشت و فشرد.

زری گفت:

ـ سردردین؟

کوتاه گفت:

ـ آره. محیط بیمارستان مخصوصاً از نوع شلوغش، تهش همیشه سردرد میاره.

زری نچی نچی زیر لب کرد و بلندتر ادامه داد:

ـ فریسای ما هم از بوی بیمارستان و محیطش متنفره. حتی از خون حالش بد می‌شه اما عاشق پزشکی بود.

زیر لب با غر ادامه داد:

ـ خدا باعث بانی‌اش رو لعنت کنه، نذاشت این بچه به آرزوش برسه.

یاد حرف فریسا افتاد. گفته بود پزشکی قبول شده اما نرفته... انگار جدی بود.

به سمت زری سر چرخاند.

ـ کیا نذاشتن؟

هر چه فریسا تو دار بود و حرفه‌ای در پیچاندن. زری نقطه مقابل او و ساده بود.

همانطور که از پله‌ها بالا می‌رفتند، گفت:

ـ همین شاپور خیر ندیده... البته بچه‌ام بد شانسی هم آورد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت238

نفسش را بیرون داد.

ـ فریسا چند سال روز و شبش رو یکی کرد و خوند برای پزشکی. بعد کنکورش محمود افتاد و به این حال در اومد. پشت بندش هم شاپور پشت خونه

صف کشید و داد و بیداد که پولم رو می‌خوام. یه روز خوش نداشتیم از دستش. با این حال فریسا انتخاب رشته‌ام کرد. پزشکی اصفهان آورد.

آهی کشید.

ـ اما دیگه نشد. زندگی‌مون خورد به بن بست و فریسا مجبور شد بمونه تهران و کار کنه. هم برای نون شبمون و هم پول شاپور. منم کار می‌کردم اما دیگه فریسا نذاشت. گفتم خودم کار می‌کنم، تو زندگی توی خونه رو بچرخون. شاپور که انگار رسالتش فقط جلوش پیشرفت این بچه رو گرفتن بود. آخرش رفت خارج و تا همین ماه قبل اصلاً پیداش نبود ولی باز محتاج کار فریسا بودیم.

صدایش لرز گرفت.

ـ این بچه زندگیش پای ما سوخت و اِلا الان خانم دکتر شده بود.

کیاشا چشم‌هایش را با درد روی هم فشرد.

چه قدر این دختر و زندگی‌اش عجیب بود!

سرش از شنیدن حرف‌های زری سوت می‌کشید هوا را محکم به سینه برد. باید حفظ ظاهر می‌کرد.

به اتاق محمود رسیدند. بیدار شده بود.

کیاشا با دیدن چشمان باز محمود، به رسم ادب جلو رفت.

البته که در کنار ادب، خودش هم کنجکاو بود برای دیدن این مرد از نزدیک.

نگاهش به صورت کشیده و آفتاب خورده محمود قفل شد و از موهای کم‌پشت جوگندمی‌اش پایین آمد.

چشمان ریز و تو رفته عسلی رنگش را از نظر گذراند و به ریش کوتاهش رسید.

شاید احمقانه بود اما همیشه پدرها در ذهنش اینطور بودند. جهانگیر حتی چهره‌اش هم به پدرها نمی‌خورد.

ـ سلام جناب پاکدل. امیدوارم خطر رفع شده باشه.

کمی مکث کرد.

ـ شاید باید در زمان دیگه‌ای هم‌دیگه رو می‌دیدیم. فکر کنم از صدام شناختین. من آژمانم. رییس کیاشا که باهاتون چند روز پیش حرف زدم.

محمود به نشانه تایید پلک زد و دستش را روی ماسک اکسیژنش گذاشت تا آن را بردارد که کیاشا دستش را روی دست او گذاشت.

ـ این فعلاً باید روی صورتتون باشه. منم توی یه وقت دیگه به دیدنتون می‌آم.

صاف ایستاد.

ـ فعلاً از طرف دخترتون ماموریت داشتم بیام و ببینم حالتون خوبه.

زری جلو آمد.

ـ خب بمونین شما هم الان.

کیاشا نگاهش کرد.

ـ اینجا بیمارستانه، فکر نکنم اجازه بدن اینجا دو نفر همراه بیمار بمونیم.

باید می‌رفت. باید کمی فکر می‌کرد و حرف‌های زری را هلاجی.

دست روی دست محمود گذاشت و کوتاه فشرد.

ـ امیدوارم زودتر خوب شین.

به سمت زری چرخید.

ـ شماره‌ام رو که بهتون دادم، می‌تونین کاری داشتین بهم بگین. اگر تهران باشم کوتاهی نمی‌کنم. خداحافظ.

@Vip Roman

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت239

زری با گفتن باشه حتما خداحافظی کرد و با خداحافظی کوتاهی با محمود که با چشمانش ریز شده و پر نفوذش به او خیره شده بود، از در بیرون آمد.

زیر نگاه محمود بودن سخت بود.

دکمه کتش را باز کرد و به طرف پله‌ها پا تند کرد.

بعد شنیدن حرف‌های زری، طوری شوکه شده بود که تمام تنش عرق کرده بود.

این دختر که روز اول فقط یک دزد جیب‌بر بود، اما حالا...

عجیب‌ترین آدمی که می‌شناخت.

***

ساعت از هشت گذشته بود و خبری از کیاشا نبود.

سه بار زنگ زده و جواب نداده بود. تنها خیالش از بابت محمود کمی راحت بود، زری گفته بود کیاشا آمده کارهای پذیرش را کرده و رفته.

سرش را به نرده پله‌ها تکیه داد.

حالش از ظهر بد بود. داخل این خانه چه می‌کرد؟ اتاقی که کیوان نشانش داده بود، طبقه دوم بود و اگر حواسش را جمع نمی‌کرد میان پیچ و خم‌های این خانه گم می‌شد. یک تخت دو نفره بود و پنجره بزرگی که رو به پشت ساختمان باز می‌شد و پرده

نقره‌ای بلندی داشت. با محاسبه سر انگشتی فهمید که تنها اتاقش اندازه آشپزخانه و هال خانه خودشان است.

جای او اینجا نبود. این تک جمله‌ای بود که مدام در ذهنش تکرار می‌شد.

به درختان برهنه مرکبات خیره شد و لب زد.

ـ جای تو اینجا نیست.

ـ خانم بفرمایید داخل اتاقتون استراحت کنین. شما تازه مرخص شدین. بیرون سرده روی این پله‌ها نشستین.

نگاهی به دختر ریزه میزه‌ای کرد که کنارش ایستاده بود و روسری‌اش را محکم گره زده بود و تونیک

یاسی‌رنگی که قدش تا زیر زانویش بود به تن داشت.

سرش را بلند کرد و دستش را جلو برد.

ـ من فریسام. اسم تو چیه؟

دختر با خجالت دستش را جلو آورد.

ـ من نرگسم خانوم.

خنده‌اش گرفت.

ـ خانوم چه صیغه‌ایه؟ می‌گم فریسام. بگو فریسا.

خجل خندید.

ـ چشم خانم...

هل شد.

ـ نه... پریسا. چشم پریسا.

اولین بار بود که از شنیدن اشتباه اسم خودش ناراحت نمی‌شد.

کوتاه خندید.

ـ فریسا، نه پریسا.

از روی پله بلند شد. قریب به دو ساعت بود که منتظر کیاشا مانده بود تا بیاید و او را از این خانه بیرون ببرد.

ـ نرگس نمی‌دونی این دکترتون کی می‌آد؟

نگاه نرگس سوالی شد.

ـ کدوم دکتر؟

چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ چی می‌گین بهش؟ همین دکتر کیاشا آژمان رو.

ـ اها. کیاشا خان.

نگاهی به آسمان انداخت.

ـ دیگه کارشون توی رستوران تموم شه میان. شما منتظر ایشونین؟ بیاین داخل خب. بیرون خیلی سرده.

شانه بالا انداخت.

ـ سردم نیست.

اتمام حرفش، با باز شدن در و داخل آمدن ماشین کیاشا همراه شد.

نرگس هل شده به داخل خانه رفت و فریسا دست در جیب هودی‌اش فرو کرد و از پله‌ها پایین رفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت240

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا ماشین را در پارکینگ پارک کرد و پیاده شد.

فریسا روبرویش ایستاده بود. از دیدنش جا نخورد.

ـ بیرون چیکار می‌کنی؟

سرش را بلند کرد و محکم گفت:

ـ می‌شه حرف بزنیم؟

کیاشا سری به نشانه تایید تکان داد.

ـ باشه اما اینجا که سرده بریم داخل.

نچی زیر لب کرد.

ـ داخل راحت نیستم. اگر می‌شه همین‌جا حرف بزنیم.

کیاشا بی‌حرف قدمی رو به جلو برداشت و کلاه هودی فریسا را روی سرش کشید.

فریسا با تعجب نگاهش کرد. به سرجایش برگشت.

لبخند کمرنگی زد.

ـ سرده.

اشاره‌ای به ماشین کرد.

ـ بیا بشین.

جدی بودن فریسا همیشه نشان از خوب نبودن اوضاع داشت. نگران شده بود.

نگاهی به اطرافش کرد. فعلا از جهانگیر خبری نبود. امیدوار بود در این دو هفته سر و کله‌اش پیدا نشود.

ریموت را باز کرد و پشت فرمان نشست. فریسا که کنارش قرار گرفت، ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

ـ کجا می‌ریم؟

کوتاه نگاهش کرد.

ـ حس می‌کنم نفس کم آوردی. همین اطراف یه دور می‌زنم تا تو حرف می‌زنی.

از در خانه بیرون آمدند و همزمان ماشین شانی بلندی داخل کوچه پیچید که با زدن تک بوقی از کنار

ماشین کیاشا گذشت و کیاشا بی عکس المعل از کوچه بیرون آمد اما ایستاد و شماره سهیل را گرفت.

ـ سلام.

تند گفت:

ـ این مرتیکه کی برگشته ایران سهیل؟

ـ کدوم مرتیکه؟ کی باز چطور شده؟

کلافه سر تکان داد.

ـ همین پسره دلقک آرشام. پسر شاهرخ.

ـ آها... اون. نمی‌دونم مگه من مخبر کوچه شمام؟ من آخرین باری شاهرخ رو دیدم اصلاً یادم نیست. بعدم مگه نمی‌گفتن این رفته تا ابد آلمان بمونه ایران چی می‌خواد؟

با تمسخر جواب داد.

ـ خیلی ممنون سوالای خودم رو از خودم می‌پرسی. من اگر می‌دونستم به تو زنگ می‌زدم آخه؟ انگار اومده. توی کوچه دیدمش. فردا آمارش رو درمیارم پس.

ـ کجایی؟

کلافه پوفی کشید و زیر چشمی نگاهی به فریسا انداخت.

ـ به تو چه.

به عادت همیشه بی خداحافظی قطع کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت241

فریسا چیزی نپرسید و کیاشا ماشین را روشن کرد و آرام راند.

کوتاه گفت:

ـ می‌شنوم.

دید که دست‌های فریسا پر استرس در هم پیچید.

ـ من می‌خوام برم خونه خودمون. این دو هفته رو یه طوری می‌گذرونم. اونقدر حالم بد نیست.

همانطور که نگاهش به روبرویش بود، گفت:

ـ چرا؟ امروز کسی بهت چیزی گفته؟

فریسا سر بالا انداخت.

ـ نه. خودم معذبم. فضاش یه طوریه. برم خونه خودمون برای همه بهتره. من توی اون خونه نفسم می‌گیره.

بی اختیار از دهانش در رفت.

ـ منم.

در واقع نه تنها او، که فرزانه هم همین طور بود. بعد از خودکشی کتی در آن خانه، دیگر هیچ چیز مانند قبل نشد.

قبلاً آنجا محل بزرگ شدنشان بود، جای جایش با کتی خاطره داشت اما حالا... فقط بوی خون می‌داد و خیانت.

فریسا سکوت کرده بود. موضوع را عوض کرد.

ـ دلیلت برای نموندن چیه؟ به خاطر اینکه فکر می‌کنی تو مال اونجا نیستی؟

به پارکی رسیده بودند، ترمز کرد و نگه‌داشت.

نور کم جان لامپ‌های اطراف پارک روی صورت‌هایشان افتاد. روی صورت فریسا تنها یک باریکه نور بود. آن هم روی سبزی چشمانش.

فریسا نگاهش کرد و صادقانه جواب داد.

ـ آره. قبلاً هم گفتم نمی‌خوام قاتی زندگی خدم و خشمی شما بشم. من چشم و دلم سیره نمی‌گم هوایی می‌شم اما کلا این زندگی رو نمی‌خوام چون برای خودم نیست. شبیهش نیستم. جایی که نتونم خودم باشم، اذیت می‌شم.

جمله آخر فریسا در سرش تکرار شد. خوب بود که این دختر همیشه خودش بود.

به چشمان سبزش نگاه کرد. از عصر هزاران بار به این دختر و شخصیتش فکر کرده بود و در آخر به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود.

ـ اگر اون روز که گفتی دانشگاهت رو رفته بودی. الان یه خانم دکتری بودی که خواسته ناخواسته قاطی ما می‌شدی و الان غریبی نمی‌کردی.

فریسا تلخندی زد و سرش را پایین انداخت.

نگاهش یه دستانش بود.

ـ یه سوال بپرسم راستش رو می‌گی؟

ـ بپرس.

#فاطمه‌غفرانی
#طرار
#پارت242

سر بلند نکرد.

ـ پولداری چه شکلیه؟

کیاشا گیج نگاهش کرد.

ـ ها؟

به کیاشا نگاه کرد و توضیح داد:

ـ هیشکی نیست توی این دنیا که از پول و زندگی خوب بدش بیاد. منم جز همون دسته‌ام و حتی بالاتر از بقیه. چون اگر پول داشتم قطعاً زیر بار اون عمل نمی‌رفتم و الان کنار بابام بودم اما الان نگران یکی‌ام که داره برای پولدار شدن خودش رو به آب و آتیش می‌زنه. داره از جون خودش می‌گذره تا پول بیاد دستش. نگرانشم و نمی‌فهممش. می‌خوام از تو بپرسم که قطعا از اول زندگیت بی پول نشدی... می‌ارزه؟ زندگی شماها اینقدر می‌ارزه که یکی برای رسیدن به شماها از جون خودش بگذره و روی زندگیش قمار کنه؟

کیاشا لحظه‌ای بی پلک زدن نگاهش کرد و زیر لب زمزمه کرد.

ـ سوال سختیه.

کمی بعد، صدایش بالاتر آمد.

ـ خیلی شعاری می‌شه اگر بگم نیست. پول خوبه. راحتی میاره و شاید زندگی راحت. خیلی چیزا می‌شه خرید اما در مورد خود من...

کمی مکث کرد.

ـ یادته اون شب بهت گفتم خوشبختین؟

یادش بود. سرش را بالا و پایین کرد.

کیاشا نگاه گرفت و به روبرویش خیره شد.

ـ ما نیستیم. با پول می‌شه همه‌چی خرید و شاید بعضیا بتونن خوشبختی رو هم پولی کنن و بخرنش اما ما نتونستیم. دل خوش رو با پول نمی‌شه خرید.

سر به سمت فریسا چرخاند.

ـ بهش بگو اگر مطمئنه دل خوش و خوشبختی‌شو هم می تونه با پول بخره، اره ارزش قمار کردن رو داره.

فریسا به فکر فرو رفته بود. روز اول چه فکر می‌کرد و حالا چه شده بود.

یاد سوال‌هایی افتاد که از موسیو پرسیده بود.

ناخودآگاه لبخند روی لبش کش آمد و به خنده افتاد.

ابروهای کیاشا بالا رفت.

ـ به چی می‌خندی؟

خنده‌اش را کنترل کرد و صادقانه گفت:

ـ به تو.

نگاه متعجب کیاشا را که دید، توضیح داد.

ـ اون شبی که زنگ زدی و گفتی فرداش بیام رستوران تا در مورد عمل و کلیه و اینا حرف بزنیم. یه صدای بچه اومد. فکر کردم بچه داری و خب قطعا زنم داری. تا فرداش داشتم فکر می کردم تو جز خوشبخت‌رتین آدم های زمینی که تنها دغدغه‌ات کلیه مامانته که اونم داری راحت می‌خری... ولی الان...

سکوت کرد و کیاشا با ابروهایی بالا رفته گفت:

ـ و الان...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت243

شانه بالا انداخت و با خونسردی گفت:

ـ الان همه چی عوض شده. بچه که نداری. اونم از دوست دختر عاقلت...

کیاشا کنایه‌اش را گرفت.

ـ مسخرش می‌کنی؟

نیشش را باز کرد.

ـ نه دارم ازش تعریف می‌کنم! نگفتی دیروز قرار شد بهش زنگ بزنی، بهش چی گفتی؟ آشتی نکردین؟

کیاشا نگاه چپ چپی به او انداخت.

ـ یه سری حرفا بود بهش زدم.

نگاهی به اطراف انداخت و چشمش به بستنی فروشی آن ور خیابان افتاد.

ـ بستنی می‌خوری؟

چشمان فریسا برق زد.

ـ آره. کاکائویی.

کمربندش را باز کرد.

ـ باشه.

از ماشین پیاده شد و فریسا رفتنش را نگاه کرد.

در این فاصله پیامک کوتاهی به طاهر داد.

ـ اگر مطمئنی دل خوش و خوشبختیت رو می‌تونی با پول بخری، همین راهت رو برو و اِلا برگرد.

کیاشا با یک بستنی به دست برگشت.

فریسا بستنی را گرفت.

ـ خودت چی؟

ماشین را روشن کرد.

ـ دوست ندارم.

لیسی به بستنی درون دستش زد.

ـ کجا می‌ریم؟

کوتاه نگاهش کرد.

ـ خونه.

شاکی شد.

ـ ای بابا. باز برگشتیم سر خونه اول که. می‌گم من می‌خوام برم خونه خودمون.

کیاشا با آرامش راند.

ـ دو هفته استراحت لازمی. خودتم خوب اینو می‌دونی. فکر نکنم اونجا موندن اونقدر سخت باشه که از پسش برنیای. اگر من بتونم مشکلات خونه خودم رو حل کنم می‌تونی بری اونجا. هر وقت مهراد هم گفت الان خوبی و می‌تونی فعالیت‌های روزانه‌ات رو انجام بدی می‌ری خونه خودتون.

اشاره‌ای به بستنی دستش کرد.

ـ بخور آب می‌شه.

خودش هم دلیل اصرارهای خودش را نمی‌فهمید. هرکس غیر از فریسا بود و اینقدر روی حرف خودش پافشاری می‌کرد، قطعاً برخورد دیگری را از خود نشان می‌داد. آدم صبوری نبود و عادت به تکرار و توضیح حرف‌هایش نداشت اما این دختر...

کنجکاو بود تا بیشتر بشناستش. آدم عجیبی بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت244

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

وارد کوچه شد. آرشام را دید که کنار در خانه شان ایستاده و به دیوار تکیه داده بود.

ریموت در را زد و سرعت ماشین را بالاتر برد.

امشب حوصله او را دیگر نداشت.

سمج‌تر از این حرفا بود. با دیدن ماشین کیاشا، تکیه از دیوار گرفته و جلوی در ایستاد. نچی کرد و سرعتش را پایین آورد.

آراشم با دستش علامت یک را نشان داد و به سمت او آمد.

بی‌حوصله شیشه ماشین را پایین داد.

آرشام خم شد و سرش را نزدیک آورد.

نگاه کیاشا به روبرو بود.

ـ سلام کیاشا. خوبی؟

ذوق صدایش، اندک هیجانی درونش زنده نکرد.

ـ علیک سلام. ممنون.

آرشام ضایع شده، خندید.

ـ نمی‌خوای بهم خوش آمد بگی؟

کیاشا خونسرد نگاهش کرد.

ـ به ترسوها و بزدل‌ها که شبانه از کشور فرار می‌کنن خوش‌آمد نمی‌گم.

آرشام یکه خورده نگاهش کرد.

ـ کیاشا... م..

میان حرفش آمد.

ـ حرف‌های الانت رو پنج سال پیش موقعی که فرار کردی می‌خواستم بشنوم. الان برام اهمیتی نداره

چی می‌خوای بگی. برو کنار وگرنه اینبار واقعاً از روت رد می‌شم می‌رم داخل.

آرشام تند تند گفت:

ـ کیاشا ما باید حرف بزنیم.

پوزخند صداداری زد.

ـ اون موقع که باید حرف می‌زدی فرار کردی کاکل پسر. باز تکرار می‌کنم حرف‌های الان تو هیچ دردی از ماها دوا نمی‌کنه. همون پنج سال پیش همه چی تموم شد. برو پی بازیت منم برم به کارم برسم آقا مهندس.

این بار منتظر حرف آرشام نماند. پایش را روی پدال گاز فشرد و آرشام ترسیده عقب رفت.

با سرعت وارد خانه شد و ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد.

فریسا نگاهی به صورت برافروخته کیاشا کرد.

ـ این کی بود؟

کیاشا کمربندش را باز کرد و از ماشن پیاده شد.

زیر لب با حرص جواب فریسا را داد.

ـ یه احمق ترسو.

چینی به بینی‌اش انداخت. چیزی دستگیرش نشده بود.

از ماشین پیاده شد و پشت سر کیاشا به سمت خانه رفت.

انگار مجبور بود این خانه را برای چند روز تحمل کند.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت245

لای پلک‌هایش را باز کرد و کش و قوسی به بدنش داد.

با چشمان پف کرده‌اش، نگاه غریبی به اطراف انداخت. تازه یادش آمد در خانه آژمان‌هاست.

زیر لب نچی کرد و تنش را بالا کشید. اطراف اتاق را نگاه کرد. ساعت نداشت.

هودی‌اش را از پایین تخت برداشت و تن کرد. کلاهش را روی سرش انداخت و بیخیال پوشیدن کلاه بافتش شد.

از دیشب جای بخیه‌هایش درد می‌کرد اما به روی خود نیاورده بود.

پرده نقره‌ای رنگ ضخیم را کنار داد و به بیرون سرک کشید.

زمین خالی بود که در آن تک و توی گل و گیاه پیدا بود.

با شنیدن صدای پارس سگ، چشمش به سگی افتاد که گوشه باغچه بی رنگ و رو خانه داشت و جلوی خانه‌اش با زنجیر بسته شده بود.

کمی دقت کرد تا نژادش را تشخیص دهد. هاسکی بود.

چشمانش برق زد. پنجره را باز کرد و سرش را بیرون آورد.

ـ سلام هاسکی.

سگ متوجه او نشد و نگاهش به جلویش بود.

کیوان را دید که پلاستیک به دست به سمت سگ می‌رفت.

ـ بالتو، بیا پسر...

صدایش از اینجا به آنها نمی‌رسید.

دست داخل دهانش برد و سوت بلندی زد.

کیوان با تعجب سر بلند کرد و فریسا را دید که از پنجره اویزان شده بود.

ترسیده فریاد زد:

ـ الان میوفتین.

بلند داد زد تا صدایش برسد.

ـ نمی‌افتم. همونجا باش تا منم بیام لطفاُ.

عقب آمد و پنجره را بست.

تقه ای به در خورد و صدای نرگس آمد.

ـ فریسا خانوم بیدارین؟

در را باز کرد و با لبخند سلام کرد.

نرگس لبخندی زد و چمدان کنارش را نشان داد.

ـ سلام. این رو کیاشاخان آوردن گفتن لباساتونه.

فریسا نگاهی به اطراف انداخت.

ـ اه. خودش کو؟

ـ پایین سر میز صبحانه. گفتن اگر شما هم بیدارین برید.

کمی فکر کرد. اول کیاشا را می‌دید، بعد می توانست به سراغ سگ برود.

ـ باشه بریم.

خم شد تا چمدان را بردارد که نرگس دستش را پس زد.

ـ کیاشاخان گفتن نباید بار سنگین بلند کنین.

فرز چمدان را بلند کرد و کنار میز جایش داد.

ابرو فریسا بالا رفت.

ـ چند سالته؟ قدرت بدنی خوبی داریا.

نرگس لبخند خجلی زد.

ـ بیست و دو. کارم همینه.

دست‌هایش را بهم زد.

ـ خب بریم پایین.

فریسا باشه‌ای گفت و پشت سر نرگس با قدم‌هایی آرام از پله پایین رفت. دردی که اطراف محل عملش بود، محتاطش کرده بود.

@Vip Roman

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت246

پشت سر نرگس وارد آشپزخانه شد.

میز نهارخوری شش نفره‌ای بود که کیاشا تنها پشت یکی از صندلی‌هایش نشسته بود.

نگاهش را دورتا دور اشپزخانه چرخاند. همه چیز سفید طوسی بود.

چشم از یخچال و وسایلی که تا به حال فقط عکسشان را از تلویزیون دیده بود، گرفت و صندلی روبرو کیاشا را بیرون کشید.

ـ اینجا دیگه کسی نیست؟

کیاشا لقمه در دهانش را پایین داد.

ـ چرا پنج شش نفر دیگه‌ام هستن.

فریسا خوشحال شد.

ـ اه... چه خوب. کجان؟ بیان صبحانه بخورن خب.

کیاشا نگاه اندرسفیهانه‌ای به او انداخت.

ـ اگر کس دیگه‌ای بود، تو از دیشب متوجه نمی‌شدی یعنی؟ بعدم خونه‌است یعنی برای یک خانواده. کاروان‌سرا نیست.

فهمید که مسخره‌اش کرده. چینی به بینی‌اش انداخت و نگاه کج کجی به کیاشا انداخت.

ـ گفتم شاید خواهری، برادری، کس و کاری داشته باشی خب.

کیاشا جرعه‌ای از چای جلویش خورد.

ـ داشتم.

فریسا ماتش برد.

کیاشا صندلی را عقب برد و بلند شد.

فریسا کنجکاو پشت سرش ایستاد.

کیاشا نگاهش کرد.

ـ کجا؟

لبخند تصنعی زد.

ـ چیز... پیش اون سگه. به کیوان گفتم می‌ام.

کیاشا با دستش میز را نشان داد و تاکیدوار گفت:

ـ تو مریضی. دیشب شام نخوردی و امروز تا صبحانه نخوردی، نمی‌تونی جایی بری.

گوشی‌اش را از روی میز برداشت و به سمت نرگس برگشت.

ـ تا صبحانه نخورده نذار بیرون بره.

گفت و بی آنکه منتظر جواب از سمت فریسا بماند بیرون رفت.

فریسا نگاهی به جای خالی‌اش کرد و با حرص لب‌هایش را روی هم فشرد.

صدای اعتراض معده‌اش بلند شد و قار و قوری کرد. این‌بار تسلیم شد و روی صندلی‌اش نشست.

نرگس طوطی‌وار گفت:

ـ کیاشا خان همیشه کره مربا و چای می‌خورن، شما چی می‌خورین بیارم براتون؟

فریسا نگاه با تعجبی به او انداخت و بیخیال گفت:

ـ بیخیال بابا. دست و پا دارم هر چی بخوام بخورم برمی‌دارم. راحت باش تو.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت247

نگاهی روی میز گرداند. کره و مربا هویج را به سمت خودش کشید.

نرگس باردیگر گفت:

ـ مربای البالو و به هم داریم اگر هویج دوست ندارین.

ای بابا کلافه‌ای زیر لب گفت و به نرگس نگاه کرد.

ـ من سنگ هم می‌خورم. پس تو راحت باش به کارت برس.

مکث کرد.

ـ راستی صبحانه خوردی؟

نرگس لبخند معذبی زد.

ـ بله. من دو ساعت پیش بیدار شدم.

باشه‌ای گفت و به خوردن صبحانه اش مشغول شد.

وقتی نرگس پرسید چای، قهوه و یا آبمیوه دیگر دادش درآمد و باردیگر توضیح داد که او هر چه بخواهد خودش برمی دارد و می‌خورد.

کمی که احساس سیری کرد، از پشت میز بلند شد.

میز را جمع کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

نگاهش را در پذیرایی چرخاند. حالا که به این اجبار تن داده بودو باید دو هفته اینجا می‌ماند، باید چرخی در این خانه می‌زد.

از ساختمان بیرون آمد و راهش را به سمت پشت ساختمان کج کرد.

کیوان هنوز مشغول غذا دادن به سگ بود. سرد بود. به بخار بیرون آمد از دهانش نگاه کرد و دست‌هایش را داخل جیب هودی‌اش سر داد.

ـ سلام. صبح به خیر.

سر کیوان به عقب چرخید.

ـ سلام. صبح شما هم به خیر.

از جلو سگ کنار رفت تا فریسا آن را ببیند.

نگاهی به چشمانش کرد. یکی ابی بود و دیگری نقره‌ای. زبانش را بیرون آورده بود و فریسا را نگاه می‌کرد.

ذوق کرده دست روی سرش کشید.

ـ چطوری خوشگله؟

نگاهی به عقب کرد.

ـ اسمش چی بود؟

ـ توگو.

نیشش باز شد و بار دیگر دست روی سر سگ کشید.

ـ چطوری توگو؟ پسر چه قدر خوشگلی تو.

توگو که حالا کمی احساس امنیت کرده بود، پوزه‌اش را به دست فریسا مالید.

فریسا دست روی بدنش کشید.

ـ غذات رو بخور. مزاحمت نمی‌شم.

عقب کشید و کنار کیوان ایستاد.

ـ بازش نمی‌کنین؟

ـ چرا. بعضی ساعتا بازش می‌کنم اما همیشه نه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت248

ـ همه کاراش با توئه؟ سگ خودته؟

کیوان نچی کرد و توضیح داد.

ـ نه مال کیاشاخانه. من مسئول نگه‌داریش هستم. غذا و کارای بهداشتش با منه. رفیقیم اما در کل کیاشاخان رو بیشتر از همه دوست داره.

آهانی گفت. جالب بود.

چشم از توگو گرفت و به سمت کیوان چرخید.

ـ من اسمم فریساس. بیست و سه سالمه. البته فکر کنم قبلاً همدیگه رو دیدم اینجا که مجبور شدم دروغ بگم، معمار نیستم و خوب می دونی که چرا اینجام.

دستش را جلو برد. کیوان نگاهی به او و درست دراز شده‌اش کرد.

ـ هم‌سنیم. من از بچگی همینجا بزرگ شدم با مامان و بابام. بابام فوت شده.

دست فریسا را کوتاه فشرد و رها کرد.

ـ مامانت رو ندیدم.

شانه بالا انداخت.

ـ نیست اینجا. همراه فرزانه خانم رفته بیمارستان. اسمش ثریاست.

جفت ابرویش بالا رفت.

ـ اِه... پس دیدمش.

کمی مکث کرد.

ـ تو صبح تا شب اینجایی؟ چیکار می‌کنی؟

کیوان سر بالا انداخت.

ـ نه. مکانیکم صبح تا ظهر می‌رم مغازه. عصرا اینجام اونم اگر مشتری باشه، باز می‌رم مغازه.

فریسا کمی به حرفی که می‌خواست بزند فکر کرد و یک دل شد.

ـ من قراره دو هفته اینجا باشم. اما آشنا و دوستی اینجا ندارم. این چند روز رو می‌تونم اگر کار و مشکلی بود، روت حساب باز کنم؟

کیوان سرش را بالا و پایین کرد.

ـ آره. حتماً. کاری داشتی بگو بهم.

فریسا خوشحال گوشی‌را از جیبش در آورد و شماره کیوان را ذخیره کرد.

غذای توگو تمام شده بود.

کیوان با گفتن، من باید برم سر کار، خداحافظی کرد و رفت.

کمی با توگو سرگرم شد و در باغچه خشک قدم زد.

ساعت از ده گذشته بود که شماره زری را گرفت و به دیوار تکیه داد تا جواب دهد.

ـ سلام.

ـ سلام زری. خوبی؟ محمود خوبه؟

ـ ممنون. آره محمودم خوبه. الان بهتره. می‌خوای باهاش حرف بزنی؟

ـ آره.

سر خورد و نشست.

چند ثانیه بعد، صدای محمود گوشش را پر کرد.

ـ سلام.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت249

صدایش خش دار و ضعیف بود.

فریسا بغض گلویش را پایین داد و طنز همیشگی‌اش را چاشنی صدایش کرد.

ـ سلام اوستا. نبینم روی تخت بیمارستون چپ کرده باشی. ببین با چند روز ندیدن من به چه روزی افتادی.

محمود نفس عمیقی کشید تا بتواند حرف بزند.

ـ کجایی؟

نگاهی به اطرافش کرد.

ـ همون‌جایی که بودم.

سرفه کوتاهی کرد.

ـ گریه کردی؟

محمود کوتاه نمی‌آمد، هوا را با فشار به ریه برد.

ـ بگم آره دلت خشک می‌شه؟ دو هفته خودت رو سالم نگه‌دار تا من می‌رسم. گوش بده به حرف ما اوستا. زری داشت پس می‌افتاد دیروز به من زنگ زد. فکر من رو نمی‌کنی تو؟

غر می‌زد؟ آره. دلتنگ بود.

ـ فکر تو و کارات رو کردم که...

حرفش نیمه تمام ماند و به سرفه افتاد.

دست روی چشمان ترش کشید و سرش را به دیوار تکیه داد.

ـ اون ماسک رو بذار روی صورتت تا من حرف بزنم اوستا...

در ان طرف خط سکوت شد. بغضش را با آب دهانش پایین داد.

ـ اوستا من حالم خوبه. دست و پامم سر جاشه. یه جا روی زمین خدا دارم کارم می‌کنم. کاری که می کنم نه آبروبریه و نه حرف‌خورش خوبه. یه کار باآبرو که همه‌چی به خوبی و خوشی تموم شه و بره پی کارش. تا الان خوب و خوش بوده و به خیر گذشته...

چشمانش را بست. نالید.

ـ اوستا... بابا... محمود خان پاکدل... باور کن من به جز تو، هیچکس رو توی این دنیا ندارم. نه مادری، نه خواهر و برادری و نه کس و کاری... مواظب خودت باش اوستا. زری فاطیما رو داره، تو زری رو داری، اما من هیچکس رو ندارم.

نمی‌خوام ناله کنم برات فقط می گم که تمام این کارایی کردم نه به خاطر تو، که به خاطر بی‌کسی خودمه. چون اگر دیر بجنبم و سر برگردونم ببینم نیستی، اون منم که بی‌کس می شم.

نفسش را با آه بیرون داد.

ـ دو هفته دیگه، من میام و دوباره می‌شیم همون آدمایی که بودیم. طوفان اصلی گذشت. بیا دل نگران گردباداش نباشیم.

سکوت کرد. صدای نفس‌های محمود را می‌شنید.

چشم بست و گوش داد. خدایا شکری از ته دلش بلند شد و زیر لب بر زبان جاری کرد.

صدای خش‌دار محمود را شنید.

ـ فریسا؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت250

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

چشم باز کرد و از جا بلند شد.

ـ جونم؟

سرفه کوتاهی زد.

ـ مواظب خودت هستی دیگه؟ جات خوبه؟

جلوتر رفت و با تلخند نگاهی به ساختمان سه طبقه آژمان‌ها کرد و نگاهش روی پنجره اتاقش خیره ماند.

ـ هستم. جامم خوبه. از لحاظ مکانی و آب و هوایی از خونه خودمون خیلی بهتره، خیلی... به سینه‌ات فشار نیار. من قطع می‌کنم.

ـ نه...

دستی به علامت خداحافظی به توگو تکان داد که نشسته بود و او را تماشا می‌کرد. راهش را به سمت جلو ساختمان کج کرد.

ـ چی پس؟

نفسی گرفت.

ـ دیروز رییست اومده بود.

چشم‌هایش را روی هم فشرد و کمی استرس گرفت.

ـ خب؟

ـ مرد خوبی به نظر می‌اد. خیالم یکم راحت شد.

بی اختیار لبخندی روی لبش آمد. کیاشا کارش را خوب انجام داده بود که حالا توانسته بود تایید محمود را بگیرد و خیالش راحت شود.

ـ خداروشکر. خودت که می‌گفتی آدم خوبیه که اینقدر حقوق می‌ده و اینا. الان خودتم دیدیش خیالت راحت شد. الان برو استراحت کن. به زری سلام برسون. بعداً دوباره زنگ می‌زنم بهش. خداحافظ.

صدای خداحافظ محمود را که شنید قطع کرد و گوشی را داخل جیبش سر داد.

نگاهی به درختان برهنه زمستانی کرد و راهش را به سمت بیرون خانه کج کرد.

شاید بهتر بود کمی در این حوالی دور می‌زد و بعد برمی‌گشت. نیاز به هوای تازه داشت. دیدن آدم‌ها بعد از دو هفته.

کلاه هودی‌اش را جلوتر کشید. نگاهش به روبه‌رویش بود.

از کوچه که خارج شد، کسی صدایش زد.

ـ خانوم... خانوم وایسا.

سر جایش ایستاد. هنوز مطمئن نبود با او هستند یا نه که صاحب صدا، جلویش ایستاد.

ـ خانوم ببخشید مزاحمتون شدم. من...

کمی روی چهره پسر جوان قد بلند روبرویش چشم ریز کرد. آشنا بود.

ـ اها... تو همونی دیشب کیاشا شست گذاشتت کنار.

پسر معذب دستی پشت گردنش کشید.

ـ بله. من آرشامم. همسایه‌تون. گفتم اگر ممکنه با هم صحبت کنیم.

حرف‌هایش نگران کننده بود خصوصاً که واکنش دیشب کیاشا را در برابرش دیده بود.

ـ اولاً که من خونه‌ام اینجا نیست و دوماً با تو یکی حرفی ندارم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت251

ترس را درون چشمانش دید.

ـ خانم من رو با حرف‌های کیاشا قضاوت نکنین. تو ور خدا فرصت بدین من حرف بزنم. شما تنها کسی هستین که می‌تونین حقیقت رو به کیاشا بگین. اون به حرف من گوش نمی‌کنه.

لحظه‌ای ناباورانه نگاهش کرد و پقی زیر خنده زد که دردی که در جای بخیه‌اش پیچید، صدایش را پایین آورد.

ـ از کجا به این نتیجه رسیدی من روی کیاشا نفوذ دارم و مشکل گشای توام؟

پسر صادقانه گفت:

ـ چون شما نامزدشین.

چشمانش گرد شد.

ـ خیلی باهوشی آفرین. حالا از کجا فهمیدی من نامزدشم؟

آرشام مردد گفت:

ـ یعنی دوست دخترشین؟

قهقهه‌اش به هوا رفت.

ـ جز این دوتا نمی‌تونه باشه، نه؟ شما بالا شهریا خیلی خطرناکین‌ها. اون از نازی، اینم از تو.

آرشام متوجه حرفش نشد اما با تکان دادن دستش سعی کرد منظورش را برساند.

ـ ببینین خانم شما هر کی باشین، وقتی کنار کیاشا نشستین و وارد خونه‌اش شدین، یعنی بهش نزدیکین. فقط می‌دونم که دوست دخترش نیستین چون کیاشا اصلاً عادت نداره پای دوست دختراشو به خونه آژمان باز کنه.

مکثی کرد.

ـ وقتی هم اینقدر بهش نزدیکین، پس روش نفوذ دارین. یه خدا من مزاحمتی نمی‌خوام ایجاد کنم. فقط می‌گم حرفم رو گوش کنین. همین. بعداً به کیاشا هم توضیح بدین. من پنج سال پیش خیلی

بچه بودم .نفهمیدم دارم چه غلطی می‌کنم و گرنه کدوم آدم عاقلی توی اون شرایط ول می‌کنه و می‌ره.

حالا نوبت فریسا بود که نفهمد آرشام از چه چیزی حرف می‌زدند.

کنجکاو شد. کیاشا هم دیشب حرفی از پنج سال پیش می‌زد.

چهره ملتمس آرشام را از نظر گذراند و کمی فکر کرد.

ـ ازتون خواهش می کنم. من باید حرفام رو به گوش کیاشا برسونم. اون هیچ‌جوره حاضر نمی‌شه با من حرف بزنه.

چشمان ملتمس پسر حالش را بد می‌کرد. زیر لب نچی کرد و سری بالا و پایین کرد.

ـ باشه. چی می‌خوای بگی؟

چشمان آرشام برقی زد.

ـ مرسی، واقعا ممنون.

نگاهی به دو طرفش انداخت.

ـ الان وسط کوچه که نمی‌شه ممکنه یکم طول بکشه. اگر ممکنه فردا صبح یا عصر، هر زمانی که کیاشا نیست، بیاین کافه‌ای که دو تا کوچه بالاتره. اونجا حرف بزنیم.

لحظه‌ای لب‌هایش را روی هم فشرد و فکر کرد.

پسر بدی به نظر نمی‌آمد. بچه‌تر از آن بود که بخواهد نقشه‌ای داشته باشد.

ـ باشه. خوبه. طرف عصر بذار که من خواب نمونم.

آرشام بار دیگر تشکر کرد و دست‌هایش را بهم زد.

ـ بسیار خب. پس کافه دارک. دو تا کوچه بالاتر، فردا ساعت پنج عصر. خوبه؟

اره ای زیر لب گفت و با خداحافظی کوتاهی به مسیرش ادامه داد.

کنجکاو بود تا حرف‌های پسر را بشنود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت252

ـ نرگس، همین اندازه خوبه؟

نرگس کمی از خورشت قیمه‌اش چشید و به سمت فریسا که روی صندلی چهارزانو زده و سیب زمینی خورد می‌کرد، برگشت.

نگاهی به اندازه سیب‌های داخل سبد انداخت. یکی کوتاه بود و یکی بلند، یکی چاق و یکی لاغر.

ـ اینا چرا هم‌اندازه نیستن؟

دیگر داشت کلافه می‌شد. پوفی کشید و صندلی را عقب داد.

ـ بار اولمه دیگه. مهم سرخ شدنشه، حالا دراز و کوتاه بودنش چه فرقی داره؟

نرگس دیگر چیزی نگفت و سبد را برداشت.

ـ باشه. شما برید استراحت کنین.

سرکی به قابلمه‌ها کشید.

ـ دیگه کاری نداری کمکت کنم؟

نرگس چینی به بینی‌اش انداخت و با لبخند تصنعی گفت:

ـ نه الان نعیمه هم بیدار می‌شه. کمکم می‌کنه. شما برید بیرون.

چشم ریز کرد.

ـ الان داری منو می‌ندازی بیرون؟

نرگس با حرص لبخند زد.

ـ نه... من و چه به این غلطا. فقط لطفاً رودتر برید استراحت کنین.

خنده‌اش گرفت و با تکان دادن سرش از آشپزخانه بیرون آمد.

اولش نیتش پاک بود و رفته بود تا کمکش کند اما دست خودش نبود که چیزی بلد نبود و حرص نرگس را در آورده بود.

موهای کوتاهش را پشت گوش زد و وارد پذیرایی شد.

نگاهش روی مبل‌های سفید و طلایی رنگ چرخید.

پا روی فرش ابریشمی گذاشت. پنجره‌های بزرگی رو به جلو ساختمان داشت که با پرده های سفید طلایی پوشیده شده بودند.

چشمش به گرامافونی افتاد که گوشه دیوار گذاشته شده بود.

به سمتش رفت و نگاهی به آن کرد. دیسکی برای پخش موسیقی نداشت. ضایع‌شده نگاه از گرامافون

گرفت و چشمش به دیوار روبرویش افتاد که با قاب عکس‌هایی سفید و کوچک پر شده بود.

جلو آن ایستاد و چشمانش بین قاب عکس‌ها پیچ و تاب خورد.

تشخیص داد که هر چه از سمت چپ به راست می‌رود، عکس‌ها تازه و جدیدتر می‌شوند. از قدیمی‌تر و بی کیفیت‌ترها شروع کرد.

ابتدا عکس‌های سه نفره بودند. یک زن و مرد و با یک پسر. زن در همه عکس‌ها می‌خندید. مرد قدبلند چشم آبی با موهای کم پشتی که روی صورتش ریخته بود، با لبخند مردانه‌ای به دوربین زل زده بود و پسرک که با تیشرت و شلوارک جلویشان ایستاده

بود. با دیدن چشمان آبی‌اش حدس زد که کیاشا باشد.

جلوتر رفت و با دقت بیشتری نگاهش کرد.
دندان‌های خرگوشی و چشمان تخسش فریسا را به خنده انداخت.

چند عکس به همین صورت بود و در عکس‌های بعدی تنها تفاوت قد کشیدن کیاشا بود. به عکس چهار نفره‌شان که رسید، مکث کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت253

حالا زن و مرد کنار هم ایستاده بودند. کیاشا که حدوداً نه ده سالش می‌شد، دخترک نوزادی را در بغل گرفته بود و می‌خندید.

چیزی در دلش فرو ریخت و لبخندش را فرو خورد.

عکس‌های بعدی را از نظر گذراند. دختر در همه عکس‌ها بود. دست در دست کیاشا و چسبیده به او. نگاهش به عکس آخر روی دیوار چسبید.

عکس دونفره‌ای از کیاشا و دختر که حالا نوجوان شده بود و کیاشا شبیه به الانش، تنها کمی جوان‌تر. بعید می‌دانست عکس قدیمی‌تر از چهار پنج سال قبل باشد.

دستش را کنار عکس و روی دیوار گذاشت. سرش را جلوتر برد و به دختر نگاه کرد که موهای بلند طلایی رنگش را دورش ریخته بود، دست دور گردن کیاشا انداخته و با چشمان قهوه‌ای و لب‌های خندانش به دوربین زل زده بود. خنده‌اش اندقدر زنده بود که فریسا احساس کرد با بستن چشمانش می‌تواند صدایش را بشنود.

دیگر عکسی نبود. انگار که تاریخ این خانواده بعد از این عکس دو نفره تمام شده باشد.

عقب کشید و صاف ایستاد. یاد حرف صبح کیاشا افتاد.

« ـ گفتم شاید خواهری، برادری، کس و کاری داشته باشی خب.

ـ داشتم. »

این دختر الان کجا بود؟ مرگ؟!

خط باطلی روی حدسش کشید. دخترک خندان درون عکس انقدر جان داشت که مرگ هم جرات نکند به طرفش بیاید.

شاید بهتر بود نرگس به سوال‌هایش جواب می‌داد.

دست داخل جیبش انداخت و به طرف اشپزخانه رفت.

پچ پچ آرام دو نفر را شنید.

ـ مطمئنی این دختره همونه که کلیه‌شو داده به فرزانه خانوم؟ اصلا بهش نمی‌خوره عمل کرده باشه.

حدس زد صدای همان کسی باشد که نرگس نعیمه صدایش می‌کرد و گفت دوست و همکارند.

صدای نرگس را شنید.

ـ آره دیگه. پس کیه؟ چند روز پیش عمل کرده همین حالا از اتاق عمل نیومده که غش و ضعف کنه. بیا این سیب‌هارو سرخ کن من از صبح سرپام کمردرد شدم...

دیگر درست ندانست به حرف‌هایشان گوش دهد. وارد آشپزخانه شد و سلام بلندی کرد.

دختر ناشناسی که حدس می زد، همان نعیمه باشد به عقب برگشت.

چهره‌ای عادی داشت تنها موهای خرمایی که بافته بود و بلندی‌شان از زیر روسری بیرون زده بود، توجه‌اش را جلب کرد. دختر بی هیچ عکس‌العملی او را نگاه کرد و فریسا دستش را جلو برد.

ـ سلام. من فریسام. تو باید نعیمه باشی؟

نعیمه با اکراه دستش را فشرد و لبخند خشکی زد.

ـ سلام. بله.

حرف کم آورد در برابر نگاه خیره نعیمه. دستش را عقب کشید و نگاهی به نرگس انداخت که مشغول شستن وسایل برای سالاد بود.

تند تند گفت:

ـ بریم با هم سالاد درست کنیم؟

سر نرگس به عقب برگشت.

ـ من خودم درست می‌کنم. شما برید استراحت کنین.

سرش را به دو طرف تکان داد.

ـ نه. این چند روز خیلی استراحت کردم. من می‌رم بیرون تو هم بیا اونجا سالاد درست کنیم.

نرگس بالاجبار باشه ای گفت و فریسا همانطور که در فکر بیرون از آشپزخانه بیرون آمد. چهره خندان دختر از جلو چشمانش کنار نمی‌رفت، همانطور حرف صبح کیاشا.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت254

هنوز نشستن روی زمین سختش بود. روی کاناپه نشست و منتظر نرگس ماند.

انتظارش طولانی نشد. نرگس با دو ظرفی که در دست داشت، آمد. جلویش نشست و ظرف‌ها را بینشان گذاشت.

فریسا نگاهی به گوجه، خیار و پیازها کرد. باید اینجا هم اعتراف می‌کرد که تا به حال سالاد شیرازی درست نکرده اما از ترس نرگس چیزی نگفت.

با اعتماد به نفس خیاری برداشت و مشغول پوست کندن شد.

ـ چیزه... می‌گم نرگس...

نرگس با دقت خیاررا به تکه‌های مساوی تقسیم می‌کرد.

ـ بله؟

ـ می‌گم خانواده آژمان به غیر از کیاشا بچه دیگه‌ای ندارن؟

سر نرگس کوتاه بلند شد.

ـ نه.

اشاره‌ای به قاب عکس‌ها کرد و تلاش کرد خودش را بیخیال جلوه دهد.

ـ پس این دختره که توی همه عکسا هست، کیه؟

اینبار سر نرگس بلند شد و مدتی بیشتر به او خیره ماند.

ـ نمی‌دونم...

سر پایین انداخت و ادامه داد:

ـ من و نعیمه دو ساله که می‌ایم اینجا کسی رو غیر کیاشاخان ندیدیم. اونم هفته ای یکی دوبار. الان که موندگار شدیم واسه اینه که ثریا خانوم نیست.

ناامید پرسید:

ـ یعنی توی همین دو سالم چیزی نفهمیدین؟ نپرسیدین که این دختر داخل عکس‌ها چرا نیست؟

نرگس همانطور که نگاهش به خیار درون دستش بود، سرش را به دو طرف تکان داد.

ـ نه. به ما ربطی نداره که بخوایم بپرسیم.

با این حرف دهان فریسا را هم بست.

مطمئن نبود نرگس راستش را بگوید. نگاهی به خیار کج و کوله‌ای کرد که پوست گرفته بود. نصف خیار با پوستش کنده شده بود.

جواب نگرفته بود، دیگر مقاومتی نکرد و با گفتن می‌رم استراحت کنم، چاقو و کارد را داخل ظرف گذاشت و بلند شد.

در آخرین لحظات خروجش از پذیرایی نگاه دیگری به دخترک خندان عکس‌ها انداخت.

جای بخیه‌هایش درد می‌کرد و ته دلش ضعف کرده بود. روی تخت دراز کشید و چشم‌هایش را بست.

عکس‌های روی دیوار باردیگر پشت چشمانش ردیف شدند و با یادآوری چیزی چشم باز کرد و نشست.

چهره مرد داخل عکس‌ها که پدر کیاشا می‌شد را از نظر گذراند و یاد روز اولی افتاد که به این خانه آمده بود. وقتی که کیاشا به یک‌باره عصبی شده و گفته بود باید تا ده ثانیه بعد سوار ماشین شود و اِلا می‌رود...

آن مرد کچلی که دیده بود... پدر کیاشا بود.

خوشحال از کشفش خندید. آن مرد همان جهانگیری بود که کیاشا مدام مشغول بحث کردن با او بود.

آدم‌های این خانه‌ام جالب بودند.

***

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت255

تقه‌ای به در خورد.

ـ بیا.

نرگس سرش را از میان در داخل آورد.

ـ فریسا جان، کیاشا خان گفتن بری اتاقشون.

تنش را بالا کشید و روی تخت نشست.

ـ تو نمی تونی من رو بی پس و پیش صدا کنی؟ فری هم اوکی‌ام. راحت باش بابا.

خمیازه‌ای کشید.

ـ حالا کیاشا خانتون نگفت چیکار داره؟

نرگس ابرو بالا انداخت.

ـ نه. فقط گفتن بهتون...

فریسا میان حرفش آمد و خودش را مفرد کرد.

ـ بهت...

نرگس تصحیح کرد.

ـ بله گفتن بهت بگم بری اتاقش.

کمی به تنش کش و قوس داد.

ـ باشه می‌رم.

نرگس در را بست و رفت. از روی تخت بلند شد. نگاهش به بیرون افتاد. هوا تاریک شده بود. از صبح فقط برای خوردن نهار بیرون رفته بود. نهاری که

فقط خودش بود، نرگس و نعیمه‌ای که واضح بود از او خوشش نمی‌آید.

کیاشا را هم ندیده بود و ماندن در این چهاردیواری داشت کلافه‌اش می‌کرد. جلوی آینه ایستاد و موهایش را مرتب شانه کرد.

نگاهی به ارتفاعشان کرد. ارتفاعشان داشت از شانه‌اش پایین‌تر می‌آمد، باید کوتاهشان می‌کرد. آخرین بار که بلند شده بودند، همان سال کنکورش بود که تا زیر باسنش می‌آمدند، از آن روز که با فریسا قبلی خداحافظی کرد، موهایش را هم چید و دیگر هرگز ارتفاعشان تا زیر شانه نیامده بود.

تیشرتش را با هودی‌اش عوض کرد و کلاهش را روی سرش انداخت.

از اتاق بیرون رفت و نگاهی به اطرافش کرد.

زیر لب گفت:

ـ خب اتاق کیاشا کدومه؟

به پایین رفتن و پرسیدن از نرگس نمی‌ارزید.

جلو رفت و دست‌گیره اتاق چسبیده به اتاق خودش را امتحان کرد.

قفل بود. نچی کرد و آن را رها کرد.

به سمت اتاق کناری‌اش که آخرین اتاق در آن طبقه بود رفت و دست‌گیره را پایین داد.

این هم قفل بود.

با حرص آن را رها کرد و غرید.

ـ الهی موهات عین آقات بریزه بی پُت شی. الان من با این شکم پاره‌شده ام توی این خونه ای که سر و تهش پیدا نیست، کجا دنبال تو بگردم؟

چرخید تا برود که صدای قفل در آمد و به دنبالش صدای کیاشا.

ـ بیا داخل.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت256

با حرص چشم‌هایش را روی هم فشرد و وارد اتاق شد.

کیاشا را دید با گرم‌کن سورمه‌ای روی صندلی و پشت به او نشسته بود.

با طعنه گفت:

ـ مرسی که می‌گی بیام، بعد در رو قفل می کنی. عاشق این تکنیک دفاعیت شدم امپراطور.

کیاشا سر از روی کاغذ جلویش برداشت و صندلی را به سمت فریسا چرخاند.

تک ابرویش بالا رفت.

ـ خواهش می‌کنم.

خودکار درون دستش را تاب داد.

ـ چی می‌گفتی پشت در؟

ـ نشنیدی؟

ـ شنیدم یه تیکه‌اش رو نفهمیدم. بی پُت چیه؟

نیشش باز شد.

ـ آها. پت یعنی مو.

گوشه شقیقه‌اش را خاراند.

ـ به چه زبانیه؟

شانه بالا انداخت.

ـ زبان نیست. لهجه‌اس. لهجه کرمانی. خب ول کن. چیکارم داشتی؟

کیاشا بار دیگر پرسید:

ـ تو از کجا می‌دونی جهانگیر مو نداره؟

نفسش را با پوفی بیرون داد و شاکی به کیاشا نگاه کرد.

ـ دیشب خوابش رو دیدم. انبیا و اولیا بهم الهام کردن.

چشم‌غره ای رفت و بی حوصله ادامه داد:

ـ اون روز توی کوچه دیدمش و طبق مطالعات پیچیده به این نتیجه رسیدم. نگفتی چیکارم داشتی؟ اومدی سوال پیچم کنی؟

کیاشا ابرو بالا انداخت و اوهوم خفه ای گفت.

به فریسا نگاه کرد.

ـ امشب می‌خوای بیای خونه سهیل؟

چشمانش برق زد و ناراحتی‌اش را فراموش کرد.

ـ آره، آره. کی بریم؟

کیاشا گوشی‌اش را برداشت و در همان حال گفت:

ـ یک ربع دیگه.

لبخند پهن شده روی لبش را نمی‌توانست جمع کند.

موافقتش را اعلام کرد و نگاهی به اطرافش انداخت.

دلش نمی‌خواست به اتاقش برگردد و آنجا هم جایی برای نشستن نبود.

به ناچار به سمت تخت کیاشا رفت و نشست.

کیاشا از روی صندلی بلند شد و کنارش نشست.

گوشی را به سمت او گرفت.

ـ همین‌جا ببین اگر به خاطر این می‌آی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت257

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با تعجب گوشی را گرفت و با دیدن کیاشا و سهیل که دو طرف رونالدو ایستاده بودند و هر سه با لبخند به دوربین نگاه می‌کردند، برق از سرش پرید.

با ذوق گوشی را میان دو دستش فشرد و متحیر لب زد.

ـ چه قدر قشنگه...

لحظاتی در سکوت خیره به عکس ماند.

سرش را که بالا آورد، کیاشا داشت به او نگاه می‌کرد.

ـ مگه نگفتی پاک شده؟

کیاشا نگاه گرفت و بلند شد.

ـ نه داشتمش ولی فکر نمی‌کردم اینقدر مشتاق دیدنش باشی.

مکث کرد:

ـ بعداً هم که فهمیدم، فرصت نشد نشونت بدم.

فریسا بار دیگر به عکس خیره شد. کیاشا چند رویای او را زندگی کرده بود؟

کیاشا به میز تکیه داد.

ـ حالا اگر می‌ای برو آماده شو.

سر بلند کرد و کوتاه گفت:

ـ من آماده‌ام.

تعجب کرد.

ـ همینطوری می‌ای؟

فریسا باردیگر نگاه از تصویر گرفت و به خودش نگاه کرد.

ـ مگه چمه؟ لباسام همینه دیگه.

کیاشا سوالی که در ذهنش رژه می‌رفت را به زبان آورد.

ـ تو همه‌جا هودی و کلاه می‌پوشی، آره؟ توی عمرت مانتو پوشیدی؟

این بار گوشی را کنارش گذاشت و مستقیم به کیاشا نگاه کرد.

ـ جواب سوال اولت آره. سوال دومت آره آخرین بار پنج سال پیش بود. بعد دیگه مانتو به کارم نیومد. انداختم بیرون.

کیاشا چشم بست و کمی فکر کرد.

چشم که باز کرد، زیر لب نچی کرد.

ـ اصلاً توی فکرمم نمی‌تونم با مانتو تصورت کنم اینقدر که با هودی دیدمت. نهایت اون روپوش بیمارستان میاد جلوی چشمم.

چینی به بینی‌اش انداخت و نگاه چپ چپی نثار کیاشا کرد.

ـ مانتو همه مدلی می‌پوشیدم. بلند، کوتاه، عروسکی.

گوشی به دست بلند شد.

ـ تازه اینا به کنار، رژ لب، سایه چشم، ریمل، رژ گونه‌ام هم ترک نمی‌شد. یعنی اینطوری بودم که تا رژ لب نمی‌زدم از در خونه بیرون نمی‌رفتم. البته که لاک هم همین‌طور.

چشمان کیاشا گشاد شده بود. باورش نمی‌شد این‌ها را از زبان فریسایی می‌شنود که تا به حال ندیده بود حتی یک کرم مرطوب کننده داخل وسایلش داشته باشد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت258

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

فریسا کوتاه خندید.

ـ چته؟ مگه جن دیدی؟ هر کسی یه دوره‌ای جوگیر می‌شه دیگه.

کیاشا بی ربط به شوخی او پرسید:

ـ از کی رژ لب نزدی؟ یا کلا آرایش...

کلافه شد.

ـ بیست سوالیه؟

کمی تعلل کرد و در آخر جواب داد:

ـ اونم پنج سال پیش.

نگاهش کرد. مستقیم، پرنفوذ و با تعجب.

ـ چرا؟

این مرد چرا از شخم زدن گذشته او دست برنمی‌داشت؟ دنبال چه می‌گشت؟

گوشی را میان دستش فشرد و جوابش را داد.

ـ چون تا قبلش لازم نبود برم وسط سی تا مرد واسه دوتا لقمه نون. با لاک و رژ و کفش پاشنه بلند که نمی‌شه سگ دو زد تو این جامعه.

شانه بالا انداخت.

ـ البته راضی‌ام.

گوشی را بالا آورد و تکان داد.

ـ من اینو می‌برم تا می‌ای بریم، عکس‌رو نگاه کنم.

کیاشا چیزی نگفت و به جایش یک قدم رو به جلو برداشت.

ـ واقعاً؟

متوجه حرفش نشد. سوالی نگاهش کرد.

ـ چی؟

دست‌های کیاشا روی سینه‌اش قفل شد.

ـ که الان راضی‌ای؟

دستی که داخل جیب‌هودی‌اش بود، مشت شد. ماندن بیشترش جایز نبود. نمی‌خواست دست به اعتراف ممنوعه‌هایی بزند که سال‌ها پیش خاکشان کرده بود و حالا چیزی از اجساد پوسیده‌شان هم باقی نمانده بود.

لبخند هولی زد.

ـ آره.

گفت و اینبار بی آنکه به کیاشا فرصتی برای جواب دادن بدهد، از اتاق بیرون آمد انداخت و به سمت اتاق خودش رفت.

در را بست و از پشت قفلش کرد.

خودش را به تخت رساند و دراز کشید.

چشم‌هایش می‌سوخت. محکم روی هم فشارشان داد.

با خودش داشته‌هایش را مرور کرد.

اول از همه زیر لب اسم محمود را آورد. محمودی که زنده بود و نفس می‌کشید. پشت سرش اسم‌ها ردیف شدند. او زری را داشت، فاطیما، طاهر، هاشم، سقف خانه‌شان سرجایش بود و ابرویی که محمود نگران ریخته شدنش بود.

هنوز داشته‌هایش به نداشته‌هایش می‌چربید.

هنوز می‌توانست سر بالا بگیرد و بگوید که کشتن و خاک کردن تک تک آرزوهایش در هیجده سالگی ارزشش داشته... قطعاً همینطور بود.

قطره اشکی از گوشه چشمش بیرون خزید و قبل پایین تر آمدنش با پشت دست پاکش کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت259

کیاشا با دستمال دور دهنش را تمیز کرد و رو به پریسا گفت:

ـ مرسی پریسا. عالی بود.

پریسا با لبخند نوش‌جانی گفت و کیاشا صندلی را عقب داد و بلند شد.

پرنیا که کنار فریسا نشسته بود، صدایش زد.

ـ فری جون...

پریسا اخم کرد و تشر زد.

ـ پرنیا این طرز صدا زدن بزرگ‌تر نیست عزیزم.

فریسا خندید.

ـ من و پرنیا دوست شدیم. دوتا دوست می تونن هم‌دیگه رو مخفف هم صدا بزنن.

چشمکی زد.

ـ مگه نه؟

پرنیا با ذوق دست‌هایش را بهم کوبید.

ـ آره.

فریسا شانه بالا انداخت.

ـ بذار راحت باشه.

لقمه‌ای از قورمه‌سبزی‌اش خورد.

ـ سهیل تو هم رستوران داری؟

سهیل آره‌ای گفت و فریسا خندید.

ـ شماها که رستوران دارین، همیشه زناتون هم آشپزی‌شون خوبه، نه؟

سهیل سرش را بالا و پایین کرد و تایید کرد.

ـ مردا ذاتا غذا دوست دارن، بعد ما که رشته‌مون هم با غذا و مواد غذایی بوده حالا هم که رستوران داریم. غذا توی اولویت اول زندگی‌مونه.

فریسا سرش را به سمت پریسا چرخاند که با شومیز، شلوار و موهایی که مرتب بالای سرش بسته بود، کنار او با هودی و تیپ اسپرتش کمی وصله ناجور به نظر می‌رسیدند.

ـ خیلی دست پختت خوبه.

برقی در چشمان پریسا درخشید.

ـ مرسی عزیزم. نوش‌جان.

سهیل کنجکاو گفت:

ـ تو دست‌پختت خوبه؟

باید راستش می‌گفت؟

لبخند هلی زد و خواست چیزی سرهم کند که صدای کیاشا از پذیرایی آمد.

ـ دست‌پخت فریسا محشره. حرف نداره.

ماکارونی‌هاش رو من خوردم. رو دستش نیست.

چهره فریسا از عصبانیت سرخ شد و دندان‌هایش را بهم سابید.

بلند گفت تا کیاشا صدایش را بشنود.

ـ جناب دکتر آژمان می‌خواین شما اظهار نظر نفرمایید. خودم جواب می‌دم.

قهقهه کیاشا بلند شد و فریسا «زهرمار» پر حرصی زیر لب پراند.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت260

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

سهیل چشم ریز کرد و از پشت میز بلند شد.

ـ کنجکاو شدم. برم ببینم جریان این ماکارونی که می‌گن چیه؟

فریسا چشم‌هایش را روی هم فشار داد.

ـ آژمان شپش بیوفته تو تنبونت نصف شب ایشالا.

پریسا دست جلو دهانش برد تا خنده‌اش را کنترل کند.

فریسا از پشت میز بلند شد و رو به او که سرخ شده بود، گفت:

ـ بخند دیگه. نریز تو خودت.

قهقهه پریسا بلند شد.

پرنیا که بلند شدن فریسا را دید، تند بلند شد تا کمکش دهد و با هم ظرف‌ها را داخل آشپزخانه ببرند.

***

کیاشا با امدن سهیل خنده‌اش را جمع کرد.

سهیل چسبیده به او روی مبل نشست.

ـ خب تعریف کن.

کیاشا خودش را عقب کشید و با تعجب گفت:

ـ چی رو تعریف کنم؟

سهیل ابرو بالا انداخت.

ـ همین ماکارونی و خنده و اینا...

خونسرد گفت:

ـ خیلی چیز تعریف کردنی نیست که به خاطرش دل از سفره کندی‌ها.

سهیل کامل نیم‌تنه‌اش را به سمت کیاشا چرخاند و چشم‌هایش را ریز کرد.

مشکوک گفت:

ـ تو واسه چی فریسا رو برداشتی آوردی اینجا، امشب؟

با تمسخر خندید.

ـ الزایمر گرفتی به امید خدا؟ خودت دعوتش کردی دیروز. یادت نیست؟

سهیل جدیتش را کنار نگذاشت.

ـ من گفتم کیاشا اما تو آدمی نیستی که دختر برداری ببری خونه این و اون. نازی خودش رو به هشت قطعه مساوی تقسیم کرد یه بار نه خونه آژمان‌ها بردیش و نه آوردیش خونه ما. یه بار مامانت رو ندید حتی. بیچاره هر روز دم در رستوران دخیل می‌بنده تا من برسم و التماس تو رو بکنه.

حرف‌های سهیل کلافه و سردرگمش می‌کرد.

تلاش کرد تا صدایش را پایین نگه‌دارد.

ـ سهیل چرا چرت و پرت می گی؟ چیزی زدی؟ من الان دارم دختر جابه‌جا می‌کنم؟ الان فریسا دوست دختر منه؟ دیونه شدی؟ من اگر...

سهیل دست بلند کرد و میان حرفش پرید.

ـ نمی‌گم دوست دخترته. فقط می‌گم حواست به حد و مرزها باشه. البته من بیشتر نگران فریسام. بذار بره پی زندگیش.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت261

مکث کرد.

ـ در ضمن من تو رو از فرزانه و جهانگیر بهتر می‌شناسم. برام دلیل نیار. اونا اگر دنیات آوردن، من و تو با هم بزرگ شدیم. وقتی می‌گم تو دوست دخترت رو نمی‌بری عمارت آژمان و حالا این دخترو که تقریباً از پس خودشم برمیاد و توی خونه خودت هم می‌تونست این چند وقت بمونه، حالا بردیش اونجا، دلیل نیار. منم نمی‌گم عاشق و شیداش شدی اما بدتم نمی‌آد.

از کنار کیاشا بلند شد و روی مبل روبریش نشست و دنباله حرفش را گرفت.

ـ که اگر بدت می‌اومد، الان شوخی نمی‌کردی باهاش.

کیاشا پوزخند صداداری زد و با حرص گفت:

ـ چرت می‌گی سهیل. چرت.

سهیل خودش را جلو کشید، مشتی تخمه از روی میز برداشت و با خونسردی به مبل تکیه داد.

ـ اگر اینو نمی‌گفتی که دیگه کیاشا نبودی. بیخیال گفتی‌ها رو گفتم...

بشقابی برداشت تا پوست تخمه‌ها را داخلش بریزد.

ـ ببین به این دختره نازی چی گفتی باز؟ امروز دوباره دخیل بسته بود دم اتاق من. اینقدر ناله کرد، سردرد شدم.

تخمه پشت تخمه می شکست و با نیش باز حرف می‌زد.

ـ به خدا پرسنل بهم شک کردن اینقدری این اونجاست. همه امروز چپ چپ نگام می‌کردن.

کیاش نچی زیر لب کرد و بازدمش را محکم بیرون داد.

ـ اونجا چیکار می‌کرد؟ چرا زنگ نزدی بهم؟

سهیل شانه بالا انداخت.

ـ میومدی چیکار می‌کردی؟ ماجرای احمقانه بیمارستان رو بهم گفت، بعدم گفت تو زنگ زدی یه سری خط و نشون کشیدی براش. منم حق رو به تو می‌دم. ولی خب خیلی ناله کرد دیگه. ببین می‌شه چیکارش کرد؟

پرنیا با دو خودش را به سهیل رساند و با لحن کودکانه‌اش پرسید:

ـ بابا، مگه تو نگفتی طبخه پایینیا رفتن؟

سهیل سرش به نشانه تایید تکان داد و مانند خودش جواب داد:

ـ آره باباجان. همسایه طبخه پایین رفته مسافرت.

پرنیا با ذوق دست‌هایش را بهم کوبید. و دور زد تا برود که کیاشا دست دراز کرد و او را در آغوش گرفت.

بوسه‌ای روی گونه پرنیا کاشت.

ـ عسل امشب تحویل نمی‌گیری.

پرنیا خندید.

ـ دارم با دوستم بازی می‌کنم.

ابرویش بالا رفت.

ـ دوستت کیه؟

لبخند گشادی زد.

ـ فری‌جون.

کیاشا نگاهی به سهیل کرد و مردد گفت:

ـ منظورش فریساس؟

سهیل تایید کرد.

ـ آره با هم دوست شدن.

از فریسا انتظار دیگری نمی‌رفت، پرنیا که به تقلا افتاد برای رفتن، رهایش کرد و به مبل تکیه داد.

خونسرد گفت:

ـ در مورد نازی حرفی ندارم. بذار بیاد تا خسته شه. اگر برات مزاحمت ایجاد می‌کنه، اینبار که اومد زنگ بزن پلیس.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت262

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

چشم‌های سهیل گرد شد.

ـ به همین شدت برات تموم شده؟ اون داره دیونه می شه. امروز همش ناله می‌کرد که به تو بگم بهش یه فرصت دیگه بدی. بالاخره شما...

کیاشا بی حوصله میان حرفش آمد.

ـ من بخشش بلد نیستم سهیل. شاید بهتر بود کلا رابطه‌ای رو شروع نمی‌کردم وروی کارم تمرکز می‌کردم. همین الانم از نازی کینه به دل ندارم فقط دوست ندارم دیگه ببینمش، این رو به خودشم گفتم. این رابطه تموم شده‌اس و برام اهمیتی نداره اون چی می‌گه و چی شده... بره به جاسوس بازیاش برسه تا لااقل بعداً حرفه‌ای‌تر عمل کنه و اینطوری گند نزنه.

از جا بلند شد و به سمت در تراس رفت.

ـ می‌رم یکم هوا بخورم.

به دیوار تراس تکیه داد و به ساختمان روبرویش خیره شد. باد سردی وزید که شانه‌هایش را بهم نزدیک‌تر شد و خودش را بغل کرد.

اگر دو روز پیش فریسا آرامش نکرده بود، نمی‌دانست چه بلایی سر نازی می‌آورد! الان خوشحال بود که تنها با چند مکالمه سرد و کوتاه به هر چه بینشان بود، پایان داد.

سرش را به دیوار تکیه داد و چشم بست. نفس عمیقی کشید و بازدمش را آرام آرام بیرون داد.

ـ کیاشا... کیاشا...

صدای هراسان فریسا بود.

چشم باز کرد و فریسا را دید که انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشته و تند تند حرف می‌زند.

ـ ببین داریم قایم موشک بازی می‌کنیم. بیا جلوی من وایسا پرنیا نبینه من رو.

و قبل آنکه کیاشا حرکتی انجام دهد، بازویش کیاشا را گرفت، او را کمی جلو کشید، پشت سرش پناه گرفت.

پچ پچ‌وار گفت:

ـ تکون نخوریا...

کیاشا سر جایش خشک شده بود. هنوز درگیر جمله اول فریسا بود. واقعاً داشت قایم موشک بازی می‌کرد؟

چند ثانیه گذشت و پرنیا در تراس را باز کرد و سرش را از میان در بیرون آورد. در تاریک روشن تراس، فریسا را ندید.

ـ عمو... فری جون رو ندیدی؟

کیاشا میان گفتن و نگفتن مانده بود. در آخر تنها شانه بالا انداخت.

ـ نمی‌دونم. برو داخل اینجا سرده.

پرنیا به جواب پرتش «باشه» آرامی گفت و داخل رفت.

پشت سرش، فریسا از پشت سر کیاشا بیرون آمد و تند گفت:

ـ دمت گرم آژمان.

به سمت در تراس پار تند کرد و داخل رفت.

چند ثانیه بعد صدای خندان فریسا را شنید.

ـ سک سک. من بردم.

دست داخل جیبش برد و سری به نشانه تاسف تکان داد. عجیب نبود؟ بود، حاضر بود قسم بخورد که بود و او می‌خواست این دختر را کشف کند که راهش داده بود به زندگی‌اش. چیزی که سهیل نمی‌فهمید.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت263

به پذیرایی برگشت و باردیگر کنار سهیل نشست که حالا سیگاری بر لب داشت.

اشاره‌ای به پاکت سیگار روی میز کرد.

ـ نمی‌کشی دکتر؟

نگاه اندرسفیهانه‌ای به سهیل کرد.

ـ تا حالا کشیدم؟

سهیل چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ نه. گفتم رسم میزبان بودن رو به جا بیارم وگرنه این پیغمبربازیات از یادم نرفته.

قبل آنکه کیاشا حرفی بزند، موضوع را عوض کرد.

ـ دیشب چی می‌گفتی؟ این پسره آرشام واقعاً اومده ایران؟

حتی اسم آرشام هم عذابش می‌داد.

ـ اومده. امروز آمارش رو گرفتم. درسش تموم شده برگشته دیگه. فعلا شرکت شاهرخ کار می‌کنه. فقط امیدوارم دم پر من نشه. این روزا حوصله این ترسو رو ندارم. یه بلا سرش میارم.

سهیل مردد نگاه کرد.

کیاشا گوشه شقیقه‌اش را خاراند.

ـ چته؟

سهیل زبان روی لب‌های خشکش کشید.

ـ ببین... کیا...

وقفه میان کلماتش عصبی‌اش می‌کرد.

ـ زیر لفظی می‌خوای سهیل؟ درست حرف بزن.

سهیل خودش را جلو کشید و به چشمان کیاشا زل زد.

ـ ببین به نظرم یه بار حرفاش رو بشنو. شاید اون چیزی بدونه کیاشا. پنج ساله داری زور می‌زنی بفهمی چی شده، شاید کلید ماجرا کلا دست این بود، ها؟

پوزخند صداداری زد.

ـ نیست. توی دفترچه خاطراتش هیچ‌وقت بد این رو نگفته بود. همون روزا رفتم دنبالش. این هیچ کاره‌اس فقط حالم می دونی از چی این عوضی بهم می‌خوره؟

مکث کرد و دستش را میان موهایش برد.

ـ اینقدری که توی خاطراتش از این آرشام بزدل اسم برده بود، از من اسم نبود بعد همین ترسوی عوضی حتی توی تشیع جنازه‌اش نیومد و کمتر از هفت روز بعدش فرار کرد رفت آلمان.

صورتش عرق کرده بود. نفسش را کلافه بیرون داد و از جا بلند شد.

ـ ما بریم دیگه...

سهیل ای بابا زیر لبی گفت و ایستاد.

ـ کجا بری؟ هنوز سر شبه بابا.

کیاشا نگاهی به ساعت کرد.

ـ خیلی هم سر شب نیستا. ساعت دوازدهه. فردا زیاد کار دارم.

فریسا را صدا زد و پریسا گفت که داخل اتاق پرنیاست.

کتش را برداشت و روی دستش انداخت.

ـ خودم می‌رم صداش بزنم.

گفت و راهش را به سمت اتاق پرنیا کج کرد. در را باز کرد و فریسا لبه تخت پرنیا پیدا کرد.

با دیدن کیاشا، کلاه هودی‌اش را روی سرش انداخت.

ـ تازه خوابیده. سر و صدا نکنی.

نگاه کیاشا روی پرنیا ماند که خوابیده بود.

فریسا از جا بلند شد و به طرف کتابخانه کوچک گوشه اتاق رفت.

کتاب دستش را داخل کتابخانه گذاشت و کش و قوسی به بدنش داد.

ـ خیلی خسته شدم.

گوشه لب کیاشا بالا رفت.

ـ معلومه قشنگ. منم اونقدر قایم موشک بازی می‌کردم، خسته می‌شدم.

فریسا لبخند گشادی زد.

ـ خوب بود، فقط سرعتم به خاطر این بخیه‌ها کم شده.

کیاشا سری به معنای تاسف تکان داد و به سمت در خروجی رفت.

ـ بیرون منتظرتم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت264

ماشین را پارکینگ پارک و خاموش کرد.

فریسا دست‌گیره در را کشید اما باز نشد، به سمت کیاشا برگشت که با خونسردی به روبرو زل زده بود.

ـ درها رو باز کن.

سر کیاشا آرام به سمتش چرخید.

ـ بشین.

جمله دستوری‌اش نگرانش کرد.

ـ چیزی شده؟

کیاشا ابرو بالا انداخت.

ـ نه.

دم عمیقی گرفت.

ـ اگر اینجا سوالی برات پیش اومد از خودم بپرس.

شاخک‌هایش فعال شد.

امروز... سوال... نرگس.

محتاطانه پرسید:

ـ نرگس بهت چیزی گفته؟

سر کیاشا بی مقاومت بالا و پایین رفت و نگاهش را اطراف حیاط گرداند.

ـ آدم‌های این خونه اگر امین و مورد اعتماد نباشن، کارشون به روز دوم نمی‌کشه.

چشمانش روی صورت فریسا ثابت ماندند.

ـ حالا سوالی داری؟

نگاه فریسا تردید داشت. شک... امشب کمی از کیاشای جدی روبرویش می ترسید.

یاد صورت خندان دخترک در عکس افتاد.

کنجکاوی‌اش ترسش را زمین زد و زبان روی لب های خشکش کشید.

شمرده شمرده و با احتیاط به حرف آمد.

ـ روی دیوار پذیرایی چند تا عکس هست که کنار تو یک دخترم هست که...

کیاشا میان حرفش آمد.

ـ کتی... کتایون آژمان.

فریسا اسم دختر را زیر زبان مزه، مزه کرد. با جرئت بیشتری ادامه داد:

ـ کتی... اون الان توی این خونه نیست... یعنی منظورم اینه که... بیمارستانم نیومده... هیچ‌جا اسمی ازش نیست... من...

کیاشا بار دیگر میان حرفش آمد و با صدایی گرفته گفت:

ـ پنج سال پیش، سه ماه بعد آخرین عکس روی دیوار... مرد.

فریسا مات برده، سرجایش یخ زد. درها را باز کرد و دستش که روی دستگیره در نشست، فریسا با صدایی که به وضوع می لرزید، گفت:

ـ چرا؟

کیاشا از ماشین پیاده شد و در همان حال جواب داد. صدای کیاشا آنقدر آرام بود که فریسا شک کرد به گوش‌هایش.

ـ خودکشی.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت265

تن نیمه برهنه‌اش را روی تخت پرت کرد و ساعدش را روی چشمانش گذاشت.

« ـ کیا بیا با مامان حرف بزن. من می‌خوام با آرشام برم کلاس سنتور نمی‌ذاره.

بلند خندید و کتی با حرص ادامه داد:

ـ بابا دو روزه خونه نیومده، فرزانه خانوم داره تلافیش رو سر من درمیاره.

فرزانه تشر زد.

ـ ساکت شو کتی. همون گیتار رو می ری بسه دیگه. نخبه موسیقی نمی‌خواد بشی برای ما.

بعد حرفش کتی قهر کرده و رفته بود.

کیاشا به صفحه لپ‌تاپ نزدیک تر شد و عصبی غرید:

ـ جهانگیر دو روز نیومده خونه؟ کجاست؟

فرزانه لب گزید.

ـ ول کن مادر. تو توی غربت نمی‌خواد نگران باشی. بالاخره پیداش می‌شه.

دستش مشت شد و دهانش باز شد تا حرفی بزند که صدای گیتار زدن و خواندن کتی در اتاقشان پیچید و سهیل را هم از ان طرف اتاق با خنده به پای لپ‌تاپ و تماس تصویری‌شان کشید.

ـ سلام من به تو یار قدیمی

منم همون هوادار قدیمی

هنوز همون خراباتی و مستم.

کتی باعینک آفتابی و شلوار گشادی که به پا کرده بود، با ژست مضحکی گیتار را به دست گرفته بود، می زد و می خواند.

قهقهه فرزانه و کیاشا بلند شد. سهیل یک دستش را زیر چشمش می کشید که از شدت خنده از آنها اشک می‌آمد و دیگری را روی شکمش گذاشته بود.

ـ ولی بی تو سبوی می شکستم
همه تشنه لبیم ساقی کجایی
گرفتار شبیم ساقی کجایی؟

کیاشا با خنده گفت:

ـ حالا ساقیت رو کجا گم کردی؟

فرزانه میان خنده نگاه کج کجی به کیاشا انداخت.

ـ روی دخترم عیب نذار.

کتی با غرور ساختگی عینکش را از چشمش برداشت و بوسه ای روی گونه فرزانه کاشت.

ـ فدای فرزانه خانم. تو سایه‌ات بالا سرمون باشه سنتور و آرشام سگ کی باشن؟

زبانی برای کیاشا در آورد و خودش از خنده ریسه رفت.»

صدای قهقهه اش در گوشش پیچید و مانند برق گرفته‌ها از جا بلند شد. سرش گیج می رفت. کشو

اول کمدش را بیرون کشید و بی تمرکز دنبال کلید گشت.

پیدایش کرد. رکابی‌اش را تن کرد، کلید را برداشت و از اتاق بیرون رفت. سردرد و سرگیجه ای که گریبانش را رفته بود، قدم‌هایش را در هم و پیچ در پیچ کرده بود.

جلوی در اتاق قفل شده ایستاد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت266

در این اتاق خاطرات منجمد شده بودند.

کسی حق ورود نداشت! جز به وقت دلتنگی آن هم فقط کیاشا و فرزانه.

پنهانی از باقی افراد می‌توانستند وارد اتاق شوند، در را قفل کنند و با وسایل خاطره بازی کنند. گریه کنند، جیغ بزنند و وقتی باز به این نتیجه رسیدند که دیگر کتایونی وجود ندارد و هرگز وجود نخواهد داشت، خود ویران شده را پشت در جا بگذارند، بیرون بیایند، در را قفل کنند و زندگی شان را بکنند تا دلتنگی و جنونی دیگر.

در را پشت سرش بست. کلید را زد و با چشمانش اتاق صورتی رنگ را زیر و رو کرد.

روی میز، تخت‌خواب، کمد و گیتار گوشه اتاق خاک نشسته بود.

تن سنگینش را از دیوار کند و جلو رفت.

گیتار را از گوشه دیوار برداشت و روی تخت نشست.

نگاهش به تابلوهای عکس روبرویش بود. به کتی‌هایی که با چشم و لب‌های خندان نگاهش می‌کردند.

سیب گلویش بالا و پایین شد و دست‌هایش روی سیم‌های گیتار بالا و پایین رفتند.

خیره به عکس‌ها، خاطراتشان جلوی چشم‌هایش صف کشید و صدایش پر بغض و پس از هزاران شکستن در گلو بلند شد.

ـ سلام من به تو یار قدیمی

منم همون هوادار قدیمی

هنوز همون خراباتی و مستم

ولی بی تو سبوی می شکستم

صدای قهقهه‌های کتی گوشش را پر کرده بود، صدایش بلندتر شد.

ـ همه تشنه لبیم ساقی کجایی

گرفتار شبیم ساقی کجایی؟

اگر سبو شکست، عمر تو باقی

که اعتبار می تویی تو ساقی

تمام مدت پلک نزده بود و چشم‌هایش می‌سوخت. سر پایین گرفت و دست روی چشمان سرخش کشید.

آن همه امید، آن همه آرزو و زندگی را کتی چطور در یک لحظه پایان داده بود؟

این سوالی بود که آنقدر در این پنج ساله از خود پرسیده بود، که تمام مدت، خودکار، وقت و بی وقت در ذهنش تکرار می‌شد.

گیتار را پایین تخت گذاشت و سرش را میان دو دستش گرفت.

ـ فکر نمی‌کردم دکترام اینقدر صدای خوبی داشته باشن.

صدای فریسا بود.

سرش را با تعجب بلند کرد و او را دید که به پشت در تکیه داده بود و با تلخندی نگاهش می‌کرد.

صدایش گرفته و خش دار بود.

ـ تو اینجا چیکار می‌کنی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت267

فریسا به چشمانش زل زد و شانه بالا انداخت.

ـ دیدم صدای گیتار و خوندن می‌اد، خودم رو رسوندم.

تکیه‌اش را از دیوار رفت و جلو آمد.

کیاشا خشک گفت:

ـ برو بیرون.

فریسا بی آنکه به حرف کیاشا توجه کند قدمی دیگر جلو آمد و با فاصله با او روی تخت نشست.

به عکس‌های کتی که روبرویش آویزان شده بود، نگاه کرد.

زمزمه‌وار گفت:

ـ از صبح خودم یه حدس‌هایی می زدم ولی باز گفتم مرگ؟ امکان نداره...

پاهایش را در شکمش جمع کرد و دست‌هایش را دور آنها حلقه کرد.

ـ نمی‌دونم چرا هی یادم می‌ره که همه چیز توی این دنیا ممکنه.

سرش را روی پاهایش گذاشت و به کیاشا نگاه کرد.

ـ من نمی‌دونم جنس غم تو چیه و قطعاً هیچ وقت نمی‌تونم کاملاً درکت کنم اما می‌تونم بفهمم که چه قدر ناراحتی که بعد چند سال اینطوری براش عزاداری.

از روی تخت بلند شد.

ـ محمود می‌گه مردی که گریه می‌کنه مرده. کسی که می‌دونه همه آدما سوای جنسیتشون، گاهی باید اشک بریزن تا بتونن بهتر زندگی کنن و مردونگی رو به این ادعاهای توخالی و ساختگی نمی‌دونن که سینه سپر کنن و باد به غبغب بندازن که مرد گریه نمی‌کنه.

کیاشا سربلند کرد تا نگاهش کند اما فریسا نخواست چشم در چشم شوند و به در نگاه کرد.

ـ آدمی نیستم که خودم رو نخود هر آشی بکنم و نفهمیدم چی شد که جفت پا پریدم وسط خلوتت، الانم احساس می‌کنم زیادی نامحرمم برای این فضا، اتاق و عکس‌های روی دیوار، ولی پشت در می‌شینم. کاری داشتی صدام کن. منم نیاز دارم تا امشب باور کنم فکر و خیال‌هام از صبح واقعیت بوده.

قدمی به سمت در برداشت و صدای خشدار کیاشا رو شنید.

ـ بخوای می‌تونی تا هستم اینجا بشینی.

فریسا سرش را به عقب برگرداند و با تردید به کیاشا نگاه کرد.

شک را که در دلش کشت، به عقب برگشت و لبه تخت نشست.

دست‌هایش را در هم قفل کرد و بعد از سکوت طولانی، زیر لب گت:

ـ چند ساله؟

کیاشا با مکث جواب داد:

ـ پنج سال.

ناخن‌های کوتاهش را کف دستش فشرد و با صدای خفه‌ای پرسید:

ـ چرا؟

صدای پوزخند کیاشا در اتاق پیچید:

ـ هیچ وقت نفهمیدیم.

چشم‌هایش پر شد.

لبش را به دندان گرفت و نگاهش به گیتار پایین تخت ماند.

ـ آهنگ درخواستی بلدی بزنی دکتر؟

کیاشا به تاج تخت تکیه داد.

ـ چی؟

مستقیم نگاهش کرد.

ـ کجایی از مرتضی پاشایی.

کیاشا بعد سکوت طولانی، چشم از فریسا گرفت و گیتار را از پایین تخت برداشت.

ـ من می‌زنم، تو بخون.

هل شد. خیلی وقت بود آهنگ را نشنیده بود، اما آن شرایط، شرایط نه گفتن به کیاشا نبود، به ناچار باشه‌ای گفت و گیتار روی پاهای کیاشا تنظیم شد و دست‌هایش متبحرانه میان سیم‌های گیتار حرکت کرد و فریسا هماهنگ با او خواند.

امشبم مثل هر شب دوباره برات گریه کردم

گریه کردم...

گریه کردم که شاید بدونی بگی بر میگردم

امشبم زل زدم مثل هر شب به عکست رو دیوار

گریه کردم...

گریه کردم که شاید بگیری تو دستای سردم

کجایی بیا خیلی تنهام

کجایی که تاریکه دنیام

برات مینویسم یه نامه

کجایی که غم تو چشامه

کجایی که من بیقرارم

کجایی که طاقت ندارم

کجایی بیا بسه دوری

چجوری تونستی چجوری

امشبم مثل هر شب یه نامه برات مینویسم

مینویسم...

مینویسم میخواد خون بشه چشم خیسم

امشبم پر شده کاغذ از اسمت از اشک چشمم

مینویسم...

مینویسم میخوام باورت شه دیوونم عزیزم

کجایی بیا خیلی تنهام

کجایی که تاریکه دنیام

برات مینویسم یه نامه

کجایی که غم تو چشامه

کجایی که من بیقرارم

کجایی که طاقت ندارم

کجایی بیا بسه دوری

چجوری تونستی چجوری

برخلاف تصورش هیچ‌چیز یادش نرفت. تمام آهنگ را خواند و وقتی به خود آمد که گلویش با بغض خش برداشته بود.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت268

کلاهش را پایین تر کشید تا کامل روی گوش‌هایش را بگیرد.

دست‌هایش را در جیب هودی‌اش مشت کرد و نفسش را بیرون داد که در سردی هوا بخار شد و از دو پله کافه بالا رفت.

در چوبی را باز کرد و وارد کافی‌شاپ شد.

بوی سیگاری که در مشامش پیچید، حالش را بد کرد. در فضای تاریک کافه سر چرخاند و آرشام را پشت میز دو نفره‌ای پیدا کرد.

سرش پایین بود و در فکر.

جلو میز ایستاد و بشکنی زد.

ـ قهوه خونه محله ما هواش بهتر از این کافه کثیفیه که من رو آوردی.

سر آرشام پر استرس بالا آمد.

فریسا آرام‌تر ادامه داد:

ـ پاشو بریم بیرون لااقل بتونم ریختت رو ببینم آخه. نقشه قتلم رو ریختی تو این تاریکی و دود و دم؟

آرشام از پشت میز بلند شد و دستی پشت گردنش شید.

ـ آخه خواستم نزدیک خونه باشه. بعدم بیرون ممکنه کیاشا ببینه.

فریسا سر بالا انداخت.

ـ کیاشا هر چه قدرم زود بیاد الان نمی‌اد. خبرش رو گرفتم. گفت هشت شب می‌ام.

با دست بیرون کافه را نشان داد.

ـ می‌رم بیرون.

نگاهش را تند اطراف کافه گرداند. هر کسی که نشسته بود، یک سیگار به دست داشت.

ـ دارم خفه می‌شم اینجا.

گفت و راهش را به سمت بیرون کافه کج کرد.

جلوی کافه فضای‌سبز کوچکی بود که چند میز و صندلی سفید رنگ چیده بودند. از سردی هوا به داخل پناه برده بودند و صندلی‌ها خالی بود.

یک میز را انتخاب کرد، نشست و آرشام لحظه‌ای بعد روی صندلی روبرویش بود.

مردد به فریسا نگاه کرد.

ـ اینجا سرد نیست؟

فریسا شانه‌هایش را جمع کرد.

ـ از اون بوی سیگار و تاریکی داخل بهتره.

خودش را جلو کشید و دست‌هایش را درهم حلقه کرد.

ـ خب چی می‌خوای بگی؟

مرد پیشخدمت کنارشان ایستاد و منو را روی میز گذاشت.

ـ چی میل دارین؟

آرشام به فریسا نگاه کرد.

ـ چی می‌خوری؟

شانه بالا انداخت.

ـ کافه محل شماست. هر چی خوردی برای منم سفارش بده.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت269

آرشام نگاهی اجمالی به منو انداخت.

ـ دوتا شیر کاکائو بیارید.

پسر تکان داد و داخل رفت.

آرشام کوتاه گفت:

ـ هوا سرده می‌چسبه.

فریسا سر تکان داد و منتظر ادامه حرفش شد.

آرشام لب‌های خشکش را با زبان تر کرد.

ـ خب من آرشامم... نمی‌دونم چه قدر من رو می‌شناسین، پس خودم رو کامل معرفی می کنم. من پسر همسایه کیاشام. از وقتی یادم می‌آد تو همین خونه بودیم. هیچ وقت هم با کیاشا آبم توی یک جوب نرفت. ازش کوچک‌تر بودم، بهم زور می‌گفت و بعدم دعوامون می‌شد.

تلخندی زد.

ـ ولی هر چه قدر که با کیاشا رابطه‌مون شکراب بود، با کتی خوب بودم. نمی‌دونم چه قدر در مورد کتی می‌دونین. کتی دختر شادی بود و روحیه‌اش خیلی به روحیه من نزدیک بود. من و کتی صمیمی بودیم و با رفتن کیاشا به ایتالیا این صمیمیت ما بیشتر و بیشتر شد. تا وقتی کیاشا بود، یه تکیه‌گاه خوب برای کتی بود و بعد رفتنش، اون جایگاه به من رسید. هر روز تا شب غیر تایم مدرسه رفتنمون، من و کتی با هم بودیم. ما رابطه‌مون فراتر از دوست دختر و پسری بود که همه فکر می‌کنن. ما نقشه آینده رو با هم ریخته بودیم.

دست روی چشمان سرخش کشید و صدایش کم جان شد.

ـ ما همدیگه رو دوست داشتیم.

به چشمان فریسا نگاه کرد که با تعجب به او نگاه می‌کرد.

ـ اون روز... یعنی اون روز آخر هم من و کتی ساعت هشت شب با هم بودیم. فرداش امتحان ریاضی داشت و اومد خونه ما تا با هم کار کنیم. ساعت هشت رفت خونه و فرداش...

دستی به ته ریش کم پشتش کشید و سر پایین انداخت.

ـ خبر فوتش اومد...

صدا در گلویش شکست و دست روی صورتش گذاشت.

سفارش‌ها را آوردند. روی میز گذاشتند و رفتند.

فریسا دست‌های یخ کرده‌اش را دور لیوان شیرکاکائو داغش پیچید و با چشمان گشاد شده به پسر روبرویش نگاه کرد.

چه شده بود که یک باره وسط داستان کتی افتاده بود؟

تنها دوازده ساعت از شناختن کتی گذشته بود و حالا سر میزی بود با دوست پسر او؟ کار دنیا زیادی احمقانه نبود؟

دهانش خشک شده بود، بی توجه به داغ بودن شیر، جرعه‌ای پایین داد و داغی‌اش اشک در چشمانش جمع کرد.

آرشام که آرام‌تر شد دست از روی صورتش برداشت و به لیوان شیر روبرویش خیره شد.

ـ اون صبح من خیلی حالم بد بود. تا از خونه اومدم بیرون، کتی رو برده بودن. من... من واقعاً ترسیده بودم. رفتم طرف خونه‌شون که باباش رو دیدم. جهانگیرخان...

سکوت کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت270

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

هوا را با فشار به ریه برد و ادامه داد:

ـ جهانگیر خان تا چشمش بهم خورد، بهم حمله کرد و شاکی بود. من رو به دیوار می‌کوبید و دائم ازم می‌پرسید با کتی چیکار کردم؟ من گیج بودم. هنوز خودم نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده اما انگار انگشت اتهام همه، برگشته بود سمت من. همه من رو چپ چپ نگاه می‌کردن. از زیر دست جهانگیر زنده بیرون اومدم اما از زیر نگاه آدم‌های اون خونه و پلیس که ظهر برای بازجویی ازم اومد، نه.

بینی‌اش را بالا کشید.

- من... من نتونستم بعد اون شب دیگه کتی رو ببینم. آرزوی دیدن کتی به دلم موند. عصبی بودم. حالم بد بود و کسی نمی‌فهمید. فقط جهانگیر خان‌بود که به همه و هر کجا می‌نشست و پا می‌شد می‌گفت کار آرشامه. کتی تمام وقت با اون بوده، لابد بلایی سر کتی آورده.

به فریسا نگاه کرد.

- به جون مامانم که عزیزتر از اون توی این دنیا ندارم، من حاضر نبودم خار به پای کتی بره. نهایت شیطنت نوجوونی ما ته تهش به دوتا بوسه ختم و تموم شد. خلاصه، خبر دادن که کیاشا داره میاد.

جرعه ای از شیرکاکائو جلویش را نوشید و نفسی تازه کرد.

فریسا منتظر نگاهش کرد.

-ترسم بیشتر شد. جهانگیر به همه‌گفته بود کار منه و شک نداشتم به کیاشام همین رو می‌گه و کیاشا میاد سراغم. اینجا بدترین اشتباه زندگیم رو کرم و از توی چاله خودم رو انداختم‌توی چاه.

سیب گلویش بالا و پایین رفت.

ـ قبل فوت کتی بابام اصرار داشت من رو بفرسته پیش عموم آلمان که دانشگاه برم و بعد برگردم ایران. من قبول نمی‌کردم. نمی‌تونستم همینطور کتی رو ول کنم، برم تا آلمان درس بخونم. داشتم خودم همین جا درس می‌خوندم که کنکور بدم و همینجا یک رشته خوبی قبول شم تا بابام دست از سرم برداره. وقتی اون روز فهمیدم کیاشا می‌خواد بیاد و به تنم رعشه افتاد. بابام فهمید... فهمید و منو فرستاد شمال. یک هفته اونجا بودم و دو هفته بعد برلین.

سرش را میان دو دستش گرفت و نالید.

ـ نمی‌گم چی بهم گذشت و چطوری این پنج سال رو گذروندم اما خوب نبود. به خدا که خوب نبود. نمی‌گم

هر لحظه عذاب کشیدم و گریه کردم اما یک روز نبود که یاد کتی نیوفتم و از خودم نپرسم اون روز چی شد؟

صدای فریسا خفه و گرفته بود:

ـ خب... بعد پنج سال برگشتی دنبال چی می‌گردی؟ چرا اومدی سراغ من؟

آرشام دستش روی چشمان سرخش کشید و خودش را جلوتر کشید. به چشم‌های فریسا خیره شد.

ـ ببینین خانم من حتی اسم شمارو نمی‌دونم.

فریسا میان حرفش آمد.

ـ اسمم فریساست.

ـ بله ببینین فریسا خانم. من تو این مدت نتونستم برگردم چون بابام نمی‌گذاشت شما بهش می‌گین بچه ننه که خب حقم دارین من خودمم قبول دارم. شاید اگر من تک فرزند و بچه ننه نبودم، الان همه چیز یه طور دیگه‌ای رقم می‌خورد. من الان برگشتم و هنوز کسی علت فوت کتی رو نمی‌دونه. من برگشتم تا این دلیل رو مشخص کنم. کتی پونزده سالش بود اما به خدا که عقلش اندازه یک دختر بیست و چهار، پنج ساله کار می‌کرد. کتی دختری نبود که بخواد دست به خودکشی بزنه. جرات نمی‌کرد دست به چاقو بزنه چه برسه با تیغ دوتا رگ دستش رو ببره.

فریسا لحظه‌ای سرش گیج رفت و چشمانش روی هم افتاد. پانزده سالش بود؟ با تیغ دو دستش را بریده بود؟ دلش زیر و رو شد.

آرشام ادامه داد:

ـ من می‌خوام که قاتل اصلی کتی پیدا شه و به کمک کیاشا احتیاج دارم اما اون حتی حاضر نیست من رو ببینه. من فقط از شما می‌خوام کیاشا رو راضی کنین که فقط من رو یک بار، فقط یک بار ببینه و حرفام رو بشنوه. همین.

فریسا دست روی پیشانی دردناکش برداشت. کمی حالش بهتر بود اگر تصویر دختر خون آلود پشت پلک‌هایش دست از سرش بر می‌داشت.

آب دهانش را پایین داد تا صدایش نلرزد.

ـ ببین من...

صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. نچی کرد و گوشی را بیرون آورد.

کیاشا بود.

گوشی را به طرف پسر گرفت.

ـ کیاشاست. سکوت کن.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت271

صدایش را صاف کرد و جواب داد.

ـ سلام.

صدای کیاشا جدی بود و خشک.

ـ سلام تو کجایی؟

آرشام نگران به لب‌های او چشم دوخته بود.

ـ تو خودت کجایی؟

صدایش کمی بالا رفت.

ـ سوال رو با سوال جواب نده. اول من پرسیدم. تو کجایی؟

لحن عصبی‌اش، فریسا را ترساند.

آب دهانش را پایین داد.

ـ خب من اومدم بیرون یکم راه برم. اومدم یه کافه اطراف خونه شما. برای چی گیر دادی به من؟ عجباً...

کمی اعتماد به نفسش را به دست آورده بود و خواست طلبکار شود که کیاشا بار دیگر تند پرسید:

ـ با کی رفتی؟

این بار دیگر شک کرد که کیاشا چیزی فهمیده اما عقب‌نشینی نکرد.

ـ من؟ تنهام دیگه.

دیگر صدای کیاشا نیامد.

اخمی کرد و نگاهی با تعجب به گوشی انداخت. تماس قطع شده بود.

آرشام پر استرس گفت:

ـ کی بود؟ کیاشا بود؟ شک کرده؟ نکنه...

نگاهی به او انداخت و تند گفت:

ـ برو. فقط برو.

آرشام با عجله از روی صندلی بلند شد.

ـ الان فهمیده بود با منی یا نه؟

قبل آنکه دهان فریسا به دادن جواب باز شود، صدای عصبی کیاشا را شنید و سر جایش قفل شد.

ـ از سر جات تکون نمی‌خوریا.

فریسا پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد. گند زده بودند.

کیاشا پشت سر او و روبرو آرشام بود.

ـ کجا می‌خوای بری؟

آرشام هل شده بود.

ـ کیا من...

کیاشا با حرص میان کلامش آمد و غرید:

ـ کیا و مرگ. خفه شو آرشام.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت272

میز را دور زد. دستش را لبه میز گذاشت. یک دستش را روی شانه آرشام گذاشت و صدای عصبی‌اش از میان دو فک بهم قفل شده‌اش بیرون آمد.

ـ آرشام دور و بر زندگی من نپلک. بعد پنج سال از غارت بیرون اومدی، خوش اومدی ولی دور و بر

زندگی ما نیا. آسه برو آسه بیا. جلوی چشم من نباش، همونطور که پنج سال پیش غیبت زد و رفتی پی عشق و حال و خارج رفتنت. همونطوری از جلوی چشمام گمشو. من گوشی برای شنیدن دروغ‌های آدم ترسو و بزدلی که اومده دنبال تبرئه کردن خودش، ندارم.

آرشام آرام گفت:

ـ من اومدم دنبال حقیقت.

دست کیاشا روی شانه او مشت شد. از صدایش نفرت می‌بارید.

ـ بعد پنج سال که درست رو خوندی و بازیات رو کردی، اومدی دنبال حقیقت؟ حقیقت چی پسر شاهرخ خان؟ خودت خنده‌ات نمی‌گیره از کارات؟

می‌خوای حقیقت قتلی رو بفهمی که پنج سال پیش اتفاق افتاده؟ رگ انتقام جوییت زده بالا؟ می‌خوای فردین بازی درآری؟ باشه راه باز، جاده دراز. فقط ...

سرش را جلو برد و نزدیک گوش آرشام زمزمه کرد:

ـ جای این بازیات اینجا نیست پسر شجاع. داغ کتی مثل روز اوله برای من، اگر پنج سال پیش نبودم که نذارم نزدیک زنده‌اش بشی، الان هستم که جلوی شوآف‌هات رو بگیرم و نذارم که نزدیک مرده‌اش بشی.

آرشام را عقب زد و به سمت فریسا برگشت که با چشمانی گشاد شده او را نگاه می‌کرد.

پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

ـ کافه گردی و پیاده رویت تموم شد، برگرد خونه کارت دارم.

و رد شد.

فریسا بلند شد نگاهی به آرشام کرد که به زمین خیره شده بود.

دلش به رحم آمد. حرف های این پسر را باور داشت.

با نرمش و کمی طنز گفت:

ـ اگر امروز زنده از زیر دست کیاشا بیرون اومدم، سعی می‌کنم راضیش کنم. نگران نباش. بابت شیرکاکائو هم ممنون.

دست در جیب هودش‌اش کرد و پشت سر کیاشا رفت. تا آنجا که می‌توانست و درد بخیه‌هایش اجازه می‌داد، به قدم‌هایش سرعت داد و در آخرین لحظه‌ای که ماشین می‌خواست از جا کنده شود،

دستش را به دست‌گیره ماشین رساند و در را باز کرد.

کیاشا طلبکار گفت:

ـ کجا؟ تاکسی گرفتی؟

خودش را روی صندلی انداخت و در را بست.

نیشش را باز کرد.

ـ خونه دیگه.

نگاه خیره کیاشا را دید، صدایش را صاف کردو کمی جدی شد.

ـ می‌دونم نباید دروغ می‌گفتم. اونطوری من رو نگاه نکن. بهت توضیح می‌دم ولی. همه چی رو می‌گم. قول می‌دم.

کیاشا با پوفی نگاهش را گرفت و ماشین با سرعت بالایی از جا کنده شد.

***

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت273

نرگس لیوان قهوه را روی میز گذاشت و اشاره‌ای به فریسا کرد.

ـ می‌تونی ببریش.

فریسا کلافه پوفی کشید و بلند شد.

نعیمه جلو آمد و با نیم‌نگاهی به فریسا گفت:

ـ نرگس می‌خوای خودم ببرم؟

نرگس به سمت اجاق گاز رفت و همانطور که برنج را می‌پایید تا شفته نشود، گفت:

ـ نه کیاشا خان گفتن فریسا ببره.

چشم از آن دو گرفت و از پشت صندلی بلند شد.

بعد از رسیدنشان، کیاشا بی‌حرف به اتاق خودش رفته بود و نرگس را صدا زده بود که یک عصرانه مختصر آماده کند و بدهد فریسا تا ببرد.

ذهنش درگیر بود. درگیر دخترک روی دیوار و ماجراهایش، درگیر حرف‌های آرشام.

سینی را برداشت و از آشپزخانه بیرون آمد.

حال عجیبی داشت. اینکه کتی پانزده ساله، پنج سال قبل همین پله ها را با خوشحالی بالا و پایین می رفته اما چرا به یک باره تصمیم گرفته با کشیدن تیغ روی دستانش به زندگی‌اش پایان دهد و همه به دنبال دلیلش باشند؟

با پایش ضربه‌ای به در زد.

ـ باز کن.

صدایی از آن ور نیامد و فریسا بار دیگر ضربه‌ای به در زد.

ـ باز کن دستم پره.

باز جوابی نگرفت و این بار محکم لگد زد که پایش درد گرفت و با غر گفت:

ـ نوکر بابات غلام سیام لابد. من رفتم.

چرخید و قدمی به سمت اتاق خودش برداشت که صدای باز شدن در آمد و به دنبالش صدای کیاشا.

ـ نیا داخل.

به عقب چرخید و نگاهی به در باز شده انداخت. در را باز کرده بود و می‌گفت نیا داخل؟ دیونه بود.

نچی کرد و بی اعتنا به حرف کیاشا با پایش در را کامل باز کرد و وارد اتاق شد.

کیاشا را دید که تنها شلوار اسپرتی به تن داشت و با نیم تنه برهنه جلو آینه ایستاده بود و با حوله کوچکی مشغول خشک کردن موهایش بود.

روی پاشنه پا به طرف در چرخید و کمی از قهوه درون سینی ریخت.

غر زد.

ـ اعتقادی به لباس نداری، نه؟

بعد لحظه‌ای سکوت صدای خونسرد کیاشا را شنید.

ـ بهت گفتم نیا داخل.

با حرص چشم‌هایش را روی هم فشرد.

ـ در رو باز می‌کنی بعد می‌گی نیا داخل؟ نمی‌گی شیفته پارادوکس‌های زیبات می‌شم امپراطور؟

کمی مکث کرد و با حرص ادامه داد:

ـ یه کلمه می‌تونستی حرف بزنی و بگی دارم لباس می‌پوشم.

کیاشا کوتاه گفت:

ـ برگرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت274

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با مکث به عقب چرخید و چشم باز کرد. تیشرت سورمه‌ای همرنگ شلوارش تن کرده بود.

ـ اونی که باید حرف بزنه، تویی نه من.

چشم غره‌ای رفت و سینی را روی پاتختی گذاشت.

کیاشا لبه تختش نشست و صندلی روبرویش را نشان داد.

ـ اینجا بشین.

فریسا نشست و چشمش تازه به آن طرف تخت و کتاب‌خانه بزرگ کیاشا افتاد.

ـ خب... آرشام رو از کجا می‌شناسی؟

مبهوت کتاب‌ها شده بود. به سختی چشم گرفت و به کیاشا طلبکار نگاه کرد که لیوان قهوه‌اش را در دستش تاب می‌داد و به او زل زده بود.

گوشه لبش بالا رفت.

ـ والا امپراطور، من آرشام رو از دوران طفولیت و از وقتی در خانواده‌ای مذهبی چشم به جهان گشودم می‌شناسم. ایشون...

چشم غره و اخم غلیظ کیاشا را که دید، صدایش را صاف کرد و جدی شد.

ـ خب از کجا می‌شناسم؟ همسایه شماست‌ها. دیروز تو کوچه دیدمش. گفتم می‌خواد باهام حرف بزنه ولی تو نباید می‌فهمیدی...

شانه بالا انداخت.

ـ که فهمیدی.

کیاشا جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید.

ـ چی می‌گفت؟

قبل آنکه فریسا دهان باز کند، انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و تهدیدوار تکان داد:

ـ به نفعته با من صادق باشی فریسا.

فریسا بی‌اختیار نیشش باز شد و آرام پلک زد.

ـ نه من می‌خوام باهات اکبر باشم.

قبل آنکه کیاشا با چشمان به خون نشسته‌اش پاسخی دهد، فهمید زیاده روی کرده. تند تند گفت:

ـ باشه. اژدها نشو. الان می‌گم چی گفت.

صندلی را کمی عقب‌تر برد و دم عمیقی گرفت.

خودش را بی طرف نشان داد.

ـ ببین... من نمی‌دونم بین شماها چی گذاشته. این پسر همسایه‌تونم خیلی خلاصه‌وار گفت. اما ته حرفاش همونی بود که به تو گفت. می‌خواد با تو یک بار حرف بزنه می‌خواست من راضیت کنم. فکر می‌کنه من دوست دخترتم یا نامزدت یا یه چیزی شبیه اینا.

دستش را در هوا تکان داد.

ـ انگار دوست دخترات رو نمی‌اری خونتون، من اومدم اینجا تعجب کردن.

کیاشا اخم پررنگی کرد.

ـ یه طور می‌گی دوست دخترات انگار حرمسرا دارم.

فریسا از جدی بودنش در آمد. لبخند پهنی زد.

ـ یعنی نداری؟ بعد دعوا با اون دختر باهوشه، چی بود؟ آها نازی... الان سینگلی؟

کیاشا بی جواب دادن خیره نگاهش کرد.

فریسا خودش را جمع و جور کرد و چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ تو نگاهش یک به تو چه خاصی موج می‌زنه. خب باشه...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت275

بار دیگر جدی شد. پاهایش را روی صندلی جمع کرد و چهارزانو زد.

ـ خلاصه تموم حرفش همین بود. یکم از گذشته گفت. مثلا گفت که مامان باباش اصرار کردن که بره خارج و بعد از فوت کتی که همه انگشت اتهام رو گرفتن سمتش حتی بابات، اون ترسیده و خانواده‌اش از ترسش سو استفاده کردن و سریع‌تر فرستادنش خارج. این چند سالم باباش نگذاشته بیاد ایران الان درسش تموم شده و اومده که دنبال حقیقت بگرده.

لحظه‌ای سکوت کرد.

ـ گفت آخرین باری که کتی رو دیده همون شب بوده و اصلاً شبیه آدمی نبوده که بخواد خودکشی کنه و

اون می‌خواد که حقیقت روشن شه و به کمک تو احتیاج داره.

نمی‌خواست طرف کسی را بگیرد. تا همینجا بس بود حرف‌هایش.

از روی صندلی پایین پرید و تخت کیاشا را دور زد و به سمت کتابخانه رفت.

با نگاهش تند چشم میان کتاب‌ها گرداند.

ـ همه اینارو خوندی؟

کیاشا سر به عقب برگرداند.

ـ آره.

دستش روی یک کتابی با طرح جلد مشکی رفت و آن را بیرون کشید.

ایتالیایی بود.نفسش را ناامید بیرون داد و کتاب را باز کرد. کتاب دستور غذا بود با تصویرهایی که آب از دهان آویزان می‌کرد.

به کیاشا نگاه کرد.

ـ تو همه غذاهای ایتالیایی رو بلدی خودت درست کنی؟

کیاشا تتمه قهوه‌اش را نوشید و لیوان خالی را در سینی گذاشت.

از روی تخت بلند شد.

ـ تقریباً آره.

کتاب را ورق زد و به بخش پیتزاها رسید.

ـ ایرانی چطور؟

به سمت فریسا آمد و کنار او ایستاد.

ـ آره.

کتاب را بست. سوالی چند روز بود ذهنش را غلغلک می‌داد. به خودش قول داده بود، قبل از رفتن از این خانه آن را بپرسد.

سوال از کسی که رویا او را زندگی کرده. کسی که ایتالیا را دیده، در ایتالیا نفس کشیده، زندگی کرده، درس خوانده و حتی با اسطوره او، رونالدو، عکس گرفته.

ـ به نظرت ایتالیا چطور کشوریه؟

کیاشا در صورتش دقیق شد.

ـ الان جدی هستی؟

لبخند پر حرصی زد.

ـ تو چرا هر بار یه چیزی می‌گم حس میگی دلقک دربارتم که مسخره بازی در می‌ارم؟

کیاشا شانه بالا انداخت.

ـ شاید چون هستی.

فریسا به سمتش تیز شد. به روی خود نیاورد و نگاهش میان کتاب‌ها بالا و پایین رفت.

یک کتاب که با روزنامه جلد گرفته شده بود را بیرون آورد و به سمت فریسا گرفت.

فریسا کتاب را گرفت و بازش کرد. ورق های کاهی با تصاویری رنگ و رو رفته. قدیمی بود.

ـ این چیه؟

ـ معرفی کشور ایتالیا با تصویر و توضیحات ساده.

کادوی تولد هشت‌سالگیم. جرقه علاقه من به ایتالیا.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت276

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کتاب آنقدر قدیمی بود که احساس کرد اگر کمی تند ورق بزند، از هم متلاشی می‌شود.

کیاشا بعد از سکوت طولانی، ادامه حرفش را گرفت:

ـ من با این کتاب فهمیدم ایتالیا یعنی چی؟ ونیز و فلورانس کجاست و کلوسئوم چیه. با همین

تصویرهای رنگ و رو رفته عاشق میلان، رم و آرامش ریمینی شدم. اون روزا هنوز بقیه شهرا رو مثل بولونیا رو نمی‌شناختم و یا مثلا از پالرمو و مافیاش خبر نداشتم حتی از غذاهای ایتالیایی هم چیزی نمی‌دونستم جز اینکه بستنی و پیتزاهاش خوشمزه‌اس و مزش شبیه بستنی پیتزاهای ایران نیست. بعدی این بود...

تنش را جلو کشید و کتاب قدیمی دیگری از کتابخانه بیرون آورد و به دست فریسا داد.

فریسا اسم کتاب را زیر لب زمزمه کرد.

ـ آموزش زبان ایتالیایی

سر بلند کرد.

ـ بعد ایتالیایی یاد گرفتی؟

سرش را بالا و پایین کرد.

ـ وقتی خریدمش کلاش پنجم بودم، پنهونی گرفتم و ایتالیایی می‌خوندم. البته بعداً رفتم کلاس ولی اولش خودم شروع کردم. دیگه این علاقه ادامه داشت تا بعد لیسانس گرفتنم، برای ارشد و دکترا رفتم میلان.

کتاب را باز کرد. نگاهش میان خط ها می‌رفت و می‌آمد. ضربان قلبش بالا رفته بود.

برای اولین بار خودش را نزدیک به ایتالیا می‌دید، نزدیک به رویایش.

دو کتابی که دستش بود را سر جایشان گذاشت و کتاب آموزش را نگه داشت.

همیشه فکر می‌کرد برای شروع یادگیری زبان ایتالیایی باید زبان انگلیسی را بلد باشد اما این کتاب فقط فارسی و ایتالیایی بود.

خواست خود را بی تفاوت نشان دهد اما جلوی برق چشمانش را نتوانست بگیرد.

ـ این کتاب، چند روز پیش من باشه؟

کیاشا دست‌هایش را روی سینه حلقه کرد و تک ابرویش بالا رفت.

ـ می‌خوای ایتالیایی یاد بگیری؟

کمی هل شد اما خودش را نباخت.

ـ نه، فقط می‌خوام یکم بهش نگاه کنم.

سری بالا و پایین کرد.

ـ باشه. پیشت بمونه ولی نزدیک اینجا یه آموزشگاه ایتالیایی هست اگر می‌خوای یاد بگیری.

فریسا چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ واقعاً مرسی ولی یک هفته دیگه که من برم خونه‌مون، فقط پول دو روز نون و آبم رو باید بدم که یک تاکسی من رو تا اینجا بیاره، بعد برم کلاس؟

کیاشا خیره نگاهش کرد و فریسا کتاب را به سینه چسباند.

ـ خب نگفتی به نظرت ایتالیا چطوریه؟

کیاشا به کتابخانه تکیه داد و یک دستش را داخل جیب شلوارش سر داد.

ـ الان هم که تقریبا کل ایتالیا رو دیدم، باز نظرم مثل همون هشت سالگیمه. وقتی یه چیزی رو دوست

داشته باشی، دیگه عیب‌هاش رو نمی‌بینی. ایتالیا هم قطعاً بدی‌هایی داره اما چون از بچگیم دوستش داشتم، حتی موقعی که اونجا بودم هم باز از هیچ‌چیز اذیت نمی‌شدم. در عوضش سهیل تا جون داره می‌تونه غر بزنه از همه چیز میلان.

تکیه از کتابخانه گرفت و به طرف تختش رفت.

ـ ولی من اگر شرایطش پیش می‌اومد که نیومد، همونجا می‌موندم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت277

بی اختیار پرسید:

ـ چرا پیش نیومد؟

کیاشا لبه تخت نشست و بی جواب دادن نگاهش کرد.

فریسا لبخند هلی زد.

ـ درسته. باز یه به تو چه خاصی تو نگاهت موج می‌زنه که...

کیاشا میان حرفش آمد.

ـ بعد کتی، اوضاع اینجا خوب نبود. درسم رو که تموم کردم، برگشتم.

لب بست و نگاه از کیاشا گرفت. پس این بود دلیل دل کندن از ایتالیا.

کتاب را میان دستش گرفت و به طرف در رفت.

هنوز دستش به دست گیره در نرسیده بود که کیاشا صدایش زد.

ـ فریسا...

سرش را به عقب گرداند.

ـ بله؟

ـ نظر تو چیه؟

چشمش گرد شد:

ـ در مورد ایتالیا؟

ابرو بالا انداخت.

ـ نه در مورد آرشام، حرفاش.

کامل به عقب چرخید و روبرو کیاشا قرار گرفت.

کمی شوکه شده بود از سوال کیاشا اما صادقانه نظرش را گفت:

ـ من اون سال‌ها نبودم و کتی رو نمی‌شناختم و نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده. در مورد عشق و عاشقی هم که نخوردم نون گندم ولی دیدم دست مردم. اینی که بعد پنج سال اومده و اینطور خودش رو داره به آب و آتیش می‌زنه و دست به تنبون من شده، حالا عاشق هم نباشه، یه نیمچه عاشق هست. ارزش داره تلاشش رو بکنه.

لحظه‌ای سکوت کرد تا با بغضی که مانند زالو به گلویش چسبیده بود، مبارزه کند.

آب دهانش را پایین داد.

ـ این دختری که من دیروز عکس و اتاقش رو دیدم و از زبون آرشام شنیدم، اگر خودش بود، به آرشام

اجازه می‌داد که بره دنبال حقیقت. اگر تهش هیچی هم نفهمه، بعد پنج سال لااقل راحت‌تر زندگی کنه، نه با این استرس و ناراحتی که عشقش مفت، مفت مرده و اون هیچ غلطی نتونسته بکنه.

دستش را بالا برد و در برابر چهره متفکر کیاشا به علامت خداحافظی تکان داد.

ـ شب به خیر.

کیاشا عکس‌العمل نشان نداد. از اتاق بیرون آمد.

نگاهش روی در اتاق، لحظه‌ای کتی خیره ماند و با چشم دزدیدن از او وارد اتاق خودش شد. در را قفل کرد و کتاب را روی تخت انداخت.

شاید ایتالیا و زبانش راه‌حلی می‌شد برای فرار از فکر کردن. فکر کردن در مورد کتی و زندگی‌اش.

در زندگی‌اش مرگ کم ندیده بود. تلخندی روی لبش نشست.

حتی شاهد مرگ هم بود اما خودکشی دخترک پانزده ساله...

سخت بود با آن کنار بیاید و درکش کند.

کتاب را باز کرد و تلاش کرد فکرش را متمرکز کند.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت278

دست روی سر توگو کشید.

قدمی عقب آمد و بشکنی زد.

ـ بیا توگو.

توگو به سمتش آمد. فریسا بالا پرید و قدمی عقب‌تر رفت.

ـ بیا اینجا.

توگو خیزی به سمتش برداشت اما زنجیرش کوتاه‌تر از آن بود که بتواند باز به فریسا برسد. پارسی کرد و سر جایش نشست.

فریسا کنارش نشست و دستش را نوازش‌وار روی سرش کشید.

ـ ببخشید حواسم نبود نمی‌تونی جلوتر بیای.

توگو راضی از حرکت فریسا، سرش را روی زمین گذاشت.

ـ اینجا چیکار می‌کنی؟

با صدای کیاشا از جا پرید و به عقب برگشت.

ـ سلام کی اومدی؟

توگو پارس کرد و از جا بلند شد.

کتش را در آورد و روی دستش انداخت.

گره کرواتش را گشاد کرد.

ـ سوال رو با سوال جواب می‌دی؟

کلافه نگاهش کرد.

ـ اومدم یکم با توگو سرگرم شم تا بیای. کارت داشتم.

توگو بار دیگر پارس کرد.

کیاشا کتش را به دست فریسا داد و به سمت توگو رفت.

ـ سلام پسر.

توگو به سمتش پرید. از سر و کولش بالا می‌رفت.

خنده آرامی کرد و قلاده را از دور گردنش باز کرد.

فریسا اعتراض کرد.

ـ صبح به کیوان هر چی گفتم بازش کن، بازش نکرد.

کیاشا روی دو پا نشست و دست روی سر توگو کشید.

ـ بشین توگو.

توگو اطاعت کرده، روی زمین نشست و با زبانش بیرون آمده، به کیاشا نگاه می کرد.

کیاشا دستش را نوازش وار روی کمر او کشید و به سمت فریسا چرخید.

ـ من گفتم باز نکنه.

ـ چرا؟

کیاشا به توگو نگاه کرد.

ـ توگو خیلی سگ آرومیه. تا حالا به کسی حمله نکرده، اما احتمالش باز وجود داره. به همین خاطر وقت‌هایی نیستم بسته بمونه، بهتره.

فریسا به چشم‌های خاکستری توگو و برق داخلشان نگاه کرد.

ـ خیلی دوستت داره. کیوان می‌گفت من باور نکرده بودم، اما تو رو یه جور دیگه دوست داره.

ـ دو سال پیش پیداش کردم. به توله سگی که گوشه خیابون زخمی افتاده بود. انگار بهش سنگ زده بودن. اومد توی این خونه، بردمش دکتر، سالم شد و اسمش شد توگو.

از جا بلند شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت279

فریسا کنجکاو پرسید:

ـ توگو یعنی چی؟

روبروی فریسا ایستاد و کتش را گرفت.

ـ توگو در واقع اسم یه کشوره در آفریقا شمالی اما اسم یک سگ هاسکی بوده در ایالت آلاسکا. توی سال 1925، توی شهر نوم بیماری مسری دیفتری میاد که خیلی از آدم‌ها درگیر می‌شن. شرایط آب و هوایی خوب نبوده و توگو دوازده ساله مسئول آوردن سرم به شهر می‌شه. اینطوری که یک سورتمه می‌بندش و اون مسافت 265 مایلی که تقریباً 426 کیلومتر می‌شه رو توی برف می‌دوه. توی این مسیر

هم زخمی می‌شه و اسیب می‌بینه اما بالاخره سرم‌ها رو به پزشک‌ها می‌رسونه و شهر رو نجات می‌ده.

دست در جیب شوارش سر داد و جلوتر حرکت کرد.

ـ ازش یک تندیس ساختن و از روی ماجراش هم یه فیلم. تو که فیلم زیاد می‌بینی، ندیدی فیلمش رو؟

ماجرا برایش جالب شده بود. با کیاشا هم قدم شد.

شانه بالا انداخت.

ـ نه اما می‌بینم.

سرش را بالا آورد. جلو ساختمان بودند، قبل آنکه کیاشا پایش را روی پله آورد بگذارد، جلویش را گرفت.

ـ وایسا کارت دارم.

کیاشا ایستاد و اخم کمرنگی بر چهره نشاند.

ـ چی شده؟

فریسا دست در جیب هودی‌اش فرو کرد و به کیاشا نگاه کرد.

ـ می‌خواستم بگم من تا یکی دو ساعت دیگه می‌رم خونمون.

نگاهی به در ساختمان کرد و بار دیگر چشمان روی کیاشا ایستاد.

ـ فقط خواستم قبلش در مورد حسابای بیمارستان محمود حرف بزنیم. زری دقیق نمی‌دونست چند شده، مخصوصاً پریروز که برای ترخیصش رفتی.

کیاشا کوتاه به ساعتش نگاه کرد.

ـ دو ساعت دیگه می‌شه ساعت شش که تا اون موقع شب شده. کجا می‌خوای بری؟

فریسا موهای جلو صورتش را کنار زد.

ـ من یک هفته‌ای اینجام اما الان حالم خوبِ خوبه. می‌مونه چند تا چکاپی که باید برم پیش دوستت که هزینه‌اش هم خود می‌دم. دیگه نیاز به اومدن تو نیست. من وایسادم تو هزینه محمود رو بگی، تسویه کنم و برم.

گوشه لب کیاشا بالا رفت و دستی به ته ریشش کشید.

ـ بعد تو اون وقت پول از کجا آوردی؟

لحن کیاشا به مذاقش خوش نیامد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت280

چپ چپ نگاهش کرد.

ـ رفتم گنج بابای تو رو پیدا کردم.

جدی شد.

ـ قرض می‌گیرم از رفیقم. ببین من واقعا از تعارف بیزارم حالا من مشتی و بامرام محلمونم که دارم ازت می‌پرسما. اون طرف ما یه بار تعارف بزنی حالا باشه پیشت فردا بده، پس‌فردا بده، طرف رو هوا

می‌زنه و دیگه تا آخر عمرت پشت گوشت رو دیدی، پولت رو هم می‌بینی.

کیاشا جدی پرسید:

ـ حالا چرا اینقد یهو می‌خوای بری؟ صبح چیزی نگفتی. اینجا مشکلی داری؟

خندید.

ـ من توی این پنج روز کلا سر جمع سه بار تو رو دیدم. صبح که خروس خون می‌زنی بیرون، نهار نمی‌ای، شبم می‌چپی توی اتاقت آدم نمی‌دونه زنده‌ای مرده ای یا چی؟ اما در کل مشکلی نیست. خوردن خوابیدن مگه مشکلی داره؟

دو دستش را داخل جیب شلوارش سر داد و نیم تنه‌اش را به سمت فریسا کشید.

ـ پس چیه؟

فریسا خودش را عقب کشید تا سرشان بهم برخورد نکند.

ـ ببین...

ـ سلام کیاشا خان، خوش اومدین.

حرف فریسا نیمه تمام ماند و نگاه هر دو تا بالای پله ها و نعیمه‌ای که سرش را از میان در بیرون آورده بود، بالا رفت.

کیاشا صاف ایستاد و اخم کرد.

ـ سلام. ممنون.

نعیمه بار دیگر با لبخند مهربانی گفت:

ـ عصرونه داغ چی میل دارین، آماده کنم؟

کیاشا این بار ادب را کنار گذاشت و کمی تند گفت:

ـ بیام بالا می‌گم. فعلاً برو داخل، الان دارم حرف می زنم.

نعیمه پکر شده با باشه آرامی خودش را عقب کشید و در را بست.

کیاشا با غیض نگاه از در گرفت و فریسا خندید.

ـ این دختر خیلی خوبه حاضرم نصف عمرم رو بدم دغدغه‌هاش رو داشته باشم.

کیاشا چشم ریز کرد.

ـ مسخره‌اش نکن.

فریسا شانه بالا انداخت.

ـ نمی‌کنم. کلا شخصیت جالبی داره. از صبح تا شب که من و نرگس حرف می زنیم این یه گوشه نشسته چپ چپ ما رو نگاه می‌کنه، تو در باز می‌کنی میای داخل انگار روح توی بدنش می‌دمن. خیلی فعال پا می‌شه و تا آخر شب کار می‌کنه.

کیاشا لبخند تصنعی زد و با اعتماد به نفس گفت:

ـ نگرانمه.

فریسا پقی زیر خنده زد.

ـ آره خیلی...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت281

لبخند کمرنگی روی لب کیاشا نشست و فریسا کم کم خنده‌اش را جمع کرد و صاف ایستاد.

سرفه‌ای زد تا صدایش را صاف کند.

ـ ببین تو که کل زندگی من رو می‌دونی. الانم ماجرا اینه که محمود رفته خونه، چند هفته اس من رو ندیده زری رو عاصی کرده. از این ورم من اینجا حالم خوبه ولی عین مفت خورا صبح تا شب افتادم اینجا که چی؟ دیگه داره حالم از خودم بهم می‌خوره که...

کیاشا میان حرفش پرید.

ـ اینکه توی این خونه باشی، صبحانه، نهار و شامت حاضر باشه. اینکه کی بیدار شی و کی بخوابی دست خودت باشه. هر وقت هم بخوای بتونی با نرگس یا نعیمه حرف بزنی، این حال بد شدن داره؟

فریسا سرش را بالا و پایین کرد.

ـ آره. برای یکی مثل من که صبح تا شبش با گز کردن خیابون‌ها می‌گذشت، طبیعیه با این زندگی حالش بهم بخوره.

نفسش را بیرون داد.

ـ روز اول گفتم نمی‌خوام اینجا بمونم اما بعداً به چشم یک تجربه بهش نگاه کردم. گفتم می‌مونم و حالا چند روزم اینطوری می گذرونم اما الان دیگه

باید برم در واقع هیچ دلیلی برای موندن نیست. حالا می‌گی چند باید بهت بدم؟

جفت ابرو کیاشا بالا رفت.

ـ نه.

دستش را پشت سر فریسا گذاشت و او را به سمت بالای پله‌ها هدایت کرد.

ـ فعلاً بریم بالا، من خسته‌ام. بعداً حرف می‌زنیم.

روی پله اول ایستاد.

ـ خسته چی؟ من دو ساعت دیگه نیستما. میان دنبالم.

کیاشا کلافه جلویش ایستاد.

ـ فردا فرزانه مرخص می‌شه. مگه نمی‌خواستیش ببینیش؟ بمون فرزانه رو ببین، بعداً من پولمم ازت می‌گیرم توی اون هیچ شکی نیست. فردا شب برو.

یک روز... زیاد نبود. به قیمت دیدن فرزانه؟ می‌ارزید.

چشم ریز کرد.

ـ پس فقط امشب؟ آره؟

کیاشا نیشخندی زد.

ـ نه می‌خوام بدزدمت.

چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ هار هار...

صدای زنگ گوشی کیاشا، مانع از دادن جواب شد.

سهیل بود.

ـ سلام.

ـ سلام کیاشا کجایی؟

کیاشا از پله‌ها بالا رفت.

ـ خونه. برای چی؟

ـ ببین دایی پریسا فوت شده، ما داریم می‌ریم رشت. امشب می‌تونی بری رستوران من یه سر بزنی؟ من تا حالا هر روز و شب بالا سر اینا بودم، الان می‌ترسم گند بزنن.

کفش‌های بیرونش را با دمپایی عوض کرد. فریسا پشت سرش داخل آمد و در را پشت سرش بست.

ـ آره. می‌رم تا یکی دو ساعت دیگه. تو هم توی جاده می‌ری عین آدم برون.

سهیل آرام خندید و به رسم ایتالیا که کیاشا هر بار توصیه های ایمنی می‌کرد، گفت:

ـ چشم باباجون.

ـ آدم نمی‌شی تو، حیون.

با حرص گفت و قطع کرد.

فریسا به سمت اتاقش پا تند کرد و او یک قدم که جلو گذاشت، صدای نعیمه آمد.

ـ کیاشاخان چی بیارم براتون؟

نفهمید توهم زده است یا واقعیت اما صدای خنده ریزی شنید. چشمانش روی فریسا ثابت ماند که با سرعت از پله ها بالا می‌رفت.

دندان‌هایش را با حرص روی هم سایید.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت282

در جایش غلطی زد.

ـ دیگه همین که گفتم طاهر. فردا همین دور و برا باش پس من بهت زنگ زدم هم پول رو بریز به حساب، هم بیا دنبالم که تا اون سر شهر با تاکسی نیام. پول جونم رو باید بدم.

طاهر روی موتور بود و فریسا صدایش را واضح نمی‌شنید. گوشی را به گوشش چسباند تا بهتر بشنود.

ـ ردیفه. یه ساعت قبلش فقط خبر بده تا برسم اون طرف شهر دوره. ماشاءالله بالاشهر می‌شینی، دوره به محله ما.

تنش را بالا کشید و نشست.

ـ طعنه‌هات رو ببر واسه عمه‌ات. بَده اومدم اینجا تو هم میای تو خیابون‌هاش بالا پایین می‌شی؟ صفا می‌کنی دیگه.

یر خلاف انتظارش، طاهر عصبی شد.

ـ خودشون، خونه‌هاشون و خیابوناش رو بندازن جلو سگ. شکممون سیر نیست، چشممون که هست.

بی اختیار زبانش تلخ شد.

ـ اگر چشمت سیر بود، برای رسیدن به همین خیابون و خونه‌ها که جونت رو نمی‌ذاشتی کف دستت و بزنی تو کار قاچاق طاهر. برو اون روی سگ من رو بالا نیار. هر بار می‌خواد یادم بره، چه کثافتی برای خودت داری هم می‌زنی، باز یه نطق می‌کنی داغ دلم تازه می‌شه. فعلاً.

بی معطلی، گوشی را قطع کرد. ساعت از نه شب گذشته بود. نگاهی به کتاب آموزش زبان ایتالیایی‌اش کرد. در همین پنج روز پیشرفت خوبی داشت، لااقل یک سلام، خداحافظی و الفبا را یاد گرفته بود.

کتاب را روی پاتختی گذاشت و از تخت خواب بیرون آمد.

کلاه هودی‌اش را روی سرش انداخت و از اتاق بیرون آمد.

مقصدش آشپزخانه و حرف زدن با نرگس بود. در این چند روز صمیمی‌تر شده بودند. دختر خوبی بود با مادر و برادر کوچک‌ترش زندگی می‌کرد. پدرشان سال‌ها پیش ترکشان کرده بود و دو سال پیش خبر پیدا شدن جسدش را اعلام کرده بودند. فریسا نیز خلاصه‌ای از زندگی خودش تعریف کرده بود. در این خانه که هیچ چیز و هیچ کس شبیه او نبود، نرگس کمی هم جنس، شبیه و هم‌قد خودش بود.

سرکی به داخل آشپزخانه کشید. نعیمه نبود. نرگس پشت به او نشسته و مشغول خرد کردن کاهو بود.

صدایش را بالا برد و با جیغ گفت:

ـ نرگس... موش.

نرگس کارد به دست از جا پرید و روی صندلی ایستاد.

صورتش سرخ شده بود و جیغ می‌زد.

ـ یا خدا... یا خدا...

فریسا دلش را گرفت و شلیک خنده‌اش به هوا رفت.

ـ آروم باش... الکی گفتم.

صدای جیغ نرگس قطع شد و فریسا که از خنده ضعف کرده بود، گوشه دیوار نشست و میان خنده بریده بریده به نرگس که با حیرت او را نگاه می‌کرد، گفت:

ـ خیلی... خوب... بود. مرسی...

اشک‌هایی که از شدت خنده روی صورتش جاری شده بود را پاک کرد.

نرگس که تازه همه اتفاقات را هضم کرده بود، با خشم از روی صندلی پایین پرید و خیزی به سمت فریسا برداشت که صدایی مردانه از چهارچوب آشپزخانه هر دو را شوکه کرد.

ـ اینجا چه خبره؟

نرگس صاف ایستاد. سکسکه‌اش گرفته بود. بریده بریده گفت:

ـ س... سلام جهانگیرخان.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت283

فریسا فرز خودش را جمع و جور کرد و ایستاد.

نگاهش روی سر بی مو مرد ماند. یاد دیدار چند ثانیه‌ایشان در کوچه و عکس‌های روی دیوار افتاد. یاد تماس‌های کیاشا با او و در آخر حرف‌های آرشام.

سرفه‌ای زد تا صدایش صاف شود.

ـ سلام.

نمی‌دانست باید ته کلامش جهانگیر خان بیاورد، آقای آژمان بگوید یا چیز دیگری. سکوت را ترجیح داد.

معذب از نگاه مرد، کلاه هودش‌اش را جلوتر کشید و موهای مزاحم را پشت گوشش داد.

مرد کوتاه و جدی جواب نرگس را داد و قدمی به سمت فریسا برداشت.

روبرو او ایستاد.

ـ سلام. دختر خانم.

کوتاه به نرگس نگاه کرد.

ـ معرفی نمی‌کنی؟

نرگس به لکنت افتاده بود.

ـ چ...چرا.

دستش را به سمت فریسا گرفت.

ـ ایشون فریسا...

ترجیح می‌داد خودش، خودش را معرفی کند. میان حرف نرگس آمد و به چشم‌های آبی مرد زل زد.

ـ من فریسام. شمام فکر کنم باید جهانگیر آژمان باشید. خوش‌وقتم از آشنایی‌تون.

گوشه لب جهانگیر بالا رفت.

ـ فریسا؟ جالبه...

مکث کرد و نگاه تیزش را از روی صورت فریسا تکان نداد.

ـ یک هفته خونه نبودم، انگار صاحب خونه جدید اومده. خودت رو بیشتر معرفی می‌کنی فریساجان؟ مثل اینکه اینجا چیکار می‌کنی؟

بو ادکلن تلخ مرد اذیتش می‌کرد و این تنگ و گشاد کردن چشم‌هایش روی صورت او، ازارش می‌داد. نگاهش چیزی بود، شبیه دزد گرفتن در صحنه...

حس خوبی نداشت و در نبود کیاشا حتی نمی‌دانست درست است به این مرد حرفی بزند یا نه؟ اینطور که فهمیده بود رابطه این پدر و پسر هیچ تعریفی نداشت.

دل را به دریا زد. صادقانه جواب داد و امیدوار بود بعد جوابش کمی از وزن نگاه جهانگیر کم شود.

ـ من همون کسی‌ام که به همسرتون کلیه داد. یک هفته‌اس اینجام چون کاملاً خوب نشده بودم و حتماً فردا می‌رم.

روی رفتن فردایش تاکید کرد تا مرد دست از سرش بردارد و راه خودش را برود.

اما تنها پوزخند روی لبش وسعت یافت و به سمت پذیرایی رفت.

در همان حال گفت:

ـ توی پذیرایی منتظرتم فریساجان.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت284

ـ گاومون زایید.

این را نرگس زیر لب گفت و فریسا با نگاهی گنگ به سمتش برگشت.

ـ کیاشا نیست، نه؟

نرگس دو دستش را با استرس در هم فشرد.

ـ نه. رفتن بیرون.

نفسش را بیرون داد و آرام‌تر گفت:

ـ تو برو من به کیاشا خان خبر می‌دم که جهانگیرخان اومدن.

فریسا تند گفت:

ـ نه. نمی‌خواد به خاطر من بگی.

نرگس نگاه اندرسفیهانه ای به او انداخت.

ـ به خاطر تو نیست. بهم گفته بودن اگر جهانگیرخان اومد، بهشون اطلاع بدم. حالا برو تا صداش در نیومده.

فریسا لبش را لحظه‌ای به دندان گرفت.

ـ این چطور مردیه نرگس؟

نرگس نچی کرد و دست پشت کمر او گذاشت، همانطور که فریسا را به بیرون آشپزخانه هل می‌داد، گفت:

ـ الان می‌خوای بررسی شخصیتش کنم برات وقتی خودش بیرون نشسته؟ برو دیگه...

به ناچار باشه‌ای زیر لب پراند و به سمت پذیرایی رفت.

روی مبل تک نفره‌ای که جلوی جهانگیر قرار داشت، نشست.

جان کند تا استرس در صورتش نمایان نباشد.

بی آنکه تا به حال برخوردی با مرد روبرویش داشته باشد و یا به او صدمه‌ای زده باشد، احساس خوبی نداشت.

جهانگیر دستش روی صورت شش تیغ شده‌اش کشید.

جز چشم‌هایش دیگر هیچ شباهتی به پدر کیاشا بودن نداشت، حتی طرز نگاهش.

ـ خب پس تویی...

بی اختیار پرسید:

ـ کی؟

گوشه لب جهانگیر بالا رفت.

ـ همونی که کیاشا اصرار داشت بقیه نفهمن کیه.

شقیقه‌اش را خاراند و میان کلامش تمسخر راه یافت.

ـ ولی جالبه که آوردتت اینجا.

به پشتی مبل تکیه داد و جفت ابرویش بالا رفت.

ـ باید آدم جالبی باشی. چی‌کاره‌ای؟

نگاه جهانگیر به مذاقش خوش نمی‌آمد. بی‌دلیل نمی‌توانست به مرد کچل روبرویش خوش‌بین باشد.

ـ شغل من الان براتون مهمه؟

چشم‌هایش را به نشانه تایید روی هم فشرد.

ـ برای شناخت بیشتره. ناراحت نشو.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت285

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

شانه بالا انداخت و تمام تلاشش را کرد تا لبخند نصفه نیمه روی صورتش را حفظ کند.

ـ ناراحت نشدم اما گفتنش هم مشکلی رو حل نمی‌کنه. شما فکر کنین دکتر، مهندس و یه چیزی توی همین حدودا.

جمله بعدی جهانگیر، سطل آب یخی بود روی تنش.

ـ دکتر مهندس‌ها اوضاعشون کساد شده، کلیه‌شون رو می‌فروشن؟

لبخند روی لبش خشک شد و صدایش خش گرفت. آدم روبرویش زیادی شبیه شاپور نبود؟ همان که زندگی‌اش را نابود کرده بود. این جنس آدم‌ها را می‌شناخت.

این بار صدایش خشم داشت.

ـ با تحقیر کردن آدم‌ها چیزی نصیبتون می‌شه؟

از روی مبل بلند شد.

ـ با اجازه‌تون.

به عقب چرخید و صدای جهانگیر سرجا خشکش کرد.

ـ توی خونه من پادشاهی می‌کنی و بی اجازه من پا می‌شی می‌ری خانم دکتر مهندس؟ این خونه اینقدر که این یک هفته خوردی و خوابیدی بی صاحب نیست. بشین.

فریسا تازه چشمش به نرگس افتاد که سینی شربت به دست خشکش زده بود.

اینقدر سختی کشیده بود که آخر این مرد تحقیرش کند؟ تمام تنش از درد حرف های جهانگیر ذق ذق می‌کرد.

سرش را به عقب چرخاند.

ـ اگر دکتر و مهندس هم نباشم، کارتون خواب هم نیستم. می‌رم خونه خودم. شما بمونین و عمارتتون جناب آژمان.

جهانگیر هیچ ناراحت نشد و تنها لبخند پیروزمندانه ای روی و صورتش جا خوش کرد.

ـ خوبه که کارتون خواب نیستی. چون این خونه جای آدم‌های کارتون خواب نیست.

نگاهش را روی نرگس مات برده تاب داد و با دست اشاره کرد که جلوتر بیاید.

ـ بیار این شربت رو.

فریسا تتمه انرژی‌اش را برداشت و به سمت پله‌ها رفت.

نرگس نگاه نگرانی به فریسا انداخت و به طرف جهانگیر رفت.

تازه پایش به پله دوم رسیده بود که صدای بلند سلام کردن کیاشا در سالن پیچید.

سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد و صدای قدم‌های کیاشا را از پشت سرش شنید.

ـ کجا داری می‌ری؟

به سمت جهانگیر چرخید.

ـ قسمت جدید سیرکته؟

فریسا میانه راه به عقب چرخید.

جهانگیر تک خنده‌ای کرد و از روی مبل بلند شد.

ـ نه قسمت جدید سیرک توئه. این خونه بی سر و صاحابه که مهمون هفتگی دعوت می‌کنی؟

روبرو کیاشا ایستاد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت286

کیاشا چشم‌هایش را روی صورت جهانگیر ریز کرد. تمسخر میان کلماتش هویدا بود.

ـ وقتی شبیه مردهای خانواده دوست می‌شی، بهت می‌آد. آفرین.

دستش را در جیب شلوارش سر داد.

ـ کیاشا حوصله بحث با تو رو ندارم ولی اول و آخر این خونه منه. اجازه نداری هر کس و ناکسی رو راه بدی و مهمون دعوت کنی.

کیاشا چشم‌هایش گرد شد و صدای قهقهه‌اش به هوا رفت.

بلندی صدایش از اختیارش خارج شده بود.

ـ الان من شبیه اونام که حوصله دعوا با تو رو دارم؟ از کجا پری که بعد دوهفته اومدی سر این دختر خالی می‌کنی؟ کجا باختی؟ چی رو باختی؟ کس و ناکس؟ از چی حرف می‌زنی؟

صدایش را پایین آورد و دستش را به سینه جهانگیر زد.

ـ جناب جهانگیر آژمان، یک بار دیگر تعریف کس و ناکس رو برای خودت مرور کن. نا کس این دختر که جون زنت رو نجات داد نیست...

صدایش پایین آمد و زمزمه‌وار شد.

تنها جهانگیر شنید.

ـ ناکس اونان که هر شب توی بغلت جابه‌جا می‌شن به خاطر دوتا تراول ته جیبت.

سرش را به تن جهانگیر نزدیک کرد و بو کشید.

ـ بوی ادکلن گود گِرله. بوی خوبی داره. خودت خریدی براش؟

جهانگیر از میان دو فک بهم چفت شده‌اش غرید:

ـ خیلی بی‌حیایی کیاشا.

انگار که جهانگیر جُک گفته باشد، شلیک خنده کیاشا به هوا رفت.

بریده، بریده گفت:

ـ تازه... کجاش رو دیدی.

خنده‌اش را فرو خورد و نگاهش را اطراف پذیرایی گرداند.

ـ این پنج سالی که پام رو با اکراه گذاشتم توی این خونه و بعد برگشتنم از ایتالیا یه راست رفتم خونه گرفتم، چون عصبی بودم و فکر فرزانه رو نکردم. این شش ماه که به خاطر حال بد فرزانه برگشتم اینجا، باز منتظر بودم خوب شه و برگردم خونه خودم اما الان تصمیم دارم حتی اگر فرزانه هم خوب شد اینجا بمونم.

دستش را درون جیبش سر داد و با چشمان سرخش به جهانگیر خیره شد.

ـ می‌مونم تا بلایی سرش نیاری... تا حرصش ندی، تا دقش ندی و از یه جای دیگه‌اش بزنه بیرون. تا

یهو اگر بعد دو هفته برگشتی، عقده‌های شکست قمارت رو روی سرش خراب نکنی. کلاهت رو بنداز بالا... من که می‌دونم دردت این دختر و اومدنش توی این خونه نیست. دو ساعت پیش توی نیاوران باختی... بدم باختی، اونم به کی؟ به شاپوری که نوچه خودت بوده. حالا زورت اومده اون شاپور کمتر از خودت زیر پا لهت کرده، تقصیر این دختره؟

بار دیگر صدایش پایین آمد. طوری که فقط جهانگیر بشنود و خودش.

ـ اگر اون شرط بندی رو برده بودی، الان توی این خونه بودی؟

سرش را به دو طرف تکان داد.

ـ نبودی. هنوز کنار اونی بودی که بوی ادکلن گود گرلش روی کتت جا مونده.

جهانگیر آشکارا جا خورد و طرح پوزخند روی صورت کیاشا عمیق‌تر شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت287

دستش روی صورت عرق کرده‌اش کشید.

ـ من روز تا شبت رو حفظم اگر چیزی نمی‌گم، اگر جار نمی‌زنم فقط به خاطر فرزانه‌اس. به خاطر این رشته کهنه نخ‌نماییه که بین من و توئه، پس باخت

قمارت رو جای این دختر، برو سر اونایی خالی کن که تراول‌های ته جیبت خرجشون می‌کنی و کاری به کار من، فرزانه، این خونه‌ای که یادگار آقاجونه و چهار سهمش مال فرزانه‌اس نداشته باش. بذار این رشته نازک بین من و تو باقی بمونه.

صدایش گرفته و دو رگه شد.

ـ بذار ظاهر قضیه مثل پنج سال پیش باشه، همون روزایی که همه حتی خودمون فکر می‌کردیم یک خانواده‌ایم. آقای آژمان... بابا، بزرگوار بس کن.

برق اشک را در چشمان جهانگیر دید. نگاه گرفت و با نهایت سرعتی که از خودش سراغ داشت به سمت پله‌ها رفت.

از کنار فریسا که وسط پله‌ها ایستاده و مات برده، او را نگاه می‌کرد گذشت و به سمت اتاقش رفت.

می‌دانست چه می‌خواهد. کشو اول میزش را باز کرد. کلید را برداشت.

شلوار پارچه‌ای رسمی‌اش را با شلوار جینی عوض کرد و با چنگ زدن کاپیشنش از روی تخت، از اتاق بیرون آمد.

فریسا دم در ایستاده بود. بی اهمیت از کنارش گذشت و با قدم‌هایی که بی شباهت به دویدن نبود، به سمت در خروجی خانه رفت.

این خانه نفسش را می‌گرفت. باید زودتر بیرون می‌زد. یادآوری گذشته عذابش می‌داد. یادآوری

روزهایی که جهانگیر بابا خطاب می‌شد. فرزانه حالش خوب بود و در کنار همه این‌ها، کتی بود.

یادآوری روزهایی که هنوز خودشان و زندگی‌شان نفرین نشده بودند. روزهایی که باغچه پشت ساختمان، پر گل بود و بساط عصرانه‌های خانوادگی به راه. روزهایی که از غم غربت به جهانگیر زنگ می‌زد و زمان حرف زدنشان از نیم ساعت گذر می‌کرد.

چند سال گذشته بود؟ فقط پنج، یا نه کمی عقب‌تر، نهایتاً شش سال اما در چشم او، هزاران و یا حتی میلیون‌ها سال می‌توانست گذشته باشد. همه چیز دور بود، تار بود، محو بود.

کلاه کاسکت مشکی‌اش را برداشت و موتور را از پارکینگ بیرون آورد.

ـ کیاشا...

صدای فریسا بود که نفس نفس زنان، او را صدا می‌زد.

به عقب چرخید.

ـ بله؟

ـ کجا می‌ری؟

اصلاً حوصله‌اش را نداشت.

زیر لب گفت:

ـ قبرستون.

کلاه کاسکت را روی سرش گذاشت و سوار موتور شد.

فریسا جلوتر آمد و کنارش ایستاد.

ـ وایسا... می‌شه منم همراهت بیام؟

او را هم می‌برد؟ قطعاً نه.

خشک گفت:

ـ نه.

فریسا تند تند گفت:

ـ بذار بیام. هیچ‌کاری به کار تو ندارم. باور کن. هیچی حرف نمی‌زنم.

فریسا و حرف نزدن؟

فریسا خود فهمید وجمله آخرش را تصحیح کرد.

ـ اوکی. کم حرف می‌زنم. ولی منم ببر.

نگاه خیره و سرد کیاشا را که دید، به عقب چرخید و دستش را به سمت خانه گرفت.

ـ ای بابا... اصلاً من از بابای تو می‌ترسم. اومدی دعوا کردی داری می‌ری، باز این مرد به من گیر می‌ده. ببر من رو هم دیگه.

و این بار بی آنکه فرصت جواب دادن به کیاشا بدهد، فرز پشت موتور نشست و با دو دستش کاپیشن او را از دو طرف در مشت فشرد.

ـ بریم. ناراضی بودی، وسط جاده منو بنداز پایین. اعتراض نمی‌کنم.

نفس کلافه‌اش را بیرون داد و با کشیدن پوفی موتور را روشن کرد و با سرعت زیادی به سمت در خروجی خانه رفت.

حالا راجع به طرح صیانت از کاربران فضای مجازی بگم...

خیلیاتون پرسیدین تکلیف ما چی میشه؟

توی اپلیکیشن های دیگه کانال نمی زنین؟

عزیزایی که اینستا من رو فالو دارن، امروز داخل استوریا بهشون توضیح دادم...

گفتم در درجه اول که امیدوارم این طرح‌عملی نشه

اما اگر هر زمان‌عملی شد...

من‌تا روز و ساعت آخری که تلگرام در ایران فعال باشه اینجا میمونم و در هیچ اپلیکیشن دیگه ای کانال نمیزنم

بالاخره بخوان‌اجرا کنن یه تاریخ‌مشخص میدن...

اگر قطعی و اجرایی شد این طرح، من بهتون خبر میدم که ادامه رمان رو کجا دنبال کنین.

اما فعلا همچین خیانتی رو در حق خودم و شما نمیکنم❤

#فاطمه‌غفرانی

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت288

یک ساعت بعد، موتور بعد از پیچ و تاچ خوردن با سرعت بالا در خیابان‌ها، روی یکی از بلندی‌های شهر و زیر تیر برق پرنوری ایستاد.

فریسا دستش را از دو طرف کاپشن کیاشا جدا کرد و در حالی که دست‌هایش یخ زده و گونه و نوک دماغش از سوز سرمای هوا سرخ شده بود، از روی موتور پایین پرید.

صورت کیاشا نیز سرخ شده بود اما به خاطر داشتن کلاه کاسکت خیلی کمتر از او بود. کوتاه به فریسا نگاه کرد و نگاهش روی صورت او ماند و پایین‌تر آمد تا هودی تنش.

با تعجب پرسید:

ـ سردت نشد؟

فریسا نگاهی به هودی‌اش انداخت.

ـ خودت چی فکر می‌کنی؟

کیاشا نگاهش را گرفت.

ـ سوال رو با سوال جواب نمی‌دن.

فریسا چینی به بینی‌اش انداخت و نگاه چپ چپی به کیاشا کرد.

ـ خب گیرم که توی این یک ساعت از سرما سگ شده باشم و از ترس اینکه بندازیم وسط خیابون، چیزی نگفته باشم بهت. چیزی عوض می‌شه؟

کیاشا چشم از چراغ‌های شهر گرفت.

ـ اگر اینطوری باشه، معلوم می‌شه خیلی دیونه‌ای.

سرش به نشانه تایید تکان داد و خونسرد گفت:

ـ می‌دونم یه چیز جدید بگو.

نگاهی به اطرافش انداخت.

نیمکتی نبود. تنها دو تخته سنگ نزدیک بهم بود. زیر پایشان، جاده خلوتی بود و پشت جاده، شهر... با تمام چلچراغ و خانه‌هایش.

بی حرف جلو رفت و روی یک تخته سنگ نشست.

نگاهی به کیاشا کرد و تخته سنگ کناری‌اش را نشان داد.

ـ تو هم بیا اینجا بشین به بدبختیات فکر کن.

شانه بالا انداخت.

ـ هر کس به بدبختیای خودش فکر کنه.

باد سردی وزید. شانه‌هایش را جمع کرد و زانوهایش را بغل گرفت.

خیره به نور پررنگ نارنجی خانه‌ای بود.

از صدای پای کیاشا فهمید که نزدیکش می‌شود و روی تخته سنگ نشست.

خیره در افکار خودش بود. متعجب و متحیر از حرف‌هایی که امشب شنیده بود و کنار هم قرار دادن هر آنچه از جهانگیر شنیده و دیده بود.

در یک کلام می توانست بگوید که ترسناک است. آن مردی که او امشب دیده بود ترسناک بود و با حرف‌های کیاشا، تا حدی قابل ترحم. تضاد عجیبی بود.

ذهنش به سمت محمود رفت و مرخص شدنش. باید فردا به خانه برمی‌گشت. یک فریسا بدون یک کلیه و شغل. دیگر فرزی سابق را نداشت و حداقل چند ماه طول می کشید تا بتواند با سرعت قبل بدود و اصلاً بر فرض که می دوید... او قول داده بود که آن کار را گنار بگذارد. باید چه می‌کرد؟

مستاصل از افکار بی فرجامش، سر روی زانوهایش گذاشت.

ـ داری به چی فکر می کنی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت289

سر بلند کرد و به سمت کیاشا چرخید.

ـ مگه نگفتم هر کی به بدبختیای خودش فکر کنه؟ بعدم ببین من نمی‌خوام حرف بزنما... تو نمی‌ذاری. بعد نگی حرف می‌زنی.

کیاشا دست روی سینه‌اش قفل کرد.

ـ همین که مجبور شدم به خاطرت مقصدم رو عوض کنم، یعنی مزاحمم شدی دیگه. بقیش فرقی نداره.

چشم درشت کرد.

ـ مگه می‌خواستی کجا بری؟

ـ قبرستون.

فریسا جا خورد و کیاشا نیشخندی زد.

ـ بهت گفتم که.

فریسا متعجب از حرف کیاشا، زیر لب گفت:

ـ خانوادگی دیونه‌این.

ـ الان به خانواده من توهین کردی.

فریسا شانه بالا انداخت.

ـ نه فعلاً همه‌تون به غیر از فرزانه جون.

گوشه لبش بالا رفت.

ـ فرزانه جون؟ از کجا فهمیدی اون جز ما نیست؟

فریسا نیشش را باز کرد.

ـ به چند دلیل اول اینکه توی عکساش عاقل می‌زد و یک بارم در حد چند ثانیه دیدمش خیلی مهربون بود. دوم اینکه خواسته من رو ببینه.

جفت ابرویش بالا رفت.

ـ بالاخره هر کسی نمی‌تونه گوهر درون من رو بشناسه.

کیاشا لحظاتی به او خیره ماند.

ـ خیلی رو داری.

موضوع را عوض کرد.

ـ جهانگیر بهت چی گفت؟

یاد حرف های جهانگیر افتاد. باید می‌گفت؟

دست‌هایش را درهم قفل کرد.

ـ خیلی چیز مهمی نبود.

ـ همونا که مهم نیست رو می‌خوام بشنوم.

لب پایین را فرو خورد و کمی فکر کرد.

ـ که بری بیشتر سرش داد بکشی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت290

کیاشا عصبی نگاهش کرد و قبل آنکه چیزی بگوید، فریسا دستش را بالا آورد.

ـ نمی‌خوام بگم کار بدی کردی، خود منم یه روز همه این جیغ دادها رو زدم اما چیزی درست نشد، فقط خالی شدم...

نیم نگاهی به چشمان سرخ کیاشا کرد.

ـ ولی تو هر چی بیشتر فریاد زدی، بیشتر سرخ شدی و هنوزم عصبی هستی. بهت بگم چی به من گفته فقط بیشتر عصبی‌تر می‌شی و می‌ری بیشتر سرش داد می‌زنی آخرشم هیچی به هیچی...

نگاهش را به سمت چلچراغ شهر برگرداند و دستش را به سمت چراغ خانه‌ها گرفت.

ـ این خونه ها رو ببین...

نفسش را رها کرد.

ـ هر وقت احساس کردی خیلی بدبختی، می‌تونی به تک تک چراغ این‌خونه ها نگاه کنی که قطعا توی اکثرشون یه نفر هست که احساس کنه بدبخته. حالا یکی سفره‌اش خالیه، یکی امتحانش رو خراب کرده، یکی عزیزش رو از دست داده...

به سمت کیاشا برگشت و دستش را به سمت او گرفت.

ـ یا مثل تو زده به تیپ و تاپ باباش.

کیاشا بحث را پسندید و میان حرفش آمد.

ـ اونی که امتحانش رو خراب کرده با اونی که عزیزش رو از دست داده فرق نمی‌کنه؟ درد آدم‌ها شبیه هم نیست.

فریسا نگاه از او گرفت و به همان خانه نارنجی پرنگ نگاه کرد.

ـ اتفاقاً همه آدم‌ها همیشه خودشون رو محق می‌دونن و فکر می کنن از همه بدبخت‌ترن. الان جرات داری برو به اونی که امتحانش رو خراب کرده بگو تو بدبخت نیستی، بدبخت اونه که مثلاً مامان یا باباش فوت شده، اون وقت می‌بینی که چوب به دست افتاد دنبالت.

کیاشا چشم ریز کرد.

ـ خیلی فلسفی حرف می‌زنی.

حال خنده نداشت. تنها شانه بالا انداخت.

ـ فلسفلی نیست. کلا خواستم بگم تو این دنیا تنها نیستی. منم یه روز درد تو رو داشتم اما گذشت و رفت...

نفسش را با پوفی بلند بیرون داد و زیر لب غر زد.

ـ الان باید به عنوان شب آخر توی اون خونه بودن، پی فسق و فجور بودم اما با تو نشستم روی این تپه. فقط اینو کم داره که تو پاشی من رو بندازی پایین، بیوفتم وسط جاده و این تراژدی امشب تکمیل شه.

ـ نمی‌تونی بیشتر از پنج دقیقه جدی باشی، نه؟

جفت ابرویش بالا رفت.

ـ نه...

کمی فکر کرد.

ـ ولی جلوی بابای تو نزدیک ده دقیقه جدی بودم اگر اشتباه نکنم ولی دقیقش رو تایم نگرفتم.

کیاشا بی توجه به لحن طنزش جدی، پرسید:

ـ تا حالا جلوی محمود صدات رو بردی بالا؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت291

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

چشمانش گشاد شد و بی اختیار خندید.

ـ محمود؟ من؟ جیغ و فریاد؟ هرگز... مگه از جونم سیر شدم؟

سرفه‌ای زد تا خنده‌اش را بخورد.

ـ این مرد رو اینطوری نبین، یک خوی دیکتاتور درونش داره که کافیه صدام بره بالا تا از فرداش با پتو و بالشت زیر بغل، توی کوچه بخوابم.

کیاشا لحظه‌ای دست روی شقیقه های دردناکش کشید.

ـ پس چی می‌گی که من رو می‌فهمی؟

خنده در گلویش خفه شد و غبار روی سبزی چشم‌هایش نشست.

ـ می‌تونی فکر کنی که دروغ گفتم.

کیاشا بی‌لحظه ای تعلل جوابش را داد:

ـ چون می‌دونم دروغ نمی‌گی پرسیدم.

فریسا نگاهش کرد. سکوتش کمی طولانی شد.

ـ می‌خوای به چی برسی؟

ـ به دلیل همدردی‌هات.

به سمت همان چراغ نشان کرده‌اش برگشت. به نور نارنجی پررنگش زل زد و در ذهن سوال کیاشا را سبک سنگین کرد.

لب پایینش را فرو خورد و فکر کرد.

زمان زیادی گذشت تا یک دل شدنش برای گفتن و لب‌هایی که جنبیند و صدایی خفه‌ای که از گلویش در آمد.

ـ پنج سال پیش سرش جیغ زدم... بهش حمله کردم و اگر اون مرد نبود، بعید نبودم با این کینه‌ای که توی دلم داشتم می‌کشتمش. اونم خیانت کرد، اونم رفت، اونم وقتی اومد همین‌قدر و شاید بیشتر طلبکار بود. منم همینقدر سوختم، منم دلم همین‌قدر برای محمود می‌سوخت که تو دلت برای فرزانه می سوزه. به همین خاطر بود که گفتم درکت می‌کنم و به همین خاطر هم همراهت اومدم.

لب بست. تا همین جا بس بود. زیادی گفته بود...

دست‌هایش درون جیب‌هودی‌اش مشت شدند.

بازدم عصبی‌اش را از میان پره‌های گشاد شده بینی‌اش بیرون داد.

صدای کیاشا متعجب بود و ناباورانه.

ـ پس زری؟

ـ یک سال بعد رفتن اون، محمود رفت کرمان بنایی داشت. باهاش آشنا شد و ازدواج کردن.

ـ الان کجاست؟

از روی تخته سنگ بلند شد و پشت هودی‌اش را تکاند.

ـ نمی‌دونم... پنج سال پیش آلمان بود.

کلاهش را پایین‌تر کشید و به کیاشا نگاه کرد که چشم از او بر نمی‌داشت.
آب دهانش را پایین داد و به دنبالش تلاش کرد تصاویر جان گرفته پشت پلک‌هایش را کنار بزند.

ـ می‌خوای تا صبح اینجا بشینی زل بزنی به من و تعجب کنی؟ یا خوشحالی یه بدبخت مثل خودت دیدی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت293

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا سرش را به دو طرف تکان داد و زیر لب گفت:

ـ خیلی عجیبی!

فریسا خنده‌اش گرفت.

ـ از لحاظ اینکه اینقدر بدبختم؟ قبول دارم. هر دردی داشتی بیا سراغم. من از هر کدوم یه تجربه دارم که بشینم کنارت و با هم بهشون فکر کنیم.

نگاه از کیاشا گرفت و به سمت موتورش رفت.

ـ نمی‌دونستم موتور سواری بلدی. دست فرمون خوبی داری.

صدای پای کیاشا را از پشت سر شنید.

ـ موتور راحت‌تر از ماشینه. فقط چون با موتور باشم کسی ازم حساب نمی‌بره و کارام دیرتر پیش می‌ره با ماشین می‌رم.

کنار فریسا ایستاد.

ـ تا حالی کسی رو سوارش نکردم. اولین مسافرشی.

فریسا دستش را روی خطوط سیاه سفید موتور کشید.

ـ خیلی خفنه... طاهر این رو ببینه از خوشی تشنج می‌کنه.

ـ نگفتی طاهر کیه؟

چشم از موتور گرفت.

ـ مگه باید می‌گفتم؟

تک ابرویش بالا رفت.

ـ میل خودته.

شانه بالا انداخت و بیخیال گفت:

ـ کس مهمی نیست. دوستمه.

کیاشا این بار جفت ابرویش بالا رفت.

ـ فقط دوستت؟

چشم غره‌ای رفت.

ـ نه عمم هم هست اسمش رو مردونه گذاشتیم لو نره که تو پس از سالیان متوالی، مچمون رو گرفتی.

ضربه آرامی روی موتور زد.

ـ می‌شینی بریم یا وایسیم تا صبح یخ ببندیم اینجا؟

کیاشا با تعلل گفت:

ـ نه بریم.

زیپ کاپشنش را باز کرد. آن را در آورد و روی شانه‌های فریسا انداخت.

ـ بپوشش.

چشم‌هایش گرد شد.

ـ ها؟ من چرا باید کاپشن تو رو بپوشم؟

کیاشا از پشت سرش رد شد و موتور را دور زد تا سوار شود.

ـ چون از سرما تلف نشی تا می‌رسیم.

فریسا کاپشن را از روی شانه‌اش برداشت.

ـ من هودی تنمه. دیونه‌ای؟ تو تیشرت داری یخ می‌زنی توی این سوز سرما.

کیاشا سوار موتور شد و آن را روشن کرد.

کلاه کاسکت را به سمت فریسا گرفت.

ـ کاپشن رو می‌پوشی و این کلاه رو سرت می‌ذاری و اِلا تا خونه پشت سر موتور باید بدویی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت294

ـ اخه تو...

بی حوصله میان حرفش پرید.

ـ سه ثانیه وقت داری. یک...

لحظه‌ای خیره و پرحرص به کیاشا نگاه کرد.

ـ دو...

زیر لب به درکی گفت و کاپشن را تنش کرد.

آستین‌هایش بلند بود و کمی گشاد.

ـ یک...

کلاه کاسکت را از دست کیاشا چنگ زد و فرز پشت سر او نشست.

- بریم.

کلاه را روی سرش تنظیم کرد.

موتور با سرعت زیادی از جا کنده شد و فریسا با دو دستش تیشرت کیاشا را چنگ زد.

به جاده اصلی رسیدند و سرعت کیاشا بیشتر شد.

از روی سرعت‌گیر با همان سرعتِ بالا رد شد که فریسا به بالا پرت شد. چشم بست، خودش را به کیاشا چسباند و دو دستش را روی شکم او قفل کرد.

نمی‌دانست از زیر کلاه کاسکت و در این سرعت کیاشا صدایش را می‌شنید یا نه اما فریاد زد:

ـ من چیزیم شه باید جواب محمود رو بدی، تو هم چیزیت شه من باید جهانگیر رو بدم. عین آدم برون تا به کشتنمون ندادی.

سرعت موتور کمتر شد و جواب کیاشا را شنید:

ـ نترس نمی‌میری.

تازه متوجه موقعیتش شد. گره دست‌هایش را از روی شکم کیاشا باز کرد و خودش را عقب کشید. ریتم نفس‌های پرهیجان و تندش، نرم نرمک به حالت عادی برگشت.

با کلاه کاسکت احساس می‌کرد، سرش سنگین شده. سری به اطراف چرخاند و با دیدن بساط لبوفروشی که جلوتر بساط کرده بود، نیشش باز شد.

ـ دکتر...

جوابی از کیاشا نیامد. فکر کرد نشنیده که این بار بلندتر گفت:

ـ دکتر...

ـ چی می‌خوای؟

متعجب سرش را جلو برد.

ـ از کجا فهمیدی یه چیزی می خوام؟

ـ توی این یک ماه دیگه اینقدرا شناختمت.

دهان باز کرد تا جواب دهد که دید دارند از کنار دکه لبو فروشی می‌گذرند.

بلند فریاد زد.

ـ وایسا... کیاشا وایسا...

کیاشا فوراً ترمز کرد و موتور را گوشه خیابان کشید.

فریسا برای آنکه نیوفتد، باردیگر خودش را به کیاشا چسباند.

غر زد.

ـ این چه طرز وایسادنه آخه.

کیاشا ترسیده، سرش را به عقب چرخاند.

ـ چی می‌گی؟ چی شده؟

کلاه کاسکت را بالا زد و بیخیال گفت:

ـ هیچی گفتم وایسا لبو بگیریم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت295

کیاشا چشم ریز کرد و عصبی غرید:

ـ لبو؟

فریسا آره‌ای گفت و از روی موتور پایین پرید.

نگاه عصبی و خیره کیاشا معذبش کرد. توضیح داد:

ـ ببین این لبوهای بغل جاده حرف نداره. توی این سرما می‌چسبه. بیا برو بخر.

خنده عصبی کرد.

ـ من برم لبو بخرم؟

فریسا زیر لب نچی کرد و بی حوصله به او نگاه کرد.

ـ نگفتم بری گوسفند بخری ببندی پشت موتورت که. در ضمن...

اشاره‌ای به خودش کرد.

ـ من با این شکل و شمایل کاپشن روی هودی و کلاه کاسکت شبیه پناهجوهای کره شمالی شدم. از اونور نصف شبه الان بریم خونه که مطمئنم تو نمی‌شی غذا بخوری. برو دوتا ظرف لبو بگیر بیا دیگه...

کیاشا نگاهی به وانتی کرد که با فاصله کمی از آنها، بغل خیابان، بساط لبو را برپا کرده بود.

پوفی کشید. موهایش را مرتب کرد و به سمت وانت رفت.

نگاهی به ظرف چرک بزرگ مرد کرد و به دنبالش لبوهایی که درون ان رها شده بود و بخارشان بالا می‌آمد.

مرد چشمش به کیاشا افتاد و گفت:

ـ جونم آقا؟ چند تا ظرف؟

نتوانست خودش را راضی کند که بتواند از این لبوها بخورد.

کوتاه گفت:

ـ یه ظرف.

مرد با چرب‌زبانی گفت:

ـ چشم.

ظرف پلاستیکی برداشت و لبوها را با دستکش پلاستیکی که به دست داشت، درون ظرف ریخت.

کیاشا ظرف را گرفت و مبلغ را پرسید.

هنوز مبلغ کامل از دهان مرد بیرون نیامده بود که صدای فریسا از پشت سرش آمد.

ـ کم فروشی نکن دیگه. سر جمع شش تا تیکه لبوئه حاجی. یا کمتر بگیر یا خوب پر کن ظرف رو.

به عقب برگشت فریسا با همان چهره‌ای که به توصیف خودش مانند پناهجوهان کره شمالی بود، پشت سرش ایستاده بود. با این تفاوت که فقط کلاه کاسکت را از روی سرش برداشته بود.

مرد غر زد.

ـ خانم لبو گرون شده...

فریسا خودش را جلو انداخت و چانه زد.

ـ گرون چی؟ من یک ماه پیش خریدم دو برابر همین ظرف رو محل خودمون همین قیمت. نیویورک سیتی نیست که. دوتا خیابون بالاتره اینجا.

کیاشا با حرص گفت:

ـ فریسا...

فریسا طلبکار نگاهش کرد.

ـ بابا این نگاه قد و بالای تو کرده، داره به وضوع می‌کنه توی پاچت دیگه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت296

اشاره‌ای به مرد کرد.

ـ حاجی ظرف رو پر کن که سرده ما بریم پی زندگیمون.

مرد همانطور که زیر لب غرولند می‌کرد، طرف را تا سر پر کرد و آن را به سمت فریسا گرفت.

فریسا با نیش باز ظرفش را گرفت و به سمت کیاشا برگشت.

ـ هزینه رو همونی که گفت بده. بیشترش نکنه.

همانطور که ظرف را میان دست‌هایش این ور و آن‌ور می‌کرد تا حرارتش دستش را نسوزاند، به سمت موتور رفت.

نگاهی به بخار بالا آمده از لبوها کرد و یکی را برداشت.

از داغی‌اش اشک در چشمانش جمع شد.

چشم‌هایش را بست و با لذت جویید.

ـ از خوشی سکته نکنی.

لبو را پایین داد و چشم باز کرد. کیاشا کنارش ایستاده بود.

ظرف را به سمتش گرفت.

ـ بیا بخور.

به سمت موتور رفت و جواب داد:

ـ نمی‌خوام. سوار شو.

نچی کرد. با دست آزادش کلاه کاسکت را روی سرش گذاشت.

قبل اینکه بنشیند، بلند گفت:

ـ دکتر...

کیاشا به عقب برگشت، بله نصف و نیمه‌اش در گلو خفه شد و نصف لبو درون دهانش رفت.

به دنبالش فریسا تند، تند گفت:

ـ بخور اگر خوشت نیومد من اسمم رو عوض می‌کنم می ذارم قورباغه جنگلی.

لبو را جویده نجویده پایین داد و عصبی گفت:

ـ اگر یک ثانیه دیگه من رو معطل کنی و چرت پرت بگی می‌ذارم می‌رم. سوار شو.

از زیر کلاه کاشکت چشم غره‌ای به کیاشا رفت و سوار شد.

با یک دست محکم لبوها را گرفته بود و دیگری تیشرت کیاشا را.

حرکت کردند. کیاشا تکه کوچکی از لبو را که در دهانش باقی مانده بود را جوید و پایین داد. احمقانه بود اما باید به خودش اعتراف می‌کرد که خوشمزه بود!

این‌بار تا رسیدن به خانه، کیاشا با سرعت معمولی راند.

موتور را که داخل پارکینگ پارک کرد، فریسا زودتر پایین پرید و چشمش خیره ماشین جدیدی ماند که در پارکینگ پارک شده بود.

احتمالاً ماشین جهانگیر بود. پس هنوز نرفته بود. نفسش را بیرون داد. کلاه کاسکت را روی موتور گذاشت و کاپشن را در آورد.

کیاشا کنار موتور ایستاده بود و سرش در گوشی‌اش بود.

کاپشن را به سمت کیاشا گرفت.

ـ بگیر دکتر. خوش گذشت ممنون.

کیاشا سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.

ـ خواهش می‌کنم.

لحظه ای مکث کرد.

ـ اگر...

حرفش نیمه تمام ماند و صفحه گوشی کیاشا روشن شد و صدای زنگش بلند شد.

فریسا چشمش روی صفحه گوشی افتاد که به انگلیسی نوشته شده بود.

«نازی»

کیاشا جواب داد و کاپشن را از فریسا گرفت.

ـ سلام.

ظرف لبویش را برداشت. کیاشا الان جواب دوست دخترش را داده بود؟ همان که آمده بود وسط خانه و

جیغ و داد کرده بود و آن ماجرا را در بیمارستان درست کرده بود؟

به خود تشر زد.

ـ به تو ربطی نداره فریسا.

به سمت ساختمان رفت و صدای کیاشا را از پشت سرش شنید.

ـ نه خوبم. یکم سردردم. تو رسیدی خونه؟

از پله‌ها بالا رفت. جفت ابرویش بالا رفت.

آشتی کرده بودند!

***

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت297

همانطور که نگاهش به رسید جلویش بود، گوشی را به گوشش چسباند و به کیوان گفت:

ـ کارای بیمارستان و ترخیص رو کامل انجام دادی؟

ـ بله آقا خیالتون راحت. الان می‌خوایم از بیمارستان حرکت کنیم.

با دست آزاد رسید را ورق زد.

ـ برید. منم تا یک ساعت دیگه میام. بین راه به نرگس زنگ بزن، خونه چیزی لازم داشتن بخر. هر چی مهراد گفته که براش خوبه هم بخر.

ـ چشم آقا.

دیگر کاری نداشت. گوشی را پایین آورد و مثل همیشه بی خداحافظی قطع کرد.

به سهیل که روی صندلی نشسته و منتظر او را نگاه می کرد، گفت:

ـ کار این مرده خوبه. خریداش با کیفیته. قیمتش‌هاش هم...

باردیگر نگاهی سرسری به رسید خریدها انداخت.

ـ قیمت‌هاش هم به نسبت کیفیت خوبه. فردا قراردادش رو رسمی می‌کنم.

لبخند موفقیت آمیزی روی لب سهیل نشست و از جا بلند شد.

ـ اره گفتم که کارش درسته. طفلک پدرش تازه فوت شده و خرج مادر پیر و سه تا خواهرش هم اضافه شده به خرج خودش و زن و بچه‌اش. این حقوق به دردش می‌خوره.

کیاشا لب گزید تا نخندد. به صندلی اش تکیه داد و خودکار در دستش را تاب داد.

ـ هنوز وقتی این شخصیت نیکوکارت رو می‌ذارم کنار اون دانشجویی که یک روز بی دوست دختر نبود و پاتوقش بار و پارتی بود، چشام گرد می‌شه سهیل. پریسا تو رو صد و هشتار درجه تغییر داد.

سهیل خنده کوتاهی کرد.

ـ دنیا می‌چرخه جناب آژمان. من وقتی با پریسا آشنا شدم، دیگه از اون سبک زندگی زده شده بودم. خریت‌هام ته کشیده بود.

کیاشا لب پایین را فرو خورد و ابرو بالا انداخت.

با لحنی که در آن خنده موج می‌زد، گفت:

ـ برو عمت رو دور بزن سهیل. تو اصلاً فرصت کردی از خریت‌هات خسته بشی؟ تو امروز پریسا رو شناختی، فرداش گفتی دارم بچه دار می‌شم.

سهیل نگاه چپ چپی به او انداخت.

ـ کاش بمیری.

کیاشا خنده بلندی کرد و صندلی را عقب داد و ایستاد.

ـ تا تو رو نکشم نمی‌میرم.

به سمت کمدش رفت و مشغول بالا و پایین کردن آن شد. در همان حال گفت:

ـ بشین یه برگه هست ببین در مورد نقشه رستوران جدیده. من فکر کنم اون تیکه رو عوض کنیم بهتر بشه باز...

حرفش نیمه تمام ماند و صدای زنگ گوشی‌اش در اتاق پیچید.

کیاشا به عقب چرخید. سهیل خم شد تا گوشی را بردارد و به دست او بدهد که با دیدن اسم نازی ابرویش بالا رفت.

ـ این هنوز دست از سرت برنداشته؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت298

کیاشا بی حرف جلو آمد و گوشی را برداشت.

همانطور که نگاهش به سهیل بود، جواب داد.

ـ سلام نازی.

صدای شاد نازی گوشش رو پر کرد.

ـ سلام عشقم. کجایی؟

روی صندلی نشست و در برابر چشمان گشاد شده سهیل، با خونسردی جواب داد:

ـ رستوران.

ـ رستوران شعبه اصلی؟ من همین اطرافم، بیام پیشت؟

به سهیل که مات برده او را نگاه می‌کرد، اشاره کرد که بنشیند و جواب نازی را داد:

ـ نه نازی مهمون دارم بعدم باید برم خونه.

شنید که نفسش را با افسوس بیرون داد و صدایش پکر شد.

ـ کیه مهمونت؟ بپیچونش من بیام. نهارم که همیشه رستوران می‌خوری، امروزم روش.

کلکل کردن با نازی هم قبلاً و هم حالا انرژی‌اش را می‌گرفت:

ـ تو بیای رستوران؟ چرا؟

غر زد.

ـ باشه بابا داخل نمی‌ام برات حاشیه سازی نشه، حالا اونجا نه. هر جا که تو بگی. فقط ناهار با هم باشیم.

دیگر داشت حوصله‌اش سر می‌رفت.

ـ من الان مهمون دارم و بعدم قول دادم برم خونه واجبه اما برای شام باهات می‌تونم هماهنگ کنم. بریم بیرون.

خودش را برای شنیدن غری دوباره آماده کرده بود اما بر خلاف تصورش نازی پر ذوق خندید.

ـ باشه. کجا بریم؟

لبخند کم‌جانی روی لبش نشست.

ـ شعبه دوم رستوران من.

نازی سکوت کرد و کیاشا می‌توانست جا خوردنش را تصور کند.

ـ واقعاً؟ رستوران تو؟ من و می‌خوای ببری رستوران خودت؟

لبخند روی لبش پررنگ‌تر شد.

ـ گفتی به مناسبت آشتی یه شام خفن بدم بهت دیگه. چی بهتر از رستوران خودم؟

نازی همچنان از صدایش تعجب می‌بارید.

ـ پس اینکه من دوست ندارم کارمندام تو رو ببینن و من نمی‌خوام تا چیزی رسمی نیست، توی محیط کاریم حرف درست شه و حاشیه پیش بیاد، چی؟

با همان حس رضایتی که بر چهره‌اش نیز نشسته بود، جواب داد:

ـ می‌خوام تغییر عقیده بدم. شب می‌ام دنبالت پس، فعلاً باید برم.

ـ باشه برو...

عادت بی خداحافظی قطع کردنش چیزی نبود که نازی از آن مصون بماند، گوشی را از گوشش فاصله داد تا قطع کند که نازی صدایش زد.

ـ کیاشا...

ـ بله؟

تند گفت:

ـ دوستت دارم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت299

کیاشا نگاهی به چشمان گرد شده سهیل کرد و زبان در دهانش نچرخید تا حرف نازی را تکرار کند، تنها زیر لب گفت:

ـ منم.

و قطع کرد.

سهیل از روی صندلی‌اش بلند شد و به سمت او خیز برداشت.

ـ این همون نازی بود؟

گوشی را روی میز گذاشت و با آرامش نگاهش کرد.

ـ آره .مگه چند تا نازی داریم.

سهیل دندان‌هایش را روی هم ساییدِ.

ـ خاک بر سرت. گفتم این دختره چند روزه دست از سر من برداشته فکر کردم لابد ناامید شده بعد تویی که برای من شعار نازی دیگه تموم شده، رفتی باهاش اشتی کردی می‌خوای ببریش رستوران؟

گیج دور خودش چرخ زد.

ـ وای این دختره روز و شب من رو یکی کرد آقا هی ناز آورد. حالا رفته آشتی کرده، من رو فقط این وسط احمق جلوه داد. الان دختره فکر می‌کنه من هیتلرم که دلم یه ذره به رحم نیومد از ناله‌هاش.

نگاه اندر سفیهه‌ای به کیاشا انداخت و ادامه داد:

ـ یعنی فقط دوتا شاخ از یک گاو کم داری. بگم جهانگیر بخره برات.

از روی صندلی بلند شد و کتش را برداشت.

ـ می‌گم بخره. فعلاً پاشو من باید برم خونه. تو هم برو سر زندگیت.

سهیل کلافه سر تکان داد و زیر لب غرید:

ـ من نمی‌دونم چرا باید با تو هم اتاقی می شدم که بعد مجبور شم چندین سال عین زگیل تحملت کنم.

به دنبال حرفش از جا بلند شد و کیاشا خندید.

دستش را پشت کمر سهیل گذاشت و به جلو هلش داد.

ـ زگیل تویی که دست از سر من بر نمی‌داری. هنوز چشام رو باز نکرده، کله صبح اینجا بودی.

در را باز کرد. منشی را دید و جدی شد.

ـ دو روز پیش، داشتم می‌رفتم خونه دم رستوران اومد حرف بزنه باز. این بار کل شرایطم رو پذیرفت. دنبال کارای رفتنشه. اون روزام بود اما الان جدی‌تر. می‌خواد بره ترکیه و گفت تا این یکی دو ماه هست. گفت این مدت رو با هم باشیم بعدم می‌ره دیگه.

حرفش را قطع کرد و به منشی گفت:

ـ ناهار نیستم. خبری شد زنگ بزن بهم.

دختر موهایش را از روی صورتش کنار زد و با همان صدای نازکش گفت:

ـ چشم آقای دکتر.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت300

سر جنباند و همانطور که به سمت پله‌ها می‌رفتند، گفت:

ـ منم خیلی درگیر کارای این شعبه جدیدم و نمی‌خوام...

سهیل جدی به سمتش برگشت.

ـ کیاشا به نظرت منشیت یه طوری نیست؟ نمی‌خوای عوضش کنی؟

یاد حرف‌های فریسا در مورد دختر جوان افتاد.

ـ چرا، فریسا هم گفته بود. جای خانم صدامی اومده، گفت بچه‌اش شش ماهه بشه برمی‌گرده، هنوز دو ماه مونده.

سهیل بشکنی زد و لب‌هایش خندید.

ـ این فریسا همیشه حق می‌گه خدایی... خیلی دختر باحالیه. به دل پرنیا هم نشسته.

کیاشا چشم‌غره ای به او رفت.

ـ حرف‌های روز اولی که گفته بودم برو محلشون تحقیق کن رو یادم نمی ره.

سهیل چینی به صورتش انداخت.

ـ اون روز شخصیتش رو نمی‌شناختم.

کیاشا نگاهش را به جلویش داد و فکر کرد هنوز خیلی چیزاست که سهیل نمی‌داند. مثل قبولی پزشکی‌اش و یا ماجرای مادر اصلی‌اش که دیشب گفته بود!

سهیل پرسید:

ـ خب داشتی نازی رو می‌گفتی.

حواسش جمع حرف زدن شد.

ـ اها... خب من الان خیلی درگیر کارای این شعبه جدیدم و نمی‌خوام درگیر انتخاب پارتنر شم. مشکل اصلی من با نازی سر این بود که می‌خواست خیلی ادعای مالکیت کنه روی من در حالی که چیز خاصی بینمون نبود، فعلاً که این رو پذیرفته. البته که اون داد و فریادهاش سر فریسا و کارگاه بازیش توی

بیمارستان رو یادم نرفته ولی درکل یه فرصت دیگه دادم بهش. دو ماه دیگه بیشتر نیست.

به ماشین‌ها رسیده بودند، سهیل سرش به دو طرف تکان داد.

- بعضی وقت ها ساده‌نگاه کردن به روابطتت واقعا رو مخمه.. دوروز قاطی میکنی طرف رو میشوری میذاری کنار. فرداش یادت میره می‌گی اوکی حالا بیا این دوماه اخرم بگذرونیم.

پوفی کشید و نگاه چپ چپی به کیاشا انداخت.

ـ البته اون دختر ناله کننده‌ای که من دیدم مخت رو زده، در یک کلمه. فقط این آدمی که اینطور خودش رو جلوی من به آب و آتیش زد طبیعی نیست برای

یکی دو ماه اومده باشه سراغت. باز حواست رو جمع کن.

کیاشا سری به معنای باشه تکان داد و ریموت ماشین را زد.

سهیل قدمی که به سمت ماشینش رفته بود را برگشت.

ـ امشب رو که قول دادی، عصر خونه‌ای؟ فرزانه خانمم که می‌اد خونه، آره؟ بیایم بهش سر بزنیم.

کیاشا در ماشین را باز کرد.

ـ من که خونه‌ام. فرزانه رو نه، می خوایم صادرش کنیم آمریکا.

سهیل چینی به صورتش انداخت.

ـ خیلی مزخرف شدی. فریسا هم هست؟

خودش فهمید که حاضر جوابی‌اش طبیعی نبوده و کمی به جواب‌های فریسا شباهت داشت اما به روی خود نیاورد و جواب سهیل را داد:

ـ مزخرف تویی با سوال های احمقانه‌ات. فرزانه خونه خودش نمی‌ره کجا می‌ره؟ بله محبوب دل خانواده شما هم هست.

سهیل بشکنی زد و به سمت ماشینش رفت.

ـ ایول. با خانواده شتریف می‌اریم پس.

دستی به علامت خداحافظی بلند کرد.

ـ باشه منتظرتونم.

داخل ماشین نشست و در را بست.

بوقی برای سهیل زد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

***

طرار✿✿:

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت301

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

وارد کوچه شد و هر چه به در نزدیک می‌شد،
ابروهایش بیشتر در هم قفل می‌شد.

این پسر دست از سرش بر نمی‌داشت.

نزدیک در که رسید، ریموت را زد و تک بوقی زد.

آرشام که به دیوار بین دو خانه تکیه داده بود، از جا پرید با دیدن کیاشا قدمی قدم رفت و به سمت در خانه خودشان چرخید.

کیاشا شیشه سمت خودش را پایین داد.

ـ هی...

آرشام پشت به او، بی حرکت ایستاد.

کیاشا بشکنی زد.

ـ الان رو نما یا زیر لفظی می‌خوای؟ چیکار داری اینور؟

کیاشا بالاخره به سمت او برگشت و قدمی جلو آمد. ترسش از بالا و پایین شدن سیب گلو و چشم‌هایش هویدا بود.

ـ اومدم فریسا رو ببینم.

کیاشا با تمسخر و کوتاه خندید:

ـ این رو که می‌دونستم. حرف بعدیت چیه؟

آرشام دست در جیب گرم‌کنش فرو کرد و به خود جرات داد تا قدمی دیگر جلو بیاید و به کیاشا نزدیک شود.

ـ شش روز صبر کردم بهم خبر بده. دیدم نداد، اومدم ازش بپرسم.

ـ سلام آرشام.

دهان کیاشا که باز شده بود تا حرفی را بزند، بسته شد و چشمش به در باز خانه گره خورد و فریسایی که از دور با لبخند به آنها نزدیک می شد.

آرشام به سمت او برگشت و با لبخند سلام کرد.

فریسا جلوی آرشام ایستاد و سرش را خم کرد تا کیاشا را از داخل ماشین بهتر ببیند.

ـ سلام دکتر.

تک ابرو کیاشا بالا رفت.

ـ علیک سلام.

فریسا دو دستش را بالا برد.

ـ باور کن من بی گناهم، باز خفتمو نگیری ببری. این پسر همسایه تون اول اومدن سراغم.

انگشت اشاره اش را به طرف کیاشا و آرشام گرفت.

ـ الانم خودتون می دونین و خودتون. من نه سر پیازم و نه تهش. اینجا باغ وحش نیست که عین آدم با هم حرف بزنین.

گفت و چرخید تا برود که آرشام با تعجب صدایش زد.

ـ فریسا...

میان راه به عقب چرخید و چشمک زد.

ـ اوکیه.

آرشام را مات و مبهوت گذاشت و رفت.

آرشام سر به سمت کیاشا چرخاند و با استرس گفت:

ـ باهات حرف زد؟

کیاشا سرش را کمی بالا و پایین کرد و با مکث گفت:

ـ آره. یک روز می‌گم بیای رستوران حرف بزنیم اما کلا زیاد جلو چشم نباش.

آرشام با چشمانی که حالا به وضوح برق شادی در آنها دیده می‌شد، خندید.

ـ چشم. پس فعلاً.

گفت و به سمت خانه خودشان رفت.

کیاشا پایش را روی پدال گاز فشرد و وارد پارکینگ خانه شد. صبح که می‌رفت، ماشین جهانگیر بود اما الان نه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت302

پوزخندی به جای خالی ماشینش زد و راهش را به سمت خانه کج کرد.

پا رو پله‌های منتهی به خانه گذاشت. هر پله را که بالاتر می‌رفت، سر و صداها بیشتر می‌شد.

ابرویش از تعجب بالا رفته بود. کلید انداخت و وارد خانه شد.

از راهرو گذشت و وارد پذیرایی شد. نعیمه اولین نفری بود که جلوی راهش را گرفت.

ـ سلام. خودش اومدین.

دستش را دراز کرد.

ـ کیف و پالتوتون رو بدین من.

نعیمه حرف می‌زد اما نگاه کیاشا روی فرزانه مانده بود که روی کاناپه دراز کشیده بود و فریسا که چهارزانو روی مبل روبرویش نشسته بود و صحبتشان گل انداخته بود و طبق معمول صدای فریسا بلندتر بود.

نفهمید چطور پالتویش را در آورد و به دست نعیمه داد و ردش کرد تا برود.

این بار پایش را کمی محکم‌تر به زمین کوبید و جلوتر رفت. نگاه فریسا بالا آمد.

چشمش که به کیاشا خورد، ابرو بالا انداخت.

ـ دکتر اومد، فرزانه جون صلوات محمدی پسند بفرست...

و خودش زیر لب مشغول صلوات فرستادن شد.

کیاشا با خشم نگاه از او گرفت و به فرزانه داد که گونه‌هایش سرخ شده بود. او را انقدر می‌شناخت که بداند وقتی زیادی می خندد، گونه‌هایش اینطور گل می‌اندازد.

فرزانه دست لبه مبل گرفت تا بنشیند که کیاشا دست روی دستت گذاشت و نگذاشت تا بلند شود.

ـ خوش اومدی

فرزانه نگاهی به قامت کیاشا انداخت و با لبخندی عمیق گفت:

ـ ممنون.

کیاشا نگاهی به او انداخت که روی کاناپه دراز کشیده.

ـ تازه رسیدی اذیت نیستی اینجا؟

فرزانه لبخند عمیقی زد.

ـ نه مادر. درگیر حرف زدن با فریسا شدم گفتم فعلا اینجا دراز بکشم.

کیاشا قد صاف کرد و نگاهش را بین هر دو تاب داد. با طعنه گفت:

ـ ماشاالله صدای خنده و گفتگوتون تا بیرون میومد.

همزمان با پایان حرفش، فرزانه باردیگر آرام آرام خندید و فریسا با نیش باز به او زل زد.

کیاشا گیج شده نگاهی به آنها انداخت.

ـ شما چتونه؟ خوبین؟

فرزانه با خنده گفت:

ـ فریسا داشت برام خاطره محل کارش رو می‌گفت.

ابروهای کیاشا بالا رفت و با تعجب گفت:

ـ محل کارش؟

فریسا از روی مبل پایین پرید و بیخیال گفت:

ـ آره. همون موقع که کارمند مترو بودم. گفتم بهت که.

و قبل آنکه کیاشا بخواهد، حرفی بزند، مبل را دور زد و پشت سر فرزانه ایستاد.

ابرو بالا انداخت تا کیاشا چیزی نگوید و اوهم لب بست.

رو به فرزانه گفت:

ـ من می‌رم لباسام رو عوض کنم. راستی عصر هم سهیل اینا میان. گفتم در جریان باشین.

به سمت اتاقش رفت و فریسا به دنبالش.

ـ فرزانه جون من یه کار با این جوون دارم بر می‌گردم.

بین راه کیاشا خواست بایستد تا بفهمد داستان چیست که فریسا هر بار با گفتن هیس و کشیدن لباسش مانع شد.

@Vip Roman

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت303

وارد اتاق شد و به دنبالش فریسا. در را بست و به در تکیه داد.

فریسا سینه به سینه‌اش ایستاد و یک نفس گفت:

ـ ببین خودت رفتی، بعد یهو در باز می شه می گن ایشون فرزانه خانومه. توقع نداشتی که حقیقت رو بگم بهش؟ بهش گفتم کارمند متروئم تا شب که می رم، یه طوری بگذرونم، چیزی نگیا.

گوشه لب کیاشا کمی بالا رفت و کمی فکر کرد.

ـ دیگه چی گفتی بهش؟

فریسا نفسش را آزاد کرد و شانه بالا انداخت.

ـ فعلاً هیچی. زیاد نیست رسیدن.

لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد:

ـ عصر که سهیل میاد و شب هم که من می رم. همین الان بیا هزینه‌های این مدت رو بگو.

کیاشا کوتاه گفت:

ـ هنوزوقت هست. حرف می زنیم.

او را کنار زد و به سمت کمد لباسی‌اش رفت.

فریسا به در تکیه داد و با نگاه او را دنبال کرد.

ـ کی دیگه؟ یک بار دیگه‌ام گفتم. تعارف نکنا. یهو رگ هم محله‌ای هام می‌زنه بالا، دیگه حاجی، حاجی مکه، می‌رم پشت سرمم نگاه نمی‌کنم.

کیاشا با خونسردی دکمه‌های پیراهنش را باز کرد.

ـ حرفم رو یکبار زدم ولی اگر بخوای می‌تونی همینجا وایسی لباس عوض کردن من رو تماشا کنی.

فریسا با غیظ نگاهش را گرفت و زیر لب گفت:

ـ روانی.

چرخید، در را باز کرد و سینه به سینه نعیمه در آمد.

هر دو ترسیده قدمی عقب رفتند.

فریسا زودتر اعتراض کرد.

ـ نعیمه تو احیانا امامی، پیغمبری نیستی؟ چرا یهو ظهور می‌کنی و زل می‌زنی به یه جا؟

نعیمه سر پایین انداخت.

نگاهش را از فریسا گرفت و با تند ترین سرعتی که می توانست به سمت پله‌ها رفت.

کیاشا جلوی در ایستاده بود.

ـ چی شده؟

فریسا نگاه از جای خالی نعیمه گرفت و به سمت کیاشا چرخید.

جفت ابرویش را بالا پراند و با نیش باز گفت:

ـ چند می‌دی بهش نگم دوست دختر داری؟

اخم‌های کیاشا درهم شد و خیره به فریسا نگاه کرد.

فریسا پا به فرار گذاشت و در همان حال گفت:

ـ اهل معامله نیستی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت304

مستقیم به آشپزخانه رفت. نعیمه که دست پاچگی در حرکاتش مشهود بود، از او نگاه دزدید و مشغول آماده کردن ظرف برای پهن کردن سفره شد.

نرگس مشغول گرفتن خورشت‌ها بود. کنارش ایستاد و خواست حرفی بزند که صدای ثریا را از پشت سر شنیدند.

ـ دخترا غذا حاضره؟

نرگس ملاقه به دست چرخید و با لبخند جواب داد:

ـ بله ثریا جون. شما چرا اومدین اینور؟ چند روز بیمارستان بودین. ما هستیم دیگه.

ثریا لبخند مهربانی زد.

ـ عادت به استراحت ندارم.

گفت و با نگاه سریعی که در آشپزخانه چرخاند، مشغول گرفتن برنج شد.

با کمک هم، میز را چیدند و نهار در سکوت و میان نگاه دزیدن های نعیمه، خنده های در گلو خفه شده فریسا و نگاه های چپ چپ کیاشا به او، به پایان رسید.

بعد از نهار، فرزانه به اتاق خودش رفت و کیاشا به دنبالش. فریسا نیز که حالا استرس دیدار امشبش را محمود را داشت، به اتاق خودش برگشت.

تک تک لباس‌هایش را جمع کرد و در چمدان جا داد.

از پنجره به توگو نگاه کرد و برایش دست تکان داد و آنقدر خیره منظره بیرون اتاقش شد و در فکرهایش غوطه ور بود که نفهمید زمان چطور گذشت.

با تقه‌ای که به در خورد از جا پرید و بی مکث در باز شد و کیاشا در چهارچوب در قرار گرفت.

فریسا فرز کلاه هودی‌اش را روی سرش کشید.

چشم‌غره ای به کیاشا رفت.

ـ کلا به چیزی به اسم حریم خصوصی و اتاق افراد، اعتقاد نداری نه؟

قدمی جلو آمد و سرش بالا انداخت.

ـ در مورد تو، نه. همیشه هودی تنته دیگه. یه کلاهم داره می‌کشی سرت.

دست در جیب شلوارش سر داد.

ـ میلان که بودیم، قبل وارد شدن به اتاق سهیل حتما باید در می‌زدم و تا نمی‌گفت بیا داخل، در رو باز نمی‌کردم. چون معلوم نبود چند نفر داخل اتاقن و در چه وضعیتی و چطور.

فریسا منظورش را گرفت و چشم ریز کرد.

ـ حالا می‌خوای مظلوم نمایی نکن. انگار خودت همش با کت شلوار نشسته بودی.

کیاشا تنها ابرو پراند و چیزی نگفت. نگاهش اطراف اتاق گشت و روی تخت خیره ماند. به کتاب نیمه باز آشنایی...

خم شد و کتاب را برداشت. آموزش زبان ایتالیایی‌اش بود که بین صفحه چهل و چهل یکش یک مداد مشکی مانده بود.

سرش را که به بلند کرد در چشمانش، تعجب جولان می‌داد.

ـ خوندیش؟

فریسا سرش را بالا و پایین کرد.

ـ Si, signore. (بله، آقا)

تک ابرو کیاشا بالا رفت.

ـ bravo! (آفرین)

خم شد تا کتاب را سرجایش بگذارد که فریسا تند گفت:

ـ ببرش.

کتاب را سر جایش گذاشت.

ـ کجا ببرمش؟

فریسا شانه بالا انداخت.

ـ دیگه به دردم نمی‌خوره. امشب می‌رم.

کیاشا با تمسخر خندید.

ـ مگه می‌ری که سر به نیست شی؟ می‌ری خونه‌تون. ببرش...

به سمت در چرخید.

ـ سن منم از یاد گرفتن سلام و خداحافظی ایتالیایی گذشته.

دستش که روی دستگیره نشست، به عقب چرخید.

ـ اومدم بهت بگم فرزانه کارت داره. برو پیشش.

و بی آنکه فرصتی به فریسا برای حرف زدن بدهد، در را باز کرد و بیرون رفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت305

فرزانه با او چکار داشت؟ کمی فکر کرد و به نتیجه‌ای نرسید. زیر لب نچی کرد و به مقصد اتاق فرزانه از اتاق خارج شد.

پایین پله‌ها کیوان را دید که در سالن خالی چشم می‌گرداند. نیشش باز شد.

ـ سلام کیوان.

کیوان نگاهش کرد.

ـ سلام خوبی؟ مامان من رو ندیدی؟

فریسا نگاهی به لباس کار و دست‌های سیاه او کرد.

آشپزخانه را نشان داد.

ـ من رفتم بالا داخل آشپزخونه بود، الان نمی‌دونم. نهار نیومدی؟

کیوان با پشت دست، روی پیشانی عرق کرده‌اش کشید.

ـ نه، داشتم ماشین رو تعمیر می‌کردم.

دست در جیب هودی‌اش فرو کرد.

ـ خب... دست و صورتت رو بشور من می‌رم نهار بکشم برات. بخور بعد برو دنبال ثریا جون بگرد.

شانه بالا انداخت و زیر لب ادامه داد:

ـ همین دورو براست لابد...

اولین قدم را به سمت آشپزخانه برداشت که صدای کیاشا متوقفش کرد.

ـ کجا؟

چشم‌هایش را با حرص روی هم فشار داد و به عقب چرخید.

کیاشا بالای پله‌ها، دست در جیب ایستاده بود

ـ می‌رم به پرواز لاس وگاسم برسم.

و بی حوصله ادامه داد:

ـ می رم دوتا لقمه بیارم این طفل بخوره.

کیاشا یک دستش را داخل جیبش سر داد و مثل خودش گفت:

ـ اون طفل رو هنوز نرگس و نعیمه هستن غذا بدن. تو برو گفتم فرزانه کارت داره ها.

و رو به کیوان ادامه داد:

ـ ثریا پشت ساختمانه. کنار توگو بود.

کیوان خوشحال از پیدا کردن ثریا ممنونی زیر لب گفت و چرخید تا برود که فریسا صدایش زد و جلویش ایستاد.

ـ من امشب می رم. عصر که جایی نمی ری خداحافظی کنم ازت؟

کیوان سر بالا انداخت.

ـ نه، همینجام.

فریسا دستش را به علامت خداحافظی تکان داد و کیوان رفت. یه کیاشا نگاه کرد که سرجایش ایستاده بود.

حواسش بود صدایش بالا نرود.

ـ حالا عین نامادری سیندرلا وایسادی اونجا تا من رو بفرستی داخل اتاق مامانت؟ دارم می‌رم دیگه.

نگاه از کیاشا گرفت و به سمت اتاق رفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت306

دمی گرفت و تقه آرامی به در زد و بعد از شنیدن صدای «بفرمایید» فرزانه در را باز کرد و وارد اتاق شد.

فرزانه به تاج تخت تکیه داده و نشسته بود.

فریسا لبخندی زد و نزدیک‌تر رفت. هنوز آنقدر یخش آب نشده بود که تعارفات و رسمی حرف زدن را کنار بگذارد.

ـ با من کاری داشتین؟

فرزانه به صندلی کنار تختش اشاره کرد.

ـ اینجا می‌شینی؟

سر جنباند. صندلی را به تخت نزدیک تر کرد و نشست.

جو رسمی و سکوت بینشان اذیتش می‌کرد. کمی سرجایش وول خورد.

ـ می‌شه کارتون رو بگین؟

فرزانه سری به بالا و پایین جنباند.

ـ آره... ببین فریساجان...

سکوت کرد. سیب گلویش بالا و پایین شد. دنبال وقت خریدن بود برای مرتب کردن حرف‌های در ذهنش.

ـ این خونه‌ای که می بینی برای پدربزرگ کیاشاست. کیومرث خان آژمان. ما سی ساله توی این خونه زندگی می‌کنیم. طبقه سوم رو که کلا استفاده نمی‌کنیم. فقط می‌مونه طبقه اول و دوم. تا ده سال پیش که کیومرث خان فوت شد، اینجا ما چهار نفر بودیم و کیومرث خان. خودم تمام کارهای خونه رو انجام می‌دادم.

آهی کشید و اضافه کرد:

ـ بعد فوت کیومرث خان، گه‌گاهی می گفتم یکی بیاد کمکم و از دو سه سال پیش که افتادم توی این پیچ و خم بیماری‌ها ثریا صبح تا شب اینجاست. طفلک خیلی هم خسته می شه اما عین خواهر پا به پای من اومده و گاهی...

کم جان خندید.

ـ غر های منم به جون خریده.

دست‌هایش را در هم قفل کرد.

ـ اما می فهمم که اونم خسته شده. بالاخره سنی ازش گذشته. خودش که قبول نداره، اما خب حقیقت زندگی همینه.

نفسش را آزاد کرد.

ـ نعیمه و نرگس هم گاهی که ثریا مریض باشه یا مثل این چند روز کنار من بیمارستان بود می‌گم بیان اما خب من یه سری وسواس دارم که نمی‌گم خوبه اما به هرحال نمی‌تونم کسی رو به غیر ثریا دائمی اینجا بپذیرم.

فریسا منتظر نگاهش کرد. چرا این زن حرفش را مستقیم نمی‌زد؟

فرزانه مستقیم نگاهش کرد.

ـ الان کیاشا بهم گفت که به خاطر عمل، کارت رو از دست دادی.

لبخند مهربانی زد.

ـ این رو نگفته بودی بهم.

خیره خیره به فرزانه نگاه کرد. باید چه می‌گفت؟ اصلاً کیاشا چه چرتی گفته بود؟

نگاه منتظر فرزانه را که دید لبخند تصنعی زد.

ـ چی بگم؟ دیگه با مرخصیم موافقت نشد، منم اومدم برای عمل اخراجم کردن.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت307

فرزانه لبخند روی لبش را حفظ کرد.

ـ کیاشا گفت بهم و اینم گفت که خانواده‌ات از شهرستان برگشتن و تو امشب می‌خوای برگردی خونه خودتون. می تونی بری موردی نداره اما من اینقدر داستان گفتم که یه پیشنهادی رو بهت بدم.

انگار کیاشا بی خبر او، داستان‌های تخیلی بیشتری را تعریف کرده بود.

مثل همیشه که استرس داشت، طره‌ای از موهایش که جلوی صورتش رها شده بودند، پشت گوشش داد.

ـ تو مثل دختر منی. نمی‌دونم چه قدر در مورد کتی می‌دونی اما اگر کتی الان زنده بود فقط چند سال از تو کوچک تر بود. تو جون من رو نجات دادی، حتی اگر در ازاش مبلغی هم گرفته باشی، باز هیچی جای سلامتی آدم رو نمی‌گیره و حالا به خاطر همین عمل، شغلت رو هم از دست دادی.

به چشم های سبز و منتظر فریسا خیره شد.

ـ همه اینارو هم گفتم که بدونی چه قدر برای من عزیزی برای همین تصمیم گرفتم تو صبح تا عصر رو بیای کمک ثریا اینجا باشی و عصر بری خونتون. همون ساعتی که توی مترو کار می‌کردی، اینجا کمک ثریا و من باشی.

فریسا ماتش برد و چشم‌هایش گرد شد.

ـ چ...چی؟

فرزانه به کلماتش سرعت داد:

ـ فریسا می‌خوام قبل جواب دادن فکر کنی. من اول به کیاشا گفتم اما اون فکر کرد قبول نمی‌کنی برای همین خودش بهت نگفت و گفت خودم بگم. منم الان رک بهت گفتم اما می‌خوام قبل دادن هر جوابی می‌خوام که فکر کنی و بعداً بهم بگی. می دونم

اونقدر عاقل هستی که بی فکر و در ثانیه نخوای بهم جواب بدی.

نفسش را محکم بیرون داد و به چشمان فریسا که متعجب دو دو می‌زد، نگاه کرد.

خودش را جلو کشید و دست سرد شده فریسا را گرفت.

ـ کیاشا بهم گفته که از ترحم تنفر داری. منم قصد همچین کاری ندارم. من دلسوزی‌های زندگیم رو سر آدم های اشتباه تباه کردم که الان مریض افتادم روی این تخت.

الان با دادن این پیشنهاد در درجه اول می خوام به ثریا کمک کنم که از این دست تنهایی در بیاد و بعد به خودم که دلم گرم باشه در برابر کمکی که بهم

کردی، منم تونستم کاری برات انجام بدم و بعد برای تو، که توی این مدت تا باز یه شغل درست و حسابی پیدا می‌کنی، بتونی اینجا باشی.

دست فریسا را فشرد.

ـ اینجا نمی‌خوام بگم بیای خدمتکاری من رو بکنی، نه. من خودم حالم تا یک هفته دیگه خوب می‌شه تو فقط بیای به ثریا کمک کن، اونم نه همیشگی تا وقتی که بتونی یک شغل مثل شغل قبلیت پیدا کنی و من شرمنده خودم نباشم. باز امشب رو برو فکرات رو بکن، فردا بهم خبر بده، باشه؟ اگر جوابت مثبت بود، بقیه چیزارو بهت می‌گم.

آدم رکی بود اما نه در برابر زنی که اینطور با مهربانی در چشم‌هایش زل می‌زد، دستش را می‌گرفت،

می‌فشرد و صادقانه از هدفی که پشت حرف‌هایش بود حرف می‌زد.

صادق بود، این را از برق چشمانش به وقت آوردن اسم کتی فهمید، آنقدر آدم‌شناس شده بود که بفهمد آدم‌ها در مواقعی که دروغ می‌گویند پای عزیزترین‌های زندگی‌شان را وسط نمی‌کشند، او کشیده بود و فریسا به همین واسطه مهر صداقت پایین حرف‌هایش زد.

ادب را مقدم شمرد، مانند وقتی که جلوی محمود می‌نشست و ادب بر همه چیز مقدم بود.

در باز شد و سر ثریا از بین در، داخل آمد.

ـ فرزانه خانوم، آقا سهیل و خانواده‌شون اومدن.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت308

فرزانه تکیه از تاج تخت گرفت.

ـ من می‌ام بیرون.

ـ باشه.

ثریا گفت و بیرون رفت.

فرزانه منتظر به فریسا نگاه کرد.

فریسا لبخند کوتاهی زد.

ـ باشه. فکرام رو می‌کنم بهتون خبر می‌دم.

لبخندی از جنس رضایت روی لب‌های فرزانه نشست. فریسا دستش را از دست او بیرون کشید و ایستاد.

ـ وایسا با هم بریم.

باشه آرامی گفت و با تکیه به دیوار منتظر ماند تا فرزانه آماده شود.

نگاهش به زمین روبرویش بود و فکرش کیلومترها دورتر در کنار محمود و دغدغه‌های همیشگی‌ای که در صدر همه آنها کار بود.

می دانست در همین دو هفته هم قیمت‌ها بالا و پایین شدند وخدا می‌دانست چه قدر بدهی پیش یدالله و طاهر دارد.

ـ بریم.

با حرف ثریا تکیه از دیوار گرفت و نگاهی به او انداخت که پیراهنی با زمینه سفید با گل‌هایی یاسی به تن داشت. روسری ساتن یاسی‌اش به صورت سفیدش می‌آمد.

لبخند کمرنگی زد.

ـ بهتون می‌آد.

چینی گوشه چشم‌های فرزانه افتاد.

ـ یادم نمی‌آد آخرین بار کی بهم گفتن که لباسی بهم می‌آد، ممنون.

رگه هایی از شوخ‌طبعیش بیدار شد.

ـ زبون آقا دکترتون کم کاره وگرنه شما هم خوشگلی، هم بهتون همه چی می‌آد.

گفت و جلوتر از فرزانه حرکت کرد.

از در اتاق که بیرون رفتند، ابتدا چشمش به کیاشا افتاد که به دیوار کنار اتاق تکیه داده و سرش در گوشی‌اش بود.

فرزانه راهش را مستقیم گرفت و جلوتر رفت.

فریسا به سمت کیاشا چرخید و ابرو بالا انداخت.

ـ دکتر زیادی به گوشی نگاه نکن، برای چشم‌هات ضرر داره.

کیاشا جا نخورد. تنها گوشی را قفل کرد، تکیه از دیوار گرفت و روبرو فریسا ایستاد.

بی حرف نگاهش کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت309

فریسا دست‌هایش را روی سینه‌اش قفل کرد.

ـ الان بهت فحش بدم، بهت بر می‌خوره، جیغ بزنم، که بقیه می‌ریزن سرم ولی علل الحساب قانع‌ام به

افتادن شپش توی تنبون مامان دوزت اونم نصف شب و وقتی غرق خوابی.

کیاشا گوشی را داخل جیبش سر داد و جدی گفت:

ـ گفت بهت؟

فریسا سرش را بالا و پایین کرد.

ـ آره.

ـ جوابت؟

شانه بالا انداخت.

ـ باید فکر کنم.

چرخید تا برود که کیاشا صدایش زد.

ـ فریسا.

سرش را به عقب چرخاند.

ـ هوم؟

ـ من موافق صددرصدیه این پیشنهاد فرزانه نیستم به چندین دلیل و یکیش هم اینه که می‌دونم چه قدر از این خونه بدت می‌آد، اما فکر می‌کنم از کار قبلیت بهتره، یعنی امنیت بیشتری داره، تا وقتی که یه کار دیگه پیدا کنی.

این را خودش بهتر از هرکسی می‌دانست اما باز هم کار کردن در یک خانه دیگر؟ باید فکر می‌کرد...

حداقل تمام امشب را.

باشه زیر لبی پراند، این بار رو برگرداند و با قدم‌هایی بلند به دنبال صدای پرنیا رفت که از حیاط می‌آمد.

به محض باز کردن در، فریاد پرنیا به هوا رفت و به سمت او دوید.

ـ فری جون... سلام.

روی دو پا نشست و خندید. به سبک پرنیا گفت:

ـ سلام پری جون.

پرنیا را در آغوش گرفت و لپش را کشید.

ـ چطوری جوجه؟

پرنیا گونه‌اش را بوسید.

ـ مرسی. خوبم.

فریسا سر بلند کرد با سهیل و پریسا حال و احوالی کرد.

دلیل سیاه‌پوش بودن پریسا را پرسید و سهیل کوتاه گفت که دایی‌اش فوت کرده.

پرنیا تبلت دستش را بالا آورد و تکان داد.

ـ فریسا جون تبلتم رو نگاه کن. بابام دو روز پیش برام گرفت.

فریسا همانطور که تبلت پرنیا را نگاه می‌کرد و به توضیحات کودکانه او گوش می‌داد، صدای فرزانه را شنید.

ـ پرنیا از کجا فریسا رو می‌شناسه؟

سهیل بود که جواب داد.

ـ چند شب پیش با کیاشا اومدن خونه ما.

و صدای متعجب فرزانه.

ـ کیاشا با فریسا اومد اونجا؟!

سهیل خواست جواب دهد که با باز شدن در و بیرون آمدن کیاشا سکوت کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت310

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا احوال پرسی کوتاهی با هر دو کرد و وقتی پرنیا از آغوش فریسا جدا شد و به سمت کیاشا رفت، فریسا صاف ایستاد.

سهیل خندید.

ـ به خدا این بچه اینقدری که به کیاشا و فریسا علاقه داره، یک صدمش رو به من و پریسا نداره.

پریسا با خنده حرفش را تایید کرد.

ثریا بیرون آمد و همه را به داخل دعوت کرد که سهیل نگاهی به اسمان ابری بالای سرش انداخت.

ـ این هوای زمستونی، فقط والیبال می‌طلبه.

به سمت کیاشا چرخید.

ـ نه کیاشا؟ به والیبال بزنیم.

قبل آنکه کیاشا جواب دهد، فریسا بشکنی زد.

ـ من موافقم.

کیاشا در جواب تنها اخم کرد و سر بالا انداخت.

ـ نه حوصله‌شو ندارم. بریم داخل.

رو به ثریا گفت:

ـ می‌ایم داخل.

سهیل نچی کرد.

ـ آژمان، امروز از دنده چپ پا شده. توی رستوران قابل تحمل تری.

از کنار کیاشا گذشت و وارد خانه شد.

فریسا نگاهی به حیاط انداخت و فکر کرد، که چقدر هوا، هوای خوبی برای بازی بود. نه سوز سرمای زمستان را داشت و نه افتاب و گرمایش را. معتدل بود و حق با سهیل.

به خود که آمد، همه داخل خانه رفته بودند، غیر از او و کیاشا.

کلاه هودی‌اش را جلوتر آورد و چرخید تا به طرف در برود.

همانطور که از کنار کیاشا می‌گذشت، غر زد.

ـ بعد بهش بگم اوراگوتان نابالغ ناراحت می‌شه.

کیاشا مچش را گرفت.

ـ چی گفتی؟

تخس تکرار کرد.

ـ اورانگوتان نابالغ.

و خواست دستش را بکشد، که کیاشا محکم‌تر آن را گرفت.

ـ الان نمی‌فهمی که چرا گفتم نه؟

فریسا کمی سوالی نگاهش کرد.

ـ دلیلی غیر اورانگوتان بودنت داره؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت311

کیاشا نگاه چپ چپی به او انداخت و غرید:

ـ یعنی تو با این بخیه‌هایی که هنوز نمی‌تونی حتی درست بدویی، می‌خواستی دو متر بپری هوا؟

فریسا لحظه‌ای جمله کیاشا را با خود تکرار کرد و با فهمیدن دلیل مخالفت کیاشا جفت ابرویش بالا رفت.

کیاشا مچش را رها کرد.

ـ برو داخل.

فریسا سر جایش قفل شد.

ـ خب...

کیاشا دستش را به سمت در گرفت.

ـ برو داخل.

فریسا نگاه چپ چپی به او انداخت.

ـ باشه حالا... خیلی بی جنبه‌ای. اورانگوتان چشه مگه؟ اونم یه موجوده دیگه...

کیاشا سرخ شد و غرید:

ـ فریسا برو داخل.

فریا در را باز کرد و قدمی به داخل برداشت.

ـ باشه بابا، رفتم...

میان راه ایستاد و سرش را به عقب چرخاند.

ـ ببین اورانگوتان...

کیاشا به سمتش براق شد که به کلمات سرعت داد و جمله‌اش را با لبخند کامل کرد.

ـ ممنون که حواست به من هست.

شانه بالا انداخت.

ـ همین.

نماند تا واکنش کیاشا را ببیند.

پا تند کرد و وارد خانه شد.

دو ساعت بعدی، میان شوخی و بذله‌گویی‌های سهیل، شیرین زبانی‌های پرنیا و اخم‌های درهم کیاشا گذشت.

ساعت نزدیک هشت بود که سهیل اولین نفر از جا بلند شد.

ـ فکر کنم دیگه باید بریم.

فرزانه گفت:

ـ شام بمونین.

سهیل سر بالا انداخت.

ـ می‌خوام برم رستوران...

اشاره‌ای به کیاشا کرد و سرش در گوشی‌اش بود.

ـ این آقا پسرتونم قرار شام دارن.

کیاشا سر بلند کرد و گفته سهیل را تایید کرد.

ـ آره منم الانا دیگه باید برم.

فریسا دست به چانه‌اش گرفت و کتاب داستان را بست.

ـ پرنیا دیگه دارین می‌رید، بقیه داستانات رو بگو مامانت برات بخونه.

خنده پریسا بالا رفت.

فریسا از جا بلند شد و همانطور که یک دستش به فکش بود، مظلوم گفت:

ـ تا حالا اینقدر داستان نخوننده بودم. فکم داره از جا در میاد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت312

پریسا خجل گفت:

ـ ببخشید دیگه. پرنیا خیلی داستان دوست داره.

کیاشا جدی سر جنباند و جواب پریسا را داد:

ـ بگو راحت باشه. اگر کسی رو خواستین براش قصه بگه من فریسا رو تضمین می‌کنم. می‌تونه ساعت‌ها بی‌وقفه حرف بزنه.

فریسا چپ چپ نگاهش کرد. جلوی فرزانه و سهیل نمی‌توانست چیزی بگوید.

پرنیا کتابش را توی بغلش فشرد از روی مبل پایین پرید. فریسا پشت سرش از جا بلند شد.

ـ منم برم حاضر شم.

نگاهی گذرا به ساعت انداخت.

ـ تا یک ساعت دیگه بگم بیان دنبالم.

کیاشا همانطور که نگاهش به گوشی در دستش بود، گفت:

ـ حاضر شو من می‌رم توی مسیر می‌رسونمت.

فریسا خندید.

ـ هر جا هم بری خونه ما توی مسیرت نیست. میان دنبالم.

گوشی را قفل کرد و داخل جیبش سر داد.

با اخم کمرنگی به فریسا نگاه کرد.

ـ هم می‌دونم خونه شما کجاست، هم می‌دونم کجا می‌خوام برم و هم آدم تعارف زدن نیستم. به همین خاطر وقتی می‌گم، خودم می‌رسونمت، یعنی خودم می‌رسونمت. تا بیست دقیقه دیگه پایین باش.

فریسا ابرویش بالا رفت و لب بست تا جلوی فرزانه چیزی نگوید.

تنها با لبخند با حرصی زد.

ـ باشه.

با پریسا، سهیل و پرنیا خداحافظی کرد و به سمت پله‌ها رفت.

به پله چهار، پنج رسیده بود، که صدای فرزانه را شنید.

ـ سهیل می‌گه با فریسا رفتی خونشون؟

بی اختیار همانجا ایستاد.

صدای کیاشا آمد.

ـ اره ایرادی داره؟

جواب فرزانه را با مکث شنید.

ـ نه فقط تعجب کردم.

کیاشا با آرامش و خونسرد گفت:

ـ تنها نیستین، سهیل هم تعجب کرد.

و بلافاصله صدای پایی شنید که بی شک، صدای پای کیاشا بود.

پا تند کرد و با عجله از پله‌ها بالا رفت و خودش را که به اتاق رساند، نفس راحتی کشید.

@Vip Roman

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت313

بی حوصله سرش را به شیشه چسباند و بیرون را نگاه کرد.

بیش از نیم ساعت از حرکتشان می‌گذشت و کیاشا هیچ حرفی نمی‌زد.

با بلند شدن زنگ گوشی‌اش، خوشحال شد و گوشی را درآورد. طاهر بود.

ـ سلام.

طاهر شاکی بود.

ـ علیک سلام فری خانوم. نمی‌خوای تشریف بیاری خونه‌ات؟ شب شد دیگه. من رو فقط عنتر منتر خودت کردی.

چشم‌هایش را روی هم فشرد. گند زده بود. به طاهر خبر نداده بود که با کیاشا می‌آید.

لبش را به دندان گرفت.

ـ طاهر یه چی بگم وحشی نمی‌شی؟

داد طاهر بلند شد.

ـ فری باز من رو کاشتی؟ هر شب یه بهونه میاریا. جمع کن بیا بیرون از اونجا دیگه. آب و هوای بالاشهر ساخته بهت یا اسیر شخصیت و منش این پسره شدی؟

فریسا گوشی را پایین آورد و زیر چشمی به کیاشا نگاه کرد. انقدر صدای طاهر بلند بود که بعید می‌دانست، کیاشا نشنیده باشد.

عصبی غرید:

ـ کاش خفه شی طاهر. یه لحظه زبون به دهن بگیر. ببین من دارم می‌رم خونه...

طاهر میان حرفش پرید.

ـ با کی؟

صدا بلند کردن‌های طاهر اعصابش را بهم ریخته بود. این بار بی معذب شدن گفت:

ـ با کیاشا.

لحظه‌ای سکوت در آن طرف خط برقرار شد و بعد صدای پر تمسخر طاهر آمد.

ـ با کیاشا؟ باشه اصلا من سگ کی باشم. برو... مزاحمت نباشم.

زیر لب نچی کرد.

ـ خیلی خری طاهر، واقعاً خری.

طاهر پوزخند صداداری زد.

ـ آره دیگه. اگر خر نبودم این خیابون رو یک ساعت متر نمی‌کردم به امید زنگ تو که بعدش زنگ بزنی بگی با کیاشا رفتم. دیگه رفتی دیگه. منم که خر و سگم. تو با آدما خوش بگذرون.

دهان فریسا به دادن جواب باز شده بود که صدای بوق پشت سر همی در گوشش پیچید.

گوشی را با حرص پایین آورد و آن را داخل جیبش انداخت.

ـ الهی شپش بزنی.

با توپ پر به سمت کیاشا برگشت که با آرامش رانندگی می‌کرد.

ـ تو فقط می‌خواستی من رو بیاری که عین مجسمه بشینی کنار من و این پسره رو ناراحت کنم؟ لااقل بگو بدهیم بهت چنده بفهمم رسیدم خونه باید چه گِلی به سرم بگیرم.

قیافه‌اش اویزان شد و زیر لب با خود ادامه داد:

ـ من الان باید کلی منت این ملخ سیاه رو بکشم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت314

به چراغ قرمز رسیدند. کیاشا ترمز کرد و با خونسردی، به سمت فریسا برگشت.

ـ ناراحتی که باهات قهر کرده؟

چشمانش گرد شد و با تمسخر گفت:

ـ نه، چرا ناراحت باشم؟ الان از خوشحالی می‌خوام پیاده شم اینجا برقصم. پیدا نیست از چهره‌ام؟

ابروهای کیاشا بالا رفت و اشاره‌ای به وسط خیابان کرد:

ـ خب پیاده شو برو.

فریسا دهنش کج کرد.

ـ خیلی بامزه‌ای، شما رو تو چی می‌خوابونن مامانتون که اینقدر مزه گرفتین؟

چراغ سبز شد. ماشین حرکت کرد و کیاشا همانطور که نگاهش به جلو بود، گفت:

ـ توی هیچی. اثر همنشینی با توئه.

و قبل آنکه که فریسا بخواهد این کلکل را ادامه دهد، جدی شد و گفت:

ـ اینکه گفتم با من بیای دلیل داشت. کارت دارم که الان می‌گم. فقط وسط حرفم نپر.

فریسا دست به سینه نشست.

ـ خب...

کیاشا هنوز چیزی نگفته بود که صدای گوشی‌اش بلند شد. نازی بود.

زیر لب ای بابا خفه ای گفت و جواب داد:

ـ بله؟

ـ سلام. کجایی عزیزم؟

نگاهی به اطرافش کرد.

ـ من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

نازی غر زد.

ـ کیاشا من ده دقیقه‌اس رسیدم .تو که بدقول نبودی.

کوتاه و جدی جوابش را داد:

ـ بمون می‌ام نازی. تا اون موقع بگو بچه‌ها برات یه نوشیدنی بیارن.

و بی حرف دیگری قطع کرد.

سرعت ماشین را پایین آورد و رو به فریسا که چشم‌هایش از قطع کردن ناگهانی کیاشا گردشده بود، گفت:

ـ فرزانه اول نظرش این بود که فقط بیای توی این خونه از صبح تا ظهر که خانواده‌ات فکر کنن سر کاری و آخر هر ماه هم هم اندازه مبلغی که حالا سرکارت می‌گرفتی، بگیری. من می‌دونستم این رو قبول نمی‌کنی و به همین خاطر هم حرفش رو عوض کرد و گفت بیای کمک ثریا باشی تا چند وقت.

سرعت را بالاتر برد و کوتاه به فریسا نگاه کرد.

ـ من برات یک پیشنهاد دیگه‌ام دارم اونم اینه که بیای رستوران، البته غذا بلد نیستی درست کنی و نمی‌دونم کدوم بخش مناسبته ولی در کل رستوران کارش سخت‌تره و خب یه سری چیزای دیگه که قابل گفتن نیست...

نفسش را بیرون داد.

ـ جز این دوتا دیگه راهی نداری.

وارد خیابان شدند و چشمان فریسا از آشنا بودن محل درخشید.

کوتاه به کیاشا گفت:

ـ باید فکر کنم.

و مردد ادامه داد:

ـ فقط...

کیاشا سرعت را پایین آورد و نگاهش کرد:

ـ فقط؟

دست‌هایش را در هم قفل کرد و زبان روی لب‌های خشکش کشید:

ـ چرا دوتاتون می‌خواین بهم شغل بدین؟ نگو به خاطر کلیه‌اس که باور نمی‌کنم. تعارف که نداریم من اون کلیه رو فروختم بهتون. گرون هم فروختم، حالا چرا تو و مامانت افتادین دنبال اینکه به من شغل بدین؟ بالاخره منم مثل هزاران آدم دیگه. یه کاری پیدا می‌کنم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت315

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا ابروهایش در هم گره خورد و همانطور که فریسا حرف می‌زد، سرعت ماشین را کم و کمتر کرد و در آخر دو کوچه مانده به کوچه آنها ایستاد.

فریسا منتظر برای گرفتن جواب، به او نگاه می‌کرد.

کیاشا نگاه از روبرویش که دو پسر بچه مشغول توپ بازی بودند، گرفت و به سمت فریسا سرچرخاند.

ـ فرزانه مدلشه، می‌خوای باور کنی یا نه اما همینه. یک قدم براش برداری تا ده قدم برات برنداره، بی خیالت نمی‌شه.

درها را باز کرد.

ـ برو که منم دیرم شده.

فریسا از جایش تکان نخورد و جدی گفت:

ـ جواب سوالم رو ندادی.

کیاشا سری به دو طرف جنباند.

ـ جواب دادم.

فریسا سرتق سر بالا انداخت.

ـ ندادی. فرزانه رو گفتی اما خودت چی؟ کیاشا آژمان چرا باید به یک دختری مثل من کار بده؟

شانه بالا انداخت.

ـ بالاخره فرزانه شاید ندونه، اما تو که شغل قبلی من رو می‌دونی.

کیاشا لحظه‌ای خیره نگاهش کرد. بی پلک زدن.

نفس در سینه فریسا حبس شد و بالاخره کیاشا زمزمه‌وار جوابش داد:

ـ نمی‌دونم.

فریسا بی دلیل هل شد و کیاشا چشمانش را بار دیگر به دو پسر بچه دوخت که همچنان توپ میانشان پاسکاری می‌شد.

فریسا دیگر چیزی نگفت. فرز از ماشین پیاده شد و چمدانش را از جعبه عقب برداشت.

دستی به علامت خداحافظی تکان داد و به سمت پیاده رو رفت که کیاشا تک بوقی زد و شیشه ماشین را پایین داد.

ـ فردا عصر منتظر جوابتم.

فریسا سری بالا و پایین کرد.

ـ باشه.

این‌بار خاطرجمع‌تر شیشه را بالا داد و با زدن تک بوقی از کنار فریسا گذشت.

فریسا همان‌جا ماند تا ماشین کیاشا از دیدش خارج شد. نفسش را بیرون داد و به بخار بیرون آمده از دهانش لبخند زد. فقط چند دقیقه دیگر تا خانه...

هوا را با فشار به ریه برد و چشم بست. احمقانه بود اگر می‌گفت حتی هوای این خیابان را هم دوست دارد و می‌پرستد؟

کیاشا، فرزانه و هر چه که مربوط به آن خانه و خانواده بود را در بقچه‌ای پیچید و گوشه ذهنش پرت

کرد. آخر شب بعد از خوابیدن همه، وقت داشت به آنها فکر کند، الان نوبت محمود، زری و فاطیما بود.

به سمت خانه پا تند کرد. راه رفتنش بی شباهت به دویدن نبود. سر کوچه اثری از موسیو و یدالله نبود و کوچه خلوت بود. با دو سه نفری که دید سلام و حال احوال گرمی کرد.

به پشت در خانه که رسید، دستش را روی زنگ گذاشت و بر نداشت.

صدای بلند اعتراض طلعت را شنید.

ـ هوی چته؟ سر آوردی؟

باز زنگ خانه خودشان قطع شده بود و فقط از خانه طلعت کار می‌کرد.

خنده بلندی سر داد.

ـ باز کن که چشم و چراغ خونه و کوچه و خیابون و محل تشریف فرما شده.

طرار:✿✿

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت316

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

طلعت بلند زری را صدا زد.

ـ زری چشمت روشن دخترت برگشته.

صدای خش خش دمپایی‌های طلعت روی زمین آمد و باز شدن در.

فریسا نیشش را باز کرد، چمدانش را جلوی در رها کرد و برای اولین بار آغوشش را باز کرد و طلعت را در محکم آغوش فشرد که دادش در آمد.

ـ به حق چیزای ندیده. هی ولم کن خفه‌ام کردی.

عقب آمد و نیشش را باز کرد.

ـ حال کردی بغلت کردم؟ حالا برو همه جا بگو فریسا وحشیه.

طلعت چشم‌غره ای رفت.

ـ اون رو که هستی. برو تو محل بپرس بین کی جرات می‌کنه نزدیک دختر اوس محمود بشه.

فریسا خواست جواب بدهد که صدای فریاد فاطیما حیاط را پر کرد.

ـ فری...

و قبل آنکه به خود بجنبد و نگاه از طلعت بردارد، دست‌های فاطیما دور کمرش حلقه شد و صدای هق هقش بلند شد.

ـ فری... برگشتی... چرا نگفتی میای؟

دیگر نتوانست بخندد. دلتنگشان بود. دلتنگ همین آغوش خواهرانه و رابطه بینشان. دست دور کمر فاطیما انداخت.

ـ سلام جوجه. معلوم نبود ساعت چند می‌رسم تهران گفتم چشم انتظارتون نذارم نه که خیلی بهم علاقه دارین. از اون لحاظ. ولی از الان تا ابد ور دلتونم.

فاطیما بینی‌اش را بالا کشید و همانطور که سر روی سینه فریسا گذاشته بود، گفت:

ـ فری تورو خدا دیگه هر جا رفتی منم ببر. من داشتم دق می‌کردم اینجا.

تلخندی زد. کاش فاطیما هیچ‌وقت نمی‌فهمید او کجا رفته.

حرف ها را درونش کشت و تنها بوسه‌ای روی موهای فاطیما کاشت.

ـ باشه جوجه. حالا دل بکن تا طلعت سوژه‌مون نکرده.

فاطیما بی‌جان خندید و با صدایی تو دماغش گفت:

ـ باشه.

از فریسا که جدا شد، تازه فریسا متوجه زری شد که با فاصله از او ایستاده بود و هق هق می‌کرد.

با لبخند به سمتش رفت و او را در آغوش کشید.

ـ احوال زری کرمونی خودمون؟

با خنده گفت و دم عمیقی از آغوش زری گرفت.
کسی که در نبود او بار اصلی زندگی به دوش او بود و اعتراضی نمی‌کرد.

بی شک زری پاداش و ایمان محمود بود بعد رفتن آن زن.

زری میان گریه آرامش، گفت:

ـ خوش اومدی مادر.

صورت فریسا را بوسه باران کرد و فریسا میان بغض به خنده افتاد.

ـ به خدا که سلطان محمود بعد فتح هند اینطور ازش استقبال نشد که از من بعد چند هفته سرکار بودن شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت317

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با همین حرفش کمی جو عوض شد و خنده به لب‌ها آمد. دلش پر می‌کشید برای دیدن محمود. جو را عوض کرده بود تا زودتر داخل بروند.

به فاطیما گفت تا چمدانش را بیاورد و خودش جلوتر به سمت خانه رفت.

جلو در ایستاد و چشمی اطراف حیاط گرداند. آن روز که از این حیاط بیرون رفته بود، نمی‌دانست دفعه بعد خودش را سالم می‌اورد و یا تابوتش را اما برگشته بود...

نگاهش خیره پشت بام خانه طلعت ماند. آن شب شهاب باران را به یادآورد و لبخند روی لبش تشدید شد.

زری صدایش زد. به خود آمد که با لبخند روی لب به پشت‌بام خیره شده بود. نگاه دزدید بوت‌هایش را درآورد و مستقیم به طرف اتاق محمود رفت.

پرده میان دو اتاق را که کنار زد، محمود را دید که به تاج تختش تکیه داده و نشسته بود.

حالش خوب شد. تمام استرس‌های قبل عمل و درد های بعدش را فراموش کرد. با هر بار دیدن محمود در این چهاردیواری خانه می‌فهمید که ارزشش را داشت... محمود ارزش بیشتر از این‌ها را داشت.

جلو رفت. مریضی و نبودن او، تاثیرش را گذاشته بود. محمود زیادی لاغر شده بود.

صدای لرز دارش آمیخته به دلخوری شد.

ـ اوستا، رژیم گرفتی شکم آب کنی که اینطور آب رفتی توی چند هفته؟

محمود لبخند کم‌جانی زد و چشم‌هایش پر شدند.

سر تا پای فریسا را از نظر گذراند و وقتی دلش قرص شد از سالم بودنش، زمزمه‌وار گفت:

ـ خوش‌اومدی.

فریسا بی حرف او را بغل کرد. محمود راحت‌تر از قبل در آغوشش جا شد و لاغر شدنش باردیگر به چشمش آمد.

لبه تخت نشست و نم چشمش را پاک کرد.

این بار مستقیم گفت:

ـ لاغر شدی اوستا.

محمود خواست حرفی بزند که به سرفه افتاد و نگاه فریسا نگران‌تر شد.

ـ خوبی؟ تو که ریه ات خرابه، چطوری مرخصت کردن؟

از پارچ آبی که پایین تخت بود، لیوانی پر کرد و به دست محمود داد.

محمود بعد چند سرفه خشک چند جرعه آب نوشید و لیوان به دست فریسا داد.

ـ اینام خوب می‌شه تا چند روز دیگه.

مستقیم به فریسا نگاه کرد.

ـ تو خوبی؟

فریسا نگاهی به خودش انداخت و با کنایه گفت:

ـ به نظر می‌اد از تو که داخل خونه بودی، بهترم.

تلخندی زد و ادامه داد:

ـ مراقب خودت نبودی اوستا. حاضرم قسم بخورم، نصف شب نشستی روی ویلچرت و توی این سوز سرما رفتی توی حیاط.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت318

محمود پی حرفش را گرفت.

ـ تو هم نبودی که پشت سرم بیدار بشی، بیای و به جونم غر بزنی که نصف شب بیرون چیکار می‌کنی.

فریسا کلافه سرش را تکون داد.

ـ حالا چون من نبودم، باید می‌موندی اونجا تا بچای؟ من نبودم تو باید با ریه‌ات دعوا می‌کردی؟ نمرده بودم که.

محمود سرش را به دو طرف تکان داد.

ـ من مقصرم...

این دو کلمه، تنها کلماتی بود که می‌توانست فریسا را به اوج خشم برساند. اینکه محمود هیچ‌وقت مقصر هیچ‌چیز نبود و خودش فکر می کرد که همیشه مقصر است، عصبانی‌اش می‌کرد.

تنش را جلو کشید و با ابروهایی درهم گفت:

ـ محمود خان، اوستا، بابا... تو مقصر هیچی نیستی. به همون اوس کریمی که می‌پرستی نیستی. هی نگو من مقصرم. خودت رو مقصر هیچی ندون. تقصیر تو

نبود اون داداش نامردت، دار و ندارت رو کشید بالا و با اون زن از کشور در رفت. تقصیر تو نبود که من بی‌مادر شدم که من هزارتا بلا سرم اومد. تقصیر تو نبود از اون بالا پرت شدی پایین.

تقصیر تو هم نبود که من برای صاف کردن بدهی شاپور، این چند هفته نبودم. هی اینارو با خودت تکرار کن قبل اینکه همین دو کیلو گوشتی که توی بدنته اب کنی و بشی پوست و استخوون.

دستش را به سمت پرده میان دو اتاق گرفت و صدایش را پایین آورد.

ـ زری و فاطیما...

به خودش اشاره کرد.

ـ و من فلک زده، تموم امیدمون تویی.

محمود تلخندی زد و ناشیانه موضوع را به سمتی که دلخواه خودش بود، سوق داد:

ـ نمی‌گی کجا رفتی و چیکار کردی؟

دیگر ماندنش صلاح نبود. او جلوی هر کس حرفه‌ای بود، جلوی محمود مبتدی ترین آدم دنیا بود در پیچاندن.

کوتاه و جدی گفت:

ـ بعضی حرف‌ها نگفته بمونن، قشنگ‌ترن.

از لبه تخت بلند شد. محمود متفکر نگاهش کرد. فریسا نگاه جدی او را که دید، پقی زیر خنده زد و نیشش را باز کرد.

ـ صفا کردی؟ رفتم دو سه تا جمله خفن هم حفظ کردم این مدت.

ـ ف...فری.

فریاد هاشم بود که در خانه را با ضرب بار کرد و پرده میان دو اتاق را کنار زد و قبل آنکه فریسا درک کند چه اتفاقی افتاده هاشم محکم خودش را به اغوشش پرت کرد و او را بغل کرد.

قدش کوتاه بود و دست‌هایش دقیقا روی بخیه‌های فریسا جا گرفته بود. جای بخیه‌هایش تیر کشید و چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد تا از شدت درد فریاد نزند.

شانس با او یار بود که هاشم، خیلی زود رهایش کرد.

ـ فری تو کجا بودی؟

طوری درد بر تمام جانش ریشه دوانده بود، که روی پیشانی‌اش عرق نشست.

هنوز درد داشت اما لبخند تصنعی به لب نشاند.

ـ هر جا بودم فعلاً که اینجام. چطوری؟

سنگینی نگاه محمود را احساس می‌کرد، سر به سمت او چرخاند و لبخند روی لبش خشک شد. چشمان ریز شده و اخم روی پیشانی محمود طوری بود که انگار همه چیز را می‌داند.

دست‌پاچه شد و دست پشت کمر هاشم انداخت و او را به بیرون اتاق هل داد.

ـ بریم تا سر اوستا رو درد نیاوردیم بنداز تمون بیرون. بریم تعریف کن چه خبر بوده این چند وقت...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت319

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با تمام شدن غذایش صندلی را عقب کشید.

نازی لبخندی زد.

ـ تا حالا پاستا به این خوشمزگی نخورده بودم. مرسی.

گوشی‌اش را از جیب در آورد و کوتاه گفت:

ـ نوش‌جان.

نازی با دستمال دور دهانش کشید و در آینه خودش را چک کرد تا رنگ رژ لبش کم‌رنگ نشده باشد.

نگاهش را دور رستوران گرداند.

ـ محیطش هم خوشگله. طراحیش کار کیه؟

کیاشا سرش را از گوشی بیرون آورد و کوتاه گفت:

ـ طراح.

نازی مگاه چپ چپی به او انداخت.

ـ مرسی که همش سرت تو گوشیته و من رو ضایع می‌کنی.

کیاشا گوشی را پایین آورد و با خونسردی به نازی نگاه کرد.

ـ خب چیکار کنم الان؟

نازی پوفی کشید و شانه بالا انداخت.

ـ هیچی دیگه. تو که دیر اومدی، بعدم شام خوردی و حالا سرت توی گوشیته. بریم خونه.

ابرویش بالا رفت:

ـ بریم خونه؟

نازی سرش را بالا و پایین کرد.

ـ آره دیگه. پیشنهاد بهتری داری؟

کیاشا زیر لب نچی کرد.

ـ پیشنهاد بهتری ندارم اما خونه رو هم دادم بفروشن.

چشم‌های نازی گرد شد.

ـ تو... تو چیکار کردی؟

شانه بالا انداخت و راحت جواب داد:

ـ خونه رو دادم بفروشن. از شر همسایه فضول راحت شم.

نازی چند ثانیه سکوت کرد و خیره نگاهش کرد. کیاشا انتظار واکنش تندتری را هم داشت.

از پشت میز بلند شد.

ـ حالا عیب نداره. بی‌خانمان نشدی که. پاشو می‌رسونمت خونه. منم می‌رم خونه خودمون.

نازی لب برچید.

ـ خب یعنی الان بعد شام آشتی کنون، تو باید بری خونه خودتون، منم خونه خودمون؟

کیاشا دستش را در جیب شلوارش سر داد.

ـ فعلاً شرایط اینطوریه، تا وقتی من خونه جدید بگیرم. حالا پاشو...

نازی بی حرف بلند شد. کیف کوچکش را در دست گرفت و با کیاشا هم‌قدم شد.

ـ کیا... من...

کیاشا میان حرفش آمد و حرفش را اصلاح کرد.

ـ کیاشا.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت320

نازی پوفی کشید و جمله‌اش را از سر گرفت:

ـ باشه. ببین کیاشا من یه چیزی می‌گم جون نازی نه نیار، خب؟

کیاشا نگاهش کرد.

ـ اول که قسم نده، دوم که نه...

و قبل آنکه فریاد نازی بلند شود، از او جدا شد و به سمت یکی از پرسنل رفت.

کوتاه با او حرف زد و به سمت اتاقش رفت و یک دقیقه بعد با چند کاغذ بیرون آمد.

نازی کلافه نزدیک شدنش را نگاه کرد و با غیظ نگاه از او گرفت و جلوتر از رستوران بیرون رفت.

سوار ماشین که شدند، نازی همانطور که نگاهش به روبرو بود، گفت:

ـ می‌ذاشتی اول حرفم رو بزنم بعد مخالفت می‌کردی.

کیاشا پایش را روی پدال گاز فشرد.

ـ وقتی اینطوری قسم می‌دی یعنی می‌دونی من مخالفم دیگه.

نازی با حرص نگاهش کرد.

ـ خب بذار بگم اگر بد بود، بگو نه خب.

کیاشا کوتاه نگاهش کرد.

ـ بگو.

نازی سر پایین انداخت و با دسته کیفش ور رفت و مظلوم گفت:

ـ می‌گم خب حالا که تو خونه رو دادی بفروشی، منم که همیشه تنهام توی خونه. امشب بیای خونه من.

کیاشا با چشمانی گشاد شده نگاهش کرد و ناباورانه گفت:

ـ خونه تو؟!

نازی کمی جرات پیدا کرد. سر بلند کرد و تند تند گفت:

ـ کیاشا تو رو خدا نه نیار. ببین من و تو کلا دو ماهه دیگه باهمیم و بعدش که همه‌چی تموم می‌شه. این دو ماه هم تا تو خونه بخری و وسیله بچینی، تموم شده. منم که هر شب خونه‌ام و تنها، پس دوست پسر داشتن به چه درد می‌خوره؟ فرقی نداره که، قبلاً

من می‌اومدم خونه تو، حالا تو امشب بیا خونه من. اصلاً اگر بد بود، دیگه نیا.

کیاشا کمی سرعتش را پایین آورد.

نازی ادامه داد:

ـ کیاشا تو چند سال خارج زندگی کردی اینکه یک شب بری خونه پارتنرت اینقدرهام چیز عجیبی نیست که داری بهش فکر می‌کنیا.

چشم غره‌ای رفت و اضافه کرد:

ـ دختر هم نیستی که بترسی سرت بلا ملا بیارم. بیا دیگه. من تنهام امشب واقعاً تنها برم خونه دلم می‌گیره.

سر کج کرد.

ـ باشه؟

انگشت‌های دو دستش را در هم قفل کرد.

ـ خواهش می‌کنم...

پشت چراغ قرمز رسیده بودند، ترمز زد و به نازی نگاه کرد.

یک بار قبلاً عصرانه مهمانش شده بود اما شب را... نه، تا به حال نمانده بود.

نه که دلیلی برای مخالفت داشته باشد، تنها خوشش نمی‌آمد و شاید هم به قول سهیل به غرور آژمانی‌اش بر می‌خورد.

ـ کیاشا قبوله دیگه؟

نفسش را محکم بیرون داد و سری بالا و پایین کرد.

نازی با ذوق دو دستش را بهم کوبید و فرز خودش را جلو کشید و گونه کیاشا را بوسید.

- مرسی.

بشکنی زد.

- بزن بریم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت321

کش و قوسی به خودش داد و لای پلک‌هایش را باز کرد.

نازی پرده اتاق را کشیده و نور تیز خورشید وسط اتاق افتاده بود.

نیم تنه برهنه‌اش را بالا کشید و روی تخت نشست.

نازی روی صندلی راک کنار پنجره نشسته بود و با لبخند به گوشی درون دستش زل زده بود و تند تند چیزی را تایپ می‌کرد.

چشمش که به ساعت افتاد، ابرویش را بالا رفت. ساعت هشت بود.

دستش روی چشمان پف‌دارش کشید و گفت:

ـ سحرخیز شدی.

نازی چشم از گوشی گرفت و از روی صندلی بلند شد.

با لبخند عمیقی که به لب داشت، به سمت کیاشا آمد.

ـ دیگه خوابم نمی‌برد.

کیاشا بلند شد و پیراهنش را برداشت.

ـ رکورد خوبیه. برای اولین بار زودتر از من بیدار شدی.

دستش که روی اولین دکمه‌اش نشست. نازی دستش را پس زد و با حوصله دکمه‌ها را بست.

ـ اره اینقدر صبح‌ها بیدار شدم و تو هیچ‌وقت کنارم نبودی، امروز ترجیح دادم زودتر پا شم تا این صحنه کذایی جای خالیت مواجه نشم.

لحن جدی نازی، اخم‌هایش را درهم کرد اما چیزی نگفت.

نازی دکمه آخر را هم بست و قدمی عقب رفت.

لبخندش عمق چند دقیقه قبلش را نداشت.

ـ صبحانه چی می‌خوری؟

چشمانش دو دو می‌زد و در صدایش چیزی بود که کیاشا نمی‌فهمید و همین نگرانش می‌کرد.

با نگاهش سرتا پای نازی را از نظر گذراند. تن سفیدش در لباس خواب حریر قرمزی که تا روی ران‌هایش می‌آمد، بیشتر به چشم می‌آمد.

چشم‌هایش ریز شد و جوابش را با سوال داد.

ـ من چی می‌خورم؟

نازی کمی فکر کرد.

ـ خب... یعنی بازم کره مربا؟ خسته نمی‌شی از این صبحانه تکراری؟

و قبل آنکه کیاشا جوابی دهد سر پایین انداخت.

ـ لابد خسته نمی شی دیگه. من برم سفره رو بچینم تا تو دست و صورتت رو می‌شوری.

و با سرعت از اتاق بیرون رفت.

کیاشا نگاهی به جای خالی او انداخت و کمی فکر کرد.

نازی واقعاً رفتارهایش عجیب شده بود یا او زیادی حساس؟

سری به دو طرف جنباند و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

چند دقیقه بعد که وارد آشپزخانه کوچک نازی شد، او پشت میز نشسته بود و منتظر او.

صندلی را بیرون کشید و نشست.

نگاهی به روی میز انداخت که تنها یک ظرف مربا و تکه‌ای کره برای یک نفر بود.

نازی با لیوان قهوه جلویش سرگرم بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت322

نگاهی به نازی انداخت.

ـ خودت نمی‌خوری؟

سر بالا انداخت.

ـ نه. اشتها ندارم.

اینطور نمی‌شد. دیگر داشت مطمئن می‌شد، این نازی، نازی همیشگی نیست.

دستی به ته ریشش کشید.

ـ نازی خوبی تو؟ مشکلی پیش اومده؟

سری به دو ظرف تکان داد.

ـ نه. چه مشکلی؟

اگر مشکلی نبود، باید روی صدایش لرز می‌افتاد؟

قطعا نه...

اما کیاشا هم کسی نبود زیاد پاپی شود. لابد چیزی بود که نمی‌خواست به کسی بگوید.

باشه زیر لبی گفت و لقمه اول را گرفت.

سنگینی نگاه نازی را روی خود احساس می‌کرد اما چیزی نگفت. چند لقمه بعدی را هم خورد و دیگر نتوانست طاقت بیاورد.

شاکی گفت:

ـ نازی می‌گی چی شده؟ چرا زل زدی به من؟ اولین باره می‌بینیم؟

نازی چشم‌هایش پر شد و سری را به دو طرف جنباند.

ـ نه... من فقط یه سوال دارم. بپرسم؟

کیاشا نگاهش کرد.

ـ بپرس.

نازی زبانش را روی لب‌های خشکش کشید.

ـ من توی این یک سال که با همیم هیچ وقت از گذشته‌ات یا زندگیت نپرسیدم و تو هم چیزی نگفتی، خودم از گوشه کنار یه چیزایی فهمیدم. مثلاً...

سر پایین انداخت و انگشت‌هایش را در هم قفل کرد.

ـ مثلاً اینکه یه خواهر داشتی و پنج سال پیش فوت شده.

ابروهای کیاشا بهم نزدیک شد و چشم‌هایش روی نازی ریز شدند.

ـ حالا من اصراری هم ندارم چیزی راجع به گذشته تو بدونم چون برام فرقی نمی‌کنه به هرحال قراره که ما دو ماه دیگه...

سیب گلویش بالا و پایین شد و سرش را بلند کرد.

ـ دو ماه دیگه از هم جدا بشیم... ولی یه سوال دارم امیدوارم که جواب بدی.

تعلل نازی را که دید، گفت:

ـ بپرس.

نازی لب‌هایش را هم فشرد و دم عمیقی گرفت.

ـ تو... یعنی کیاشا آژمان، تا به حال عاشق شده؟ توی این چهارسالی که ایران بودی، می‌دونم که قبل من کسی توی زندگیت نبوده و کل سه سال رو درگیر افتتاح رستورانت بودی، اما وقتی ایتالیا بودی یا قبل‌ترش که ایران بودی، شده بود یکی رو، یعنی یه دختر رو اینقدر دوست داشته باشی که فکر کنی عاشقشی؟

نگاهش کرد. دقیق‌تر و با دقت‌تر از همیشه. دنبال چی می‌گشت این دختر؟

نازی آب دهانش را قورت داد وتند گفت:

ـ فقط دنبال جواب سوالمم. توضیح نمی‌خوام. فقط یک آره یا نه صادقانه.

دنبال جواب تک کلمه‌ای سوالش بود؟ جوابش واضح بود. می‌توانست یک کلمه را بگوید، صبحانه بخورد و از این خونه بگریزد اما به شرط آنکه نازی توضیح اضافه دیگری نمی‌خواست...

صدایش خش برداشت.

ـ فقط جواب؟ برای چی؟

نازی به نشانه تایید پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

ـ آره. فقط جواب. برای اینکه...

سری به دو طرف انداخت.

ـ جوابم رو بده، بعد من جوابت رو می دم.

چشمش به ظرف مربای البالو جلویش بود و در ذهنش پسرک جوانی بی دغدغه قهقهه می زد، می‌دیدش که در یک دستش جام است و در دیگری...

در دیگری دست ظریف دختری بور...

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و صدایش گویی از ته چاه بیرون می‌آمد.

خفه و گرفته...

ـ آره.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت323

جا خوردن نازی آنقدر واضح بود که از دیدش پنهان نماند.

این اعتراف بعد از شش سال، برای خودش هم تکان دهنده بود. صندلی را عقب داد و به بی حرف به سمت در خروجی آشپزخانه چرخید که صدای بغض‌دار نازی را شنید و سرجایش ایستاد.

ـ فقط می‌خواستم بدونم قبل من کسی تونسته عاشقت کنه یا تقصیر من بوده که...

آب دهانش را صدادار پایین داد و تلخ ادامه داد:

ـ احتمالاً من راهش رو بلد نبودم.

دوست داشت بماند و حرفشان را کش بدهد تا بفهمد هدف نازی از این سوال و جواب‌های جدید چیست؟ اما نمی‌توانست، با تصاویر کم رنگی که پشت پلک‌هایش قد علم کرده بود نمی‌توانست بماند. باید فرار می‌کرد.

به سرعت به سمت در خروجی رفت و از خانه خارج شد.

پله های پنج طبقه را بی وقفه و یک نفس پایین رفت و به قلبی که هر لحظه تند و تند تر می‌تپید، اعتنایی نکرد.

داخل ماشین که نشست، نفس نفس می‌زد.

ماشین را روشن کرد و از پارکینگ بیرون آمد. تنش داغ شده بود. پنجره را بیرون داد و اجازه داد هوای سرد صبح به صورتش بخورد و تمام تصاویر را پاک کند.

دستش به سمت ضبط ماشین رفت و لحظه‌ای بعد صدای خواننده فرانسوی فضای ماشین را پر کرد. صدایش را بلند تر کرد.

زیر لب کارهایی که باید امروز می‌کرد را زیر لب لیست کرد تا حواسش پرت شود. بعد از ترک الکل، مجموع این کارها با هم، کمک می‌کرد تا آن تصاویر کذایی از جلوی چشمانش رخت ببندد و محو شود.

پایش را محکم‌تر روی پدال گاز فشرد.

***

تقه‌ای به در زد.

ـ جعفر آقا... خشک شدم دم در، به تک پا بیا دیگه.

صدای خفه‌ای جعفر از داخل خانه آمد.

ـ صد بار به این توله سگ گفتم می‌ری، دمت رو هم با خودت ببر هی گند نزنه وسط بساط من.

فریسا نگاهش را در حیاط کوچک آنها گرداند و جواب غرهای جعفر را نداد که به او می‌گفت دم طاهر...

در فلزی با صدای غیژی باز شد و سر جعفر از میان در بیرون آمد.

ـ چته؟ سر آوردی سر صبحی دختر اوستا؟

فریسا نگاهی به چشمان خمار جعفر کرد و قدمی عقب رفت تا بوی تریاکی که از تن جعفر بلند می‌شد، اذیتش نکند.

ـ خبر از پسرت نداری؟ هر چی زنگ می‌زنم گوشیش خاموشه. از دیشب کسی تو محل ندیدتش.

جعفر نگاهش گیج بود.

ـ کدوم پسرم؟

فریسا کلافه شد.

ـ کدوم پسرت؟ تک شاهزاده دربارت، طاهر خان. دیشب نیومده خونه؟ به تو چیزی نگفته؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت324

جعفر دستی پس گردنش کشید و کمی فکر کرد.

ـ اون توله سگ رو از دیروز ندیدم... نه، خونه‌ام نیومده.

نگاهش دو دو می‌زد و فریسا می‌ترسید، از خماری همین‌جا غش کند.

نفسش را محکم بیرون داد.

ـ برو جعفر برو سر بساطتت. از اولم اشتباه بودم اومدم سراغ تو...

به سمت در خروجی چرخید. بی خداحافظی از در بیرون آمد.

چشمش به هاشم افتاد. اسپند دودکنش را به دست گرفته بود و میان کوچه می‌دوید.

صدایش زد.

ـ هاشم...

هاشم ایستاد و گیج اطرافش را نگاه کرد تا فریسا را دید، لبخند روی لبش عمیق‌تر شد و به سمت او دوید.

ـ سلام فری.

فریسا دست در جیب هودی‌اش فرو کرد.

ـ سلام جوجه. هاشم تو خبر از طاهر نداری؟

هاشم لحظه‌ای فکر کرد و سر بالا انداخت.

ـ نه. دیروز صبح دیدمش. دیگه ندیدمش...

شانه بالا انداخت و اخم‌کرد.

ـ اصلاً بره به درک.

شاخک‌های فریسا تیز شد. مشکوک پرسید:

ـ چیزی شده هاشم؟

هاشم ترسیده سرش را به دو طرف تکان داد.

ـ نه... چه چیزی!

دیگر مطمئن شد چیزی شده. دست زیر چانه هاشم گذاشت و سرش را بالا آورد.

ـ هاشم من این مدت نبودم، اگر طاهر گندی زده به من بگو.

هاشم میان گفتن و نگفتن در تردید بود. نگاهی به دو طرف کوچه انداخت و صدایش را پایین آورد.

ـ الان باید برم سرکار. ظهر می‌ای سر چهارراه؟

کمی فکر کرد. ظهر کاری نداشت.

با هاشم قرار ظهر را گذاشت و او را راهی کرد تا برود. هاشم با دو از او دور شد و فریسا به دیوار تکیه داد. هیچ خبری از طاهر نبود. دور از ذهن نبود رفتنش به لب مرز برای جابه‌جایی محموله‌ای دیگر.

پوفی کشید و به سمت خانه خودشان رفت.

***

سوت بلبلی زد و دستش را تکان داد.

ـ نرگس...

نرگس از آن طرف چهار راه به مستش برگشت. با دست پرسید که چند گل دیگه دارد و نرگس با دستش چهار را نشان داد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت325

نگاهی به هاشم انداخت.

ـ هاشم من می‌رم پیش نرگس این ته گل‌هاش رو هم رد کنیم بره، بعد جمع کنیم بریم نهار. می‌ریم فلافلی.

هاشم همانطور که مشغول ریختن اسپندها داخل اسپند دودکن بود، گفت:

ـ باشه. تموم شد من رو خبر کن، جمع کنم.

باشه‌ای گفت و نگاهی به چراغ نارنجی انداخت و منتظر ماند تا قرمز شود.

هم‌زمان با قرمز شدن چراغ، پا تند کرد تا از خیابان بگذرد. یک لاین را رد کرد و به لاین دوم که رسید ماشینی که انگار عجله داشت از خیابان بگذرد، بی ترمز گرفتن با سرعت به سمت او آمد.

فریسا لحظه‌ای وسط خیابان ماتش برد. نه راه پس داشت و نه پیش. مغزش قفل کرده بود و اگر ماشین مدل بالا ترمز نمی‌گرفت و دست کنار پای او نمی‌ایستاد، مرگش حتمی بود. همه این اتفاق‌ها در کمتر از پنج ثانیه اتفاق افتاد و فریسا وقتی به خود آمد که مرد درشت هیکلی از ماشین پیاده شد و در ماشین را با ضرب بهم کوبید.

خودش را جمع و جور کرد و کمی خودش را عقب کشید. چهره مرد سرخ شده بود. فریسا فکر کرد حالا که ماشین به او نزده، خود مرد می خواهد عزاییلش باشد؟

صدای فریاد بلند مرد، برق از سرش پراند.

ـ مگه کوری دختره بیشعور؟ وسط خیابون سک سک کردی که تکون نمی‌خوری؟ گمشو اون‌ور.

مگر چراغ قرمز نشده بود؟ برای اطمینان برگشت و نگاهی به چراغ انداخت. هنوز قرمز بود و او بود که باید طلبکار می‌بود نه مردی که انگار تصمیمی برای ترمز گرفتن نداشت و حالا ناراحت بود که پشت چراغ قرمز ایستاده.

او لایق توهین شنیدن نبود. خود همیشگی‌اش شد و قدمی جلو رفت.

ـ چراغ قرمز بود، منم داشتم رد می شدم. من باید طلبکار تو باشم که داشتی به کشتنم می‌دادی.

باید اقرار می‌کرد که هیبت درشت و چهارشانه مرد کمی ترس به دلش انداخته و روی صدایش لرز نشسته بود.

مرد با شنیدن حرف او، جلوتر آمد و یک وجبی فریسا ایستاد.

پوزخندی عصبی و صداداری زد.

ـ آخه توی آسمون جل پتیاره کی باشی که طلبکار من باشی؟

دورشان کمی شلوغ شده بود.

هاشم کنار فریسا ایستاد و ترسیده گفت:

ـ فری ولش کن.

صدای ترسیده هاشم، جرات بیشتری به مرد داد.

ـ کارگر سرچهار راهی؟

لحن تحقیر آمیزش، حال فریسا را بد می‌کرد، خیلی بد...

به چشمان سرخ مرد زل زد.

ـ خفه شو.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت326

مرد پوزخند روی لبش را حفظ کرد.

ـ نشم می‌خوای چه گهی بخوری؟

دست فریسا بی اختیار بالا رفت تا روی صورت مرد فرود بیاید که مرد فرز تر از او بود و مچش در هوا قاپید.

چند مرد جلو آمدند و هر کدام به نحوی می‌خواست او را عقب بکشد اما فریسا در آن لحظه هیچکس‌را نمی‌دید، جز مرد روبرویش و چشم‌های سرخش.

صدای مرد خشم گرفت.

ـ تو هیچ گهی نیستی که بخوای دست روی من بلند کنی.

فریسا تقلا کرد تا دستش را ازاد کند و فشار دست مرد بیشتر شد. احساس می‌کرد استخوان مچش دارد خرد می‌شود. دو فکش را محکم روی هم فشرد.

با نگاه خریدارانه‌اش سر تا پای فریسا را از نظر گذراند و با پوزخندی ادامه داد:

ـ تو نهایت بتونی افتخار این رو داشته باشی که یک شب زیر خواب من باشی.

گوش‌هایش سوت کشید و عرق سردی روی کمرش نشست. تنش زیر بار حرف سنگین مرد، لرزید.

سبز چشمانش خشکید و نگاهش مات شد.

مرد نیشخندی زد و دستش را رها کرد. جلوش نگاه مات برده‌ِ فریسا، مرد قدمی عقب گذاشت و خواست به سمت ماشینش برود که مشتی روی صورتش فرود آمد و مرد که انتظارش را نداشت، قدمی عقب رفت و دستش روی صورتش نشست.

چراغ سبز شده بود و صدای بوق ماشین‌ها بلند بود.

فریسا میان آن شلوغی مردی که مشت را زده بود را پیدا نمی‌کرد و وقتی او را دید که مرد را به ماشینش چسباند بود و چپ و راست مشت بود که نثار صورتش می شد.

دیدن مرد روبرویش آنقدر برایش تعجب برانگیز بود که حتی از زمزمه کردن اسمش زیر لب برای خودش هم هراس داشت.

پر بهت زمزمه کرد.

ـ ک...کیاشا؟!

مردهایی که تا ثانیه‌ای قبل، مرد درشت هیکل را گرفته بودند تا دست فریسا را رها کند حالا همگی کیاشا را دوره کرده بودند تا مرد را از زیر دستش نجات دهند.

ـ ولش کن آقا.

ـ صلوات بفرستین.

ـ راست می‌گه اقا شیطون رو لعنت کنین.

کیاشا لحظه‌ای حواسش به صدای مرد کنارش‌اش رفت و مرد از همین فرصت استفاده کرد. خودش را

از زیر دست کیاشا جمع و جور کرد و اولین مشت را روی صورت کیاشا فرود آورد.

فریسا هینی کشید. از میان شلوغی خودش را جلو کشید مچ کیاشا را گرفت.

ـ کیاشا ولش کن.

ضربه به بینی کیاشا خورده بود و خون از بینی‌اش جاری شده بود. کیاشا بی توجه به فریسا دست روی بینی‌اش گذاشت و باردیگر خیزی به سمت مرد برداشت که تلاشش بی ثمر ماند.

مردهای دورشان تقسیم شده بودند. سه مرد مرد را گرفته بودند و سه نفر کیاشا را و هر دو گروه تلاش داشتند، آن دو را از هم دور کنند.

مردم، مرد را به اجبار سوار ماشین کردند تا از مهلکه بگریزد و فریسا در نگاه آخر او را دید که گوشه لبش پاره شده بود و روی گونه‌اش دایره‌ای سرخی ایجاد شده بود که احتمالاً جای خود را به کبودی می‌داد.

کیاشا با عصبانیت، دور شدن ماشین مرد را نگاه کرد و بالاخره سه مرد اطرافش رضایت به رها کردنش دادند.
جمعیت اطرافش که کمی متفرق شدند، چشم کیاشا به فریسایی خورد که کنار یک زن ایستاده بود و با نگاهی لرزان و ترسیده به او خیره شده بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت327

زن کناری‌اش حرف می‌زد اما چشم و فکر فریسا پیش کیاشایی بود که یک دستش را زیر بینی‌اش گذاشته بود تا خونش روی زمین نچکد.

کیاشا به سمتش آمد. ابروهایش را در هم قفل کرده بود و صدایش خش داشت.

ـ رفته بودی فکر کنی! سر چهارراه فکر می‌کنن؟

فریسا بار دیگر نگاهش را اسکن‌وار از پیشانی تا چانه او پایین آورد.

ـ خوبی؟

با ترس پرسیده بود.

زن کناری‌اش یک دستمال به سمت کیاشا گرفت و کیاشا آن را زیر بینی‌اش گرفت.

رو به فریسا کوتاه گفت:

ـ توی ماشین منتظرتم.

رفت. هاشم و نرگس چسبیده بهم و ترسیده به دیوار تکیه داده بودند. بعد از رفتن کیاشا، به سمت فریسا آمدند.

زن با خداحافظی کوتاهی رفت و فریسا تنها با سر جنباندی، بدرقه اش کرد.

فریسا نگاهی به چهره ترسیده آن‌دو کرد که به او خیره شده بودند.

لبخند کم‌جانی زد.

ـ چتونه شما؟ روح دیدین؟

نرگس لب گزید.

ـ رنگت پریده فری.

هاشم انگشت‌هایش را کف دست دیگرش فشرد و دنبال حرف او را گرفت.

ـ آره. تو اومدی کمک ما بدی اما الان...

حرفش را خورد. حالش بد که نه، افتضاح بود اما باز جلو آمد و موهای لخت هاشم که حالا بلند شده و تا روی صورتش امده بود را بهم ریخت.

جان کند تا صدایش همان طنز همیشگی‌اش را داشته باشد.

ـ مگه با تو دعوام شده جوجه که عذاب وجدان گرفتی؟

صدای بوق آمد و سر فریسا به دنبال صدا رفت تا به صورت درهم کیاشا رسید.

کوتاه به بچه‌ها گفت:

ـ فعلاً کار بسه. برید سوار اون ماشین بشین.

هاشم چشم ریز کرد و کیاشا را شناخت.

ـ اه... اون آقاهه...

و با دو خودش را به ماشین رساند و به دنبالش نرگس .

فریسا نگاهی به جای خالی آن دو کرد و خودش هم به سمت ماشین رفت.

هاشم و نرگس عقب نشسته بودند. در جلو را بی حرف باز کرد و نشست.

هاشم از میان دو صندلی سرش را جلو کشیده بود و مثل طوطی حرف می‌زد.

ـ اقا شما اون مرتیکه رو زدین نه؟ دمتون گرم. از ترسش دمش رو گذاشت روی کولش و فرار کرد. دیدی نرگس؟ گفتم شبیه همین آقاهه رستوران‌دارست ها.

تن فریسا با یادآوری دوباره مرد و حرف‌هایش گر گرفت. شقیقه‌هایش نبض می‌زد.

هاشم مشغول حرف زدن با نرگس شده بود.

به کیاشا نگاه کرد و با صدای خفه ای پرسید:

ـ خونریزیش بند نیومده؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت328

کیاشا همانطور که نگاهش به جلو بود، زیر لب گفت:

ـ بند می‌اد.

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

مقصد رستوران بود. در بین راه تنها صدای هاشم و نرگس می‌آمد که حالا ماجرای دعوا را فراموش کرده و سر زیاد و کم بودن پول‌هایشان بحث می‌کردند.

کیاشا جلوی رستوران ایستاد و همه پیاده شدند. وارد رستوران که شدند، کیاشا از آنها جدا شد، چیزی به یکی از پیشخدمت‌ها گفت.

پسر جوان به سمت نرگس و هاشم آمد و آنها را به سمت بخش وی‌ای پی برد.

نگاه متعجب پرسنل روی کیاشایی بود که جلوی پیراهن آبی روشنش چند قطره خون بود و دستمالی زیر بینی‌اش.

روبرو فریسا ایستاد.

ـ بیا بالا.

و خودش جلوتر راه افتاد.

به پله‌ها که رسیدند و از جلوی چشم پرسنل و مشتری‌ها که دور شدند، فریسا فاصله یک پله بینشان را برداشت و کوتاه به او نگاه کرد.

دستمالی که زن داده بود و به علاوه دستمالی که از داخل ماشین برداشته بود، پر خون شده بود.
دست‌هایش کمی لرز گرفتند و امیدوار بود فوبیایش عود نکند. نگاه دزدید.

اگر بلایی سرش می‌آمد؟

منشی با دیدن کیاشا با آن دستمال خونی، هل شده از جا پرید.

ـ چی شده آقای دکتر؟

کیاشا تنها دستی بالا انداخت و وارد اتاقش شد.

فریسا جلوی منشی ایستاد.

ـ لیمو ترش، دستمال یا اگر اینجا پنبه دارین، پنبه بیار. فقط زود.

منشی تند تند سر جنباند و از پشت میزش بیرون آمد تا به سمت آشپزخانه برود و فریسا پشت سر کیاشا وارد اتاق شد و در را بست.

روی صندلی نشست و سرش را بالا گرفت.

فریسا بی‌اختیار صدایش بالا رفت.

ـ سرت رو نگیر بالا.

کیاشا صاف نشست و بی حرف نگاهش کرد.

فریسا نگاه دزدید.

ـ خون برمی‌گرده ممکنه بره توی گلوت.

یک دستمال تمیز از روی میز برداشت و تلاش کرد بی نگاه کرد به دستمال خونی دست کیاشا آن را به او بدهد.

ـ اونارو بنداز توی سطل.

منشی در را زد و بی مکث در را باز کرد.

نفس نفس می‌زد.

ـ آوردم.

فریسا لیمو و دستمال را از گرفت.

هل کردنش برایش جالب بود اما حوصله نداشت تا سر به سرش بگذارد.

ـ ممنون.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت329

دختر خواهش می‌کنم زیر لبی گفت و کمی این پا و آن پا کرد برای رفتن و در اخر با گفتن

ـ کاری داشتین صدام بزنین.

از اتاق بیرون رفت و در را بست.

کیاشا به لیمو و پنبه دست فریسا نگاه کرد.

ـ اینا چیه؟

فریسا نگاه عاقل اندرسفیهانه‌ای به او انداخت.

ـ به نظر خودت چیه؟

تکه‌ای پنبه جدا کرد و لیمو را روی آن چکاند.

میز را دور زد و روبرو کیاشا ایستاد.

ـ دستمال رو بردار.

کیاشا بی حرف دستمال را برداشت و فریسا سریع پنبه آغشته به آبلیمو را جایگزین دستمال در پره بینی‌ای که خون می‌آمد کرد و چشم‌های کیاشا لحظه‌ای از درد روی هم افتاد.

فریسا قدمی عقب گذاشت.

ـ ممکنه یکم بسوزه اما چند دقیقه تحمل کن تا دردش ساکت بشه و خونریزیش بند بیاد.

کیاشا باشه خفه ای گفت و چشم‌هایش را روی هم فشرد.

فریسا میز را دور زد و روی صندلی نشست.

پر استرس به کیاشا نگاه می‌کرد.

ـ بهتره؟

کیاشا سری بی‌حرف بالا و پایین کرد.

فریسا باردیگر پرسید:

- اونجا چیکار می کردی؟

با همان‌چشم‌های بسته جواب داد:

- اون رستوران بودم، داشتم می‌اومدم اینجا دیدم وسط چهارراه یکی معرکه گرفته. اول چون می‌دونستم هاشم اونجا کار می‌کنه پیاده شدم اما بعد دیدم تو اون وسطی.

چشم هایش را باز کرد و چشم در چشم شدند.

- و بازم‌مثل همیشه فقط سر من زبونت درازه.

لب پایینش را لحظه ای فرو خورد و صادقانه جواب داد:

- انتظار نداشتم یهو یکی وسط خیابون خفتم کنه و حرف بارم کنه ولی خب...

نفسش را محکم بیرون داد.

- ممنون.

کیاشا سر جنباند و خونسرد گفت:

- خواهش می‌کنم ولی یکم از زبونت جاهای دیگه‌ام استفاده کن.

فریسا چشم غره ای به او رفت و کیاشا با خیال راحت بار دیگر چشم بست و به صندلی تکیه زد.

ـ سرگیجه نداری؟

ابروهایش بالا رفت.

ـ نه.

از روی صندلی بلند شد و به میز تکیه داد.

ـ مطمئنی؟ ضعف اینام نداری؟ ضربه به سرت نخورد؟

چشم‌هایش را بست و ریز لب گفت:

ـ شبیه دکترا شدی.

فریسا با حرص نگاهش کردم.

ـ جدی‌ام.

کیاشا تکیه از پشتی صندلی گرفت و خودش را جلو کشید.

ـ منم جدی‌ام.

جا خورد آنقدر که برای ادامه مکالمه، آب دهانش را صدادار قورت داد ولی کیاشا بیخیالش نشد.

ـ از زری پرسیدم چرا دکتر نشدی، بهم گفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت330

بی‌اختیار «چی» بلندی از میان لب‌هایش بیرون پرید و چشم‌هایش گرد شد.

کیاشا چشم باز کرد. حالش بهتر بود.

صندلی را تا پشت میز جلو آورد و اشاره‌ای به صندلی کرد.

ـ بشین حرف بزنیم. بچه‌ها پایین منتظرن.

فریسا شاکی بود.

ـ تو...

کیاشا دستش را بالا آورد.

ـ فقط دلیلش رو پرسیدم، اتفاق خاصی نیوفتاده.

بشین.

فریسا عصبی پوفی کشید و روی صندلی نشست.

ـ فکرات رو کردی؟

کوتاه گفت:

ـ نه.

ابرو کیاشا بالا رفت.

ـ فکر نکردی؟

فریسا سری به دو طرف جنباند.

ـ فک کردم. جوابم نه هست.

این‌بار نوبت کیاشا بود تا تعجب کند.

ـ نه؟ چرا؟

تصمیم نداشت زیاد برای کیاشا از چون و چرای ماجرا بگوید.

ـ چون چ چسبیده به را.

از روی صندلی بلند شد.

ـ فقط می‌مونه بحث بیمارستان محمود که مبلغش رو پیامک کن برام.

به سمت در چرخید و صدای عصبی کیاشا را شنید.

ـ چرا؟

سرجایش ایستاد. نفسش را کلافه بیرون داد.

ـ تو فکر کن کار بهتر پیدا کردم.

صدای پوزخند کیاشا را شنید.

ـ همینی که نیم ساعت پیش مشغولش بودی؟

چشم‌هایش لحظه‌ای روی هم افتاد و لب گزید تا حرفی نزند. به راهش ادامه داد و قدمی مانده بود تا دستش روی دستگیره در بنشیند، کیاشا اتمام حجت کرد.

ـ اگر نیم ساعت پیشت رو ندیده بودم، حرفی نبود اما الان هست. از فردا به مدت یک ماه می‌آی خونه ما، اگر بد بود، اگر هر مشکلی با کارت داشتی بعد سی روز می تونی بذاری بری اما قبلش نه...

دست فریسا در جیب هودی اش مشت شد و همانطور که چشمش به در اتاق بود، گفت:

ـ اگر نیام؟

کیاشا بی تعلل گفت:

ـ اگر نیای، باید محمود همه چی رو بفمه. تمام چیزایی که نمی‌دونسته رو باید بفهمه و اولین نفر هم خودم بهش می‌گم.

وحشت زده به عقب برگشت. کیاشا تکیه به صندلی زده و با خونسردی او را نگاه می‌کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت331

صدایش از حرص لرزید.

ـ از نقطه ضعف بقیه استفاده می کنی فکر می‌کنی زرنگی؟

ـ در مورد بقیه نه، اما برای کسی که اصرار داره خودش رو بندازه توی چاه باید همینکار رو کرد.

قدمی به سمت او برداشت.

ـ چرا؟

تک ابرو کیاشا بالا رفت.

ـ چی چرا؟

کلافه دست‌هایش را در هوا تکان داد.

ـ چرا می‌خوای برای من کار پیدا کنی؟ چرا می‌خوای من نیوفتم توی چاه؟ چرا من رو ول نمی‌کنی؟

کیاشا تنها سری به دو طرف تکان داد.

ـ تو فکر کن حماقت.

خم شد و از داخل کشو کاغذ سفیدی بیرون آورد.

به فریسا نگاه کرد که با نگاه تیزش به او زل زده بود.

ـ قرارداد یک ماهه می‌نویسیم. صبح تا ظهر می‌ای خونه ما، بعدم برو خونتون یا برو دنبال کار. حقوقت هم نه زیاده و نه کم. یه چیز معقول. تو الان باید یه خانواده رو بچرخونی عاقلانه فکر کن فریسا. از سر لجبازی من بگی نه، چیزی حل نمی‌شه که...

میان حرفش آمد.

ـ لجبازی نیست.

خون بینی‌اش بند آمده بود و حالش بهتر بود. کاغذ را برداشت و از روی صندلی بلند شد.

میز را دور زد و روی صندلی نشست.

اشاره‌ای به روبرویش کرد.

ـ بشین.

فریسا نفسش را رها کرد و روی صندلی نشست.

بی‌مقدمه و رک گفت:

ـ من دیشب فکر کردم. من نمی تونم بیام خدمت‌کار بشم. اگر محمود بفهمه...

کیاشا میان حرفش آمد.

ـ اگر محمود بفهمه چی؟ ناراحت می‌شه؟ بری سر چهارراه خوشحاله؟ بعدم اگر ناراحت بشه...

خودش را جلو کشید و دست‌هایش را درهم قفل کرد.

ـ ناراحت‌تر از وقتی که بفهمه تو قبلا توی مترو جیب‌بری می‌کردی؟ تو خودتم می‌دونی که اون موقع ناراحت می‌شه. چون اون حلال حرومش از نوع کار کردنش براش مهم‌تره.

تنش را عقب کشید و به صندلی تکیه داد.

ـ تو توی این مدت به من اعتماد کردی بد دیدی؟

فریسا سکوت کرد. کیاشا سوالش را تکرار کرد.

ـ بدی دیدی؟

ندیده بود. این‌بار سری به دو طرف جنباند.

کیاشا ادامه داد:

ـ پس این یک ماه هم روش. اگر عاقل باشی می‌فهمی این اصرار های من برای این نیست که خدمتکار کم داریم و یا می‌خوام تو بیای و خدمتکار خونه ما بشی. پنج دقیقه تا من قرارداد رو می‌نویسم وقت داری فکر کنی و با رضایت امضا کنی.

کاغذ را جلو کشید و مشغول نوشتن شد.

ـ و الا باید بدون رضایت امضا کنی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت332

فریسا خسته از افکار درهمش سرش را میان دو دستش گرفت.

بر سر دوراهی مانده بود. یک دلش می گفت شرایط خوبی است، قبول کند و از طرفی غرورش نمی‌پذیرفت. غروری که نگذاشته بود طی این پنج سال، یک بار سرش جلوی کسی خم شود، حالا باید خدمت‌کار می‌شد؟

آن به کنار، اگر محمود روزی می‌فهمید، خدمتکار شده چی؟ می‌شکست... اما حرف‌های کیاشا را نیز قبول داشت. منطقی بود اما آخر چه؟

ـ تموم. امضا کن.

با صدای کیاشا به زمان حال پرت شد و به کاغذ جلویش نگاه کرد. نگاهی مردد و مات برده.

کیاشا خودکار را به سمتش گرفت.

ـ امضا.

چشمش به مدت زمان یک ماهه روی برگه بود.

به چشمان آبی کیاشا نگاه کرد و مردد پرسید:

ـ فقط یک ماه؟

کیاشا سری بالا و پایین کرد.

ـ فقط یک ماه.

شاید باید به چشم تجربه به این یک ماه نگاه می‌کرد. بی راه نبود دیگر... نهایت ته یک ماه می‌رفت.

خودکار را گرفت و در یک لحظه قبل آنکه بار منصرف شود، امضا را پای برگه نشاند و کیاشا نفسش را با آسودگی بیرون داد.

ـ مطمئنم یه روز بخوام زن بگیرم بله رو راحت‌تر می‌گیرم ازش تا امروز تو.

فریسا نگاه چپ چپی به او انداخت و از روی صندلی بلند شد.

ـ من می‌رم پیش بچه‌ها.

کیاشا ایستاد و کاغذ را روی میزش گذاشت.

ـ فردا ساعت هشت برو خونه.

دستش روی دست‌گیره نشست.

ـ باشه.

کیاشا میز را دور زد و روی صندلی اش نشست.

ـ رفتی بیرون بگو یه مسکن برای من بیارن.

سر فریسا به سرعت به عقب چرخید و نگاهش نگران شد.

ـ سردردی؟ سرگیجه‌ام داری؟ اگر...

میان حرفش آمد و دستش را بالا برد.

ـ نه. مال الان نیست خانم دکتر. از صبح سردردم.

فریسا آهان کشیده‌ای گفت.

ـ باشه می‌گم به منشیت.

در را باز کرد.

ـ ظهر هم مهمون منین. سر این یکی حوصله سر و کله زدن باهات رو ندارم. می تونی پول خودت رو حساب کنی اگر ناراحتی، ولی بچه‌ها با منه.

فریسا تیز نگاهش کرد.

ـ ببین دکتر...

کیاشا بی حوصله دستش را بالا آورد.

ـ بیرون رفتی درم ببند.

پنبه را از داخل بینی‌اش در آورد و داخل سطل زیر میز انداخت.

فریسا با حرص پوفی کشید و از در بیرون آمد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت333

تلاشش برای برقراری تماس با نازی، ناکام ماند. گوشی را داخل جیب کتش سر داد و نگاه بی حوصله‌اش را میان جمعیت حاضر در سالن چرخاند.

اکثراً همه با پارتنر و همراه آمده بودند. او، سهیل و چند نفر دیگر استثنا بودند.

سهیل از صحبت کردن با پسرجوانی که کیاشا او را ندیده و نمی‌شناخت فارغ شد. از روی میز دو جام برداشت و به سمت کیاشا آمد.

ـ چته؟ بی حوصله‌ای؟

یک جامی که می‌دانست شربت آلبالو است را از سهیل گرفت و او کنارش نشست.

جام را در دستش تاب داد.

ـ از صبح سردردم. امشبم اگر صمصام ناراحت نمی‌شد، نمی‌اومدم.

سهیل جرعه‌ای از جام در دستش را نوشید.

ـ کار خوبی کردی. خودت بعد افتتاح شعبه جدید باید مهمونی بدی، اینطوری اگر هیچ‌جا نیای و کسی رو آدم حساب نکنی برای وجهه خودت بده. همین الان خیلیا معتقدن تو آدم نیستی.

نگاه چپ چپی به سهیل انداخت.

ـ ممنون از لطفت.

شانه بالا انداخت.

ـ خواهش می‌کنم. ببین مثلاً همین پسره که الان باهاش حرف می‌زدم، پسر جابریه که تازه از خارج برگشته، جابری که پیر شده و قطعاً میدون رو می‌ده به پسرش و می‌کشه کنار. پس فردا همین همکار ماست. باید آدم حسابش کنیم که پس فردا به پست هم خوردیم نگه طرف گاوه.

جرعه‌ای از آب آلبالویش نوشید.

ـ البته دور از جون من منظورته؟

سهیل این بار سری به دو طرف تکان داد.

ـ نه اتفاقاً مستقیم با خودت بودم.

دست روی شقیقه‌های دردناکش گذاشت.

ـ کاش گمشی پیش همونا و آدم حسابشون کنی و دست از سر من برداری. چرا پریسا رو نمی‌اری باهاش سرگرم شی دست از سر من برداری توی مهمونیا؟

سهیل تتمه شراب جامش را بالا داد و آن را روی میز گذاشت.

ـ پریسا بیاد، پرنیا رو چیکار کنیم؟ بعم اینجا پر بازیه. خوشم نمی‌اد پای پریسا رو باز کنم تو این دم و دستگاهی که باید چپ و راست لبخند بزنی و تعریف ببندی به ناف بقیه. پریسام اهلش نیست.

حرفش را تمام کرد. کیاشا سرش را میان دو دستش گرفته بود.

ـ راستی تو چرا از صبح سردردی؟ اگر اینقدر اوضاعت خرابه زودتر برو خونه. بعد شام این جماعت روی زمین بند نیستن. صدای آهنگشون فقط سر به فلک می‌کشه، اون موقع از سردرد می‌میری. فقط یادت نره منم ببری. یهو نذاری بری.

کیاشا سرش را به سمت او چرخاند.

ـ مگه ماشین نیوردی؟ با چی اومدی؟

سهیل ابرو بالا انداخت.

ـ نه با تاکسی اومدم.گفتم تا رفیق قشنگی مثل کیاشا آژمان دارم که ماشینش اونقدر قشنگه چرا طیاره خودم رو بیارم توی خیابون؟ البته که باهات حرفم دارم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت334

کیاشا سرش را عقب کشید و صاف‌تر نشست.

ـ بذار برای بعد. امشب سردردم.

سهیل آب دهانش را پایین داد:

ـ نه مهمه. باید امشب بگم.

ابروهایش بهم نزدیک‌تر شدند.

ـ در مورد چی؟

فهمید که لبخند روی لب سهیل تصنعی است.

چشم‌هایش دودو می‌زد و او این رفیق چندین ساله را از بر بود.

بار دیگر پرسید:

ـ در مورد چی سهیل؟

سهیل را با تشدید گفت و سهیل فهمید اگر چیزی نگوید، صدای کیاشا از آهنگ لایت و بی کلام سالن بالاتر می رود.

ـ در مورد یه چیز قدیمیه، ولی اینجا جاش نیست.

حدس‌هایی می‌زد. اخم روی صورتش عمیق‌تر شد.

ـ چه چیز قدیمی؟

سهیل زیر لب گفت:

ـ می‌فهمی.

از روی مبل بلند شد تا دور شود که کیاشا مچش را گرفت و غرید.

ـ بشین.

سهیل پوفی کشید و سر جای قبلی‌اش فرود آمد. کیاشا سوالش را تکرار کرد.

ـ چه چیز قدیمی؟

ـ آقای دکتر آژمان، افتخار هم‌صحبتی رو نمی‌دین امشب؟

صمصام بود که میان مکالمه‌شان پریده بود.

دست کیاشا از عصبانیت مشت شد. نگاه از سهیل گرفت و از روی مبل بلند شد.

دست مشت شده اش را داخل جیب شلوار سر داد و نگاه گذرا به مرد میانسال و چاق روبرویش انداخت. چشم‌هایش روی صورت گرد و غبغب مرد نگه داشته شد.

ـ کمی کسالت دارم جناب صمصام.

صمصام لبخندی زد و نگاهش را در سالن چرخاند.

ـ چرا آقای دکتر؟ اگر موزیک و یا نور اذیتتون می‌کنه، بگین رفعش کنیم.

سری به دو طرف جنباند و جان کند تا لبخند کم‌جان روی لبش را حفظ کند و صدایش از حرص مزاحم شدن مرد، لرز نگیرد.

ـ خیر. بسیار هم مهمونی عالیه. امیدوارم به زودی با افتتاح شعبه جدید در خدمت همه همکاران باشم و جبران کنم.

لبخند روی لب صمصام گشادتر شد. انگشت شست و اشاره‌اش را بهم چسباند.

ـ براوو. شنیدم از همکارا که دارین روی شعبه بعدی کار می‌کنین. بی صبرانه منتظر اون روزم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت335

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کمی مکث کرد و با چرب زبانی ادامه داد:

ـ هر چی جهانگیر توی این پنج سال درجا زد و پولش رو هوا کرد، تو داری خوب کار می‌کنی دکتر. آفرین.

طبیعی بود که بعد این همه سال، همه از موضوع قمار کردن‌های جهانگیر خبردار شده باشند اما باز هم شنیدنش از زبان فرد دیگری، ناراحتش می‌کرد.

مشکلات او و جهانگیر همیشه سر جای خود باقی می‌ماند اما کس دیگری حق نداشت آن را به رویش بیاورد حتی صمصام که به واسطه قدرت و ثروت زیادش، کسی جرات زدن حرفی به او را نداشت.

ـ این تعریف بود؟

صمصام کمی جا خورد و کیاشا ادامه داد:

ـ آژمان‌ها گوشت هم رو بخورن، استخون هم دیگه رو دور نمی‌ندازن آقای صمصام. این داستان که افتاده توی مهمونی‌های دوستان که اگر من باشم، جهانگیر نباید باشه و اگر اون باشه، من نباید باشم چیز درستی نیست. من در جریان تمام حاشیه های سی ساله بین شماها هستم و اون قدر باهوش هستم که بدونم اسم من داره قاطی انتقام‌گیری شما از هم می‌شه.

حرفش که تمام شد، سهیل کنارش ایستاده بود و نگران نگاهش می‌کرد و صمصام دو فکش را محکم روی هم می‌فشرد.

لبخند روی لب کیاشا کش امد و تیر نهایی را زد.

ـ جهانگیر توی سی سال کارش اونقدر جمع کرده که شش هفت ساله سر میز قمار برد و باخت کرده

اما هنوز نه یک متر از رستوراناش کم شده و نه از سفره خونه‌اش. بهتره ماها توی همچین شرایطی به فکر خودمون باشیم، موافق نیستین؟

میز شام را چیده بودند و نور سالن را زیاد کردند. حالا چهره صمصام را دقیق تر می دید که روی پیشانی‌اش عرق نشسته و صورتش سرخ شده بود. این حرف‌های را قبلاً باید می‌گفت اما نگفته بود و اگر صمصام امشب بین بحث حساسش با سهیل نمی‌رسید، مجبور نبود عصبانیتش را سر او خالی کند و بی نقاب سیاست همیشگی‌اش، همه چیز را بگوید.

نگاهش را از سرشانه صمصام رد کرد و به میز شام نگاه کرد.

ـ با اجازه‌تون ما بریم شام.

صمصام کمی خودش را جمع و جور کرد.

ـ بله بفرمایید.

کیاشا لبخند تصعنی زد و از او رد شد.

سهیل پا تند کرد و با او هم قدم شد.

زیر لب طوری که کیاشا بشنود گفت:

ـ آخر این زبونت، هر دومون رو می‌فرسته روی هوا. مردِ با اون همه دبدبه و کبکبه خشکش زده بود. انگار مجبوری برای خودت دشمن بتراشی. بعد می‌گم بیشعوری، ناراحت می‌شی.

کیاشا بشقابی برای کشیدن سالاد برداشت و بی توجه به غرهای هسیل با چند نفر احوال پرسی کرد و گفت:

ـ بخور غذات رو. تموم کنم می‌ریم.

کوتاه به سهیل نگاه کرد و صدایش را پایین‌تر آورد.

ـ دعا کن اون چیزی نباشه که من فکر می‌کنم.

چرخید و به سمت مبل خالی گوشه سالن رفت.

***

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت336

از کوچه خانه صمصام که بیرون آمدند، نیم نگاهی به سهیل انداخت.

ـ چی می‌خواستی بگی؟

سهیل کمی مکث کرد.

ـ بیخیال فردا می‌ام رستوران می‌گم بهت. امشب فاز و نولت قاطی داره.

پایش را محکم‌تر روی پدال گاز فشرد و همانطور که نگاهش به روبرو بود، گفت:

ـ اگر نمی‌خواستی بگی، از اولش نمی‌گفتی. حرفت رو بزن.

سهیل شانه بالا انداخت.

ـ از اولش نمی‌دونستم اینقدر سگی که به صمصام هم رحم نمی‌کنی. من سگ کی باشم دیگه؟ اصلاً بیخیال چه خبر از فریسا؟ رفت خونه‌شون؟

به صندلی تکیه داد.

ـ دختر باحالیه. پریسا شماره‌اش رو گرفته اگر پرنیا دلش تنگ شد براش باهاش هماهنگ کنیم که ...

کیاشا میان حرفش آمد و بی‌حوصله گفت:

ـ از فردا میاد خونه ما. می تونی بیای ببینیش.

سهیل یکه خورده نگاهش کرد.

ـ میاد خونه شما؟ چرا؟

کیاشا کوتاه توضیح داد.

ـ فرزانه گفت حالا که بیکاره تا کار پیدا کنه بیاد کمک دست ثریاخانم. از فردا قراره بیاد.

سهیل با احتیاط پرسید:

ـ فرزانه؟ یا تو؟

کیاشا تیز نگاهش کرد. سهیل دستش را به نشانه تسلیم بالا برد.

ـ باشه اصلاً فرزانه خانم شده دلسوز فریسا.

کیاشا زیر لب غرید.

ـ خفه شو سهیل.

پایش را روی پدال ترمز گذاشت و فرمان ماشین را به سمت گوشه خیابان کشید که فریاد سهیل در صدای جیغ ترمزها روی آسفالت خیابان درآمیخت.

ـ یا خدا...

ماشین گوشه خیابان ایستاد.

سهیل که محکم به جلو پرت شده بود، خود را به صندلی چسباند، شاکی به چشم‌های خونسرد کیاشا زل زد و پر حرص گفت:

ـ خیلی خری.

کیاشا ماشین را خاموش کرد.

ـ من انواع حیوانات باغ‌وحشم اصلاً. پس سر به سرم نذار حرفت رو بزن. چی می‌خوای بگی؟ چی شده؟

سهیل هنوز از ترمز ناگهانی کیاشا در سرعت بالا عصبانی بود. چشم‌هایش سرخ شده بود. صدایش از

حد معمول بالاتر رفته بود و دیگر مراعات نکرد. بی مقدمه سر اصل مطلب رفت.

ـ کارلا داره میاد ایران.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت337

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا جا خورد. چشم‌هایش درشت شد و ناباورانه زمزمه کرد.

ـ کارلا؟

سهیل کمی حالش جا آمده و آرام‌تر شده بود. با احتیاط بیشتری توضیح داد.

ـ آره کارلا. دو روز پیش بهم ایمیل زده، من امروز دیدم. میاد چهارده روزه ایران رو بگرده و بره.

کیاشا هنوز در همان جمله اول مانده بود. هیستریک خندید.

ـ بیاد ایران؟ کارلا؟

سهیل این لحظات را پیش‌بینی می‌کرد که نمی‌گفت. دم محکمی گرفت و حرف‌هایش سرعت بیشتری گرفت.

ـ هفته آینده می‌اد. گفت چند روز تهران می‌مونه و بعد می‌ره شهرای دیگه. خواسته بود من و تو رو ببینه.

چشم های کیاشا روی هم افتاد به صندلی تکیه داد. پره‌های بینی‌اش از عصبانیت از هم فاصله گرفته بود و صداردار نفس می‌کشید.

سهیل نگران شد. در تاریک روشن فضای ماشین صورت عرق کرده و رگ گردنش را می‌دید که بیرون زده بود. دست روی شانه‌اش گذاشت.

ـ خوبی؟

کیاشا چشم باز کرد. مردمک‌های آبی‌اش در دریای سرخی شناور بودند.

بی پلک زدن، همانطور که به روبرویش خیره بود، زیر لب گفت:

ـ دیگه چی گفت؟

سهیل مانند طوطی ترسیده، به حرف آمد.

ـ گفت از طرف باباش یه پیغام داره برات. می‌دونست تو قبول نمی‌کنی از من خواسته بود که راضیت کنم که فقط بری ببینیش. می‌گفت توی این چهارسال اتفاق‌های زیادی افتاده که حتما باید بدونی.

تمام تنش غرق عرق شده بود.

قلبش طوری تند می‌کوبید که احساس می‌کرد هر لحظه امکان دارد از حرکت بایستد.

دستش را میان موهایش خیس برد و کشید. سهیل به تکاپو افتاد. چشمش به بطری آب روی صندلی عقب افتاد.

سر بطری را باز کرد و به سمت کیاشا گرفت.

ـ بخور اینو داری سکته می‌کنی.

کیاشا بطری را گرفت و سهیل زیر لب غر زد:

ـ این خانواده سایه نحشون رو از روی تو برنمی‌دارن نفس بکشی.

کیاشا در را باز کرد. سرش را بیرون برد و بی‌آنکه قطره‌ای از آب بطری را بنوشد، آن را کامل روی سرش خالی کرد.

سرش را عقب کشید . در را بست. سهیل نگران نگاهش کرد.

حالش بهتر بود. سر خیسش را به صندلی تکیه داد و زیر لب گفت:

ـ تنها میاد؟

فقط همین را نگفته بود که آن هم کامل گفتنش از عهده او بر نمی‌آمد. جواب نصفه نیمه‌ای را حاضر کرد و با صدای ضعیفی جواب سوال آخر کیاشا را هم داد:

ـ نه. با نامزدش.

***

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت338

با صدای زنگ گوشی‌اش چشم باز کرد. با چشمانی نیمه باز روی پا تختی دست چرخاند و گوشی را چنگ زد.

نازی بود. چشمش به ساعت خورد که هنوز ده دقیقه تا هفت صبح مانده بود و او تازه دو ساعت بود که توانسته بود بخوابد.

نازی آدم سحرخیزی نبود! نگران شد و جواب داد.

ـ بله؟

بر خلاف تصورش حال نازی خیلی هم خوب بود. آنقدر خوب که به صدای خواب آلود او قهقهه بزند.

ـ سلام بر کیاشا آژمان خوابالو. صبحت به خیر.

کلافه دست روی چشم‌های پف دارش کشید و روی تخت نشست.

ـ سلام. چه خبره سر صبحی نازی؟

نازی تک خنده‌ای کرد.

ـ هیچ خبری، سلامتی. دیدم دیشب زنگ زده بودی، من کنار گوشی نبودم، گفتم بهت زنگ بزنم.

چشم بست و سرش را به تاج تخت تکیه داد با کنایه گفت:

ـ ساعت شش؟

لحن نازی نرم شد.

ـ ببخشید دیگه. اخه من نیستم گفتم همین الان بهت خبر بدم، از ساعت هشت به بعد آنتن ندارم.

بی حوصله گفت:

ـ کجا به سلامتی؟ وسط هفته‌اس.

شادی میان صدای نازی هویدا بود.

ـ با بچه‌ها داریم می‌ریم جنگل. سه روز بیشتر نیست، آخر هفته‌ها شمال شلوغه. احتمالاً آنتن نداشته باشیم. کلاً داریم می‌ریم که به دور از انتن و گوشی و اینا بگذرونیم.

ابروهایش بهم نزدیک شدند.

ـ با کی می‌ری؟

صدای خش خشی آمد و به دنبالش صدای خونسرد نازی.

ـ با بچه‌ها دیگه. چند تا از دوستام.

خندید.

ـ پسر نیست باهامون البته نگران نباش...

و با کنایه ادامه داد:

ـ البته که تو هیچ‌وقت روی من غیرت نداشتی که بخوای نگران باشی.

اخم روی صورتش غلیظ تر شد.

ـ خوش بگذره. در ضمن نازی...

ـ جانم؟

زبان روی لب‌های خشکش کشید.

ـ راجع به حرف‌های دیروزت باید حرف بزنیم.

نازی لحظه‌ای سکوت کرد و صدایش گرفته شد:

ـ مهم نبود. فقط خواستم جواب سوالم رو بدونم. من باید برم دیگه هنوز چمدونم رو کامل نچیدم... خداحافظ.

گفت و برای اولین بار او بود که منتظر خداحافظی کیاشا نماند و قطع کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت339

کیاشا لحظه‌ای مات برده نگاهی به صفحه گوشی انداخت و با همان اخمی که حالا روی صورتش ثابت مانده بود، گوشی را روی تخت انداخت و از جا بلند شد.

سردردش بدتر شده بود. سردردی که بعد از سوال دیروز نازی شروع شده بود و با حرف‌های سهیل شدت یافته بود و دلیل هر دو یک چیز بود.

با یادآوری دوباره حرف‌های سهیل، مزه دهانش تلخ شد و شقیقه‌هایش نبض زدند.

کارلا داشت به ایران می‌آمد. همان کشوری که جهان سومی می‌نامید و با کشورهای فقیر آفریقا مقایسه‌اش می‌کردند. حالا کارلا داشت به ایران می‌آمد و از همه بدتر که پیغامی از پدرش را می‌آورد. آلدو...

چه قدر یادآوری اسامی این اعضای خانواده حالش را بد می‌کرد.

آب دهانش را پایین داد. پنجره اتاق را باز کرد تا شاید باد سرد صبح‌گاهی کمی از شدت افکار درهمش کم کند.

ـ آلدو نمی‌ذاره ما بهم برسیم. خواهش می‌کنم جلوش حرفی از ازدواج نزن. اون بفهمه ما می‌خوایم این رابطه رو جدی کنیم جلومون رو می‌گیره. من آلدو

رو بهتر از هر کسی می‌شناسم کیاشا. اون نمی‌ذاره یک خارجی داماد خانواده‌اش بشه.

لبه تخت نشست و سرش را میان دو دستش گرفت.

ـ کیاشا کافیه چند ماه تحمل کنی تا درسمون تموم شه و منم بتونم کارهای ایران اومدنم رو بکنم. بعد اون می‌ریم ایران و با قانون شما عقد و عروسی می‌گیریم اما تا اون زمان نباید آلدو و هیچ کدوم از اعضای خانواده من چیزی بفهمن. کافیه به گوش یک کدومشون برسه که من دارم کارهای رفتنم از ایتالیا رو می‌کنم اون وقته که آلدو از پدر مهربان و شوخ طبعی که الان می بینی، تبدیل به همون تاجر خشن و مغروری می شه که برای حفظ ارزش خانواده‌اش هر کاری می‌کنه.

گفته بود هر کاری می کند و کیاشا باور نکرده بود.
چرا فکر می‌کرد آلدو می‌تواند پدرزنی مهربان باشد؟

آلدو فراگامو... این مرد ترسناک‌ترین آدمی بود که در زندگی‌اش دیده بود.

خاطراتی که شش سال پیش او را زنده زنده سوزانده بود، باردیگر داشت برمی‌گشت و کیاشا این را نمی‌خواست.

دوش آب سرد می‌توانست کمی حالش را جا بیاورد.
حوله‌اش را برداشت و به سمت حمام رفت. تمام مدت تلاش کرد تا ذهن سرکشش را در حصاری که دلخواه خودش بود محدود کند. حصاری که در این

ششش سال بنا کرده بود و در آن خبری از آلدو، کارلا، آنا و او نبود. حصاری خالی از خاندان فراگامو...

سردی آب لرز به تنش انداخته بود. زودتر از زمان همیشگی حمامش، حوله را دور خودش پیچید و بیرون آمد.

به محض نشستن در لبه تخت، صدای پارس‌های بلند توگو را شنید.

کم پیش می‌آمد، سر صبح‌ها اینطور پارس کند. فکر کرد شاید وقت صبحانه‌اش است که با نگاه به عقربه‌های ساعت که تازه از هفت و نیم گذشته بود، این فرضیه هم رد شد.

تن سنگین و کرختش را از روی تخت بلند کرد و به پشت پنجره رفت.

فریسا... تک ابرویش بالا رفت. زود آمده بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت340

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

جلوی توگو ایستاده بود و با او حرف می‌زد. صدایش را از این فاصله واضح نمی‌شنید.

ـ آفرین پسر... بیا اینور...

چند قدم قدم‌تر کیوان ایستاده بود و دست به سینه فریسا و توگو را نگاه می‌کرد.

کیوان سنگینی نگاهش را احساس کرد که سر بلند کرد و به محض دیدی کیاشا دست تکان داد و بلند گفت:

ـ سلام. صبح به خیر.

هر چه جان کند تا جواب کیوان را بدهد، نتوانست. تنها دستش را برای او تکان داد.

فریسا به دنبال حرف کیوان، سرش را بلند کرده بود.

با دیدن کیاشا، دست تکان داد و با ذوق گفت:

ـ سلام.

توگو را نشان داد و ادامه داد:

ـ بیا پایین.

حوصله‌اش را نداشت و البته که کم خوابی و سردرش هم مزید بر علت شده بود. حتی فکر کرد که کاش شروع روز کاری فریسا را از پس فردا می‌گذاشت.

بی ربط برای او هم دستی تکان داد و عقب آمد.

به سمت کمد لباس‌هایش رفت و یک تیشرت یشمی و شلوار طوسی برداشت.

پنجره را نبسته بود و حالا صدای فریسا بلندتر از قبل شنیده می‌شد.

ـ کیوان این رو بده من. یکی هم دست خودت نگه دار ببینیم اول می‌اد طرف من یا تو...

و لحظه‌ای بعد انگار توگو کیوان را انتخاب کرده بود که صدای غر زدن فریسا آمد.

ـ هی روزگار... ملت آرزوشونه من هفت و نیم صبح تا نیش باز بشینم جلوشون بهشون غذا بدم بعد تو من رو آدم حساب نمی‌کنی؟ کیوان چیکارکنم با من رفیق شه؟ پیشنهاد و نظری داری؟

صدای کیوان را نشنید و در واقع صدایش آرام‌تر از فریسا بود و به طبقه دوم نمی‌رسید.

بی اختیار پاهایش به بیرون اتاق کش آمدند و خود را در راهرو پیدا کرد.

همانطور که به طرف پله‌ها می‌رفت، در دل با خود حرف زد.

ـ بد نیست. یکم قبل رفتن، پیاده روی می‌کنم.

از در ساختمان بیرون رفت و مسیر پیاده روی همیشه که خیابان اصلی و پارک سر خیابان بود، به پشت ساختمان تغییر پیدا کرد.

ـ کیوان می‌شه بازش کنی؟

ـ نه فقط کیاشا خان می‌تونه بازش کنه. ممکنه حمله کنه.

ـ ول کن اون کیاشا خانتون رو. اون کیاشا خانی که من دقیقه‌ای پیش رویت کردم احتمال حمله‌اش از توگو بیشتره. ببینش چه نازه.

صدایش نرم شد.

ـ کیوان لطفاً بازش کن. نهایت حمله می‌کنه می‌ریم تو خونه به همون کیاشا خانتون می‌گیم بیاد رامش کنه که زبونش رو بلده.

کیوان به من و من افتاد و کیاشا به چند قدمی‌شان رسیده بود.

دست‌هایش را روی سینه قفل کرد و گفت:

ـ کسی جز من حق نداره دست به قلاده توگو بزنه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت341

فریسا سر جایش قفل شد و چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد.

کیوان هل شده به سمت کیاشا برگشت.

ـ س...سلام.

ـ علیک سلام.

توگو با دیدن کیاشا از جا بلند شد و پارس کرد.

کیاشا به سمت توگو رفت. فریسا خود را جمع و جور کرد.

ـ اه اومدی. داشتم به کیوان می‌گفتم توگو دلتنگ کیاشاست کاش بیاد پایین.

کیاشا جلوی توگو نشست. دست روی سرش کشید و با کنایه گفت:

ـ آره اتفاقاً شنیدم داشتی می گفتی.

کیوان عقب‌نشینی کرد.

ـ اه... با اجازه‌تون من می‌رم باید برم سرکار.

و بی آنکه منتظر جواب فریسا و کیاشا بماند، از آنجا دور شد.

فریسا نگاهی به جای خالی کیوان کرد و نفسش را با آهی بیرون داد.

ـ حقیقتاً منم دوست داشتم الان فرار کنم و برم سرکارم ولی متاسفانه کارمم اینجاست.

کیاشا بی‌حرف مشغول بازی کردن با توگو شد. فریسا سکوت او را که دید، قدمی به کیاشا نزدیک شد و مظلوم گفت:

ـ می دونی که من شوخ طبعیم زبانزد خاص و عامه، مگه نه؟

از کیاشا صدایی بلند نشد. فریسا ناامید نشد و ادامه داد:

ـ هر چه قدر من شوخ و نمکم، تو بزرگ و بخشنده. مگه نه؟ اصلاً یه کیاشا آژمانه و یه دنیا معرفت.

کیاشا بار دیگر عکس‌العملی نشان نداد. فریسا با استرس لب گزید.

ـ چیزه... یه چیزی بگو، من گرخیدم.

کیاشا بی حرف دستی به گردن توگو کشید و دستش روی قلاده ماند.

قفل را باز کرد و توگو از جا جهید.

کیاشا بلند شد. توگو از سر و کولش بالا می‌رفت.

دست روی سرش کشید و تک خنده‌ای کرد.

ـ برای یه ربع آزادی پسر.

چرخید و بی‌نگاه به فریسا گفت:

ـ یه ربع وقت داری. کنار دیوار وایمیسم.

فریسا با دهان بازمانده، جا ماند. خواست دنبالش برود که توگو پارس کرد و جلوی راهش را گرفت.

لحظه‌ای به چشم‌های او زل زد و بیخیال رفتن به دنبال کیاشا شد.

توپ کوچکی که کنار لانه توگو بود را برداشت و پرت کرد.

نیشش باز شد وقتی توگو به سرعت دنبال توپ رفت و آن را برگرداند.

و یک ربع بعدی به سرعت و به همین منوال گذشت. توپ پرتاب کردن، دستور نشستن و بلند شدن به توگو، دنبال هم دویدن و وقتی کیاشا تکیه از دیوار گرفت و گفت تموم، فریسا به نفس نفس افتاده بود.

روی زانو خم شده و تند، تند نفس می‌گرفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت342

ـ توگو بسه پسر. بیا اینجا.

توگو جلوی لانه، سرجایش، نشسته بود.

کیاشا قلاده را دور گردن او محکم کرد و از جلویش بلند شد.

کوتاه به فریسا نگاه کرد.

ـ بریم داخل تا الان، ثریا هم باید بیدار شده باشه.

فریسا که تازه نفسش جا آمده بود، چشمش روی کیاشا تیز شد.

ـ ببینمت دکتر...

کیاشا به سمتش سر چرخاند.

ـ بله؟

فریسا تیشرتش را گرفت. تحیر میان کلامتش موج می‌زد.

ـ خوبی تو؟ چشمات چرا اینقدر قرمزه؟

کیاشا خودش را عقب کشید و به مسیرش ادامه داد.

بیخیال گفت:

ـ چیز خاصی نیست از کم‌خوابیه.

فریسا پا تند کرد و جلویش وایساد.

ـ خیلی داغونیا. چطور بی‌خوابی؟ چند ماهه نخوابیدی مگه؟ تب نداری؟

به دنبال حرفش بی‌تعلل دستش را پیش برد و روی پیشانی او گذاشت.

داغ بود اما نه آنقدر که تب به حساب بیاید. کیاشا سرش را عقب کشید و با اعتراض گفت:

ـ چیکار من داری؟ برو سرکارت دیگه.

فریسا چپ چپ نگاهش کرد.

ـ باشه حالا دکتر، رییس بودنت رو نزن تو سر ما. بعدم...

چشم ریز کرد و اضافه کرد:

ـ تا مطمئن نشم نمی‌میری نمی‌رم سر کارم که. اگر افتادی و بلایی سرت اومد، اون قراردادی دیروز امضا کردم، می‌ره رو هوا.

کیاشا نفسش را کلافه بیرون داد.

ـ نمی‌میرم برو کنار باید برم دیرم می‌شه.

فریسا انگار که به کشف تازه‌ای رسیده باشد، بشکن زد.

ـ راستی... تو هنوز سردردی؟

حاضر بود هر چه فریسا می‌خواهد بدهد، فقط دست از سرش بردارد.

ـ اره.

لبخند موفقیت آمیزی زد.

ـ خب پس فقط برای سردرد و بی‌خوابیته. درمان چیه؟ خواب... فقط خواب.

کیاشا خواست جوابی بدهد که زنگ موبایلش بلند شد.

گوشی را بیرون کشید. سهیل بود. نفر بعدی که باید به او جواب پس می‌داد.

بی‌حوصله جواب داد.

سهیل نگران گفت:

ـ سلام دادا. کجایی؟ بهتری؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت343

بهتر نبود. او لااقل چند روز نیاز داشت تا آنچه شنیده بود را هضم کند.

به فریسا که کنجکاو نگاهش می‌کرد، زل زد و جواب داد:

ـ سلام. خونه‌ام.

صدای خیابان از آن طرف خط می‌آمد.

ـ امروز چیکاره‌ای؟ من که نظرمه بمون خونه بخور و بخواب رو برنامه‌ات کن تا شب. شب می‌ام می‌ریم بیرون، یه سر رستوران و بعدم شام باهمیم تا آخر شب.

دستی روی پیشانی‌اش کشید. از جلو فریسا گذشت اما صدای قدم‌های او را پشت سرش می‌شنید.

ـ نه می‌رم رستوران. سرم گرم باشه بهتره. برای شب اوکی‌ام حالا یا تو بیا شعبه اصلی یا من می‌ام.

سهیل با مکث و ناراضی جواب داد:

ـ چی بگم والا. تو مرغت یه پا داره. اگر نمی‌اومدی هم من می‌رفتم کارات رو به جات راست و ریست می‌کردم.

و به حرف‌هایش سرعت داد.

ـ پشت خطی دارم کیاشا. باز ازت خبر می‌گیرم. فعلاً.

دعا به جان پشت خطی سهیل کرد.

ـ باشه خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و به عقب برگشت. سینه به سینه فریسا خورد که گوشی به دست ایستاده بود.

با شنیدن صدایش ماتش برد.

ـ سلام سهیل. خوبی؟ منم فریسا.

سهیل خندید.

ـ سلام. مرسی تو خوبی؟ صبح به خیر.

هر لحظه اخم‌های کیاشا بیشتر در هم می‌رفت و نیش فریسا بیشتر باز می‌شد.

ـ ای نفسی میاد میره . ببین بهت زنگ زدم بگم به نظر تو که از همه جیک و پوک این رفیقت رو می‌دونی، امروز نیاد سرکار مشکلی پیش نمی‌اد؟

سهیل بعد از ثانیه‌ای مکث با تعجب گفت:

ـ نه چه مشکلی؟ چی شده مگه؟

ابروهای قفل شده کیاشا با چشم های سرخش ترکیب ترسناکی را ساخته بود که می‌توانست هر کسی را بترساند، غیر از فریسا که همچنان با لبخندی گشاد شده به او زل زده بود و با سهیل حرف می‌زد.

ـ والا من اومدم خونه این دوستت. حالا از بی‌خوابی و سردردی که من علتش رو نمی‌دونم ولی چشماش شده کاسه خون و اخلاقش هم صفر. می‌گم اگر می‌شه تو کاراش رو اوکی کنی، این رفیقت رو من بزنم بیهوش کنم بخوابه چند ساعتی.

سهیل خنده بلندی زد.

ـ آره اوکیه. منم پیش پای تو زنگ زدم بهش همین رو بگم هی مقاومت کرد. اگر بتونی خونه نگهش داری، من کاراش رو سر و سامون می‌دم لازم نیست خودش بیاد.

فریسا بشکنی زد.

ـ تمومه. من نگهش می‌دارم. فعلاً.

صدای خنده و خداحافظی سهیل را که شنید، گوشی را پایین آورد و دهن باز کرد تا حرفی بزند که با کشیده شدن گوشی‌از میان دستش ماتش برد.

ـ تو به چه حقی برای من تصمیم می‌گیری؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت344

کلمات با تنفر و از میان دو فک قفل شده کیاشا بیرون می‌آمدند.

فریسا از شدت سردی لحن کیاشا، سر جا خشکش زده بود.

گوشی‌اش میان مشت کیاشا فشرده می‌شد و تمام فکر او پیش گوشی‌اش بود که در حال حاضر تنها سرمایه زندگیاش نیز بود.

کیاشا یک قدم میانشان را برداشت و مماس تن او ایستاد.

دست زیر چانه فریسا گذاشت و نگاه او به ناچار از گوشی‌اش کنده شد.

ـ گفتم تو به چه حقی برای من تصمیم می‌گیری؟ تو کی هستی که برنامه‌های من رو می‌خوای بهم بریزی؟

صورت و چشم‌هایی سرخ، صدایی از که شدت خشم می‌لرزید و اخم روی صورت کیاشا، برای اولین بار فریسا را از او ترساند. چرا به یک باره اینقدر عصبانی شده بود؟ مگر او چکار کرده بود؟

آب دهانش را صدادار پایین داد و جان کند مثل همیشه شجاع باشد اما نشد.

صدایش لرز گرفته بود و به لکنت افتاد.

ـ خ...خب... من...

ضربان قلبش بالا رفته و کف دست‌هایش عرق کرده بود. اگر کیاشا ادامه می داد، بعید نبود همان‌جا غش کند.

تتمه انرژی‌اش را جمع کرد برای رفع این سوتفاهم.

ـ من منظور بدی نداشتم فقط گفتم بمونی استراحت کنی چون...

کیاشا تاب نیاورد تا حرفش را تکمیل کند. پوزخندی عصبی زد و چانه فریسا را محکم‌تر در دست فشرد.

ـ به تو هیچ ربطی نداره که من چیکار می‌کنم که بخوای تو برنامه‌های من دخالت کنی فهمیدی؟ توی چیزی که به تو ربطی نداره، خودت رو دخالت نده.

گفته بود که از تحقیر و از هر چیزی که بوی تحقیر بدهد، متنفر است؟ و حالا لحن کیاشا، سر تا پا و حرف به حرفش را تحقیر گرفته بود.

تمام تنش از خشم می‌لرزید و چشم‌هایش ناباورانه به مرد روبرویش زل زده بود.

کاش کیاشا غریبه بود... کاش غریبه ای بود مثل همان مرد در رستوران یا مرد سرچهارراه اما او کیاشا بود. مردی که تمام قد به او اعتماد کرده بود. برای اولین بار در زندگی‌اش به مردی غیر از محمود و

طاهر اعتماد کرده بود و حالا شکسته شدن این اعتماد برایش دردآور بود آنقدر دردآورد که در تلاشی عبث و بیهوده هنور به دنبال رفع این سو تفاهم بود تا کیاشا همان کیاشای قبل بماند.

ـ م... من فقط می‌خواستم...

باز کلامش بریده شد، چانه اش در دست کیاشا محکم‌تر فشرده شد و او ادامه جمله را به دلخواه خودش کامل کرد.

ـ اینکه تو چی می‌خوای مهم نیست. حرفم رو بهت زدم. پات رو از گلیمت درازتر نکن.

جمله آخر ناقوس وار در گوشش تکرار شد.

ـ پات رو از گلیمت درازتر نکن.

جمله کیاشا تیرخلاصی بود برای تلاش‌های احمقانه‌اش. ماندن جایز نبود و هرگونه حرف دیگری، اضافه و یاوه‌گویی بود. گفتنی‌ها گفته شده بود.

«باشه» خفه‌ای که از ته گلویش بلند شد هنوز مات و مبهوت بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت345

فشار دست کیاشا بیشتر از حد تحملش بود. سرش را عقب کشید و قدمی عقب رفت.

احمقانه بود که هنوز منتظر خنده کیاشا و به دنبالش سوت اتمام این بازی مضحکانه باشد؟

حرف کیاشا مانند پتک هر ثانیه روی سرش فرود می‌آمد و در سرش تکرار می‌شد.

ـ پات رو از گلیمت درازتر نکن.

گوشی‌اش هنوز میان دست کیاشا فشرده می‌شد اما در این لحظه دیگر آن اهمیتی نداشت. مات و مبهوت به طرف در خروجی چرخید که با صدای کیاشا سر جایش ماند.

ـ ساعت کاریت شروع شده.

دستش در جیب هودی‌اش مشت شد و صدای دور شدن قدم‌های کیاشا را شنید.

ضربان قلبش بالا رفته بود و قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. سرش را به سمت آسمان گرفت و هوا را با فشار به ریه برد و چشم بست.

در این بین معنی بغض بی مفهوم در گلویش را نمی‌فهمید. آب دهانش را پایین داد و چشم‌هایش را محکم‌تر روی هم فشرد.

او فقط نگرانش شده بود... خواسته بود استراحت کند اما حرف‌های کیاشا...

به یک‌باره چه خبر شده بود؟

چه قدر مواظب بود که خودش را به این آدم‌ها نزدیک نکند و مگر محمود هر روز یادآوری نمی‌کرد که کبوتر با کبوتر، باز با باز؟ او را چه به این جماعت؟

الان عقلانی‌اش این بود که دور شود از این آدم و این عمارت اما کیاشا حرف آخرش را همینطور ساده و از روی هوا نگفته بود. بوی تهدید می‌داد حرفش. تنش لرزید. اگر محمود می‌فهمید؟ اگر...

سدی جلوی افکار درهم و ترسناکش گذاشت و روی پاشنه پا چرخید و به سمت خانه رفت.

در دل با خود حرف زد.

ـ فریسا تو از پس بدترش براومدی. این چه چیزی نیست. نوکر اون که نیستی. اینم چند ساعته تموم می شه می‌ره. بعد می‌ریم خونه و به این خونه نحسم فکر نمی‌کنی. تا فردا هم خدا بزرگه، یه غلطی می‌کنی دیگه.

روی پله اول ایستاد و چند دم و بازدم عمیق گرفت. ضربان قلبش آرام‌تر شده بود اما سردی‌تن و لرز دست هایش، نه.

چشم بست و چند دم و بازدم دیگر گرفت. سکته نمی‌کرد؟

ـ اومدی فریسا جان؟ بیا داخل چرا پایین وایسادی.

چشم که باز کرده ثریا را دید، بالای پله‌ها ایستاده بود.

هر چه بین او و کیاشا گذشته بود، تنها بین خودش و او بود. این یک رسم قدیمی بود که دردهایت مال خودت و خوشحالی‌ات برای بقیه.

وقت داشت. عصر که از اینجا می‌رفت ساعت‌ها وقت داشت از اولین دیدارش با کیاشا را مرور کند تا همین پنج دقیقه قبل را. جز به جز و تک به تک بررسی کند تا بفهمد کجای راه را اشتباه رفته که لایق شنیدن آن حرف‌ها بود.

لب‌هایش به دو طرف کش آمدند.

ـ سلام ثریا. تازه رسیدم. الان می‌ام بالا.

سرپایین انداخت و پله ها را دوتا یکی بالا رفت تا به خودش ثابت کند حالش خوب است.

با ثریا حال و احوال پرسی مختصر و عادی کرد.

انگار که پنج دقیقه پیش او چیزی نگفته و چیزی نشنیده.

انگار که روز اول کاری عادی باشد و کیاشا با خشم، کلمات را روی سرش آوار نکرده باشد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت346

ثریا چشمش روی صورت او تیز شد و گفت:

ـ صورتت چرا سرخ شده؟

جواب صادقانه‌اش این بود.

ـ از حرف‌هایی که شنیدم.

اما فریسا تنها شانه بالا انداخت و با خونسردی گفت:

ـ مال سرمای هواست. بریم داخل که یخ زدم.

دست پشت کمر ثریا گذاشت و او را به داخل خانه هل داد و پشت سرش دم عمیقی گرفت و جز معدود دفعاتی در زندگی بود که سری به سمت آسمان بلند کرد و دست به دامن خدا شد.

ـ اوس کریم هستی که؟ حواست باشه به منم یه امروز رو.

در را که پشت سرش بست، تنها آرزویش این بود که چشمش به کیاشا نیوفتد چون خودش هم نمی‌دانست در آن صورت که واکنشی نشان می‌دهد؟

صدای ثریا را از آشپزخانه شنید.

ـ فریساجان، برو ببین فرزانه خانوم بیدار شدن؟ اگر بیدار بودن بگو صبحانه رو میاد آشپزخونه می‌خوره یا بیارم داخل اتاقش؟

ته معده اش پیچ و تاب خورد از هوای داخل خانه. داشت خفه می‌شد.

باشه بلندی که مخاطبش ثریا بود، گفت و به سمت پنجره رفت.

پرده‌ها را کامل کشید تا هوای تازه به داخل اتاق بیاید. سرش را از میان نرده های پنجره بیرون برد و دم عمیقی گرفت.

با احساس سنگینی نگاهی، با سرعت به عقب چرخید اما کسی را ندید.

دیوانه شده بود. سری جنباند و به سمت اتاق فرزانه رفت.

دستش که روی دست‌گیره نشست، فکر کرد. کیاشا داخل اتاق نباشد؟

آب دهانش را پایین داد. اگر بود هم چاره‌ای نداشت. باید کارش را انجام می‌داد.

دست‌گیره را پایین داد و در را سریع باز کرد.

با نگاهش کل اتاق را بالا و پایین کرد اما نه تنها که کیاشا، بلکه فرزانه هم نبود. نچی کرد و خواست در را ببند که در سرویس بهداشتی اتاق باز شد و فرزانه بیرون آمد.

با دیدن فریسا ابروهایش بالا رفت.

ـ به به فریسا... خوش اومدی.

امروز برای زدن هر لبخند صد بار می‌مرد و زنده می‌شد. چه قدر انجام کارهای ساده روزانه‌اش طاقت‌فرسا شده بود.

ـ سلام فرزانه جون. خوبین؟ صبح به خیر.

گفته بود پایش را از گلیمش دراز تر نکند، نه؟ بی‌حاشیه سراغ انجام وظیفه اش رفت.

ـ ثریا گفت بهتون بگم صبحانه رو داخل اتاقتون می‌خورین یا داخل آشپزخونه؟

فرزانه حوله را روی صورتش کشید.

ـ داخل آشپزخونه. دیگه فکر کنم بهتره از تخت خواب جدا بشم کم کم و برگردم به زندگی عادی.

سری جنباند و در را همانطور باز رها کرد.

ـ پس ما داخل آشپزخونه منتظر تونیم.

نماند تا فرزانه حرف را ادامه دهد. همانطور که به طرف آشپزخانه می‌رفت، صدای در خروجی را شنید.

ثریا مشغول پختن املت بود. چشمش به روی کانتر ماند. گوشی‌اش... سالم بود؟ گوشی را برداشت. بالا و پایینش کرد. سالم بود. خیالش که راحت شد، خاموشش کرد و آن را داخل جیب هودی‌اش انداخت. هر چه چشمش کمتر به او می‌خورد، بهتر بود.

صدای ماشین را که از حیاط کشید به دیوار آشپزخانه تکیه داد و نفسش را رها کرد.

کارش راحتتر شد. از الان تا عصر را چشم و بله می‌گفت و حواسش بود پایش را از گلیمش دراز نکند. فقط همین...

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت347

کش و قوسی به بدنش داد و نگاهی به ساعت انداخت. ساعت از چهار عصر گذشته بود.

بعد از نهار فرزانه به اتاقش رفته بود تا استراحت کند و ثریا پیشنهاد چای را داده بود و فریس هم که بدش نیامده بود، مخالفتی نکرده بود.

ثریا سینی پای را روی میز گذاشت و یک لیوان را جلوی او گذاشت.

ـ بخور که خستگیت در بره.

فریسا گوشی خاموشش را از جیبش در آورد و در دستش تاب داد.

ثریا مشغول ماساژ دادن پاهایش بود.

ـ بزنم به تخته اندازه یه نوجوون پانزده ساله توانایی بدنی دارینا ثریاجون. من با چشمام هم دنبالت می‌کردم خسته شدم.

ثریا از تعریف فریسا چشم‌هایش درخشید.

ـ اگر دستم تند و فرز نبود که دست تنها از پس این خونه و کاراش برنمی‌اومدم. تو هم خوب بودی. روز اوله دیگه البته منم بیشتر از اینا توقع ندارم ازت. همین یکی باشه کنارم دوتا سیب زمینی سرخ کنه، ظرف بشوره و وقتی سرم شلوغه جارو بکشه، همین من رو بسه.

گوشی‌اش را روشن کرد و نیشش را باز کرد.

ـ راحت باش بگو که سیب زمینی‌ها رو سوزوندم.

ثریا لبخند مهربانی زد.

ـ اونم راه میوفتی عیب نداره. سیب‌زمینی که سخت نیست.

صدای موبایلش که در فضا پیچید، نگاه از ثریا گرفت. طاهر بود.

از صبح دلش تنها طاهر و مسخره بازی‌هایشان را می‌خواست. با تمام کارهایی که این اواخر کرده بود اما در حال حاضر خودخواهی بود که دعا می‌کرد که ای کاش تهران بود...

جواب داد اما حرفی نزد. صدای طاهر از روی موتور می‌آمد.

ـ شدی ملکه گوگوریو، زیادی تو نقش رییس کارمندیت فرو رفتی که همش زری می‌گه سرکاری؟ کدوم گوری هستی تو؟

تهران بود؟ با هیجان روی مبل خودش را جلوتر کشید.

ـ طاهر تو تهرانی؟

طاهر با کنایه جواب داد.

ـ نه اومدم آمریکا. تو دفتر کاخ سفیدم نشستم.

باورش نمی‌شد از شادی در صدایش بغض افتاده بود.

ـ طاهر، جونِ فری تهرانی؟ کجایی من بیام پیشت؟

طاهر تعجب کرد.

ـ تهرانم دیگه. توقع داشتی کجا باشم؟ البته این دو روز رفتم شمال ولی صبح برگشتم. الان هم طرف خونه شما بودم زری گفت، فریسا هنوز سرکاره. اگر از وردل بالاشهریا کنده شدی و ما در شان و منزلتت بودیم، یه سر بزن این‌وری.

ثریا با تعجب او را نگاه می‌کرد. کمی خودش را جمع و جور کرد و دمی گرفت.

ـ آدرس خونه آژمان‌ها رو بدم می‌ای دنبالم؟ اینجام.

طاهر لحظه‌ای مکث کرد و آرام گفت:

ـ فکر کردم از اونجا کنده شدی دو روز پیش.

صدایش کمی بلندتر شد.

ـ آره بفرست آدرس رو اگر نمی‌کاری من رو. تا نیم ساعت دیگه اونجام.

نیشش بی اختیار باز شد و با باشه کوتاهی به تماسشان پایان داد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت348

هول و تند تند آدرس کامل را برای طاهر فرستاد.

ثریا چشم ریز کرد.

ـ داداشت بود؟

چای و قند را برداشت و سر بالا انداخت.

ـ نه. پسر همسایه‌مونه.

ثریا آهانی گفت و دیگر چیزی نپرسید.

فریسا چای را داغ داغ پایین داد و از جا بلند شد. از صبح این خانه برایش شبیه زندان شده بود و تماس طاهر حکم آزادی‌اش را داشت.

از صبح خندیده بود، شوخی کرده بود و جان کنده بود تا همان فریسای همیشگی باشد اما در تمامی لحظات صدایی دو رگه در گوشش زنگ می‌زد.

ـ پات رو از گلیمت درازتر نکن.

یک ربع بعد در حیاط بود و منتظر بوق موتور طاهر.

از دور به تماشای توگو نشسته بود که دم در لانه اش نشسته بود و سرش را روی زمین گذاشته بود.

دیگر میلی برای نزدیک شدن به او هم نداشت. نمی‌دانست نزدیک شدن و بازی با توگو، به معنی دراز کردن پایش بیش از گلیمش است یا خیر؟!

از این به بعد باید انجام هر کاری، از خود این سوال را می‌پرسید.

طاهر که بوق زد، خودش را سریع به در رساند و در را با ضرب پشت سرش بست.

به رسم همیشگی سلام کردنشان دستش را بالا برد و به دست طاهر کوبید.

ـ سلام.

طاهر لبخندی زد.

ـ علیک سلام. بپر بالا و مقصد رو بگو.

کلاهش را روی گوش‌هایش کشید و پشت سر طاهر نشست. دو طرف کاپشنش را گرفت.

ـ مقصد ندارم. فقط خونه نرو حوصله ندارم.

طاهر بی‌حرف، موتور را روشن کرد و کوچه را دور زد.

ـ خب اول بریم بستنی حامد قدقدی، بعدم یه فلافل بزنیم پیش هوشنگ و بعد هر طرفی مسیرمون خورد.

این برنامه را قبل از آشنایی با این خانه و اهالی‌اش هفته‌ای یک بار داشتند و با آن غریبه نبود. به سر کوچه رسیده بودند و هنوز طاهر سرعت نگرفته بود که همزمان با پیچیدن موتور در خیابان، ماشینی داخل کوچه پیچید و فریسا در کمتر از ثانیه، چهره او را دید و بی اختیار دست‌هایش محکم‌تر کاپشن طاهر را چسبیدند و نگاهش از ماشین سیاه رنگ کنده شد.

ـ پات رو از گلیمت درازتر نکن.

صدایش بار دیگر در سرش پیچید.

با صدایی ضعیف شده جواب طاهر را داد.

ـ حله بریم.

سرعت موتور بالا رفت و چشم‌های فریسا روی هم افتاد. باید آن تصویر را از پشت پلک‌هایش پاک می‌کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت349

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

از صبح فکرهایش را هم کرده بود. می‌خواست این یک ماه را بماند. دلیلی برای فرار کردن نداشت.

او کاری نکرده بود که بگریزد جز پایی که از گلیمش درازتر شده بود و از این به بعد نمی‌شد.

برنامه ریخته بود که صبح‌ها را آنجا کار کند، عصرها را دنبال کار می گشت و بعد یک ماهی که یک روزش رفته و حالا بیست و نه روزش مانده بود، حقوقش را می‌گرفت و می‌رفت. بی دراز کردن پا از گلیمش...

او هم که ظهر خانه نمی‌آمد. باید ساعت آمدنش را به یاد می‌سپرد، مثلاً امروز که الان آمده بود.

سرش را به دو طرف تکان داد. اصلاً می‌آمد... که چه؟ او که قرار نبود دیگر پایش را از گلیمش دراز تر کند. یک سلام بود دیگر تهش، نه؟ سلام می‌کرد و تمام.

از آن طرف می‌توانست فعلاً با پول حلال، چرخشان بچرخد. اینطوری محمود هم راضی‌تر بود.

جواب تحقیر کیاشا را هم میداد اما نه حالایی که سه نفر چشمشان به او بود. دیگر فریسا نوجوانی نبود که غرورش حرف اول را بزند، این روزها چه بخوریم و از کجا بیاوریم که بخوریم؟ ارجحیت داشتند به خواسته خودش.

از درد این اعتراف، جایی درون سینه‌اش سوخت.

آنقدر مشغول سبک سنگین کردن افکارش بود که نفهمید چطور جلوی بستنی فروشی رسیده اند.

بستنی فروشی کوچک و قدیمی حامد قدقدی که خانه پدری‌اش در کوچه کناری آنها بود و به دلیل

مرغ فروش بودن پدربزرگشان به خانواده قدقدی معروف شده بودند.

حامد به محض دیدن آن‌ها سوتی کشید.

ـ به به... دختر اوس محمود و پسر جعفر سرخک... ستاره سهیل شدین و ترک پاتوق کردین. از این‌ورا؟

فرسا زودتر پایین پرید و بی حوصله گفت:

ـ فعلا دوتا بستنی بزن بیا جای وراجیت.

یک صندلی پلاستیکی از دور میز کوچکی که بیرون گذاشته بود، بیرون کشید و نشست.

چشم‌هایش که روی هم آمدند، تصویر او پشت فرمان پشت پلک‌هایش نقش بست. عینک آفتابی روی صورتش مانع از دیدن چشم هایش می‌شد. سردردش خوب شده بود؟

وحشت زده از افکارش بلند گفت:

ـ به تو ربطی نداره.

چشم‌هایش باز شد و صاف نشست. نگاه خیره طاهر که روبرویش نشسته بود، نشان می‌داد که دعوایش با خودش بلندتر از حد معمول بوده.

خودش را کمی جمع و جور تر کرد و طاهر چپ چپ نگاهش کرد.

ـ خدا شفات بده.

طعم دهانش تلخ شده بود. آب دهانش را پایین داد سرش بالا و پایین کرد.

ـ این یک بار رو موافقم باهات.

حامد که با دو ظرف بستنی به طرفشان آمد، مانع از ادامه گفتگویشان شد.

ظرف بستنی‌اش را جلویش کشید و مشغول خوردن شد.

در دل زمستان از درون داشت آتش می گرفت. این بستنی باید حالش را بهتر می کرد.

تکه‌ای بزرگ از بستنی را درسته پایین داد. گلویش سوخت و اشک در چشم هایش جمع شد.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت350

سهیل صورت‌حساب‌ها را روی میز جلوی او گذاشت.

ـ اینم اوکیه. تموم شد.

کیاشا که تمام مدت به پشتی صندلی تکیه داده و چشم بسته بود، چشمانش را باز کرد و بی‌حوصله گفت:

ـ مرسی. امروز اصلاً حوصله حساب کتاب کردن اینارو نداشتم.

سهیل قدمی عقب رفت و دست‌هایش را داخل جیب شلوارش سر داد.

ـ خواهش. معلومه دو روزه اخلاقت شده عین سگ. البته الان که فکر می کنم دور از جون توگو. طفلی یه بار نگاه چپ به من نانداخته.

کیاشا تنها چشم غره ای به او رفت.

سهیل کلافه جلو آمد.

ـ مگه دروغ می‌گم؟ اون از پریروز که گفتم بمون خونه، ولی اومدی اینجا هیچ‌کارم نکردی از صبح تا شب فقط پاچه پرسنل رو گرفتی، شبش هم که فقط عین خرس غذات رو خوردی و رفتی خونه، محل

سگ به من ندادی. دیروز رو مهلت دادم گفتم آدم می‌شی، ولی امروز اومدم اون منشی بدبختت رنگ به رو نداشت. داشت پس می‌افتاد بیچاره. چیکار کردی با اینا؟

تکیه از صندلی گرفت و خودش را جلو کشید.

ـ هر کس درست کارش رو انجام نده، تنبیه می‌شه. پول مفت ندارم به کسی بدم. اینا هیچ‌کدوم دل به کار نمی‌دن.

سهیل چشم درشت کرد و هیستریک خندید.

ـ اینا کارشون ر ودرست انجام نمی‌دن؟ تا پریروز درست انجام می‌دادن؟ از پریروز همه شون کارشون رو درست انجام نمی دن؟ خودت می‌فهمی داری چه جکی می‌گی؟

کیاشا خواست حرف بزند که سهیل دستش را بالا برد و به کلماتش سرعت داد.

ـ ببین کیاشا کارلا داره میاد ایران، من بهت حق می‌دم عصبی و ناراحت باشی، اما حق نداری عصبانیتت رو سر کسی خالی کنی. اون منشی بدبخت و پرسنل دیگه، گناه نکردن که شش سال پیش اون بلا سر تو اومد. در ضمن...

دستش را روی میز تکیه‌گاه تنش کرد و خودش را جلو کشید. به چشم‌های کیاشا زل زد.

ـ کارلایی که الان داره می‌اد، باید کیاشای آژمان واقعی رو ببینه. باید بفهمه ایران کجاست و تو کی هستی؟ اگر با همین قیافه داغونی که الان جلوی من نشستی، جلوی کارلا بشینی، می‌گه پس اون روزا

آلدو راست گفت و این لیاقت خانواده ما رو نداشت. حالا میلان دانشجو بودی و هرچی بلا سرت آوردن نتونستی هیچی بگی و خفه خون گرفتی، اینجا کشور و شهر خودته. پس این حالت رو بذار کنار.

کیاشا دستی وری چشمان خسته‌اش کشید.

ـ منبرت تموم شد؟

سهیل با حرص غرید.

ـ خیلی بیشعوری.

با خونسردی نگاهش کرد.

ـ چیز جدیدی نبود.

سهیل نگاه از او گرفت و مشغول جمع کردن وسایلش شد.

ـ حرف زدن با تو فایده نداره. اگه با یه گورخر حرف بزنم بهتر از تو می فهمه. لااقل نفهمه، آدم رو مسخره نمی‌کنه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت351

کیفش را جمع کرد و یه سمت در برگشت که با یادآوری چیزی، به عقب چرخید.

ـ راستی...

کیاشا سوالی نگاهش کرد.

ـ از فریسا خبر نداری؟ پریسا دیشب دوبار زنگ زد جواب نداد. منم زنگ زدم خاموش بود.

کیاشا نه محکم و کوتاهی گفت.

چشم‌های سهیل تنگ شد.

ـ اون که هر روز میاد خونتون، چطوری خبر نداری ازش؟

کیاشا پوزخندی زد.

ـ به سادگی. چون اون میاد خونه ما، نه خونه من. منم که صبح تا عصر اینجام. طبیعیه نبینمش.

سهیل شانه بالا انداخت.

ـ نمی‌دونم گفتم شاید ربط داشته باشه به پریروزی که زنگ زد خواست نگهت داره خونه و تو نیم ساعت بعد رستوران بودی.

دستش زیر میز مشت شد اما ظاهر را حفظ کرد.

ـ نه. ربطی نداره. لابد خوشش نمیاد جوابتون رو بده. شما هم زیاد بهش زنگ نزنین.

سهیل همچنان به او مشکوک بود. نفسش را بیرون داد.

ـ یهویی که آدم از کسی متنفر نمی‌شه لابد چیزی هست.

مکالمه را کش نداد و تنها دستش را در هوا تکان داد.

ـ الان که باید برم اما امیدوارم این دو سه روزی که صابونت به تن همه خورده، اون دختر طفلک جون سالم به در برده باشه و چیزی بهش نگفته باشی.

منتظر جواب کیاشا نماند و از در بیرون رفت.

کیاشا بعد از چند ثانیه، چشم از جای خالی سهیل گرفت و سر دردناکش را میان دو دستش گرفت.

پس جواب سهیل و پریسا را هم نمی‌داد.

نگاهی به ساعت کرد که از یک گذشته بود. فکری در ذهنش جرقه زد که بی فکر از جا بلند شد. کتش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

منشی به محض دیدن کیاشا از جا جهید و صاف ایستاد.

هل شده گفت:

ـ آقای دکتر غذاتون تا ده دقیقه دیگه آماده‌اس.

بی نگاه به او به سمت پله‌ها رفت.

ـ دارم می‌رم بیرون. نهارم رو کنسل کن.

منشی چشم تندی گفت و با پایین رفتن کیاشا از پله‌ها، سر جایش نشست و نفس راحتی کشید.

نگاهی را در سالن چرخاند و بین راه به آشپزخانه هم سر زد. همه چیز سرجای خودش بود.

از رستوران بیرون زد و سوار ماشین شد.

پایش را که روی پدال گاز فشرد، ماشین از جا کنده شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت352

میان فکر تا انجام دادنش کمتر از پنج دقیقه بود و می‌دانست اگر بخواهد به جنبه‌های متفاوتش فکر کند، قطعاً حالا اینجا و در مسیر خانه نبود.

ضربان قلبش بالاتر از حالت طبیعی‌اش بود. دم و باز دم عمیقی گرفت و پایش را محکمتر روی پدال گاز فشرد.

فاصله رستوران و خانه در کوتاه ترین زمان ممکن طی شد

در را باز کرد و ماشین را داخل برد. دفعه قبلی که اینقدر سریع به خانه رسیده بود، با تماس ثریا بود که خبر داده بود، حال فرزانه خوب نیست و باید به بیمارستان برود.

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و پیاده شد.

کیوان مشغول آب دادن به درخت‌ها بود که با دیدن کیاشا، دست از کار کشید و صاف ایستاد. فاصله زیاد

بینشان، باعث شد که صدای کیوان کم از فریاد نداشته باشد.

ـ سلام. ظهر به خیر.

دستی برای او تکان داد و سلام زیر لبی گفت که شنوایی کیوان اگر زیادی قوی بود، می‌توانست زمزمه او را بشنود.

پایش که روی پله اول آمد، سست شد و سرجایش ماند. عقلش نهیب زد.

ـ تو اینجا چکار می کنی؟

لحظه‌ای مستصال ماند تا صدایی دیگر درونش جواب داد.

ـ خونتنه دیگه. برای رفت و آمد اینجا باید از کسی اجازه بگیری؟

صدای دوم پیروز شد.

پله‌ها را پشت سرهم طی کرد. بی‌مکث در را هل داد و وارد خانه شد.

صدای قهقهه ای که از آشپزخانه می‌آمد، همان جلوی در متوقفش کرد.

ـ ثریا جون به خدا رنگ قرمز بهت میاد. ببین البته الان مد شده یک طرف موهاشونو قرمز می‌کنن اون طرفشونو آبی. می‌تونی اونطوری هم بزنی. ابروهاتم تتو کن، حالا یکم تزریق اینام کنی، دیگه تمومه. خودم شوهرت می‌دم.

خندید و میان خنده‌اش گفت:

ـ حالا اگر کسی نگرفتت هم خودم دست به کار می‌شم.

کفش‌هایش را در آورد و دمپایی پوشید.

صدای خجل ثریا را شنید.

ـ استغفرالله. این حرفا چیه دختر. سر پیری و معرکه‌گیری؟ پاشو این وسایل سالاد رو بیار درست کنیم الان فرزانه خانمم از حمام میاد.

صدای خنده فریسا همچنان می‌آمد. حرف هایش بریده بریده و میان خنده‌های بلندش بود.

ـ چشم. الان میارم ولی هنوز قانع نشدما. من تا موهای تو رو شرابی نبینم، دست از تلاش بر نمی‌دارم.

چند ثانیه سکوت شد. صدای ثریا امد.

ـ دیشب نخوابیدی فریسا؟ چشمات خیلی خسته اس. می‌خوای تا سفره می‌ندازم یه چرت بزن.

فریسا نچ بلند و کشیده‌ای گفت:

ـ مال خواب‌های چرت و پرت و درهم دیشبمه. درست می شه امشب.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت353

دیگر کافی بود. از پشت دیوار بیرون آمد و وارد پذیرایی شد. ثریا اولین نفر بود که از صدایش پایش متوجه او شد.

از پشت صندلی بلند شد.

ـ سلام کیاشا خان. خسته نباشید.

با خونسردی نگاهی به ثریا انداخت و سر جنباند.

ـ سلام. شما هم خسته نباشید.

ثریا لبخند پر محبتی زد.

ـ ممنون. نگفته بودین برای نهار میاین.

کتش را روی دست جابه‌جا کرد.

ـ تصمیمش رو نداشتم، یهویی شد.

تمام مدت حرف‌زدنش با ثریا، نگاهش را کنترل کرد تا روی دخترک هودی پوش کنارش نلغزد.

سلام نکرده بود! طبیعی بود. هنوز پایی که برای قدم اول برداشته بود، روی زمین نیامده بود، که صدای محکم دختری را شنید که هیچ شباهتی با صدای خندان لحظه ای پیش که مخاطبش ثریا بود، نداشت.

ـ سلام کیاشا خان. خسته نباشید.

کلمه به کلمه ثریا را کپی کرده بود. ایستاد و سر چرخاند به سمت دختری که تصویر آخرش، متعلق به عصر دو روز قبل بود که در کوچه پشت سر پسری با شلوار شش جیب نشسته بود و کاپشن او را چنگ می زد و تصویر قبل ترش...

نمی‌خواست به ان صبح فکر کند.

سری به بالا و پایین تکان داد و جدی جواب داد.

ـ سلام.

انگار که بار دوم یا سوم است هم‌دیگر را می‌بینند و مکالمه‌ای غیر از سلام علیک رییس کارمندی میانشان رد و بدل نشده.

هدف نگاهش را نمی توانست تشخیص دهد. زمین، لوستر یا مجسمه جلوی او...

نگاهش به هرجا بود غیر از او و صورتش...

دیگر نگاهش هم نمی‌کرد؟

دیگر کاری آنجا نداشت. سر چرخاند و از پله‌ها بالا رفت.

ـ ثریا برای نهار صدام کن.

ـ چشم آقا.

وارد اتاق شد. بعد از دوش کوتاهی، مقاله‌ای که دیشب دانلود کرده بود را بیرون آورد تا خودش را با

خواندن آن مشغول کند اما ذهنش به همه‌جا پر می‌کشید جز خواندن و درک کردن کلمات جلویش.

مثلا با خواندن کلمه اول، یاد ایتالیایی حرف زدن فریسا افتاد و با ادامه‌اش، یاد دیدار امروزشان.

آنقدر میان خطها بالا و پایین شد و هر بار نفهمید چه خوانده که وقتی ثریا در را زد و گفت میز ناهار آماده‌اس، قدر خواندن چهار مقاله خسته شده بود.

کش و قوسی به بدنش داد و ایستاد. دیدار دوم بود.

موهایش را جلوی اینه رو به بالا داد و با برداشتن گوشی‌اش از پله‌ها پایین آمد.

نزدیک به آشپزخانه شد، صدای ثریا وفرزانه می‌آمد.

پس او سکوت کرده بود! وارد آشپزخانه شد با اعتماد به نفس سر بلند کرد اما با دیدن ثریا و فرزانه دور میز بدون نفر سومی، جا خورد و اخم‌هایش درهم رفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت354

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با سلام کوتاهی که مخاطبش فرزانه بود، پشت میز نشست و بشقاب برنجش را جلو کشید.

لقمه اول را جویید و پایین داد. الان دیگر باید می‌آمد دیگر، نه؟ یا اعتصاب کرده بود که غذا هم نخورد؟ الان باید علت نبودنش را جویا می‌شد؟ چرا ثریا و فرزانه سکوت کرده بودند؟

لقمه بعدی را جویده نجویده پایین داد و به ثریا نگاه کرد. طوری که انگار او وظیفه دارد سوال او را از چشم‌هایش بخواند و جواب دهد اما تلاشش بیهوده بود، چون بعد از چند ثانیه زل زدن، ثریا هل شد و پرسید:

ـ چی شده؟ غذا بد مزه‌اس؟

نفسش را محکم بیرون داد و نه زیر لبی گفت.

قاشقش را محکم در دست فشرد و برنجش را زیر و رو کرد.

ثریا از پشت میز بلند شد و رو به فرزانه گفت:

ـ من می‌رم به بچه‌ها سر می‌زنم چیزی کم نداشته باشن، برمی‌گردم.

بعد از حرفش، بی تعلل از آشپزخانه بیرون رفت. انگار جو سنگین بینشان روی او هم تاثیرش را گذاشته بود.

کیاشا درگیر کلمه «بچه‌هایی» بود که ثریا گفته بود. فرزانه دست از خوردن کشید.

ـ خوبی کیاشا؟ قیافه‌ات درهمه.

قاشق را در بشقاب رها کرد و صدایش سکوت اتاق را شکست.

دست‌هایش را روی سینه قفل کرد و مستقیم به فرزانه نگاه کرد.

ـ نه این چند روز یکم کارام ریخته بهم.

به در آشپزخانه نگاه کرد و خود را خونسرد نشان داد.

ـ ثریا کجا رفت؟

فرزانه شانه بالا انداخت.

ـ پیش کیوان و فریسا.

اخم‌هایش درهم رفت.

ـ کیوان و فریسا؟ کجان؟

فرزانه لقمه داخل دهانش را پایین داد.

ـ فریسا سفره برد توی حیاط انداخت. فکر کنم کیوان درگیر باغ بود، لباساش کثیفه دیگه نیومد داخل که جیغ ثریا رو درنیاره.

سیب گلویش بالا و پایین شد و ابروهایش بهم نزدیک‌تر شدند.

ـ توی این خونه مگه بیشتر از یک سفره پهن می‌شه؟ لباساشم کثیف بود باید می‌اومد داخل.

فرزانه که از صدای عصبی کیاشا متعجب شده بود، با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد وگفت:

ـ خب دوست داشته توی حیاط بخوره دیگه.

چیکارش داری؟ حالا یه سفره یا دوتا سفره.

نفسش را بیرون داد و ادامه داد.

ـ اگر اعصابت خورده، به اون دوتا بچه گیر نده.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت355

لحن بیخیال فرزانه عصبی‌اش می‌کرد اما او فرزانه بود و نمی‌شد به او حرفی زد.

بازدمش را از بینی و صدادار بیرون داد.

قاشقش را در دستش فشرد و چند لقمه بعدی را سریع‌تر خورد و با زور لیوان آب پایین داد.

همزمان با برگشتن ثریا و نشستنش پست میز، او از پشت میز بلند شد.

نگاه فرزانه به بشقاب نصفه نیمه‌اش ماند و با تعجب پرسید:

ـ همین؟ دیگه نمی‌خوری؟

همانطور که به سمت در می‌رفت، جواب داد.

ـ نه. زیاد گرسنه‌ام نبود. می‌رم هوا بخورم.

از ساختمان بیرون آمد و در حیاط چشم چرخاند.

خیلی زود آن دو زیر آلاچیقی در وسط درخت‌های پرتقال پیدا کرد. اگر سرشان را به سمت در می چرخاندند، او را می دیدند اما ریسکش را به جان خرید و جلوتر رفت.

فریسا چهارزانو روی میز چوبی آلاچیق نشسته بود و کیوان روی صندلی و پایین نشسته بود. فاصله‌شان کم بود. به اندازه دو بشقاب بینشان.

صدای کیوان کم بود و واضح نمی‌شنید اما صدای فریسا مثل همیشه بلند و واضح بود.

ـ من باغبونیم افتضاحه. توی خونه ما هم فقط یه مرده که روی پاهاش راه می‌ره اونم جابره که هر قدم باید یه دم بگیره وگرنه از پا میوفته. باهات هماهنگ کنم می‌ای چندتا پرتقال بکاری؟ نهایت چهار پنج تا اینا...

صدای کیوان را نمی‌شنید اما تکان خوردن لب‌هایش را می‌فهمید.

از پله‌ها پایین رفت. مزاحم خلوتشان می‌شد؟

زیر لب جواب داد.

ـ به درک.

دو دستش را در جیب شلوار گرمکنش سر داد و جلو رفت. حالا صدای کیوان را هم می‌شنید.

ـ ... ولی خب یه کاریش می کنیم. باید ببینم کی بیکارم.

فریسا خودش را جلو کشید و اصرار کرد.

ـ لطفا... یه کاریش بکن دیگه. هنوز یک ماه تا بهار مونده. نهایت می‌زنیم نمی‌گیره دیگه. فردا عصر اینا می‌تونی بیای؟ یه عصر از اینجا دل بکن.

کیوان خندید.

ـ چشم فکرامو می‌کنم.

فریسا لبخند گشادی زد و بشکنی زد.

ـ ایول. بله رو ازت گرفتم. فردا عصر با هم می‌پریم روی موتور قشنگت و می‌ریم.

لبخند روی لبش کمرنگ زد.

ـ البته نمی‌دونم موتورت برای خودته یا این خونه. اگر مال اینجاست، با تاکسی می ریم که حق الناس مردم نیوفته گردنمون.

چشم کیوان ریز شد و مشکوک گفت:

ـ از صبح چند تا تیکه به صاحب خونه اینجا انداختی، چیزی شده؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت356

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

فریسا شانه بالا انداخت و تلخندی زد.

ـ چیزی نشده. فقط می‌گم یه وقت سو استفاده از اموال قصر سلطنتی نکنیم.

کیوان کوتاه خندید و سر تکان داد.

ـ باشه. خودم یه حدسایی می‌زنم ولی فعلاً غذات رو بخور، سرد شد.

فریسا باشه زیر لبی گفت و کیوان خواست سرش را پایین بندازد که از گوشه چشم، کیاشا را دید و جا خورده به سمت او برگشت و در سکوت و خیره نگاهش کرد.

فریسا که جا خوردن کیوان را دید، رد نگاهش را گرفت، به عقب چرخید و کیاشا را دید که دست روی سینه قفل کرده بود و وسط سنگ‌فرش میان دو باغچه ایستاده بود و به آنها زل زده بود.

ابروهایش بی اختیار نزدیک شدند. از روی میز آلاچیق پایین آمد و چسبیده به کیوان نشست.

این یک حقیقت بود که بعد از حرف‌های پریروزش، تمام احساس خوبی که به او داشت، دود شده و به هوا رفته بود.

کیوان سکوت سنگین فضا را شکست.

ـ مشکلی پیش اومده؟ چرا اومدین بیرون؟

کیاشا نفسش را بیرون داد و دست‌هایش در جیب شلوارش سر داد.

ـ باید مشکلی پیش بیاد؟ اومدم هوا بخورم.

کیوان تعجب کرده بود اما لبخند تصعنی زد و عقب کشید.

ـ نه. راحت باشین.

سر چرخاند و خودش را با غذای جلویش مشغول کرد.

کیاشا سانتی متری نه تنش تکان خورد و نه نگاهش.

همانجا ایستاده بود و به آن دو خیره شده بود و مگر می‌شد زیر وزن آن نگاه سنگین چیزی خورد؟

کیوان صدای اعتراضش خاموش شده و نه با اشتها قبل، اما هنوز لقمه‌ای می گرفت، آرام آرام می‌جویید و پایین می‌داد.

دست فریسا زیر میز مشت شده و لقمه درون دهانش هر چه می‌جویید پایین نمی‌رفت. در گلویش گیر کرده بود و کاش این مرد به داخل خانه

برمی‌گشت. حس مزخرفی بود که ایستاده بود و بی حرف به آنها خیره شده بود.

اخر نتوانست تاب بیاورد آن نگاه را. لقمه‌اش را به زور لیوان دوغ جلویش پایین داد و رو به کیوان گفت:

ـ من می‌رم داخل کار دارم. غذات تموم شد میام میز رو جمع می‌کنم.

کیوان که در حضور کیاشا معذب بود، تنها لبخندی زد و باشه زیر لبی گفت.

بشقاب نصفه نیمه‌اش را رها کرد و از کنار کیوان بلند شد.

همانطور که نگاهش به زمین بود، دورترین مسیر به کیاشا را برای رفتن به داخل خانه انتخاب کرد.

از سه پله‌ای که میان باغچه و سنگفرش حیاط بود، بالا آمد و به سمت خانه رفت.

گوش‌هایش تیز شده بودند و به محض شنیدن صدای پایی پشت سرش به قدم‌هایش سرعت داد.

با راه رفتنی که بی شباهت به دویدن نبود از پله ها بالا رفت، در را باز کرد و نفس نفس زنان وارد خانه شد و خواست در را ببند که پای کیاشا میان در قرار گرفت و مچش در مشت او جا شد.

کمی تقلا کرد تا در را ببند اما زور کیاشا به او چربید، وارد خانه شد و همانطور که مچ فریسا را در دست داشت، در را بست و روبرو او ایستاد.

تمام تنش می‌لرزید. کاش کیاشا قبل آنکه دیر شود و صبر او لبریز شود، رهایش می‌کرد.

با تنفر غرید:

ـ ولم کن.

#فاطمه‌غفرانی
#طرار
#پارت357

پوزخندی عصبی زد و مجالی برای حرف زدن کیاشا نداد.

لرزی عصبی میان کلماتش جریان داشت و جان می‌کند تا صدایش بالا نرود و ثریا و فرزانه را به دم در نکشاند.

ـ جناب آژمان، لطفاً دست من رو ول کنین. من قول دادم که پام رو از گلیمم درازتر نکنم، شما هم به عنوان رییس من، همین قول رو به خودتون بدین، چون من الان سرکارمم و گرفتن دستم توسط شما، هیچ توجیه‌ای نمی‌تونه داشته باشه جز پاتون رو از گلیمتون دراز کردن.

کیاشا جا خورد و جا خوردنش انقدر آشکار بود که چشم‌هایش گرد شود و دستش دور مچ فریسا کمی سست شود. کلمات آنقدر جویده جویده شده و با تنفر ادا می‌شدند که تنش یخ زده بود.

آخرین بار این تنفر را وقتی در چشمان فریسا دیده بود که یک سیلی خوابانده بود در گوش کسی که در رستوران به او بی احترامی کرده بود.

فریسا میان نفس نفس زدن‌های عصبی‌اش، ادامه حرفش را زد.

ـ من دوست ندارم اینجا و توی این خونه صدام رو بلند کنم، پس شما هم مراعات کنین تا این یک ماه بگذره، اون‌وقت که حقوقم رو بگیرم بهتون قول می دم که فقط اگر قیامتی وجود داشته باشه، چشممون توی چشم هم بیوفته.

این بار دستش را با شدت بیشتری کشید و کیاشا هم تلاشی برای نگه داشتن او نکرد.

نگاه آخر را به کیاشا که با تحیر او را نگاه می‌کرد، انداخت و رفت.

کیاشا ماند و دنیایی از سوال...

چرا این دختر را نمی‌شد شناخت؟ چرا هر روز که احساس می کرد همه چیزِ او را می‌داند، باز شبیه غریبه‌ای بود که تنها یک بار با او چشم در چشم شده؟

امروز برگشته بود تا حرف بزند اما فریسا...؟

سری به دو طرف جنباند. نگذاشته بود و احتمالاً هرگز نمی‌گذاشت. برای معدود دفعاتی بود که در زندگی‌اش خودش پا پیش گذاشته بود برای توضیح دادن چیزی اما...

شقیقه‌هایش نبض می‌زد. راهش را به سمت اتاقش کج کرد.

***

ـ فری... فری بیدار شو.

صدای زری بود.

ـ غذا از دهن میوفته. بیدار شو.

لای پلک‌هایش را باز کرد. کش و قوسی به بدنش داد.

کنار او سفره انداخته بودند. اصلاً نفهمید کی خوابش برده بود.

فقط یادش بود از بیرون که برگشت، از شدت کمر و پا درد دراز کشیده بود تا کمی استراحت کند و دیگر چیزی یادش نبود.

زری بشقاب برنج را به طرف او گذاشت.

ـ پاشو بخور باز بخواب. من نمی‌دونم رییس تو بار روی شونه‌ات می‌ذاره و جابه‌جا می‌کنه که شب تا شب اینطوری خسته و مونده می‌آی خونه؟

دستش را روی چشمان خواب آلودش کشید و در دل جواب زری را داد.

ـ کاش بار روی شونه ام می‌ذاشت...

تن کرختش را از زمین جدا کرد و رفت تا آبی به صورتش بزند.

دست در جیب هودی‌اش فور کرد و نگاه مرددی به در انداخت.

یکی از خوشبختی‌های خانه آژمان‌ها همین حمام و دستشویی داشتن هر اتاق بود تا برای هر بار دستشویی و حتی یک آب زدن به صورت مجبور نباشند در سوز و سرما زمستان راهی حیاط شوند.

زیر لب غرولندی کرد و از خانه بیرون آمد. لامپ حیاط سوخته و تنها روشنایی حیاط ماه آسمان بود.

دمپایی‌های پلاستیکی زری را پا زد و به سمت دست‌شویی رفت که با شنیدن صدای ضعیفی سر جایش متوقف شد.

ـ ببین همین که من گفتم. هنوز مونده تا اعتماد بین من و تو کامل بشه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت358

خواب از سرش پرید. صدا، صدای فاطیما بود.

چشم ریز کرد، دنبال صدا را گرفت و گوشه دیوار او را دید که از شدت سرما در خودش جمع شده بود و با گوشی پچ پچ می‌کرد.

روی قلبش احساس سنگینی می‌کرد و حس خوبی نداشت.

ـ نه من الان نمی‌تونم این رو قبول کنم. بذار چند بار دیگه هم‌دیگه رو ببینیم بعد در مورد این حرف بزنیم عزیزم.

عزیزم! سرش سوت می‌کشید. صدای نازکی که حساب شده ریتمش بالا و پایین می‌شد و ته جملاتش یک عزیزم می‌چسباند، فاطیما بود؟

دستش را روی پیشانی دردناکش گذاشت.

دیگرچیزی برای شنیدن نمانده بود. تنها قدم‌هایش را محکم‌تر برداشت تا از انعکاس صدای دمپایی‌اش هم که شده، فاطیما صدایش را خفه کند.

وارد دست‌شویی شد و بی تعلل دو مشت آب سرد روی صورتش ریخت که لرزی خفیف به جان انداخت.

شیر آب را بست و بلا فاصله از دست‌شویی بیرون آمد.

مات و منگ بود. تصور اینکه مخاطب آن ور خط فاطیما پسر باشد، دیوانه‌اش می‌کرد.

جلو در خانه که رسید، دیگر او را در حیاط نیافت و وقتی وارد خانه شد او را دید که سر سفره نشسته و مشغول خوردن غذایش بود.

فاطیما چشمش که به صورت خیس فریسا افتاد، لبخندی هولی زد و لحظه‌ای به او خیره شد.

فریسا او را آنقدر بلد بود که بداند ترسیده و حالا می‌خواهد مطمئن شود، قبل شنیدن پیچیدن صدایش پایش در حیاط، حرف‌هایش را شنیده یا خیر؟

فریسا هیچ عکس‌العملی نشان نداد و حتی قادر به لبخند زدن نبود.

محمود شامش را زودتر خورده و خوابیده بود.

این را زری گفت و در ادامه توضیحی مفصل راجع به زرشک پلو امشبشان داد که خلاصه‌اش این بود، یک خیر عصر امروز آمده و در محل مرغ پخش کرده و زری موفق شده بود سه مرغ بگیرد چون دو همسایه دیگر خانه نبودند.

فاطیما با سری پایین افتاده مشغول خوردن غذایش شده بود و فریسا خیره خیره به زری نگاه می‌کرد تا حرف‌هایش تمام شود.

تهش به من و من افتاده بود و فریسا حرفش را نگفته می‌فهمید. تمام مدت نگاهش کرده بود تا به اینجا برسد.

لبخند کوتاهی زد.

ـ امروز داشتم می‌اومدم یدالله گفت بدهی داریم. تا پس فردا صافش می‌کنم. این مدت هم هر چی طاهر داده بهش بر می‌گردونم نگران نباش.

زری نفسش را با آسودگی بیرون داد و موهایی که حالا از زیر روسری بیرون آمده بودند، را زیر روسری چپاند.

ـ خدا خیرت بده مادر.

جوابی به زری نداد و زیر چشمی به فاطیما نگاه کرد که قاشق را در دستش می‌فشرد و به بشقابش خیره شده بود.

باقی شام در سکوت خورده شد و فریسا عقب کشید.

فاطیما به رسم هرشب، تشک‌ها را پهن کرد و کنار هم دراز کشیدند.

حالش بد بود، انقدر بد که دوست داشت سر همه فریاد بزند و بعد از یک بلندی خود را پرت کند تا همه چیز تمام شود.

فشار روانی حرف‌های کیاشا هنوز روی دوشش سنگینی می‌کرد، خستگی کارهای صبح تا عصر خانه آژمان ها را به دوش می‌کشید و عصرها چندین کیلومتر راه می‌رفت به دنبال کار و آخر ساعت هشت شب خسته و با پاهایی دردناک به خانه می‌رسید و حالا دوست پسر پیدا کردن فاطیما را هم باید حل می‌کرد.

احساس می‌کرد شانه‌هایش دارد زیر بار این روزها خم می‌شود.

خواست با فاطیما حرفی بزند اما خسته‌تر از آن بود که بتواند واکنش درستی نشان دهد. سکوت کرد وچشم‌هایش را روی هم فشرد.

تصویر ظهر کیاشا پشت پلک‌هایش جا گرفت. بعد از ظهر قبل آمدن او بیرون زده بود. امیدوار بود همین روند را تا انتها این ماه ادامه دهد. نیاز داشت در این بحبوحه بدبختی‌هایش به او دیگر فکر نکند.

در جایش غلتی زد.

فاطیما به خواب رفته بود. تلخندی زد و از او رو گرفت.

یادش آمد که فردا جمعه است. وقت داشت کمی شرایط را سبک سنگین کند و مسائل را دو دوتا چهار را.

بازدمش را محکم بیرون داد. باید می‌خوابید البته اگر خواب‌های درهم برهم دعوایش با کیاشا که دو شب بود جانش را گرفته بود، دست از سرش برمی‌داشت.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت359

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

نگاهش را میان آشپزخانه چرخاند.

البرز پشت سرش راه می‌آمد و تند، تند حرف می‌زد.

ـ الان خداروشکر کیفیت مواد اولیه اومده بالا. فقط یه دونه آشپز اینجا می‌خوایم. دیروز دوتا مشتری ایتالیایی داشتیم پیتزا به دلشون نشسته بود. خیلی راضی بودن. همین نشون می‌ده که ما کیفیتمون الان بالاست. فقط باید تلاش کنیم روی همین حفظش کنیم.

دستی روی پیشانی‌اش کشید و در دل به حرف‌های البرز پوزخند زد.

تا چند روز دیگر، چند مشتری ایتالیایی دیگر هم داشتند.

خسته از توضیحات البرز ایستاد و به عقب چرخید.

ـ یه دستور استخدامی می‌دم برای آشپز. لیست رضایت و نارضایتی‌هارو چک کردم. روی سس‌های پاستا کار کنین.

البرز دست روی چشمش گذاشت.

ـ چشم. می‌گم به بچه ها فردا می‌خواین برای تست بیاین؟

سر بالا انداخت و به سمت در خروجی رفت.

ـ نه. برای تست و دلخواه من چیزی درست نکنین. ما اینجا برای مشتری کار می‌کنیم. اولویتتون من نباشم، اون کسی باشه که اون بیرون می‌شینه و باید از غذایی که شما درست کردین بخوره.

البرز باشه آرامی گفت و کیاشا از آشپزخانه بیرون آمد.

وارد سالن اصلی شد که صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد.

سهیل بود. گوشی را روی گوشش گذاشت.

ـ سلام.

ـ سلام. کیاشا امشب مهمونیه خونه عامری. گفتن که بهت خبر دادن اما چون آلزایمر داری، گفتم منم یادآوری کنم.

اخم کرد.

ـ چه خبره هر روز مهمونی؟ گفت بهم اما من نمی‌آم.

از آن ور خط سر و صدای زیادی می‌آمد.

ـ دوباره شروع کرد. امشب می‌آی. صد بار بهت گفتم منم خوشم نمیاد از این مهمونیا ولی مجبوریم دیگه. یکم از اون سیاستت اینجا استفاده کن.

نفسش را با پوف بلندی بیرون داد.

ـ باشه تلاشم رو می‌کنم.

ـ پس دنبال منم بیا دیگه ماشین نیارم.

چشم‌هایش را روی هم فشرد و کلافه گفت:

ـ اون سیاستی که ازش دم می‌زنی نمی‌گه مهمونی همکارات رو با ماشین خودت برو و عین وزق نچسبی

به من؟ یا یه نقشه باز تو سرته؟ اگر خبری شده بگو همین الان.

حرص کلامش سهیل را به خنده انداخت.

ـ نه خبری نیست. می‌خوام ماشین رو بدم دست پریسا با دوستاش می‌ره بیرون. پس خونه منتظرتم ساعتش رو هماهنگ می‌کنیم. باید برم فعلا.

به ناچار باشه ای گفت و تماس را قطع کرد.

از رستوران بیرون آمد و داخل ماشین نشست.

ساعت از چهار عصر گذشته بود. پایش را روی پدال گاز فشرد. اگر قرار بود امشب به مهمانی برود، قبل آن کار زیاد داشت.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت360

ثریا سینی چای را میان فرزانه و کیاشا گذاشت.

ـ با من دیگه کاری ندارین؟

کیاشا سر بالا انداخت.

ـ نه شما برید. خسته نباشید.

ثریا لبخندی زد.

ـ ممنون. پس من برم یه سر به کیوان بزنم و شامش رو حاضر کنم شما که رفتین بیرون، منم برمی‌گردم.

سری به نشانه باشه نشان داد و ثریا از خانه بیرون رفت.

فرزانه دو لبه شنلش را بهم نزدیک کرد.

ـ چیه این مهمون بازی‌های هر شب؟

لبخند کم‌رنگی زد.

ـ خودت با همین شش سال پیش پایه مهمون بازیاشون بودیا.

فرزانه تلخندی زد و فنجان چایش را برداشت.

ـ اون مال وقتی بود که همه قبول داشتن من زن جهانگیرم، نه الان که شدم گاو پیشونی سفید شهر.

فنجان چایش را برداشت و جرعه‌ای از آن نوشید.

ـ اونی که گاو پیشونی سفید شده یکی دیگس.

فرزانه شانه بالا انداخت و بعد از چند ثانیه تعلل گفت:

ـ جهانگیر کجاست؟ خبر نداری؟ بعد اون دعواتون که داستانش رو شنیدم، دیگه خونه‌ام نیومده. تو مهمونیا نمی‌آد؟

آخرین جرعه چایش را نوشید و فنجان را روی میز گذاشت.

ـ نه. سهیل احتمالاً بدونه. آمار همه رو داره. می‌پرسم ازش.

فرزانه محتاطانه ادامه حرفش را گرفت.

ـ از دعواتون بهم گفتن. به نظرت تند نرفتی؟

سری به دو طرف تکان داد.

ـ نه. تا وقتی یاد نگیره اینجا کجاست و من کی‌ام وضعیت همینه.

از روی مبل بلند شد و کتش را روی دست انداخت.

ـ توی مهمونی‌هام نمی‌آد. فکر می‌کنن زرنگن که مثلا جهانگیر رو دعوت نکنن، من رو دعوت کنن به نفعشونه. به چشم مهره سوخته بهش نگاه می کنن.

هنوز نمی‌دونن اراده کنه، کلشون باید در رستوراناشون رو گل بگیرن.

دستش را به علامت خداحافظی تکان داد.

ـ فعلاً.

فرزانه نیز دستی بالا و پایین کرد و لبخند غمگینی زد.

ـ برو. خداحافظت.

وارد حیاط شد و چشمش لحظه‌ای روی آلاچیق میان درختان پرتقال ماند.

فکرش به دیروز ظهر پرواز کرد و چشمان سبز وحشی دخترک روبرویش.

چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد و چشم گرفت از آلاچیق.

سوار ماشین شد و با سرعت از خانه بیرون آمد.

گوشی را برداشت و با ارسال پیامکی به سهیل خبر راه افتادنش از خانه را داد تا آماده باشد. خواست گوشی را پایین بگذارد که شماره ناشناسی روی صفحه آن افتاد.

حوصله‌اش را نداشت. هرکس بود، منتظر ماند تا قطع شود اما به محض قطع شدن تماس، دوبار همان شماره روی گوشی افتاد.

بیخیالش نمی‌شد.

نچی کرد و به ناچار جواب داد.

صدای زمخت مردی به گوشش رسید.

ـ سلام... دکتر آژمان؟ خودتی؟

ابروهایش کمی بهم نزدیک شدند.

ـ بله.

صدای قهقهه زن آشنایی در پس زمینه صدای مرد می آمد.

ـ یه گوشه خیابون وایسا کارت داریم. مرده‌ات به کارمون نمی‌آد.

بی اختیار سرعت ماشین را پایین آورد و نگاهی به دو طرف خیابان خلوت انداخت. خیابان شلوغ بود. کم، کم ماشین را کنار کشید و پارک کرد.

احساس خوبی نداشت و منظور حرف‌های مرد را نمی‌فهمید.

ـ تو کی هستی؟

جوابش تک خنده مرد بود و کلمه بعدی که مانند سطل آب سردی روی سرش فرود آمد.

ـ شوهر نازی.

صدای قهقهه نزدیک‌تر شد و صدای نازی به گوشش رسید.

ـ اتمام سه روز. بازی شروع شد. خوب گوشات رو باز کن دکتر آژمان...

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت361

فاطیما مشغول هم زدن مایع کوکو سیب‌زمینی‌اش بود و زری و محمود در حیاط.

فریسا با کاغذ روبرویش سرگرم بود و با مدادی که به دست داشت، حساب کتاب‌ها را بالا و پایین می کرد.

در ذهنش برنامه‌اش را ریخت. حداقل دو ماه زمان می‌خواست که پول طاهر را بدهد. پول یدالله را از زیر سنگم شده باید جور می‌کرد و تا آخر ماه می‌داد.

با پیچیدن صدای اس ام اس گوشی زری در اتاق نگاه فریسا از کاغذ و نگاه فاطیما از ظرف جلویش کنده شد.

فریسا بلند شد و به‌عمد گفت:

ـ تو کارت رو بکن من چک می‌کنم کیه.

از زیر چشم حواسش به فاطیما بود که با استرس و هل شده بلند شد و به سمت گوشی آمد.

ـ نه. حتما همکلاسی منه دیگه این موقع شب. خودم برمی‌دارم.

اگر فریسای بیخیال قبلی بود، باید پا پس می‌کشید اما عقب نرفت و قبل آنکه فاطیما دست دراز کند، گوشی را برداشت و تنش را عقب کشید.

اخم پررنگی روی صورتش نشست. فاطیما خیز برداشت تا گوشی را بگیرد اما فریسا جا خالی داد و عقب رفت.

فاطیما نق زد.

ـ بده فری. می‌گم دوستمه دیگه.

ـ می‌گی دوستته دیگه. بکش عقب کار دارم.

هنوز دستش روی دکمه پیامک‌ها نخورده بود که زنگ گوشی خودش بلند شد و فریاد فاطیما بالا رفت.

ـ برو گوشی خودت رو جواب بده، بذار منم جواب دوستم رو بدم.

باردیگر خودش را عقب کشید و گوشی را بالا برد تا دست فاطیما به آن نرسد. پیامک‌ها را باز کرد.

پیامک آخر متعلق به شماره ناشناس بود.

ـ سلام خوبی؟

همین دو کلمه... می‌خواست به شماره زنگ بزند که فاطیما گوشی‌اش را از جیب هودی‌اش برداشت و تند تند گفت:

ـ ببین نوشته سهیل. به خدا جواب می‌دم ابروت رو می‌برم.

سهیل! چرا کیاشا و دوست‌هایش دست از سرش بر نمی‌داشتند؟

فاطیما دیوانه شده بود. صورتش سرخ بود و تند، تند و بی‌فکر حرف می‌زد.
به خود آمد.

اصلا می‌خواست به چه کسی اثبات کند دوست پسر داشتن فاطیما را؟ حقیقت عریان جلویش ایستاده بود.

عصبی شد و گوشی زری را محکم پرت کرد و گوشی را از دست فاطیما کشید.

روی صورتش تیز شد و غرید.

ـ فقط می‌خواستم مطمئن شم که داری چه غلطی می‌کنی.

تنش داغ کرده بود. فاطیما را مات و مبهوت وسط اتاق رها کرد و از خانه بیرون آمد.

زری و محمود را ندید و با دیدن کفش‌های زری جلوی خانه طلعت، فهمید به خانه او رفتند.

صدای زنگ گوشی‌اش قطع شده بود.

دم عمیقی گرفت و به گوشی نگاه کرد که با دیدن ثانیه شمار بالای صفحه ماتش برد. فاطیما تماس را وصل کرده بود و بیست ثانیه از تماس رفته بود.

گوشی را روی گوشش گذاشت. سهیل بود که تند، تند و بلند حرف می‌زد.

ـ فریسا؟ الو؟ چه خبره اونجا؟ فریسا؟

دستش را روی پیشانی‌اش کوبید و زیر لب گفت:

ـ سگ شی فاطیما.

مجبور به جواب دادن بود. باید طوری دست به سرش می‌کرد. گوشی را روی گوشش گذاشت و جدی گفت:

ـ بله؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت362

شادی میان صدای سهیل دوید.

ـ فریسا؟ خودتی؟ سلام.

لبه حوض آب نشست و بی حوصله گفت:

ـ سلام. خوبی؟

سهیل نفس نفس می‌زد.

ـ ممنون. ببین فریسا تو از کیاشا خبر نداری؟

چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد. سایه نحس این مرد چرا از روی زندگی‌اش برداشته نمی‌شد؟ چرا او باید از کیاشا خبر داشته باشد؟

صدایش درصدی از صمیمیت قبل را نداشت.

ـ مگه من امار بگیر مردمم که ازش خبر داشته باشم شب جمعه‌ای؟ زنگ بزن خودش.

سهیل لحظه‌ای مکث کرد. انگار متوجه شده بود که چیزی در این وسط می‌لنگد و فریسا، فریسای همیشگی نیست اما چاره‌ای نداشت. به توضیح دادن ادامه داد.

ـ اگر خودش جواب می‌داد که زنگ به تو نمی‌زدم. دوساعته ازش خبری نیست. قرار بود بیاد دنبال من بریم جایی، زنگ زد گفت راه افتادم و منم حاضر شدم که بیاد اما مسیر یه ربعه رو، الان دو ساعته که غیب شده و نیست. نه اومده دنبال من و نه رفته اونجا که باید می‌رفتیم و نه خونه.

زیر لب نچی کرد و در حیاط چشم چرخاند.

چشمش به گربه چشم آبی افتاد که گوشه حیاط لم داده و به او نگاه می‌کرد.

چه قدر چشم‌هایش شبیه کیاشا بود. خیره به گربه جواب سهیل را داد.

ـ کیاشا آژمانه ها. توقع داشتی بیاد دنبالت؟ لابد حسش نکشیده که بره جایی، در نتیجه نه اومده

دنبال تو نه رفته اونجا، پیچونده رفته پیش دوست دخترش. به اون زنگ بزن.

سهیل نگران و کلافه بود و بیخیالی فریسا اذیتش می‌کرد.

ـ نیست. نازی گوشیش خاموشه. یه بلایی سرش اومده من شک ندارم. اگر می‌خواست نیاد از خونه بیرون نمی‌زد و به من زنگ نمی‌زد. یه بلایی سرش آوردن.

جمله آخر سهیل که مطمئن به زبان آورده بود، فریسا را ترساند.

خودش را جمع و جور کرد و به سهیل تشر زد.

ـ آخه توی ماشین چه بلایی سر آدم می‌ارن؟ اگر تصادف کرده بود که باخبر می‌شدین حالا که تصادف

هم نکرده و غیب شده لابد خودش جایی رفته دیگه. برو بخواب تا فردا پیدا می‌شه. اون آدمی که من دیدم توپ و تانک هم تکونش نمی‌ده نگرانش نباش.

چند ثانیه در آن طرف خط سکوت شد که فریسا فکر کرد تماس قطع شده.

ـ الو؟ سهیل؟

صدای بغض دار و دو رگه سهیل که به گوشش رسید، برای بار دوم ترسید و لرز خفیفی به تنش نشست.

ـ فریسا من نمی‌دونم چه مشکلی بین تو و کیاشا پیش اومده اما می‌دونم یه گندی زده باز ولی من الان نگران خودشم. کیاشا اصلاً حالش خوب نیست.

پشت هم داره بدبیاری میاره. تمام گذشته ای که چند سال آب شد تا ازش عبور کنه دوباره برگشته سمتش. کیاشا به غیر از من و مهراد و یکی دو نفر دیگه، هیچ دوستی توی ایران نداره که اونام ازش خبر نداشتن.

نزدیک ترین حدسم تو بودی، ازت خواهش می کنم اگر چیزی به ذهنت می‌رسه یا احتمال می‌دی به من بگو. اگر تا فردا صبح نتونم پیداش کنم و بعداً بفهمم بلایی سرش اومده خودم رو نمی‌تونم ببخشم به علاوه که فرزانه هم خبر نداره و اگر تا فردا کیاشا پیدا نشه من نمی‌دونم باید جوابش رو چی بدم؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت363

زیر لب ای بابا کلافه ای گفت و نگاه عصبی به گربه روبرویش انداخت. انگار که گم شدن کیاشا تقصیر او باشد.

ـ خونه خودش نرفته؟

ـ نه. خونه رو گذاشته برای فروش. نمی‌ره اونور. هوا سوز داشت. کلاه هودی‌اش را جلو کشید.

ـ خب گفتی گوشیش روشنه؟ اینقدر زنگ بزن که برداره دیگه. اگر بلایی سرش اومده بود که گوشیش هم خاموش بود. این خودش پیچونده رفته یه جا.

نگرانی در صدای سهیل موج می‌زد.

ـ منم همین حدس رو می‌زنم ولی اونی که داشت می‌اومد دنبال من، باید یه اتفاق بد یا خیلی بد افتاده باشه که اینطوری بی خبر غیب شده باشه دیگه. من از همین می‌ترسم که بلایی سر خودش بیاره.

باد سردی به جانش خورد و به خود لرزید.

از جا بلند شد و سنگ کوچک جلوی پایش را شوت کرد و چند ثانیه ای فکر کرد.

با جرقه‌ای که در ذهنش زد، چشم‌هایش در تاریکی حیاط درخشید.

ـ ببین یه فکری دارم.

امید در صدای سهیل دمید.

ـ ایول. کجا؟

دم عمیقی گرفت.

ـ مطمئن نیستم اما فکر کنم بدونم کجاست. خودم می‌رم یه سر می‌زنم اگر پیداش کنم بهت خبر می‌دم اگر هم نه، باز بهت زنگ می‌زنم مغزهامون رو بریزیم روی هم. تو هم برو بیرون و اطراف بپرس ببین کسی ندیدتش.

سهیل باشه‌ای گفت و با خداحافظی قطع کرد.

فریسا در خانه را باز کرد و سرش را از میان در داخل برد.

فاطیما دمغ گوشه‌ای نشسته بود و دستش را دور پاهایش حلقه کرده بود.

با ورود فریسا با چشمانی ترسیده به او نگاه کرد.

با لحن جدی گفت:

ـ من می رم بیرون یه مورد کاریه. به زری و محمودم بگو. الانم پاشو کوکوهارو سرخ کن.

سرش را عقب کشید و با یادآوری چیزی به حال قبل برگشت.

ـ برگردم راجع به این موضوع هم حرف می‌زنیم فقط فکر دروغ گفتن به من رو از سرت بکن بیرون که تمام این راه‌ها خاکی بوده، من آسفالت کردم.

منتظر نماند تا جواب فاطیما را بشنود. با عجله بوت‌هایش را پا کرد و از خانه بیرون آمد.

به سرکوچه که رسید، از شانس خوبش جاسم روی موتورش نشسته بود و تخمه می‌شکست. جاسم دوست صمیمی طاهر در محل بود. صبح تا شبش

روی موتورش می‌گذشت و به واسطه همین زاغ سیاه چوب زدن‌ها آمار همه محل را داشت.

بشکنی زد و به طور خلاصه برایش گفت که کجا می‌خواهد برود.

جاسم سریع پشت موتور نشست و پلاستیک تخمه‌هایش را در جیبش جا کرد.

ـ حله. بپر بالا بریم.

با نیش باز پشت سر جاسم سوار شد و کاپشنش را چنگ زد تا نیوفتد.

در جواب وجدانی که دائم فریاد می زد.

ـ فریسا داری چیکار می‌کنی؟

تنها گفت:

ـ فقط پیداش می‌کنم. اونم به خاطر اینکه سهیل و فرزانه نگرانن. فقط همین...

سفت تر به کاپشن جاسم چنگ زد.

#فاطمه‌غفرانی
#طرار
#پارت364

از شهر خارج شده بودند. هر چه به مقصد نزدیک‌تر می‌شدند، سرعت جاسم کمتر می‌شد و متعجب‌تر.

ـ فری همین‌جا کار داری؟ قرار دعوا گذاشتی؟

دندان‌هایش از شدت سرما روی هم می‌خورد. در دل کیاشا را فحش می‌داد.

ـ نه بابا. مگه مریضم که وسط جاده دعوا بذارم؟ اومدم یکی رو ببینم. تو من رو رسوندی برگرد، منم تا یکی دو ساعت دیگه میام.

جاسم مردد باشه‌ای گفت. جاده باریک‌تر شده بود. فریسا کنار جاده را نشان داد تا جاسم بایستد.

از روی موتور فرز پایین پرید و سرش را بالا گرفت اما کسی را در بالای تپه در آن تاریکی ندید.

در دل ترسی داشت اما اهمیتی نداد و با اعتماد به نفس و مطمئن با جاسم خداحافظی کرد و تا دور شدن او، کنار جاده ماند.

از دور شدن جاسم که مطمئن شد لبش را به دندان گرفت و راه خاکی را پیش گرفت.

دفعه قبل که با کیاشا آمده بودند، تیربرق بالا روشن بود اما حالا تا چشم کار می‌کرد تاریکی بود و سوز سرمای شب‌های زمستان.

زیر لب با خودش حرف زد تا ترسش کمتر شود.

ـ کیاشا آژمان اگر اینجا باشی توی این تاریکی، واقعاً گاوی. با یکی دیگه دوست می‌شه، قهر و آشتی‌هاش واسه اونه، فری ستم کش باید بیاد نعشش رو پیدا کنه توی بیابون.

سرجایش قفل شد و فکر کرد.

ـ اگر کیاشا اینجا نبود، چی؟

آب دهانش را صدادار پایین داد و نگاهی به بالای تپه انداخت.

ـ فری اگر اینجا نباشه، یعنی تنهایی قبر خودت رو وسط این بیابون کندی.

نفسش با پوفی بیرون داد و با سرعت بیشتری رو به بالا حرکت کرد.

وقتی به بالای تپه رسید، نفس نفس می‌زد.

روی زانوهایش خم شد و نفس گرفت.

ـ آخه مگه بام تهران چشه که آدم بیاد توی این بیابون بی آب و علف؟

کمی که حالش جا آمد سر بلند کرد و چشم‌هایش را در تاریک روشن فضا چرخاند.

با دیدن ماشین کیاشا در فاصله کمی از خود، چشم‌هایش برق زد.

خودش بود. به سمت ماشین پا تند کرد.

گوشی را از جیبش در آورد تا به سهیل خبر بدهد.

نگاهی به اطراف ماشین انداخت. خبری از کیاشا نبود.

خودش را به شیشه ماشین چسباند و چشم ریز کرد.

چشم‌هایش به تاریکی عادت کرده و بهتر می‌دید.

کیاشا را در هاله‌ای از دود دید. به صندلی تکیه داده و چشم‌هایش بسته بود. اخم‌هایش در هم رفت و تقه‌ای به شیشه زد.

ـ زنده‌ای؟

کیاشا تکان نخورد.

این بار محکم‌تر به شیشه کوبید.

ـ می‌گم زنده ای؟ هی دکتر...

انگار تازه صدایش به داخل ماشین رسیده باشد که کیاشا تکانی خورد و چشم‌هایش باز شد.

فریسا نفسش را با آسودگی بیرون داد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت365

تقه ای به شیشه زد.

ـ باز کن اینو.

به قسمت تماس ها رفت که صدای پایین آمدن شیشه ماشین آمد و به دنبالش دود غلیظ سیگار ریه‌هایش را پر کرد.

به سرفه افتاد. کیاشا خواست حرفی بزند که خودش هم به سرفه افتاد.

فریسا سرفه‌اش را خورد و تلاش کرد صاف بایستد. چشم‌هایش از شدت سرفه پر اشک شده بود.

کیاشا را کمی واضح‌تر می‌دید. دکمه‌های پیراهنش نصفه نیمه باز بود با موهایی آشفته و درهم و چشمانی سرخ پشت فرمان نشسته بود و میان سرفه‌های تکه تکه‌اش به او زل زده بود.

شوکه شده بود و شاید حق با سهیل بود که بی شک اتفاقی برای او افتاده.

اما هنوز همه چیز دیروز و پریروز سرجایش بود و او نباید پایش را از گلیمش درازتر می‌کرد.

ـ فریسا؟

تک سرفه‌ای کرد و اضافه کرد:

ـ خودتی؟

صدای خش‌دار و متعجب کیاشا عصبی‌اش می‌کرد.

حال بد آدم‌ها خط قرمزش بود. انگار چیزی در ناخودآگاهش بود که می‌گفت تو مسئول خوب کردن حال هر کسی هستی که اینطور مفلوک و بی‌چاره به بیابان پناه آورده و تصمیم داشته خود را در دود سیگار حل کند و از روی دنیا محو شود.

او این احساس را نسبت به مردی که تنها دو روز قبل او را به بدترین صورت ممکن زیر کفش‌های واکس خورده و غرور بیجایش له کرده بود، نمی‌خواست.

پر حرص نگاهش کرد.

ـ نه. روح اجدادتم.

نگاهی کلافه به اطرافش انداخت و ادامه داد.

ـ البته حق داری. هر کسی نمی‌تونه من بدبخت رو نصف شب آواره جاده و بیابون کنه.

گوشی دستش را بالا آورد.

ـ این اسمش گوشیه، جواب بده تا دوست و رفیق و خانواده‌ات مزاحم بقیه نشن و من مجبور نشم این موقع شب پام رو از گلیمم درازتر کنم.

کیاشا تنها در سکوت تماشایش کرد و به محض آنکه لب باز کرد تا حرفی بزند به سرفه افتاد.

اینبار طولانی‌تر از دفعه قبل، آنقدر که فریسا هر چه منتظر ماند بند بیاید، تمام نشد.

«ای بابا» زیر لب پراند و در را باز کرد و خودش را بالا کشید.

کمی اطرافش را جستجو کرد و در آخر بطری آبی را از صندلی عقب پیاده کرد.

سرش را باز کرد و به طرف کیاشا گرفت.

ـ بخور تا نفست بند نیومده.

کیاشا بی‌حرف بطری را از دست او قاپید و یک نفس نوشید.

فریسا در سمت خودش را تا انتها باز کرد تا دود سیگار محبوس شده در فضای ماشین خالی شود.

ـ اینقدری توی این ماشین دود هست، توی اگزوز موتور طاهر نیست. چند ساعت اینقدر کشیدی؟

تمام این‌ها را زیر لب غرولند کرد.

سرفه کیاشا بند آمد. این‌بار بی مکث روی اسم سهیل زد و گوشی را روی گوشش گذاشت که کیاشا با همان صدای خش‌دارش گفت:

ـ بهش خبر نده.

@Vip Roman

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت366

دم عمیقی گرفت و کوتاه گفت:

ـ نگرانت بود.

بوق اول در گوشش پیچید.

کیاشا جلو آمد تا گوشی را از دم گوشش بکشد که جا خالی داد و خودش را عقب کشید.

ـ باید بگم بیاد دنبالت حالت خوب نیست.

کیاشا این بار خودش را کامل جلو کشید و خودش را روی فریسا انداخت.

دست‌هایش قفل شده بود. صدای الو، الو سهیل میان نفس‌های کش دارشان در ماشین می‌پیچید.

پره‌های بینی کیاشا از هم فاصله گرفته و صورتش سرخ شده بود.

از میان دو فک بهم قفل شده‌اش غرید.

ـ نمی‌خوام کسی بدونه اینجام. می‌تونی این رو بفهمی؟

فریسا ترسیده، آب دهانش را پایین داد و با لبخندی هل شده، گفت:

ـ باشه... بهش نمی‌گم. ولم کن داری خفه‌ام می‌کنی.

کیاشا لحظه‌ای در چشم‌هایش خیره شد و بالاخره تنش را از روی فریسا عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه داد.

صدای سهیل روی بلندگو نبود اما آنقدر صدای فریاد الو و فریسا گفتنش بلند بود که تمام فضای ماشین را پر کند.

فریسا چند نفس گرفت تا حالش جا بیاید. خودش را بالا کشید و روی صندلی نشست.

گوشی را روی گوشش گذاشت.

ـ سلام سهیل.

صدای بازدم آسوده سهیل تا این‌ور خط آمد.

ـ علیک سلام. کجایی تو؟ هی صدای خش‌خش می‌اومد دیونه شدم. پیداش کردی؟

زیر چشم نگاهی به کیاشا انداخت که به پشتی صندلی تکیه داده و ساعد دستش را روی چشم‌هایش گذاشته بود.

ـ آره پیداش کردم. الان کنارمه.

شادی میان صدای سهیل بلوا می‌کرد.

ـ واقعاً؟ کجاست؟ حالش خوبه؟ لوکیشن بفرست بیام.

لب پایینش را به دندان گرفت و دم عمیقی گرفت. چطور باید به سهیل می‌گفت که کیاشا نمی‌خواهد او را ببیند؟

ـ چیزه... ببین سهیل...

میان حرفش آمد.

ـ چیه؟ بده آدرس رو دیگه.

ـ نه ببین کیاشا خوبه و حالش هم خوبه ولی الان نمی‌خواد کسی رو ببینه. می‌آد خونه تا فردا. منم

نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده ولی فردا خودتون حلش کنین. منم دارم می‌رم خونه الان.

لحظه‌ای در آن طرف خط سکوت شد و بعد صدای متحیر سهیل آمد.

ـ نمی‌خواد من رو ببینه؟

با حرص به کیاشا نگاه کرد که چشم بسته بود و با خیالی آسوده به پشتی صندلی تکیه داده بود.

ـ تو رو نه، کلا نمی‌خواد کسی رو ببینه. جای بدی هم نیست. میاد دیگه تا فردا. تو برو بخواب تا فردا. بعد از خودش بپرس.

صدای سهیل دیگر هیجان اولیه را نداشت.

با لحنی گرفته و پکر شده، باشه‌ای زیر لب گفت و با خداحافظی کوتاهی قطع کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت367

فریسا نفس راحتی کشید و گوشی را در جیب هودی‌اش فرو کرد.

کوتاه به کیاشا نگاه کرد. بلایی سرش نیاید در این بیابان؟ یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

نگاهی به اطرافشان و تاریکی محیط انداخت.

زبان روی لب‌های خشکش کشید و با احتیاط گفت:

ـ من دارم می‌رم. تو خودت می‌تونی بری خونه؟

کیاشا هیچ عکس‌العملی نشان نداد تنها نفس‌هایش کش‌دارتر شده بود.

شاید بهتر بود حرف هم نمی‌زد و می رفت. اصلا نمی‌دانست در وسط جاده در این نیمه‌شب چطور باید خودش را به خانه برساند اما ماندنش هم کنار کیاشا درست نبود.

پوفی کشید و بی حرف در را باز کرد و پیاده شد.

در را که بست، نیم نگاه مرددی به ماشین انداخت.

نفسی گرفت و چشم گرفت از ماشین سیاهی که در

تاریکی شب استتار کرده بود و حال صاحبش خوش نبود.

کلاهش را روی سرش ثابت کرد و راهی که آمده بود را برگشت.

قدم‌های کوتاه و آرام بود. با احساس احمقانه نگرانی درونش جدال می‌کرد.

ـ اگر بلایی سرش بیاد چی؟ به سهیل هم گفتی حالش خوبه اما اگر بلایی سرش بیاد می‌ریزن سرت. حتماً می‌گن، تو آخرین نفری بودی که دیدیش و می‌دونستی کجاست.

@Vip Roman

سر جایش ایستاد.

ـ به من چه. اون که حرف نمی‌زنه بعدم من رو سننه. حالش تا فردا خوب می‌شه.

جواب خودش را داد و دوباره به راه افتاد که این بار با صدای در ماشین و صدای عق زدنی به دنبالش، وحشت‌زده به عقب برگشت.

در تاریکی چیزی نمی‌دید. گوشی‌اش را در آورد و چراغ قوه‌اش را روشن کرد.

به سمت ماشین دوید و کیاشا را دید که روی دو زانو نشسته و عق می‌زند.

بطری آب را از داخل ماشین برداشت. ماشین را دور زد و جلوی پای کیاشا نشست و بطری را به دستش داد.

ـ بخور.

فریاد کیاشا بالا رفت.

ـ خاموش کن این لعنتی رو.

منظورش به چراغ قوه دستش بود. فریسا بی حرف چراغ قوه را خاموش کرد و گوشی را داخل جیبش انداخت.

چند ثانیه طول کشید تا چشم‌هایش به تاریکی عادت کند و کیاشا را ببیند.

بطری آب را به جای نوشیدن روی سرش خالی کرد و تن کرختش را با تکیه به ماشین، از روی زمین کند و بلند شد.

ضربان قلب فریسا بالا رفته و ترسیده بود. دیگر سکوت را جایز نمی‌دانست.

جلوی کیاشا ایستاد. صدایش از استرس لرز گرفته بود.

ـ می‌گی چته یا نه؟ آخه من بذارم برم که با این حال تا فردا می‌میری اینجا. به کسی هم نمی‌ذاری زنگ

بزنم. دو کلام حرف که می‌تونی بزنی یا نه می‌خوای من رو سکته بدی؟

کیاشا چشم بسته بود. زیر لب گفت:

ـ در عقب رو باز کن.

جوابش این بود؟ بی حرف در عقب را باز کرد.

کیاشا یک دستش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود.

عقب، عقب آمد و داخل ماشین نشست.

زیر لب با صدایی ضعیف گفت:

ـ میگرنه. عود کرده.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت368

روی صندلی عقب دراز کشید و فریسا لحظه‌ای مات برده خیره به ماشین ایستاد.

میگرن؟ تنها فردی که با میگرن شدید اطرافش دیده بود، طلعت بود که چند ماه یک بار، میگرنش عود می‌کرد و یکی دو روزی خانه در عزای عمومی فرو می‌رفت. به طوری که هر صدایی حکم اعدام را داشت.

با باد سردی که وزید، شانه‌هایش را جمع کرد. نگاهی به اطرافش انداخت.

آخه آدم عاقل بعد از عود کردن میگرنش به بیابان پناه می‌آورد؟

الان باید چه کار می‌کرد؟ کلافه پوفی کشید.

روی صندلی راننده نشست و به عقب سر چرخاند.

ـ می‌رسونمت خونه‌تون و بعد می‌رم. فقط...

ضربه‌ای روی فرمان زد.

ـ بلد نیستم با این ماشینت کار کنم. امیدوارم زنده برسیم.

کیاشا با صدایی خفه گفت:

ـ نمی‌رم خونه.

ناباورانه نگاهش کرد و با تمسخر گفت:

ـ به امید خدا می‌خوای بمیری همین‌جا؟ اگر می‌خوای بمیری هم برو خونه‌خودت بمیر لااقل. فردا نیان همه طلبکار من شن که تو کشتیش توی بیابون.

چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد و دستش را محکم‌تر روی چشم‌هایش فشرد.

ـ خونه براش فروشه.

ـ خب برای فروشه، خالیش که نکردی؟

کیاشا نه خفه‌ای زیر لب گفت.

فریسا ادامه داد:

ـ نصف شبم که مشتری نمی‌اد براش. می‌ریم همون‌جا.

نفسش را محکم بیرون داد و دو دستش را بهم زد.

ـ خب فریسا برو که بریم.

ماشین را روشن کرد و چشم بست. سعی کرد تمام آن چیزهایی که یک سال قبل طاهر بعد از پیچاندن ماشین مدل بالایی در بالاشهر، یادش داده بود را به یاد بیاورد.

ماشین را به حرکت در آورد و لبخند موفقیت آمیزی زد.

با سرعت پایین تپه را پایین آمد. به جاده که رسید، نفس راحتی کشید. نگاهی به مانیتور ماشین انداخت.

ـ آدرس خونه‌ات رو بده.

کیاشا همانطور که دستش را روی چشم‌هایش می فشرد، گفت:

ـ ادرس ذخیره شده. به انگلیسی بزن خونه میاد.

ابرویش بالا رفت.

ـ حله.

بعد از ور رفتن و بالا و پایین کردن مانیتور، آدرس خانه را پیدا کرد و تایید را زد.

در مسیر جلوی یک داروخانه ایستاد و هر چه مسکن به ذهنش می‌رسید و مسئول داروخانه گفت را خرید و برگشت.

کیاشا آنقدر حالش بد بود که حتی سر بلند نکرد تا ببیند کجا ایستادند.

جلوی برج خانه او که ایستاد و ماشین را خاموش کرد، با آسودگی نفسش را بیرون داد.

ـ پاشو رسیدیم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت369

پلاستیک داروها را برداشت و پیاده شد.

در عقب را باز کرد. نگاهی به کیاشا انداخت که خود را روی صندلی جمع کرده بود تا جا شود.

تلخندی زد و زیر لب با خودش حرف زد:

ـ لعنت به این حس انسان‌دوستیت فری.

صدایش را صاف کرد و جدی گفت:

ـ پیاده شو، برسونمت تو خونه‌ات برم.

کیاشا سرش را از روی صندلی برداشت و با تکیه کردن دستش، نشست.

فریسا کمی فکر کرد.

ـ ببین داخل لابی نورش زیاده، اگر اذیت می‌شی چشمات رو ببند. حالت تهوع که نداری؟ داری؟

کیاشا با همان چشمان بسته تنها ابرو بالا انداخت.

فریسا بازویش را گرفت.

ـ باشه، پیاده شو.

کیاشا تنش را بیرون کشید و ایستاد. با دست آزادش پیشانی‌اش را فشرد.

درد ضربان‌دار سرش داشت جانش را می‌گرفت.

وارد لابی شدند و نگهبان با دیدن کیاشا خواست جلو بیاید که فریسا دستش را بالا برد و با گفتن چیزی نیست اجازه نداد جلوتر بیاید.

می‌ترسید مرد حرفی بزند و کیاشا که به صدا و نور حساسسیت پیدا کرده، یک سیلی توی گوشش بخواباند.

وارد آسانسور که شدند، نفس آسوده‌ای کشید و صدای فامیل دور فضای کوچک آسانسور را پر کرد. گوشی را بیرون آورد.

زری بود. جواب ندادنش مساوی بود با مرگ و جواب دادنش... باید چه می‌گفت؟

کیاشا دست از روی چشم‌هایش برداشت و کوتاه به گوشی او نگاه کرد.

هل شد و برای قطع کردن صدای زنگ فامیل دور جواب داد.

ـ سلام فریسا. کجا رفتی نصف شبی؟ می‌خوایم سفره شام رو بندازیم.

چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد.

ـ سلام. من... راستش برای کارم یه مشکلی پیش اومد مجبور شدم بیام حلش کنم. حالا شما شام بخورین، منم می‌آم.

ـ خب کی می‌ای؟ این چه کاریه نصف شبی دختر تنها باید بره حلش کنه؟ مگه رییست نیست اونجا؟

زیر چشمی نگاهی به کیاشا انداخت.

ـ چرا زری اونم هست ولی کار باید به دست من حل می‌شد دیگه. حالا تموم شده کارم می‌آم تا یک ساعت دیگه خونه‌ام. شما شام بخورین.

در آسانسور باز شد و کیاشا چشم‌های سرخش را باز کرد و تکیه‌اش را از دیواره آسانسور گرفت. فریسا دستش را دور بازو او نگه داشت تا زمین نخورد.

ـ باشه. فقط فریسا تک و تنها نیای این موقع شب خطرناکه. باباتم همین رو می‌گه. به همون رییست بگو بیاد برسونتت. امنیت نیست امشب یه چیزایی طلعت تعریف کرد که بیا بهت بگم مغزت سوت می‌کشه.

به سمت کیاشا برگشت و لب زد.

ـ کلید... کلید رو بده.

جواب زری را داد.

ـ باشه زری. برو شامتون رو بخورین بخوابین منم یه طوری می‌ام دیگه.

کیاشا کلید را بیرون آورد و خودش در را باز کرد.

دستش را روی کمر فریسا گذاشت و او را به جلو هل داد.

وارد خانه شد و منتظر شد تا کیاشا وارد شود که کیاشا فرز گوشی را از دم گوشش کشید و در را بست.

فریسا لحظه‌ای شوکه شده به در بسته نگه کرد. چرا در را بسته بود؟

به دست خالی‌اش نگاه کرد! گوشی‌اش را کجا برده بود؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت370

ضربه‌ای به در زد.

ـ هی کجا رفتی.

تازه چشمش به دست‌گیره در افتاد. در را که قفل نکرده بود.

خوشحال دست روی دست‌گیره گذاشت و آن را پایین داد اما به محض باز شدن، کیاشا از آن طرف در را بست و در را محکم گرفت.

تنها یک حرفش را شنید.

ـ بله زری خانم...

دو ضربه محکم به در زد.

ـ چی داری می‌گی بهش؟ در رو باز کن... هی دکتر... کیاشا...

باردیگر دست گیره را پایین داد و به سمت خودش کشید که ناگهان در باز شد و او با ضرب به عقب پرت شد.

به سختی تعادل خودش را حفظ کرد و صاف ایستاد.

کیاشا گوشی را به سمتش گرفت و با چشم‌های سرخش به او زل زد.

ـ امشب می‌تونی توی اتاق مهمان بخوابی و فردا بری. به زری گفتم می‌مونی.

دهانش از تعجب باز مانده بود. گوشی را از کیاشا گرفت.

ـ ها؟ یعنی چی؟ اونم گفت باشه؟ نه... من باید برم خونه.

کیاشا دست روی پیشانی و چشم‌هایش گذاشت و به سمت اتاق خوابش رفت.

ـ ساعت دوازده شبه. الان نمی‌تونی تنها بری خونه. همین‌جا بخواب فردا برو...

جلو راه کیاشا را گرفت. صدایش کمی بالا رفته بود.

ـ من ساعت یک هم تنها بودم توی خیابون، الان که دوازدهه. می رم خونه.

دستش را در هوا تکان داد.

ـ آوردم برسونمت که فردا همه طلبکار من نشن. الان هم یک ثانیه توی این خونه نمی‌مونم که فکر کنی همه چیز تموم شده و از فردا شروع کنی به تکرار حرفات؟

فاصله بینشان را کمتر کرد و تلخندی زد.

ـ تو اگر یادت رفته من هنوز یادمه. اگر تو یادت نیست که بهم اخطار بدی، خودم به خودم اخطار می‌دم که امشب هم بیشتر از وظیفه‌ام عمل کردم و به زبون شما، پام رو از گلیمم درازتر کردم، نه؟

کیاشا لحظه ای دست روی پیشانی‌اش گذاشت.

صورتش از درد سرخ شده بود.

فریسا لب بست. فهمید کمی تند رفته اما تصمیم کیاشا بدون گفتن به او، او را تنها یاد دو روز قبل می‌انداخت و غروری که در وجود کیاشا آژمان بیش از اندازه وجود داشت.

کیاشا بی‌حرف بازویش را گرفت و او را عقب عقب هل داد تا به دیوار پشت سرش خورد.

فریسا دید که تمام صورتش عرق کرده و به سختی خود را سرپا نگه داشته.

دستش را از روی صورتش برداشت و با چشم‌های سرخش به فریسا خیره شد.

صدایش خش‌دار و ضعیف بود.

ـ امشب، سومین شب وحشتناک زندگی منه. اگر می‌خوای با قبلیا مقایسه کنی باید بدم یکیش شب اول فوت کتی بود.

سیب گلویش بالا و پایین شد.

ـ هنوز داغم نفهمیدم چه بلایی سرم اومده که هنوز آرومم و دارم با تو حرف می‌زنم. فردا که این درد لعنتی خوب شه، تازه می‌تونم با بدبختی جدیدم آشنا شم و بعد اون شاید آدم آروم الان نباشم. پس تا وقتی که بتونم از این باتلاق خودم رو بکشم بیرون، اون حرف مزخرف چند روز پیش من رو فراموش کن تا سر فرصت با هم حلش کنیم.

بازدمش را بیرون داد. صدایش نرم شد و رنگ خواهش گرفت.

ـ چند روز این دشمنی رو بذار کنار چون الان توانایی حل این یکی رو ندارم. نه اینکه مهم نباشه، برای اینکه هنوز درست یا غلط به تو اعتماد دارم. باشه دختر اوس محمود؟

تنش سر شده بود. احمقانه بود اما می‌خواست کیاشا همان آدم مزخرف دو روز قبل بماند تا اینکه با این چشمان سرخ به او زل بزند و با صدایی درمانده حرفش را بزند.

آب دهانش را صدادار پایین داد و کمی فکر کرد. چیز زیادی از حرف‌های کیاشا دست‌گیرش نشده بود تنها فهمیده بود که حالش خیلی بد است و نه گفتنش به درخواست کیاشا در این شرایط به نظر خودش بیشعوری می‌آمد.

زبان روی لب‌های خشکش کشید و تند گفت:

ـ باشه.

!!!!توجه!!!!!

یه توضیحی جدی هم بدم برای چندمین بار...
عزیزای دلم، پارت گذاری کانال وی ای پی هفتگیه...

من زبونم‌افتاد اینقدر این‌جمله رو تکرار کردم

توی بنر عضویت‌هم‌کاملا ذکر شده، لطفا مطالعه کنین 🌹

من هیچ وقت قول پارت گذاری روزانه ندادم، چون میدونستم‌به خاطر مشکلات و مسئولیتام ممکنه نرسم هر روز اپ‌کنم

پارت گذاری هفتگی یعنی شما توی کل هفته۱۲ پارت دارین...

ممکنه یک شب، دو شب، سه شب پارت نباشه...

اما بعد یهو ۸ ۹ تا پارت اپ کنم

در کل شما اخر هفته ۱۲ پارت دارین

@Vip Roman

باز شب هایی پارت نباشه، من اینجا اعلام‌میکنم اما یه شب هایی هست که من کلا دسترسی به نت ندارم که بهتون خبر بدم

اما تا اونجا که بتونم‌میگم که شما منتظر نمونین شب هایی که پارت نیست

با تمام این ها باز یه شب پارت نیست، من کلی پیام میگیرم که بعضیا ناراحت شدن و کلی حرف به دنبالش...

یا یک شب پارت نیست فرداش اگر من دو برابر پارت نذارم‌همه مچ‌منو میگیرن که پارتا کو؟ بعد دو روز چرا دوتا اپ کردی؟

بچه ها، عزیزای دلم لطفا صبور باشین‌من خودم صد بار میشمارم‌پارت هام رو بهتر از شما تعداد دستمه.

مطمئن باشین‌من نمیخوام‌حق شما رو ضایع کنم و

شما تعداد پارت هایی که قرار بوده بگیرین رو تا اخر هر هفته میگیرین و دیدین بعضی وقت ها حتی اگر یکی دو پارت کم باشه من میگم که هفته اینده اپ‌میشه و حتما هفته بعد اپ می‌کنم

باز تکرار میکنم پارت گذاری چطوریه؟

هفتگی ۱۲پارت

چی؟

هفتگی ۱۲ پارت

چطور؟

هفتگی ۱۲ پارت

همین دیگه...😂😢

من بعد دیگه توضیح‌نمیدم‌این سری پیام‌هارو

دور مهربونی بقیه تونم که همیشه به من لطف داشتین و دارین بگردم☺

شبتون قشنگ

#فاطمه‌غفرانی

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت371

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نگاهی به سینی دستش انداخت. چند مسکن قوی، یک پارچ آب و یک لیوان.

دم و باز دمی گرفت و نگاهی به در بسته اتاق کیاشا انداخت.

نیم ساعت از رسیدنشان و رفتن کیاشا به اتاقش می‌گذشت. صدایی از داخل اتاق نمی‌آمد و می‌ترسید بلایی سرش آمده باشد.

حساسیتش به صدا و نور را می‌فهمید. بی در زدن در را با احتیاط باز کرد و او را در تاریکی اتاق دید که روی تخت دراز کشیده بود.

دم عمیقی گرفت. باید لااقل تا فردایی که هیچ‌کس نبود، این درد سینه خود را فراموش می‌کرد. کیاشا

امشب مرد بی پناهی و بیماری بود که انسانیت حکم می‌کرد، هوایش را داشته باشد تا به وقتش...

خودش را داخل اتاق کشید و در را بست. نفس درسینه‌اش حبس کرده بود و پاورچین پاورچین راه می‌رفت.

سینی را آرام روی پاتختی گذاشت. کیاشا ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشته بود. تازه چشمش به نیم تنه برهنه او افتاد و نفس حبس شده در سینه‌اش را بیرون داد و چشم دزدید.

یک لیوان آب ریخت و قرص اول را بیرون آورد.

لبه تخت نشست و پچ‌پچ‌وار گفت:

ـ پاشو این مسکن رو بخور.

کیاشا تکان نخورد. مطمئن نبود خواب است یا بیدار. بار دیگر صدایش زد.

ـ کیاشا پاشو.

لحظه‌ای بعد، کیاشا ساعدش را از روشی چشم هایش برداشت و به سقف خیره شد.

فریسا در تاریکی اتاق واضح چهره‌اش را نمی‌دید اما هنوز صورتش عرق کرده‌اش را می‌دید و بی شک چشم‌هایش قرمز بود.

لیوان آب و قرص را به سمتش گرفت.

ـ بخور اینارو.

کیاشا سر چرخاند و بی حرف نگاهش کرد.

فریسا دستش را روی دهانش کوبید و خفه گفت:

ـ به صدا حساسی؟

کیاشا خواست حرفی بزند که به سرفه افتاد. بریده بریده گفت:

ـ نه.

تنش را روی تخت بالا کشید و قرص و لیوان آب را از دست فریسا گرفت.

قرص را بالا انداخت و لیوان آب را یک نفس نوشید.

فریسا لیوان را گرفت و آهسته پرسید:

ـ الان حالت تهوع نداری؟

کیاشا روی تخت دراز کشید و اَبرو بالا انداخت.

ـ می‌خوای بخوابی؟

کیاشا با صدای خفه‌ای جواب داد.

ـ اگر بتونم آره.

لیوان دستش را داخل سینی گذاشت. دست دست می‌کرد برای بیرون رفتن و در گفتن چیزی مردد بود.

دست‌هایش را در هم قفل کرد و نگاهی به چهره غرق در عرق کیاشا انداخت.

خسته از بالا و پایین کردن، حرفش زبان روی لب‌های خشکش کشید و با احتیاط گفت:

ـ من... من ماساژ بلدم. اگر اینطور وقت‌ها به لمس حساس نیستی و می‌خوای بخوابی من می‌تونم...

جمله اش را نیمه‌تمام‌رها کرد. آدم کم‌رو و خجالتی نبود اما حالا نمی‌دانست چرا استرس گرفته و کف دو دستش عرق کرده.

دم و باز دمی گرفت و تمام احساسات درهمش را ربط داد به ترس دو روز قبلش کیاشا.

کیاشا نگاهش کرد. صدایش از ته گلویش بلند می‌شد و ضعیف بود.

ـ اگر بلدی، باشه.

طرار✿✿:

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت372

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

گفت و چشم بست. ساعد دستش را پایین انداخت. فریسا لب گزید و نگاهی به چهره او کرد. خب کار سختی نبود. محمود میگرن نداشت اما سردردهای وحشتناکش در خانه معروف بود که تنها دوای دردش معجون های زری بود و ماساژهای فریسا.

به خود در دل دلداری داد و از لبه تخت بلند شد.

تخت را دور زد و خودش را بالا کشید. کنار کیاشا چهار زانو نشست.

گرمش شده بود. کلاه هودی‌اش را انداخت و کلاه بافتش را هم در آورد و نفسش را آرام بیرون داد.

نگاهی به چهره کیاشا کرد و دست‌هایش را بهم چسباند.

کمی فکر کرد تا حرکات را یادش بیاید. دست‌هایش از استرس لرز گرفته بود.

دست‌هایش را پیش برد، روی دو شقیقه کیاشا گذاشت و فشرد.

چشم بست و سعی کرد تمام حرکات را به یاد بیاورد و مو به مو اجرا کرد.

به عضلات گردنش رسیده بود که کیاشا چشم باز کرد و دست های فریسا خشک شد.

بی پلک زدن به کیاشا خیره شده بود. آب دهانش را صدادار پایین داد و کوتاه لب زد:

ـ بخواب.

چشم‌های کیاشا بی‌حرف رو هم افتاد.

استرسش کمتر شد و حرکات را با تمرکز بیشتری انجام داد. از پیشانی و شقیقه، به گونه و چانه و از آنجا تا گردن و بعد دوباره ماساژ را تکرار می‌کرد.

آنقدر این کار را تکرار کرد تا دست‌های خودش درد گرفت و نفس‌های کیاشا رفته، رفته منظم‌تر شد و در آخر ثابت ماند.

از خوابیدنش که مطمئن شد، خودش را عقب کشید و نفس را با آسودگی بیرون داد.

تخت را دور زد و سینی را برداشت. لحظه‌ای نگاهش روی صورت غرق در خواب او ثابت ماند.

یعنی امشب چه اتفاقی افتاده بود؟

آب دهانش را پایین داد و بی سر و صدا از اتاق بیرون آمد.

***

با صدای زنگ گوشی و پیچیدن صدای فامیل دور در گوشش، لای پلک‌هایش را باز کرد.

کش و قوسی به بدنش داد. نور خورشید از میان پرده نازک پذیرایی راه خودش را باز کرده و وسط خانه افتاده بود.

روی کاناپه نشست و نگاهی به اطراف انداخت.

گوشی‌اش را از روی میز برداشت و با چشم‌های خواب آلود نگاهی به آن انداخت.

سهیل بود. خمیازه‌ای کشید و جواب داد:

ـ سلام.

سهیل تند تند و نگران حرف می‌زد.

ـ سلام. فریسا تو خبری از کیاشا نداری؟ گوشیش خاموشه، هنوزم نیومده که. دیشب کجا دیدیدش؟ بگو برم دنبالش. دارین من رو سکته می‌دین دوتایی.

دستی روی چشم‌هایش پف‌دارش کشید و از روی کاناپه بلند شد. ساعت نه بود و او تازه ساعت پنج صبح توانسته بود بخوابد.

ـ سیهل بیا خونه کیاشا. منم همین‌جام.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت373

سهیل جا خورد.

ـ چ....چی؟ تو مگه نرفتی خونه؟ کیاشا کجاست؟

صدایش را پایین آورد و وارد تراس شد.

ـ کیاشا همین‌جاست. حالش خوب نیست من نمی‌دونم چی شده. دیشب میگرنش عود کرده بود،

من رسوندمش خونه و همینجا موندم. تو بیا ببین چشه.

صدای سهیل تعجب داشت.

ـ می...میگرن؟ مطمئنی؟

حس خوبی از حرف سهیل نگرفت. یعنی کیاشا میگرن نداشت؟

ـ اره میگرن. خیلیم حالش بد بود. مگه تو نمی‌دونستی میگرن داره؟

سهیل با مکث گفت:

ـ نه داره ولی آخه کیاشا خیلی کم میگرنش عود می‌کنه. هر بار یه استرس و فشار عصبی بهش وارد می‌شه اینطوری می‌شه الان چند سال بود...

حرفش را برید و دیگر ادامه نداد. فریسا به نرده‌های تراس تکیه داد و به جنب و جوش اول صبح آدم‌ها در پایین نگاه کرد.

ذهنش درگیر حرف‌های سهیل بود. چیزی نگفت و خود سهیل دنباله حرفش را گرفت.

ـ من الان می‌آم اونجا.

نفسش را بیرون داد و باشه آرامی گرفت.

گوشی را پایین گذاشت و نفسش را بیرون داد. به بخار بیرون آمده از دهانش نگاه کرد که بالا رفت و در سردی هوا غیب شد.

ـ یعنی چه اتفاقی افتاده؟

صدای کیاشا در گوشش تکرار شد.

« هنوز داغم نفهمیدم چه بلایی سرم اومده که هنوز آرومم و دارم با تو حرف می‌زنم. فردا که این درد لعنتی خوب شه، تازه می‌تونم با بدبختی جدیدم آشنا شم و بعد اون شاید آدم آروم الان نباشم.»

گوشی را داخل جیبش هل داد و با انداختن کلاه هودی‌اش روی سرش، به داخل خانه برگشت و به سمت اتاق کیاشا رفت.

می‌ترسید خواب باشد، در را با احتیاط باز کرد و سرش را از میان در داخل برد.

کیاشا با رکابی و شلوار اسپرت در تاریکی اتاق لبه تخت نشسته بود و سرش را میان دو دستش گرفته بود.

در را باز پشت سرش رها کرد.

ـ صبح به خیر. خوبی؟

کیاشا سرش را بالا آورد. چشم‌هایش هنوز سرخ بود. از روی تخت بلند شد.

ـ بهترم. قسمت سختش رد شد.

قدم اول را به سمت سرویس بهداشتی برداشت که تلو تلویی خورد و فریسا سریع جلو رفت و بازوی برهنه‌اش را گرفت.

نگران گفت:

ـ خوبی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت374

دست روی پیشانی‌اش گذاشت و صاف ایستاد.

ـ سرم گیج رفت. خوبم.

فریسا دستش را رها کرد و عقب رفت.

ـ فشارت افتاده لابد. تو برو من برم صبحانه بیارم.

به سمت در قدمی برداشت که کیاشا صدایش زد.

ـ فریسا...

سرش را به عقب چرخاند.

ـ بله؟

لحظه‌ای به صورتش خیره ماند.

ـ تو که به من دروغ نمی‌گی؟

یکه خورد و چشم‌هایش گشاد شد.

ـ چی رو؟

کیاشا سکوت کرد و نگاه گرفت از او.

ـ هیچی. برو.

خودش وارد سرویس بهداشتی شد و فریسا ماند و دنیایی سوال که پشت حرف کیاشا بود.

از اتاق بیرون آمد. یخچال را چک کرد. هیچ چیز نداشتند. کلاهش را پوشید و از خانه بیرون رفت.

این بار حواسش بود که آدرس را گم نکند با دقت نگاهی به اسم کوچه انداخت و چند قدم آن طرف‌تر

سوپرمارکت را دید. خریدهایش را کرد و به خانه برگشت در حالی که تمام مدت ذهنش یک جا بود.

میان سوال کیاشا...

چای گذاشت و میز صبحانه را با کره و مربا صبحانه همیشگی کیاشا چید.

پشت میز نشست. چشمش خیره به کره روی میز بود و ذهنش میان سوال کیاشا...

چرا باید این سوال ار از او می‌پرسید؟ یادش نمی‌آمد به او دروغ گفته باشد.

او به زری و حتی محمود به اندازه موهای سرش دروغ گفته و قصه بافته بود اما کیاشا...

او حتی از ممنوعه‌ترین راز او هم خبر داشت. از اینکه زری مادرش نیست و آن زن...

نفسش را بیرون داد و کلافه از افکار درهمش از پشت میز بلند شد و مشتی آب سرد به صورتش پاشید.

خبری از کیاشا نبود. پایش را که از آشپزخانه بیرون گذاشت، صدای در اتاقش آمد و به دنبالش خود کیاشا با تیشرت شلوار اسپرتی بیرون آمد. موهایش نم دار بود و سرخی چشم‌هایش پابرجا.

از چهارچوب آشپزخانه خودش را کنار کشید.

ـ صبحانه روی میزه.

کیاشا باشه خفه‌ای گفت و پشت میز نشست.

فریسا قدم اول را به سمت پذیرایی برداشت.

ـ خودت خوردی؟

به عقب چرخید و سرش را به دو طرف تکان داد.

ـ نه. اشتها ندارم. تو بخور ولی حالت خوب نیست فشارت میوفته.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت375

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

دست‌هایش را بهم گره کرد و سر پایین انداخت.

ـ راستی سهیل هم داره میاد. الانا می‌رسه.

همزمان با پایان حرفش صدای زنگ آمد و فریسا «ای‌بابا» آرامی زیر لب پراند.

شانه بالا انداخت و به سمت در رفت.

ـ اومد.

خودش بود. در را باز کرد و دهان باز کرد حرفی بزند که سهیل هراسان و نفس نفس‌زنان پرسید:

ـ کجاست؟

دستش را به سمت آشپزخانه گرفت و سهیل بی آنکه فرصتی برای در آوردن کفش‌هایش پیدا کند، به سمت آشپزخانه رفت.

فریسا در را بست و صدای فریادهای سهیل در خانه پیچید.

ـ تو من رو از دیشب کشتی. معلوم هست کدوم گورستونی یهو غیب شدی؟ می‌خوای من رو بکشی بیا یه تیر بزن خلاصم کن دیگه. این بازیا دیگه؟ یهو از روی زمین غیب می‌شی؟ آخه یه آدم چه قدر می‌تونه گاو باشه.

صدای کیاشا نیامد. درستش این بود که در این لحظات این دو رفیق را تنها بگذارد اما کنجکاوی که از دیشب در وجودش ریشه دوانده بود و تا الان کش آمده و با سوال کیاشا تشدید شده بود، مانع از رفتنش شد و پاهایش به سمت آشپزخانه کشیده شد.

صدای ضعیف کیاشا را شنید.

ـ می‌گم بهت...

سهیل عصبانی‌تر از آن بود که با این جواب آرام شود.

ـ الان بگو هر چی می‌خوای بگی رو. چون من دارم دیونه می‌شم و هر چی فکر می‌کنم کمتر به نتیجه می‌رسم که تو چرا یهو غیبت زد و به این حال و روز در اومدی؟ فریسا می گفت حمله میگرن هم داشتی. می‌دونی این یعنی چی؟ یعنی فاجعه کیاشا... این چشم‌های سرخ تو یعنی فاجعه یعنی یه اتفاقی افتاده که تو اینطوری از جا در رفتی. بگو چی شده؟ همین الان...

فریسا وسط پذیرایی ایستاد و آن‌ها را می‌دید.

سهیل عصبی دستش را در هوا تکان داد.

ـ اون دوست دخترت هم که تا پریروز از پاچه من آویزون بود که تو رو خدا بگو کیاشا کجاست، از

دیشب انگار مرده بالای ده باز زنگش زدم یا جواب نداد یا خاموش بود. تو رسماً چشم بازار رو هم کور کردی با این دختره‌ای که...

فریاد کیاشا دهان سهیل را بست و فریسا ترسیده سرجایش قفل شد.

ـ آره مرده... مرده... ولم کن سهیل. خفه شو محض رضای خدایی که می‌پرستی اَه.

صندلی با صدای گوش خراشی روی زمین کشیده شد و کیاشا از جا بلند شد.

سهیل را پس زد و از اتاق بیرون آمد.

سهیل به فریسا نگاه کرد که قفل شده بود و با چشمانی گشاد شده به جای خالی کیاشا خیره شده بود.

زمزمه‌وار گفت:

ـ نازی مرده؟

فریسا بد تر از او بود و قادر به دادن جواب نبود. شوکه تنها سرش را به علامت ندانستن به دو طرف تکان داد.

سهیل دستش را میان موهایش برد و محکم کشید. سردرگم دور خودش چرخی زد. دلیل حال بدش کیاشا مرگ نازی بود؟

تن کرختش را از آشپزخانه بیرون کشید و داشت به سمت فریسا می‌آمد که در اتاق کیاشا محکم بهم کوبیده شد و کیاشا گوشی به دست بیرون آمد.

سهیل با تعجب نگاهش کرد. کیاشا گوشی را کف دست سهیل کوبید.

ـ تماس ضبط شده آخر رو گوش بده و بعد اون هر حرفی راجع به هر آدم و حیونی که اسمش نازی باشه ممنوعه. یک کلمه حرف بزنی از همین بالا پرتت می‌کنم پایین.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت376

خودش عقب عقب رفت و روی کاناپه نشست.

سهیل با چهره‌ای درهم روی مبل نشست و خیره به گوشی میان دستش شد.

فریسا بلاتکلیف و سردرگم وسط آن دو ایستاده بود و سهیل را نگاه می‌کرد.

میان رفتن و ماندن در تردید بود که سهیل دستش را روی صفحه گوشی زد و صدای کلفت مردی فضای سنگین بینشان را شکست.

ـ سلام... دکتر آژمان؟ خودتی؟

ـ بله.

فریسا بلافاصله صدای قهقهه آشنا نازی را در پس زمینه صدای مرد تشخیص داد و سرش را به سمت کیاشا چرخید.

ـ یه گوشه خیابون وایسا کارت داریم. مرده‌ات به کارمون نمی‌آد.

ـ تو کی هستی؟

مرد تک خنده بلندی کرد.

ـ شوهر نازی.

سهیل و فریسا وحشت‌زده به کیاشا نگاه کردند که دو دستش را پشت گردنش قفل کرده بود و سرش را میان دو ساعد دستش می‌فشرد.

صدای قهقهه نزدیک‌تر شد و صدای نازی به گوششان رسید.

ـ اتمام سه روز، بازی شروع شد. خوب گوشات رو باز کن دکتر آژمان...

در میان مکث حرف‌های نازی، فریسا قبل از سقوط کردن، خودش را به مبل تک نفره‌ای رساند و روبرو سهیل نشست.

سر تا پا گوش شده بود.

ـ من الان جاییم که عرب نی انداخت. پس همین اول کاری بنداز بیرون این پنبه رو از گوشت که آره برم پیداش کنم و مثل سگ به دست و پام بندازمش و ثابت کنم که من آژمانم و اون هیچی نیست. اون روزا گذشت پس فقط گوش بده چی می‌گم...

تنفر میان صدای نازی می‌تازاند و فریسا از شدت نفرت میان صدای او، ماتش برده بود.

ـ تموم شد اون روزایی که به دست و پات افتادم که دوستم داشته باشی آقای آژمان. حالا نوبت منه. نوبت آزادی من از دست توئه جناب دکتر. الان که به

اندازه این سه روز ازت دور شدم می‌تونم راحت حرفم رو بزنم. بدون اینکه از اون اخم‌ها و نگاه آبی ترسناکت بترسم. الان می‌تونم راحت بهت بگم تمام این مدت رو بهت دروغ گفتم. خود واقعیم رو ازت پنهان کردم چون ازت می‌ترسیدم.

من اون دختر تحصیل کرده، پولدار و بی دردی نیستم که فکر می‌کنی. تمام اون چیزایی که از نازی یادته بنداز دور چون اون نازی سرمد نیست. اونی که تو شناختی و من نقشش رو بازی کردم سارا سرمده.

دختر عمو من که سه ساله مهاجرت کرده خارج، اونم از برکت سر بابای پولدارش. من و پدرم و مادرم از اول زندگیمون هشتمون گرو نهمون بوده. از بچگی تا بوده بدبختی بوده و تنها شانس نکبتی زندگی من تور کردن تو بود که معلوم شد زدم به کاهدون.

لحظه‌ای هیچ صدایی نیامد. فریسا به دست مبل چنگ زد و چشم‌های گرد شده‌اش را روی هم فشرد.

ـ توی رویاهای روزهای اول من، قرار بود من بشم یکی مثل سارا و تو بشی حمید، شوهر سارا و با هم بتونیم از این کشور و گه‌دونی خلاص شیم اما تو نمی‌خواستی. یه طوری چسبیده بودی به رستورانت و حواست بود که دلت سر نخوره که من به هر دری زدم نشد و آخرش هم با اون دختره پتیاره آشنا شدی و کلا تِر زدی به همه‌چی. حالا عیب نداره تمام این غلطارو کردی من می‌بخشم، مگه نه مسعود؟

صدای خنده همان مرد قبلی آمد و به دنبالش تایید کردن حرف نازی.

ـ آره عشقم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت377

فریسا دید که به دنبال عشقم گفتن مرد، لرزی به جان کیاشا افتاد و سهیل نگران نگاهش کرد.

صدای نازی نگاه هر دو را بار دیگر به سمت گوشی برگرداند.

ـ نبین بهم می‌گه عشقم، فکر کنی من یکیم لنگه تو، نه. ما سه روز بعد اون روزی که اون دختره آویزون رو توی خونه‌ات دیدم، با مسعود آشنا شدم و خداروشکر و کوری چشم امثال تو باهمم خوب می‌سازیم و هدفمون هم یکیه. پریروزم جات خالی عقد کردیم. حالا باید یه دعا به جون مسعود کنم که

چش و چار من رو باز کرد و گرنه من عین بدبختیا آویزون داشتم به تو التماس می‌کرد هنوز با من باشی و با این دختره آویزون نچرخی.

پوفی کشید و با خونسردی ادامه داد:

ـ خب داشتیم می‌گفتم الان دیگه تموم شد کیاشاخان. من دیگه از تو گذشتم مبارک بعدیا باشی، من الان لب مزرم و تا فردا صبح ساعت نه اگر پول توی حسابم بشینه می‌پرم و می‌رم ترکیه. من می‌خوام این رابطه سمی و کثیف رو خودم تموم کنم اما به شرط اینکه تو پسر خوبی باشی.

نازی نفسش را محکم بیرون داد و ادامه داد:

ـ پسر خوب بودن یعنی چی؟ یعنی اینکه تو پول خارج رفتن من و شوهرم رو می‌دی و دیگه نه من

ریخت تو رو می‌بینم و نه تو ریخت من رو. اینم پول صبوریم پای گند اخلاقیاته که روز آخرم زل زدی تو چشمم و گفتی قبل من عاشق شدی. این بهای این مدتیه که تحملت کردم، نترس زیاد نیست مثل اون دختره آویزون قصد چاپیدن مال و اموالت رو ندارم. مبلغ و شماره کارت بعد این تماس برات پیامک می‌شه و فقط تا نه صبح فردا وقت داری دکتر.

تهدیدوار تکرار کرد.

ـ فقط تا نه صبح فردا...

در هر دو طرف خط سکوتی برقرار شد.

سهیل گیج و منگ سر بلند کرد و با تحیر زمزمه کرد.

ـ این همون نازیه؟

کیاشا در همان حالت قبل بود و جان جواب دادن نداشت. تنها فریسا بود که او هم همین سوال در ذهنش می‌پیچید.

کیاشا چطور متوجه این مار در آستینش نشده بود؟

صدایی از گوشی بلند شد و این بار صدای از ته چاه بلند شده‌ی کیاشا بود.

ـ اگر نریزم؟

بلافاصله صدای قهقهه نازی بلند شد.

ـ نبینمت اینطور زار و حال‌ندار دکتر... حالا وایسا گاماس گاماس... عجله نکن. به اونم می‌رسیم.

صدای خش خشی در آن طرف خط آمد.

ـ خب جونم برات بگه که تو قطعاً و حتماً پول رو می‌ریزی چون آبروت رو دوست داری دکتر نه؟ تو که

نمی‌خوای فیلم تخت‌خوابت بره توی گوشی همکارات و زمزمه رابطه‌های خصوصیت نقل محافل این همکارای خاله زنک و لاکچریت بشه؟ حالا من که بی آبروم هیچی، ننه بابام که پَر ولی محض احتیاط دوربین رو از پشت سرم گذاشته بودم و توی نسخه ادیت شده، فقط یه کله شطرنجی از من هست، اما از تو چی؟ فول اچ دی افتادی دکتر.

کار خیلی خرابه. حالا تو که قطعاً پول رو می‌ریزی و این فیلم جایی درنمی‌آد اما همراه مبلغ و شماره کارت برای خودت می‌فرستم یادگاری داشته باشی و از طرفی هم بفهمی من که دروغ نمی‌گم.

خندید و با تمسخر گفت:

ـ اصلاً استغفرالله دروغ چیه؟

سرفه‌ای زد و صدایش را صاف کرد.

ـ خب بیخی... دیگه سیر تا پیاز همینه که گفتمت. می‌دونم حال نداری بیشتر مزاحمت نمی‌شم دکتر. برو به کارای بد این مدتت فکر کن و فردا اول وقتم باید بری بانک ممکنه خواب بمونی.

تک خنده‌ای کرد و با تمسخر گفت:

ـ راستی دکتر گاوصندوق اون رستورانت هم که شب آخر رفتیم من خالی کردم قبل اومدنت. بعداً نری ببینی بقیه رو دزد کنی.

صدای خنده مرد آمد و به دنبالش نازی جدی شد و بار دیگر تهدیدوار تکرار کرد.

ـ تا فردا ساعت نه وقت داری تا برای همیشه از دست من خلاص شی. نه بشه ده، فیلمت روی تموم

گوشی‌های همکارات پخشه. دیگه باید برم به همسرم برسم، بای.

تمام... صدای تماس ضبط شده نازی تمام شد و نگاه وحشت‌زده فریسا و سهیل به ساعت دیواری روبریشان چسبید که پنج دقیقه به ده را نشان می‌داد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت378

فریسا حتی توان پایین دادن آب دهانش را هم نداشت. بدنش سر شده بود.

صدا از کسی در نمی‌آمد و چشمان فریسا تنها تیک و تاک ساعت روی دیوار را می‌دید.

چند دقیقه بعد به اندازه چند ساعت طول کشید و گذشت، تا صدای خفه سهیل در آمد.

ـ کیاشا...

ادامه جمله در دهانش ماسید. کیاشا از روی مبل بلند شد.

ـ قرار شد هیچی نگی.

سهیل روبرویش ایستاد.

ـ خب الان ساعت دهه. می‌خوای چیکار کنی؟

کیاشا به چشم‌های سهیل زل زد.

ـ دادمش.

فریسا بی‌اختیار از روی مبل بلند شد و سهیل چشم درشت کرد.

ـ کی؟ چه قدر دادی؟

کیاشا دستی به پیشانی دردناکش کشید و زیر لب جواب داد.

ـ دوساعت پیش رفتم بانک. هر چه قدر که فقط از ایران گمشه بیرون.

سهیل زبان روی لب‌هایش خشکش کشید و همانطور که در فکر بود، گفت:

ـ خب الان مطمئنی که بر نمی‌گرده؟

کیاشا او را کنار زد و به سمت اتاقش رفت.

ـ نمی‌دونم... هیچی رو نمی‌دونم.

استیصال صدایش، سهیل را درمانده کرد.

فریسا هزاران سوال داشت که در ذهنش بالا و پایین می‌شد.

به سمت سهیل آمد و آرام پرسید:

ـ جریان چیه سهیل؟ اصلاً مطمئنین این خودشه؟ آخه اون آدمی که من دیدم...

سهیل دستش را میان موهایش برد و کشید.

میان حرف فریسا اومد.

ـ صدا که صدای خودش بود و حرفاش هم... نمی‌دونم. خودمم گیجم هنوز.

ـ آخه از زیر بته که به عمل نیومده، این حتماً کس و کاری باید داشته باشه یا نه؟ اگر پس فردا باز

پولاش تموم شه و فیلش یاد هندوستون کنه چی؟ اصلاً کیاشا این رو از کجا پیدا کرده؟

با سوال آخرش سهیل از جا در رفته و عصبی دستش را به سمت اتاق کیاشا گرفت.

ـ این آدمی که می‌بینی مرغش یه پا داره. روی خر خودش سواره. الان برو بهش بگو سر چه حسابی آخه تو به این دختر اعتماد کردی؟ هیچی... یهو عشقش کشید بعد پنج سال بدون پارتنر بودن، دوست دختر انتخاب کنه، اونم توی یه شب و توی مهمونی. الانم...

با صدای بهم خوردن در، حرفش را برید و نگاه هر دو به سمت در بسته شده رفت.

کیاشا رفته بود؟

سهیل با حرص گفت:

ـ رفت...

به فریسا نگاه کرد و ادامه داد:

ـ برو دنبالش این خودش رو به کشتن نده وسط این معرکه.

تردید فریسا را که دید، تشر زد.

ـ فریسا برو می‌گم الان خودش رو به کشتن می‌ده با این حالش.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت379

باشه تندی گفت و به سمت در دوید.

صدای سهیل را قبل از بستن در پشت سرش شنید.

ـ چیزی شد به من خبر بده.

پله را برای پایین رفتن انتخاب کرد. پله‌ها را دوتا یکی پایین می‌آمد و چند بار سکندری خورد که هر بار خودش را حفظ کرد تا روی زمین فرود نیاید.

نفس نفس زنان به لابی رسید و در لابی چشم چرخاند. اثری از کیاشا نبود.

رو به نگهبان که با تعجب او را نگاه می‌کرد، پرسید:

ـ آقای آژمان... رو ندیدی؟

مرد دستش را به سمت در خروجی گرفت:

ـ پیش پاتون رفتن بیرون.

«باشه» تندی گفت و از ساختمان بیرون رفت که همان لحظه در پارکینگ باز شد و ماشین کیاشا وارد کوچه شد.

دست بلند کرد و خودش را به ماشین رساند.

نفسش بالا نمی‌آمد. میان نفس، نفس‌زدن‌هایش به شیشه ماشین کوبید و بریده بریده گفت:

ـ منم ببر.

کیاشا شیشه را پایین داد و اخم کرد.

ـ تو چرا اومدی پایین؟

دست روی سینه‌اش کشید و دم عمیقی گرفت.

ـ برای اینکه منم ببری... چیز... می‌رم خونه‌مون.

دستگیره در را کشید اما باز نشد.

ـ در رو بزن.

ـ بمون با سهیل برو.

کلافه نگاه چپ چپی به او انداخت.

ـ با تو اومدم با تو هم می‌رم. باز کن در رو دیگه. چه قدر چونه می‌زنی.

کیاشا که در را زد با خوشحالی روی صندلی جلو نشست و فرز در را بست.

ـ بریم.

کیاشا پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد.

چند دقیقه طول کشید تا نفسش سر جا بیاید.

سرعت ماشین پایین‌تر آمده بود.

فریسا نگاه زیرچشمی به کیاشا انداخت که دو دستش را محکم دور فرمان قفل کرده بود و نوک انگشتان از شدت فشار سفید شده بود.

دست‌هایش را بهم قفل کرد و به روبرویش زل زد.

ـ الان حس می‌کنی خیلی بدبختی؟

جوابی از کیاشا نیامد. زیر چشمی نگاه دیگه‌ای به او انداخت.

ـ الان حس می‌کنی دیگه بدبخت‌تر از تو توی این دنیا نیست؟

این بار جوابش نفس‌های عصبی و کش‌دار کیاشا بود.

ـ احساس می‌کنی رسیدی ته خط زندگی؟ دیگه بعدش مرگه، نه؟

کیاشا به سمتش چرخید و با چشمانی ریز شده و سرخ نگاهش کرد.

فریسا شانه بالا انداخت.

ـ البته خودمم خیلی حس بدبختی می‌کنم چون این دختره، چندین و چند بار بهم گفتم پتیاره و آویزون و فلان.

کیاشا سکوت کرد و فریسا ادامه داد:

ـ می‌دونم دارم رو مخت راه می رم.

کیاشا پوزخندی زد و زیر لب گفت:

ـ خوبه که می‌دونی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت380

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

فریسا شانه بالا انداخت.

ـ ولی خب... من الان حکم سوپاپ اطمینان تو رو دارم. اگر تو هی بریزی تو خودت آخر می‌ترکی می‌شی مثل دیشب ولی اگر خودت رو بریزی بیرون احتمال ترکیدنت پایین میاد. ها؟ نظرت چیه؟

پشت چراغ قرمز رسیده بودند. با ترمز ناگهانی‌اش فریسا به جلو پرت شد.

ـ الان بریزیم بیرون می‌شه مثل چهار روز پیش. پس به نفعته ساکت باشی تا برسونمت خونتون.

فریسا شاکی نگاهش کرد.

ـ ماجرای اون روز سرجای خودشه. دیشب صلح کردیم فقط. بعدم امروز تو یه آدم بدبختی، عیب نداره خودت رو خالی کنی ولی اون روز آدم بدبختی نبودی. این دوتا با هم فرق می‌کنه.

کیاشا پوزخند صداداری زد.

ـ اون روزم بدبخت بودم فقط جنس بدبختیم فرق داشت.

دستش را به علامت تسلیم بالا برد.

ـ بیا بیشتر فلسفیش نکنیم. من نمی‌کشم.

دستش را بهم کوبید.

ـ خب... امروز چکاره‌ای؟ کجا می‌خوای بری؟

کیاشا خاموش و در سکوت نگاهش کرد.

فریسا ضایع شده، چشم ریز کرد.

ـ توی چشمات مثل همیشه یه به تو چه خاصی هست.

کیاشا محکم نفسش را بیرون داد.

ـ از رو نمی‌ری، نه؟

ابرو بالا انداخت.

ـ نه. به هر حال الان جفتمون بدبختیم. تو پولت رو دادی رفت، من آبروم رو این دختره پرچم کرد و هر

چی اسم خودش بود، به ناف من بست. به هر حال چون همدردیم، حق دارم حرف بزنم و در مورد...

حرفش با پیچیدن صدای زنگ گوشی کیاشا ناتمام ماند.

چراغ سبز شد و کیاشا جواب داد:

ـ سلام.

گوشی را روی پایش گذاشت و روی بلندگو زد.

صدای ثریا در فضای ماشین پیچید.

ـ سلام کیاشا خان خوبین؟ ببخشین امروز فریسا نیومده سرکار گفتم بهتون بگم شماره ای چیزی دارین بهش زنگ بزنین.

کیاشا نگاه چپ چپی به فریسا انداخت و جواب داد:

ـ امروز فریسا نمی‌آد.

ثریا هینی کشید.

ـ برای چی؟ مشکلی براش پیش اومده؟ مریض شده؟

کیاشا لحظه ای سکوت کرد و پایش را محکم‌تر روی پدال گاز فشرد.

ـ ثریا تو فهمیدی من دیشب خونه نیومدم؟

ثریا خونسرد گفت:

ـ آره. فرزانه خانومم نگرانتون شدن اما گفتیم مرد بزرگین دیگه ماشاالله لابد رفتین خونه خودتون.

حرص میان کلامش آمد.

ـ اگر من مرد بزرگم، فریسام بچه نیست ثریا که نگران نیومدنش می‌شی.

فریسا پقی زیر خنده زد که با چشم‌غره کیاشا روبرو شد و دستش را محکم روی صورتش فشرد اما خنده از برق چشمانش آشکار بود.

ثریا عقب نشینی کرد.

ـ آره اینم درست می‌فرمایید. پس من مزاحمتون نمی‌شم. به کارتون برسین. خداحافظ.

کیاشا با خداحافظی کوتاهی قطع کرد و شلیک خنده فریسا بالا رفت.

به کیاشا نگاه کرد و با شیطنت ابرو بالا انداخت.

ـ به میزان محبوبیتم حسادت کردی؟

کیاشا خواست جواب بدهد که اینبار صدای فامیل دور در ماشین پیچید.

این بار کیوان بود که به فریسا رنگ زده بود.

فریسا با خنده گوشی را بالا گرفت.

ـ طرفدار دوم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت381

گوشی را روی بلندگو زد و با چشم و ابرو به گوشی اشاره کرد.

ـ سلام.

ـ سلام. خوبی؟ کجایی فریسا؟

فریسا نگاهی به اطرافش انداخت.

ـ مرسی تو خوبی؟ زیر همین آسمون شهر. چرا؟

از آن طرف خط صدای اچار می‌آمد.

ـ هیچی. من اومدم سرکار مامان زنگ زد گفت فریسا انگار نیومده. گفتم مشکلی برات به وجود نیومده باشه. یا اگر کسی نیست باهاش بیای، بیام دنبالت؟

لبخند گشادی روی لبش نشست.

ـ نه. امروز نمی‌ام. با کیاشا هماهنگ کردم.

کیوان آهان کشیده‌ای گفت و ادامه داد:

ـ خب که اینطور. باشه. باز کاری داشتی به من اطلاع بده.

ـ چشم. فعلاً.

خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد.

ـ بله هجوم طرفدارهای من رو در عمارت آژمان‌ها مشاهده می کنین.

کیاشا کوتاه نگاهش کرد.

ـ با کیوان خوب صمیمی شدین.

دست‌هایش را درهم قفل کرد.

ـ پسر خوبیه.

کف دست‌هایش را بهم سایید و موضوع را عوض کرد.

ـ خب پس من رو نرسون خونه. هر جا می‌ری من میام.

همانطور که نگاهش به جلو بود، جواب داد.

ـ شهربازی نمی‌رم.

پوفی کشید.

ـ پس من رو ببر عمارت به کارم برسم.

کیاشا سکوت کرد و همچنان به سمت خانه آنها راند.

فریسا خسته از کلکل بینشان گوشی‌اش را در آورد و مشغول نوشتن شد و پیامکی را ارسال کرد.

جواب «باشه» که روی گوشی آمد، لبخندی روی لبش سنجاق شد و به جلویش نگاه کرد.

کیاشا کمی مشکوک نگاهش کرد اما راضی از سکوت فریسا، دیگر چیزی نگفت.

یک کوچه مانده به خانه اوس محمود ایستاد.

فریسا نگاهی به اطرافش کرد و خم شد تا بند بوتش را ببندد.

ـ تا من بند بوتم رو می‌بندم تو هم برو، سر همون کوچه وایسا.

کیاشا لحظه‌ای خیره نگاهش کردو بالاجبار نگاه کرد و راه افتاد.

با ایستادن سر کوچه، فریسا سر بلند کرد. در را باز کرد و پیاده شد.

سرش را از میان در داخل آورد.

ـ حالا که من رو داری می‌کاری و می‌ری هر جا رفتی به سهیل زنگ بزن که...

ـ اههه سلام آقای مهندس...

سر فریسا به دنبال صدا چرخید و زری را دید که نون به بغل داشت به سمت آنها می‌آمد.

روبه فریسا گفت:

ـ سلام مادر خوبی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت382

فریسا لبخندی زد.

ـ سلام آره. کجا بودی؟

زری نون ها را بالا گرفت و نشان داد.

ـ یه سر رفته بودم نونوایی.

سرش را خم کرد.

ـ سلام آقای مهندس خوبین؟ از این‌ورا؟ ببخشین دیشب زحمت فریسا افتاد روی دوش شما. گفتم

نصف شبی آواره خیابونا نشه. شما خودتون بهتر وضعیت جامعه رو می‌دونین.

کیاشا لبخند خشکی زد.

ـ سلام زری خانم. اومدم برسونم فریسا رو دیگه. زحمت چیه، دیشب کارامون سنگین بود، موند اونارو هم انجام داد. خودش بیشتر خسته شد.

زری لبخند مهربانی زد.

ـ بازم دست شما درد نکنه. حالا چرا اینجا وایسادین، بفرمایید داخل. محمودم مشتاق دیدار شماست. تعارف نکنین با ما.

فریسا کوتاه گفت:

ـ نه زری آقای مهندس کار دارن. باید برن.

زری سر بالا انداخت.

ـ حالا چند ساعت سر کارشون نباشن چیزی نمی‌شه که. مگر اینکه آقای مهندس رو قابل ندونن و نخوان تشریف بیارن.

کیاشا لبخند معذبی زد.

ـ به نظرم بذاریم برای بعدا زری خانوم. من الان باید برم جایی.

زری تلخندی زد و لحنش تلخ شد.

ـ چی بگم والا. ما خوشحال می‌شدیم میزبانتون بودیم. اگر شما قابل نمی‌دونین مشکلی نیست.

کیاشا احساس می‌کرد زری اصلاً حرفش را نمی‌فهمد. فریسا که همیشه زبانش دراز بود هم حالا آرام و ساکت کنار زری ایستاده بود.

نگاه مستاصل کیاشا را که دید تنها شانه بالا انداخت و گفت:

ـ حالا آقای مهندس می‌خواین یه ساعتی تشریف بیارین محمود رو ببینین و بعد برید به کارتون برسید. ها؟

زری تایید کرد.

ـ اینم خوبه. حالا تشریف بیارین داخل. یه چایی و میوه بخورین بعد برید به کارتون برسین. خوب نیست اینقدر فریسا و ما به شما زحمت دادیم، اینطوری از در خونه ما برید. بفرمایید داخل لطفاَ.

میان تعارف تکه پاره کردن‌های زری و فریسا مانده بود.

رفتن به خانه اوس محمود، اخرین‌چیزی بود که امروز و با این‌حالش می‌خواست.

نگاهی به ساعت انداخت و در اخر تصمیمش را گرفت. یک ساعت چیزی نبود. می‌ماند و بعد می‌رفت.

ماشین را به کنار جاده کشید و پیاده شد.

زری جلو جلو می‌رفت و تند تند حرف می‌زد.

فریسا با او همقدم شد. اشاره ای به زری کرد و زیر لب گفت:

ـ الان فهمیدم به کی رفتی.

دستش را در جیب شلوارش سر داد و ادامه داد:

ـ با اینکه نسبت ژنتیکی ندارید اما خیلی شبیهین.

فریسا دست در جیب هودی‌اش فرو کرد.

ـ آدم‌شبیه کسایی میشه که دوستشون داره. زری من رو بزرگ کرد هر چی یاد گرفتم از خودش بوده.

کوتاه به کیاشا نگاه کرد و با لبخند ادامه داد:

ـ ممنون دعوتش رو قبول کردی.

کیاشا تنها لبخند نصفه و نیمه‌ای زد. به در خانه رسیده بودند.

***

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت383

محمود صدایش زد. وسایل سالاد دستش را جلو فاطیما گذاشت و با گفتن خرد کن، به سمت اتاق محمود رفت.

به محض ورود، در اتاق چشم چرخاند. کیاشا را ندید.

ـ مهندس کو؟

محمود روی تخت نشسته بود. سرش را به سمت فریسا چرخاند.

ـ برای همین صدات زدم. راضیش کردم ظهر بمونه ولی الان یه ربعه رفته بره دستشویی هنوز نیومده. گفتم بری دنبالش انگار حالش هم خوب نیست. اون سری توی بیمارستان دیدمش حالش بهتر بود. پرسیدم ازش گفت انگار مسئله کاریه، آره؟ تو در جریانی؟

نگاه فریسا کدر شد و تلخندی زد.

ـ نه. کاری نیست. دردش درد آشناییه برای ما، من و تو.

ابروهای محمود بهم نزدیک شد.

ـ یعنی چی؟

قدمی به محمود نزدیک شد و طوری که فقط خودش و او بشنود، تلخ گفت:

ـ بهش خیانت کرده. زنش نبوده اما خب...

تلخی کلام فریسا به محمود رسید. برق چشم‌هایش جای خود را به چشمانی مات برده و غمگین داد.

خیانت دردی بود که محمود با گوشت و خونش احساسش کرده بود. سلول به سلول تنش درد گرفته و زیر بار خیانت له شده بودند و مگر زمان حلال این درد بود؟ نه...

محمود مثل همان روز اول از شنیدن این کلمه دهانش تلخ می‌شد، چشمانش اشک آلود و کمرش خم. زمان هیچ چیز را حل نکرده بود. این را فریسا به خوبی فهمیده بود.

رو چرخاند تا از اتاق بیرون برود.

ـ می‌رم دنبالش.

قدمی که به جلو برداشت، محمود صدایش زد.

ـ فریسا.

سرش را به عقب برگرداند.

ـ جانم؟

محمود دستش روی چشم‌های سرخش کشید.

ـ حواست بهش باشه. حالا که اون مردی کرده و توی ماجرا پول شاپور کمکمون کرده و روزهای بیمارستان اومد و کارمون رو راه انداخت. تو هم توی این روزا حواست بهش باشه. روزهای سختیه می‌دونی که؟

تلخ خندید.

ـ چشم اوستا. من تو زمینه پرستاری این درد بی درمون آدمیزاد استادم. حواسم بهش بود که آوردمش اینجا وگرنه کِی پای کسی رو به این خونه باز کردم که دومیش باشه؟

بی معطلی از پرده رد شد و با نیم نگاهی به فاطیما که در چهارچوب آشپزخانه نشسته بود و زیر چشمی او را می‌پایید از خانه بیرون آمد.

نوبت به او هم می‌رسید.

در حیاط چشم چرخاند و بی آنکه نیاز به تنگ کردن چشم و دقت کردن باشد، کیاشا را پیدا کرد که لبه حوض، وسط حیاط، نشسته بود و به نقطه‌ای نامعلوم زل زده بود.

دمپایی های زری را پا کرد و نگاهی به در بسته خانه طلعت و عفت انداخت. عجیب بود که سر و صدایشان نمی‌آمد.

ـ مهندس کشتی‌هات غرق شده؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت384

کیاشا نگاه از جلویش گرفت و به سمت او سر چرخاند.

فریسا با فاصله کمی از او، لبه حوض نشست.

ـ اینقدر از صبح بهم گفتی مهندس، باورت شده مهندسم؟

صدایش گرفته و خش دار بود.

فریسا دست بالا برد و با لبخند گشادی گفت:

ـ دیگه به دکتر و پروفسوری خودتون ببخشید که به خانواده گفتم رییس شرکتم مهندسه. این چند

ساعت لقب مهندس رو به دوش بکش تا از در این خونه بری بیرون، باز می شی همون دکتر آژمان و فیلان و بیسار. نگران نباش.

لحظه‌ای سکوت کرد. دست‌هایش را روی سینه‌اش قفل کرد و نیم‌تنه‌اش را به سمت کیاشا چرخاند.

ـ داشتی فکر می‌کردی چی شد که با این حالت پا شدی اومدی اینجا و یک ساعتت شد دو ساعت و دو ساعتت شد نهار و حالا برای عصرتم یه فکری می کنیم، نه؟

کیاشا بی‌حوصله نگاهش کرد.

ـ بابات یه طوری حرف می‌زنه و آدم رو به خودش گره می‌ده که اصلاً نفهمیدم چی شد قبول کردم

بمونم. اومدم بیرون یکم هوا بخورم و سهیل زنگ زده بود بهش بگم کجام

فریسا بشکنی زد.

ـ اوس محموده دیگه.

نفسش را بیرون داد و ادامه داد:

ـ بذار یه اعترافی بکنم... امروز دیدم خودم تنهایی حریفت نمی‌شم به همین خاطر یارهام که زری و محمود بودن رو آوردم توی بازی. با زری هماهنگ کردم که رسیدیم بیاد سر کوچه و اومدیم خونه هم به محمود گفتم راضیت کنه نهارم بمونی.

چشم‌های کیاشا درشت شد و عصبی غرید.

ـ فریسا...

دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد و میان حرفش آمد.

ـ چاره‌ای نداشتم. اینم چون صبح گفتی بهم دروغ نمی‌گی؟ الان بهت گفتم و گرنه می‌ذاشتم چند روز دیگه می‌گفتم. ولی خب بدم نشد دیگه. تو می‌خواستی بری کجا؟ جز اینکه با این عصبانیت نه می‌تونی کار کنی و نه می‌تونی جایی بری؟ اگرم می‌خواستی تنها باشی بازم راه‌حل نیست. تو...

کیاشا پوزخند صداداری زد و میان حرفش آمد:

ـ راه‌حل چیه؟

در ظاهر صدایش تمسخر داشت اما فریسا در دل این سوال استیصال و درماندگی را می‌دید.

صادقانه جواب داد.

ـ راه‌حل هیچی. فقط بعضی راه‌ها به بقیه‌شون ارجعیت داره. اینکه تو بری توی خونه و اتاقت و صبح تا شب تنها باشی خیلی بدتر از اینه که اینجا باشی. مطمئن باش.

دستش را به سمت خانه گرفت و شانه بالا انداخت.

ـ لااقل یکی اینجا هست که دردت رو می‌فهمه. اون می‌شه آینده تو که ثابت می‌کنه با این اتفاق نمی‌میری حتی اگر خیلی بد و وحشتناک باشه.

لبخندی زد.

ـ شما با کلاسا چی می‌گین؟ دردی که نکشتت قوی‌ترت می‌کنه. این همونه. بعد این اتفاق، اولش به همه بی اعتماد می‌شی مثل سوال امروزت از من، بعد از خودت بدت میاد که چرا اعتماد کردی؟ بعد دپرس و افسرده می‌شی، این دوره یکم ادامه داره اما بعدش با این درد توی سینه‌ات کنار می‌ای و به زندگیت ادامه می‌دی.

کف دو دستش را از سرمای هوا بهم مالید و ادامه داد:

ـ البته اینا در مورد محمود کاملاً صدق می‌کرد. در مورد تو رو نمی‌دونم.

@Vip Roman

کیاشا سکوت کرد. فریسا بازدمش را با فشار بیرون داد و به خورشید لاجون و ضعیف زمستان نگاه کرد که وسط آسمان بود.

کمی دو دل بود برای ادامه حرفش اما مثل همیشه تصمیم و رای ناگهانی‌اش به انجام دادن بود.

زبان روی لب‌های خشکش کشید.

ـ حوصله داری یه داستانی رو بگم بهت؟

کیاشا پلکی زد.

ـ داستان کی؟

فریسا تلخندی زد.

ـ محمود و خودم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت385

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا لحظه‌ای بی پلک زدن به سبز سوالی چشمانش نگاه کرد و با طمانینه سری بالا و پایین کرد.

فریسا نفسش را محکم بیرون داد و زبان روی لب‌های خشکش کشید.

کمی فکر کرد تا همه چیز را کامل و واضح به یاد بیاورد مثل همان روزهای هفت سالگی.

با صدای برخورد محکم در با دیوار و وارد شدن فرز پسری ریز جثه به حیاط، فریسا و کیاشا باهم بلند شدند. کیاشا با تعجب و فریسا با حرص به پسرک روبرویش نگاه می‌کرد که خودش را داخل حیاط انداخته بود و می‌دوید.

یک دستش زیر تیشرت رنگ و رو رفته‌اش بود و دیگری به کش شلوارش.

ـ بی پدر وایسا... وایسا می‌گم مادر مرده...

زنی میانسال با چادر رنگی که بیشتر از آنکه روی سرش باشد، پشت سرش روی زمین کش می‌خورد، وارد حیاط شد و پشت سر پسر دوید.

فریسا کلافه پوفی کشید و به آن دو نگاه می‌کرد که دور استخر می‌چرخیدند.

زن همچنان فحش می داد و می‌دوید.

ـ تو کی اینقدر دریده شده که می ری کفتر دزدی؟ وایسا ورپریده. خیر نبینی الهی که پیرم کردی... وایسا... این یکی رو از کجا دزدی؟

کیاشا نگاه مبهوتش را روی فریسا چرخاند که بر خلاف تعجب او، بسیار خونسرد بود. انگار که این ماجرا یک اتفاق تکراری و روتین باشد.

فریسا وزن نگاه سنگینش را فهمید که به سمت او برگشت و ابرو بالا انداخت.

ـ به عمارت اوس محمود خوش اومدی. اینا چاکر نوکرامونن که چند وقت یه بار منت می‌ذارن سرمون و میان وسط حیاط معرکه می گیرن.

بعد حرفش چرخید و بار دیگر به دعوای مادر فرزندی چشم دوخت.

چند دور دیگر هم دور حوض دویدند که فریسا سرش گیج رفت و صدایش بلند شد.

ـ د بسه دیگه. مگه طویله باباتونه که یاد گرفتین شوت می‌زنین، در باز می شه می‌این وسط خونه؟ اینجا ما سر آخور که بسته نشدیم فکر کنین گاو گوساله‌ایم، آدمیم. برید بیرون دعوا کنین.

پسر با حرف‌های فریسا تمرکزش را از دست داد و سرعتش پایین آمد که فریسا فرز حوض را دور زد و از پشت سر مچش را گرفت.

شادی میان صدای مادرش دوید.

ـ آ باریکلا... گیرش انداختی... خدا خیرت بده فری. این پیرم کرد. به خدا کمرم رو شکسته. زانوهام

شده مثل ترقه پشت هم صدا می‌ده اینقدر که آخر عمری دنبال این توله دویدم توی کوچه و خیابون.

فریسا بی توجه به حرف‌های زن، دست پسر را به زور از زیر تیشرتش برداشت و لبه تیشرت را بالا گرفت که کبوتر پنهان شده در آن، پرواز کرد و بالا رفت.

رنگ از رخ پسر پرید و با ترس به کبوتر نگاه کرد که هر لحظه بالاتر می‌رفت و دورتر می‌شد.

فریسا با اخم‌های درهم گفت:

ـ برنامه از این به بعد همینه. هر بار بیای اینجا، کفترت رو آزاد می‌کنم تا هم کتک بخوری، هم یاد بگیری نری دزدی و از همه مهم‌تر پات دیگر هرز

نپره و هر روز با ننه‌ات در خونه ما ریسه نشین. حالا برو...

پسر را رها کرد و به سمت مادرش برگشت که با لبخند پیروزمندانه مچ پسر را محکم در مشتش گرفته بود.

ـ طاهره جمع کن بچه‌ات رو. شنیدم از زندون شوهرت دو ماه مونده. این دوماه این رو به قفل و زنجیر بکش تا اون منوچهر بدبخت دراد از زندون. این همین فرمون رو بره قبل بیرون اومدن منوچهر، این رو هم می‌کنن اون تو.

طاهره نفسش با آهی بیرون داد و سر تکان داد.

ـ چیکارش کنم فری؟ هیز شده چشاش هی هرز می چرخه روی مال این و اون. به دو هزار خودش راضی

نیست. یه لحظه غافل شم ازش کفتر می‌دزده و می‌فروشه. لنگه باباشه، منوچهرم اینقدر بلند پروازی کرد با ماتحت رفت توی گه.

کیاشا با حرف طاهره سرفه ای کرد و رو برگرداند.

طاهره انگار که تازه متوجه کیاشا شده باشد، خجالت زده لب گزید و سر پایین انداخت.

دست پسرش را کشید و همانطور که زیر لب به او دشنام می‌داد، از فریسا خداحافظی کرد و از در بیرون رفتند.

@Vip Roman

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت386

فریسا به سمت کیاشا چرخید و دست‌هایش را به دو طرف باز کرد.

ـ این تئاتر امروز بود. نظرت چی بود؟

کیاشا دستش را در جیب شلوارش سر داد و بی جان خندید.

ـ سیرکه؟

تلخندی زد.

ـ توی همه این خونه‌ها یکی یه دونه سیرکه.

کیاشا جدی شد.

ـ شوهرش چرا زندانه؟

فریسا شانه بالا انداخت.

ـ نمی‌دونم. یهو گفتن گرفتنش. فکر کنم به خاطر مواد. دوسال براش بریدن که اکثرش رفته دو ماه دیگه میاد بیرون.

کیاشا دم عمیقی گرفت و به خانه طلعت نگاه کرد.

ـ هاشمم گفت باباش توی زندانه.

روبرو کیاشا ایستاد و دستش را روی سینه حلقه کرد.

ـ احمد؟ آره. خیلی وقته، از وقتی هاشم یادش میاد پشت میله‌ها بوده و خدا می‌دونه کی آزاد شه.

چرخید و نگاهی به درهای بسته انداخت. اینقدر طاهره و پسرش جنجال کرده بودند، یکی به بیرون سرک نکشیده بود! برای همه عادی شده بود.

نفسش را با پوفی بیرون داد و لبه حوض را با دست نشان داد.

ـ بشینیم.

خودش زودتر از کیاشا نشست.

ـ دیگه فکر کنم تئاتر تموم شده باشه من حرفم رو بزنم قبل اینکه زری صدامون بزنه برای ناهار.

لب‌هایش را محکم روی هم فشرد و کلمات را کنار هم چید. چشمش به برگ زرد خشکیده روی زمین بود و فکرش در کنار فریسای بی پناه هفت ساله.

ـ من می‌دونم که تو هم رابطه خوبی با پدرت نداری. اون شب هم گفتم که درکت می‌کنم چون اون زن هم مثلا مادر من بود.

هوا را با فشار به ریه برد.

ـ الان ولی نمی‌تونم درکت کنم چون کسی توی رابطه عاطفی بهم خیانت نکرده ولی به محمود چرا... تا حالا نه کسی خواسته و نه خودم مایل بودم اون روزهای رو بچینم کنار هم و برای یکی تعریف کنم الان که می‌گم دلیل اصلیش رو بخوای...

شانه بالا انداخت و تلخندی زد.

ـ خودمم نمی‌دونم... فقط می دونم اگر قرار به حرف زدن باشه، الان موقعیت خوبیه که تو بشنویش.

پاهایش را در شکمش جمع کرد و دستش را دور آنها حلقه کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت387

سرش را به سمت کیاشا که منتظر او را نگاه می‌کرد، برگرداند و زبان روی لب‌های خشکش کشید.

ـ بابای محمود، یعنی بابابزرگ من، حجره فرش داشت تو بازار. وضع مالیش خوب بوده، نه اونقدر زیاد که بگم پول‌هاش رو شب تا شب پارو می‌کرده اما خب اینقدر در و پیکر داشته خونه‌اش که مثل الان یهو یکی در رو باز نکنه و نپره وسط حیاطش. سه سال قبل تولد من مرد و ارثش بین دوتا پسرش تقسیم شد. یعنی بین محمود و اون یکی... حمید. ارثش یه خونه بود و همون حجره توی بازارش. حمید از بچگی توی دست و پا باباش بود اما محمود از همون کلاس شش هفت رفت دنبال اوستا بودن. بنایی می‌کرد و روزگارش با اون می‌گذشت.

بعد فوت باباشونم حمید گفت بیا اون خونه رو بفروشیم و یه خونه بزرگتر بگیریم با دوتا واحد که اونجا با هم زندگی کنیم. مغازه رو هم قرار شد حمید اونجا کار کنه چون محمود توی کار بنایی جا افتاده بود و برعکس هیچی از فرش فروختن و حجره داری نمی‌دونست به همین خاطر هم قرار شد حمید اونجا کار کنه و آخر هر ماه سودش رو تقسیم کنن و یه مقداری به محمود بده.

تلخندی زد و نفسی گرفت.

ـ این دوتا برادر خیلی باهم خوب بودن. نمی دونم بگم چه قدر، ولی تو می‌تونی نهایت دوست داشتن و صمیمیت رو توی ذهنت تصور کنی دقیقا همینقدر بهم نزدیک بودن. اون خونه فروخته شد و یه خونه حیاط دار به جاش خریدن مثل همین‌جا.

نگاهی را اطراف حیاط گرداند و نفسش را با آه بیرون داد.

ـ فقط جای سه تا خونه، دوتا خونه داشت و نوسازتر بود. وسطش همینطوری یه حوض داشت که عصر تا عصر من که تک بچه خونه بودم دورش می چرخیدم و بازی می کردم. شب تا شب غذامون یکی بود. محمود حیاط رو آبپاشی می‌کرد، یکی فرش می‌آورد و پهن می‌کرد. حمید با دفتر حجره و حساب کتابش می‌اومد، دوتا زن‌هام غذا می‌اوردن و سفره می‌نداختن. توی حیاط می‌نشستیم و گل می گفتیم و گل می‌شنفتیم. تابستونا بساط هندونه به راه بود. ماها با هم خیلی خوشبخت بودیم یا لااقل فکر می‌کردیم که خوشبختیم.

طعم دهانش تلخ شده بود و اشک در چشم‌هایش جمع شده بود. سرش را به سمت آسمان و خورشید

بی جانش گرفت. بازدمش را محکم بیرون داد و بار دیگر به صورت کیاشا نگاه کرد که حالا ابروهایش از حالت عادی بهم نزدیک‌تر شده بودند.

ـ محمود می‌گه همه‌چی کم کم عوض شد اما برای من شش هفت ساله همه چی یهو عوض شد. انگار یهو یکی خاکستر پاشید روی تموم اون خاطرات خنده و خوش ما. تموم اون رنگی‌رنگی‌های اون خونه یه شبه سیاه شد کیاشا... بوی خوش هندونه و پرتقال ما، شد بوی مرگ، بوی خیانت، بوی رفتن...

سیب گلویش بالا و پایین شد. نگاه کیاشا مات برده و گیج بود.

فریسا فهمید که خودش ادامه داستان را حدس زده اما تا اینجا را که گفته بود، باید تا پایانش را می‌گفت. باید تاب می‌آورد تا آخرش، تا شبی که

محمود با کمری تا شده در خانه تاریک را باز کرده و وارد شده بود.

هوا را محکم به ریه برد و دنباله حرفش را گرفت:

ـ توی بیمارستان بهت گفتم از کجا به خون فوبیا گرفتم. بهت گفتم یه زن و مردی که همسایه‌مون بودن اما کاملش رو بهت نگفتم. اون زن و مرد حمید و زنش بودن.

اسمشان را بعد از سال‌ها زیر لب زمزمه کرد:

ـ حمید و حمیرا...

صدایش بالاتر آمد.

ـ یه مدتی بود دعواشون می‌شد. ما نمی‌دونستیم سر چی اما صداشون بعضی آخر شبا توی خونه ما هم

می‌اومد. حمید صدایش بلندتر بود و حتی می‌دونستیم دست بزن داره اما جیکمون در نمی‌اومد. محمود می‌گفت چند بار بهش گفتم با زنت بساز اما کو گوش شنوا؟ البته ما فکر می‌کردیم دعواشون فقط اینه که حمیرا می‌خواد از این خونه برن تا عاقبت اون روز عصر...

اون عصر که صدای بدی اومد، یه چیزی شبیه گلوله. من تنها بودم داخل خونه. وقتی رفتم اونجا حمیرا رو دیدم که وسط خون خودش داره دست و پاهای آخرش رو می‌زنه و حمید که فقط یه شلوارک پاش بود، بالای سرش وایساده بود و کنارش هم یه زن بدون روسری و با تیشرت شلوار وایساده بود اون زن...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت388

ضربان قلبش بالا رفته بود و نفسش تند شده بود. سر پایین انداخت انگشت‌های یخ‌زده‌اش را در هم قفل کرد.

ـ ثریا بود... زنِ محمود.

با تعلل سر بلند کرد، به صورت مبهوت کیاشا زل زد و تیر آخر را زد.

ـ مادر من.

بدنش به لرز افتاده بود. سرش را میان دو دستش گرفت.

کیاشا تکانی به خودش داد و تنش را جلو کشید.

صدایش نگران بود.

ـ بقیه‌شو نگو.

فریسا با صدایی خفه و لرزان جواب داد:

ـ اوج فاجعه همین بود...

سیب گلویش بالا و پایین شد.

ـ همین که یه زن جنوبی که از تمام خانواده‌اش رونده شد به خاطر ازدواج با یه غریبه، به دست همون غریبه عاشق پیشه کشته شد و صدای هیچکس درنیومد. هیچ کس نفهمید اون کسی که چهل روز مراسم عزا گرفت برای حمیرا، قاتل حمیراست.

دست کیاشا روی بازویش نشست.

ـ فریسا... نگو.

چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد و با صدایی لرز گرفته گفت:

ـ گوش کن...

با گفتن هر کلمه گویی با تازیانه به جان خودش افتاده بود. با گفتن هر کلمه و فرود آمدن هر تازیانه، درد می‌کشید اما از حرف زدن بازنمی‌ایستاد:

ـ حمید به جرم سر رسیدن حمیرا سر خیانتش اون رو کشت و من رو چرا نکشت؟ نمی‌دونم. شاید از محمود شرم می‌کردن که اون روز برای یه بنایی، دو هفته بود که رفته بود یزد و دلش به چی خوش بود؟ که برادر مواظب خانواده‌اش هست و واقعاً هم خیلی خوب مواظب بود. اون برای محافظت از معشوقه

خودش که البته زن برادرش هم بود، حاضر شد زنش رو بکشه...

دست‌هایش را محکم‌تر روی صورتش فشرد و صدایش خفه‌تر شد.

ـ ثریا من رو آورد خونه و شب تنهایی من رو برد شهربازی و من در عوض قول دادم که به هیچ کس مخصوصاً محمود نگم چی دیدم و چی شده. فقط حرف‌های حمید رو تایید کنم و به هر دوست و آشنایی که توی مراسم ختم می‌آن، بگم حمیرا تصادف کرده. من اون روز به همه گفتم حمیرا تصادف کرده، به دوست و آشنا و محمود. ربط و بی ربط برمی‌گشتم طرفشون و تاکید می‌کردم که حمیرا تصادف کرده و چشمام رو می‌بستم و اون رو با قد بلند و صورت افتاب خورده جنوبیش تصور می‌کردم

که ماشین بهش زده و داره توی خونش دست و پا می‌زنه نه وسط پذیرایی خونه‌اش و نه با گلوله حمید.

اینقدر به دروغ گفتم تصادف کرده، تصادف کرده و با خودم تکرار کردم تا خودمم هم باورم شد حمیرا تصادف کرده. انگار توی اون عالم بچگی نمی‌خواستم با قبول قاتل بودن عموم و خیانتکار بودن مامانم، اون آرامش و زندگی رو از دست بدم. دوباره شروع کردم به پذیرفتن که اون زن باز مادرمه، اون مردِ قاتل عمومه و اون عصر پاییزی فقط یک کابوس وحشتناک بوده اما یه زلزله دیگه اومد که این بار نه تنها تن و بدن من، که چهار ستون بدن محمود رو هم لرزوند.

دست از روی صورتش برداشت. بدنش زیر افتاب کم جان زمستان بی امان می‌لرزید و کیاشا با قفل

کردن دستش روی کمر او تلاش برای آرام کردنش داشت.

ـ حمید از خونه رفت و ثریا گفت طلاق می‌خوام. اون نه مهریه‌شو می‌خواست، نه من و نه این زندگی رو. فقط طلاق می‌خواست و تمام.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت389

نگاه خیسش به برگ خشکیده روی زمین قفل شد.

ـ اینجا محمود هم فهمید چه بلایی سرش اومده. تمام اون تلاش‌های فریسای هفت ساله برای آروم

نشون دادن اوضاع، دود شد و به هوا رفت. ثریا از خونه رفت و حرفش فقط طلاق بود و البته که محمود دیگه زندگی با معشوقه برادرش رو نمی‌خواست. طلاقشون خیلی بی سر و صدا بود. ثریا همه چی رو بخشید که فقط طلاقش رو بگیره. اولش برامون عجیب بود که چرا داره همه چی رو می‌ده که فقط با حمید باشه؟ جواب این سوالمون رو هم خیلی زود گرفتیم. می‌دونی کی؟

به دنبالش سوالش سر به سمت کیاشا چرخاند که حالا چسبیده به او نشسته بود.

کیاشا سری به دو طرف به معنای ندانستن تکان داد و فریسا تلخندی زد.

ـ دو ماه بعد طلاق، خبر ازدواج و خارج رفتنشون اومد اونم نه دست خالی با فروش حجره و اون خونه.

ابروهای کیاشا بالا رفت و با صدای خفه‌اش پرسید:

ـ مگه اون خونه برای دوتاشون نبود؟

فریسا خنده کوتاهی کرد.

ـ نه. کلش به نام حمید بود. اون روزی که خونه رو به نام زدن محمود تهران نبود. قرار شد وقتی میاد یه روز برن دفترخونه و سه دونگش به حساب محمود زده شه اما هی پشت گوش انداختن. محمود مثل چشماش بهش اعتماد داشت، چه می‌دونست اون برادری که براش دایه مهربون‌تر از مادر بود، هم زنش رو می‌بره و هم زندگیش رو.

چشم‌های کیاشا گشاد شده بود.

ـ پرونده حمیرا چی شد؟

فریسا آهی کشید.

ـ هیچی. با محمود گشتیم دنبال خانواده‌اش اما پیداشون نکردیم. حمید دوران سربازیش آبادان بود. اونجا با هم آشنا شدن و با بدبختی با هم ازدواج کردن خانواده حمیرا راضی نبودن و آخرش هم هم عاقش کردن و هم از ارث محروم. توی تمام مدتی که تهران بود هم ازشون هیچ خبری نداشت. بعدش هم که کشته شد و من تنها شاهد به درد بخور بودم که...

شانه بالا انداخت و تلخ ادامه داد:

ـ توی اون سن نفهمیدم درست و غلط چیه. گند زدم به همه‌چی.

حالش بهتر بود. کیاشا دستش را از روی کمر او برداشت و با خونسردی گفت:

ـ اگر الانم بود تفاوتی نمی‌کرد. چون هنوز نمی‌دونی درست و غلط چیه و می‌تونی گند بزنی به همه‌چی.

فریسا که در فکر بود، با حرف کیاشا به سمتش تیز شد و با حرص به چشم‌هایش زل زد.

ـ الان داری همدردی می‌کنی باهام؟

کیاشا ابرو بالا انداخت.

ـ نه من خودم فعلا به همدردی نیاز دارم با این ماجراهایی که بهم گفتی و دردی که از قبل داشتم.

فریسا بینی‌اش را بالا کشید و خندید.

ـ دیدی می‌گن تا به یکی می‌گی من بدبختم تا طرف ثابت نکنه از تو بدبخت‌تره، دست بر نمی‌داره؟ الان دقیقا الان تو و منه.

چشم ریز کرد و ادامه داد:

ـ الان فهمیدی من چه قدر بدبخت‌ترم یا ادامه بدم؟

کیاشا لبخند کم‌جانی زد.

ـ نه. الان فهمیدم اون مردی که بهش می‌گی اوس محمود، چه قدر صبر داره و چی رو از سر گذرونده که حالا اینقدر آروم و بی صدا روی اون تخت دراز کشیده.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت390

بغضش برگشت. لب پایینش را لحظه‌ای به دندان گرفت و رها کرد.

ـ گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم اگر خدا قرار باشه به بعضیا شانس دوباره برای زندگی بده، اسم محمود اون بالاس بالاست.

بلند شد و روبرو کیاشا ایستاد.

ـ یه زندگی نکرده از این دنیا طلبکاره.

کیاشا بی حرف از لبه حوض بلند شد و شلوارش را تکاند. روبروی فریسا دست به سینه ایستاد.

ـ یه سوال دیگه بپرسم؟

فریسا کلاه روی سرش را پایین‌تر کشید تا روی گوش‌هایش را بگیرد و موهایش را داخل آن جا کرد.

ـ بپرس.

کیاشا جلو آمد و طره‌ای از موهای سمجی که داخل کلاه جا نگرفته بودند را داخل داد که با برخورد دستش با شقیقه فریسا، او بی اختیار عقب کشید.

کیاشا صاف ایستاد و عادی گفت:

ـ جا مونده بود.

دست‌هایش را در هم قفل کرد و به چشم‌های فریسا نگاه کرد.

ـ اون روز بهم گفتی که سرش داد کشیدی و باهاش حرف زدی... یعنی بعد اون سال باز دیدیش؟

فریسا نفسش را رها کرد و سرش را نرم بالا و پایین کرد.

ـ بعد افتادن محمود از داربست اومدن بیمارستان، انگار از یک ماه قبل اومده بودن ایران. حمید هنوز خرید و فروش فرش داره و اونام اومده بودن فرش ایرانی بخرن. بعد که فهمیده بودن این بلا سر محمود اومده، اومدن بیمارستان و یه سری خزعبلات تحویل من دادن و من رو می‌خواستن ببرن آلمان که با حرفای من دمشون رو گذاشتن روی کولشون رو رفتن.

با اتمام حرفش سر به سمت پنجره چرخاند. در این چند دقیقه وزن نگاه کسی را احساس می‌کرد و حتی حدس می زد کیست اما دنبالش را نگرفته بود.

همانطور که انتظارش را می‌کشید، گوشه پرده کنار رفته بود و فاطیما خیره به آنها بود که با دیدن نگاه فریسا فرز خودش را عقب کشید و پرده را انداخت.

فریسا سری به نشانه تاسف تکان داد و به کیاشا نگاه کرد.

ـ حالا دکتر از لاک خودت اومدی بیرون بریم داخل؟ بعد ناهارم برات برنامه دارم.

کیاشا چشم‌غره‌ای رفت.

ـ بعد باید برم رستوران، کار دارم.

فریسا نیشش را باز کرد.

ـ خب باهم می‌ریم رستوران.

جلوتر به راه افتاد و بلندتر گفت:

ـ سهیل گفته تنهات نذارم.

همزمان با وارد شدنش به خانه با فاطیما که تخس به چشم‌هایش زل زده بود، روبرو شد.

دستش را در هوا تکان داد و توپید:

ـ ها؟ دیدنی‌ام که از پس و پشت پرده دیدم می‌زنی؟

گوشه لب فاطیما بالا رفت.

ـ نه اما چیزای دیدنی کم ندیدم.

کیاشا وارد خانه شد و حرفشان نیمه تمام ماند.

فریسا راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد و همانطور که از کنار فاطیما رد می‌شد، پر حرص گفت:

ـ از مادر زاده نشده کسی من رو تهدید کنه فاطیما. تو فعلاً تنبون خودت رو بچسب باد نبره، من توی این جامعه افعی شدم.

این دختر زیادی خیره‌سر شده بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت391

زرشک پلو میان تعارف‌های زری و محمود خورده شد و فریسا تمام مدت لب به به دندان گرفته بود تا از طرز نشستن کیاسا زیر خنده نزند. می‌توانست قسم بخورد که بعد از سالها غذا خوردن روی زمین را

امتحان می‌کند و برایش زیادی سخت بود. اینقدر وول خورد و معذب نشست که داد زری را هم در آورده بود و فریسا نگاهش را به شکاف دیوار دوخته بود تا شلیک خنده‌اش به هوا نرود.

سفره را که جمع کردند، کیاشا سرش در گوشی‌اش بود. فریسا تمام ظرف‌ها را در آشپزخانه گذاشت و زری چشم‌غره‌ای به فاطیما رفت و زیر لب آرام گفت:

ـ برو ظرف‌هارو بشور.

فاطیما با غیظ از جا بلند شد و عصبی غرید:

ـ چرا فریسا نشوره؟

فریسا که به طرف در خروجی می‌رفت، سر جایش ایستاد و سرش را به عقب چرخاند و در سکوت به زبان‌درازی فاطیما نگاه کرد.

زری لب گزید و اشاره ای به کیاشا کرد و زیر لب گفت:

ـ زشته.

فاطیما قدمی به زری نزدیک شد و صدایش بالاتر رفت. این بار کیاشا هم می‌توانست واضح بشنود.

ـ چی زشته؟ اینکه من همش تو این خونه کار می کنم زشت تره یا اینکه یه بار بره ظرفارو بشوره؟

فریسا عصبی پوزخندی زد و همانطور که به طرف در خروجی می‌رفت، گفت:

ـ تا بوده صدای کوچکتر روی بزرگ‌تر بلند نشده توی این خونه. اگر قانونی قراره عوض شه به منم بگین ولی تا وقتی نشده احترام نگه دار. از جای دیگه پری تاوانش رو کس دیگه قرار نیست بده.

گفت و از در خانه بیرون آمد.

حتی سر نچرخاند تا واکنش آنها را ببیند.

به طرف دست‌شویی رفت و به صورتش آب پاشید. گیج بود و این فاطیمای جدید کسی بود که او از درکش عاجز بود.

با سری پایین و افکاری درهم سر را باز کرد و از دست‌شویی بیرون آمد که سینه به سینه کیاشا در آمد.

تعجب کرد.

ـ اومدی نگهبانی بدی اینجا؟

کیاشا گوشی دستش را داخل جیبش سر داد و ابرو بالا پراند.

ـ نه. می‌خوام برم. خداحافظی کردم اومدم از تو هم خداحافظی کنم.

چشم درشت کرد.

ـ ها؟ کجا بری؟ وایسا منم میام.

کیاشا دست روی سینه‌اش قفل کرد.

ـ کجا می‌ای؟ می‌رم رستوران.

فریسا زیر لب نچی کرد و به سمت خانه پا تند کرد.

ـ تا پنج بشماری دم درم.

جلو خانه، دمپایی‌هایش را با کفش عوض کرد و سرش را از میان در داخل برد و بلند گفت:

ـ من دارم می‌رم. خداحافظ.

سر چرخاند و با قدم‌هایی بلند به سمت کیاشا آمد. کلاهش را روی سرش مرتب کرد و چشمکی زد.

ـ حالا بریم.

کیاشا شقیقه‌اش را خاراند.

ـ می‌دونی داشتم به چی فکر می‌کردم؟

فریسا سر بالا انداخت.

ـ نه به چی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت392

ـ به اینکه روزی می‌رسه که منم ببینم تو هم مثل بقیه دخترا حداقل زمان آماده شدنت به یک ربع برسه نه پنج ثانیه؟

فریسا خندید و جلوتر راه افتاد.

ـ نه نمی‌رسه. بیا بریم.

فریسا در را که باز کرد، با هاشم رخ به رخ شد.

هاشم دستی که برای زدن زنگ بالا آورده بود، پایین انداخت و لبش به خنده باز شد.

ـ سلام فری.

ـ سلام جوجه. زودبرگشتی.

هاشم بینی‌اش را بالا کشید.

ـ فکر کنم سرما خوردم سرم درد می‌کرد و بینی‌امم آویزون شده. دیگه تعطیل کردم اومدم که به طلعت بگم...

حرف در دهانش ماسید با دیدن کیاشا. چشم درشت کرد و به لکنت افتاد.

ـ ش...شما... اینجا چیکار می‌کنین؟

فریسا چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد. گند زده بود.

آستین کیاشا را گرفت و او را به سمت بیرون خانه کشید.

همانطور که یک دستش بند آستین کیاشا بود به سمت هاشم خم شد و گفت:

ـ هاشم کسی تو این خونه نباید بفهمه تو ایشون رو می‌شناسیا... از دهنت در بره دیگه نمی‌برمت رستورانش، خب؟

هاشم شوکه نگاهش کرد.

فریسا دستش را جلو صورت او تکان داد.

ـ باشه؟ به هیچ کس نمی‌گیا.

هاشم این بار تند، تند سرش را بالا و پایین کرد.

ـ باشه. نمی‌گم.

فریسا صاف ایستاد و پوفی کشید. کیاشا احوال پرسی کوتاهی با هاشم کرد و بعد از خداحافظی به سمت ماشین رفتند.

کوچه کم کم شلوغ می شد و بساط فوتبال بچه‌ها بر پا بود.

فریسا زیر لب غر زد.

ـ یه درصد فکر می‌کنم هاشم بره و گاف بده که آره این رییس رستورانه. کل نقشه‌هام دود می‌شه می‌ره هوا.

کیاشا خونسرد گفت:

ـ نمی‌گه. این بچه باهوش‌تر از این حرفاست.

با یدالله که دم مغازه‌اش روی چهارپایه معروفش نشسته بود حال و احوالی کرد و از کنار او گذشتند.

کیاشا نگاهش کرد.

ـ اینکه آدم توی این محله هم زندگی کنه خوبه. همه همدیگه رو می‌شناسین. محیطش بد نیست.

فریسا با تمسخر نگاهش کرد.

ـ خیلی عالیه. اوج صمیمیتمون رو هم دیدی؟ طاهره و این بچش موسی. مثلا یهو می‌پریم توی خونه همدیگه. خیلی سوپرایزی و هیجان انگیز.

تکه سنگ جلوی پایش را شوت کرد و صدایش را پایین آورد.

ـ ولی با این همه اگر به کسی نمی‌گی باید بگم...

به کیاشا نگاه کرد و نفسش را بیرون داد.

ـ دوستش دارم.

به ماشین رسیده بودند. تلخندی زد و به کلماتش سرعت داد.

ـ با اینکه خیلی چیزارو همین کوچه و خیابون ازم گرفت، اما بازم دوستش دارم.

کیاشا حرفی نزد. ماشین را دور زد و بعد از زدن ریموت سوار شد.

پایش را روی پدال گاز فشرد و آهنگ بی کلامی فضای ماشین را پر کرد.

کیاشا همانطور که نگاهش به جلو بود، پرسید:

ـ رابطه‌ات با خواهرت خیلی خرابه؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت393

نگاهی به چهره جدی کیاشا کرد و پقی زیر خنده زد.

میان خنده گفت:

ـ نه. چرا این سوال رو پرسیدی؟

کیاشا کوتاه نگاهش کرد.

ـ چیزی که دیدم رو گفتم.

صدای خنده فریسا پایین آمد و به تلخندی مبدل شد. حقیقت را گفت:

ـ خوب بودیم با هم الان چند روزی هست شدیم سگ و گربه.

پوزخندی زد و با تمسخر ادامه داد.

ـ جوجه سر از تخم در نیورده، رفته دوست پسر گرفته و ادعای بزرگ شدنش می‌شه. فعلاً دارم فکر می‌کنم که باهاش چیکار کنم؟ اگر تو دیشب گم نشده بودی، همون دیشب ترتیبشو می‌دادم.

کیاشا پایش را روی پدال گاز فشرد.

ـ بیشتر به نظر می‌اومد بهت حسادت می‌کنه.

چشم‌های فریسا گرد شد.

ـ واقعا؟

کیاشا «آره» خفه‌ای گفت و سرعتش را کمتر کرد تا تمرکزش را روی حرف‌هایش بگذارد.

ـ اگر قبلاً اینطوری نبوده پس به خاطر سنشه و شایدم به خاطر اون کسی که باهاش دوست شده. به آزادی که داری و به اینکه همه حرفت رو می‌خونن توی اون خونه حسادت می‌کنه. این چیزی بود که من برداشت کردم...

نفسش را بیرون داد و اضافه کرد:

ـ هر کاری که کردی، غرورش رو زیر پا نذار و تحقیرش نکن. منطقی جلو برو. کافیه یه کلمه همین حرفی که به من زدی رو بگی و حرف تخم و تخم مرغ و جوجه رو بکشی وسط تا همه چی رو بدتر کنی.

باورش نمی‌شد این کیاشا است که اینطور با آرامش در مورد رفتار با نوجوان ها توضیح می‌دهد. همین را هم به زبان آورد.

ـ الان خودتی برای من کلاس اخلاق گذاشتی؟ نکنه معاون آموزشی هستی به من نگفتی؟

کیاشا نگاهی به اطراف خیابان کرد و سرعت ماشین را پایین آورد.

ـ نه. تجربه زندگیمه. من و کتی خیلی با هم خوب بودیم .دلیل‌های اصلیشم همینایی بود که بهت گفتم.

فریسا لب گزید.

سرعت ماشین را کم کرد و گوشه خیابان ایستاد.

فریسا نگاهی به اطرافشان کرد. جلوی یک کافی‌شاپ بودند.

ـ کجا؟

کیاشا کمربندش را باز کرد و پیاده شد.

ـ برم قهوه بگیرم ببینم کافئین می‌تونه شر این سردرد رو کم کنه یا نه.

***

با صدای زنگ گوشی سر از مانیتور جلویش در آورد و خودکار را روی کاغذ های جلویش پرت کرد.

گوشی را برداشت و بی آنکه به اسم مخاطب نگاه کند جواب داد تا فقط صدای گوشی را ببرد

صدای الو سهیل را که شنید، نفس راحتی کشید و نگاهی به فریسا انداخت که ذره از دو ساعت قبل تکان نخورده و زنگ گوشی هم تکانش نداده بود.

گوشی را روی گوشش گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد.

ـ سلام.

ـ علیک سلام. چرا صدات گرفته؟

سرفه ای زد تا صدایش باز شود.

ـ چند ساعته حرف نزدم برای اونه.

ـ اها. خب چرا آروم حرف می‌زنی؟

نگاهی به چهره غرق خواب فریسا روی کاناپه انداخت.

ـ فریسا خوابه اینجا. چیکار داری؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت394

سهیل تک خنده ای کرد.

ـ واو چه جنتلمن.

نچی کرد و بی‌حوصله گفت:

ـ می‌گی این موقع شب جای اینکه بری بخوابی، برای چی به من زنگ زدی؟

سهیل نفسی گرفت.

ـ می‌گم بهت. خبر خوبیه اتفاقاً ولی قبلش این رو بگم. من جای تو بودم این دختر رو می‌ذاشتم روی سرم حلوا حلواش می‌کردم. امروز بعد از اینکه از خونه رفتی، می‌ترسید دنبالت بیاد و حقیقتش... منم می‌ترسیدم به همین خاطر فریسا رو فرستادم.

تک خنده ای کرد و ادامه داد:

ـ من که گفتم قطعا تو مسیر می‌ندازیش بیرون ولی نه تنها نتونستی بندازیش بیرون که ناهارم رفتی خونشون و بعدم رفتی رستوران به کارت رسیدی. تا این موقع شبم طفلک مونده اونجا.

کیاشا دستش روی شقیقه‌هایش کشید.

ـ از عصر اومده یه ریز حرف زد تا وقتی که خوابید. حس تو رو داشتم وقتایی پرنیا رو می‌بری رستوران و آخرش سرت باد می‌کنه اینقدر که حرف می‌زنه.

صدای سهیل جدی شد.

ـ اگر حرف نمی زد که تو می‌رفتی توی خودت و فکرت می‌رفت به ناکجا آباد. اتفاقا خیلی کار خوبی کرده. فقط این رو از من رفیق چندین ساله‌ات بشنو کیاشا... این آدم امروز و دیروز نبود تو الان معولم نبود کجا بودی. به من ربطی نداره وحشی بازیات ولی فهمیدم پرت به پرش خورده که چند روز حتی جواب گوشی مارو نمی‌داد و دیشب حاضر نمی شد بیاد و پیدات کنه. کلی باهاش حرف زدم تا رضایت داد و اومد تو رو از گورستون نا کجا آبادی که منم هنوز نمی‌دونم کجا بود، پیدات کرد و آورد خونه.

کیاشا نگاهش به فریسا بود و گوشش به حرف‌های سهیل. حرف‌هایی که خودش هم می‌دانست اگر صد درصدشان نه، نود و نه درصدشان حقیقت داشت.

بعد از چند ثانیه سکوت، دم عمیقی گرفت.

ـ خب... حالا خبرت رو می‌گی؟

سهیل کلافه گفت:

ـ ممنون که واکنشت به تمام زرهایی که زدم یه خب بود. ولی نه... قبلش یه سوال دیگم دارم اگر اژدها نمی‌شی.

چشم های خسته‌اش را بست.

ـ باز چی؟

ـ برنامه‌ات برای نازی چیه؟ پول رو دادی ولش کنی؟

تصویر نازی پشت پلک‌هایش جان گرفت و تنش گر گرفت.

ـ نه...

نفسش را رها کرد.

ـ بالاخره اونم یه آدم بوده توی این شهر خراب شده. می‌گردم تمام کس و کار داشته و نداشته شو پیدا می‌کنم. اون پول رو که دادم رفت اما نمی‌ذارم همین طوری در بره. هیچ تضمینی نیست اگر پس فردا پولش تموم شد، باز ازم باج نگیره... جهانگیر توی زندگیش فقط یه حرف درست رو یاد من داد...

از روی صندلی بلند شد و پشت پنجره ایستاد.

ساعت از ده شب گذشته بود و خیابان‌ها همچنان شلوغ بودند.

ـ هر آدمی یه نقطه ضعفی داره.

خشم میان کلماتش شعله کشید.

ـ می‌گردم نقطه ضعفش رو اگر سوزن توی انبار کاه هم باشه پیدا می‌کنم.

سکوت سنگینی در دو طرف خط برقرار شد و بعد از دقیقه‌ای سهیل سرفه ای کرد و گفت:

ـ بیخیال حالا عصبی نشو... من خبر خوبم رو بگم و قطع کنم قبل اینکه بلایی سرت بیاد.

جوابش سکوت کیاشا بود. سهیل بازدمش را بیرون داد و ادامه داد:

ـ کارلا ایمیل داده. اومدنش به ایران کنسل شده. نامزدش یه مشکلی براش به وجود اومده، برای همین ماه بعد می‌ان. وسط این بدبختیا، یک ماه فرصت داریم یه نفس تازه کنیم. اینم بیاد خیالت راحت باشه اینجا دیگه کشور خودمونه، نهایت می‌پیچونمش و فقط خودم می‌رم می‌بینمش. تو نمی‌خواد بیای.

لبخند نصفه نیمه‌ای روی لبش نشست و بعد از ثانیه‌ای به حرف آمد.

ـ خوبه... نه بذار بیاد. فکرام رو کردم، الان خودمم مشتاقم بدونم چیکار داره و چه پیغامی آورده. تا یک ماه بعد، همه چیزم بهتر می‌شه.

چشم از خیابان گرفت و به سمت فریسا رفت.

ـ من باید برم سهیل.

سهیل با آسودگی نفسش را بیرون داد.

ـ باشه. هر طور خودت می‌خوای. برو. فعلاً.

گوشی را قطع کرد و آن را داخل جیبش سر داد. روبرو کاناپه‌ای که فریسا خودش را روی ان جمع کرده و خوابیده بود، ایستاد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت395

نگاهش از موهای خرمایی که از گوشه کنار کلاه روی سرش بیرون زده بودند و صورت سفیدش را قاب گرفته بودند پایین آمد، به مژه‌های مشکی‌اش رسید و بینی قلمی‌اش و به لب‌هایش که رسید، نگاه دزدید و سر پایین انداخت.

قاب روی دیوار که تصویر پیتزای خوشرنگ و لعابی بود را هدف نگاهش قرار داد و صدایش زد:

ـ فریسا بیدار شو.

فریسا ذره‌ای تکان نخورد. فکر کرد شاید بهتر بود کارهایش را تمام می‌کرد و بعد صدایش می‌زد تا می‌رفتند.

با همین فکر نگاه از دیوار گرفت و پشت میزش برگشت.

یک دستش روی موس بود و دیگری روی پایش مشت شده بود و نگاهی که بعد از جان‌کندن و دو دو زدن‌های بی حواس، بالاخره توانست روی صفحه مانیتور متمرکزش کند و به سر کارش برگردد.

نفهمید چند دقیقه گذشت اما مطمئن بود از وقتی دوباره پشت میز نشسته یک ربع نگذشته بود که صدای ناله خفه‌ای در اتاق پیچید و کیاشا گیج نگاهی به اطرافش انداخت و خیلی زود فهمید که صدا، صدای فریساست.

از پشت میز بلند شد و چشمش به فریسا افتاد که سرش را به دو طرف تکان می‌داد و صدای ناله‌های خفه‌ای از میان لب‌هایش بلند می‌شد و سکوت اتاق را می‌شکست.

میز را دور زد و با چند قدم بلند خودش را به او رساند.

لحظه به لحظه تکان‌های سرش بیشتر می‌شد و تنش لرز گرفته بود.

کیاشا ترسیده دستش را روی شانه او گذاشت و تکانش داد.

ـ فریسا بیدار شو...

حالا اصوات نامفهوم لب‌هایش جان گرفته و به چیزی شبیه «نه»های مداوم و پشت سر هم شباهت داشتند.

کیاشا دست آزادش را روی شانه دیگر فریسا گذاشت و تلاش کرد تا ثابت نگهش دارد.

ـ فریسا بیدار شو داری خواب می‌بینی.

در چشم بهم زدنی، لرز بدنش شدت یافت و صدای بهم خوردن دندان‌هایش گوش کیاشا را پر کرد.

کیاشا ضربه آرامی به گونه‌اش زد و تازه متوجه سردی تنش شد.

ـ فریسا... فریسا بیدار شو... ببین من رو...

صدای قلبی که حالا محکم‌تر از همیشه می‌کوبید با صدای برخورد دندان‌های فریسا بهم، ترکیبی

ناموزون در گوشش بودند که تنها حالش را بهم می‌زد و سردردی که تازه آرام گرفته بود را تشدید می‌کرد.

دو شانه فریسا را محکم گرفت و او را به سمت بالا کشید و نشاند.

ضربه‌ای ای محکم‌تر از دفعه قبل به گوشش زد و با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفت:

ـ فریسا... بیدار شو... خواهش می‌کنم.

خواهش می‌کنم آخر بی‌اختیار و از سر عجز گفته بود. تنها بعد از فکر مزخرفی که در کسری از ثانیه در سرش پیچید.

ـ اگر بیدار نشه؟

و او خواهش کرده بود، شاید برای اولین بار در زندگی‌اش...

اولین خواهش زندگی‌اش...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت396

چشمان فریسا باز شد و سبز ناآرام و وحشت زده چشم‌هایش، به نگاه آبی کیاشا دوخته شد.

چشم‌های کیاشا روی هم افتاد و بازدمی که انگار ساعت‌ها در سینه‌اش قفل شده بود، با آسودگی

بیرون داد و چیزی شبیه «خدایا شکرت» که ذکر همیشگی فرزانه بود از بین لب‌هایش خارج شد.

چشم که باز کرد فریسا با چشمانی وق‌زده و ترسیده اطرافش نگاه می‌کرد. انگار که می‌خواست از بود یا نبود چیزی مطمئن شود.

واضح بود که کابوس دیده. دست‌های کیاشا از شانه‌های فریسا سر خورد، پایین آمد و دو دست سرد فریسا را میان دستان گرمش گرفت و فشرد.

ـ خواب دیدی. چیزی نیست...

فریسا نگاهش کرد. گنگ و غریب.

انگار که برای بار اول باشد کیاشا را می‌بیند. تلاش کرد تا حرفی بزند اما لکنتی که حاصل شوکه شدن و لرز تنش بود، مانع از تکمیل جمله‌اش شد.

ـ م... من... ا...اون...جا بو...بودم ک...که...

نمی‌توانست واژه ای برای توصیف فشرده شدن قلبش در این لحظه پیدا کند. توصیف و توضیح درد ناشناخته قلبش برای دخترک روبرویش کار راحتی نبود که تا ساعتی قبل یک نفس حرف می زد و با تشر و اطمینان که او حالش خوب است و بهتر است تا وقت رفتن بخوابد و حالا قادر به تکمیل یک جمله هم نبود.

راه دیگری نبود یا اگر هم بود، او فرصت فکر کردن به آن را نداشت. او در این ثانیه تنها فکر کرد که با به آغوش کشیدن تن لرزان و رنگ پریده دختر روبرویش شاید کمی، تنها کمی حالش بهتر شود و از نظر او هر عقل سلیمی تایید می‌کرد که این راه

بهتر و سریع‌تر از رفتن به آشپزخانه و گرفتن یک پتو مسافرتی بود.

یک دستش را دور شانه فریسا انداخت و سر فریسا که به سینه‌اش چسبید، صدای دو رگه و گرفته‌اش در گوش فریسا پیچید.

ـ هیچی نگو... حالت که بهتر شد حرف می‌زنیم.

***

رستوران تعطیل شده و سه نفر مشغول طی کشیدن و مرتب کردن سالن بودند.

با دو سرآشپزی که تازه از آشپزخانه بیرون آمده بودند، خداحافظی کوتاهی کرد و به نگاه متعجبشان روی ظرف لبو دستش توجه‌ای نکرد.

پله‌ها را دوتا یکی بالا آمد و در اتاق را باز کرد.

فریسا مثل ده دقیقه قبل پاهایش را در شکمش جمع کرده و دستش را دور پاهایش قفل کرده بود.

نگاهش به روبروی و میز کیاشا بود.

کیاشا نفسش را محکم بیرون داد و در را بست.

با صدای بسته شدن در، فریسا چشم از میز و صندلی گرفت و به کیاشا نگاه کرد.

یخ چشم‌هایش به سردی دقیقه اول نبود اما راه داشت تا به گرمی دو ساعت قبل برسد.

کیاشا پالتویش را در آورد و ظرف لبو را کنار فریسا گذاشت و خودش هم کنارش نشست.

فریسا لبخند خشکی زد و اشاره‌ای به ظرف لبو کرد.

گلویش خشک بود سرفه ای زد تا راحت‌تر حرف بزند.

ـ اون طور با عجله رفتی اینو بگیری؟

ابروهایش بالا رفت.

ـ یهو یادم اومد گفتم می‌بنده. لحظه آخر رسیدم.

ظرف لبو را بالا آورد و با ابرو به آن اشاره کرد.

ـ همش رو می‌خوری رنگت پریده. بعد اگر خواستی بگو ببینم چی شده.

از روی کاناپه بلند شد و هنوز قدم اول را برنداشته بود که فریسا صدایش زد.

ـ کیاشا...

سرش را به عقب چرخاند.

ـ بله؟

فریسا اشاره‌ای به ظرف لبو کرد.

ـ بشین با هم بخوریم. تنها از گلوم پایین نمی‌ره.

لبخندی زد و ادامه داد:

ـ اون سری که به زور کردم توی حلقت، مشتری نشدی؟

لحظه‌ای مردد نگاهش کرد و عاقبت به جای قبلی‌اش برگشت و روی کاناپه نشست. تکه لبوی سرخی برداشت و به بخار بالا آمده از آن نگاه کرد.

همانطور که نگاهش به لبو بود و آن را در دستش تاب می‌داد تا داغی‌اش دستش را نسوزاند، گفت:

ـ اصلاً مظلوم و جدی شدن بهت نمی‌آد.

لبو را داخل دهانش گذاشت و قبل آنکه موفق به جویدنش شود، صدای فریسا را شنید و قفل کرد.

ـ اما مهربونی به تو می‌آد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت397

لبو برای قورت دادن هنوز داغ بود اما آن را جویده نجویده پایین داد و از شدت داغی‌اش اشک در چشم‌هایش جمع شد.

سکوت سنگینی در اتاق حاکم شد که هیچ‌کدام قصد شکستنش را نداشتند.

سهمش از باقی ظرف یک تکه دیگر بود و دیگر نتوانست چیزی بخورد. فریسا باقی لبوها را پایین داد و انگشت‌هایی که حالا نوکشان سرخ شده بود را بهم کشید.

ـ خوشمزه بود.

کیاشا نفسی گرفت. خودش را عقب کشید و به پشتی مبل تکیه داد.

سرش را به سمت فریسا چرخاند.

ـ الان خوبی؟

لبخند کم‌جانی زد.

ـ فکر کنم خیلی از تو بهترم. خیلی ترسیدی؟ چی می‌گفتم؟

نامحسوس سری به دو طرف تکان داد و جواب سوال اول را نداده، مستقیم سر جواب دومی رفت.

ـ حرف نمی‌زدی. یه سری نه خفه و گرفته.

چشم‌هایش غم گرفت و سیب گلویش بالا و پایین شد.

ـ خیلی وقت بود خوابش رو ندیده بودم...

کیاشا اخمی کرد و میان حرفش آمد.

ـ خواب کی؟

تلخندی زد.

ـ حمیرا...

هوا را با فشار به ریه برد و ادامه داد:

ـ از بچگی کابوس شب‌هام بود. با یه لباس خونی بلند می‌اومد توی خوابم. امشبم باز اومده بود. می‌گفت تو من رو کشتی. اون شب‌ها محمود بالا سرم بود و فرداش می‌گفت بهم که دائم می‌گفتی نه. در واقع توی خواب جیغ می‌زنم نه اما توی این دنیا فقط یه صدای خفه ازم درمیاد.

کیاشا دستش روی شقیقه‌هایش کشید و مستقیم به چشم‌هایش نگاه کرد.

ـ خودت رو مقصر می‌دونی؟

فریسا سری به دو طرف تکان داد.

ـ نمی‌دونم. بچه بودم بیشتر خودم رو مقصر می‌دونستم اما بعداً خیلی کمتر شد. من چند سال بعد اون ماجرا، به محمود گفتم حقیقت رو و بعد اون اوضاع خیلی بهتر شد. محمود باهام حرف زد. مثلا

اینکه من اگر به همه هم می‌گفتم حمید، حمیرا رو کشته، باز حمیرا زنده نمی‌شد. من بعد اون گلوله لعنتی رسیدم. تقصیر من نبود که اون مرد ولی خب...

صدایش لرز گرفت و جمله را نیمه‌تمام رها کرد.

کیاشا با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و در فکر بود.

فریسا از روی مبل بلند شد و گیج چرخی دور خودش زد.

ـ من رو می‌رسونی خونه؟ دیر وقته.

کیاشا نگاهش کرد.

ـ می‌خوای بری خونه چیکار کنی؟ مگه الان خوابت می‌بره؟

شانه بالا انداخت و تلخندی زد.

ـ نه. ولی بالاخره باید برم که. تو هم که شب اینجا نمی‌مونی باید بری خونه.

کیاشا از روی کاناپه بلند شد و روبرویش ایستاد.

ـ تو که خوابت نمی‌بره، منم خوابم نمی‌بره. می‌شیم دوتا بی خواب. دیگه این که کجا باشیم زیاد فرقی نمی‌کنه. بشین کارت دارم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت398

اصراری نکرد و جانی هم برای کلکل با کیاشا نداشت. روی کاناپه نشست و کیاشا سر جای قبلی‌اش.

منتظر به لب‌های او چشم دوخت تا حرفش را بگوید.

کیاشا دست‌های را درهم قفل کرد و محتاطانه و شمرده، شمرده به حرف آمد.

ـ بعد اون حادثه... پیش روانشناس نرفتی؟

فریسا سری به دو طرف تکان داد.

ـ نه.

خندید.

ـ البته بخوای حساب کنی من از اول زندگیم فقط یه روانشناس دیدم، اونم روانشناس مدرسه‌مون بوده.

کیاشا چشم‌غره‌ای به او رفت.

ـ ماجرایی که نزدیک بیست سال طول می‌کشه و نمی‌تونی حلش کنی یعنی نیاز به روانشناس داره.

از روی مبل بلند شد و به طرف میزش رفت.

ـ خودم پیدا می‌کنم بهت خبر می‌دم. پاشو برسونمت.

فریسا فرز از جا بلند شد و گفت:

ـ من پیش روانشناس نمی‌رما.

کیاشا سیستمش را خاموش کرد و لپ‌تاپ و کاغذها را داخل کیفش جا داد.

به چشم‌های فریسا زل زد.

ـ من اصلاً ادم بی ادبی نیستم فریسا، ولی توی این مورد...

نفسش را پر حرص بیرون داد.

ـ غلط می‌کنی نری.

فریسا چشم‌هایش درشت شد.

ـ خوبه بی ادب نیستی حالا خداروشکر، الحمد الله. فرزانه‌جون چی بزرگ کرده.

کیف به دست به سمتش آمد.

ـ وقتی اینطوری یه نفس حرف می‌زنی یعنی حالت خوب شده.

دستش را پشت کمر او گذاشت و او را به سمت در هل داد.

ـ برو بیرون.

اکثر لامپ‌ها را خاموش کرده بودند و فضای رستوران نیمه تاریک بود.

فریسا همانطور که از پله‌ها پایین می‌آمد، پچ پچ کنان گفت:

ـ الان اینجا خوراک فیلم ترسناکه...

کیاشا کوتاه نگاهش کرد.

ـ میون فیلم دیدنات عاشقانه نمی‌بینی، نه؟

نچی کرد. کیاشا جلوتر افتاد و گفت:

ـ برای همونه. وگرنه این لوکیشن الان به صحنه عاشقانه بیشتر می‌خوره.

فریسا یک قدم بینشان را بلند برداشت و با کنایه گفت:

ـ تو انگار زیاد می‌بینی.

کیاشا خونسرد سر تکان داد.

ـ آره. خواستی بگو بدم بهت.

و قبل آنکه فریسا چیزی بگوید، به سمت پسر جوانی که پشت صندوق نشسته بود و چرت می‌زد، چرخید.

ـ ما رفتیم، می‌تونی بری.

از در که بیرون آمدند، فریسا با تعجب پرسید.

ـ این بدبخت که داشت چرت می‌زد، منتظر بود خودمون بریم در رو ببنده؟ خو مگه خودمون چلاقیم؟ می‌بستیم دیگه.

کیاشا ریموت ماشین را زد و سوار شد.

ـ هر کس باید وظیفه خودش رو انجام بده اینجا.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت399

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با ترمز کیاشا سر کوچه‌شان از فکر در آمد. تمام مسیر را در سکوت گذرانده بودند.

به سمت کیاشا چرخید. زیر نور کم جان خیابان صورتش را واضح نمی‌دید.

ـ امشب می‌ری خونه خودت یا عمارت؟

کیاشا شانه بالا انداخت.

ـ نمی‌دونم. هنوز تصمیم نگرفتم.

فریسا زیر لب نچی کرد و بی حوصله گفت:

ـ باز نری تو غاز تنهایی خودت. برو پیش مامانت. بنده خدا نگرانه از دیشب یهو غیب شدی

.

دمی گرفت و جدی ادامه داد:

ـ نمی‌دونم می‌خوای انتقام بگیری، می‌خوای بیخیال باشی یا هر چی، تصمیمش با خودته فقط می‌دونم با فاز غم و ماتم گرفتن هیچی بهتر نمی‌شه.

بی تعلل در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

سرش را از بین در داخل آورد و با خنده گفت:

ـ خب دیگه منبر آخر شبم هم تموم شد می‌تونی بری. راستی...

نگاه کیاشا که به جلویش دوخته شده بود، با مکث طولانی‌اش به سمت او چرخید و منتظر نگاهش کرد.

ـ بابت لبو هم ممنون.

سوال جدی کیاشا در برابر تشکرش، متعجبش کرد.

ـ کوچه تاریکه. از تاریکی که نمی‌ترسی؟

کمی مکث کرد. نگاهی به کوچه انداخت که امشب لامپ‌هایش خاموش بود.

سر بالا انداخت.

ـ نه.

کیاشا ماشین را خاموش کرد و پیاده شد. ماشین را دور زد و کنار فریسا ایستاد. فریسا با تعجب در را بست و نگاهی به او انداخت.

ـ خوبی؟

کیاشا سری تکان داد و با گذاشتن دستش پشت کمر فریسا او را به جلو هل داد.

ـ امروز یه بار با یادآوری اون ماجرا به خاطر من کابوس دیدی نمی‌خوام این تاریکی بشه دومیش. برو تا دم خونه میام تا دفعه بعد تو چشمای من زل نزنی دروغ بگی.

فریسا همانطور که بالاجبار به سمت کوچه هل داده می‌شد، شاکی به صورت او نگاه کرد.

ـ بابا من از تاریکی نمی‌ترسم.

کیاشا دستش را برنداشت. جدی گفت:

ـ از تاریکی نه، از حمیرا چی؟

فریسا قفل شده سر جایش ایستاد. چشم‌های گرد شده‌اش در تاریکی شب می‌درخشید.

ـ نگو که امروز تو فکرش نیستی که اگر نبودی، اونطوری کابوسش رو نمی‌دیدی. هنوز رنگت شبیه گچه ولی عین بتمن می‌خوای راه بیوفتی تو کوچه تاریکی که پرنده پر نمی‌زنه... بریم.

بار دیگر فشاری به کمرش آورد که فریسا این بار بی اعتراض سر پایین انداخت و تا رسیدن به خانه کلمه‌ای نگفت.

دم در که رسیدند، فریسا با کلید در را باز کرد.
ساعت از دوازده شب گذشته بود و نمی‌شد به رسم همیشه با لگد وارد شود.

وارد خانه شد و روبرو کیاشا ایستاد.

ـ ممنون.

کیاشا دستش را داخل جیب شلوارش سر داد.

ـ خیلی تشکر می‌کنی.

فریسا چشم‌غره‌ای به او رفت.

ـ خودت نمی‌ذاری جدی باشما. بده قدر شناسم؟

کیاشا رک گفت:

ـ اره بده.

چشم‌هایش گرد شد.

ـ کجاش بده؟

ـ آدم که از دوستش که هی تشکر نمی‌کنه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت400

@Vip Roman

کیاشا ساده گفته بود. آنقدر راحت که انگار بخواهد بگوید سلام؟ یا خوبی؟ همانقدر ساده و پیش پا افتاده گفته بود که دوست فریساست یا فریسا دوستش هست و یا شاید هم هر دویش.

نگاه فریسا گنگ شد و سوال بعدی را در حالی پرسید که این کلمه به نظرش زیادی غریب و بیگانه می‌آمد.

ـ دوست؟!

کیاشا دست‌هایش را روی سینه‌اش قفل کرد و نفسش را محکم بیرون داد.

کلمات را شمرده شمرده کنار هم می گذاشت و انگار حیرت فریسا را از قبل پیش‌بینی کرده بود.

ـ تو رو نمی‌دونم اما من به کسی غیر دوستم اجازه نمی‌دم از خصوصی‌ترین مسئله زندگیم چیزی بدونه، چیزی راجع به گذشته‌ام بدونه و یا حتی توی روزی مثل امروز کنارم باشه. از طرف دیگه حرف‌های آدم‌ها در مورد گذشته‌شون، از اینکه از چی می‌ترسن و از چی نه، از اینکه چی بهشون گذشته هم برام اهمیت نداره مگر اینکه طرف مقابلم یا خانواده‌ام باشه یا دوستم. یاد گرفتم آدم‌های اطرافم رو یا جز این دو گروه بذارم و کنار خودم نگهشون دارم یا حذفشون کنم و وقتی می‌رن جز این دو گروه، دیگه چه بخوان چه نخوان، باید این رابطه رو بپذیرن.

دستش را جلو برد و با لبخند کم جانی که روی لبش نشسته بود، ادامه داد:

ـ تو هم می‌پذیری، مگه نه؟

فریسا نگاهی به دست دراز شده کیاشا کرد که انگار به منزله امضا و مهر و موم این دوستی نانوشته و ناگهانی بود.

نگاهش را تا صورت او بالا برد.

باید می‌پذیرفت دوست کیاشا آژمان شدن را؟ اگر می‌پذیرفت اولین دوستی عجیب غریب زندگی‌اش را رقم می‌زد. دوستی که بد جور کفه‌های ترازویش هم بهم نمی‌خوردند و هم تراز نبودند.

گذاشتن اسم رفیق اول اسم کیاشا، چیز بدی به نظر نمی‌آمد. اگر آن صبح نحس حیاط خانه آژمان‌ها را کنار می گذاشت، می‌توانست بگوید مرد روبرویش

که تقریباً هیچ نگفته‌ای از زندگی‌اش پیش او نداشت، گوش شنوای خوبی بود.

با تعلل و کمی مردد دستش را در دست کیاشا گذاشت و فشرد.

به نشانه تایید پلکی زد و آهسته زمزمه کرد.

ـ باشه.

کیاشا دستش را با مکث رها کرد و دستش به علامت خداحافظی تکان داد.

ـ پس شب به خیر.

لبخند روی لبش کش آمد و آهسته گفت:

ـ شب به خیر.

کیاشا برگشت و فریسا با نگاهش رفتنش را دنبال کرد تا آنجا که در تاریکی کوچه محو شد.

در را بست و به آن تکیه داد.

به یک دقیقه قبل فکر کرد و چشم‌هایش را روی هم افتاد.

فوراً تکیه از در گرفت و قبل از پشیمان شدن به سمت خانه رفت. بهتر بود زودتر می‌خوابید حتی اگر این بیخوابی مانند کنه به چشمانش چسبیده بود.

فردا روز شلوغی داشت.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت401

فنجان چایش را در دستش تاب داد و به ثریا نگاه کرد که با اخم‌هایی درهم به زمین خیره شده و در فکر بود.

فریسا با شیطنت لبخندی زد.

ـ می‌گم ثریا جون حالا خیلی بهش فکر نکن. یا خودش میاد یا نامه‌اش.

ثریا چشم از پارکت قهوه‌ای رنگ گرفت و گنگ به فریسا نگاه کرد.

لبخند روی صورت فریسا کش آمد.

ـ همون کسی که بهش فکر می‌کنی رو می‌گم دیگه. می‌گم یا خودش میاد یا نامه‌اش.

ثریا هینی کشید و لب گزید. نگاهی به اطرافش انداخت و نبود فرزانه مطمئن شد، گفت:

ـ بلند نگو فرزانه بشنوه فکر می کنم من لابد چیزی زیر سرمه. اون روز شنیده بود راجع به رنگ مو حرف می‌زنی، فرداش می‌گفت ثریا می‌خوای موهات رو رنگ کنی؟

گونه‌هایش رنگ گرفته بودند.

صدای خنده فریسا بلند شد و بریده، بریده گفت:

ـ تو عالی هستی ثریا... عالی.

اشاره‌ای به چایی‌اش کرد.

ـ بخور فعلاً تا چاییت سرد نشده. اون موضوع رنگ مو سر جاشه. ما یه آرایشگر داریم تو خونه‌مون بهش می‌گیم طلعت پنجه طلا. کارش عالیه رو دستش نیست. اگر رنگ حرفه‌ای می‌خوای باید بیای پیش خودش که اگر سفید خواستی برات مشکی در بیاره، اگر آبی خواستی قرمز. مثل دیو توی کلاه‌قرمزیه کارش. همه چیز رو برعکس انجام می‌ده.

و قهقهه‌اش بلندتر شد.

ثریا بی صدا و آرام خندید.

یک قند برداشت و دستی به پاهای دردناکش کشید.

ـ تو ولی امروز حالت خوبه‌ها.

صدای خنده فریسا قطع شد و ابرو بالا انداخت.

ـ من همیشه حالم خوبه.

ثریا نچ زیر لب کرد و یک جرعه از چای فنجانش نوشید.

ـ نه. اون هفته خوب نبودی. الکی می‌خندیدی و می‌خواستی بگی حالت خوبه. دیگه بعد از این همه سال زندگی، این چیزارو خوب می‌فهمم.

لبخند روی لب‌های فریسا عمق گرفت. ثریا گاهی بیشتر از تصوراتش خوب بود و احساس بدی که روز اول در بیمارستان بعد از شنیدن اسمش گرفته بود را کم کم نابود کرده بود.

صدای آیفون آمد فریسا زودتر از ثریا صندلی را عقب داد و ایستاد.

قبل از رفتن به سمت ثریا خم شد.

ـ تو به من نشون دادی همه ثریاها بد نیستن.

چشمکی زد و ادامه داد:

ـ بهت لقب مهربون‌ترین و حواس جمع‌ترین ثریای دنیا رو می‌دم.

نماند تا واکنش ثریا را ببیند. پشت آیفون ایستاد و با دیدن مهراد ابروهایش بالا رفت.

در را باز کرد و چشمش روی ساعت ماند.

ساعت پنج بود و هنوز کیاشا نیامده بود. نمی‌دانست مهراد در نبود کیاشا اینجا چه کار دارد؟

بی حرف آیفون را زد.

ثریا از داخل آشپز خانه گفت:

ـ کیه؟

کلاه هودی‌اش را روی سرش کشید و به سمت در خروجی رفت.

ـ دکتر جهانشاهی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت402

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

از در که بیرون آمد، مهراد را دید که برخلاف تیپ رسمی‌اش که در مطب و بیمارستان دیده بود، با

تیشرت سفید، شلوار جین مشکی و کت یشمی پاییزه‌ای به او نزدیک می‌شد. پایین پله‌ها که رسید، عینک آفتابی‌اش را از روی چشم برداشت و روی موهایش گذاشت.

جفت ابرویش بالا رفت.

ـ به به... خانم پاکدل.

آنقدر که باید از دیدنش در خانه آژمان‌ها متعجب نشده بود.

از پله‌ها پایین رفت. بعد از برخورد بیمارستانش، جدی صحبت کردن با او را ترجیح می‌داد.

ـ سلام آقای دکتر. خوبین؟

لبخند نصفه نیمه‌ای روی لب مهراد نشست.

ـ ممنون. احوال بیمار ما چطوره؟ بخیه‌هات مشکلی نداره که؟

سری به دو طرف تکان داد.

ـ خوبم. نه مشکلی نداشتم.

دستش را به سمت در خانه گرفت و ادامه داد:

ـ هنوز کیاشا نیومده، بفرمایید بالا.

مهراد سر بالا انداخت.

ـ نه ترجیح می‌دم همین بیرون قدم بزنم تا بیاد.

چشمی در اطراف گرداند و ادامه داد:

ـ داشتم از اینجا رد می‌شدم گفتم بیام یه سر بزنم هم احوال دوتا بیمارم رو بگیرم هم این رفیق بی

معرفتم رو ببینم که بعد مرخص شدن تو و مامانش رفت، حاجی حاجی مکه.

فریسا دستش را داخل جیب هودی‌اش سر داد و تنها سر جنباند.

ـ کار خوبی کردین.

لبخند نصفه نیمه‌ای روی لب مهراد نشست.

ـ اگر کاری نداری، قدم بزنیم؟

میان پذیرفتن و نپذیرفتن مردد مانده بود. ساعت کاری‌اش تمام شده بود و باید می‌رفت.

حواسش بود هر روز که می‌گذشت از سی روز کاری‌اش در اینجا کم می‌شد و او باید در زمان باقی مانده کار دیگری پیدا می‌کرد اما نمی‌خواست مهراد

احساس کند فریسا از او متنفر است یا کاری انجام دهد که در حد شخصیت او نباشد.

میانه را گرفت. تا آمدن کیاشا می‌ماند و بعد می‌رفت.

زبان روی لب‌های خشکش کشید.

ـ باشه. من ساعت کاریم تموم شده فعلا بیکارم.

از عمد اسم ساعت کاری را آورده بود تا بگوید که او در اینجا کار می‌کند و هیچ صنم دیگری با کیاشا و این خانه ندارد البته که اگر دوستی و دست رفاقت دیشبشان را فراموش می‌کرد.

@Vip Roman

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت403

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با مهراد هم قدم شدند. سکوت سنگینی میانشان جولان می‌داد که فریسا هم مایل به شکستنش نبود.

نگاهش به توگو بود که دم لانه‌اش سر روی زمین گذاشته و آنها را نگاه می‌کرد.

از آن صبح دعوایش با کیاشا دیگر به او نزدیک نشده بود.

ـ چند شب پیش سهیل دنبال کیاشا می‌گشت، زنگ زده بود بهم. خیلی نگرانش بود. فرداش که زنگ زدم ببینم پیداش کرده یا نه گفت فریسا پیداش کرده.

در صدایش هیچ احساس خاصی پیدا نکرد. مانند خودش عادی جوابش را داد.

ـ آره. همین دور و ورا بود.

بلافاصله مهراد ایستاد. فریسا منتظر و سوالی نگاهش کرد تا دلیل ایستادن ناگهانی‌اش را بفهمد.

مهراد نفسش را محکم بیرون داد و دست‌هایش را روی سینه‌اش قفل کرد.

ـ نمی‌دونم چه قدر راجع به دوستی سهیل و کیاشا می‌دونی اما این دو تا اینقدر بهم نزدیکن که بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم چطور ممکنه دونفر در این حد با هم رفیق باشن؟

فریسا معنی حرف بی ربطش را نفهمید و مهراد گنگ بودن نگاهش را خواند که نگاهی به اطراف انداخت

و اشاره‌ای به نیمکت فلزی رنگ و رو پریده بغل دیوار کرد.

ـ اونجا بشینیم؟

ـ آره.

با مهراد از کنار باغچه خکشیده و خاکی گذشتند.

مهراد نگاهی به بقایای خشک شده گل‌ها انداخت.

ـ اینجا قبل فوت شدن کتی بهشت بود. یه سری گل های عجیب و غریبی داشت که فقط فرزانه خانم قادر به رشد دادنشون توی آب و هوای تهران بود و البته کتی هم زیاد کمکش می‌کرد. بعد اون اتفاق دیگه هیچ کس حال و حوصله اینجا رو نداشت. کم کم شد این زمین خاکی.

روی نیمکت نشستند و نگاه فریسا به باغچه خشکیده ماند. روزی نبود که در این خانه به این فکر نکند اگر کتی هنوز زنده بود، با این چیزها که شنیده بود شاید که نه، قطعاً دوست‌های خوبی برای هم می‌شدند.

مهراد دست‌هایش را بهم زد و نفسش را بیرون داد. نگاهش که روی فریسا قفل شد، او هم بالاجبار چشم از باغچه گرفت و به مهراد نگاه کرد.

ـ داشتم از دوستی سهیل و کیاشا می‌گفتم. نمی‌دونم می‌دونی یا نه اما این دوتا از وقتی راهنمایی بودن همکلاسی بودن، بعد با هم رفتن دبیرستان، با هم کارشناسی قبول شدن توی یک رشته و دانشگاه. برای ارشد و دکترا با هم رفتن میلان و با همم برگشتن ایران و البته سهیل بعد از کیاشا رستوران زد. حالا بعد از این همه سابقه دوستی، وقتی سهیل

با اون حال خراب و داغون به من زنگ زد و گفت دنبال کیاشا می‌گرده واقعاً وحشت کردم. گفتم خدایا یعنی کیاشا کجا رفته که حتی سهیل هم درمونده شده و نمی‌دونه کجاست.

فریسا شانه بالا انداخت.

ـ دلیل خوبی نیست. آدم‌ها هر چه قدر هم دوست صمیمی داشته باشن باز یه کنج امن برای خودشون دارن که هیچ‌کس ازش خبر نداشته باشه، حتی دوست صمیمی‌شون.

گوشه لب مهراد بالا رفت.

ـ البته که هیچ‌کس غیر از فریسا؟

از گفتگویش با مهراد لذت نمی‌برد خصوصا حالا که فهمیده بود غیرمستقیم قصد بازخواست او را دارد.

ـ من خیلی اتفاقی فهمیدم کجاست.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت404

مهراد ابرویش را خاراند.

ـ آدما خیلی اتفاقی کنج امن خودشون رو برای بقیه که هیچ‌کارشون هم نیستن لو نمی‌دن فریسا.

داشت عصبی می‌شد و کاش مهراد رهایش می‌کرد. تک خنده‌ای کرد.

ـ دنبال چی می‌گردین دکتر؟ چرا شبیه کارگاه‌ها شدین که اومدن دنبال قاتل؟

برعکس او، مهراد آرام بود. سری به دو طرف تکان داد و صاف نشست.

ـ نه فقط می‌خواستم بهت ثابت کنم که سر حرف اون روزت توی بیمارستان نبودی.

بی تعلل گفت:

ـ شما از دل آدم‌ها و چیزی که از سر گذورندن خبر ندارین که اینقدر راحت بهشون برچسب می‌زنین. مطمئن باشین من هنوز سر حرفمم.

مهراد به چشم‌هایش زل زد. با آرامش و در سکوت.

کلمات جویده جویده شده و با آرامش ادا شدند. بر خلاف فریسا که نفسش تند شده و سبز چشمانش وحشی شده بود.

ـ اتفاقاً چون با دل آدم‌ها سرکار دارم و هم تو رو می‌شناسم و هم کیاشا رو این رو می‌گم. الانم نیومدم مچت رو بگیرم و یا دنبال اثبات چیزی باشم. فقط خواستم بهت بگم...

روی صدایش غبار غم نشست و دو رگه شد.

ـ که اون روز خیلی تند رفتی و جواب من رو خیلی سریع و تند دادی.

چشم از فریسا گرفت و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت.

ـ کیاشا نمی‌خواد بیاد؟ دیر شد.

قبل آنکه فریسا فرصت کند تکه‌پاره‌های خودش را بعد از حرف مهراد بردارد و سرهم کند تا جوابی به او بدهد، صدای ماشین کیاشا آمد و مهراد به سمت او رفت.

ـ بالاخره اومد.

فریسا چند نفس عمیق کشید و پشت سر او راه افتاد.

توگو با شنیدن صدای ماشین کیاشا از جا بلند شده و به ماشین زل زده بود.

کیاشا همانطور که سرش در گوشی بود و در دست آزادش یک کاغذ و ریموت ماشین جا داشت، به سمت پله‌ها می‌رفت که با صدای مهراد سر جایش ایستاد.

ـ جلو پات رو بپا نیوفتی.

چشمش که به مهراد افتاد، لبخند روی لبش کش آمد.

ـ به دکتر جهانشاهی. از این ورا؟

مهراد خنده آرامی کرد و با کیاشا دست داد.

ـ من هستم تو گم می‌شی طرفدارات دنبالت می‌گردن.

کیاشا دهان باز کرد جواب بدهد که نگاهش از سر شانه مهراد رد شد و فریسا را پشت سر او دید.

حرف در دهانش ماسید.

فریسا دستش را به علامت سلام تکان داد و گفت:

ـ سلام.

حرف بعدی‌اش که احتمالا خوبی یا خسته نباشید بود را خورد و چیزی نگفت.

زیر نگاه مهراد بودن، حرف زدن را سخت می‌کرد.

کیاشا هم تنها سلام کوتاهی کرد و بار دیگر به سمت مهراد سر چرخاند.

ـ اها اون شب... سهیل الکی نگران می‌شه.

اشاره‌ای به خانه کرد.

ـ بریم داخل. نگفته بودی میای.

ـ می‌دونستم میای اینجا. گفتم میام اگر نباشی هم یکم گشت می‌زنم تا میای که...

سر چرخاند و به فریسا نگاه کرد که با لبخند خشکی پشت سر او ایستاده بود.

ـ فریسا رو دیدم و یکم گپ زدیم تا اومدن تو. الان دیگه فکر کنم بهتر باشه برم فرزانه خانم رو هم ببینم.

گفت و خودش جلوتر از کیاشا و فریسا از پله‌ها بالا رفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت405

کیاشا و فریسا هم قدم شده بودند. مهراد که وارد خانه شد کیاشا جلوی در ایستاد و کاغذ در دستش را لوله کرد.

بی حرف به فریسا نگاه کرد.

فریسا دستش را جلوی صورت او تکان داد.

ـ چته؟ کجایی؟

کیاشا صدایش را پایین آورد.

ـ مهراد برای چی اومده اینجا؟

فریسا جدی سر جنباند و پچ‌پچ‌وار گفت:

ـ لابد اومده دزدی. می‌خواد خونتون رو بزنه.

چشمان ریز شده کیاشا را که دید، دست از شوخی کشید و نیشش را باز کرد.

ـ نمی‌دونم خب. دوست توئه. اومده سر بزنه.

شانه بالا انداخت و ادامه داد:

ـ یه طور می‌گی انگار بار اولشه می‌بینیش.

کیاشا نگاه تیزش را از روی او برنداشت.

ـ چی می‌گفت بهت؟

چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ چرت و پرت. از اینه تو و سهیل خیلی دوستای خوبی هستین و اینا...

مایل به گفتن ادامه مکالمه‌شان نبود.

چشمی در حیاط گرداند. هوا رو به تاریکی می‌رفت و وقت رفتن او بود.

دست‌هایش را در جیب‌هودی‌اش فرو کرد و به کیاشا نگاه کرد.

ـ تو برو پیش رفیقت منم کم کم برم پی زندگیم.

ابروهای کیاشا بهم نزدیک شدند.

ـ کجا بری؟

فریسا چشم درشت کردو و خندید.

ـ مجنون شدی؟ چته؟ چرا شش می‌زنی امروز؟ اینجا که کارم تمومه. برم یکی دوجا برای کار. به یه رستوران سپردم و یه جا که منشی می‌خواستن. برم ببینم خبری نشده. از فردا باید چند جای جدید هم برم.

کیاشا کلافه نفسش را بیرون داد.

ـ رستوران؟ می‌خوای بری تو رستوران کار کنی؟

فریسا نگاه چپ چپی به او انداخت.

ـ نه می‌خوام برم بیمارستان بابام، ریاستش رو بر عهده بگیرم.

کیاشا دو فکش را روی هم سایید و پر غیظ گفت:

ـ کار قحطه که بری تو رستوران کار کنی؟ اگر می‌خواستم تو رستوران کار کنی که می‌گفتم بیای پیش خودم. اگر قراره اینطوری بگردی کار پیدا کنی، لطفاً نگرد.

فریسا دهن باز کرد جواب بدهد که کیاشا به سمتش خیز برداشت و سرش را در یک وجبی صورت او نگه داشت. فریسا چشم‌هایش گرد شد.

صدایش آهسته بود، آنقدر که فقط فریسایی که در یک وجبی‌اش بود بشنود.

ـ کاری که پیدا می‌کنی رو من باید تایید کنم وگرنه نمی‌ذارم از اینجا بری.

سرش را که عقب کشید، فریسا تازه فرصتی برای تازه کردن نفسش پیدا کرد.

شاکی به کیاشا نگاه کرد که حالا تنها با اخم کمرنگی نگاهش می‌کرد.

ـ بهت می گم کلپک که بهت بر می‌خوره ولی دیگه هالک شایسته و برازندته. دکتر هالک آژمان...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت406

دستش را به سمت در خانه گرفت.

ـ می‌ری داخل پیش اون دوست عتیقه‌ات.

و به خودش اشاره کرد.

ـ منم می‌رم دنبال کارم و بعد برم خونه. در ضمن اینکه من بخوام چیکار کنم...

دستش را به سمت کیاشا اشاره رفت.

ـ به تو که هیچ، به بابام نمی‌گم.

به سمت پله‌ها برگشت و پایش را که روی پله اول گذاشت، صدای خونسرد کیاشا را از پشت سر شنید.

ـ دیگه دیره...

نگاهش به درختان عریان مرکبات بود و مخاطب حرفش کیاشا.

ـ چی دیره؟

جوابش صدای قدم‌های کیاشا بود و لحظه‌ای بعد شنیدن صدایش سرخوشش از پشت سر.

ـ برای اینکه به من نگی.

از عمد به عقب برنگشت تا چهره به چهره نشوند. این بار به کلاغ سیاه روی شاخه نگاه کرد و جوابش را داد.

ـ چرا دیره؟

صدا از کیاشا در نیامد و فریسا فکر کرد رفته است و هنوز میانه گرفتن تصمیم برای سرچرخاندن بود که صدای بازدم کیاشا را از کنار گوشش کشید و صدایش آهسته‌اش گوشش را پر کرد.

ـ به خاطر همون دستی که دیشب دادی.

پر حرص خواست به عقب بچرخد که دست کیاشا از پشت سر روی شانه‌اش قرار گرفت و به جلو هلش داد و به کلمات سرعت داد.

ـ حالا برو به کارت برس. البته اون منشی گری و رستوران رو قطعا تایید نمی‌کنم. می‌تونی انرژی‌ات رو هدر ندی و مستقیم بری خونه.

بعد از اتمام حرفش، سرش را عقب کشید و پله‌ای که پایین آمده را بالا رفت و دست به سینه ایستاد.

دید که دست آزاد فریسا مشت شد و از پله‌ها پایین رفت.

لبخند موفقیت آمیزی روی لب نشاند.

فریسا به پایین پله‌ها که رسید، به عقب چرخید و دستش را تهدیدوار تکان داد.

ـ ببین هالک... باید راجع به این دست دوستی یا سند بردگی حرف بزنیم.

دستش را به سمت در خانه نشانه رفت.

ـ فعلاً حیف که این دوستت اینجاست.

کیاشا به نشانه تایید پلک‌هایش را روی هم فشرد و دستش را به علامت خداحافظی تکان داد و با سرخوشی گفت:

ـ خداحافظ.

فریسا تنها چشم‌غره‌ای رفت و به سمت در پا تند کرد.

چشم از فریسا گرفت و در حالی که لبخند نصفه نیمه‌ای کنج لبش جا خوش کرده بود، وارد خانه شد.

فرزانه، مهراد و ثریا در پذیرایی بودند. ثریا با دیدن کیاشا سرکی به پشت سرش کشید و فریسا را ندید.

ـ سلام کیاشا خان. فریسا کجاست؟

ـ سلام. رفت خونه.

چشم‌های ثریا درشت شد.

ـ خداحافظی نکرد که...

کیاشا سلام و احوال پرسی با فرزانه کرد و روی صندلی‌اش نشست.

مهراد در ظاهر جواب ثریا را داد و در باطن با کیاشا بود.

ـ لابد صلاح نبوده بیاد خداحافظی کنه ثریا خانوم.

کیاشا بی‌حوصله نگاهش کرد و رک گفت:

ـ آره قطعا همینطور بوده.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت407

جا خوردن مهراد از چشمش دور نماند.

حرفش را با خونسردی ادامه داد:

ـ خب وقتی می‌دونی اینطوری نبوده، چرا عین خاله خانباجیا یه حرفی می‌زنی که من تکذیبش کنم؟ دیرش شده بود، دیگه رفت.

حقیقت این بود که دیرش هم نشده بود و تنها آنقدر درگیر کلکلشان شده بودند که نه فریسا با تمام حواس پرتی‌اش یاد خداحافظی افتاده بود و نه او. البته که از نتیجه راضی بود.

ثریا فنجان خالی را از جلوی مهراد برداشت و به طرف کیاشا سر چرخاند.

ـ قهوه بیارم؟

دستش را بالا آورد.

ـ نه از کافه گرفتم خوردم.

ثریا باشه ای گفت و به سمت آشپزخانه رفت.

بعد از رفتنش، فرزانه ایستاد.

کیاشا سوالی نگاهش کرد.

ـ کجا؟

فرزانه اشاره‌ای به سرش کرد.

ـ می‌رم تا شام بخوابم. سرم درد می‌کنه.

نگاهش را میان مهراد و او رد و بدل کرد.

ـ شما دوتا رفیق هم خلوت کنین.

کیاشا باشه زیر لبی گفت و فرزانه بعد از خداحافظی کوتاهی با مهراد، به سمت اتاقش رفت.

بعد از صدای بسته شدن در اتاق فرزانه، صداها مردند و سکوت سنگینی در اتاق جولان داد.

کیاشا کلافه از سکوت اتاق به سمت مهراد برگشت که به میز چوبی روبرویش خیره شده بود.

ـ چیزی توش می‌بینی به منم بگو نگاه کنم.

مهراد نگاه چپ چپی به او انداخت.

ـ خیلی تیکه می‌ندازیا... بامزه بازیات داره شبیه فریسا می‌شه.

کیاشا بی حوصله چشم ریز کرد و به پشتی مبل تکیه داد.

ـ بیا هی موضوع رو نکش به فریسا. چه خبر شده اومدی این ورا؟ بی خبر؟

ابروهایش مهراد بهم نزدیک شدند.

ـ سهند یه چیزایی می‌گفت.

کیاشا خودش را جمع و جور کرد. می‌توانست قسم بخورد که مثل همیشه سهند نخود در دهانش خیس نخورده و ماجرای نازی را به همه گفته.

یک درصد جای شک برای خودش گذاشته بود. صاف نشست و مشکوک پرسید:

ـ چه چیزایی؟

مهراد دست‌هایش را در هم قفل کرد و به چشم‌های کیاشا نگاه کرد.

ـ در مورد نازی و رفتنش...

کیاشا پوزخندی عصبی زد و نفسش را بیرون داد. دستش را روی صورتش کشید و صدایش آنقدر آرام بود که حکم زمزمه زیر لبی را داشت. انگار با خودش حرف می‌زد.

ـ چرا آدم نمی‌شه؟

مهراد تند تند گفت:

ـ زنگ زده بودم دلیل غیب شدن اون شبت رو بپرسم گفت بهم. کامل نه، ولی یه چیزایی گفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت408

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا کلافه نگاهش کرد. مهراد معذب ادامه داد:

ـ اگر خواستی پیداش کنی و کمک خواستی به من بگو.

کیاشا دست‌هایش را بهم سایید. سرش را پایین گرفت و به پارکت خیره شد.

ـ پیداش می‌کنم. از همین امروز رفتم دنبالش...

مهراد محتاطانه پرسید:

ـ به نتیجه‌ای رسیدی؟

کیاشا سری به دو طرف تکان داد. متفکر و شمرده، شمرده گفت:

ـ نه. ولی عموش رو پیدا کردم. می‌رسه... به نتیجه خوبی می‌رسه.

مهراد لب پایینش را لحظه‌ای به دندان گرفت و مردد به کیاشا نگاه کرد.

وزن نگاهش، بعد از دقیقه‌ای نگاه کیاشا را تا صورت او کشاند و سوالی نگاهش کرد.

ـ چیزی می‌خوای بگی؟

مهراد لبش را رها کرد و نفسش را بیرون داد.

ـ گفتن رو که آره، فقط نمی‌دونم الان موقعیت خوبیه برای گفتنش یا نه...

از ته دلش آرزو کرد که هر چه هست به نازی ارتباط نداشته باشد که او دیگر طاقتش را نداشت. اخم روی صورتش پررنگ شد.

ـ بگو... چیزی شده؟

مهراد دستش را بالا برد.

ـ نه... چیز خاصی نشده.

نفسی گرفت و ادامه داد:

ـ می‌گم. فقط می‌خوام منطقی حرف بزنیم کیاشا. الان عصبی هستی ولی راجع به این ماجرا منطقی فکر کن.

توضیحات و مقدمه چینی مهراد را نمی‌پسندید. کوتاه گفت:

ـ حرفت رو بزن.

مهراد زبان روی لب‌های خشکش کشید و دست‌هایش را درهم قفل کرد.

ـ می‌دونی که بابام قلبش مریض شده و من دو ماهه برگشتم پیششون زندگی می‌کنم. در واقع توی اون خونه الان من و مامان بابایم. مامانم دست تنها به کاراش نمی‌رسه. این چند وقته دنبال یه آدم مورد

اعتماد بودیم که بیاد و کمک دست مامان توی کارا باشه.

نگاه از صورت کیاشا می‌دزدید و به هرجا نگاه می‌کرد جز صورت و چشمان او.

دمی گرفت و اضافه کرد.

ـ از این ور هنوز احساس من به فریسا مثل قبله. خودت می‌دونی آدم هوس‌بازی نیستم. این چند وقته که ندیدمش هم خیلی روی خودم کار کردم. نمی‌گم دیونه‌وار عاشقشم و بدون اون نمی‌تونم زنده بمونم اما با ویژگی‌های اخلاقی که ازش دیدم، فکر می‌کنم ما با هم می‌تونیم مچ بشیم. حرف اون روز فریسا زیادی احساسی بود خودت هم می‌دونی. من می‌خوام بهش یه فرصت بدم که من رو هم بشناسه. همینطور که می‌تونه روزانه بیاد اینجا و کار کنه...

ـ توی خونه شما هم می‌تونه کار کنه تا تو رو بشناسه...

با صدای گرفته و پرتمسخر کیاشا، حرف در دهانش ماسید.
بالاجبار نگاهش را روی صورت او نگه داشت و پوزخند روی لبش را شکار کرد.

سکوت کرد. کیاشا نیم تنه‌اش را به سمت او چرخاند و به چشم‌هایش زل زد.
ـ تو از من چی می‌خوای مهراد؟ خودت می‌فهمی این پیشنهادت چه قدر کثیف و مزخرفه؟ یا دیونه شدی و متوجه نیستی داری چه چرتی سر هم می‌کنی؟

مهراد هوا را محکم به سینه برد و با اعتماد به نفس گفت:

ـ من هیچ حرف بدی نزدم کیاشا.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت409

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا چشم‌هایش درشت شد. پره‌های بینی‌اش از هم فاصله گرفته و نفس‌هایش تند شده بود.

ـ تو اومدی توی چشمای من نگاه می‌کنی و رسما می‌گی فریسا بیاد خونه شما و بشه غلامتون که تو رو بشناسه و بعد بشه دوست دختر یا زنت یا هر مزخرف دیگه‌ای؟ خجالت نمی‌کشی؟ فکر کردی این مزخرف رو گفتی یا بی فکر به زبون آوردی که حالا بابتش خجالت هم نمی‌کشی؟

هوا را با فشار به ریه برد. مهراد خیره رگ بیرون زده گردن کیاشا شده بود که از این فاصله هم مشهود بود.

ـ آخه مگه فریسا خدمتکاره؟ من آوردم اینجا نه برای اینکه نوکر و غلام من بشه، به خاطر اینکه یه فرصت داشته باشه خودش رو جمع و جور کنه و برگرده پی زندگیش. بدتر از همه چیز می‌دونی چیه؟

مهراد دستش را بالا آورد و تلاش کرد توضیحی بدهد.

ـ نه. کیاشا ببین...

کیاشا عصبی میان حرفش آمد.

ـ کیاشا کوره نمی‌بینه... گوش کن. مهراد بدترین چیزی که الان من توی حرف تو می‌بینم اینه که تو فکر کردی من رییس فریسام و اومدی پیشنهادت رو به من می‌گی نه خود فریسا. این وحشتناک‌تر از همه حرفاته...

مهراد ای بابا خفه‌ای گفت و بلندتر ادامه داد:

ـ من به تو گفتم که تو راضیش کنی یا یه کاری کنی که بیاد اونجا...

کیاشا دستش را در هوا تکان داد و با تمسخر گفت:

ـ که اتاق تو رو آب و جارو کنه؟

مهراد لحظه‌ای چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد و باز کرد.

ـ کیاشا اصلاً نمی‌فهمی من چی می‌گم.

کیاشا نفسش را محکم از بینی‌اش بیرون داد. کنترلی روی بالا رفتن صدایش نداشت. احساس می‌کرد با هر کلمه‌ای که از دهان مهراد خارج می شود، سرش بیشتر داغ می‌کند.

ـ اتفاقاً من خیلی خوب می‌فهمم چی می‌گی. تو می‌خوای من با فریسا صحبت کنم و با رضایت یا با اجبار اون رو بفرستم خونه شما. غلام حلقه به

گوشت بشه که تو رو هم بشناسه که عاشقت بشه و در آخر به خوبی و خوشی با هم زندگی کنین.

پوزخند صداداری زد و ادامه داد:

ـ باورم نمی‌شه بتونی اینقدر فانتزی فکر کنی راجع به یه آدم که تازه ادعا داری بهش علاقه داری. اگر ازش متنفر بودی می‌خواستی چه بلایی سرش بیاری؟ خدا می‌دونه.

مهراد خودش را جلو کشید و دست‌هایش را در هم قفل کرد.

ـ اول که صدات رو بیار پایین... کیاشا این تنها راه‌حلیه که به ذهنم رسیده. تو پیشنهاد بهتری داری؟ فریسا داره نشناخته و ندونسته من رو قضاوت

می‌کنه. بالاخره باید من رو بشناسه و جواب منطقی بهم بده یا نه؟

کیاشا دستی روی صورت عرق کرده‌اش کشید و شقیقه‌های دردناکش را میان دو انگشتش گرفت.

ناگهان سر بلند کرد و به چشم‌های مهراد زل زد.

صدایش پایین آمده و به پچ پچ شباهت داشت. کلمات با حرص ادا شدند.

ـ اتفاقا اون خیلی خوب شناختت. فریسا آدم زندگی تو نیست. به خنده و شوخیاش اگر نگاه می‌کنی، نگاه نکن. پشت این خنده‌ها، سالها گریه و زجه خوابیده که نه تنها تو که تک فرزند خاندان جهانشاهی هستی، که منم با تمام بدبختی‌هایی که از سر گذروندم و می‌گذرونم، نمی‌تونم یک روزش رو دووم بیارم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت410

بارديگر سر پايين انداخت و سرش را ميان دو دستش گرفت.

مهراد خيره نگاهش كرد و چشمانش روی قفسه‌سينه كياشا كه به سرعت بالا و پايين می‌رفت، ماند.

ـ يعنی تو گذشته‌اش رو هم می‌دونی؟

کیاشا کوتاه نگاهش کرد و با «آره» خفه ای جوابش را داد.

سکوت سنگینی در سالن حاکم شد.

دقیقه‌ای بعد که کیاشا کمی حالش جا آمده بود صورت عرق کرده‌اش را از کف دست‌هایش جدا کرد و سر به سوی مهراد چرخاند که خیره، خیره او را نگاه می‌کرد.

با بالا آمدن سر کیاشا، مهراد از جا بلند شد و کلید ماشینش را در دستش تاب داد.

ـ فکر کنم دیگه باید برم.

کیاشا در سکوت بلند شد و روبرویش ایستاد. مهراد تلخندی زد و دستش را جلو آورد.

ـ کاری نداری؟

می‌خواست بگوید تا برای شام بماند اما زبان در دهانش نچرخید و در عوض «نه» خفه و گرفته‌ای از ته حلقش بیرون آمد و دستش در دست دراز شده مهراد قفل شد.

برعکس تن او که داغ کرده بود، دست مهراد یخ کرده و سرد بود.
خواست دستش را بکشد که مهراد آن را محکم‌تر گرفت.

صدایش صلابت قبل را نداشت.

ـ باشه. من عقب می‌کشم اما تو هم بدون که پیشنهاد امروز من کاریه که تو الان داری عملیش می‌کنی. چون دختری که من امروز اینجا و توی این خونه دیدم اون دختری نبود که روی تخت

بیمارستان می‌خواست به زندگی خودش برگرده و تاکید داشت تو براش بشی دکتر آژمان و من دکتر جهانشاهی.

مکث کرد. خندید. بی جان... به سان آدمی که در یک نبرد تن به تن تیزی شمشیر قلبش را نشانه رفته باشد و بخواهد قبل از سقوط تنش و آوار شدنش روی زمین، حرف آخر را بزند.

ـ من توی همون روز و همون ساعت موندم. من هنوز همون دکتر جهانشاهیم اما تو دیگه خیلی وقته دکتر آژمان نیستی کیاشا... نخوا حقیقت رو تکذیب کنی که این عصبانیت و صدا بالا بردن روی رفیق چند ساله‌ات بدجور رسوات کرد.

دست کیاشا را محکم فشرد و در یک ثانیه رهایش کرد.

ـ شب به خیر.

سوییچ ماشین را در مشتش فشرد و به طرف در خروجی رفت.

کیاشا ماند و تکرار مکرر جمله آخر مهراد در سرش.

« ـ من توی همون روز و همون ساعت موندم. من هنوز همون دکتر جهانشاهیم اما تو دیگه خیلی وقته دکتر آژمان نیستی کیاشا... نخوا حقیقت رو تکذیب کنی که این عصبانیت و صدا بالا بردن روی رفیق چند ساله‌ات بدجور رسوات کرد.»

نفسش هنوز جا نیامده بود و نفس نفس می زد.

لعنتی زیر لب گفت و راهش را به سمت اتاقش کج کرد.

***

با صدای زنگ گوشی لای پلک‌هایش را باز کرد. در تاریک روشن اتاق، دستش را روی پاتختی کشید و گوشی را برداشت.

با دیدن اسم فریسا روی گوشی و بالاتر از آن، ساعتی که از ده شب گذشته بود، ابروهایش بالا رفت و جواب داد.

ـ سلام.

صدای هین فریسا را شنید و به دنبالش صدای مظلومش که می‌توانست قسم بخورد مصنوعی است.

ـ سلام آقای مهندس. خواب بودین؟ ببخشید تو رو خدا من به بابام گفتم شما دارین استراحت می‌کنین...

و آرام‌تر ادامه داد:

ـ بیا اوستا... گفتم بنده خدا الان خوابه.

گیج شده بود. صدایش را صاف کرد و تنش را روی تخت بالا کشید.

ـ چی شده فریسا؟ چی می‌گی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت411

فریسا با همان لحن قبلی‌اش ادامه داد:

ـ الان می‌گم بهتون. بازم ببخشید بیدارتون کردم از خواب.

کلافه از تعارف‌های ظاهری فریسا، دستی روی صورتش کشید و گفت:

ـ فریسا قبل اینکه عصبی بشم، پاشو از کنار بابات ببینم چی شده نصف شبی.

لحظه‌ای صدایی نیامد و بعد صدای آرام فریسا را شنید.

ـ اوستا من می‌گم ایشون با شما رودروایسی داره. وایسا من می‌رم توی حیاط مخش رو می‌زنم

برمی‌گردم. نگران نباش. اگر وا نداد میام گوشی رو می‌دم به خودت. اصلاً تا شماره کارت رو نگیرم برنمی‌گردم.

به دنبالش صدای خش خشی آمد و چند ثانیه‌ای سکوت شد.

کیاشا با شماتت زیر لب اسمش را برد.

ـ فریسا...

صدای در را شنید و بلافاصله صدای شاکی فریسا که آهسته اما تند تند حرف می‌زد.

ـ هی...س. مگه هشت ماه به دنیا اومدی آخه؟ یه لحظه زبون به دهن بگیر ببینم باید چه غلطی بکنم نصف شبی. هی بیچاره فریسا... هی...

کیاشا میان حرفش آمد.

ـ وایسا... طلبکار من شدی چرا؟ تو من رو از خواب بیدار کردی که...

اینبار فریسا حرفش را برید.

ـ خواب بودی؟ فدای سرم که خواب بودی. اصلاً حقته...

کیاشا مشکوک شد و مردد پرسید:

ـ چیزی زدی؟

صدای فریسا بلند شد و با حرص گفت:

ـ آره. از همونایی تو می‌زنی... ببین من بدبختم داشتم می‌خوابیدم مثل تو، ولی یهو محمود فهمید که

تو پول بیمارستان رو هنوز از من نگرفتی. سوزنش یهو گیر کرد که الا و بلا همین الان زنگ می‌زنی به مهندس. قیمت دقیق رو می‌گیری خودم باهاش تسویه حساب کنم. چه قدر گفتم این قیمت رو بگو، هی نگفتی، هی نگفتی... بیا الانم حقته نصف شب از خواب پاشی. فقط نمی‌دونم من بدبخت که چشام روی هم دیگه‌اس، چرا بیدارم؟ حالا فقط یک راه داری که دوتامون بخوابیم. اونم اینه قیمت رو می‌گی به علاوه شماره حساب یا کارت. من به محمود بگم و بعد راحت می‌ریم می‌خوابیم.

حرفش که تمام شد، از شدت حرص به نفس نفس افتاده بود.

کیاشا بعد از ثانیه‌ای مکث، باخونسردی گفت:

ـ به خاطر این من رو از خواب بیدار کردی؟ به اوستا بگو با هم حساب می‌کنیم.

و زیر لب ادامه داد:

ـ اگر اجازه دادن این سردرد تموم شه.

فریسا شنید و تند گفت:

ـ سردرد چی باز؟ چی شده؟ اصلاً تو کجایی که ساعت ده خوابی؟ نکنه باز زدی به بیابون یا اینکه...

کیاشا دستش روی شقیقه‌های دردناکش کشید و میان حرفش آمد.

ـ خونه‌ام. چیزی هم نشده اگر الان ولم کنی بذاری بخوابم.

فریسا نچی کرد و ادامه داد:

ـ نه دیگه الکی که سردرد نمی‌شی. این رفیقت امروز اومد نشد بپرسم. الان اوکی‌ای؟ ببین بهتم گفتم دیگه فکرش رو نکن. اصلاً پولتم برد، بگو سگ خور.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت412

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با جمله آخر فریسا، لبخند کم‌جانی روی لب‌هایش نشست.

ـ باشه.

نفسش را بیرون داد و در نور کم جان چراغ خواب چشمش به کاغذ روی پاتختی افتاد.

ـ راستی...

لحظه‌ای مکث کرد و کاغذ را برداشت.

ـ یه سری مدارک هست که می‌فرستم برات. فردا می‌ای اینجا با خودت بیار. اگر هم نداری برو بگیر و بعد بیا اینجا. یه آدرس هم برات می‌فرستم. از فردا روزهای زوج یک ساعت زودتر از اینجا می‌ری و می‌ری اونجا که آدرسش رو بهت می‌دم.

فریسا که نصف حرف‌های کیاشا را نفهمیده بود، گیج گفت:

ـ ها؟ کجا؟ چی ببرم؟ برای چی برم؟

کیاشا مکثی کرد و با خونسردی گفت:

ـ جای خاصی نیست. کلاس زبان ایتالیاییه. امروز ثبت‌نامت کردم، مونده مدارک. اونارو هم ببر کلاسات هم روزای زوجه. ساعتشون رو هم گذاشتم چهار تا پنج حالا خودت می تونی بری تغییرش بدی. منم الان باید برم بخوابم جیغ و داد نمی‌کنی پشت گوشی... در ضمن فردا اگر نری آموزشگاه از اینجام اخراج می‌شی. شب به خیر.

گفت و قبل از آنکه فریسا فرصت حرف زدن پیدا کند گوشی را قطع کرد.

فریسا با چشمانی گشاد شده به گوشی در دستش نگاه کرد و با صدای زری از پشت سر، از جا پرید.

ـ دو ساعته توی این سرما وایسادی. بیا داخل حرف بزن خب.

هنوز تمام حرف‌های کیاشا را هضم نکرده بود.

گیج سری رو به زری تکان داد و وارد خانه شد.

لبخند روی لبش بی‌خود روی لبش کش می‌آمد و صدای کیاشا در گوشش می‌پیچید.

ـ کلاس زبان ایتالیاییه...

او ایتالیایی یاد می‌گرفت؟ شادی در سلول به سلول تنش جا گرفت. انگار که رویای دور از دسترس و بعید الوقوعش حالا لباس پوشیده، جلویش ایستاده

باشد. کافی بود دستش را جلو ببرد، او را بگیرد و در آغوش بفشارتش. همینقدر نزدیک؛ همین‌قدر قریب‌الوقوع...

ـ فریسا بابات با توئه...

به خود آمد. لبخند کش آمده روی لبش را جمع کرد و نگاه خیره‌اش را از دیوار گرفت.

سر به سمت محمود چرخاند که مشکوک نگاهش می‌کرد.

کمی خودش را جمع کرد و فکر کردن به حرف‌های کیاشا را به هنگام خواب محول کرد.

ـ بله؟

محمود تکانی خورد و بالشت زیر دستش را مرتب کرد.

ـ خوبی؟ چی گفت بهت مهندس؟

مهندس؟ ثانیه‌ای طول کشید تا منظور محمود را بفهمد و همه چیز یادش بیاید.

سرش بالا و پایین کرد.

ـ آره... چیزه...

لبخند هلی زد.

ـ بهم گفت می‌خواد بهم تشویقی بده، یکم ذوق زده شدم.

و جدی ادامه داد:

ـ راجع به این ماجرام گفتم بهش. گفت با خودتون صحبت می‌کنه. به من نگفت. حالا باز فردا بهش می‌گم حتماً.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت413

خمیازه بلندی کشید و کش و قوسی به بدنش داد.

ـ فعلاً بریم بخوابیم که من باید صبح زود بیدار شم.

نماند تا حرف دیگر محمود را بشنود و خود را لو بدهد.

تشکش که پهن کرد، چشمش به فاطیما خورد که گوشه‌ای نشسته بود و زیر چشمی او را می‌پایید. در این چند روز ثانیه‌ای نبود که در خانه از زیر نگاه او بگریزد. طوری فریسا را زیر نظر داشت که گاهی معذب می‌شد.

کوتاه به او نگاه کرد و نگفت:

ـ فردا کار دارم اما پس فردا بعد مدرسه‌ات نیا خونه. خودم میام دنبالت تا بریم یه جایی.

فاطیما چیزی نگفت.

زری بشقاب میوه را از جلو محمود برداشت و خندید.

ـ به سلامتی کجا می‌خواین برین دوتا خواهر؟

فریسا شانه بالا انداخت و روی تشکش دراز کشید.

ـ همین دور و برا... یکم خونه رو خلوت کنیم شما دوتا عاشق به عیش و نوشتون برسین.

بعد از اتمام حرفش، برای محافظت از خودش در برابر ضربات احتمالی زری، پتو را روی سرش کشید و پاهایش را در شکمش جمع کرد.

صدای خنده آرام محمود آمد و نفرین خفه زری.

ـ خجات هم نمی‌کشه. بی‌حیا شدن بچه‌های الان...

صدای خنده محمود که بالا رفت، زری چشم‌غره ای رفت و تشر زد.

ـ تو خوب خوشحالی اینارو می‌شنوی، نه؟

محمود میان خنده گفت:

ـ چی کار کنم خانم؟ فعلاً بیا کمک کن من بشینم روی ویلچر، برم بخوابم تا امشب این فریسا سرم رو به باد نداده جلوی تو...

لبخند عمیقی روی لب فریسا نشست و چشم‌هایش را محکم‌تر روی هم فشار داد.

فردا روز شلوغی داشت. باید مدارک ثبت‌نام را می‌برد و ساعت کلاس‌هایش را هماهنگ می کند.

طعم دهانش شیرین شد. میان هوارهای شادی درونش، صدای خفه‌ای هم بود که از رد کردن پیشنهاد کیاشا می‌گفت. می دانست با حقوقی که او

می‌گیرد، تنها می‌تواند پول یک ماه بخور و نمیرشان باشد و به دادن پول کلاس زبان نمی‌رسد و کیاشا باید هزینه را می‌داد. اگر سر چیز دیگری بود حتما مخالفت می‌کرد، اما زبان ایتالیایی؟ نه... دست کشیدن از زبان ایتالیایی کم از روزی که تنها به قبولی پزشکی‌اش پوزخند زده و عقب کشیده بود، نداشت. ان روز فداکاری کرده بود اما امروز؟ می‌خواست کمی خودخواه باشد. به جایی که بر نمی‌خورد؟ می‌خورد؟

.....

طی را روی زمین گذاشت و همان وسط پذیرایی نشست.

چشم بست و غر زد.

ـ ثریا به خدا اگر من یک قدم دیگه بردارم. کمرم داره له می‌شه به جوونیم رحم کن. تو رو خدا... بیا بریم یه چیزی بخوریم. بقیه‌اش فردا.

ثریا که مشغول آویزان کردن پرده پذیرایی بود، به عقب برگشت و نگاهی به چهره فریسا کرد.

خنده آرامی کرد و میان خنده گفت:

ـ پاشو... این مظلوم نمایی‌ها روی من جواب نمی‌ده. پاشو بعد طی کشیدن باید کمک کنی مبل‌ها رو هم تمیز کنیم. بعد می‌تونی بری. فقط چهار روز دیگه وقت داریم. جمعه عیده.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت414

فریسا ضربه ای روی دهانش زد و با ناله از جا بلند شد.

ـ لال شه اون زبونی که گفتم کارگر؟ مگه خودمون چمونه؟ خودمون دوتا خونه تکونی می کنیم.

طی را محکمی روی زمین کشید و زیر لب ادامه داد:

ـ آخه صد بار زری گفته حرف نزنی می‌گن لالی دختر؟ کاش خفه می‌شدم... الان یک هفته اس دور از جون کوزت خدابیامرز دارم در و دیواری می‌سابم. خاک تو سرت فریسا. واقعاً احمقی. اگر همون روز اول می‌گفتم اون دختره نرگس و اون دوست نچسبش بیان الان داشتم ته تهش همون سالادمو درست می‌کردم نه عین بدبختا زمین رو طی بکشم.

شلیک خنده ثریا بالا رفت و از نردبان پایین آمد.

دستی به سر دردناکش کشید و نگاهی به پرده انداخت که نصفه نیمه نصبش کرده بود.

پنجره را باز کرد. سرش را بیرون برد و بلند گفت:

ـ کیوان بیا داخل این پرده رو نصب کن. سرم گیج رفت بالای نردبون.

به سمت فریسا برگشت که همچنان زیر لب غر می زد.

ثریا به طرفش رفت و با خنده گفت:

ـ اگر خسته شدی بذار بقیه‌اش رو فردا.

فریسا بی نگاه به ثریا به کارش ادامه داد و آهی کشید.

ـ بذار همین امروز تموم کنم و پرونده این بیچارگی رو ببندم ثریا...

ثریا با لبخند عمیقی روی لب به سمت آشپزخانه رفت.

ـ گفتم از فردا نرگس و نعیمه بیان. بیا یه عصرونه بخوریم. بقیه‌اش رو فردا انجام می‌دن.

چشم‌هایش برق زد. طی به دست دنبال ثریا راه افتادو با هیجان گفت؛

ـ خداوکیلی؟ گفتی بهشون؟ میان یعنی؟ یعنی دیگه خونه تکونی تمومه؟ دیگه لازم نیست جایی رو بسابم؟

به چهارچوب آشپزخانه رسیدند. ثریا سرش را به عقب گرداند و با خنده گفت:

ـ آره. دیگه تمومه. می‌دونستم از پس بقیه‌اش بر نمی‌ایم. صبح بهشون گفتم بیان. اونام قبول کردن. این دو سه روز رو میان باقی مونده کارا رو انجام می‌دن.

فریسا طی را به دیوار تکیه داد و صندلی را بیرون کشید و نشست.

نفسش را با آسودگی بیرون داد.

ـ خب خداروشکر... الحمد الله.

پاهایش را روی صندلی جمع کرد وچهازانو نشست. به ثریا نگاه کرد که مشغول ریختن چای بود.

یکی از دلخوشی‌های زندگی این روزهایش همین چای‌های عصرانه با ثریا بود.

موهایش را پشت گوشش داد و گفت:

ـ خداوکیلی این رسم خونه‌تکونی قبل عید خیلی مزخرفه. هیچ وقت درک نکردم. یک ماه شب و روز آدم یکی می‌شه که آخرش تلویزیون یه توپ در کنه بگه سال نو شد. خب که چی آخه؟

ثریا دو فنجان چای را روی میز گذاشت و روبرو فریسا نشست.

ـ شئون داره. بهار می‌اد.

فریسا شانه بالا انداخت و چایش را جلو کشید.

ـ خب بهار بیاد. آخرش که چی؟ زری اعتقاد داره افسرده شدم ولی خب خودم فکر می‌کنم حقیقت دنیا همینه دیگه.

صدای در آمد و به دنبالش صدای کیوان.

ـ مامان کدوم پرده رو نصب کنم؟ همین یکی که توی پذیراییه؟ دیگه نیست؟

ثریا مشغول ماساژ دادن پاهایش بود. فریسا فرز بلند شد.

ـ وایسا من میام بهت می‌گم.

و رو به ثریا گفت:

ـ تو استراحت کن.

کیوان با تعجب سرش را از آن طرف کانتر داخل آورد و با دیدن فریسا تعجب کرد.

ـ تو مگه کلاس زبان نداشتی؟ چرا نرفتی؟

چشم های فریسا گرد شد.

ـ ساعت چنده؟

کیوان به ساعت مچی‌اش نگاه کرد.

ـ پنج دقیقه به چهار.

فریسا هینی کشید و از جا بلند شد.

هل شده از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

ـ فقط پنج دقیقه دیگه وقت دارم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت415

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

به سمت اتاقی که وسایل را گذاشته بود رفت و کیفش را برداشت.

کلاهش را روی سرش کشید و نگاهی گذرا به خودش انداخت.

رفت و برگشتش از اتاق، به دقیقه نکشیده بود.

با سرعت از کنار کیوان که با خنده او را نگاه می‌کرد، گذشت و با حرص گفت:

ـ روی آب بخندی.

بوت‌هایش را برداشت و از خانه بیرون آمد.

ـ ثریا خداحافظ.

در را بست و بوت‌هایش را فرز پا کرد.

نفس نفس زنان پله‌ها را پایین آمد و به سمت در دوید که همان لحظه در باز شد و نور ماشین کیاشا توی صورتش خورد. شش روز بود که او را ندیده بود.

به قدم‌هایش سرعت داد و به سمت در دوید که کیاشا همان جلو در ترمز زد و شیشه را پایین آورد.

فریسا به او که رسید، نفسش بالا نمی آمد.

دستش را لبه شیشه ماشین گذاشت و خم شد تا نفسی بگیرد.

ابروهای کیاشا در هم قفل شد.

ـ چی شده با این عجله؟ کجا؟

میان نفس گرفتن‌هایش، بریده بریده گفت:

ـ می...میرم کلاس... دیرم... شده.

کیاشا بازدمش را با آسودگی بیرون داد.

ـ سوار شو برسونمت. تا برسی اونجا از نفس میوفتی.

با حرف کیاشا چشم‌هایش برقی زد. حالش کمی جا آمده بود.

ـ واقعا؟

کیاشا نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای به او انداخت.

ـ نه الکی. مگه باهات شوخی دارم؟ سوار شو.

فریسا نیشش را باز کرد و بی‌اختیار دستش را جلو برد و لپ کیاشا را کشید.

ـ مرسی.

با چشم غره کیاشا، دستش را عقب آورد و لبخندش را کمی جمع کرد. ماشین را دور زد و سوار شد.

- بزن بریم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت416

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا دنده عقب گرفت و از خانه بیرون آمد.

فریسا چند نفس عمیق کشید و حالش که کامل جا آمد، نگاهی به چهره درهم او انداخت. صبح‌ها بعد از

رفتن کیاشا می‌رسید و تا وقتی او بود، خبری از کیاشا نبود.

ثریا و فرزانه چند بار بین حرف‌هایشان گفته بودند که درگیر شعبه جدید رستوران است و فریسا هم عکس‌العملی نشان نداده بود.

ـ قیافه‌ات توهمه دکتر. با ماها هم که نمی‌چرخی. نزدیک یک‌هفته‌اس پیدات نیست. نری معتاد اینا شی. سه هفته مثل عقاب ازت محافظت کردم که بی خط و خش بگذرونی این شکست عشقی رو. نری باز بدبختمون کنی.

آموزشگاه تنها سه کوچه با خانه فاصله داشت. کیاشا جلوی آموزشگاه ترمز گرفت و نگاهی به فریسا کرد.

ـ فعلاً پیاده شو برو سر کلاست.

فریسا پکر از نگرفتن جواب سوالش از ماشین پیاده شد.

هنوز در را نبسته بود که کیاشا صدایش زد.

سر خم کرد.

ـ بله؟

ـ بعد کلاس کجا می‌ری؟

فریسا چشم ریز کرد و متفکر گفت:

ـ خودت چی فکر می‌کنی؟ آدم‌ها شب که می‌شه کجا می‌رن؟ خونمون دیگه.

ـ بمون. میام دنبالت.

ـ چیکارم داری؟

ـ خیلی سوال می‌پرسی.

فریسا چپ، چپ نگاهش کرد.

ـ ببخشید سلطان. عفو بفرمایید این برده خطاکارتون رو.

کیاشا تک ابرویی بالا انداخت.

ـ سعی می‌کنم عفوت کنم. برو دیرت شد.

شیشه را بالا داد و تاکید کرد.

ـ می‌مونی تا بیام. جایی نری.

از پشت شیشه، با لبخند دستی برای فریسا بلند کرد که با حرص او را نگاه می‌کرد.

پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد.

فریسا نفسش را پر حرص بیرون داد و او را با نگاه بدرقه کرد. با یادآوری کلاسش به سمت آموزشگاه رفت.

وقتی به کلاس رسید، چند دقیقه از شروع کلاس گذشته و استادشان سرکلاس بود.

نگاهی به کلاس کم جمعیت شش نفره‌شان کرد. چهار پسر بودند و دو دختر.

ـ ciao (سلام)

استاد که مرد میانسالی بود با لبخند جوابش را داد. روی صندلی‌اش نشست و با بیرون آوردن کتابش تمام حواسش را به استاد و حرف‌هایش داد.

اینجا حالش خوب بود. خود خودش بود. همان فریسای هفتده ساله که شب‌ها با رویای ونیز و رم می‌خوابید و روزها را با تصور خودش در لباس پزشکی می‌گذراند. روزهایی که دغدغه شب چه بخوریم و از کجا بیاوریم تا بخوریم نداشت...

کلمه به کلمه حرف‌های استاد را می‌بلعید، می‌نوشت و تمام روز آن‌ها را زیر لب تکرار می‌کرد. در این لحظه مهم نبود که بتواند قبل از چشم بستن در این دنیا، ونیز و میلان را به چشم خود ببیند و جلوی کولوسئوم رم عکس بندازد یا خیر... مهم همین لحظه بود که او

اینجا بود، ایتالیایی می‌شنید و می‌توانست ایتالیایی حرف بزند...

زمان کلاس آنقدر در حرف‌های استادش غرق می‌شد که با صدای خسته نباشید و خداحافظی او، به این دنیا و زمان حال پرت می‌شد.

وقت رفتن بود. وسایلش را در کیفش گذاشت و همراه استاد از در خارج شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت417

چند ترکیبی که معنایش را پیدا نکرده بود را روی کاغذ نوشته بود. با ببخشیدی استاد را متوقف کرده و کاغذ را جلوی او گرفت.

ـ ببخشید استاد این چند تا جمله رو بخوایم بسازیم به ایتالیایی چطوری می‌شه؟

استاد لیست کلاس را بالا آورد و آرام خندید.

ـ فریسا جان اگر اجازه بدی من اینارو بذارم داخل دفتر بعد میام به سوالات جواب می‌دم.

معذب خودش را عقب کشید و سر تکان داد.

ـ باشه. من منتظرتون می‌مونم.

بیرون دفتر ایستاد و نگاهش را این طرف و آن طرف پرواز داد تا وقت بگذرد و استاد بیاید. زمان اتمام کلاس ها بود و راهرو شلوغ. در این سه هفته با کسی صمیمی نشده بود و با همکلاسی‌هایش کلامی بیشتر از سلام و خداحافظی رد و بدل نکرده بود. نه که از ارتباط با آدم‌ها بیزار باشد، نه! به این دلیل که آنها همجنس او نبودند. دوستی بیشتر با آدم هایی که شباهتشان با او زیر پنج درصد بود، تنها ضایع کردن خودش بود و بس...

ـ بریم؟

به خود که آمد متوجه شد، به دختری که با گوشی آخرین مدل دستش ور می‌رفت، زل زده بود. خجل خودش را جمع و جور کرد. سر جنباند.

ـ بله.

کاغذ را به دست استاد داد و با او هم قدم شد.

ـ من می‌نویسم برات ولی لازم نیست حفظشون کنی. صبور باش فریسا جان. ترم‌های بعد به اینام می‌رسیم.

به در خروجی رسیده بودند که استاد ایستاد و با برداشتن خودکارش، مشغول نوشتن روی کاغذ شد.

فریسا روی کاغذ سرکی کشید تا ببیند چه می‌نویسد.

ـ با این شاگرد تازه‌وارد، سرتون رو زیادی شلوغ کردم استاد.

فریسا با صدای کیاشا، با تعجب به عقب برگشت و استاد جفت ابروهایش بالا رفت و دستش را جلو برد.

ـ ببین کی یاد پیر پاتال‌ها کرده؟ دکتر آژمان... چطوری پسر؟

کیاشا کوتاه خندید و دستش را در دست دراز شده استاد گذاشت.

ـ شما سرتون شلوغه. من همیشه همین جام. افتخار نمی‌دین سه تا کوچه بیاین اون‌ور تر، در خدمتتون باشیم.

لبخند روی لب استاد عمق گرفت.

ـ اگر شاگرد خلفی بودی که آدرس خونه مجردی‌ات رو می‌دادی، نه خونه مامان بابات که دو سال یه بار سر می‌زنی.

صدای خنده کیاشا بلند شد و فریسا با تعجب نگاهش را میان استادش و کیاشا تاب داد.

نمی‌دانست هم دیگر را می‌شناسند!

ـ نه من فعلاً همینجا زندگی می‌کنم. خونه مجردی خبری نیست. گذاشتم برای فروش.

استاد دستش به سر کم پشتش کشید و لبخند کم‌جانی زد.

ـ روز به روز داری پسر خلف‌تری می‌شی. حقیقتا ازت انتظار نداشتم بعد اون ماجرای...

کیاشا سرفه‌ای زد و اشاره‌ای به فریسا کرد که استاد بلافاصله حرفش را برید و لب بست.

فریسا چشم ریز کرد.

ـ اگر صلاح دونستین به منم می گین چه خبره جناب دکتر آژمان؟

کلمات را پر حرص ادا کرده بود. و نگاه خیره‌اش روی کیاشا بود.

کیاشا آره آرامی گفت و بلندتر ادامه داد:

ـ آره . دکتر ملک استاد من بودن برای یادگیری ایتالیایی.

استاد لبخند مردانه ای زد.

ـ البته تو تنها شوکه نشدی فریسا جان. منم نمی‌دونستم شما و کیاشا با هم اشنایی دارین.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت418

کیاشا کنار فریسا ایستاد و سر جنباند.

ـ فریسا دوست منه.

ـ همچین شاگرد پرتلاشی بهش می‌خوره که با تو آشنایی داشته باشه.

لبخندی ازسر لذت بر روی لب‌های فریسا نشست و استاد کوتاه به ساعت مچی‌اش نگاه کرد.

ـ من دیگه باید برم بچه‌ها. شما اگر کاری ندارین می‌تونین بیاین خونه ما.

کیاشا فوراً دعوتش را رد کرد و دست داد و خداحفظی کرد.

فریسا نیز خداحافظی کوتاهی کرد و از استاد جدا شدند.

روی صندلی کنار کیاشا جا گرفت و ماشین حرکت کرد.

فریسا نگاهش کرد.

ـ به امید خدا، مقصد کجاست دکتر؟

کیاشا خونسرد جوابش را داد.

ـ هر جا من برم.

حرصش گرفت و دندان‌هایش را روی هم ساییدند.

ـ بله امپراطور. بعد شما کجا می‌خواین تشریف فرما بشین؟ بگین این کنیز سراپا تقصیرتون هم از جهالت دربیاد.

لبخند کم جانی روی لب‌های کیاشا نشست و پایش را محکم‌تر روی پدال گاز فشرد و خوشنود از کلکل بینشان گفت:

ـ متاسفانه این کنیز من خیلی حرف می‌زنه، هیچی ندونه بهتره.

فریسا چشم غره‌ای رفت و ادایش را در آورد.

ـ لیاقت نداری که... یادت بیاد دو روز باهات حرف نزدم می‌خواستی خفتم کنی توی خونه‌تون.

صدا از کیاشا در نیامد. فریسا خودش را به سمت او کشید و با حرص گفت:

ـ ببین فکر نکن یادم رفته‌ها...

صدایش را کلفت کرد و مانند خود کیاشا غرید:

ـ پات رو از گلیمت درازتر نکن...

زیر لب با خودش حرف می‌زد.

ـ انگار من بیچاره پولش رو خورده بودم، یا خفتش کرده بودم یا ضرر جانی بهش زده بودم... گفتم بیا بخواب خب، یهو برای من وحشی شد که...

کیاشا گفت:

ـ دارم می‌شنوم‌ها...

فریسا نگاه چپ چپی به او انداخت.

ـ مهم نیست. من قول دادم توی اون چند روزی که شکست عشقی خوردی چیزی نگم الان که خوبی. می تونی گوشات رو بگیری نشوی یهو یادم اومد باز عصبی شدم.

دم عمیقی گرفت. به یک باره به آن روز پرت شده بود. به آن صبح و تحقیر شدنش. به روزی که لگدمال شدن سلول به سلول تنش را زیر رگبار کلمات وزن دار کیاشا احساس کرده بود.

نزدیک به یک ماه گذشته بود و خودش هم مایل بود تا تظاهر کند به عادی بودن همه چیز اما نمی‌شد. هر بار که کیاشا را می‌دید، صدایی خشنی در گوشش می‌پیچید.

ـ پات رو از گلیمت درازتر نکن...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت419

می‌ترسید و گذشت زمان این ترس را کم رنگ‌تر که هیچ، پررنگ تر کرده بود و در برخوردهایش با کیاشا آشکارا از او می‌ترسید. می‌ترسید که مثل ان روز لابه‌لای کلمات عادی و روزمره خودش، پایش را از گلیمش درازتر کند و کیاشا به همان روز برگردد. باز کوچکش کند و در آن صورت نمی‌دانست چه واکنشی را نشان خواهد داد؟ واکنشی که قطعاً خیلی تندتر از دفعه قبل بود و بهایش از دست دادن و خط

قرمز کشیدن بر روی کیاشا بود و این دلخواه خودش هم نبود.

ـ فریسا داره بدنت می‌لرزه... خوبی؟

با صدای نگران کیاشا و ایستادن ماشین به زمان حال پرت شد. دستش روی ران پایش محکم مشت شده و از شدت حرص می لرزید.

مشتش را باز کرد و دست یخش را روی صورتش گذاشت. به نفس نفس افتاده بود. چند دم و باز دم گرفت و بریده بریده با صدایی لرز دار گفت:

ـ خوبم..

به یک باره پشت دست یخ زده‌ای آزادی که روی روی ران پایش بود، گرم شد. بی فرمان او بالا آمد و در دست کیاشا فشرده شد.

ـ ببین من رو...

ذره‌ای تکان نخورد.

حرفش را نرم‌تر تکرار کرد.

ـ فریسا... سرت رو بیار بالا.

فریسا در جنگ با بغض سمج گلویش بود که اصرار به شکستن داشت و فریسا با قورت دادن پی در پی آب دهانش سعی در خفه کردنش داشت.

برای بار سوم که صدایش زد، موفق شده بود دستش را بیخ گلوی بغضش قفل کند و او را کمی از گلویش جدا کند. به یمن بغضی که اشک نشده بود، سر بلند کرد و نگاهش از دست بهم قفل شده شان سر خورد و تا صورت کیاشا بالا آمد و با رسیدن به مردک های نگرانش ایستاد.

صدایش خفه از گلو بیرون می‌آمد.

ـ بله؟

سیب گلوی کیاشا بالا و پایین شد و تلخندی زد.

ـ ماجرای اون روز صبح رو یه روز بهت می‌گم و شاید اون روز بهم حق دادی... چرا الان نمی گم؟ چون باید برای شنیدنش زیادی محرم باشی. حتی از فرزانه که مادرمه و از مهراد که بیشتر از ده سال رفیقمه هم نزدیک‌تر و محرم‌تر... چون اونا هم نمی‌دونن و اگر سهیل با چشم‌های خودش نمی‌دید، شاید اونم خبر نداشت و خبر نمی‌شد.

@Vip Roman

مکثی کرد.

ـ ولی الان خارج از توجیه و دلیل آوردن می‌خوام بهت قول بدم که یه کاری کنم که تو اون روز رو ببخشی، باشه؟ قبول می‌کنی؟

فریسا بعد از ثانیه‌ای سکوت، سرش را به دو طرف تکان داد.

ـ من نمی‌خوام که...

کیاشا میان حرفش امد. دست فریسا را محکم‌تر در دست فشرد و مصمم گفت:

ـ من می‌خوام... اون حرف اشتباه بود، نباید زده می‌شد. این رو خودمم قبول دارم اما متنفرم وقتی یک کار اشتباهی کردم فقط با عذرخواهی جبرانش کنم چون چیزی رو حل نمی‌کنه. می‌خوام جبرانش

کنم، به عنوان یه دوست، خب؟ فقط یه جواب باید بدی، آره یا بله؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت421

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

دکتر که زن میانسالی بود، از روی مبل بلند شد و لبخند مهربانی زد.

ـ فریساجان من خیلی خوشحال شدم دختری به محکمی و اراده تو رو امروز دیدم. من و تو فعلاً با هم کار داریم. ماه آینده همین‌جا می‌بینمت.

دستش روی گونه‌های خیسش نشست و اشک‌هایش را از روی صورت پاک کرد.

اصلا نفهمیده بود اویی که تا به حال کسی به غیر از محمود اشکش را ندیده بود، چطور جلوی غریبه‌ای این‌همه گریسته بود و بود و نبود زندگی‌اش را روی دایره ریخته بود. از اولِ اول زندگی‌اش گفته بود. از هر چه یادش بود و نبود. از ثریا و حمیرا، از حمید و محمود. از کشتن، رفتن و خیانت کردن، از روزهای اول رفتن ثریا و تنهایی محمود، از اومدن زری به زندگی‌شان حتی از همسایه شدن با طاهر و هم‌بازی شدنشان... همه را گفته بود و گفته بود تا رسیده بود به افتادن محمود از داربست و پول نزول شاپور. همه چیز را تا ابتدای روزی که به رشته پزشکی‌اش دهن‌کجی کرده و راهش را به سمت کار کردن کج کرده بود، گفته بود.

کف دست‌هایش آنقدر که ناخن‌هایش را در آن‌ها فرو کرده بود، سرخ شده بودند.

تلخندی زد و از روی مبل بلند شد.

دکتر یک دستمال کاغذی را به او داد و با شوخی گفت:

ـ اومدی یه تنه تلافی تمام اشک‌های نریخته رو در بیاری‌ها... دفعه بعد اومدی با خودت دستمال کاغذی بیار.

فریسا خندید و دستمال را گرفت. صدایش دو رگه شده بود.

ـ ممنون. من برم پس...

دکتر عینک روی چشم‌هایش را برداشت. چهره شیرینی داشت و فریسا بنا به چه احساسی را

نمی‌دانست اما با همان تک سوال‌های ابتدایی دکتر، توانسته بود به او اعتماد کند و حرف بزند.

ـ اره. فقط قبل رفتن من یه سوال بپرسم ازت، می‌گی بهم؟

تند تند سرش را بالا و پایین کرد.

ـ آره حتماً.

دکتر به چشم‌هایش زل زد.

ـ توی حرفات حرفی از پارتنر نزدی. الان شریک عاطفی توی زندگیت نداری؟

بی تعلل سر بالا انداخت.

ـ نه.

دکتر لحظه‌ای به او نگاه کرد. انگار در گفتن چیزی مردد بود که در آخر نگفتن را انتخاب کرد.

ـ باشه. برو به کیاشا هم سلام برسون.

کیاشا؟ فریسا سر جایش ایستاد و کنجکاو پرسید:

ـ شما کیاشا رو می‌شناسین؟

دکتر پشت میزش نشست و سرش را بالا پایین کرد.

ـ آره. یه دوستی خانوادگی با هم داریم. چند روز پیش زنگ زد و گفت برای دوستم نوبت می‌خوام.

لبخند روی لبش وسعت یافت و ادامه داد:

ـ حقیقتش که منتظر آدمی با ویژگی‌های تو نبودم امام خوشحالم کیاشا دوست مثل تو داره. نمی‌دونم

عمق دوستی‌تون چه قدره اما دوتاتون به این دوستی نیاز دارین. از دستش ندین.

نمی‌دانست چرا بی دلیل خجالت کشیده و معذب شده بود.

لبخند خجلی زد.

ـ باشه. ممنون. خداحافظ.

دکتر با مهربانی جوابش را داد و فریسا بیرون آمد.

مطب شلوغی نبود و تنها دو نفر نشسته بودند که با گوشی دستشان مشغول بودند.

کیاشا را ندید. از مطب بیرون آمد و چشم چرخاند. پیدایش کرد. کنار آسانسور به دیوار تکیه داده و با گوشی حرف می‌زد. از حرف‌های دکتر اینطور حدس

می‌زد که کیاشا را فراتر از یک رابطه خانوادگی می‌شناسد، چیزی شبیه یک مراجع‌کننده و بیمار...

جلوتر که رفت، صدایش را شنید.

ـ شده تمام خونه سالمندهای شهر رو می گردم این پیرزنه رو پیدا می‌کنم. اگر روی آدم درستی دست گذاشته باشم، با همین دخلش رو میارم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت422

چشمش که به فریسا افتاد، تکیه از دیوار گرفت و صاف ایستاد.

ـ حالا این روزها همه جا تق و لقه به خاطر عید. بعد از تعطیلات عید می‌رم پیداش می‌کنم. الان باید برم کاری نداری؟

فریسا جلویش ایستاد و کیاشا بی خداحافظی، گوشی را قطع و داخل جیبش سر داد.

چشم های سرخش، اخم کم جانی روی صورت کیاشا نشاند.

ـ مگه گریه‌ام بلدی؟

نگاه چپ چپی به او انداخت.

ـ نه فقط تو بلدی.

کیاشا در آسانسور را باز کرد و فریسا را به داخل هل داد.

ـ دکتر چطور بود؟

شانه بالا انداخت.

ـ فامیلتونه. مگر جرات دارم بگم بالای چشمش ابروعه؟

کیاشا جدی گفت:

ـ موضوع خوب یا بد بودنش نیست. کار ساره حرف نداره. ولی روانشناس باید به دل آدم بشینه و بتونی باهاش ارتباط بگیری. اگر به دلت ننشسته باید عوضش کنی.

فریسا به توضیحات جدی‌اش خندید.

ـ خوبه حالا... قاتل و جانی نیستم که نیاز به روانشناس خبره داشته باشم.

در آسانسور باز شد و فریسا زودتر بیرون رفت.

کیاشا دستش را داخل جیب شلوارش سر داد و با حوصله و جدی توضیح داد.

ـ همه نه، اما اکثر همین قاتل و جانی‌ها هم از بچگی قاتل و جانی به دنیا نیومدن. شرایط زندگی به این سمت کشیدنشون حالا می‌تونه یه اتفاق توی بچگی باشه یا بعداً مشکلی براشون به وجود اومده باشه. تو هم مشکلات زیادی رو از سر گذروندی، باید یه نفر کنارت باشه تا تک تک اون اتفاق‌هایی رو بعد این همه سال بالاخره هضم کنی تا بتونی بهتر زندگی کنی.

به ماشین رسیده بودند. فریسا لحظه‌ای به او خیره شد.

ـ یه وقتایی مثل الان خیلی شبیه دکترا می‌شی.

کیاشا نگاه چپ چپی به او انداخت و سوار ماشین شد.

فریسا که کنار او جا گرفت و در را بست، نگاهی به ابروهای بهم گره خورده‌اش کرد.

ـ بهت میاد.

کیاشا ماشین را از پارک درآورد و حرکت کرد.

ـ چی؟

تک ابرویش بالا رفت.

ـ وقتایی شبیه دکترا می‌شی.

کیاشا به سمتش برگشت و چشم ریز کرد. انگار که می‌خواست شوخی یا جدی بودن حرف فریسا را بفهمد.

فریسا کمی هل شد و چشم دزدید. نگاهی به خیابان شلوغ کرد که حال و هوای عید به خود گرفته بود.

ـ الان کجا می‌ریم؟

کیاشا زیر لب گفت:

ـ یه جایی...

به سمتش براق شد.

ـ هی من می خوام با شخصیت باشم نمی‌ذاری. دو کلام حرف بزن خب. مگه می خورمت که یهو منو برمی‌داری می‌بری می‌ندازی یه جا؟ مثلا اگر از قبل گفته بودی میخوای من رو بیاری پیش روانشناس...

کیاشا میان حرفش پرید.

ـ نمی‌اومدی.

چشم غره‌ای رفت.

ـ نه خیر. یکم فکر می کردم چی بگم. یهو دیدمش شوکه شدم...

مکثی کرد و دست هایش را بهم زد.

ـ باشه نگو کجا می‌ریم. پس من همون سوالام که گفتم اگر هالک نمی‌شی رو می‌پرسم.

پشت چراغ قرمز رسیده بودند، کیاشا ترمز گرفت و ایستاد.

کوتاه گفت:

ـ باشه بپرس.

نیش فریسا بی اختیار باز شد و بی تعلل گفت:

ـ خب... سوال اول، منظور دکتر ملک چی بود که سر به راه شدی؟ بعد کدوم ماجرا ازت ناامید شده بود که تو سرفه زدی نذاشتی بگه؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت420

فریسا میان جدیت حرف‌هایشان خندید.

بینی‌اش را بالا کشید.

ـ مرسی که بهم گزینه می‌دی.

خنده‌اش، کیاشا را هم از حالت جدی‌اش خارج کرد. میان ابروهایش فاصله افتاد و چین و چروک‌هایی که روی پیشانی به شکل اخم در آمده بودند، حالا گوشه چشم‌هایش ریختند و لب‌هایش به دو طرف کش آمد.

ـ اینا آپشن‌های انتخابی کیاشا آژمانه.

نفسش را بیرون داد و نگاهی به اطرافشان انداخت.

ـ خب باید پیاده‌شیم.

فریسا دست بهم قفل‌شده‌شان را تکان داد.

ـ دکتر ول کن این دست رو الان خورد می‌شه.

دیه‌اش میوفته گردنت.

تک ابرو کیاشا بالا رفت و آرام انگشت‌هایش را از لا به لای انگشت‌های فریسا بیرون کشید.

ـ بریم.

فریسا همراه با کیاشا پیاده شد و نگاهی به اطرافش انداخت.

جلوی یک ساختمان پزشکان بودند.

کنار کیاشا ایستاد.

ـ اینجا کجاست؟

کیاشا زیر لب طوری که فریسا بشنود، جواب داد:

ـ باز سوالاش شروع شد.

فریسا نگاه چپ چپی به او انداخت. بغض کم‌جانی همچنان ته گلویش جولان می داد و سوال کمرنگی ته ذهنش بود که کیاشا از چه جبرانی حرف می‌زد و می‌خواست چه کند؟

نفسش را بیرون داد و با کیاشا وارد ساختمان شدند.

ـ تازه خیلی سوال هست که می خوام بپرسم، می‌ترسم باز اون خوی هالکت بزنه بیرون، به فنام بدی.

کیاشا جلوی آسانسور ایستاد و دکمه‌اش را زد.

ـ مثلاً؟

ـ الان بپرسم هالک نمی‌شی؟

کیاشا مستقیم نگاهش کرد.

ـ اگر اول بگو این هالک چیه که دم به دقیقه به من می‌گی، تا برسیم به سوال‌های تو...

فریسا نیشش را باز کرد.

ـ یعنی نمی‌دونی هالک کیه؟

در آسانسور باز شد و داخل رفتند.

ـ نه از کجا باید بدونم؟ شخصیته؟

فریسا سری بالا و پایین کرد.

ـ اره. یه شخصیت خیالی کتاب و داستان‌های ابر قهرمانیه که...

مکث کرد و لبخند کمرنگی که روی لب های کیاشا نشست را شکار کرد و ادامه داد:

ـ که یه دکتره اما وقتی عصبانی می‌شه تبدیل به موجود وحشتناک، ترسناک و سبز می‌شه.

جا خوردن کیاشا از چشمش پنهان نماند. لبخند روی لبش بی اختیار به خنده مبدل شد و صدای شلیک خنده‌اش به هوا رفت.

ـ داری به وجه شباهتتون فکر می‌کنی، نه؟ فکر نکن چون دقیقا مثل همین.

به طبقه مورد نظرشان رسیده بودند فریسا زودتر بیرون پرسید و نگاه شماتت‌وار کیاشا را که دید دستش را بالا برد.

ـ بابا هالک خیلی خفنه. من عاشقشم... یه بار فیلمش رو می‌ذارم ببینیم اصلاً.

نگاهی به اطرافش کرد. دور تا دورشان را مطب‌های دکتر احاطه کرده بود.

ـ خب جالا بگو اومدیم اینجا برای چی؟

کیاشا بی حرف دستش را روی کمر او گذاشت و او را به جلو هل داد.

صدای آهسته‌اش گوش فریسا را پر کرد.

ـ اومدیم بری پیش روانشناس تا ادبت کنه، به من نگی هالک... برو داخل.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت423

کیاشا لحظه‌ای خیره نگاهش کرد.

ـ ماجرای جذابی نیست...

جفت ابروهای فریسا بالا رفت.

ـ تو بگو، تشخیص جذاب بودن یا نبودنش با من.

کیاشا لحظه‌ای فکر کرد و باشه آرامی زیر لب پراند.

چراغ سبز شد. حرکت کرد و شمرده، شمرده به حرف آمد.

ـ مال سال دوم دانشگاهمه. من از دبیرستان پیش دکتر ملک کلاس می‌رفتم. دیگه ترم‌های آخر کلاس زبانم بود که آخرهای ترم سه، دعوت شدیم یه

پارتی. سهیل هم بود. رفتیم اونجا و پلیس اومد ریخت اونجا و همه ما رو گرفتن آوردن کلانتری.

چشم‌های فریسا گشاد شده بود. کیاشا ادامه داد:

ـ اون روز دکتر ملک جز نزدیک‌ترین آدم‌ها به من بود. نتونستم مستقیم زنگ بزنم به فرزانه یا جهانگیر بگم. به دکتر ملک گفتم که یه طوری غیر مستقیم و کم کم به اونا بگه که بیان و من رو آزاد کنن اما خودش اومد و با کلی حرف و خواهش و تمنا من رو آزاد کرد. از اون روز اون چهره من تو ذهنش مونده. زیادی فکر می‌کنه دنبال این کارام.

شلیک خنده فریسا به هوا رفت و فضای ماشین را پر کرد.

تصور گرفتن کیاشا و تصویر نادم و پشیمانش در کلانتری، چیزی نبود که او بتواند جلوی خنده‌اش را بگیرد و به آن نخندد. بریده، بریده گفت:

ـ واقعاً تو رو چطوری روشون شد بگیرن ببرن؟

کیاشا نگاه چپ چپی به او انداخت.

ـ نوزده سالم بود. شبیه الانم نبودم که. هر آدمی یه دوره سمی توی زندگیش داره دیگه.

ـ خب چه شکلی بودی؟

کیاشا با شمارتت اسمش را برد.

ـ فریسا...

فریسا کف دو دستش را بهم چسباند و میان خنده گفت:

ـ تو رو خدا... چه شکلی بودی مگه؟ عکس اون دورانت رو داری؟

کیاشا سرعت ماشین را بالا برد و همانطور نگاهش به جلو بود، گفت:

ـ اگر بعد نری آبروم رو اینور اونور ببری، یه بار نشونت می‌دم. توی خونه دارم.

لبخند روی لبش عمق یافت و گشاد شد و کشیده گفت:

ـ مر...سی.

سرعت ماشین پایین آمد و گوشه خیابان پارک کرد.

فریسا نگاهی به خیابان شلوغ انداخت.

ـ چه قدر شلوغه اینجا... چیکار داری؟

کیاشا کمربندش را باز کرد.

ـ پیاده شو، می‌فهمی.

فریسا پوفی کشید و پشت سر او پیاده شد.

دو طرف خیابان را پاساژهای خرید بود و در چهار روز مانده تا عید غلغله‌ای بر پا بود.

از گوشه و کنار خیابان بوی سبزه می‌آمد و تنگ‌های ماهی دست به دست می‌شد. این ایام را گاهی از

عید هم بیشتر دوست داشت. این شوق و نشاط بین آدم‌ها، سر ذوقش می‌آورد.

به خود که آمد، کیاشا جلوتر از او داشت از پله‌های پاساژ بالا می‌رفت.

فریسا به سمت او پا تند کرد و بالا پله‌ها که به او رسید، نگاه چپ چپی به او انداخت.

ـ اصلاً اصول راه رفتن با یک خانم محترم رو بلد نیستی‌ها.

کیاشا ایستاد و دستش در جیب شلوارش سر داد.

ـ الان اون خانم محترم تویی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت424

فریسا چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ خیلی بی‌ادبی. پس چی؟ تو جز من، خانم محترم دیگه‌ای اینجا می‌بینی؟

و به دنبال حرفش نگاهش را در پاساژ شلوغ گرداند و الحق که می‌دید. حواسش نبود که در کوچه پس کوچه خانه خودشان نیستند و در پاساژی در بالاشهر ایستادند که پول بوت پای هر دختری در اطرافش، حقوق یک ماهه او بود.

ضایع شده صدایش را صاف کرد و بار دیگر به کیاشا نگاه کرد که همچنان نگاهش به او بود.

خوشنود از بازی جدید به راه انداخته شده، ابرو بالا انداخت.

ـ خب، بعد اصول راه رفتن با یک خانم محترم چیه؟

خوب بود که کیاشا ضایع‌اش نکرده بود. با اعتماد به نفس سر جنباند.

ـ در قدم اول که نباید عین گاو... نه ببخشید عین یه موجود چهارپا رو بندازی پایین و جلوتر بری، باید صبر کنی تا با اون طرف راه بری.

لبخند نصفه نیمه‌ای روی لب‌های کیاشا نشست.

ـ من اصول راه رفتن با یک خانم محترم رو خیلی وقته پاس کردم، فقط فکر می‌کردم تو موافق اجرا کردنشون نباشی.

فریسا به رویش لبخندی زد.

ـ نه من همیشه موافق اصول انسانی‌ام.

کیاشا چشم ریز کرد.

ـ پس اعتراض نمی‌کنی دیگه.

و بی آنکه مجالی برای جواب دادن فریسا دهد، دست فریسا را در دست گرفت و به راه افتاد.

فریسا ای بابا خفه‌ای گفت و دنبال کیاشا کشیده شد. تقلا کرد تا دستش را آزاد کند.

ـ بابا من گفتم با من راه بیا... نگفتم دستم رو بگیر که. شبیه این کبوترهای اسکلی می‌شیم که من تمام عمر مسخرشون کردم. الان یکی مسخرمون می کنه... ول کن دستم رو... ای بابا.

کیاشا بی‌خیال نگاهش را روی ویترین مغازه‌ها تاب می‌داد.

ـ باز داری خیلی غر می‌زنی.

جلوی فروشگاه لباس مردانه‌ای ایستاد و دست فریسا را رها کرد. نگاهی به فریسا کرد که چسبیده به او ایستاده بود.

ـ حیف اینجا جاش نیست ولی بعداً ادامه اصولم رو هم بهت نشون می‌دم.

دستش را پشت کمر او گذاشت و او را به داخل فروشگاه هل داد.

ـ برو داخل که خیلی کار داریم.

.....

فریسا موهایش را از روی صورتش جمع کرد و کلافه از بهم ریختگی شان، تمام آنها را داخل کلاهش جا داد و نفس راحتی کشید. یک ساعت بود که مدام روی صورتش می‌آمدند. باید در همین چهار روز ترتیبشان را می‌داد. زیادی بلند شده بودند.

پوفی کشید و نگاهی به اطراف گرداند. کیاشا هنوز نیامده بود. خرید یک جفت کفشی که از قبل دیده و تنها برای خریدنش رفته بود، زیادی طولانی شده بود! پاکت‌های خرید را پایین مبلی که رویش نشسته بود گذاشته بود. چشمی آنها را شمرد. شش پاکت

بودند. در واقع کیاشا طوری خرید کرده بود که انگار چهار روز دیگه به جای عید، یا جنگ و قحطی می شد یا قیامت.

دلیلش را هم که پرسیده بود، تنها شانه بالا انداخته و گفته بود:

ـ لازم می‌شه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت425

با دیدن او که از دور می‌آمد، چشمانش برق زد و سرجایش ایستاد.

کیاشا که به او رسید، ابروهای فریسا بالا پرید:

ـ الان که می‌تونیم بریم؟ همه چی خریدی دیگه ایشالا؟

نگاهی به پاکت‌های خرید کرد و ادامه داد:

ـ منم که در نقش باربر آوردی. حقیقتش دستام بیشتر از این جا نداره. بیخیال شو بیا بریم.

کیاشا بی حرف خم شد و تمام پاکت‌ها را برداشت و در دستش جا داد.

ـ نه، هنوز کار داریم. همین راهرو رو برو جلو پلاک 162 یه فروشگاه هست، برو داخل بگو لباس‌هایی

که انتخاب کردم الان رو بیاره بپوشی، ببین اندازه‌اس. منم این پاکت‌ها رو بذارم داخل ماشین بر می‌گردم.

فریسا چشم‌هایش گرد شد و سرش را به دو طرف تکان داد.

ـ من؟! من نه. نمی‌پوشم. من اصلاً لباس دارم شاید بعد از عید یه هودی نازک تر گرفتم ولی قطعاً توی این اوج گرونی شب عید، نه چیزی می‌خوام و نه می‌ذارم تو برام بگیری.

یک نفس مخالفت می‌کرد و هنوز آماده بود تا در صورت جواب دادن کیاشا، جواب دیگری بیاورد و قانع‌اش کند که با تک جمله خونسرد کیاشا، سرجایش خشک شد.

ـ برای تو نیست.

انگار که سطل آب سردی روی سرش ریخته باشند، یخ زد و نتوانست خوددار باشد و چشم هایش درشت شد.

کیاشا پاکت‌ها را در دستش جابجا کرد و توضیح کوتاهی به جمله قبلی‌اش وصله کرد.

ـ برای یه نفره که یکمم از تو پرتره ولی خودش رو نمی‌تونستم بیارم. حالا برو بپوش ببین اگر اندازه تو باشه، یکمم گشاد باشه عیب نداره به بدن اون اندازه می‌شه. تنگ نباشه.

نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و ادامه داد:

ـ برو دیرمون می‌شه. منم برمی‌گردم.

به دنبال حرفش چرخید و به سمت در خروجی رفت. فریسا یکه خورده وسط پاساژ ایستاده بود. هنوز از شوک حرف های کیاشا خلاص نشده بود.

مات و گیج به دنبال فروشگاهی که کیاشا گفته بود به راه افتاد. پلاک‌ها را یک به یک خواند تا رد نکند.

جسمش در راهروهای پاساژ می‌تابید و روحش در عالم ناکجاآباد.

@Vip Roman

خودش هم نفهمید چه طور شد؟ سوالی از هزاران سوال در ذهنش پررنگ تر شد و زمزمه‌وار روی لبش جاری شد.

ـ در کمتر از یک ماه، یک نفر دیگر را وارد زندگی‌اش کرده؟

پلاک را خواند.

159 ـ

البته که به او ربطی هم نداشت. ولی آخر...

پلاک بعدی.

160 ـ

ولی و اما و اگر نداشت. خودش می‌دانست که این زندگی کیاشا است و او دوستیه که سابقه رفاقت و دست دوستی‌اش به یک ماه هم نمی‌کشید. شاید اگر سهیل بود می‌توانست بکن و نکن کند و خط و نشان بکشد اما او در چنان جایگاهی نبود که حرفی بزند.

161 ـ

جلوی فروشگاه بعدی ایستاد.

162 ـ

شاید اصلاً او هم یک دوست دیگر بود؟ نه؟ ولی اخر کی؟ دوستی که یکم از او توپر تر باشد یک باره که از آسمان نازل نمی‌شد، می‌شد؟ کلافه از افکار درهمش پوفی کشید و وارد مغازه شد.

به فروشنده که پشت صندوق نشسته بود، همان حرف کیاشا را تکرار کرد و دختر لبخندی زد و لباس‌هایی که روی هم چیده شده بود را نشانش داد.

سعی کرد لبخند بزند اما در عمل موفق نبود و دهنش تنها کمی کج شد.

لباس‌ها را برداشت و راهش را به سمت اتاق پرو کج کرد.

در را که پشت سرش بست، انگار تازه مهلت نفس کشیدن پیدا کرده بود.

به دیوار آینه‌ای اتاق تکیه زد و چند نفس عمیق کشید.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت426

لباس‌ها را یک به یک جلویش گرفت و به خود در آینه‌اش نگاه کرد. هیچ کدام مدل لباس‌های او نبودند. زیادی خانومانه و دخترانه بودند. او به هودی‌های چهار فصلش عادت کرده بود.

اولین دست، یک شومیز سفید بود که ارتفاعش تا روی رانش می‌آمد، آستین‌هایش مچی داشت و پفی می‌ایستاد و وست یشمی رویش داشت.

چرخی جلوی آینه زد.

کلاهش را در آورد و موهایش را دو طرف صورتش مرتب کرد. شال یشمی که مغازه دار داده بود را روی سرش انداخت و بی اختیار لبخندی روز لبش جا گرفت.

اگر دختر قرتی پنج سال پیش بود، حالا می‌پسندید یک لاک یشمی هم بزند تنگش و رژ سرخی مهمان لب‌هایش کند اما او با فریسای آن روزها پنج سال فاصله داشت.

با خود در آینه‌اش آشنا بود و نبود. دوستش داشت و نداشت. نوعی سرگردانی، پریشانی و تشویشی که ریشه در این چند سال داشت...

اینجا در این چهاردیواری خفه و میان این‌لباس‌ها، خودش را گم کرده بود.

فریسای اصلی میان این لباس‌ها بود و یا میان آن هودی و کلاه‌ها؟

خودش هم نمی‌دانست اما میدانست که با این لباس‌ها حالش خوب است... شایدم هم خوب نه، خیلی خوب. این واژه درستی بود برای شوقی که ته دلش جاری بود و می‌جوشید.

اندازه‌اش بود. نفسش را بیرون داد. حرف‌های کیاشا را از یاد نبرده بود. لبخند روی لبش کم رنگ و جای خود را به تلخندی داد.

لباس بعدی، یک شومیز جلوباز بهاره خردلی بود که زیرش یک تیشرت سفید داشت و شلوار یشمی و کلاه اسپرت یشمی روی آن بود.

کلاه‌ها را پوشید و نگاهی به خودش در آینه کرد.

این هم اندازه بود. فقط کمر شلوارش برای او فیت و اندازه بود که اگر کسی از او توپر تر بود، به دردش نمی‌خورد.

یادش ماند که این را به کیاشا بگوید. دو دست لباس‌های بعدی را هم که یکی اسپرت و دیگری رسمی‌تر بود را پوشید و خود را در اینه برنداز کرد.

همگی خوب بودند. اندازه‌زدن کیاشا حرف نداشت.

پوفی کشید و هودی و کلاه خودش را پوشید.

لباس‌ها را برداشت و در اتاق پرو را باز کرد که سینه به سینه کیاشا در آمد.

چشم‌هایش درشت شد.

ـ تو کی اومدی؟

ابروهای کیاشا بالا رفت.

ـ تو نیم ساعته اون تویی. من اگر لاکپشت هم بودم تا الان برگشته بودم.

اشاره‌ای به لباس‌ها کرد و ادامه داد:

ـ لباس‌ها چطور بودن؟

شانه بالا انداخت.

ـ خوبه. فقط این شلوار یشمی دقیقا فیت تن منه. اگر توپر باشه، براش تنگ می‌شه.

کیاشا آهانی گفت و ادامه داد:

ـ باشه. فعلا ببر اینارو بذارن توی پاکت حساب کردم.

نگاهش را در فروشگاه گرداند و بار دیگر روی فریسا ایستاد.

ـ حقوق این ماهت هنوز دست منه، نرسیدم بریزم به حسابت. اگر چیزی خواستی از اینجا بردار من صندوق حساب کنم.

حقوق یک‌ماهه اش چیزی نبود که بخواهد بخش زیادی اش را بدهد برای خرید یک دست لباس در

این فروشگاهی که قیمت ها سر به فلک می‌کشیدند و برای او زیادی گران بود.

بی تعلل سرش به دو طرف تکان داد.

ـ نه نمی‌خوام. بریم من باید برم خونه. خیلی خسته‌ام.

جلوتر از کیاشا به سمت صندوق حرکت کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت427

تمام مدتی که دخترک فروشنده مشغول جمع کردن لباس ها و گذاشتنشان در پاکت‌های خرید بود، فریسا در فکر بود. در فکر کیاشا و دختری که صاحب این لباس‌ها بود. حس ناشناخته‌ای که نامش را نمی‌دانست بیخ گلویش را گرفته بود و می‌فشرد. احمقانه بود اما حتی تمایل به گریه کردن داشت.

کیاشا ثابت کرده بود که دوست خوبی است. چیزی کم نگذاشته بود و احمقانه بود اگر چیزی بیشتر از این، از او انتظار داشت. اصلاً مگر همین هزینه کلاس زبان و روانشناس کم چیزی بود؟ جواب خودش را داد.

ـ فریسا اون فقط یک دوسته و حریم خصوصیش به تو هیچ ربطی نداره...

زیر لب جمله آخرش را با خود تکرار کرد.

ـ به تو هیچ ربطی نداره...

ـ بفرمایید.

با صدای دختر، از فکر بیرون آمد، پاکت‌ها را برداشت و با ممنون زیر لبی، بی حرف بیرون آمد.

کیاشا که با گوشی دستش مشغول بود، پشت سر او بیرون آمد و با او هم قدم شد.

وسط راهرو که رسیدند، فریسا نچی کرد و ایستاد.

ـ من یادم رفت بگم این شلواره، بزرگ‌ترش رو بده...

بی تعلل برگشت تا به سمت مغازه برگردد که کیاشا جلویش ایستاد.

ـ همون خوبه. بریم.

فریسا مردد نگاهش کرد.

ـ آخه...

کیاشا دستش را روی شانه او گذاشت و فریسا را به سمت مخالف هل داد.

ـ می‌گم نمی‌خواد دیگه. حالا یکی کوچیک شه.

بالاجبار باشه زیر لبی پراند و برگشت.

جلوتر از کیاشا راه می‌رفت و در فکر بود. از پاساژ که بیرون آمدند، سر بلند کرد تا به دنبال ماشین بگردد که با دیدن صحنه روبرویش ماتش برد.

دو پسر جوان کنار خیابان نشسته بودند. یک نفر گیتار می‌زد و دیگری می‌خواند.

پرواز تو قفس شدم بی نفس شدم

دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم

راستشو بگو این یه بازیه

نکنه همه حرفای تو مثه حرف همه

صحنه سازیه این یه بازیه

بی هوا نوازشم کن اشک و غصه هامو کم کن

با نگاه بی قرارت باز دوباره عاشقم کن

یک دختر دست در دست هم جلوی پسر ایستاده بودند. قد دختر تا سرشانه پسر می‌رسید.

اشک و غصه هامو کم کن

قلب من بهونه داره حرف عاشقونه داره

راه دیگه ای نداره غیر از اینکه باز دوباره

سر رو شونه هات بزاره

با خواندن خط آخر آهنگ، دختر سر روی شانه پسر گذاشت و فریسا سر جایش قفل شد. چهره‌شان را نمی‌دید اما از این فاصله هم زیادی بهم می‌آمدند و عشق و علاقه بینشان را می توانست احساس کند.

در چشم بهم زدنی، دستش کشیده شد و از سرجایش کنده شد.

صدای غرهای کیاشا را می‌شنید.

ـ بعد به من می‌گه اصول راه رفتن با خانومارو بلند نیستی. خودش جلوتر راه میوفته که بعد بیاد عین غربتی‌ها به بقیه نگاه کنه.

سرعت قدم‌هایش را تند کرد تا از کیاشا عقب نماند. از کنار بساط پسرها گذشتند و صدای آهنگ دور شد.

اعتراض کرد و دستش را کشید.

ـ ای بابا... ولم کن. بابا داشتم نگاهشون می‌کردم.

کیاشا سرعت قدم‌هایش را کم کرد و کوتاه به فریسا نگاه کرد.

ـ باشه پس اون کسی هم عین غربتی‌ها و حسرت کشیده‌ها داشت به اون دوتا به قول خودت کبوتر عاشق نگاه می‌کرد، من بودم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت428

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

به ماشین رسیده بودند. فریسا انکار کرد.

ـ نه خیر. فقط داشتم نگاهشون می‌کردم. آهنگ اون پسره قشنگ بود.

کیاشا دستش را رها کرد و جلوی فریسا ایستاد.

لبخند با نمکی زد و با طنز گفت:

ـ ببین تو الان یک دوستی داری که مجانی و رایگان می‌تونی بگی دستت رو بگیره و از همه مهم‌تر گیتار هم می‌زنه. به داشته‌های خودت دقت نمی‌کنی، زل می‌زنی به مردم.

پقی زیر خنده زد و صدای خنده‌اش بالا رفت.

ـ بیا برو عمه‌ات رو مسخره کن دکتر.

کیاشا ریموت ماشین را زد و جدی سر جنباند.

ـ من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال.

اشاره‌ای به ماشین کرد و ادامه داد:

ـ سوار شو.

فریسا ابرویش بالا رفت.

ـ زیادی فیلسوف شدی.

کیاشا گوشه ابرویش را خاراند و به سمت در سمت راننده رفت.

ـ کجاش رو دیدی.

فریسا نفسش را بیرون داد. پاکت‌ها را روی صندلی عقب گذاشت و سوار شد.

کیاشا که راه افتاد، سکوت سنگینی در ماشین جریان پیدا کرد.

فریسا در فکر بود. می‌دانست حالش خوب نیست و اگر دنباله‌اش را می‌گرفت می‌رسید به حرف یک‌باره کیاشا. هنوز شوکه بود و متعجب از دختری که توپر تر از او بود و در هاله‌ای از ابهام...

ـ هنوز داری بهش فکر می‌کنی؟

گیج به سمت کیاشا برگشت.

ـ به چی؟

کیاشا ابروهایش بالا رفت.

ـ به اون دوتا کبوتر عاشق.

فریسا به سمتش براق شد.

ـ می‌گم من فقط داشتم...

کیاشا میان حرفش پرید و با خنده گفت:

ـ منم گفتم به داشته‌هات فکر کن.

تلخ شد و نفهمید چطور اما وقتی که به خود آمد که حرفش را زده بود و در صندلی‌اش فرو رفت.

ـ من نمی‌تونم به داشته‌هایی که مال بقیه‌اس فکر کنم، حتی اگر اون دوستم باشه.

سکوت سنگینی در ماشین حکم‌فرما شد. فریسا نفس در سینه‌اش حبس شده بود.

گند زده بود. این چه حرفی بود که زده بود؟ کیاشا واضح بود که شوخی می‌کند اما او...

چشم‌هایش را با خشم روی هم فشرد. افتضاح‌تر از این نمی‌توانست دلیل حال بدش را اعلام کند.

سرعت ماشین پایین آمده بود.

ـ اگر اون بقیه راضی باشن، چی؟

کیاشا خونسرد پرسید. فریسا با تعلل چشم باز کرد و زیر چشمی به او نگاه کرد.

ـ فعلاً که به خاطر من، اون قبلیت پرید. این یکی رو هم همین که بهش بگی لباسا رو روی من تست کردی، پا به فرار می‌ذاره.

با تمام سوتی های پی در پی‌ای که امشب داده بود، از این حرفش ناراضی نبود. در این چند هفته خودش را یکی از مقصرهای اصلی رفتن نازی می‌دانست.

نازی چندین بار در حرف‌های آخرش گفته بود که به خاطر او از کیاشا بریده و فریسا فکر کرد، اگر او نبود، احتمالاً هنوز رابطه کیاشا و نازی هر چند بد، اما سرجایش بود و او دلیل جدایی کسی نبود.

کلمات با نفرت ادا شده و کنار هم قرار گرفتند.

ـ اگر یه چیز توی این دنیا باشه که بخوابم به خاطرش خداروشکر کنم، همینه که اومدی و به این بهونه دست اون عوضی از زندگی من بریده شد.

پایش را محکم‌تر روی پدال گاز فشار داد و فریسا به صندلی چسبید.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت429

نگاهش را اطراف خانه چرخاند. خانه از تمیزی برق می‌زد. کش و قوسی به بدنش داد و نفس عمیقی کشید.

ـ فریسا فرشارو آوردن. برو دم در خرابکاری نکنن.

صدای ثریا بود که دستمالی به یک دست داشت و در دست دیگرش شیشه پاک‌کنی بود که از صبح انگار به دست‌هایش سنجاق شده بود. با وسواس راه می‌رفت، لکه‌ها را پیدا می‌کرد و می‌سابید.

باشه زیر لبی گفت و از جا بلند شد. سرکی به اشپزخانه کشید. نعیمه و نرگس از صبح که آمده

بودند، مشغول تمیزکردن کابینت، یخچال و گردگیری بودند.

کلاه هودی‌اش را روی سرش انداخت و از خانه بیرون رفت.

هم‌زمان با بیرون آمدنش، ماشین قالی‌شویی پایین پله‌ها ایستاد.

دست‌هایش را روی سینه‌اش قفل کرد و منتظر ماند.

پسر جوانی پیاده شد. دو قالی را از پشت ماشین برداشت و روی شانه‌اش انداخت. همانطور که از پله‌ها بالا می‌آمد، چشمش به فریسا خورد.

ـ سلام. روزتون به خیر.

آنقدر از صبح ثریا از او کار کشیده بود که دیگر نای حرف زدن نداشت. تنها سلام زیر لبی گفت و نگاهی به جثه ریز پسر کرد و سوالی ذهنش را مشغول کرد.همه قالی‌ها را می‌توانست بیاورد؟

زیادی لاغر بود. جواب خیر سوالش را خیلی زود پیدا کرد. وقتی که پسر به بالای پله‌ها رسید و به نفس نفس افتاده بود.

نچی کرد و در را کامل برایش باز کرد و پشت سرش راه افتاد.

از راهرو ورودی که گذشتند، آشکارا صدای نفس، نفس زدن‌های پسر می‌آمد.

انتها دو قالی که از پشت سر پسر اویزان بود را گرفت و رک و بیخیال گفت:

ـ وقتی نمی‌تونی مگه مجبوری؟ تک تک می‌آوردی. مسابقه مردان آهنین و زورآزمایی نیست که اینجا.

وسط پذیرایی رسیده بودند.

قالی را همانجا گذاشتند. پسر تک خنده‌ای کرد و روبرو فریسا ایستاد.

ـ گفتم زود بیارم تموم شه. ببخشید تو رو هم توی زحمت انداختم.

مفرد کردن اسمش زیاد به مذاقش خوش نیامد. چینی به بینی‌اش انداخت و تنها شانه بالا انداخت.

ـ زحمتی نیست برای خودت گفتم.

به طرف در رفتند. پسر نگاهی به اطراف خونه انداخت.

ـ خونه قشنگی دارین.

ابداً دوست نداشت کسی او را جزئی از این خانه بداند. بی مکث شانه بالا انداخت و گفت:

ـ خونه من نیست.

از در بیرون رفتند و فریسا دست‌هایش ار در جیب هودی‌اش سر داد. هوا هنوز سردی خودش را حفظ کرده بود و دل به بهار و گرمی‌اش نمی‌داد.

پسر نگاهش کرد.

ـ همین که اینجایی یعنی یه صنمی با این خونه و خانواده داری. من توی عمرم سر جمع یک ساعت توی این طور خونه‌ها نبودم.

پسر خود او بود، البته که فریسای چند ماه پیش... وقتی که برای اولین بار چشمش به کیاشا افتاد و به این خانه. او هم همین حسرت ریخته شده صدای پسر را داشت اما حالا فهمیده بود آن کسی که گرد فقر را در محله آنها پاشانده، در ریختن درد در این خانه کم نگذاشته.

به خود که آمد پسر باز دو قالی روی کمرش گذاشته بود و داشت از پله‌ها بالا می‌آمد.

لحظه آخر که چرخید تا همراه او داخل برود، باز شدن در و نمایان شدن ماشین کیاشا را دید.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت430

پسر بار دیگر به نفس، نفس افتاده بود. نچی کرد و ته دو قالی را بالا گرفت و تا وسط پذیرایی بردند.

ـ تو واقعاً رد دادی. دفعه بعد کمکت نمی‌دما. می‌افتی زیر بار اینا له می‌شی.

پسر خندید.

ـ باشه حرص نخور. تو لوسم کردی دیگه. مطمئن بودم می‌ای کمکم باز وگرنه همون یکی رو می‌آوردم.

نگاه خیره پسر به چشم‌هایش و کلماتی که کشیده ادا می‌شد، تنش را منقبض کرد.

در فکر انتخاب واژه مناسب برای جواب دادن بود که صدای کیاشا از پشت سرش آمد.

ـ فریسا...

به عقب چرخید و کیاشا را دید که کت و کیفش را به دست گرفته بود و اخمی روی صورت داشت.

ـ سلام.

کیاشا جلو آمد و کیف و کتش را به سمت او گرفت.

ـ سلام. اینارو ببر اتاقم. خودت هم بمون تا بیام.

وسایل را گرفت. با حرف‌های کیاشا نگران شده بود.

ـ چی شده؟

کیاشا سری به دو طرف تکان داد. اخم روی صورتش کم‌رنگ شد.

ـ مگه باید چیزی بشه عزیزم؟

«عزیزم» آخر جمله‌اش، برق از سر فریسا پراند.

دیگر مطمئن شد بلایی سر کسی آمده.

نگرانی در صدایش بلوا می‌کرد.

ـ کیاشا چی شده؟ بلایی...

کیاشا نگذاشت جمله‌اش تمام شود. دستش را دور شانه او انداخت و فریسا را جلو کشید و در یک وجبی خود نگه داشت.

نگاهش از سر شانه فریسا عبور کرد و اخم روی پیشانی‌اش عمیق شد.

ـ تو کاری نداری جز زل زدن به بقیه؟

پسر که از وقت آمدن کیاشا بی حرف به او خیره شده بود، هل شد و به لکنت افتاد.

ـ چ...چیز... م... من الان می‌رم.

و با سرعت از پذیرایی بیرون رفت. فریسا دهان باز کرد تا حرفی بزند که سر کیاشا پایین آمد و پر غیظ گفت:

ـ الان می‌ری توی اتاق من و تا این مرتیکه هیز پاش رو از این خونه نذاشته بیرون، نمیای پایین.

دوهزاری‌اش افتاد. کیاشا جمله آخر پسر را شنیده بود که اینطور آتشی شده بود. پاهایش درد می‌کرد و در این لحظه کیاشا را خدا رسانده بود. می‌توانست برود و به همین بهانه یک ساعتی از جلوی چشم‌های ثریا دور باشد تا کاری به او نسپارد.

بی مخالفت لبخند پهنی زد و سر بلند کرد تا چهره کیاشا را ببیند.

ـ چشم دکتر.

گوشه چشم‌های کیاشا چین خورد و نگاهش کرد. فریسا با چشم اشاره‌ای به دست او داد که دور شانه‌اش قفل شده بود و لحظه‌ای بعد، دست کیاشا بی حرف پایین افتاد.

فریسا با قدم‌های بلند خودش را به پله‌ها رساند تا قبل از آمدن پسر از جلوی نگاهش دور شود.

به اتاق کیاشا که رسید، نفس راحتی کشید. کیف و کت کیاشا را روی میز مطالعه‌اش گذاشت و لبه تخت نشست.

چشمش به کتابخانه او افتاد. خواندن یک کتاب تا آمدن کیاشا می‌توانست انتخاب خوبی باشد. جلوی کتابخانه ایستاد و نگاهش را میان کتاب‌های فارسی و ایتالیایی گرداند و در آخر یک کتاب کم حجم

قدیمی را برداشت. کتاب چند داستان کوتاه داشت که صفحات سمت راست فارسی و در سمت چپ ایتالیایی داستان‌ها نوشته شده بود.

کتاب را برداشت و روی تخت دراز کشید. نفس عمیقی کشید و کتاب را باز کرد. ابتدا فارسی را می‌خواند تلاش می‌کرد، معادل ایتالیایی‌شان را در صفحه بعد پیدا کند و تلفظشان را تکرار کند.

به همین ترتیب صفحه اول را تمام کرد و به صفحه دوم که رسید، پلک‌هایش سنگین شدند. بی اختیار کتاب را روی چشم‌هایش گذاشت و لحظه‌ای بعد به خواب رفت.

.....

طرار✿✿:

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت431

بعد از بیرون رفتن وانت قالی شویی در خانه را با پوفی بست و چرخید که چهره به چهره نعیمه در آمد.

قدمی عقب رفت و منتظر نگاهش کرد. نعیمه لبخند هلی زد.

ـ سلام. ببخشید اومدم بپرسم تا آمده شدن نهار، میان وعده نمی‌خورین؟

کیاشا سر بالا انداخت و از کنار نیعمه گذشت.

ـ نه از بیرون قهوه گرفتم. تو به کارت برس.

گفت و قبل از آنکه نعیمه جواب بدهد، از کنارش رد شد و به سمت پله‌ها رفت که با شنیدن صدای فرزانه سرجایش ایستاد.

ـ کیاشا...

چند قدم عقب رفت تا فرزانه را ببیند. روی مبل نشسته بود و مشغول خواندن کتاب در دستش بود.

ـ بله؟

فرزانه اشاره‌ای به در خروجی کرد.

ـ این پسره رفت؟ پول پهن کردن فرش‌ها رو هم دادی بهش؟

سری به دو طرف تکان داد و با یادآوری حرف پسر به فریسا اخم کم جانی روی صورتش نشست.

ـ نه ندادم. وظیفه‌اش رو انجام داد.

فرزانه تشر زد.

ـ جا به جا کردن وسایل که دیگه وظیفه‌اش نبود. جثه‌ای نداشت که. نذاشتی که بگم نرگس یه چیزی بیاره بخوره طفلک. این همه مبل و میز و بوفه رو جابه‌جا کرد. کل فرشارو پهن کرد.

نفسش را محکم بیرون داد و لبخندی به روی فرزانه زد.

ـ لابد یه غلطی کرده بود که اونقدر کار کرد اعتراضی نکرد دیگه. تو هم بهش فکر نکن. صحیح و سالم از در خونه رفت بیرون.

دستش را به علامت خداحافظی تکان داد و به سمت پله‌ها چرخید. تعداد قدم‌هایش به دو نرسیده بود که بار دیگر ثریا صدایش زد.

ـ کیاشا.

سرش را به عقب چرخاند.

ـ جانم؟

فرزانه دست‌هایش را درهم قفل کرد و لب پایینش را لحظه‌ای به دندان گرفت.

صدایش را پایین آورد.

ـ خبری از جهانگیر نداری؟ خیلی وقته خبری ازش نیستا. تهرانه؟

لبخند روی لبش به تلخندی مبدل شد. کاش جهانگیر یک درصد، فقط یک درصد فرزانه، در مقابل به او اهمیت می‌داد.

ـ ترکیه‌اس. آنتالیا خونه جدید گرفته. بساط قمارش هم اونجا بهتر به راهه که الان یک ماه و نیمه موندگار شده. شنیدم برای عید میاد. نگرانش نباش.

تحمل دیدن صورت درهم شده فرزانه را نداشت. هوا را محکم به ریه برد و این بار بی حرف راهش را به سمت راه پله کج کرد.

حرف زدن فایده‌ای نداشت. فرزانه عاشق جهانگیر بود و هر حرفی بر علیه جهانگیر تنها ناراحت‌ترش می‌کرد اما بی خیالش نه.

بازدمش را محکم از سینه بیرون فرستاد و تقه‌ای به در اتاقش زد.

ـ فریسا...

جوابی نشنید. کجا رفته بود؟ در را باز کرد و با دیدن فریسا که روی تخت خوابیده بود، نفس راحتی کشید.

جلو رفت و کتاب را از روی صورتش برداشت.

نگاهی به صفحات کتاب کرد. این هدیه خود دکتر ملک بود. به مناسبت هفتده ساله شدنش. با یادآوری آن روزها لبخند کم جانی روی صورتش نشست.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت432

کتاب را بست و نگاهش را تا صورت فریسا تاب داد. غرق خواب بود. کلاهش سر خورده تا روی چشم‌هایش آمده بود. دستش را جلو آورد تا کلاه را عقب بکشد که صدای زنگ موبایلش در اتاق پیچید و کیاشا با سرعت از روی تخت پرید که فریسا تکانی خورد و لای پلک‌هایش را باز کرد.

سهیل بود. کلافه جواب داد و روی صندلی‌اش نشست.

زودتر از او گفت:

ـ سهیل اگر موضوع زنگت چرت پرت باشه با فریسا طرفی چون از خواب بیدارش کردی.

فریسا با چشمانی خواب آلود به اطرافش نگاه کرد. هنوز کامل هوشیار نشده بود.

ـ اولا که سلام. دوما که من به او زنگ زدم چیکارم به فریساست. تو مگه رستوران نیستی؟

نچی کرد و با دست آزادش مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهنش شد.

ـ نه کارام رو کردم. برای نهار اومدم خونه. سر درد بودم.

ـ سردرد چی؟ تو این روزا همیشه سردردی‌ها کیاشا. بیا یه دکتر بریم.

به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست.

ـ عصبیه. مغزم ناخوادآگاه داره روزشماری می‌کنه برای رسیدن عید و تموم شدن فرصت یک ماه‌ام. این دیدار رو رد کنم، خوب می‌شم.

صدای سهیل پکر شد.

ـ هفته دوم فروردین میان. اگر از الان اینطوری باشی، اون روز رو می‌خوای چطوری طاقت بیاری؟ کولی بازی درآری، کیاشا به خدا نمی‌ذارم خودت بری ببینیش. یه طوری دست به سرشون می‌کنم و می‌فرستم برن.

با ضرب از روی صندلی بلند شد که صندلی به عقب رفت.

کیاشا پشت پنجره ایستاد و به توگو نگاه کرد.

زیر لب و مطمئن لب زد.

ـ می‌بینمش. اگر نعشم رو هم قرار باشه بکشم توی اون دیدار می‌کشم و می‌بینمش.

به خود آمد. نگاه از توگو گرفت و به عقب برگشت. فریسا روی تخت نشسته بود و در سکوت و با چشمانی خواب آلود او را نگاه می‌کرد.

سرفه ای زد تا خش صدایش کنار برود. موضوع را ناشیانه عوض کرد.

ـ خب زنگ زدی همین رو بگی؟

سهیل نه خفه‌ای گفت و صدایش بالاتر آمد.

ـ ببین زنگ زدم بگم برنامه شمال عید رو چیکار کنیم؟ ویلای من اوکیه دیگه؟ تو هم میای؟ میشیم من و پریسا، تو، مهراد، میثم و همسرش و آرش و خانومش. همون اکیپ همیشگی.

بار دیگر روی صندلی نشست و دستش میان موهایش کشید.

ـ من امسال نمی‌آم. می‌خوام هفته اول رو ریکاوری کنم برای هفته بعد. حوصله سر و کله زدن با صد تا آدم رو ندارم. شما برید خوش بگذره.

صدایش اعتراض سهیل بلند شد.

ـ خفه شو کیا. یک درصد فکر کن نذارم بیای. می‌خوای بمونی تهران خودت رو بکشی با این

سردردات و فکر کردن به اون خانواده؟ اگر حوصله آدم نداری، اوکی خودمم زیاد حوصله بقیه رو نداشتم. به هیچ کس نمی‌گم اما تو باید بیای. الان پس، روز بعد عید می‌ریم تا آخر هفته می‌مونیم و بعد با هم برمی‌گردیم. من، پریسا، پرنیا و تو...

کیاشا لب پایینش را فرو خورد و متفکر به فریسا نگاه کرد که حالا خوابش پریده و کنجکاو به او زل زده بود.

خونسرد به سهیل گفت:

ـ من یه نفر دیگه رو بیارم؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت433

صدای سهیل متعجب شد.

ـ کی رو؟ نگو مهراد که من...

وسط حرفش آمد.

ـ نه اون نیست. حالا صددرصد شد، می‌گم بهت.

سیهل به ناچار باشه کوتاهی گفت و خداحافظی کرد.

کیاشا نگاهش را به سمت فریسا برگرداند که ناامید از فهمیدن حرف‌های کیاشا، بار دیگر کتاب را از روی پاتختی برداشته و مشغول خواندنش بود.

صندلی را به تخت نزدیک کرد.

ـ این حجم علاقه به ایتالیا از کجا میاد؟

فریسا کتاب را بست. سر بلند کرد و شانه بالا انداخت.

ـ همینطوری.

کیاشا صندلی را جلو کشید زانوهایش را به زانو های از تخت اویزان فریسا چسباند.

ـ تو ثابت کردی هیچ چیز راجع بهت اتفاقی و یهویی نیست. پس قبل دروغ گفتن، راستش رو بگو.

دستش رو شده بود. مقاومت را کنار گذاشت. خمیازه خسته‌ای کشید و کش و قوسی به بدنش داد.

ـ اگر این رو هم بگم، فکر کنم دیگه هیچ ندونه‌ای از زندگیم نیست که ندونی.

کیاشا لبخند کم‌جانی زد.

ـ خوبه که.

جفت ابرویش بالا رفت و تبسمی کرد.

ـ نیست. ترسناکه...

از این دوئل سوال و جواب بینشان خوشش آمده بود. دست‌هایش را روی سینه‌اش قفل کرد.

ـ کجاش ترسناکه؟

فریسا شانه بالا انداخت و به چشم‌های کیاشا زل زد.

ـ اینکه یه نفر بیاد که یهو اینقدر بلدت بشه و تو رو اندازه خودت بشناسه. ترسناکه نیست؟

کیاشا سری به دو طرف جنباند.

ـ نیست.

فریسا حاضر جواب نیم تنه‌اش را جلو کشید و صورتش را به صورت کیاشا نزدیک کرد.

ـ اگر نیست تو چرا نمی‌گی آقای آژمان؟

کیاشا عقب نکشید.

ـ چی رو می‌خوای بدونی؟

آنقدر فکرش از دیشب مشغول شده بود که تعارف را کنار بگذارد و رک حرفش را بزند.

ـ اینکه کی جای نازی رو گرفته؟

سر کج کرد و پچ زد.

ـ مگه دوست‌ها این چیزارو بهم نمی‌گن؟

کیاشا کمی جا خورد. فکرش را نمی‌کرد سوال فریسا این باشد. پس از دیشب ذهنش مشغول بود!

پلک‌هایش را به نشانه تایید لحظه‌ای روی هم فشرد.

ـ می‌گم بهت...

چشم‌های فریسا برق زدند. نگاه کیاشا به دسته مو لجوجی بود که جلوی صورت فریسا را افتاده بود و دیدن چشم راست او را سخت می‌کند.

دستش را جلو برد و دسته مو را پشت گوش فریسا برد و با برخورد دستش با گوش فریسا، بی‌اختیار هر دو سرشان را عقب کشیدند.

کیاشا بازدمش بیرون داد و کوتاه دنباله حرف قبلش را گرفت.

ـ ولی سه روز دیگه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت434

نگاه فریسا پکر شد و با حرص گفت:

ـ پس منم سه روز دیگه می‌گم که...

کیاشا فرز از روی صندلی بلند شد و چسبیده به فریسا روی تخت نشست و مچ او را در دست گرفت.

ـ من سه روز دیگه می‌گم، چون دلیل دارم و دلیلش رو هم می‌فهمی ولی تو دلیلی جز لجبازی نداری، پس الان می‌گی.

فریسا تقلا کرد تا دستش را آزاد کند.

ـ ولم کن. نمی‌خوام بگم.

کیاشا خونسرد خودش را روی تخت انداخت و سرش را روی بالشت گذاشت اما دست فریسا را رها کرد.

ـ هر کس می‌اد توی این اتاق، اومدنش دست خودشه، رفتنش با اجازه من. پس مثل یه دختر خوب حرفت رو می‌زنی. جایزه‌ام می‌دم تازه.

با جمله آخر کیاشا، فریسا نگاه چپ‌چپی به او انداخت.

ـ برو جایزه‌ات رو بده عمه‌ات. من خودم گنجشک رو رنگ می‌کنم جای قناری می‌فروشم. ولم کن.

نمی‌گم... مگه زوریه؟

کیاشا نفسش را رها کرد و دستی که مچ فریسا در ان آسیر بود را به طرف خود کشید و فریسا که در تقلا برای آزاد کردن مچش بود، بی تعادل به جلو پرت شد و روی سینه کیاشا فرود آمد.

در لحظه‌ای جهان ایستاد و صداها رنگ باختند. سکوت بود که در اتاق می‌تازاند و هر دو بی آنکه لازم به گوش تیز کردن باشد، می توانستند صدای تپش‌های قلبشان را بشنوند.

فریسا زودتر به خود آمد و خودش را عقب کشید. صدایش گرفته و خش‌دار بود. انگار که بعد از چند سال زبان به سخن باز کند.

ـ ولم کن.

کیاشا تن خودش را روی تخت بالا کشید و دست فریسا را رها کرد.

فریسا خیره به پنجره آب دهانش را پایین داد.

ـ گونه سرخم بهت می‌آد خانم پاکدل.

سر فریسا آنقدر سریع به سمتش برگشت که کیاشا نگران مهره‌های گردنش شد.

نگاه شاکی فریسا به خنده‌اش انداخت.

ـ هی نمی‌خوام به فک و فامیلت فحش بدم نمی‌ذاریا. امروز از دنده خوش‌مزه بازی پا شدی.

کیاشا خنده‌اش را آرام فرو خورد و صاف روی تخت نشست.

سرفه‌ای کرد تا صدایش صاف شود.

ـ نه این یکی رو جدی گفتم.

دستش را بالا آورد و لحنش نرم شد.

ـ گونه سرخ، لب سرخ و موهای بلند خرمایی...

دستش را پایین آورد و با چشمانی ریز شده کمر فریسا را نشانه رفت.

ـ تا پایین کمر...

چشم‌هایش را به حالت عادی برگرداند و خونسرد ادامه داد:

ـ امتحانش کن. بهت میاد.

فریسا چینی به بینی انداخت.

ـ برو تو خواب‌های شبونه‌ات ببینی.

دسته ای از موهایش که حالا ارتفاعشان تا پایین شانه می‌رسید را بالا آورد و به کیاشا نشان داد.

ـ همینام زیادیه. امروز از اینجا برم مستقیم میرم پیش طلعت. بچینه تا کنار گوشم.

کیاشا دست‌هایش را روی سینه قفل کرد.

ـ پس از اینجا نمی‌ری تا دست به این حماقت نزنی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت435

فریسا چشم درشت کرد.

ـ خودت احمقی.

کیاشا بالای ابرویش را خاراند.

ـ گفتم حماقت می‌کنی نگفتم احمقی. آدمی که با خودش لج می‌کنه حماقت می‌کنه دیگه.

فریسا به سمتش براق شد.

ـ کوتاهی مو حماقته؟

کیاشا ابروهایش را بهم نزدیک کرد و جدی جواب داد:

ـ آدمی که موهاش رو دوست داره فقط چون این چند ساله به خاطر شرایط زندگی و کارش، مجبور شده کوتاهشون کنه و الان که مجبور نیست، بازم به کارش ادامه می‌ده و به دلخواه خودش عمل نمی‌کنه، اسمش چیه؟ حماقته دیگه.

فریسا سری به دو طرف تکان داد و بی وقفه کلمات را کنار هم چید و جواب داد:

ـ هنوزم مجبورم. حواسم هست که یک ماهه‌ام توی این خونه تموم شده و حال من اونقدر خوب هست که برم و یه شغل برای خودم دست پا کنم و حتی تو فکر شغل قبلیمم.

کیاشا ناغافل نیم تنه‌اش را جلو کشید که اگر فریسا به موقع خودش را عقب نکشیده بود، پیشانی‌هایشان بهم می‌خورد.

آبی چشمانش طوفانی شده و سفیدی چشمانش با سرعت رو به طوفانی شدن می‌رفت و جای خود را به سرخی می‌داد.

کلمات جویده جویده شده و با تاکید ادا می‌شدند. فاصله صورتشان آنقدر کم بود که بازدم‌های کیاشا به صورت فریسا بخورد و جم نخورد.

ـ دیگه مجبور نیستی فریسا... مگر من بمیرم که اجازه بدم بری سر کار قبلیت. اگر هم می‌خوای کولی بازی دراری که چیکارمی و از کجا اومدی؟ باید بگم

هنوز خیلی مونده تا بفهمی اون دست دوستی که ته اون کوچه به من دادی، یعنی چی و تا کجا ادامه داره.

فریسا تخس به چشم‌هایش نگاه کرد و پچ زد.

ـ چطوری باطلش کنم؟

کیاشا نیشخندی زد.

ـ نمی‌شه.

ـ فسخ یک طرفه؟

جفت ابرویش بالا رفت.

ـ نداریم.

فریسا چشم ریز کرد.

ـ جرزنی؟ راه در رو؟

کیاشا سری به دو طرف تکان داد.

ـ اصلاً...

گوشه لب کیاشا بالا رفت و ادامه داد:

ـ یه راه داری...

کلکل بینشان رفته رفته برای فریسا حکم تفریح را پیدا کرده بود. چشم‌هایش برق زدند و با ذوق گفت:

ـ چی؟

کیاشا سر چرخاند و کتش را نشان داد.

ـ تو جیب داخل کت من یه جعبه سیگار هست. اونو می‌آری، پنجره رو باز می‌کنی تا فرزانه مچ پسر

خطاکارش رو نگیره، بعد می‌شینی اینجا می‌گی چرا ایتالیا رو دوست داری، بعد که این سردرد من آروم گرفت، راجع به بقیه‌اش بحث می‌کنیم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت436

فریسا تند باشه زیر لبی گفت و از جا بلند شد. فرز پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد. کت کیاشا را بالا و پایین کرد تا پاکت سیگار را پیدا کرد و به دست کیاشا داد.

کیاشا نیم تنه‌اش را تا پا تختی کشاند و کشو اول را باز کرد. برق فندک طلایی از دید فریسا پنهان نماند.

کیاشا که سیگار را روی لب گذاشت و روشنش کرد، فریسا کنجکاو گفت:

ـ به جز اون شب توی ماشین، دیگه ندیدم سیگار بکشی. فکر نمی‌کردم سیگاری باشی.

کیاشا به تاج تخت تکیه داد و دود اولین پک را بیرون داد.

ـ چون نبودم.

فریسا نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای به او انداخت.

ـ پس این چیه دستت؟

ـ شش سال بود ترک کرده بودم. از اون شب دوباره شروع شد.

فریسا لبه تخت نشسته و پاهایش اویزان بود. نگاه متفکری به کیاشا انداخت و زیر لب گفت:

ـ گفتم به تازه کارا نمی‌خوری.

گوش کیاشا تیزتر از ان بود که در سکوت اتاق صدای او را نشنود.

ـ تو مگه فرق تازه کار و حرفه‌ای‌ها رو می‌دونی؟

فریسا بی مقاومت سر تکان داد.

ـ آره. یه تازه کار اگر یه شبه اونقدر سیگار بکشه که می‌میره و از طرز سیگار دست گرفتنت هم معلومه.

بوی سیگار را به ریه برد و با لبخند ادامه داد:

ـ از بوش هم معلومه، مارک خوبیه.

کیاشا دود سیگار را بیرون داد و مشکوک گفت:

ـ فکر نمی‌کنی زیادی تجربه داری؟

لبخند روی لب فریسا وسعت یافت و با شیطنت گفت:

ـ شاید چون دختر خطاکار بابامم که هنوز مچم رو نگرفته.

تنش را جلو کشید و دستش را به سمت کیاشا دراز کرد تا سیگارش را بگیرد.

ـ بده عین شیطان رجیم نشستی جلوم، وسوسه شدم.

کیاشا فرز دستش را عقب کشید و کوتاه خندید.

ـ شیطون رو لعنت کن. برو عقب، دستت می‌سوزه.

فریسا ضایع شده خودش را عقب کشید. چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ ارزونی خودت می‌رم از طاهر شب می‌گیرم.

کیاشا بار دیگر خم شد و زیر سیگاری را از کشو پا تختی برداشت.

سیگار نصفه نیمه را خاموش کرد و به سر جایش برگشت. فریسا با چشمانی ریز شده و نگاهی شاکی نگاهش می‌کرد.

ـ خیلی وقت بود اسمش رو نبرده بودی، خبری ازش نیست. خوبه؟

فریسا نگاهی به ته سیگار خاموش در زیرسیگاری کرد و با کنایه گفت:

ـ سلام داره خدمتتون. اگر دلتنگشی صبح و یا عصر می‌تونی بیای دم در ببینیش.

کیاشا تعجب کرد.

ـ مگه میاد اینجا؟

فریسا سر تکان داد:

ـ نه با لیموزین بابام تردد می‌کنم... این همه راه رو پیاده نمیام که. طاهر می‌رسونتم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت437

کیاشا لحظه‌ای به او زل زد. نگاهش کدر شد. چشم گرفت و دراز کشید.

ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت. غر، غر زیر لبش آنقدر آرام نبود که فریسا نشنود.

ـ یکی رو لوس می‌کنه، با یکی سیگار می‌کشه و رفت و آمد می‌کنه. من نمی‌دونم دلم رو به چی این خوش کردم که به باباش گفتم مواظبشم.

شلیک خنده فریسا به هوا رفت و میان خنده گفت:

ـ این به درخت می‌گن... در ضمن من کسی رو لوس نکردم. اون پسره مریض بود خودش... فقط کمکش کردم. ماجرای طاهر هم که فرق می‌کنه. تنها رفیقم از بچگی تا الانه.

با اتمام حرفش، چشم‌های کیاشا باز شد. سریع روی تخت نشست و نیم‌تنه‌اش را به سمت فریسا کشید که فریسا یکه خورده سرش را عقب برد.

ـ چه خبرته؟ چرا یهو تغییر موقعیت می‌دی؟ آدم می‌گرخه.

کیاشا جدی نگاهش کرد. در صدایش هیچ انعطافی دیده نمی‌شد.

ـ می‌دونم فقط کمکش کردی که اگر حرفش واقعیت داشت تو الان اینجا نبودی ولی از این به بعد مواظب باش که به کی کمک می‌کنی. همه آدما لایق احترام و کمک کردن نیستن. ماجرای طاهرم هیچ فرقی نباید بکنه. اونم یکیه مثل بقیه.

طاهر جز خط قرمزهای زندگی‌اش بود. زبان روز لب‌های خشکش کشید.

ـ طاهر مثل داداش نداشتمه کیاشا. به نظرم بیا راجع بهش بحث نکنیم یهو فاز و نولم می‌گیره بهم اتصالی می‌کنم. بد می‌شه.

گوشه لب کیاشا بالا رفت و طرح پوزخند روی لب‌هایش نشست.

صدایش هیچ نشانی از شیطنت و طنز نداشت. بی انعطاف و قاطع.

ـ این داداش و آبجی بازی رو بریز کنار. اینا همش مزخرفیه که آدم‌ها برای توجیه رابطه‌هاشون درست می‌کنن. الان می‌خوای جای اینکه رک دارم بهت می گم تو دوستمی، بگم نه تو چون اخلاق‌های کتی رو داری، جای خواهر منی؟ چرته دیگه... منم گوشی برای شنیدن و پذیرفتن این حرفا ندارم.

مکث کرد. نگاه فریسا مردد شده بود.

شاید کمی تند رفته بود. نفسش را کلافه رها کرد و لحنش را نرم‌تر کرد.

ـ اما شاید بشه یه بار این رفیق بچگی تو رو ببینم، هوم؟

فریسا در فکر حرف های قبلی کیاشا بود. شانه بالا انداخت.

ـ نمی‌دونم. یه طوری دوتاتون قطب مخالف هم‌دیگه‌این، می‌ترسم دعواتون بشه.

کیاشا سر بالا انداخت و کمی خودش را عقب کشید.

ـ نمی‌شه. یه قرار جور کن ببینمش. البته بعد از عید.

بار دیگر به سرجای قبلی‌اش برگشت و دراز کشید. ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت و چشم بست.

ـ ماجرای ایتالیا رو هم که نگفتی، سردرد منم فقط با این طاهرخانتون بدتر کردی. سیگارمم حیف و میل شد. پاشو برو بیرون، بذار تا نهار بخوابم لااقل.

فریسا از جایش تکان نخورد.

ـ مگه سیگار سردرد رو خوب می‌کنه؟

کیاشا یک چشمش را باز کرد:

ـ در حدی که یکم امون بده بخوابم، آره.

فریسا آهانی گفت و نگاه از کیاشا بر نداشت.

دقیقه‌ای به همان صورت گذشت که بالاخره کیاشا زیر نگاه خیره فریسا تاب نیاورد و با همان چشم‌های بسته گفت:

ـ اگر دید زدنت تموم شد، پاشو برو.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت438

فریسا کوتاه گفت:

ـ دارم فکر می‌کنم

کیاشا در همان حالت جواب داد:

ـ به چی؟

سکوت فریسا کش دار شد. کیاشا هنوز وزن نگاهش را احساس می‌کرد.

بالاخره تاب نیاورد و ساعدش را از روی چشم‌هایش برداشت.

سرش را بالا آورد و دستش را جلوی چشم‌های فریسا تکان داد.

ـ طلسم شدی؟

فریسا تنها نچی کرد و از لبه تخت خودش را بالاتر کشید.

بی توجه به نگاه متعجب کیاشا روی دوپایش کنار او نشست.

ـ چشمات رو ببند. هم ماجرای ایتالیا رو بهت می‌گم هم سر و گردنت رو ماساژ می‌دم بخوابی.

کیاشا لحظه‌ای به او خیره ماند تا اثری از شوخی پیدا کند اما هیچ نبود.

مسخ شده و بی حرف چشم بست و دو انگشت فریسا که یخی‌شان به گرمی تن او می چربید، روی دو شقیقه‌اش قرار گرفت و به سمت پیشانی رفت.

صدای آرامش سکوت اتاق را شکست.

ـ شش سالم بود که گریه کنون از مهدکودک اومدم خونه. اون روز همه همکلاسام مسخره‌ام می کردن و بهم می‌گفتن پریسا. می‌گفتن فریسا اصلاً معنی نداره. یعنی چی که فریسا؟ بعضی‌هام که کلا بهم می‌گفتن پری.

دست‌هایش گرم‌تر شده بود و تمرکزش بیشتر. دست‌هایش نرم از دو طرف پیشانی پایین آمدند.

ـ محمود خونه نبود اما ثریا بود. اسم من رو خودش گذاشت... تنها چیزی که بعد از رفتنش برام به جا گذاشت همین اسم بود. اون روز برای اولین بار ازش خواستم که معنی اسمم رو بهم بگه و اون بهم گفت که فریسا در لغت یعنی شگفت انگیز و یک دلیل دیگم داشت...

اونم وجود شهری به اسم فریسا در ایتالیا بود. شهر کوچکی از استان کیتی که جمعیتی دو هزار نفره داره و سر و تهش رو جمع بزنی می‌شه یازده کیلومتر.

شهر ساحلیه و زیاد توریستی نیست. اینارو بعدا فهمیدم. ثریا فقط بهم گفتم که اسم یه شهره. اون

روز گذشت و من فردا باد به غبغبم انداختم و رفتم مهدکودک... اینقدر به خودم افتخار می‌کردم که یه شهر به اسمم هست که انگار اون شهر رو به نامم زدن.

دو دستش ماهرانه تا گردن او پایین آمده بودند. بار دیگر از شقیقه‌ها و پیشانی شروع کرد و بعد از مکثی کوتاه دنباله حرفش را گرفت.

ـ از کنار هر کی رد می‌شدم اول معنی اسمم رو بهش می‌گفتم و بعد از اون شهری که هم اسمم بود اونم کجا؟ توی ایتالیا. وسطاش خیال پردازی‌های خودم راجع به اون شهر رو هم می‌گفتم. که رنگی رنگیه و خیلی قشنگه. که همه جا آبنبات و بستنی می‌فروشن. اینکه ما هر سال می‌ریم و به شهرم سر می‌زنیم. اون روزا واقعاً توی ابرا سیر می‌کردم .اون

رویاهام رو به اون بچه‌ها می‌گفتم اما همیشه با خودم می‌گفتم تو باید بری و شهرت رو ببینی. گاهی وقتا می‌نشستم و به دیوار زل می‌زدم و ناراحت بودم که شهرم رو ندیدم. ندیده و نشناخته، فقط به واسطه یه اسم، اینقدر عاشق اون شهر شده بودم که دیگه هیچ وقت نشد هیچی رو اونطوری دوست داشته باشم...

نفسش را بیرون داد و با صدایی گرفته ادامه داد:

ـ دیدن شهر فریسا آرزوی فریسای پنج ساله‌ای بود که با تمام بالا و پایین‌های زندگیم و با تمام آرزوهایی که زدم زیرشون و ازشون گذشتم، ازش نگذشتم و نمی‌گذرم. کل رویاهای نوجوونیم رو قربانی کردم اما هیچ وقت نزدیک اون بچه خیال‌پرداز پنج ساله نشدم. گذاشتم رشد کنه و از

همون روزا به خاطر شهر فریسا، عاشق ایتالیا شدم و راجع بهش خوندم. زمان مدرسه من خوره ایتالیا بودم.

زنگ کامپیوتر مدرسه من توی سایت های گردشگری می‌چرخیدم و راجع به ایتالیا می‌خوندم. هیچ سفرنامه‌ای توی کتاب‌خونه از دستم در امان نبود...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت439

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

به خود که آمد، حرکت دست‌هایش روی صورت کیاشا متوقف شده و او بی پلک زدن خیره به چشمان بسته او مانده بود.

بغض به جان گلویش افتاده بود. نوجوانی‌اش چیزی نبود که از مرورش لذت ببرد. روزهایی که با عشق پزشکی و ایتالیا می‌گشت. فریسایی که درآمد هفت سال بعدی که مطب زده بود را حساب کرده بود و با حساب دو دوتا چهارتای آن روزهایش یک سال بعد از فارق‌التحصیلی‌اش، می‌توانست به ایتالیا برود و فریسا را ببیند.

پلک‌های کیاشا از هم باز شد. نگاه نگران و متحیرش روی صورت فریسا بالا و پایین رفت. سبز چشمانش

خیس بود و کیاشا تلاشش برای گریه نکردن را می‌فهمید.

تاب نگاه خیره کیاشا را نیاورد. تلخند روی لبش وسعت گرفت و سیب گلویش بالا و پایین شد.

ـ من... برم.

صدا صدها بار در گلویش شکست تا همان دو کلمه را خفه و بی‌جان ادا کرده بود. گلویش می‌سوخت. انگار که کسی دستش را به قصد مرگ دور گلویش بفشارد. داشت خفه می‌شد و اگر تا لحظاتی دیگر از این اتاق بیرون نمی‌رفت، احتمالاً کیاشا فریسایی را می‌دید که شبیه فریسای این چند ماهه نبود و حتی اندک شباهتی به فریسایی که لب حوض نشسته و از خیانت و رفتن ثریا گفته بود هم نداشت. جنس

بغضش فرق داشت. این بغض، بغض رفتن ثریا نبود که بتواند کنترلش کند، این بغض از جنس آرزوهای برباد رفته و تلاش های بی ثمر زندگی‌اش بود. این بغض از جنس تک قمار زندگی‌اش بود. قماری با خدا در یکی از شب‌های آخر تابستان...

وقتی که به نتیجه کنکورش پوزخند زده و سر به آسمان بلند کرده بود:

ـ اوس کریم من تموم این سال‌های درس خوندن و آرزوهام رو می‌ذارم وسط و از فردا می‌شم نون آور این خانواده. تو هم یکم معرفت بذار، جلوی این اوستا رو سیا نشم.

معامله ای دو طرفه... رابطه ای برد، برد... ستاره ای درخشید. فریسا به فال نیک گرفته بود و معامله

انجام شد. حالا بیشتر از پنج سال گذشته بود و با تمام کارها و زیر آبی رفتن‌هایش هنوز پیش محمود عزیز بود و رو سیا نشده بود. او هم بی جرزنی کارش را کرده بود و نانش را آورده بود.

سیب گلویش بالا و پایین رفت. انگار شیشه در گلویش پاشیده بودند که گلویش سوخت و آب در چشم‌هایش جمع شد. گفته بود که جنسش فرق دارد...

این بغض بوی دویدن و نرسیدن می‌داد، بوی فقر، بوی فقر، بوی فقر...

وقت رفتن بود. تن سنگینش را به عقب کشید و به گمان خودش که انرژی زیادی گذاشته بود، باید کیلومتری جابه‌جا می‌شد اما در حقیقت تنها چند

سانت عقب رفت و هنوز فاصله داشت تا به لبه تخت رسیدن...

سر پایین انداخت و دست‌هایش را روی تخت گذاشت تا با کمک آنها زودتر بگریزد که در چشم بهم زدنی بازوهایش اسیر شدند و لحظه‌ای بعد در آغوش کیاشا بود.

سرش روی سینه او و یک دست کیاشا روی کمرش و دیگری روی سر فریسا بود.

قفل دست کیاشا روی کمر فریسا محکم‌تر شد او را محکم به سینه فشرد.

ـ مگه تو من رو وسط اون جاده و توی تاریکی شب توی اوج دلخوریت، ول کردی که من بذارم بری؟ دوستی که فقط برای خنده و شوخی نیست، یه وقت‌هایی هم باید این شونه‌ها کوه شن برای تکیه کردن رفیق.

صدای مهربان و نرمش که در گوش فریسا نشست، نوایی شد برای شکستن بغض او...

برای اولین بار گریه جلوی کسی غیر از محمود... در آغوش کیاشایی که اگر تا به الان اسماً رفیق بود، حالا بعد از دیدن فریسای واقعی، رسماً رفیق شده بود.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت440

از سردی آخرین روزهای زمستان، نوک دماغش یخ زده و سرخ شده بود.

شانه‌هایش را بهم نزدیک‌تر کرد و دست‌هایش در جیب هودی‌اش مشت شدند.

نگاهی به کیوان کرد که بالای نردبان ایستاده بود و با دقت شاخه‌های خشک شده انگور را هرس می کرد.

ـ یکم دیر نشده برای هرس اینا؟ سه روز دیگه عیده.

کیوان شاخه دیگری را چید و پایین انداخت.

نگاهش مانند شکارچی میان شاخه‌ها رد و بدل می‌شد.

ـ چرا یکم دیر شده. دیگه دارن جوونه می‌زنن و از خواب زمستونی بیدار می‌شن. ولی این چند وقته همش تعمیرگاه بودم. خیلی کار مونده روی دستم. این سه روز تا عید، باید ترتیب همش رو بدم.

کوتاه به فریسا نگاه کرد.

ـ فکر کنم خیلی سردته‌ها... برو داخل خب. چرا اومدی اینجا وایسادی؟

فریسا شانه بالا انداخت و بیخیال گفت:

ـ دیگه کاری نداشتم گفتم تا وقت رفتن بیام ببینم تو چیکار می کنی.

کیوان اهانی گفت و مشغول کارش شد. فریسا خود می‌دانست که دلیلش تنها همین نیست. بعد حرف‌هایش به کیاشا و آن آغوش، نوعی احساسی گنگ را تجربه می‌کرد... چیزی شبیه به خجالت کشیدن از کیاشا و عصبی بودن از خود. شاید آن لحظه نباید آن آغوش را می‌پذیرفت خصوصاً حالا که می‌دانست کسی جای نازی آمده. اما این افکار منطقی و زاده عقل و تفکر بود و او در ان لحظه آنقدر در احساسش غوطه ور بود که ثانیه ای به این چیزها فکر نکرده بود.

بعد آن آغوش و ته کشیدن اشک‌هایش از اتاق آرام گریخته بود و سر میز نهار هم نتوانسته بود مستقیم به کیاشا نگاه کند. غذا را به زور نوشابه جویده،

نجویده پایین داده و از سر میز گریخته بود و خودش را با گردگیری مشغول کرده بود تا آمدن کیوان.

نفسش را محکم بیرون داد و دست‌هایش را روی سینه‌اش قفل کرد.

سر بلند کرد و به کیوان نگاه کرد.

ـ کیوان نظرته پشت ساختمان رو هم گل بکاریم برای عید؟ باید بریم چند تا گلدون اینا بگیریم، بعد بیاین اونجا بکاریم. حالا من زیاد نمی‌دونم ولی فکر کنم برای تنوع خوبی باشه.

کیوان دست از کار کشید و مردد نگاهش کرد.

ـ نمی‌دونم فرزانه خانم بذاره یا نه! تو این چند سال دست به اون باغچه نزده.

فریسا متفکر نگاهش کرد.

ـ امتحانش مجانیه. ازش می‌پرسم... یا راضیه یا من راضیش می‌کنم.

کیوان محجوب خندید و مشغول ادامه کارش شد.

ـ جواب نهایی رو به منم بگو.

دهان باز کرد تا جواب کیوان را بدهد که صدای کیاشا را شنید.

ـ فریسا...

به عقب برگشت. کیاشا بالای پله‌ها، جلوی در خانه حاضر و آماده ایستاده بود.

ـ نمی‌خوای بری خونه؟

فریسا آب دهانش را پایین داد و نگاهی به ساعت گوشی‌اش انداخت. یک ربع به پنج بود.

ـ چرا. کارم تمومه دیگه.

کیاشا از پله ها پایین آمد.

ـ من دارم می‌رم، سر راه می‌رسونمت.

سر بالا انداخت.

ـ نه دیگه، تو برو به کارت برس...

کیاشا راهش را به سمت پارکینگ کج کرد و در همان حال گفت:

ـ توی ماشین منتظرتم.

فریسا ای‌بابایی زیر لب پراند و نگاه چپ چپی به کیوان انداخت که خیره خیره به او نگاه می‌کرد.

کیوان خندید.

ـ چیکار به من داری؟ یکی دیگه بهت زور می‌گه.

چشم‌غره ای به او رفت و به سمت پارکینگ رفت.

ـ چون به اون زورم نمی‌رسه. خداحافظ.

صدای خنده کیوان بالاتر رفت و با خداحافظی کوتاهی او را بدرقه کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت441

یک ربع از حرکتشان گذشته بود و هر دو سکوت کرده بودند. فریسا خوشحال از یادآوری نکردن اتفاقات در اتاق و خسته از نفهمیدن آهنگ ایتالیایی که با صدای آرام در ماشین پخش می‌شد، کوتاه به کیاشا نگاه کرد و با چسباندن نگاهش به ماشین جلویی، او را مخاطب قرار داد.

ـ چرا هر بار تظاهر می‌کنی که خونه ما توی مسیرته و می‌خوای سر راهت من رو برسونی؟ خودم می‌رفتم دیگه...

کیاشا همانطور که نگاهش به جلو بود، زیر لب گفت:

ـ با طاهر.

فریسا به سمت او برگشت و چشم‌هایش را درشت کرد.

ـ تا الان نمی‌دونستی اوکی بودیا. حالا از وقتی گفتم با طاهر میام می‌رم، انگار شپش انداختن توی تنبونت.

کیاشا زیر چشمی به او نگاه کرد.

ـ اینکه هی اسمش رو می‌آری و می‌خوای ثابت کنی آدم خوبیه، برات بد می‌شه...

فریسا شاکی نگاهش کرد.

ـ مثلاً می‌خواد چی بشه؟

چهارراه را به سمت چپ پیچید.

ـ مثلاً تنبیه بشی.

فریسا حواس جمع به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

ـ با توجه به اینکه باید چهارراه رو مستقیم می‌رفتی، باشد بگم مثلا تو می‌خوای من رو چه تنبیه‌ای کنی؟

سمت راستشان ورودی یک پارک بود. کیاشا سرعت را پایین آورد و به سمت راست پیچید. دو طرف آسفالت را درختان کاج گرفته بود و با فاصله نیمکت‌هایی تعبیه شده بود.

ـ مثلاً اینکه اون سیگار توی داشبورد رو بهت ندم و برم برسونمت خونتون.

بی اختیار چشم‌هایش گشاد شد و نیم تنه‌اش را به سمت کیاشا کشید.

ـ واقعاً؟

کیاشا سرعت ماشین را آرام، آرام پایین آورد و در خلوتی پارک ایستاد.

فریسا بی طاقت، خودش دست به کار شد و داشبورد را باز کرد که با دیدن بسته سیگار مارلبرو چشم‌هایش برق زد.

بسته را برداشت و دستش که روی فندک نشست، کیاشا مچش را گرفت.

ـ برای بچه‌ها خطرناکه.

فریسا تقلایی برای آزادی دستش کرد.

ـ نه برای بچه‌ای که چاقو حمل می‌کرده.

کیاشا با دست آزادش فندک را برداشت و داشبورد را بست.

ـ اون بچه قبل اومدن کیاشا بوده. من اون بچه رو ادب کردم.

به صندلی‌اش تکیه زد. هنوز دست فریسا را رها نکرده بود.

فریسا شاکی گفت:

ـ خب می‌خوای اذیتم کنی، چرا گفتی آوردیم اینجا که بهم سیگار بدی؟ می‌بردیم خونه دیگه. این جایزه دادنته؟ با تنبیه فرقی نداره واقعاً.

کیاشا دستش را رها کرد و اشاره‌ای به بسته دستش کرد.

ـ چون مجبور شدم. چون اگر نمی‌آوردمت می‌رفتی سراغ طاهر. بده بسته رو.

فریسا چشم‌غره‌ای رفت و بسته را کف دست کیاشا کوباند.

ـ بیا خودت بکش.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت442

گوشه لب کیاشا بالا رفت. فریسا لب برچیده نگاهش می‌کرد. کیاشا بی توجه به او، یک نخ سیگار را بین دو لبش نگه داشت. فندک زد و روشنش کرد.

شیشه طرف خودش را پایین داد و پک اول را که به سیگار زد، فریسا زیر لب غر زد:

ـ آره اینقدر بکش تا از سردرد چپ کنی باز. دیگه منم نیستم از سردرد می‌میری. فرزانه بی پسر می‌شه.

لبخند کمرنگ روی لبش عمق گرفت. سیگار را از بین لب‌هایش جدا کرد و به سمت فریسا گرفت که به ظاهر نگاهش به بیرون بود اما زیر چشمی او را می‌پایید.

ـ می‌خواستم روشنش کنم برات البته اگر فحش و نفرین دیگه‌ای نیست که بخوای بدی. بگیر ولی فقط همین یکیه‌ها.

سرش را به سمت کیاشا چرخاند. نیشش باز شد و دو ابرویش بالا رفت.

ـ چه جنتلمنانه...

سیگار را از میان انگشت‌های کیاشا قاپید و اضافه کرد:

ـ همین کارارو می‌کنی، می‌تونی مخ دخترارو بزنی دیگه...

شیشه سمت خودش را پایین داد و سیگار را میان لب‌هایش گذاشت و پکی زد.

کیاشا خیره، خیره نگاهش می‌کرد.

ـ من تا حالا مخ کسی رو نزدم.

دود را بیرون داد و چشم ریز کرد.

ـ الکی نگو دکتر... این دوست دخترای جورواجور هدیه خدان برای پیغمبرش پس؟

کیاشا تلخندی زد و با تمسخر گفت:

ـ من توی کل زندگیم سه تا دوست دختر داشتم که ته همشونم، همون خدا سه تا پس‌گردنی زده بهم.

پکی دیگر به سیگار دستش زد.

ـ الان بر فرض محال که باورم بشه. یکیشون که نازی بود و پس گردنیت رو هم دیدم. اون دوتای قبلی رو بخوام فضولی کنم بهم نمی‌گی، نه؟

کیاشا سری به دو طرف تکان داد و بازدمش را محکم بیرون داد.

ـ تا دانشگاه سرم تو درسم بود، طرف کسی نمی‌رفتم. توی دوران کارشناسی با یه دختره آشنا شدم. دوست شدیم اما دو ترم قبل اینکه فارغ تحصیل شیم، به زور شوهرش دادن و تموم شد بعدم...

فریسا میان حرفش پرید.

ـ دوست داشتین هم‌دیگه رو؟

جفت ابرویش بالا رفت.

ـ نه. هدفمون ازدواج نبود اما بهم عادت کرده بودیم. خیلی ناغافل خواستگار اومد براش و ازدواج کرد.

فریسا منتظر نگاهش کرد تا دومی را بگوید. کیاشا زبان روی لب‌های خشکش کشید.

ـ دومی رو ایتالیا بودم... سومی رو هم خودت دیدی.

فریسا پکر شده، چشم ریز کرد.

ـ قرار نشد جر بزنی دیگه. اون ایتالیایی مهمه. چی‌شد؟ دختره کی بود؟

کیاشا سکوت کرد. به چشم‌های فریسا خیره شد و چند بار دهانش باز و بسته شد اما بی آنکه کلامی حرف بزند بسته شد و سرانجام با خدایی دو رگه و گفته گفت:

ـ یه روز می‌گم بهت، اما امروز نه.

لبخند روی لب فریسا کمرنگ شد. در صدایش نگرانی نشست.

ـ اصلاً یهو یه طوری شدی... خوبی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت443

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا «آره» خفه‌ای گفت و سیب گلویش بالا و پایین شد. سکوت سنگینی در ماشین جاری شد.

فریسا سیگار نصفه نیمه را در دستش تاب داد.

ـ ببین آژمان یه نخ سیگار مارلبرو دادی بهمون، از دماغم در آوردی. مظلوم می‌شی دل آدم رو کباب می‌کنی با قیافه‌ات. در این مواقع ترجیح می‌دم همون هالک بمونی.

کیاشا خودش را جلو کشید و سیگار را از بین دست‌های فریسا کشید. کمی جان به صدایش برگشته بود.

ـ هدفمم همین بود.

سیگار را میان لب‌های خودش گذاشت. فریسا چپ چپ نگاهش کرد.

ـ این یه جورایی دهنی محسوب می‌شه ها...

کیاشا خونسرد نگاهش کرد.

ـ بعضی دهنی‌ها، دهنی محسوب نمی‌شن. مثل دهنی تو.

فریسا دهن کج کرد.

ـ فرزانه کجاست که ببینه گل پسرش رو؟ از صبح تا شب یه ریز می‌گه کیاشا وسواس داره. کیاشا روی تمیزی خونه حساسه.

کیاشا مردانه خندید و بی حرف سیگار را خاموش کرد و ته آن را در پاکتی که میان دو صندلی بود، انداخت.

ماشین را به راه انداخت و پاکت و فندک را به سمت فریسا گرفت.

ـ بذار توی داشبورد.

گرفت و نیم نگاهی به او انداخت.

ـ اگر باز بخوام چی؟

زیر لب غرید.

ـ این بار رو دیگه غلط می‌کنی بخوای. همونم زیاد بود.

وارد خیابان اصلی شد. فریسا گفت:

ـ خیلی خسیسی.

پاکت سیگار و فندک را داخل داشبورد گذاشت. به چراغ قرمز خوردند. کیاشا ترمز گرفت و به سمت او برگشت.

ـ تو می‌تونی اینطوری فکر کنی. همین نخ سیگارم برات خرج برداشته تا الان...

فریسا لب پایینش را لحظه‌ای به دندان گرفت.

ـ نگو می‌خوای پولش رو ازم بگیری؟

کیاشا ابرو بالا انداخت.

ـ نه می‌خوام ازت دوتا قول بگیرم.

فریسا لبخندی زد و بیخیال گفت:

ـ قول؟ اوکیه بگو...

ـ اولیش... الان که می‌ری خونه، موهات رو کوتاه نمی‌کنی.

چراغ سبز شد و حرکت کرد. فریسا لحظه ای فکر کرد.

ـ خب... ببین اینا می‌آد روی صورتم واقعاً رو مخمه. کوتاه کنم می‌ذارم زیر کلاه راحت می‌شم.

کیاشا سرعتش را پایین آورد و نگاهش کرد.

ـ چیزی وجود داره به اسم بستن مو. هزینه‌اش هم یه کش موئه. موهات رو می‌بندی اما کوتاه نمی‌کنی فریسا. این عادت رو از سرت بنداز بیرون، دیگه‌ام بحث نمی‌کنیم. شرط دوم...

فریسا باشه کم جان و پرحرصی زیر لب پراند.

ـ خب...

ـ دیگه نه تنها از طاهر، که از هیچ کس دیگه‌ای سیگار نمی‌گیری. این دومی حتی از اولی هم مهم‌تره.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت444

فریسا شاکی صدایش را بالا برد.

ـ این دیگه از اولی مضحک‌تره در واقع. یعنی چی؟ دیونه شدی به خدا... یه طور برخورد می کنی انگار من سیگاری‌ام. کلا تفریحی ماهی یه بار، دو ماهی یه بار من سیگار می کشم اونم می‌خوای برم از مریخ بیارم؟

برخلاف صدای او که بالا رفته بود، کیاشا آرام بود.

ـ از من می‌گیری. با خودم می کشی. با طاهر نمی‌کشی. دلیلش هم همونه که اولاً دوستمی دوماً دوستمی سوماً هم...

مکثی کرد.

ـ حق اعتراض نداری.

فریسا با حرص دستش را روی ران پایش کوبید.

ـ کوتاه بیا... آخه با عقل جور در میاد؟ این قول و قرارت احیاناً تاریخ انقضا نداره؟ باشه اصلاً الان اوکی... اما یه ماه دیگه، نه یه سال دیگه، بالاخره که چی واقعاً؟ بالاخره یه جایی ته این جاده‌اس آقای دکتر آژمان... من اگر زمینم تو آسمونی، می‌دونی چه قدر فاصله‌اس؟ من الان موهام رو کوتاه نکنم، من الان سر کارم برنگردم، من الان طرف طاهر نرم، آخرش چی آقای دکتر؟ ته این جاده رو اگر تو نمی‌دونی من می‌دونم که فقط خودمم و خودمم... مثل همیشه...

سکوت کرد. حرفش را برید. بی اختیار و از وسط حرف‌هایش، صدایش لرز گرفته بود و کیاشا ماشین را کنار خیابون نگه داشته بود.

حرف‌هایی را گفته بود که تنها در ذهن خودش جاری بود. پچ پچ‌های خفه‌ای که جرات به زبان آوردنشان را هم نداشت را حالا هوار کشیده و به سر کیاشا خالی کرده بود.

ترس‌های خفه شده این روزهایش فریاد شده بودند و حالا برای پس گرفتنشان زیادی دیر شده بود. سرش را میان دو دست یخ‌زده‌اش گرفت و نفس عمیقی کشید.

صدای بالا رفتن پنجره‌ها آمد و ماشین خاموش شد.

سکوت سنگینی در ماشین حکم فرما بود. صدای نفس‌ها بود و گاه گاهی صدای بوق ماشینی می‌آمد.

فریسا گمان کرد کیاشا از جواب دادن بازمانده که اینطور زبان به دهن گرفته و سکوت کرده اما مهر یقین روی فرضیه‌اش نخورده بود که صدای دو رگه کیاشا سکوت را شکست.

ـ می‌خوام همینطور که نگام کردی و حرفت رو زدی، حالام نگام کنی تا جوابت رو بدم.

دروغ بود اگر می‌گفت که برای گرفتن جوابش کنجکاو نیست. سرش با تعلل از کف دست‌هایش جدا شد و سرش را به سمت کیاشا برگرداند که با نگاه سرخ و جدی‌اش روبرو شد.

نگاهش اسکن‌وار روی صورت فریسا بالا و پایین رفت و بالاخره به حرف آمد.

ـ کسی از فردای خودش خبر نداره، این رو همیشه فرزانه می‌گه...

هوا را با فشار به ریه برد و به چشمان فریسا زل زد.

ـ به همین خاطر هم نمی گم تا ته این جاده هستم، چون شاید نباشم. ولی می‌تونم بگم وقتی نیستم که مرده باشم... وقتی سرم رو گذاشتم مردم، تو برو موهات رو کوتاه کن، برو با طاهر، برو سر هر کاری که می‌خوای ولی تا من باشم هیچ‌کدوم از اینا رو نمی‌خوام و نمی‌ذارم اتفاق بیوفته مگر اینکه خودت از ته دل بخوای. اون موقع مانعت نمی‌شم...

حرف‌هایش به نظر شعاری می‌آمد. نتوانست بپذیرد. صدایش هنوز می‌لرزید.

ـ یعنی تو تا آخر عمرت می‌تونی همین کیاشا بمونی؟ یعنی هیچ وقت قرار نیست توی زندگیت تغییری رخ بده؟ بالاخره زنی، زندگی‌ای؟ فرزانه روزی نیست نگه آرزوش دیدن عروسی توئه. بعد چی می‌شه؟ من می‌فهمم تو داری تمام سعیت رو می‌کنی که از من محافظت کنی. خر که نیستم ولی تاکجا؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت445

سکوت کرد... گلویش از بغض خراشیده شده بود اما اشکی نچکیده بود. دست‌هایش را در هم قفل کرد و صدایش گویی از ته چاه بیرون آمد. گرفته و بریده بریده.

ـ من... نمی‌خوام عادت کنم.

حرف آخر را زده بود. تمام حرف‌ها مقدمه چینی بود برای جمله آخر. حرفی که مانند خوره به جانش افتاده بود و هیچ دفاعی در برابر آن نداشت.

حرف کیاشا کوتاه بود و قاطع.

ـ من می‌خوام عادت کنی.

شوکه شد، آنقدر که به سرعت سر چرخاند و نگاه متحیرش روی صورت کیاشا ایستاد. کیاشا با آرامش ادامه حرفش را گرفت.

ـ می‌خوام عادت کنی. به این زندگی، به این ماشین. می‌خوام با اون خونه‌ای که روز اول ازش وحشت داشتی خو بگیری. می‌خوام اسم تک تک وسیله‌هاش رو بلد باشی، می‌خوام به موهای بلندت عادت کنی و حتی به این مارک سیگار هم عادت کنی چرا؟

جوابش خیلی روشنه. چون تو باید اون چیزی باشی که اتفاق‌های زندگیت نذاشتن باشی. چون اگر محمود نمی‌افتاد، اگر شاپور پولش رو نمی‌خواست و هزار اگر دیگه، تو الان دانشجوی سال پنجم پزشکی بودی که فقط سه سال تا رفتن به ایتالیا فاصله داشت. چون من حرص می‌خورم وقتی تک‌تک اینارو شنیدم. چون حرص می‌خورم وقتی توی بغلم

اونطوری می‌لرزیدی، می فهمی اینارو؟ با تک، تک اینا خو بگیر فریسا. به تک تکشون عادت کن.

مردمک‌های فریسا لرزید. لنتی اینجا وقتش نبود... برای دومین باز در یک روز گریه کردن جلوی چشم‌های کیاشا آژمان را نمی‌خواست.

دلش را سفت به مشت گرفت تا در برابر حرف‌های کیاشا نلرزد و نبازد که با حرکت کیاشا، طوفانی میان تمام مهره‌های از پیش چیده‌شده‌اش پا گرفت و لحظه‌ای بعد کیش و مات شد.

دست کیاشا دور شانه‌اش نشست و سر فریسا روی سینه‌اش فرود آمد.

قطره اول که راه باز کرد و روی پیراهن کیاشا را تر کرد، پچ پچ آرامش گوش فریسا را پر کرد.

ـ تا وقتی این شونه‌ها تنها کوه برای تکیه کردن و گریه کردن تو باشه، من هیچ‌جا نمی‌رم و قرار هم نیست نه زنی بیاد، نه زندگی‌ای. این رو می‌تونی بری به فرزانه هم بگی.

ابر چشمانش یکی، یکی رعد و برق زدند و اشک شدند. بارید و به حرف‌های کیاشا فکر کرد. تک تکشان را از ذهن گذراند و برای خود هجی‌شان کرد تا باور کند این رویای زنده را... طعم‌شیرین حرف های کیاشا زیر دندانش رفت. طعم گس و تلخ دهانش شیرین شد.

دقایقی بعد که چشمه اشکش خشکید و سر که از سینه کیاشا برداشت، دست او از دور شانه‌هایش سر خورد و پایین افتاد. فریسا سرش را عقب برد و بینی‌اش را بالا کشید.

چشمش به پیراهن کیاشا افتاد و لکه اشک روی سینه راستش. بی اختیار گونه‌هایش رنگ گرفت.

کیاشا که او را زیر نظر داشت، خندید.

ـ این خجالت فریسا پاکدل رو قول می‌دم کسی تا به حال ندیده.

ماشین را روشن کرد و فریسا که حالا صدایش دو رگه شده بود، پرسید:

ـ چرا؟

کیاشا متوجه منظورش نشد.

ـ چی چرا؟

فریسا حرفش را زیر لب مزمزه کرد. شاید درست نبود پرسیدنش در این لحظه و بعد حرف های کیاشا، اما باید میفهمید تا آرام‌می‌گرفت.

گفت:

ـ این کارا... برای چی؟ چرا کیاشا آژمان باید بخواد من رو با این چیزا خو بده؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت446

سرعت ماشین پایین آمد. کیاشا هیچ جوابی نداد و سکوتش آنقدر طولانی و کش‌دار شد که به انتها خیابان و پشت چراغ قرمز رسیدند. فریسا ناامید از گرفتن جوابش سر به سمت شیشه چرخانده بود و بچه‌های گل و فال به دست سر چهارراه را نگاه می‌کرد.

ـ الان بخوام حاشیه برم، می‌تونم با یک جلد کتاب جواب چرای سوالت رو بدم اما واقعیت اینه که نمی‌دونم.

سر فریسا به سمتش برگشت. دست کیاشا آنقدر محکم دور فرمان قفل شده بود که سر انگشتانش به

سفیدی می‌زد. نگاهش به اعداد قرمز روی چراغ راهنما روبرو قفل شده بود.

ـ روز اولی که دیدمت فکر کردم با یک دزد حرفه‌ای طرفم که هر لحظه ممکنه جیب منم بزنه، بعد شدی دختری که می‌خواد کلیه‌اش رو به مادرم بده، بعد فهمیدم می خواستی پزشک شی، اوس محمود رو شناختم و گذشته‌ات رو فهمیدم. من آدم خیّری نیستم که بگم می‌خوام بهت کمک کنم یا حتی حس ترحم بهت دارم. یک درصد اینطوری نیست. فقط قبل تو این باور رو داشتم هر کی فقیره، هر کی چیزی نداره، لابد تلاش نکرده. منی که الان دستم به دهنم می‌رسه تا همین چهارسال پیش خودم بودم، کتابام، درس، دانشگاه و کار. جز اینا چیزی ندیدم، پس لایق داشتن این زندگی‌ام ولی دیدن تو، کل

معادله‌هام از زندگی رو ریخت بهم. تو هم خوندی، تلاشت رو کردی ولی تهش به خاطر چیزی که دست تو نبوده، نشده...

چراغ سبز شد. کیاشا پایش را نرم روی گاز گذاشت و با سرعت پایین حرکت کرد.

ـ تو هم اگر چند کیلومتر این ورتر به دنیا می‌اومدی می‌شدی بچه بالا شهر و می‌تونستی زندگی ایده‌آلی داشته باشی، البته از لحاظ مادی. وقتی صورت مسئله همین قدر مضحک و مسخره‌اس، چرا من برای عوض شدنش، دست نبرم؟ یکی از دلایلش همینه. می‌خوام یه ذره‌ام که شده این نظام بی عدالت و ناموزون رو تغییر بدم.

حرفش که تمام شد، صدا از فریسا در نمی‌آمد. چشمش به کیاشا بود و فکرش به دنبال هضم حرف‌های جدی‌ای که برای اولین بار بود از او می‌شنید.

این روی منطقی کیاشا آژمان را برای اولین بار بود که می‌دید.

ـ فکر کردنت تموم شد، نگاه از من بردار. ادکلن هم داخل داشبورده بزن قبل اینکه پیاده شی. یه آدامس هم بردار.

پلکی زد و سر عقب کشید. نمی‌دانست چه قدر گذشته که وارد خیابان خودشان شده بودند و چشم‌هایش از پلک نزدن می‌سوخت.

بی حرف دستی روی چشم‌های دردناکش گذاشت و داشبورد را باز کرد. ادکلنی که سر مشکی و جعبه سفیدی داشت را برداشت و چند بار روی هودی‌اش اسپری کرد.

از جعبه آدامس هم یک آدامس برداشت و دستش که روی دست‌گیره نشست، صدای کیاشا را شنید.

ـ راستی تو توی ایام عید جایی می‌ری؟

به سمت او برگشت.

ـ نه تهرانم. برای چی؟

کیاشا ابرویش را خاراند.

ـ چیز خاصی نیست. می‌فهمی.

فریسا باشه زیرلبی گفت و پیاده شد. از میان در سرش را خم کرد و به کیاشا نگاه کرد. امروز بیش از یک تشکر را بدهکار این مرد بود.

ـ امروز زیادی خراب شدم سرت دکتر. مرسی.

مرسی آخر را با لبخندی جان‌دار گفته بود. تشکری به وزن تمام کلماتی که امروز کیاشا گفته و دلش را قرص کرده بود.

تشکری کوتاه اما از ته دل، به جبران دو آغوشی که به رویش باز شده و بغضی که اشک شده بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت447

کیاشا تنها لبخند روی لبش وسعت یافت.

ـ برو. خسته هم نباشی. ثریا خیلی ازت کار کشیده. حقوقت رو صبح ریختم به حساب.

فریسا نیشش را باز کرد.

ـ حله. پس فاطیما رو بردارم ببرم خیابونارو جارو کنیم.

تک ابرو کیاشا بالا رفت.

ـ نگفتی اون ماجرای دوست پسرش رو چیکار کردی؟ دعواش که نکردی؟

فریسا نچی کرد و سر بالا انداخت.

ـ با روش تو پیش رفتم. حالا بعداً بهت می‌گم.

کیاشا باشه‌ای گفت. فریسا دستش را به علامت خداحافظی تکان داد و در را بست.

کیاشا پایش را روی گاز گذاشت و آرام به راه افتاد. هوا گرگ و میش بود و رو به تاریکی می‌رفت. فریسا آدامس را در دهانش تاب داد و به سمت کوچه که برگشت، طاهر را دید که میان کوچه روی موتورش نشسته بود و با اخمی که روی صورت داشت، زنجیر نقره ای را میان دستش تاب می‌داد و به فریسا نگاه می‌کرد.

فریسا دستی بلند کرد.

ـ احوال راننده تاکسی؟

طاهر جفت پا از روی موتور پرید و وسط کوچه ایستاد. ابرو بالا انداخت.

ـ تو بهتری... واسه من پیام می‌دی خودم میام تو نیا دنبالم، منظورت اینه خودم با ماشین شاهزاده آژمان می‌آمه، آره؟ نشسته بودم اینجا ببینم دقیقا چطوری می‌خوای خودت بیای که باز بهم ثابت شد درست فکر می‌کردم.

بر خلاف لحن پر حرص طاهر، فریسا عادی شانه بالا انداخت.

ـ تو مسیرش بودم. یه بار حالا من رو رسونده، توی تمام این مدت چشم نداری ببینی؟ بده تو رو از این سر شهر نکشوندم اون‌ور؟ تازه این بار بهت خبر

دادم اون سری یادت نیست بهت نگفتم چه هوچی بازی در آوردی؟

طاهر بینی‌اش را بالا کشید و زنجیر دستش را باردیگر تاب داد.

ـ اولاً که امروز نبوده، دیروزم بوده. دوماً از کی تا حالا مسیر آدمی امثال اون از خیابون ما می‌گذره؟ ته خیابون استخر و جکوزی زدن که ما بی خبریم؟ حرف می‌زنم رد نکن فری. این یارو داره بی خودی خودش رو می‌چپونه تو این محل. زیادی آفتابی شه، بچه‌ها ببینش شر می‌شه براش. تو که باهاش تردد می‌کنی، اینو هم بهش بگو.

ابروهایش بهم نزدیک شدند.

ـ کدوم بچه‌ها؟ دار و دسته خودت رو می‌گی دیگه؟ یعنی اون بیاد اینجا، بری نوچه‌هات رو بندازی به جونش؟ چرا فکر کردی من رو می‌تونی تهدید کنی طاهر؟ اگر حرف داری رو بزنی، جواب بگیر. اگر اینقدر برای اومدن به اون سر شهر و آوردن من مشتاقی، برو دوتا سرویس دیگه‌ام غیر من بگیر.

چراغ های کوچه روشن شدند. حالا چهره طاهر را بهتر می‌دید.

ـ نمی‌خوام. دوره تو هم تموم شد. مگه نگفتی یه ماه رفتی اونجا کار کنی؟ خب یک ماهت تمومه. این چند جایی هم عصرها می‌رفتی دنبال کار هم که پسندت نشد. بیا پیش خودم.

فریسا چشم ریز کرد.

ـ نکنه اوستا شدی که بیام ور دستت؟ پروژه دزدی روی دستت مونده استاد؟ بیا برو طاهر... هر کی ندونه فکر می‌کنه کارآفرین نمونه شهر شدی که اینطوری با افتخار می‌گی بیا پیش خودم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت448

طاهر قدمی به سمتش برداشت و نزدیک او ایستاد. گوشه لبش بالا رفته بود و کلامش بوی تمسخر می‌داد.

ـ دزدی عارت شده؟ تا سه ماه پیش خوب بود که.

جدی شد و با اخم ادامه داد:

ـ بچه نشو فریسا. از امثال من و تو آدم در نمیاد. یک ماه رفتی اونجا کوزتی، فاز گرفتی دزدی دزدی می‌کنی؟ این بار چندمه دارم باهات بحث می‌کنم. لباسی بپوش که اندازه‌ات باشه. کفشی بپوش که بتونی باهاش راه بری. الان تو پا توی کفشی کردی که هیچ‌جوره در قد و قواره تو نیست. لباسی پوشیدی که به تنت زار می‌زنه.

می‌فهمی حرفم رو؟ بکش بیرون از این جماعتی که دو هزار شبیه ما نیستن. بیا طرف خودم مثل اون جیب‌بری که یادت دادم، حالا اونو نمی‌خوای اوکی، می‌گردیم یه کار دیگه سوا می‌کنم برات، برو وایسا پاش سه سوته اوستا می‌شی توش مثل مترو.

همکارات هنوز پی‌ات می‌گردن و آمارت رو از من می‌گیرن که فری کجاس؟

دست فریسا در جیب هودی‌اش مشت شده و چشم‌هایش را لحظه‌ای روی هم فشرد.

ـ بگو فری مرده، حلوام رو هم ببر پخش کن. من نمی‌خوام برگردم به اون مترو طاهر. نه به فرزی اون سه ماهه‌ام و نه دلم می‌خواد. درسته هنوز راستش رو به محمود نگفتم ولی لااقل می‌دونم نونی می‌برم تو اون خونه حلاله و از گلوم پایین می‌ره، نه پولی که...

طاهر میان حرفش آمد.

ـ الان حلال و حرومش مهم شده؟

به سمتش براق شد.

ـ نه. از قبل مهم بود. برا من مهمه، برای محمود مهم تر. فعلاً یه طوری سر می‌کنم و یه کار پیدا می‌کنم. پارسال دیگه راهی نداشتم که رفتم تو مترو از سر دلخوشیم نبود، خودتم می‌دونی. منم نه لقمه‌ای برداشتم که اندازه دهنم نباشه و نه پا توی کفش کسی کردم. من اونجا کار می‌کنم پولمم می‌گیرم و هیچ ربطی هم با آدم‌های اون خونه... ندارم.

ندارم آخر را کم‌جان تر و با تعلل چسبانده بود که طاهر فکر کرد برای تاکید بیشتر گفته اما فکر او میان اتاق و ماشین جا مانده بود. میان شانه‌هایی که کوه شده بودند برای اشک‌هایش...

خود را جمع و جور کرد. بی ترس جلو رفت و در یک وجبی طاهر ایستاد. سیب گلویش بالا و پایین رفت.

ـ شغل من اگر تا چند ماه پیش به تو ربط داشت، از همون روزی که شدی راننده اون ماشینای کوفتی و رفتی سر مرز افغانستان، دیگه بهت هیچ ربطی نداره. این که من غیب شدنای چند روزه‌ات رو به روت نمی‌آرم. فکر نکن یادم رفته، فقط نشستم ببینم ته این جاده‌ای داری می‌ری پولداریته یا بدبختیت؟ حرف که به گوشت نمی‌ره. همونطور که من گفتم نکن، گفتم می‌میری و گوش نکردی، حالام هیچ حقی نداری برای من بد و خوب کنی. تو این زمینه خیلی وقته راهمون از هم سوا شده. خودت رو خسته نکن.

نفسش را با پوفی بیرون داد و قدمی عقب آمد. تهدید اول طاهر را به یاد داشت. باید آن را هم قبل رفتن فیصله می‌داد.

ـ با کیاشام کاری نداشته باش. ببینم چه تو این محل و چه بقیه جاها بلایی سرش بیاد، از چشم تو می‌بینم و اون موقع اون روی سگم رو می‌بینی که هیچ وقت ندیدی.

طاهر با تمسخر خندید.

ـ وقتی طرف اون بچه سوسول بالاشهری درمی‌ای خیلی همه چیز زیادی مسخره می‌شه فری. برو خونه. نمی خوام دهنم باز شه چیزی بگم بهت. کاریش ندارم تا چشمش روی در و دافای اطراف خودش باشه نه روی ناموس این محل. پاش رو از گلیمش

دراز تر کنه، می‌کوبونم تو دهنش. این یکی رو شرمنده نمی‌تونم قول بدم.

دیگر حوصله کلکل با طاهر را نداشت. طاهر طوری برخورد می‌کرد که انگار کیاشا با گل و شیرینی پشت در خانه آنها ایستاده. قدمی عقب رفت اما نگاهش را از او برنداشت.

ـ هر کی دست روی هر چی بذاره، تو حق نداری جفت پا بپری وسط چون اولاً وکیل وصی هیچ کس نیستی دوماً همه خودشون زبون دارن. این رگ گردن کلفت کردنت رو هم بذار روی زندگی‌ای که می‌گیریش کف دستت و می‌زنی به دل جاده، نه منی که معلوم نیست فردا کجای این دنیا باشم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت449

دستش را به علامت خداحافظی تکان داد و کمی از قالب جدی بودن حرف‌هایش فاصله گرفت.

ـ حالام برو خونتون. بای بای.

طاهر خداحافظ زیر لبی پراند و فریسا راهش را به سمت خانه کج کرد.

ـ راستی... ادکلن جدید خریدی که باهاش دوش گرفتی؟

رایحه گرم ادکلن را به ریه برد و بی ایستادن و نگاه به طاهر، صدایش را بلند کرد و جوابش را داد:

ـ آره خواستی بگو. بهت بدم.

نزدیک عید بود و بازی بچه‌ها تعطیل شده بود. همه در خانه‌ها مشغول خانه تکانی بودند. حیاط خیس بود. احتمالاً طلعت و زری به جانش افتاده بودند. صدای زری و فاطیما از خانه طلعت می‌آمد. حوصله آنها را نداشت.

بوت‌هایش را در آورد و در آهنی که با صدای گوش‌خراشی باز شد، صدای محمود را شنید.

ـ فریسا تویی؟

در را بست و سرش را از میان پرده داخل برد و به محمود که تنها روی تخت نشسته بود، نگاه کرد.

ـ بله شاهزاده خانم تشریف فرما شدن پادشاه.

محمود خندید و مجله دستش را پایین گذاشت. فریسا هودی که حالا زیادی بوی ادکلن گرفته بود را از تن در آورد و گوشه اتاق انداخت. از پشت پرده بیرون آمد و لبه تخت محمود نشست.

چشم‌های محمود گرفته بود. لبخند روی لب‌های فریسا کمرنگ شد.

ـ خوبی اوستا؟ سرحال نیستی؟

بی آنکه منتظر جواب محمود بماند، مجله را برداشت و نگاهی به صفحاتش کرد.

ـ نکنه باز رفتی یه ماجرای بکش بکش خوندی؟

ـ نه. یکم حوصله‌ام سر رفته بود. داشتم می‌گفتم کاش فریسا بیاد که در رو باز کردی. حلال زاده‌ای.

پنج سال گذشته بود و اگر صد سال دیگر هم می‌گذشت، اوس محمودی که از طلوع تا غروب آفتاب را بیرون از این خانه بود، به این چهاردیواری عادت نمی‌کرد.

فریسا قلبش مچاله شد اما لبخندی تصنعی زد.

ـ زری و فاطیما از کی رفتن مگه؟

ـ از ظهر که داشتن حیاط می‌شستن و بعد هم رفتن زری مو کوتاه و رنگ کنه برای عید.

فریسا کمی فکر کرد.

ـ حالا امپراطور چیکار کنیم که هم حوصله‌ات بیاد سر جاش و هم تلافی زری رو در بیاریم که تو رو تنها گذاشته؟

محمود خندید.

ـ می‌خوای منم برم موهام رو رنگ کنم؟

فریسا ابتدا خندید اما به یک‌باره با یادآوری چیزی، خنده‌اش را خورد و چشم هایش برق زد.

محمود تغییر حالتش را که دید، گفت:

ـ چی شد؟

فریسا لبخند گشادی کل صورتش را گرفت و بشکنی زد.

ـ با یه سلمونی مشتی، بعدم خرید عید و شام چطوری اوستا؟

محمود جا خورد.

ـ همه اینارو یهو بهش فکر کردی؟

فریسا از روی تخت بلند شد و با اعتماد به نفس گفت:

ـ خیر. به اولی فکر کردم، بعدش بقیشون پشت سر هم اومدن.

و قبل آنکه محمود فرصت اعتراض پیدا کند، تند، تند گفت:

ـ چند وقته بیرون نرفتیا.... تازه از تابستون با هم بیرون نرفتیم. پاشو می‌ریم. حوصله ندارم و فلان و اینا جوابگو نیست. من گفتم امروز باید بریم بیرون، یعنی امروز می‌ریم بیرون.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت450

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

محمود لبخند کم جانی به اصرارش زد.

ـ بی زری و فاطیما که نمی‌شه...

ـ چرا نشه؟ من امروز حقوقم رو گرفتم فردا پس فردا با اونا می‌ریم. امروز من و تو پدر فرزندی می‌زنیم بیرون.

نگاهش به ساعت دیواری انداخت.

ـ هنوز سر شبه. می‌ریم تا ده خونه‌ایم.

تند، تند حرف زد و برنامه را چید. لباس های محمود را کنار تخت گذاشت و از اتاق بیرون آمد. این پنج سال نگذاشته بود او در لباس پوشیدن کمکش کند و فریسا به خواسته‌اش احترام می‌گذاشت.

هودی خودش را با هودی گلبهی که کیاشا روز آمدن در بیمارستان برایش خریده بود عوض کرد و کلاه گلبهی‌اش را پوشید.

به موهای لختی که از زیر کلاه بیرون زده بودند و نگاه کرد و بی اختیار لبخند زد.

باید یک کش هم می‌خرید.

.....

ـ خیلی ریخت و پاش می‌کنی فریسا. این حقوقت رو باید ذخیره کنی بخشیش رو که بتونی بعداً...

فریسا همانطور که ویلچر را رو به جلو هل می‌داد و مواظب بود تا با کسی برخورد نکند، خم شد تا محمود صدایش بشنود.

ـ اوستا دست از نصیحت کردن من بردار. اصلاً فکر کن من آدم بشو نیستم. بعدم تو به یه سلمونی و دو دست لباس می‌گی، ریخت و پاش؟ حلال خدا رو حروم نکن مومن.

محمود به جمله آخرش خندید.

ـ نه اما همین دست لباس رو اطراف خودمون بگیری نصف در میاد.

ـ سبزه عید... کوچک و بزرگ در همه شکل و مدل... دیر بیای تموم شده.

از کنار بساط پیرمرد سبزه فروش گذشتند.

صدایش را بالا برد تا میان صدای شلوغی‌های اطرافشان گم نشود و به گوش محمود برسد.

ـ اینجام بالاشهر نیست. وسط شهریم. اطراف خودمونم لباس فروشی نزدن، مگر منظورت لباس‌های متی خمار باشه که از بالا شهر می‌دزده اونجا می‌فروشه. حالام شب عیدی لبخند بزن اوستا. بریم شام بخوریم و سر خرمون رو کج کنیم طرف خونه ببینیم زری امشب اذن دخول می‌ده بهمون یا مهمون کوچه‌ایم؟

به دنبال حرفش نگاهش را بالا آورد و نگاهی به اطرافش انداخت. یک ساندویچی در کنارشان بود که قطعاً انتخاب او نبود. یک شب در سال محمود را بیرون می‌آورد و نمی‌خواست فلافل یا بندری مهمانش کند.

ویلچر را هل داد و جلوتر رفتند. حواسش بود که پلاستیک‌های خرید اویزان از دسته ویلچر پایین نیوفتند.

از شلوغی‌های جلوی پاساژ بیرون آمده بودند و از تراکم جمعیت کاسته شده بود. فریسا نفس راحتی کشید.

ـ داشتم سرسام می‌گرفتم.

چشمش که به تابلو چوبی آن‌طرف خیابان افتاد، سرجایش ایستاد.

ـ رستوران ایتالیایی لیو

چشم هایش برق زد. ویلچر را دور زد و جلوی محمود ایستاد.

ـ می‌خوام ببرمت رستوران ایتالیایی یه پیتزای خفن اصل ایتالیا بدم بخوری، چطوره؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت451

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

چشم های محمود گشاد شد.

ـ رستوران ایتالیایی؟ من رو چه به این جاها! برگردون من رو خونه تا به کشتنم ندادی. زنگ بزن زری بگو بیاد اصلاً. دیونه شدی مگه؟

فریسا قهقهه‌ای زد و ویلچر را هل داد.

ـ یه شب هزار شب نمی‌شه که. یه امشبه می‌خوام آتیش بزنم به مالم. سفت بشین که رفتیم.

از پیاده رو خارج شده و وسط خیابان بودند. میان بوق ماشین‌ها، صدای محمود را واضح نمی‌شنید اما می‌فهمید که هنوز دارد غر می‌زند.

از خیابان که گذشتند، جلوی رستوران، خم شد و از پشت سر محمود، کوتاه گفت:

ـ اوستا ریلکس کن که داریم می‌ریم داخل. تا حالا نیومدم اینجا ولی ایشالا که خوبه.

در شیشه‌ای رستوران باز بود. فریسا نفسی گرفت و وارد شد.

رو به دختری که با فرم رسمی سفید خردلی پشت صندوق دم در نشسته بود، پرسید:

ـ صندلی خالی رزرو نشده دارین؟

این یک تجربه را از دفعه قبل که با هاشم و نرگس به رستوران کیاشا رفته بودند، به دست آورده بود. دختر در سیستم جلویش چک کرد.

ـ چند تا میزمون خالیه شما بفرمایید سر میز پنج.

فریسا ممنون زیر لبی گفت و نگاهش را در فضای رستوران چرخاند. همانند تابلو چوبی بیرون، اکثر رستوران با چوب و رنگ قهوه‌ای پوشیده شده بود.

به شلوغی رستوران کیاشا نبود و نگاه آدم‌ها هم آنقدر عذاب آور نبود. البته که اگر نگاه کش دارشان روی ویلچر محمود را ندید می‌گرفت.

در این پنج سال با این یکی خوب کنار آمده بود و نگاه دیگران برایش اهمیت نداشت.

میز پنج که میز دو نفره‌ای بود را پیدا کرد و ویلچر محمود را کنار میز نگه داشت و خودش روی صندلی روبرویش نشست. گارسون که پسر جوانی با موهای

بالا داده و فرمی همرنگ لباس‌های دختر پشت صندوق، جلو آمد و منو را به سمت آنها گرفت.

فریسا زیر چشمی به محمود که صورتش از حرص سرخ شده بود، انداخت و زیر لب گفت:

ـ چون قیمت‌ها رو ببینی دعوام می‌کنی، بهت نمی‌دم چیزی انتخاب کنی. همون پیتزایی که دوست داری سفارش می‌دم منتها عادیش رو نه، پپرونی.

منو را باز کرد و نگاهی اجمالی به ان انداخت و آن را به دست گارسون داد.

ـ یک پیتزا پپرونی و یک پنه الفردو گوشت. مرسی.

پسر سر تکان داد و رفت. محمود سر بلند کرد و چپ چپ به او نگاه کرد. فریسا با نیش باز دو دستش را بالا برد.

ـ بیا صلح کنیم اوستا. در هر صورت باید پولشون رو بدیم. این دومی فقط اسمش رو شنیدم، امیدوارم قابل خوردن باشه. دعا کن.

محمود تلاش کرد جدی بودن خود را حفظ کند اما چینی که اطراف چشم‌هایش افتاد، دستش جلوی فریسا رو شد.

فریسا خندید.

ـ دیدی؟ دنیا رو باید همینطوری گذروند.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت452

نگاهی به سر تا پای محمود انداخت و هوم خفه‌ای زیر لب گفت و بلندتر ادامه داد:

ـ ولی بزنم به تخته همین موهات رو کوتاه کردی و این پیراهنت رو عوض کردی ببین چه خوش‌تیپ شدی.

صدایش را صاف کرد و جدی‌ادامه داد:

ـ اگر هنوز هر روز می‌اومدی تو جامعه، زری باید با چماق خاطر خواهات رو تیکه پاره می‌کرد ولی الان

مفت، مفت اومد شد ملکه اون عمارت. تازه قدرت رو هم نمی‌دونه هی ولت می‌کنه، می‌ره پیش طلعت، مگه نه؟ من اینجام که باهام درد و دل کنی. آوردمت از خونه بیرون، داد بزنی. بریز بیرون خودت رو اوستا.

محمود از شدت خنده لب‌های را محکم روی هم فشار می‌داد. فریسا دیگر نتوانست جدی بماند و صدای خنده‌اش بلند شد که خیلی زود با برگشتن سر دختری که در میز کناری‌شان نشسته بود، صدایش را پایین آورد اما قطع نشد.

محمود مردانه و بی صدا خندید.

ـ کم آتیش بسوزون تا دوتایی نداختنمون بیرون.

فریسا موهای روی صورتش را زیر کلاه هل داد و بادی به غبغب انداخت:

ـ اینا؟ اینجا که هیچی، اون بالاشهرش هم منو نتونستن بندازن بیرون، به جاش یکی خوابوندم توی گوششون. دختر توام‌ها، من رو دست کم نگیر اوستا.

چشمکی زد و به دنبال چشمکش لبش به خنده باز شد.

ـ خوبه که می‌خندی...

محمود بود که خیره به او این را گفت و نفسش را با آسودگی بیرون داد. خنده فریسا جای خود را به تعجب داد.

ـ مگه قرار بود نخندم؟

محمود لبخند مهربانی زد.

ـ اول که اومدی خونه، چشمات قرمز بود. فکر کردم مشکلی پیش اومده که گریه کردی، اما فهمیدم نه، حالت خیلی خوبه. چشمات هم می‌خنده امشب. حتی دارم می‌گم شاید اون گریه‌ای هم که کردی، گریه خوشحالی بوده، نه؟ خیلی وقته حرف نزدیم.

فریسا مات مانده بود. پشت جمله آخر محمود دنیایی حرف خوابیده بود. حرف‌هایی به درازای تمام روزهایی که صبح تا شب را سرکار بود و شب با خوردن شام و صحبت‌های چهار پنج جمله‌ای که اکثراً نهایتا شوخی و کلکل بود، به رخت خواب می‌رفت.

آب دهانش را پایین داد و دست‌هایش را در هم قفل کرد.

ـ می‌دونم کم هستم. اما امشب خواستم بگم هنوز قرار عید تا عیدمون رو فراموش نکردم. اینکه چشمام می‌خنده برای چند تا چیزه که یکیش مال همین عیده که تنها میمون و مبارکیش زنده کرده خاطرات اون سالیه که منو نشوندی پشت موتورت و رفتیم ماهی گلی و سبزه خریدیم.

دوتایی سفره چیدیم و سال جدید رو تحویل کردیم. به جای خالی اون زن اهمیت ندادیم و تمام عید رو خوش گذروندیم.

کلی کارتون نگاه کردیم و پفک خوردیم. سیزده روز رو کامل خونه بودی و من ذوق کرده بودم که تنها نیستم.

گوشه چشم‌های محمود چین افتاد و تلخندی زد.

ـ جزییات اون سال از ذهنت پاک نمی‌شه نه؟

فریسا تخس دو ابرویش را بالا انداخت.

ـ نه. هیچ کدوم رو فراموش نمی کنم اینقدر با خودم مرورشون می‌کنم تا یادم نره چه قدر برام زحمت کشیدی. الکی که مثل چنار قد نکشیدم.

محمود خندید و خنده‌اش کمی بعد به لبخندی مبدل شد.

ـ از اشک شوق عصرت نگفتی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت453

فریسا شانه بالا انداخت. کمی هل شده بود.

ـ خیلی دیره اگر بخوام بگم نه اصلاً گریه نکرده بودم ولی خب از روی شادی نبود. واقعاً ناراحت بودم ولی الان دیگه نیستم. حل شد.

شام را آوردند. فریسا خوشحال از بهانه به دست آمده سکوت کرد و به گارسون نگاه کرد که تند تند همه چیز را روی میز می‌چید. خودش هم می‌دانست زیادی از زیر جواب دادن در رفته بود اما حقیقت این بود که جوابی نداشت تا بدهد. هر طرف حرف را می‌گرفت، اسم کیاشا بود و قطعاً محمود ننشسته بود تا فریسا از گریه و حرف‌هایش برای کیاشا بگوید.

پسر بعد از چیدن میز با گفتن امری نیست؟ رفته بود و محمود با نگاهش بدرقه‌اش کرد.

ـ هنوز نمی‌خوای بگی اون یک ماهی که غیب شدی کجا رفته بودی و چیکار کردی؟

لبخند روی صورت فریسا خشک شد. انکار بی دلیل بود. محمود اون یک ماه را باور نکرده بود.

ـ یه روز می‌فهمین.

محمود ظرف پیتزایش را جلو کشید و زیر لب گفت:

ـ امیدوارم...

جعبه سس را برداشت و روی پیتزایش ریخت.

فریسا مردد میان پرسیدن یا نپرسیدن چیزی مانده بود.

در صدایش تردید موج می‌زد.

ـ بابا...

محمود سس را روی میز گذاشت و سر بلند کرد.

وقتی فریسا می‌گفت، بابا، یعنی موضوع جدی بود.

ـ بله؟

فریسا آب دهانش را پایین داد.

ـ من مثل خودت ایمان دارم هیچ وقت ماه پشت ابر نمی‌مونه. تو ولی قول بده هر وقت اون ماه از پشت

ابر بیرون اومد، باز همین اوس محمود بمونی و من برات همین فریسا باشم، خب؟

محمود در سکوت و بی حرف نگاهش کرد. به مردمک‌های لرزان فریسا زل زد.

فریسا تاب نیاورد. سر پایین انداخت.

ـ این سکوت و تردیدت بیشتر می‌ترسونتم فریسا. فقط دعا می‌کنم که شر نباشه پشت این نگاه لرزونت.

فریسا سریع سر بلند کرد و تند گفت:

ـ نیست. نه شر و نه بدی و نه حروم خدا. تو فقط قول بده. به وقتش می‌فهمی.

محمود نگاه ناآرام و دوخته شده به لب‌های خودش را که دید، لبخند مهربانی زد.

ـ باشه قول می‌دم.

برای عوض کردن جو به وجود آمده، محمود اشاره‌ای به غذای او کرد و خندید:

ـ غذات رو بخور اینقدر دعا کردی، ببین چیه؟ قابل خوردن هست؟

فریسا تند جلو آمد و در چشم بهم زدنی بوسه‌ای روی گونه محمود کاشت و روی صندلی‌اش نشست.

ـ واسه همیناس می‌گم یه دونه‌ای‌ها اوستا.

چنگال را برداشت و نگاهی به غذایش انداخت.

چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ امیدوارم مزه‌اش قابل تحمل باشه.

لقمه اول را که پایین داد، لبخندی به پهنای صورت زد.

ـ عالیه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت454

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بقیه شام در سکوت گذشته بود. پیتزا در صدر لیست غذا های مورد علاقه محمود بود که در سال یک یا نهایت دو بار به آن می‌رسید.

بی اعتراض تمام پیتزایش را خورد و با خوردن نصف نوشابه‌اش، دست از خوردن کشید. سری به سمت سقف بلند کرد.

ـ خدایا شکرت.

سرش را که پایین آورد، با دیدن مرد آشنایی که پشت سر فریسا و روبرو او ایستاده بود، چشم ریز کرد و لحظه‌ای بعد گفت:

ـ فریسا ایشون آقای مهندسن؟

فریسا با دهان پر چیزی گفت که برای محمود نا مفهوم بود. رد نگاه محمود را گرفت و به عقب برگشت که کیاشا را دید.

به دیوار تکیه زده و نگاهش به گوشی دستش بود. فریسا مات برده، لقمه داخل دهانش را جویده نجویده پایین داد و چشم ریز کرد.

پالتو مشکی روی دستش، شلوار جین و پیراهن سفید سورمه‌ای به تن داشت. خودش بود. آنقدر شوکه شده بود که با هر بار پلک زدن امیدوار بود کیاشا غیب شود و توهمی بیش نباشد.
نمی‌دانست متوجه آنها شده یا نه!

تازه فکرش به کار افتاده و می‌خواست به سمت محمود برگردد و بگوید که به روی خودش نیاورد که صدای محمود در رستوران پیچید و سر کیاشا فرز از گوشی دستش بالا آمد.

ـ آقای مهندس.

فریسا سر چرخاند و ضربه‌ای روی پیشانی‌اش زد. کیاشا تکیه از دیوار گرفت و با طمانینه به سمت آنها آمد. پشت سر فریسا ایستاد و رو به محمود گفت:

ـ سلام اوستا. خوبین؟ خوشحالم می‌بینمتون.

محمود لبخند پدرانه‌ای زد.

ـ سلام. ممنون شما خوبی؟ تعجب کردم اینجا دیدمتون. اون روز حالتون زیاد مساعد نبود تشریف

آوردین خونه ما، بعد اون احوالتون رو از فریسا پرسیدم، خوشحالم اینجا دیدمتون و حالتون خوبه.

فریسا روی صندلی خشکش زده بود. صدای کیاشا را شنید.

ـ ممنون از احوال پرسی‌تون. من دوستم رییس اینجاست. اومده بودم بهش سر بزنم.

دوست... دوست کیاشا... دوست کیاشا که رستوران ایتالیایی دارد؟ جواب روشن بود. سهیل...

اینجا رستوران سهیل بود؟ ای‌بابا زیر لبی گفت و خواست بلند شود تا سلام کند که دست کیاشا پشت صندلی‌اش قرار گرفت و اشاره‌ای به صندلی خالی کنارش کرد.

ـ اینجا که جای کسی نیست؟

محمود پیش دستی کرد و جواب داد:

ـ نه پسرم بشین. فقط من و فریساییم.

کیاشا صندلی را به سمت فریسا کشید و با فاصله کمی از او نشست.

فریسا به سمتش سر چرخاند و رسمی گفت:

ـ سلام آقای مهندس. شبتون به خیر.

تک ابرو کیاشا بالا رفت.

ـ سلام فریسا خانم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت455

فریسا خنده را در چشم‌هایش دید. کیاشا بی حرف دیگری به محمود نگاه کرد.

ـ فکر کنم شامتون هم تموم شده و می‌خواستین برید که من مزاحمتون شدم، نه؟

محمود تک خنده‌ای کرد.

ـ مراحمی مهندس. نه من عجله‌ای برای رفتن به خونه ندارم. به هر صورت چون زری و فاطیما رو نیوردیم باید توی کوچه بخوابیم.

کیاشا کوتاه خندید. لحظه‌ای سکوت سنگینی بینشان ایجاد شد. فریسا زیر چشمی به کیاشا نگاه کرد. چرا آمده بود و اینجا نشسته بود؟ کارت تموم شد برو دیگه...

حیف که زیر ذره‌بین نگاه محمود بود. آخر کلافه از پشت میز بلند شد و گفت:

ـ من می‌رم حساب کنم تا شما حرف می‌زنین.

کارت را که به دختر پشت صندوق داد، گوشی‌اش را بیرون آورد و نگاهی به آنها انداخت. کیاشا که پشتش به او بود، داشت حرف می‌زد. این را از تکان دادن دست‌هایش فهمید.

ـ اینجا واقعاً رستوران سهیله؟

پیام را ارسال کرد و منتظر ماند. کارت را که از دختر گرفت، جوابش آمد.

ـ آره. فعلاً برو طرف دست‌شویی، من می‌آم. نیا این‌ور.

لحظه‌ای به گوشی خیره ماند. باید می‌رفت دست‌شویی؟ چرا؟

سر بلند کرد و به آنها نگاه کرد. کیاشا همچنان حرف می‌زد و محمود جدی به او خیره شده و به حرف‌هایش گوش می‌کرد.

کنجکاوی اینکه کیاشا دارد چه می‌گوید؟ لحظه‌ای دست از سرش بر نمی‌داشت.

می‌توانست برود فقط دست‌هایش را بشوید و برگردد. با این حرف خود را راضی کرد و بعد از پرسیدن آدرس سرویس‌هایش بهداشتی به سمت آنها رفت.

وارد سرویس بهداشتی بانوان شد و نگاهی به خود در آینه‌اش انداخت. چشم ریز کرد و جلو رفت.

حق با محمود بود. چشم‌هایش برق می‌زدند. بعد از حرف‌های کیاشا، احساسات متفاوتی را تجربه کرده بود. ترس کم‌جانی ته دلش بال بال می‌زد. از طرفی کمی به غرورش برخورده بود و دائم از او می‌خواست

همان فریسای قوی همیشگی باشد و به کسی تکیه نکند و در مقابلش احساس آرامشی که خنکای داشتن تکیه‌گاهی از جنس کیاشا به دلش نشسته بود و می‌خواست او را عقب نزند.

شیر آب را باز کرد و بی هدف دست‌هایش را شست. اعتماد به آدم‌ها را بلد نبود، نه که اعتماد کرده و بد دیده باشد، به این دلیل که اطرافش آدم واقعی کم پیدا می‌شد. کسی که سرش به تنش بیارزد، به اندازه انگشت‌های دستش دیده بود و حالا اعتماد کردن به حرف‌های کیاشا آزمان سخت می‌شد.

مشتی آب به صورتش ریخت. از سردی آب لرز خفیفی به جانش نشست.

با تمام قول و قرارهای کیاشا باز هم بعید نبود سر و کله دختری پیدا نشود در زندگی شخصی‌ای که فریسا هیچ حق دخالتی در آن را نداشت. البته که همین الان هم قطعاً کسی بود.

باید رابطه‌ای را مدیریت می‌کرد که احساساتش را درگیر نکند، بال پروازش را از کیاشا بگیرد برای اوج گرفتن از زندگی و انقدر استقلالش را هم در کنارش حفظ کند که اگر روزی کیاشا گفت خداحافظ، او هم خطی دور او بکشد و برود، نه؟

گیج بود. خوب بود که کیاشا سر محمود را گرم کرده بود تا او دمی با افکار درهمی که از عصر به جانش افتاده بود، تنها باشد.

لب پایینش را به دندان گرفت و نفسش را رها کرد. کلاه بافتش را در آورد و سرش را تکان داد تا موهایش اطراف صورتش را قاب گرفتند.

قول دادن به کیاشا تا اینجا که بد نبود. با تصور بلند شدن موهایش و ارتفاعشان تا وسط کمرش، تبسمی کرد.

ـ فریسا...

ترسید و سرش به سرعت به سمت در برگشت. با دیدن کیاشا چینی به بینی انداخت و کلاه هودی‌اش را روی سرش کشید. همانطور که کلاه بافتش را به دست گرفته بود، بیرون رفت.

افکار درهمش را به گوشه ذهنش پرتاب کرد و با آستین، صورت خیسش را خشک کرد.

ـ بابا اینجا دست به آب خانوماس اومدی دم درش وایسادی که چی؟ یکی اگر لخت بود، چی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت456

کیاشا قدمی عقب رفت. راهرو خلوتی بود.

ـ فعلاً که فقط تو بودی.

فریسا دستش را در هوا تکان داد.

ـ خب همون من اگر لخت بودم چی؟

انگار تازه فهمیده باشد، چه گفته چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد.

ـ ولش کن...

چشم باز کرد و چشمان خندان کیاشا را که دید، چشم‌غره‌ای رفت.

ـ چی گفتی به محمود که من رو کاشتی اینجا؟ الان کجاست؟

کیاشا مکثی کردو دستی به ته ریشش کشید.

ـ می‌گم اما اگر جیغ و داد کنی و کولی بازی دربیاری، کلاهمون می‌ره تو هم، خب؟

فریسا با چشمانی ریز شده و مشکوک نگاهش کرد.

ـ دکتر کیاشا آژمان، کاش بگی دقیقا چیکار کردی؟ اصلاً احساس خوبی به این خط و نشون کشیدنات ندارم.

کیاشا دست روی شانه فریسا گذاشت و او را از جلو در کنار کشید تا راه را برای خانومی که پشت سر آنها بود باز شود.

فریسا را به دیوار چسباند و با فاصله کمی از او، جلویش ایستاد. شمرده، شمره به حرف آمد.

ـ این چند سال که من اومدم ایران، هر سال عید با بچه ها یه اکیپ می‌شیم و می‌ریم شمال. سهیل بابلسر ویلا داره. هر سال می‌رفتیم اونجا اما حداقل

ده نفر می‌شدیم. امسال قرار شده فقط سهیل، پریسا، پرنیا و من باشیم. یعنی کس دیگه‌ای قرار نیست بیاد...

کمی مکث کرد که فریسا تند، تند سر تکان داد.

ـ خب... به سلامتی برید. چی شده الان؟

کیاشا نفسش را با پوفی بیرون داد.

ـ هیچی گفتم تو هم بیای.

فریسا جا خورد.

ـ خب من رو سننه؟ شما دوستین می‌خواین برید، من سر پیازم یا تهش؟ اونم ایام عید...

نچی کرد و سر بالا انداخت.

ـ من نمی‌ام.

ابروهای کیاشا بهم نزدیک شد.

ـ چرا؟

فریسا شانه بالا انداخت.

ـ چون چ چسبیده به را.

نگاه تیز کیاشا را که دید، کمی خودش را جمع و جور کرد.

ـ چون اولاً حس خوبی ندارم عین وزغ بچسبم به تو بیام مسافرت و دوم اینکه محمود و زری گناه نکردن که، بشینن توی خونه و من پاشم برم مسافرت. اگر

یه بار پولام رو جمع کردم، خانوادگی می‌ریم و سوماً دیگه طاقت دروغ گفتن به محمود رو ندارم. تا الان به خاطر کار و اینام دروغ گفتم چون لازم بوده. برای مسافرت و خوش‌گذرونی نمی‌تونم خالی ببندم.

سر پایین انداخت و کیاشا را پس زد. زیر لب غر زد.

ـ حالا برو کنار نیم ساعته من رو کاشتی که....

کیاشا شانه‌اش را گرفت و بار دیگر او را به دیوار چسباند.

تخس و طلبکار به او نگاه کرد.

ـ گفتم به محمود... الان داشتم همین رو می‌گفتم بهش.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت457

صدای فریسا بی‌اختیار بالا رفت.

ـ تو چیکار کردی؟ یعنی چی به محمود گفتی؟ می‌گم من نمی‌خوام یه دروغ دیگه بهش بگم بعد تو رفتی...

کیاشا بی حوصله دستش را روی دهان او گذاشت.

ـ هیس... وایسا حرف بزنم.

نفسی گرفت.

ـ دروغ نگفتم. گفتم من و یکی از دوستام که رییس همین‌جاست عید می‌خوایم بریم مسافرت شمال. به فریسام گفتم قبول نکرده چون شما تنها می‌مونین. اتفاقاً خیلی هم خوشحال شد گفت مسافرت برای روحیه فریسا لازمه و حتماً ببرینش.

چشم‌های فریسا از کاسه درآمده بود. دست کیاشا که از روی صورتش پایین افتاد، با حیرت به حرف آمد.

ـ یعنی محمود همین طوری گفتم، بردار فریسارو ببر مسافرت؟ اصلاً گیر نداد؟ هیچی نگفت؟

کیاشا لب پایینش را فرو خورد و لحظه‌ای فکر کرد.

ـ اره اصل حرفش که همین بود. فقط من یه دروغ کوچیک و ریز بهش گفتم...

فریسا تند پرسید:

ـ چی؟

کیاشا چهره‌اش در هم رفت.

ـ گفتم بقیه همکاراش هم هستن.

فریسا بازدمش را بیرون داد و زیر لب گفت:

ـ گفتم محمود اینطوری نیستا. یه لحظه شک کردم فکر کردم بدلش رو آوردم با خودم.

به یک باره چشم ریز کرد و به کیاشا نگاه کرد.

ـ خب در آخر دروغ گفتی دیگه. اگر حقیقت رو می‌گفتی که ببخشید که اونجا فقط من و دوستم و

خانومش هستیم که صد سال سیاه نمی‌ذاشت من بیام.

دستش را در هوا تکان داد.

ـ کیاشا اصلاً اومدن من توجیه نداره. برو همون دختره‌ای که جایگزین نازی کردی رو بردار ببر.

کیاشا بی‌حوصله باردیگر شانه فریسا را گرفت تا در نرود.

ـ اینکه من می‌خوام با تو برم مسافرت کجاش توجیه بپذیر نیست؟

فریسا تخس نگاهش کرد و جدی گفت:

ـ هیچ‌جاش. اگر توجیه داشت و درست بود که خودت سانسورش نمی‌کردی و رک و پوست کنده به محمود می‌گفتی.

نگاهش سخت شد.

ـ نگفتم چون اون پدره. چون نگران توئه. چون توی زندگیش فقط سه بار من رو دیده. ولی تو چی فریسا؟ پشت این نه تو، چه دلیلی خوابیده که حرف‌های من برات مسخره‌اس؟ می‌ترسی؟

آب دهانش را پایین داد و چشم از چشم‌های کیاشا برنداشت.

@Vip Roman

ـ نه. از چی باید بترسم؟

سر کیاشا پایین آمد.

ـ سهیل و پریسا که با تو کاری ندارن و دیگه هم کسی اونجا نیست. تو از من می‌ترسی؟ به نظرت اونقدر غیرقابل اعتمادم که نتونی این پیشنهاد رو بپذیری برای یک هفته؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت458

سرش را قاطع به دو طرف تکان داد.

ـ نه. هیچ ربطی به تو نداره. من فقط حس خوبی ندارم. پریسا و سهیل زن و شوهرن و تو

دوستشونی. ولی من چی؟ من و تو دوتا دوست عادی هستیم جناب آژمان. کلاهت رو بندازی بالا می‌بینی اون کسی که در این شرایط باید برداری با خودت ببری اون کسیه که اسمش رو به من نگفتی و جای نازی اومده.

طنز را چاشنی صدایش کرد.

ـ اگر با اینم از اول اینطوری پیش بری، باز با کله می‌خوری زمینا. حواست باشه.

خندید اما کیاشا بی انعطاف و ثانیه‌ای خنده همچنان به او زل زده بود. خواست حرفی بزند که کیاشا زودتر گفت:

ـ یک هفته اول عیده. تو هیچ برنامه‌ای نداری و بابات هم رضایت داده. عید ظهره. ما فردا صبحش

حرکت می‌کنیم. حالا که هیچ بهونه قانع کننده‌ای نداری، دیگه بحث نمی‌کنیم.

سرش را پایین آورد و در یک وجبی صورت فریسا نگه داشت. فریسا می‌توانست به وضوع صدای دم و بازدمش را بشنود. پچ زد:

ـ باشه؟

بازدمش کیاشا به صورتش خورد. بی حواس آب دهانش را پایین داد و تند باشه‌ای گفت.

با فاصله گرفت کیاشا، تازه یادش آمد نفس بکشد. یک نفس عمیق کشید تا حالش جا بیاید و زیر لب غرید:

ـ بعد می‌گه من عصبی شم هالک نمی‌شم.

کیاشا چرخید و جلوتر حرکت کرد.

ـ دارم می شنوم.

پا تند کرد و از او جلو زد.

ـ گفتم بشنوی.

محمود خودش تا بیرون رستوران رفته و همانجا ایستاده بود و به رفت و آمد آدم‌ها نگاه می‌کرد.

فریسا را که دید، گوشه لبش بالا رفت، فریسا دمی گرفت و تلاش کرد همان فریسای همیشگی باشد. نیشش را باز کرد.

ـ راستش رو بگو چند تا شماره دادی تا الان؟

محمود خندید و خواست جواب بدهد که صدای کیاشا را از پشت سر فریسا شنید.

ـ فریسا جان اگر ماشین ندارین، من مسیرم همون طرفاست. برسونمتون؟

فریسا نگاه تندی به کیاشا انداخت.

ـ نه ممنون می‌ریم خودمون.

کیاشا به محمود نگاه کرد.

ـ پس بفرمایید از این‌ور. من ماشین رو جلوتر پارک کردم.

فریسا لبخند پر حرصی زد.

ـ نه. آقای مهندس می‌گم خودمون تشریف می‌بریم.

کیاشا لبخند نصفه نیمه‌ای زد.

ـ منم گفتم می‌رسونمتون.

جلوتر راه افتاد و محمود خود چرخ‌های ویلچر را حرکت داد و رو به فریسا گفت:

ـ بنده خدا حالا می‌خواد کار خیر کنه. خوبه دیگه. توی این سرما و توی این شلوغی تاکسی گیر نمیاد. بیا بریم.

و جلوتر از فریسا حرکت کرد. فریسا نگاه پر حرصی از پشت سر به ان دو انداخت و بالاجبار پشت سر آنها به راه افتاد.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت459

هویج دستش را گازی زد و پاهایش را در شکمش جمع کرد. نگاهی به سفره چیده شده جلویش انداخت و رنگ‌های آبی، قرمز و صورتی که هیچ تناسبی با هم نداشتند.

نعیمه که کار انداختن سفره و تزیینش تمام شده بود، حالا با وسواس مشغول چیدن سین‌ها بود. فریسا هویج جویده شده را پایین داد.

ـ نعیمه جان می‌گم باز شما استادی بهتر می‌دونی ولی این رنگ قرمز و آبی و صورتی سفره رو بیشتر شبیه جشنواره دهه فجر مدرسه کرده تا سفره عید.

سرنعیمه طوری با سرعت به سمتش برگشت که فریسا می‌توانست صدای مهره‌های گردنش را بشنود.

ـ تو از علم ترکیب‌رنگ‌ها چیزی نمی‌دونی، هیچی نگو عزیزم.

فریسا گاز دیگه‌ای به هویجش زد و از روی مبل پایین پرید و بیخیال گفت:

ـ من اصلاً بی سواد عالم. دارم از دید یکی از بیرون می‌بینه می‌گم. اون پارچه ساتن کرم و حریر طلایی خیلی قشنگ‌تر از این شونصدتا رنگیه که بستی به

این‌ور و اون ور. دوتا ریسه کاغذی‌ام از سقف آویزون کنی دیگه با جشن فجر مدرسه ها تفاوتی نداره.

رفتن را به ماندن ترجیح داد. او هیچ‌جوره آبش با نعیمه توی یک جوب نمی‌رفت.

رو برگرداند و قدم اول را که به سمت آشپزخانه برداشت، صدای پر بغض نعیمه را از پشت سر شنید.

ـ خودت بهتر بلدی خودت بیا درست کن. چرا به من گفتین؟ من که داشتم کار خودم رو می‌کردم.

سرش را به عقب چرخاند و با دیدن چشمان پر اشک نعیمه چشم درشت کرد.

ـ اینقدر ناراحت شدی؟ من فقط نظرم رو گفتما. اصلاً به من چه؟ مگه سفره خونه منه؟ نظر فرزانه خانوم مهمه آخرش دیگه. بچین همین رنگا خوبه.

نگاه از نعیمه گرفت و یک قدم دیگر به سمت آشپزخانه برداشت که دوباره نعیمه مخاطب قرارش داد.

ـ نه دیگه. همین مونده آخرش فرزانه خانوم بیاد ببینه، تو بیای بگی شبیه دهه فجر شده.

دهنش را وقت گفتن دهه فجر کج کرده بود که فریسا نتوانست جلوی خنده خودش را بگیرد و پقی زیر خنده زد که با چشم غره نعیمه لب بست و با صدایی که رگه‌هایی از خنده در ان نمایان بود، گفت:

ـ بابا من نظرم رو گفتم. الانم که اینجا کسی نیست. اصلاً تا فرزانه خانوم بیاد هممون رفتیم، من نیستم که بخوام بگم شبیه دهه فجره رنگات...

صداش را صاف کرد و سعی کرد جدی باشد.

ـ همین رنگام قشنگه. به من توجه نکن. من کور رنگی دارم اصلاً تو خوبی.

نعیمه اخمی کرد و جواب نداد. خم شد و دستش که به روبان سبز رسید، فریسا بی اختیار هینی کشید. نعیمه سوالی نگاهش کرد.

ـ ها؟

فریسا لب گزید.

ـ اون روبان سبز امامزاده‌ای رو کجا می‌خوای استفاده کنی؟

نعیمه تنگ ماهی را جلو کشید و بی نگاه به فریسا گفت:

ـ می‌خوام دور سبزه و دور تنگ ماهی ببندم.

فریسا بی فکر گفت:

ـ مگه می‌خوان دخیل ببندن به ماهیه؟

به محض گفتن حرفش لب گزید و نگاه تیز نعیمه که بالا آمد، فریسا جفت دستش را روی دهانش کوبید و خفه گفت:

ـ به خدا خیلی قشنگه. همین کارو بکن. ما هم رسم داریم دور تنگ ماهی روبان سبز می‌بندیم.

و نگاه اجمالی به سفره آبی کرد که رویش پاره ساتن قرمزی پهن شده بود. دور ظرف‌ها با ربان صورتی پوشیده شده بود و حالا دور تنگ و سبزه قرار بود سبز شود. دیگر ماندن جایز نبود.

به سمت آشپزخانه رفت اما نتوانست خنده‌اش را کنترل کند و قبل رسیدن به آشپزخانه خودش را در راهرو ورودی انداخت و روی زانو خم شد. با فشردن دست روی دهانش جان کند تا صدای خنده‌اش بیرون نیاید. اشک در چشم هایش جمع شده و شانه‌هایش تکان می‌خورد.

ـ چه خبره اینجا؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت460

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با شنیدن صدای کیاشا از کنارش خنده‌اش را خورد و سر بلند کرد. کیاشا کت و کیف به دست کنارش ایستاده بود.

اخم کم‌رنگی روی صورتش داشت که با دیدن چشمان پر اشک و خندان فریسا جفت ابرویش بالا رفت. صدایش ناخودآگاه پایین آمده بود.

ـ خبریه به سلامتی؟

فریسا سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود. تصور روبان سبز دور تنگ ماهی از جلوش چشمانش کنار نمی‌رفت.

بار دیگر زیر خنده زد و از پشت ستون سرکی به پذیرایی کشید. نعیمه پشت به او نشسته بود و همان روبان سبز را به دست داشت.

فریسا قبل از شدید شدن خنده‌اش عقب کشید و در خروجی را باز کرد و با سر به کیاشا علامت داد تا بیرون برود.

کیاشا که معنی حرف های فریسا را نمی‌فهمید، بی حوصله اخم کرد و از خانه بیرون آمد. فریسا که در را پشت سرش بست، بی طاقت گفت:

ـ می‌گی چی شده؟ این پلیس بازیا چیه؟

فریسا نم اشک زیر چشم‌هایش را گرفت و هوا را محکم به سینه برد. به کیاشا نگاه کرد اما نمی‌دانست چطور باید توضیح دهد. دست‌هایش را در هوا تکان داد.

ـ ببین... مامانت قبل نهار رفت خونه دوستش گفت تا شب نمی‌اد و ما قبل رفتن، سفره هفت‌سین رو بچینیم. ثریا که اول خودش رو کشید کنار گفت من بلد نیستم. نرگس درگیر غذا درست کردن بود.

کیاشا با اخم کم‌رنگی روی صورت نگاهش می‌کرد. فریسا به دیوار تکیه داد. اشاره‌ای به خودش کرد و لبخند پهنی زد.

ـ منم که قوربون خودم بشم توی این ناناس بازیا افتضاحم. فقط مونده نعیمه. نعیمه ببین... وقتی دید خودش مونده با اعتماد به نفس گفت من دوره طراحی فیلان رفتم و بلدم. خلاصه وسایل رو برداشت بره سفره بچینه... حالا... چیده...

دیگر نتوانست خنده‌اش را کنترل کند و شلیک خنده اش به هوا رفت. کیاشا تشر زد.

ـ فریسا.

سرفه ای کرد و خنده‌ای را خورد. دستش را بالا برد.

ـ وایسا...

یک نفس عمیق کشید و خنده‌اش را فرو خورد اگر چه میان هر کلمه تک خنده‌ای می‌کرد و ادامه می‌داد:

ـ ببین رفته رنگین کمونی چیده. اول سفره آبی آسمونی. روش یه ساتن قرمز... بعد دور هر ظرف روبان صورتی جیغ پیچیده و پاپیون زده و الانم طی یه حرکت انتحاری برداشت روبان سبز امامزاده‌ای رو بپیچه دور تنگ ماهی. قشنگ صدای ماهی رو می‌شنیدم می‌گفت تو رو خدا من رو نجات بده.

خنده ای کرد و دست زیر چشمان نم گرفته‌اش کشید.

ـ خلاصه که شده عین تزیین های دهه فجر مدرسه‌ها. حتما فردا از سفره‌تون عکس بگیر بذار اینستایی جایی. رکورد لایک رو می‌شکونه.

برخلاف انتظارش کیاشا نه تنها نخندید، که اخم روی صورتش غلیظ‌تر شد و سکوت به او خیره ماند.

فریسا ضایع شده صدایش را صاف کرد و صاف ایستاد.

ـ چیه؟ چرا اینطوری نگاه می‌کنی؟

کیاشا نفسش را با پوفی بیرون داد و دستش را داخل جیبش سر داد.

ـ تو اگر اینقدر به نظرت سفره اون مسخره اومد، چرا خودت سفره نچیدی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت461

فریسا آب دهانش را صدادار پایین داد. انگار به آنچه شنیده باشد، شک داشته باشد، اشاره ای به خودش کرد.

ـ من؟... من بلد نیستم.

کیاشا گوشه ابرویش را خاراند.

ـ اگر خودت بلد نیستی و سلیقه نداری، پس حق نداری به کسی بخندی. باز اون همینقدر رو بلد بوده...

لحظه‌ای مکث کرد:

- در ضمن کسی که بلد نیست دیگه بعدش هم حق نداره ایراد بگیره خوبه یا بده. اگر ایراد گرفتی، پس بلدی و می‌تونی بهتر از نعیمه بچینی. بعد نعیمه، خودت می‌ری سفره رو می‌چینی.

صدایش بی اختیار بالا رفت.

ـ من؟ من برم بچینم؟ نعیمه حیثیت نمی‌ذاره برام. خشتکم رو می‌کشه سرم. می‌خوای بکشتم؟ نمی‌خواد. اصلاً خیلیم خوبه. بالاخره دهه فجرم دل داره، باید ازش یاد شه.

دستش را روی سینه کیاشا گذاشت و خواست او را عقب بزند و به داخل خانه برگردد که کیاشا مچش را گرفت و قدمی جلو آمد.

فاصله‌شان به دو وجب می‌رسید. صدای کیاشا پایین آمد.

ـ تا نعیمه اینجاست که دست به سفره نمی‌زنی. فرزانه تا آخر شب نمی‌آد. وقت زیاد داری. بعد رفتن نعیمه، نرگس و ثریا شروع می‌کنی و تا سفره رو نچینی خونه نمی‌ری.

فریسا عصبی دستش را کشید و با نگاهی شاکی نگاهش کرد.

ـ شب عیده. می‌خوام برم خونه...

کیاشا چیزی نگفت و سکوتش فریسا را حرصی‌تر کرد.

ـ مگه برده گرفتی؟ اصلاً من غلط کردم به اون خندیدم. خیلیم قشنگه. اصلاً من می‌رم لباسا عیدمم آبی، قرمز، صورتی و سبز می‌خرم که نه به نعیمه خانم بربخوره نه به جناب آژمان بزرگوار.

کیاشا بی تغییر حالت نگاهش کرد.

ـ حرفم همونه. عادت ندارم تکرار کنم. امروز می‌مونی بعد از همه سفره رو از اول می چینی، بعد می‌تونی بری. اگر زرنگ باشی خیلی طول نمی‌کشه که شب عیدت خراب شه.

گوشه لب فریسا بالا رفت. این سکوت و کوتاه نیامدن کیاشا عصبی‌اش کرده بود و دیگر اثری از خنده دقیقه‌ای پیشش نبود.

ـ یعنی نمی‌تونی توی پر آدم نزنی، نه؟

از شدت عصبانیت، روی صدایش لرز افتاده بود. نماند تا جواب کیاشا را بشنود. با سرعت برگشت و خودش را داخل خانه انداخت.

ساعت از چهار عصر گذشته بود. نرگس شام را آماده کرده بود و با ثریا مشغول حرف زدن بودند.

فریسا لبخندی بی جانی به روی هر دو زد و صندلی را عقب کشید و نشست.

ـ سلام کیاشا خان.

ثریا و نرگس هر دو با هم گفتند و کیاشا با احوال پرسی جوابشان را داد و به سمت پله‌ها رفت.

فریسا تمام مدت به گلدان شیشه‌ای روی میز خیره شده بود. کیاشا که از زاویه دیدشان دور شد، ثریا گفت:

ـ یعنی آقا تر از کیاشا، من توی این پسرای این دوره زمونه ندیدم. حالا کیوان خودمم خوبه‌ها. ولی همین فامیل و دوست های فرزانه رو نگاه کن. همه یا پسرا ول کردن رفتن خارج یا اگر همین‌جا هم باشن، مامان و پدرشون یک درصد براشون مهم نیستن. سال به سال بهشون سر نمی‌زنن. ولی این پسر رو ببین از وقتی که بیماری فرزانه عود کرد، حتی تا همین الان که خوب شده باز هر روز اینجاست. وگرنه پسر به این سن و سال، بدش میاد روز و شبش تو خونه خودش باشه؟

نرگس دنباله حرف ثریا را گرفت و تایید کرد. فریسا در دل پوزخندی زد و سرش را روی میز گذاشت و در جواب ثریا که پرسید:

ـ خوبی؟

زیر لب جواب داد:

ـ سردردم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت462

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دیگر به حرف‌های آنها اعتنایی نکرد. از فکرش گذشت به طاهر زنگ بزند تا سر ساعت همیشگی به دنبالش بیاید و بعد آن دور شمال را هم خط بکشد. اما حرف کیاشا از ذهنش گذشت.

ـ اگر خودت بلد نیستی و سلیقه نداری، پس حق هم نداری به کسی بخندی. باز اون همینقدر رو بلد بوده...

اگر می‌خواست با خودش صادق باشد، بلد نبود. کار سفره هفت‌سین عید همیشه با فاطیما و زری بود اما سلیقه‌اش که بد نبود، بود؟

از ان هفت رنگی که نعیمه درست کرده بود، سلیقه بهتری داشت. بی اعتنایی و حرف‌های کیاشا برایش گران تمام شده بود. اگر می‌رفت، مهر تاییدی بر

حرف‌های کیاشا بود که از عهده چیدن هفت تا ظرف و ظروف بر نیامده. دو دل بود میان ماندن و رفتن.

با لرزش گوشی در جیبش، از فکر بیرون آمد و سرش را بلند کرد و گوشی را بیرون آورد. شماره زری بود.

گوشی را روی گوشش گذاشت و از روی صندلی بلند شد.

ـ سلام.

فاطیما ان طرف خط بود.

ـ سلام. فری کی میای خونه؟ من و مامان می‌خوایم بریم خرید. زری می‌گه زود بیا تو هم با ما بیا.

از آشپزخانه بیرون رفت.

ـ ساعت چند می‌خواین برید؟

سرمای بیرون از رفتن به بیرون منصرفش کرد و بی هدف راهش را به سمت پذیرایی کج کرد.

ـ نهایت تا یک ساعت دیگه. بابا می‌گه من که خریدام رو کردم نمیام ولی گفت تو باید بیای. دیروز هیچی برای خودت نخریدی.

اگر مثل همیشه سر ساعت پنج می‌رفت، می‌توانست به آنها برسد. کمی فکر کرد. بی نگاه به نعیمه به سمت پنجره رفت.

ـ نمی‌دونم برسم یا نه. بیام هم حوصله خرید ندارم. شما برید.

پشت پنجره ایستاد. فاطیما حرف فریسا را به زری منتقل کرد.

ـ مامان می‌گفت تو مگه نمی‌خوای پس‌فردا بری شمال؟ لباس نداریا. بیا بریم بخر چند تا تیکه.

بی حوصله نفسش را بیرون داد. قبل از آمدن کیاشا شاید، اما حالا ابداً حوصله هیچ چیزی را نداشت. چشمش به کیوان بود که مشغول جارو حیاط بود. گل خریدن برای حیاط را هم فراموش کرده بود به فرزانه بگوید.

ـ نه نمی‌خوام برم. کارتم رو صبح گذاشتم خونه. قبل رفتن برید پیش یدالله بدهی رو صاف کنید بعد برید بازار. الان باید برم سر کارم فعلاً.

چشم از حیاط گرفت و به عقب برگشت که کیاشا را دید. سرش در گوشی بود و به سمت پذیرایی می‌آمد.

مبل‌ها را دور زد تا با بیشترین فاصله از او رد شود. به سمت آشپزخانه رفت اما گوش‌هایش وسط پذیرایی جا مانده بود. صدای هل شده نعیمه را شنید.

ـ س...سلام کیاشا خان. ببخشید اومدین من درگیر سفره چیدن بودم متوجه نشدم.

کیاشا همانند قبل جوابش را داد.

ـ سلام. طوری نیست. به کارت برس.

ـ کیاشا خان شما که دستی هم در طراحی دارین، نظرتون راجع به سفره چیه؟ قشنگ شده؟

فریسا بی اختیار پاهایش یک قدم مانده به در آشپزخانه قفل شد و سر تا پا گوش شد برای شکار کردن جواب کیاشا. انتظارش طولانی نشد.

ـ آره. عالی شده. خسته نباشی.

فریسا پوزخند عصبی زد و دستش از خشم مشت شد.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت463

«عشق تو دروغ بود دیگه؛ نه دیگه نه من... نه تو دیگه!

میخوام اسمتو فراموش کنم؛ آتیشتو خاموش کنم.»

سرش را با ریتم آهنگ تکان داد.

«هوس تو چشمات میگن؛ برق روی لب هات میگن عشقم رو به بازی گرفتی! خانم منو اشتباهی گرفتی!»

زیر لب خواند و روبان صورتش را از دور ظرف سمنو باز کرد و روی میز گذاشت.

ـ دیگه میدونم، میدونم دوسم نداری نگو که هنوز واسه من یه بیقراری!

بشکنی زد و از جا بلند شد.

ـ مهره مار داری تو! دلبری... اما میگذری از عشق، تو همش سر سری!

صدایش را صاف کرد. تمام شده بود. کش و قوسی به بدنش داد و هندزفری را از گوشش بیرون آورد.

نگاه با دقتی به سفره انداخت و با دیدن روبان سبز دور تنگ ماهی و پاپیون رویش که صحنه مضحکی را ایجاد کرده بود، جلو رفت و روبان را در اورد.

تمام روبان‌ها و پارچه‌ها را داخل پلاستیک ریخت و پلاستیک را روی مبل انداخت. دست به کمر ایستاد و نگاه با دقتی به سفره انداخت.

پارچه ساتن کرم رنگ را ابتدا روی میز انداخته بود و روی ان حریر اکلیلی طلایی را پهن کرده بود و چند گوشه‌اش را جمع کرده و با سوزن فیکس کرده بود. هر طرف سه سین را قرار داده بود و وسط آینه، سبزه و تنگ ماهی.

حرفه‌ای نبود اما واضح بود که از سفره چهار رنگ نعیمه بهتر بود.

نگاهی به ساعت گوشی‌اش انداخت. ساعت از هفت گذشته بود و چیدن سفره فقط یک ساعت وقتش را گرفته بود. آن هم نصفش را درگیر جمع کردن سفره قبلی و پاپیون باز کردن‌هایی بود که نعیمه بسته بود.

نفس راحتی کشید. الان می‌توانست برود. روی مبل نشست و اخیش از ته دلی گفت. به لیست آخرین تماس‌ها رفت و دنبال اسم طاهر گشت.

ـ می‌خوای بری؟

جا نخورد. سر بلند کرد و کیاشا را دید که از پله‌های طبقه بالا پایین می‌آمد. دیگر حرص نداشت. تنها

عصبانیت بود که از کلام و چشم‌هایش می‌ریخت. به صفحه گوشی نگاه کرد.

ـ نه می‌خوام بیام.

او از درک مرد روبریش عاجز بود که بیست و چهار ساعت قبل دو بار به آغوشش پناه برده بود و امروز عصر آنطور ضایع‌اش کرده و تمام مدت از اتاقش بیرون نیامده بود.

دلخوری‌اش از عصر به جای خودش بود اما اینکه کیاشا بعد از رفتن همه به اتاق خودش رفته بود و حالا که کار چیدن سفره تمام شده بود، بیرون آمده بود تا نتیجه کار را ببیند و احتمالاً متلکی بارش کند، در تحملش نبود.

پاهایش را در شکمش جمع کرد و گوشی را روی گوشش گذاشت. کیاشا به پایین پله‌ها رسید و همانطور که انتظارش را داشت راهش را به سمت پذیرایی کج کرد.

بوق... کاش طاهر زودتر جواب می‌داد لااقل قبل از آنکه کیاشا حرفی بزند و او از عصبانیت منفجر شود. برخلاف انتظارش کیاشا به طرف او نیامد.

نگاهی گذرا به سفره انداخت و بی حرف روی مبل روبرو او نشست و با گوشی‌اش مشغول شد.

در خانه به جز صدای دم و بازدم‌های کشیده فریسا چیزی شنیده نمی‌شد. بوق...

ـ جواب نمی‌ده؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت464

فریسا گوشی را از گوشش برداشت و نگاه شاکی‌اش را به ان دوخت. انگار که طاهر او را ببیند.

ـ می‌خوای آژانس بگیرم برات؟

از عصبانیت شقیقه‌هایش نبض می‌زد. سکوت کرد و بی هدف در لیست تماس‌هایش بالا و پایین رفت.

ـ خیلی رو مختم؟

واقعاً عصبانی بود و کاش کیاشا این را درک می‌کرد. معنی بامزه بازی‌هایش را نمی فهمید. بار دیگر شماره طاهر را گرفت. به مبل تکیه داد و چشم بست. بوق‌ها پشت سر هم گذشتند.

ـ حالا وایسا به سفره‌ات امتیاز بدم بعد برو.

یک... دو... سه... یک بوق دیگر و انفجار...

چشم‌هایش درشت شدند و تکیه از مبل گرفت. به چشمان پر شیطنت کیاشا زل زد.

ـ نوکر خانه‌زادتونم جناب آژمان؟ نمره بدی؟!

پوزخندی زد و با کنایه ادامه داد:

ـ بله... منم اول زل می‌زدم به یکی و بعد اونطوری ضایع‌اش می‌کرد که از خرید لباسا عیدش جا بمونه و بعد عنتر منتر چهار تا تیکه ظرف شه و بعد برم توی کاخ سلطنت خودم. بعد یه ساعت هم میومدم بهش نمره می‌دادم. لابد فیلم زیاد می‌بینی که فکر کردی بیای بهم نمره زیر ده بدی من این رو بهم می‌ریزم و از اول درستش می کند تا آخرش مطابق سلیقه شما در بیاد؟ نه آقای آژمان... نه آقای دکتر... من نوکر خانه‌زاد جناب‌عالی نیستم.

صدایش بی اختیار از عصبانیت بالا رفته بود و می‌لرزید. کیاشا با چشمانی گشاد شده نگاهش می‌کرد. حرف‌هایش هنوز ته نکشیده بودند.

ـ اگر با همه دوستات همینطوری هستی که برای تو متاسفم و اگر هم با من اینطوری هستی، که برای خودم متاسفم که اگر بهت نزدیک نمی‌شدم لااقل الان اندازه نعیمه بودم که راه به راه ازم تعریف کنی و سر وقت بیام و سر وقتم برم پی زندگیم.

کیاشا چشم‌هایش درشت شده بود. خودش را روی مبل جلو کشید و لبه مبل نشست. دست هایش را در هم قفل کرد.

ـ تو الان خودت رو با نعیمه مقایسه کردی؟

صدایش بوی تعجب و ناباوری می‌داد. از تمام حرف هایش همین را برداشت کرده بود؟ لب پایینش را پر حرص به دندان گرفت.

ـ الان همین رو فقط فهمیدی؟ آره مقایسه کردم. الان چی شده؟ ناراحت شدی؟ الان بابت اینم می‌خوای عذرخواهی کنم؟ می‌خوای دو ساعت بری تو اتاقت که من به کارای بدم فکر کنم؟ ولم کن تو رو خدا...

دستش را در هوا تکان داد.

ـ باورم نمی‌شه به خاطر یه خنده، دو ساعت معطل شدم که همه برن و من خیلی شیک چهارتا دروغ به ثریا گفتم که آخر همه بمونم، همه این رو بهم بریزم و از اول بچینم. اگر از اول به جایگاه رفیع نعیمه آگاهی داشتم هرگز چنین غلطی رو نمی‌کردم.

ابروهای کیاشا بهم نزدیک شده بود و با اخم کم رنگی به او نگاه می‌کرد. فریسا از روی مبل بلند شد و

گوشی‌اش را برداشت. شاید بهتر بود با کیوان می‌رفت.

ـ فریسا وایسا.

سرعت قدم‌هایش بیشتر شد.

ـ فریسا خیلی وایساده حالا وقتشه بره.

ـ در قفله.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت465

تنش یخ زد و سر جایش ماند. به عقب برگشت و کیاشا را ایستاده، جلوی همان مبلی که لحظه‌ای قبل نشسته بود، پیدا کرد.

صدایش خفه از گلویش بیرون آمد.

ـ یعنی چی در قفله؟

کیاشا بی عجله و قدم به قدم جلو آمد.

ـ اون موقع قفل کردم که کیوان نیاد داخل اما الان برای جلوگیری از فرار یه آدمی که حرفاش رو زده و حالا داره فرار رو به قرار ترجیح می‌ده.

فریسا بی توجه به حرف‌های او در را نشان داد.

ـ در رو باز کن برم.

جفت ابرو کیاشا بالا رفت.

ـ شب عید شئون نداره آدم ناراحت از خونه کسی بره نعیمه خانم.

نعیمه خانم را با طنز گفته بود و فریسا چشم‌هایش را پر حرص روی هم فشار داد.

ـ نعیمه خانم عمته. در رو باز کن.

کیاشا قدمی جلو آمد.

ـ یه مقاله بود باید تا آخر امشب می‌خوندم. برای اون رفتم توی کاخ سلطنتم.

فریسا چشم باز کرد. لحظه‌ای خیره به صورت کیاشا ماند. می‌خواست از صداقت حرف‌هایش مطمئن شود. این بار نه با عصبانیت قبل اما با همان تاکید گفت:

ـ در رو باز کن.

لبخند کم جانی روی لب‌های کیاشا نشست.

ـ بدم میاد دوستام خودشون رو با غریبه‌ها مقایسه کنن.

لحظه‌ای سکوت شد تا فریسا جوابش را آماده کند.

ـ بحث نزدیک و دور نیست. بحث احترامه. در رو باز کن.

کیاشا قدم دیگری جلو آمد و فریسا برای دیدن صورتش مجبور شد سر بلند کند.

ـ بهت بی احترامی کردم؟

گوشه لبش بالا رفت.

ـ نکردی؟

و طوطی وار تکرار کرد.

ـ در رو باز کن.

لحنش نرم شد.

ـ گفتم سفره رو باز بچینی، بی احترامی بود؟ برای این عصبانی شدی؟

دست فریسا در جیب هودش‌اش مشت شد.

ـ اینکه اونطوری چراغ خنده من رو بسوزونی و اونطوری با دستور بهم بگی که باید سفره رو بچینم بی احترامی نیست؟ احترام رو چطوری معنا می کنی که جلوی سفره شونصد رنگ و مهدکودکی نعیمه بگی عالیه و خسته نباشی، بعد اونطوری من رو بکوبی؟ بیشتر از تو از دستم خودم عصبانی‌ام که یهو اینقدر بهت اعتماد کردم و کوچه پس کوچه‌های زندگیم رو برات رو کردم ولی برای یه خنده، اونطور رسمی و دستوری برخورد می‌کنی که احساس می‌کنم هیچ‌وقت نشناختمت جناب آژمان و تمام دیروز و اتفاقاتش رویا بوده... حالا در رو باز کن.

دو طرف لب‌های کیاشا رو به بالا کشیده شد و طرح لبخند پررنگی عرض صورتش را پر کرد.

ـ می‌خوای یه کاری کنم بفهمی رویا نبوده؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت466

مردمک‌های فریسا دو دو می‌زد. آب دهانش را پایین داد و این بار نالید.

ـ کیاشا در رو باز کن.

جواب کیاشا تنها قدمی رو به جلو بود. صدایش پایین آمد و به زمزمه‌ای مبدل شد.

ـ حرف می‌زنیم، شام می‌خوریم بعد در رو باز می‌کنم. می‌تونی بری.

نزدیک بودن کیاشا حالش را بد می‌کرد و کلمات را از ذهنش می‌پراند. سرش را بالاتر گرفت تا به چشم‌های او برسد.

ـ برو عقب.

جوابش برداشتن فاصله بینشان و مماس شدن انگشتان پایشان بود. کیاشا حالا علاوه بر لب‌ها چشم هایش هم می‌خندید.

ـ نمی‌رم. می‌مونی، حرف می‌زنیم، شام می‌خوریم بعد در باز می‌شه. خودم که می‌رم دنبال فرزانه تو رو هم می‌رسونم خونه.

از هیجان بود یا از استرس نمی‌دانست اما نفسش تنگ شده و تند به تند نفس می‌گرفت.

ـ اگر من نخوام؟

کیاشا چشم‌هایش با اطمینان روی هم نشست و پچ زد.

ـ خودت بگو. می خوای بمونی کنار این رفیقت یا بری خونه؟

بازدم‌های کیاشا که به صورتش می‌خورد، تمرکزش را می‌گرفت. این بار خودش قدمی عقب گذاشت و خواست از او دور شود که دست کیاشا پشت کمرش قرار گرفت و یک قدم بینشان را پر کرد.

فریسا در سکوت و شاکی نگاهش کرد. کیاشا با لبخند سرش را جلو آورد.

ـ جر نزن. می‌تونی اعتراف کنی که در این حالت نمی‌تونی نه بگی.

بعد از اتمام حرفش بی تعلل عقب رفت و نفس در سینه حبس شده فریسا رها شد.

کیاشا چند قدمی عقب رفته بود و با لبخند او را نگاه می‌کرد. فریسا شاکی نگاهش کرد.

ـ این دیگه بی احترامی نیست، بیشعوریه.

کیاشا خندید.

ـ این راه خنثی کردن انبار باروت فریسا پاکدله.

چرخید و به سمت مبل‌ها رفت. فریسا که کمی گرمش شده بود، عرق روی پیشانی‌اش را گرفت و پشت سر او رفت.

ـ فقط چون گفتی حرف بزنیم و دلیل برای رفتن تو اتاقت آوردی، یکم می‌مونم. نپیچونی من رو. هیچی هم یادم نرفته.

کیاشا گوشی‌اش را از روی مبل برداشت و به سمت فریسا برگشت و با نمک گفت:

ـ چشم نعیمه خانم.

فریسا حرصی نگاهش کرد.

ـ نعیمه خانم و ...

پوفی کشید.

ـ استغفرالله.

چشمش به سفره هفت‌سین خورد. اشاره ای به آن کرد.

ـ نه خداوکیلی خودت نگاه کن. این قشنگ تره یا اون؟

کیاشا که نگاهش به سمت سفره برگشت، فریسا لبخند تصنعی زد و دهنش را کج کرد:

ـ آره. عالی شده. خسته نباشی نعیمه جون.

شانه بالا انداخت و با تمسخر اضافه کرد.

ـ بیا به من رسید زبونت بند اومد. بعد برای اون سفره چهل رنگ مونده بود فقط نعیمه جان رو بذاری روی سرت دور خونه بچرخونی، مدال افتخار رتبه اول مسابقات دهه فجر رو بندازی گردنش.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت467

کیاشا نگاهش را از سفره کند و با ابروهایی بالا رفته فریسا را نگاه کرد.

ـ باورم نمی‌شه یه فریسا اینقدر خوب بتونه به یکی حسادت کنه... خودتی؟

فریسا تند گفت:

ـ حسادت نکردم. فقط...

کیاشا میان حرفش آمد.

ـ با خودت رو راست باش دختر اوس محمود. تو چون من از نعیمه تعریف کردم دقیقاً داری بهش حسودی می‌کنی. خیلی واضحه...

صدایش بالاتر رفت.

ـ کیاشا من به اون حسودی نکردم. فقط دارم رفتار تو رو یادآوری می‌کنم.

کیاشا با خنده دو دستش را بالا آورد و به علامت تسلیم نشان داد.

ـ باشه... حالا چرا جیغ می‌زنی؟ اوکی از اون تشکر کردم از تو هم تشکر می‌کنم.

خنده‌اش را خورد و صدایش را صاف کرد.

ـ عالی شده. خسته نباشی فریسا جون.

شلیک خنده‌اش به هوا رفت.

ـ بیا... تازه یه فریسا جونم چون تو بودی، آشانتیون گذاشتم داخلش. خوبه؟

فریسا چند ثانیه بی عکس‌العمل به او خیره شد. لبخند تصنعی زد و با کنایه گفت:

ـ واقعاً خیلی خوبه که هر چی می‌گم مسخره‌ام می‌کنی و نمی‌فهمی چی می‌گم. از خوب هم اون‌ور تره.

کیاشا که عصبانیتش را دید، خنده روی لبش به لبخندی مبدل شد.

ـ نمی‌ذاری کارم رو بکنم، نه؟

نگاه فریسا گنگ شد. اطراف چشمان کیاشا چین افتاد و اشاره‌ای به جلویش کرد.

ـ بیا اینجا حرف بزنیم. این بار جدی.

فریسا دست‌هایش را روی سینه قفل کرد.

ـ باز می‌خوای من رو خفه کنی. می‌دونم که. من نمی‌ام. پشت کوه نیستی که صدات نیاد. همون‌جا بگو البته اگر حرفه واقعاً و باز نمی‌خوای من رو دست بندازی.

جفت ابرویش بالا رفت.

ـ نه واقعاً حرفه ولی از این فاصله‌ام نمی‌شه زد. بیا اینجا.

فریسا نفسش را بی حوصله رها کرد و بالاجبار قبول کرد و جلو رفت. کیاشا جلوی سفره دست به سینه ایستاده بود. فریسا با فاصله جلویش ایستاد و تک ابرویش بالا رفت.

ـ خب بگو...

کیاشا یک بازویش را گرفت و او را به سمت سفره چرخاند و پشت سرش ایستاد.

دستش از بازو فریسا پایین نیافتاد. فریسا با تعجب به چهره خودش و کیاشا که در قاب آینه افتاده بود، نگاه کرد و انتظارش طولی نکشید که کیاشا به حرف آمد.

ـ نعیمه باباش چند سال پیش فوت کرده و الانم تنها با مادرش زندگی می‌کنه. خرج خونه کلا باهاشه و زندگی سختی رو داره. نمی‌گم تو زندگی بهتری رو داری، اما اون به اندازه تو قوی نیست که من بهش بگم اره سفره ات خیلی زشته و این چه ترکیب رنگیه؟ اونم مثل تو پاشه و من رو بشوره بذاره کنار دیوار و بره. تا حالا باهاش برخورد بدی نداشتم ولی احتمالاً اگر اینطوری بهش بگم می‌شینه گریه می‌کنه

و این چیزیه که من دوست ندارم و می‌دونم که خود تو هم اون موقع میومدی می‌زدی توی گوشم.

نگاهی به تصویر خودشان در آینه کرد. نگاه فریسا مات برده شده بود.

ـ من نمی‌تونستم به اون چیزی بگم یا بعد به نرگس یا ثریا خانوم بگم سفره رو باز بچینین ولی به تو چرا. دلیلش هم خیلی روشنه... چون تو دوستمی، مگه نه؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت468

مکث کرد. نگاه فریسا از آینه به او دوخته شده بود در حال تجزیه و تحلیل حرف‌هایی بود که شنیده بود. چرا یک ثانیه هم از این زاویه به ماجرا نگاه نکرده بود؟

ـ مگه نه خانم پاکدل؟

تا جوابش را نمی‌گرفت، کوتاه نمی‌آمد. فریسا آره خفه و گرفته‌ای گفت. سرجایش قفل شده بود.

دست آزاد کیاشا هم بالا آمد و روی بازوی دیگرش نشست. لبخند روی لبش عمیق‌تر شد و به چشم‌های گنگ سوالی فریسا در آینه نگاه کرد.

ـ حالا معذرت خواهی کنیم. چشمات رو ببند.

چشم‌هایش درشت شد.

ـ می‌خوای چیکار کنی؟

کیاشا خنده‌اش گرفت.

ـ کار بدی نمی کنم. چشمات رو ببند.

کلافه خواست سرش را به عقب برگاند تا رو در رو حرف بزنند که کیاشا سرش را به حالت قبل برگرداند.

ـ یه لحظه وول نخور. چشمات هم ببند.

شاکی از داخل آینه نگاهش کرد.

ـ نمی‌بندم. همینطوری بگو.

کلافه نفسش را بیرون داد.

ـ من همونطور که ازت بله می‌گیرم همونطوری هم بلدم چشمات رو ببندم پس خودت چشمات رو می‌بندی قبل اینکه من مجبور بشم، خب؟

فریسا خسته از کلکل‌شان، باشه زیر لبی گفت و چشم‌هایش را بست و محکم روی هم فشار داد.

ـ مسخره بازی در نیاریا... زود باش.

صدایی از کیاشا در نیامد. فریسا تنها صدای نفس‌هایش را می‌شنید. دست‌هایش از دو بازو فریسا جدا شد. فریسا منتظر سرجایش ایستاده بود و زیر لب ثانیه‌ها را می‌شمرد. هیچ تصوری از کاری که کیاشا می خواست بکند نداشت.

لحظه‌ای صدای بازدم کیاشا را از پشت گردنش شنید و خواست به عقب برگردد که کیاشا بازویش را محکم نگه داشت و صدای محکمش در گوش فریسا پیچید.

ـ نه بر می‌گردی و نه چشمات رو باز می‌کنی تا بگم.

سکوت کرد. نرم نرمک ترسی ناشناخته در دلش جا باز می‌کرد.

آب دهانش را صدادار پایین داد و چشم‌هایش را محکم‌تر روی هم فشرد.

ـ باز کن.

چشم‌هایش را با سرعت باز کرد و به خود در آینه‌اش نگاه کرد. در نگاه اول چیزی ندید.

کیاشا خودش را جلو کشید و دستش را زیر موهایی که از زیر کلاه آمده بودند زد.

ـ حالا درست شد. گیر کرده بود.

سردی چیزی روی پوست گردنش، نگاه متعجبش را بالا آورد و همزمان دستش روی گردنبند ظریف دور گردنش نشست. تنش یخ زد و تمام جان چشم شد روی پلاک پروانه نقره‌ای رنگ وسط زنجیر.

نوک انگشت‌های یخ زده‌اش را روی پروانه کشید. ضربان قلبش بالا رفته بود. در تلاشی عبث برای بیرون آمدن از بهت، آب دهانش را پایین داد و سر بلند کرد.

پروانه یخ زده نقره‌ای میان شست و انگشت اشاره‌اش فشرده می‌شد.

نگاهش به آینه رسید و به چشمان کیاشایی که حالا آشکارا می‌درخشیدند. جنبیدن لب‌هایش را از داخل آینه دید.

ـ این عیدیه که حالا تبدیل به عذرخواهی هم شد. قبوله؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت469

فریسا مات برده خیره در آبی چشمان پشت سرش مانده بود. کیاشا خندید.

ـ خوبی؟

چشم از کیاشا گرفت و سر پایین انداخت و به پروانه کوچکی که حالا در گردنش جا گرفته بود، نگاه کرد. به برق نگین‌های ریز روی بال‌هایش خیره شد. زیادی زیبا نبود؟

با مکث آب دهانش را پایین داد. کیاشا از پشت سرش بیرون آمده و کنارش ایستاده بود. چند ثانیه به او زل زد. کیاشا کم‌نور شدن برق چشم‌هایش را دید.

ـ من نمی‌تونم این رو قبول کنم.

لبخند روی لب کیاشا خشکید.

ـ چرا؟

دستش روی پروانه مانده بود. دهان باز کرد که حرف بزند، پروانه میان انگشت هایش فشرده شد. انگار که قصد کشتن زیبایی‌هایش و بیرون کردن مهمان تازه آمده و عزیز شده را داشته باشد.

تلخندی زد.

ـ چون همینطوریش هم این دوستی سر و تهش بهم نمی‌خوره و این پروانه‌ای که قطعاً قیمتش کم نیست، فقط کار رو سخت‌تر می‌کنه.

مکثی کرد. تا واکنش کیاشا را ببیند که برخلاف تصورش حرفی نزد و تنها گره میان ابروهایش تنگ‌تر شد. زیر نگاه خیره و اخم کیاشا کلمات را گم می‌کرد. این بار با طعم دهانی که گس شده بود، به حرف آمد.

ـ من از اولش که وسط اون کوچه بهت دست دادم نمی‌خواستم تو این رابطه هیچ چیز مادی بیاد چون اینطوری خیلی سخت می‌شه... می‌فهمی حرفم رو؟

سکوت کیاشا طولانی نشد.

ـ دیروز بهت گفتم که عادت کن، نه؟

لب پایینش را لحظه‌ای به دندان گرفت.

ـ گفتی به این خونه و ماشین و عادت کنم منم عادت می‌کنم، نه برای اینکه اینا برای منه، برای اینکه یه روزی خودم به تک تک مثل اینا برسم. ولی نیازی نیست به گردن‌بند عادت کنم... اینطوری فکر نمی‌کنی؟

کیاشا بی مکث سری به دو طرف تکان داد.

ـ نه...

دستش را داخل جیب شلوارش سر داد.

ـ کنار عادت کردنات به کادوهای منم عادت کن چون عادت ندارم چیزی رو پس بگیرم. دلیل منطقی و متن فلسفی هم براش ندارم.

آب دهانش را پایین داد. صدایش گرفته شده بود.

ـ کیاشا من...

کیاشا دستش را بالا آورد.

ـ هیس...

مکثی کرد.

ـ نمی‌خوام توی این عیدی هیچ اما و ولی بیاد.

نفسش را بیرون داد و صدایش جان‌دارتر شد. به پروانه‌ای که هنوز میان انگشتان فریسا اسیر بود، نگاه کرد.

ـ پروانه توی جواهرات نماد تغییر و تولد دوباره‌اس... مراقبش باش.

سر بلند کرد و بعد از لحظه‌ای خیره شدن به چشمان او، چشمکی زد و به سمت آشپزخانه رفت.

ـ بیا ببینم شام چی داریم.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت470

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با ایستادن ماشین سر کوچه‌شان نگاه از بیرون گرفت و به سمت کیاشا برگشت.

لبخند کم‌جانی زد.

ـ ممنون.

لب‌های کیاشا به خنده باز شد.

ـ از اون موقع که گردن‌بند رو گرفتی، خیلی کم حرف و باادب شدیا.

بر خلاف کیاشا، او نمی‌توانست بخندد. صادقانه جواب داد.

ـ یه وقتایی جای حرف زدن، باید فکر کرد.

گوشه لب کیاشا بالا رفت.

ـ فلسفی می‌شی، سخت می‌شه فهمید حرفات رو. اون گردن‌بند چیزی نداره که تو بخوای بهش فکر کنی.

شانه بالا انداخت و چیزی نگفت. دستش که روی دست‌گیره در نشیت، کیاشا صدایش زد. به عقب چرخید.

ـ بله؟

ـ فردا که عیده. پس فردا صبح حرکت می‌کنیم. برای ساعتش باهات هماهنگ می‌کنم.

زبانش را روی لب‌های خشکش کشید.

ـ نمی شه نیام؟

ابروهای کیاشا بهم نزدیک‌تر شد.

ـ خودت می‌خوای نیای؟ یا باز یه دلیل مسخره پیدا کردی؟

چشم غره‌ای به او رفت و چیزی نگفت. کیاشا نفسش را بیرون داد.

ـ پس دلیلی نداری... پیاده شو برو بخواب تا فردا خوب می‌شی.

در ذهنش بلوایی به پا بود. باشه زیر لبی گفت و از ماشین پیاده شد.

کیاشا با تکان دادن دستش دور شد و فریسا راهش را به سمت خانه کج کرد. آنقدر در این دو ساعت فکر کرده بود که احساس می‌کرد، مغزش درد می‌کند.

خودش را داخل خانه انداخت. ساعت تازه از ده گذشته بود و همه بیدار بودند.

سرمای بیرون را به شلوغی خانه ترجیح داد. او الان آدم تظاهر کردن نبود. خیلی زود لو می‌رفت. خودش را گوشه دیوار کشید و در تاریکی نشست و پاهایش را دراز کرد. دستش بی اختیار بالا آمد و روی پروانه نگینی نشست.

دوساعتی که صاحبش شده بود، اندازه عمری گذشته بود. طبیعی بود که انواع احساسات مختلف را تجربه کند؟ برای اویی که اخرین هدیه‌ای که گرفته بود را به یاد نداشت، وزن این پروانه زیادی سنگین بود و وقت زیادی می‌برد سبک و سنگین کردنش.

میان قبول کردن و نکردنش در تردید بود. طبیعی بود که کیاشا آژمان به او یک گردن‌بند بدهد؟

چشم بست و حرف کیاشا در گوشش تکرار شد.

ـ پروانه توی جواهرات نماد تغییر و تولد دوباره‌اس... مراقبش باش.

با همه دوست‌هایش اینقدر دست دلباز بود؟ برای او که فقط یک دوست عادی بود یک پروانه گرفته بود، برای ان دختر ناشناسی که جای نازی آمده بود، چه؟ برای او هم خریده بود؟

پروانه را رها کرد و دست‌های یخ زده‌اش را روی صورتش گذاشت. کلافگی اگر آدم بود، شبیه حال الان او بود.

.....

زری سرش را از در بیرون برد.

ـ فریسا می‌خوای بیای بیرون تا سال بعد می‌خوای توی حموم بمونی؟

در حمام باز شد و فریسا با حوصله پیچیده شده دور سر بیرون آمد.

یَا مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ / ای تغییر دهنده دل‌ها و دیده‌ها

زری که صدای دعای تحویل سال را که شنید، هل شد و به فریسا که با قدم‌های کوتاه به سمت خانه می‌آمد، تشر زد.

ـ بیا... بیا داخل الان تحویل سال می‌شه تو وسط حیاطی.

فریسا خندید و به قدم‌هایش سرعت داشت.

ـ باشه بابا اومدم.

#فاطمه‌غفرانی
#طرار
#پارت471

زری داخل رفت و دور سفره‌ای که صبح فاطیما چیده بود، کنار محمود نشست.فاطیما چشم بسته بود و زیر لب چیزهایی می‌گفت که برای هیچ‌کدام واضح نبود.

یَا مُدَبِّرَ اللَّیْلِ وَ النَّهَارِ / ای مدبر شب و روز

فریسا وارد خانه شد و زری غر زد.

ـ دو ساعته می گم پاشو برو حموم. همین لحظه سال تحویلی باید بری؟

فریسا حوله را از دور سرش باز کرد و آن را روی آویز در آویزان کرد و فرز کنار فاطیما نشست.

دو دستش را به علامت تسلیم بالا آورد و خندید.

ـ خب اومدم دیگه. فقط تمرکز کن روی سال جدید زری جون. وگرنه تا آخر سال دعوا می‌کنیم‌ها.

زری اعتقاد زیادی به سال تحویل و رسم و رسوماتش داشت. با حرف فریسا با چشم غره‌ای نگاه از او گرفت و چشم بست. محمود با قرآن روی پایش مشغول بود و قرآن می‌خواند.

یَا مُحَوِّلَ الْحَوْلِ وَ الْأَحْوَالِ / ای گرداننده سال و حالت ها

همه در حال خودشان بودند. دست فریسا روی جای بخیه‌اش نشست. دلیل دیر کردنش همین بود. بیش از یک ربع داخل حمام را به جای بخیه‌هایش خیره شده بود. بزرگ‌ترین ریسک و قمار زندگی‌اش را امسال انجام داده بود. سال بعد، نوبت چه بود؟

حَوِّلْ حَالَنَا إِلَى أَحْسَنِ الْحَالِ/ بگردان حال ما را به نیکوترین حال

دستش بالا آمد تا زیر هودی‌اش و پروانه میان سینه‌اش را میان مشتش گرفت.

« ـ پروانه توی جواهرات نماد تغییر و تولد دوباره‌اس. »

سال بعد می‌توانست سالی برای تغییر و زاده شدن دوباره باشد؟ قبل آنکه مجالی برای جواب دادن به سوال ذهنش را پیدا کند، صدای توپ تانک آمد و اعلام مجری تلویزیون که سال جدید را اعلام کرد.

چشم‌هایش روی هم افتادند و جواب سوالش را کسی از درون او داد. صدا برای خودش هم ناآشنا بود.

ـ تو می‌تونی...

جانی تازه به دست و پاهایش برگشت.

ـ عیدت مبارک بابا.

چشم‌هایش باز شد و صورت خندان محمود را روبرو خودش دید. پروانه محصور شده میان انگشتانش را آزاد کرد و از جا بلند شد و سفره را دور زد و محمود را در آغوش گرفت.

ـ عید تو هم مبارک اوستا.

از آغوش او که جدا شد، محمود لبخند مهربانی زد.

ـ اینکه امسال هممون دور این سفره نشستیم، فقط به خاطر تو بوده.

لرز کم جانی به جان صدایش افتاد.

ـ من فقط به قولی که دادم عمل کردم.

نماند تا محمود حرفی بزند و بغض کند و بغضش آوار شود. عقب کشید. زری را بغل کرد، تبریک گفت و بعد نوبت فاطیما بود.

فریسا محکم بغلش کرد.

ـ عیدت مبارک خره. امیدوارم امسالم زنده بمونی تا با هم فیلم ببینیم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت472

فاطیما خندید.

ـ مرسی. عید تو هم مبارک.

فاطیما را کمی از خود جدا کرد. طنز کلامش رنگ باخته بود.

ـ امسال امیدم به عاقل شدنته‌ها. چشم محمود و زری به توئه. خودت هوای خودت رو داشته باش.

فاطیما لبخندی زد.

ـ باشه.

فریسا ضربه‌ای به شانه‌اش زد.

ـ این چند روز که نیستم ولی برگشتم، باز حرف می‌زنیم.

صدای زری از آشپزخانه آمد.

ـ یکیتون برید طلعت و هاشم رو صدا کنین. می‌خوام نهار رو بکشم.

فریسا زودتر باشه‌ای گفت و فاطیما را رها کرد. نهار را سبزی پلو با ماهی گذاشته بودند. که خرید

ماهی‌اش با فریسا بود و برنجش با طلعت. برنامه همه ساله تحویل سال همین بود.

موهایش نم داشتند. کلاه هودی‌اش را روی سرش انداخت. از این به بعد هوا رو به گرمی می‌رفت و داشتن یک هودی نازک تر از واجبات بود.

دمپایی های زری را پوشید. نگاهی به در خانه عفت انداخت. مثل همیشه سال تحویل سال خانه خودشان نبودند. پوفی کشید و تقه‌ای به در زد.

ـ طلعت و هاشم لباس پلوخوری‌هارو بپوشین بیاین اونور.

چند ثانیه طول کشید تا طلعت در را باز کند.

چشم‌های سرخش توی ذوقش زدند و لبخند روی لب فریسا خشک شد.

ـ چی شده سر تحویل سالی؟

طلعت بینی‌اش را بالا کشید.

ـ هیچی. دلم گرفته بود.

فریسا تلخندی زد.

ـ دلت برای احمد تنگ شده؟

طلعت پوزخندی زد و صدایش لرز گرفت.

ـ بعد این همه سال، دیگه دلی برای تنگ شدن نیست. این دل دیگه ترکیده.

سرش را به سمت بالا گرفت و آهی کشید.

ـ خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه که اینطور بدبختمون کرد.

طلعت زن محکمی بود. تمام این‌سال‌ها بدون احمد، یک تنه زندگی‌اش را چرخانده بود اگر چه به سختی و به قیمت سرکار رفتن هاشم اما دستش را جلوی کسی دراز نکرده و آنقدر ابهت داشت که کسی در محل به او نگاه چپ نمی‌انداخت. کم پیش می‌آمد دلتنگی‌اش را به زبان بیاورد.

آخرین باری که طلعت را بغل کرده بود را به یاد نداشت، اما این‌بار خودش داوطلبانه جلو رفت و هیکل درشت طلعت را در آغوش گرفت.

ـ این همه سال رو طاقت آوردین، امسالم روش... احمدم برمی‌گرده. در همیشه روی یه پاشنه نمی‌چرخه.

طلعت را از خود جدا کرد و لبخند کم جانی به رویش زد.

ـ زری نهارش آماده‌اس. من هاشم رو می‌برم. تو هم خودت رو جمع و جور کردی، بیا.

طلعت تنها سری جنبانده و بینی‌اش را بالا کشید.

فریسا سرش را به داخل خانه کشید و هاشم را دید که جلوی تلویزیون میخ‌کوب شده، نشسته بود.

ـ هاشم بپر بیا بریم مهمونی.

هاشم که از قبل لباس‌های نویش را پوشیده بود، از جا پرید و به سمت او آمد. ناراحتی طلعت به او هم سرایت کرده بود، که چشم‌هایش برق نمی‌زد و چشم‌هایش نم اشک را داشت.

هاشم جلوی طلعت ایستاد.

ـ مامان می‌خوای بمونم کنارت؟ تو نمی‌خوای بیای؟

فریسا زیر لب نچی کرد و دست هاشم را کشید.

ـ فیلم هندی می کنین چرا. بیا بریم. ننه‌ات هم می‌اد جوجه.

طلعت خندید و هاشم زیر لب غرولندی کرد و دمپایی‌هایش را پوشید.

تا رسیدن به خانه مچ هاشم را ول نکرد. در را که پشت سرش بست، فاطیما گفت:

ـ فریسا یکی به اسم هالک بهت پیام داد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت473

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

به دنبال حرف فاطیما، نگاه محمود روی او چرخید و فریسا شانه بالا انداخت.

ـ همکارمه. با هم شوخی داریم.

هاشم که برای تبریک عید به سمت محمود رفت، فریسا گوشی‌اش برداشت و رمز را زد. پیامک را که باز کرد، جفت ابرویش بالا رفت.

ـ رسیدن نوروز فرخنده را به شما و خانواده محترمتان تبریک می‌گویم. با آرزوی سالی پر از آرامش و سلامتی برای شما و عزیزانتان. کیاشا آژمان.

خنده‌اش گرفته بود. نمی‌توانست کیاشا را اینقدر جدی و اتوکشیده تصور کند. هدفش از ارسال پیام را نفهمید اما نگذاشت تا بی‌جواب بماند.

فاطیما که بلند شد سفره بندازد، جای او نشست. کمی فکر کرد و نوشت.

ـ بنده نیز این عید فرخنده و مبارک رو به شما و مادر گرامی و پدر عزیزتان تبریک عرض می‌کنم. با ارزوی سالی برای بهتر شدن اخلاق و رشد شعور و کمتر شدن دیکتاتوری‌تان... ارادتمند شما، از پروانه به هالک.

پیامک را که ارسال کرد با نیش باز گوشی را داخل جیبش انداخت و از جا بلند شد. سفره را که چیدند، طلعت آمد و چشم‌های سرخش گویای احوالش بود و کسی سوال و جوابش نکرد.

نهار میان کلکل‌های فریسا و محمود و هاشم خورده شد.

سفره را که جمع کردند، طلعت و زری خود داوطلب شدن برای شستن ظرف‌ها و فریسا و فاطیما عقب کشیدند.

هاشم کنار محمود نشسته بود و راجع به کارش حرف می‌زد. فریسا قدمی برداشت که به سمت آنها برود که زنگ گوشی‌اش بلند شد و سر جایش ایستاد. گوشی را بیرون آورد با دیدن اسم هالک لحظه‌ای نفس در سینه‌اش حبس شد.

بی حرف راهش را به سمت بیرون خانه کج کرد. با عجله یک لنگه دمپایی را پوشید و لی لی کنان خودش را به لبه حوض رساند.

نشست و هنوز نفسش جا نیامده بود اما از ترس قطع شدن تماس، جواب داد.

ـ سلام...

ـ سلام فریسا جان. خوبی؟

فرزانه بود! آنقدر جا خورد که لحظه‌ای گوشی را از گوشش فاصله داد و به آن نگاه کرد. شماره، شماره کیاشا بود. خوب بود که حرف دیگری به سلامش اضافه نکرده بود.

چشم‌هایش را با حرص روی هم فشار داد و جواب فرزانه را داد.

ـ سلام فرزانه جون. ممنون شما خوبین؟ عیدتون مبارک باشه.

ـ ممنونم عزیزم. عید تو هم مبارک باشه. ان‌شاءالله سال خوبی رو در پیش و رو داشته باشی.

همیشه در جواب دادن به اینگونه تبریک و تعارفات، حرف کم می‌آورد. کمی مکث کرد.

ـ ممنونم. امیدوارم شما هم سال خوبی رو داشته باشین و سالم و سلامت باشین.

فرزانه کوتاه خندید.

ـ حقیقتش برای همین بهت زنگ زدم. یعنی به کیاشا گفتم شماره فریسا رو بگیر، با اینکه من به

تبریک‌های تلفنی زیاد اعتقادی ندارم، اما چون دیروزم زود رفتم و فرصت نشد ببینمت، خواستم الان بهت بگم که من شش ماه پیش دیگه امیدی به زنده موندن نداشتم... کیاشا نمی‌دونه اما من وصیت نامه‌ام رو هم آماده کرده بودم و پیش وکیلم بود. اینکه زنده موندم و این تحویل سال رو دیدم، بعد از خدا مدیون توام.

دستش از خجالت عرق کرده بود. صدایش را صاف کرد.

ـ من کار مهمی نکردم فرزانه جون. خداروشکر عمل جواب داد و به خوبی و خوشی گذشت. نیاز به تشکر از من نیست. به هر حال من اگر کاری کردم از اون طرف پولش رو گرفتم....

کلمه کم آورده بود. نفسی تازه کرد.

ـ به کیاشا هم سلام برسونین. امیدوارم عید خوبی رو داشته باشین، من دیگه برم... حقیقتش خیلی خجالت کشیدم دیگه نمی‌دونم چی باید بگم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت474

فرزانه خنده آرامی کرد.

ـ باشه عزیزم. برو به خانواده‌ات هم سلام برسون.. خداحا...

لحظه ای مکث کرد و سکوتی در ان طرف خط برقرار شد.

ـ نه انگار کیاشا باهات کار داره. گوشی رو می‌دم بهش. از طرف من خداحافظ.

فریسا زیر لب نچی کرد و منتظر ماند.

ـ سلام پروانه. خوبی؟

عادی نبود این تنگی نفسی که از دیشب گریبانش را گرفته بود. از لب حوض بلند شد و بی توجه به یک پا برهنه‌اش، راه رفت.

ـ علیک سلام جناب آقای هالک آژمان. سپاس برادر شما خوبی؟

کیاشا تک خنده‌ای کرد.

ـ اون پیام رو برای همکارام فرستادم نمی‌دونم چرا دستم روی اسم تو هم خورده بود، برای تو هم ارسال شد.

پس ماجرا این بود. خندید.

ـ گفتم یه چیزی این وسط درست نیست.

به دیوار خانه طلعت تکیه داد و پا برهنه‌اش را بالا گرفت.

ـ از این به بعد فرزانه خواست گوشی رو ازت بگیره یه ندا بده قبلش. داشتم سکته می‌کردم.

کیاشا نچی کرد.

ـ نه. ما خانوادگی توی کار سوپرایز هستیم. خودت باید همیشه آماده باشی.

سوپرایز... دیشب... پروانه... دستش بی‌اجازه از او، زیر هودی‌اش سر خورد و پروانه را میان مشتش گرفت.

ناشیانه موضوع را عوض کرد.

ـ فرزانه گفت کارم داری. چیکار داشتی؟

صدای نفس رها شده کیاشا به گوشش خورد.

ـ کار... خب آره داشتم. الان کجایی؟

فریسا با تعجب نگاهی به اطرافش انداخت.

ـ دم تحویل سالی انتظار داشتی کجا باشم؟ خونه‌ام دیگه.

کیاشا مردد و بی حواس بود.

ـ آها... خب. باشه پس برو کار خاصی نداشتم. فقط من امشب خونه نیستم ممکنه یادم بره بهت پیام بدم. فردا ساعت هفت آماده باش می‌ام اونجا که بریم.

خواست از دهانش بپرد که امشب کجایی که به موقع جلوی خودش را گرفت و صدایش را صاف کرد.

ـ باشه. می‌بینمت. فعلاً.

صدای فعلا خفه کیاشا که آمد. گوشی را پایین آورد و قطع کرد. به صفحه گوشی خیره شد و دم و بازدم عمیقی کشید. از دیشب و بعد از این پروانه انگار قحطی حرف و کلمه آمده بود. کلمه کم می‌آوردند. واژه‌ها کش می‌آمدند و به سختی ادا می‌شدند.

ـ فری...

با شنیدن صدای هاشم از فکر بیرون آمد و بی‌حواس به او نگاه کرد.

ـ جانم؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت475

هاشم خجل نگاهش کرد.

ـ می‌گم فری می‌شه گوشیت رو بدی من زنگ بزنم به نرگس؟ می‌خوام عید رو تبریک بگم.

لحظه‌ای طول کشید تا به یاد بیاورد نرگس کیست. لبش به خنده باز شد.

ـ نه بابا! چه همکارهای خوبی هستین شما دوتا جغله...

گوشی را به سمت او گرفت.

ـ بیا زنگ بزن. از طرف منم تبریک بگو.

چشم‌های هاشم درخشید و گوشی را از دست فریسا قاپید.

ـ آخه اونم کسی رو نداره. زنگ بزنم بهش عید رو تبریک بگم مطمئنم خوشحال می‌شه. شماره مامانش رو برای همین گرفتم.

لبخند روی لب فریسا عمیق‌تر شد.

ـ این چند روز نمی‌ری سرکار؟

هاشم سر بالا انداخت.

ـ نه. این روزای آخر کاسبی‌مون خوب بود. اندازه این سیزده روز می‌شه. ولی یه روز باید برم نرگس رو ببینم آخه...

صدایش را پایین‌تر آورد و خودش را جلو کشید.

ـ براش عیدی خریدم.

قهقهه فریسا به هوا رفت.

ـ حالا چرا اینقدر سری و مخفیانه می‌گی؟ چی گرفتی مگه؟

هاشم چشم‌غره‌ای به او رفت و با دلخوری گفت:

ـ ببند صدات رو دیگه فری.

مکث کرد.

ـ روسری گرفتم. طلعت نمی‌دونه. بفهمه سرم رو می‌بره که پولام رو خرج کردم.

خنده روی لب‌های فریسا به لبخندی مبدل شد.

ـ خب برو بیار روسری رو... ببینم سلیقه‌ات چطوره؟

هاشم با خنده دستش را گرفت و کشید.

ـ بیا بریم خونه مون نشونت بدم. می‌ترسم بیارمش بیرون. تو کیفم قایمش کردم.

باشه‌ای گفت و به دنبال هاشم رفت. هاشم روسری را از کیفی که داخل کمد گذاتشه بود بیرون آورد و با ذوق بازش کرد و روبرو فریسا گرفت.

ـ قشنگه؟

به سیندرلای روی روسری نگاه کرد و چشمکی زد.

ـ عالیه. سلیقه‌ات از طلعت بهتره چشم نخوری.

هاشم خندید و روسری را تند جمع کرد و سرجایش گذاشت.

ـ خیلی سیندرلا دوست داره. مطمئنم خوشحال می‌شه. حالا یا می‌رم در خونه‌شون یا بعد همون سیزده به در بهش می‌دم.

فریسا دست روی سر او گذاشت و موهایش را بهم ریخت.

ـ آفرین جوجه. داری بزرگ می‌شی.

دستش را به علامت خداحافظی تکان داد.

ـ زنگت رو زدی بیا داخل خونه. بای

هاشم باشه با ذوقی گفت و فریسا از خانه بیرون آمد.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت476

زیپ چمدان را بست. نفسش را بیرون داد و نگاهش را در خانه گرداند. محمود و فاطیما خواب بودند و زری از اذان صبح دیگر نخوابیده بود.

با لقمه نون پنیر به دست از آشپزخانه بیرون آمد و با پچ، پچ گفت:

ـ این رو بخور. حالت توی جاده بد نشه با معده خالی.

کلاهش را روی سرش کشید و لقمه را از زری گرفت.

ـ باشه.

زری با استرس نگاهی به اطراف خانه انداخت.

ـ چیزی که دیگه جا نذاشتی؟ خود آقای مهندس میاد دنبالت یا همکارات؟

لحظه‌ای چشم بست و فحشی در دل نثار کیاشا کرد.

ـ نه اینجا رو آقای مهندس میاد دنبالم.

زری نفس راحتی کشید.

ـ خدا از آقایی کمش نکنه. این مرد چه قدر خوش رفتار و خوبه. راستی...

مکث طولانی‌اش، باعث شد تا فریسا سوالی نگاهش کند.

ـ چی؟

زری زبان روی لب‌های خشکش کشید.

ـ این آقای مهندس متاهله یا مجرد؟ زن داره؟

فریسا لحظه‌ای یکه خورده زری را نگاه کرد اما خیلی زود خود را جمع و جور کرد.

ـ نامزد داره.

پلاستیک دور لقمه را بالا کشید و آن را داخل جیبش انداخت. از جا بلند شد و به طرف اتاق محمود رفت. نگاهی به چهره غرق خواب او کرد و بیرون آمد.

ـ زری من رفتم. دیشب به کارتت پول انتقال دادم برای این یک هفته. بعدم دیگه خودم میام.

زری سینی آب قرآنش را برداشت.

ـ باشه مادر. دستت هم درد نکنه. دیشب محمودم گفت بهت دیگه سفارش نکنم من. این یک هفته رو برو فقط به خودت فکر کن. به فکر ما نباش. خوش بگذرون. مواظب خودتم باش.

فریسا از زیر قران رد شد و دست روی چشمم گذاشت.

ـ چشم.

دسته چمدانش را گرفت و بیرون آمد.

ـ ما رفتیم خداحافظی.

زری کاسه آب را برداشت و پشت سرش بیرون آمد.

ـ برو خدا پشت و پناهت. میام پشت سرتون آب بریزم.

فریسا نگاهی به در خانه طلعت انداخت. خوب بود که این سیزده روز را هاشم بیکاری داشت و لازم نبود ساعت هفت بیدار شود.

دستش که به دستگیره در رسید، گوشی در جیب هودی‌اش لرزید. کیاشا بود. تماس را رد کرد. در را

باز کرد و با دیدن او سر کوچه دستی تکان داد و سرعتش را بیشتر کرد.

کوچه خلوت بود. با نزدیک شدن فریسا، کیاشا از ماشین پیاده شد و فریسا سر جایش قفل شد و ایستاد.

کیاشا عینک افتابی‌اش را از روی چشم‌هایش برداشت. فریسا باردیگر با حیرت سر تا پای او را رصد کرد. تک تک لباس‌ها را همان روز با هم گرفته بودند اما همان روز هم هیچ کدام را تن کیاشا ندیده بود. کفش اسپرت سفید، شلوار جین سورمه‌ای، تیشرت سفید و پیراهن جلو باز جینی که روی آن پوشیده بود، ترکیب جذابی بود و یا به قول بقیه... دخترکش.

آنقدر او را با لباس اسپرت داخل خانه یا کت و شلوار رسمی دیده بود که این تیپ برایش تازگی داشت.

کیاشا که جلویش ایستاد، فریسا آب دهانش را پایین داد و کوتاه سلام کرد.

جوابش را با خوش رویی داد.

ـ سلام فریسا جان...

و نگاهش را از سر شانه او رد کرد تا به زری رسید.

ـ سلام زری خانم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت477

زری با ذوق جلو آمد.

ـ سلام آقای مهندس خوبین؟ عیدتون مبارک باشه.

کیاشا لبخندی زد.

ـ ممنون. عید شما هم مبارک باشه.

نگاهی به چمدان فریسا کرد.

ـ بذارمش توی ماشین و راه بیوفتیم. دیر می‌شه.

چمدان را که داخل صندوق عقب گذاشت، زری جلو آمد.

ـ جون شما و جون فریسای ما دیگه آقای مهندس. مواظبش باشین.

فریسا خندید.

ـ مگه اردو راهیان نور مدرسه‌اس؟ خودم مواظبم.

زری چشم‌غره‌ای به او رفت.

ـ به هر حال داری تنها می‌ری. اون سری هم که رفتی ناکجا آباد همش دلم می‌جوشید. بالاخره آقای مهندس سرد و گرم دنیا رو چشیده. به اون بسپارمت، خیالم راحت‌تره.

فریسا دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برد و جفت ابرویش بالا پرید.

ـ چشم کلام شما صحیح.

کیاشا کنارش ایستاد.

ـ حواسم بهش هست زری خانم. مشکلی پیش نمی‌اد.

به فریسا نگاه کرد و عینکش را روی موهایش گذاشت.

ـ بریم؟

فریسا آره کوتاهی گفت و زری را در آغوش گرفت و خداحافظی کرد.

کیاشا نیز خداحافظی کرد و هر دو سوار ماشین شدند. زری ماند تا کاسه آب را پشت سرشان بریزد. کیاشا تک بوقی زد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

سکوت ماشین را تنها آهنگ آرام ایتالیایی داخل ماشین می‌شکست. از شهر که خارج شدند، کیاشا کوتاه نگاهش کرد.

ـ تصویر محمود و زری از تو یک موجود طفل و بی خبر از دنیاست. هر بار که به من می‌سپارنت، تصویر اون چاقو ترسناکت میاد تو ذهنم.

فریسا نگاهش را از جلویش کند و به سمت او سرچرخاند.

ـ اون چاقو رو سعادتش رو نداشتم استفاده کنم، هیچ وقت. بعدمم طفلم دیگه. اگر نبودم که گیر تو نمی‌افتادم هی بهم زور بگی.

یاد پیامک تحویل سالش افتاد و تک ابرویش بالا رفت.

ـ آها. من دیکتاتورم دیگه؟

فریسا به نشانه تایید محکم پلک زد و لبخند حرص‌درآری را به کلامش اضافه کرد.

ـ دقیقا.

همانطور که نگاهش به جلو بود، پرسید:

ـ خب کی بهت زور گفتم؟

فریسا دستش را در هوا تکان داد.

ـ بهتره بپرسی کی زور نگفتی؟ الان که من اینجام یعنی تو زور گفتی دیگه. قشنگ داری من رو می‌کشونی می بری.

کیاشا نچی کرد و ادامه داد:

ـ تو زیادی لجبازی. در مقابل آدم لجباز فقط زور جواب می‌ده. بعدم...

نیم نگاهی به فریسا انداخت.

ـ تو اگر ته این سفر ناراضی بودی، من دیگه قول می‌دم بهت زور نگم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت478

خمیازه‌ای کشید. عینک را برداشت و چشم‌هایش را مالید.

ـ یه عینک توی داشبورد هست. بردار بزن تا کور نشدی.

نور آفتاب مستقیم به چشم‌هایش می‌تابید. بی اعتراض خم شد و داشبورد را باز کرد. منتظر عینک آفتابی دیگری از کیاشا بود که با جعبه گلبهی عینک مواجه شد.

جعبه را باز کرد و با دیدن عینک کرمی زنانه، بی اختیار آب دهانش را صدادار پایین داد و به صندلی تکیه زد.

بی میل، عینک را در دستش تاب داد و نگاهی به آن انداخت.

ـ این مال کسیه؟

کیاشا کوتاه جواب داد.

ـ آره.

فریسا نگاهی به شیشه‌های قهوه‌ای عینک انداخت. شجاعتش را برای پرسیدن سوال بعدی جمع کرد.

ـ مال کیه؟

کیاشا بی مکث گفت:

ـ تو.

با سرعت به سمتش برگشت. فکر کرد دستش انداخته. چشم ریز کرد.

ـ با من روراست باش دکتر. از کیه که اینجا جا مونده؟

کیاشا کوتاه خندید.

ـ روراستم دیگه. ببین چه همسفر خوبی‌ام که دیروز رفتم عینک بگیرم. یکی هم برای تو گرفتم که چشمات کور نشه. اون وقت بهم تهمت می‌زنی. بزن ببین بهت میاد.

انگار کیاشا فکر همه جا را کرده بود! قلبش لحظه‌ای تندتر کوبید. عینک را روی چشم‌هایش گذاشت و در آینه به خودش نگاه کرد.

به صورتش می‌آمد. کیاشا نگاهی به او انداخت و همانطور که حواسش به جاده بود، زیر لب گفت:

ـ بهت میاد.

فریسا آب دهانش را پایین داد.

ـ مرسی.

با خمیازه دوباره کیاشا، نگاهش کرد.

ـ خوابت می‌آد؟

ـ آره. دیشب دیر خوابیدم.

چشم‌هایش از زیر عینک ریز شد و یاد حرف دیروز کیاشا افتاد که گفته بود شب خانه نیست. چند بار دهان باز کرد تا حرفی بزند اما در آخر بی حرف لب بست و چیزی نگفت.

زنگ گوشی کیاشا بلند شد. گوشی به ماشین وصل بود و همزمان با جواب دادنش، صدای فرزانه فضای ماشین را پر کرد.

ـ سلام. کیاشا کجایی؟

ـ سلام. توی جاده.

ـ به سلامتی نیومدی برای خداحافظی.

کیاشا خندید.

ـ سفر قندهار نمی‌رم که. دیشب قبل رفتن خداحافظی کردم. گفتم نمی‌تونم برگردم خونه.

فرزانه آهی کشید.

ـ دیشب نبودی انگار خونه خالی بود. چند بار می‌خواستم زنگ بزنم بگم من بیدار می‌مونم تا برگردی.

صدای خنده کیاشا بلند شد.

ـ زیادی داری بهم عادت می‌کنیا...

مکثی کرد.

- دیشب نمی‌شد برگردم، خیلی فاصله‌اش تا اونجا زیاد بود. تازه ساعت چهار رسیدم خونه. آخرش هم سر جمع یک ساعت خوابیدم.

فرزانه نگران گفت:

ـ حالا بلایی سر خودت نیاری... اگر کسی باهاته بگو اون رانندگی کنه. جاده چالوس خطرناکه، مواظب باش.

کیاشا سرعت را کمی پایین آورد و دستش روی صورتش کشید.

ـ چشم. شمام برو از امروز سرت شلوغ می‌شه، مهمونات میان. مشکلی بود به من زنگ بزن.

فرزانه نفس راحتی کشید.

ـ باشه. در واقع از امروز باید به یک جماعت جواب بدم که کیاشا باز کجاست؟

فریسا در سکوت شنوده مکالمه مادر فرزندی بود و در فکر دیشب کیاشا...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت479

کیاشا کوتاه خندید.

ـ بگو باز از ترس هجوم شما، فرار کرده.

نیم نگاهی به فریسا انداخت.

ـ من باید برم دیگه. کاری نداری؟

ـ نه مادر برو. مواظب خودت باش توی این جاده. رسیدی به من پیام بده. خداحافظ.

تماس که قطع شد، فریسا به سمت کیاشا چرخید و سوالی که مانند خوره به جانش افتاده بود، را پرسید:

ـ به فرزانه نگفتی که منم باهات میام شمال؟

کیاشا سری به دو طرف تکان داد.

ـ نه.

زیر لب گفت:

ـ آهان...

ـ هیچ وقت بهش نمی‌گم با کی می‌رم. از داخل عکسا می‌فهمه کیا بودن و کیا نه.

این بار بی نگاه گرفتن از او، پرسید:

ـ بفهمه مشکلی نداره که من باهات اومدم؟

کیاشا سرعت را پایین آورد و لحظه‌ای خیره به فریسا نگاه کرد.

ـ بعد سی سال زندگی دیگه همسفر خودم رو که می‌تونم انتخاب کنم. نه مشکلی نداره.

گفت و خمیازه دیگری کشید. فریسا سرش را به سمت شیشه برگرداند و بیرون را نگاه کرد.

دقیقه‌ای بعد به صندلی تکیه داد و چشم بست.

احساس خوبی نداشت.

شاید بهتر بود می‌خوابید تا افکار درهم ذهنش دمی آرام بگیرد و کنجکاوی راجع به دیشب کیاشا را خفه کند.

با این فکر به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست. هر چه بود، به او ربطی نداشت.

***

با خوردن باد خنکی به صورتش، لای پلک‌هایش را باز کرد و لحظه‌ای گیج به اطرافش خیره شد.

شیشه طرف او پایین بود. روبرویش یک خانه دو طبقه با نمای سنگ سفید بود که پایینش هم یک استخر آب بود که حالا خالی بود.

عینک را برداشت و سر جایش گذاشت. چشمان خواب آلودش را مالاند و لحظه‌ای خیره به جای خالی کیاشا ماند و از ماشین پیاده شد.

چشمی به اطراف گرداند و با دیدن کیاشا که کمی دور از ماشین وسط چند درخت مرکبات ایستاده و با

گوشی مشغول حرف زدن بود، به سمت او پا تند کرد.

پشتش به او بود و فریسا با هر قدمی که به او نزدیک می‌شد، صدایش را واضح‌تر می‌شنید.

ـ حرفم همونه که دیشب گفتم. بهتره به اطرافتون نگاه کنین و درست قدم بردارین. درسته هر کس پول داره، بقیه برده و مطیعش می‌شن اما نه توی این صنفی که اکثراً سرمایه خوبی دارن. اینجا کافیه یه شایعه و حاشیه کل اعتبارتون رو زیر سوال ببره و منم حاشیه ساز خوبی‌ام که می تونم...

با شنیدن صدای پای فریسا برگشت و با دیدن او، اخم روی چهره‌اش غلیظ تر شد.

ـ من باید برم. فقط بگم که دست از تهدید کردن من بردارین که فقط خودتون رو زیر سوال می برین.

پیشنهاد من اینه بعد از عید کارهای اداری رو انجام بدین. خیلی وقت ندارین...

و بی تعلل گوشی را قطع کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت480

فریسا با دیدن اخم روی چهره کیاشا، کمی خودش را جمع و جور کرد.

ـ خوبی؟ کی بود؟

کیاشا آره خفه‌ای گفت و کلید را از جیب شلوارش بیرون آورد.

ـ در مورد رستورانه. بریم داخل.

خودش جلوتر راه افتاد و فریسا به دنبالش.

ـ خیلی وقته رسیدیم؟

کیاشا صندوق را زد و دو چمدان را بیرون آورد.

ـ نه یک ربعه.

فریسا که دستش روی دست‌گیره چمدانش نشست، کیاشا مچش را گرفت.

ـ دستت رو بنداز. میارمش.

لب باز کرد تا اعتراض کند که کیاشا اینبار خودش دستش را انداخت و چمدان را بلند کرد.

ـ می‌ارمش.

فریسا شانه بالا انداخت و پشت سر او راه افتاد.

ـ سهیل اینا کو؟

ـ خونه مامان پریسا همین‌جاست. رفتن اونجا عید دیدنی. بعد میان.

آهان خفه ای گفت و از پله‌ها بالا رفتند. کیاشا در را باز کرد و فریسا اول داخل رفت.

نگاهی اجمالی به خانه انداخت. چیدمان مدرن سفید مشکی داشت. در سمت راست آشپزخانه بود که با کانتر از پذیرایی جدا می‌شد و از گوشه پذیرایی پله می‌خورد و به طبقه بالا می‌رفت.

ویژگی خوبی که داشت نورگیر بودن و پنجره‌های زیادی بود که دور تا دور خانه را احاطه کرده و به بیرون دید داشت.

کیاشا کفش هایش را در آورد و به سمت پله‌ها رفت.

ـ اتاق‌ها بالاست.

بی حرف پشت سر کیاشا از پله‌ها بالا رفت. طبقه دوم یک هال کوچک‌تر داشت که با یک دست مبل راحتی چرم چیده بود و سه اتاقی که یکی در سمت

راست راه پله بود و دو اتاق دیگر که درهایشان روبرو یک دیگر بود در انتها هال قرار داشت.

کیاشا چمدان‌ها را جلوی در دو اتاق گذاشت و درها را باز کرد. فریسا سرکی به اتاق‌ها کشید. اتاق سمت راستشان بزرگتر بود و تراس کوچکی هم داشت.

کیاشا دستش را به سمت همان اتاق گرفت.

ـ این اتاق منه.

اشاره‌ای به اتاق سمت چپ و کوچک‌تر کرد.

ـ اینم اتاق تو.

چمدان خودش را برداشت و داخل اتاق رفت.

ـ چمدونت رو بذار و بیا پایین.

چمدان را کنار کمد گذاشت و برگشت تا در را ببند، فریسا را دید که بی حرکت سرجایش ایستاده و با چشمان شاکی نگاهش می‌کند.

دستش را جلوی صورت او تکان داد.

ـ چی شده؟ چرا خشک شدی؟

فریسا چشم ریز کرد.

ـ من این اتاق رو می خوام.

کیاشا آهانی گفت و عقب کشید. با لحن بیخیالی گفت:

ـ سال‌های عقب این اتاق مشترک من و مهراد بود. می‌خوای امسال تو بیای نصفش کنیم؟

چشم‌های فریسا گرد شد. کیاشا دستش را روی کمر او گذاشت و او را به سمت اتاقش هل داد.

با لحنی که رگه هایی از خنده داشت، گفت:

ـ پس برو توی اتاقت، اینجا رو من چهارساله اجاره کردم از سهیل. به کسی نمی‌دم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت481

با چشم غره نگاه از کیاشا گرفت و چمدانش را برداشت و داخل اتاق برد. آن را جلوی کمد دیواری اتاق گذاشت و به سمت پنجره رفت.

پرده طوسی را کنار زد و پنجره را باز کرد. با دیدن منظره بیرون چشم‌هایش درشت شدند. تا چشم کار می‌کرد، خانه‌های تک طبقه و روستایی بود که با درختان سرسبز احاطه شده بود.

فریسا به عقب برگشت تا از کیاشا همین را بپرسد که در اتاق بسته‌اش را دید و سر جایش ایستاد.

بار دیگر از پنجره به بیرون نگاه کرد. یک پیرزن و پیرمرد روستایی را دید که در خانه کناری را باز کردند و وارد شدند.

با شنیدن صدای در اتاق کیاشا، به سرعت به عقب چرخید.

ـ ما کجاییم؟

کیاشا شانه بالا انداخت و بیخیال گفت:

ـ بابلسر...

چشم‌هایش درشت شد.

ـ کیاشا اینجا روستا نیست؟ درسته من زیاد شمال نیومدم، ولی دیگه فرق شهر و روستا رو می دونم دیگه...

کیاشا به سمت پله‌ها رفت و در همان حال گفت:

ـ خب خود بابلسر نیست. یه روستا اطراف شهره.

فریسا پشت سرش کشیده شد و از پله‌ها پایین رفتند.

ـ این اطراف ویلا نیست؟ همه خونه‌ها روستاییه که. چطور روستاییه؟

ـ نه. این روستا اجدادی پریساست. این خونه هم برای بابابزرگش بوده. به غریبه نمی‌فروشن. برای همین چند تا ویلا بیشتر داخلش نیست و ساخت روستایی و سنتی خودش رو حفظ کرده.

کیاشا روی کاناپه نشست و کش و قوسی به بدنش داد. فریسا آهان کشیده ای گفت و روی مبل کناری او نشست.

با ضعف شدیدی که در شکمش پیچید، نگاهش تا روی ساعت دیواری خانه بالا آمد که ساعت دوازده را نشان می‌داد.

کیاشا روی کاناپه دراز کشید و فریسا تازه متوجه تغییر لباس‌هایش شد و خنده اش گرفت. او که دختر بود، لباس بیرون و خانه‌اش یکی بود اما کیاشا... . اگر زری اینجا بود، حتماً تیکه‌ای بابت این موضوع به او می‌انداخت.

ـ نهار چی بخوریم؟

کیاشا ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت.

ـ سهیل اینا دیشب اومدن گفت خرید کردن داخل یخچال هست و یکی باید درست کنه. اما فعلاً من از

شدت بیخوابی دارم بیهوش می‌شم. تو هم صبر کن تا من بیدار شم بعد درست می‌کنم یه چیزی.

پاهایش را در شکمش جمع کرد.

ـ یعنی من منتظر شم تا تو بخوابی، بعد بیدار شی یه چیزی بخوریم؟

کیاشا یک چشمش را باز کرد و به سمت او چرخید.

ـ پیشنهاد بهتری داری؟ خودت بلدی درست کنی؟

چینی به بینی‌اش انداخت و دست‌هایش را دور پاهایش فیکس کرد.

ـ خب چرا غذا درست نکنی، بخوریم بعد بخوابی؟

این دفعه، زحمت باز کردن چشمش را هم به خود نداد و با صدایی دورگه و خواب‌آلود جوابش را داد.

ـ من دیشب شام نخوردم، صبحانه نخوردم، الان که ناهاره. دقیقا بیست و چهار ساعته غذا نخوردم و در کنارش یک ساعت خوابیدم. منم گشنمه ولی الان فقط می‌تونم به خوابم فکر کنم. پس تو هم اگر غذا می‌خوای ساکت بشین تا من بیدار شم که سرم داره می‌ترکه. تو یخچال هم نگاه کن. احتمالاً کره مربایی چیزی هست.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت482

این بار دلش به رحم آمد و ساکت نشست. پاهایش را رها کرد و صاف روی مبل نشست که با خش خش چیزی در جیبش، یاد لقمه صبح زری افتاد. لقمه را از جیبش بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت. سالم بود.

بلند شد و کنار کیاشا ایستاد. لقمه را به سمت او گرفت.

ـ پاشو این رو بخور. تا بیدار می‌شی فشارت نیوفته.

کیاشا ساعدش را از روی چشم‌هایش برداشت و چشم‌های سرخش را باز کرد. ابرو بالا انداخت و با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ نمی‌خوام. خوابم میاد.

فریسا اخمی کرد و چشم‌غره ای به او رفت.

ـ می‌میریا. مگه شتری که یک روز هیچی نخوری و هیچیت نشه؟ این رو زری صبح داد بخورم یادم رفت. تو بخور می‌رم منم از توی آشپزخونه یه چیزی پیدا می‌کنم.

جفت ابروی کیاشا بالا رفت.

ـ نه... من...

فریسا خم شد و لقمه را داخل دستش گذاشت. بی توجه به کیاشا مبل را دور زد و رفت.

ـ بخور، بخواب دیگه. بعد اسم دخترا توی لوس بودن در رفته.

در یخچال را باز کرد. حرف کیاشا درست بود. در یخچال همه چیز پیدا می‌شد. کره و مربا را برداشت و صندلی میز نهار خوری چهارنفره را بیرون کشید و نشست.

دیگر صدایی از کیاشا بلند نشده بود. فریسا با خیال راحت چند لقمه کره مربا را خورد و کم کم ذهنش به کار افتاد.

الان باید اینجا می‌نشست تا کیاشا از خواب بیدار شود و برای او غذا درست کند؟ زشت نبود؟

لب گزید و لقمه دیگری را پایین داد. این یک ماه در خانه آژمان‌ها، تمام کارهای خانه با او بود اما آشپزی با ثریا. تنها دو بار سیب‌زمینی سرخ کرده و یا سالاد درست کرده بود.

لقمه داخل دهانش را جویده نجویده پایین داد و از پشت میز بلند شد. در یخچال را باز کرد و با نگاهش آن را بالا و پایین کرد. به دنبالش به سراغ فریزر و کابینت‌ها رفت. همه چیز بود.

دور خودش گشتی زد و تصمیمش را گرفت. باید ماکارونی درست می‌کرد. چند باری که ثریا درست کرده بود، کنارش ایستاده بود و تقریبا مراحلش را به یاد داشت و البته یک تجربه هم از قبل داشت! امیدوار بود این‌بار مثل دفعه قبل شکست نخورد.

به پذیرایی برگشت. پلاستیک لقمه نون پنیرش خالی روی میز افتاده بود و کیاشا به عادت همیشه با گذاشتن ساعد روی چشمش خوابیده بود.

از خواب بودن او که مطمئن شد به آشپزخانه برگشت و با برداشتن پیاز کار خودش را شروع کرد.

تمام مراحل را با دقت و با سر و صدایی کم انجام داد و تمام مدت کنار اجاق گاز ایستاده بود تا چیزی را فراموش نکند و غذا نسوزد.

یک ساعت بعد با گذاشتن سر قابلمه و کم کردن شعله برای دم کشیدن ماکارونی ملاقه را کنار گاز گذاشت و نفس راحتی کشید.

آنقدر استرس داشت که پیشانی‌اش عرق کرده بود و گرمش شده بود. کلاهش را از روی پیشانی‌اش برداشت و با کشی که از صبح داخل جیبش گذاشته

بود موهایش را بست. احمقانه بود که در این دو روز خجالت می‌کشید از بستن موهایش در داخل خانه.

از آشپزخانه بیرون آمد و جلوی آینه قدی که در راهرو ورودی بود، ایستاد. سرش را تکان داد و به دنباله موهای کوتاهش که از کش آویزان بودند، خندید.

خوشی‌های کوچک... کشف جدید زندگی‌اش بودند.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت483

دست‌های را در جیب هودی‌اش فرو کرد و لبه کاناپه نشست. نگاهی به چهره غرق در خواب کیاشا کرد و آب دهانش را پایین داد.

غذا آماده بود و کیاشا باید بیدار می‌شد. آرام صدایش زد.

ـ کیاشا...

جوابش تنها نفس‌های آرام و شمرده شمرده کیاشا بود. زیر لب نچی کرد و این‌بار دستش را لبه آستین او گذاشت و تکانش داد. بلندتر از دفعه قبل گفت:

ـ کیاشا بیدار شو ساعت دو شد.

این بار تنها سر کیاشا جنبید و دوباره به خواب رفت. ای بابا زیر لبی گفت و بی رودروایسی بلندتر صدایش زد و محکم‌تر تکانش داد.

ـ کیاشا بیدارشو نهار بخور.

به یک باره از خواب پرید و چشم‌هایش درشت شد. فریسا ترسیده از نگاه درشت و قرمز او عقب رفت و تند، تند توضیح داد:

ـ گفتم بیدار شی نهار بخوری. بعد دوباره بخواب. نمی‌خواستم بترسونمت.

کیاشا لحظه‌ای بعد خیره، خیره نگاهش کرد و با مکث دستی روی چشمان سرخش کشید و تنش را از روی کاناپه کند و نشست.

سرش را میان دو دستش گرفت و خفه گفت:

ـ داشتم خواب می‌دیدم.

فریسا آب دهانش را صدادار پایین داد و بیشتر ماندن را جایز ندانست.

ـ یه آب بزن به صورتت بیا توی آشپزخونه.

وارد آشپزخانه شد و نگاهی به بشقاب های روی میز انداخت. استرسی داشت که خودش هم دلیلش را نمی‌فهمید. سر قابلمه را برداشت و بعد از بالا آمدن بخار آن، نگاهی به رنگ ماکارونی کرد و پر استرس لب گزید. رنگش که خوب بود اما حتی ذره‌ای را تست نکرده بود.

دیس را برداشت و ماکارونی را داخل دیس کشید. کمی دست‌هایش لرز گرفته بود.

عاقلانه این بود که قبل آمدن کیاشا مزه را بچشد، اما جراتش را نداشت. اگر مزه‌اش بد شده بود، چه؟ باید چیکار می‌کرد؟

دیس را روی میز گذاشت و کمی در تصمیم چشیدن که مصمم شد، صدای پای آمدن کیاشا آمد و به دنبالش ظاهر شدنش در چهارچوب آشپزخانه. دیر شده بود!

کم‌خوابی دیشب او همچنان از سرخی چشم‌هایش مشهود بود. تمام تن چشم شده بود برای دیدن واکنش کیاشا.

بالا رفتن ابروهایش را شکار کرد و بعد صدایی که رگه‌هایی از خنده در خود داشت.

ـ کار خودته؟

استرس بیخودی که جانش را به لبش رسانده بود با این حرف کیاشا بیشتر شد و در جواب تنها «آره» خفه‌ای گفت و کیاشا پشت میز نشست.

فریسا بی اختیار به جان لب‌هایش افتاده بود. دست‌هایش زیر میز در هم قفل شدند و رو به کیاشا که به دیس وسط میز خیره شده بود، گفت:

ـ بکش دیگه...

و سر پایین انداخت تا نفسی بگیرد.

ـ چی بکشم؟

با سوال کیاشا سر بلند کرد و عصبی خواست حرفی بزند که تک ابرو کیاشا بالارفت و زودتر از او گفت:

ـ خجالت تو رو بکشم یا ماکارونی رو؟

از اول هم باید می‌فهمید که کیاشا آخر به رویش می‌آورد. انگشت‌هایش کف دستش فرو رفتند.

ـ خجالت نمی‌کشم. فقط تست نکردم... استرس دارم.

کیاشا لبخند مهربانی زد.

ـ استرس چی؟ دوتا رشته ماکارونی؟ مگه ارزش داره؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت484

فریسا لب بست و کیاشا بشقابش را پر کرد. در سکوتی که تنها صدای نفس های کش‌دار فریسا می‌آمد، چنگالش را میان ماکارونی تاب داد. آن را که بالا برد، چشمش به نگاه نگران فریسا افتاد و لحظه‌ای بعد جدی گفت:

ـ اینطوری به من نگاه نکن.

بی تعلل چنگالش را داخل دهانش گذاشت و جوید. فریسا بی توجه به حرف او، با چشمانی خیره نگاهش می‌کرد. باید اعتراف می کرد که تایید کیاشا برایش اهمیت زیادی داشت.

نفس در سینه‌اش حبس شده بود و می‌توانست تعداد جویدن های کیاشا را هم بگوید که بالاخره سیب گلوی کیاشا بالا و پایین شد و لبخندی عمیق کنج لبش خانه کرد.

ـ خوبه. فقط یکم نمکش کمه.

برق چشم‌های فریسا آنقدر زیاد بود که به چشمش بیاید و به دنبالش صدای شادش.

ـ می‌دونستم خوشمزه می‌شه. زیاد سخت نبود.

با ذوق دست جلو برد تا دیس را بردارد که کیاشا بشقاب را از جلوی او برداشت.

ـ خودم می‌کشم.

فریسا بی حرف عقب کشید. بلند شد تا نمک‌پاش را بیاورد که تازه چشمش به میز خالی افتاد. استرسش که کم شده بود، بهتر می‌توانست فکر کند.

ظرف کوچکی را از ترشی مخلوط پر کرد و پشت میز برگشت. کمی نمک روی غذایش ریخت و لقمه اول را که داخل دهانش گذاشت، ابتدا با مکث جوید و از مزه‌ای که مطمئن شد، به جویدنش سرعت داد و لبخند عمیقی روی لبش نشست.

زیاد خوش طعم نشده بود. کمی مزه زردچوبه می‌داد و نمکش هم همانطور که کیاشا گفته بود کم بود اما از خودش راضی بود. آشپزی را هیچ وقت دوست

نداشت اما به عنوان اولین تجربه موفق، باید می‌گفت که به دلش نشسته...

شیرینی پیروزی کوچکش زیر دندانش رفته بود.

همزمان با کیاشا بشقابش خالی شد. بشقاب کیاشا را که از جلویش برداشت، کیاشا لیوان آبی ریخت و خندید.

ـ الان یه مادر ایرانی اینجا بود، می‌گفت دیگه وقت عروس شدنته.

بشقاب‌ها را داخل سینک گذاشت و به عقب چرخید.

چشم‌غره ای رفت.

ـ پاشو برو، چرت و پرت نگو.

خنده روی لب های کیاشا به لبخندی مبدل شد.

ـ چرت و پرت نیست حقیقته. وقت عروس شدنته دیگه.

لحظه‌ای گرمش شد و کلمات را گم کرد. دیس را برداشت تا داخل قابلمه خالی‌اش کند.

ـ داری هذیون می‌گی؟ ما عروسیارو گذاشتیم برای اهلش. پاشو برو بخواب.

دیس خالی را که داخل ظرفشویی گذاشت، کیاشا گفت:

ـ یعنی تو اهلش نیستی؟

به سمت او برگشت و دست‌هایش را روی سینه‌اش قفل کرد. جفت ابرویش بالا رفت.

ـ نچ. پاشو برو بخواب.

این بار بی مقاومت از پشت میز بلند شد.

ـ همه یه روز اهلش می‌شن. راستی...

فریسا به سمتش تیز شد تا هر حرف دیگری که زد را شکار کند.

ـ بابت غذا ممنون. واقعاً خیلی خوابم می‌اومد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت485

خجل دست‌هایش را در هم قفل کرد و هوا را به سینه برد.

ـ خواهش می‌کنم.

کیاشا چشم از او برنداشت.

ـ بستن موهاتم بهت میاد.

نفس لحظه‌ای در سینه‌اش حبس شد. این مرد این همه ریزبینی را از کجا می‌آورد؟

صدایش بی اختیار پایین آمده بود.

ـ ممنون.

ـ اون اتاق بزرگه‌ام برای توئه. من الان می‌رم وسایلم رو جابه‌جا کنم.

جا خورد.

ـ تو مگه نگفتی...

کیاشا میان حرفش آمد.

ـ چرا من گفتم. ولی کار داشتم اون موقع. الان کارم تموم شده. من می‌رم بخوابم گفتم اشتباه نیای.

دستش را به علامت خداحافظی تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت.

فریسا ماند و سوال‌های بی جواب ذهنش! نگاهی به ظرف‌های تلبارشده روی هم انداخت. بهتر بود قبل آمدن سهیل و پریسا ظرف ها را بشورد. با این فکر به سمت ظرفشویی رفت و مشغول شستن ظرف‌ها شد.

یک ربع بعد، آشپزخانه را مثل دو ساعت قبلی که به ان پا گذاشته بود تبدیل کرد و بیرون آمد. تن خسته‌اش را از پله‌ها بالا کشید. در اتاق جدیدش باز بود و چمدانش کنار تخت. جلو رفت و در تراس را باز کرد. هوای بهاری که به شمامش خورد را به حریصانه به ریه برد و پا برهنه پا به تراس گذاشت.

چشمش به ابری بودن آسمان خورد. هوا برای روز اول سال جدید زیادی دلگیر بود. شاید یک رعد و برق و بارش باران همه چیز را بهتر می‌کرد...

.....

خسته از بالا و پایین کردن کانال‌های تلویزیون، ان را خاموش کرد و کنترل را روی میز جلویش انداخت.

به چهره درهم کیاشا نگاه کرد.

ـ می‌شه سرت رو از اون ماسماسکت بیاری بیرون؟ حوصله‌ام سر رفته.

منظور از ماسماسک لپ‌تاپ جلوی کیاشا بود که از وقت بیدار شدن و پایین آمدنش از اتاق، خود را با آن مشغول کرده بود.

کیاشا بی آنکه سر بلند کند، گفت:

ـ تا یک ساعت دیگه تمومه.

فریسا به بدنش کش و قوسی داد.

ـ بیرون داره نم نم بارون میادا. خیلی قشنگه. بیا بریم تا اون آبشاره که گفتی همین اطرافه تا سهیل اینا میان.

ـ آبشار دور نیست. از در بری بیرون، حدود پونصد متر باید مستقیم بری، بعد پله می‌خوره می‌ره پایین. اتفاقا روشنایی هم داره برای شب.

چشم‌های فریسا برق زد و دست‌هایش را بهم کوبید.

ـ واقعاً؟ اگر اینقدر نزدیکه که خودم می‌رم. تو به کارت برس بعد بیا.

منتظر جواب کیاشا نماند و از مبل پایین برید.

کیاشا نگاهش کرد.

ـ نری بلایی سر خودت بیاریا. حالا این روستا غریبه نداره امنه اما اگر کاری داشتی زنگ بزن، اگر نه هم بمون تا یک ساعت دیگه منم میام.

بشکنی زد.

ـ حله. من رفتم. فقط هندزفریم رو بردارم.

با این حرف به سمت پله‌ها رفت و در کمتر از یک دقیقه پایین برگشت.

با خداحافظی کوتاهی از کیاشا از در بیرون رفت و نگاه کیاشا را پشت سر خود کشاند

. با صدای بسته شدن در حیاط به خود آمد و حواسش را جمع صفحه لپ‌تاپ کرد. یک ساعت دیگر می‌رفت...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت486

دست‌هایش را در جیب هودی‌اش فرو کرد و بوی خاک نم‌خوره را به سینه برد. باران آرام گرفته بود.

صدای جیرجیرک‌ها را دوست داشت. هندزفری دستش را داخل جیب‌هودی‌اش انداخت و نگاهی به

اطرافش کرد. خانه‌های روستایی با سقف‌های شیروانی و دیوارهای کوتاه، چسبیده به هم در دو طرفش بودند.

جاده خاکی و تنگی بود اما به لطف تیرهای چراغ برقی که در سمت راستش بودند، روشنایی خوبی داشت.

خلوتی کوچه کمی ترس به دلش انداخته بود و لحظه‌ای از ذهنش گذشت که کاش با کیاشا آمده بود اما به خود نهیب زد و با جرات بیشتری قدم‌های بعدی را برداشت.

جلوتر که رفت، با دیدن چند مردی که جلوی در خانه ای جمع شده بودند، کمی دلش قرص شد و نفسش را بیرون داد.

شاید بهتر بود از آنها هم راجع به آبشار می‌پرسید. این روستا برای روز اول عید، زیادی خلوت بود!

با نزدیک‌تر شدن به مردها چشمش به دو اسلحه شکاری که دست دو نفرشان بود، افتاد و سرعت قدم‌هایش بی اختیار کم شد.

جمعاً شش هفت نفری می‌شدند. هنوز متوجه او نشده بودند و پچ پچ‌وار با هم حرف می‌زدند. اگر پا تند می‌کرد به سمت آبشار بهتر نبود؟ احساس خوبی نداشت.

ـ تو اینجا چیکار می‌کنی دختر جان؟

این را مردی که سبیل درشت و کلفتی داشت پرسید و به دنبالش نگاه بقیه روی فریسا نشست.

از هیکل و هیبتشان نمی‌ترسید. در زندگی‌اش کم با این آدم‌ها کلکل نکرده بود، اما از اسلحه دستشان چرا... از آن ابزار مخوف که جان می‌گرفت، وحشت داشت... حمیرا...

آب دهانش را صدادار پایین داد و نگاهش که حالا کمی دو دو می‌زد را روی صورت همان مردی که از او پرسیده بود، نگه داشت.

ـ من می‌خوام برم...

ادامه حرف در دهانش ماسید با نور شدیدی که جاده را پر کرد و به دنبالش صدای ماشینی که از پشت سر به آنها نزدیک می‌شد.

ـ اومدن...

یکی از مردها این را فریاد زد و جنب جوشی میان همگی پا گرفت.

فریسا به عقب چرخید. نور ماشین اجازه دیدن جزییات ماشین را نمی‌داد. از ترس سرعت بالای ماشین و برخوردش با او، خودش را تند عقب کشید و کنار دیوار پناه گرفت. لحظه‌ای هیچ کدام از شش مرد را ندید. کجا رفته بودند؟

قبل آنکه به سمت در باز خانه قدمی بردارد، هر شش نفر بیرون آمدند با این تفاوت که تا دقیقه‌ای پیش دو نفرشان اسلحه داشتند و چهار نفر دیگر دست خالی بودند و الان آن چهار نفر هم چماق های بزرگی در دست داشتند.

ماشینی که از ترس برخوردش با او، خودش را کنار کشیده بود جلوی در خانه و کنار پای او ترمز کشید و گرد و خاکی که از زمین بلند شد، لحظه ای دید فریسا را کور کرد. ماشین تویوتا هایلوکسی بود.

با چشمانی گشاد شده به آنها نگاه می کرد. سردر نمی‌آورد. چه شده بود؟

جواب خودش را ثانیه‌ای بعد گرفت. وقتی که شش مرد چماق و چاقو به دست از بالای تویوتای جلویش پایین پریدند و راننده تویاتا که پیاده شد، با ته لحجه‌ای فریاد زد.

ـ ابوالقاسم بیا... بیا که اومدم جای پسرت سر تو رو روی سینه‌ات بذارم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت487

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

حرفش که تمام شد، محشر کبری پا گرفت و شش نفری که جلوی در ایستاده بودند به جان آنهایی که از تویاتا بیرون آمده بودند، ریختند.

فریسا وحشت‌زده خودش را به دیوار پشت سرش چسباند و انقدر خودش را محکم به دیوار می‌فشرد، انگار که قصد یکی شدن با آن را داشته باشد. نفس در سینه‌اش حبس شده بود و با چشم هایی که از کاسه در آمده بودند، به مشت‌هایی نگاه می‌کرد که در صورت یک‌دیگر فرود می‌آوردند و ضربات چماقی که صدایش در گوش فریسا اکو می‌شد و بعد خرد می شدند و روی زمین می‌افتادند. بی شک اگر یکی از آن ضربات را او می‌خورد، می‌مرد.

دستش را بند دیوار کرد تا تن سر شده‌اش را سراپا نگه‌دارد. دو نفری که به جان هم افتاده بودند و دست یکی چماق بود و دیگری اسلحه‌ای که با ته آن به جان روبرویی‌اش افتاده بود، عقب عقب به سمت فریسا آمدند.

ـ فرار کن...

به دنبال صدا سرچرخاند. گوینده همان مردی بود که لحظه‌ای پیش او را خطاب قررا داده بود و حالا با یک پسر جوانی که از تویوتا پیاده شده بود، دست به یقه شده بود و با چماقی که به دست داشت، می‌خواست پسرک روبرویش را مغلوب کند.

همانطور که چشمش به پسر روبرویش بود، نفس نفس زنان گفت:

ـ دختر با توام... اینجا نمون... برو...

همزمان با اتمام حرفش چماق را محکم روی سر پسر کوبید. پسر دستی روی سرش گذاشت و تلو تلو خوران عقب رفت. فریسا متوجه خونی که از سرش سرازیز شد اما مرد بی توجه پسرک که گیج و منگ شده بود را رها کرد و به سمت او آمد.

فریسا ترسیده ذره‌ای خودش را عقب کشید.

ـ کجا ابوالقاسم... داری در می‌ری؟

صدای همان راننده تویوتا بود که با امدنش این بازی مرگ را راه انداخته بود. مرد سبیلی که حالا فهمیده بود همان ابوالقاسم است، نیمه راه ایستاد و به سمت صدا چرخید و به مرد درشت هیکل گفت:

ـ جمع کن برو نادر. نوچه‌هات رو جمع کن برو. من دنبال دردسر نمی‌گردم.

نادر مرد جلویی‌اش را کنار زد و به سمت ابوالقاسم آمد. صدایش به عربده شباهت داشت.

ـ برم؟ کجا برم؟ تازه اومدم. فکر کردی شوخی کردم که تا سرت رو توی سینه‌ات نذارم از اینجا نمی‌رم؟ نه! کاملاً جدی بودم. اون پسر حروم لقمه‌ات رو تحویلم ندادی. حالا جای اینکه تو رو به عزای اون بنشونم، اون رو به عزای تو می‌شونم. بفهمه پدرش به دست من مرده، زودتر پیداش می‌شه. آتش زدین به زندگیم، زندگیت رو به آتش می‌کشم.

سینه به سینه ابوالقاسم ایستاد. ابوالقاسم کلافه سر جنباند. آرام‌تر از نادر بود.

ـ پسر من انبار تو رو آتش نزده. جای این قشون کشیا برو ببین کی بهت خنجر زده و تهش گفته کار پسر ابواالقاسمه... ولی اگر نری و اینجا وایسی، قول نمی‌دم همه‌تون سالم برید از اینجا. سه روزه ترس تو دل این روستا انداختی نادر. خجالت بکش...

نگاه وحشت‌زده فریسا میان دو مرد و ده نفری که پشت سرشان، به جان هم افتاده بودند، در رفت و آمد بود. چرا کسی به کمکشان نمی‌آمد؟ اصلاً کسی در این روستا زندگی هم می‌کرد؟

نادر پوزخندی زد.

ـ تموم شهر دارن داد می‌زنن کار اون پسر عوضیه توئه... برم از کی بپرسم که بگه شما بدبختم نکردین؟ من امشب تا یه خون رو ی زمین نریزم، خیالم راحت نمی‌شه... پسر فراری تو که برای من نون و آب نمی‌شه، ولی جنازه‌تو دلم رو خنک می‌کنه و یه درسم به کل این شهر می‌ده که پا روی اموال نادر نذارن. چون من سگ شم، بد سگ می‌شم این رو خودتم می‌دونی ولی یاد اون پسر احمقت ندادی...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت488

به دنبال حرفش به عقب برگشت. پنج نفری که همراه خودش آورده بود، داشتند شکست می‌خوردند. زور نیروهای ابوالقاسم می‌چربید.

دندان‌هایش را روی هم سایید و فریاد زد.

ـ گمشین توی ماشین.

همه تن نیمه جانشان را تا داخل ماشین کشیدند و بالای تویوتا نشستند. نیروهای ابوالقاسم هم عقب کشیدند. تنها پسری که ضربه چماق ابوالقاسم وسط سرش نشسته بود، گوشه ای دست روی سر افتاده بود. نادر بی توجه به سر شکسته او، او را روی زمین کشاند و بالای ماشین انداخت.

ابوالقاسم که از رفتن نادر مطمئن شده بود، نفسش را بیرون داد و نگاهی به تن لرزان فریسا انداخت.

ـ ترسیدی؟ همون اول که گفتم برو از اینجا. مال کدوم خانه‌ای؟ مهمانی؟

زبانش از وقایعی‌ای که در یک متری او اتفاق اتفاده بود بند آمده بود و ابوالقاسم طوری مسلط صحبت می‌کرد که انگار سر شکسته آن پسری که تن نیمه جانش را بردند، هیچ صنمی با او ندارد و او چماق را در سر پسر خرد نکرده است.

ابوالقاسم نچی کرد و زبان روی لب‌های خشکش کشید.

ـ زبان داری؟ تمام روستا رو هشدار داده بودیم از خونه بیرون نیان. تو هم نباید می‌امدی...

صدای روشن شدن ماشین نادر آمد. ابوالقاسم ادامه داد:

ـ این نادر دیوانه‌اس. به شر بودن معروفه. چرت و پرت زیاد می‌گه اما طبل توخالیه. کاری نمی‌تونه بکنه. الان هم دیدی که دمش رو گذاشت روی کولش...

انگار حرکت نکردن ماشین و تعللش شاخک‌های ابوالقاسم را هم تیز کرد که حرفش را برید و همزمان با برگشتش به عقب، صدای شلیک گلوله‌ای آمد و به فاصله چشمی بهم زدنی ابوالقاسم زانو زد و روی زمین افتاد. لرز تمام قد به جان فریسا افتاده بود و صدای بهم خوردن دندان‌هایش گوش هایش را پر کرده بود.

ماشین تویوتا با صدای بدی از جا کنده شد و تا نیروهای ابوالقاسم به خود بجنبند و اسلحه‌های شکاری‌شان را بالا بیاورد، ماشین نادر از دیدشان خارج شده بود.

چشم‌های فریسا اما نه نیروهای ابوالقاسم را می‌دید و نه فریادهایش را می‌شنید.

او تنها مردی را می‌دید که تا لحظه‌ای پیش با او حرف می‌زد و حالا در خون خود غوطه ور بود.

دست ابوالقاسم روی شکمش نشسته بود. خون از میان انگشت‌هایش بیرون می‌زد و چشم‌هایش را با درد روی هم می‌فشرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت489

فریسا لیز خورد و روی زمین فرود آمد. بوی خون می‌آمد...

خون... گلوله... افتادن... حمیرا...

بدنش لرز گرفت و دندان‌هایش به شدت روی هم خوردند. چشم‌هایش روی هم افتاد و صداها زنده شدند.

ـ ثریا این بچه رو ببر... امشب می‌بریمت شهربازی عموجون... قول بده به کسی نگی چی دیدی... زن عمو حمیرا خودش مریض بود... پیتزا می‌خوای؟ پیتزا هم برات می‌خریم...

دلش پیچ و تاب خورد. کاش کسی بود او را از میان این جهنم نجات می‌داد. لای پلک‌هایش را که باز کرد چند نفری دور ابوالقاسم جمع شده بودند و تلاش می‌کردند او را از زمین بلند کنند.

بالاخره بلندش کردند و نگاه فریسا به رد خون روی زمین ماند. پاهایش را در شکمش جمع کرد و خودش را محکم‌تر به دیوار فشرد.

تو هم بود یا واقعیت نمی‌دانست اما احساس می‌کرد آن دایره بد شکل قرمزرنگ دارد وسعت پیدا می‌کند.

وحشت زده و با چشمانی گرد شده به آن خیره شده بود.

می‌توانست صداهایی را بشنود.

ـ این دختره کیه؟ وسط دعوا بوده؟

ـ فکر نکنم. نمی‌دونم. نمی‌شناسمش. خیلی وحشت کرده...

دایره بزرگتر می‌شد و به پاهای او نزدیک‌تر...
پاهایش را محکم‌تر در شکم فشرد تا خونی نشوند.

ـ فریسا...

جرقه‌ای، برقی، بارقه امیدی... کسی اسمش را گفته بود. از این جهنم نجات پیدا می‌کرد. صدای ترسیده نزدیک‌تر شد.

ـ فریسا...

دوست داشت جواب دهد اما نمی‌توانست. اگر چشم از آن دایره قرمز رنگ برمی‌داشت و او انقدر بزرگ می‌شد که او را ببلعد چه؟ اگر تمام جانش خونی می شد؟ نه... باید حواسش را جمع آن می‌کرد که لحظه به لحظه بزرگ‌تر می‌شد.

در آن دایره انگار کسی را می‌دید... چشم ریز کرد... حمیرا بود... خودش هم بود. وقت هایی که دوتایی به خرید می‌رفتند.

« ـ فریسا این عروسکه رو دوست داری خاله؟ برات عیدی بخرم؟»

میدان دیدش کور شد. کسی جلویش نشست که از تشخیص آن عاجز ماند اما دیگر خود و حمیرا را در آن دایره قرمزرنگ نمی‌دید.

ـ فریسا... خوبی؟

صدا آشنا بود... دست زیر چانه‌اش نشست و چشمان درشت شده‌اش تا صورت فرد ناشناس روبرویش بالا آمدند. چشمانش دو دو می‌زد و مدام صورتش را بالا و پایین می‌کرد.

ـ خوبی؟ حرف بزن...

حرف زدن؟ چطور حرف می‌زدند؟ کاش زبان در دهانش حرکت می‌کرد... کاش می‌توانست بگوید چه دیده.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت490

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا... اسمش را به یاد آورد. کمی مغزش به کار افتاده بود.

دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما تلاشش بی نتیجه ماند و تنها چانه‌اش لرزید و چشم هایش پر شد.

نگاه کیاشا نگران‌تر شد. دو بازو لرزان فریسا را محکم گرفت و تکانش داد.

ـ فریسا یه کلمه بگو... تو رو خدا... فقط یه کلمه بگو...

واکنش فریسا تنها نگاه مات برده‌اش بود و لرزیدن دوباره چانه اش. صدای کیاشا بالا رفت. صدایش از نگرانی لرز گرفته بود.

ـ تو رو جون اوس محمود یه کلمه حرف بزن... دارم سکته می‌کنم.

جمع شدن اهالی را اطرافشان احساس می‌کرد و پچ پچ‌هایش را می‌شنید. کیاشا آژمان نباید جلوی این آدم‌ها صدایش می‌لرزید و او را قسم می‌داد برای کلمه‌ای حرف زدن...

ترسش را می‌فهمید و او هم می‌خواست تا حرف بزند اما دو فکش و تنها تند تند بهم می‌خوردند و مجالی برای حرف زدن نمی‌داد.

چشم‌هایش روی هم افتادند. صدای نگران کیاشا را شنید.

ـ فریسا...

ته مانده انرژی‌اش را جمع کرد. دست سر شده‌اش مشت شد و لب‌هایش از هم باز شدند. لای پلک‌هایش را باز کرد و به چشمان آبی و ترسیده کیاشا نگاه کرد.

لب‌ها جنبیدند و صدایی خش دار و غریبه گفت:

ـ ب...بریم.

صدایش جان‌دار نبود اما برای کیاشایی که تمام جان گوش شده بود برای شنیدن صدایش او، حکم فریاد را داشت.

چشم‌های بی‌فروغش درخشیدند و بازدمش را با اسودگی بیرون داد.

تن لرزان فریسا را به سینه چسباند و دستش را دور شانه او حلقه کرد.

ـ می‌ریم عزیزم... الان می ریم.

چشم‌هایش روی هم افتادند و در عالمی که مرز واقعیت و توهم را گم کرده بود، می‌توانست قسم بخورد که بغض میان کلمات کیاشا واقعی بود...

لحظه ای بعد یک دست کیاشا دور شانه‌هایش نشست و دیگری زیر زانوهایش...

از زمین که کنده شد، حالش بهتر بود. الان بهتر می‌توانست نفس بکشد. به دور از بوی خون... هوا را به سینه برد و بازدمش را بیرون داد. ریه‌اش که از بوی خون پاک شد، چشم هایش روی هم افتادند و دیگر چیزی نفهمید.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت491

با صدای رعد و برق چشم باز کرد. خانه خودشان بود. با همان حوض کوچک وسط خانه. محمود گفته بود این را کوبیدند و از اول ساختند اما انگار همه چیز در اینجا در همان پانزده سال پیش قفل شده و ثابت مانده بود.

حتی توپ پلاستیکی پاره‌شده‌اش که داخل حوض افتاده بود.

@Vip Roman

باد سردی وزید. آسمان گرفته و ابری بود.

شانه‌هایش را جمع کرد و قدمی جلو رفت. هیچ‌کس نبود.

صدای نفس‌هایش را در گوشش اکو می‌شد.

پاهایش بی فرمان از او به سمت در خانه حمید و حمیرا می‌رفتند. به در خانه که رسید، ایستاد.

تمام جانش می لرزید و عقلش نهیب می‌زد که باید از این خانه دور شود اما اعمالش در اختیار او نبود.

دست لرزانش روی دستگیره آهنی در نشست و از سردی اش به خود لرزید و به یک باره در را باز کرد. ناگهان آدم‌ها جان گرفتند. صدا می‌آمد...

صدای حمید را تشخیص داد.

ـ این دو تا رو کشتیم... حالا می‌ریم سراغ بقیه شون.

دوتا؟ کی را کشته بودند؟ تمام تنش رعشه گرفته بود و دندان‌هایش روی هم می‌خورد. پشت دیوار کمین کرد و به داخل خانه سرک کشید.

خون...خون...خون. همه‌جا سرخ بود. زمین، دیوار و سقف. روی همه چیز خون پاشیده بود. بو خون می‌آمد. نگاهش روی زمین نشست. تن بی‌جان ثریا و ابوالقاسم را تشخیص داد. گلوله به صورتشان خورده بود... وحشت زده خواست سرش را عقب بکشد که صدای قهقهه حمید را از پشت سرش شنید و به دنبالش صدایش بریده بریده اش را...

ـ کجا عموجون؟... حالا نوبت توئه... برگرد.

آب دهانش را صدادار پایین داد و خواست بگریزد که دست حمید از پشت سر دور گردنش نشست و او وحشت زده فریاد زد:

ـ نه...

.....

چشم باز کرد و از جا پرید. به خود که امد روی تخت نشسته بود و با چشمانی گشاد شده اطرافش را نگاه می‌کرد.

در اتاق با ضرب باز شد و کیاشا داخل آمد. با یک نگاه، متوجه حال فریسا شد که گوشی‌اش را داخل جیبش انداخت و لبه تخت نشست.

چشمان ترسیده و وحشت زده فریسا او را هم ترسانده بود. دو دستش را دو طرف صورت او گذاشت و صورت یخ زده‌اش را با دستانش قاب کرد.

ـ اون ماجرا تموم شد فریسا. الان هم فقط خواب دیدی، خب؟ الان جات آمنه. هیچ‌کس نمی‌تونه بهت آسیبی بزنه.

نگاه فریسا دو دو می‌زد و ترس ریشه دوانده در جانش، چیزی نبود که با این چند جمله آرام بگیرد.

کیاشا ناامید از گرفتن جواب صورت او را رها کرد و خودش را به فریسا نزدیک‌تر کرد.

دستش را دور شانه‌های او انداخت و فریسا بی‌مقاومت در آغوشش فرود آمد و سرش روی سینه او نشست.

تلاش کرد تا حرف های ساره را به یاد بیاورد اما قبل از کلامی حرف زدن، دست‌های لرزان فریسا بالا آمد و پشت کمر کیاشا قفل شد.

تمام تلاشش برای یادآوری حرف‌های ساره دود شده و به هوا رفت.

فریسا خودش را محکم‌تر به او چسباند و با لکنت و پر بغض گفت:

ـ ک...کیاشا

چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد. امشب چه شبی بود؟ او توانش را نداشت.

با مکث جواب فریسا را داد.

ـ بله؟

ـ ام...امشب... ای...اینجا... می...مونی؟

خدا لعنتش کند. اگر فریسا خوب نمی‌شد چه؟ ساره چه گفته بود؟ گفته بود فقط شوکه شده و ترسیده...

آنقدر پشت گوشی فریاد زده بود که نصف حرف‌های ساره را نشنیده بود.

هوا را به ریه برد و دستش دور شانه او قفل‌تر شد. صدایش دو رگه و خش‌دار شده بود.

ـ آره... همین‌جا می‌مونم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت492

صدا از فریسا در نیامد. انگار با همین جواب خیالش راحت شده بود. دیگر تلاشی برای یادآوری حرف های ساره نکرد. راه خودش را انتخاب کرد.

دست آزادش بالا آورد و روی موهای فریسا گذاشت. کش مویش را وقتی از بیرون آمده بود باز کرده بود. دستش را نرم روی سر او حرکت داد.

ـ می‌خوای جای سکوت کردن، حرف بزنی یا گریه کنی؟

لحظه‌ای مکث کرد و فریسا با صدایی لرزان به حرف امد.

ـ او...اون... م...مرده... مرد؟

حرف زدنش را به نشانه مثبت گرفت و با حوصله توضیح داد

ـ گلوله به شکمش خورده. قبل اینکه بیدار شی یکی از اهالی اومد دم در. گفت بردنش اتاق عمل. زنده می‌مونه.

سکوت میانشان طولی نکشید و صدای پر بغض فریسا باردیگر سکوت را شکست.

ـ دا...داشت با من حرف می‌زد... ی...یهو ت...تیر خورد... ب...بعد افتاد و همه‌جا... خ...خون بود... م...مثل اون روز... مم...مثل حمیرا.

صدا در گلویش خفه شد. کیاشا چشم‌هایش را با درد روی هم فشرد و دستش را نوازش‌وار روی موهای او حرکت داد.

ـ دیگه تموم شد. این مرد مثل حمیرا نمی‌میره. زنده می‌مونه. مطمئن باش.

لحظه‌ای سکوت شد و با لرزیدن شانه‌های فریسا، متوجه ترکیدن بغض سنگین و آوار شدن اشک‌هایش شد.

کاش زودتر صبح می‌شد. او با این مردم و این روستا کار داشت...

ـ کی...کیاشا

سیب گلویش بالا و پایین شد.

ـ جانم؟

شانه‌هایش باردیگر لرزیدند و کیاشا او را محکم‌تر به سینه چسباند.

ـ همه... همه‌جا حمیرا هست... م...مثل اون روز... ب...بوی خون میاد.

مکثی کرد. هق‌هقش آرام گرفته اما بغضش پا برجا بود.

ـ من... من می‌ترسم.

طوری مظلوم و پر بغض این دو کلمه را ادا کرده بود که کیاشا با عصبانیت لبش را به دندان گرفت و چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد. حاضر بود یک امشب را بمیرد اما این روی فریسا را نبیند.

از همه شاکی بود و در دل همه را لعنت می‌کرد... از حمید و ثریا تا خودش و مردی که تیر خورده بود و حتی سهیل و این روستا را. اگر یک ساعت زودتر کارش را تعطیل می‌کرد، هیچ یک از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.

بازدمش را با آهی بیرون داد و گره دستش را از روی شانه فریسا باز کرد و دست‌های فریسا را از دور کمر باز کرد. دست سرد فریسا را در دست گرفت و

دست آزادش را زیر چانه او گذاشت و به چشمان خیسش نگاه کرد.

ـ یه قرص آرام بخش آوردم. این رو می‌خوری. منم همین‌جا می‌مونم امشب رو. باید بخوابی فریسا. این بیداری و فکر و خیال‌ها بیشتر داغونت می‌کنه. خب؟

نگاه مردد فریسا را که دید، خودش از جا بلند شد و لیوان آب و قرصی که از قبل روی عسلی گذاشته بود را برداشت.

هر دو را به دست فریسا داد و لبه تخت نشست.

ـ بخور دیگه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت493

با حرف کیاشا بی حرف قرص را داخل دهانش انداخت و یک جرعه آب خورد. کیاشا لیوان را گرفت. روی پا تختی گذاشت و سر جایش برگشت.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت. ساعت از یازده گذشته بود.

فریسا نشسته بود و بلاتکلیف نگاهش می‌کرد.

صدایش از گریه گرفته و دو رگه شده بود.

ـ س...سهیل اینا... نیومدن؟

کیاشا سر بالا انداخت.

ـ پیام داد امشب هم می‌مونن فردا صبح میان. منم چیزی نگفتم امشب باهاش کاری ندارم.

نفسش را بیرون داد و از روی تخت بلند شد.

ـ بخواب.

هنوز قدمی به جلو برنداشته بود که فریسا جلو آمد و مچش را گرفت.

ـ کجا می‌ری؟

به چشمان ترسیده او نگاه کرد و لبخند مهربانی زد.

ـ اجازه بدی لامپ رو خاموش کنم.

فریسا بی تعلل سرش را به دو طرف تکان داد.

ـ ن... نمی‌خواد. بذار روشن باشه.

چشمانش گرفته و کدر شد. پلک‌هایش را به نشانه تایید روی هم گذاشت.

ـ باشه.

به عقب برگشت و دست فریسا از مچش سر خورد و پایین افتاد.

ـ بخواب.

فریسا بی حرف سر جایش دراز کشید. کیاشا متوجه لرز نامحسوس بدنش شد و عصبی نفسش را بیرون داد.

کیاشا پتو را تا شانه‌های او بالا کشید. تخت را دور زد و با فاصله کنار فریسا دراز کشید.

نگاه خیره فریسا به سقف نگرانش کرد.

ـ چشمات رو ببند.

فریسا نگاه از سقف گرفت و به سمت او سرچرخاند.

ـ نمی‌شه...

بینی‌اش را بالا کشید.

ـ ه...همش اونا رو می‌بینم.

کیاشا روی پهلو چرخید و ساعدش را زیر سرش گذاشت.

ـ پس به من نگاه کن.

فریسا خواست حرفی بزند که کیاشا ادامه داد:

ـ توی چهره من که نمی‌تونی اونارو ببینی. تا خوابت می‌گیره، به من نگاه کن.

فریسا دستش را روی گونه خیسش کشید. هنوز تردید داشت.

ـ من...

کیاشا میان حرفش آمد.

ـ من دیگه نداریم. اینقدر به من نگاه می‌کنی که خوابت بگیره، فقط...

مکثی کرد و خودش را به فریسا نزدیک‌تر کرد. زبان روی لب‌های خشک شده‌اش کشید و به چشم‌های فریسا نگاه کرد.

ـ امشب من رو خیلی ترسوندی... توی زندگیم فقط یک بار اینقدر ترسیدم اونم وقتی بود که فرزانه زنگ زد و خبر فوت کتی رو داد. دیگه هیچ‌وقت نمی‌خوام اینطوری ببینمت فریسا.

لبخند روی لبش کش آمد.

ـ حالا می‌تونی اینقدر به من نگاه کنی تا خوابت بگیره.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت494

نفسش را بیرون داد و اضافه کرد.

ـ این قرصه اینقدر قوی هست که دیگه کابوس نبینی و احتمالاً حمله اصلی رو رد کردی اینطور که ساره می‌گفت.

فریسا لحظه‌ای لرز تنش بیشتر شد و پتو را روی تن خودش بالاتر کشید. لکنتش هنوز کامل از بین نرفته بود و نفس هایش صدادار و کش‌دار بود.

ـ م...مگه تو ب...بهش زنگ زدی؟

کیاشا به نشانه تایید پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

ـ آره. به تنها کسی که به ذهنم رسید زنگ بزنم سرش داد بزنم ساره بود.

لبخند خشکیده روی لب‌های فریسا داشت جان می‌گرفت و خواست حرفی بزند که رعد و برق شدیدی زد که از صدایش پنجره‌ها لرزید، فضای اتاق روشن شد و جیغ بلند فریسا به هوا رفت.

ـ کیاشا...

کیاشا خودش را جلو کشید و فریسا در آغوشش جمع شد و محکم‌به او چسبید. رعشه بدنش برگشته بود و دندان‌هایش بهم می‌خورد.

کیاشا مستاصل به بدن لرزان او در آغوشش خیره شده بود. امشب قصد تمام شدن نداشت؟

فریسا را محکم به سینه‌اش فشرد. صدایش از زور عصبانیت، دو رگه شده بود.

ـ فقط یه رعد و برق بود. دیگه تموم شد. بخواب عزیزدلم.

بلافاصله لب بست و از شوک کلمه ناخوانده‌ای که بی اختیار به زبان آورده بود، چشم‌هایش درشت شد.

شانس با او یار بود که فریسا در شرایطی نبود تا تمام حرف‌های او را درک کند و بفهمد و اِلا نمی‌دانست با چه عکس‌العملی روبرو خواهد شد.

از دست خودش عصبانی بود و می‌دانست در این شرایط باید از این اتاق بگریزد اما مگر می‌توانست فریسا را رها کند؟

تنها گذاشتن این دختر که امشب بی شباهت به گنجشک باران‌زده نبود، ته نامردی و رد کردن خط قرمزهای انسانیت بود.

امشب را می‌گذراند، شاید فردا وقت بهتری برای تنبیه خودش و فکر کردن بیشتر به امشب بود.

با جابه‌جایی دست فریسا روی کمرش و فشردن خودش به سینه کیاشا، لحظه‌ای نفسش بند آمد و چشم‌هایش را روی هم فشرد.

ترس این دختر هم دردسر بود. کاش زودتر امشب می‌گذشت...

چند دقیقه بعد، انگار که قرص اثر خودش را گذاشته باشد، دست فریسا از روی کمر او شل شد، لرز تنش آرام گرفت و صدای نفس‌هایش منظم شد.

کیاشا که خیالش راحت‌تر شده بود، نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش رو هم سنگین شدند و به خواب رفت.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت495

نمی‌دانست چند ساعت از گرم شدن چشم‌هایش گذشته که با صدایی از حیاط خانه، هوشیار شد و چشم باز کرد.

صدای ماشین بود! با احتیاط خودش را از فریسا جدا کرد و از تخت پایین آمد.

چشم‌های دردناکش را خاراند و پرده اتاق را کنار زد.

چشم ریز کرد و خیلی زود ماشین سهیل را تشخیص داد. ای بابا خفه ای گفت و نگاهی به ساعت انداخت.

ساعت از یک نیمه شب گذشته بود. کاش سهیل امشب برنمی‌گشت... نمی‌دانست در این عصبانیت باید چطور با او برخورد کند.

نفسش را بیرون داد و موهای بهم ریخته‌اش را بی نگاه به آینه و با کشیدن دستش میان آنها سامان داد.

سهیل و پریسا با دو از ماشین پیاده شدند. به سمت خانه آمدند و تا کیاشا به خود بجنبد صدای پایشان از روی پله‌ها می‌آمد.

نگاهی به چهره غرق در خواب و جسم جمع شده روی تخت انداخت. لب پایینش را فرو خورد و بازدمش را محکم بیرون داد. قبل آنکه سهیل به اتاق

بیاید و فریسا را با سر و صدایش بیدار کند، خودش داوطلبانه بیرون رفت.

در اتاق را که باز کرد، سینه به سینه سهیل در آمد که قفسه سینه‌اش از شدت هیجان و دویدن بالا و پایین می‌رفت و نفسش جا نیامده بود. یک نفس سوال پرسید:

ـ چی شده؟ کی باهات بوده؟ اهالی آمار کسی شبیه فریسا رو می‌دادن. فریسا بود؟ کجاست؟

عصبانیتش از سهیل بی‌جا و غیرمنطقی بود. این را خودش بهتر از هرکسی می‌دانست اما دست خودش نبود. او حالا از همه آدم‌ها کینه داشت.

دستش را روی سینه سهیل گذاشت و او را عقب برد. در پشت سرش را بست و به چشم‌های سهیل نگاه کرد.

ـ آهالی که دهنشون رو باز کردن آمار دادن، برای گفتن اینکه می‌خوان لشکرکشی کنن لالن؟ باید حتماً یه دختر بی گناه رو به کشتن می‌دادن امشب؟ برو بهشون بگو دعا کنن این شب سحر نشه که من فردا با تک تک این‌آدم‌ها که مثل دوران جنگیزخان مغول لشکرکشی می‌کنن کار دارم.

سهیل از لحن جدی و نفس‌های عصبی کیاشا ماتش برد.

ـ واقعاً فریسا رو آورده بودی؟ الان...

کیاشا پوزخندی زد و میان حرفش پرید.

ـ آره فریسا بود. من به پدرش قول دادم مواظبش باشم اما اومدم اینجا انداختمش تو دهن شیر که جلوش سر بشکنن و آدم بکشن و اینام اینقدر بی وجدان بودن که بشینن بهش نگاه کنن و از پنجره و ولای در خونه‌هاشون سرک بکشن و ککشون نگزه.

بی‌اختیار صدایش بالا رفته بود. دستش را روی صورت عرق کرده‌اش کشید و به سمت اتاق برگشت. از صدایش کلافگی می‌بارید.

ـ بخوابین ببینم فردا باید چه خاکی تو سرمون بریزیم. ولی من اگر این جماعت رو سرجاشون ننشونم، کیاشا نیستم.

در صدایش سهیل هنوز تعجب جولان می‌داد:

ـ فریسا الان کجاست؟

سر جایش ایستاد اما به عقب برنگشت. چشمش به در اتاق بود.

ـ اگر شلیک‌ها و جنگ داخلی این روستا اجازه بده، خوابیده.

سهیل قدمی جلو رفت و روبرویش ایستاد.

ـ می‌خوای به پریسا بگم بره کنارش بمونه؟ خیلی ترسیده؟

به سوال اولش جواب نداد.

ـ تو با این سن تا حالا جلوت اسحله برداشتن بزنن شکم یکی رو سفره کنن؟ ندیدی دیگه. حالا حال اون رو تصور کن.

سهیل به چشم‌هایش زل زد و بار دیگر سوالش را تکرار کرد.

ـ پریسا کنارش بمونه؟

بی تعلل سری به دو طرف تکان داد.

ـ خودم هستم. نیاز به کسی نیست.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت496

سهیل را کنار زد و در اتاق را باز کرد.

ـ شما هم بخوابین اما هوشیار بخوابین تا اگر با تانک اومدن داخل خونه، شوکه نشین. من دیگه انتظار هر چیزی رو دارم اینجا.

در را که پشت سرش بست، پوفی کشید و در تاریک روشن اتاق جلو رفت.

نور کم‌جانی از حیاط و از میان پرده حریر راه باز کرده و روی چهره فریسا افتاده بود.

کیاشا لبه تخت نشست و به چهره او نگاه کرد. چهره‌اش هنوز رنگ پریده بود. چشمش به قفسه‌سینه‌اش که آرام بالا و پایین می‌رفت، خیره ماند. فقط خدا می‌دانست چطور بعد از شنیدن صدای گلوله، چطور از جا جهیده بود و از خانه بیرون زده بود.

اگر بلایی سرش می‌آمد؟ سرش را میان دو دستش گرفت.

چند دقیقه بعد روی تخت دراز کشید. این‌بار با فاصله از فریسا. چشمش به او بود و در ذهنش نقشه می‌کشید.

کم کم چشم‌هایش گرم شد و به خواب رفت.

***

دستی روی سرش کشید. حالش بهتر از دیشب بود. همین که آن لرز لعنتی و توهمات دست از سرش برداشته بود، یعنی حالش خیلی بهتر بود. سعی کرد تا افکارش را از خودش دور کند.

با احتیاط خودش را بالا کشید و پتو رو روی تن خود کشید. نگاهی به چهره غرق در خواب کیاشا کرد. آب دهانش را پایین داد. دیشب زیادی اذیتش کرده بود. با یادآوری آغوشش لب گزید و چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد.

با سر و صدایی که از بیرون آمد، چشم باز کرد. گوش‌هایش تیز شد و بدنش منقبض. خودش را محکم‌تر به تاج تخت چسباند و تمام تن گوش شد

برای شنیدن که بالاخره صدای سهیل را شنید و نفس حبس شده در سینه‌اش را بیرون داد.

شاید حرف زدن با پریسا و پرنیا حالش را بهتر می‌کرد و تصاویر در ذهن مانده از دیشبش را کم‌رنگ تر می‌کرد.

تنش را آرام به طرف لبه تخت خزاند و بلند شد. کش و قوسی به بدنش داد و قدمی به سمت در برداشت که صدای خواب آلود و گرفته کیاشا را از پشت سر شنید.

ـ کجا؟

سر جایش ایستاد و با مکث به عقب برگشت. کمی هل کرده بود. آب دهانش را پایین داد و جان کند تا خود را عادی جلوه دهد.

ـ می‌خوام برم بیرون... فکر کنم سهیل اینا اومدن.

کیاشا دستی روی چشم‌هایش کشید.

ـ دیشب اومدن. اهالی بهشون خبر دادن.

دلش هری پایین ریخت و چشم‌هایش درشت شد.

ـ یعنی چی؟ کی اومدن؟ تو گفتی نمی‌آن که. من رو هم دیدن؟ تو همه چی رو گفتی بهشون؟

کیاشا لحظه‌ای نگاهش کرد. ترس میان نگاه فریسا اذیتش می‌کرد. تنش را بالا کشید و با عقب زدن پتو کامل نشست.

ـ یعنی چی که همه چی رو بهشون گفتم؟ چی رو باید می‌گفتم؟

فریسا لبخند تصنعی زد و دستش را در هوا تکان داد.

ـ هیچی ولش کن. بریم پایین.

ابروهای کیاشا بهم نزدیک شدند.

ـ کسی جایی نمی‌ره بیا اینجا بشین ببینم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت497

فریسا لحظه‌ای خیره نگاهش کرد و جدیت نگاه کیاشا را که دید، بی حرف برگشت و کنار او روی تخت نشست.

کیاشا به چشم‌هایش زل زد. فاصله بین دو ابرویش رفته، رفته کمتر می‌شد و اخم روی صورتش پررنگ‌تر.

ـ منظورت چیه که همه چی رو گفتم بهشون؟ یعنی فکر کردی من اینقدر بیشعورم که برم همه چیز رو بگم؟

فریسا هل شده سری به دو طرف تکان داد.

ـ نه. منظورم این بود که بالاخره شنیدن من اینقدر ترسیدم... خب طبیعی هم نبود شاید براشون سوال شده باشه...

کیاشا میان حرفش آمد.

ـ اولاً هر کسی جلوش با اسلحه بزنن یکی رو حالش بد می‌شه، دوماً تو فکر کردی اگر براش سوال هم بشه من باید بهش جواب بدم؟ اونم سیر تا پیاز؟ من رو اینطوری شناختی؟

زیر نگاه خیره و سرزنش‌گر کیاشا، نفسش بند آمده بود. نفس عمیقی کشید. قبول داشت که حرفش

احمقانه بوده اما در یک لحظه فقط ترسیده بود... همین.

دست‌هایش را درهم قفل کرد و پر استرس به کیاشا نگاه کرد. باید حقیقت را می‌گفت.

ـ خب... من منظورم نبود که تو می‌ری همه چی رو بهشون می‌گی... فقط یه لحظه ترسیدم... الان حالمم خوب نیست دیگه ممکنه یه چرت و پرتی بگم، تو جدی نگیر.

حرفش تمام شد و منتظر بود تا کیاشا این عذرخواهی نصفه نیمه و توجیحش را بپذیرد اما جوابش تنها سکوت او و نگاه خیره‌اش بود و آنقدر

ادامه‌دار شد که فریسا از گرفتن جواب ناامید شده و فرار را به قرار ترجیح داد.

نیم خیز که شد، کیاشا سکوتش را شکست و با صدایی پرخش گفت:

ـ اعتماد دیواریه که آدمیزاد به وقت کم آوردن از زندگی بهش تکیه کنه، حتی اگر یه آجر این دیوار بلرزه، دیگه قابل اعتماد نیست. بقیه رو نمی‌دونم اما وقتی یکی به من اعتماد می‌کنه، باید تمام و کمال باشه. نباید دیگه تنش بلرزه و دلش بریزه از نامردی من و الا این دیگه اعتماد نیست. اینکه حالم خوب نیست و ترسیدم و اینا فقط یه بهانه الکیه که برای سرپوش گذاشتن روی حرف اصلی...

نفسش را بیرون داد و از روی تخت بلند شد.

همانطور که به طرف در خروجی می‌رفت، ادامه داد:

ـ دیشب نصفه شب رسیدن. تو رو هم ندیدن و منم چیزی بهشون نگفتم.

از در بیرون رفت و با بهم خوردن در پشت سرش فریسا ته مانده انرژی‌اش پر کشید و روی تخت ولو شد و چشم‌هایش روی هم افتاد.

گند زده بود؟ پوفی کشید. تقه‌ای به در خورد و به دنبالش صدایش پریسا آمد.

ـ فریسا جان، بیداری؟

خودش را جمع و جور کرد و با لبخندی تصعنی روی تخت نشست.

ـ اره بیا داخل.

بی تعلل در باز شد و پریسا با چشمانی نگران وارد شد و قبل آنکه فریسا به خود بجنبد، در آغوش پریسا بود.

خنده‌اش گرفت.

ـ پریسا خوبی؟

پریسا او را از خود جدا کرد. فریسا چشمش که به موهای نامرتب و چشمان سرخ او افتاد، لبخندش را خورد.

پریسا را تا به الان اینطور بهم ریخته ندیده بود.

ـ چیزی شده؟

پریسا دستی زیر چشمان نم دارش کشید.

ـ خداروشکر سالمی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت498

لبه تخت نشست و دستی زیر چشمان نم دارش کشید.

ـ دیشب که زنگ زدن و گفتن مهمونتون میون معرکه و دعوا بوده، به خدا مردم و زنده شدم. سهیل

نمی‌دونست تو با کیاشا می‌ای. از وقتی نشونه‌های تو رو دادن، بیشتر حالم بد شد. اصلاً نفهمیدیم چطوری از خونه بابا زدیم بیرون و تا اینجا اومدیم.

یادآوری دیشب و صحبت درباره آن چیزی نبود که دلخواهش باشد. با یادآوری‌اش هنوز تنش منقبض و دلش زیر و رو می‌شد اما حال بد پریسا ارجعیت داشت.

ـ گذشت دیگه. الان چرا ناراحتی؟

پریسا کلافه سری به دو طرف تکان داد.

ـ تو مهمون ما بودی. نباید این اتفاق می‌افتاد. همین الان هم برو خودت رو ببین. رنگ به رو نداری. سهیل هم خیلی ناراحته. کیاشام که سکوت کرده. نمی‌دونیم چی توی سرشه... دارم دیونه می‌شم.

فریسا کوتاه خندید.

ـ کیاشا چی توی سرشه؟ چیزی توی سرش نیست نترس. اون ماجرام تموم شد دیگه. بهتره راجع بهش حرف نزنیم.

پریسا لب گزید.

ـ سهیل می‌گفت اون کیاشایی که اون می‌شناسه عمراً دیگه اینجا بمونه. دیشب ما اومدیم تو خواب بودی ولی کیاشا اینقدر عصبانی بود که حتی من رو ندید.

سری به معنای تاسف تکان داد.

ـ خیلی بد شد. ما هم پریروز اومدیم دیدم روستا خلوته اما زیاد اهمیت ندادیم بعدم که رفتیم بابلسر پیش مامانم اینا که کاش نمی‌رفتیم.

صدای شلیک اسلحه همچنان در گوشش زنگ می‌زد. لبخندی مهربان به روی پریسا زد.

ـ پاشو بیا بریم بیرون تا ببینیم چی می‌شه. اون اتفاق هم تقصیر شما نبوده که. از کیاشا هم زیادی ترسیدین. هیچ کاری نمی‌کنه. بریم.

چشمکی زد و بلند شد. پریسا بینی‌اش را بالا کشید و باشه زیر لب گفت. فریسا نفس راحتی کشید. بالاخره از این بحث رد شده بودند.

هم قدم با پریسا از اتاق بیرون آمده و از پله‌ها پایین آمدند.

صدای صحبت سهیل با کیاشا را می‌شنید.

ـ کیاشا این مرد از تو بزرگ‌تره ها... احترامش رو نگه داری.

ـ بزرگ‌تری و ریش سفیدی به ریش سفید و سن نیست. به عقله، که این مرد بهره‌ای نبرده.

هم‌زمان با ورودشان، سهیل سرش را به سمت فریسا چرخاند و نچی کرد.

ـ خوبی فریسا؟ ببخشید که...

فریسا دست بالا آورد و خندید.

ـ تو رو خدا اگر باز حرف‌های پریسا رو تو بخوای تکرار کنی. تموم شد رفت دیگه. بیاین راجع بهش حرف نزنیم.

کیاشا سرش پایین و مشغول لقمه گرفتن بود. فریسا نیم نگاهی به او انداخت. قهر بود؟!

سهیل از حرف فریسا خوشحال شده و خندید.

ـ ایول. نظر منم همینه ولی کیاشا کوتاه نمی‌آد.

پریسا پرسید:

ـ کربلایی می‌خواد بیاد؟

سهیل با تکان سر تایید کرد.

ـ آره الان زنگ زدن که اگر خونه‌ایم، کربلایی می‌خواد بیاد برای عذرخواهی.

فریسا گیج نگاهشان کرد.

ـ کربلایی کیه؟

سهیل توضیح داد:

ـ بزرگ روستا. یه جوریایی حکم ریش سفید رو داره.

کیاشا لقمه داخل دهانش را پایین داد و با تمسخر گفت:

ـ ریش سفید!

سهیل بی توجه به حرف او، نگاهی به ساعتش انداخت.

ـ بشینین شمام صبحانه بخورین تا میان.

به دنبال حرفش از روی صندلی بلند شد و به کیاشا نگاه کرد.

ـ کیاشا این مرد که میاد حکم آقاجون خدابیامرزت رو داره. جلوش حرفی نزنی باز یه بساط جدید درست شه. خداروشکر حال فریسام خوبه...

جمله آخرش آتش شد و به جان کیاشا افتاد. صندلی‌اش با صدای بدی روی سرامیک آشپزخانه کشیده شد و از جا بلند شد. کوتاه به فریسا نگاه کرد و نگاهش را روی صورت سهیل ثابت نگه‌داشت.

ـ فریسا حالش خوبه؟ الان این توجیه خوبیه برای قشون کشی اینا؟ فریسا باید طوریش می‌شد؟ خودت متوجه‌ای چی می‌گی سهیل؟ یا به هر قیمتی شده می‌خوای این بساط رو بخوابونی؟

مکثی کرد.

ـ نترس برابر به مثل نمی‌کنم که اگر می‌خواستم بکنم باید یه تیر می‌چکوندم تو سر اونی که ادعای ریش سفیدیش می‌شه و دیشب توی خونه‌اش پناه گرفته بود... ولی حرف دارم باهاش.

هم زمان با تمام شدن حرفش صدای آیفون در خانه پخش شد و پریسا با ترس لب زد.

ـ اومدن.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت499

کیاشا از آشپزخانه بیرون رفت و به دنبالش سهیل بلند شد و با گفتن:

ـ شما بیرون نیاین.

با شتاب پشت سر کیاشا رفت.

فریسا که خود از حرف کیاشا ترسیده بود، دیگر جان دلداری به پریسا که رنگش پریده بود را نداشت.

خود را به صندلی رساند و نفسش را بیرون داد. خدا امروز را به خیر کند.

***

کربلایی احمد، مرد هفتاد ساله‌ای با موهای جوگندمی بود که ریش بلندی داشت. پیراهن سفید با جلیقه و شلواری مشکی به تن داشت و کلاه سنگسری روی سر گذاشته بود.

دو همراهی دیگر با پوششی مشابه اما بدون کلاه و البته جوان‌تر هم داشت که دو طرفش نشسته بودند و به کیاشا و سهیل که روبرویشان بودند، زل زده بودند.

سهیل با لبخندی پراسترس و کیاشا با اخم پررنگی روی صورت و دست‌هایی که روی سینه حلقه شده بود، به آنها نگاه می‌کرد.

کربلایی احمد، نگاهش را میان آن دو تاب داد و عصا میان دستش را جابه‌جا کرد.

زبان روی لب‌های خشکش کشید و با همان صدای رسمی و جدی‌ای گفت:

ـ ما خدمت رسیدیم تا راجع به دیشب با هم حرف بزنیم. نادر و ابوالقاسم دوتاشون بچه همین روستان. دوستای خوبی هم برای هم بودن تا چند سال پیش که راه و چاهشون از هم جدا شد. نادر توی کار کشت برنج و ابوالقاسم هم که کشاورزیش رو می‌کنه. ما هیچ‌وقت تصور نمی‌کردیم اینطوری رو در

رو دربیان و اون افتضاح دیشب بار بیاد و رفیق روی رفیق اسلحه بکشه.

به اینجای حرف که رسید، مکثی کرد و نگاهی به چهره درهم کیاشا انداخت.

سیب گلویش بالا و پایین رفت.

ـ ماجرای دیشب، از سه شب پیش شروع شد. وقتی که انبار نادر رو آتیش زدن و زمزمه پیچید که کار احسان، پسر ابوالقاسمه. نادر آدم شریه. تا وقتی پا روی دمش نذاری، کار به کارت نداره اما امان از وقتی که تنت به تنش بخوره... این سه روزم ما اهالی هرکار از دستمون برمی‌اومد کردیم اما کسی جلودار نادر نیست. قبلاً هم زیاد شر درست کرده. کل شهر رو زیر و رو کرد تا احسان رو پیدا کنه. خود ابوالقاسم حدس می زد اگر احسان رو پیدا نکنه، میاد

سراغ خودش... سر نماز مغرب پریشب، توی مسجد به اهالی هم اینو اعلام کردیم. اینجا جمعیت کمه همه هم‌دیگه رو می‌شناسن برای همینم همه حواسشون جمع بود و مخصوصاً طرف خونه ابوالقاسم هم نمی‌رفتن.

صدای نفس‌های کش‌دار کیاشا سکوت را می‌شکست. سهیل با استرس نگاهی به کیاشا انداخت که بی پلک زدن به کربلایی احمد خیره شده بود.

کربلایی سری به نشانه تاسف تکان داد و دنباله حرفش را گرفت:

ـ ما نمی‌دوستیم شما هم می‌آین. اگر متوجه اومدنتون شده بودم، می‌گفتم یکی بیاد بهتون خبر بده...

کربلایی مکث کرد تا نفسی بگیرد. کیاشا پوزخندی زد و با تمسخر خندید.

ـ خبر بده؟ خبر چی؟ اینکه اینجا احتمال خطر مرگ هست و پامون رو از منطقه امن‌مون بیرون نذاریم تا چماق نخوریم و گلوله خالی نشه تو سرمون.

دو نفری که تا به الان سکوت کرده و دو طرف کربلایی نشسته بودند، اخم کردند و سهیل با تشر اسمش را زیر لب برد.

ـ کیاشا...

کیاشا نگاهی کرد.

ـ کیاشا چی؟ منتظری من این دلیلی که تقصیر ما بوده ورود خروجمون رو اعلام نکردیم تا بهمون هشدار مرگ بدن رو بپذیرم؟ من توی عمرم زیر بار حرف زور رفتم؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت500

سهیل ماتش برد. کیاشا به سمت کربلایی برگشت که حالا با نگاهی متعجب نگاهش می‌کرد. انتظار این حرف‌ها را نداشت!

مرد سمت راستی کربلایی دستی به صورتش کشید.

ـ کربلایی بزرگ‌تره جناب. کربلایی بزرگی کرده تا اینجا اومده...

کیاشا با خنده میان حرفش آمد.

ـ بزرگی؟

تک خنده دیگری کرد و به چشمان مرد زل زد.

ـ بزرگی کربلایی وقتی به کار می‌اومد که دیشب که یک بی گناه جلوی چماق و گلوله قرار گرفته بود، توی خونه‌اش قائم نشه و بیرون بیاد. یا نه قبل از اون... وقتی فهمید اون مرتیکه می‌خواد قشون کشی کنه بیاد اینجا، بره بشینه مسئله رو حل کنه. مگه نمی‌گین بچه همین محله؟

پس غریبه نیست. اگر ریش سفید شما، ریش سفیده پس باید حرفش برای دوتا اسلحه به دست یاغی برش داشته باشه و گرنه نصیحت به همه سر به راه‌ها رو منم بلدم، نیاز به ریش سفیدی نیست.

کربلایی نفسش را بیرون داد و بی توجه به حرف‌های کیاشا گفت:

ـ ما برای دعوا نیومدیم. شنیدم دیشب یه دختر بوده که میون دعوا گرفتار شده، بگین خودش بیاد حرف بزنیم. آدم سالم وکیل وصی نمی‌خواد که.

چشم‌های کیاشا از شدت حرص می‌سوخت.

ـ اتفاقا توی این روستا آدم سالم وکیل وصی می خواد که صد مترم می‌خواد راه بره، با خودش ببرتش. شما فکر کنین من وکیل وصیشم.

همان مرد سمت راستی، اخم کمرنگی کرد و گفت:

ـ شما همسر اون خانمید؟

احمقانه بود که اگر می‌گفت هیچ‌کاره‌اش... تعللش تنها یک ثانیه زمان برد و بعد صدای محکمش سکوت را شکست.

ـ بله.

جا خوردن مرد را دید و نیشخندی زد. عقب کشیده بودند و کربلایی هم سکوت کرده بود.

کیاشا سری به دو طرف تکان داد.

ـ برگردیم سر بحثمون. طرفتون الان منم. منم که زنم رو رسماً انداختم توی دهن شیر. کسی که نمی‌ذاشتم از اول تا اخر کوچه‌شون رو تنها بره رو

فرستادم توی این روستا چون فکر می‌کردم امنیت داره اما بیست دقیقه بعد با تن لرزون از کوچه‌ای که همه دورش حلقه زده بودن، بلندش کردم. بزرگی الان کربلایی شما، دقیقا مثل وقتیه که یک فرمانده سربازش رو بندازه تو زمین دشمن بدون اینکه اون سرباز بدونه توی زمین دشمنه، تیر بخوره و بمیره. بعد اون فرمانده بره پیش خانواده سربازه بگه من به عنوان بزرگ‌تر اومدم عرض تسلیت. تسلیت کسی که خودش باعث و بانی ماجراست، به چه درد ما می‌خوره؟

کربلایی اخم روی صورتش غلیظ‌تر شده بود و عصا میان مشتش محکم‌تر فشرده شد. این بار نفر سمت چپی‌اش که درشت هیکل‌تر هم بود، تنش را جلو کشید و با صدایی دو رگه، گفت:

ـ کربلایی تو این ماجرا هیچ دخالتی نداشته...

کیاشا بی تعلل جواب داد.

ـ اگر دخالتی نداشته دیگه عذرخواهی و بزرگی کردنشون برای چیه؟ من نمی‌فهمم حرف شمارو. پس حرفم رو می‌زنم و می‌رم شما هم می‌تونین تشریف داشته باشین با سهیل چاق سلامتی کنین...

کمی در مبل جابه‌جا شد و آب دهانش را پایین داد. این بار مخاطبش خود کربلایی بود.

ـ راه‌حل این مسئله خیلی ساده بوده. یا پسر ابوالقاسمی که می‌گین، گناه‌کار بوده و شما به عنوان ریش سفید قبل این دعوا باید می‌گرفتین و تحویل قانونش می‌دادین، یا این پسر گناه‌کار نبوده که باز باید می‌گرفتین، می‌آوردینش، اون مرد شاکی که اگر

اشتباه نکنم نادر اسمش بود رو هم می‌آورین و رو در روی هم می‌نشوندین و این قائله رو ختم به خیر می‌کردین حتی اگر این‌کار ها رو نکردین باز راهش این نبود توی خونه‌هاتون پناه بگیرین که دو گروه با چماق و اسلحه بزنن روی سر هم که آخر و عاقبتش اینطوری بشه. در ضمن...

از روی مبل بلند شد و دستش را در جیبش سر داد.

ـ شما اگر ریش سفیدین، حتی اگر خودتون بهش عمل نمی‌کنین، ولی به اهالی‌تون یاد بدین وقتی یه بی‌گناه اونطوری وسط یه معرکه گیر می‌اوفته، نباید سرشون رو از بین در بکنن بیرون و نگاهش کنن یا برن دورش حلقه بزنن. باید برن نجاتش یا حداقل از اون منطقه دورش کنن تا شاهد خالی شدن تیر تو شکم یکی دیگه نباشه البته کسی نمی‌دونه اگر اون

تیر فقط چند سانتی متر خطا می‌رفت، الان کجا فرود اومده بود.

نگاهش را روی همه تاب داد و سری جنباند.

ـ روز خوش.

راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد و در چهارچوب در ایستاد.

با نگاه به دنبال فریسا گشت و خیلی زود او را روی صندلی پیدا کرد که با رنگی پریده و لبی گزیده شده به او نگاه می‌کرد.

حرف‌های یک ساعت پیشش را از یاد نبرده بود، کوتاه گفت:

ـ دو ساعت دیگه برمی‌گردیم تهران. آماده باش.

و از خانه بیرون رفت.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت501

دست‌هایش را در جیب هودی‌اش قفل کرد و همانطور که از پله‌ها پایین می‌رفت، زیر لب غر زد.

ـ د آخه یکی نیست بگه دهنت رو ببند کله صبح که از خواب پا می‌شی. الان برای من هالک شده، مگه می‌شه باهاش حرف زد؟ عجب گیری افتادیما...

ساختمان را دور زد. سهیل گفته بود که از طبقه بالا دیده، کیاشا اینجا آمده.

نیم ساعت از رفتن کیاشا و یک ربع از رفتن کربلایی گذشته بود و حالا او برای منصرف کردن کیاشا از رفتن، به دستور سهیل و پریسا آنجا بود.

از دور او را دید که به درخت تکیه زده و سیگاری به دست داشت. این روزها زیادی سیگار می‌کشید.

پوفی کشید و زیر لب گفت:

ـ ای ستم‌کش فریسا... حیف نتونستم به ناله‌های پریسا و سهیل بی توجه باشم وگرنه الان این موجود در هالک ترین حالت ممکنشه و نزدیک‌شدن بهش دیونگیه...

سرش را به سمت آسمان گرفت و زمزمه‌وار گفت:

ـ اوس کریم هوای منو داشته باش. از دیشب که جون سالم به در بردم، امروز کیاشا سرم رو نبره.

کیاشا با شنیدن صدای پایش بر روی برگ‌های خشک شده روی زمین، سر بلند کرد و کمتر از ثانیه او را نگاه کرد و بار دیگر نگاهش را به سیگار دستش و زمین داد.

فریسا به او که رسید، آب دهانش ار پایین داد و لبخند مضحکی زد.

صدایش را صاف کرد.

ـ اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده، بدان عاشق شده و گریه کرده.

جوابش نگاه عاقل اندرسفیه کیاشا بود و تکان دادن سرش به علامت تاسف.

فریسا نچی کرد.

ـ خیلی ضایع بود، نه؟

کیاشا پک آخر را به سیگار زد و آن را زیر پایش انداخت و له کرد.

فریسا «ای بابا» زیرلبی گفت و چسبیده به او، تکیه به درخت نشست و به کیاشا نگاه کرد.

ـ آژمان، بگم جوونی کردم، نادون بودم یه چیزی سر صبح گفتم، باز محلم نمی‌دی، نه؟

کیاشا کوتاه نگاهش کرد.

ـ گفتم آماده شی.

فریسا شانه بالا انداخت.

ـ چی رو آماده کنم؟ من هنوز چمدونم رو باز نکردم. همون رو برمی‌داریم می‌ریم دیگه.

کیاشا دیگر چیزی نگفت. فریسا نگذاشت سکوت میانشان طولانی شود. باردیگر به او نگاه کرد که چشمش به زمین بود.

ـ دکتر چیکار کنم که دیگه هالک نباشی؟

کیاشا لحظه‌ای چپ، چپ نگاهش کرد و بار دیگر سکوت کرد.

کلافه شد.

ـ بابا یه غلطی کردم دیگه. من اگر به تو اعتماد نداشتم که الان بیشتر از محمود از زندگیم نمی‌دونستی. هی اعتماد، اعتماد می‌کنه برای منی که تمام زندگیم رو از بر شده ولی به روی خودش نمی‌اره که نصف سوالای من رو می‌پیچونه.

سر کیاشا به سمتش چرخید.

ـ کی تو رو پیچیوندم؟

فریسا نگاه چپ چپی به او انداخت.

ـ من رو سیاه نکن. پرسیدم نگفتی، اوکی نمی‌خوای بگی لابد. هیچ عیبی نداره. منم مشکلی ندارم مثل بعضیا قیافه‌ام رو شبیه ابوالهول نمی‌کنم یه گوشه کمین کنم سیگار بکشم.

کیاشا پلکی زد.

ـ چی می خوای بدونی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت502

فریسا بی اختیار تلخندی زد و کلامش تلخ شد.

ـ تو برای من پر از سوالی جناب دکتر ولی الان هیچی رو نمی‌خوام بدونم. جواب سوال رو باید سرجاش داد نه با زور و چماق که. الان فقط بهت گفتم که بدونی منم خوشحال و شاد خندون نیستم و

تو هم اون کسی که بهش ظلم شده نیستی. پس برای من قیافه نگیر.

کیاشا بی تعلل گفت:

ـ الان نه زوری هست و نه چماقی. بپرس جواب بگیر.

با حرص چشم ریز کرد:

ـ بپرسم؟

کیاشا سرش را بالا و پایین کرد.

ـ آره.

بی مکث گفت:

ـ تو گفتی دو روز دیگه می‌گی بهم اونی که جای نازی اومده، کیه اما الان دو روزم از اون روزی که باید می‌گفتی گذشته. حالا من...

کیاشا میان حرفش آمد.

ـ هیشکی...

ماتش برد و دهانش نیمه باز ماند.

ـ ها؟ چی هیچی؟

کیاشا خونسرد به چشم‌هایش نگاه کرد.

ـ اونی که جای نازی اومده... هیشکی نیست.

دستش انداخته بود؟ چشم ریز کرد و خواست بلند شود که کیاشا مچش را گرفت و کنار خود نشاند.

دستش را کشید.

ـ ولم کن. برو عمت رو مسخره کن.

کیاشا مچ او را محکم‌تر گرفت.

ـ اولاً عمه ندارم، دوماً مسخره‌ات نکردم.

صدای شاکی فریسا بالا رفت.

ـ هی بهت می گم، هی آره دو روز دیگه می‌گم، هی لباس بخر و فلان بخر، همش الکی بود یعنی؟ باز داری منو می پیچونی. من می‌دونم که. نمی‌خوای بگی، باشه عیب نداره...

کیاشا میان حرفش پرید.

ـ من فقط سر لباس‌ها گفتم برو پرو کن که دست از سرم برداری، بعدش رو خودت کنجکاوی کردی، گفتم بعداً بهت می‌گم. من اگر آدم هرزه‌ای هم بودم زیر یک ماه نمی‌تونستم وارد رابطه دیگه‌ای بشم بعد اون افتضاح، ازم چه انتظاری داری؟

نگاه فریسا شاکی بود. کیاشا با لحنی که رگه هایی از خنده داشت، ادامه داد:

ـ اصلاً وارد رابطه هم می‌شدم، اون دختر نمی‌گفت روز عیدی داری فریسا رو با خودت می‌بری شمال؟

فریسا این بار دستش را محکم کشید و مچش آزاد شد. هنوز کمی گیج بود.

ـ آخه اون لباسا...

کیاشا دستش را میان موهایش کشید.

ـ نشون به اون نشون که توی کمدتن الان. فقط این مدت نگفتم بهت که جیغ و داد نکنی سرم. الان هم سرم درد می‌کنه، بخوای جیغ بزنی، کلاهمون می‌ره توی هم...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت503

نفسش را بیرون داد و اضافه کرد:

ـ خب سوال بعد...

فریسا چشم‌هایش گشاد شده مانده بود.

ـ یعنی همه اونا... برای منن؟ خب... چرا؟

کیاشا لبخند کمرنگی به لب داشت.

ـ سوال اول آره، سوال دوم چون قرار بود عذرخواهی کنم دیگه.

فریسا گیج شد.

ـ عذرخواهی؟!

ـ عذرخواهی اون روز توی حیاط.

یادش آمد و چشم‌هایش درشت شد.

ـ برای عذرخواهی رفتی لباس خریدی هدیه بدی؟

کیاشا سر بالا انداخت.

ـ نه اونا فقط لباس نیستن.

فریسا سکوت کرد. کیاشا سرش را جلوتر آورد و شمرده، شمرده گفت:

ـ می‌خوام خود واقعیت رو بهت هدیه بدم.

نفس کیاشا که به صورتش خورد، نفس در سینه‌اش حبس شد. کیاشا از جا بلند شد. لباسش را که خاکی شده بود، تکاند و به سمت خانه رفت.

ـ می‌رم چمدونم رو جمع کنم. یک ساعت دیگه می‌ریم.

با دور شدن کیاشا، از جا پرید و ایستاد. به سمت خانه رفت اما فکرش میان حرف‌های کیاشا مانده بود. یعنی پای دختر دیگری در میان نبود؟

ایستاد و نفس راحتی کشید که صدایی از درونش گفت:

ـ به تو چه؟

لب گزید و فکرش را به بخش آخر حرف‌های او منحرف کرد. گفته بود می خواهد خود واقعی‌اش را به او هدیه بدهد؟ آب دهانش را صدادار پایین داد.

دستش بالا آمد و پروانه نقره ای دور گردنش را میان انگشتش گرفت.

پس این بود هدف کیاشا آژمان...

قبل از ورود به خانه، چند نفس عمیق کشید تا کمی این ضربان تند شده بی‌هدف قلبش آرام بگیرد.

با بستن در پشت سرش، پریسا از آشپزخانه بیرون آمد و جلوی او ایستاد.

ـ کیاشا چی گفت؟ الان اومد گفت می‌رم چمدونم رو ببندم. راضی نشد؟

فریسا از فکر در آمد و لحظه‌ای گنگ به پریسا نگاه کرد. طول کشید تا به یاد بیاورد او برای راضی کردن کیاشا برای ماندن، بیرون رفته بود.

نچی کرد و ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد.

ـ ببخشید... رفتم بیرون، موضوع‌ها پیچیدن بهم یادم رفت اینو بگم.

سهیل که دست در جیب پشت سر پریسا ایستاده بود، خندید.

ـ خیلی ممنون که به حرف‌های ما گوش می‌دی.

فریسا خودش خنده‌اش گرفته بود. نیشش را باز کرد.

ـ خواهش می‌کنم.

پریسا را کنار زد و به سمت پله‌ها رفت.

ـ الان واقعاً دارم می‌رم همین رو بگم...

صدای خنده پریسا و سهیل را از پشت سرش شنید. دلتنگ پرنیا بود و جایش در جمعشان خالی.

پریسا گفته بود اینقدر دیشب با عجله و ترس آمده بودند که پرنیا را خانه مادرش گذاشته بوددن تا امروز دنبالش بروند.

پله‌ها را تند، تند بالا آمد و پشت در اتاق ایستاد. تقه‌ای به در زد.

ـ کیاشا...

صدای بله‌اش را که شنید، در را باز کرد و وارد اتاق شد.

کیاشا روی تخت دراز کشیده و چشم‌هایش بسته بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت504

در را پشت سرش بست.

ـ مگه نگفتی می‌ری چمدون بچینی؟ منصرف شدی؟

کیاشا با همان چشمان بسته جواب داد.

ـ نه. دیدم چمدونم بسته‌اس، گفتم تا وقت رفتن بخوابم سرم درد می‌کنه.

نگران شده جلو رفت و لبه تخت نشست.

ـ تو زیادی سردرد نمی‌شی؟ بعد مگه مریضی وقتی سردرد داری سیگار می‌کشی که بدتر بشی؟ اسکلی چیزی شدی؟

گوشه لبش بالا رفت و با مکث جواب داد.

ـ این عید رو بگذرونم و زنده بمونم، دیگه بعدش راحته. فعلاً باید بسازم.

دهن کجی کرد و چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ تو تا من رو نکشی جایی نمی‌ری. برا من فاز فلسفی برمی‌داره که اسکل بودنش رو توجیه کنه.

نگاهی به اطرافش انداخت.

ـ اگر می‌خوای زنده بمونی نباید با سردرد، سیگار بکشی که اینطوری افقی شی لابد بعد هم می‌خوای تو جاده چپه‌مون کنی. کو این جعبه سیگارت؟

چشمش روی جیب برآمده سویشرت کیاشا خیره ماند. تنش را جلو کشید و دستش که روی جیب او نشست، کیاشا چشم باز کرد و مچش را گرفت.

ـ کجا؟

تخس گفت:

ـ می‌خوام سیگارت رو بگیرم که اینطوری به فنا ندی خودت رو... الان کسی هم که جای نازی نیوردی و کسی مراقبت نیست باید این وظیفه خطیر رو به گردن بگیرم.

کیاشا مچش را رها کرد. خودش را بالا کشید و روی تخت نشست.

- خوشحال شدیا...

- از چی؟

چشم‌های کیاشا خندید.

- از اینکه کسی نیست.

برق گرفته خودش را عقب کشید.

- نه خیر. به من چه اصلا...

کیاشا در سکوت و خیره خیره نگاهش کرد.

فریسا کمی عقب‌نشینی کرد.

- خب حالا... از این‌جهت خوشحالم که کسی نیست باز فحش کشم کنه و تقصیر همه چی رو بندازه گردن من.

- غلط کرده.

گیج نگاهش کرد.

- کی؟

کیاشا ابرو بالا انداخت.

- هر کی فحش کشت کرده.

سرجایش خشک شد و شیرینی کلام کیاشا در جانش نشست.

سکوت‌میانشان که طولانی شد،کیاشا ناشیانه بحث را منحرف کرد.

ـ مصرفش رو از این به بعد کنترل می‌کنم.

فریسا راضی از تغییر بحث اب دهانش را پایین داد و چشم ریز کرد.

ـ قول دادی دیگه؟ اسکل نمی‌شی توی سردرد بکشی که بیشتر به فنا بری، نه؟

کیاشا نه محکمی گفت و فریسا نفس راحتی کشید.

یاد حرف پریسا و سهیل افتاد. خودش را روی تخت بالاتر کشید و پاهایش را در شکمش جمع کرد.

ـ خب...

کیاشا منتظر نگاهش کرد.

ـ می‌گم تو مطمئنی که یک ساعت دیگه باید بریم؟ برگردیم تهران یعنی؟

#فاطمه‌غفرانی
#طرار
#پارت505

کیاشا دستی روی چشمان سرخش کشید.

ـ آره. انتظار نداری که اینجا بمونیم؟

فریسا نفسش را رها کرد و شانه بالا انداخت.

ـ نمی‌دونم. پریسا و سهیل خیلی ناراحتن. الانم من رو فرستادن تا تو رو راضی کنم که بمونیم.

کیاشا نگاهش کرد.

ـ پریسا و سهیل می‌تونن تضمین بدن که ما اینجا بمونیم تو این چند روز بلایی سرمون نمی‌آد؟

فریسا چینی به بینی‌اش انداخت و موهایش را از جلوی صورتش کنار زد.

ـ پریسا می‌گه اصلاً این اتفاق‌ها سابقه نداشته توی روستا. خیلی کم بیش میاد از این ماجراها. بعدم اینقدر جون دوست نباش دکتر...

و ادایش را در آورد.

ـ بلایی سرمون نمی‌آد؟

ابروهای کیاشا بهم نزدیک شد. نگاه خیره‌اش روی صورت فریسا بود.

ـ یعنی فکر می‌کنی می گم برگردیم به خاطر خودمه؟ به خاطر جون دوستیم؟

فریسا هل شده سیب گلویش بالا و پایین شد.

ـ خب...

کیاشا میان حرفش آمد.

ـ اگر می‌گم بریم به خاطر توئه. من هنوز یاد دیشب می‌افتم...

حرفش را برید و کلافه سر تکان داد. نفسش را بیرون داد و بار دیگر به چشمان شرمنده فریسا نگاه کرد.

ـ اگر می‌تونی این چند روز از در این خونه رد بشی و حالت بد نشه، می‌مونیم. اگر حالت توی این خونه خوبه و قرار نیست امشبم مثل دیشب اونطوری بلرزی، می‌مونیم. پس برو فکرات رو بکن اگر می‌دونی اینجا بازم می‌تونه بهت خوش بگذره، می‌مونیم. اگر نه، حتماً می‌ریم.

فریسا چشمانش برق زد.

ـ یعنی برم به پریسا و سهیل بگم راضی شدی که بمونیم؟

کیاشا سرش را جلو کشید و ضربه ای به بینی او زد.

ـ به خاطر سهیل و پریسا نمی‌مونیم و با کسی هم رودروایسی ندارم. اگر الان به خاطر اونا می‌خوای بمونی که...

فریسا میان حرفش آمد و محکم گفت:

ـ نه...

دمی گرفت و ادامه داد:

ـ به خاطر اونا نیست. محمود همیشه می‌گه فرار راه‌حل نیست. منم نمی‌خوام فرار کنم. بالاخره که چی؟ نمی‌خوام اون گذشته روی الانم تاثیر بذاره و تو رو با این چشم‌های سرخ و بی‌خوابی دیشبت راهی جاده کنم. می‌خوام بمونم و جنگل و آبشار این اطراف

رو ببینم حتی اگر حالم بد بشه، باز نمی‌خوام فرار کنم.

تلخندی زد و نگاهش را به صورت کیاشا داد.

ـ فقط دیگه تنها نمی‌تونم برم.

کیاشا پلک‌هایش را با اطمینان روی هم گذاشت. لبخند کم جانی روی لب‌هایش بود.

ـ پس می‌مونیم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت506

فریسا در چشم‌هایش اشک جمع شده بود. تند، تند پلک زد.

کیاشا ابرو بالا انداخت.

ـ هر چه قدر من سردرد شدم توی این چند وقته، تو گریه کردی.

مکث کرد و لبخند مهربانی زد.

ـ روز اولی که دیدمت، حتی تصور نمی‌کردم اینطوری هی اشکت در بیاد.

فریسا بینی‌اش را بالا کشید و نم زیر چشم‌هایش را گرفت. صدایش دو رگه شده بود.

ـ هنوزم خیلیا تصورش رو نمی‌کنن من گریه کنم، حتی زری.

کمی معذب شد و ادامه داد:

ـ بعد محمود تو دومین نفری بودی که اشکم رو دیدی. بعدم دیدم قفلش جلوت شکسته، دیگه جلوی خودم رو نگرفتم.

کیاشا به لحنش خندید.

ـ خوبه...

فریسا چپ، چپ نگاهش کرد.

ـ آره بعد تو می‌ری منبر که آره اعتماد فیلان بیساره.

لبخند روی لب کیاشا تشدید شد.

ـ یکم تلنگر خوبه.

فریسا از روی تخت پایین پرید و قدمی عقب رفت. کیاشا به واکنش ناگهانی‌اش نگاه کرد.

آب دهانش را پایین داد و دست‌هایش را در هم قفل کرد.

ـ قبل اینکه برم به سهیل و پریسا خبر موندنمون رو بدم، خواستم یه چیزی بگم... یعنی...

نفسی گرفت. سر پایین انداخت و تلاش کرد به کلمات بی نظم در ذهنش نظم و ترتیبی بدهد.

ـ خب من بلد نیستم تشکر کنم زیاد ولی دیشب...

سرش را بلند کرد. کیاشا منتظر نگاهش می‌کرد.

ـ من کامل یادم نیست دیشب رو. هنگ کرده بودم ولی خب می‌دونم خیلی اذیتت کردم.

گرمش شده بود. پوفی کشید و تند حرفش را زد.

ـ مرسی که دیشب کنارم بودی و امروز هم با کربلایی حرف زدی.

چشم‌هایش روی هم افتاد و نفس راحتی کشید. چه قدر حرف زدن سخت شده بود.

بر خلاف تصورش صدایی از کیاشا در نیامد. نرم نرمک چشم باز کرد و کیاشا را در همان حالت قبلی

دید. لحظه ای شک کرد که شاید صدایش را نشنیده.

وسط اتاق خشکش زده بود و منتظر واکنشی از جانب کیاشا بود که بالاخره او پلکی زد و از روی تخت بلند شد.

فریسا هل شده آب دهانش را پایین داد.

کیاشا روبرویش ایستاد و دستش را داخل جیب شلوارش سر داد. فریسا سر بلند کرد تا او را ببیند.

زبان روی لب‌های خشک شده‌اش کشید.

ـ تشکر خشک و خالی قبول نیست.

مردک‌هایش دو، دو زدند و کیاشا که انگار اسباب بازی‌اش جور شده باشد، لبخندی گوشه لبش نشست.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت507

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

فریسا دهانش خشک شده بود.

ـ منظورت چیه؟

کیاشا دو دستش را روی سینه قفل کرد و کمی خیال فریسا راحت شد که کاری نمی‌خواهد بکند.

ـ یه شرط می‌خوام بذارم که باید قبول کنی تا این تشکرت هم قبول باشه.

لحظه ای مکث کرد.

ـ می‌مونیم اما توی این چند روز هر چی من گفتم، قبول می‌کنی...

فریسا چشم ریز کرد.

ـ یعنی چی؟ چی قراره بگی؟

کیاشا لب پایینش را فرو خورد. چشمانش از شیطنت برق می‌زد. فریسا اعتراض کرد.

ـ به خدا یه نقشه‌ای داری من می‌دونم که...

سرش را به سمت بالا گرفت.

ـ خدایا چرا من یه بیشعور و بی شخصیت نیستم که کلا تشکر بلد نباشم؟ افتادم تو چاه...

کیاشا بی صدا خندید و فریسا به سمتش براق شد.

ـ به عمت بخند. همین الان بگو چه نقشه ای برام کشیدی؟

کیاشا قدمی جلو آمد و فریسا فرز یک قدم عقب رفت.

ـ اگر فکر کردی باز می‌تونی من رو خفت کنی و جواب دلخواهت رو بگیری سخت در اشتباهی.

کیاشا این بار با صدای بلند خندید و عقب رفت.

ـ اوکی.

سرفه ای زد و خنده‌اش را خورد.

ـ این دفعه رو دیکتاتوری جلو می‌ریم و سکوتت رو پای رضایتت می‌ذارم که شرطم رو قبول کردی.

چشم‌های فریسا از حلقه بیرون زدند و کیاشا روی تخت نشست.

ـ اونطوری به من نگاه نکن. شرط سختی نیست. کار بدی هم ازت نمی‌خوام. فعلاً برو خبر موندنمون رو به سهیل و پریسا بده.

فریسا با حرص چشم‌هایش را روی هم فشرد.

ـ واقعاً تمایل عجیبی دارم با دستم خفه‌ات کنم، بعد شکمت رو بشکافم و توش کاه کنم و بعد سر در شهر آویزونت کنم و به تمام عالم به عنوان سواستفاده‌گر و پروترین آدم زمین نشونت بدم.

چشم باز کرد و با دست خودش را باد زد. از عصبانیت گرمش شده بود.

کیاشا با چشمانی خندان دست به سینه روی تخت نشسته بود. شقیقه‌اش را خاراند و با لحنی که رگه‌هایی از طنز داشت، گفت:

ـ بعدش از ترس دیدن خون من، بغل کی می‌خوای بری گریه کنی؟

لحظه‌ای صداها مردند و فریسا یخ زد. اشاره مستقیم کیاشا به آغوش دیشبش... انتظارش را نداشت!

طول کشید تا خودش را جمع و جور کند و بیخیال جلوه کند.

ـ حالا تا اون موقع یکی رو پیدا می‌کنم.

حالا نوبت به مات شدن نگاه کیاشا بود. طنز کلامش پر کشید.

ـ غلط کرده.

فریسا هل شده پرسید:

ـ کی؟

ابروهایش بهم نزدیک شدند.

ـ همونی قراره پیداش کنی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت508

و بی نگاه به فریسا، پوفی کشید. روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت.

فریسا بلاتکلیف وسط اتاق ایستاده بود. پر استرس به کیاشا نگاه کرد و مردد به حرف آمد.

ـ کیاشا...

با صدایی دو رگه میان حرفش آمد.

ـ برو خبر بده بهشون...

آب دهانش را پایین داد و انگشت‌هایش را پر استرس کف دستش فشرد.

ـ خب چت شد یهو؟

کیاشا تکانی خورد و روی پهلو چرخید. چشم باز کرد و نگاهش را به فریسا داد.

این بار شمرده، شمرده تکرار کرد:

ـ فریسا لطفاً... برو ... و به سهیل و پریسا ... خبر بده.

دیگر راهی نمانده بود. به ناچار باشه زیر لبی گفت و لبخند تصنعی زد.

دور زد تا از اتاق بیرون بیاید. یعنی حرفش اینقدر بد بود؟ چیز بدی نگفته بود که! شوخی بود دیگر...

دستش که روی دست‌گیره نشست، دست و دلش به باز کردن در نرفت.

در یک لحظه تصمیم گرفت و به عقب چرخید. کیاشا هنوز نگاهش به او بود.

به خود کمی جرات داد اما صدایش کمی لرز گرفته بود.

ـ خب... خوبی الان؟

مکث کیاشا در جواب دادن کمی طولانی شد و چشم‌هایش روی صورت فریسا بالا و پایین رفت.

با صدایی دو رگه اما نرم‌تر از قبل جواب داد:

ـ آره... خوبم.

فریسا نفسش را با آسودگی بیرون داد و این‌بار بی مکث دستگیره را پایین داد و از اتاق بیرون آمد.

***

ـ مطمئنی نمی‌ای همراه ما؟ بیا بریم شهر رو ببین.

فریسا خندید و پاهایش را در شکمش جمع کرد.

ـ نه .بچه نیستم که کیاشام اینجاست می‌مونم شما هم که زود میاین.

پریسا موهایش را پشت سرش با کش محکم کرد و سر تکان داد.

ـ آره. ما فقط پرنیا رو برداریم بر می‌گردیم.

سهیل موهایش را جلوی آینه مرتب کرد و نیم نگاهی به فریسا انداخت.

ـ این رفیق ما رو اگر تونستی از تخت خوابش بکنی، بهش بگو خیلی بیشعوری.

قهقهه فریسا بالا رفت و بریده، بریده گفت:

ـ حالا من جرات ندارم اینقدر رک بهش بگم...

خودت برگشتی بگو

جفت ابروهای سهیل بالا رفت.

ـ نچ...کسی که کیاشا آژمان رو توی یک ربع از تصمیم رفتنش برمی‌گردونه، دیگه یه بیشعور گفتن براش چیزی نیست.

چشم ریز کرد و مشکوک ادامه داد:

ـ البته از اونجایی که از اون موقع دیگه نیومده بیرون، احتمال می‌دم کشته باشیش.

با حرف سهیل یاد حرفش به کیاشا افتاد و خنده روی لبش به لبخند کمرنگی مبدل شد.

ـ اگر تا یک ساعت دیگه زنده نشه می‌رم سراغش. دیگه خیلی وقته خوابیده.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت509

سهیل با خنده سر جنباند و رو به پریسا گفت:

ـ بیرون منتظرتم.

و بیرون رفت. پریسا شالش را روی سرش انداخت.

ـ ما از بیرون گوشت می‌گیریم که امشب کباب کنیم...

کیفش را برداشت.

ـ راستی نهار کیاشا رو گذاشتم داخل مایکروویو. بیدار شد، گرم کن بخوره.

فریسا نفسش را بیرون داد.

ـ باشه.

پریسا با عجله دست تکان داد و با خداحافظی کوتاهی از در بیرون رفت. با بسته شدن در پشت سر پریسا، فریسا بلند شد و پشت پنجره رفتنشان را تماشا کرد.

ماشین که از خانه بیرون رفت، نفس عمیقی گرفت و به عقب چرخید. با دیدن کیاشا که از پله‌ها پایین می‌آمد، چشم‌هایش گرد شد.

ـ تو کی بیدار شدی؟

کیاشا که به پایین پله‌ها رسیده بود، کوتاه نگاهش کرد.

ـ دوساعتی می‌شه.

راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد. فریسا با تحیر پشت سرش رفت.

ـ یعنی چی؟ خب چرا نیومدی ناهار بخوری؟

سهیل اومد گفت خوابی که... خودت رو زده بودی به خواب؟

کیاشا به سمت مایکروویو رفت و همانطور که مشغول روشن کردن و تنظیم حرارتش بود، گفت:

ـ آره. می‌خواستم تنها باشم.

فریسا به چهارچوب آشپزخانه تکیه داد و ادایش را در آورد.

ـ می‌خواستم تنها باشم...

کیاشا که به سمتش برگشت و چشم‌غره ای رفت، فریسا تکیه از دیوار گرفت و جدی شد.

ـ خوب... باشه. حالا توی تنهاییت چی کشف کردی دکتر؟

کیاشا صندلی را بیرون کشید و نشست. کلافه سر تکان داد.

ـ هیچی.

فریسا چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ من بودم که دیشب داشتم سکته می‌کردم ولی تو چرا رفتی توی قیافه، خودمم نمی‌دونم. اون از صبح، اینم از عصر.

کمی فکر کرد و دست در جیب هودی‌اش فرو کرد. چشم‌هایش از فکری که به ذهنش رسید، برقی زد.

ـ غذات رو بخور که بزنیم بریم حال و هوامون عوض شه.

ـ کجا؟

فریسا نیشش را باز کرد و پلکی زد.

ـ آبشار.

منتظر جواب کیاشا نماند و با تکان دادن دستش به سمت پله‌ها رفت.

ـ می‌رم آماده شم.

پله ها را دوتا یکی بالا آمد و وارد اتاق شد. در اتاق را پشت سر خودش بست و با قدم‌هایی بلند سر کمد لباسی‌اش رفت.

از وقت بیرون آمدن از اتاق کیاشا دل دل می‌کرد برای دیدن این کمد اما تمام مدت کنار پریسا بود و فرصتی پیش نیامده بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت510

با نگاهش کمد را بالا و پایین کرد و لبخند روی لبش عمق پیدا کرد. همه لباس هایی که در مغازه پرو کرده بود، حالا جلویش آویزان بودند.

چشم بست صدای کیاشا در گوشش پیچید.

« ـ می‌خوام خود واقعیت رو بهت هدیه بدم.»

چشمش روی شومیز کتان جلوباز خردلی‌اش ماند.

برای ابشار رفتن که مناسب بود، نبود؟

آب دهانش را پایین داد و لباس را از روی رگال برداشت.

بی فکر و قبل آنکه عقلش به او نهیب بزند، هودی و شلوار جینش را با تیشرت سفید، شومیز خردلی و شلوار یشمی‌اش عوض کرد و هیجان زده جلوی آینه ایستاد و چرخی دور خودش زد.

موهایش را یک‌بار باز کرد و باردیگر با کش محکم پشت سرش بست. کلاه کاپ یشمی که روی لباس بود را برداشت و روی سرش گذاشت.

لبخند روی لبش کش آمد. این تیپ هم مانند لباس‌های خودش اسپرت بود، اما نوعش فرق

می‌کرد و البته که رنگ هایش... در این چند ساله خودش را به رنگ‌های تیره خلاصه کرده بود تا زیاد در چشم نباشد و حالا این خردلی شومیز زیادی روی پوست سفیدش می‌آمد.

با لرزیدن گوشی جلوی آینه، آن را برداشت و با دیدن اسم کیاشا ابروهایش بالا رفت. چرا زنگ زده بود؟

بی خود هیجان زده شده بود. دستش را روی میز تکیه گاه بدنش کرد. تماس را وصل کرد اما حرفی نزد.

ـ سلام.

خنده‌اش گرفت.

ـ علیک سلام. زنگ زدی احوال پرسی؟

«نه» آرامی گفت و صدایش جان‌دار تر شد.

ـ می‌دونی که من دختری که با هودیش از این پله‌ها پایین بیاد رو جایی نمی‌برم؟

صاف ایستاد و قدمی عقب رفت. هنوز نگاهش به خود در آینه اش بود. لحنش کمی معذب شد.

ـ آره... نمی‌خواد یادآوری کنی.

صدای کیاشا جدی و بدون هیچ انعصافی بود.

ـ فقط برای این زنگ نزدم. زنگ زدم بگم من دختری که از کشوی اول کمدشم هیچ استفاده‌ای نکنه رو هم جایی نمی‌برم.

گیج شد.

ـ ها؟ کشو رو چیکار کنم؟

ـ کشو رو لازم نیست کاری کنی. بازش می‌کنی و حدقل از دوتا از اونایی که اونجاست استفاده می‌کنی و بعد میای بیرون. منم پایین منتظرتم.

حدس‌هایی می زند. بی حرف جلو رفت و با دست‌هایی که حالا کمی لرز گرفته بود کشو را باز کرد و با دیدن پک لوازم آرایش چشم‌هایش گرد شدند.

ـ ک...کیاشا...

کیاشا بالاخره از قالب جدی بودن بیرون آمد و کوتاه خندید.

ـ حتی می‌تونم چشم‌های گرد شده‌ات رو هم تصور کنم. یک ربع دیگه پایین منتظرتم.

و بی مکث قطع کرد.

فریسا گوشی را روی میز رها کرد. چشمش به لوازم آرایشی بود که مرتب داخل کشو چیده شده بود و او هرگز نمی‌توانست کیاشا را در هنگام چیدن آنها تصور کند. یعنی کار خودش بود؟

برای کی؟ او؟

چیزی به شیرینی عسل از قلبش پمپاژ و در رگ‌های جانش جاری شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت511

کسی که با سایه چشم و رژگونه که برای تفریح نمی‌رفت، می‌رفت؟ گفته بود لااقل دوتا و او دل می‌داد به بازی کیاشا.

از میان چهار رژ لب مایع، صورتی را بالا آورد و ریمل را هم برداشت و سریع کشو را بست.

دخترک هفتده ساله درونش بعد از خوابی پنج ساله، حالا پر جنب و جوش شده و بالا و پایین می‌پرید. فریسای عاقل این روزها گوشه ای پر استرس نشسته بود و از درست و نادرست بودن کارش مطمئن نبود و خود او تنها به یک چیز ایمان داشت که آدم گاهی هم باید دیونه باشد و دیوانگی کند و او امروز آنقدر حال دلش خوب بود که با آغوش باز این صفت را بپذیرد و به هیچ چیز دیگری فکر نکند.

دست‌هایش هنگام زدن رژ و ریمل از هیجان می‌لرزید و تمرکز نداشت. کارش که تمام شد به خود در آینه اش خیره شد و چشم از خود نگرفت.

از یک ربعی که کیاشا زمان داده بود، پنج دقیقه گذشته بود و فریسا دل بیرون رفتن را نداشت.

ترکیبی از اضطراب و هیجان را در دل حمل می‌کرد. لحظه‌ای چشمانش برق می‌زد و لحظه‌ای بعد مضطرب می‌شد و مردمک‌هایش دو دو می‌زد.

با تقه‌ای که به در خورد، از جا پرید.

ـ آماده‌ای؟ دیر شد. الان سهیل اینا هم می‌رسن. می‌خوای بمونیم با هم بریم؟

سهیل و پریسا؟ قطعا جوابش نه بود. فرز گوشی را داخل جیبش انداخت و نفس عمیقی کشید و با قدم‌های بلند به سمت در رفت.

ـ اومدم.

چشم بست و قبل آنکه پشیمان شود، دستگیره را پایین داد و در را باز کرد.

با مکث و کم کم چشم‌هایش را باز کرد. کیاشا دست به سینه روبرویش ایستاده بود. با چشم‌هایش سر تا پای او را رصد کرد و گوشه لبش بالا رفت.

ـ قشنگه...

برای شکستن سکوت بینشان حرف خوبی بود. فریسا آب دهانش را پایین داد و نگاهی به خودش انداخت و دستی به شومیزش کشید. صدایش کمی لرز گرفته بود.

ـ آره به نظر منم خیلی رنگش قشنگه.

کیاشا قدمی جلو آمد و سر فریسا بالا آمد و نگاهش کرد. کیاشا با انگشت اشاره ضربه ای به نوک بینی او زد.

ـ با اون نبودم... خودت قشنگی.

و بی نگاه دیگری به فریسا سریع عقب رفت و جلوتر راه افتاد.

ـ بریم.

فریسا ماند و ضربان کرکننده قلبی که تا به حال سابقه نداشت. با نگاه کیاشا را دنبال کرد و نامردی نبود که حرفش را می‌زد و می‌رفت؟

چند نفس عمیق کشید و در دل به خود تشر زد.

ـ خیلی بی جنبه‌ای فریسا... وا ندی احمق... الان می‌گه دختره رو نگاه، یک کلمه ازش تعریف می‌کنی، غش می‌کنه.

با این حرف، کمی خودش را آرام کرد و به دنبال کیاشا رفت.

کیاشا جلوی در ایستاده بود تا بهم برسند. در سکوت از در خانه بیرون آمدند و کیاشا که در را پشت سرشان بست، نگاه هراسان فریسا بی اختیار اطراف را پایید.

کیاشا باهوش تر از آن بود که معنی و منظور این نگاه را نفهمد. چسبیده به فریسا ایستاد.

ـ به اطراف نگاه نمی‌کنی... فقط جلو...

دستش مشت شد. چشم بست و دم و بازدم محکمی گرفت و بوی خاک نم خورده مشامش را پر کرد. حالش بهتر شد.

چشم‌هایش را باز کرد و سری بالا و پایین کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت512

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

هم قدم با کیاشا جلو رفتند و هر قدمی که از خانه دور می‌شدند، به خانه ابوالقاسم نزدیک می‌شدند و

فریسا نگاهش را به هر طرف می‌پراند جز سمت راست و در آن خانه کذایی و مگر حواسش پرت می‌شد؟

با آنکه چشمش به آن خانه نبود اما می توانست تعدام قدم‌هایی که به آن خانه مانده است را از حفظ بگوید.

چند قدم دیگر جلو رفتند و لرز خفیفی به جان فریسا افتاد. بی هدف کلاهش را روی صورتش پایین‌تر کشید و جلو رفت.

دستش از روی کلاهش سر خورد و تا گردنبند پروانه‌اش پایین آمد.

پروانه‌اش که میان دو انگشتش جا گرفت، انگار جانی به تن بی‌انرژی‌اش دمیده باشند، حالش بهتر شد و برای چند ثانیه دیشب را فراموش کرد. این پروانه معجزه نمی‌کرد؟

با داغ شدن پشت دستش، دستش از دور پروانه باز شد و انگشت‌های سردش در انگشت‌های کیاشا قفل شد و صدای جدی‌اش را از کنار گوشش شنید.

ـ این پروانه مال وقتیه که من کنارت نیستم.

کیاشا گفت و او شنید و تا رسیدن به آبشار دیگر فریسا چیزی ندید و نشنید.

تنها دو جمله ای که در کمتر از یک ساعت شنیده بود در گوشش تکرار می‌شد و هر لحظه جنب و جوش

دختر هفتده ساله درونش بیشتر می‌شد و نفسش را به شماره می‌انداخت.

«ـ با اون نبودم... خودت قشنگی.

ـ این پروانه مال وقتیه که من کنارت نیستم.»

می‌خواست به این دخترک شیطان درونش ثابت کند که او و کیاشا فقط دو دوست هستند و نباید فکری غیر از این بکند و مگر دخترک حالی‌اش می‌شد؟

دنیا به کامش می‌چرخید... تازه داشت جان می‌گرفت... بعد از پنج سال زنده شده بود و حالا نوبت او بود که بتازاند و به نجواهای بی جان فریسا که تلاش داشت ثابت کند که این حرف‌ها حرف‌های عادی هستند و نباید هیجان زده شود، گوشش بدهکار نبود.

از مسیر اصلی جدا شدند و از پله‌های سنگی پایین رفتند.

ـ بارون اومده لیزه، نیوفتی.

فریسا آب دهانش را صدادار پایین داد و زیر لب زمزمه وار گفت:

ـ حواسم هست.

پله‌های بعدی را هم پایین رفتند و پایش را که روی پله بعدی گذاشت، صدای ذهنش بلند شد.

« ـ خودت قشنگی...»

حواسش پرت شد و خواست پای دیگرش را هم پایین بیاورد، که پایش لیز خورد.

بی اختیار دست کیاشا را محکم‌تر چسبید و برای حفظ تعادلش در لحظه آخر دستش را بند یقه تیشرت کیاشا کرد و در چشم بهم زدنی دست کیاشا روی گودی کمرش قرار گرفت و به کیاشا چیسید.

از استرس و هیجانی که در لحظه به او وارد شده بود، نفس، نفس می‌زد. به کیاشا نگاه کرد. عاقلانه این بود که فاصله بگیرد اما دیگر عقلی در کار نبود. او بود و صداهای ذهنش و مردی که در آغوشش آرام گرفته بود.

بار دیگر مرز توهم و واقعیت را گم کرده بود...
نمی‌دانست دو دو زدن و نا آرام بودن نگاه کیاشا

واقعیت است یا توهمی که او در آن لحظه به سراغش آمده.

پچ زد و نفسش به صورت فریسا خورد.

ـ همیشه همینطوری حواست هست؟

#فاطمه‌غفرانی
#طرار
#پارت513

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

تمام حاضر جوابی‌اش رنگ باخته بود. سیب گلویش بالا و پایین شد و سکوت کرد.

ـ اینطوری به من نگاه نکن.

هل شد و با صدایی که حالا گرفته شده بود، پرسید:

ـ چطوری؟

کیاشا کلافه چشم بست و لحظه‌ای محکم آنها را روی هم فشار داد.

ـ اینطوری مظلوم...

و قبل آنکه فریسا فرصت انجام کاری را پیدا کند، سرش به سینه کیاشا چسبید و گره دست کیاشا دور کمرش سفت‌تر شد و دست فریسا از یقه او جدا شد و پایین افتاد.

زبانش بند آمده بود. اینجا دیگر پای بهانه‌ای وسط نبود. نه ترسی در کار بود و نه لیز خوردنی... این بار خود کیاشا بود که پیش‌قدم شده بود برای در آغوش کشیدنش و حالا یک دستش در دست فریسا بود و دیگری دور کمرش قفل شده بود.

ناراضی بود؟ نبود اما مگر راضی و ناراضی بودن او مهم بود؟ این موقعیت، این آغوش خطا بود. اشتباه و باطل بود. باید حرفی می‌زد.

همانطور که سرش روی سینه کیاشا آرام گرفته بود و آنقدر محکم به او فشرده می‌شد که گویی کیاشا قصد حل کردن او را در خود داشته باشد، با لرز و لکنت به حرف آمد.

ـ ک...کیاشا...

کیاشا در جواب دادن تعلل نکرد. آرام بود و پر احساس...

ـ جانم؟

فریسا گرمای کلامش را احساس کرد و دلش ریخت. انگار چیزی از میان جانش سر خورد و زمین افتاد و به خدا که این مرد امروز قصد جانش را کرده بود.

هنوز حرفی برای جواب دادن پیدا نکرده بود که شل شدن گره دست کیاشا را از پشت کمرش احساس کرد و به دنبالش صدای شرمنده و دو رگه‌ای که هیچ صنمی با جانم لحظاتی قبلش نداشت.

ـ ببخشید...

فریسا از او جدا شد. با حیرت سر بلند کرد.

کلافگی واژه و کاملی بود برای توصیف حال مرد روبرویش. کلمات را بریده بریده کنار هم گذاشت.

ـ ببخشید... نباید اینطوری می شد... یعنی... نفهمیدم چی شد...

قطعاً شرمنده بودن کیاشا، آخرین چیزی بود که در این دنیا می‌خواست ببیند.

لبخند تصنعی و معذبی زد.

ـ مشکلی نیست...

می‌خواست همه چیز را طبیعی نشان دهد. انگار که آغوشی نبوده و کف دست و پشت کمرش بیخود گز گز می‌کند.

با همان لبخندی که در آن شرایط کمی هم احمقانه به نظر می‌رسید، سه پله باقی مانده را نشان داد.

ـ بریم پایین.

و خودش با قلبی که هنوز به شرایط طبیعی خود برنگشته بود و با فکری که پر از حرف بود، از پله‌ها پایین آمد.

صدای آب را می‌شنید. از میان چند درختی که جلویش بود گذشت و با دیدن آبشار چشم‌هایش برق زد و سر جایش ایستاد.

آبشار ارتفاع زیادی نداشت اما پر آب بود و به حوض طبیعی پایینش می‌ریخت که فریسا می‌توانست تصویر خود و انعکاش درختان دور و برش را در زلالی آن ببیند.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت514

بدنش داغ بود و تمنای آب را داشت. بی نگاه به پشت سر و کیاشا، کفش‌هایش را با حواس نصفه و

نیمه‌اش در آورد و پاچه‌های شلوارش را تا زانو بالا زد.

چشمی به اطراف گرداند. کسی نبود. نفس عمیقی کشید و پا داخل آب گذاشت. خنکاش آب لرز خفیفی به جانش انداخت اما پا پس نکشید و جلوتر رفت.

آب حالش را خوب می‌کرد. کاش می‌شد همه چیز را در آب شست و تمام کرد.

مثلا ترس دیشبش را یا مثلا همین چند دقیقه قبل را...

در مورد اولی مطمئن بود اما دومی... آدمیزاد به خود که نباید دروغ بگوید. از دومی ناراضی نبود.

چشمش را از درختان پر کرده بود و گوشش را از صدای آب و به هر طرف می‌چرخید و راه می‌رفت جز پشت سر... حتی نمی‌دانست از پله‌ها پایین آمده یا هنوز همان‌جاست؟

چند دقیقه بعد را در جدال با خودش بود. ضربان قلبش آرام گرفته بود و حالش بهتر بود. بین برگشتن و دنبال کیاشا گشتن و برنگشتن مانده بود که در آخر تصمیم گرفت و به عقب برگشت.

در نگاه اول کیاشا را دید که روی خاک های نم خورده نشسته بود و با ابروهایی درهم خیره، خیره زمین را نگاه می‌کرد.

اکر کسی جز کیاشا او را اینطور در آغوش فشرده بود، قطعاً واکنش خوبی نمی‌دید اما حالا... دست و دلش به مجازات و دعوا کردن با کیاشا نمی‌رفت.

صورت گرفته و درهمش، اشتیاق فریسا برای آبشار را هم کور کرد.

آب دهانش را پایین داد. از آب بیرون آمد و با همان پاهای برهنه به سمت کیاشا رفت با فاصله کمی از او نشست اما کیاشا چشم از زمین نگرفت.

فریسا زبان روی لب‌های خشکش کشید و جان کند تا لحنش مثل همیشه باشد.

ـ انیشتن توی اون زمین چی می‌بینی اینطوری زل زدی بهش؟

هوا را محکم به ریه برد.

ـ اینقدر چیزای خوشگل اینجا، زل زدی به خاک خدا که چی بشه؟

بالاخره نگاه کیاشا از زمین کنده شد و سرش به سمت فریسا چرخید.چشم‌های سرخش فریسا را ترساند و چشمه طنزش خشکید.

ـ خوبی؟

نمی‌خواست چند دقیقه قبل را یادآوری کند اما انگار چاره ای نداشت.

ـ ببین... اگر واسه اون جریان... ناراحتی...

نفسش را رها کرد و راحت تر ادامه داد:

ـ نباش. یه اتفاق بود دیگه...

لبخند مهربانی زد.

ـ منم ناراحت نیستم.

کیاشا حرفی نزد و فریسا به سمت آبشار برگشت.

ـ اونارو ببین... وسط آبشار اون بالا. انگار غاره. می‌خوام برم بالا، بعد تو ازم عکس بگیر.

تغییر موضوع دادنش، موفقیت آمیز نبود و نگاه کیاشا از صورتش کنده نشد.

لبخند معذبی زد و بلند شد. نگاه کیاشا تا صورتش بالا آمد.

ـ خب... عکسم نگرفتی طوری نیست. من خودم می‌رم می‌ام. ببینم داخلش چیه.

چرخید تا برود که صدای گرفته کیاشا را از پشت سرش شنید.

ـ میوفتی...

ترجیح می‌داد بشنود که کیاشا هم همراهش می‌آید تا اینکه توصیه‌های ایمنی‌اش را تکرار کند.

چشم‌هایش را با حرص روی هم فشرد.

ـ مثل بابا برقی نمی‌خواد هی توصیه ایمنی بکنی بهم. بچه نیستم. پس بشین به زمینت زل بزن.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت515

به دنبال حرفش گوشی‌اش را هم کنار کیاشا گذاشت و بی مکث وارد آب شد و به سمت آبشار رفت.

هر چه نزدیکتر می‌شد ارتفاع آب بالاتر می‌آمد. از عقب اینقدر عمیق به نظر نمی‌رسید. لحظه ای پشیمان شد اما با یادآوری بودن کیاشا در پشت سرش و حرف مطمئنش در مورد افتادن او، تصمیم گرفت عقب نکشد.

آب تا پایین کمرش آمده بود. خودش را به کناره آبشار کشید تا کمتر خیس شود. چشمش به جای پای باریک کنارش افتاد و با دقت نگاه کرد. دو خزه باریک روی سنگ ها بودند که اگر از این دو می گذشت، سومی به بعد جا پاهای محکم‌تر و پهن‌تری داشت و کارش راحت‌تر می‌شد و به آبشار می‌رسید.

نفسی گرفت و خودش را بالا کشید. با دقت یک پایش را روی خزه اول و آن یکی را روی خزه دومی گذاشت و فرز جلو رفت و جفت پا روی سومی ایستاد.

ترکیب آب و جلبک‌ها، سطح سنگ‌ها را خیس و لغزنده کرده بودند و او با پای برهنه و خیس باید احتیاط زیادی می‌کرد.

نفس در سینه‌اش حبس شده بود و تمام دقتش را روی قدم‌هایش گذاشته بود.

همه را با موفقیت رد کرد. تنها یک قدم تا رسیدن به آن غار پشت ابشار مانده بود. چشم ریز کرد تا داخلش را ببیند اما اب ابشار مانع دیدن داخل آن می‌شد.

تمام لباس‌هایش خیس شده و به تنش چسبیده بودند. دستش روی صورت خیسش کشید.

این قدم را باید بلند تر بر می‌داشت تا پایش به لبه سنگ بعدی برسد و از میان آب ابشار هم عبور می‌کرد.

نفس عمیقی کشید و خیز برداشت برای پریدن. از میان آبشار رد شد و پای اولش را روی سنگ گذاشت اما دومی تنها به لبه سنگ رسید و روی سطح لغزنده سنگ لیز خورد و قبل آنکه فریسا به خود بجنبد، به پایین پرت شد.

صدای وحشت زده کیاشا را از میان صدای آبشار شنید.

ـ فریس...

هنوز فریسا گفتن کیاشا کامل نشده بود که میان آب فرود آمد و گوش‌هایش دیگر چیزی نشنید و چشم‌هایش روی هم افتاد.

.....

ـ فریسا... فریسا بیدار شو... چشمات رو باز کن.

گونه‌اش سوخت. لای پلک‌هایش را باز کرد و خواست تکان بخورد که به سرفه افتاد.

ته گلویش می‌سوخت. تصویر محو جلوی چشم‌هایش کم، کم شفاف شد و صورت نگران و خیس کیاشا را دید که با دو دست صورت او را قاب گرفته بود.

ـ خوبی؟

خوب بود؟ اصلاً چه شده بود؟ چشم‌هایش باردیگر روی هم افتاد و ثانیه‌ای بعد همه چیز را به یاد آورد.

آغوش... کیاشا... آبشار... لیز خوردن و در نهایت افتادنش را.

نجات پیدا کرده بود؟ چشم باز کرد و این بار متوجه موقعیتش شد.

کنار ابشار بود و سرش روی پای کیاشا آرام گرفته بود و نگاه نگران و شاکی او روبرویش بود.

از صورت و چهره خیسش را همه چی پی برد. بار دیگر کیاشا نجاتش داده بود.

خواست حرف بزند که بار دیگر به سرفه افتاد.
دستش را تکیه گاه تنش کرد و نشست. کیاشا عقب رفت.
تمام تنش درد می‌کرد و ته گلویش را انگار آتش ریخته باشند، می‌سوخت.

خجل به کیاشا نگاه کرد.

ـ چه قدر... بیهوش بودم؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت516

دستش را روی گلویش گذاشت. کیاشا که انگار تازه خیالش راحت شده باشد، ابروهایش را بهم نزدیک کرد.

ـ پنج دقیقه.

صدایش خش برداشته بود.لابد برای فریادهایی بود که در این پنج دقیقه زده بود.

فریسا خجالت زده لب گزید و چشم‌هایش را روی هم فشرد.

ـ پاشو ببین می‌تونی راه بری؟

چرا نتواند راه برود؟ اره زیر لب گفت و فرز خواست از جا بلند شود که درد بدی در زانویش پیچید و باردیگر روی پای کیاشا فرود آمد.

صدای شاکی کیاشا را شنید.

ـ زانوت کبود شده. ضربه دیده.

به دنبال حرف کیاشا نگاهش روی دایره کبودی روی زانویش نشست. لبش را به دندان گرفت.

ـ خ...خب...

سر پایین انداخت. صدایش مظلوم شد.

ـ خب چیکار کنیم؟

کیاشا پوزخندی عصبی زد و سر تکان داد.

ـ چی کار کنیم؟

نفسش را با پوفی بیرون داد و از جا بلند شد. فریسا سوالی نگاهش کرد و کیاشا انگشتش را تهدید جلوی صورت او تکان داد.

ـ تا رسیدن به ویلا صدات در بیاد کلاهمون می‌ره توی هم... پس هیچی نمی‌گی.

قطعاً که او الان در جایگاهی نبود که مخالفت کند، دهان باز کرد تا بله را بگوید که کیاشا خم شد و یک دستش را دور شانه او و دیگری را زیر زانوهایش انداخت و فریسا را از زمین بلند کرد.

بی اختیار هینی کشید و دستش را بلند یقه کیاشا کرد تا نیوفتد.

ـ چیز... ببین...

نگاه کیاشا به جلوی پایش بود. جدی گفت:

ـ من نمی‌بینم. کورم. گفتم تا رسیدن به ویلا ساکت باش.

چشم‌هایش را با حرص روی هم فشرد.

ـ آخه...

کیاشا بار دیگر میان حرفش آمد و با تاکید گفت:

ـ تا رسیدن به ویلا ساکت باش.

از پله ها بالارفتند و فریسا از شدت خجالت در حالت آب شدن بود.

تنش یخ کرده بود و چشم‌هایش را محکم روی هم می‌فشرد تا کسی را نبیند و در این بین فکر می‌کرد کیاشا خسته نمی‌شود؟

درست بود که او چاق نبود، اما لاغر هم نبود...

تصور اینکه یکی از اهالی آنها را در این موقعیت ببیند، روح از تنش خارج می‌کرد.

نفس در سینه اش حبس بود و نفس نمی‌کشید مگر به اضطرار.

همچنان یک دستش بند یقه تیشرت کیاشا بود و لباس های خیسش بیشتر معذبش می‌کرد.

گوش‌هایش تیز شده بود برای شنیدن صدای پایی و تشخیص دادن رهگذری که خوشبختانه هیچ صدایی نشنید.

به نظر مسیر طولانی‌تر شده بود و او کم، کم داشت نفسش بند می‌آمد.

با کند شدن قدم های کیاشا آرام، آرام لای پلک‌هایش را باز کرد و خودشان را در نزدیکی خانه دید.

با صدایی آرام گفت:

ـ من رو بذار پایین.. بقیه‌اش رو ...

کیاشا بی نگاه به او، آرام جلوی خانه او را روی زمین گذاشت و با همان لحن جدی که از ابتدای بهوش آمدنش از او شنیده بود، گفت:

ـ اون پات رو روی زمین نذار.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت517

کلید را داخل قفل انداخت و در را باز کرد و بی مکث خم شد دوباره فریسا را در آغوش گرفت.

فریسا بار دیگر چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد و خفه گفت:

ـ از اینجا به بعد رو خودم میام.

ـ قرار شد حرف نزنی.

لای یک پلکش را باز کرد و حاضر جواب گفت:

ـ گفتی تا ویلا حرف نزنم. الان که رسیدیم.

کیاشا دیگر جوابش را نداد و با اخم‌هایی درهم به سمت خانه رفت و فریسا دیگر جرات نکرد چیزی بگوید.

با رسیدن به اتاقش بازدمش را به راحتی بیرون داد. بالاخره تمام شده بود. کیاشا او را لبه تخت نشاند و بی حرف چرخید تا از اتاق بیرون برود.

فریسا ترسیده گفت:

ـ کجا؟

کیاشا ایستاد و به عقب برگشت. جدی به صورت او نگاه کرد.

ـ می‌رم حموم.

اشاره‌ای به خودش کرد.

ـ بوی کثافت گرفتم توی اون آب.

فریسا لب گزید.

ـ خب... الان سهیل اینام می‌رسن.

ابروهایش بهم نزدیک‌تر شدند.

ـ خب برسن.

فریسا لبخند هلی زد و معذب گفت:

ـ خب نمی‌خوام بفهمن من افتادم تو آب. الان می‌گن دختره هر ساعت ولش می‌کنیم یه طوریش می‌شه.

کیاشا دست‌هایش را روی سینه‌اش حلقه کرد.

ـ خب بگن.

جدیت و آرامشش داشت فریسا را عصبانی می‌کرد.

ـ تو چرا اینطوری می‌کنی؟ می‌خوای پول بدم حرف بزنی؟

کیاشا بی‌تغییر حالت با همان لحن جدی و کوتاه جواب داد:

ـ باید چیزی بگم؟

کلافه سر جنباند.

ـ نمی‌خوای هیچی بگی؟ من افتادم توی آب، تو سرت برخورد کرده به جایی؟

گوشه لبش بالا رفت و پوزخندی زد.

ـ حرف رو برای کسی می‌زنن که گوش کنه. امروز از شغل بابا برقی بودنم استعفا دادم...

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت.

ـ همین الان هم از کارام عقب افتادم.

نگاهش را به چشمات مات برده فریسا داد و با آرامش گفت:

ـ تو هم زانوت بهتر شد، می‌تونی پرش از سقف ویلا رو امتحان کنی یا از سقف آویزون شو از خودت عکس بگیر.

چرخید و بی مکث بیرون رفت.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت518

حوله را روی سرش کشید تا موهایش را خشک کند. گوشی را از جلوی میز برداشت.

یک تماس بی پاسخ از فرزانه داشت. از دیروز به او زنگ نزده بود. کیوان صبح خبر آمدن جهانگیر را داده بود. پوزخندی زد و سر جنباند. حوله را روی تخت انداخت و نگاهی به چهره آشفته خودش در آینه انداخت.

در کمتر از بیست و چهار ساعت دو استرس کشنده را از سر گذرانده بود. کاش در این روزهایی که از درک خودش عاجز بود، فریسا حرفش را می‌فهمید.

یاد ساعتی قبل و سقوطش از آبشار افتاد. اگر بلایی سرش می‌آمد؟ اگر جای زانویش، سرش به جایی می‌خورد، چه می شد؟ چرا این دختر نمی‌فهمید او چه می‌گوید؟ چرا معنای نگرانی را درک نمی‌کرد؟

هوا معتدل بهاری بود اما برای او زیادی گرم بود. تمام تنش داغ کرده بود.

تنها شلوارش را پوشید و بدون تیشرت خودش را روی تخت انداخت و ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت.

کاش سهیل و پریسا زودتر می‌آمدند. این تنهایی با فریسا حتی با فاصله یک اتاق باز هم اذیتش می‌کرد.

کم کم چشم‌هایش داشت روی هم گرم می‌شد که صدای در آمد و به دنبالش صدای ماشین سهیل.

لبخند نصفه نیمه‌ای روی لبش جا گرفت. اینطور خیالش جمع‌تر بود.

چشم‌هایش روی هم گرم شدند و به خواب رفت.

.....

گوشی را روی گوشش جا به جا کرد و چشمش را میان درخت‌ها و شکوفه‌های بهاری‌شان گرداند.

ـ ببینین جناب، من همون طرحی رو می خوام که بهتون تحویل داده بودم. یک متر این طرف و اونطرف‌تر بشه من هزینه رو تسویه نمی‌کنم. این پروژه الانشم عقب افتاده. من اخر فروردین افتتاحیه رستورانمه. پس شما نهایتاً ده روز دیگه وقت دارین کارتون رو تموم کنین، اونم همونطور که خودم گفتم. حرف اینکه آی سفید پیدا نشد، مشکی زدم، حالا سفید نباشه طوسی بشه چطوره؟ حالیم نمی‌شه. وقتی گفتم سفید یعنی سفید. خاکستری مایل به سفید رو من توی سی و دو سال زندگیم ندیدم، اگر

شما اختراع کرده باشی. الانم باید برم دیگه فرصت و جر و بحث کردم با شمارو ندارم. حرفم رو زدم.

منتظر حرف مرد نماند و گوشی را قطع کرد.

ـ نظرت چیه روی رفتارت با ملت تجدید نظر کنی؟

سهیل بود که با دو لیوان چای از در ویلا بیرون آمده بود. کیاشا سری به معنای تاسف تکان داد و به سمت او رفت.

ـ مردک می‌گه من سفید پیدا نکردم، می خوام خاکستری مایل به سفید بزنم براتون.

سهیل پقی زیر خنده زد و کیاشا نگاه چپ چپی به او انداخت.

ـ بیا... تو هم خنده‌ات گرفت. بعد به من می‌گه شما ندیدی وگرنه خیلی تازگیا استفاده می‌شه.

سهیل لیوان‌ها را روی میز چوبی که لبه استخر بود گذاشت و صندلی را بیرون کشید.

ـ بشین. این دوره زمونه همینه دیگه. هر کی هر جور می‌تونه داره محصولش رو می‌ندازه به بقیه. ولی حتماً پیگیر شو تا آخر فروردین افتتاحیه رو بزنی. خیلی طول کشید.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت519

کیاشا نفسش را بیرون داد و پشت میز نشست.

ـ تمومش می‌کنم. نهایت قراردادم با این مرده رو لغو می‌کنم یکی دیگه رو می‌آرم سر کار. این سری واقعاً کف‌گیرم خورده ته دیگ.

سهیل لیوان کیاشا را به سمتش هل داد.

ـ کم خالی نشدی. پول عمل و کلیه فرزانه و اون کلاهی که نازی گذاشت سرت و ازت پول گرفت، کم رقمی نبود.

کیاشا دست‌هایش را دور لیوان حلقه کرد و به بخار بالا آمده از آن نگاه کرد.

ـ آره.

سهیل مردد پرسید:

ـ چه خبر از نازی؟ چیزی پیدا کردی؟

کوتاه سر تکان داد و سهیل صدایش را پایین آورد.

ـ چی؟

کیاشا سر بلند کرد. لبخند پیروزمندانه ای روی لبش نشست.

ـ نقطه ضعفش رو... تنها دارایی زندگیش رو.

لبخند روی لب سهیل رنگ باخت.

ـ یعنی چی؟ می‌خوای چیکارش کنی؟

کیاشا شانه بالا انداخت و دستش محکم تر دور لیوان قفل شد.

ـ این تعطیلات تموم شه... کارلا رو هم ببینم... بعد می‌رم سراغش.

ترس میان چشمان سهیل دوید.

ـ یه وقتایی مثل الان خیلی شبیه جهانگیر می‌شی، ازت می‌ترسم.

کیاشا با لبخند چشم ریز کرد.

ـ هر چی نباشه پدرمه ولی نترس. من فقط چیزی که از دستم رفته رو برمی‌گردونم. نمی‌خوام بلایی سر کسی بیارم البته اگر خودش راه بیاد.

سهیل بازدمش را بیرون داد.

ـ نمی‌گی چی پیدا کردی؟

جفت ابرویش بالا رفت.

ـ نه. تموم که شد می‌گم بهت.

و جرعه ای از چایش را نوشید. سهیل نگذاشت تا سکوت بینشان طولانی شود.

ـ با فریسا قهری؟

به چهره سهیل نگاه کرد و کوتاه گفت:

ـ نه.

سهیل دست به ته ریشش کشید.

ـ تازگیا عجیب شدی کیاشا. جز اون وقتاییه توی زندگی که اصلاً نمی‌فهمتت. ببین...

کیاشا دستش را بالا آورد.

ـ اگر می‌خوای نصیحتم کنی، اصلاً حوصله شو ندارم سهیل. بیخیال شو.

سهیل چشم غره‌ای به او رفت.

ـ خفه شو بذار حرفم رو بزنم. دارم می‌گم این روزا اینقدر غیرپیش‌بینی شدی دارم یاد اون روزایی می‌افتادم که توی میلان هر شب باید شامه‌ام رو به کار می‌انداختم که توی کدوم بار و پارتی باید جمعت کنم. یک دقیقه بعدت رو هم نمی‌تونم حدس بزنم. فقط با این تفاوت که اون بار به خاطر کا...

با نگاه تیز کیاشا لب بست و پوفی کشید.

ـ خب... به خاطر اون اسمش رو نیار بود اما الان برای چیه کیاشا؟ قطعاً که به خاطر نازی نیست که می تونم قسم بخورم رفتنش بیشتر از یک روز بهت نریخت. تو یه مرگیت شده که من نمی‌فهمم.

کیاشا دست‌هایش را روی میز حلقه کرد و خودش را جلو کشید.

ـ من الان شبیه اینام که هر شب راه بیوفتی بیای دنبالم از توی بار جمعمم کنی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت520

سهیل سری به دو طرف تکان داد.

ـ نه. ولی آدم منطقی قبلی هم نیستی. غیر قابل پیش‌بینی شدی. اصلاً نمی‌فهمم چی توی سرته...

تک ابرویش بالا رفت و جرعه ای دیگر از چایش نوشید.

ـ راجع به چی توی سرمه؟

سهیل پوفی کشید و سر تکان داد.

ـ فریسا...

کیاشا لب پایینش را لحظه‌ای فرو خورد و نفسش را رها کرد.

ـ اینقدر مقدمه چینی برای این بود؟ می‌دونم پشت حرفات چیه اما چیزی نشده که نگرانت کنه. در ضمن منم آدمم، ربات نیستم که توقع داری هی بدونی توی مغزم چی می‌گذره.

سهیل نگاه چپ چپی به او انداخت.

ـ ربات نیستی ولی آدمم نیستی انکار نکن.

مکثی کرد.

ـ از من می‌خوام کمکش کنم و اون جون مادرم رو نجات داده، رسیدیم به آوردنش به اینجا... تو نازی رو هم تا حالا با خودت نبرده بودی مسافرت کیاشا.

شاکی نگاهش کرد.

ـ نازی آدمی بود که من بخوام بیارمش شمال؟

سهیل بی تعلل جواب داد.

ـ اها... یعنی فریسا اون کسیه که بخوای با خودت بیاریش شمال؟

کیاشا خودش را کمی عقب کشید. چشم‌هایش ناآرام بود.

ـ اگر بودنش مشکل داری می‌تونستی همون پریشب که اومدین و فهمیدین فریسا باهامه می‌گفتی سهیل. من می‌رفتم. خودت اصرار کردی که من موندم.

سهیل شاکی نگاهش کرد.

ـ بعد می‌گه به من نگو گاو. احمق من مشکلم بودن فریساست؟ الان کل فکرت همین بود؟ با این مخت الف کلاسا می‌شدی؟

دستی به پیشانی‌اش کوبید.

ـ خاک بر سر من که از تو تقلب می‌گرفتم.

دستش را پایین انداخت و جدی شد.

ـ با حرف زدن با تو چیزی درست نمی‌شه...

صندلی را عقب داد و سرفه ای زد تا صدایش صاف شود.

ـ اون ماجرایی که خودتم بهتر می‌دونی، زندگی شخصی خودته و نه به من و نه به هیچ کس دیگه‌ای

هیچ ربطی نداره اما اینقدر گاو نباش. اون کسی که پریشب عین بابالنگ دراز سررسیدی و از توی معرکه نجاتش دادی و اون طوری رگ گردن باد کرده بودی و نذاشتی پریسا بره کنارش بخوابه رو همین طوری ول نکن.

دستش را در هوا تکان داد.

ـ رسماً از دیروز محل سگ نمی‌دی بهش. نمی‌دونم دلیلش چیه ولی این سگ اخلاقیات رو بذار کنار برای هر چی که هست... لااقل برو تهران شروع کن، نه اینجا که این طفلک هیچ کسی رو نداره و از دیروز یا توی اتاقشه یا تو آشپزخونه کنار پریسا. ناسلامتی اومده تعطیلات، متاسفانه همراه تو.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت521

سهیل از روی صندلی بلند شد.

دستش را لبه میز گذاشت و به جلو خم شد. صدایش را پایین آورد.

ـ در ضمن امشب هم مهمونی عید هر ساله عمو پریساست.

کیاشا با خشم نگاهش کرد.

ـ من نمی‌ام. روی من حساب باز نکن.

سهیل لبخند حرص درآری زد.

ـ میل خودته ولی فکر شامت باش. چون من، پریسا و فریسا داریم می‌ریم.

جا خورد و لبخند روی لب سهیل گشادتر شد.

ـ چیه؟ فکر کردی می‌شینه کنار تو ناز قهر کردنت رو بکشه؟ اوکی مراسم رو پریسا ازش گرفت قبل ناهار. تو هم به نفعته بیای وگرنه خودت می‌دونی که توی این مهمونی چه خبره.

صندلی را با ضرب عقب داد و از جا بلند شد. صدایش از عصبانیت لرز گرفته بود.

ـ اون دختر دست من امانته سهیل. احمق نشو هر جا می خواین برین، اونو نمی‌تونین ببرید.

سهیل با آرامش لیوانش را از روی میز برداشت و ایستاد.

ـ امانت هم باشه در درجه اول اجازه‌اش دست خودشه که گفته میاد. در ضمن جای بدی نیست که. پارتی که نمی‌برمش. کلی آدم حسابی اونجا هست.

کوتاه به ساعت مچی‌اش نگاه کرد.

ـ تازه الان می‌خواد با پریسا برن بازار لباس بگیرن و بعد آماده شن برای رفتن.

دست آزادش را به علامت خداحافظی جلوی صورت از حرص سرخ شده کیاشا تکان داد.

ـ منم برم آماده بشم برسونمشون.

دست کیاشا با حرص روی میز مشت شد و سهیل با خونسردی به طرف خانه رفت.

با بسته شدن در پشت سر سهیل، کیاشا تنش را روی صندلی پرت کرد و به پشتی آن تکیه داد.

هیچ‌جوره آماده رفتن به این مهمانی نبود.

مهمانی مجللی که هر سال گرفته می‌شد، به اسم عیددیدنی خانوادگی اما در آن همه افراد مطرح و هم طبقه شهر با عمو پریسا را می‌شد دید.

حوصله آدم ها و جلال و جبروتشان را نداشت.
مهمانی که تمام هدفش نشان دادن پیشرفت های مالی و شغلی یک سال اخیر مهمانانش بود و نه چیز دیگر...

اما فریسا؟! نمی‌توانست بگذارد تنها برود. مستاصل سرش را میان دو دستش گرفت و کلافه بازدمش را بیرون داد.

.....

آب دهانش را صدادار پایین داد و اطرافش را نگاه کرد. چه قدر وسط این آرایشگاه وصله ناجوری بود. تمام تنش منقبض شده و ته دلش می‌جوشید.

صدای زنگ گوشی پریسا بلند شد و پریسا که ریز دست آرایشگر بود، صدایش را بلند کرد.

ـ فریسا ببین اگر سهیله، جواب بده و لطفاً بگو تاج پرنیا رو یادش نره بذاره روی سرش.

باشه‌ای گفت و از جا بلند شد. هنوز کبودی زانویش اذیتش می‌کرد و در راه رفتن کمی لنگ می‌زد. کیف پریسا که روی مبل کناری بود را برداشت و گوشی را

بیرون آورد. آنقدر مشتش را فشرده بود که کف دست‌هایش عرق کرده بود.

سهیل بود. نفس عمیقی کشید و جواب داد.

ـ سلام.

سر و صدای کمی از آن ور خط می‌آمد.

ـ سلام. فریسا تویی؟ پریسا کجاست؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت522

فریسا نگاهش را در فضای خلوت آرایشگاه تاب داد و روی پریسا که زیر دست آرایشگر برای آرایش چهره‌اش بود، نگه داشت.

ـ پریسا هنوز کارش تموم نشده برای همین من جواب دادم.

سهیل آهانی گفت و با کمی مکث اضافه کرد:

ـ ببین ما تا یک ربع دیگه راه می‌افتیم. فقط شما کی کارتون تموم می‌شه که بیایم اونجا؟

دوست داشت از سهیل بپرسید منظورش از ما چیست؟ سهیل و پرنیا؟ یا سهیل، پرنیا و کیاشا؟

اما لب بست و در عوض سوال سهیل را از پریسا پرسید و جواب را که گرفت، به سهیل منتقل کرد.

ـ پریسا می‌گه از ویلا تا اینجا بیاین دیر می‌شه و به ترافیک می‌خورین. شما برین خونه عموش، ما هم با تاکسی می‌آیم تا یک ربع دیگه. ولی داخل نرید.

مکثی کرد.

ـ پریسا می‌گه تاج پرنیا رو هم بذار روی سرش، یادت نره.

سهیل «باشه» آرامی گفت و صدایش بالاتر آمد.

ـ تو خوبی؟

روی مبل نشست و آب دهانش را پایین داد.

ـ آره.

ـ آها. حس کردم صدات یه طوریه. اوکی پس ما می‌ریم شما بیاین.

باشه‌ای گفت و با خداحافظی کوتاهی به تماس پایین داد.

با پایین آوردن گوشی، کار پریسا هم تمام شد و از زیر دست آرایشگر بلند شد و به سمت فریسا آمد.

ـ مطمئنی آرایش صورت نمی‌خوای؟ لااقل وکس کن صورتت رو.

جفت ابرویش را بالا انداخت و نفسش را بیرون داد.

ـ نمی‌خواد. حسش نیست. همین موهام رو اتو کشیدم خوبه دیگه.

پریسا چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ فریسا به خدا تو داری نعمت خدا رو حیف و میل می‌کنی. ببین این صورت تو خوراک آرایشه. یه میک‌آپ سبک بنشونی روش محشر می‌شه.

پلاستیک لباس‌هایش را از کنار فریسا برداشت و چشم غره‌ای به فریسا رفت.

ـ در ضمن عین این پیرزن‌های غرغرو از عصر مدام داری غر می‌زنی. اون از خرید و داخل پاساژ اینم از آرایشگاه. پاشو بریم لباسامون رو بپوشیم که راه بیوفتیم دیر می‌شه.

فریسا پوفی کشید و از روی مبل بلند شد.

ـ من که گفتم برای این قرتی بازیا افتضاحم. تو اصرار کردی بیام. وگرنه می‌نشستم نون ماستم رو می‌خوردم امشب.

پریسا دستش را پشت کمر او گذاشت و فریسا را داخل اتاقی که مخصوص لباس پوشیدن بود، هل داد.

ـ برو داخل اینقدر غر نزن که سرم باد کرد. ناسلامتی اومدی مسافرت‌ها. می‌خواستی توی خونه بشینی که چی بشه؟ می‌ریم اونجا شاد می‌شی. یه پسر عمو دارم جفت خودته. اتفاقاً اونم هر سال به زور میاریمش ولی دیگه آخرش باید به زور از ته مجلس جمعش کنی.

لباس فریسا را بیرون آورد و به دستش داد.

ـ بپوش که دیره.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت523

بی حرف لباس را گرفت و گوشه‌ای از اتاق رفت.

هودی و شلوارش را با اورالی که با اجبار پریسا خریده بود، عوض کرد.

هنوز مشغول بالا کشیدن زیپ لباسش بود که پریسا پیراهنش را پوشید و به کمکش آمد.

زیپش را کامل بالا کشید و با خندی سوتی زد.

ـ بابا خوشگله...

از لحن پریسا خنده‌اش گرفت و جلوی آینه ایستاد. لحظه‌ای خودش را نشناخت. نگاهش به خودش همان جنس نگاه غریبه‌اش در اتاق پرو فروشگاه در ساعتی قبل بود.

اورال سرهم مجلسی انقدر در تنش خوب نشسته بود که خودش را هم شوکه می‌کرد.

این بار با وسواس به خودش نگاه کرد. اورال زرشکی رنگی که استین های تنگ سه ربع داشت با یقه هفتی که باز نبود.

روی کمرش کمربند چرم نازکی بسته می‌شد که باریکی کمرش را بهتر نشان می‌داد و از کمر پاچه

هایش کلوش و گشادتر می‌شد. نگاهش روی پروانه دور گردنش ماند که سریع نگاه دزدید.

ـ خب کفشات رو هم بپوش و تمام.

با صدای پریسا نگاه از آینه گرفت و به کفش‌های مجلسی مشکی براق دست او نگاه کرد.

ـ به خدا من با اینا نمی‌تونم راه برم. می‌افتم حیثیتم می‌ره.

پریسا کوتاه خندید.

ـ بپوش غر نزن. گفتی می‌افتم بی پاشنه گرفتیم دیگه. اگر چه من هنوز معتقدم روی این لباس یه صندل پاشنه بلند می‌ترکونه.

نگاهی به کفی صاف کفش‌ها کرد.

ـ اینا دیگه خیلی کفی‌شون صافه.

پریسا چپ چپ نگاهش کرد و کفش‌ها را جلوی پای او گذاشت.

ـ بپوش. تو رو ول کنم می‌ری باز بوت‌هات رو می‌پوشی.

نیشش را باز کرد و چشم‌هایش برق زد.

ـ آره واقعاً.

با چشم‌غره پریسا خندید و کفش‌ها را برداشت و پا کرد. قدمی جلو و عقب رفت.

پریسا که مشغول پوشیدن کفش‌هایش شد، فریسا عقب آمد و روی صندلی گوشه اتاق نشست و او را بررسی کرد.

پریسا پیراهن گلبهی عروسکی پر پفی پوشیده بود که تا روی رانش می‌آمد.

موهای بلندش را فر شده دورش ریخته بود و با آرایش ملایمی که روی صورت نشانده بود، سنش را کمتر نشان می‌داد.

از دیروز ظهر که او جن شده بود و کیاشا بسم‌الله، پریسا تمام تلاشش را برای او کرده بود. می‌گفت مهمان است و او به عنوان میزبان باید کاری کند که

به او خوش بگذرد و حتی خریدهای مهمانی را هم بر عهده گرفته بود و نگذاشته بود تا خودش حساب کند.

اگر کمی، تنها کمی این فاصله اجتماعی بینشان کمتر بود، پریسا می‌توانست به عنوان اولین دوست مونث او باشد اما خودش هم می‌دانست که نمی‌شود. پریسا خیلی چیزها از او نمی‌دانست...

ـ فریسا... کجایی؟

از فکر بیرون آمد. پریسا با یک پالتو و شال جلویش ایستاده بود.

ـ ها؟

پریسا شال و پالتو را روی پایش گذاشت.

ـ پاشو اینارو بپوش. آژانس گرفتم الان می‌رسه.

نگاهی گنگ به پالتو کرم و شال همرنگش انداخت.

ـ اینارو از کجا آوردی؟

پریسا جلوی آینه ایستاد تا ادکلنش را بزند.

ـ همون موقع که خواستیم بریم خرید، آوردم.

هنوز نمی‌دونستم چی می‌خوای بگیری و چه رنگی ولی گفتم هر چی باشه روش نمی‌شه هودی پوشید. ما هم که مستقیم می‌اومدیم آرایشگاه، دیگه این رو همون موقع با وسایلم آوردم.

چشم‌هایش گشاد شد و لحنش رنگ و بوی حیرت گرفت:

ـ خدایی تا اینجا فکر کرده بودی؟ چه قدر مخت خوب کار می‌کنه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت524

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

پریسا ادکلن را داخل وسایلش گذاشت و با بسته جواهراتش جلوی آینه برگشت و با خنده گفت:

ـ تا مجرد بودم خیلی حواس پرت بودم اما از وقتی پرنیا به دنیا اومد، دیگه حواسم خیلی جمع شده.

گوشواره‌اش را که انداخت، به سمت فریسا چرخید.

ـ راستی پالتو و شال جفتش نو هست. کسی هم ندیده. بپوش که الان میاد آژانس.

این زن زیادی مهربان نبود؟ از جا بلند شد و پالتو را پوشید و شال را روی سرش انداخت. پریسا همانطور که پالتویش را می‌پوشید، نگاهی به سر تا پای او انداخت.

ـ انصافا چی ساختیما... اینقدر با تیپ اسپرت دیدمت، الان حس می‌کنم از زمین تا آسمون تغییر کردی.

کوتاه خندید.

ـ خودمم همین حس رو دارم.

پریسا چشمکی زد.

ـ یه شب هزارشب نمی‌شه ولی.

از بستن دکمه‌های پالتویش که فارغ شد، با عجله و فرز لباس‌هایش را جمع کرد و با دستی مشت شده به سمت فریسا آمد و مستش را جلوی صورت او باز کرد.

ـ این رژ رو نزنی واقعاً ناراحت می‌شم.

فریسا با چشمانی گشاد شده به رژ جگری در کف دست او نگاه کرد.

ـ اینو از کجا آوردی؟

لبخند روی لب پریسا گشاد شد.

ـ اینو توی کیفم داشت. ست لباسته. بزن به خدا خیلی بهت می‌آد.

نگاه مردد فریسا را که دید، نچی کرد و خود جلو آمد.

ـ اصلاً خودم می‌زنم.

فریسا قدمی عقب رفت و رژ را از دست پریسا گرفت.

ـ اوکی. خودم می‌زنم.

پریسا که لبخند موفقیت‌آمیزی زد، فریسا چشم‌غره ای رفت.

ـ خدا به داد سهیل برسه. همش فکر می‌کردم خودم از همه لجباز ترم.

پریسا خندید.

ـ نترس از تو جلو نمی‌زنم فقط این دو روزه معلوم نیست چت شده، از موضع‌ات سریع می‌ای پایین وگرنه من صبحم به راضی کردنت برای اومدن امیدی نداشتم.

در جواب، سکوت کرد و جلوی آینه ایستاد. رژ لب را به آرامی روی لب‌هایش کشید.

سر رژلب را که بست، آب دهانش را صدادار پایین داد و پریسا بشکنی زد.

ـ تمومه... ببین چه قشنگ شدی حالا بریم.

انگار خودش هم از خودش خجالت می کشید، که بی نگاه دوباره به آینه سر پایین انداخت و اتاق بیرون آمدند.

فضای آرایشگاه برایش سنگین بود. پریسا که برای حساب کردن هزینه رفت، او از آرایشگاه بیرون آمد و سر به زیر به سمت ماشین آژانس رفت.

بی حرف عقب نشست و سرش را به شیشه تکیه داد. هوا رو به تاریکی می رفت و خورشید غروب می‌کرد.

ـ خانم حرکت کنیم؟

کوتاه به مرد میانسال راننده نگاه کرد.

ـ نه. یک نفر دیگه‌ام هست.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت525

همانطور که چشمش به نارنجی آسمان بود، بی اختیار دستش از زیر شالش رد شد و پروانه را میان انگشتانش گرفت.

بغض لجوجی میان گلویش نشست و میل زیادی به گریه کردن داشت. گریه ای که دلیلش را نمی‌دانست، تنها می‌دانست که حالش خوب نیست...

نه الان، از دیروز عصر دیگر حالش خوب نبود. از وقتی که کیاشا با دلخوری از اتاق رفته بود و دیگر او را ندیده بود. از وقتی که با پای کبود شده خود را داخل حمام انداخته بود و دوش گرفته بود تا سهیل و پریسا او را با آن حال نبینند و لنگ زدن پایش را به خوردن آن به میز نسبت داده بود.

سر میز شام، صبحانه و نهار تنها کیاشا را دیده بود که در سکوت غذایش را خورده بود و بی نیم نگاهی بیرون رفته بود.

می‌دانست که سهیل و پریسا هم متوجه غیرعادی بودن چیزی شدند اما به رویش نمی‌آورند.

کیاشا داشت تنبیه‌اش می‌کرد... تنبیه‌ای که خود دلیلش را نمی‌دانست. فقط به خاطر یک بابابرقی گفتن؟ بابابرقی از هالک که بدتر نبود، بود؟

با باز شدن در، کوتاه سر به سمت پریسا چرخاند و بار دیگر به حالت قبل برگشت.

اگر اصرار پریسا نبود، امشب پایش را از خانه بیرون نمی‌گذاشت... اما حیف که نشده بود.

نفسش را با آهی بیرون داد و قطره اشکی سمج از گوشه چشمش پایین خزید که با رسیدن روی گونه پاک و محوش کرد.

کاش می‌شد این حس مزخرفی که کنج دلش لانه کرده بود را هم محو می‌کرد.

نفسش را با آهی بیرون داد و پریسا آرام صدایش زد.

ـ فریسا...

یک نفس عمیق کشید و به عقب برگشت. پریسا با لبخند مهربانی نگاهش می‌کرد. در تاریک روشن ماشین امیدوار بود تا پریسا اشکش را نبیند اما امیدش نا امید شد.

ـ من نمی‌دونم بین تو و کیاشا چی گذشته اما یه امشب رو خوش بگذرون. مطمئن باش همه چیزم درست می‌شه.

فهمیده بود... دیگر تظاهر به خوب بودن نکرد. تنها شانه بالا انداخت و سر جنباند. صدایش گرفته و دورگه شده بود.

ـ باشه.

نمی‌خواست این مهمانی را به جان پریسا تلخ کند. با تمام تلاش‌هایی که از دیروز برای او کرده بود، نمک خوردن و نمک‌دان شکستن بود اگر حرفش را نشنیده می‌گرفت.

باید تمام تلاشش را می‌کرد.

تا رسیدن به مقصد دیالوگی میانشان رد و بدل نشد. هم‌زمان با پیاده شدنشان از ماشین، سهیل را دیدند که دست پرنیا را در دست دارد و از انتها کوچه می‌آمد.

@Vip Roman

به سمتش پا تند کردند.

ـ ماشین رو آخر کوچه پارک کردم.

پریسا باشه‌ای گفت و سرکی به اطراف کشید.

ـ کیاشا کو؟

کیاشا کلافه سر تکان داد.

ـ خونه. نیومد. بریم.

نگاهش را به فریسا داد و سلام کرد.

فریسا با لبخند نصفه نیمه‌ای که با جان کندن روی لب نشانده بود، جوابش را داد.

ـ بریم داخل.

سهیل دست آزادش را دور شانه پریسا انداخت و جلوتر حرکت کردند و فریسا پشت سرشان. در سفید بزرگی را رد کردند. سر و صدای کمی می‌آمد.

ورودی خانه با عمارت آژمان‌ها شباهت‌هایی داشت مثل باغ مرکباتی که در دو طرفشان بود. از راهرو میان درختان که رد شدند، صدای همهمه بیشتر شد.

زمین صافی بود که سنگ فرش شده بود و میز های چهار و شش نفره با فاصله از هم قرار گرفته بودند و وسط هم خالی بود و با فرش قرمزی پوشیده شده بود. چیزی شبیه یک جایگاه برای رقص. موزیک لایک و آرامی همهمه آدم‌ها را می‌شکست.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت526

فریسا سر پایین انداخت تا نه کسی را ببیند و نه لازم به سلام کردن با کسی باشد.

تقریبا تمامی مهمان‌ها آمده بودند و اکثر میزها پر بود.

سهیل که میز شش نفره خالی را پیدا کرد، پرنیا و سهیل همانجا نشستند و فریسا و پریسا برای عوض کردن لباس‌هایشان به داخل ساختمان رفتند. فریسا با سری پایین به هر طرفی که پریسا می‌رفت می‌چرخید و نهایت که سر از اتاق پرو در آوردند، نفس راحتی کشید و پالتو و شالش را به دست پریسا داد.

نگاهی به موهای لختش کرد و احساس بدی گرفت. هیچ وقت حجاب جز اولویت‌هایش نبود اما تا به حال به این دست مهمانی‌ها هم نیامده بود و همیشه یک شال یا کلاه داشت.

خواست به پریسا چیزی بگوید اما منصرف شد. نمی‌خواست با سوال پرسیدن های مداوم او را از دعوت کردنش منصرف کند. تقصیر او نبود که او تا به حال به مهمانی نرفته بود.

شاید بهتر بود با خودش تکرار کند که یک شب، هزارشب نمی‌شود.

یک طرف اتاق آینه بزرگی نصب بود. جلوی ان ایستاد و چشمش به پروانه دور گردنش افتاد.

پروانه می‌درخشید، برقش چشمش را می‌زد و یادش می‌آورد که امشب کیاشایی نیست و او حتی نمی‌خواست به حرف ظهر پریسا فکر کند که گفته بود:

ـ کیاشا هر سال می‌آد.

ولی امسال نیامده بود و احتمالاً برای ندیدن او بود!

حالا که کیاشا نیامده بود، چه احتیاجی به گردنبند بود؟ او که حتی نگاهش نمی‌کرد، واجب بود حمل کردن گردن‌بندش؟ نبود...

تلخندی زد و زیر چشمی به پریسا که مشغول مرتب کردن موهایش بود، نگاهی انداخت.

آرام گردنبند را از دور گردنش باز کرد و آن را داخل مشتش فشرد. بغض کم جانی ته گلویش را قلقلک

می‌داد اما توجه‌ای نکرد و بی نگاه دیگر به پروانه، آن را داخل جیب لباسش سر داد و بی نگاه کردن دوباره ای به آینه، جلوتر از پریسا از اتاق بیرون آمد و پریسا پشت سرش.

از ساختمان بیرون آمدند. پریسا که برای احوال پرسی با فامیل‌هایش ایستاد، فریسا که حوصله احوال‌پرسی ها و معرفی های حوصله سربر را نداشت، پا تند کرد و زودتر از پریسا به میز رسید.

لحظه ای تعجب کردن سهیل از دیدن تیپ او را احساس کرد اما به روی خود نیاورد و کنار پرنیا نشست و لپش را کشید.

ـ چطوری جوجه؟

پرنیا سر کج کرد و شیرین خندید.

ـ خوبم فری جون. تو خوبی؟

پلک‌هایش را به نشانه تایید روی هم فشرد.

ـ آره عزیزم. لباست چه قدر قشنگه. به من نمی‌دی؟

از تعریف فریسا، چشم‌های عسلی‌اش درخشید و لحظه‌ای با نشستن مرد جوابی کنار سهیل، حواس فریسا از جواب پرنیا پرت شد.

نفسش را بیرون داد. پرنیا می‌توانست گزینه مناسبی برای گذراندن امشبش باشد.

ـ خب عسلک... بیا نون بیار کباب ببر بازی کنیم، بلدی؟

پرنیا چشم ریز کرد.

ـ به جز عمو کیاشا کسی به من نمی‌گه عسل...

و با سرخوشی سر تکان داد.

ـ من فقل عسل عمو کیاشام.

فریسا لحظه‌ای ماتش برد. نمی شد یک امشب را اسم کیاشا را همه از یاد می‌بردند؟

سوال احمقانه ای بود... چون او دقیقا کنار دوست گرمابه و گلستان کیاشا نشسته بود.

تلخندی زد و جواب پرنیا حل به جانب را با لحن کودکانه خودش داد:

ـ باشه جوجه تو فقل عسل عموکیاشا باش.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت527

ـ حالا نون بیار کباب ببر بازی کنیم یا اونم فقل با عمو کیاشات بازی می‌کنی؟

ـ خانم افتخار آشنایی نمی‌دن سهیل؟

سوال مرد کناری سهیل بود که پرسیده بود و قطعاً مخاطبش او بود و جواب ندادنش بی‌ادبی به حساب می‌آمد.

سر بلند کرد. در نگاهی اجمالی پسر جوانی را دید، جوان‌تر از سهیل و کیاشا و لبخند خوش‌خنده‌تر... این را از چشم و لب‌های خندانش تشخیص داد.

پرنیا بین او و مرد فاصله انداخته بود. مرد نیم خیز شد و دستش را جلو آورد.

ـ من پرهام فاتحی‌ام. پسر عمو پریسا و تک پسر خانواده و البته بیچاره‌ترین...

آخر حرفش را با خنده گفت و فریسا علی‌رقم میلش، کوتاه دست پسر را فشرد و رها کرد.

ـ خوش‌وقتم. منم فریسام...

به نسبت که رسید، سکوت کرد و سهیل کوتاه گفت:

ـ فریسا از دوستامونه، امسال باهامون اومده ویلا.

ابروهای پهن پرهام روی صورت گرد و تپلش بالا رفتند.

ـ خوش‌وقتم پریسا خانم...

فریسا با حرص و تشدید اسمش را تکرار کرد.

ـ فریسا هستم، نه پریسا.

پرهام خنده کوتاهی دیگر کرد و توجه فریسا به غبغبش جلب شد.

ـ ببخشید. فریسا خانم.

چشمکی زد.

ـ اسمتون خاصه، تلفظش سخت می‌شه... در هر صورت خوش آمدین به مهمونی با شکوه سالانه هوشنگ فاتحی.

به دنبال حرفش به سمت سهیل برگشت و خندید.

ـ ولی تو و پریسا هم دارین توی زمینه دوست‌یابی پیشرفت می‌کنین. از اون سه تا گولاخی که سال‌های قبل می‌آوردی، رسیدی به نتیجه‌های رضایت‌بخش.

تک ابرو سهیل بالا رفت و با شوخی گفت:

ـ چیه؟ حالا چون چشم همه روشون بود و نمی‌تونستی مخ هیچ‌کس رو بزنی، می‌شدن گولاخ؟

پرهام چینی به بینی انداخت و از جا بلند شد.

ـ از تو به ما هیچی نمی‌ماسه. حقیقت رو می‌کوبونی تو صورت آدم.

سهیل خندید و پرهام خودش را به سمت فریسا کشاند.

ـ اون بیچاره‌ترینی که وقت معرفی خودم گفتم برای این بود که اگر یه برادر بزرگتر داشتم لازم نبود برای خوش‌آمدگویی یک ساعت تک، تک میزها رو برم اما الان خیلی خوشحالم که این کار خز و خیل رو انجام می‌دم چون باعث شد با مهمون خوشگل و جدید امشبمون آشنا بشم.

@Vip Roman

چشمکی زد و ادامه داد:

ـ امیدوارم بهت خوش بگذره فریساجان.

ـ برای خوش‌آمد گویی همه اینقدر وقت می‌ذارین، آقای پرهام فات...حی؟

صدای جدی و تمسخرآمیزی که از پشت سر سهیل آمد، نگاه متعجب سهیل و فریسا، چشمان ذوق زده پرنیا و دو جفت چشم ترسیده پرهام را به کیاشا دوخت که با خونسردی دست در جیب کرده و پشت سر سهیل ایستاده بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت528

دستپاچگی پرهام واضح بود.

ـ اه... دکتر آژمان... خوش آمدین.

و دستش را دراز کرد.

کیاشا نگاه تیزی به دست دراز شده او کرد و گوشه لبش بالا رفت.

ـ ممنون از خوش‌آمدگویی‌تون.

قدمی عقب آمد و با دست جمعیت را نشان داد.

ـ فکر کنم هنوز خیلیا هستن که بهشون خوش‌آمد نگفتین. با توجه به زمانی که برای هر نفر می‌ذارین، فکر کنم تا آخر شب مشغول خوش‌آمد گویی باشین... بفرمایید.

به دنبال حرفش، صندلی روبرو فریسا را بیرون کشید و نشست.

پرهام دست دراز شده‌اش را عقب کشید و در جیبش مشت کرد. بی حرف سر تکان داد و رفت.

سهیل شاکی به سمت کیاشا برگشت که با خونسردی روی صندلی نشسته بود و دکمه کتش را باز می کرد.

ـ مرتیکه چیکار این پسر داشتی؟ نیومده، پسرصاحب‌خونه رو جویدی چرا؟

هنوز چشمش به فریسا نخورده بود. با خونسردی به سهیل نگاه کرد.

ـ پسر صاحب‌خونهِ هولی که یک دختر می‌بینه نمی‌تونه نگاه و زبانش رو جمع کنه، بیشتر از اینا حقشه. اینارو خودت بهتر از من می‌دونی.

سهیل خود تا حدودی حق را به کیاشا می‌داد. پرهام پسر خوش مشرب و شوخی بود اما این بار با کسی شوخی کرده و گرم گرفته بود که نمی‌بایست... کیاشا در این مسائل با احدی شوخی نداشت.

نفسش را محکم از بینی بیرون داد و بلند شد.

ـ می‌رم پیش پریسا...

سرش را جلو آورد و آرام‌تر گفت:

ـ کسی رو نجوی تا برمی‌گردم که این بار سرت رو می‌زنم توی دیوار.

کیاشا منظورش را گرفت و چشم‌غره ای رفت. دور شدن سهیل را با چشم‌هایش دنبال کرد و با رسیدنش به پریسا، تازه توانست با دقت به فریسا نگاه کند. در ابتدای ورود، تنها زرشکی لباسش به چشمش آمده بود اما پرهام خار شد و توی چشمش رفت و بعد او و شنیدن حرف‌هایش چیزی ندید.

پرنیا با ذوق از کنار فریسا بلند شد و با دور زدن میز، کنار کیاشا نشست.

فریسا زیر نگاه خیره کیاشا داشت جان به جان آفرین تسلیم می‌کرد و کاش کیاشا این را می‌فهمید. به هر کجا نگاه می‌کرد جز کیاشا و صورتش...

به میز کناری و زوج جوانی که نشسته بودند، به دو سه نفری که با موزیک لایت آرام می‌رقصیدند و حتی به درخت‌های بی برگ و باری که تازه داشتند جامه بهاری می‌پوشیدند و سبز می‌شدند.

ـ فریسا...

لحنش ناباورانه و گیج بود. انگار که بخواهد به خود ثابت کند، که اشتباه ندیده... آشتی کرده بود؟

فریسا دست‌هایش زیر میز درهم قفل شد و نفس‌هایش از استرس و اضطراب به شماره افتاده

بود. بالاجبار نگاهش را از شاخ و برگ درختان سر داد تا به کیاشا رسید و مردمک‌های آبییش که روی صورت او دو دو می‌زد.

انگشت‌هایش را کف دستش فشار داد و لبخند تصنعی زد.

ـ سلام...

پلک نزدن کیاشا نگرانش کرد که پرنیا زودتر به دادشان رسید و استین کیاشا را کشید و کنجکاو گفت:

ـ عمو چرا آدم آهنی شدی؟ عمو!

با حرف پرنیا بالاخره نگاه کیاشا از صورت او کنده شد و به سمت پرنیا برگشت.

دستی روی سر پرنیا کشید.

ـ خوبم عمو. تو می‌خوای بری پیش بابات؟

#فاطمه‌غفرانی
#طرار
#پارت529

پرنیا لب برچید.

ـ امم... خب باشه...

کیاشا کمکش کرد تا از صندلی پایین بیاید و برود. فریسا استرسش بیشتر شده بود. کاش پرنیا می‌ماند. او حالا باید با این مردی که اشتی کردن و نکردنش نامشخص بود، چه می‌کرد؟

ـ ببینمت...

قلبش آنقدر تند می‌تپید که می‌ترسید صدایش در این شلوغی به گوش کیاشا هم برسد.

ـ فریسا!

کاش صدایش نمی‌زد. چشم‌هایش روی هم افتاد. هوا را به فشار به ریه برد و در یک لحظه سر بلند کرد. حالا دیگر انتظار هر حرفی را می‌کشید. چه کیاشا بگوید زیبا شده یا زشت، دیگر مهم نبود.

برخلاف تصورش نگاه کیاشا به صورتش نبود و با چشمانی ریز شده به گردنش نگاه می‌کرد.

ـ گردن‌بندت...

شوکه شده دستش بالا امد و روی گردن برهنه‌اش نشست.

ـ م...من...

کیاشا لحظه‌ای با خشم لب پایینش را فرو خورد و رها کرد.

ـ درش آوردی؟

باید حرفی می‌زد.

ـ خب...

کیاشا بی طاقت میان حرفش آمد. تنش را جلو کشید و پوزخند روی لبش عمق گرفت.

ـ خب چی؟

زیر نگاه خیره و شماتت‌وار کیاشا خودش را گم کرده بود. پوفی کشید و کلمات را اول در ذهن چید و بعد به زبان آورد. او که مقصر نبود که حالا خودش را باخته بود!

ـ خب تو نمی‌خواستی بیای که...

میان حرفش پرید.

ـ من نمی‌خواستم بیام، تو باید گردن‌بندت رو در می‌آوردی؟

ای بابا خفه‌ای گفت و خواست حرفی بزند که صدای کیاشا بلندتر شد.

ـ اومدی و من مردم...

بی اختیار لب گزید.

ـ خدا نکنه.

کیاشا پوزخند صداداری زد و ادامه داد:

ـ خدا نکنه نداره دیگه، می‌میرم راحت می شی. وقتی یک روز نیستم اینطور راحت و آزادی، سرمم بذارم بمیرم دیگه کاملاً آزاد می‌شی... اگر اون گردن‌بند رو دوست نداشتی، لازم نبود این چند روزم تحملش کنی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت530

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

توضیح بی‌نتیجه بود وقتی کیاشا بریده، دوخته و تنش می‌کرد. بغض کم‌جان گلویش حالا جان‌دارتر شده بود. می‌ترسید حرفی بزند و رسوا شود. شوق کم‌جانی که با آمدن کیاشا آمده بود، حالا کور شده گوشه‌ای از قلبش افتاده بود.

@Vip Roman

تمامی مهمان‌ها آمده بودند. روشنایی فضا را کمتر کرده و رقص نور را روشن کرده بودند. آهنگ‌ها کمی تند شده و صدایش بلندتر شده بود.

با خشم از جا بلند شد. دیگر به هیچ چیز نگاه کرد و تنها با دیدن اتاق کوچکی که در گوشه دیوار انتهایی باغ و انتها درختان مرکبات بود، به سمت آن پا تند کرد.

امیدوار بود سرویس‌بهداشتی باشد که بتواند لحظه‌ای را دور از این آدم‌ها نفسی تازه کند. از جمعیت دور شد و بی توجه به سنگ‌فرشی که از گوشه دیوار به اتاق می‌رسید، از بالای سکو، پایین پرید. خاکی شدن لباس و کفش هایش دیگر

درصدی برایش مهم نبود. از بین درختان رد شد و از روی خاک و برگ‌های خشک شده جلو رفت.

دمای بدنش از عصبانیت آنقدر بالا رفته بود که تنها کمی آب سرد آرامش می‌کرد.

تاریکی میان درختان اذیتش می‌کرد. همانطور که پر شتاب و محکم قدم بر می‌داشت، چشم ریز کرده بود تا جلویش را ببیند. به نزدیکی آن اتاق که رسید، با دیدن در باز نقره‌ای، نفسی از سر آسودگی کشید که با شنیدن صدای خش‌خشی از پشت سرش، سرجایش خشک شد و به عقب برگشت.

با دیدن کیاشا دهان باز کرد تا حرفی بزند که کیاشا دو بازویش را گرفت و او را محکم به درخت چسباند.

ـ ولم کن.

آتش از چشم‌هایش شعله‌ور می‌شد. کاش کیاشا رهایش می‌کرد و می‌رفت. نباید اویی که حالا انباری از باروت بود را بازخواست می‌کرد، او دیگر تضمینی برای منفجر نشدنش نمی‌توانست بدهد. کاش کیاشا رهایش می‌کرد...

ـ اومدی اینجا برای چی؟

با نگاه آتشینش به چشم‌های کیاشا زل زد.

ـ به تو چه.

جا خوردن کیاشا را دید و صدایش بالاتر رفت. از خشم، تن صدایش مدام بالا و پایین می‌شد.

ـ به تو چه جناب آژمان؟ جناب... آقای... دکتر... آژمان... به تو چه که من چیکار می‌کنم و کجا می‌رم و با کدوم خری حرف می‌زنم؟ به تو چه؟ چرا همش طلبکاری از من؟ ارث بابات رو گذاشتم جیبم خبر ندارم؟ وقتی باید باشی، نیستی، وقتی نباید باشی، ظهور می‌کنی...

تقلا کرد تا تنش را از دست کیاشا رها کند. تاریکی محیط و موهایش که حالا روی صورتش را گرفته بودند، دیدن چشم‌های کیاشا را سخت می‌کرد اما از حرف‌هایش نمی‌کاست.

ـ دکترا گرفتی و ادعات رو دو تا خر باهم نمی‌تونه بکشه اما عین بچه ها از من قهر می‌کنی. چهار روزه اومدیم مسافرت کوفت من کردی... تو که رفاقت بلد نیستی، د آخه غلط می‌کنی دست دوستی طرف من

بدبخت دراز می‌کنی. اصلاً من غلط کردم که قبول کردم. من غلط کردم که الان اینجام... وسط آدم‌هایی که نمی‌شناسمشون به امید تو... به امید قولی که به من و محمود دادی... من که داشتم نون و ماستم رو می‌خوردم، من که گفتم پام رو تو این مسافرت کوفتی نمی‌ذارم. آوردی من رو اینجا تا زجرم بدی؟

فشار دست‌های کیاشا محکم‌تر شد و تقلا فریسا برای رها کردن خودش بیشتر.

صدایش از حرص و بغض می‌لرزید و تنند تند نفس می گرفت تا بغضش بر روی چشم‌هایش آوار نشود.

ـ من غلط که هیچی، من گه خوردم جناب آژمان که بهت اعتماد کردم که بعد از یک روزی که عین سگ

ندید گرفتیم، حالا بیای و درست وقتی امید پیدا کردم به بودنت، بازخواستم کنی برای اون گردن‌بند. من نمی‌خوام گردن بندی رو که صاحبش اینقدر لایق نمی‌دونه من رو که حتی یه نگاه بندازه بهم... مگه طوق بردگی انداختی گردنم که الان با پیدا نکردنش، اینطوری می‌توپی بهم؟ سگ درگاهت شدم، خبر ندارم؟

بالاخره یک دستش را آزاد کرد. دست لرزانش را داخل جیبش برد و با مشت کردن گردن‌بند آن را بالا آورد. گردن‌بند را دست آزاد کیاشا گذاشت و سر بلند کرد.

نگاه شوکه و مات کیاشا تنها پوزخند روی لبش را تمدید کرد.

طرار❀❀:

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت531

آب دهانش را پایین داد.

ـ از من که گذشت و امشب رو می‌مونم و فردا قطعاً می‌رم تهران، ولی تو یکی بدون، وقتی یه بدبختی رو اینطوری آواره می‌کنی و دنبال خودت می‌کشونی، وقتی توی غربت به خاطر یه بابابرقی گفتن، محل سگ نمی‌ذاری بهش و بعد یه روز می‌بینیش، اون قطعاً منتظر محاکمه شدن نیست.

مطمئناً اون با استرس ننشسته اونجا تا تو بابت یه گردن‌بند بتوپی بهش... من...

لرز صدایش اوج گرفته بود اما دیگر اهمیتی نداشت. حرف‌های نگفته روی دلش، از دیروز سنگینی می‌کرد و حالا باید حرف می‌زد. نمی خواست قبل از رفتنش، نگفته‌ای باقی بماند.

بغض امان گلویش را بریده بود اما او دیگر ابایی از شکستنش هم نداشت. بریده بریده حرف می‌زد.

ـ من... منتظر یه تعریف بودم... یا نه یه زشت شدی یا حتی بیریخت شدی... ولی تو چیکار کردی کیاشا؟ تو فقط اون گردن‌بند رو دیدی...

دیگر کیاشا تلاشی برای نگه‌داشتنش نمی‌کرد. با تکان دیگری که به خود داد، دست دیگر کیاشا هم از بازویش پایین افتاد و تنش آزاد شد.

موهایش مزاحم را از روی صورتش کنار زد. این چند روز این گردن‌بند جزئی ای از خودش شده بود، تکیه‌ای از روحش بود و حالا دور شدنش، اشکش را در می‌آورد.

ـ دیگه اون گردن بند هم پیش خودته. دیگه مطمئن باش هیچ‌وقت گم نمی‌شه. شب‌هام بذار زیر سرت بخواب...

خودش را از کنار تنه درخت کنار کشید و قدمی عقب رفت.

بغضش شکست و برای آخرین بار فرصت داشت تا جلوی کیاشا گریه کند.

ـ اگر هم اون بابا برقی گفتن این‌قدر اذیتت کرده، ازت معذرت می‌خوام. شاید مشکل از منه که سریع به آدم‌ها اعتماد می‌کنم و فکر می‌کنم مثل خودمن و یادم می‌ره شاید یکی از خانواده اشرافی آژمان‌ها باشه و بهش بخوره.

دستی روی گونه خیسش کشید. قدمی دیگر عقب رفت و تلخندی زد.

ـ شما خیلی خیلی ظالمی جناب آژمان... خیلی زیاد.

می‌خواست مطئمن شود که پشت سرش نمی‌آید.

همانطور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، عقب عقب رفت و با رسیدن به در سرویس بهداشتی، بالاخره

نگاه از چشمان آبی سرخ و متحیر روبرویش گرفت و خودش را داخل انداخت. حالا اشک بود که روی صورتش روان می‌شد.

انگار کسی قلبش را به چنگ گرفته باشد و بفشارد. تمام جانش درد می‌کرد اما از حرف هایی که زده بود، ذره‌ای ناراضی نبود.

ده دقیقه بعد با صورتی خیس، درحالی که لبخندی تصنعی به لب داشت از سرویس‌های بهداشتی بیرون آمد و این‌بار از سنگ فرش رد شد و به سمت سهیل و پریسایی که حالا دور میز نشسته بودند، رفت. او را ندید و خیالش راحت‌تر شد.

پشت میز نشست. احمق‌بودند اگر تضاد بین سرخی چشم‌ها و لبخند روی لبش را نمی‌فهمیدند. فهمیدند اما به رویش نیاوردند. انگار نه انگار که بیست دقیقه غیب شده بود.

با دستمال صورتش را خشک کرد. ذره ای از رژش پاک نشد که احتمالاً بیست و چهارساعته بود!

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت532

سه ساعت بعد را در سکوت گذراند. دی‌جی آمد. آهنگ خواند، تند. جمعیت دو به دو وسط استیج می‌رقصیدند و فریسا تنها با نگاه همراهی‌شان می‌کرد.

بعد نوبت به چیدن سفره شام شد که گوشه دیوار روی دو میز بزرگ چیده شد. مهمان‌ها رفتند و خودشان غذا کشیدند که فریسا انتخابش تنها سالادی بود که آن هم نصفش خورده نشده، پس داده شد و پریسا هنگام بردن بشقاب با سری پایین تنها گفته بود.

ـ از وسط باغ که برگشت، مستقیم رفت.

و با این حرف، جواب سوال کم جان در ذهنش را گرفت. حقیقت آنقدر تلخ بود که بی هیچ حرفی، اینطور فرار را به قرار ترجیح داده بود؟

بعد شام، باز نوبت به آهنگ‌های آرام و لایت بود و مناسب رقص سن بالاترها.

در این بین با خانواده پریسا آشنا شده بود. با پدر و مادر و عمو و زن عمویش. پرهام هم از نمک ریختن کم نگذاشته بود. نمک ریختن‌هایی که فریسا با نگاه خنثی و بی هیچ عکس‌العملی همراهیش کرد و بی آنکه یک لبخند به لب آورده باشد، شب را به پایان رساند.

هر چه زمان می گذشت، طول حوصله او کوتاه تر می‌شد و سردرد کم‌جانش قوت می‌گرفت و بیشتر می‌شد.

سرش را روی دست‌هایش روی میز گذاشت و نمی‌دانست چه مدت گذشته که با صدای سهیل سر بلند کرد.

ـ فریسا...

از ترحم صدایش بیذار بود. کیاشا با او چه کرده بود؟ آدم‌ها هیچ‌وقت این روی ضعیف او را ندیده بودند.

سهیل لبخند معذبی زد. خداروشکر آن موقع آنقدر صدای آهنگ بلند بود که صدای فریادهایش تا به اینجا نرسد، وگرنه نمی‌دانست سهیل چه واکنشی نشان می‌داد.

ـ مهمونی تا یک ساعت دیگه تموم می‌شه. اگر سر و صدا اذیتت می‌کنه، می‌تونی بری داخل ماشین و استراحت کنی تا می‌ایم.

از خداخواسته پیشنهادش را با حرکت سر قبول کرد و سوییچ ماشین را گرفت.

پالتو و شالش را پریسا آورد و پوشید. با عمو و زن عموی پریسا هم خداحافظی کوتاهی کرد و از خانه

بیرون زد. در کوچه روشن، قدم‌هایش را بلند برمی داشت تا زودتر به ماشین برسد.

ریموت را زد و روی صندلی عقب نشست. سوییچ را روی صندلی جلو انداخت و نفس راحتی کشید. احساس می‌کرد، گوش‌هایش در آن شلوغی درد گرفتند.

تکیه داد و چشم بست. چشم‌هایش می‌سوخت و شقیقه‌هایش نبض می‌زد. با هر باز چشم بستن چهره مات و مبهوت کیاشا پشت پلک‌هایش جان می‌گرفت و عذابش می‌داد و او قطعاً احمق بود که هنوز به او فکر می‌کرد.

لحظه‌ای فکر می‌کرد تند رفته و لحظه‌ای بعد به خودش حق می‌داد که تمام آن حرف‌ها را بزند. صبر آدم هم حدی داشت. حدش که پر بشود، سر می‌رود و صبر او هم سر آمده بود و امشب منفجر شده بود.

احساس احمق‌ها را داشت. این همه آرایشگاه رفتن و لباس خریدن برای چه؟ برای این شب افتضاح؟ با یادآوری تکه‌ای از حرف‌هایش لب گزید.

« ـ من... منتظر یه تعریف بودم... یا نه یه زشت شدی یا حتی بیریخت شدی... ولی تو چیکار کردی کیاشا؟ تو فقط اون گردن‌بند رو دیدی... »

این یکی را گند زده بود. کیاشا دوستش بود، مگر طاهر چپ و راست از او تعریف می‌کرد که حالا این را از کیاشا انتظار داشت؟!

صدایی از درونش گفت:

ـ خب کیاشا فرق می‌کنه.

لب‌هایش را محکم روی هم فشرد تا صدا را در نطفه خفه کند. ذهنش را به سمت دیگری پرت کرد.

فردا صبح باید به تهران می‌رفت اما نمی‌دانست چطور؟ باید از سهیل کمک می‌گرفت.

با صدای باز شدن در ماشین از فکر بیرون آمد. به همین زودی یک ساعت شده بود؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت533

شک کرد و شکش زمانی بیشتر شد که در راننده بی هیچ‌حرفی بسته شد و ماشین روشن شد.

ترسیده چشم باز کرد. ماشین سرعت گرفت و او چشمش به راننده افتاد.

مردمک‌هایش گشاد شد و ناباورانه اسمش را زیر لب برد.

ـ کیاشا...

سرعت ماشین آنقدر بالا بود که فریسا با ترس به پشتی صندلی چسبیده بود.

ـ تا نرسیم کسی حرفی نمی‌زنه.

از شوک بیرون آمد و خودش را جلو کشید. در تاریک و روشن ماشین چهره او را به خوبی نمی‌دید. نگاه کوتاهی به نیم رخ جدی کیاشا کرد و با تمسخر به لحن جدی‌اش خندید.

ـ کسی حرفی نمی‌زنه؟ باز جناب آژمان حکم کردن ما باید خفه‌خون بگیریم؟ بزن کنار من پیاده می‌شم. اشتباه کردم اگر به اون دوستتم اعتماد کردم که...

کیاشا جدی میان حرفش آمد.

ـ سهیل و پریسا کم کنارت نبودن فریسا... پس حرفی نزن که بعداً پشیمون شی. من بهش اصرار کردم ماشین رو بده بهم.

خونسردی کیاشا اذیتش می‌کرد... زیادی روی مخش بود. صدایش بالا رفت.

ـ بابا ولم کن... آقای دکتر ولم کن... جناب آژمان بزرگوار ولم کن... چیکار به من داری؟ حرفی مونده بهم نزده باشی؟

برخلاف تصورش کیاشا حرفی نزد و او جری تر شد.

ـ به امید خدا این پلیس بازیات می‌خواد به کجا برسه؟ اصلاً من رو برسون ترمینال، خودم برمی‌گردم تهران همین امشب.

با ترمز ناگهانی کیاشا، زبان قفل شد و به جلو پرت شد. صندلی جلو را چنگ زد آن را محکم گرفت.

ـ گفتم تا نرسیم کسی حرفی نمی‌زنه.

حرفش را با تحکم بیشتری تکرار کرد و ماشین با سرعت بیشتری از جا کنده شد و فریسا به پشتی صندلی چسبید. دیگر نای اعتراض کردن را نداشت امشب فشار عصبی ای که تحمل کرده بود، بیشتر از حد توانش بود.

سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و اشک‌هایش بی‌صدا باریدن گرفت.

کمتر از نیم ساعت بعد، بالاخره سرعت ماشین کم و کمترشد و در خانه‌ای ایستاد. کیاشا که در را با

ریموت بست، از ماشین پیاده شد و در سمت فریسا را باز کرد.

فریسا با سری پایین و بی حرف پیاده شد. حیاط کاملا روشن بود و در نگاه اول متوجه نبودنشان در ویلا سهیل شد اما حتی نای نگاه کردن به حیاط و جایی که بودند را نداشت. فقط می‌خواست امشب تمام شود. به هر نحوی که کیاشا می‌خواهد. از فردا او می‌دانست و دنیایش.

ـ ببینمت.

کیاشا بود که بازویش را گرفته بود. ایستاد اما سرش را بالا نیاورد. دست کیاشا زیر چانه‌اش نشست و سرش را بالا آورد اما فوراً چشم بست.

دست کیاشا که روی گونه خیسش نشست، سرش را عقب کشید و قدمی عقب رفت و به بدنه ماشین چسبید. با چشمان بسته، اما احساس کرد جلو آمدن کیاشا مماس شدن با تنش را.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت534

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

این بار که دستش را روی گونه خیسش کشید، تنها چانه‌اش لرزید و تکانی نخورد.

بازدم کیاشا را احساس کرد. صدای غمگینش گوش فریسا را پر کرد و قلبش ذوب شد.

ـ اوس محمود بفهمه امشب دوبار اشک دخترش رو در آوردم اینقدر که دیگه نگاهمم نمی‌کنه، باهام چیکار می‌کنه؟

فریسا جوابی نداد و اسم محمود تنها باعث سنگین‌تر شدن بغض گلویش شد.

ـ فریسا خانوم...

لحنش نرم نشده بود؟ شده بود اما نه به اندازه چشم باز کردن و حرف زدن فریسا.

ـ فریسا...

کاش صدایش نمی‌زد. اینطور که دلش صاف نمی‌شد، تنها یادآور روزهایی بود که با یادآوری‌اش دل شیشه ای امشبش ترک می‌خورد و چانه‌اش می‌لرزید.

کاش کیاشا می گذاشت امشب بی حرف تمام شود و فردا شروع دوباره‌ای برای زندگی جداگانه هر دویشان باشد.

ـ یعنی می‌گی باور کنم اینقدر اشغال و کثیفم که حتی نمی‌تونی نگام کنی؟

طوری کثیف و آشغال را به زبان آورد که لحظه‌ای فریسا چندشش شد... اینقدرها هم که نبود، بود؟! او فقط چشم باز نمی‌کرد تا دلش نلرزد و نگذرد. یک امشب را باید دندان روی جگر می‌گذاشت و برای همیشه این رابطه را تمام می‌کرد.

ـ مگه غلط کردم رو برای همین‌وقتا نگذاشتن؟ البته من ازش استفاده نکرده بودم تا الان... ولی الان باید بگم که غلط کردم، خوبه؟ چشمات رو باز می‌کنی یا ادامه بدم؟

کاش کیاشا تمامش می‌کرد و الا نمی‌توانست این دلی که با هر کلمه مرد روبرویش به لرزه می‌افتد را امشب آرام کند و مجابش کند به دل کندن و رفتن...

دیگر نتوانست ساکت بماند و تک کلمه‌ای را با ناله به لب آورد.

ـ بریم...

لحظه‌ای از کیاشا هیچ صدایی نیامد و فریسا شک کرد که شاید صدایش را نشنیده که با تک کلمه جواب کیاشا زبانش برای بار دیگر قفل شد.

ـ خوشگل شدی...

دو دستش را بالا آورد و دو طرف صورت فریسا گذاشت. فریسا داغ و سر شدن بدنش را احساس می‌کرد. کیاشا کلمات را جان‌دار و مهربان ادا می‌کرد.

ـ خیلی خوشگل شدی...

قلبش داشت از میان مشتش لیز می‌خورد و کاش کیاشا این بازی ناعادلانه را تمام می‌کرد.

ـ اونقدر خوشگل شدی که امشب یه لحظه ترسوندیم...

او نمی‌خواست این بازی را ببازد. این بار چشم‌هایی که می‌رفت تا رفته، رفته باز شود را محکم روی هم فشرد و لب پایینش را به دندان گرفت.

کیاشا با صدای دو رگه و آرامش یکه‌تاز میدان بود.

ـ امشب که اومدم و دیدم تو اونجا نشستی و پرهام کنارت... تو هیچ نسبتی با من نداشتی.

سهیل دوست خودشون معرفیت کرد. انگار که هیچ کیاشایی وجود نداره. اونجا که دیدم تنها چیزی که می‌تونه من و تو رو تو این دنیا بهم وصل کنه گردنت نیست و تو برای توجیه‌اش گفتی که من قرار نبوده بیام... اونجا خیلی ترسوندیم فریسا...

او کیاشا را ترسانده بود؟ گیج شد.

صدای کیاشا با غم عجین شده و جانش را می‌سوزاند.

ـ اینارو باید همونجا می‌گفتم اما نتونستم... شاید اینم عیب آژمان بودنه که نمی‌تونه میون اون همه آدم، مثل تو که با فریاد حرفات رو سرم خالی کردی، منم بگم و باید حتما یه جایی مثل اینجا باشه که خیالم راحت باشه تا صدها متر کسی نیست تا بشنوه غیر از خودم و اون کسی که باید.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت535

بازدمش را رها کرد و به صورت فریسا خورد.

ـ حالا باز می‌کنی اون چشم‌هارو یا می‌خوای دیونه‌ترم کنی امشب؟

این بار نه فشردن چشم‌ها روی هم جواب بود نه گزیدن لب. چشم‌ها خودمختار و به فرمان ارگانی به نام قلب و احساس باز شدند و سیب گلوی کیاشا مرکز دیدش بود. خواست چشم بالاتر بیاورد که کیاشا نگذاشت.

ـ نمی‌خوام امشب به چهره‌ام نگاه کنی...

خنده‌اش گرفت از بازی بینشان. صدایش از گریه داخل ماشین دو رگه شده بود. به بهانه حرف کیاشا، تصمیمش را تکرار کرد.

ـ فردا هم... من نیستم.

کیاشا بی مکث جواب داد.

ـ غلط می‌کنه.

نتوانست جلوی زبانش را بگیرد برای نپرسیدن جواب.

ـ کی؟

انگشت شستش را نوازش وار روی گونه او تکان داد.

ـ هر کسی که بعد غلط کردم های کیاشا، بخواد بره تهران و چغلی من رو پیش باباش بکنه.

نه به خاطر حرف کیاشا، که خودش هم مشتاق چشم در چشم‌شدنشان نبود. همین که کیاشا نگاهش به صورت او بود و نگاه او به سیب گلویش، کفایت می‌کرد. چشم ها حرف زدن را سخت می‌کردند.

آب دهانش را پایین داد.

ـ به بابام نمی‌گم.

کیاشا از موضع‌اش پایین نیامد.

ـ بازم غلط می‌کنه.

از دوئل بینشان خوشش آمده بود.

ـ کی؟

ـ اون کسی که بی کیاشا بره تهران.

این بار خواست جر زنی کند و سرش را بالا بیاورد که کیاشا فرز دستش را روی چشم‌هایش گذاشت.

ـ قرار شد نگاه نکنی دیگه.

از لحن کیاشا خنده‌اش گرفت و لب‌هایش را روی هم فشرد. داشت بازی را به کیاشا می‌باخت و این دلخواه عقل و غرورش نبود اما قلبش چرا!

ـ بازی جدیده گریه می‌کنن، صداشون درنمی‌اد؟

متوجه منظورش نشد.

ـ چی؟

سر کیاشا تا نزدیکی گوشش جلو آمد.

ـ یعنی اینکه من قرار بود بیام اینجا تا در مورد امشب حرف بزنم، قرار نبود نیم ساعت رو گریه کنی تا می‌رسیم اینجا اینطوری چونه‌ات بلرزه و چشمات سرخ شده باشه.

انگار که آن ترمز و تکرار حرفش را از یاد برده بود. در دل خودش را لعنت کرد که لحنش نرم شده بود اما کنترلی هم روی آن نداشت.

ـ خب... تو هی حرف زور زدی... آخرش هم که ترمز گرفتی.

دست کیاشا از روی چشم‌هایش پایین افتاد و فاصله میانشان به هیچ رسید.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت536

یک دست کیاشا دور کمر دیگری روی موهایش نشست که خیلی وقت بود شالش بی استفاده دور گردنش افتاده بود. در میان بهشت و جهنم مانده بود که لحظه‌ای ذوب می‌شد و لحظه‌ای بعد یخ می‌زد. حالا تنش در آغوشی که در آن پناه گرفته بود، یخ زده بود.

کلمات پر خشش که در گوش فریسا می‌نشست، یک به یک ناراحتی را ترمیم کرد.

ـ من از بابابرقی گفتن تو ناراحت نشدم عزیزم. من از این ناراحت شدم که فکر کردی جونت بادمجونه.

از این تخسیت ناراحتم که فکر من رو نمی‌کنی، اون لحظه‌ای که تن لرزونت رو توی کوچه بغل کردم یا لحظه‌ای از بالای آبشار پرت شدی و پنج دقیقه توی بیهوشی بودی و پسر باهوش آژمان‌ها اینقدر بی دست و پا شده بود که تمام دوره‌های غریق نجات بودنش رو فراموش کرده بود. از اینکه تو فکر نمی‌کنی اگر خدایی نکرده، بلایی سرت می‌اومد، منی که بعد کتی نصف زندگیم نابود شد، چطوری بعد تو باید زندگی می کردم؟

به اینجای حرفش که رسید، لرز خفیفی به تنش افتاد و فریسا نتوانست جلوی دست‌هایی را بگیرد که بالا آمد و بی اختیار دور کمر کیاشا قفل شد.

کلمات آنقدر شفاف و صادقانه ادا می‌شدند که با هر جمله چیزی در قلبش می شکست و صدایش در گوشش اکو می‌شد.

ـ شش ساله که آدم‌ها برام مهم نیستن و نباید هم مهم می‌شدن. برای خودم خط قرمز گذاشته بودم که نذارم کسی از اون خط قرمز رد شه و به من نزدیک شه. چون آدمها که نزدیکت بشن، کم کم مهم می‌شن، بعد که مهم بشن، ترس‌ها و زندگی‌شونم مهم می‌شه و اونقدر پیش می‌ره که از کیاشا آژمان تحصیل کرده، یه مرد خیابونی می‌سازه که از شدت خشم می‌تونه سر هیچ و پوچ دست به یقه بشه و دوتا بزنه و یکی هم نوش جان کنه.

جمله آخرش با تمام رنگ و بوی طنزی که به خود گرفته بود، فریسا را ترساند. انگار که تمام آرامشی

که با حرف های کیاشا امشب مهمان جانش شده بود، به‌یکباره الکل‌وار دود شده و به هوا رفته باشد. همین بود که می گفت به صورتم نگاه نکن؟ پس بازی نبود.

دست هایش از روی کمر کیاشا شل شد و چشم‌هایش را باز کرد و تقلا کرد تا از او جدا شود.

ـ کجا؟

لعنت به بغض بی وقتی که به گلویش افتاده بود.

ـ می‌خوام ببینمت...

کیاشا او را محکم‌تر گرفت.

ـ همین چند ساعت پیش دیدیم، چیو می‌خوای ببینی؟

این مقاومتش، بیشتر می‌ترساندتش... لرز صدایش بیشتر شد.

ـ ولم کن... می‌خوام صورتت رو ببینم.

جوابی نداد اما رهایش هم نکرد.

ـ کیاشا تو رو خدا ببینمت.

اصلاً نمی‌دانست او در کجای زندگی مرد روبرویش است اما در قسم دادن کوتاهی نکرد.

ـ کیاشا، جون فریسا ببینمت.

سرش را محکم به سینه چسباند.

ـ قسم نده. باشه آروم باش... هیچی نشده.

با تعلل گره دستش را شل کرد، فریسا هراسان سرش سرش را عقب کشید و سر بلند کرد.

با دیدن رد خون خشک‌شده‌ای که گوشه لب کیاشا بود مردمک‌هایش لرزیدند و نگاهش بالا آمد.

پایین چشمش روی استخوان گونه‌اش هم کبود شده بود. سرخی و لکه سرخ روی سفیدی چشمش، ترسش را دو برابر کرد.

ـ چ...چشمت... چیکار کردی؟

لب‌های کیاشا به دو طرف کش آمد.

ـ اون خدا نکنه امشب رو از ته دل نگفتی، داشتم واقعاً می‌مردم.

چشم هایش را با وحشت درشت کرد و کیاشا که به ترسش پی برد، جدی‌تر شد.

ـ هی بهش می‌گم برای امشب یه ویلا می‌خوام، حرف نمی‌فهمید. هی می گفت برای فردا شب داریم، منم اینطوری حالیش کردم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت537

لکه روی چشمش، ترس را تمام قد به جان فریسا انداخته بود.

ـ چشمت...

آب دهانش را صدادار پایین داد تا بغض مجال حرف زدن بدهد.

ـ می‌بینی؟

کیاشا چشم‌هایش را به نشانه تایید روی هم فشرد و مهربان جواب داد:

ـ آره عزیزم. ضربه خورده، خوب می‌شه تا فردا.

دستش را بالا آورد و روی لب او گذاشت و انگشتش را سر داد تا روی خون تازه دلمه بسته.

بینی‌اش را بالا کشید. خود را مقصر می‌دانست.

ـ درد می‌کنه؟

چشم های کیاشا خندید. مچ فریسا را گرفت و دستش را پایین انداخت.

ـ می‌خوای به لب من کاری نداشته باشی؟ پیامد خوبی نداره.

به یک‌باره تمام تنش گر گرفت و سر به زیر انداخت. کیاشا کوتاه و مردانه خندید.

روزی تصورش را هم نمی‌کرد، چیزی بتواند فریسا را خجالت زده کند یا اشک به چشمش بیاور و حالا...

دوباره بغلش کرد و لحظه‌ای بعد فریسا میان تپش های کرکننده قلبش، داغ شدن روی سرش و به دنبالش بوسه گرمی که روی موهایش نشست را فهمید و لحظه‌ای احساس کرد که قلبش از تپش ایستاد.

خوب می‌دانست که امشب خیلی چیزها فرق کرده و رابطه بینشان شکل و شمایل دیگری به خود گرفته. شکل و شمایلی که نه خودش جرات به زبان آوردنشان را داشت و نه کیاشا حرفی می‌زد و اعتراف سخت این بود که از این وضعیت راضی بود.

قلبش همچنان بی رحمانه می‌کوبید اما نگرانی‌اش پابرجا بود. نفسی گرفت و همانطور که سرش روی

سینه کیاشا آرام گرفته بود، با صدایی ضعیف شده، پرسید:

ـ مطمئنی خوبی؟

کیاشا خنده‌اش گرفته بود. این را از رگه‌های خنده میان صدایش فهمید.

ـ آره عزیزم، خوبم.

این عزیزم چندمی بود که امشب می‌شنید؟ تعدادش از دستش در رفته بود...

مثل همه چیزهای دیگر... امشب همه چیز از دستش در رفته بود. انگار که در خوابی پا بگذارد که روی آن هیچ کنترلی نداشت. مثل آن کابوس‌های شبانه‌اش... تنها با این تفاوت که این خواب شیرین بود و برای هضم اتفاقاتش زمان زیادی لازم داشت.

گره دست کیاشا آزادتر شد و مجالی داد برای دورشدن. فریسا به چشم‌های او نگاه کرد. مردمک‌هایش می لرزید و کیاشا امشب در خندیدن و لبخند زدن زیادی دست و دلباز شده بود. مثل همین الان که با لبخند به او نگاه می‌کرد.

ـ بریم داخل؟

معذب بود برای سوال در ذهنش اما باید می‌گفت.

ـ نمی‌ریم ویلا؟

کیاشا اشاره‌ای به صورت زخمی‌اش کرد.

ـ من این صورت رو ناکار نکردم که نیم ساعت بیام اینجا. امشبم اینجا می‌مونیم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت538

فریسا ترسید. همچون آدمی که در شیبی تند در ماشین بدون ترمزی رها شده باشد، از سرعت بالای همه چیز در امشب وحشت کرد و کیاشا به آسانی از چشم‌هایش این را خواند. با اصمینان پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

ـ فقط می‌خوابیم. من خسته‌ام.

از اینکه کیاشا توانسته بود فکرش را بخواند، خجل شد و باشه خفه‌ای گفت و عقب رفت.

کیاشا دستش را روی کمر او گذاشت و به جلو هلش داد. این بار با دقت بیشتری اطرافش را پایید. محوطه نسبتا بزرگی بود که تمامش را سنگ فرش کرده بودند.

چند پله می‌خورد و به استخر آب می‌رسید و بعد به ساختمانی یک طبقه که نمایش تماماً سفید بود. جلو در که ایستادند و منتظر باز کردن در توسط کیاشا بود، یاد شال دور گردنش افتاد و دستش که روی شال کرم رنگ نشست، کیاشا در را تا انتها باز کرد و مچش را گرفت.

ـ می‌خوای چیکار کنی؟

تعجب کرده، چشم‌هایش گرد شد.

ـ شالم رو بپوشم.

جدی بود و صدایش هیچ انعصافی نداشت.

ـ اگر می‌خواستی بپوشی توی اون مهمونی می پوشیدی، نه جلوی من...

تقلا کرد تا مچش را آزاد کند.

ـ خب اون مهمونی بود، الان...

قدمی جلو آمد و حرفش را قطع کرد.

ـ الان هم فقط من اینجام... می‌خوام ببینمشون.

چی را می‌خواست ببیند؟ موهایش را؟ تعجب میان کلماتش خانه کرده بود.

ـ چی رو می‌خوای ببینی؟

کلافگی عنصر اصلی نگاه کیاشا بود. آنقدر که چشم‌هایش داد زد:

ـ تو که اینقدر خنگ نبودی فریسا.

و فریسا خجل و بی حرف دستش را از شال دور گردنش جدا کرد و پایین آمد.

با وارد شدنشان، کیاشا لامپ‌ها را زد و فضای ساختمان روشن شد.

فضای جمع و جوری داشت. یک آشپزخانه نقلی، اتاق خواب و پذیرایی با مبل‌های راحتی و تلویزیون بزرگی که جلوی مبل‌ها قرار داشت.

کیاشا در اتاق خواب را باز کرد و لامپ را روشن کرد.

یک طرفش پرده حریر سفیدی بود که پشتش در کشویی شیشه‌ای بزرگی قرار داشت.

فریسا با شنیدن صدایی، شبیه موج دریا، سرجایش قفل شده ایستاد و گنگ به کیاشا نگاه کرد.

ـ صدای دریاست؟

کیاشا به نشانه تایید پلک‌هایش را روی هم فشرد.

جلو رفت و پرده حریر اتاق را تا انتها کشید و در کشویی را باز کرد.

نسیم خنکی به داخل اتاق وزید و فریسا که از شدت شوق سرانگشت‌هایش سر شده و پیله‌های پروانه قلبش یک به یک می‌شکافتند، با چند قدم بلند خودش را به کیاشا رساند و وارد تراس بزرگی شد که جلوی اتاق بود.

پاهای برهنه‌اش را که روی سرامیک‌های سرد تراس نشست، لرز خفیفی به تنش افتاد اما ذوق دیدن دریا به سرمای تراس می‌چربید.

عرض تراس را جلو رفت تا به نرده های آهنی رسید.

به لطف نوری که از تراس روی دریای سیاه شب می‌افتاد، رقص موج‌ها را می‌دید. مانند تشنه‌ای که به

آب برسد، نگاه برق‌دارش را میان موج‌هایی که به صخره زیر پای او می‌خوردند، تاب داد.

به نرده‌ها تکیه داد و خودش را جلو کشید که فوراً دست کیاشا دور کمرش نشست و او را عقب کشید.

ـ من این موقع شب جون بیرون کشیدنت از وسط دریا رو ندارم واقعاً.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت539

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

شاکی به سمتش برگشت و چشم ریز کرد.

ـ نمی‌افتم

گوشه چشم کیاشا چین افتاد.

ـ آره مثل آبشاری که فتح کردی.

طنز کلام کیاشا را فهمید و پوفی کشید. نگاهی به نرده‌ها کرد و بعد دریای زیر پایشان.

ـ چی می‌شه از نرده‌ها خودمون رو پرت کنیم توی دریا؟ ببین دریام آرومه. موج‌هاش کوچیکه.

لحظه‌ای سکوت شد و کیاشا دستش را دور کمر او قفل‌تر کرد و فریسا را محکم کنار خود نگه داشت. صدایش کلافه بود و تاسف داشت.

ـ پیرم می‌کنی.

فریسا بالاخره چشم از بالا و پایین رفتن موج‌ها گرفت و به کیاشا نگاه کرد که شانه به شانه‌اش بود. تک ابرویش بالا رفت.

ـ من پیرت می‌کنم؟ برای اینکه می‌گم بپریم توی دریا؟

کیاشا به نشانه تایید، بی حرف پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد و چشم‌های فریسا ریز شد.

ـ خب سوسول نباش دیگه، بعد سال‌ها دریا دیدم. ببین زیر پامونه. راحت می‌تونیم از نرده‌ها بریم پایین.

از نگاه کیاشا کلافگی می‌بارید.

ـ فریسا...

لب‌هایش را لحظه‌ای روی هم فشرد.

ـ هوم؟

ابروهای کیاشا بهم نزدیک شدند.

ـ اینطوری جواب می‌دن؟

بادی که می‌آمد، موهایی که امشب بیشتر از هر زمان‌دیگری لخت می‌بودند را روی صورتش می‌آورد و دماغش را غلغلک می‌داد. چینی به بینی‌اش انداخت و قبل آنکه دستش را بالا بیاورد، کیاشا موهایش را پشت گوشش زد و با برخورد دست کیاشا با گوشش حواسش پرت شد و مردمک‌هایش دو دو زدند و با مکث به یاد آورد کجا بودند.

ـ خب... بله؟

چشم های کیاشا ریزتر شدند.

ـ اینطوری جواب می‌دن؟

احمق بود اگر نمی‌فهمید جواب دلخواه کیاشا چیست اما او هم از این ماشین ترمز بریده امشب می ترسید و نمی‌خواست دل به دل این سقوطی بدهد که نمی‌دانست کجا فرود می‌آیند.

سر کج کرد.

ـ چطوری جواب می‌دن؟

در جواب، سر کیاشا جلو آمد و فریسا ترسیده سیب گلویش بالا و پایین رفت.

پچ زد و بازدمش به صورت فریسا خورد و بی اختیار پلک‌هایش روی هم افتادند.

ـ که چطوری جواب می‌دن؟

با همان پلک‌های بهم جسبیده هم می‌توانست نزدیک شدن هر لحظه صورت کیاشا را احساس کند و او آدم بی سلاح‌ترین بود جلوی مرد روبرویش. عقلش از کار افتاده شده و فرمان نمی‌داد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت540

زبری ته ریش کیاشا که به چانه‌اش خورد، انگار هشدار و چراغ قرمزی در ذهنش روشن شد و خواست عقب بکشد که دست کیاشا پشت گردنش نشست و اجازه نداد.

ـ که چطوری جواب می‌دن، آره؟

پلک‌هایش را محکم‌تر روی هم فشرد و در دل خودش را لعنت کرد. یک جانم که اینقدر سخت نبود، بود؟ بهتر از این شرایطی بود که گیر کرده بود.

ـ من امشب توی شرایطی نیستم که با دلبری‌هات کنار بیام فریسا. می خوای کشتن من رو برای امشب تموم کنی یا قصد جونم رو کردی؟

او و دلبری؟ او و کشتن کیاشا؟ ته دلش معجون درهمی از شوق و استرس برپا بود.

چیزی به درهمی مراسم عزا وسط مجلس عروسی. عزای عقلش برای فریسا عاقل این پنج سال وسط مجلس پایکوبی فریسا هفتده ساله برپا بود و او امشب از درک درست و غلط عاجز مانده بود.

پلک‌هایش را محکم‌تر بهم فشرد. گوش هایش از صدای موج‌ها پر شده بود و با گفتن هر کس خربزه می‌خوره، باید پای لرزش هم بشینه، خودش را برای ادامه سقوط این ماشین ترمز بریده امشب آماده کرده بود که دور شدن کیاشا را احساس کرد و به

دنبالش شل شدن و پایین افتادن دست کیاشا از دور کمرش را.

ترسید. کاری کرده بود؟ چشم باز کرد. کیاشا کنارش نبود. لحظه‌ای تمام عزا و عروسی‌ها رخت بستند و وحشت در جانش نشست.

خواست به عقب برگردد که با قفل شدن دو بازویش، از پشت سر، بازدمش را با آسودگی بیرون داد و صدای ناآرام کیاشا را از پشت سرش شنید.

ـ یه لحظه آروم بگیر.

نگاهش به موج‌ها بود و در دل خدا را شاکر بود که حماقتی نکردند. جان کند تا اضطرابش روی صدایش لرز نیندازد.

ـ می‌خوای چیکار کنی؟

ـ می خوام این طوق بردگیت رو بندازم گردنت.

لحنش دلخوری را با خود حمل می‌کرد و فریسا هیچ نگفت. در عصبانیت حرف‌های زیادی زده بود که البته هنوز هم کمی به خود حق می‌داد.

پروانه‌اش که روی گردنش نشست، آرامش میان رگ‌هایش جا خوش کرد. خوب بود که کیاشا پسش داده بود. همان لحظه هم با جان کندن آن را کف دستش گذاشته بود.

ـ کیاشا بمیره، بمونه، باشه، نباشه و هر قبرستونی بره، این گردن بند رو درنمی‌آری.

از حرص حرف‌هایش خنده‌اش گرفته بود.لب گزید.

فرز چرخید و رخ به رخ او درآمد.

کیاشا چشم‌های خندان را که دید، بیشتر اخم کرد.

ـ عصبانیت منم خنده نداره. این رو در نمی‌آری. دقت کن چی گفتم... این گردن‌بند رو اصلاً درنمی‌اری...

این بار دیگر گزیدن لب هم جوابگو نبود. لبش به خنده باز شد.

ـ باشه، چشم.

برق کم‌جان آبی چشم‌هایش را شکار کرد.

ـ آفرین. هر کس هم گفت می‌تونی بگی کیاشا گفته.

با این حرف شیطنتش گل کرد. چشم هایش ریز شد.

ـ هر کس؟ حتی محمود؟

با نمک لبخند زد.

ـ هرکس یعنی هر موجود مونث و مذکری، حتی محمود.

سر کج کرد.

ـ هر موجود مذکری؟ دکتر شما زیادی ایتالیانیزه شدی. من به هر موجود مذکری بگم ببخشید این رو کیاشا داده بهم، از سر در خونه آویزونم می‌کنه که.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت541

طنز نگاه کیاشا رنگ باخت و کدر شد. به ثانیه نکشید که فهمید گند زده اما دیر شده بود.

ـ الان منظورت با کدوم مذکری بود؟

گاهی وقت‌ها که اینطور هنگ می‌کرد و کلی اتفاق هیجانی پشت هم می‌افتاد، آخر حرفی می‌زد که همه چیز را خراب کند، مثل الان و حرف بی فکرش. زری راست می‌گفت که اگر گاهی حرف نزند، مردم فکر نمی‌کنند که لال است.

لبخند هلی زد.

ـ یه چیزی گفتم ولش کن. من اصلاً موجود مذکر می‌بینم آخه؟ یکی تویی، یکی محمود و یکی طاهر. تو و محمود که هیچی، طاهرم پرسید خب...

باز گند زده بود؟ این را از بستن چشم‌ها و پوف کشیدن کیاشا فهمید.

پر حرص به چشم های فریسا زل زد و غرید.

ـ طاهر و زهرمار.

نفسش را محکم بیرون داد و فرز از کنار کیاشا گذشت و به داخل اتاق رفت.

ـ اصلاً ولش کن بیا بخوابیم من دارم رد می‌دم.

به تخت وسط اتاق که رسید، صدای پای کیاشا را شنید. به طرفش برگشت، صورتش از عصبانیت سرخ شده بود.

لبخند معذبی زد.

ـ خب... حالا کجا بخوابیم؟

کیاشا روی تخت نشست و دستی روی صورتش کشید.

ـ لباست رو امشب ندیدم.

جواب بی‌ربطش، چینی به بینی فریسا انداخت.

ـ اولاً که با همین لباس جلوت داد زدم، چطور ندیدی؟ بعدم دارم می‌پرسم چطوری بخوابیم؟

یکی بره روی کاناپه بیرون.

کیاشا بی حرف بلند شد و خودش پشت سرش ایستاد و لبه پالتو را گرفت.

ـ ندیدم یعنی با خیال راحت ندیدم.

فریسا پالتو را در آورد و زیر لب غر زد.

ـ کلا با مفهومی به اسم خجالت کشیدن آشنا نیستی، نه؟ اصلاً تو چیکار لباس من داری؟

کیاشا بازویش را گرفت و او چرخید. روبرو کیاشا قرار گرفت. همانطور با نگاهش او را برانداز می‌کرد، جوابش را با صدای دو رگه‌ای داد.

ـ خجالت رو باید توی اون مهمونی می کشیدی، نه جلوی من. بعدم اگر لباس تو به من ربط نداشت که امشب به خاطر یه اخم و سوال اینکه گردن‌بند کجاست اونطوری آبروم رو نمی‌بردی، بین جمعیت.

حرفش را خوب به رویش آورده بود اما فریسا کم نیاورد. دست هایش را روی سینه قفل کرد.

ـ خوبه حالا هی اون مهمونی نحس رو بزن تو سر من. خونه فکر و فامیل رفیق خودت بودنا... بعدم توی اون درختا و توی اون صدای آهنگ که کسی صدای مارو نشنید.

کیاشا به صورتش نگاه کرد.

ـ اول اون رفیق من غلط کرد که تو رو دعوت کرد، بعد تو غلط کردی که قبول کردی و سوم اینکه سهیل اومده بوده پشت سر من، تمام حرفات رو شنیده.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت542

چشم‌های فریسا گرد شد و دستش را محکم روی دهانش زد و خفه گفت:

ـ کاش خفه شم.

گوشه لب کیاشا بالا رفت. با تصور اینکه سهیل تمام حرف‌هایش را شنیده تمام جانش داغ شد. بین هشت میلیارد آدم های زمین قطعا سهیل آخری نفری بود که بخواهد حرف‌های امشب او را بشنود.

نگاه مبهوتش کیاشا را به خنده انداخت. دستش را روی شانه او گذاشت.

ـ لباست قشنگه. سلیقه تو بود یا پریسا؟

با حرص به کیاشا نگاه کرد.

ـ حیثیتم رفته، تو در مورد لباسم حرف می‌زنی؟ سهیل تمام حرف‌هام رو شنیده؟

کیاشا شانه بالا انداخت.

ـ نمی‌دونم. بعد که برگشتم پنج متر اون طرفتر وایساده بود. نهایتا یک جمله‌ات رو نشنیده. بقیه رو کامل شنیده.

لب گزید. واقعاً ناراحت بود.

ـ الان می‌گه چه قدر دختره وحشی و پروئه!

کیاشا لحظه‌ای انگار در جدی بودن یا نبودن حرف او در تردید بود که لحظه‌ای خیره نگاهش کرد و ابروهایش را بهم نزدیک کرد.

ـ اگر نمی‌شنید هم ممکن بود بعداً خودم بهش بگم. پس ناراحت اون نباش.

دستش را روی کمر او گذاشت و به سمت تخت هلش داد.

ـ حالا بریم بخوابیم من هم سردردم، هم بدن دردم و هم خسته‌ام.

بی مقاومت جلو رفت و لبه تخت نشست و نگاهی حیران به اطراف اتاق انداخت.

کیاشا در را بست و پرده را کشید. فریسا با نگاه تحقیبش می‌کرد. دکمه اول پیراهنش را باز کرد. دستش که دوی دکمه دوم نشست، صدای فریسا بلند شد.

ـ داری چیکار می‌کنی؟

کیاشا نگاه عاقل اندرسفیهانه‌ای به او انداخت.

ـ بخوابیم دیگه.

از روی تخت فرز بلند شد.

ـ لخت می‌خوابی؟

کیاشا نگاهی به خود انداخت.

ـ شلوار که پامه، اما اگر از منظورت از لخت بالا تنه‌اس، که آره.

آنقدر با آرامش و خونسردی می‌گفت، که انگار برای خودش زیادی این موضوع عادی بود. فریسا این را فهمید و با پوفی بار دیگر تنش را لبه تخت رها کرد.

ـ خب منم هر شب با لباس نمی‌خوابم قطعاً ولی امشب رو با لباس بخواب. من قول می‌دم تا فردا که بیدار می‌شی، پیراهنت تو رو نخوره.

تک ابرو کیاشا بالا رفت و جلو آمد.

ـ یعنی تو هر شب با هودی نمی‌خوابی؟

فریسا پکر نگاهش کرد.

ـ باید با هودی بخوابم؟ مگه تو روزها کت و شلوار می‌پوشی، شب‌ها با کت و شلوار می‌خوابی؟ فکرت راجع به من چیه دکتر؟

کیاشا لب پایینش را فرو خورد و متفکر سری به دو طرف تکان داد.

ـ نمی‌تونم با تیشرت شلوار گلگلی تصورت کنم اصلاً.

با حرص از روی تخت بلند شد. یک بالشت برداشت و به سمت کیاشا پرت کرد.

ـ استغفرالله. مگه من هر چی گفتم تو باید تصور کنی؟ در ضمن تیشرت گلگلی نمی‌پوشم. چهارتام بیشتر ندارم دوتاشون طرح باب اسفنجی و پاتریکه، دوتای دیگه پو و دوستان.

در خروج را نشان داد.

ـ حالام تو می‌ری روی کاناپه می‌خوابی، من اینجا که فردا می‌خوام دریا رو ببینم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت543

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

به دنبال حرفش کش و قوسی به بدنش داد و تنش را روی تخت رها کرد.

برخلاف تصورش کیاشا بیرون نرفت. لامپ اتاق را خاموش کرد. بالشتش را روی تخت انداخت و با خونسردی گفت:

ـ توی زندگیم روی کاناپه نخوابیدم و نمی‌خوابم. این تختم به اندازه‌ای هست که دوتامون روش جا بشم.

با آنکه نقاب بیخیالی بر چهره زده بود، باز در دلش غوغایی برپا بود و دقایقی قبل را فراموش نکرده بود. تمام دلیلش برای بیرون کردن کیاشا از اتاق، فقط دور شدن او و مجالی برای فکر کردن بود.

از فکر که بیرون آمد، کیاشا پیراهنش را در آورده بود و با رکابی روی تخت دراز کشیده و چشمانش بسته بود. در تاریکی اتاق او را دقیق نمی‌دید.

کیاشا، نگاه خیره فریسا را با همان چشمان بسته احساس کرد که با آرامش لب زد.

ـ بیا بخواب. کاری به کارت ندارم. به حرمت تو هم، رکابیم رو در نیاوردم.

چند ثانیه صدایی از فریسا نیامد و بعد صدای پوف کلافه اش آمد و بالا و پایین شدن تخت.

لبخند نصفه نیمه پیروزی روی لب کیاشا نشست.

ـ هودی‌ات توی ماشین سهیله. تو که مطمئنم تا صبح همین‌طوری می‌خوابی اما اگر اذیتی برو لباسات رو بیار بپوش.

خودش هم مایل به انجام این کار بود اما حوصله اش را نداشت. با همین لباس هم می‌شد شب را سر کرد. شالش را ار دور گردنش باز کرد و روی پاتختی چوبی گذاشت. آهسته روی تخت دراز کشید و بالشت اضافه‌ای که پایین پایش بود را بی صدا بالا کشید و بینشان گذاشت.

با تمام بی سر و صدا بودن کارش، کیاشا متوجه شد. ساعدش را روی چشمانش گذاشت و گفت:

ـ داری حصار می‌کشی دورت؟ بخواب کاری بهت ندارم.

طنز کم رنگ حرفش، حرص فریسا را در آورد.

ـ کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه. حالام اومدی توی تخت من بی صدا می‌خوابی که می‌خوام برای طلوع آفتاب بیدار بشم خواب نمونم.

از مالکیت و حق به جانبی فریسا خنده‌اش گرفت.

ـ باشه بخواب.

فریسا در جایش تکانی خورد و نفس عمیقی کشید و در دل گفت:

ـ امیدوارم امشب خوابم ببره.

چشم هایش را محکم روی هم فشرد و تلاش کرد تا ذهنش را منحرف کند.

ـ فریسا...

صدای کیاشا بود که صدایش زده بود. چشمانش را باز نکرد. هنوز چند دقیقه قبل را به یاد داشت. سخت بود، به سنگینی جابه‌جا کردن کوه. اما گفت:

ـ جانم؟

کیاشا لحظه‌ای مکث کرد و آهسته گفت:

ـ جانت بی بلا.

ضربان قلب فریسا بالا و پایین شد وخجل شد.

کیاشا با لحظه‌ای تعلل پرسید:

ـ با طاهر اونقدر صمیمی هستین که ازت بپرسه این گردنبند رو کی برات گرفته؟

از آن موقع ذهنش را مشغول کرده بود؟ لب‌هایش را به طرف کش آمدند. با همان چشمان بسته و با صداقت جواب داد.

ـ اگر انگشتر و چیزای دیگه بود، چون می‌بینه و از همه داشته و نداشته هام با خبره می‌پرسه. اما گردن بند توی گردنمه، نمی‌بینه. اینقدرا با هم ندار نیستیم.

یک چشمش را باز کرد. چشم‌های کیاشا هم بسته بود.

ـ سوالات تموم شد، بخوابم؟

جواب کیاشا تنها آره کوتاهی بود و دیگر صدا از هیچ کدامشان در نیامد.

شب عجیبی را گذرانده بود. شاید کمی خواب و دنیای بی‌خبری، کمی در هضم شبی که هیچ اختیاری در کنترلش نداشتند، حالشان را بهتر می‌کرد و تکلیفشان را روشن‌تر.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت544

نسیم خنکی وزید. موهایی که روی صورتش بودند را پشت گوشش زد. نگاهی به آستین‌های بلندش کرد و خندید. سردش بود و در خانه به جز پیراهن کیاشا چیزی پیدا نکرده بود که حالا به تنش زار می‌زد.

چشمش به خورشید بود که آرام آرام از بی‌نهایت دریا بیرون می‌زد و نیمی از دریا را با نور خود طلایی کرده بود.

بالاخره صبح شده بود. شب قبل آنقدر برایش طولانی و پر اتفاق بود که گویی صد شب را بهم دوخته‌بودند. دیشب را نهایتاً اگر یک ساعت را خوابیده باشد. باقی را به فکر کردن گذرانده بود و حالا چشم‌هایش از خواب می‌سوختند.

در دوراهی عجیبی گیر افتاده بود. دختر ساده‌ای نبود اما کل رابطه‌های احساسی‌اش به همان دوست پسر دو هفته‌ای دبیرستانش محدود می‌شد و دیگر نه آنکه نخواهد، فرصتی نداشت. باقی عمر را به کار کردن و

تلاش برای زنده ماندن گذرانده بود و اتفاق‌های دیشب او را می‌ترساند.

چاره ای که در انتها فکر کردن‌هایش پیدا کرده بود، تنها حرف زدن کیاشا بود.

باید حرفی می‌زد و بار دیگر دو دوتا چهارتا می‌کردند برای این رابطه ای که دیشب ذوب شده و شکل دیگری به خود گرفته بود اما از توضیح خواستن هم هراس داشت. اگر تهش می‌گفت، چرا دور برداشتی، چه؟ او که دیشب حرف خاصی نزده بود. اگر می گفت، تمام این‌ها ساخته ذهنت هست و ما هنوز دو دوست عادی هستیم، چه؟

احمقانه بود اما از طرفی این جواب‌ها را به پاسخ‌های احساسی ترجیح می‌داد.

او از شکل جدید این دوستی هراس داشت...

با نشستن دستی روی شانه‌اش، ترسید و خواست که عقب برگردد که کیاشا مانع شد و صدای دو رگه و خش‌دارش را از پشت سر شنید.

ـ برنگرد. صبح به خیر.

انگار الکل حرف‌های دیشبش دود شده و به هوا رفته بود و حالا از حرف زدن با کیاشا نیز هراس داشت. دست‌هایش را در هم قفل کرد و تلاش کرد تا صدایش نلرزد.

ـ صبح تو هم به خیر. من بیدارت کردم؟ زود بیدار شدی!

کیاشا بی آنکه دستش را از روی شانه او عقب بکشد، جواب داد:

ـ کلا یک ساعت خوابیدم.

پس اوضاع او هم خیلی خوب نبود. دیگر تلاشی برای برگشتن و چشم در چشم شدنشان نکرد.

ـ چرا؟

ـ به همون دلیلی که تو هی وول خوردی و نخوابیدی.

پس حواسش به او هم بود. چشم از طره های طلایی خورشید گرفت و سریع به عقب برگشت. رخ به رخ شدند. کبودی صورت کیاشا اشکارتر شده بود.

نفسش را بیرون داد تا حواسش پرت نشود. به چشم‌هایش نگاه کرد. دیگر خبری از آن لکه خون قرمز نبود. لب زد.

ـ می‌ترسم.

احساس واقعی‌اش را گفته بود و امیدوار بود که کیاشا موضوع را کش بدهد و حرفی را بزند که کمی از این وضعیت بلاتکلیفی و خلا خارج شود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت545

مکث کیاشا کمی طولانی شد. نگاهش روی صورت او بالا و پایین شد.

صدایش از فریسا ضعیف‌تر بود.

ـ منم...

نگاهش سخت شد و ادامه داد:

ـ دیشب شاید از بعضی خط قرمزها رد کرده باشم که البته پشیمون هم نیستم. ترس الانم فقط به خاطر خودمه که باید بعضی چیزا رو قبل برداشتن قدم بعدی با خودم روشن کنم.

حرف‌های کیاشا را با تمام گنگ بودنشان می‌فهمید و خود او هم دست کمی از کیاشا نداشت. قدم بعدی که کیاشا از آن حرف می‌زد خیلی بزرگ و عجیب‌تر از

رابطه الان‌شان بود و بعد آن، قطعا همه چیز به خوبی و خوشی الان نمی‌ماند.

رابطه احساسی و یا حتی ازدواج با کیاشا آژمان، چیزی نبود که استرس به دلش نیندازد و نگران فردایش نشود و ته تهش همان سوال پرنگی که از دیشب مثل خوره به جانش افتاده بود که، او کجا و آژمان‌ها کجا؟

با نشستن دست سرد کیاشا روی گونه‌اش از فکر بیرون آمد و نگاهش را بالا آورد. به چشمان آبی و گرفته‌اش که رسید، ایستاد.

ـ ته این جاده هر چی بشه، می‌خوام مطمن باشی که به تو آسیبی نمی‌رسونم و نمی‌ذارم که کسی بهت آسیبی برسونه.

لب‌هایش به دو طرف کش آمدند و تلخندی زد.

ـ این تنها قولیه که الان می‌تونم بهت بدم.

نمی‌دانست توهم زد تا واقعیت بود که لحظه‌ای برق اشک را در چشم‌های کیاشا دید اما فوراً سر چرخاند و به سمت اتاق رفت و گفت:

ـ صبحانه بخوریم برگردیم ویلا. سهیل برنامه جنگل چیده برای امروز.

در زیر نور کم جان خورشید بهاری، دست‌هایش یخ کرده بودند و بدنش هم اما برخلاف دقایقی قبل، سونامی دلش آرام گرفته بود.

دلش گرم شده بود به قولی که کیاشا داده بود و در این چند ماه به او ثابت کرده بود که کیاشا عبارت «مرد است و قولش را» با تمام جنسیتی بودنش اما عمیق قبول دارد و به آن جامه عمل می‌پوشاند.

***

ـ کاش خفه شی سهیل. کاش جای این مدرک دکترا، دوتا دوره مهارت نه گفتن می‌رفتی تا هر باز من بدبخت رو نندازی توی چاه. من و فریسا نمی‌ایم. با رفیقت خوش بگذرون. اگر یک ساعت زودتر بهم گفتی بودی، کلا برنمی‌گشتم همون ویلا می‌موندم.

به دنبال حرفش گوشی را قطع کرد و آن را جلوی ماشین پرت کرد.

فریسا ترسیده و با تعجب به او نگاه می‌کرد. نیم ساعتی می‌شد از ویلا راه افتاده بودند که سهیل زنگ زده بود و نمی‌دانست چه گفت که اینطور کیاشا از جا در رفته بود. تنها حدس می‌زد که یک نفر آمده و او نمی‌دانست کی!

با فشردن پایش روی پدال گاز، فریسا خود را به صندلی چسباند و دم عمیقی گرفت. شهامتش را جمع کرد.

ـ سهیل چیکار کرده؟

کیاشا کوتاه نگاهش کرد.

ـ سهیل مگه جز گند زدن به حال من کار دیگه‌ای هم می‌کنه؟

از دیشب که فهمیده بود سهیل همه چیز را شنیده اما به رویش نیاورده، برایش محترم‌تر شده بود. چشم ریز کرد.

ـ خوبه حالا... بنده خدا تا بوده که گندهای تو رو جمع کرده. همین ماشین زیر پات مال اونه که دیشب کش رفتی‌ها.

کیاشا نیم نگاهی به او انداخت و نفسش را عصبی بیرون داد.

ـ همین مونده بود تو برای من وکیل مدافع سهیل شی. کلا ندونسته طرف همه رو می‌گیری...

ـ خب بگو بدونم. کی اومده ویلا؟ چی شده؟ به کی نتونسته بگه نه؟

کیاشا این‌بار مقاومت را کنار گذاشت و دست‌هایش محکم‌تر دور فرمان قفل شدند و جواب داد:

ـ مهراد هر سال با ما میومد شمال. امسال که بهش نگفتیم، پا شده با یه اکیپ دیگه اومده و امروزم زنگ زده به سهیل. اون که گفته می‌خوایم بریم جنگل، گفته می‌شه منم بیام؟ و سهیل با بی عقلی کامل بله رو داده و الان مهراد خان زودتر از ما اونجاست.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت546

فریسا دقیقه‌ای سکوت کرد و بعد نفسش را بیرون داد و بی تفاوت گفت:

ـ خب باشه. مگه دشمن خونیته که اینطوری با تنفر می‌گی مهراد؟ می‌ریم خودمونم دیگه...

کیاشا بی نگاه کرد به او، زیر لب گفت:

ـ تو از خیلی چیزا خبر نداری.

ـ چیز جدیدی شده غیر اینکه مهراد می‌خواسته من برم خونشون کار کنم و تو گفتی نه و با ادب و احترام از خونه انداختیش بیرون؟ ثریا گفت بهم که...

قبل اتمام حرفش کیاشا روی ترمز زد و صدای جیغ لاستیک ها با بوق ماشین پشت سرشان یکی شد و فریسا جیغ زد.

ـ چیکار می‌کنی؟ الان می‌کشیمون.

کیاشا ماشین را بغل جاده کشید و ایستاد. نگاهش شاکی و طوفانی بود.

ـ ثریا چی گفته؟ از کی تا حالا ثریا حرف جابه‌جا می‌کنه توی اون خونه؟

فریسا با عصبانیت نگاهش کرد.

ـ داشتی می کشتیمون... همون فرداش گفت بهم اما بهت نگفتم که اینطوری آتشی نشی. بعدم مهراد در مورد من حرف زده معلومه که باید می‌فهمیدم.

شانه بالا انداخت و خونسرد اضافه کرد:

ـ الانم می‌ریم اونجا. اون یه حرف زده، جواب گرفته، شما دوستین خدایی نکرده...

مکثی کرد.

ـ نمی‌خوام به خاطر من رابطه‌تون بهم بخوره.

کیاشا با دیدن خونسردی او عصبانیتش رنگ باخت و جای خود را به تحیر داد.

ـ یعنی تو ناراحت نشدی؟

فریسا نگاه چپ چپی به او انداخت.

ـ می‌شه ناراحتم نشم؟ رباتم مگه؟ ولی فقط پنج دقیقه ناراحت شدم. ناراحتی من بستگی به رابطه‌ام با آدما داره. مهراد نه دوستمه و نه حتی آشنام. فقط دو هفته دکترم بوده. حالا فقط چشم و ابرو من رو دیده و فهمیده دارم کلیه‌ام رو می‌فروشم فقط همین. پس بذار هر فکری می‌خواد بکنه، زیاد برام مهم نیست. تو هم که جوابش رو دادی، دیگه دلیلی برای ناراحتی نمی‌مونه.

چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ ولی مثلاً این حرف رو یکی که من رو می‌شناخت می‌زد، خیلی ناراحت می‌شدم.

چشمانش برق شیطنت گرفت و چشمکی زد.

ـ به نظر من اون اصلاً می‌اد که من و تو رو ببینه.
پس بهتره منتظرش نذاریم.

کیاشا شیطنت کلامش را گرفت اما هنوز مردد بود.

فریسا بشکنی جلوی صورتش زد.

ـ بریم دیگه. صلاح نیست منتظر بمونه

کیاشا لب پایین را فرو خورد. با تعلل سری به نشانه تایید تکان داد و ماشین را روشن کرد.

ـ بریم.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت547

از جاده جنگلی بالا رفتند. جاده تنگ شده بود و کیاشا سرعت را پایین آورده بود.

فریسا با هیجان نگاهی به اطرافشان کرد. تا چشم کار می‌کرد سرسبزی و درخت‌های بلند بود.

ـ خب کجان؟

چهره کیاشا همچنان کمی درهم بود.

ـ سهیل عادت داره بره جایی که آدم نباشه. خیلی اومدن بالا. ولی فکر کنم نزدیک شدیم دیگه.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

کیاشا پیچ تند جلویشان را رد کرد و فریسا شیشه را پایین داد و دم عمیقی از هوای پاک و نم‌خوره جنگل گرفت.

سرش را از شیشه بیرون برد و نفسی گرفت و با دیدن ماشین مشکی که کمی جلوتر از آنها ایستاده بود، چشم ریز کرد.

ـ این ماشین تو نیست؟

کیاشا آره زیر لب گفت و سرعت ماشین را پایین آورد و در آخر کنار ماشین خودش پارک کرد. هر دو خیلی زود نگاه از ماشین زرشکی‌ای که کنار ماشین مشکی رنگ جا خوش کرده بود، دزدیدند.

کلبه چوبی با سقف شیروانی نسبتا کوچکی روبرویشان بود.

فریسا نگاهی به خودش کرد و نفس عمیقی کشید. قبل آمدن به ویلا رفته بودند و همان لباس‌هایی که برای رفتن به آبشار پوشیده بود، را تن زده بود و این‌بار با خجالت کمتری از خانه بیرون زده بودند.

کیاشا هم تیشرت سفید، پیراهن لی و شلوار جینش را به تن داشت.

چند پله چوبی را بالا رفتند. کیاشا قبل از در زدن به سمت او چرخید. همچنان مردد بود.

ـ مطمئنی؟

فریسا پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد.

ـ آره.

از مصمم بودن او که مطمئن شد، سری جنباند.

ـ اذیت شدی بگو بهم.

به اخم درهم کیاشا بیخیال خندید.

ـ باشه بابا. بعدم تو حواست هست دیگه؟

آبی سرد چشم‌هایش کمی گرم شدند.

ـ به چی؟

چشم‌های فریسا خندیدند.

ـ به من.

چشم‌هایش ریز شدند و در را زد.

ـ این پرسیدن داره؟

فریسا با خنده آرامی شانه بالا انداخت.

ـ پس هیچی نمی‌شه.

دیگر مجالی برای جواب دادن کیاشا نبود. در باز شد و سهیل با نیش باز جلویشان ایستاده بود.

ـ به به... ستاره و سهیل... بفرمایید داخل. صفا آوردین؟

کیاشا دستش را روی شانه او گذاشت و به داخل هلش داد.

ـ ستاره و سهیل عمته. گمشو کنار.

فریسا با خنده و کیاشا جدی وارد خانه شدند.

ـ خیلی خشن شدی دکتر. منظورم همون ستاره سهیله. نه که یهو غیب می‌شین و دو نفرین، تبدیلتون کردم به ستاره و سهیل. خلاقیت نداری که بفهمی این‌چیزارو.

پرنیا از روی کاناپه قهوه‌ای رنگ پایین جهید و به سمت فریسا آمد.

ـ فری جونم...

فریسا بغلش کرد و گونه‌اش را بوسید.

ـ سلام عزیزم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت548

فریسا کلاه روی سرش را مرتب کرد و با پریسا هم حال و احوال کوتاهی کرد.

هنگام سرچرخاندن به سوی کاناپه خود را به کیاشا نزدیک تر کرد و کیاشا اولین نفر سلام کرد.

ـ سلام مهراد. از این ورا؟

مهراد از روی کاناپه بلند شد و فریسا پرنیا را در بغلش جابه جا کرد و عادی گفت:

ـ سلام آقای دکتر.

برخلاف کنایه‌های دکتر زدنش به کیاشا، این بار کاملاً جدی دکتر را ادا کرده بود، آن هم برای اینکه فامیل مهراد را از یاد برده بود.

مهراد جلو نرفتن کیاشا را که دید، خودش جلو آمد و دستش را دراز کرد.

ـ سلام. فکر می‌کردم از دیدنم شوکه بکشی اما مثل همیشه اشتباه می‌کردم. با این بلایی که سر صورتت آوردی من شوکه شدم. این کبودی سوغاتی چیه؟

کیاشا کوتاه دستش را فشرد.

ـ سهیل می‌دونه با غافل‌گیری میونه خوبی ندارم از قبلش بهم گفت. این کبودی‌ام سوغات همین‌جاست. کسی که سوغاتی داده و چرا سوغاتی داده هم فکر نکنم زیاد مهم باشه.

با حرفش مهراد گوشه لبش بالا رفت و آهان کشیده‌ای گفت.

این‌بار دستش را به سمت فریسا دراز کرد و گمان کرده بود فریسا با او دست می‌دهد؟

ـ سلام فریسا خانم. احوال مریض ما چطوره؟

فریسا بی دست دادن، دست آزادش را هم بند نگه‌داشتن پرنیا کرد و شانه بالا انداخت.

ـ خوبمم. خداروشکر.

و قبل آنکه مهراد فرصت حرف زدن پیدا کند راهش را به سمت آشپزخانه نقلی کلبه کج کرد.

پریسا مشغول سیخ گرفتن جوجه‌ها برای نهار بود. دست‌هایش را شست و جلوی او نشست تا کمکش کند. احساس می‌کرد نگاه پریسا سنگین است و شیطنت دارد. در آخر تحمل نکرد.

سیخ آماده را داخل سینی گذاشت و رک نگاهش کرد.

ـ حرفی داری بزن‌ها. حس می‌کنم داری می‌ترکی.

صدای شلیک خنده پریسا بالا رفت.

ـ انقدر ضایع بودم؟

فریسا سری بالا و پایین کرد.

ـ آره متاسفانه اما تمام افکار کثیف داخل ذهنت هم اشتباهن.

پریسا سیخ خالی برداشت و ابرو بالا انداخت.

ـ یعنی تو و کیاشا آشتی نکردین؟ چشمات برق می‌زنه اصلاً... چی بود دیشب عزا گرفته بودی توی مراسم.

راه داشت این یکی را هم تکذیب می کرد اما راهی نبود. یادآوری دیشب هنوز هم در دلش چلچراغ روشن می‌کرد و چشم‌هایش از ذوق برق می‌زد.

آب دهانش را پایین داد تا ذوق کلامش را خاموش کند. خود را با به سیخ کشیدن تکه های بال مشغول کرد.

ـ آره دیگه. فقط آشتی کردیم.

پریسا لبخندش را نمی‌خورد و حرص فریسا را در آورده بود.

ـ مگه قرار بود کار دیگه‌ای هم بکنین؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت549

سر و صدای آرامی از مردها در پذیرایی می‌آمد.
فریسا لبش را محکم میان در فک گرفت تا دادی نزند و در آخر به ناچار سر جنباند.

ـ واقعاً خدا به سهیل صبر بده من که دیونه شدم...

خنده پریسا باردیگر بالا رفت.

ـ فریسا...

به عقب چرخید. کیاشا در آشپزخانه ایستاده بود و به چهارچوب تکیه زده بود.

ـ بله؟

تکیه‌اش را گرفت.

ـ بیا بیرون کارت دارم.

به دنبال حرفش رو برگرداند و رفت. پریسا که با آمدن کیاشا خنده‌اش را خفه کرده بود. این بار ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت:

ـ دستات رو بشور و برو کارت داره.

این بار دیگر از فانتزی های ذهنی پریسا خنده‌اش گرفت و از پشت میز بلند شد.

ـ خودت تنها آماده کن تا چشمت دراد و من رو مسخره نکنی.

چشم‌غره ای رفت و اضافه کرد.

ـ درضمن با همین دست‌های کثیف می‌رم تا بهت ثابت بشه، تمام فکرات اشتباهه.

پریسا جلوی خنده‌اش را نگرفت اما صدایش را پایین‌تر آورد.

ـ خود دانی... ولی استرس نداشته باش همه اولش همین‌طورین. آژمان و غیر آژمان نداره.

منظورش را نفهمید.

ـ چطوری؟

پریسا چشم‌هایش برق زد.

ـ همین طوری که همیشه کارت دارن.

این بار دیگر حرف زدن را صلاح ندانست و تنها با سرعت از آشپزخانه بیرون آمد. از شدت خجالت، گرمش شده بود و در این مواقع زبانش قفل می‌شد.

از در نیمه باز کوچکی در انتها کلبه و سمت چپ آشپزخانه بیرون زد.

کیاشا را خیلی زود تکیه زده بر کلبه پیدا کرد که نخ سیگار خاموشی را درون دستش تاب می‌داد و اخم پررنگی از همین فاصله هم معلوم بود.

ـ چی شده؟

سرش را به سمت فریسا چرخید. چشم‌هایش کمی سرخ شده بود.

ـ گفتم نیایم‌ها... حرف‌هاش واقعا روی اعصابمه. می‌زنم یه بلایی سرش می‌آرم امروز.

فریسا چشم‌هایش گرد شد.

ـ برگام... خودتی کیاشا؟ یعنی چی؟ بابا دشمنت نیست که، دوستته. چی گفت مگه؟

کیاشا تکیه از دیوار گرفت و دستش را میان موهای مشکی‌اش برد و کشید.

ـ نمی‌دونم... حس می‌کنم حرف می‌زنه داره یورتمه می‌ره روی مغزم. بیا بریم یکم قدم بزنیم من اعصابم آروم شه برگردیم.

خودش جلوتر راه افتاد و فریسا نگاه چپ چپی به دست هایی که حالا مزه زردچوبه و فلفل گرفته بود، انداخت و به سمت او پا تند کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت550

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

به کیاشا که رسید، دست‌هایش را لیس زد و نگاه چپ چپ کیاشا را فهمید.

ـ هر کی چندشش بشه، بچه ننه‌اس.

اطراف نگاه کرد. درختان اطرافشان شیب تندی داشتند و بعد به سطح صافی می‌رسید. کیاشا راه خاکی را که راحت‌تر می‌شد بالارفت را انتخاب کرد و به سمت آن راه کج کرد.

ـ به بهداشت اعتقادی نداری؟

فریسا که کارش تمام شده بود، دستش را پایین انداخت.

ـ دستامه. دوست دارم لیسشون بزنم. خیلیم خوشمزه‌اس.

ایستاد تا فریسا جلوتر برود و خودش پشت سرش.

ـ اگر اون دست‌هات رو عین آدم شسته بودی، دستت رو می گرفتم ولی الان این شیب تند رو برو بالا تا آدم شی، بهداشت رو رعایت کنی.

بهش برخورد و پاهایش سرعت گرفت.

ـ معلومه که می‌رم.

کلاهش را روی سرش تنظیم کرد و قدم‌هایش را محکم و تند تند برمی‌داشت و تنها دو قدم مانده بود تا به سطح صاف برسد که پایش لیز خورد و دست کیاشا روی کمرش نشست.

فریسا لحظه‌ای نفسش بند آمد و کیاشا انگار انتظارش را می‌کشید که هیچ حرفی نزد.

این‌بار بی‌عجله و هم قدم با او چند قدم مانده را هم جلو رفت و با رسیدن به سطح صاف و دیدن درختان سبز چرخی دور خودش زد.

ـ جنگل خیلی قشنگه.

به کیاشا که بی حرفش نگاهش می‌کرد، چشم دوخت.

ـ خب نمی‌گی مهراد چی گفت که آتیشیت کرد باز؟ بابا ناسلامتی رفیقین‌ها. تا وقت کباب کردن طاقت می‌آوری.

کیاشا جلو آمد و دستش را دور شانه فریسا قفل کرد.

ـ می‌خواد باهامون بیاد ویلا.

فریسا تقلا کرد تا خودش را رها کند.

ـ ای بابا... دکتر دستت زیادی هرز شده‌ها... چپ و راست می‌چسبی به من.

با طنز گفته بود اما حرف دلش بود. نه که بدش بیاید، فقط اینطور کیاشا همه چیز را سخت‌تر می‌کرد.

با حرفش تنها گره دست کیاشا محکم‌تر شد و حرکت کرد. شاخ و برگ‌ها زیر پایشان خش خش می‌کرد و سکوت جنگل تنها با صدای ماشین‌هایی که گاه و بیگاه از جاده پایین رد می‌شدند، شکسته می‌شد.

دیگر کلبه از میدان دیدنشان خارج شده بود و اطرافشان را درخت‌های سر به فلک کشیده ش پر کرده بود که فریسا با دیدنشان از خود پرسید:

ـ یعنی اینا چه آدم‌هایی رو دیدن؟ چند سالشونه؟

درختی را دید که تنه‌اش حداقل دو برابر درخت‌های دیگر بود و خزه‌های سبزی که روی آن روییده بود، به زیبایی‌اش افزوده بود، بار دیگر تقلا کرد تا دست کیاشا را بیندازد و به سمت درخت برود.

ـ اه... ولم کن...

کیاشا محکم تر او را به خود چسباند و به سمت درخت رفتند. یه یک قدمی ان که رسیدند، فریسا فرز خم شد و قبل آنکه کیاشا به خود بجنبد، از زیر دستش فرار کرد و روبرو او به تنه درخت تکیه زد.

ابرویش را با شیطنت بالا انداخت.

ـ چرا فکر کردی نمی‌تونم از دستت فرار کنم؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت551

دیگر خبری از عصبانیت هنگام خروج از کلبه نبود. با آرامش دو دستش را دو طرف صورت فریسا روی تنه درخت تکیه‌گاه کرد و خزه‌های زیر دست‌هایش چینی به بینی‌اش انداختند.

سیب گلویش بالا و پایین شد و به چشم‌های تخس فریسا خیره شد.

ـ توی میلان یه استاد داشتیم که هفتاد سالش بود. یه پیرمرد جا افتاده و جنتلمن. آخر کلاس‌ها همیشه از جوونیش می‌گفت و البته بیشتر از دختر بازیاش. از پدر پولدارش و سفرهای دور دنیاش می‌گفت از اینکه تمام دخترهای دنیا رو تا چهل سالگیش دور زده و الان سی سال بود که زن گرفته بود و به جز اون دیگه کسی به چشمش نمی‌اومد و حتی حاضر بود جونش رو هم براش بده. وقتی اینارو گفت، یکی از بچه‌ها پرسید، استاد خانمتون چی داشت که باعث شد اون جوون پر شر و شور اینطوری رامش بشه و دیگه چشمش روی هیچ‌کس نلغزه...

به اینجای حرف که رسید، مکث کرد و فریسا که مات قصه‌گوی روبرویش شده بود، منتظر نگاهش کرد.

داستان که تموم شد، شاید باید به او اعتراف می‌کرد که صدای دو رگه و بَمش برای قصه گویی رقیب ندارد.

ـ اون روز جوابش برام مضحک اومد و نتونست قانع‌ام کنه ولی الان می‌تونم درکش کنم.

گوشه چشم‌هایش چین افتاد. فریسا حریصانه به دنبال جواب سوال نگاهش کرد و سکوت کیاشا طولانی نشد.

ـ گفت خانم من اندازه بغلم بود. گفت توی این دنیا بگردین، بغلی خودتون رو پیدا کنین. کسی که وقتی بغلش می‌کنین، احساس کنین تمام دنیا رو توی آغوشتون گرفتین. وقتی به خودتون فشارش

می‌دین، دیگه به هیچ چیز جز خودتون و اون فکر نکنین و یاد قبض و بدهی و بیچارگی‌هاتون نیوفتین.

نفس فریسا زیر بمب‌باران کلمات و چشم‌های براق کیاشا به شماره افتاده بود. قصه گوی روبرویش داشت جرزنی می‌کرد و مگر قصه نباید آدم‌ها را آرام می‌کرد، پس چرا او با قطع شدن نفسش فاصله‌ای نداشت؟

کیلو کیلو قند و نبات در دلش آب می‌شد و تُن تُن نگرانی و استرس می‌جوشید و او در بلاتکلیف‌ترین و مستاصل‌ترین نقطه جهان ایستاده بود.

پیشانی کیاشا جلو آمد و او همچون آدمی هیپنوتیزم شده سرجایش ایستاد و جم نخورد.

پیشانی به پیشانی‌اش که چسباند، لرز کم جانی به تن فریسا نشست. صدایش آرام و پچ پچ وار بود. تک تک کلماتش رفت و در گوشه‌ای از قلب به شماره افتاده فریسا جا خوش کرد.

ـ من بغلی خودم رو پیدا کردم. مثل اون دختر بچه تخسی که عروسکش باید همه جا باهاش باشه، می‌خوام همه جا با خودم ببرمت، مثل استادم که وقتی خانمش رو بغل می‌کرد، به هیچ چیز فکر نمی‌کرد، منم وقتی تو اینجایی می‌تونم به هزار بدبختی که از پس فردا روی سرم نازل می‌شه فکر نکنم. من نمی‌تونم و تو هم ازم نخواه که دست بکشم چون نمی‌تونم. چون تمام عمر مسخره کردم کسایی که به خاطر یه دختر خط کشیدن روی

رفیقشون و حالا خودم دیونه می‌شم با دیدن مهراد و تو می‌شی آب روی آتش...

لحظه‌ای مکث. سیب گلویش بالا و پایین شد و سبز چشمان فریسا تر شد و مگر سنگ بود که نبارد؟

ـ من بغلی خودم رو به احدی نمی‌دم... این یه قول کیاشا رو هم می‌تونی مهر و موم کنی و بذاری کنار اون اولی که صبح بهت دادم و مطمئن باشی که من سرم بره، قولم نمی‌ره.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت552

اوج هیجان زندگی‌اش، وقت فرار از مترو بود و حالا بی آنکه جیبی زده باشد و بی آنکه فراری کرده باشد، تنها با قول و قرارهای کیاشا آژمان، ضربان قلبش آنقدر بالا رفته بود که گوش فلک را کر می‌کرد و او ترس داشت از رسوا شدن.

بی اختیار به درخت پشت سرش چنگ زد تا به کمک پاهایش بی جانش بیاید و از سقوطش جلوگیری کند. لب پایینش را گزید و آنقدر محکم میان دو فکش فشار داد، گویی که در خواب باشد و قصد بیداری داشته باشد.

صدای خواندن پرنده‌ها میان تپش‌های بی امان قلبش می‌شنید و کسی نبود تا ضبط کند این همه زیبایی را؟

دست کیاشا روی لب پایینش نشست و آن را نرم از میان دو ردیف دندان بهم قفل شده‌اش بیرون کشید.

صدایش تلفیقی از غم و شادی بود.

ـ سکوت نشانه رضاست یا به روش خودم حرفی که می‌خوام رو از زیر زبونت بکشم؟

کجا رفته بود آن فریسای حاضر جواب؟ نمی‌دانست. فقط می‌دانست که باخته بود.

او همه چیزش را در برابر این مرد باخته بود. حاضر جوابی‌اش را، طنز کلامش را، تخس و سرکش بودنش و البته که... قلبش را...

قلبی که حالا نه به خواست خودش، که با کلمات کیاشا بالا و پایین می شد، دیگر در اختیار او نبود.

هنوز ترازوهای قلبش همکف نشده و مشغول دو دوتا چهارتا کردن بود، که نفس‌هایشان یکی شد و لب‌هایش داغ شد. کاغذ و قلم حساب کتاب از دستش افتاد.

صدای محکم و مطمئن کیاشا در گوشش تکرار شد:

« ـ من بغلی خودم رو به احدی نمی‌دم... این یه قول کیاشا رو هم می‌تونی مهر و موم کنی و بذاری کنار

اون اولی که صبح بهت دادم و مطمئن باشی که من سرم بره، قولم نمی‌ره.»

و انگار فریسای هفتده ساله درونش به یک‌باره علیه تمام تصمیمات منطقی و عقلانی این پنج ساله طغیان کرد که دو دستش از تنه درخت پشت سر کنده شدند و به کمر کیاشا چسبیدند واو را در به اسارت کشیدن لب‌هایش کمک کرد.

نفهمید چه مدت گذشت که گره لب‌هایشان باز شد و از هم جدا شدند.

قفسه سینه‌شان بالا و پایین می‌رفت و عرق های ریز روی پیشانی کیاشا اولین چیزی بود که به چشمش آمد و بعد آن، چشم‌های آبی‌ای که حالا

براق‌تر از همیشه بودند و بی اغراق که ستاره باران بودند.

برای کیاشا که قطعا تجربه اولی نبود اما برای او... تجربه جدیدی بود که در وقت‌های بیکاری و میان تار و پود رویاهای دخترانه‌اش رویایش را بافته بود و حالا باید اقرار می‌کرد که قشنگ بود.

این بوسه میان این سبزی محض، در حالی که درختان شاهدش بودند و پرنده‌ها آهنگش را می‌نواختند، خیلی قشنگ‌تر از رویا های او بود.

کیاشا هنوز نگاهش می‌کرد. می‌توانست قسم بخورد با این تبی که او احساس می‌کند، قطعا گونه‌هایش سرخ شده...

تاب زیر نگاه کیاشا بودن را نداشت. می‌خواست فرار کند. می‌خواست بگریزد و به پناه‌گاهی برود اما کجا می‌رفت وقتی این مرد خود پناه‌گاهش بود؟ و این چند ماه این را در تک تک روزهایش ثابت کرده بود.

لب‌هایش ذق ذق می‌کرد و نگاه بی حرف کیاشا تنها بیشتر خجلش می‌کرد و فکر او را به دقیقه ای قبل بر می‌گرداند.

فاصله یک وجب بینشان را به صفر رساند.
چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد و دست‌هایش را روی کمرش محکم قفل کرد.

سرش را روی سینه کیاشا فشرد و کیاشا بی‌تعلل دو دستش را بالا آورد و او را در آغوش کشید و انگار مولانا بود که در گوششان خواند:

« ـ خنک آن قماربازی که بباخت آن چه بودش

بنماند هیچش اِلا هوس قمار دیگر...»

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت553

سبد را که داخل صندوق عقب جا داد، آن را بست و قدمی عقب آمد و زیر لب غر زد.

ـ اگر تا یک ماه دیگه این ماشین رو نفروشم و یه جا دارش رو نخرم، سهیل نیستم.

برگشت و نیم‌نگاهی به کیاشا که تازه تلفن نیم ساعته‌اش تمام شده و کنار او ایستاده بود، کرد.

ـ برنامه چیه؟

کیاشا سری جنباند.

ـ نمی‌دونم. بریم ویلا دیگه. فردا رو هم استراحت کنیم. پس فردا من می‌رم تهران. البته شما می‌تونین بمونین.

سهیل چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ کارلا دو روز دیگه می‌رسه. بمونم اینجا که تنها بری ببینیش بعد نعشت رو بیام جمع کنم؟ ما هم می‌ایم دیگه. اینجا کاری نداریم.

کیاشا بی حواس چشمی اطرافش گراند.

ـ فریسا کو؟

سهیل اطرافش را سوالی نگاهی انداخت و به دنبالش در قفل شده کلبه را.

ـ نمی‌دونم. در کلبه رو که قفل کردم خودم، کسی نبود.

پریسا که دادن عصرانه به پرنیا را تازه تمام کرده بود، از ماشین پیاده شد.

ـ سهیل بریم دیگه. چرا معطل می‌کنین؟

ابروهای کیاشا بهم نزدیک شدند و پریسا را مخاطب قرار داد:

ـ فریسا کو؟ نمی‌بینمش.

پریسا شانه بالا انداخت و دمی گرفت.

ـ نمی‌دونم.

حالا طرح روی صورت کیاشا به اخمی پررنگ بدل شده بود.

ـ یعنی چی نمی‌دونی؟ من نیم ساعت پیش اومدم بیرون چون تلفن داشتم. شما که تا الان اون تو بودین، چطوری ندیدینش یعنی؟ غیب شده؟

صدایش کمی بالا رفته بود. گیج اطراف را نگاه کرد و رنگ زرشکی ماشین مهراد چشمش را زد.

ـ مهراد کو؟

این بار پریسا هل شده به حرف آمد.

ـ هیچی بابا. ببین سهیل داشت وسایل رو می‌آورد، مهراد به فریسا گفت شما که قبل نهار رفتین دور زدین و فریسا دیده اطراف رو به اونم نشون بده. همین... حالا هم میان تا شما ماشین رو روشن کنین. نهایت زنگ بزنین مهراد، بگین برگردن.

پریسا یک نفس حرف می‌زد و سهیل نگاه گیجش تنها روی صورت سرخ کیاشا و ترسیده پریسا در رفت و آمد بود که کیاشا بی حرف، آنها را دور زد و با قدم‌هایی بلند به سمت جنگل رفت.

کلبه را دور زد و پشت آن که رسید، سینه به سینه فریسا در آمد و فریسا ترسیده آب دهانش را پایین داد.

مهراد چند متر عقب‌تر از او بود. کیاشا نگاهی میان ان دو رد و بدل کرد و فریسا اولین نفر بود که شرایط غیر طبیعی انجا را تشخیص داد و مچ کیاشا را گرفت و خودش را به او نزدیک‌تر کرد.

صدایش را آنقدر پایین آورده بود تا فقط کیاشا بشنود البته که شنیدن یا نشنیدن مهراد در این شرایط آنقدر هم اهمیتی نداشت.

ـ بریم داخل ماشین حرف می‌زنیم.

کیاشا تنها بازدم سنگینش را بیرون داد و از جایش تکان نخورد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت554

کمی التماس در صدایش ریخت.

ـ جون فریسا...

با نگاه تند کیاشا روی خودش حرفش را عوض کرد.

ـ اوکی... خب هالک نشو دیگه. حرف می‌زنیم.

مهراد که از پچ، پچ آنها متعجب شده بود، قدمی جلو آمد.

ـ چی شده کیاشا؟

جوابش نگاه پر غضب کیاشا بود و به دنبالش چرخیدن و رفتنش.

بی‌نگاه به کسی سوال ماشین شد و نگاه خیره سهیل و پریسا چیزی نبود که احساسش نکند.

ماشین که روشن شد، هنوز پایش روی پدال گاز فشرده نشده بود که در عقب باز شد و فریسا فرز خودش را داخل ماشین انداخت.

ماشین با صدای جیغ لاستیک ها از جا کنده شد و فریسا با احتیاط خودش را جلو کشید و روی صندلی

که نشست، نفس راحتی کشید. در کمتر از یک دقیقه استرس بدی را متحمل شده بود.

کیاشا بی حرف و با سرعت می‌راند و پیچ‌های خطرناک را پشت سر می‌گذاشت.

فریسا به پشتی صندلی چسبید و آب دهانش را پایین داد. از وقت برگشتن از جنگل دیگر تنها نشده بودند و تمام مدت فکرش این بود وقتی در ماشین تنها شدند چه واکنشی نشان دهد؟ که حالا مهراد کاری کرده بود که به همه چیز فکر کند جز ان بوسه وسط جنگل.

ـ به نظرم با این سرعتی که می‌ری، قبل اینکه من از خودم دفاع کنم، مردیم.

بعد حرفش کمی، تنها کمی سرعت کیاشا پایین آمد و همین جرات حرف زدن بیشتری به او داد.

ـ ببین قطعاً پریسا بهت گفته چی شده دیگه. منم خیلی بیکار بودم نفهمیدم چه بهونه‌ای بیارم،

گفتم می‌رم اگر حرفی زد اولاً که تلافی اون زر مفتش رو در می‌ارم، دوماً...

سرفه‌ای زد و صدایش را صاف کرد.

ـ می‌گم به بغلی جناب آژمان دست نزنه.

دست‌هایش از عرق خیس شد تا همین را گفت اما باید می‌گفت و کم شدن چشم‌گیر سرعت کیاشا تاییدی بر درستی حرفش بود.

دست‌هایش را بهم کوبید و با ذوق به سمت کیاشا برگشت.

ـ ولی خب هیچی نگفت. باور کن یه کلمه حرف نزد. وقتی هم از اونجا که خاکی و لیز بود، رفتیم بریم بالا مثل من لیز خورد، عین مارمولک چسبید کف زمین.

از پارک جنگلی بیرون آمده بودند و داخل خیابان اصلی بودند.

گوشه لب کیاشا که به علامت خنده بالا رفت، فریسا با ذوق خودش را طرف او کشید و لپش را کشید.

ـ مرسی که هالک نشدی.

کیاشا نگاهش کرد. هنوز ردی از لبخند روی صورتش بود و سرخش صورتش رفته بود.

ـ یعنی هیچی حرف نزد؟

فریسا شانه بالا انداخت.

ـ نه. هیچی نگفت. حتی افتاد هم، هیچی نگفت. منم خیلی خانمانه‌طور جلوی خنده‌ام رو گرفتم تا پهن نشم از خنده اونجا.

کیاشا کوتاه نگاهش کرد و چشم ریز کرد.

ـ مگه بلدی؟

ـ چی؟

طنز کم‌رنگی میان حرفش آمد.

ـ خانومانه باشی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت555

نگاه چپ چپی به او انداخت.

ـ من به این خانومی. تو و زری کلا من رو به خانومانه بودن قبول ندارین، نه؟ زری که کلا فکر می کنه من آخرش می‌مونم روی دستش، می‌ترشم و برای سعادتمند شدنم باید ایده خانم‌های قری رو روم پیاده کنه.

کیاشا منظورش را نفهمید.

ـ ایده خانم‌های قری؟

فریسا با حرکت سر تایید کرد و انگار تازه سر درد و دلش باز شده بود، با حرص گفت:

ـ اره دیگه. از اینا که می گه خودت رو شبیه خر شرک کن و عشوه بریز که یکی رو خر کنی بیاد بگیرتت. آرایش کن، دلبری کن و این مسخره بازیا.

کیاشا با تعلل و متفکر نگاهش کرد.

ـ داره خوشم می‌آد، از این ایده‌ها. می‌خوای به زری بگم یه هفته مرخصی رد می‌کنم برای فریسا، بهش ایده یاد بدین؟

فریسا لحظه با تعجب نگاهش کرد و جدیت او را که دید، به سمتش خیز برداشت.

ـ واقعا دوست داری من شبیه خر شرک بشم؟

کیاشا ماشین را کنار کشید و کنار خیابان ایستاد. با آرامش به چشمان شاکی فریسا نگاه کرد.

ـ خر شرک چیه؟ خانومانه بودن، اسمش خر شرک نیست. خیلیم خوبه این کار ها توی زندگیت به کارت میاد. یاد بگیر.

ماتش برده بود. بعد آن بوسه ظهر دنیا برایش رنگی تر شده و سطح توقع‌اش از کیاشا آنقدر بالا رفته بود که حالا با گفتن ایده خانم‌های قری که قطعا منتظر جواب کیاشا بود که تو همینطور قشنگی، با حقیقت تلخی همچون یاد بگیر و خیلی هم خوبه مواجه شده

بود و حالش بد که نه، افتضاح شد اما فریسا نبود اگر جوابش را نمی‌داد.

چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد تا چشمش به کیاشا نیوفتد و راحت‌تر حرف‌هایی که می‌خواهد رگباری بر سرش آوار کند را به یاد بیاورد.

ـ اوکی. من خانم نیستم... ولی هیچ وقتم نه یاد می‌گیرم و نه به کارم می‌آد این ایده‌های مسخره که خودم رو شبیه خر شرک کنم. تو هم اگر نمی‌پسندی، می‌تونی من رو همین‌جا پیاده کنی و بری سراغ اونایی که...

در ثانیه‌ای گونه‌اش داغ شد و با بوسه کوتاه و تندی، لب‌هایش قفل شد و با ضربان قلبی سرسام آور، لای پلک‌هایش را باز کرد.

کیاشا با همان چشمان آرامش نگاهش می‌کرد، طوری بی تفاوت بود که فریسا لحظه‌ای فکر کرد توهم زده و تازه می‌خواست شروع به سرزنش خود بکند که کیاشا ماشین را روشن کرد و همانطور که نگاهش به جلو بود، گفت:

ـ بهش می‌گن، بوس عذرخواهی بابت رفتن با مهراد که تو بلد نیستی، خودم انجام دادم. اون ایده‌های مسخره رو بنداز بیرون، ایده های خودم رو می‌خوام یادت بدم.

فریسا با چشم‌هایی درشت شده نگاهش می‌کرد، با خونسردی نیم نگاهی به او انداخت و ادامه داد:

ـ این درس عذرخواهیه. وقتی کار اشتباهی می‌کنی، حرف و غلط کردم به کار نمی‌آد، فقط بوس روی گونه.

چشم‌های فریسا از تعجب گرد شده بود. کلمات با تحیر و حرص ادا شدند.

ـ چه قدر یه آدم می‌تونه پرو باشه...

از ناچاری، دستش را بالا آورد و با ضربه به بازو کیاشا مشت زد که کیاشا تک خنده‌ای کرد.

ـ پس فردا می‌خوایم برگردیم تهران. من جاییم کبود بشه، باید جواب فرزانه رو بدی... الان هم آروم بشین با اینکه سهمیه‌ام رو گرفتم ولی باز عصبانیم...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت556

از جا در رفت.

ـ عصبانی؟ بیا من رو بخور دیگه عصبانیت برطرف شه عالیجناب هالک.

با چشمانی ریز شده نگاهش کرد و بانمک گفت:

ـ متاسفانه من توی این مسائل اصلا حیا ندارم. می‌خوای ویلای دیشب رو امشب هم تمدید کنم و اونجا راجع به خوردن و نخوردن صحبت کنیم؟

زبانش دوخته شد. دیگر حرف زدن جوابگو نبود. چشم‌هایش را روی هم فشرد و جیغ زد.

ـ کی...اشا...

صدای قهقهه کیاشا بلند شد و میان خنده بریده، بریده گفت:

ـ پس... میگم ساکت بشین... بشین دیگه.

***

ـ اینم تهران...

با صدای کیاشا چشم‌های نیمه بازش را کامل باز کرد و صاف نشست. کش و قوسی به بدنش داد و خمیازه‌ای کشید.

ـ آخیش.

کیاشا همانطور که نگاهش به جلو بود، با کنایه گفت:

ـ خیلی خسته شدی که کل مسیر رو یا چرت زدی یا خوابیدی، نه؟

فریسا کلاهش را در آورد. موهایش را با کش محکم پشت سرش بست و کلاهش را گذاشت.

ـ خوبه حالا چند ساعت رانندگی کردی فقط.

به عقب برگشت و نگاهی به دبه های ترشی و زیتون کرد.

ـ برای خریدن اینا که بیدار شدم.

کیاشا دستش را میان موهایش کشید.

ـ بعد پریروز عصر که از جنگل برگشتیم، من شدم جن و تو بسم‌الله... فکر کردی خواسم نیست که تمام مدت فرار می‌کردی و کنار پریسا و پرنیا پناه می‌گرفتی؟ اینم از مسیر که کلا خوابیدی.

جفت ابرویش را بالا انداخت. با طنز گفت اما حرفش جدی بود.

ـ می‌خوام با خودم خلوت کنم.

تهران بود و ترافیکش. ماشین ایستاد و کیاشا نگاهش کرد.

ـ ته این خلوتت چی شد؟

هیچ... ته این فکر کردن‌ها به هیچ چیز نرسیده بود. هنوز مات و مبهوت بود.

ـ هیچی... حس می‌کنم زمان بیشتری می‌خوام.

ترافیک روان شد و کیاشا آرام به راه افتاد.

ـ تا سیزده به در از دستم راحتی ولی بعدش رو مطمئن نیستم.

لحظه‌ای استرس گرفت و از دهنش پرید.

ـ یعنی تا بعد سیزده به در نمی‌بینمت؟

ترافیک قفل شد. ماشین ایستاد و کیاشا با لبخند کم‌جانی نگاهش کرد.

ـ می‌خوای ببینی؟

آشکارا هل شده بود. جوابش دو سر باخت بود.

سکوت را ترجیح داد و خود کیاشا ادامه داد.

ـ اگر تو بخوای می‌تونیم هم دیگه رو ببینیم. البته فردا و پس فردا نه! دو روز دیگه. اگر هم نخوای و بخوای فکر کنی که بعد سیزده به در می‌بینمت...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت557

لحظه‌ای مکث کرد.

ـ البته مجاز به فکر کردن در مورد این رابطه و هضم کردنش هستی، نه قبول یا رد کردنش. چون من قطعاً پای قول دومم هستم.

قول دوم... حرفش در سر فریسا تکرار شد.

« ـ من بغلی خودم رو به احدی نمی‌دم.»

دست و پای دلش برای هزارمین بار در این دو روز لرزید اما سوال پررنگ ذهنش، به احساس جان گرفته درونش می چربید. سوالش را زیرکانه مطرح کرد.

ـ مثلا اگر بگم فردا ببینیم همدیگه رو، چی؟

کیاشا جا خورد و لحظه‌ای چشم‌هایش غبار گرفت.

ـ فردا شبیه همون هالکم که تو می‌گی، فکر نکنم مشتاق دیدنم باشی.

چنان بی خبر نبود. این دو روز جسته و گریخته از سهیل چیزهایی شنیده بود. مثلاً آنکه مهمان دارند و اگر اشتباه نکند، از خارج هم می‌آیند.

ـ یه موضوع کاریه. مهمون دارم.

ترافیک کاملاً آزاد شد و ماشین سرعت گرفت.
فریسا بی‌حرف چشم از کیاشا گرفت و فکر کرد:

ـ برای موضوع کاری اینقدر بهم ریخته؟

سر جنباند. احمقانه بود اگر که فکر می‌کرد کیاشا دارد دروغ می‌گوید.

با ایستادن ماشین در کوچه‌شان فریسا فرز بیرون پرید.

چمدان و ظرف شیشه‌ای زیتون را برداشت. سرش را خم کرد و لبخندی به روی کیاشا زد.

ـ من خیلی بلد نیستم تشکر کنم ولی مرسی. خیلی سفر خوبی بود.

لبخند روی صورتش کیاشا عمیق پیدا کرد.

ـ خواهش می‌کنم. گفتم که بیا آخرش پشیمون برنمی‌گردی.

چشمکی زد.

ـ آخرش بد بود؟

چپ، چپ نگاهش کرد.

ـ نه... خوب بود.

کیاشا به نشانه تایید پلک‌هایش را روی هم فشرد.

ـ دیگه ما اینیم.

ـ این دو روز به گوشیت که می‌تونی جواب بدی؟

برق چشم‌های کیاشا خاموش شد و با تعلل سرش را بالا و پایین کرد.

ـ آره. فقط امشب نه. احتمالاً گوشی رو خاموش کنم.

چیزی ته دلش جوشید اما لبخند روی لبش را حفظ کرد.

ـ برای چی؟

ـ می‌خوام برم جایی.

گنگ و در لفافه حرف زدن کیاشا اذیتش می‌کرد. دیگر سوال پیچ کردنش را درست نداست. لبخند تصنعی زد و عقب کشید.

ـ باشه پس. خداحافظ...

کیاشا نیز خداحافظی کرد و فریسا با گرفتن چمدان در یک دست و دبه ترشی در دست دیگرش، با قدم های بلند به سمت خانه رفت.

صبح قبل راه افتادن خبر آمدنش را داده بود و منتظرش بودند.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت558

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با صدای زنگ گوشی لای پلک‌های دردناکش را باز کرد. با دیدن فرش زیر پایش، پوزخندی زد.

با چشمان نیمه باز اطرافش را نگاه کرد. گوشی را ندید. صدای زنگش، اعصاب نداشته‌اش را تحریک می‌کرد. اصلاً چرا آخر شب روشنش کرده بود؟ بی حوصله تنش را بالا کشید و نشست.

تمام تنش درد می کرد. چشمی به اطراف انداخت. وسط پذیرایی خانه جدیدش بود. یادش بود که دیشب بعد رسیدنش، دراز کشیده بود تا کمی، فقط

کمی استراحت کند. نفهمید چه شد که خوابش برده بود.

بالاخره گوشی را با صفحه روشنش روی کاناپه پیدا کرد. گوشی را برداشت و اول چشمش به ساعت افتاد که از هشت صبح گذشته بود.

همانطور که انتظارش را می‌کشید، سهیل بود.

تن دردناکش را روی کاناپه انداخت و جواب داد.

ـ هوم؟

برخلاف او، صدای سهیل سرحال بود.

ـ هوم و مرگ. پاشو نعشت رو جمع کن بیا سر کارت. چرا رستوران نیستی؟

دستش را روی چشم‌های دردناکش کشید.

ـ مگه کله‌پزیه؟ تازه ساعت هشت شده.

ـ به هر حال بلند شد جمع کن بیا. من امروز رستوران خودم رو کلهم ول کردم که بیام بشینم پیش تو کار احمقانه‌ای نکنی تا ظهر.

پوزخند عصبی زد.

ـ یعنی خودکشی؟ اگر می خواستم خودکشی بکنم همون شش سال پیش می‌کردم نه الان.

ـ همون شش سال پیشم دستکم از خودکشی نداشتی جناب. پاشو جمع کن خودت رو... اینا رسیدن ایران دقیقا ساعت یک می‌رسن رستوران.

صدایش را صاف کرد و جدی‌تر ادامه داد:

ـ دیشب دیدم گوشیت خاموشه و فرزانه‌ام ازت خبر نداره، فهمیدم رفتی با خودت خلوت کنی، الان هم می‌تونم از رو صدات بفهمم شبیه جنازه‌ای. پس اول بلند شو یه دوش بگیر، عین آدم تاکید می‌کنم عین آدم لباس بپوش، بعد جمع کن بیا رستوران منم هستم تا ظهر به کارات می‌رسی و اونام می‌آن نهایت دو ساعت اینجان و بعد می رن... فقط این دو ساعت...

مکث کرد و کیاشا چشم‌هایش را روی هم فشرد. چه قدر حرف‌های سهیل حوصله‌اش را سر می‌برد. امروز حال او را هم نداشت.

ـ این دو ساعت کیاشا به خداوندی خدا، به همون پیغمبری محمد، اگر ببینم وا دادی و کیاشا همیشگی

نیستی، خودم یه چک می‌خوابونم تو گوشت. درست مثل همون سیلی که جلوی خونشون وقتی مست افتاده بودی، زدم بهت.

شش سال گذشته، کارلا الان نماینده اون خانواده نحس و اون مرتیکه عوضی آلدوئه... شش سال جون کندی شدی اینی که هستی. اینجا وطنته، خونته. اینجا دیگه اونا خارجی‌ان، نه تو.

پوفی کشید و حرف آخر را زد.

ـ لطفاً همون سگی باش که همیشه هستی. شل نشی جلوشون.

حرف حق که جواب نداشت. می‌فهمید سهیل چه می‌گوید و قصد و هدف خودش هم همین بود اما نمی‌دانست از پسش بر می‌آید یا نه؟

ـ راستی کیا...

ـ هوم؟

سهیل لحظه‌ای مکث کرد.

ـ می‌گم به فریسا نگفتی ظهر بیاد؟

کمی هوشیارتر شد و چشم هایش را باز کرد.

ـ فریسا برای چی؟

سهیل کمی هل شد.

ـ نمی‌دونم. فکر کردم باشه بهتره. بالاخره هر غلطی می‌کنین باهم، من که موافق نیستم ولی در کل من دیلاق کنارت باشم تا فریسا فرق می‌کنه. زنگ بزن بگو بیاد.

صدایش خش‌دارش بالا رفت.

ـ بیاد چیکار کنه؟ بشینه جلوی اون عوضیا؟ فریسا هیچی نمی‌دونه، یه باره بیارم بنشونمش اونجا که چی؟

سهیل کمی عقب نشینی کرد.

ـ خب مرگ. صدات رو ببر. پیشنهاد دادم فقط. یه زن کنارت باشه، بهتره. بفهمن تو بعد اون خانواده، زمین‌گیر نشدی و هنوز دم و دستگاهت کار می‌کنه.

چشم‌هایش را پر حرص روی هم فشرد.

ـ خفه شو سهیل. گمشو برو داخل تا من می‌رسم.

گوشی را قطع کرد و ان را روی مبل انداخت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت559

تنش را به سختی از روی مبل کند و کش و قوسی به بدنش داد. تمام بدنش بوی دود می‌داد.

هنوز چیدمان خانه تکمیل نشده و همه چیز نصفه و نیمه بود. مثل تلویزیونی که تنها روی دیوار نصب شده اما روشن و تنظیم نشده بود.

نگاه از خانه درهم و شلخته گرفت و مستقیم وارد حمام شد. لباس‌هایش را در آورد و دوش را باز کرد.

می‌خواست به هیچ چیز فکر نکند. کاش می‌توانست آن صدای نازک و ترسیده ته ذهنش را خفه کند و مثل آن عکس‌ها بسوزاند اما مگر می‌شد؟

ـ کیا بابام... آلدو هیچ وقت با ازدواج ما موافقت نمی‌کنه. تنها راهمون فراره. ما باید فرار کنیم و بریم ایران.

شامپو را روی سرش ریخت و موهایش را با خشونت چنگ زد. آب سرد دوش هم از عصبانیت درونش نمی‌کاست.

بعد از شش سال، دیگر درد عشق نداشت. حالا حرارت آن عشق آتشین فروکش کرده بود و تنها

خشم مانده بود. خشم از آلدو، خشم از کارلا و آنا. خشم از کل خانواده فراگامو به جز او...

چشم باز کرد. شامپو چشمش را سوزاند. بار دیگر چشم بست.

بخشی از خشمش هم برمی‌گشت به خودش. به خودش که حرف‌های او را جدی نگرفته بود و زندگی جفتشان را به باد داده بود.

این فکرها و اما و اگرها در این شش سال دیوانه‌اش کرده بود. شاید همین بهتر بود که کارلا آمده بود. شاید می‌توانست جواب سوالاتش را بدهد. جواب سوالاتی که آن روزها با زجه و نیمه مست پرسیده بود و جوابش تنها سکوت بود.

شاید کارلا می‌توانست بگوید در آن یک هفته نحس چه اتفاقی افتاده و این خانواده با او چه کردند؟

دوشش را خلاصه کرد و زودتر از همیشه بیرون آمد. ته معده‌اش از گرسنگی مالش می‌رفت اما اشتهایی نداشت.

از دیروز صبح دیگر چیزی نخورده بود و عجیب نبود این صدای اعتراضی که از معده‌اش بلند می‌شد.

قهوه ساز را به برق زد تا شاید هم این صدا را بخواباند و هم منگی را از سرش بپراند.

کت و شلوار سورمه‌ای با پیراهن سفیدش را انتخاب کرد و پوشید.

تمام افکار پر سر و صدایش را پشت حصار ذهنش زندانی کرده بود. حق با سهیل بود که آنها نباید آن کیاشا شش سال قبل را می‌دیدند.

در آماده شدنش بیشترین زمان و کمترین عجله‌ای که از خود انتظار داشت را پیاده کرد و در آخر نگاهی توام با افتخاری به موهای ژل زده و حالت گرفته رو به بالایش و صورت شش تیغ شده‌اش کرد.

نگاهش روی چشمان بی فروغ و سرخش زیاد طولانی نشد و زود گذر کرد.

ادکلن زدنش که تمام شد، صفحه روشن گوشی روی میز حواسش را پرت کرد.

گوشی را برداشت و از اتاق بیرون آمد. اسمش روی صاحب شماره ماند و اسم جدیدش را زیر لب مزه، مزه کرد.

ـ بغلی...

به ایتالیایی نوشته بود تا کسی به غیر از خودش نفهمد و اگر زبان دیگری بلد بود، کوتاهی نمی‌کرد تا سهیل هم از خواندنش جا بماند اما فعلاً غیرممکن بود.

نمی‌خواست در امروزش اسمی از فریسا بیاید و مگر می‌گذاشت این دختر؟

او پیام داده بود و کیاشا آدم باز نکردنش نبود. پیام را باز کرد و صندلی میز نهارخوری را عقب کشید و نشست.

ـ مستر هالک، اینقدر من رو ترسوندی از امروز و فردا که دیشب از استرس خوابم نبرد و الان هم ترسیدم بهت زنگ بزنم. ولی لطفاً در اولین فرصتی که سرت خلوت شد و هالک نبودی، به من زنگ بزن. از طرف بغلیِ تو، من.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت560

صدای قهوه ساز بلند شده بود. گوشی را روی میز رها کرد و بلند شد. بی حواس ماگش را نصفه نیمه از قهوه تلخ پر کرد و بار دیگر به پشت میز برگشت.

متن پیام را دوباره و دوباره خواند و روی سه کلمه آخرش مکث کرد. این دختر میان زندگی درهم و پر از فراز و نشیبش، دلبری را پیش کدام استاد پاس کرده بود که اینقدر بلدش بود؟

خواست جواب را با پیامک بدهد که نفهمید چه شد، دستش روی آیکون تماس رفت و بوق‌ها را زیر لب شمرد.

ـ تو قرار نبود امروز به فریسا زنگ بزنی. اون مسئول آروم کردن تو نیست کیاشا.

صدایی در ذهنش بود که گستاخانه جوابش را داد.

ـ ولی الان می‌خوام زنگ بزنم.

خداروشکر قبل آنکه آن صدا دوباره به حرف بیاید، فریسا نفس، نفس زنان جواب داد.

ـ سلام.

ابروهایش کمی بهم نزدیک شدند.

ـ سلام کجایی کله صبحی؟

فریسا لحظه‌ای مکث کرد. نفسش کمی جا آمده بود.

ـ توی کوچه.

گیج شده بیشتر اخم کرد.

ـ داخل کوچه چی میدن کله سحر؟

پوف فریسا را شنید.

ـ هیچی بابا. الان اومدم. از دیروز که هی گوشی دستمه. محمود بهم مشکوک شده هی چپ چپ نگام می‌کرد که نگرانی چی هستی؟ الانم که از کله سحر بیدار شدم زل زدم به سقف. گفتم دیگه پچ پچ هم بکنم، قطعاً می‌فهمن یه چی شده. دیگه اومدم توی کوچه، امن تره... تو خوبی؟ صدات گرفته.

به بخار بالا آمده از ماگ نگاه کرد. از دیروز گوشی دستش بوده؟ لعنت به او...

ـ خوبم.

ـ نیستی... دروغ می‌گی.

از حاضر جوابی‌اش لبخند نصفه نیمه‌ای زد.

ـ چرا باید دروغ بگم؟ خوبم دیگه.

بازدمش را که رها کرد به گوش کیاشا خورد و بعد صدای پر از دلخوری‌اش.

ـ نمی‌دونم چی شده و قراره چی بشه. اصلا کاریه یا نه؟ به من ربط داره یا نه؟ سوالی هم نمی‌پرسم ولی برو خودت رو سیاه کن. من هنوز تو رو از حفظ نشدم ولی اینقدر بلدتم که بدونم خوب بودنتش چطوریه و بد بودنت چطوری؟ این خوبم تو، با این صدای گرفته و نفس‌های کش‌دار یعنی داغونی... خب تو...

مکثی کرد و کیاشا دستش را روی پیشانی دردناکش فشرد.

ـ تو وقتی من این چند ماهه داغون بودم، همیشه کنارم بودی و این که تو حالت خوب نیست و من نیستم، خارج از این چند روز و اون جنگل، تو مرام رفاقت من نیست.

بغضی کم جان، لرز بر روی کلمات آخرش انداخته بود و کیاشا برای حرفی نزدن لب پایینش را انقدر محکم میان دو فکش گرفته بود که طعم شوری خون را احساس می‌کرد.

ـ حالام نمی‌خواد چیزی بگی فقط من خیلی نگرانم دکتر و این صدای الانت، بدتر گیجم کرده که باز

ازت توقع حرف زدن ندارم. فقط یه قول بده... بشه قول سومت...

لبش را محکم تر فشرد. فریسا با فشار هوا را به سینه برد تا از قوت بغض گلویش بکاهد.

ـ قول بده که مواظب خودت هستی و صحیح و سالم می‌مونی.

غم صدای فریسا چیز قدیمی و کهنه‌ای نبود که به آن عادت داشته باشد.

خود را برای هزارمین بار لعنت کرد. دست از گزیدن لب پایینش برداشت. صدایش خفه‌تر شده بود و لعنت به خودش که زنگ زده بود.

ـ باشه...

چشم بست تا کلمات را کنار هم بچیند و این تک کلمه را به جمله‌ای بدل کند که بوق قطعی در گوشش پیچید و با تحیر گوشی را از گوشش فاصله داد.

فریسا قطع کرده بود.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت561

در را پشت سرش بست و سر سهیل از گوشی‌اش بالا آمد.

ـ رسیدن به خیر. تو رستوران رو تعطیل کردی؟

سر جنباند و پشت میزش رفت. کتش را در آورد و روی صندلی‌اش انداخت و نشست.

ـ چرا؟ سود یک روزت رو حیف و میل کردی برای اونا؟

یعنی سهیل قرار بود تا ظهر یک ریز حرف بزند؟ بی حوصله نگاهش کرد.

ـ برای اونا نه، برای خودم. نمی‌دونم دیدمشون چه ریکشنی نشون بدم و در ضمن نمی‌خوام حرفی به

گوش پرسنل برسه. تعطیل باشه راحت‌ترم. فقط بچه‌های بخش آشپزخونه رو گفتم بیان برای ظهر اونم یکی دو ساعته غذا رو بذارن و برن.

سهیل نگاهی گذرا به چهره او کرد.

ـ داغونی که... صبحانه خوردی؟

یاد قهوه تلخ یخ کرده روی میزش افتاد. بعد از قطع کردن فریسا دیگر دل و دماغ خوردن آن را هم نداشت.

ـ نه نخوردم ولی اشتها هم ندارم.

سهیل برو بابایی زیر لب گفت و از جیبش دو شکلات در آورد و به سمت او پرت کرد.

ـ لااقل اینارو بخور غش نکنی. رنگت پریده.

بی حرف یک شکلات را باز کرد و داخل دهنش انداخت.

ـ تو قراره تا ظهر بشینی اینجا چیکار کنی؟

سهیل کوتاه به ساعت نگاه کرد.

ـ یه طوری می‌گی تا ظهر که انگار دو سال مونده. ساعت ده شده‌ها. بعدم تو نگران من نباش. کار برای انجام دادن زیاد دارم. فقط نمی‌دونم از کدوم شروع کنم؟

شکلات را پایین داد.

ـ یه حرفی می‌خوای بزنی که در مورد این خانواده‌ام هست اما نمی‌دونی چطوری بگی؟ بگو راحت باش. من دیگه آب از سرم گذشته...

سهیل کمی هل شد از خوانده شدن دستش. کیاشا کلافه نگاهش کرد.

ـ اگر چیز جدیدی شده، بگو دیگه. من دیگه از چیزی تعجب نمی‌کنم.

سهیل لب‌های خشک شده اش را تر کرد و سری تکان داد.

ـ نه چیز جدیدی نیست. یه چیزیه که من دیشب می‌خواستم بگم بهت که تا امروز خودت رو پیدا کنی اما پیدات نکردم. ببین...

تعلل کیاشا را عصبانی می‌کرد. مکثش که طولانی شد، فریاد کیاشا بلند شد.

ـ یا می‌گی چه مرگته، یا گمشو بیرون سهیل امروز اعصاب ندارم. اون روی سگ من رو بالا...

سهیل میان حرفش آمد و چشمان کیاشا گشاد شد.

ـ نامزد کارلا ایرانیه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت562

لحظه‌ای گوش‌هایش سوت کشیدند و قلبش از تپش ایستاد.

ـ چ...چی؟ ی...یعنی چی که ایرانیه؟

سهیل وحشت زده نگاهش کرد و تند تند توضیح داد.

ـ نمی‌دونم اما این رو کارلا توی همون ایمیل اولش بهم گفت اما نشد بگم بهت... یعنی حقیقتش ترسیدم ولی امروز گفتم می‌بینیش می‌فهمی دیگه، قبلش بدونی بهتره.

مغزش قفل کرده بود. نیمی از حرف‌های سهیل را نمی‌شنید و تنها تکان خوردن لب‌هایش را می‌دید. آلدو یک ایرانی را به دامادی‌اش پذیرفته بود و او را به جرم ایرانی بودن، رانده بود، تحقیر کرده و زمین

زده بود.... این مرد با او چه کرده بود؟ این مرد با دخترش و او چه کرده بود؟

سهیل شانه‌اش را با شدت تکان داد.

ـ این لیوان آب رو بخور داداش. بخور کیا... به خدا الان سکته می‌کنی...

چشمانش انقدر در حلقه درشت شده بود که اشک انداخته بود.

سهیل جرعه جرعه آب را از میان دو فک بهم قفل شده‌اش و با اصرار پایین داد و ته مانده لیوان را روی صورتش پاشید.

ـ دِ پلک بزن...

از یخی آب به خود لرزید و تنش را عقب کشید.

سهیل نفس راحتی کشید و عصبی زیر لب فحشی داد.

کیاشا سرش گیج می‌رفت. به سهیل نگاه کرد.

ـ واقعی گفتی این رو؟

صدایش گرفته بود از ته چاه می‌آمد. سهیل عصبی سر تکان داد و تنش را روی صندلی رها کرد.

ـ نه از خودم در آوردم. مریضم لابد. این کارلا که هیچ وقت خیرش به ما نرسید، کاش این بار خبر مرگ آلدو رو آورده باشه. فقط اینه که می‌تونه خوشحالم کنه.

در شرایط دیگری بود، حتماً یک چشم غره به سهیل می‌رفت اما این بار را با او هم نظر بود. انگار با حرف سهیل بمبی در سرش کار گذاشته باشند، بی توجه به موهای حالت گرفته شده‌اس، سر روی میز گذاشت و بازدمش را بیرون داد.

کاش ساعت‌ها زودتر می‌گذشتند...

.....

سهیل از پشت پرده عقب آمد و کمی هیجان زده گفت:

ـ اومدن. پاشو بریم.

برخلاف هیجان صدای او، کیاشا روی صندلی نشسته و خونسرد بود.

ـ تو برو من می‌آم.

سهیل شاکی نگاهش کرد.

ـ مگه می‌خوای چایی بیاری که بعد من بیای؟ پاشو لوس نکن خودت رو. با هم بریم بهتره.

نگاه کیاشا گرفته و کدر بود. ناراحتی و شوک سه ساعت قبل، هنوز در نگاهش بود و این نقاب بی‌تفاوتی و بیخیالی را تازه نیم ساعت بود که بر چهره زده بود و خود را جمع و جور کرده بود.

ـ می‌گم برو خودم می‌ام. فرار نمی‌کنم.

سهیل اصرار بیشتری نکرد و به سمت در رفت.

ـ اوکی. من رفتم. فقط یادت نره آرامش رو حفظ کنی و محکم باشی.

و برنگشت تا نگاه شاکی کیاشا را ببیند.

در که پشت سر سهیل بسته شد، از جا بلند شد. ادکلنش را از کشو برداشت و روی مچ، گردن و کتش اسپری کرد. موهای بهم ریخته‌اش را با آرامش حالت داد و چند نفس عمیق کشید.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت563

از در بیرون رفت و چشمش به جایگاه خالی منشی خورد. امروز برای او هم مرخصی رد کرده بود. یاد حرف‌های فریسا در مورد او افتاد و لبخند نصفه نیمه‌ای روی لبش جا خوش کرد.

این دختر در وقت نبودنش هم خنده به لبش می‌آورد. یاد قطع کردن صبحش، شیرینی لبخندش را شست. امروز که تمام می‌شد، حرف زدن های زیادی را به این دختر بدهکار بود.

پله‌ها را پایین رفت و دکمه‌های کتش را بست. از پشت در شیشه وی آی پی، در یک نگاه هر سه نفرشان را دید اما مکث نکرد و در را باز کرد.

نگاه هر سه به سمت چرخید و حالا وقت عملی کردن به نصیحت‌های خودش و سهیل بود.

وقت زیر پا گذاشتن تمام تکه‌های خرد شده خودش در تمام این شش سال تا همین سه ساعت پیش...

کیاشای امروز زمزمه‌اش تا ایتالیا می‌رفت و اگر آلدو زنده بود که به آلدو و اگر نه، به او می رسید و کیاشا نمی‌خواست پس از شش سال، از او به عنوان آدمی ضعیف نام برده شود. امروز روز تسویه حساب بود... روز رسیدن به جواب، بعد از شش سال.

ـ سلام کیا...

صدای شاد کارلا و سلام فارسی که لهجه دار گفته بود، مانند خورده به جانش افتاد. این داماد جدید، فارسی هم به این خانواده نژاد پرست یاد داده بود؟ آفرین داشت.

نگاه پایین افتاده‌اش را با خونسردی بالا آورد. بلوز و شلوار آزادی پوشیده بود. به شالی که حالا نصفه نیمه روی سرش جا گرفته بود، رسید و گوشه لبش بالا رفت.

دختر آلدو به ایران آمده و تن به حجاب ایران داده بود؟ واقعاً شش سال گذشته بود و یا ششصد سال که این خانواده اینقدر تغییر کرده بودند؟

در کمتر از ثانیه از چشمان آبی‌اش، نگاه گرفت اما همان هم برای خفه کردن صدای خندان درون ذهنش، دیر بود.

« ـ کیا یکی از شباهت های تو با خانواده ما همین چشم‌های آبیه که همه ما داریم حتی آنا. تو چهره‌ات

اصلاً شبیه شرقی‌ها نیست و امیدوارم برای همینم که شده آلدو کمی از موضع نژاد پرستیش کوتاه بیاد.»

جواب دست دراز شده اش را کوتاه داد و خودش را با زبان ایتالیایی خسته نکرد و به فارسی کوتاه گفت:

ـ سلام.

بعد او نوبت به ایستادن نامزد ایرانی‌اش بود و جلو آمدن دستش. مرد بدون لهجه بود.

ـ سلام جناب آژمان. وقتتون به خیر. من کوروش هستم، نامزد کارلا.

@Vip Roman

خداراشکر کرد که سهیل آنقدر عقلش کار کرده که ایرانی بودن او را را قبل آمدنشان بگوید وگرنه در مورد سکته نکردنش نمی‌توانست اطمینانی بدهد.

کارلا تغییر زیادی نکرده بود. تنها کمی جا افتاده تر شده بود و به همین دلیل هم روی صورتش مکث زیادی نکرده بود. اما جز به جز صورت کوروش را کاویید. این مرد با چشمان و موهایی سیاه، صدها برابر از او ایرانی‌تر بود. در دل باردیگر آلدو را لعنت کرد.

کوتاه دست او را فشرد و رهایش کرد.

ـ سلام.

دور میز شش نفره‌ای جمع شده بودند. کارلا و نامزدش در یک سمت، سهیل روبرو نامزد کارلا و دو صندلی کنارش هم خالی بود.

روی صندلی کناری سهیل و روبرو کوروش نشست. حوصله خوش آمدگویی نداشت و عاقلانه بود که کارلا هم چنین انتظاری از او نداشته باشد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت564

دکمه کتش را باز کرد. با آن سلام لهجه داری که کارلا گفته بود، بعید می‌دانست چیزی بیشتر از سلام به فارسی بلد باشد. زبان روی لب‌های خشکش کشید و به نگاه پر ذوق او نگاه کرد و به ایتالیایی گفت:

ـ ترجیح می‌دی نهار بخوریم و حرف بزنی یا حرف بزنی و بعد بگم نهار رو بیارن؟

کمی از برق درون چشم‌هایش کاسته شد و کف دو دستش را بهم چسباند.

فارسی گفتن را کنار گذاشت و با زبان مادری خود جواب داد:

ـ نه کیا... به نظرم اول نهار بخوریم بهتر باشه...

لبخند تصنعی زد و ادامه داد:

ـ یه سری حرف‌ها هست که فکر نکنم بعدش هیچ اشتهایی برامون بمونه.

سهیل آرام گفت:

ـ قبل اینکه بیای غذا رو سفارش دادیم.

سر جنباند و پا روی پا انداخت.
کارلا نگاهش را دور تا دور رستوران گرداند و کیاشا بی رودروایسی نگاهش کرد.

خوب بود که این خانواده به جز چشم‌های آبی که در همگی مشترک بود، دیگر هیچ اشتراک دیگری نداشتند.

ـ کیا واقعاً رستوران دنج و شیکی داری. عکس بقیه شعبه‌هات رو هم توی اینترنت دیدم.

کوتاه خندید.

ـ صادقانه انتظار اینقدر پیشرفت رو اونم فقط توی پنج سال ازت نداشتم.

حرف می‌زد، یاد آخرین دیدارشان می‌افتاد.

« ـ نمی‌دونم کیا... من اجازه ندارم هیچی رو به تو بگم ولی همین رو بدون که اون ایتالیا نیست و قطعاً تا وقتی تو اینجا باشی آلدو نمی‌ذاره که برگرده.»

شقیقه اش را خاراند و به چشم‌هایش نگاه کرد.

ـ منم انتظار این همه پیشرفت و پرتاب شدن از قرون وسطی به قرن بیست و یکم رو از خانواده شما نداشتم.

کارلا انتظارش را می کشید که تنها کمی جا خورد و لبخند روی لبش از بین نرفت.

میز را چیدند. کارلا و کوروش با اشتها و سهیل و کیاشا به زور چند لقمه‌ای پایین دادند.

پرسنل که میز را جمع کردند، کارلا با لبخند به او نگاه کرد:

ـ کوروش می گفت توی ایران انگشت شمارن رستوران‌هایی که پیتزاهاشون مثل پیتزاهای خود

ایتالیا باشه و با همون کیفیت. ولی این پیرونی حرف نداشت. مرسی کیا.

تنها سرجنباند.

ـ خواهش می‌کنم.

خواست اضافه کند که شش سال است کسی به او کیا نمی‌گوید که لب بست. او در ایتالیا برای همه کیا بود و حالا گیر دادن به کارلا زیادی بیخود می‌آمد.

کارلا لب‌هایش را تر کرد و نفسش را بیرون داد.

موهای روشنش را پست گوشش تاب داد و تلاشی برای بالا کشیدن شالی که حالا دور گردنش افتاده بود، نکرد.

دو دستش را بهم چسباند و کیاشا بی عکس‌العمل و منتظر نگاهش کرد.

ـ من برای جواب دادن به سوال‌ها و حل مسئله‌هایی که شش ساله بی جواب موندن، اومدم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت565

پوزخندی زد.

ـ شش سال؟ به نظرت کمی دیر نشده؟

سهیل نگران نگاهش کرد. شقیقه‌هایش نبض می‌زد. کارلا خودش را نباخت.

ـ دیر شده اما این دلیل نمی‌شه که حلشون نکنیم. اون روزا خیلی مشتاق بودی بدونی توی اون یک هفته امتحانات تو و سهیل، چه اتفاقاتی برای خانواده ما افتاد و کاترینا کجا غیبش زد؟

شقیقه‌هایش محکم‌تر نبض زدند و صدای داخل ذهنش پرپرنگ تر شد.

« ـ کیا به نظرم بهتره این یک هفته تمرکزت رو بذاری روی امتحاناتت. بعد اون باز هم دیگه‌رو می‌بینیم عزیزم.»

کاترینا... شش سال بود که این اسم را برای خودش هم ممنوع کرده بود و کارلا به همین سادگی ادایش

می‌کرد. زندگی‌اش بود... اولین عشقش... در اوج‌خوشبختی غیبش زده بود.

کاترینایش را این خانواده در عرض یک هفته غیب کرده بودند و کیاشا همه را مقصر می‌دانست. آلدویی که پدر نبود، کارلایی که خواهر نبود و حتی آنا که هیچ وقت حرف دختر ارشدش، کاترینا را نفهمید.

نگاه نگران سهیل را روی خودش احساس می‌کرد، اما چشم از کارلا نگرفت و او بی توجه به مات بردن کیاشا ادامه داد و بار دیگر ثابت کرد که دختر آلدو است. تک تک کلمات را شمرده و شمرده زیر لب برد. هیچ کجا چانه‌اش نلرزید و مکث نکرد.

طوطی وار هر چه این شش سال گذشته بود را واو به واو گفت و در آخر یک پاکت را روی میز گذاشت و به

عیسی مسیح سوگند خورد که تمام گفته‌هایش راست است و با خداحافظی کوتاهی رو به سهیل که کمی هوشیارتر از کیاشا بود، با کوروش رفتند.

سهیل بی صدا کنارش نشسته بود. دقایقی در سکوت گذشت. کیاشا نامه مهر و موم شده را برداشت. برخلاف تصورش نه دادی زده بود و نه مشتی بر صورت کارلا فرود آورده بود. کلمات کارلا انقدر محکم و کوبنده بر سرش آوار شده بودند که رمق از جان و صدایش ربودند. بی صدا تکه‌های باقی مانده خودش را جمع کرد و با همان نقاب خونسردی که بر چهره زده بود، بی‌حرف بلند شد و پله‌ها را بالا رفت.

حرف‌های کارلا در گوشش زنگ می‌زدند و بعد از شش سال فهمیدن حقیقت، گیج و ماتش کرده بود.

« -کاترینا ما بهم‌می‌رسیم. الکی اینقدر نگرانی آلدویی... بالاخره اونم پدره. میفهمه علاقه بین‌مارو»

و لعنت به او که نگرانی کاترینا را نفهمیده بود.

به محض بستن در پشت سرش، قفلش کرد و تن سنگینش را روی کاناپه رها کرد.

سرش از درد داشت منفجر می‌شد و او توان هضم تمام شنیده‌هایش را نداشت.

نشست و کتش را در اورد. سرش را میان دو دستش گرفت و شانه‌هایش لرزیدند.

لعنت به کسی که گفته بود، مرد گریه نمی‌کند...

این مرد اگر امروز گریه نمی‌کرد، باید دعوت عزراییل را به دنیایی دیگر لبیک می‌گفت.

این قلب جان کشیدن این درد را نداشت.

***

بی توجه به تاریکی رستوران و تابلو تعطیل پشت آن، در را با ضرب باز کرد و وارد شد.

در تاریکی فضا چشم چرخاند تا سهیل را دید که روی صندلی‌ای نشسته بود.

فاصله زیادی را دویده بود و نفس نفس می‌زد.

ـ کی...اشا... کو؟

سهیل از جا بلند شد و پله‌ها را نشان داد.

ـ هنوز داخل اتاق خودشه.

جلویش ایستاد. در تاریکی محیط چهره‌اش ار واضح نمی‌دید.

ـ نمی‌گی چی شده؟ از کی داخل اتاقه؟ تا رسیدم اینجا نصف جون شدم. ترافیک بود، از تاکسی پیاده شدم، این خیابون رو کلا دویدم.

سهیل سری به دو طرف تکان داد. از صدایش غم می چکید.

ـ نمی دونم از کجا شروع کنم. فعلاً برو ببین در رو روت باز می کنه. من از ساعت سه ظهر تا الان که هفت شبه پشت در نشستم اما باز نکرد. نگرانشم.

نگرانی بود که کرور کرور به دلش می‌ریخت. پله‌ها را دوتا یکی بالا آمد تا پشت در اتاق او رسید.

چند تقه محکم به در زد.

ـ کیاشا باز کن...

#فاطمه‌غفرانی
#طرار
#پارت567

سهیل پشت سرش آمده بود.

ـ اینطوری که باز نمی‌کنه.

عصبی به سمتش برگشت.

ـ تو چیکار داری باز می‌کنه یا نمی‌کنه؟ مطمئنی حالش خوبه؟ بلایی سرش نیومده؟

نگاه مطمئن سهیل لحظه‌ای مردد شد.

ـ خب... فکر کنم... یعنی تو اتاق چیزی نبود که بخواد باهاش کاری کنه.

بی اختیار صدایش بلند شده بود.

ـ می‌شه بری یه کلید ساز بیاری؟

سهیل قدمی عقب رفت و فریسا نگاهی به ساعت دیواری انداخت.

کمی به خود مسلط شد و صدایش را پایین تر آورد.

ـ برو کلید ساز پیدا کن. اگر تا یک ربع دیگه در رو باز کرد بهت خبر می‌دم که نیای اما اگر باز نکرد، کلید ساز بیار این در لعنتی رو باز کنه.

سهیل باشه‌ای گفت و بی تعلل پله‌ها را پایین رفت. فریسا نگاهی کلافه به دور و اطرافش کرد. چیزی نبود تا در را باز کند.

این بار با کف دست به در کوبید. هر چه می‌خواست خود را بیخیال نشان بدهد و بگوید چیزی نشده اما پنج ساعت زمان کمی نبود برای این سکوت.

ـ کیاشا تو رو خدا اگر حالت خوبه، در رو باز کن.

ترس میان صدایش هویدا بود. ناراحتی صبح را فراموش کرد و در صدایش التماس ریخت.

ـ دارم سکته می‌کنم، تو رو خدا اگر زنده‌ای یه کاری بکن... در رو هم باز نمی‌کنی باز یه حرفی بزن لااقل...

سکوت کرد در تمنای یافتن جواب و لحظه‌ای بعد صدای شکستن چیزی شبیه لیوان مو به تنش صاف کرد و لحظه‌ای شک کرد که واقعاً کیاشا داخل این اتاق است؟

دیگر هیچ صدایی نیامد. همین که مطمئن شده بود زنده‌اس، قدم بزرگی بود. گوشی را بیرون آورد و کوتاه برای سهیل نوشت.

ـ حالش خوبه. فقط در پایین رو ببند و خودت هم برو.

پیام را ارسال کرد و گوشی را داخل جیبش سر داد. تنها کمی از نگرانی‌اش کاسته شده بود.

ـ من همین‌جا می‌شینم تا در رو باز کنی. فقط امیدوارم که سر قول صبحت مونده باشی که اگر نمونده باشی، بدجور کلاهمون می‌ره توی هم.

صدایی از آن طرف نیامد. فریسا چشمی به اطرافش گرداند.

ـ بهار شده اما انگار چله زمستونه که هنوز شباش اینطوری یخ می‌بندی. منم که یهو اومدم، لباس درست حسابی تنم نیست دارم یخ می‌زنم.

دروغ نمی‌گفت. واقعاً سردش بود و وقتی سهیل زنگ زده بود با تیشرت در حیاط بود و تنها پیراهن محمود را از روی بندلباس برداشته، با عجله پوشیده و بیرون آمده بود.

به در تکیه زد. اضطراب داشت برای روبرو شدن با کیاشا. غم نگاه دیروزش و صدای گرفته امروز صبح و حالا این زندان انفرادی!

کاش سهیل می‌گفت که ان مهمان از خارج آمده چه کسی بود که اینطور کیاشا را زیر و رو کرده بود.

نفهمید چه قدر زمان گذشت که محیط تاریک و سردتر شد.

دندان‌هایش روی هم خوردند. خودش را محکم‌تر بغل کرد. باردیگر نگرانی و دلخوری بر او چیره شدند.

ـ این در باز نکردن یادت باشه دکتر بعد گله نکنی که نامحرم شدی که من یادم نمی‌ره وقتی حالت

خرابه می‌چپی توی اتاقت و کتت نمی‌گزه که یه بدبختی اینور داره یخ می‌زنه از سرما.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت568

واقعاً داشت بهش برمی‌خورد. آهی کشید و به چهارچوب در تکیه زد.

ـ پنج دقیقه دیگه می‌مونم اگر باز کردی این در رو که هیچی، اما اگر نکردی، من می‌رم و تو توی غارت بمون و بعد که بیرون اومدی دنبال یه محرم و رفیق

بگرد که تو این وقتا به دردت بخوره من که نمی‌خورم.

یک... دو... سه... چهار... و پنج. به گمانش که کیاشا قبل از پنج دقیقه در را باز می‌کند اما خبری نشد. پنج دقیقه داشت تبدیل به شش دقیقه می‌شد که تکیه‌اش را از چهارچوب در گرفت و ایستاد.

از شدت خشم و ناراحتی کمی لرز به صدایش نشسته بود.

ـ من رفتم.

گفت و در سکوت خودش را کنار کشید و در تاریکی محیط خودش را به دیوار چسباند. از لب‌هایش نفس

می کشید تا صدای نفس کشیدن‌هایش هم در فضا بخش نشود.

چشم بست و گوش‌هایش به دنبال شنیدن صدایی تیز شد. انتظارش خیلی طولانی نشد و صدای چرخیدن کلید در قفل آمد و باز شدن در.

لبخند روی لبش کش آمد و جفت پا جلوی در پرید و دستش را به علامت سلام تکان داد و با نمک گفت:

ـ سلام دکتر...

با آن سکوت چندین ساعته وخرد کردن چیزها، انتظار مرد پریشان روبرویش را می‌کشید. تنها روشنایی بینشان همان نور کم جانی بود که از خیابان می آمد. از پرده اتاق رد شده بود و بینشان افتاده بود. فریسا چشم ریز کرد تا بهتر او را ببیند.

چشمانی بی‌فروغ و سرخ و موهایی درهم. نگاهش پایین تر آمد. چند دکمه بالای پیراهنش باز بود و یک آستینش تا ارنج بالا و دیگری پایین بود.

قبل آنکه چشمش پایین تر برود، صدای گرفته کیاشا حواسش را جمع کرد.

ـ فکر کردم قهر کردی... رفتی...

از خشکی گلوی، تک سرفه‌ای کرد.

قهر کرده بود؟ آره. از صبح که جواب‌های تک کلمه‌ای گرفته بود و درد این مرد را نفهمیده بود قهر کرده بود و تماس را قطع کرده بود.

حتی همین الان که اینجا ایستاده بود هم قهر بود اما قهری به راه و روش خودش که نمی‌توانست او را با این حال رها کند.

تلخندی زد.

ـ دوست داشتی قهر کنم، برم؟

دقیقه‌ای بی حرف و خیره نگاهش کرد. انگار که جدی جدی داشت به سوال فریسا فکر می‌کرد. جوابش دو قدمی بود که عقب رفت و در را باز رها کرد.

در ادبیات آژمان این یعنی، قهر نکن و بیا داخل.

فریسا سرکی در اتاق نیمه تاریک کشید و وارد اتاق شد و دم و بازدم عمیقی گرفت. بوی سیگار نمی‌آمد.

کیاشا روی کاناپه دراز کشید و ساعتش را روی چشم‌هایش گذاشته بود.

فریسا صندلی چرمی را تا نزدیکی کاناپه کشید و نشست.

ـ محمود خیلی اعتقاد داره که آدم‌هارو باید وقت عصبانیت و ناراحتی‌شون شناخت. می‌گه آدمیزاد تا وقتی توی حالت عادی خودشه، محتاطه، حواسش به همه چی هست و خوب و بد همه چی رو می‌سنجه اما وقتی خیلی عصبی می‌شه یا ناراحته دیگه نمی‌تونه محتاط باشه. دیگه مغزش قفل می‌کنه و بد و خوب

رو نمی‌تونه تفکیک کنه و اونجا جز معدود جاهاییه که می شه آدم‌هارو بدون نقاب دید.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت569

پاهایش را در شکمش جمع کرد و دست‌هایش را دور آنها قفل کرد. قفسه سینه کیاشا به آرامی بالا و پایین می‌شد.

ـ حالا یه اعتقادی هم خودم دارم که نحوه برخورد آدم‌ها با ناراحتی‌هاشون خیلی مهمه. مثلا اون کسی که توی ناراحتی به خودش آسیب می‌زنه با کسی که

منطقی تر برخورد می‌کنه خیلی فرق داره... مثلاً همین که الان تو مثل اون شب پناه نبردی به سیگار و خودت رو خفه نکردی، نشونه خوبیه.

کیاشا در دادن جواب، تعلل نکرد و با همان چشمان بسته گفت:

ـ سیگار نداشتم.

چشم غره‌ای به او رفت.

ـ یه وقت، خدایی نکرده، نذاری بهت امیداور بشم‌ها. سریع بزن توی پرم.

باز جواب دلخواهش را نگرفت.

ـ زنگ بزن آژانس برو خونه.

دندان‌هایش را روی هم سایید.

ـ نمی‌خوام.

ـ با یه لا پیراهن نشستی اینجا، سرما می‌خوری. سیستم گرمایشی خاموشه.

نگاهش به خودش کرد و به پشتی صندلی تکیه داد.

ـ اگر خیلی نگران منی، پاشو دو کلام حرف بزن ببینم چی شده وگرنه قبل سرما خوردن، سکته می‌کنم می‌افتم رو دستت.

در جایش تکانی خورد. ساعدش را از روی چشم هایش برداشت و چشم‌هایش را باز کرد. آبی‌هایش خون بود.

فریسا التماس چشم‌هایش را دید و بعد صدای شکسته و خسته‌اش را شنید.

ـ بعضی حرف‌ها گفتن نداره... پاشو برو خونه فریسا.

عقب ننشست و سر بالا انداخت.

ـ نمی‌رم. همه حرف‌ها گفتنیه اما منتها گوش شنیدن خودش رو می‌خواد و محرم حرفش رو... اگر این مهمون مجهول امروزت گفتن نداره، لابد گوش من محرم شنیدنش نیست دکتر.

کیاشا تلخندی زد و نفسش را رها کرد.

ـ امروز نازکش خوبی نیستم فریسا. نمی‌خوام حرفی بزنم که فردا مجبور به عذرخواهی بشم. می‌خوای خودم برات آژانس بگیرم؟

چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد و بی حرف بلند شد. به آبی های غرق خونش زل زد.

ـ ناز نکردم که نازکشم بشی. فقط حقیقت رو گفتم و فکر کردم اونقدر می‌شناسیم که بدونی اهل این خاله زنک‌بازیا که توی این شرایط قهر و ناز کنم نیستم. اهل پنهون کردن و پیچیدن حرفم توی سه چهار لایه حرف دیگه‌ام نیستم.

@Vip Roman

لحظه‌ای مکث کرد.

ـ من می‌دونم تو آدمی نیستی که با حرف کوچکی اینطوری پریشون شی. من نگرانتم فقط...

گیج سر تکان داد.

ـ نمی‌دونم به عنوان یه رفیق یا چی، ولی می‌دونم امشب از لحظه‌ای که سهیل بهم زنگ زد و تا وقتی که در رو باز کردی و دیدمت، قلبم توی دهنم می‌زد. اونقدر نگران بودم که وقتی تاکسی پشت ترافیک موند، من یک خیابون رو دویدم تا برسم بهت و تا بفهمم حالت خوبه و هنوز سر قولت موندی...

بغضی کم جان ته گلویش را قلقلک داد؛ شانه بالا انداخت و صادقانه گفت:

ـ تا حالا بعد خانواده‌ام، اینقدر نگران کسی نشده بودم.

نفسش را رها کرد و لبخندی تصنعی زد.

ـ ولی دیگه می‌رم...

چشم از آبی‌هایی که امشب بیشتر از هر زمان دیگری غمگین بود، گرفت و با سرعت به سمت در رفت.

دستگیره را که پایین داد، صدای ضعیف کیاشا را از پشت سر شنید.

ـ نمی‌ذاری سر قول اولم بمونم... خودآزاری داری؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت570

ایستاد و سرش را به عقب برگرداند.

ـ الان شبیه اون پسر چندشا شدی که می‌گن من لیاقت خوبی تو رو ندارم، بیا جدا شیم. تو الان هم قول اولت رو شکستی، نخواه با این کلمات قشنگ، تزیین کنی ماجرا رو...

دید که گوشه چشم‌هایش چین افتاد.

ـ الان من با حرف نزدنم بهت آسیب رسوندم؟

با روی هم فشار دادن پلک‌هایش جوابش را داد و چین گوشه چشم‌های کیاشا عمیق تر شد. کمی از غم نگاهش کاسته شده بود.

ـ من کی اینقدر لوست کردم که اینقدر سریع بهت آسیب وارد می‌شه؟

فریسا دلش لرزید اما عکس‌العملی نشان نداد. کمی جدیت جلوی این مرد بد نبود.

کیاشا دستش را تکیه گاه کرد و به سختی تنش را از روی کاناپه کند و نشست.

کنارش را با دست نشان داد.

ـ می‌شینی؟

با تردید نگاهش کرد و کیاشا ادامه داد:

ـ می خوای بری؟

گفته بود امشب نازکش خوبی نبود. بازدمش را با پوفی بیرون داد و زیر لب گفت:

ـ حیف به سهیل قول دادم.

برگشت و بی توجه به کیاشایی که انتظار می‌کشید کنارش بنشیند، روی صندلی که از قبل آورده بود روبرو او، نشست و پاهایش را در شکمش جمع کرد و منتظر به کیاشا نگاه کرد.

ـ خب...

نگاهش کمی شاکی شد اما فریسا عکس‌العملی نشان نداد.

ـ یادته اون روز جلوی خونه سرت داد زدم و تو ناراحت شدی؟

معلوم بود که یادش بود. هنوز جمله «پات رو از گلیمت درازتر نکن» کیاشا در گوشش زنگ می‌زد.

سری به نشانه تایید تکان داد و کیاشا ادامه داد:

ـ یادته بهت گفتم باید خیلی محرم‌تر بشی تا دلیل عصبانیت اون روزم رو بفهمی؟

لحظه‌ای فکر کرد. این را هم یادش آمد. این بار مشتاقانه تر سر تکان داد.

ـ آره.

زبان روی لب‌های خشکش کشید.

ـ شب قبل اون روزی که دعوامون بشه، سهیل خبر اومدن مهمون امروز رو داد.

بی اختیار از میان لب‌هایش پرید:

ـ کی؟

تلخند روی لب‌هایش وسعت یافت.

ـ می‌فهمی... فقط بگم که هم طولانیه و هم...

نفسش را بیرون داد.

ـ ممکنه اذیت بشی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت571

کنجکاوی‌اش در آن لحظه به همه چیز می‌چربید. تند تند گفت:

ـ فعلا که شب درازه و تا وقتی بخوام برم خونه وقت دارم. اذیت هم نمی‌شم بگو.

مردد «باشه» زیر لبی گفت و دم و بازدم عمیقی گرفت. به پشتی مبل تکیه زد و نگاهش به فریسا بود. غم نگاهش نرم نرمک برگشت.

ـ ماجرا مال وقتیه که من ایتالیا بودم. من و سهیل با هم از ایران رفته بودیم و همونجا هم با هم یه سوییت اجاره کردیم. سهیل که وضعش معلوم بود. همین ایران هم دختر باز بود و تنها مشکل سنتی بودن خانواده‌های ایرانی بود که ایتالیا این مشکلش هم حل شد و بساطش به راه بود. من از اولش با

ژست پسر درسخون آژمان ها رفته بودم و اوج رابطه‌هام با دخترا سر جزوه‌ها بود و کارهای گروهی کلاسی تا اینکه توی یک مهمونی شبونه تولد یکی از همکلاسی‌هامون، یه دختری رو دیدم.

چشمش به فریسا بود و جا خوردنش را فهمید اما خیلی زود برق تعجب از چشم‌هایش محو شد و مثل قبل نگاهش کرد.

ـ ایتالیایی بود و در واقع دختر ارشد یه خانواده تاجر ایتالیایی اصیل. هم دانشگاهی و هم رشته‌ای من بود اما یک سال بزرگ‌تر. از همون مهمونی دوستی ما شروع شد و روز به روز بیشتر شد که کمتر نشد و تا جایی ادامه داشت که منی که حتی فکر ازدواج با غیر

ایرانی نبودم، تصمیم به ازدواج گرفتم و این رو هم بهش گفتم...

مکث کرد و سیب گلویش بالا و پایین شد. فریسا خیره خیره نگاهش می‌کرد.

پس این دختر همان دوست دختر ایتالیایی کیاشا بود که آن روز هیچ توضیحی نداده بود.

ـ بهش گفتم اما برخلاف خوشحالی من، اون خوشحال نشد. از همونجا، همه استرس‌های ما شروع شد. اون...

این اون و آن خطاب کردن‌های کیاشا اذیتش می‌کرد. با آنکه به خود قول داده بود، وسط حرفش نیاید، آرام پرسید:

ـ اسمش رو نمی‌گی؟

کیاشا لحظه‌ای لب بست و صدای دو رگه و گرفته‌تر شد.

ـ کاترینا.

فریسا اسم را زیر لب مزه مزه کرد.

ـ کاترینا...

چرا احساس می‌کرد، این دختر صاحب اسم باید خیلی زیبا باشد؟

صدای کیاشا حواسش را جمع کرد.

ـ خانواده اش در جریان دوستی ما بودن و مشکلی نداشتن اما قطعاً نمی‌ذاشتن که این دوستی تبدیل به ازدواج بشه چون آلدو، باباش به شدت اعتقاد داشت

که دامادش باید یه ایتالیایی اصیل باشه تا از پرستیژخانوادگی‌شون چیزی کم نشه و نهایتاً اگر کوتاه هم می‌اومد، به یک امریکایی یا یک اروپایی رضایت می‌داد، نه یک ایرانی که اونارو به تروریست و آدم‌کش بودن می‌شناخت...

صدایش به وقت ادا کردن اسمش پایین می‌آمد و فریسا می‌فهمید که فشار زیادی را تحمل می کند.

ـ کاترینا... تصمیم گرفت که بعد اتمام درسش کارهاش رو بکنه تا یک سال بعد که درس من تموم می‌شه، با هم از ایتالیا بیایم ایران و اینجا ازدواج کنیم. درواقع می‌خواست از خانواده اش فرار کنه و بیاد اینجا. خیلی مهم بود که کل خانواده اش، مخصوصا آلدو نفهمه که ما قصدمون ازدواجه و طوری وانمود می‌کردیم که بعد از تموم شدن درس

من، من برمی‌گردم ایران و این رابطه برای همیشه تموم می‌شه...

همینطور هم برخورد کردیم و به گمون خودمون موفق هم بودیم... تا اینکه کاترینا یک سال زودتر از من دکتراش رو گرفت و خیلی جدی داشت کارهای مهاجرتش رو می‌کرد...

نگاهش کلافه شد و دست میان موهایش برد و به شدت کشید.

چشم‌های گشاد شده اش به زمین دوخته شده بود و فریسا نگران نگاهش می‌کرد.

ـ از اون به بعد نفهمیدم چی شد... یعنی همه چی خیلی عادی داشت پیش می‌رفت و فصل

امتحانات من بود که یه شب زنگ زد و گفت بهتره این هفته که من امتحانم فشرده‌تره همدیگه رو نبینیم و بعد اون برم سراغش...

عزیزان لطفا توجه کنید

من از هفته اینده امتحاناتم شروع میشه و در کنارش چند تا مشغله دیگه ام‌دارم...

دو هفته پیش‌رو فوق العاده هفته های شلوغیه برای من

پس قطعا قول پارت گذاری منظم و هر شب دو پارت رو نمیدم و برمیگردیم روی پارتگذاری #هفتگی ۱۲ پارت...

ممکنه بعضی شب ها حتی نرسم بیام‌بهتون بگم‌پارت نیست

پس ممنون میشم پی وی ادمین نرید و صبوری کنید این دو هفته رو 🌹

هر وقت‌پارت باشه اپ‌میشه و در کل هفتگی۱۲ پارت رو قطعا دارید

شبتون‌به خیر

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت572

صدایش ضعیف تر شد.

ـ اون هفته گذشت. چهار روز اول چند تا پیام دادیم بهم اما بعد، پیامام هم بی جواب موند و دیگه خبری از کاترینا نشد...

چشم های فریسا گشاد شد. لحظه‌ای قلبش فشرده شد. سر کیاشا با مکث بالا آمد و به نگاه مبهوت فریسا پوزخندی زد.

ـ منم اون روزهای اول واکنشم همین بود. باورم نمی‌شد کاترینا طوری غیب شده که انگار از اول وجود نداشته و ساخته توهمات من بوده. آسمون رو به زمین دوختم و پیداش نکردم. هیچ کس هیچ خبری ازش نداشت، فقط از گفته های کارلا،

خواهرش فهمیدم که چت های ما رو آلدو خونده و ماجرای مهاجرتمون لو رفته و بعد اون، دیگه نمی‌فهمیدم چی شده. نه دیگه در خونشون به روم باز شد و نه دهن کسی به گفتن حقیقت...

سیب گلویش بالا و پایین شد و نگاه فریسا به عرق‌های روی پیشانی‌اش ماند. تلخی کلام کیاشا، تمام تنش را منقبض کرده بود.

ـ شش ماه بعدی رو نفهمیدم چطوری گذشت. نه روزام روز بود و نه شبام شب. احساس می‌کردم تمام زندگیم دود شده. من تمام هدف گذاری ها و برنامه ریزی‌های زندگیم رو تا ده سال بعد نوشته بودم و حالا همش ویرون شده بود. درس رو به امون خدا ول کردم و افتادم توی بار و پارتی.

سیگار و شراب شد پایه ثابت روزهام و اگر سهیل نبود نمی‌دونم قرار بود چه بلایی سرم بیاد.

رگ گردنش بیرون زده و صورتش سرخ شده بود.

فریسا دیگر نتوانست تنها تماشاگر باشد.

از روی صندلی بلند شد و کنارش نشست. سر کیاشا پایین افتاد. کلافه بود.

ـ نباید این‌هارو به تو بگم...

نگاهش کرد. صدایش خش گرفته بود. سرفه‌ای زد.

ـ به من نگی می‌خوای به کی بگی؟

سر کیاشا بالا آمد. روی نگاهش لایه‌ای غم نشسته بود. پچ زد.

ـ نمی‌خوام اذیتت کنم... کاش می‌رفتی خونه.

صداقت پشت کلامش را می‌فهمید. بانمک گفت:

ـ من از حرف‌های تو اذیت نمی‌شم...

کمی مکث کرد.

ـ یعنی می‌شم... یکم... در این حد که اوه ببین چه قدر دوستش داشته.

دستش را بالا آورد و گونه کیاشا را کشید.

ـ ولی بیشتر از اذیت شدن تو، اذیت می‌شم.

پلکی زد.

ـ بقیه‌اش رو هم می‌گی بهم؟

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم بست. از میان کلماتش غم چکه می‌کرد.

ـ بعد شش ماه، دیگه کامل از پیدا کردنش ناامید شدم. آلدو بود، آنا مادرش بود. کارلا بود اما کاترینا واقعاً غیب شده بود، در واقع آلدو غیبش کرده بود. تنها حدسم همین بود که رفته باشه یه کشور دیگه و کارلا هم یه بار میون حرف‌هاش این رو گفت بهم. این شش ما رو هر چه قدر من آدم کثیفی شده بودم، سهیل تمام کار و بار و دختربازیش رو گذاشت کنار و دنبال من بود که کاری دست خودم ندم. دیگه تقریباً قبول کرده بودم که دیگه کاترینایی وجود نداره و تمام اون زندگی و برنامه‌ها دود شده و رفته هوا، اما هنوز دل و دماغ زندگی کردن هم نداشتم...

سیب گلویش بالا و پایین شد. فریسا پاهایش را در شکمش جمع کرد و منتظر نگاهش کرد.

ـ تا روزی که خبر فوت کتی رو دادن... خودم رو که رسوندم ایران و بعد اون چهل روز اولی که مثل جهنم برای هممون گذشت، تصمیم گرفتم به خاطر فرزانه و کمرش که تا شده، زودتر درسم رو تموم کنم و برگردم ایران... بعد هشت ماه تونسته بودم یه هدف پیدا کنم، اونم مراقبت از فرزانه بود. خیلی کم از درسم مونده بود.

وقتی برگشتم شراب و سیگار رو کامل ترک کردم و فقط خوندم که تموم کنم. ده ماه بعد، مدرک زیر بغل اومدم ایران...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت573

سکوت کرد و فریسا متفکر نگاهش کرد. آخر داستان را نگفته بود. آن مهمان امروز، کاترینا بوده؟

لب گزید. کاترینا برگشته بود؟ وحشت زده سر بلند کرد و صاف روی مبل نشست. کیاشا تکان ناگهانی او را احساس کرد و چشم باز کرد.

ترس در چشمان و دو دو زدن مردمک‌هایش آنقدر واضح بود که اخم روی صورت کیاشا را پر رنگ‌تر کند.

دستش را دور شانه او انداخت و فریسا را به خود چسباند. سرش که روی سینه او نشست، تقلا کرد تا آزاد شود، اما گره دست کیاشا محکم‌تر شد.

صدایش لرز گرفت.

ـ ولم... کن...

از صدایش درد بارید.

ـ نمی‌کنم...

ترسیده بود. بغض میان کلماتش سر کشید و لرز انداخت به حرف‌هایش...

ـ نمی‌خوام دیگه بگی... می‌خوای بگی اون که اونقدر عاشق بودی، حالا برگشته.

ـ نه.

تک کلمه کیاشا متعجبش کرد و سر از سینه او برداشت.

آبی چشمانش پرتلاطم و گرفته بود.

ـ کاترینا مرده.

یکه خورد و لرز کم جانی به تنش افتاد. یعنی چی که مرده بود؟ پس مهمون امروز کی بود؟

برق اشک را در چشمان کیاشا دید و بار دیگر فریسا را به سینه چسباند تا اشکش را نبیند.

کلمات پر درد و با تعلل ادا می شدند.

ـ امروز کارلا اومده بود... با نامزدش... گفت آلدو بعد فهمیدن ماجرای مهاجرت کاترینا، کاترینا رو مجبور کرده تا بره پاریس و هیچ ارتباطی با من نداشته باشه وگرنه حتما من رو می‌کشه و اگر دوتایی فرار کنیم و بیایم ایران، توی همین ایران سرمون رو می‌کنه زیر آب... انگار آلدو عضو یه باند خلافکار و مواد مخدر بوده که همراه واردات و صادراتی که به خاطر کارش داشت، مواد مخدر هم جابه‌جا می کردن و چند تا رفیق ایرانی هم داشته...

سرعت حرفش زدنش بیشتر شده بود و پر حرص حرف می‌زد. فریسا با چشمانی گشاد شده به سینه‌اش تکیه زده بود.

ـ انگار خود کاترینا از شغل اصلی آلدو که فقط یه نقاب تاجر داشته، خبر داشته. بعد رفتنش به پاریس، می‌ره توی شرکتی که آلدو گفته بود سر کار، کار می‌کنه و این بین پیش روانپزشک هم می‌رفته و داروی اعصاب مصرف می‌کرده و یک سال بعد... یعنی...

مکث کرد و سیب گلویش بالا و پایین شد.

ـ شش ماه بعد فوت کتی، جسدش رو توی واحدش پیدا می‌کنن. با بسته های خالی قرص های آرامش‌بخشش... خودکشی کرده بود...

گره دستش از دور فریسا شل شد و از روی کاناپه بلند شد.

فریسا وحشت زده به تن لرزانش نگاه کرد. تلو تلویی خورد و زمزمه آرام و متحیرش را شنید.

ـ اون عوضی دختر خودش رو کشت...

انگار با تکرار حرف‌های کارلا بار دیگر حقیقت مرگ کاترینا، جلوی چشمانش قد علم کرده بود. مثل پنج ساعت قبل...

کاترینا مرده بود و این جمله دردناکی بود که هیچ وقت نمی‌خواست باورش کند. آن دختر مهربان دانشگاه که چشم‌های آهویی و آبی‌اش زبانزد خاص و عام بود، حالا پنج سال بود که مرده بود.

به خاطر او خودش را کشته بود و قطعاً کیاشا تا آخر عمر خودش را نمی‌بخشید.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت574

انگار کاترینا در این عشق دوئل کرده بود برای پیروزی و پرتاب آخر را با مرگش تمام کرده بود.

صدایش در گوشش پیچید.

« ـ کیا تو که می‌خوای رستوران بزنی، ولی من عاشق تدریسم. فارسی رو خواب یاد بگیرم، مطمئنی من رو توی دانشگاه‌های ایران، به عنوان یک استاد می‌پذیرن؟»

آن همه آرزو و امید... آن همه رویا که برای زندگی‌اش بافته بود به خاطر او پایان داده بود و او قطعا از فردا نمی‌توانست آدم سابق باشد.

چطور زندگی می‌کرد، وقتی یه نفر به خاطر او، زیر خاک خفته بود؟

پنج سال بود که کاترینا رفته بود و او احمق حتی ککش هم نگزیده بود که یک نفر به خاطر او مرده بود؟

کاترینا به خاطر او مرده بود...

این جمله بار دیگر سیلی شد و به صورتش خورد.

وقتی به خود امد که صدای عربده و فریادش شیشه های اتاق را می‌لرزاند.

ـ اون عوضی دختر خودش رو کشت...

سینه‌اش بالا و پایین رفت و تارهای صوتی‌اش سوختند.

ـ اون به خاطر من مرد...

شانه‌هایش لرزید و دیگر مراعات بودن فریسا را نکرد. او هم حالا فهمیده بود که چه موجود به درد نخوریست و تمام قول‌هایش باد هواست...

فریادی دیگر... شیشه‌ها لرزیدند.

او به کاترینا هم قول داده بود همه چی درست می‌شود. اما کو؟ همه چیز درست شده بود، اما فقط برای او، نه برای کاترینایی که حالا پنج سال بود چشمش دنیا را ندیده بود.

مشت‌هایش پر قدرت روی دیوار فرود آمدند و سرش را به دیوار تکیه زد و بی جان تر تکرار کرد.

ـ اون عوضی دختر خودش رو کشت... اون به خاطر من مرد...

صدای شکسته و ترسیده فریسا را از پشت سر شنید.

ـ کیاشا...

انگشت‌های ظریفش روی مشتی که روی دیوار فرود آمده بود، نشست.

ـ دارم می‌ترسم کیاشا... تو رو خدا آروم باش.

آرام بودن؟ او داشت می‌سوخت... تمام تنش در آتش بود. مگر می‌توانست آرام باشد؟

فریسا مشتش را به سمت پایین کشید و او هم مقاومتی نکرد.

شانه‌هایش لرزیدند و بی صدا گریه کرد. شمار لرزی که امروز به جانش افتاده بود، از دستش در رفته بود.

دقیقه‌ای گذشت تا دست فریسا دور کمرش نشست و او را عقب کشید. بی مقاومت از دیوار جدا شد.

صدای تودماغی و گرفته بود.

ـ بریم روی کاناپه بخوابی... بدنت داره می‌لرزه...

انرژی بدنش ته کشیده بود. از عصر این دور باطل بازگوکردن حرف های کارلا زیر لب و گریه را تکرار کرده بود و دیگر جان در بدن نداشت.

بی مقاومت به سمت کاناپه رفتند.

ـ اینجا شیشه‌اش مواظب باش...

خورده شیشه‌های لیوانی بود که به نشانه حضور در اتاق شکسته بود.

نفسش را پر درد بیرون داد و او امشب چه قدر شرمنده این دختر بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت575

فریسا زودتر از او روی کاناپه نشست و روی پایش را نشان داد.

چشم‌های سرخ و صدای تو دماغی‌اش نشان از گریه لحظاتی قبل داشت که او را جنون گرفته بود.

لبخندی زد و پاهایش را نشان داد.

ـ می‌تونم امشب پاهام به عنوان بالشت بهت قرص بدم.

بی اعتراض و از خدا خواسته قبول کرد. سرش را روی پای فریسا گذاشت و دراز کشید.

تنش از حجم درد امروزش درد می‌کرد و بیشتر از همه سلول‌های سرش که قیامت کرده بودند.

چشم‌هایش را بست. هنوز نفسش از هوارهایی که کشیده بود، جا نیامده بود و بالا و پایین می‌شد.

دست سرد و لرزان فریسا که روی پیشانی‌اش نشست، حواسش را پرت کرد. از خجالت چشم‌هایش را باز نکرد.

ـ ترسوندمت... گفتم برو که...

دستش را تا وسط موهایش تاب داد و وسط حرفش آمد.

ـ هیس... از داد آدم‌ها هیچ وقت نمی ترسم اما از گریه‌شون چرا...

بالا و پایین رفتن سینه‌اش کمی ریتم گرفته و آرام شده بود. سکوت کرد و فریسا همانطور که با موهایش بازی می‌کرد، ادامه داد:

ـ بعد رفتن ثریا، من ناراحت بودم که مادرم گذاشته و رفته، اما چشمم که به محمود می‌افتاد، دلم قرص می‌شد که بابام هست. تنها امید و الگو زندگیم بود. بین دوستان یه طوری از محمود حرف می زدم که انگار فردوسی رستم رو از روی اون نوشته... اما یه

شب که اومد خونه، حالش خیلی بد بود. هیچ وقت گریه اش رو ندیده بودم اما اون شب دیدم. مثل تو فقط مشت می‌کوبید به دیوار و با زجه خدا رو صدا می‌زد و اشک می‌ریخت.

اون شبی که گریه محمود رو دیدم، از روزی که ثریا هم طلاقش رو گرفت و چمدون بست و رفت، غمگین تر بود. من ترسیده کز کرده بودم گوشه اتاق و فقط می‌لرزیدم. اون قدر وحشت کرده بودم که احساس می کردم با این گریه و زجه های بابام، دیگه دنیا به آخر رسیده...

کیاشا مسخ داستانش شده بود و نفس‌هایش آرام گرفته بودند. فریسا دیگر چشم‌هایش به تاریکی اتاق عادت کرده بودند. دستش را از میان موهای

کیاشا بیرون نیاورد و کمی بیشتر بهمشان ریخت. به نیم‌رخ با چشمان بسته‌اش نگاه کرد.

ـ امشب دقیقا یه لحظه حال اون شب رو پیدا کردم، فقط با این تفاوت که یاد گرفتم همه زمین می‌خورن، همه خورد می‌شن، همه می‌شکنن، فقط باید کنارشون موند تا راه بلند شدنشون رو پیدا کنن.

چشم کیاشا که باز شد، دستش بی حرکت میان موهای او ماند.

ـ به نظرت من می‌تونم باز راهم رو پیدا کنم وقتی یکی به خاطر من رفته زیر خاک؟

بی تعلل و با اطمینان گفت:

ـ می‌تونی.

لحظه‌ای مکث کرد.

ـ این داستانی که تعریف کردی رو من هنوزم نتونستم هضم کنم. هنوز هیچی از اون رابطه بینتون نمی‌دونم ولی...

آب دهانش را پایین داد.

ـ اون دختر اگر اینقدر دوست داشته که به خاطرت خودکشی کرده، قطعاً نمی‌خواسته که تو هم بعد اون خودت رو بکشی. مثلا من اگر توی اون شرایط به خاطر معشوقه ام خودکشی کنم، قطعاً می‌خوام اون به جای جفتمون زندگی خوبی رو داشته باشه، نه اینکه اونم پشت من یا خودش رو بکشه یا دیگه زندگی نکنه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت576

صدای کیاشا مات و مبهوت بود.

ـ باورم نمی‌شه آلدو این بلا رو سرمون آورد... یعنی حاضر شد دخترش بمیره...

سکوت کرد. سوالی مانند خوره به جان فریسا افتاده بود. نتوانست نپرسد.

ـ هنوز دوستش داری؟

بعد سکوتی نسبتا کش دار تک جمله کیاشا نفسش را گرفت.

ـ آره...

سیب گلویش بالا و پایین شد و در جایش تکان خورد. حالا جفت چشمانش را به فریسا دوخته بود.

ـ اما به عنوان یه دوست قابل احترام...

سخت بود چشم در چشم فریسا این حرف‌ها را زدن اما باید می‌گفت.

ـ ما چند سال با هم بودیم و جدایی‌مون خیلی سخت بود. برگشتمم ایران تصمیم گرفتم همه چی رو فراموش کنم و هیچ وقت وارد رابطه عاطفی نشم و چهار سالم موفق بودم. پارسال هم که نازی رو وارد زندگیم کردم، نه هدف ازدواج بود و نه دوستی. فقط

می خواستم زندگیم از این ریتم یکنواخت کار یه مدت در بیاد تا کات کنم و باز تمرکزم رو بذارم روی کارم...

لایه‌ای دلخوری روی چشمان فریسا را گرفته بود. قانع نشده بود.

گوشه لبش بالا رفت.

ـ شش سال گذشته، آتش هم بود خاموش می‌شد... دنبال چی می‌گردی توی این آشوب و بلوا؟

سبزی چشمانش کمی پررنگ‌تر شد. انگار چشم‌هایش جان گرفتند.

ـ می‌خواستم حواست رو پرت کنم، الان بهتری؟

با اینکه دروغ می‌گفت، اما موفق شده بود. گوشه چشم‌هایش چین افتاد.

ـ آره...

دستش را از میان موهایش بیرون آورد و بازدمش را بیرون داد.

ـ پس بخواب، تا فردا حسابت رو برسم فعلاً مظلوم شدی، نمی‌تونم.

هوشیارتر شد.

ـ خوابم نمی‌بره... تو پاشو برات آژانس بگیرم. حالم بهتره الان.

فریسا نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداخت.

ـ ساعت دهه... الان برم باید جواب پس بدم کجا بودم، فردام برم باید جواب پس بدم کجا بودم فقط با این تفاوت که الان برم تا فردا استرس تو رو دارم. پس گزینه دوم رو انتخاب می‌کنم.

ـ تا فردا صبح می‌خوای اینجا بمونی؟ نمی‌شه که...

چشم غره ای به او رفت.

ـ به خاطر تو نیست. خودم استرس دارم بعدم یه طوری می‌گی نمیشه، انگار خودت می‌خوای بری بغل فرزانه جون امشب بخوابی... همین‌جایی دیگه...

ـ می‌رم خونه خودم.

چینی به بینی‌اش انداخت و سرش را بالا گرفت.

ـ خدایا کرمت رو بنازم این پولدارا تا دعواشون می‌شه می‌رن خونه خودشون، اون وقت من وقتی با محمود دعوام شه باید یه کارتون بردارم برم پهلو کارتون‌خوابای پارک سر خیابون.

گوشه چشم‌هایش چین خورد و یک طرف لبش به نشانه لبخند بالا رفت. فریسا با ذوق نیشش را باز کرد. حالش خوب بود.

کیاشا سر بلند کرد و نشست.

سر دردناکش را میان دست‌هایش را گرفت.

ـ گفتی محمود حساس شده، پاشو برسونمت. خودمم می‌رم خونه‌ام.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت577

لحظه‌ای احساس بدی گریبانش را گرفت. آب دهانش را پایین داد و به عادت همیشه که سوالی را نپرسیده باقی نمی گذاشت، رک گفت:

ـ می‌خوای من رو از سر خودت باز کنی امشب؟

سرش را یکه خورده بالا آورد. انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت.

از جا بلند شد و فریسا فوراً روبرویش ایستاد.

به سبزهای وحشی‌اش نگاه کرد و لب پایین را گزید تا حرف نامربوطی نزند.

ـ من کجا خواستم تو رو از سر خودم باز کنم؟

جان کند تا جمله‌اش را در نهایت ادب ادا کند.

فریسا قدمی جلو آمد و به چشم‌هایش خیره شد.

ـ همین که هی می گی، برو خونه، آژانس بگیر برو، الان هم که می‌خواستی بمونی ولی وقتی فهمیدی من می‌خوام بمونم، پا شدی که بری خونه‌ات. خب چرا نیام خونه‌ات؟ می‌خوای بلایی سر خودت بیاری؟

او به چه فکر می‌کرد و فریسا به چی...

گوشه شقیقه‌اش را خاراند تا کمی وقت تلف کند و آرام‌تر شود. نگاه تیزش را به فریسا دوخت.

ـ من بمونم اینجا تا فردا قندیل هم بزنم برام مهم نیست. تو با یه لا پیراهن اومدی نشستی توی این سرما، سرما بخوری، می‌خوای چیکار کنی؟ بعدم مگه خودت صبح نگفتی محمود بهم مشکوک شده؟ شمال رو راضیش کردم، الان بگم توی تعطیلات عید، شب دخترت رو کجا نگه‌داشتم؟ شرکت شب کار دارم؟ دخترجون...

انگشت اشاره‌اش را روی شقیقه فریسا گذاشت و فشرد.

ـ تو دست من امانتی... به بابات قول دادم از طرفی هم...

بازدمش را پر حرص بیرون داد.

ـ از طرفی هم حرف های امشب من چیزی نبود که تو گوش باشی برای شنیدش، نه برای اینکه محرم نیستی، برای اینکه من باید حرمت نگه دارم و اینقدر بی‌حیا نباشم...

بعد اتمام حرفش کت و پاکتی که روی میز بود را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

فریسا لب گزید و در فکر، پشت سرش بیرون رفت.

یک ربع از حرکتشان می‌گذشت که فریسا با تردید لبش را تر کرد و به سمت او برگشت.

ـ خب می خوای به سهیل بگو بیاد پیشت امشب...

کیاشا دستی روی چشمانش کشید.

ـ اون رو این موقع شب بکشونم بیرون که چی بشه؟ بهترم... یه مسکن می‌خورم این سردردم آروم بگیره، بعد می‌خوابم.

لب گزید.

ـ سرت هم درد می‌کنه؟ نگفتی توی رستوران.

کوتاه نگاهش کرد.

ـ مسکن داشتی؟

شانه بالا انداخت.

ـ من همیشه مسکن هام همرامن.

و دست‌هایش را در هوا تکان داد.

برای اولین بار در در آن روز، لبش به لبخند باز شد.

ـ آروم بگیر فریسا... بذار امشب برسم خونه.

شانه بالا انداخت. لبخند کیاشا سر ذوقش آورده بود.

ـ چیز بدی نگفتم که...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت578

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

زیر چشمی نگاهش کرد.

ـ نه از فرار دو روزه‌ات توی شمال و فرصت خواستن برای فکر کردنت، نه از امروزت و خونه نرفتن و حالا مسکن های همیشه همراهت...

دو کوچه مانده بود، به کوچه آنها نگه داشت.

فریسا به سمتش برگشت و توی چشمش نگاه کرد.

ـ یه چیزی رو می‌خواستم بعدا بهت بگم، ولی می‌خوام یکم امید به زندگی بدم بهت که امشب سر خودت بلایی نیاری...

فکر می‌کرد می‌خواهد خودش را بکشد؟ دروغ بود اگر می گفت از فکرش نگذشته... در آن پنج ساعتی که تنها بود، چند باری فکرش را کرده بود اما بعد امدن فریسا و حرف‌هایش، دیگر به آن فکر نکرده بود.

ـ چی می‌خوای بگی؟

لبخند هلی زد.

ـ من فکرام رو کردم.

گیج نگاهش کرد.

ـ چه فکری؟

فریسا دست‌هایش را در هم قفل کرد.

ـ همین که فرصت خواستم فکر کنم. می‌دونم ته فکرام نتیجه احمقانه‌ایه و امشبی که تو ناراحتی وقت گفتنش نیست و تو ممکنه اصلاً خوشحال نشی...

ولی از دیروز که عین مرغ سر کنده دور خودم چرخیدم از استرس این مهمون تو و حال بدت... یا امروز که دلم شور می‌زد و با تماس سهیل نفهمیدم

از خونه چطوری زدم بیرون و وقتی به خودم اومدم داشتم کل خیابون رو می دویدم که برسم به رستوران... فهمیدم من غیر محمود، واسه هیچ کس اینقدر نگران نشدم و اینقدر حرص نخوردم...

حرف زدن زیر نگاه کیاشا همیشه سخت بود. بازدمش را محکم برون داد و تلاش کرد تا کلمات درهم ذهنش را با نظم کنار هم بچیند.

ـ نمی‌دونم حتی اسم این نگرانی چیه... ولی خب فهمیدم که از هیچ کدوم از اتفاق‌های شمال پشیمون نیستم و برعکس دوستشون هم دارم.

جمله آخرش که تمام شد، کیاشا به سمتش خیز برداشت و محکم در آغوشش گرفت.

فقط دو کوچه با کوچه خودشان فاصله داشتند. حس شیرین ته دلش را کنار زد و محتاط گفت:

ـ کیاشا... یکی می‌بینه.

ـ کسی نیست.

انتظار داشت حرفی بزند و سکوت کیاشا در جواب حرف‌هایش کلافه‌اش می‌کرد. پچ زد.

ـ ولم می‌کنی؟

ـ نه.

نچی کرد.

ـ خب چیکار کنیم؟

طوری مظلوم گفته بود، که دل خودش هم سوخت، چه برسد به کیاشا.

در آغوشش جابه‌جایش کرد. بوسه‌ای روی موهایش کاشت. تنش گر گرفت و صدایش را از نزدیکی گوشش شنید.

ـ به فرزانه که برام عزیزترینه و به اوس محمودی که برای تو عزیزترینه قسم، پشیمونت نمی‌کنم از این تصمیمت.

گره دستش را شل کرد و پچ زد.

ـ آروم شدم.

و باردیگر تن فریسا داغ شد. زیادی که بی جنبه نبود، بود؟ لب گزید.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت579

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا از داشبورد ماشین، کلیدی در آورد و کف دستش گذاشت.

با تعجب نگاهش کرد.

ـ این چیه؟

ـ کلید خونمه.

ـ خب برای چی؟

دستش را روی شقیقه‌اش گذاشت و فشار داد.

ـ برای اینکه باید داشته باشیش از این به بعد. آدرسش رو پیامک می‌کنم. فردا خواستی بیا... بیرون نمی‌رم.

چشم‌هایش از ذوق برق زدند. کلید را داخل جیبش انداخت.

ـ رسیدی خونه، پیام بده خیالم راحت شه.

پلک‌هایش را روی هم فشار داد.

ـ چشم.

دستش که روی دستگیره نشست، با نگرانی به عقب برگشت.

ـ امشب فقط می‌ری مسکن بخوری، بخوابی دیگه؟ فقط یه مسکن بخوریا...

فکرش را خواند.

ـ خودم رو نمی‌کشم. فقط نیاز دارم خلوت کنم با خودم. اون جنون رو رد کردم، الان بهترم.

لبخند نگرانی زد و پیاده شد.

ـ گوشیم رو خاموش نمی‌کنم، هر موقع خواستی زنگ بزن.

لبخند خسته‌ای زد.

ـ برو هی تو سر من نزن با حرفات...

از میان در خم شد و لبخند پرمهری زد.

ـ من از اون غیرت سگیا ندارم دکتر. شش سال پیش تو هرچی بوده، توش یه دختر به قول تو مهربونی بوده که به زور ازت جداش کردن و یا به خاطر تو یا هر چی فوت شده. درک می‌کنم که بخوای ناراحت باشی و براش عزاداری کنی. پس به خاطر من سرکوب نکن احساسات رو. فقط کنارش باید پای قول صبحت بمونی و بلایی سر خودت نیاری، همین. خداحافظی.

در را بست و کیاشا را با نگاهی حیران پشت سر خود جا گذاشت.

***

با احساس سری سنگین شده، چشم باز کرد و نگاهی گنگ به اطرافش انداخت.

روی کاناپه خوابش برده بود. تن سنگینش را جمع کرد و نشست. کمی زمان برد تا دیشب را یادش بیاید. به خانه که رسیده بود، به فریسا خبر داد ه وآدرس را فرستاده بود بعد تنها لباس‌هایش را عوض کرده بود و نفهمید چه مدت مشغول فکر کردن روی کاناپه بود، که خوابش برده بود.

سرفه‌ای زد و ته گلویش سوخت. علائم سرماخوردگی را داشت.

با صدایی که از آشپزخانه می‌آمد، اخم هایش درهم رفت و ایستاد.

سرکی به آشپزخانه کشید و با دیدن فریسا که پشت به او و جلوی اجاق گاز ایستاده بود، جفت ابرویش بالا رفت. از وقتی برگشته بودند، لباس‌هایش را نبرده بود و به همان هودی‌هایش برگشته بود.

ـ فریسا؟

دوباره سرفه‌ای کرد. دیگر داشت مطمئن می‌شد، سرما خورده.

فریسا با صدای او به عقب برگشت و چشم هایش برق زد.

با قدمهای بلند به سمت او آمد و او را به سمت گاز هل داد.

ـ کیاشا ببین این املتش چرا این رنگی شده؟ انگار املت مریضه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت580

نگاهی به املت رنگ پریده‌اش کرد و کوتاه به او نگاه کرد.

ـ چطوری درست کردی این شکلی شد؟

شانه بالا انداخت.

ـ من اول گوجه رنده کردم بعد تخم مرغ‌ها رو شکستم توی گوجه‌ها، بعد همشون رو ریختم توی ماهیتابه، بعد این شکلی شدن.

خنده‌اش گرفت. با تمام باهوشی‌اش در آشپزی نقطه مقابل او بود.

ـ فکر نمی‌کنی اول باید گوجه های رو می‌ریختی، تا آبشون جمع شه و بعد تخم مرغ رو می‌شکستی توی تابه؟

چینی به بینی‌اش داد.

ـ حالا الان هم قابل خوردنه، فقط یکم رنگ نداره و مزه‌اش هم زیاد خوب نمی‌شه.

فریسا چشم‌غره‌ای رفت و ماهیتابه را برداشت.

ـ خوبه حالا دکتر نشو برامون. خیلیم خوش‌مزه‌اس. به قول محمود به نعمت خدا ایراد نگیر پسر. بشین بخور، بگو اوس کریم مچکرم.

صندلی را عقب کشید و کیاشا را مجبور کرد بشیند.

به رفت و امد او در طول آشپزخانه نگاه کرد.

ـ نگفتی کی اومدی؟ چطوری اومدی کله سحر اینجا؟

نان سنگگ را چهار تکه کرد و دو تکه را آورد و روی میز گذاشت.

ـ کله سحر نیست. ساعت هشت از خونه زدم بیرون، ساعت نه اینجا بودم. سر راهم سنگگ و

تخم مرغم گرفتم. الانم ساعت نه و نیمه... بخور از دهن نیوفته یخ کنه، بدمزه می‌شه.

دیگر حرفی نزد و با بی میلی لقمه اول را گرفت.

بعد تمام شدن صبحانه، فریسا فرز بلند شد و میز را جمع کرد و کیاشا بیرون آمد و تنش را روی کاناپه رها کرد.

اگر دیشب و امروز فریسا را کنار خودش نداشت، بی شک با افکار درهم در سرش دیوانه می‌شد.

ـ بابونه داری؟

با چشمانی گرد شده به فریسایی نگاه کرد که خودش را روی کانتر جلو کشیده بود تا او را ببیند.

ـ بابونه برای چی؟

ـ سرما خوردی دیگه. زری همیشه من سرما می‌خورم بابونه و اویشن می‌کنه توی حلقم. تو هم که سرفه می‌زنی و گلودردی.

گوشه چشمش چین افتاد و سر بالا انداخت.

ـ نه ندارم.

فریسا به گوشی در دستش نگاهی انداخت و بار دیگر پرسید.

ـ آبلیمو و عسل چی؟

خنده‌اش گرفت.

ـ نه اینم ندارم.

نچی کرد و از آشپزخونه بیرون امد.

ـ توی این کویر لوت چیزی هم پیدا می‌شه؟

همانطور که می‌آمد، سرش توی گوشی‌بود و چیزی می‌نوشت.

ـ داری از زری می‌پرسی اینارو؟

برخلاف تصورش اصلاً یکه نخورد و تایید کرد.

ـ اره دیگه. فکر کردی علم غیب دارم یا اینقدر چیز میز بلدم؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت581

کیاشا کنارش را نشان داد.

ـ بیا بشین از سوپری سفارش می‌دم بیارن. یه لحظه اومدیم خودت رو ببینیم همش روی آشپزخونه بودی.

شانه بالا انداخت و بی اعتراض کنار کیاشا نشست و سرش را به پشتی مبل تکیه زد.

ـ امروز صبح محمود مچم رو گرفت، گفت کجا می‌ری... گفتم خونه دوستم... دیشبم پرسید کجا

بودی، گفتم خونه دوستم... محمود خیلی بلدمه. می‌ترسم لو برم.

پاهایش را در شکمش جمع کرد و لبخند کم رنگی روی لب کیاشا نشست.

خوب بود که فریسا مثل او نبود تا یک ساعت بشینی و از زیر زبانش حرف بکشی. دردش راحت و بی رودروایسی می‌گفت.

حرفش را که ادامه داد، حواسش جمع شد.

ـ شمال بودیم، اول خیلی می‌ترسیدم، بعد ترسم کمتر شد، اما از دیشب دوباره خیلی ترسیدم، اصلاً خوابم نمی‌برد.

سرش را روی زانویش گذاشت و کیاشا را نگاه کرد.

ـ تو نمی‌ترسی؟

بی تعلل گفت:

ـ نه.

لب پایینش را لحظه‌ای فرو خورد.

ـ ولی شمال که گفتم من می‌ترسم، گفتی منم.

هنوز فکرش درگیر بود. هنوز ناراحت بود اما هیچ کدام دلیل نمی‌شد تا از زیر بار مسئولیت دختر کنارش بیرون برود.

دست دور شانه‌اش انداخت و به او چسبید.

ـ من عادت ندارم زیاد سر یک دوراهی بمونم. سعی می کنم سریع راهم رو مشخص کنم. اون روز از اعتراف علاقه جدیدم، به خودم ترسیده بودم. بعد از شش سال باز داشتم همون راه رو می رفتم اما وقتی توی جنگل بوسیدمت، دیگه با خودم یک دل شده بودم وگرنه اونقدر افسارم دست خودم هست که یهو یکی رو خفت نکنم وسط کوه و جنگل.

دید که فریسا لبش را دندان گرفت و گونه‌اش سرخ شد.

کوتاه خندید.

ـ نه بابا... فریسا و خجالت؟ از چی خجالت کشیدی دقیقا؟ از یادآوری بوسه جنگل؟

نگاه دزدید و زیر لب پر حرص گفت:

ـ بوسه جنگل و کوفت.

نیم خیز شد تا بلند شود، کیاشا دستش را محکم به سمت خود کشید و قبل آنکه به خود بجنبد، روی سینه کیاشا فرود آمده و هر دو روی کاناپه دراز کشیده بودند.

نفس در سینه فریسا حبس شده بود و چشم‌هایش گرد.

کیاشا در جایش تکانی خورد و سر فریسا را روی بازویش تنظیم کرد.

فریسا به خود امد و تقلایی کرد تا بلند شود که کیاشا دست‌هایش را گرفت.

ـ اذیت می‌شی؟

دست از تقلا برداشت و فکر کرد. اذیت می‌شد؟ مگر غیر از این بود که این دو شب را با یاد شما و آغوش های کیاشا گذرانده بود؟ اذیت نمی‌شد اما خجالت می‌کشید و معذب بود...

ـ نه ولی...

فاصله‌اش با کیاشا آنقدر کم بود که بازدمش به بینی‌اش می‌خورد و غلغلکش می‌داد.

ـ دیگه ولی و اما و اگر نداریم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت582

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با حرص نگاهش کرد.

ـ خب خجالت می کشم.

ـ منم اتفاق هدفم اینه اینقدر بغلت کنم و ببوسمت، که خجالتت بریزه.

با حرفش بدنش گر گرفت و می‌توانست روی سرخ شدن گونه هایش هم ندیده شرط ببندد. این مرد نقطه ضعفش را پیدا کرده بود. کارش تمام بود!

راه فراری نداشت. سرش را در آغوش کیاشا قائم کرد و پر حرص گفت:

ـ کیاشا...

ـ جانم؟

قلبش لحظه‌ای نزد و ثانیه‌اش بعد پر قوت تپید. طبیعی بود که یک جانم گفتن این مرد، ضربانش بالا و پایین می‌شد؟

ـ فکر کنم وقتشه که امروز جدی حرف بزنیم...

از خدا خواسته خواست از او فاصله بگیرد، که کیاشا محکم نگهش داشت.

ـ آروم بگیر... حرفام رو همینطوری هم می‌تونم بزنم. در مورد تصمیممه... یا در واقع تصمیممون.

کمی آرام گرفت و سرش را از سینه کیاشا بلند کرد تا چشم‌هایش را ببیند.

اول چشم‌هایش خندید و بعد لب‌هایش...

ـ برم کجای دنیا بگم دختری رو پیدا کردم که می‌خواد از من فرار کنه، میاد تو بغل خودم؟

از اولین سلول سرش تا آخرین سلول پایش، غرق خجالت شد. پس خودش هم فهمیده بود. جان کند تا صدایش نلرزد.

ـ آدم وقتی اول رفیق و ستون می‌شه و بعد...

مکث کرد و کیاشا خود جمله را کامل کرد.

ـ و بعد عاشق، باید جور این ناز خریدن‌هارو هم بکشه دیگه.

فریسا لب پایینش را فرو خورد و کیاشا نفسش را در صورت او رها کرد.

ـ حالا دلبریات رو تموم کن، اول تکلیفمون رو روشن کنم. حواسم پرت نشه.

صدایش را صاف کرد. گلویش از صبح که بیدار شده بود، کمی بهتر بود.

ـ ببین... من تموم حرف های نگفته توی چشمات رو می‌خونم فریسا. تمام ترسات رو می‌فهمم چون خودمم احساسشون کردم اما اینکه اینجاییم و توی بغل هم آروم گرفتیم، چیزیه که دست من بوده و نه دست تو...

فریسا چشم هایش درشت شد. طوری بغل و بوسه را به زبان می‌آورد که گویی نقل و نبات باشند.

کیاشا بی توجه به تعجب او، ادامه داد:

ـ حرف های بین من و تو نگفته هم پیداست که مشکلمون چیه و از کجا می لنگیم اما من فکر همه جاش رو کردم. همه چیز رو درست می کنیم و بعد به خانواده‌ها می‌گیم و بعد عروسی می‌گیریم. بعدم ماه عسل و بچه و ....

صدای اعتراض فریسا بلند شد.

ـ پیاده شو با هم بریم. چی میگی؟ الان بدبختی و مصیبتمون رو فراموش کردی که تا بچه رفتی؟ بعدم مگه قراره تو من رو جدی، جدی بگیری؟

تک ابرویش بالا رفت.

ـ مگه الکی، الکی هم کسی رو می‌گیرن؟

اخم کرد و ادامه داد:

ـ بعدم... من رو بگیری چیه؟ مگه نون سنگگی که بگیرمت؟

فریسا لبش را محکم میان دو ردیف دندانش گرفت. راست می‌گفت. حرف احمقانه‌ای زده بود.

اینقدر این روزها به فاصله بینشان فکر کرده بود که وصال را غیر ممکن می‌دید و حرف‌های کیاشا شبیه جک می‌ماندند.

ـ نه... چیزه... هل شدم... ادامه بده تو.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت583

نفسش را بیرون داد و ادامه حرفش را گرفت.

ـ من می‌فهمم راه زیاد داریم. تمام نگرانیت رو نگفته متوجه می‌شم. اما من یا کاری رو نمی کنم یا تا تهش می‌رم. همین الان که تو اینجایی، یعنی نصف راه رو اومدیم.

فریسا زبانی روی لب‌های خشکش کشید و مردد گفت:

ـ آخه... این همه آدم... اگر بفهمن...

گوشه چشم‌هایش چین افتاد و جدی گفت:

ـ خب بفهمن... دو نفر همدیگه رو می‌خوان، به بقیه چه ربطی داره جز خانواده‌هامون؟ اونم من درست می‌کنم.

فریسا آب دهانش را پایین داد.

ـ من محمود رو می‌شناسم، رضایت نمی‌ده به این رابطه کیاشا...

برخلاف آشوب صدای فریسا، آبی چشمان کیاشا آرام بود.

ـ چرا رضایت نده؟

لب پایینش را لحظه‌ای به دندان گرفت.

ـ دلیل اولش همونیه که توی ذهن من و تو هست. فاصله بین من و تو مثل زمین و آسمونه... مگه می‌شه که...

میان حرفش آمد و مطمئن گفت:

ـ آره می‌شه. من این زمین و آسمون رو بهم می‌دوزم و راه باز می‌کنم برای رسیدن زمین و آسمون بهم. این غیرممکن ذهن تو و محمود رو ممکن می‌کنم. این رو بذار جای قول چهارمم بهت.

حس شیرینی میان جانش نشست و قلبش گرم شد اما نگاهش هنوز مردد بود.

ـ می‌خوای چیکار کنی؟

گره دستش محکم‌تر شد و سر فریسا روی سینه‌اش نشست.

ـ گفتنش جز نگران کردنت چیزی نداره. قطعی که شد می‌فهمی، یعنی همه می‌فهمن. تا اون روزم این فکرهای مسموم و مسخره نیوفت به جون خودت.

فریسا وول خورد تا از او فاصله بگیرد که کیاشا اجازه دور شدن سرش را روی سینه خودش را نداد.

ـ یه لحظه آروم بگیر. مگه روی آتیش نشستی؟

آرام گرفت. سکوتی کش‌دار میانش افتاد.

ـ خوشگل بود؟

با سوال فریسا از فکر بیرون آمد. در آینده غرق شده بود وبا سوال فریسا لحظه‌ای قلبش نزد و به یک باره به دیروز رفت و دیدارش با کارلا.

فریسا از زیر گره دستش که شل شده بود، گریخت و روی میز روبرو کاناپه نشست.

موهای خرمایی روی صورتش را پشت گوشش زد و کلاه هودش‌اش را روی انها کشید.

نگاه کیاشا کلافه شد.

ـ همونطور که بلدی حواس آدم رو پرت کنی، همونطوری هم بلدی بندازیش توی جهنم، نه؟

لب گزید.

ـ خب یعنی تو فکرش نبودی الان؟

سری به دو طرف تکان داد.

ـ نه. داشتم به آینده فکر می کردم که چطوری دو دوتام رو چهارتا کنم.

فریسا لب پایینش را فرو خورد.

ـ خب یعنی الان ناراحت شدی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت584

قیافه‌ام به خوشحال‌ها می‌خوره؟

چشم‌هایش غمگین شدند.

ـ خب... ببخشید. ولی از دیشب یکم تو فکر بودم.

دستش را زیر سرش تکیه‌گاه کرد و سرش را روی ساعدش گذاشت. سوزش گلویش بیشتر شده بود.

ـ از پف چشمات معلومه از یکم بیشتر توی فکر بودی.

سریع خودش را لو داد.

ـ ساعت چهار خوابیدم، ساعت هفت باز بیدار شدم.

گوشه لبش بالا رفت.

ـ همین طوری به محمود همه چی رو نمی‌گی؟ تو یه ثانیه همه‌چی رو لو می دی که.

لحظه‌ای لب‌هایش را روی هم فشرد.

ـ نه جلوی اون حرفه‌ای شدم. جلو تو هل می‌شم هنوز.

گوشه چشم‌هایش چین افتاد و نگاهش مهربان شد.

ـ یکی از نگرانی‌هام این بود تو رو چطوری کنترل کنم. خداروشکر با این هل شدنت تا الان موفق بودم... خب حالا می‌گی تا ساعت چهار داشتی به چی فکر می کردی؟

شانه بالا انداخت.

ـ یکی رو پرسیدم که...

خیره نگاهش کرد.

ـ توقع داری توی جواب، برات توصیفش کنم؟

حاضرجواب گفت:

ـ نه اما عکس که داری... عکسش رو بده ببینم...

نفسش را رها کرد.

ـ همش حس می‌کنم خیلی خوشگل بوده.

دستش را تکیه گاه کرد و روی مبل نشست. کمی سردرد داشت.

ـ چرا باید عکسش رو داشته باشم؟ ندارم... اون سال‌ها عکس زیاد گرفتیم اما همشون روی دوربین اون بودن. من چند تا داشتم که آورده بودمشون ایران، اونم پریشب آتیش زدم و خاکستر شد.

بی‌اختیار هینی کشید.

ـ چرا؟

سوزش گلویش اذیتش می کرد. آب دهانش را پایین داد.

ـ چون این چند سال به کسی دل نداده بودم، الان که مسئولیت تو رو گردن گرفته بودم، اون عکسا احساس خیانت می داد بهم.

نفسش را بیرون داد و سر جنباند.

ـ تو این چند سال کمتر از انگشت‌های دست رفته بودم سراغشون و پریشب هم که هنوز نمی‌دونستم قراره چی بشنوم، به خودم قول دادم حتی اگر کارلا، کاترینا رو هم با خودش آورده بود، بگم که دیگه هیچ پلی بین امروز و شش سال پیش وجود نداره، حتی یک عکس.

کیاشا گفت و فریسا جواب سوال مهمی که از دیشب مانند خوره به جانش افتاده بود را گرفت.

ـ اگر کاترینا با کارلا برمی‌گشت، تکلیف او چه می‌شد؟ واضح‌تر اینکه کیاشا بین او و کاترینا چه کسی را انتخاب می‌کرد؟

و حالا با جواب کیاشا، تک تک پیله‌های سیاه دلش شکفتند و پروانه شدند و احساس می‌کرد احساس تازه جان گرفته ته قلبش با این حرف کیاشا ریشه‌هایش محکم‌تر شدند و این مرد چطور این قدر او را می‌فهمید؟

اشک در چشم‌هایش جمع شد و لحظه‌ای انگار کسی از اعماق قلبش فریاد زد.

ـ بغلش کن.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت585

و کیاشا را فاصله چشم بهم زدنی، در آغوشش گرفت. دست‌هایش را پیچک‌وار دور گردن او قفل کرد، سرش را روی سینه او گذاشت و چشم بست.

کیاشا چشم‌هایش گرد شدند. در صدایش خنده جولان می‌داد.

ـ خوبی بغلی؟ چت شد؟

بغض کم جانی که در گلویش نشسته بود، با بغلی گفتن کیاشا بیشتر شد و بینی‌اش را بالا کشید.

ـ به نشانه تشکر بود. یهو احساساتم غلیان کرد.

خواست عقب بکشد، که این بار کیاشا دست‌هایش را روی کمر او قفل کرد و اجازه نداد.

ـ دیگه اومدنت دست خودته بغلی، رفتنت دست منه. حالا این بغل رو مدیون تشکر بابت چی‌ام؟

سیب گلویش بالا و پایین شد و کمی در جایش وول خورد.

ـ همین که گفتی اگر کاترینا هم می‌اومد، بهش می‌گفتی دیگه نمی‌تونه بگرده. کیاشا کمی از خود فاصله‌اش داد و دست زیر چانه‌اش گذاشت و سرش را بالا آورد.

کمی غبار روی چشمان آبی‌اش نشسته بود. نگاهش را روی صورت فریسا بالا و پایین کرد.

ـ بهت قول دادم... بغلت کردم... بوسیدمت... تو من رو اینقدر بیشعور و دله دیدی که با برگشتن یه آدمی که توی شش سال پیش من بود، آدم الان زندگیم رو ول کنم و برم؟ تو چی راجع به من و حرفام فکر کردی؟ اینقدر روی هوا حرف می‌زنم که نمی‌تونی جدیم بگیری؟

با هر کلمه خجالت بیشتری زیر پوستش دوید و گونه‌هایش از شرم سرخ شدند.

انگار فارسی را از یاد برده باشد. هر چه فکر کرد، کلمه ای برای درست کردن اوضاع پیدا نمی‌کرد و اینقدر سکوتش طولانی شد که کیاشا دست از زیر چانه‌اش برداشت و عقب کشید.

ربات وار از روی پاهایش بلند شد و کیاشا روی کاناپه دراز کشید.

صدایش پر از دلخوری بود.

ـ می‌خوام بخوابم. شماره سوپری توی گوشیم روی پلاستیک روی کانتر است. زنگ بزن هر چی می خوای، هزینه اش رو حضوری برم پرداخت می کنم.

و بی آنکه مهلتی به فریسا بدهد، بلند شد و رفت.

فریسا انگار که سرجایش خشک شده باشد، سیب گلویش بالا و پایین شد و بعد از صدای در اتاق خواب، تن سنگینش را روی کاناپه رها کرد.

گند زده بود.

***

با صدای آهنگی از که دور می‌آمد، چشم باز کرد. تنش سنگین شده بود و انگار گلویش متورم شده بود.

سرماخوردگی‌اش داشت بیشتر خودش را نشان می‌داد.

صدای آهنگ از همسایه طبقه پایینی بود. هر چه در خانه قبلی از دست همسایه فضول کشیده بود، این بار باید با کسانی سر و کله می‌زد که از همسایه‌داری و آپارتمان نشینی چیزی نمی‌فهمیدند.

ساعت سه ظهر بود. نه از آن موقع که به سختی و به اجبار خوابیده بود و نه به چهارساعت خوابیدنش...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت586

با یادآوری فریسا نچی کرد و از اتاق بیرون رفت. با نگاهش پذیرایی و اشپزخانه را زیر و رو کرد اما فریسا را پیدا نکرد.

رفته بود؟ اخم کرد و صدایش زد.

ـ فریسا...

از خشکی و سوزش گلویش به سرفه افتاد.

لیوان آب ولرمی پر کرد و یک نفس نوشید. لیوان خالی را که داخل سینک گذاشت، تازه چشمش به قوری بابونه روی گاز افتاد و قابله کنارش...

سر قابلمه را برداشت و با دیدن سوپ داخلش، ابروهایش به سقف پیشانی‌اش چسبیدند.

سر قابلمه را که روی خودش گذاشت، چشمش به کاغذ روی کانتر افتاد و خودکار کنارش. برش داشت و زیرلب خواند.

« ـ سلام... خب این اولین نامه‌ایه که توی زندگیم می‌نویسم و با اینکه خیلی حرف دارم نمی‌دونم چی باید بگم. ولی بذار از اینجا شروع کنم که دیشب چه قدر استرس کشیدم... روز عجیبی بود. درست روزی که احساس کردم چه قدر این احساس جدیدی که ته دلم رو قلقلک می‌ده رو دوست دارم، یک ساعت بعد که شنیدم یه روزی یه کاترینایی بوده که اینقدر دوسش داشتی، ترسیدم. وحشت کرده بودم چون عمق دوست داشتنت رو توی اون فریادهات و تعریف‌های بعدت دیدم. بعد که گفتی کاترینایی

نیست، هم ناراحت شدم که اونطوری فوت شده و هم خوشحال... می‌دونم خیلی زشته، ولی خب دروغ که نمی‌تونم بگم یکم خوشحال شدم...»

لبخند کم جانی روی لبش نشست. دخترک تخس.

« تمام دیشب رو داشتم فکر می‌کردم، اگر کاترینا زنده بود، حالا امشب من چه شکلی بود و بعد دیدن اون، به من چی می گفتی؟ و یه صدایی ته دلم می گفت، با اون عشق آتشین اون سال‌ها و اون جدایی و شرایط وحشتناک بعدش، قطعاً به من می گفتی برو پی کارت... اصلا تو کجا و من کجا... ولی بعد حرف های صبحت، اصلاً هنگ کردم. باورم نمی‌شد اینطور جوابی رو بگیرم. یه لحظه اینقدر جا خوردم که بعد رفتنت از خودم بدم اومد. از اینکه اینطوری راجع بهت فکر کردم، واقعاً ناراحت شدم. از اونجایی که تازگیا می‌بینمت، هل می‌شم این نامه رو با محتوای

غلط کردم نوشتم و بعد اون از سوپری کلی چیز میز سفارش دادم که حساب کردنش دست خودت رو می‌بوسه و بعدش هم کل دانشی که زری در مورد سرماخوردگی داده بود رو با دیده‌هایی که راجع به آشپزی ثریا جون داشتم، ترکیب کردم و سوپ درست کردم برات. پرتقال هم نداشت، آب پرتقال خریدم. توی یخچاله. بابونه توی قوریه. اول بابونه بخور، بعد سوپ، بعد آب پرتقالت رو.

باشد که تمامی این‌ها مورد بخشش دکتر آژمان قرار گیرد.

در ضمن من دارم می‌رم خونه، چون زری پیگیر شده کی سرما خورده و من کجام. تو هم حالت بدتر شد به سهیل خبر بده بیاد.

دیگر سخن و عرض و امری نیست.

بغلی تو، من.»

به خود که آمد، لبخندی عرض صورتش را پر کرده بود. وقتی از پذیرایی به داخل اتاق پناه برده و خودش را مجبور به خوابیدن کرده بود، واقعاً از دستش ناراحت بود و حالا بیست دقیقه بعد از بیدارشدنش با خواندن این نامه طوری دلش با او صاف شده بود، که انگار ناراحتی وجود نداشته.

این دختر با همین کارهای کوچکش، شیرین بود و شیرینی برای زندگی تلخ او، لازم. تصمیمش قطعی بود. سختی‌اش را به جان می‌خرید. به دستش می‌آورد... نه برای یکی و دو روز... برای تمام عمر... برای تمام زندگی‌اش این شیرینی را می خواست.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت587

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

چشم‌هایش سنگین شده بودند. چشم بست و صدای سهیل را شنید.

ـ خیالت راحت عین گرگ بالا سر کارا هستم. تو مطمئنی خوبی؟ گلوت خیلی بد گرفته ها... پاشو برو خونه خودتون لااقل. بی کس نیستی که چپیدی توی خونه.

گلویش از ظهر بیشتر گرفته بود و صدایش خش گرفته بود.

ـ خوبم بابا سرما خوردم. چاقو که نخوردم. یکی دو روز از پا می‌ندازتم تا فردا پس فردا خوب می‌شم. الان برم خونه فرزانه هی می خواد گیر بده از طرفی هم خونه شلوغه، حوصله شلوغی ندارم. تو خونه خودم راحت‌ترم.

ـ شنیدم جهانگیر اومده. هنوز اونجاست؟ این عیدی خوب خانواده دوست شده.

پوزخندی زد.

ـ تا دیروز بوده. بعد رفته گفته می‌رم جنوب کار دارم. لابد رفته ویلا جدیدش رو افتتاح کنه. سرماخورگیم بهتر شه برمی‌گردم خونه. فرزانه روزی ده بار زنگ می‌زنه که از صبح چهاربارش رو کلا جواب ندادم. صدام گرفته، نگران می‌شه.

سهیل خندید.

ـ یعنی این فرزانه خانم، وقتی تو زن بگیری دیدن داره. فکر کنم پاشه پشت سرت بیاد. این چند ساله خیلی وابسته‌اش کردی و گرنه این همون زنیه که وقتی ایتالیا بودی نهایت هفته‌ای یه بار ویدئو کال می‌کرد باهات.

حرف سهیل به دلش نشست... زن گرفتن... ذهنش سمت فریسا رفت. از ظهر که رفته بود، هیچ خبری از او نداشت.

روی کاناپه نشست و جواب سهیل را داد.

ـ این فرزانه، اون فرزانه نیست. اون روزا یه زنی بود که یه دختر نوجوون داره و پسر درسخونش رو راهی ایتالیا کرده و شوهرش هم با اینکه عاشقش نبود ولی

زمزمه خیانت‌هاش گول فلک رو هم کر نکرده بود. دغدغه‌اش آرایشگاه و کارای قرتی بازیش بود اما الان که اونطوری دخترش رفت و شوهرش هم قمارباز و خیانت‌کار شده، تنها امیدش این پسرخرخونشه. می‌ترسه منم بپرم از دستش.

سهیل آهی کشید.

ـ از این جهت که حق داره بنده خدا. خوبه حالا غمگین نکن فضا رو. فریسا نیست اونجا؟

نگاه طلبکارش را در فضای خالی پذیرایی گرداند.

ـ نه.

ـ زنگ بزن بگو بیاد خب. امشب تب نکنی.

خودش از زنگ نزدن و خبر نگرفتن فریسا از ظهر شاکی بود، حالا سهیل هم آتش می‌انداخت.

ـ صبح اومد، رفت. سانفرانسیسکو نیست که. اونم با اوس محمود بنده خدا، نصف شب کجا بکشم بیارمش؟

سهیل پقی زیر خنده زد و بریده، بریده گفت:

ـ تو هم شانست زده ها... یه صدایی از ته دلم می‌گه این اوس محمود معروف خوب پدری از تو درمیاره سر این رابطه. ببین کی گفتم.

دو فکش را محکم روی هم سایید و پر حرص گفت:

ـ خفه‌شو سهیل. یعنی از همون اول امشب زنگ زدی بدبختیام رو بکوبی تو سرم.

قهقهه سهیل که بلند شد، گوشی را قطع کرد و آن را روی میز انداخت. این مرد ادم نمی‌شد.

چشمش به پاکت نامه گوشه میز افتاد. ثانیه ای گذشت تا به یاد بیاورد این نامه از کجا آمده.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت588

جرات باز کردنش را پیدا نکرده بود. طاقت باز کردن پاکت و روبروشدن با حقیقت تازه‌ای را نداشت با اینکه کارلا میان حرف‌هایش گفته بود چیز بدی در داخل آن نیست.

پاکت را برداشت و اب دهانش را پایین داد. گلویش برای هزارمین بار سوخت.

قبل از آنکه پشیمان شود، پاکت را باز کرد و با دیدن تنها کاغذ سفید درون آن، بازدمش را با آسودگی بیرون داد.

هنگام باز کردن کاغذ کمی دست‌هایش لرز گرفتند و چشمش که به دست‌خط آشنای آن روزها افتاد، نفس در سینه‌اش حبس شد.

به ایتالیایی خواند و به فارسی در ذهنش ثبت کرد.

« ـ کیاشای عزیزم، سلام. کلماتی که می‌خونی، آخرین حرف‌های من در این دنیا است و من دیگه نیستم تا برات تکرارشون کنم برای همین ازت می‌خوام که با دقت بخونیشون و به چیزایی که گفتم، عمل کنی. الان که این نامه رو می‌نویسم شش ماهه که کوچکترین خبری ازت ندارم و از یادگاری‌هامون

فقط دوتا عکس دو نفره رو به پاریس آوردم که وقت دلتنگی بهشون نگاه می‌کنم.

کارم شده صبح تا شب کار کردن و شب تا صبح کابوس دیدن. تراپیستم می‌گه خودم باید به خودم کمک کنم، اما من بدون تو نمی‌خوام به خودم کمک کنم و به همین خاطره که این روزها توهم هم به سراغم اومده و داره از پا درم می‌آره. مثلا همین امروز صبح دیدم که تو اینجا بودی اما وقتی خواستم بغلت کنم، دیگه نبودی و با غیب شدنت دیونه شدم و کل اتاقم رو بهم ریختم. من و تو ته این راه رو جدایی نمی‌دیدیم و به همین خاطر هست که من زمین خوردم.

آلدو ثابت کرد که می‌تونه یه آدم خیلی وحشتناک باشه و من عاشق رو با تهدید به کشتن تو مجبور به انجام کاری کرد که می‌خواست و من مطمئن بودم

که اگر به حرفش گوش نکنم، اون تو رو می‌کشه. فرارمون به ایران هم چاره نداشت. آلدو اونجا هم شریک کاری داره و مطمئنم اون بلایی که می‌خواست رو سرمون می‌آورد.

کیا، اول از همه می خوام باور کنی که کاترینای تو اینقدر بی وفا نبود که تو رو بدون جنگیدن رها کنه. من خیلی با خانواده‌ام جنگیدم اما نشد. من وقتی اومدم به پاریس که دیگه هیچ چاره‌ای جز فرار و قطع رابطه با تو نداشتم. آلدو خیلی خیلی ترسناک‌تر از اون چیزی بود که ما فکر می کردیم و ما باختیم.

این نامه رو می‌خواستم بهت ایمیل کنم اما نوشتمش تا با دستخط خوبم برای هزارمین بار بهت پز بدم ☺

و هم دورتر به دستت برسه. حالا توی نامه‌ای که برای کارلا می‌نویسم قطعاً تاکید می‌کنم که این نامه

رو وقتی به دستت برسونه که نام من توی زندگیت خیلی خیلی کمرنگ شده.

تا اون روز دوست دارم فکر کنی من تنهات گذاشتم تا راحت‌تر فراموشم کنی، کاری که من نتونستم انجامش بدم و الان در یک قدمی مرگم. امیدوارم وقتی فهمیدی من دیگه نفس نمی‌کشم، کیا قوی همیشه باشی.

تو قوی تر از منی اما من همون کاترینای ترسو توام که بدون تو نتونستم زندگی کنم. زندگی بدون تو، خیلی وحشتناک‌تر از اونی بود که تصور می‌کردم و من دیگه نمی‌تونم دووم بیارم و حتی به راه دادن یک آدم دیگه به زندگیم فکر کنم. تراپیستم می گه فراموشی زمان بر است و من باید صبوری کنم ولی من حتی صبوری رو هم بلد نیستم و می‌خوام خودم رو از شر این زندگی رها کنم.

کیا عزیزم، من می‌رم اما امیدوارم این نامه به دستت برسه و تو خوب زندگی کنی. من آدم حسودی بودم اما الان ازت می‌خوام به تمام اون آرزوهایی که دوتایی براشون برنامه ریزی کردیم برسی.
رستورانت رو بتونی وسعت بدی و جهانیش کنی.
دوست دارم زن بگیری، بچه دار شی و حتی نوه‌هات رو ببینی.
احمقانه اس اما خودمم که دارم به یک دختر دیگه پیشکشت می‌کنم☺

من به دنیای بعد مرگ اعتقاد نداشتم، اما حالا که دست‌هام داره می‌لرزه از ترس کاری که می‌خوام بکنم، امیدوارم اونجا ببینمت. البته که اگر آلدو اونجا نباشه و بذاره که با هم باشیم.

کاترینا»

آخرین کلمه را که خواند، شانه‌هایش با شدت بیشتری لرزیدند و قطره اشکی وسط کاغذ دستش افتاد و کاغذ میان مشتش فشرده شد.

تمام تنش از درد میان کلمات نامه فشرده شد و صدای فریادش دیوارهای خانه را لرزاند.

ـ خداااا...

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت589

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

برای بار پانزدهم شماره را گرفت و کسی جواب داد.

گوشی به دست کلافه طول و عرض حیاط را متر می کرد.

ـ به امیدخدا می‌خوای پیاده‌روی کنی لاغر شی؟ داری چیکار می کنی وسط حیاط یه ساعته؟

نگاهش را به زری داد که سرش را از میان پنجره بیرون آورده بود و با او حرف می‌زد. از ظهر که آمده بود، طوری سرش را با کار خانه گرم کرده بود، که نتوانسته بود حتی یک پیام به کیاشا بدهد و حالا نیم ساعت بود که هر چه زنگ می‌زد و پیام می‌داد، بی‌جواب می‌ماند. یعنی قهر بود هنوز؟ بعید می‌دانست... بعد ان نامه، دل سنگ هم که بود، آب می‌شد.

طوری طلبکار به زری نگاه کرد که انگار جواب ندادن کیاشا تقصیر او باشد.

ـ چیکار من داری زری؟ چه قدر گیر می‌دی... اصلاً رژیم گرفتم لاغر شم.

کلافگی میان کلامش بلوا می کرد. زری بی اعصابی‌اش را که دید، بی حرف سرش را عقب کشید و پنجره را بست.

برای بار شانزدهم زنگ زد و فکر کرد اگر این بار هم جواب ندهد، بیخیال ساعت دوازده شب بودن بشود و به سهیل زنگ بزند.

ـ سلام...

با صدای گرفته و خش‌دار کیاشا، از فکر بیرون آمد. خودش را نزدیک در حیاط کشید و صدایش را پایین آورد.

ـ کجایی کیاشا؟ نصف جوون شدم. پونزده بار زنگ زدم. خوبی؟

نمی‌خواست گله کند اما نتوانسته بود.

کیاشا خواست جواب دهد که به سرفه افتاد.

در حیاط را باز کرد و بیرون آمد.

ـ چی شدی؟ گفتی سهیل بیاد؟ مطمئنی سرماخوردگیه اصلا؟ انفولانزا نباشه؟

ـ خوبم... شلوغش نکن. من همیشه سرماخوردگی می‌گیرم یکی دو رو از پا میندازتم، بعد خوب می‌شم.

به دیوار تکیه زد.

ـ خب تو خونه تنهایی یعنی؟ نمی شه که. اگر تب کنی چی؟ شبی، نصفه شبی... یکی باید کنارت باشه.

تک سرفه ای کرد.

ـ دیگه وقتی پرستارم تویی، اینم حال مریضته... خودم یه کاریش می‌کنم. فعلا که تب ندارم.

با اینکه با شوخی گفته بود، اما باز به خودش گرفت و پوفی کشید.

ـ زری و محمود یه طوری من رو از هر که اومدم گرفتن، زیر کار و حرف که نمی‌ذارن جم بخورم. می‌خوام یه بهونه بیارم امشب رو هم جیم بزنم ولی هیچی به ذهنم نمی‌رسه. نمی‌خوام از همین اول کاری ضایع بازی درارم که...

کیاشا میان حرفش آمد.

ـ باشه... شوخی کردم. منم نمی‌خوام که این موقع شب بیای اینجا. فردا که میای؟

لحظه‌ای فکر کرد و لب گزید.

ـ صبحش نه ولی طرف ظهر می‌تونم خودم رو دو سه ساعتی برسونم، خیالم از بابتت راحت شه، بعد باید برگردم خونه.

کلافه گفت:

ـ کی عید تموم می‌شه، برگردی سرکارت بعد ببینم چی می‌خواد چیزی بگه؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت590

سر خورد و نشست. پاهایش را در آغوش گرفت و چیزی نگفت. حرف داشت برای جوابش اما امشب وقتش نبود.

ناشیانه بحث را عوض کرد.

ـ اون چیزایی که گذاشته بودم رو خوردی؟ مزه سوپ چطور بود دکتر؟

ـ آره. خوردم، اون نامه‌ات رو هم خوندم. هر دوتاشون به عنوان یه تازه کار و برای بار اول عالی بود.

ابرو بالا انداخت.

ـ دیگه ما اینیم. حالا برای امشب برای اهل و عیال یه سوپ دیگه پختم. با اینکه زری مخم رو خورد که چرا می‌خوای سوپ درست کنی اما نتیجه رضایت بخش بود. فردا ظهر افتخار می‌دم برای تو درست کنم.

صدای دم و بازدم عمیق کیاشا را شنید و دلش ریخت.

ـ مطمئنی خوبی؟ چرا یه طوری هستی؟

صدایش شکسته‌تر از همیشه بود و همین فریسا را بیشتر ترساند.

ـ می‌دونم بی‌حیایی و بی‌شرفیه ولی می‌خوام یه نامه رو برات بخونم تا بلکه سبک شه این دلی که انگار از سرشب سنگ گذاشتن روش. گوش می‌کنی؟

هل شده گفت:

ـ حتماً... چی شده؟ نامه چی؟

صدای کیاشا ضعیف‌تر شد و شروع به خواندن نامه‌ای کرد که فریسا با شنیدن جمله اول آن، فهمید چه چیزی در انتظارش است...

کیاشا خواند و میان خواندنش صدایش هزاران بار لرزید و اشک‌های فریسا برای کسی که ندیده بود و از او تنها نامی شنیده بود، بارید.

برای کاترینایی که به جرم زیادی عاشق بودن و مهربان بودن، حالا مرده بود.

کیاشا که خواندن نامه را تمام کرد، صدای هق هق خفه فریسا بالاتر رفت و کیاشا پربغض و زمزمه وار گفت:

ـ چون که هم تو می‌خواستی بشناسیش و من هم می‌خواستم این درد امشب رو باهات تقسیم کنم. از فردا کاترینا تموم می‌شه.

گفت و بی آنکه منتظر جواب بماند، تماس قطع شد و صدای گریه فریسا سکوت کوچه را شکست...

.....

همانطور که پلاستیک هویج ها را در دستش تاب می‌داد، به حرف‌های زری گوش داد.

ـ آخه چه کاریه که ساعت یک ظهر تموم نشده؟ تو مگه تا سیزده به در تعطیل نبودی؟

کلید انداخت و وارد شد.

ـ زری مخم رو خوردی. چه قدر تو و محمود گیر دادین من دختر خوبی بشم. بابا بذارین زندگیم رو بکنم. مگه پلیسین؟ یک ظهره ها... دو نصفه شب که

نیست. من درسته سرکار نمی‌رم، اما دلم می پوسه توی خونه خب. اومدم یه دوری بزنم. میام تا سر شب که دزدا نخورنم.

زری مقاومتش را که دید، کلافه گفت:

ـ خود دانی. من که هر چی می گم به خر خودت سواری. قبل شب پس خونه باشی.

هویج ها را روی کانتر گذاشت. کیاشا را در پذیرایی ندید. راهش را به سمت اتاق کج کرد.

ـ باشه. چشم. در ضمن من کارم از فردا شروع می‌شه. اون جریان از سیزده به در کنسله.

زری پوفی کشید و با خداحفظی کوتاهی قطع کرد.

فریسا تک خنده ای کرد و تقه‌ای به در زد.

ـ دکتر کجایی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت591

صدای عطسه‌ای آمد و به دنبالش صدای گرفته کیاشا.

ـ بیا داخل.

در را باز کرد و با دیدن او که با نیم‌تنه برهنه روی تخت دراز کشیده بود، نگاه دزدید و به صورت و چشمان سرخش نگاه کرد.

ـ خوبی؟ له شدی که... یه سرماخوردگی آخه باید اینطوری آدم رو بندازه زمین؟

تلاش کرد تا دیشب و گریه تلخ جفتشان را به یادشان نیاورد و کیاشا هم یادآوری نکرد. هنوز با به یادآوردن نام کاترینا و نامه‌اش، قلبش فشرده می‌شد و کیاشا اگر دل به دلش می‌داد، می توانست گریه کند.

ـ همیشه همینم، تا فردا خوب می‌شم.

دست روی پیشانی‌اش گذاشت. کمی تب داشت.

ـ تب داریا... به اون رفیق دکتر چلت می‌گفتی بیا یه ویزیتت بکنه.

کیاشا چشم‌غره‌ای رفت.

ـ زنگ زدم یکی دیگه از دوستام بیاد. دوتا امپول بده، فکر کنم زودتر خوب شم.

چشم‌هایش برق زد.

ـ آخجون... چه قدر دوست دکتر داری. غیر این دوتا، بازم داری؟

چشم‌هایش ریز شد.

ـ الان دوست‌های دکتر من به تو چه که چشات برق می‌زنه؟

فریسا چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ خسیس ارزونی خودت باشن... من کاریشون ندارم کلا دکترهارو دوست دارم.

اشاره‌ای به خودش کرد.

ـ منم دکترم.

ادایش را در آورد و لبه تخت نشست.

ـ دکتر نه، پزشک... البته اونم بیرون و اینطورجاها نه، وقتی تو بیمارستانن و روپوش پزشکی دارن. خیلی باحال و باپرستیژ می‌شن.

چشم‌های کیاشا گشاد شدند.

ـ من سرما خوردم، نمردم که نشستی کنارم، از جذابیت پزشکا می‌گی بهم. بلند شو ببینم..

به هدفش رسیده بود. از جا بلند شد و خندید.

ـ بابا گفتم کلا پزشکا رو دوست دارم... چه ربطی داره؟ هر ادمی می‌تونه هر گروهی رو دوست داشته

باشه. بی جنبه‌ای و گرنه از فانتزی های بچگیم هم می‌خواستم بگم بهت. می‌رم سوپ بذارم برات اصلاً تو هم توی تنهاییت غرق شو.

به دنبال حرفش، به سمت در رفت و کیاشا بالشت کوچکی که کنار تختش بود را برداشت و پرت کرد.

ـ هیچ گروهی هم نه، پزشکارو باید دوست داشته باشی؟

فریسا قبل آنکه بالشت به او بخورد، در را پشت سر خود بست و صدای غر غر کیاشا را شنید.

ـ یک بار نگفته کیاشا خوشتیپ یا با پرستیژه بعد برای من از پزشکا می‌گه.

همانطور که به سمت آشپزخانه می‌رفت، با تفریح جواب داد.

ـ حقیقت تلخه. آخه آدم به مرد ملاقه به دست مگه می گه باپرستیژ؟ ملاقه و از این کلاه پفیا آخه پرستیژ داره؟

دیگر صدایی از کیاشا نیامد.

دو ساعت بعدی را در آشپزخانه گذارند. این بین دوست کیاشا که مرد جا افتاده و با سن بالاتری از کیاشا بود، آمده بود و ویزیتش کرده بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت592

آنطور که فهمید انگار دوست خانوادگی بودند و سهیل را هم می‌شناخت. قرار شد نسخه را برای سهیل بفرستد و بعد از لبخندهای عجیب و گاه و بیگاهی که به فریسا می‌زد، رفته بود.

کاسه سوپ را در سینی گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

در نیمه باز را کامل باز کرد. به لطف آمدن دکتر، کیاشا رکابی‌اش را تن زده بود. سینی سوپ را روی پا تختی گذاشت.

ـ بخور کیف کنی...

کیاشا نگاهی به رنگ نارنجی سوپ انداخت و سینی را روی پایش گذاشت.

ـ رنگ و بوش که خوبه، امیدوارم مزه‌اش هم قابل قبول باشه.

فریسا چینی به صورتش انداخته و چهارزانو روی تخت نشست و کش و قوسی به بالا تنه‌اش داد.

ـ بخور، که من برم. سهیل دیگه باید داروهات روبیراه، میاد سر می‌زنه بهت... راستی این دکتره، چیکارت بود؟ چرا هی به من نگاه می‌کرد، لبخند ژیگول می‌زد؟

کیاشا قاشقی از سوپش را خورد.

ـ متاهله ها... چطوری نگات می‌کرد، یعنی؟

دهنش را کج کرد.

ـ نمی گم که بد نگام می‌کرد. یه طوری بود. مرموز اینطورا.

کیاشا همانطور که نگاهش به کاسه سوپش بود، سری جنباند.

ـ چیز خاصی نیست. بهش گفتم نامزدم اینجاست. تعجب کرد تو رو دید.

ـ ها؟

چند ثانیه طول کشید تا حرف کیاشا را کامل بفهمد و با چشمانی گرد شده، داد زد.

ـ چی؟ نامزد؟ کی نامزدته؟ من؟ خب این الان می ره به همه می‌گه، این چه خالیه که بستی؟ اینقدر حرف، یهو برداشتی به یارو گفتی نامزدمه؟

کیاشا خندید و به سرفه افتاد.

ـ باشه حالا تو آروم باش... چی می‌گفتم؟ به همون مهراد که راستش رو گفتم برای صد پشتم بسه، با اینکه مازیار زن داره، اما گفتم محکم کاری بشه، بعدم توی فامیل ما، دو نوع نامزد داریم، یک نامزدیه که خانواده می‌دونن و همه چی رسمی شده، نامزد نوع دوم، نامزدیه که هنوز خانواده ها نمی‌دونن. دیگه همه این مراحل رو رفتن، حتی خود مازیار. سختش نکن. حالا بذار من سوپم رو بخورم، بعداً باز دعوا می‌کنیم.

حرف‌هایش توجیحش کرده بود، اما آرامشش هنوز عصبی‌اش می‌کرد.

نگاه چپ چپش را حفظ کرد و طلبکار روی تخت نشست. کم کم وقت رفتن بود.

کیاشا که نهارش را تمام کرد، یک لیوان آب پرتقال کنار تختش گذاشت و گشتی در اتاق زد.

ـ خب همه چیز مرتبه. من برم تا دوباره زری زنگم نزده.

ـ فردا صبح می‌آی دیگه؟

چشم‌هایش گرد شد.

ـ نه. چرا باید فردا صبح بیام اینجا؟ تو هم بهتر می‌شی، می‌ری رستوران دیگه.

کیاشا مردد نگاهش کرد.

ـ خب پس می‌خوای بری عمارت؟

لب‌هایش را روی هم فشرد.

ـ نه.

ـ پس چی به زری گفتی از فردا صبح می‌ری سرکار؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت593

لب گزید.

ـ خب می‌رم سرکار.

کیاشا گیج شده، اخم کرد.

ـ یعنی چی؟ خب یا باید بیای اینجا یا باید بری عمارت. کجا می‌ری سرکار؟

قسمت سخت ماجرا همین بود. اصلاً امروز آمده بود تا همین را بگوید.

تعللش، کیاشا را عصبی کرد.

ـ نمی‌خوای حرف بزنی؟

قدمی عقب رفت و لبه تخت نشست. به کیاشا نگاه کرد و تمام شهامتش را در چشم‌ها و کلماتش ریخت.

ـ من از قبل عید و حتی رفتن به شما می خواستم کار پیدا کنم. خب همه کارا اولشون یه عیب و ایراد دارن دیگه، یه شرکت پیدا کردم که توی حوزه مخابرات کار می‌کنن. منشی می‌خواستن که کامپیوتر رو بلد باشه. حقوق و شرکتش هم خوبه. همش رو چک کردم. امروزم برای مصاحبه رفتم، قبولم کردن. ساعت کاریش دقیقا مثل خونه شماست اما یکم

کارش سنگین تره و مثل اونجا لی‌لی به لالای‌ام نمی‌ذارن که مهم نیست.

کیاشا خواست حرفی بزند، که فریسا اجازه نداد.

نگاه از کیاشا گرفت و به دست‌های بهم قفل شده‌اش دوخت و به حرف‌هایش سرعت داد.

ـ می‌دونم می‌خوای مخالفت کنی اما اگر خودت هم منطقی فکر کنی، می‌فهمی که عاقلانه‌ترین کار همینه. من نمی‌خوام اگر تو پای تمام قولات موندی و من و تو بهم رسیدیم، هنوز توی خونه‌تون کار کنم با اینکه اصلاً کار خاصی هم نمی‌کردم اما اسمش همینه دیگه...

می خوام همون فریسای مستقل همیشه باشم، حتی اگر قرار به منشی بودن باشه. یه سری فکرهای دیگه‌ام توی سرم دارم که توی همین شرکت

می‌خوام انجامشون بدم که فکر می‌کنم از خیلی جهت‌ها بهتر باشه... اما بازم نظر تو مهمه برام...

بازدمش را محکم بیرون داد و سرش را بالا آورد. دلخوری اولین چیزی بود که از چشم‌های سرخش خواند.

انتظار فریسا را که دید، لب زد.

ـ بریدی و دوختی و تنت کردی، دیگه کیاشا سگ کی باشه؟

لبش را محکم به دندان گرفت و خودش را نزدیک تر کشید.

ـ می‌گم مهمه، یعنی مهمه دیگه...

کیاشا کوتاه نیامد و روی غبار دلخوری‌اش، کمی مهربانی نشست.

ـ اگر اذیتت کنن، چی؟ مثل بقیه جاهایی که قبلا رفتی. اینقدر کنار فرزانه و ثریا بهت سخت می گذشت؟

سری به دو طرف تکان داد.

ـ نمی‌کنن. مدیرعاملش یه خانمه. محیطش رو امروز دیدم. با اینکه ایام عید بود و همه کارمنداشون نبودن، اما محیط خوبی بود. بعدم خودت می‌دونی دردم ثریا و مامانت نیست. حرفم یه چیز دیگه‌اس که گفتم بهت.

چند ثانیه‌ای مکث کرد.

ـ تا نبینم، باور نمی‌کنم.

شادی میان صدایش دوید. همین حرفش را به نشانه رضایت گرفت.

ـ خب بیا ببین و باور کن. می‌تونی بیای سر بزنی.

هنوز مردد بود.

ـ فردا بیام؟

پلک هایش را محکم روی هم فشرد.

ـ اگر خوب شدی، چرا که نه؟ حتماً بیا.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت594

دست‌هایش را از هم باز کرد.

ـ بیا اینجا.

بی حرف جلو خزید و سرش روی شانه کیاشا آرام گرفت.

کیاشا یک دستش را روی موها و دیگری را روی کمر او قفل کرد.

ـ اگر به من باشه که ترجیح می‌دم توی همون خونه خودتون بخوری و بخوابی و منم حقوقت رو می دم، چون وظیفمه. اما می‌دونم خودت قبول نمی‌کنی... برو همینجایی که می گی، خودمم سر می زنم اما اگر اذیت شدی، چپ نگاهت کردن و نتونستی دووم بیاری، باید بیای بیرون. بی حرف و حدیث... با اینکه تخس تر از اینی که قبول کنی، ولی این رو توی مخت فرو کن که تو مجبور نیستی اونجا کار کنی و

فقط به خاطر خواست خودت رفتی، پس مجبور نیستی هر شرایطی رو تحمل کنی. باشه؟

باشه خفه‌ای از میان لب‌هایش بیرون آمد و لب‌های کیاشا روی موهایش نشست.

ـ حالا برو عقب تا سرما نخوردی.

خودش را عقب کشید و خندید.

ـ اگر می‌خواستم سرما بخورم، همون دیروز می‌خوردم.

تک ابرو کیاشا بالا رفت.

ـ می‌خوای یه روش تضمینی رو بریم که مطمئن بشیم سرما می‌خوری؟

خیلی زود منظورش را گرفت و از روی تخت بلند شد.

ـ نه خیلی ممنون. از شما به ما رسیده آقای آژمان.

کیاشا لبخند پهنی زد.

ـ فعلا تا من مریضم می‌تونی فرار کنی. اینم دو روز دیگه.

فریسا چپ چپ نگاهش کرد و با قلبی که حالا ضربانش بالا و پایین می‌شد، از اتاق بیرون رفت. گوشی‌اش را برداشت و بعد از توصیه‌های غذایی و دارویی‌اش، با آژانسی که کیاشا گرفته بود، خداحافظی کرد و بیرون آمد.

نصف عجله‌اش به خاطر سهیل بود. نمی‌خواست وقت آمدنش آنجا باشد. با آنکه قطعاً هیچ چیز نگفته ای بین سهیل و کیاشا نبود و او در جریان همه چیز بود، اما باز هم معذب می‌شد وقت روبرو شدن با او.

سوار آژانس که شد، سرش را به شیشه تکیه داد و چشم بست.

این روزها زندگی‌اش خیلی عجیب شده بود. هنوز گاهی از خود می پرسید، کیاشا آژمان و تو؟ و قلبش بازی‌اش می‌گرفت و بالا و پایین می‌پرید.

به قول‌های کیاشا اطمینان داشت و با حرف دیروزش دیگر شکی به علاقه‌اش نداشت با اینکه تا به الان به طور واضح نگفته بود دوستش دارد، اما این را با کار هایش ثابت کرده بود و این برایش ارزشمند بود.

***

لقمه اخر نون پنیر را با جرعه‌ای چای پایین داد و با عجله مقنعه‌اش را روی سرش صاف کرد.

زری غر زد.

ـ چه خبرته؟ بعدم تو که تا دیروز با هودی و کلاه می‌رفتی، امروز خودت رو چرا اینطوری کردی؟

همانطور که با مقنعه روی سرش کلنجار می‌رفت، گفت:

ـ این فرم امسالمونه دیگه. از امسال قرار شده رسمی بریم.

در آخر مقنعه صاف که نه، اما از اولش بهتر شده بود.

از زمان مدرسه با این مقنعه پوشیدن مشکل داشت. امروز باید اجازه شال پوشیدن را می‌گرفت و الا خفه می‌شد.

ـ چی بگم والا. برو خدا به همراهت.

گوشی و کیف پولش را برداشت و داخل جیب مانتواش انداخت. با خداحافظی کوتاهی از زری از خانه بیرون آمد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت595

محمود و فاطیما هنوز خواب بودند.

نگاهی به ساعت انداخت. هنوز چهل دقیقه وقت داشت. نفس عمیقی کشید و نگاهی به اطرافش انداخت.

از روی عید دیگر خبری از طاهر نبود. فاطیما هم گفته بود در محل ندیدتش. باید امروز خبری از او هم می‌گرفت.

برای یدالله که روی صندلی جلوی مغازه‌اش نشسته بود، دستی تکان داد و برخلاف همیشه یدالله لبخندی زد که جفت ابرو فریسا بالا پرید.

با صدای زنگ گوشی‌اش، حواسش را به آن داد و با دیدن اسم کیاشا، نیشش باز شد.

ـ سلام دکتر. صبحت به خیر. بهتری؟

صدایش از دیروز کمی بهتر بود.

ـ علیک سلام. صبح تو هم به خیر. خوبم. کجایی؟

نگاهی به اطرافش انداخت.

ـ تو کوچه‌مون. دارم می‌رم سرکار.

ـ دو کوچه بالاتر وایسادم. زود بیا.

و قبل آنکه جوابی بدهد، تماس قطع شده بود. چینی به صورتش انداخت و نگاهی به اطراف کرد.

خیابان خلوت بود. شروع به دویدن کرد و به محض رسیدن به ماشین کیاشا خودش را داخل آن پرت کرد و در را بست.

نفس نفس زنان گفت:

ـ بدو روشن کن بریم... تا کسی ندیده.

کیاشا از پارک بیرون آمد و با تعجب نگاهش کرد.

ـ مگه با دزد اومدی بیرون؟ چه خبره باز؟

فریسا لب گزید و مقنعه‌ای که حالا جلو امده بود را کلافه عقب کشید.

ـ نه بابا. گفتم کسی نبینه. تا قبلا یکی حرفی می‌زد، نهایت می گفتم رییسمه، الان یکی یه چیزی بگه چی بگم؟ نمی‌گن چطوریه رییست هر بار میاد دنبالت؟ اونم توی محل ما... همین الان کم حرف پشتم در نیوردن.

ابروهایش بهم نزدیک شدند.

ـ غلط کردن حرف در آوردن. چی گفتن؟

تک خنده‌ای کرد.

ـ بیخیال. غیرتی نشو حالا. زر زیاد می‌زنن. تو اون کوچه ما، فقط منم که می‌رم بیرون و کار می کنم. بقیه یا شوهراشون کار می کنن، یا نهایت زناشون سبزی پاک کنن پخش کنن. سر همین زر می‌زنن که طلعت و زری به گوشم می‌رسونن ولی خب مهم نیست.

به پشت چراغ قرمز رسیدند. کیاشا کلافه دستش را روی صورتش کشید.

ـ از این محله باید بیاین بیرون. با این آدم‌های فضول مگه می‌شه زندگی کرد؟

فریسا چشم غره ای رفت و گلویش را صاف کرد.

ـ چشم اعلیحضرت. اطاعت می شود و به نوکران و چاکران دستور می دهیم تا کاخ جدیدی را برای این شاهزاده خانم فراهم کنند تا در انجا سکونت یابیم و از شر این انسان های فرومایه و فضول رهایی یابیم.

کیاشا ابتدا چپ چپ نگاهش کرد اما با جدی بودن لحن فریسا دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و پقی زیر خنده زد و به سرفه افتاد.

فریسا با خنده گفت:

ـ بیا... خودت هم خندیدی... یه چیزی بگو آدم نگرخه آخه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت596

چراغ سبز شد. همانطور که نگاهش به جلو بود، زیر لب گفت:

ـ آروم آروم درست می‌شه...

کنجکاو نگاهش کرد.

ـ می‌خوای معجزه کنی؟ این شرایطی که من می‌بینم فقط با معجزه درست می‌شه.

کوتاه نگاهش کرد.

ـ فعلا آدرس رو بده.

آدرس را طوطی وار گفت و ادامه داد:

ـ خب جواب سوالم رو ندادی. می‌خوای معجزه کنی؟ چرا نمی‌گی چی توی کله‌ات هست؟

کیاشا لبخندی زد.

ـ اگر لازم به معجزه باشه، معجزه‌ام می‌کنم. فعلاً آروم بشین، رد نکنم خروجی رو.

در صندلی‌اش فرو رفت و به نیم‌رخ کیاشا نگاه کرد. افتاب تند بهاری که به صورتش می‌تابید، اخم روی صورتش را پررنگ کرده بود.

جلوی شرکت جا نبود. کیاشا چند متر جلوتر پارک کرد و کمربندش را باز کرد.

ـ منو خوردی، تموم شدم. پاشو بریم.

و به سرفه افتاد. فریسا با هینی نگاه از او گرفت. اصلا نفهمید چه شده بود که تمام مسیر را خیره به کیاشا مانده بود و فکرش در امروز و فردایش در گردش بود.

خود را نباخت.

ـ داشتم فکر می‌کردم. اصلاً حواسم به تو نبود.

کیاشا تیز نگاهش کرد و به سمتش خیر برداشت.

ـ پس حواست به کی بود؟

دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود. با لبخندی پیروزمندانه، مردمک‌هایش را در کاسه چشم گرداند.

ـ دیگه... به یه چیزای خوب دیگه.

جلوتر آمد. هیکل درشتش روی صورت فریسا سایه انداخت و لحظه‌ای نفسش در سینه حبس شد.

نیشخندی زد.

ـ من یکی بعد این همه سال زندگی، نتونم تو نیم وجبی رو کنترل کنم، که پسر بابام نیستم.

فریسا لب گزید و کیاشا عقب رفت.

ـ با این طرز مقنعه پوشیدن، دیروز تاییدت کردن؟

فریسا خود را جمع و جور کرد و نگاه چپ چپی به او انداخت.

ـ دیروز که دیدی شال پوشیدم، چیکار کنم؟ هر طرفشو می‌کشم، باز بالاش کجه.

لحن کلافه‌اش، خنده به لب کیاشا آورد و خودش را جلو کشید. دو طرف مقنعه را گرفت و جلو کشید و مرتبش کرد.

با برخورد دست گرمش با گونه های سرد فریسا، نگاهش را پایین انداخت.

کیاشا که کارش تمام شد، دستش را روی گونه او گذاشت و فریسا برق گرفته از جا پرید و آب دهانش را پایین داد.

ـ بریم دیگه. تو هم بعد باید بری دیرت می‌شه.

کیاشا عقب کشید و تک خنده‌ای کرد. صدایش هنوز گرفته بود.

ـ باشه. تو هم که نگران دیر کردن منی. پیاده شو.

#فاطمه‌غفرانی
#طرار
#پارت597

بی حرف پیاده شدند. کیاشا بعد نگاهی اجمالی به ساختمان ده طبقه روبرویش، پله ها را بالا رفت و جلوی آسانسور ایستاد.

ـ طبقه چند؟

فریسا همانطور که به جان پوست لبش افتاده بود، جلوتر رفت و داخل آسانسور ایستاد.

ـ پنجم.

در آسانسور که بسته شد، دست کیاشا پشت کمرش نشست.

ـ اگر بخوام به عنوان نامزدت معرفیم کنی، مشکلی نداری؟

سر بلند کرد و نگاهش کرد.

ـ نه... خودم همین توی فکرم بود.

در آسانسور باز شد و کیاشا چشم‌هایش را به نشانه اطمینان روی هم گذاشت.

ـ پس بریم.

جلوی در چوبی ایستادند و زنگ زدند.

خیلی زود در باز شد و زن جوانی با مانتو و شلوار رسمی جلو آمد.

ـ سلام فریسا جان خوش آمدی.

به دنبال حرفش، در اتاقی که در انتها سالن بود، باز شد و زنی که حدوداً چهل ساله می‌زد، از در بیرون آمد.

ـ به به... روز اول کاری کارمند جدیدتون.

صمیمیت بینشان، اخم روی صورت کیاشا را کمرنگ‌تر کرد و فریسا با هر دو زن حال و احوال کوتاهی کرد و بعد نگاه‌ها روی او برگشت.

ـ معرفی نمی‌کنی، فریسا؟

فریسا دست‌هایش را در هم قفل کرد و لبخندی زد.

ـ البته... ایشون دکتر کیاشا آژمان هستن، نامزد من هستن. دوست داشتن بیان با فضای اینجا آشنا شن.

کیاشا لحظه ای تعجب را در نگاه جفتشان دید، اما زنی که سن و سالش بالاتر می‌زد، جلو آمد.

ـ سلام جناب آژمان. خیلی خوش اومدین. من سیما صمدی هستم، مدیرعامل شرکت.

کیاشا کوتاه سرجنباند.

ـ سلام خوش‌وقتم از آشنایی‌تون.

جواب زن دیگری که خود را سارا صمدی خواهر مدیرعامل و مدیر داخلی معرفی کرد را هم داد و رو به خانم صمدی گفت:

ـ من چند دقیقه قبل رفتن با شما کار دارم اگر تایم دارین، صحبت کنیم؟

فریسا با تعجب نگاهش کرد و صمدی سری به نشانه تایید تکان داد.

ـ بله. هنوز تا بقیه همکارا بیان، وقت دارم. بفرمایید داخل اتاق.

و رو به همکارش گفت:

ـ تو روند کار رو به فریسا توضیح بده تا من صحبتم با آقای دکتر تموم می‌شه.

زن باشه ای گفت و کیاشا خم شد و در گوش فریسا زمزمه کرد.

ـ فقط می‌خوام مطمئن شم.

و قبل آنکه فریسا بتواند جوابی بدهد، با تعارف خانم صمدی به سمت اتاقش رفتند و در پشت سرشان بسته شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت598

سارا که خواهر خانم صمدی بود و مدیر اجرایی. تک تک کارهایش را مو به مو برایش توضیح داد. روش کار با دستگاه فاکس، جای نامه‌های مهم، دفتر نوشتن کارها و جلسه‌ها را هم گفت و وقتی مطمئن شد فریسا همه را از بر شده، نفسش را رها کرد و ایستاد.

تمام مدت نگاه فریسا روی در بسته اتاق خانم صمدی می‌نشست و فکر اینکه گفتگو بینشان در مورد چیست؟ کلافه‌اش کرده بود.

تمام امیدش به بیرون آمدن کیاشا و پرسیدن از او بود. با باز شدن در و ظاهر شدن کیاشا در چهارچوب آن، نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد.

کیاشا که سارا را کنار او دید، ابرو بالا انداخت.

ـ من می‌رم. بعداً بهت زنگ می‌زنم.

نگاه معمولی‌اش، کمی دلگرمش کرده بود. زیر نگاه خیره سارا نتوانست نه بیاورد و با لب‌هایی آویزان باشه‌ای گفت و کیاشا از شرکت بیرون رفت.

سارا کارهای امروزش را هم لیست کرد و به اتاق خودش رفت.

بعد از رفتنش، هفت کارمند دیگر هم تک به تک آمدند و بعد از خوش و بش کردن با فریسای تازه کار مشغول کار خودشان شدند.

***

با بیرون آمدن خانم صمدی، بازدمش را محکم بیرون داد و صاف نشست.

خانم صمدی روبرو میزش لبخندی به رویش زد.

ـ فریسا جان کارت برای امروز تمومه. خسته نباشی.

انقدر از صبح سرش را در کامپیوتر کرده بود، که نفهمیده بود چطور زمان گذشته. دستی به گردن دردناکش کشید و سیستم را خاموش کرد.

ـ خیلی ممنونم. شما هم خسته نباشید.

سارا از اتاقش بیرون آمد و اشاره‌ای به خواهرش کرد.

ـ منم ماشین ندارم. با هم بریم.

خانم صمدی سری جنباند. فریسا مشغول جمع کردن کیف و وسایلش شد که با لرزیدن گوشی روی میز و پخش شدن صدای فامیل دور در کلاه‌قرمزی، نگاه هم‌هم روی آن برگشت و نگاه خانم صمدی به اسم روی گوشی خیره ماند.

ـ هالک.

فریسا هل شده گوشی را برداشت.

ـ بله؟

با شنیدن صدای خسته و گرفته کیاشا، لب گزید.

ـ پایین منتظرتم. زود بیا.

و بی تعلل قطع کرد.

خانم صمدی خندید.

ـ فریسا، تو و آقای آژمان، جز عجیب‌ترین زوج‌هایی هستین که دیدم. باید رابطه بینتون خیلی جذاب باشه.

فریسا بی اختیار نیشش باز شد و حالا که کمی یخش باز شده بود، جرات کرد راجع به صبح و حرف‌های کیاشا بپرسد.

ـ صبح کیاشا چی گفت بهتون؟

لبخند از روی صورت خانم صمدی نرفت. جواب خداحافظی یکی از کارمندها را داد. دستش را لبه میز گذاشت و خودش را به سمت فریسا کشید.

ـ والا بیشتر خط و نشون کشید برام کیاشاخانتون.

بی‌اختیار هینی کشید و چشم درشت کرد.

ـ واقعا؟ چی گفت؟ ببخشید این روزا خیلی اعصابش...

خانم صمدی دستش را بالا آورد و میان کلامش آمد.

ـ ایرادی نداره فریسا. با این اوضاع جامعه من درکش می‌کنم. اتفاقاً حرفاش بهم نشون داد که چه قدر مرد پخته‌ایه و نگرانته.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت599

لبخندش عمیق‌تر شد.
ـ توی همون خط و نشون کشیدناش که زن من نیاز به کار کردن نداره و فقط به خواست خودش اینجاست، من یه مرد نگران و عاشق رو دیدم.

روحیه هیجانی و پر ذوق تو و روحیه جدی و محتاط اون، زندگی پرفراز نشیب اما جذابی رو دارین.
امیدوارم خوشبخت‌شین.

خجل شده، لب گزید. این روزها همه انگار قسم خورده بودند تا خجالتش دهند و آبش کنند.

کیف و گوشی‌اش را برداشت.

نتوانست به احساساتش غلبه کند و کوتاه خانم صمدی را در آغوش کشید.

در این روزها که ذهنش پر از ترازوهای غیر هم‌کف بین خودش و کیاشا بود، حالا این گفته خانم صمدی به جانش چسبیده بود.

ـ خیلی ممنونم.

از ته دلش گفته بود و با خداحافظی کوتاهی از سارا و یکی از کارمندهایی که آماده رفتن بود، از در بیرون آمد.

از ساختمان که خارج شد، با چشم به دنبال کیاشا گشت و با پیدا کردن او کمی جلوتر از ساختمان، به سمتش پا تند کرد و در جلو را باز کرد و نشست.

به سمتش برگشت و پر انرژی گفت:

ـ سلام. خوبی؟

چهره خسته کیاشا، انرژی‌اش را کور کرد.

ـ سلام مرسی.

لب برچید.

ـ چرا ریختت اینطوریه؟

کیاشا بی آنکه عجله‌ای برای روشن کردن ماشین داشته باشد، نگاهش کرد.

ـ من که از صبح با سرماخوردگی و سردرد رفتم وایسادم پای کارم طبیعیه این شکلی باشم، تو هم بعد روز اول کاری قاعدتاً باید انرژیت ته می‌کشید، اما این قیافه خندون و با ذوقت رو پای چی بذارم؟

چشم‌هایش برق زد.

ـ من عرضم به حضورت، داشتم فکر می کردم حالا چطوری برم خونه با پاهایی که نای راه رفتن ندارن، که تو خودت رو رسوندی، دیگه فول شارژ شدم.

نگاهش نگران شد.

ـ تو هنوز سردردی؟ امروزم باید استراحت می‌کردی خونه. زود بود پا شی.

سری به دو طرف جنباند.

ـ سهیل درگیر رستوران خودشه. از من سه تا شعبه‌اس. نمی‌تونه هندل کنه. خودم باشم بیشتر ازم حساب می‌برن.

چشم‌هایش برق زدند.

ـ اون دوتای دیگه رو من ندیدما. کجاست؟

بالاخره دل کند از نگاه به فریسا و ماشین را روشن کرد.

ـ می‌بینی کم، کم. روز اول کاری چطوری بود؟

نفسش را بیرون داد.

ـ خوب بود. یکم گیج می‌زدم ولی گذروندم. یکم که بگذره، بیشتر دستم میاد همه‌چی. خانم صمدی و بقیه کارمنداشم خیلی خوبن. من نهار نبرده بودم، بهم دادن.

کیاشا کوتاه نگاهش کرد.

ـ از رستوران می‌خوای ظهر بفرستم برات؟ گرسنه نمی‌شه بمونی تا عصر که.

عجیب بود که از همین نگرانی‌های کوچک دلش شکوفه باران شده بود؟

ـ نه. از فردا از خونه می‌آرم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت600

همزمان با اتمام حرفش، تلفنش زنگ خورد. کیاشا دیگر به صدای فامیل دور عادت کرده و واکنشی نشان نمی‌داد.

گوشی را برداشت و با دیدن نام زری ابروهایش بالا پریدند. بعدی می دانست کار مهمی داشته باشد،

گوشی را روی بلندگو گذاشت و به پشتی صندلی تکیه زد.

ـ سلام زری.

ـ سلام. فریسا کجایی؟ کارت تموم شد؟ کی می‌رسی؟

چشم‌هایش درشت شدند.

ـ یه نفس بگیر زری. دارم می‌آم. تا نیم ساعت دیگه اونجام. چی شده؟

صدای مبهمی از فاطیما از دور می‌شنید.

ـ هیچی. یدالله اینا امشب می‌خواد عید دیدنی بیاد خونمون. گفتم تو هم حتماً باشی. زود بیای که تا نیم ساعت دیگه می‌رسن.

تک خنده ای کرد.

ـ یدالله بقال خودمون؟ چی شده اینا خانوادگی راه گم کردن؟ صبحم سلامش کردم، جواب سلام داد و لبخند زد. اصلاً چه صنمی با ما دارن که بیان عید دیدنی؟ بیخیال زری... اتفاقاً هر وقت رفتن بگو من بیام.

زری هینی کشید و هل شده گفت:

ـ نه. نمی‌شه. حتما باید باشی. زشته. این یه هفته‌ام نبودی، کلی زشت شد تو این رفت و آمد همسایه ها.

همه سراغت رو می گرفتن. تا یه ساعت دیگه اینجا باشیا فریسا. این حرف من نیست. بابات داره می‌گه.

و قبل آنکه حرف از دهان نیمه باز فریسا بیرون بیاید، قطع کرد.

با چشم‌های شاکی به گوشی در دستش نگاه کرد.

ـ یدالله کیه؟

با سوال کیاشا، به سمتش برگشت و غر زد.

ـ بقال سر کوچمون... نمی‌دونم مردک چشه، نه از تمام سال ها که پاش رو خونه ما نگذاشته، نه از امسال. ول کن آخه مرد. ما و شما چه صنمی داریم باهم آخه؟

ابروهای کیاشا بهم نزدیک شد.

ـ زری و اوس محمود کمر بستن ریشه بزنن به تیشه ما.

با غر زیرلبی کیاشا خنده‌اش گرفت.

ـ چکار اون طفلی‌ها داری؟ محمود خیلی براش مهمون خونش عزیزه. برای همین زری اینقدر اصرار کرد.

شاکی نگاهش کرد.

ـ از صبح رفتم با انواع و اقسام آدم‌ها سر و کله زدم. این سردرد لعنتی رو تحمل کردم که آخرش بیام تو رو برسونم سر کوچه‌تون که بری بشینی کنار یدالله بقال محلتون؟ این تیشه به ریشه زدن نیست، چیه؟

این بار دیگر جلو خنده‌اش را نگرفت و پقی زیر خنده زد.

ـ این روی کیاشا آژمان دیدن داره. حالا استاد، نسخه شما چیه؟ من حتی اگر نشینمم کنار یدالله بقال، باز باید برم خونه. چون اینقدر این روزا استرس دارم که همش فکر می‌کنم، محمود می‌دونه همه چی رو. کلا توهمی شدم.

کیاشا سرعت را کم کرد و ماشین را کناری پارک کرد.

برخلاف خنده فریسا، چهره‌اش هنوز درهم بود. غد گفت:

ـ نمی‌دونم. فقط می‌دونم که خیلی ناحقیه که سری رو به ماساژ دادن تو دلگرم کردم، الان برم ببندمش

به مسکن و تو هم بشینی پیش یدالله نامی که لابد سن بابات رو هم داره.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت601

پس دردش این بود. لب پایینش را گزید. زیر نگاه خیره کیاشا خیلی زود کم می‌آورد و بدیش هم آنجا بود که او هم به همراهی با کیاشا مشتاق‌تر بود تا رفتن به خانه...

نگاهش که به روی سینه کیاشا می‌نشست، ذهنش رویا می‌بافت و غرق می‌شد در آغوشش و این جز افکاری بود که ممنوعه اما شیرین بود.

نفهمید نگاهش چه قدر بلاتکلیفی را با خود حمل می‌کرد که کیاشا پیش‌قدم شد و در آغوشش کشید.

سرش که بر روی سینه او آرام گرفت، دو دستش را روی کمر کیاشا قفل کرد.

ـ درس اول این رابطه می‌گه، وقتی بغلش رو می‌خوای اینقدر تعلل نکن و وقتی هم من رو می‌بینی، اینقدر اما و اگر توی نگاهت نباشه.

آینده هر چی بشه، ته تهش جای تو همینجاییه که الان هستی، مگر اینکه کیاشایی زنده نباشه.

شیرینی کلامش با جمله آخرش پرید و لب گزید. محکم تر سرش را به سینه او فشرد.

ـ قدیما ته نفوس بدشون یه خدایی نکرده می‌گفتن دکتر...

پر از دلخوری گفته بود. کمی از جدیت کلام کیاشا کاسته شد.

ـ این دکتر دیگه درمونده شده از بلاتکلیفی توی چشمای بغلیش.

به چی فکر می کنی تو که هنوز توی رودروایسی با منی؟ این بودن نصفه و نیمه‌ات رو نمی‌خوام فریسا. این شک توی چشمات رو نمی‌خوام وقتی بهت قول دادم همه چی رو درست می‌کنم. اذیتم می‌کنه. واقعاً این حجم شک و تردید اذیتم می‌کنه.

این مرد کی وقت کرده بود، اینقدر بلدش شود؟ او زیادی ضایع بود یا کیاشا زیادی ریزبین؟

همانطور که سر به سینه‌اش، چسبانده بود، چشم بست.

شاید کمی حرف زدن دوا می گذاشت روی این دردی که خودش را هم گیج کرده بود. صدایش کمی لرز داشت.

ـ می‌ترسم کیاشا. تو قول دادی منم می‌دونم پای قولت هستی، اما از خودم می‌ترسم. من می‌دونم قراره خیلی چیزا ببینم توی این راه. احتمالاً نیش و کنایه بشنوم و حتی شاید تحقیر بشم و احتمالاً خیلی چیزا رو بشه. می‌ترسم من آدم طی کردن این راه

نباشم. می‌ترسم این علاقه و این عشق کافی نباشه، می‌ترسم راه رو اشتباه برم.

این روزها بیشتر از هر چیزی از خودم می‌ترسم... یه تیکه از فریسای درونم ذوق می‌کنه وقتی می‌رسونیم، وقتی می‌ای دنبالم، وقتی نگرانمی، ولی یه صدای دیگه‌ام مدام داره بهم می‌گه خاک تو سرت فریسا که داری تکیه می کنی، اگه نشه چی؟ اصلا می‌دونی داری چه غلطی می‌کنی؟ داری از خود اصلیت دور می‌شی... منم میون جنگ این دو تا نیمه خودم، دارم خرد می‌شم. نسخه ای داری دکتر؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت602

کیاشا ثانیه‌ای سکوت کرد و دستش را نوازش‌وار روی کمر او کشید.

ـ به حرف اون نیمه اولت گوش کن بغلی و بزن تو گوش حرف‌های اضافی نیمه دومی.

اون نیمه اولی، اون دختر پرشور اوس محموده که رویاش پزشکی بوده و یهو پرت شده تو زمین آدم بزرگا و نیمه دومی اون دختر مستقل این پنج ساله که پا توی رابطه‌ای نذاشته و می‌ترسه از تکیه کردن.

علل الحساب دومی رو خفه کن تا خودم خفه اش نکردم تا با این فکرهای مسموم نریزه سر بغلی من و در ضمن که تو هنوزم قراره قوی باشی، این بار کنار من. چیزی تغییر نکرده که الان خوف کرده نگاه من می‌کنی.

با اندکی مکث، فریسا را از بغلش جدا کرد و به سبزی چشم‌هایش نگاه کرد که حالا کمی شفاف‌تر و آرام‌تر بودند.

ـ فکر کنم تا این علاقه رو به اون نیمه دومت ثابت کنم، پدرم در بیاد، نظرت چیه؟

خنده‌اش گرفت و گوشه چشمانش چین خورد و لب‌هایش کش آمدند.

ـ خب خندیدی... حالا عین دخترای خوب بشین سرجات برسونمت بری پیش مهمونات، درد تو درمون شد، سر من ولی بی کلاه موند.

فریسا از او جدا شد و به پشتی صندلی تکیه زد.

ـ خب... فردا شب یکم بریم خونه تو؟

کیاشا ابرو بالا انداخت و غر زد.

ـ از فردا باید برگردم عمارت. فرزانه اینقدر زنگ می‌زنه، دیونه‌ام کرده. بعدم من به سر بینوام قول امشب رو داده...

فریسا فرز و بی هوا خودش را جلو کشید و بوسه تند و گرمی روی پیشانی کیاشا کاشت و عقب کشید.

صدایش از هیجان می‌لرزید.

ـ حالا خوب شد. دیگه غر نزن.

کیاشا لحظه‌ای مات برده نگاهش کرد. دستش را روی پیشانی گذاشت.

لحنش پر حیرت بود.

ـ از این کارام بلد بودی؟

چشم‌هایش برق زدند و ادامه داد:

ـ تو همین یه دقیقه، که نیمه دومت رو خفه کردی، خیلی داریم به نتیجه های قشنگی می‌رسیم. به خفه کردنش ادامه بده!

فریسا خودش هم از کارش تعجب زده شده بود. تصمیش را در صدم ثانیه گرفته و اجراییش کرده بود و الحق‌هم که چسبیده بوده بود به جانش.

خوب بود که کیاشا معذبش نکرده بود. گوشه لبش بالا رفت.

ـ سعی می‌کنم. تو فعلاً حرکت کن که همین الانم تیکه بزرگم، گوشمه.

چشم ریز کرد.

ـ حیف الان عجله داری ولی یکی طلبت.

صدای روشن شدن ماشین با خنده رها فریسا همزمان شد و لبخند عمیقی روی لب‌های کیاشا نشست.

خوب بود که حالش بهتر بود.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت603

توپ پلاستیکی را از تور فرضی رد کرد و به بغل هاشم انداخت.

ـ دیگه بازی بسه...

هاشم فریادش بلند شد.

ـ فری یه ست دیگه بازی کنیم.

دستی به علامت خداحافظی تکان داد و سر بالا انداخت.

ـ عمراً. خودتون بازی کنین... دیگه داره غروب می‌شه، کم کم باید بریم.

جابر که به درخت تکیه زده و سیگاری به لب داشت، سر جنباند.

ـ آره جمع کن زنارو. تا یه ربع دیگه راه می‌افتیم.

سری جنباند و نگاهش را پارک خلوت گرداند. پاتوقشان بود. هر سال سیزده به در همین‌جا بودند.

زری را کنار سکویی که برای شستن ظرف‌ها بود، پیدا کرد و به سمتش پا تند کرد.

ـ نبینمت اینقدر پر تلاش زری کرمونی.

زری به عقب برگشت و او را که دید، ابروهایش را در هم قفل کرد و سر چرخاند و قاشق ها را زیر شیر آب گرفت.

ـ پیشونی سیاهه منه دیگه. ملت بچه بزرگ می‌کنن، عصا دستشون بشه، منم تو و فاطیما رو به ثمر رسوندم که بلای جونم بشین و حرصم بدین.

فریسا تک خنده ای کرد و خودش را از لبه سکو بالا کشید و بی توجه به خیس بودن آنجا نشست.

ـ من رو که فرستادین پی کار. ولی این فاطیما رو مفت داری از دست می‌دی و تنبل بار میاریا. وگرنه الان باید اینجا داشت ظرف می‌سابید نه اون وسط توپ بندازه هوا.

زری همانطور که بشقاب‌ها را زیر آب گرفته بود، گفت:

ـ تو هم رفتی پی کار، ولی آخرش چی؟ دختر نباید یاد بگیره کار خونه رو؟ پس فردا شوهر کردی،

می‌خوای اونو بندازی کنج خونه، خودت بری کار کنی؟ نمی‌شه که...

زری دلش پر بود. فریسا نیشش را باز کرد.

ـ سوپ رو که یاد گرفتم حالا بقیه‌شم یاد می‌گیرم. یه همکار دارم آشپزیش حرف نداره. نهایت از اون می‌پرسم خودت رو ناراحت نکن. بعدم کی خواست شوهر کنه حالا...

زری آهی کشید و از روی سکو پایین آمد.

ـ بالاخره که چی؟ تا آخر عمر که نمی‌شینی کنج خونه. تو هم رفتنی هستی. لاقل یاد بگیر همه چی رو که پس فردا نگن دخترشون هیچی بارش نبود.

پست بیارن.

زری گفت و فریسا از ذهنش گذشت، کیاشا پسش می‌آورد؟ حرف تا نوک زبانش آمد که

ـ زری کجای کاری، دخترت رو همین‌طوری پسندیدن و بردن...

اما به موقع لب بست و دو لبش را محکم روی هم فشرد. آب دهانش را با صدای پایین داد.

قبل آنکه زری سبد ظرف‌های را بردارد، از روی سکوت پایین پرید و سبد را برداشت.

ـ زری یه سوال بپرسم، نمی‌پیچونی من رو؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت604

زری اسکاج و مایع ظرف‌شویی را برداشت و نگاهش کرد.

ـ چی؟

فریسا زبان روی لب‌های خشکش کشید. چند روزی بود که دل، دل می‌کرد برای پرسیدنش.

ـ می گم تو عاشق محمود شدی که زنش شدی یا نه؟ آخه تو دختر آفتاب و مهتاب ندیده کرمون، چرا باید عاشق اوستای خونه بغلی خونه‌تون می شدی؟ بعد تازه ندید بگیری یه ازدواج و یه بچه‌شو و بیای تو خونه‌اش؟

چشم‌های زری درشت شد.

ـ چشمم روشن... داری راجع به بابات این رو می‌گی؟

فریسا خندید و جلوتر راه افتاد.

ـ از تو چیزی به ما نمی‌ماسه جز کتک. بیا بریم.

نخواستم جواب. ولی من جز حقیقت چیزی نگفتما.

زری قدم تند کرد تا به او رسید. نزدیک بقیه رسیده بودند، که زری گفت:

ـ آره شدم.

فریسا نگاهش را از هاشم و فاطیما که هنوز مشغول بازی بودند، گرفت و با تعجب نگاهش کرد.

ـ چی شدی؟

زری پا تند کرد و از کنارش گذشت. صدای زمزمه آرامش، لبخند به لب فریسا آورد.

ـ عاشقش... من عاشق محمود شدم.

سر جا ایستاد و لب‌هایش به دو طرف کش آمدند. نمی‌دانست چرا این همه سال کنجکاو این عشق نشده بود و حالا که خود در حصار این کلمه سه حرفی گیر کرده بود، دوست داشت داستان عاشقی همه آدم‌ها را بخواند و بشنود.

ظرف‌ها را که کنار زیراندازشان گذاشت، نگاهش را میان همه گرداند.

همه اهالی خانه بودند. از وقتی به یاد داشت، سیزده به در را با هم بودند.

عفت و جابر، طلعت و هاشم، محمود و زری و او و فاطیما.

محمود روی تشکی آن طرف تر زیر درخت و روی چمن ها دراز کشیده بود.

طلعت و عفت با اشاره جابر، بلند شدند تا همه چیز را جمع کنند تا بروند. هوا نرم نرمک رو به تاریکی می‌رفت.

فریسا گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و نگاهی به آن انداخت. هیچ پیام و زنگی نبود. در واقع از دیشب که تلفنی درخواست رفتن سیزده به در با کیاشا و دوستانش را رد کرده بود و با دلخوری خداحافظی کرده بود، دیگر خبری از او نداشت.

پوفی کشید و سری جنباند. باید تا رفتن به خانه صبوری می‌کرد. بعد به او زنگ می‌زد.

کنار تشت محمود نشست. محمود که سنگینی نگاهش را احساس کرد، ساعدش را از روی چشمانش برداشت و فریسا لبخند پهنی زد.

ـ پاشو از فاز ریلکسی و آرومی بیا بیرون که بریم خونه.

محمود لبخند مهربانی زد.

ـ در عوضش هر چه قدر من آرومم، تو ناآرومی... برو ویلچرم رو بیار که بریم.

گوشه لبش بالا رفت.

ـ الان کنایه می‌زنی به بازی کردنم؟ بابا سه تا ست والیبال بود دیگه. درسته پیرم واسه این‌کارا، ولی گفتم دل این دوتا طفل هاشم و فاطیمارو شاد کنم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت605

جفت ابرو محمود بالا رفت.

ـ نه. دارم کنایه می‌زنم به دو دو زدن چشمات، به فرار کردنت از من، از استرس چشمات و لب گزیدنت... پاشو برو اون ویلچر رو بیار.

چشم‌هایش درشت شد و تند، تند گفت:

ـ اوستا این روزا عجیب شدی چرا! اینقدر به زری گفتی فریسا عجیب شده که یک ربع بعد کارم، بیخ ریشتم. آخه چرا تهمت می‌زنی به آدم؟ چیکار کنم راضی باشی ازم؟

محمود بی توجه به او، صدایش را بالا برد.

ـ فاطیما اون ویلچر من رو بیار.

و سرش را به سمت فریسا چرخاند.

ـ تو بیخ ریش منی؟ به شب به خیر و صبح به خیر گفتنات می‌گی، بیخ ریش؟ تو یه ثانیه آروم گرفتی توی اتاق من که اصلا ببینمت؟ همش پیش زری و فاطیمایی.

مکث کرد. دست‌هایش را تکیه‌گاه کرد و نشست.

ـ علاوه بر اینکه از گوشت و تنمی، یه عمر هم بزرگت کردم. به من یکی اگر هیچی نمی‌گی، باشه نگو، ولی دروغ هم نگو که داره حساب چوب و خطات پر می‌شه پیشم.

خودش را به طرف ویلچر که فاطیما آورده بود، کشید و متبحرانه روی ان نشست. در این شش سال دیگر یاد گرفته بود چطور با این یار همیشگی‌اش سر کند.

فریسا با چهره‌ای درهم از جا بلند شد. ویلچر را هل داد و از چمن که بیرون آمدند، رهایش کرد. از اینجا به بعد، خودش از پسش بر می‌آمد.

همه یک چیزی به دست گرفتند و به سمت پراید جابر رفتند.

فریسا با چهره‌ای درهم و در فکر پشت سرشان می‌رفت.

حرفی برای دفاع نداشت وقتی محمود حقیقت را گفته بود. برای رسوا نشدن و حرفی نزدن، زیاد

طرفش نمی‌رفت و حالا همین کار رسوایش کرده بود.

اما گفتن حقیقت هم سخت بود. تصور اینکه جلوی محمود بنشیدند و از کیاشا بگوید، برایش از غیرممکن هم غیرممکن‌تر بود.

مثلا به محمودی که همیشه ورد زبانش کبوتر با کبوتر، باز با باز بود، چه می‌گفت؟

کبوتر با باز؟ لب گزید. نمی‌توانست.

همانطور که صبح آمده بودند، به سختی همگی خودشان را داخل ماشین جا دادند و به خانه برگشتند.

از ماشین که پیاده شدند، هاشم لباسش را کشید و آرام گفت:

ـ فری وایسا کارت دارم.

نگاهش کرد.

ـ ها؟

او را به گوشه دیوار کشید.

ـ بیا اینجا... گوشیت رو می‌دی زنگ بزنم به نرگس؟

چشم‌هایش درشت شد.

ـ چیکارش داری؟ از فردا می‌ری سرکار دیگه.

هاشم اخم کرد.

ـ الان داشتیم می‌اومدیم، یهو یادم اومد دیشب خواب دیدم خونشون آتیش گرفته. استرس گرفتم. بده زنگش بزنم. این سیزده روز خبری ازش نگرفتم.

فریسا لبش را گاز گرفت تا نخندد. گوشی را به سمت هاشم گرفت.

ـ بیا زنگ بزن. از صبح رفتی پی عشق و حالت. حالا یهو یاد خوابت افتادی؟ خسته نباشی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت606

هاشم بی حرف گوشی را گرفت و قدمی عقب رفت. فریسا شانه بالا انداخت و همراه بقیه، وسایل را از جعبه عقب برداشت و داخل خانه برد. کارش که تمام شد، هاشم با چشمانی برق زده به سمتش آمد. اول حیاط را چک کرد و از نبود طلعت که مطمئن شد، گفت:

ـ حالش خوبه. الکی بوده خوابم. فردا باید عیدیش رو بدم بهش. الان پرسیدم گفت، هیچ کس بهش عیدی نداده. خیلی خوشحال می‌شه، نه؟

نتوانست در برابر ذوقش نخندد. موهای لختش را بهم ریخت.

ـ من که گفتم خوابت چرت بوده. آره خوشحال می‌شه جوجه. فقط از امشب دیگه بخورو بخواب تعطیله، از فردا باز باید کله سحر بیدار شی.

هاشم با ذوق خندید و با خداحافظی کوتاهی به سمت خانه دوید.

فریسا نفس عمیقی کشید و نگاهش را به گوشی دستش دوخت. حالا وقت زنگ زدن به کیاشا بود.

بی تعلل دستش را روی شماره او زد و خودش را کنار دیوار کشاند. بوق‌ها را زیر لب شمرد.

ـ یک... دو... سه... چهار...

به پنجمی نرسید، که صدای خواب آلود و گرفته کیاشا به گوشش رسید.

ـ بله؟

با تعجب نگاهی به ساعت انداخت. هنوز ساعت هشت شب بود.

ـ سلام. خودتی دکتر؟ تو کی از بیرون اومدی و کی خوابیدی؟

لحظه ای سکوت شد. صدایش دلخوری داشت.

ـ جایی نرفتم که بخوام بیام. از ساعت سه خوابم.

چشم‌های فریسا گشاد شد.

ـ وا... مگه تو قرار نبود همراه دوستات بری باغ؟ یعنی چی؟ مطمئنی حالت خوبه؟ باز سرما خوردی؟

کیاشا بی حوصله توضیح داد.

ـ می‌گم نرفتم جایی... یعنی همراه کسی نرفتم خونه بودم. بیکار بودم، خوابیدم که الان با زنگ سرکار خانم بیدار شدم. کاری داشتی؟

عذاب وجدان تمام جانش را گرفت. به خاطر نه گفتن او نرفته بود؟ به دیوار پشت سر تکیه داد و لب گزید.

ـ کیاشا یعنی هیچ‌جا نرفتی؟ آخه مگه آدم سیزده به در می‌مونه خونه می‌خوابه؟ من واقعاً ضایع بود روز سیزده به در غیب می شدم، بعد چی جواب می‌دادم

آخه؟ به محمود می گفتم شرکتمون سیزده به در می‌بره؟ اصلاً مگه تو هر سال با دوستات نمی‌رفتی...

کیاشا میان حرفش آمد.

ـ حوصله‌شون رو نداشتم... تا پارسال حوصله‌شون رو داشتم، امسال ندارم. یه مشت آدمی که دور هم جمع می‌شن و پز داشته‌های جدیدشون رو می‌دن و هی باید الکی بهشون لبخند بزنم و توی بحث‌های ملک و املاکشون شرکت کنم و ته تهش یه کباب بزنیم. به سهیل گفتم با مامانم، به فرزانه گفتم با دوستامم بعدم اومدم خونه خوابیدم.

از لحن سرتق و شاکی‌اش خنده‌اش گرفت.
لب‌هایش را روی هم فشرد تا صدای خنده‌اش کیاشا را عصبانی نکند.

ـ بعد من رو می‌خواستی ببری وسط این جماعت نچسب؟ خوب شد نیومدم.

کیاشا پوفی کشید.

ـ مثلا بهت می‌گفتم بیا دوتایی بریم چالوس که نمی‌اومدی، مجبور شدم بگم بیا بریم همراه اینا. ولی می‌اومدی که بد نمی‌گشت. تنهایی اعصابشون رو ندارم. تو بودی خوب بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت607

بی تعلل گفت:

ـ خب بریم.

ـ کجا؟

خنده‌اش گرفت.

ـ چالوس دیگه.

حیرت میان صدای کیاشا به خنده‌اش انداخت.

ـ فریسا واقعاً اعصاب ندارم. برو سر به سرم نذار.

کوتاه خندید و تکیه‌اش را از دیوار گرفت.

ـ سر به سرت نمی‌ذارم به خدا. چند روزه داری عین تاکسی بی‌سیم فقط من رو می‌بری و می‌آری. اونم از دیشب. می‌خوام بهت جایزه بدم دیگه. بریم

امشب جاده چالوس؟ فقط قبل اذان صبح باید خونه باشم.

کیاشا پر تحیر نالید.

ـ فریسا...

دلخوری‌اش یادش رفته بود. لبخند عمیقی زد.

ـ گفته بودی پایه دیونگی هستی دکتر... تا یک ساعت دیگه دوتا خیابون بالاتر، سرچهاراه باش، جلوتر نیای تا بیام. بای بای.

گفت و قبل آنکه کیاشا فرصت برای دادن جواب پیدا کند، گوشی را قطع کرد و داخل جیبش انداخت.

همانطور که به طرف خانه می‌رفت، از میان بهانه‌های شکل گرفته داخل ذهنش یکی را انتخاب کرد و پا داخل خانه گذاشت.

یک شب که هزار شب نمی‌شد وقتی که همین‌الان هم محمود شک داشت به او.

***

به چهارراه که رسیدند، فریسا ضربه ای روی شانه موتوری زد. ایستاد و فریسا پایین پرید. کرایه ای که از سر کوچه توافق کرده بودند را داد و خیلی زود، ماشین کیاشا را تشخیص داد.

داخل ماشین که نشست، نفسش را بیرون داد و به سمت کیاشا برگشت.

ـ آخیش. گانگستر بازی تموم شد. بزن بریم سیزده به در.

کیاشا بی‌عجله با نگاهش صورت را بالا و پایین کرد.

ـ هنوز باورم نمی‌شه این موقع شب اینجام که برم چالوس.

تعجب میان حرف‌هایش فریسا را به خنده انداخت.

ـ چه تعجبی داره؟ خودت گفتی دیگه. مرد باش پاش وایسا. نکنه خالی بستی؟

چشم‌های کیاشا ریز شد.

ـ همین یه ساعت پیش که اسمت رو روی گوشی دیدم، عهد بستم که تا یک هفته نه ببرمت سر کار و

نه بیام دیدنت تا بفهمی پیچوندن من، یعنی چی.
ولی الان که یک ساعت بعده، اینجا کنار تو نشستم.
تعجبم از اینه که تو چه سحر و جادویی داری که اینطوری زمین‌گیرم کردی...

حرف کیاشا را به پای تعریف گذاشت و دلش زیر و رو شد. چشمکی زد.
ـ دیگه ما مرد عملیم کیاشاخان. تا تو باشه دیگه خط و نشون نکشی برام.

چشم‌هایش ریز شد.
ـ که مرد عملی؟ هر عملی؟

فریسا چشم درشت کرد. این مرد چرا از هر چیزی که او می گفت، یک حرف داشت که بگوید و اذیتش کند؟

چشم غره ای رفت و به روبرو نگاه کرد.

ـ خوبه حالا...

سرفه‌ای کرد.

ـ راه بیوفت تا پشیمون نشدما...

صدای قهقهه کیاشا فضای ماشین را پر کرد.

ـ یه لحظه اینقدر مطمئن حرف زدی که احساس کردم دیگه نمی‌تونم اذیتت کنم. داشتم ناراحت می‌شم.

ماشین را روشن کرد و فریسا زیر چشمی نگاهش کرد و سکوت کرد.

حیف که امروز از نبودنش، دلتنگ شده بود و هنوز از دیدنش سیر نشده بود و اِلا حرف داشت برایش.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت608

با دیدن دمای هوای بیرون روی مانیتور ماشین، نفسش را بیرون داد.

ـ خداروشکر هودی پوشیدما وگرنه یخ می‌زدم.

کیاشا کوتاه نگاهش کرد.

ـ با هودی می‌ری سرکار بهت چیزی نمی‌گن؟

جفت ابرویش بالا رفت.

ـ نچ. تازه اجازه پوشیدن شال رو هم گرفتم. با مقنعه داشتم خفه می‌شدم این چند روز.

ـ لباسات هنوز خونه منن. فردا که کار دارم اما پس فردا بریم خرید. نگراتنم اینقدر هودی بپوشی تا بخارپز شی. هوا داره کم کم گرم می‌شه.

نیشش را باز کرد.

ـ موافقم. اون روز نمی‌شد بیارمشون خونه اما میام کم کم اونارو هم می‌ارم. مانتو هم می‌گیرم. زری و محمودم چیزی گفتن، می‌گم باید سرکار بپوشم، نه؟

کیاشا چپ چپ نگاهش کرد.

ـ اینقدر محتاط و محافظه کار شدی، دیگه دارم نگرانت می‌شم.

فریسا شانه بالا انداخت و به سمت بیرون سر چرخاند.

ـ فقط نمی‌خوام هنوز هیچی نشده، همه چیز خراب بشه.

کیاشا اوهوم زیر لبی گفت و صدایش را بالاتر برد.

ـ راستی امشب می‌خوام راجع به یه چیز دیگه‌ام حرف بزنیم و تکلیفش...

با فریاد فریسا حرف در دهانش ماسید.

ـ کیاشا... نگه‌دار... وایسا... وایسا... رد نکنی.

وحشت زده ماشین را گوشه جاده کشید و پایش را روی ترمز فشرد.

ماشین که ایستاد، فریسا هیجان زده دستش را روی سینه اش گذاشت و به سمت کیاشا برگشت.

ـ پیاده شو لبو بخریم... داشتیم رد می‌کردیما...

لبخند روی لبش، اخم روی صورت کیاشا را پررنگ تر کرد. به پشتی صندلی تکیه داد و بازدمش را رها کرد.

ـ برا لبو داشتی به کشتمون می‌دادی؟

فریسا چپ چپ نگاهش کرد.

ـ تو بد ترمز زدی بعدم حالا که نمردیم. پیاده شو...

منتظر کیاشا نماند و خودش زودتر از ماشین پیاده شد.

سردی هوا لرز به جانش انداخت و شانه‌هایش را جمع کرد. به طرف بساط مرد رفت و سفارش یک ظرف بزرگ لبو را داد.

چشمش به بخار رقصان لبوها بود که با احساس ایستادن شخصی در کنارش سر چرخاند. با دیدن کیاشا نیشش را باز کرد و خودش عقب رفت و به ماشین تکیه زد.

یک طرف جاده مغازه سوپری و تنقلات و یکی دوتا رستوران و کبابی بود و یکطرفشان دره.

با باد سردی که وزید، شانه‌هایش را بیشتر جمع کرد. کیاشا با ابروهایی درهم به سمتش آمد و ظرف لبو را روی صندوق عقب گذاشت.

@Vip Roman

فریسا خندید.

ـ بابا به خدا گفتم دیگه گیرمون نمی‌آد. الانم بهار شده داره بساط لبو جمع می‌شه. اتفاقا پریشب

داشتم فکر می‌کردم اینقدر ناراحت شدم که دیگه لبو گیرم نمی‌آد.

کیاشا چپ چپ نگاهش کرد و سرش را به سمت آسمان گرفت. زمزمه آرامش به گوش فریسا نشست.

ـ خدا به من صبر بده.

فریسا بلند گفت:

ـ الهی آمین.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت609

گوشه لب کیاشا بی اختیار بالا رفت و فریسا نیشش را باز کرد.

ـ خب دیگه آشتی... تا من لبوم رو می خودم می‌خوای راجع به اون چیزی که داشتی می‌گفتی، حرف بزنیم؟

با چنگال یک تکه لبو برداشت و آن را در هوا تاب داد تا کمی سرد شود.

ـ همین‌جا وایسیم؟ سردت نیست؟

همانطور که نگاهش به لبو بود، گفت:

ـ نه خوبه. بگو.

کیاشا دو دستش را داخل جیبش سر داد و تکیه‌اش را از ماشین گرفت.

ـ راجع به کارته.

فریسا لبو را داغ، داغ پایین داد و از شدت داغی‌اش اشک در چشم‌هایش جمع شد اما عادت داشت و به روی خودش نیاورد و به کیاشا نگاه کرد.

ـ کارم؟ چی شده؟

ـ این چند روز که رفتی راضی هستی؟ نمی‌خوای بیای بیرون؟

نگران شده، ابروهایش بهم نزدیک شد.

ـ نه، خیلی خوبه. برای چی باید بیام بیرون؟ چیزی شده؟

کیاشا لب‌هایش را بهم فشرد و کمی فکر کرد.

ـ نه. کارت که خیلیم خوبه. راجع به کنکوره. نمی‌خوای بری دانشگاه؟ مثلاً همون پزشکی که دوست داشتی؟

فریسا تلخندی زد و طوری که انگار واژه غریبی را برای بار اول شنیده باشد، زمزمه کرد.

ـ پزشکی؟

کیاشا با جرات بیشتری پلک‌هایش را روی هم فشرد.

ـ آره. کنکور امسال رو که قطعا نمی‌رسی و ثبت‌نام هم نکردی. من تا همه چی رو اوکی کنم و پا پیش بذارم چند ماهی طول می‌شه، پیشنهاد خودم اینه که سرکار نری و به جای رفتن به اونجا بری خونه من. صبح تا عصر رو کسی نیست، می‌تونی بخونی و بعدم بری خونه. این مدت خودم هزینه کتاب و زندگی‌ات رو هم می‌دونم. منتی هم نیست وظیفمه، می تونی بعدا که دکتر شدی جبران کنی.

دستش را میان موهایش کشید و لبخند مهربانی زد.

ـ به‌هرحال نظر خودت ملاکه ولی به نظر من برای شروع دیر نیست اگر بخوای. فقط می‌خوام از ته دلت جواب بدی و استثناعا به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نکنی. می‌خوای به اون رویات برسی یا نه؟ نمی‌خوام

تا آخر عمر حسرت اون روز رو بخوری که با اجبار کنارش گذاشتی. این بار با اختیار خودت انتخاب کن.

فریسا در سکوت نگاهش کرد. دیگر حواسش به لبوهایی که داشتند از دهن می‌افتادند هم نبود. این مرد که روزی لقب هالک را به او داده بود، این روزها شبیه غول چراغ جادو نشده بود؟ و یا حتی مهربان‌تر...

آدمی که به او و آرزوهایش این قدر بها می‌داد و برنامه‌ریزی می کرد، لایق ستایش شدن نبود؟

این بار چشم‌هایش نه از داغی لبو، که از شوق حرف‌های کیاشا با لایه‌ای از اشک پوشیده شدند.

سکوت میانشان با عبور گاه و بیگاه ماشین‌های جاده شکسته می‌شد و بعد تک کلمه فریسا.

ـ نه.

کیاشا جا خورد.

ـ چی نه؟

سری به دو طرف تکان داد.

ـ نمی‌خوام پزشکی بخونم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت610

ماتش برد.

ـ فریسا...

میان حرفش آمد و بینی یخ‌زده‌اش را بالا کشید و پر بغض خندید.

ـ بعضی رویاها تاریخ انقضا دارن. این رویای من خیلی وقته تاریخ انقضاش سر اومده. دیگه خیلی ساله که با رویاش زندگی نمی‌کنم. دیگه پزشکی به تنم نمی‌آد. دیگه دلم پر نمی‌کشه برای وقتایی که از اتاق عمل بیام بیرون و خبر خوب شدن بیمار رو به خانواده‌شون بدم یا قبل اسمم دکتر بندازن تا من باد به غبغب بندازم و نگاهشون کنم.

شانه بالا انداخت.

ـ قبلا با تصور رسیدن بهش، قلبم پر پروانه می‌شد، اما الان فقط یه حس خاکستری دارم بهش. خوشحالم نمی‌کنه. ارزش جنگیدن نداره.

کیاشا با تعلل سرش را جلو آورد.

ـ قلب پروانه‌ای...

با لقب جدیدی که کیاشا به او داده بود، چشم‌هایش خندید و سر بلند کرد.

ـ هوم؟

کیاشا چشم ریز کرد.

ـ هوم؟

چشم‌های فریسا خندیدند. اذیت کردنش می‌چسبید.

ـ بله؟

کیاشا شاکی تر نگاهش کرد.

ـ بله؟

در صدایش خنده موج می‌زد.

ـ جانم؟

چشم‌هایش را به نشانه تایید روی هم فشرد.

ـ حالا شد... خب الان می‌خوای چیکار کنی؟

نگاهش را از کیاشا نگرفت.

ـ نمی‌دونم. باید رویای جدید بسازم و برم دنبالشون. توی این چند سال که اینقدر درگیر بخور

و نمیر بودم که فکر فردا رو نمی‌کردم ولی این چند وقته دارم بهش فکر می‌کنم. تو چی؟

نگاهش سوالی شد.

ـ من چی؟

نفسش را رها کرد.

ـ دوست داری برم پزشکی بخونم؟

گوشه چشم‌هایش چین افتاد و لحنش نرم شد.

ـ من اتفاقاً از پزشکی متنفرم ولی خب تنها چیزی که الان اهمیت نداره، نظر منه. ببین خودت می‌خوای چیکار کنی، نتیجه‌اش رو به منم بگو.

شیطنت چشم‌هایش برق زد.

ـ اگر نخواستم هیچ‌کاری کنم؟ بیکار و بیعار بچرخم یا مثلاً بشینم تو خونه.

لب‌هایش به دو طرف کش آمدند و لبخندی زد.

ـ اتفاقاً اونطوری خیالم از بابتت راحت‌تره.

انگشت اشاره‌اش را روی شقیقه فریسا فشرد و با لبخند ادامه داد:

ـ ولی می‌دونم این فریسایی که من می‌بینم زندونی قفس و خونه بشه، پژمرده می‌شه و من نمی‌خوام خیانت در امانت کنم در قبال سوگلی اوس محمود.

طرار✿✿:

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت611

ته دلش ضعف رفت برای شیرینی کلامش. دلبری های امشب این مرد، ارزش یک آغوش را که داشت، نداشت؟

پا روی منطق و عرف گذاشت. او خیلی وقت بود که در این شهر دیوانه خوانده می‌شد، قبلاً برای خانواده‌اش و حالا... به اسم عشق.

دو دستش را پشت کمر کیاشا قفل کرد و سرش را به سینه‌اش چسباند.

ـ اول فکر می‌کردم فقط یه پسر از خودراضی آژمان‌هایی، بعد شدی هالکی که وقت عصبانیت سرخ می‌شد و یه آدم دیگه می‌شد. حالا شدی غول چراغ جادوی این زندگی. چطور این قدر بلدم شدی؟

یک دست کیاشا پشت کمرش نشست و نوازش‌وار بالا و پایین شد. صدایش رگه‌هایی از خنده داشت.

ـ ممنون از ارتقا درجه‌ای که بهم دادی ولی هنوز مونده که تو درس شناختنت پاس شم.

خواست عقب بکشد تا جواب بدهد که کیاشا محکم نگاهش داشت.

ـ یه رازی بهت می‌گم بعداً فقط سو استفاده نکنی ازش...

خنده‌اش گرفت.

ـ چی؟

بی تعلل و آرام جواب داد.

ـ بغل کردنت خیلی می‌چسبه. تو این رابطه درسته راه درازه و خیلی کار داریم تا آروم بگیریم ولی وقتی تو بغلمی، خیالم راحت می‌شه. برای چند ثانیه‌ام که شده به هیچ‌چیز فکر نمی‌کنم.

قلبش برای صدمین بار در برابر این مرد از میان انگشت های لیز خورد و پایین افتاد. صدای تپش های قلبش کر کننده شده بود. در این مکتب کیاشا زیادی بچه درسخوان بود و او زیادی کودن. راه و رسم دلبری را بلد بود این غول چراغ جادو...

جایی که ایستاده بودند، روشنایی زیادی نداشت و خلوت بود. با خیال راحت بوسه گرمی روی موهایش گذاشت. نفسش را بیرون داد و ادامه حرفش را گرفت:

ـ اصلاً واسه همین چیزاست که بغلی شدی دیگه.

فریسا عقب نکشید و با خیال راحت و بی ترس سر به سینه کیاشا فشرد.

ـ یه جا خوندم که بغل کردن واسه این احساس خوبی به آدم می‌ده که آدم سمت راست بدنش قلب نداره و وقتی یکی که دوستش داری رو بغل می کنی، انگار اون جای خالی پر می‌شه و صاحب دوتا قلب می‌شی.

لحظه‌ای سکوت سنگینی میانشان پا گرفت.

ـ قشنگ حرف می‌زنی...

صدایش توام با شیطنت فریسا به گوشش رسید.

ـ فکر کردی فقط خودت بلدی؟

ـ نه ولی وقتی اینقدر قشنگ از فلسفه بغل کردن می‌گی، قبلش به اینم فکر کن که من تا قیامت آدم خودداری نیستم که فقط گوش بدم به حرف‌هات و دست بزنم برات.

فریسا به تقلا افتاد برای جدا شدن.

ـ بریم شام بخوریم بعد برگردیم دیر شده دیگه.

کیاشا مردانه و آرام خندید. دستش را برداشت و اجازه داد تا فریسا عقب برود.

فریسا به محض دیدن تابلو کبابی، به سمت آن پا تند کرد و قهقهه کیاشا بالا رفت و پشت سرش راه افتاد.

ـ یک بار جستی...

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت612

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با صدایش زری، لای پلک‌هایش را باز کرد.

ـ پاشو تو مگه نباید بری سرکار؟

فاطیما به مدرسه رفته بود. فریسا چشم‌هایش را خاراند و با غرغری که زیر لب با خود داشت و خودش هم متوجه منظور خودش نمی‌شد، از جا بلند شد.

زری نگاهی به چهره پر پف و خواب آلودش کرد.

ـ از صبح تا شب که توی پارک دویدی. بعدم که رووونه بیمارستان شدی. ساعت چند اومدی دیشب؟

من نفهمیدم.

فریسا زیر لب گفت:

ـ یک.

لب گزید و بیرون آمد.

جوری دیشب دروغ گفته بود که هر چه کیاشا هم در مسیر برگشتن اصرار کرد بگوید با چه بهانه ای از خانه بیرون آمده، نتوانست بگوید.

گفته بود برادر همکارش تصادف کرده و در بیمارستان است و چون کسی از خانواده‌اش غیر از خود همکارش، فعلا خبر ندارد، باید برود تا در بیمارستان دست تنها نباشند.

آبی به دست و صورتش زد و زیر لب گفت:

ـ اوس کریم، حالا فردا اگر قیامتی بود، نگیری یقه من رو بابت این دروغ‌ها. راستش رو می‌گم بعداً بهشون.

نگاهی به جلو خانه طلعت انداخت. خبری از هاشم نبود. رفته بود!

وارد خانه که شد، زری اشاره‌ای به تخم‌مرغ پخته شده کرد.

ـ بخور بری که دیرت نشه.

اوهومی گفت و سر سفره نشست. لقمه‌ها را تند تند گرفت و خورد.

با نهایت سرعتی که از خود انتظار داشت، لباس هایش را تن زد و مقنعه‌اش را روی سرش مرتب کرد.

دیشب کیاشا گفته بود امروز نمی‌تواند بیاید و این یعنی علاوه بر هزینه، چند دقیقه‌ای هم معطل گرفتن تاکسی می‌شد.

با زری و محمودی که تازه از خواب بیدار شده بود، خداحافظی مختصری کرد و از در بیرون آمد.

موسیو روی چهار پایه همیشگی یدالله نشسته بود. دستی تکان داد.

ـ به به.. احوال موسیو؟ خانم بچه‌ها خوبن؟ تو مگه درس مشق نداری؟ کی می‌ری قم؟

موسیو سر پایین انداخت و دستش پشت گردنش کشید.

ـ سلام فریسا خانم. والا خانم بچه ها که ندارم ولی خانواده سلام دارن خدمتتون. منم تا چند روز آینده می‌رم. فعلاً هستم.

تک خنده‌ای کرد و از کنارش گذشت.

ـ باشه. حالا بمونیم عیب نداره. روی کله من که ننشستی. سلام برسون به یدالله. فعلاً.

ـ در امان خدا.

این موسیو هم عالمی داشت. یاد چند شب پیش افتاد که آمده بودند خانه‌شان.

تا آخر شب اینقدر با فاطیما سر به سر موسیو گذاشته بودند و او سرخ شده بود که آخر زری با چشم غره و تهدید دوتایشان را خفه کرده بود.

چنددقیقه زمان برد تا تاکسی پیدا کند.

در را که بست آدرس را گفت و با خیال راحت به صندلی تکیه داد که با پیچیدن صدای زنگی که حالا از صدای فامیل دور به آهنگی لایت و آرامی تغییر پیدا کرده بود، گوشی‌اش را در آورد و با دیدن شماره‌ای غریبه، بی دلیل اخم کرد و جواب داد.

ـ بله؟

صدای گریه هاشم تمام تنش را لرزاند.

ـ آجی... آجی فری کجایی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت613

به دسته در ماشین چنگ زد و با بهت گفت:

ـ تو راه. دارم می‌رم سرکار. چی شده هاشم؟

فریاد توام با گریه هاشم، جان از تنش برد.

ـ آجی پاشو بیا به آدرسی که می‌گم. آجی نرگس مرده...

***

نگاه وحشت زده‌اش را میان جمعیت در کوچه بالا و پایین کرد. هاشم را نمی‌دید.

با دست‌های لرزان، جمعیت را کنار زد و جلو رفت. از صدای پچ پچ مردم چیزی متوجه نمی‌شد. نگاهی به در نیمه باز مشکی که جمعیت جلویش جمع شده بودند، انداخت. یک سرباز جلو در ایستاده بود و اجازه ورود به حیاط را نمی‌داد.

سرکی به داخل حیاط کشید و با دیدن هاشم که گوشه دیوار آجری در خود جمع شده و با چشمانی وق زده به موزاییک‌ها نگاه می‌کرد و یک دستش را روی سرش گذاشته بود، رو به سرباز جوان گفت:

ـ آقا من خواهر اون پسر بچه‌ام ، برو کنار برم بیارمش.

مرد لرز صدایش را که دید، خورد را عقب کشید و فریسا به سمت هاشم رفت.

کنارش روی دو پا نشست و دستش را روی کمر او گذاشت.

ـ هاشم...

نگاه هاشم از روی موزاییک‌های شکسته و داغان حیاط کنده شد و بالا آمد. نگاه سرخ و پرحرفش، آتش به جان فریسا انداخت. چرا احساس می‌کرد هاشم از دیشب لااقل ده سال بزرگ‌تر و شکسته تر شده؟

خواست لب باز کند که به گریه افتاد. فریسا محکم بغلش کرد. قطره اول که از چشم خودش چکید،

هاشم بریده بریده و میان هق، هق‌هایش به حرف آمد.

ـ آجی... خفه‌شون کرده... ب...باباش... اون عوضی... دوتاشون رو خفه کرده.... هم مامانش... هم... هم نرگس رو... کشتشون... من دیدمشون... س...سیاه شده بودن...

دفعه آخری که اینطور گریه کرده بود را به یاد نداشت، پا به پای هاشم گریه کرد و وقتی به خود آمد که صورتش خیس اشک بود.

مات مانده بود. می‌فهمید که هاشم چه می گوید اما درکش نمی‌کرد. اصلاً چطور می‌شد که مردی زن و فرزند خودش را بکشد؟ خفه کند؟

تصویر نرگس پشت پلک‌هایش قد علم کرد و لرزی به جانش افتاد.

نفهمید چند دقیقه گذشته بود که صدای هق هق‌هایشان آرام تر شده بود که مردی کنارشان ایستاد.

ـ دخترخانم پاشو این پسرم از اینجا ببر. باید برید.

تمام تنش از خشم می‌لرزید. به زحمت هاشم را از خود جدا کرد و ایستاد.

روبرو مرد با لباس نظامی ایستاد. حتی نمی‌دانست چه مقامی دارد و فقط فهمید که سرباز نیست.

اشک‌هایش را با پشت آستین پاک کرد. مرد دستی به ریشش کشید و تلخندی زد.

ـ شما چیکاره آقا هاشم ما هستین؟

بی مکث گفت:

ـ من خواهرشم.

اسمش را از روی لباسش خواند. "رضا سلامی" مرد دستی روی سر هاشم کشید.

ـ آقا هاشم می‌ری بیرون من دو کلام با خواهرت حرف بزنم؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت614

هاشم سر بالا انداخت. صدایش به خاطر گریه دو رگه شده بود.

با بغضی که انگار با صدایش عجین شده بود، گفت:

ـ نه. نرگس دوست من هست... یعنی بود...

لحظه‌ای مکث کرد و فریسا فهمید که بغضش را قورت داد.

ـ من باید بفهمم چه بلایی سرش اومده و اون عوضی باهاش چیکار کرده.

مرد نگاه مرددی به فریسا انداخت و فریسا حرف هاشم را تایید کرد.

ـ بگین هر چی هست رو آقای سلامی. هاشم بچه نیست، تحملش رو داره.

با صدای در خانه و به دنبالش قیافه هراسان کیاشا، سر هر سه به آن طرف چرخید.

فریسا بازدمش را با آسودگی بیرون داد. بعد از تماس هاشم، به کیاشا هم خبر داده بود تا خودش را برساند.

کیاشا با اخم‌هایی در هم جلو آمد و بعد از نگاه کوتاهی به فریسا و هاشم، کنار فریسا و رو به روی مرد ایستاد.

ـ سلام جناب سروان.

پس سروان بود. فریسا نگاه مردد مرد را که دید، پیش‌دستی کرد و گفت:

ـ ایشون نامزد من هستن.

جناب سروان ابرو بالا انداخت و با کیاشا دست داد.

ـ آژمان هستم. می‌شه بگین چه اتفاقی افتاده؟

جناب سروان سری تکان داد و نگاهش را میان ان سه گرداند.

ـ خوش‌وقتم. آره... من می‌خواستم اینارو به شما بگم که کم کم به هاشم بگین. نمی‌دونم چه قدر در جریان ماجرایین اما صبح اول هاشم اومده و در رو

زده و وقتی دیده کسی در رو باز نمی‌کنه، با کمک همسایه ها در رو باز کردن وارد خونه شدن و متاسفانه مادر و دختر هر دوشون خفه شدن. ما هنوز اطلاعات زیادی نداریم اما اینطوری که معلومه خفگی به وسیله یک چیزی شبیه طناب بوده و با قصد قبلی اتفاق افتاده و پدر خانواده مظنون اصلیه که الان تحت تعقیبه. ما فعلاً تحقیقاتمون ادامه داره اما اینطور که از حرف و گریه‌های هاشم قبل اومدنتون فهمیدم، با نرگس دوست خیلی صمیمی بودن.

چهره اش در هم رفت و به سمت هاشم برگشت.

ـ پسرم بهت تسلیت می‌گم...

سیب گلوی هاشم بالا و پایین شد و فریسا تقلایش برای گریه نکردن را می‌فهمید.

با صدایی پر بغض گفت:

ـ جناب... سروان...

مکث کرد و نگاه سوالی هر سه روی او ماند.

ـ پارسال... جلال... همکار من توی چهار راه قبلی... باباش معتاد بود... یه شب توهم زده بود که جلال حیوونه... تو خواب خفه‌اش کرده بود... جلال مرد...

قفسه سینه‌اش با شدت بالا و پایین می‌رفت و نفس نفس زدن‌هایش فریسا را نگران کرد و دستش را دور شانه او انداخت و هاشم را به خود چسباند.

هاشم بی توجه به او، ادامه داد:

ـ ما همه منتظر بودیم باباش رو بکشن که گفتن پنج سال حبس براش بریدن... حتی کمتر از بابای ورشکست شده من که الان نزدیک ده ساله زندونه... الان...

در جنگ با نگریستن، شکست خورد و قطره اشکی بی هق هق روی صورتش روان شد و سدشان شکست.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت615

حرف می‌زد و می‌بارید. کیاشا سر پایین انداخت.

ـ الان... من می‌دونم که این نامرد عوضی رو حتی اگر بگیرن هم آزاد می‌کنن... ولی فقط گرفتینش...بهش بگین...

اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و از جیب شلوارش کادوی چروک شده‌ای را در آورد و به سمت سروان گرفت.

هاشم به هق هق افتاد و این بار فریسا مرثیه را پیش پیش خواند و سر پایین انداخت.

ـ بهش بگین... ا... اگر... یه روز... فقط یه روز... اونارو... دیرتر می‌کشت... الان نرگس اولین عیدی‌شو گرفته بود... اینم بدین بهش... دیگه... به درد منم... نمی‌خوره.

و قبل آنکه سروان دست جلو بیاورد برای گرفتن کادو، آن را رها کرد و به سمت در خروج دوید.

نگاه مات و مبهوت سروان به کادوی روی زمین ماند و نگاه پر اشک فریسا و کیاشا به جای خالی هاشم دقیقه‌ای گذشت تا خود را جمع و جور کردند و با سروان خداحافظی تندی کردند و از خانه بیرون آمدند.

از میان هیاهو آدم‌های جلوی خانه گذشتند و از کوچه که بیرون آمدند، هاشم را خیلی زود پیدا کردند.

کمی آن طرف‌تر روی زمین چنبره زده و گریه می‌کرد. فریسا خواست به طرفش قدمی بردارد که کیاشا صدایش زد.

ـ فریسا...

به سمتش برگشت و سوالی نگاهش کرد.

کیاشا کلیدهای ماشین را به سمتش گرفت.

ـ برو تو ماشین... من باهاش حرف می‌زنم...

ـ آخه...

کتش را در آورد و به دست فریسا داد و کلید را کف دستش گذاشت.

ـ آخه نداریم. کت منم ببر. قول می‌دم آرومش کنم... برو تو ماشین نگران نباش.

تلخندی زد و مشتش را بست.

ـ مرسی.

لبخند مهربانی زد و اشاره‌ای به ماشین کرد.

ـ وظیفه‌اس بغلی... برو. ماشین اون ور خیابونه.

لبخندی زد و بی حرف عقبگرد کرد و از خیابان رد شد.

داخل ماشین که نشست، نگاهش به کیاشا ماند که به دیوار تکیه داده و دستش را دور شانه هاشم انداخته بود و با او حرف می‌زد.

قاب جلوی چشمانش آنقدر به چشمش زیبا آمد که چشم‌هایش پر شدند و بوی کت کیاشا را به سینه برد.

این مردی که حالا در فقیرترین محله شهر بی توجه به لباس تنش روی زمین نشسته بود، بیشتر مطمئنش می‌کرد که تپش‌های قلبش اشتباه نیست و این راه ارزش جنگیدن دارد.

به پشتی صندلی تکیه زد و چشم بست.

بار دیگر چهره چشم‌های مظلوم و صورت گرد نرگس پشت پلک‌هایش نقش بست و خشم وجودش را گرفت.

یاد حرف جناب سروان افتاد.

ـ با قصد قبلی...

تنش گر گرفت. چطور مردی با قصد قبلی می‌توانست خانواده اش را بکشد؟ یعنی بشیند برنامه بریزد که طنابی بخرد و با آن طناب دختر و زنش را خفه کند؟

چرا درکش نمی کرد؟ چرا نمی‌فهمید این افتضاح را؟ دلش پیچ و تابی خورد و چشم‌هایش را محکم‌تر روی هم فشرد.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت616

دستش را روی موهای نرم هاشم کشید و نگاهی به چهره رنگ پریده غرق در خوابش کرد.

با صدای در به عقب چرخید. کیاشا داخل آمد و در را بست.

ـ خوابید؟

سری تکان داد و از روی کاناپه بلند شد. صدایش تو دماغی و گرفته شده بود.

ـ آره... کاش امروز هاشم اولین نفر ندیده بودشون.

کیاشا کتش را پشت صندلی‌اش اویزان کرد و میز را دور زد و روبرو او ایستاد.

ـ منم صبح همین فکر رو کردم، اما کاریه که شده. کاریش نمی‌شه کرد. چرا پیتزاش رو کامل نخورد؟

فریسا شانه بالا انداخت.

ـ همین سه تیکه رو به زور خورد. هیچی از گلوش پایین نمی‌ره که.

زیر لب نچی کرد و به فریسا نگاه کرد.

ـ چی می‌خوری بگم بیارن؟

فوراً سرش را به دو طرف تکان داد.

ـ نمی‌خوام. اشتها ندارم.

کیاشا پشت میزش رفت.

ـ با هم می‌خوریم، اشتهات باز می‌شه.

گوشی را برداشت و سفارش یک پیتزا پپرونی بزرگ داد. گوشی را که گذاشت، فریسا میز را دور زد و کنارش ایستاد.

ـ واقعاً نمی‌تونم چیزی بخورم. انگار سنگ گذاشتن توی گلوم.

از روی صندلی بلند شد. اخم کمرنگی روی صورتش بود.

ـ نمی‌خوام بهش فکر کنی...

ـ می‌شه فکر نکرد؟

پلک‌هایش را به نشانه تایید روی هم فشرد.

ـ آره. تمرکزت رو بذار روی هاشم خیلی حالش بده. به اون فاجعه‌ام فکر نکن. از صبح هی داری خودخوری می کنی.

محکم لب پایینش را گزید.

ـ آخه چطوری تونسته؟ نرگس رو یادته تو که... دیده بودیش... نگاش... مظلومیتش...

کیاشا دستش را دور شانه او انداخت و فریسا را در آغوش کشید.

بوسه ای روی موهای خرمایی‌اش نشاند.

ـ آروم باش عزیزم... اون عوضی آدم نبوده. آدمی که عقلش زائل شه می‌تونه از تموم موجودات این عالم پست‌تر شه و از آدم پست هر چیزی بر می‌آد. منم عصبیم. منم ناراحتم. منم اگر اون بی وجود رو

می‌ذاشتن جلوم، گردنش رو خورد می‌کردم، ولی اولویتم الان هاشمه. باید حواسمون بهش باشه. تنها رفیقش رو از دست داده و من و تو می‌تونیم درکش کنیم. پس خواهش می‌کنم با نشخوار اون اتفاق، هی خودخوری نکن.

بغض روی صدایش لرز انداخت.

ـ آخه... هی دارم فکر می کنم به چه گناهی... اون زن چه گناهی کرده بوده آخه... جای اون هر کسی می‌تونست باشه... مثلاً خود من که...

کیاشا دندان‌هایش را بهم سایید و محکم‌تر به خود فشارش داد.

ـ فریسا تمومش کن... نیت کردی آتش بندازی به جون من؟ داری تو دیونگی یه عوضی دنبال چی می

گردی؟ دنبال منطق؟ دنبال دلیل؟ خودت رو جاش می‌ذاری؟

پوفی کشید.

ـ برای دیونه کردن من، پا نذار رو شاهرگم، بی انصاف.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت617

در زدند و فریسا فرصت جواب پیدا نکرد. کیاشا دو پیتزا را گرفت و روی میز گذاشت.

نشست و صندلی کنارش را نشان داد.

ـ بشین.

بی حرف کنارش نشست. دست‌هایش را درهم قفل کرد.

ـ ببخشید، نمی‌خواستم تو رو ناراحت کنم.

کیاشا بی‌حرف سس را روی پیتزا ریخت و یک تکه را به سمت او گرفت.

ـ غذات رو بخور ببخشم.

با لحن نرمش، کمی جرات گرفت. تکه پیتزا را گرفت.

ـ امروز از زندگی انداختیمت.

یک تکه پیتزا را برای خودش برداشت و نگاهی به چهره غرق در خواب هاشم کرد.

ـ کاری نداشتم. دنبال یه شر بودم، فردا می‌رم.

چهره‌اش نگران شد.

ـ شر؟ کجا؟

گازی به پیتزایش زد.

ـ هیچی. نمی‌شناسی. بخور برسونمت خونه. مرخصی گرفتی امروز رو؟

اوهومی گفت و لقمه بعدی را به زور پایین داد.

پیتزا را زیر نگاه های چپ چپ و با اصرار کیاشا تمام کردند.

هاشم هم که بیدار شد، یک پیتزا دیگر به خوردش دادند و راهی خانه شدند.

کیاشا این بار دقیق سر کوچه ایستاد.

ـ حوصله پلیس بازی نداشتم امروز.

فریسا به عقب چرخید و رو به نگاه حیران و مات برده هاشم گفت:

ـ پیاده شو بریم.

هاشم اول پیاده شد و پشت سرش فریسا.

سرش را از میان در داخل برد و لبخندی زد.

ـ ببخشید دکتر. مصدع اوقات شریفتون شدیم امروز.

گوشه لبش بالا رفت.

ـ برو بچه پرو... فردام باز خودت باید بری سرکار البته اگر قول بدی سالم برسی.

ـ حله خودم می‌رم.

ـ امشبم فکر و خیال نکن. محض اطمینان به مادر هاشم... اسمش چی بود؟

ابرو بالا انداخت.

ـ طلعت.

ـ آها... به طلعت بگو جریان رو. دیگه خودت تو پرستاری استادی. یه کاریش بکن.

دستش را روی چشمش گذاشت.

ـ چشم استاد. دیگه؟

چشم ریز کرد.

ـ بهت نمی‌تونم بگم پدر سوخته، ولی می‌تونم بگم برو عمت رو سیاه کن که. برو حالا....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت618

تک خنده‌ای کرد.

ـ الان گفتیا... من تو چغولی رو دست ندارم. برم به محمود بگم؟

نگاه شاکی کیاشا را که دید، دستش را به علامت خداحافظی تکان داد.

ـ نه نمی‌گم. گل به خودی می‌شه. فعلاً.

کیاشا لبخند خسته ای زد و با تکان دادن دستش، خداحافظی کرد و ماشین را به حرکت در آورد.

فریسا دست در جیب دور شدن او را تماشا کرد.

هاشم چسبیده به او، ایستاده بود.

ـ به به... فری خانوم... پارسال دوست امسال آشنا. تولد عید شما مبارک سرکار علیه. منور کردین محله‌رو.

با شنیدن صدای طاهر زیر لب لعنتی گفت و به عقب برگشت.

طاهر با همان شلوار شش جیب همیشگی‌اش به دیوار تکیه زده و او را خیره خیره نگاه می‌کرد. خداراشکر کرد که صدای حرف زدن با کیاشا کمتر از آن بود که طاهر شنیده باشد.

نگاهش را روی او تاب داد. به وضوح لاغرتر شده بود.

ـ به به آق طاهر... تو غیب شدی، حالا طلبکاری؟ کجا گورتو گم کرده بودی این عید؟ نکنه عیدا مرزها بازه و بازار شما به راه؟

دستش را پشت هاشم گذاشت و او را به جلو هل داد.

طاهر هم قدم با آنها راه افتاد.

ـ روزهای اول بودم، تو نبودی. خبر مسافرت از طرف شرکتت رسید گوشم، گفتم تا این دهن باز نشده و داشته و نداشته‌ات رو به باد ندادم، گورم رو گم کنم برم از تهرون. منم از طرف شرکتمون رفتیم مسافرت. منتها ما رو با شاسی بلند و ماشین مدل بالا جابه‌جا نمی‌کنن. نهایت یه پژو می‌چپونن زیر پامون راهی جاده و کویر می‌شیم.

چه قدر امروز حوصله چرت و پرت‌های طاهر را نداشت! پوفی کشید و زیر چشمی نگاهش کرد.

ـ من جایی برم و نرم، مسافرت برم و نرم، تو سگ کی باشی؟ عجب گیری کردما. مگه سگ گله‌ای که آمار رفت و آمد منو می‌گیری؟

موسیو روی چهارپایه جلوی مغازه نشسته بود که با دیدن آنها، هل شده بلند شد و ایستاد.

ـ سلام.

فریسا خنده‌اش گرفت. دستی به علامت سلام تکان داد و از کنار آن گذشتند.

ـ نمردیم و یکی جلو پامون بلند شد تو این محل.

تک خنده‌اش طاهر را حرصی‌تر کرد.

ـ تا پریروز رفیق گرمابه و گلستون بودیم، حالا شدم سگ گله؟ دو روز دیگه با اون پسره بچرخی، ما می‌شیم چاه مستراح. تعارف نکن، بگو، دختر اوس محمود.

به در رسیدند. شوت محکمی به در زد و در باز شد. هاشم را به داخل خانه هل داد و در را بست. آتشی و عصبی به سمت طاهر برگشت.

ـ کوتاه بیا پسر جعفر. حرف ننداز تو دهن من. خودت می‌دونی با اینکه نداشتم و نپوشیدم و نچرخیدم، باز هول پول نیستم که...

طاهر پوزخند صداداری زد و میان حرفش آمد.

ـ همه هول پولن. شعار نده.

لحظه‌ای چشم بست و نفسی گرفت.

ـ د خفه شو دیگه... پول... پول... پول. تموم زندگیت رو دود کردی برا پول. جوونیت رو گرفتی کف دستت به خاطر پول. آدم باش طاهر... نه به خاطر من و هیچ خر دیگه‌ای به خاطر خودت می‌گم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت619

نفسش را کلافه بیرون داد و آرام‌تر ادامه داد.

ـ احمق خر بیشعور گاو، به خودت بیا... این کار تو آخر عاقبت نداره...

طاهر با تمسخر گفت:

ـ آره کار تو با این خوشگله بالاشهریه آخر عاقبت داره. عید که باهاش رفتی مسافرت، الان باز داری می‌ری خونه‌شون صبح تا شب؟

لب پایینش را عصبی گاز گرفت.

ـ چرا همه چی رو بهم ربط می‌دی طاهر؟ هم بازیمی، رفیقمی، دوستمی، نگرانتم احمق. حالا هی خر بازی در بیار. در ضمن من دیگه خونه آژمان ها کار نمی‌کنم. توی یه شرکت منشی شدم.

امروزم اتفاقی خوردیم به پُست هم. فعلاً پا رو دم من نذار و من رو تهدید نکن که پای خودت بیشتر از

من گیره. لااقل هر کار کنم غیرقانونی کار نمی‌کنم.
حالام گمشو از جلو چشام خیلی زر زدی.

با ضربه پا باردیگر در را باز کرد و قبل آنکه طاهر چیزی بگوید در را بست.

هاشم به دیوار کنار در تکیه داده و به جلویش خیره شده بود.
فریسا دستش را دور شانه او گذاشت و او را از دیوار کند.
ـ به طلعت می‌گم سر به سرت نذاره. خلاصه ماجرارو هم می‌گم بهش. این یکی دو روزه‌ام نرو سرکار، چیزی خواستی به خودم بگو.

هاشم زیر لب و با صدایی گرفته گفت:

ـ باورم نمی‌شه دیگه نمی‌بینمش... همین دیشب باهاش حرف زدم... یادته فری؟

لب گزید و خم شد روی سر هاشم را بوسید.

ـ آره عزیزم یادمه. تعبیر خوابت هم لابد همین بوده نفهمیدیم. این غم سنگینیه هاشم. من می‌فهممت ولی باز مثل همیشه قوی باش و...

هاشم عصبی میان حرفش آمد.

ـ نمی‌خوام دیگه قوی باشم.

خودش را از فریسا جدا کرد و روبرویش ایستاد.

صدایش کمی بالا رفته بود.

ـ دیگه نمی‌خوام قوی باشم فری. خسته شدم از قوی بودن. من دیگه نمی‌خوام مرد باشم. می‌خوام بچه باشم. می‌خوام احمق باشم. می‌خوام دیگه فکر نکنم. می‌خوام مثل بقیه بچه‌ها الان فکر مدرسه‌ام باشم نه جمال و نرگس...

چانه‌اش لرزید و تخس سربالا انداخت.

ـ نمی‌خوام دیگه قوی باشم فری... قوی بودن خیلی سخته... من حتی نتونستم نرگس رو نجات بدم... اصلاً من به چه دردی می‌خورم؟

با اولین قطره اشکی که روی گونه‌اش چکید سر پایین انداخت و به سرعت به سمت خانه‌شان رفت.

فریسا سر بلند کرد و به آسمان نگاه کرد. محمود می‌گفت، خدا غم را که می‌دهد، صبرش را هم می‌دهد... چیزی که تا به الان در مورد هاشم صدق نمی‌کرد.

سر جنباند و با چهره‌ای درهم وارد خانه شد. باید به فاطیما می‌گفت طلعت را صدا کند تا واقعیت را به او بگوید قبل آنکه با گیرهای بیخودش، هاشم از کوره در برود.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت620

شماره را گرفت و گوشی را روی گوش گذاشت.

نفس عمیقی کشید.

خیلی زود صدای مرد در گوشش پیچید.

ـ سلام آقای آژمان.

با آنکه سن پدرش را داشت و تقریباً بی‌گناه بود اما از همان دیدار اول، نتواسته بود آنطور که باید به او احترام بگذراد.

ـ سلام. من رسیدم. هماهنگ کردین باهاشون؟

مرد مطیع گفت:

ـ بله. گفتم بهشون. رفتین داخل اسم من رو بگین، راهنمایی‌تون می کنن به اتاقش.

«خوبه» آرام و زیرلبی گفت و با نگاهی به در سفید بزرگ که درش نیمه باز بود، وارد محوطه شد.

متوجه من من مرد آن طرف خط شد و تماس را قطع نکرد.

نگاهی به چند پیرزن و پیرمردی که در حیاط کوچک روی نیمکت‌ها نشسته بودند، کرد و از پله‌ها بالا رفت.

ـ فقط... ببخشید آقای آژمان...

بی حوصله میان حرفش آمد.

ـ حرفت رو بزن.

لحظه‌ای هیچ صدایی از آن طرف خط نیامد.

ـ مادر من پیره... مراعات سنش رو بکنین... نمی‌خوام بلایی سرش بیاد...

وارد سالن شد و به طرف پرستاری که وسط راهرو ایستاده بود، رفت و در همان حال جواب داد.

ـ هر چی باشم، احترام بزرگ‌تر کوچکی رو نگه می‌دارم. کاری باهاش ندارم. نگران نباشین.

مرد نفس راحتی کشید و کیاشا تماس را بی خداحافظی قطع کرد و رو به زن پرستار گفت:

ـ سلام من آژمانم. اومدم نرجس خانم رو ببینم. از فامیل‌هاشون هستم. آقای سرمد گفتن باهاتون هماهنگ کردن.

زن لحظه‌ای متفکر نگاهش کرد و جفت ابروهایش بالا پرید.

ـ بله... بله... بفرمایید. اتاق یکی مونده به آخر از سمت چپ هستن.

گفت و خودش جلوتر راه افتاد. راهرو خلوتی بود. در اتاق سفید رنگ را با تقه‌ای باز کرد و جلوتر از کیاشا وارد شد.

ـ نرجس خاتون ببین یکی از فامیلاتون اومدن. آقا پسرتون حسابی سفارشش رو کرده‌ها.

کیاشا نگاهش را در فضای اتاق گرداند. اتاقی با کاغذ دیواری سفید صورتی پنجره بزرگی که به تراس کوچکی راه داشت و یک میز و چهار صندلی در تراسش بود علاوه بر حجم زیادی از گل و گیاه.

با احساس نگاه سنگینی روی خودش، چشم از تراس گرفت و نگاهش را روی پیرزن ریز جثه و لاغری که عینکی روی بینی داشت و روی تخت نشسته بود، نگه داشت و حرف‌های جمشید سرمد در گوشش تکرار شد.

« ـ مامانم با ارزش ترین آدم زندگی نازیه. در واقع از بچگی پدر و مادرش که معتاد بودن و ول خیابون. نرجس نازی رو به دندون کشید و بزرگش کرد. با

اینکه سنش بالا بود اما برای نازی هم پدر بود و هم مادر.

تا همین سه سال پیش که نرجس رو ببریم خونه سالمندان، با نازی دو نفری زندگی می‌کردن و بعد اونم تنها کسی که از خانواده حتما هفته ای یه بار به نرجس سر می‌زد، نازی بود. ماها که بعد رفتنش خبری ازش نداریم، اگر یه نفر باشه توی این کشور که از نازی خبر داشته باشه، نرجسه.»

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت621

ـ سلام پسرم. بیا جلو ببینمت.

به زمان حال پرت شد و لبخندی روی لب نشاند و جلو رفت. در نگاه اول به دلش نشسته بود فقط حیف که مادربزرگ نازی بود.

ـ سلام نرجس خانوم. خوبین؟

پرستار انگار که خیالش راحت شده باشد، قدمی عقب رفت.

ـ من می‌رم. کاری داشتین صدام کنین.

و بعد سر جنباندن نرجس، بیرون رفت.

کیاشا لبه تخت نشست و نرجس نگاهش را روی او بالا و پایین کرد.

ـ به چشمم آشنایی ولی یادم نمی‌آد کجا دیدمت. پسر کی هستی جوون؟

لبخند روی لبش را حفظ کرد و کمی فکر کرد تا حرف‌های جمشید یادش بیاید.

« ـ هاشمی دوست صمیمی و همسایه ما بود. پسرشون حامد هم همبازی نازی بود.»

ـ من حامدم. پسر آقای هاشمی‌ام نرجس خانم. همسایه‌تون بودیم. همبازی نازی خانم. یادتونه؟

پیرزن با ابروهای درهم کمی فکر کرد و به یک باره ابروهایش بالا پریدند و شادی میان صدایش دوید.

ـ یادم اومد... آره. پسر مینا خانم. آره؟ تو کجا و این کجا پسرم؟ چی شده بعد این همه سال یاد ما کردین؟ رفتین شمال، اب و هوای شما گرفتتون که دیگه یادی از ما نکردین؟

جمشید اطلاعات بیشتری از هاشمی‌ها نداده بود اما راهی جز تایید نداشت.

سری جنباند و سرپایین انداخت.

ـ بله. نرجس خانم. دیگه این هفته برگشتم تهران گفتم بیام دیدن قدیمی‌های محل. آدرستون رو از پسرتون آقا جمشید گرفتم.

نرجس که تازه یادگاری از گذشته را پیدا کرده بود، خودش را جلو کشید و دست کیاشا را گرفت و شروع

به پرسیدن سوال از قدیم کرد و کیاشا هر سوال را دست و پا شکسته جواب داد.

از مادر خیالی و مرگش گفت. از پدرش که زن دومی گرفته و از خودش که هنوز مجرد است و در مقابل نرجس از جمشید و خانواده اش گفت و حشمت و زنش که بعد آمدن به خانه سالمندان دیگر هیچ خبری از آنها ندارد و حتی نمی‌داند مرده‌اند یا زنده و کیاشا لب بست و نگفت از حشمتی که در یکی از خرابه‌ها پیداش کرده بود در حالی که از زنش هیچ خبری نداشت و البته که هم هوش و حواس درستی نداشت و بعد از پنج بار پرسیدن از نازی، به سختی توانست او را به یاد بیاورد و گفت دخترش است... همین... دیگر هیچ خبری از او نداشت.

حرف‌های نرجس تمام شد و حرفی از نازی به میان نیاورد. کیاشا لبخندی زد.

ـ چه خبر از نازی خانم؟ تهرانن برم ببینمش؟ تنها هم‌بازی من بود. یادش به خیر.

اولش دروغ گفتن سخت بود، اما حالا می‌توانست دو ساعت بی وقفه از گذشته و هم بازی بودنش با نازی بگوید. در دل خود را لعنت کرد.

نرجس را زیر نظر گرفت که لبخند کمرنگی زد.

ـ اون دخترم خودش رو آواره فرنگ کرده. هر چی گفتم بمون، گوشش بدهکار نبود. رفت.

امیدی به دلش تابید. پس خبر داشت از رفتنش.

نگاهی به موهای سفیدی نرجس کرد که از زیر روسری سفیدش بیرون زده بودند.

ـ رفت خارج؟ کدوم کشور رفته؟

لایه‌ای غم روی چشم‌های نرجس نشست.

ـ نمی‌دونم والا... فکر کنم ترکیه. همین اواخر رفته. هر چی گفتم بمون. دختر تنها می‌ری توی غربت چکار؟ گوش نکرد. گفت نمی‌تونم و رفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت622

دستی زیر چشمان نم گرفته‌اش کشید و بازدمش را بیرون داد.

ـ از تو چه پنهون پسرم، عصا دستم بود. جمشید که وفا نداره و ماهی یک بار، مسیرش این‌ورا می‌افته، ولی نازی هر هفته سر می‌زد بهم و هر بار هم می‌اومد، کلی خرید می‌کرد و می‌اورد.

حالا که رفته، حس می‌کنم غریب افتادم تو این مرکز.

کیاشا لبخند مهربانی زد.

ـ حیف شد. من اومده بودم، ببینمش. شماره‌ای ازش ندارین، زنگ بزنم بهش؟

کمی ضربان قلبش بالا رفته بود. جواب نرجس می‌توانست جواب تمام دویدن‌های این چند وقته‌اش باشد.

نرجس لحظه‌ای مردد نگاهش کرد.

ـ والا... چی بگم...

نوری در دلش تابید. پس نشانه‌ای داشت. کیاشا شانه بالا انداخت و خود را بیخیال جلوه داد.

ـ اگر نمی‌خواین ایراد نداره. من فقط گفتم احوال پرسی کرده باشم از همبازی قدیمیم.

نرجس به رسم مادربزرگ‌ها، نگران شد و سر بالا انداخت.

ـ نه پسرم. این چه حرفیه. حقیقتش گفته نشونه به غریبه ندم ازش. نمی‌دونم کی چه بلایی سرش آورده که این دختر اینطوری آواره شده. تو که از خودمون و آشنایی...

در دلش غوغایی برپا بود اما در ظاهر تنها نقاب لبخندی بر لب زد.

ـ بسیار هم عالی. می‌خواین شما خودتون رنگ بزنین بهش، بعد بدین منم باهاش احوال پرسی کنم؟

نرجس که انگار با این پیشنهاد، خیالش کمی راحت‌تر شده بود، سری جنباند.

از کشوی اولی کمد کنار تختش، گوشی قدیمی کشویی در آورد و جلوی صورتش گرفت.

کمی گوشی را بالا و پایین کردن و روی بلندگو گذاشت.

کیاشا بوق‌ها را زیر لب شمرد و با پیچیدن صدای شاد سلام نازی در اتاق، گویی با پتک بر روی سرش زده باشند. لحظه‌ای بی توجه به نرجس چشم بست و پلک‌هایش را محکم و با حرص روی هم فشرد.

ـ سلام دخترکم. خوبی؟

سر و صدای کمی از آن طرف خط می‌آمد.

ـ ممنون مامانی. خوبی تو؟ چه خبر؟ فشارت که بالا و پایین نشده؟

نگران بالا و پایین شدن فشار نرجس هم بود؟ پوزخندی در دل زد. خوب نقطه ضعفی را پیدا کرده بود.

ـ نه دخترم. حالم خوبه. زنگ زدم احوال پرسی کنم. البته یه مهمون قدیمی هم داریم.

لحظه‌ای هیچ صدایی از آن طرف خط نیامد و بعد صدای مشکوک و مردد نازی بود که پرسید.

ـ مهمون قدیمی؟ کی؟

نرجس نگاهی به قد و بالای کیاشا کرد.

ـ حامد هاشمی... پسر مینا خانم. همون همبازیت که بار کردن خونه‌شون رو بردن شمال. حالا پسرش پرسون پرسون من رو پیدا کرده و اومده پیشم. ماشاءالله آقایی شده برای خودش نازی.

کاش ایران بودی می‌دیدیش. اصرار کرد باهات حرف بزنه، منم برای همین زنگ زدم بهت.

کیاشا لب‌هایش را روی هم فشرد. اگر نرجس می‌فهمید نازی با پول او به ترکیه رفته، چه می‌کرد؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت623

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

حواسش را به حرف های نازی داد.

ـ آخه نرجسی من می گم به هیچ‌کس نگو از من خبر داری، برداشتی جلوی طرف زنگ زدی به من؟ چی

بهت بگم که بعد پشتم گله نکنی؟ حالا بزرگ شده که شده، مبارک صاحبش. به من چه آخه؟

نرجس شوکه شده چشم غره ای به گوشی رفت. انگار که نازی ببیند و ساکت شود. در آخر دادش در آمد و با تشر گفت:

ـ مادر همین‌جاست. یه لحظه زبون به دهن بگیر. گوشی رو گذاشتم روی بلندگو. می‌خوای دو کلمه حرف بزنی‌ها. جدا از آدم‌هایی؟ من اینطوری بزرگت کردم نازی؟

این که فقط یک غر ساده بود! نرجس اگر می‌فهمید نازی چه افعی‌ای شده، چه می کرد؟

حرف زدنش با نرجس، تفاوت زیادی با ناز کلامش هنگام حرف زدن با کیاشا بود. بی غل و غش بود و ساده. مثل گفتگو هر دختر و مادر.

ان روزها هم مطمئن بود که نازی جلوی او، خودش نیست و حالا فهمیده بود که جلوی چه کسی خود خود واقعی‌اش است. به دور از ناز و تظاهر.

کلافگی از صدای نازی مشهود بود.

ـ باشه عزیزم. حرص نخور. حیثیتم رو که بردی. حالا بده گوشی رو به ایشون. یه حال احوال بکنم تا بیشتر خودم رو به فنا ندادم جلوش.

نرجس کمی خیالش راحت‌شده بود. گوشی را به سمت کیاشا گرفت.

ـ بیا پسرم. ببخشید دیگه. نازی یکم بد اخلاقه.

کیاشا بی حرف از لبه تخت بلند شد و گوشی را گرفت. گوشی را از حالت بلندگو خارج کرد و روی گوشش گذاشت.

چشم بست و چهره مبهوت نازی را پشت پلک‌هایش تصور کرد.

مثل آن روز خودش... پشت فرمانی که ان مرد زنگ زد و گفت شوهر نازی‌است... صدایش همان قدر شوکه و تکان دهنده بود برایش.

ـ سلام. نازی خانم.

می‌دانست دو ماه فرصت زیادی نیست برای فراموش کردن صدایش.

سکوت محض آنطرف خط، ثابت کرد همانطور که انتظارش را داشت، نازی تعجب کرده بود.

لبخندی به چهره منتظر نرجس زد و با صدای مطمئنی و با اعتماد به نفسی گفت:

ـ الان کنار مادربزرگتم. نرجس خانم. البته عموت رو هم دیدم و زن عموت.

دستی برای نرجس تکان داد و در اتاق را باز کرد

ـ و حتی حشمت...

در را پشت سرش بست و به پرستار در راهرو لبخندی زد و به سمت در خروجی رفت.

ـ تو حلبی آبادی‌های اطراف تهران پیداش کردم. گفتی هیچ‌کسی رو نداری ولی داشتی. همه آدما دارن... همه این هشت میلیارد آدمی که توی این زمین زندگی می‌کنن، یه چیزی برای از دست دادن دارن، که اگر نداشتن، دیگه زنده نبودن.

تنها دارایی زندگیت که جلوش به دور از پول و جایگاه و قدرت، خود خودتی رو پیدا کردم.

حیاط خلوت تر از زمان آمدنش بود. تنها یک پیرمرد در حال پیاده‌روی بود.

تنش را روی نیکمتی رها کرد و به درخت تازه جوانه داده روبرویش خیره شد.

ـ بیشتر از یک ماهم رو گذاشتم پای پیدا کردنش، نه به خاطر اینکه...

صدای پر لرز نازی را شنید.

ـ کیا... م... من...

میان حرفش آمد. چشم بست و کلمات را کنار هم چید. در آرامش... انگار که واقعاً نازی همبازی بچگی‌اش باشد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت624

ـ وسط حرفم نیا، خودت می دونی سگ بشم، چه کارا ازم برمیاد. من می‌خواستم این رابطه مثل یک رابطه عادی و بدون ماجرا تموم شه اما خودت نخواستی پس بذار حرف بزنم... داشتم می‌گفتم. این پیرزن رو پیدا کردم نه به خاطر اینکه بیکار بودم. دقیقا افتادم دنبال پیدا کردنش چون می‌خواستم ازت انتقام بگیرم.

وقتی از وجود نرجس با خبر شدم، وقتی بعد کلی رفت و آمد بالاخره عموت که نم پس نمی‌داد، ادرس نرجس رو بهم داد، گفتم می‌آم اینجا و اون فیلم کذایی رو می‌کوبم تو صورتش.

اگر قبول نکرد ویس زنگ اون شبت رو براش می‌ذارم. بالاخره باور می کنه که چه نوه لجنی داره و عمرش رو پای کی گذاشته...

ولی بعد گفتم نه... بذار برای بار آخر بهت فرصت انتخاب بدم...

صدای هق هق ریز نازی را شنید.

ـ خ...خیلی بی رحمی کیاشا... اون پیرزن...

هوا را با فشار به ریه برد. هنوز آرام بود.

ـ گفتم وسط حرفم نیا. تو حتی لایق آوردن اسم اون پیرزنی که تمام امیدش تو هستی هم نیستی نازی... تویی که اون قدر عشق خارج گرفته بودتت که روی تمام زندگیت پا گذاشتی. الان که بهش رسیدی...

پوزخندی زد.

ـ شوهرم داری... ایشالا بچه‌تونم به دنیا بیاد. زنگ زدم بهت فرصت انتخاب بدم.

فرصتی که تا فردا صبح پول من رو پس می‌دی و دیگه هیچ وقت، تاکید می‌کنم هیچ وقت من رو با هیچ فیلم و کثافتی تهدید نمی‌کنی که اگر بکنی و این فیلم پخش شه، قبل همکارای من، این پیرزن می‌بینه و دق می‌کنه.

باد سردی وزید. از روی نیمکت بلند شد.

ـ درست مثل اون روز من، تا ساعت نه صبح فردا وقت داری... نه بشه ده، این کلیپ جلوی چشم اون پیرزنه...

نازی با صدای لرزان گفت:

ـ من اونقدر پول ندارم...

گوشه لبش بالا رفت.

ـ عیب نداره. جور می‌کنی... به اون شوهرت بگو... زبونش خوب اون شب دراز بود... بگو اون بدبختی که اون شب زنگ زدم سکته‌اش دادم،

اونقدر هم که فکر می‌کردم بدبخت نبوده و حالا اومده پولش رو می‌خواد.

صدای گریه‌اش بلند شد. دلش نسوخت و در دل کمی خودش را لعنت کرد اما حقیقت همین بود که او در برابر نازی پر از خشم بود.

نازی اولین کسی بود که در زندگی‌اش اینقدر او را احمق فرض کرده و تهدیدش کرده بود.

تهدیدی که گاهی شب‌ها کابوسش را می‌دید و تنش خیس عرق می‌شد.

با هق هق گفت:

ـ اون رفت... اون احمق من رو گذاشت و رفت... اومدیم استانبول جدا شدیم... من دارم تو رستوران کار می‌کنم... تو رو خدا بگذر کیاشا... اون پول چه دردی از تو درمون می کنه؟ اونقدر داری که این مبلغ درآمد یک شب رستوراناته... دست از سر اون پیرزن بکش... به خدا نرجس سکته بکنه، صد تا صاحب پیدا می‌کنه، فقط من نیستم که... می‌ریزن سرت... اون گوشیم رو فروختم. حتی خودمم دیگه اون فیلم رو ندارم.

تو رو خدا فقط دست از سر نرجس بردار.

با شنیده‌های نازی، بدنش از عصبانیت گر گرفته بود. چشم‌هایش را با حرص روی هم فشار داد.

ـ خاک بر سرت نازی.

لحظه‌ای صدایی نیامد و بعد فریاد نازی شوکه‌اش کرد و گوشی را کمی از گوشش فاصله داد.

ـ اره... خاک بر سر من...خاک بر سر من با این بخت سیاهم... اره کیاشا خاک بر سر من که ننه بابام هشتشون گرو نهشون بود.

خاک بر سرم من که از اول زندگیم افتادم تو دامن یه پیرزن و تو بدبختی و نداری بزرگ شدم...

خاک بر سر من که بعد بیست و پنج سال بدبختی وقت آشنایی با تو فکر کردم افتادم توی ظرف عسل ولی افتادم توی سطل اسید.

هر روز سوختم و ساختم با آدم از خود متشکر و مغروری به اسم کیاشا آژمان که هیچ کس رو غیر خودش قبول نداشت. اونقدر نامحرم بودم که حتی مادرت رو هم ندیدم و از مریضیش چیزی نفهمیدم...

زل زدی تو چشمام گفتی من عاشق شدم... من خاک بر سرم اومدم ول کنم بیام پی زندگیم که خوردم به پست یه نامرد تر از تو... آره بدبخت من... ولم کن تو رو خدا... تو چی می دونی از زندگی من؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت625

چه قدر حالش از حرف های شعاری نازی بهم می خورد. از قبل تمام این توجیه‌هایش را حدس می‌زد.

از در مرکز بیرون امد. به پیاده رو که رسید، صدایش بلند شد.

عصبانیت بر روی صدایش لرز انداخته بود و حالا که نرجس صدایش را نمی‌شنید، دیگر نگاه چپ چپ آدم‌ها هم اهمیتی نداشت.

ـ آره خاک بر سرت. برای تک تک چیزهایی که گفتی چون تلاش نکردی درستش کنی... چون منتظر بودی بیوفتی تو سطل عسل. چون عقل نداشتی که بفهمی من عاشق آدمی که جلوی من خود واقعیش نباشه، نمی‌شم. چون نفهمیدی من اون قدر گاو نیستم که نفهمم تو داری بهم دروغ می‌گی اما به

روت نیوردم. نه من، نه هیچ کس دیگه‌ای عاشق اون دختر لوس و ننری که تمام فکر و ذکرش رنگ مو و ناخنشه نمی‌شه نازی. چرا خودت واقعیت نبودی؟ چرا تمام مدت نقش یه دختر پولدار رو بازی کردی؟

قفسه سینه‌اش از عصبانیت بالا و پایین می رفت و پره‌های بینی‌اش گشاد شده بودند.

ـ من اگر می‌دونستم وضع تو اینطوریه، کمکت نمی‌کردم؟ می کردم... خودتم می‌دونی که با تمام اون اوضاع درهم برهم اون رابطه، کنارت بودم.

اون رابطه یک ساله‌ای که تو با خریت تمام گند زدی توش، اگر تو از اول خود واقعیت بودی، یه طور دیگه رقم می‌خورد. اگر از اول می‌دونستم تو دختر حشمتی و نوه نرجس، اگر اینقدر برام مجهول نبودی، همه چیز یه طور دیگه می‌شد...

اما تو نخواستی... با بلند پروازیت گند زدی به همه چی.

این پیرزن تمام امیدش تو بودی رو ول کردی رفتی با اون پسره نکبتی که هنوز دو ماه نگذشته قالت گذاشته... پس همه چیز رو نداز گردن بختت و این سیاه بازیایی که خودم از بر شدمشون. اینقدر آدم باش که بعد این گندزدنات، بپذیر که اشتباه کردی و مقصر اصلی این ماجرا خودتی، نه هیچ کس دیگه‌ای.

صدای گریه نازی از آن طرف خط، اعصابش را بهم می‌ریخت.

ـ کیا... من غلط کردم... می‌خوام برگردم ایران که...

به دیوار پشت سرش تکیه زد و عرق روی پیشانی‌اش را گرفت.

ـ برگردی ایران که چی؟ باز شر به پا کنی؟ باز یه تصمیم هیجانی دیگه...

میان حرفش امد.

ـ آخه... الان که دیگه حقیقت رو فهمیدی... فهمیدی که من دختر حشمت و نوه نرجسم... اگه برگردم، من و تو...

حماقت این دختر انتها نداشت. دو لبش را محکم بهم فشرد تا ناسزایی بارش نکند.

ـ من و تویی وجود نداره نازی... دیگه من و تویی وجود نداره. نه الان، نه هیچ وقت دیگه‌ای این فکر رو نکن.

آره من حقیقت رو فهمیدم اما خیلی دیر فهمیدم و الان نه دلم می‌خواد که این رابطه رو شروع کنم و نه می‌تونم که این کار رو بکنم.

سکوت کرد. نازی هم از کیلومترها دورتر انگار معنی حرفش را فهمید که صدایش متحیر شد.

ـ یعنی چی که نمی‌تونی؟ ن...نکنه با اون دختره پاپتی...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت626

پر حرص میان حرفش آمد و توپید:

ـ حرف دهنت رو بفهم دیگه هی هیچی نمی گم... اون روز پشت گوشی چیزی بهت نگفتم، چون شوکه شده بودم، قرار نیست دهنت رو باز کنی و هر چی دوست داشتی به فریسا بگی. قبل اینکه هر فکر چرتی توی ذهنت نقش ببنده و باز خودت رو بذاری توی جایگاه مظلوم، باید بهت‌بگم تا وقتی تو ایران بودی هیچی بین من و فریسا نبود.

پوفی کشید.

ـ در ضمن فریسا پاپتی نیست... چون هر چی بود، خودش بود. از همون روز اول نقش سیندرلا رو بازی نکرد و منتظر آدم سوار بر اسب هم نبود که با دیدن من هل شه و دست و دلش بلرزه.

این چند ماهه تو عمارت اومد، توی خونه من اومد، رستورانم رو گشت اما دست و چشمش هرز نرفت روی هیچی.

جونش رو به خاطر خانواده اش داد، زیر عمل رفت و سر هیچ کس هم منتی نگذاشت. دید پول نداره، ننشست بگه خاک بر سرم من برم از فلانی اخاذی کنم. اشتباه داشت اما اخرش دست گذاشت روی زانوش بلند شد و همین الانم که من می‌گم لازم نیست کار کنی، رفته یه جای دیگه داره صبح تا عصرش رو کار می‌کنه...

تمام تنش عرق کرده بود. دستش روی صورتش کشید و به سمت مرکز رفت.

ـ از حالا به بعد اول فکر کن و بعد حرف بزن...

بعد تمام این ناله‌هات، نمی‌خواد پول من رو بدی، ولی همون ترکیه بمون.

یه دوست دارم می‌گم کارت رو درست کنه لااقل دیپورت نشی ایران، آدرست رو بفرست روی خط خودم.

پایش را که روی پله اول گذاشت، چشمش به چشم‌های نگران نرجس از پشت شیشه اتاقش افتاد.

تمام دلسوزی‌اش برای نازی، از وقت دیدن این پیرزن شروع شده بود. سر پایین انداخت و قدم بعدش را برداشت.

صدای نازی لرزید.

ـ کیا... ممنون.

سری برای پرستار تکان داد و به سمت اتاق نرجس رفت.

ـ تشکر نمی‌خوام. ایران که آدم نبودی، ترکیه درست زندگی کن.

گوشی را قطع کرد و پا به اتاق نرجس گذاشت.

نرجس لبخند هلی زد و کنجکاو گفت:

ـ دیر کردی. اینقدر حرف داشتین برای گفتن؟

معذب بود از دروغ‌هایی که گفته بود. با سری پایین گوشی را روی میز کنار او گذاشت.

ـ بله دیگه. شارژ گوشی شما رو هم تموم کردم. شرمنده دیگه.

نرجس خندید.

ـ خواهش می‌کنم پسرم. برای اون نگفتم. برام جالب بود. اخه نازی خیلی دختر درونگراییه. الان تعجب کردم اینقدر با تو حرف زد.

دیگر بیشتر ماندن جایز نبود. دستی به ته ریشش کشید و بی آنکه جوابی برای حرف نرجس داشته باشد، از او خداحافظی کوتاهی کرد و از مرکز بیرون آمد.

داخل ماشین که نشست، گوشی در جیبش لرزید.

شماره ناشناسی بود که دو آدرس خانه و محل کارش را فرستاده بود.

سری به نشانه تاسف تکان داد و ماشین را روشن کرد.

امروز کار زیادی داشت.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت627

ـ دختر بزرگ کردم. فقط بذارنشون برای فیلم دیدن و پفک خوردن. انگار مهد کودک باز کردم.

فاطیما ضربه ای به پهلو فریسا که با هیجان به صفحه تلویزیون خیره شده بود، زد. فریسا به سمت

زری برگشت که همانطور که غر می زد، پیاز خرد می‌کرد.

خندید.

ـ زری الان فیلم دیدن من چه ضرری به تو می‌رسونه آخه؟ روز جمعه‌ای دست بردار از سرمون.

زری چشم غره ای به او رفت.

ـ نه که شما خیلی از رو می‌رید. سر ظهر شده. از صبح زل زدین به اون تلویزیون که چی؟ لااقل دوتا فیلم آدمیزادی نگاه کنین. این کشت و کشتارا چیه؟

فاطیما این بار پیش‌دستی کرد.

ـ مامان خیلی تازگیا غر می‌زنی.

فریسا ابرو بالا انداخت دنباله حرف او را گرفت.

ـ این نشونه‌های بالا رفتن سن و پیرشدنه.

زری به ثانیه نکشید که سرخ شد و سبد خالی کنارش را به سمت آنها پرتاب کرد.

ـ عمتون پیر شده. محمود بیا این دوتا خرس گنده رو از جلوی چشم من جمع کن. همش دارن عذابم می‌دن.

صدای محمود از اتاق آمد.

ـ اذیت نکنین زن من رو. خونه رو گذاشتین رو سرتون.

فریسا فیلم را استپ کرد و از جا بلند شد.

ـ به خشکی شانس. داد امپراطور هم در اومد.

سرش را از میان چهارچوب در به داخل اتاق محمود برد و با شیطنت ابرو بالا انداخت.

ـ امپراطور ما دو بنده خطاکار را عفو کنید. الساعه فرمان شما را اطاعت گفتیم و دست از فیلم نازنینمان در حساس ترین سکانس آن کشیدیم و حالا جامه دران به سوی بیابان می‌رویم تا مورد غضب جنابعالی و ملکه قصرتان قرار نگیریم.

سرش را که عقب کشید، صدای قهقهه محمود را شنید.

ـ پدر سوخته...

ابرو های فریسا بالا پرید. باید به کیاشا می‌گفت، محمود خودش پدرسوخته را می‌گوید و او هم می‌تواند راحت باشد!

دیروز عصر بنا به توافق همیشگی‌شان او را رسانده و رفته بود. این چند روزه را تنها با صحبت کردن در مسیر می‌گذراندند.

کیاشا درگیر افتتاح شعبه جدید رستورانش بود و روز و شبش را آنجا می‌گذراند.

دلتنگش بود. روزی فکرش را هم نمی‌کرد با ندیدن یک نفر در کمتر از یک روز، دلتنگش شود اما حالا شده بود و این اعتراف خودش را هم می‌ترساند.

ـ کجایی آجی؟

با حرف فاطیما از فکر در آمد و به سمت او چرخید.

ـ ها؟

فاطیما خندید.

ـ چته؟ نیم ساعت داشتم حرف می‌زدم. گفتم زری می‌گه برنج رو تو باید دم کنی برای نهار.

چشم‌هایش درشت شد.

ـ من؟ برنج؟

به سمت در خروج پا تند کرد و داد زری در آمد.

ـ فریسا فرار کردی ظهر نمی‌آی خونه ها... من زری نیستم شما رو کاری نکنم.

خندید و دمپایی‌هایش را پا زد.

ـ باشه بابا. واسه یه برنج می‌خوای کارتون خوابمون کنی؟ خیس کنین برگشتم دم می‌کنم. می‌رم به هاشم سر بزنم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت628

در را پشت سرش بست. سری کلافه تکان داد. زری نیت کرده بود طی یک دوره فشرده از او و فاطیما زن زندگی بسازد.

تقه‌ای به در خانه طلعت زد.

ـ بیا داخل. دستم بنده.

در را باز کرد و سرش را از میان در داخل برد.

ـ سلام.

با دیدن زهره خانم، همسایه کوچه کناری‌شان و رنگ مویی که روی سرش بود، ابرو بالا انداخت و وارد خانه شد.

ـ روز جمعه‌ای، مشتری داری!

@Vip Roman

احوال پرسی با هر دو کرد و طلعت همانطور که مشغول گذاشتن رنگ روی ابروهای مشکی زهره بود، نفسش را بیرون داد.

ـ مگه بدبختی جمعه شنبه می‌شناسه که من کارم رو تعطیل کنم؟ مشتری باشه کار می کنم دیگه.

فریسا تلخندی زد. حق با طلعت بود. نگاهی به اطراف انداخت.

ـ هاشم کجاست؟

طلعت با چشم و ابرو به در اتاق اشاره کرد.

ـ از صبح نشسته تو اتاق بیرون نمی‌اد. خدا خیرت بده برو ببین داره چیکار می کنه.

فریسا باشه زیر لبی گفت. طلعت از همان چهار روز پیش که موضوع را کامل برایش توضیح داده بود، برخلاف همیشه این بار منطقی و عاقلانه برخورد کرده بود و به هاشم گیر نداده بود.

بعد تقه کوتاهی به در، در را باز کرد و سرش را داخل اتاق برد. هاشم دراز کشیده بود اما چشم‌هایش باز بود.

ـ جوجه بیام یا حوصله‌ام رو نداری برم ؟

هاشم خودش را بالا کشید و فرز نشست.

دستی زیر چشمانش کشید و فریسا تازه متوجه سرخی چشم‌هایش شد.

ـ نه آجی، بیا داخل.

فریسا کنار او نشست و به دیوار تکیه زد.

ـ طلعت می‌گفت از صبح نیومدی بیرون از اتاق.

هاشم شانه بالا انداخت و بینی‌اش را بالا کشید.

ـ حوصله نداشتم. یه روز جمعه بیکارم گفتم استراحت کنم.

دستش را روی شانه هاشم گذاشت و فشرد.

ـ من دیروز گفتم بریم بهشت زهرا...

هاشم پربغض میان حرفش آمد.

ـ نمی‌تونم فری... هنوز باور نکردم. چطوری برم بهشت زهرا دیدنش؟ فقط چهار روز گذشته. چهار روز پیش قرار بود برم عیدیش رو بدم که...

جمله‌اش را نیمه تمام گذاشت. فریسا قلبش فشرده شد و لب گزید.

ـ هاشم زندگی همینه... بالا و پایین داره. می‌دونم عصبی و ناراحتی که چرا تو؟ چرا نرگس؟ ولی زندگی همینه. بعضی وقت‌ها روی خوشش رو نشون می‌ده. بعضی وقت‌ها روی بدش رو... الان روی بدشه... الان که نرگس رفته، الان که بابات نیست، الان که به جای مدرسه می‌ری سرچهارراه... ولی مطمئن باش، پشت هر غروبی، یه طلوع و آفتاب دیگه‌اس، ته هر زمین خوردنی، پا شدنه، آخر هر گریه‌ای، خنده‌اس.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت629

بوسه‌ای روی موهایش کاشت و مهربان به اشک‌های هاشم که بی صدا روی گونه‌اش می‌ریخت، نگاه کرد.

ـ فقط باید صبور باشی و این روزها رو بگذرونی. بعد که پا شدی، جای نرگس هم زندگی کن. اون آرزوهایی که با هم ساختین رو به سرانجام برسون... من مطمئنم این تنها راهیه که نرگس هم اونجا خوشحال می‌شه.

هاشم با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و میان گریه، لبخندی زد.

ـ چه قدر شبیه هم حرف می‌زنین.

چشم های فریسا گرد شد.

ـ شبیه کی؟

ـ اون آقاهه که رستوران داره و اون روز رفتیم رستورانش. سر کوچه نرگس اینا همینارو گفت بهم.

فریسا چشم ریز کرد.

ـ عجب... پس اینا بود حرف های مردونه‌ای که بهم یک کلمه‌شو هم نگفتین؟

هاشم سر بالا و پایین کرد و فریسا از جا بلند شد.

هاشم سر بلند کرد و نگاهش کرد.

ـ خوش‌تیپه... مهربونه... به قول طلعت آدم حسابیه.

فریسا چشم ریز کرد.

ـ پسندیدی، بگم بپیچن برات؟

هاشم خندید.

ـ نه آجی. ما به اموال مردم دست نمی‌زنیم. مبارک صاحبش باشه که شما باشی.

فریسا چشم گرد کرد.

ـ بچه تو چه قدر پرویی... کی گفته ما با هم...

هاشم میان حرفش آمد.

ـ به قول طلعت بعضی چیزا گفتنی نیست. دیدنیه. منم دیدم.

بلند شد و جلوی فریسا ایستاد.

ـ ولی خیالت راحت باشه به کسی نمی‌گم... دهنم قرصه.

صدای گوشی فریسا بلند شد و نگاه از چشمان تخس هاشم گرفت.

گوشی‌اش را در آورد. کیاشا بود.

هاشم نیشش باز شد.

ـ حلال‌زاده‌اس آجی...

چشم‌غره ای به هاشم رفت و با غرغری زیر لب از اتاق بیرون آمد.

ـ تو از وقتی افتادی توی کار، چشم و گوشت خیلی باز شده. فریسا نیستم اگر زبونت رو نچینم.

هاشم خندید و فریسا بی خداحافظی از طلعت از خانه بیرون آمد.

گوشی را جواب داد و به دیوار تکیه زد.

ـ سلام دکتر.

ـ سلام. این دکتر گفتن رو چطوری از زبونت بندازم؟ حس می‌کنم زنگ زدم منشیم.

چشم درشت کرد.

ـ من رو با اون جادوگر مقایسه نکنا...

کیاشا خندید.

ـ اون جادوگر موقتی بود. رفت اون اصلیه امروز برگشت.

بازدمش را با آسودگی رها کرد.

ـ خب خداروشکر... دیگه شب‌ها کابوس نمی‌بینی. واقعاً شبا نمی‌اومد به خوابت؟ نمی گرخیدی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت630

کیاشا شماتت‌وار اسمش را برد.

ـ فریسا...

شانه بالا انداخت.

ـ خب حالا... اصلاً چی شده جناب آژمان این موقع ظهر یاد بنده افتادن؟

صدای خش، خشی از آن ور خط آمد و به دنبالش صدای نرم کیاشا.

ـ جناب آژمان همیشه یاد بغلی‌شون هستن، منتها یه طوری از اوس محمود می‌ترسن که وقت‌هایی فریساشون تشریف نداره، جرات زنگ زدن هم ندارن.

انگار که کیلو کیلو قند در دلش آب کرده باشند، تمام جانش شیرین شد و گر گرفت.

ـ طبیعیه که توی دلبری ازت کم می‌آرم؟

کیاشا کوتاه و مردانه خندید.

ـ آره. خودم یادت می‌دم.

بهش برخورد.

ـ نمی‌خواد. بلدم. پشت گوشی نمی‌تونم فقط.

ـ حضوری بلدی؟

بی‌اختیار هینی کشید و صدای قهقهه کیاشا بلند شد.

ـ باور کن اصلاً حوصله نداشتم. الان اذیتت کردم، سرحال اومدم...

پر غیظ توپید.

ـ کوفت...

آهی کشید و ادامه داد:

ـ هی روزگار... یه روزی برای خودم یل میدون بودما... حالا مسخره دست این بچه سوسول آژمان شدم.

کیاشا با خنده گفت:

ـ باشه حالا ناله نکن. زنگ زدم بگم عصر آماده شو بریم بیرون.

تند گفت:

ـ کجا؟

ـ خرید. فردا عصر فرزانه می‌خواد روضه بگیره برای سالگرد کتی. تو هم دعوتی. ما هم که می‌خواستیم بریم خرید. امرزو بریم که منم خلوتم.

بی اختیار استرس گرفت و لب گزید.

ـ من چرا دعوتم؟ خود مامانت گفت؟

در صدای کیاشا خنده بود.

ـ آره خودش گفت. می‌خواست بهت زنگ بزنه، گفتم خودم بهت می‌گم. حالا چرا هل کردی؟

آب دهانش را پایین داد.

ـ تو که چیزی بهش نگفتی؟ از رابطه ما چیزی می‌دونه؟

ـ نه. هنوز وقتش نشده بهش بگم.

نتوانست نپرسد.

ـ کی وقتشه؟

کیاشا بی تعلل جواب داد.

ـ وقتی همه چیز درست شه و کسی نتونه نه توی این رابطه بیاره.

ـ کی همه چیز درست می‌شه؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت631

کیاشا لحظه‌ای مکث کرد.

ـ با این حاضرجوابیا می‌خوای از زیر زبون من حرف بکشی؟ آماده باش من پنج میام دنبالت. خوبه؟

مچش را گرفته بود. نفسش را با پوفی بیرون داد و به سمت در خانه رفت.

ـ باشه. سر خیابون وایسا.

ـ باشه. فرمایش دیگه‌ای نیست؟

دست در جیب کرد و جلو رفت.

ـ نه. برو به مامانت کمک بده. نری بخوابی.

کیاشا تک خنده‌ای کرد.

ـ خوبه فرزانه عروس دلسوز گیرش اومده ولی من خونه خودمم.

سرجایش، کنار حوض ایستاد.

ـ تازگیا زیادی نمی‌ری خونه خودت؟ قبلاً که همیشه عمارت بودی.

ـ اون یک ماه تو بودی، الان حوصله خونه رو ندارم، شلوغه. ترجیح می‌دم بیام همین جا خلوته. فرزانه‌ام حالش بهتره دیگه لازم نیست هی بهش بچسبم.

حالا سوالات تموم شد، من برم بخوابم یکی دو ساعتی؟

لب گزید.

ـ نهار چی؟

احساس کرد کیاشا دارد می‌خندد.

ـ درست کردم خوردم.

به در رسیده بود. صدایش را پایین آورد.

ـ دیگه آزادی. پنج اوکیه. خداحافظی.

در را باز کرد و فریاد زری از جا پراندش.

ـ مگه من به تو نگفتم برنج رو دم کن؟ کجا فرار کردی؟

از هلش قبل شنیدن خداحافظی کیاشا، گوشی را قطع کرد و در را نیمه باز پشت سرش رها کرد.

چشمی درشت کرد.

ـ وای زری سکته‌ام دادی زن. خب اومدم دیگه... اعصاب نداریا.

فاطیما ریز خندید و فریسا چشم‌غره ای به او رفت.

وارد آشپزخانه شد. از زری نمی‌توانست کمک بگیرد. شبیه کوه آتشفشان شده بود امروز! می توانست قسم بخورد این بی‌اعصابی امروزش دلیلی دارد.

دانش خودش را جمع کرد و برنج را دم کرد.

سر سفره، نهارشان که تمام شد، محمود لیوان آب را پایین گذاشت و نگاهش کرد.

ـ راستی فریسا از رییست چه خبر؟ چند وقته خبری ازش نیست!

لحظه‌ای شوکه شد اما خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و بیخیال شانه بالا انداخت.

ـ دنبال زندگیشه دیگه. می‌خوام یه شعبه دیگه بزنن، بعد عید درگیر اونان بیشتر.

و برای ادامه ندادن ماجرا، سر به سمت زری چرخاند.

ـ من عصر باید برم بدم کفش‌هامو درست کنن، خریدی داشتی بگو بخرم.

و زودتر از بقیه از سر سفره بلند شد.

زری صدایش زد.

ـ فریسا... نمی‌شه عصر نری؟

با تعجب به سمتش برگشت.

ـ نه. چرا نرم؟

زری هل شد. این را از سر دادن موهایش زیر روسری فهمید. همیشه وقتی استرس داشت این کار را می‌کرد.

ـ نمی‌دونم... حالا مهم نیست. راجع به یه چیزی می‌خواستیم باهات حرف بزنیم. شب می‌گیم بهت.

چشم ریز کرد.

ـ حرف بزنین؟

زری لبخندی تصنعی زد.

ـ من و بابات. حالا مهم نیست زیاد. همون شب میگیم.

کمی دلشوره گرفته بود. نگاه مشکوکش را میان زری هل رنگ‌پریده و محمودی که اخم کرده بود، رد و بدل کرد و به ناچار سری جنباند.

وسایل حمامش را برداشت و بیرون رفت. سری به دو طرف تکان داد و نفسش را رها کرد.

امیدوار بود که موضوع امشب هیچ ربطی به کیاشا نداشته باشد! کم پیش می‌آمد زری و محمود بخواهند با او جدی صحبت کنند.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت632

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا ماشین را در پارکینگ پاساژ پارک کرد. فریسا پیاده شد و نگاهی به تیپ اسپرت او انداخت و چشم ریز کرد.

ـ تازگیا رسمه آلاگارسون کرده می‌رن خرید؟

کیاشا گیج شده نگاهش کرد.

ـ آلاگارسون؟

فریسا خندید.

ـ نمی‌دونی؟ به کسایی میگن که خیلی به سر و وضعشون برسن. مثل تیشرت سفید و کت و شلوار جین جنابعالی که با کفش اسپرت سفیدتون ست کردین.

کیاشا خنده‌اش گرفت. دستش را پشت سر او گذاشت و به جلو هلش داد.

ـ یه طوری می‌گی انگار تا دیروز گونی می‌پوشیدم.

وارد آسانسور شدند. در که بسته شد، فریسا ابرو بالا انداخت.

ـ شما با گونی‌ام خوشگلی.

دستش را روی شونه او گذاشت و فشرد. گوشه چشم‌هایش چین افتاد.

ـ از این حرفام بلدی؟

اسانسور ایستاد و در باز شد. فریسا فرز از سر دست کیاشا در رفت و کیاشا به دنبالش.

ـ دارم تمرین می‌کنم ولی الان که جزای این لباس پوشیدنته در صورتی که من یه رژ بزنم، کل محله بهم مشکوک می‌شن و دنبالم راه میوفتن. به همین قیافه کوزتم عادت کردن.

کیاشا بی صدا خندید.

ـ وقتی خودت نمی‌خوای نمی‌شه حریفت شد وگرنه من که گفتم بیا لباسا و لوازم آرایشت رو ببر.

فریسا نگاهش را میان ویترین مغازه‌ها گرداند.

ـ لباسام رو می‌ارم ولی لوازم آرایش نه. زری تا نفهمه از کجا و چطور رفتن خریدم، آروم نمی‌گیره. همین‌طوری امشب می‌خواد دادگاه هم رو بگیرن.

کیاشا ابروهایش را بهم نزدیک کرد.

ـ دادگاه تو؟ بابت چی؟

کل مسیر خودش را نگه‌داشته بود تا نگوید، اما نتوانسته بود. لب گزید.

ـ نمی‌دونم. گفت شب بیا می‌خوایم باهات حرف بزنیم.

کیاشا در فکر رفت.

ـ اگر احیاناً یک درصد در مورد رابطه بینمون بود، بهم زنگ بزن که بیام.

فریسا نگاهش کرد.

ـ که بیای چی بگی؟

کیاشا دستش را پشت کمرش گذاشت و به طرف در مغازه هدایتش کرد.

ـ که بگم من رو به دامادی بپذیره و زنم رو بده بهم.

بی اختیار هینی کشید و چشم گرد کرد. کیاشا نگاه دزدید و به مانتوهای مشکی کتی جلویش چشم دوخت.

ـ چشمات رو اینطوری گرد نکن تو پاساژ دست و پام بسته‌اس. مجلسشون زنونه‌اس. هر چی راحتی انتخاب کن. برای سرکارت هم بردار.

فریسا چشم از او گرفت و به رگال مانتوها داد. عجیب نبود که با همین یک جمله دلش آرام‌تر شده بود و دیگر مثل ظهر استرس حرف‌های زری و محمود را نداشت؟

جدیت کیاشا را که دید، حرف زری و فکر امشب را به انتهایی ترین قسمت فکرش هل داد و چشم میان مانتو ها گرداند.

دو ساعت بعد را میان مغازه‌ها تاب خوردند و وقتی به خود آمدند که دل جفتشان از گرسنگی مالش می رفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت633

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

فریسا دو پاکت دستش را جابه‌جا کرد.

ـ بریم شام بخوریم.

کیاشا نگاهی به ساکت مچی‌اش انداخت.

ـ می‌ریم رستوران. منم یه سر بزنم.

سرش را که بالا اورد، با دیدن ویترین لباس مجلسی فروشی جلویش ایستاد.

فریسا با تعجب رد نگاهش را گرفت و با دیدن لباس سرخ پشت ویترین ماتش برد.

لباس مجلسی دکلته بلندی که ارتفاعش تا پایین پایش می‌رسید اما از روی زانویش چاکی می‌خورد تا لختی پاها مشخص باشد.

زیرلب نچی کرد و کیاشا را به جلو هل داد.

ـ برادر حرکت کن توی مسیر خلق اللهی.

کیاشا چشم غره‌ای به او رفت و فریسا شانه بالا انداخت.

ـ تو یک درصد فکر کن من اونو بخرم. اولاً که کجا بپوشم؟ دوماً به قول زری حیا کجا رفته؟ یه متر پارچه‌ای که بالا و پایینش هیچی نداره رو تا حالا تو خلوت خودمم نپوشیدم.

وارد آسانسور که شدند، کیاشا هنوز نگاهش شاکی بود.

ـ یک بار جستی...

فریسا چشمکی زد و ادامه داد:

ـ ملخک...

کیاشا با خنده به حاضرجوابی‌اش خندید و سر جنباند.

مقصد بعدی، رستوران بود. ماشین کیاشا که جلوی رستوران ایستاد، فریسا سرکج کرد و با دیدن تابلو بالای آن ابرو بالا انداخت.

ـ به به... چشممون به جمال شعبه دومتون روشن شد دکتر.

کیاشا زودتر پیاده شد.

ـ پیاده شو نمک نریز.

فریسا خندید و پیاده شد. فضایش با شعبه اصلی که همیشه رفت و آمد داشت، شباهت زیادی داشت. با کمی فاصله، کنار کیاشا راه می‌رفت و نمی‌دانست نزدیکش بودن در اینجا که تا به حال پایش را نگذاشته بود، کار درستی است یا نه؟

مرد که در را برایشان باز کرد. فرز صدا صاف کرد و گفت:

ـ خوش آمدین آقا! نگفته بودین میاین.

کیاشا ایستاد و فریسا هم به تبعیت از او. کیاشا کلید ماشین را در جیبش سر داد و انگشت‌هایش ار در انگشت‌های فریسا قفل کرد و دستش را محکم گرفت.

ـ نمی‌خواستم بیام. مسیرم خورد. می‌ریم وی آی پی. دو تا پاستا آلفردو مخصوص بیار.

فریسا نگاه متعجب پسر جوان را روی دست‌های بهم قفل شده‌شان دید و بعد تکان داد سری که همراه با تعجب بود.

آب دهانش را با صدا پایین داد و با کشیده شدن دستش توسط کیاشا، پشت سرش رفت.

نسبتا به شعبه اصلی فضای کوچک‌تری داشت و میزهای وی ای پی کمتری.

پشت میز دو نفره ای نشستند و کیاشا بازدمش را محکم بیرون داد.

فریسا خودش را کنجکاو جلو کشید.

ـ من که باهات اومدم اینجا، برات حاشیه نمی‌شه؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت634

کیاشا لحظه‌ای به او خیره شد. انگار که بخواهد واقعی یا شوخی بودن حرفش را تشخیص دهد. نگرانی ته نگاهش را که دید، گوشه لبش بالا رفت و لپش را کشید.

ـ نه بغلی. کارمندای من یا اونقدر با عقل و شعورن که سرشون تو کار خودشون باشه یا...

سری به دو طرف تکان داد.

ـ صورت دومی نداره. چون اگر سرشون تو کار خودشون نباشن اخراج می‌شن. فقط ممکنه یکم تعجب کنن که اونم طبیعیه تا حالا با کسی نیومدم.

صندلی را عقب کشید و ایستاد.

ـ من می‌رم از اتاقم یه سری کاغذ هست بیارم تا غذارو میارن.

با نگاهش کیاشا را بدرقه کرد. از میدان نگاهش که دور شد، چشمی به اطراف گرداند. زوج جوانی در میز کناری شان بودند. صدایشان را می‌شنید.

ـ خیلی نگران آرایشمم آرمین. با اینکه همه می‌گن آرایشگره حرف نداره، اما اگر زشت شم چی؟

مرد کوتاه خندید.

ـ چرا زشت شی عزیزم؟ الکی استرس گرفتی. آدم دو روز قبل عروسیش نباید این حرص و جوشارو بخوره و الکی قشنگی این روزها رو به جون خودش زهر کنه. غذات رو بخور. من مطمئنم پس فردا به بهترین حالت ممکن می گذره.

سرش را پایین انداخت. آدمی نبود که حسرت کسی را بخورد و به کسی حسادت کند. اما در این لحظه باید اقرار می‌کرد که به این دختر حسودی می‌کرد.

دروغ گفتن و پیچاندن هر روزه محمود و زری عذابش می‌داد. یعنی یک روز می‌توانست مانند این دختر پشت میز بنشیند و تمام نگرانی‌اش در آرایش روز عروسیش خلاصه شود؟

آهی کشید و با لرزیدن میز شیشه‌ای، با تعجب سر بلند کرد. گوشی کیاشا بود که روی حالت ویبره بود و داشت زنگ می‌خورد.

گوشی را به سمت خودش کشید و اسم روی ان را زیر لب زمزمه کرد.

Sig. Pakdel _

لحظه‌ای طول کشید تا به یاد بیاورد sig معادل همان آقا در ایتالیایی است.

آقای پاکدل؟ محمود بود؟ جواب سوالش را خیلی زود وقتی نگاهی به شماره پایین اسم انداخت، گرفت. شماره آشنا نبود. احساس خوبی نداشت.

آنقدر به گوشی خیره ماند که از لرزش ایستاد و صفحه‌اش خاموش شد.

غذایشان را آوردند. خبری از کیاشا نبود. گارسون میز را چید و رفت. دقیقه‌ای از رفتنشان نگذشته بود که کیاشا با کاغذهایی در دست آمد. کاغذ ها را گوشه میز گذاشت و نشست.

نگاهی به چهره مات برده فریسا کرد.

ـ چیزی شده؟

از فکر بیرون آمد و سر بالا انداخت. جان کند تا صدایش عادی باشد.

ـ نه هیچی...اه راستی...

اشاره‌ای به گوشی روی میز کرد.

ـ گوشیت رو جا گذاشته بودی. فکر کنم زنگ خورد.

کیاشا که گوشی را برداشت، فریسا خودش را مشغول جلو کشیدن ظرف غذایش کرد اما تمام جان چشم شده بود تا واکنش او را شکار کند و شکار

کرد. صفحه گوشی که روشن شد، کمی ابروهایش بهم نزدیک شدند و بعد از چند ثانیه خیره ماندن به گوشی آن را قفل کرد و داخل جیبش انداخت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت635

ـ همکارم بوده. بعداً زنگش می‌زنم. غذا بخوریم.

و اشاره‌ای به بشقاب جلویش کرد.

فریسا بی حرف لقمه‌ای از پاستایش را پایین داد.
هنوز ذهنش درگیر آن همکار کیاشا بود که از قضا هم فامیلی او بود... پاکدل...

اما سوال بیشتر پرسیدن را درست ندانست و خودش را با غذایش مشغول کرد.

ـ فردا می‌ری سرکار؟

در جواب کیاشا، سرش را بالا و پایین کرد.

ـ اره. بعدم کلاس زبان دارم. روضه شما ساعت چنده؟

ـ کلاست رو نمی‌رسی بری.

هینی کشید و چشم درشت کرد.

ـ من نمی‌تونم غیبت کنم. عقب می‌مونم.

کیاشا خنده‌اش گرفت.

ـ بچه درسخون، ساعت کلاست با روضه فردا یکیه. اصلاً تو روضه رو بیا، بعداً هر چی که فردا دکتر ملک درس داد رو من خودم بهت درس می‌دم.

چشم‌هایش برق زدند. به کلی ماجرای زنگ آن مرد را فراموش کرد و دو دستش را بهم کوبید.

ـ ایول همین کارو رو می‌کنیم.

نفسی گرفت.

ـ پس من فردا اول می‌رم سرکار، بعد می‌ام خونه شما.

کمی فکر کرد.

ـ فقط می‌مونه لباسام. که تو ببر خونه‌ات. من بعد سرکار می‌ام اونجا آماده می‌شم و می‌رم خونه شما.

کیاشا خندید.

ـ خیلی ممنون از برنامه ریزی کاملت. دیگه حرفی نمی‌مونه. بخور غذات رو.

بادی به غبغب انداخت و لبخندی زد.

ـ دیگه ما اینیم دکتر.

کیاشا لبخندی زد و مشغول خوردن غذایشان شدند.

در مسیر برگشت، فریسا سوالی که این چند ساعت زیر لب مزه مزه کرده بود، را با احتیاط پرسید.

ـ گفتی مراسم فردا برای کتیه... یعنی فردا سالگردشه؟

کیاشا کوتاه نگاهش کرد.

ـ نه. پس فرداست. فرزانه هر سال یک روز زودتر می‌گیره. اون روز اصلی حوصله هیچ کسی رو نداره. اصولاً صبح تا شبش تنهاست.

در صندلی‌اش فرو رفت و صدایش ضعیف‌تر شد.

ـ تو چی؟

نگاه گنگ کیاشا را که دید، سوالش را کامل‌تر کرد.

ـ تو چی کار می‌کنی؟

همانطور که نگاهش به جلو بود، سری به دو طرف جنباند.

ـ من برعکس فرزانه‌ام. ترجیح می‌دم اون روز اینقدر کار بریزم سر خودم که یادم بره چه بلایی سرمون اومده توی اون روز...

آهی کشید و فریسا چشم دزدید و به سمت شیشه سر چرخاند. قطره اشکی از میان پلک‌هایش راه باز کرد و روی گونه‌اش چکید و زمزمه زیر لب کیاشا را شنید.

ـ هنوز باورم نمی‌شه... شش ساله که دیگه کتی نیست.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت636

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

لرز کلام کیاشا که ناشی از بغض گلویش بود، آنقدر واگیر دار بود که گلوی فریسا را هم فشرد.

ـ آرشام چیکار کرد؟

دست‌های کیاشا دور فرمان محکم‌تر شد و سرعت ماشین را بالاتر برد.

ـ هیچی... خودش هنوز پیگیره. اجازه‌اش دادم توی عمارت چیزی بخواد بیاد و بره. چند بار اومده عمارت و رفته. انگار این چند روز عید هم که نبودیم، اومده سراغ جهانگیر اما در کل، نه... اگر به چیزی برسه می‌گه بهم. فعلا خبری نیست.

حرفش که تمام شد، صدای زنگ گوشی‌اش فضای ماشین را پر کرد و نگاه فریسا به مانیتور جلوی ماشین افتاد که حالا اسم مخاطب روی گوشی روی ان نقش بسته بود.

ـ sig.pakdel

دلش زیر و رو شد و زیر لب گفت:

ـ آقای پاکدل؟

کیاشا بی‌عجله، جلو آمد و تماس را قطع کرد.

بی‌دلیل عصبانی شد. تند به سمت کیاشا برگشت.

ـ فکر کنم کار ضروری داره. توی رستوران هم همین بود زنگ زد.

کیاشا کوتاه نگاهش کرد و سرعت ماشین را پایین‌تر آورد. برخلاف انتظار فریسا، اصلا جا نخورده بود.

ـ مهم نیست. بعداً زنگ می‌زنم بهش.

انگار کیاشا قصد زدن حرفی را نداشت. نفس عمیقی کشید.

ـ همکارت هم فامیلی منه؟ رستورانش معروفه؟

کیاشا بی عجله و با آرامش سرعت ماشین را پایین‌تر آورد و گوشه خیابان پارک کرد. نگاهی به صورت متعجب فریسا انداخت.

ـ آره هم فامیلی توئه. نه تازه می‌خواد افتتاح کنه.

استرس داشت. ایستادن کیاشا و این نگاه خیره‌اش را دوست نداشت. انگار که آرامش قبل از طوفان باشد. بی حرف نگاهش کرد. کیاشا لب زد.

ـ نگاهت طوفانی شده بغلی.

انگار با که هر حرف کیاشا مه جلوی چشمانی کنار می‌رفت و حقیقت نمایان می‌شد.

ـ چی پشت حرفاته؟ کیه این همکار تازه سررسیده؟

بغض امانش را بریده بود و ترس تمام قد در دلش قد علم کرده بود. لرز کم جانی به جان دست‌هایش افتاده بود.

کیاشا کمربندش را باز کرد و دست دور شانه او انداخت.

تقلایی کرد و نالید.

ـ کیاشا...

محکم به سینه چسباندش.

ـ جان کیاشا؟

تازگی‌ها تحملش کم شده بود یا کیاشا لوسش کرده بود را نمی‌دانست اما به قول زری اشکش دم مشکش شده بود.

پلکی زد و بغضش اشک شد.

ـ بگو... که اون... نیست.

لحظه‌ای سکوت سنگینی در ماشین حاکم شد و تک کلمه کیاشا جان از تنش برد.

ـ همونه...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت637

لحظه‌ای نفس کشیدن را هم از یاد برد و کیاشا ادامه داد:

ـ حمید... حمید پاکدل، برادر محمود پاکدل... عموی تو.

برگشته بود. حمید برگشته بود و می‌خواست رستوران بزند؟ با کیاشا همکار شده بود و هر شب به او زنگ می‌زد؟

چرا نمی‌فهمید در اطرافش چه می‌گذرد؟

دست روی سینه کیاشا گذاشت و خواست از او جدا شود که کیاشا محکم‌تر به سینه فشردتش.

ـ نمی‌ذارم بری تا نشنوی چی شده.

مغزش قفل کرده بود. صدایش بالا رفت.

ـ می‌خوام برم خونه.

ـ تا وقتی قهری و می‌خوای از من فرار کنی، خونه‌ات همین‌جاست.

قطره دیگری چکید و تیشرت کیاشا را تر کرد.

ـ می‌خوام...

کیاشا میان حرفش آمد.

ـ اولین بار شب قبل سال تحویل دیدمش.

به یک باره صدا در گلویش خفه شد و آرام گرفت. سر تا پا گوش شد برای شنیدن.

دست کیاشا نوازش‌وار روی کمرش بالا و پایین رفت.

ـ یکی از همکارا شب قبل سال تحویل مهمونی گرفته بود. اونجا دیدمش. دوست صاحب خونه اون شب بود. شش ماهه ورشکست شده و ته سرمایه‌اش رو آورده ایران. یوروش رو تومن کرده و می‌خواد رستوران بزنه. کاراش هم تقریبا تموم شده.

آرام گرفتن فریسا که دید، او را رها کرد. فریسا با چشم‌های متعجب و سوالی نگاهش کرد.

گوشه لب کیاشا بالا رفت.

ـ شاه کلید این رابطه الان اونه فریسا. باهاش حرف زدم.

نگاه فریسا گرفته شد.

ـ چی گفتی بهش که هی بهت زنگ می‌زنه؟

لب گزید و نگران ادامه داد:

ـ تهدیدش که نکردی؟ این آدم خیلی عوضیه... کسی که به زن خودش رحم نکرد...

میان حرفش آمد و مطمئن گفت:

ـ تهدیدش کردم ولی من زنش نیستم که بتونه سرم رو بکنه زیر آب و هیچ‌کس نفهمه.

مردک‌هایش لرزیدند. دست سرش را روی دست کیاشا گذاشت.

ـ تو رو خدا بهش نزدیک نشو. چی گفتی بهش؟ در مورد زنش؟ اون سراغ تو هم نیاد، خب می‌فهمه من گفتم. میاد سراغ من که...

کیاشا لحظه‌ای چشم بست و پر حرص غرید.

ـ غلط کرده...

چشم باز کرد. صدایش از حرص می‌لرزید.

ـ هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. تنها راه فرارش اینه که تمام حق و حقوقی که اون سال خورده و رفته معادل با پول الان کنه و بریزه به حساب تو. بعد می‌تونه در بره و گرنه باهاش کاری می‌کنم که به سال نکشیده زیر خاک باشه.

دستش را برگرداند و دست فریسا را گرفت.

ـ این زنگ زدن‌های الانش هم فقط مقاومت بیخوده. من تا ریال آخر اون خونه و ارث پدری محمود رو نگیرم، نمی‌ذارم یه آب خوش از گلوی کثیفش پایین بره... این بود همون راهی که هی می‌خواستی از زیر زبونم بکشی. الانم بهت گفتم فقط چون اگر احیاناً حماقت کرد و اومد سراغت در جریان باشی. خودمم کامل انالیزش کردم، در شرایط فعلیش هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه، نگران نباش. در ضمن...

به چشم‌های نگران و خیس فریسا نگاه کرد.

سرش را فرز جلو آورد و فریسا بی اختیار چشم بست.

اول پلک راستش و بعد پشت پلک سمت چپش داغ شد و تنش گر گرفت.

جای لب‌های کیاشا روی پلک‌های گز گز می‌کرد. میان دلشوره‌هایش، حسی به شیرینی عسل در رگ‌هایش جاری شد.

کیاشا سرش را عقب نکشید. زبری ته ریشش که به گونه‌اش خورد، غلغلکش می‌داد.

ـ نریز این اشک‌هارو واسه اون حروم زاده...

این بار عقب کشید. فریسا چشم باز کرد. میان گریه، خنده‌اش گرفته بود.

ـ بی‌ادب. الان به اون فحش دادی یا مادربزرگم؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت638

کیاشا چشم ریز کرد و بانمک گفت:

ـ تو خودت باورت می‌شه، این با این خصوصیات اخلاقی، برادر محمود باشه؟

بی تعلل سربالا انداخت.

ـ نه.

کیاشا به معنای تایید پلکی زد.

ـ منم همین رو می‌گم. البته این بدترین فحشیه که یاد دارم... دیگه ببین چه قدر عصبی شدم.

چشم‌هایش گرد شد.

ـ واقعاً؟ دیگه فحش بلد نیستی؟

مچش را گرفت.

ـ مگه تو بلدی؟

بادی به غبغب انداخت و سرش را عقب کشید و لبخند گشادی زد.

ـ معلومه که بلدم. من شاه دزد مترو و دست فروش چهارراه بودما. تمام فحش‌ها برام آنلاک شده.

کیاشا آشکارا جا خورد.

ـ ندیدم تا حالا چیزی بگی!

خندید.

ـ می گم سر چهارراه و مترو. اونجا بلد نباشی، نمی‌تونی حق خودت رو بگیری می‌گن طرف پخمه‌اس، حق خودت رو هم نگیری، از گشنگی می‌میری بقیه جاها غلاف می‌کنم و در شکل دختری کیوت و مهربان ظاهر می‌شم.

کیاشا چپ، چپ نگاهش کرد.

ـ دست کیاشا درد نکنه با زن انتخاب کردنش. فردا جلوی فرزانه همین دختر کیوت و مهربان بمونیا.

قهقهه‌ای زد.

ـ فرزانه جون که عشقه بابا. من همیشه باهاش مهربونم.

کیاشا که دست روی سویچ گذاشته بود برای روشن کردنش، با این حرف فریسا، به سمت او برگشت و چشم ریز کرد.

ـ فرزانه جون چیه؟

فریسا که انگار حرف بدی زده باشد، زیرلب حرفش را مزه، مزه کرد و مردد گفت:

ـ عشقه؟

کیاشا ماشین را روشن کرد. همانطور که نگاهش به روبرو بود، زیر لب غر زد.

ـ بعد به من می‌گه بلد نیستم... بعد به فرزانه می‌گه عشقه... کیاشام قاق مجلسه.

برای این ناراحت شده بود؟ ناباورانه خندید و با اعتراض گفت:

ـ کیاشا...

از پارک بیرون آمد و پایش را روی پدال گاز فشرد. اخم‌هایش درهم بود.

جوابی نداد و فریسا صدای خنده‌اش پایین‌تر آمد.

خودش را به سمت او کشید.

ـ کیاشا...

ـ خر نمی‌شم. برو عقب.

نچی کرد و عقب کشید.

ـ خیلی بچه‌ای... چیزی نگفتم که.

کیاشا جواب نداد و فریسا ساکت نشست و لب برچید.

کیاشا مثل همیشه دو کوچه مانده به خانه ایستاد.

فریسا پیاده نشد و در عوض به سمت کیاشا برگشت. آرام صدایش زد.

ـ کیاشا...

زیر لب جوابش را داد.

ـ بله؟

ای بابا زیر لبی گفت.

ـ مرد گنده خجالت نمی‌کشی قهر کردی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت639

بی نگاه کردن به او زیر لب گفت:

ـ نکردم. پیاده شو.

لحظه ای مکث کرد و اطرافشان را پایید.

ـ کیاشا...

کلافه گفت:

ـ پیاده شو فریسا.

خودش را به سمت او کشید.

ـ خب یه نگاه کن به من... جون فریسا.

خیره، خیره به او نگاه کرد.

کیاشا بازدمش را با پوفی بیرون داد و سرش را به سمت فریسا چرخاند که در چشم بهم زدنی، دست‌های فریسا دور گردنش حلقه شد و لب‌هایش روی لب‌های او نشست.

نفس در سینه‌اش حبس شد و قبل آنکه بخواهد دل به دلش بدهد، فریسا بوسه محکمی روی لب‌هایش گذاشت و سرش را پایین خزاند و سرش را روی سینه او گذاشت.

نفس نفس می‌زد و کیاشا در تاریکی ماشین می‌توانست صورت گر گرفته‌اش را تصور کند.

صدای نرمش، آب روی آتش بود.

ـ من توی زندگیم گناه زیاد کردم و خیلی کارا کردم که به محمود نگفتم و بابت همه‌شون هم عذاب وجدان دارم و منتظرم که یه روز بگم و خلاص شم ولی...

مکثی کرد.

ـ هیچ گناه و کار یواشکی به لذت بخشی لقب بغلی تو بودن، کنار تو بودن و این آغوشی که خونه دومم شده نیست و قطعاً نخواهد بود دکتر...

شیطنت میان صدایش آمد و سرش را از سینه کیاشا برداشت.

ـ دیگه هم به مامانت حسادت نکن و قهر نکن که خیلی زشته.

بوسه تند و سرسری روی گونه کیاشا گذاشت و عقب کشید.

ـ دیگه واقعاً خداحافظی.

در را باز کرد و بیرون رفت و به سمت کوچه‌شان دوید.

کیاشا با نگاه بدرقه‌اش کرد و دستش را روی رد بوسه روی گونه‌اش گذاشت.

یاد دقیقه‌ای قبل افتاد و کوتاه خندید. اعتراف از این قشنگ‌تر بود؟

این دختر بر خلاف چیزی که نشان می‌داد، دلبری را از بر بود و قبل فهمیدن محمود خدا عاقبتش را به خیر می‌کرد...

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. حمید پاکدل باید زودتر بدهی‌اش را صاف می‌کرد و این دزد پلیس بازی تمام می‌شد.

روز به روز کم طاقت‌تر می‌شد برای دوری از این دختر...

با این فکر، پایش را محکم‌تر روی پدال گاز فشرد و به سمت خانه رفت.

***

گوشی را دم گوشش گذاشت و چرخی اطراف خودش زد.

کلافه گفت:

ـ کیاشا نمی‌بینم.

ـ با دقت نگاه کن. اگر کشو اول نیست، دومی رو نگاه کن. سمت راست.

گوشی را میان سر و شانه‌اش نگه داشت و کشو دوم را باز کرد. با دیدن پیراهن سفید داخل آن، هینی کشید و با خوشحالی گفت:

ـ ایول. دیدم. همین که توی جعبه‌اس رو می‌گی؟

کیاشا بازدمش را با آسودگی بیرون داد.

ـ آره. بیارش حتماً. توی این ترافیک دیگه نمی‌رسم به خونه.

جعبه را برداشت و آن را روی تخت انداخت.

ـ حله. فقط... سشوار داری؟

لحظه‌ای صدایی از آن طرف خط نیامد.

ـ سشوار می‌خوای؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت640

فریسا عادی جواب داد.

ـ آره. نداری؟

در صدایش تعجب بود اما سوالی نپرسید.

ـ چرا. داخل حمامه فکر کنم.

ـ باشه. من برم آماده بشم دیر شد. فقط همین پیراهن رو بیارم، دیگه چیزی نمی‌خوای؟

ـ نه. فقط همین. شماره آژانس توی دفتری هست که روی کانتره. با فامیل من بگیر که آدم امن بفرسته.

نگرانی‌هایش قشنگ بودند. به میز تکیه زد و لبخند زد.

ـ چشم. دیگه امری نیست؟ برم آماده شم؟

ـ نه دیگه برم ببینم کارم تموم می‌شه که زودتر بیام خونه. فقط فریسا... به فرزانه‌ام سفارش کردم. فامیلای ما و دوستای فرزانه یکم شبیه تو نیستن... یعنی...

میان حرفش آمد.

ـ می‌دونم. یعنی خودم الان استرس این رو دارم که یهو می‌خوام برم وسط یه عالمه که نمی‌شناسمشون ولی تو الان هر چی بگی بیشتر از استرس می‌گیرم. خودم می‌رم میبینم تا یک ساعت دیگه. فقط می‌ترسم خیلی خوشگل باشن...

کیاشا کوتاه خندید.

@Vip Roman

ـ وسط یه عالمه کارگرم فریسا... برو من رو نخندون. خوشگل نیستن، باشن هم خوشگل‌تر از عروس آژمان‌ها نیستن. برو خیالت راحت.

خودش هم از دغدغه‌اش خنده‌اش گرفته بود. با باشه کوتاهی خداحافظی کرد و به محض گذاشتن روی میز، شماره زری روی ان افتاد.

نگاهی به ساعت انداخت. نچی زیر لب کرد و جواب داد.

گوشی به دست به سمت حمام رفت.

ـ جونم زری؟

ـ سلام. فریسا کجایی؟

در حمام را باز کرد.

ـ گفتم که بعد سرکارم می‌رم کار دارم. سرشب می‌ام خونه. چیزی شده؟

ـ نه چیزی که نشده. همینطوری گفتم ازت خبر بگیرم.

سشوار را برداشت و از حمام بیرون آمد.

ـ خدا به خیر کنه. تو و محمود اینقدر موندین خونه که کلا رد دادین‌ها... اون از دیروز که می گی می‌خوام بهت یه چیزی بگم. بعد دیشب می‌گی نه بعدا می‌گم. بعدا الان زنگ زدی می‌گی همینطوری زنگ زدم. خوبی زری؟ خب اگر چیزی شده بگو.

زری نچی کرد.

ـ نه. چیزی که نشده. حقیقتش با طلعت داشتیم حرف می زدیم. بحث ازدواج شد، یهو یادم افتاد اگر تو ازدواج کنی بری، چی می‌شه؟ بعد دلم برات تنگ شد، گفتم ازت خبر بگیرم.

اگر بغض صدایش را نشنیده بود، قطعا فکر می کرد مسخره‌اش کرده.

ـ زری خوبی؟ اصلا کو خواستگار؟ کو شوهر؟ کو عروسی؟ به خدا من چند ساعت دیگه خونه‌ام. قول می‌دم امشب عروسی نکنم.

زری بینی‌اش را بالا کشید و خنده فریسا بلند شد.

ـ باشه. مراقب خودت باش.

هر چه می‌خواست جلوی خنده خودش را بگیرد، نمی‌توانست.

ـ چشم. مرسی از نگرانیت. برو سلام برسون به محمود. می‌دونم دوری دختر زیبایی مثل من براتون سخته، ولی صبوری کنین، بر می‌گردم.

زری میان بغض خندید.

ـ جمع کن خودت رو بچه... حالا من یه چیزی گفتم. مادرم دیگه... کاری نداری؟

لبخند عمیقی بر لبش نشست.

ـ من قوربون اون حس مادرانه‌ات برم زری کرمونی که از مادر هم مادرتر بودی. برو خداحافظ.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت641

زری با ذوق خداحافظی کرد و فریسا با نفس عمیقی به سمت آینه چرخید.

آدرس همه چیز را از کیاشا گرفته بود. لوازم آرایشش را از کشو اول بیرون آورد و روی میز گذاشت.

نهایت سلیقه‌اش را در آرایش کردن به کار برد و در همان حال به زری فکر کرد و مادرانگی‌هایش.

مادربودن مگر به حمل نه ماهه و زایمان کردن بود؟ جوابش به این سوال قطعاً نه بود.

او مادر بودن را در فداکاری، عشق، مهربانی و صبوری می‌دید و تمام این ویژگی ها را در زری دیده بود و نه در ثریا.

هنوز گاهی در عجب می‌ماند که چطور ثریا توانسته بود کودکش را رها کند و بی نگاه کردن به پشت سرش برود؟ عشق به برادرشوهر آنقدر کورش کرده بود؟

با یادآوری اینکه هر دو الان در تهران هستند، پوزخندی به خود در آینه‌اش زد و مشغول کارش شد. احساس خوبی به حمید نداشت اما اگر واقعاً پولشان را برمی‌گرداند؟

زیر لب جواب خودش را داد.

ـ زندگیمون زیر و رو می‌شه.

برای آرایش صورتش از ریمل، رژ و رژگونه استفاده کرد.

موهایش را با سشوار صاف کرد و شلاقی دورش ریخت.

با رضایت به خودش نگاه کرد. موهایش حالا مرتب‌تر از همیشه صورتش را قاب گرفته بودند. رژ زرشکی‌اش به صورتش می‌آمد.

سرخوش چند بار به خود در آینه‌اش لبخندی زد و به سمت کمد لباسی کیاشا رفت.

لباس‌هایی که دیشب خریده بودند، آویزان بود.

مانتو کتی مشکی که ارتفاعش تا روی رانش می‌آمد و روی استین‌هایش با پارچه حریر طرح گل آفتابگردان کار شده بود را برداشت.

تاب و شلوار مشکی‌اش را پوشید و مانتویش را روی آنها. مینی اسکارف مشکی رنگی که حاشیه‌اش با زرد کار شده بود و با گل‌های آفتابگردان روی

آستین‌هایش همخوانی داشت را برداشت و روی موهای بازش انداخت و زیر گلو سفتش کرد.

نگاهی به ادکلن‌های کیاشا روی میز انداخت. بدش نمی‌آمد امتحانشان کند اما قطعاً باید جواب فرزانه را می‌داد که چرا بوی ادکلن کیاشا را می‌دهد؟

با این فکر بیخیال ادکلن زدن شد.

پیراهن کیاشا را در کوله پشتی‌اش جا داد و از اتاق بیرون آمد.

کوله پشتی، زیادی به این تیپ رسمی و مجلسی‌اش نمی‌آمد اما چاره‌ای هم نداشت.

نمی‌توانست پیراهن کیاشا را به دست بگیرد و برود و به فرزانه بگوید لباس کیاشا را از خانه‌اش آورده تا وقت آمدن به عمارت، مجبور نباشد در این ترافیک تا اینجا بیاید و زودتر به عمارت برسد.

سری جنباند. از دیشب فکر روبرویی با فرزانه داشت دیوانه‌اش می‌کرد. اولین باری بود که بعد شروع رابطه‌اش با کیاشا باید با فرزانه روبرو می‌شد.

شماره آژانس را گرفت. با بوق اول جواب داد.

ـ سلام بفرمایید.

ـ سلام. وقت به خیر. من اشتراک 693 هستم.

مرد با کمی مکث گفت:

ـ جناب آژمان؟

آب دهانش را پایین داد.

ـ بله. یه ماشین می‌خواستم. فقط عجله دارم. ماشین دارین؟

مرد تند، تند گفت:

ـ بله خانم آژمان. شما تا برسین پایین من ماشین رو می‌فرستم جلوی برج.

شیرینی خانم آژمان گفتن مرد، زیر دندانش رفت.

ـ باشه.

خداحافظی کرد و بعد از بعد داشتن کلیدهایش، نگاهی سرسری به خانه انداخت.

خانه کیاشا به عنوان یک مرد تنها، زیادی تمیز بود.

از در خانه بیرون آمد و فکر کرد.

اگر روزی او خانه دار می‌شد و قرار بود تنهایی زندگی کند، قطعاً ماهی یک بار گردگیری می کرد، آن هم چون زری قطعا می‌آمد و به جانش غر می‌زد.

وارد آسانسور شد و به پشتی آن تکیه زد.

بهتر بود به عمارت فکر می کرد و به آدم های جدیدی که به قول کیاشا با او فرق می‌کردند.

نفس عمیقی کشید.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت642

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با صدای رسیدیم مرد، چشم باز کرد. هر چه اصرار کرد مرد کرایه را نگرفت و گفت خود کیاشا به طور هفتگی یا دو هفته یک‌بار با آژانس حساب می کند.
به ناچار شانه بالا انداخت و پیاده شد.

به محض آنکه دستش را روی زنگ گذاشت، در باز شد.

دلتنگ این خانه بود. استرس و دلشوره‌ای که به دلش افتاده بود، به گوشه‌ای از ذهنش پرت کرد و پا به داخل خانه گذاشت.

بی عجله روی سنگ فرش جلو می‌رفت و اطراف را نگاه می‌کرد. درخت‌های مرکبات بهار کرده بودند. بوی شکوفه‌های پرتقال مستش کرده بود.

ایستاد. چشم بست و دم عمیقی گرفت.

ـ فریسا؟!

با شنیدن صدای متعجب کیوان، به عقب سرچرخاند. با دیدن او که با تیشرت و شلوار اسپرت از خانه‌شان بیرون زده بود، نگاه کرد و با ذوق به طرفش پا تند کرد.

ـ سلام. چطوری؟

کیوان نگاهی به سر تا پای او انداخت.

ـ خودتی؟ اول فکر کردم از فک و فامیل‌های فرزانه خانمه.

سری به دو طرف تکان داد و ناباورانه گفت:

ـ باورم نمی‌شه...

فریسا چشم‌هایش گرد شد.

ـ مگه چه قدر تغییر کردم؟ یه آرایش و یه لباسه دیگه.

کیوان نچی کرد.

ـ نه بحث اون نیست... آخه اینقدر همیشه با هودی و کلاه دیده بودمت...

جمله‌اش را نیمه تمام گذاشت و فریسا لبخندی زد.

ـ دیگه دیدم بهار شده هودی بپوشم، به قول کیاشا میپزم. دیگه تغییر استایل دادم.

کیوان چشم زیر کرد.

ـ کیاشا؟

خودش را جمع و جور کرد و شانه بالا انداخت.

ـ آره... بیخیال من برم داخل ببینم چی به چیه؟ شلوغه یا نه؟

کیوان عوض کردن بحث را به رویش نیاورد و دستش را میان موهای درهمش برد و کشید.

ـ فکر نکنم زیاد شلوغ باشه. البته من خواب بودم. تازه بیدار شدم، ندیدم کسی رو... در ضمن یادمه که رفتی حاجی حاجی مکه‌ها... حالا مجلس تموم شه میام سراغت. همه از دستت شکارن. زود که نمی‌ری؟

فریسا کوتاه خندید.

ـ زیاد نمی‌شه بمونم. باید برم خونه. ولی یکم می‌مونم... اه راستی... این کیف منم بذار توی خونه‌تون، بعد مراسم می‌گیرم ازت.

و کوله‌اش را به دست کیوان داد. کیوان بی‌حرف سری به معنای تایید تکان داد.

فریسا دستش به علامت خداحافظی تکان داد و به عقب چرخید.

ـ من برم که دیر شد. بعداً می‌بینمت.

منتظر جواب کیوان نماند و به سمت خانه پا تند کرد.

وارد خانه که شد، تمام یک ماهی که آنجا بود، جلوی چشم‌هایش آمد.

دور تا دور پذیرایی را صندلی چیده بودند و خانم چادری میکروفنی به دست داشت و زیارت عاشورا می‌خواند.

جمعیت زیادی نبودند. چشمی به اطراف گرداند. اکثراً زن های هم سن و سال فرزانه بودند. در این بین چند دختر جوان هم دید.

با دیدن تنها صندلی خالی در سمت چپ فرزانه، به سمت او رفت و نشست. فرزانه آنقدر در حال و هوای خودش بود که متوجه او نشد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت643

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

باورش نمی‌شد، در مجلس روضه نشسته باشد. زری باید این روز خانمانه‌اش را می‌دید.

لب گزیده سر پایین انداخت و کتاب دعایی را از میز کنارش برداشت و از اول مشغول خواندن شد.

در این بین نعیمه چایی آورده بود و با دیدن او آشکارا جا خورده بود، به حدی که سینی چای در دستش لرزیده بود و فریسا برای آنکه سینی روی او چپه نشود، خودش را عقب کشید و با گفتن نمی‌خورم، نعیمه را راهی کرده بود.

دیدن او اینقدر تعجب برانگیز بود؟ باز خوب بود که فقط در حد سه قلم آرایش کرده بود و لباس‌هایش را عوض کرده بود!

تا انتها روضه سرش را بالا نیاورده بود. زن که با سلام دادن، میکروفنش را پایین گذاشت، فریسا سر بلند کرد. از اینجا که همه بیکار می‌شدند و مشغول احوال پرسی، سخت بود.

ـ فریسا؟!

صدای فرزانه بود. انتظارش را می‌کشید. انگار امروز باید با تعجب صدا زدنش عادت می‌کرد.

با لبخند به سمت فرزانه چرخید. چشم‌های سرخش گویای همه‌چیز بود. در میان روضه، صدای هق هق‌هایش را می‌شنید.

ـ سلام فرزانه‌جون.

فرزانه از جا بلند شد و به سمتش آمد.

ـ سلام دخترم. کی اومدی؟ اصلاً متوجه نشدم. تازه داشتم ناراحت می‌شدم که چرا نیومدی.

فریسا روبرویش ایستاد. نگاه بقیه را روی خودشان احساس می‌کرد. معذب لبخندی زد و با طنز همیشگی کلامش گفت:

ـ من نیام؟ اتفاقا با سر اومدم که بعد این همه مدت ببینمتون.

فرزانه محکم در آغوشش کشید. رهایش که کرد، دست‌هایش را محکم گرفت.

ـ چه قدر همین یه ماهه خانم شدی. ماشاءالله. خوش اومدی عزیزم. در ضمن دستت روی پیش نگیر که از دستت ناراحتم. اول فکر کردم رفتنت

نقشه کیاشاست اما بعد دیدم اون طفلک خودشم ناراحته. منتظر شدم تا بیای و حضوری حسابت رو برسم.

فریسا چشمکی زد.

ـ دیگه گردن من از مو نازک‌تره جلوی شما. فقط بذارین مهموناتون برن، ابروداری بشه.

فرزانه خندید.

ـ باشه. حتماً.

ـ معرفی نمی‌کنین، فرزانه خانم.

صدای زن میان‌سالی بود که با دو صندلی فاصله، کنار فرزانه نشسته بود.

در همان لحظه فریسا از گوشه چشمش نعیمه و نرگس را دید که با در دست داشتن دیس شیرینی و میوه وارد پذیرایی شدند.

فرزانه دستش را دور شانه فریسا انداخت.

ـ فریسا دختر منه.

عرق سردی روی کمر فریسا نشست. احساس می کرد همه با جفت چشم‌هایشان به او زل زدند.

با جان کندن، لبخند روی لبش را حفظ کرده بود.

زن ابرویی بالا انداخت.

ـ ماشاءالله چه دختر قشنگی هم هست. ندزدنش ازت فرزانه.

فرزانه خندید.

ـ نه فعلاً نگهش داشتم.

صدای خنده چند نفر از جمع بلند شد. فریسا صدایش را پایین آورد و رو به فرزانه گفت:

ـ من می‌رم پیش ثریا.

فرزانه لبخند مهربانی زد و با فشردن محکم دستش، او را رها کرد.

ـ باشه عزیزم. فقط باز بی خداحافظی نری.

خنده‌اش گرفته بود.

ـ چشم. فعلاً.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت644

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

از کنار فرزانه که گذشت، صدای دو زن را شنید.

ـ فکر کنم این دختره یه ربطی به کیاشا داره. دوست دختری، نامزدی، چیزی...

ـ کیاشا؟ خدا نکنه. امید نصف دخترای این مجلس بریده می‌شه اینطوری.

لبش را محکم گزید تا از خوشی زیرخنده نزند. این مجلس آنقدرها هم که فکر می‌کرد بد نبود.

پایش را که داخل آشپزخانه گذاشت، هنوز نعیمه و نرگس نیامده بودند.

ثریا سرش را روی میز گذاشته بود. با ورود او، سر بلند کرد و لحظه‌ای با چشم‌های از حلقه در آمده نگاهش کرد.

ـ بسم الله...

فریسا نتوانست خودش را کنترل کند و زیر خنده زد.

ـ مگه جن دیدی ثریا؟ داری بسم‌الله می‌گی غیب شم؟

جلو آمد و کنار ثریا نشست.

ـ خودتی فریسا؟ چه قدر عوض شدی... ماشاءالله... چه قدر خوشگل شدی... بزنم به تخته، چشمت نکنن...

از بهت میان صدایش، خنده فریسا شدیدتر شد.

ـ بابا بیخیال ثریا. اینقدر این یه ساعته این رو هی همه تکرار کردن، که دارم شک می‌کنم نکنه دستم انداختین. خودمم دیگه.

ثریا محکم در آغوشش کشید.

ـ آخه نه که همیشه گشاد و مثل این پسرا می پوشیدی، باورم نمی‌شد تو مانتو و لباس خانمی اینقدر خوشگل بشی.

رهایش کرد.

ـ بذار مهمونا برن، یه اسپند دود کنم برات. می‌ترسم خودم چشمت کرده باشم.

فریسا لبش را گاز گرفت تا دوباره نخندد.

ـ مرسی که به هودی‌های قشنگم گفتی تیپ پسرونه... باشه می‌خوای دود کنی، دود کن. تو و زری یه اسپند رو ازتون بگیرن، زندگی براتون خیلی سخت می‌شه.

صحبتشان با آمدن نرگس و نعیمه نیمه تمام ماند. نرگس همان حرف های ثریا را اما با شدت کمتری تکرار کرد و او را در آغوش گرفت.

نعیمه اما مثل همیشه سرد بود و به همان سلام و دست دادن کفایت کرد و فریسا هم اصراری برای صمیمیت بیشتر نداشت. هنوز دیدار آخر و ماجرای سفره هفت‌سین عید را از یاد نبرده بود.

با ثریا و نرگس مشغول صحبت بودند که صدای خداحافظی مهمان‌ها را از پذیرایی می‌شنیدند.

تقریباً همه رفته بودند جز یک مهمان.

نرگس که برای جمع کردن ظرف‌ها رفته بودند، گفت یک زن میان‌سال مانده‌بود که مشغول حرف زدن با فرزانه است و انگار خیال رفتن نداشت.

کیوان که خلوت شدن مهمانی را دید، کوله به دست وارد آشپزخانه شد.

ثریا اشاره‌ای به کوله دستش کرد و با شوخی گفت:

ـ می‌خوای بری مدرسه؟

کیوان کوله را به سمت فریسا پرت کرد و فریسا روی هوا آن را قاپید.

ـ نه مال ایشونه که شیک و پیک نشستن اینجا.

فریسا خندید.

ـ بابا ضایع بود با این بیام داخل. کتاب‌های کلاس زبانم داخلشه.

کیوان چشم تنگ کرد و طنز کلامش پرید.

ـ فقط کلاس‌های کتاب زبان؟ زیادی سنگین بود.

خواست تایید کند اما نگاه تیز کیوان طوری بود که انگار از همه جزییات کیف، حتی پیراهن سفید کیاشا باخبر است.

بی توضیح شانه بالا انداخت و بحثشان با ثریا را از سر گرفت.

احساس خوبی از حرف‌های کیوان و کنجکاوی‌هایش نداشت و البته که دلیلی برای توضیح به او نمی‌دید.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت645

مهمان آخر آنقدر ماند که صدای ماشینی از حیاط آمد و کیوان همانطور که خیار دستش را گاز می‌زد، به سمت پنجره رفت.

ـ کیاشاخان اومد.

نعیمه فرز از جا بلند شد.

ـ من قهوه بذارم.

بالاخره زن هم رضایت داد و از جا بلند شد. صدای خداحافظی‌اش از فرزانه را از دم در می‌شنیدند و به دنبالش احوال پرسی‌اش با کیاشا.

صدای زن به گوشش آشنا بود. حدس زد این مهمان، همان زنی باشد که نسبت او و فرزانه را پرسیده بود!

فریسا نگاهی به جنب و جوش نعیمه کرد. پتانسیل اینکه بلند شود و به دهنش بکوبد را داشت اما حفظ آبرو کرد و نشست.

از صبح کم حرص و جوش خوشگل بودن دخترای فامیلشان را خورده بود، حالا نوبت بازی های نعیمه بود.

پوفی کشید و ساکت روی صندلی‌اش نشست و در جواب حرف های ثریا راجع به درد های زانو و کمرش سرجنباند.

نگاهش به ثریا بود و حواسش پیش کیاشایی که بعد احوال پرسی با زن، دیگر صدایی از او نمی‌آمد.
ورودش طولانی نشده بود؟ زن که رفته بود، خبری از فرزانه هم نبود.

ثریا دست از غر زدن کشید و از جا بلند شد تا ظرف‌های کثیف را داخل ماشین ظرف‌شویی بگذارد.

کیوان و نرگس مشغول کلکل کردن بودند و نعمیه مشغول درست کردن قهوه کیاشا.

او فریسا نبود اگر می‌گذاشت این قهوه به لب‌های کیاشا بخورد، چه برسد نوشیدن آن.

انتظارش طولانی شده بود. بی طاقت از جا بلند شد تا از آشپزخانه بیرون برود که سینه به سینه فرزانه در آمد.

فرزانه قدمی عقب رفت و لبخندی تصنعی زد.

ـ اینقدر حرف‌هام با طاهره خانم طولانی شد، فکر کردم رفتی.

فریسا با شیطنت ابرو بالا انداخت.

ـ نه جونم رو دوست دارم. گفتم این بار بی خداحافظی برم، دیگه توی این خونه راهم نمی‌دین.

فرزانه خندید و دستش را پشت کمر او گذاشت و او را به سمت آشپزخانه هدایت کرد.

ـ طاهره خانم دوستمه. بعد شش ماه دیدیم هم‌دیگه رو. حرفامون طول کشید.

دل دل می‌کرد برای دیدن کیاشا و مایل به برگشتن به آشپزخانه نبود. بازدمش را بیرون داد و به ناچار چرخید و کنار فرزانه قرار گرفت. هنوز یک قدم برنداشته بودند که صدای جدی کیاشا از پشت سرشان آمد.

ـ فریسا بیاد اتاق من...

با تعجب هر دو به عقب چرخیدند اما کیاشا آنقدر تند قدم بر می‌داشت بود که روی پله‌ها بود.

فرزانه صدایش زد.

ـ کیاشا...

محکم و قاطع تنها حرفش را تکرار کرد.

ـ فریسا بیاد اتاق من...

احساس خوبی از اینطور حکم دادنش نداشت.

حتی یک سلام و احوال پرسی نکرده بود! لااقل نگاهش می‌کرد!

از فکر که بیرون آمد، نگاه خیره همگی را روی خودش دید. انگار که او کار بدی کرده باشد!

لبخندی تصنعی زد و فرزانه که زودتر خودش را جمع و جور کرده بود رو به نعیمه گفت:

ـ قهوه کیاشا رو بده فریسا ببره.

نرگس با نگرانی به فرزانه نگاه کرد.

ـ کیاشاخان چیزیشون شده؟ خیلی ترسناک فریسا رو صدا کرد. من جاش ترسیدم.

فرزانه خندید، بیشتر تصنعی بود. انگار که بخواهد همه چیز را طبیعی جلوه دهد!

ـ نه بابا. از سرکار برگشته دیگه خسته‌اس. بیرون گفت انگار قرار بوده به فریسا امروز زبان یاد بده. برای همون صداش کرده.

و رو به نعیمه که با اخم‌هایی درهم به فریسا زل زده بود، گفت:

ـ زودباش نعیمه.

فریسا بی حرف سرجایش ایستاده بود.

در کمتر از پنج دقیقه بعد، ماگ قهوه در یک دستش بود و بند کوله‌اش روی شانه‌اش.

پله‌ها را در فکر و آرام بالا رفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت646

پشت در اتاق کیاشا ایستاد و در زد.

خیلی زود صدای کیاشا را شنید.

ـ بیا داخل.

در را با احتیاط باز کرد. احساسات درهمی را تجربه می‌کرد. من ناراحت بود و هم نگران.

ته دلش انگار که رخت می‌شستند. هی زیر و رو می‌شد.

با سر پایین وارد شد.

در را که پشت سرش بست، سرش را آرام، آرام بالا آورد و با دیدن کیاشا در یک وجبی خودش جا خورد. نیم‌تنه‌اش برهنه بود و ابروهایش بهم گره خورده بودند.

بیشتر از اخم از نگاه گنگ و گرفته‌اش ترسید.
آبی‌هایش در تیره‌ترین رنگ خودشان بودند.

آب دهانش را پایین داد. خم شد و ماگ قهوه را روی زمین گذاشت و با احتیاط بلند شد.

دست کیاشا روی چانه‌اش نشست. تنش گر گرفت.
سرش را بالا آورد آنقدر که نگاهشان بهم دوخته شد.

گوشه تیله‌های آبی گرفته‌اش، چین افتاد.
صدایش خش داشت.
ـ خوشگل‌تر شدی بغلی.

چشم‌هایش برق زد. مگر نه که از اول آمدن و تعریف‌های بقیه به دلش نچسبیده بود و منتظر او بود؟

پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد و بانمک گفت:

ـ دیگه گفتم یه خودی نشون بدم جلوی قوم شوهر.

انگار که شوهر گفتنش به کنج دل کیاشا چسبیده باشد که ابروهایش بالا رفت و از گرفتگی آبی‌هایش کاسته شد. زیر لب حرفش را مزه، مزه کرد.

ـ شوهر...

فریسا با شیطنت نگاهش کرد.

ناغافل کیاشا چانه‌اش را رها کرد و دست دور کمرش انداخت و سفت او را به خود چسباند.

گونه‌اش که به پوست برهنه سینه کیاشا خورد، نفسش در سینه حبس شد و قلبش تندتر از همیشه تپید. وول خورد.

دو دست کیاشا دور کمرش قفل شد و او را محکم‌تر بهم فشرد و هوا را با فشار به ریه برد.

این مرد چه بلایی سرش آمده بود؟

زیر لب نالید.

ـ کیاشا...

روسری‌اش را از سرش انداخت. فریسا لب گزید.

بوسه محکم کیاشا که روی موهایش نشست، تنش کرخت شد. انگار که تمام تنش نبض می‌زد. او

تحمل این هیجان را نداشت و کاش کیاشا این را می‌فهمید...

ـ جانم؟

تمام تنش آتش شده و می‌سوخت.

ـ دارم له می‌شم.

دروغ نبود. واقعاً فشار دست‌های کیاشا بیش از حد تحملش بود.

با گفتن این حرف، کیاشا گره دست‌هایش را شل‌تر کرد و با تعلل رهایش کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت647

کمی که ضربان قبلش آرام گرفت، سر بلند کرد و به چهره سرخش نگاه کرد. نگاهش همچنان گرفته بود. لب زد:

ـ خوبی؟

کیاشا با تعلل پلک‌هایش را روی هم فشرد.

ـ الان که تو اینجایی آره.

چشم‌هایش خندیدند.

ـ چرا اونطوری عصبانی گفتی بیام بالا؟

گوشه چشم‌هایش چین افتاد.

ـ که آروم بشم.

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و صورتش را نشانه گرفت.

ـ ولی هنوز صورتت سرخه و چشما...

کیاشا مچش را در هوا قاپید و بوسه ای روی نوک انگشت او گذاشت. حرف در دهان فریسا ماسید.

ـ هر مسکنی زمان می‌خواد تا اثر کنه. خوبم.

چشم‌هایش برق زدند و بلا تکلیف نگاه به اطرافش کرد.

ـ حالا برم؟

بالاخره لب کیاشا به لبخند باز شد.

ـ مگه من می‌ذارم؟

خوشنود از لبخند زدن کیاشا، چشم ریز کرد.

ـ پس برنامه چیه دکتر؟

کیاشا زیر لب گفت:

ـ برنامه...

مکثی کرد. سر پایین آورد و بوسه تندی روی لب‌های فریسا کاشت و عقب کشید.

ـ اول که این تلافیه دیشبه که در رفتی.

فریسا شوکه شده از سرعت او چشم درشت کرد.

کیاشا دست دور کمرش گذاشت و او را به سمت وسط اتاق هدایت کرد.

ـ بعدم درس و مشقه. کتابات رو بیار بیرون. بهت یاد بدم که خدایی نکرده شاگرد زرنگ دکتر ملک، از درسش عقب نمونه.

با طنز گفته بود. فریسا خندید و کوله‌اش را پایین آورد.

ـ باشه.

کف اتاق نشست و از کوله‌اش دو کتابش را بیرون آورد و روی میز گذاشت.

جعبه پیراهن کیاشا را روی میز گذاشت.

ـ لباست...

با صدای قفل در به سمت در برگشت و سوالی به کیاشا نگاه کرد که دستش روی قفل در بود.

در برابر نگاه متعجب فریسا شانه بالا انداخت و به سمت او آمد.

ـ حوصله کسی رو ندارم.

لب‌هایش را روی هم فشرد.

ـ بعد با این حوصله می‌خوای استاد بشی؟

کیاشا پایین تخت نشست و به تخت تکیه زد.

ـ اگر تو شاگردم باشی، آره. بده کتابت رو...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت648

شانه بالا انداخت و کتاب را به سمت کیاشا گرفت.

ـ استاد رنگ‌ها رسیدیم.

کیاشا چپ، چپ نگاهش کرد.

ـ مسخره نکن بچه.

فریسا شانه بالا انداخت و خندید.

ـ استادی خب.

تا کیاشا به کتاب نگاهی بیاندازد، فریسا بلند شد. بالشت آورد. ان را زیر سینه‌اش گذاشت. تک دکمه کتش را باز کرد تا راحت‌تر باشد. دمر دراز کشید و پاهایش را در هوا تاب داد.

کیاشا با تعجب نگاهش کرد. راحت گفت:

ـ اینطوری تمرکزم بیشتره.

بی حرف نگاه گرفت و کتاب را جلوی فریسا گذاشت. چشمش به کتاب بود.

ـ تلفظ تک تک رنگ‌هایی اینجا نوشته رو می‌گم، بعد من تکرار کن.

فریسا باشه زیرلبی گفت و کیاشا با گذاشتن دستش زیر چهارخونه‌های رنگی، اسم برد.

ـ قرمز rosso... زرد giallo...

فریسا لحظه‌ای حواسش پرت لهجه روان او شد اما خیلی زود خود را جمع و جور کرد. تک تک رنگ‌ها را بعد او تکرار کرد.

هنوز بقایای بی‌حوصلگی در صورتش مشهود بود و فریسا مطمئن بود که چیزی شده، اما اینکه چه چیزی را نمی‌دانست؟

ـ فریسا...

با تشر کیاشا هینی کشید و به صورت شاکی او نگاه کرد. یهو در فکر رفته بود.

کیاشا نگاه پایین انداخت.

ـ پاشو از روی اون لعنتی، درست بشین.

منظورش از آن لعنتی بالشت بود. فریسا نچی کرد و نگاهی به خودش انداخت.

با دیدن یقه باز تاپ و بالای سینه‌هایش که در تیررس نگاه کیاشا بود، هینی کشید و فرز نشست.

کیاشا هنوز شاکی نگاهش می‌کرد. فریسا دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد.

ـ حواسم نبود به خدا.

تنش گر گرفته بود. بازدمش را بیرون داد و شاکی گفت:

ـ قاعدتاً الان نباید به روم بیاری...

بشکنی روبرو صورت طلبکار کیاشا زد.

ـ بریم ادامه درس.

کیاشا کتاب جلویش را کناری پرت کرد و از جا بلند شد.

فریسا لب گزید. گند زده بود.

با نگاهش کیاشا را دنبال کرد که به پشت پنجره رفت. کلافگی از چهره‌اش می‌بارید. دستش را میان موهایش برد و آن‌ها را بهم ریخت.

با یادآوری دقیقه‌ای قبل و منظره‌ای که جلوی دید او بوده، پوفی کشید اما احمقانه بود اگر فکر می‌کرد درد این مرد یقه شل و ول تاپ اوست.

با احتیاط از جا بلند شد و از پشت سر به او نزدیک شد. بی آنکه جلوی فریسای سرکش درونش را بگیرد، دو دستش را از دو طرف بدن کیاشا جلو برد و آنها را روی قفسه سینه او قفل کرد.

گونه سرش که به کمر برهنه کیاشا چسبید، با صدایی ضعیف شده، گفت:

ـ ناآرومی... آبی چشمات طوفانیه، هی کلافه سر تکون می‌دی، موهات رو بهم می‌ریزی و تنت داغه.

اینقدرها بلدمت که گول تظاهر کردنت رو نخورم.

بغلی که درمون درد آدم نباشه به چه درد می‌خوره؟

شاید مرهم درد نباشم، اما ثابت کردم که گوش شنوا هستم، نکردم؟ اندازه یه گوش شنوا هم قبولم نداری که لب بستی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت649

لحظاتی گذشت. برخلاف تصورش، کیاشا هم چیزی نگفت و سکوت کرد.

بغض کم جانی ته گلویش را غلغلک می‌داد.

سکوت میانشان کش‌دار شده بود و هر ثانیه‌اش دود می‌شد و به چشم فریسا می‌رفت. نکند مرهم نبود؟ اینقدر غریبه بود که کیاشا لب باز نمی‌کرد به حرف زدن؟

گره دست‌هایش نرم نرمک داشت شل می‌شد که دست بزرگ کیاشا روی دست هایش نشست و صدای شکسته و کم جانش به گوشش رسید.

ـ دردم تویی...

لرز کم‌جانی به تنش افتاد. او و درد کیاشا بودن؟ زبانش را گاز گرفت. خدا نکند.

ـ درمونم تویی...

قلب سرد و ترک خورده‌اش کمی گرم شد. کیاشا نرم و آرام به عقب برگشت و رخ به رخ شدند.

فریسا به تیله‌های آبی‌اش که حالا در دریایی سرخ غرق بودند، نگاه کرد.

لب‌های کیاشا جنبیدند.

ـ و بدبختی همین جاست... دردم تویی که خوشگلی... شیطونی... به وقتش عاقلی و به وقتش شوخی و این دلخواه هر کسیه... به دل می‌شینی و حالا دارم هر ثانیه صدبار خودم رو لعنت می‌کنم که دعوتت کردم اینجا... که ببینن، که به دلشون بشینی، که من خاک بر سر رو بفرستن تا برای یه عوضی خواستگاریت کنم و من خوش‌غیرت نتونم هیچ غلطی بکنم و مجبور باشم به خودت پناه بیارم.

لبخندی که رفته، رفته روی لبش می‌رویید، با جمله آخر کیاشا خشکید.

ـ چ...چی؟

تلخند روی لبش، قلب فریسا را مچاله کرد.

ـ فرزانه دست گذاشته روی شاهرگم. می‌خواد بکشه تک پسرش رو وگرنه این خواستن اینقدر توی چشمام هست که زل نزنه بهم و بگه برو با فریسا حرف بزن برای پسر طاهره خانم.

صدایش رفته، رفته بالا می‌رفت. فریسا وحشت‌زده به صورتش که از حرص سرخ شده بود، نگاه کرد.

ـ بگو بهش...

کیاشا هوا را با فشار به ریه برد.

ـ صد بار خواستم بگم اما نمی‌شه فرزانه یکی از اخلاق‌هایی که از کنار جهانگیر به ارث برده، همینه که آدم‌ها رو با ثروتشون می‌شناسه. نمی خوام تا قبل درست شدن همه‌چی بفهمه و حرفی بهت بزنه که...

میان حرفش آمد.

ـ اما با من خیلی مهربونه.

کیاشا بی تعلل جواب داد.

ـ به خاطر اینکه جونش رو نجات دادی. جونش رو بهت مدیونه ولی وقتی بخوای عروسش بشی، همه چیز فرق می‌کنه.

بغض با صدایش عجین شد و سری جنباند.

ـ همه چیز...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت650

از حصار دست‌های فریسا خودش را عقب کشید و به سمت تخت رفت. لبه آن نشست و سرش را میان دو دستش گرفت.

ـ یک طرف کارای رستوران‌ها و گندکاری کارمندها، از یک طرف افتتاح شعبه جدید، از یه طرف حمید پاکدل که فکر می‌کنه با دوتا لگد پروندنش من عقب می‌کشم، از یک طرف این زندگی ویرون و بدون سامان... بعدم که می‌آی خونه فرزانه میاد جلوت و می‌گه برو به فریسا بگو...

کلافه سر تکان داد و جمله‌اش را نیمه تمام گذاشت.

تن خسته‌اش را روی تخت رها کرد. دستش را روی چشمان دردناکش گذاشت و آهی کشید که بغض

گلوی فریسا را ترکاند و قطره‌های اشک بی صدا روی گونه‌هایش ریخت.

دستش را روی گونه های خیسش گذاشت و جلو رفت.

چرا متوجه باری که بر دوشش بود، نشده بود؟ در این چند وقته آنقدر روی ابرها سیر می‌کرد که به حال کیاشا فکر نکرده بود. تک پسر آژمان‌ها دل به دختری داده بود که هم جنس و هم قد خودش نبود و حالا داشت خودش را می‌شکست تا هم‌قد شوند و حالا با شنیدن خبر خواستگاری از فریسا، دیگر صبرش سر آمده بود.

دلش از خودش پر بود اما حالا که اینجا بود، اولویت با کیاشا بود. وقت برای سرزنش خودش داشت.

بی‌صدا خودش را بالا کشید و کنار کیاشا روی تخت نشست.

نگاهی به صورت درهمش انداخت.

ـ برای شب عقد یادت باشه ته ریش بذاری، نه مثل الان بلند باشه، نه شش تیغ.

کیاشا مانند برق گرفته‌ها، چشم باز کرد.

طوری با تعجب به فریسا نگاه می‌کرد، انگار که آدم دیگری جز فریسا آنجا نشسته باشد.

فریسا تنها بالا انداخت و خودش را جلو کشید.

چسبیده به سر کیاشا نشست و دستش را میان موهای او برد. بی توجه به نگاه متعجب کیاشا ادامه داد:

ـ کت و شلوارم فقط مشکی، محمود از کروات زدن خودشش نمی‌آد ولی عیب نداره بزن. فاطیمارو هم می‌کنیم ساقدوش. لباسمم باید دنباله داشته باشه، جز فانتزی‌های بچگیمه. عکسم بریم بگیریم ولی نه از این جلف بازیا که هر روز دم اتلیه باشیم. چند تا باشه یادگاری. بعد یه چیزی که خیلی مهمه، که قبل تالار و باغ و این سوسول بازیا، چه تابستون باشه، چه زمستون بریم با همون لباسامون بستنی قیفی بخوریم. حالا اگر خیلی سرد بود، ذرت مکزیکی می خوریم.

نگاه متعجب کیاشا، کم کم جایش را به لبخند می‌داد. فریسا با ذوق ادامه داد.

ـ بعد باغم باید یه عروس کشون خفن راه بندازیم و لقب بی فرهنگ رو یدک بکشیم و تا می‌تونیم بوق بزنیم و جیغ جیغ کنیم. امیدوارم فامیلاتون نگن عروس چه هوله یا ترشیده بوده که حالا عروس شده اینقدر ذوق کرده، البته بگن هم مهم نیست. خودشون فقط غیبت می‌کنن. ببین کلا توی ذهنمه اینقدر بالا و پایین بپریم که تهش تا برسیم خونه، جفتمون از خستگی بیهوش بشیم و به کثافت‌بازیای بعدش نرسیم.

کیاشا که با جملات آخر جلوی خودش را گرفته بود نخندد، با حرف آخر فریسا قپی زیر خنده زد.

فریسا موهایش را کشید و جدی گفت:

ـ نخند به برنامه کامل و جامع‌ام. آخر شب‌ها کلا دارم به همون شب فکر می‌کنم. مثلاً همین ذرت مکزیکی رو ببین. به همین سادگیا نبود که، چند شب فکر کردم اگر عروسیمون زمستون باشه و نتونیم اصلاً بستنی بخوریم، پس به جاش چی بخوریم؟ همین پریشب به ذرت مکزیکی رسیدم.

کیاشا با خنده خودش را بالا کشید تا از دست فریسا فرار کند که همان لحظه صدای در آمد و به دنبالش صدای نعیمه.

ـ کیاشاخان؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت651

فریسا زیر لب نچی کرد. خیز برداشت و دستش را روی دهان کیاشا گذاشت و خودش به جای او جواب داد.

ـ بله؟

می‌توانست صورت متعجب نعیمه را تصور کند. لبخندی از روی رضایت روی صورتش نقش بست.

ـ کیاشاخان نیستن؟

حرص کلامش، حال فریسا را خوب می‌کرد. دستش را با احتیاط از روی دهان کیاشا برداشت و لب زد.

ـ اگر حرف بزنی نه من و نه توها...

و صدایش را بلند کرد و جواب نعیمه را داد.

ـ چرا هستن.

ـ پس چرا جواب نمی‌دن.

لب گزید تا خنده‌اش را کنترل کند.

ـ چون دستش بنده.

ـ پس من می‌آم داخل.

کیاشا بی صدا می‌خندید. فریسا چشم غره‌ای بهش رفت و جواب نعیمه را داد.

ـ خب بیا.

با خیال راحت به در چشم دوخته بود. دستگیره که دو سه بار بالا و پایین شد، فریسا از خنده ریسه رفت. دستش را محکم روی دهانش فشرد تا صدایش بیرون نرود.

نعیمه لگدی به در زد و پر حرص گفت:

ـ این که قفله.

فریسا در مهار کردن خنده‌اش موفق نبود.

خودش را کنار کیاشا کشید و به تاج تخت تکیه زد.

ـ دیگه این کار خداست نعیمه. در برابر خواست خدا نمی‌شه چیزی گفت. برو حالا کیاشاخان هم آزاد شد خبر میدم بهت.

لحظه‌ای هیچ صدایی نیامد و بعد به درک بلند نعیمه را شنیدند و به دنبالش صدای پای دور شدنش را.

فریسا که از شدت خنده، اشکش در آمده بود. نم زیر چشمانش را گرفت و ابرو بالا انداخت.

ـ این جزای آدمیه که وسط برنامه ریزی عروسی من سر می‌رسه.

کیاشا هنوز شانه‌هایش می‌لرزید. آرام گفت:

ـ این بنده خدا هم...

چشم‌غره ای رفت و میان حرفش آمد. جدی بود و اخم داشت.

ـ بنده خدا غلط می‌کنه تو از راه می‌آی قهوه درست می‌کنه. اصلاً تو مگه از اون کافه سرخیابونتون همیشه قهوه نمی‌خوری وقتی می‌آی خونه؟ فقط اون روز که من رفتم آرشام رو ببینم، اومدی مچم رو بگیری؟

کیاشا سر بالا انداخت.

ـ نه اکثراً می‌گیرم. یه روزا دیگه اینقدر خسته‌ام که دیگه حال ندارم اونجا وایسم میام خونه می‌گم درست کنن.

فریسا چپ چپ نگاهش کرد.

ـ یا از کافه بگیر یا خودت درست کن. مگه چلاقی؟ بگو دست‌پخت خودم رو بیشتر دوست دارم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت652

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کمی در جایش وول خورد و غر زد.

ـ دختره اومد تر زد به فانتزیام. کجا بودم؟

کیاشا خندید.

ـ خیلی ممنون از برنامه کاملت. مگه دیگه چیزیم موند؟

فریسا کمی فکر کرد.

ـ نه. در مورد بقیه‌اش فکر نکردم.

کامل به سمت کیاشا چرخید و جدی شد.

ـ ولی خب اینارو گفتم به چند دلیل...

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد.

ـ اول اینکه تو از اون حال دربیای.

انگشت دومش را کنار آن گذاشت.

ـ دوم اینکه بهت بگم آخرش خوشه. تمام اون اتفاقاتی که برات تعریف کردم رو مطمئنم که اتفاق

می‌افته. یعنی بعد اون همه بدو بدو و بالا و پایین، اگر اتفاق نیوفته باید به همه‌چی شک کرد.

نفسش را بیرون داد.

ـ من شاید نتونم توی رستوران و افتتاحیه کمکت کنم یا جلوی فرزانه وایسم، ولی اصلاً نمی‌خوام بار روی شونه‌ات باشم. ما واینستادیم کنار هم که عذاب بکشیم.

دست سردش را روی دست گرم کیاشا گشاد و فشرد.

ـ من نمی‌خوام که تو نگرانم باشی. می خوام وقتی من اینجا و کنارت نشستم دیگه اینقدر دلت به این مسیر قرص باشه که فقط آخرش رو ببینی. مثل من

که ترجیح می‌دم اصلاً به فهمیدن محمود و فرزانه فکر نکنم تا روزی که مجبور بشم باهاش روبرو شم.

دست کیاشا را رها کرد. خمیازه‌ای کشید و کش و قوسی به بدنش داد.

ـ این خواستگاری هم حواله کن به کلیه سمت چپت. لااقل بعد اون همه نخاله‌ای که خواستگار من شدن، یه آدمیزاد توشون پیدا شد که پس فردا دعوامون شد یکم بزنم تو سرت، که هوا برت نداره.

کیاشا چپ چپ نگاهش کرد. خواست از تخت پایین بپرد که کیاشا مچش را گرفت.

ـ کلاس زبانت یک ساعت و نیم بود؟

فریسا باتعجب نگاهش کرد.

ـ آره. برای چی؟

بی توجه به سوال او پرسید:

ـ الان چند دقیقه‌اس اومدی اتاق من؟

شانه ای بالا انداخت و نگاهی به ساعت دیواری اتاق کیاشا کرد.

ـ به گمونم نیم ساعتی شده.

کیاشا زیر لب گفت:

ـ پس یک ساعت مونده.

مچ فریسا را به سمت خود کشید و فریسا فرز دستش را سپر کرد تا روی او نیوفتد.

ـ یه ساعت بخوابیم.

فریسا چشم‌هایش درشت شدند. کیاشا خودش دراز کشید و همانطور که مچ فریسا را گرفته بود، بالشتش را مرتب کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت653

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

داد فریسا در آمد.

ـ چی چی رو بخوابیم؟ مگه فیلم هندیه؟ هین... ولم کن.

چشم‌غره‌ای به او رفت و دستش را روی دهانش گذاشت.

ـ نگفتم باهم بخوابیم که هل کردی. گفتم بخوابیم. تو که از صبح یا سرکار بودی یا در حال بدو بدو. یه ساعت آروم بگیر. منم حالم بهتر شه. بیدار بشم می‌رسونمت.

ضایع شده خودش را عقب کشید و روی بالشتش دراز کشید.

ـ باشه حالا چون تو اصرار می‌کنی

کیاشا چپ، چپ نگاهش کرد.

ـ بچه پرو.

فریسا به روی خودش نیاورد و تنها نگاه چپ چپی به بالا تنه برهنه او انداخت.

ـ نمی‌ری لباس بپوشی؟ اون موقع عصبانی بودی، چیزی نگفتما.

کیاشا همانطور که چشم‌هایش بسته بودند، گفت:

ـ الان هم به احترام تو شلوار پامه. پس بذار بخوابم.

این پسر چه قدر بی ادب بود!

بعد چند ثانیه یاد چیزی افتاد. به سمتش چرخید.

ـ کیاشا.

زیر لب جوابش را داد.

ـ جانم؟

ـ بی بلا. می‌گما من می‌خواستم قبل عید باغچه پشت ساختمان رو گل بکارم اما نشد. فکر کنم بعد شش سال وقتش نشده که اونجا رو بکاریم؟

یعنی فردا من یکی دو ساعت بیشتر شرکت کار ندارم. بقیه‌اش رو مرخصی بگیرم و با کیوان و فرزانه جون بریم دنبال کار گل و اینا.

نمی‌دانست چطور منظورش را برساند. پوفی کشید.

ـ یعنی می‌گم فردا که ساگرد کتیه، این کار رو بکنیم که یکم سر فرزانه جون هم گرم بشه. فکر کنم امروز

به اندازه کافی گریه کرد. فقط نمی‌دونم ریکشن خوبی نشون می ده یا خشتکم رو می‌کشه سرم. نظرت؟

سکوت کرد و منتظر جواب کیاشا ماند. ثانیه‌ها گذشت و جوابش تنها صدای نفس های کیاشا بود. دیگر داشت مطمئن می‌شد، خوابش برده که صدای زیر لبش را شنید.

ـ هی می خوام عین بچه آدم بخوابم نمی‌ذاری.

قبل آنکه فریسا منظورش را بگیرد و یا حتی هضم کند چه گفته، کیاشا چشم باز کرد و به سمت او خیز برداشت.

دست‌هایش را دور کمر او انداخت و با پاهایش، پاهایش او را قفل کرد و فریسا را محکم در آغوشش نگه‌داشت.

سر در گودی گردنش برد و دم عمیقی گرفت.

ـ یه دقیقه دلبری نکن. یه دقیقه آروم بگیر من بفهمم دارم چیکار می‌کنم.

بازدمش کیاشا که به گردنش می‌خورد، مورمورش می‌شد. خجل لب گزید.

ـ چیزی نگفتم که. ولم...

میان حرفش آمد.

ـ ولت نمی‌کنم.

سرش را پایین‌تر برد و بوسه ای روی استخوان ترقوه‌اش نشاند.

فریسا پر از حس خجالت و لذت شد.

ـ این بکرترین ایده‌ای بود که می‌تونستی بدی بغلی . نمی‌تونم صددرصد بگم فرزانه چه ریکشنی نشون می‌ده چون همیشه توی اون روز غیرقابل پیش‌بینی می‌شه اما به احتمال نود درصد استقبال می‌کنه.

با ذوق سرش را عقب کشید و به کیاشا نگاه کرد.

ـ واقعاً؟ خیلی عالی می‌شه. پس با کیوان هماهنگ کنیم.

کیاشا پلک‌هایش را به نشانه تایید روی هم گذاشت.

ـ آره.

مردانه خندید و ادامه داد:

ـ حالا اجازه می‌دی بخوابیم؟

تقلایی کرد.

ـ اره من رو ول کن بخوابیم دیگه. آزادی.

کیاشا زیر لب نچی کرد و بار دیگر سرش را میان گودی گردن او فرد برد.

ـ دنبال بهونه بودم، دادی دستم دیگه مگه ولت می‌کنم؟ بخواب.

فریسا پر لذت خندید و چشم بست.

دوست داشته شدن هم عالمی داشت...

شیرینی این روز های یواشکی‌شان طوری زیر دندانش رفته بود که گاهی فکر میکرد قبل این روزها زندگی و روزهایش چطور میگذشت؟

بازی روزگار برای او زیادی عجیب و پیچیده شده بود...

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت654

کوچه خلوت بود. هنوز خوابش می‌آمد. تنها سری برای موسیو که جلوی مغازه نشسته بود و به او خیره شده بود، تکان داد و به سمت خانه رفت.

پشت در ایستاد و یک بار دیگر خودش را چک کرد. توی ماشین مانتو و شالش را با هودی و کلاه عوض کرده بود. زری او را با آن تیپ می‌دید، قطعاً یا از تعجب بلایی سرخودش می‌آمد یا بلایی سر او می‌آورد که با آن تیپ کجا رفته.

به رسم همیشه، ضربه محکمی پایین در زد و در باز شد.

همانطور که خمیازه می‌کشید، در را باز کرد و با دیدن کفش‌های زیاد جلو خانه طلعت و خاموش بودن چراغ خانه خودشان، ابروهایش بالا پرید.

زری نگفته بود، امشب خونه طلعت دعوتند! یک ساعت خواب، بی‌حوصله و گیجش کرده بود. اگر کیاشا بیدارش نمی‌کرد، تا فردا چشم باز نمی‌کرد.

راهش را به سمت خانه خودشان کج کرد.

دستش را که روی دست‌گیره در گذاشت، صدای پرذوق فاطیما را از پشت سرش شنید.

ـ فری...

سرش را به عقب چرخاند.

ـ ها؟

فاطیما دمپایی‌های طلعت را پا زد و به سمتش آمد.

ـ بیا خونه طلعت.

دستش را به بالا پرت کرد.

ـ برو بابا... اصلاً امشب حوصله ندارم فاطیما. به زری بگو یه امشبه منو معاف کنه که...

فاطیما بی توجه به غر غرهای او دستش را گرفت و به سمت خانه طلعت کشید.

ـ بیا بریم یه دقیقه فقط یه چیزی رو ببین. تو رو خدا... بیا...

فاطیما بی وقفه قسم می‌داد و او را به سمت خانه طلعت می‌کشید.

ای بابا زیر لبی گفت و به دنبال او کشیده شد.

در خانه طلعت را باز کرد. اولین قدم را که برداشتند، فریسا درجا خشکش زد و چشم‌هایش گشاد شدند.

ـ احمدآقا...

از پارسال که طلعت عکسی که در زندان گرفته بود را آورده و نشانشان داده بود، تعداد موهای سفیدش بیشتر و چین و چروک‌های صورتش عمیق‌تر شده بود.

از جا که بلند شد، لاغری بیش از حدش هم به چشمش آمد.

جلو آمد و با فریسایی که هنوز با تحیر او را نگاه می کرد، دست داد.

ـ ماشاءالله... چه قدر بزرگ شدی فریسا.

فریسا لب زد.

ـ احمد آقا بالاخره تونستی بیای مرخصی؟!

احمد دستی میان موهای سفیدش کشید و گوشه چشم‌هایش چین افتاد.

ـ نه دخترم. خدا قبول کنه، آزاد شدم.

گفت و زیر چشم‌هایش تر شد. انگار خودش هم این آزادی را باور نکرده بود.

طلعت اسپند به دست از آشپزخانه بیرون آمد و داد زری در آمد.

ـ خفه شدیم طلعت. بشین کنار شوهرت. غیر ماها کی اینجاست که هی اسپند دود می‌کنی؟ آروم بگیر.

نگاه متعجب فریسا روی طلعت گشت که با چشمان سرخ اسپند دود می‌کرد و با حرف زری بار دیگر بغض ترکید.

ـ به خدا هنوز باورم نمی‌شه. خدا به دل شکسته‌مون نگاه کرده زری. به ولای علی هنوز فکر می کنم خوابم.

زری با لبخند از جا بلند شد. اسپند دودکن را از دست طلعت گرفت و پشت در گذاشت. رفیق و همسایه‌اش را در آغوش گرفت.

ـ خداروشکر برگشته. حالا دیگه اشک‌هات رو پاک کن. از امشب به بعد فقط باید بخندی. خداروشکر دوباره دور هم جمع شدین.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت655

فریسا که کم، کم داشت از شوک در می آمد، به طرف طلعت رفت و او را در آغوش گرفت.

بار دیگر صدای گریه طلعت بلند شد و داد زری و احمد در آمد.

ـ مرده که زنده نشده زن. آروم بگیر طلعت.

فریسا به غرغرهای احمد خندید و طلعت را محکم‌تر در آغوش فشرد.

ـ فریسا یادته دم سال تحویل رو؟ چه قدر ناآرومی کردم که احمد نیست؟ به یک ماه نکشید، الان احمد تو خونه‌اس. به خدا معجزه شده...

شانه‌هایش لرزید و زیر لب گفت:

ـ خدایا شکرت.

از آغوش فریسا که بیرون آمد، نگاه همه به گونه‌های خیس فریسا افتاد.

میان گریه خندید و شانه بالا انداخت.

ـ دل سنگم باشه با ناله‌های طلعت آب می‌شه خب... احمد آقا حالا که اومدی بی زحمت زنت رو بفرست کلاس مداحی. کارش می‌گیره.

احمد سر پایین انداخت و خندید. دستش را دور شانه طلعت انداخت و نگاه پر مهری به او کرد.

ـ اندازه تک، تک این روزا بهش بدهکارم. تا آخر عمر نوکریش رو می‌کنم.

فاطیما سرفه ای مصلحتی زد و صدا صاف کرد.

ـ اینجا بچه نشسته.

فریسا چپ، چپ نگاهش کرد.

ـ حالا نه که زری و محمود هر روز می‌زنن تو سر هم؟ یه جفت از این کبوترا رو خودمونم داریم که...

تازه یاد هاشم افتاده بود. نگاهش را میان جمع گرداند و او را ندید.

ـ راستی... هاشم کو؟

زری اشاره‌ای به اتاق کرد.

ـ اونجاست. فکر کنم طفل معصوم هنوز باورش نشده باباش برگشته. از وقتی احمد آقا گفت دیگه

نمی‌خواد سرکار هم بره، دیگه بدتر شوکه شد. فعلا گفتیم تنها باشه.

نچی کرد و زیر لب گفت:

ـ تنها باشه؟ غلط کرده. باید سور بده. مگه من ولش می‌کنم؟ جوجه کجایی؟

پرده میان دو اتاق را کنار زد و هاشم را دید که روی کناره نشسته بود پاهایش را در شکمش جمع کرده بود.

فریسا چشم ریز کرد.

ـ جوجه رو ببین... تو چرا جشن و عزات یکیه؟

دیروزم عزادار بودی توی همین حالت پیدات کردم.

هاشم با چشمان اشکی نگاهش کرد.

ـ فری، بابام اومده.

مظلومیت کلامش، طنز حرف های فریسا را پراند.

کنارش نشست.

هاشم با بغض ادامه داد.

ـ می‌گه لازم نیست بری دیگه کار کنی. گفت می‌فرستمت مدرسه. فکر می‌کنم خوابم. آخه چند باره مین خواب رو دیدم. می‌ترسم بخوابم فردا بیدار شم ببینم باز باید برم سرکار...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت656

بغضش ترکید و فریسا در آغوشش کشید.

ـ این چند وقته بدون نرگس سر اون چهارراه وایسادن، خیلی سخت بود. همه جا نرگس رو می‌دیدم. اصلاً... اصلاً فکر می‌کنم یهو از جهنم پرتم کردن وسط بهشت.

فریسا بوسه‌ای روی موهایش کاشت.

ـ نه خوابه و نه خیال. چند روز پیش توی همین اتاق مگه بهت نگفتم که زندگی همینه؟ گفتم بعد هر غروبی، یه طلوع دوباره‌اس. کی دیده همیشه شب بمونه؟ حالا هم آفتاب زندگی تو طلوع کرده. مگه تو نمی‌خواستی پول بذاری روی هم تا بابات رو آزاد

کنی؟ من همیشه مطمئن بودم بالاخره توی یکی از این گلریزون‌ها، نوبت احمد هم می‌رسه.

حالا هم جمع کن بیا بیرون بشین پیش بقیه. من بهت قول می‌دم که خواب نیستی.

هاشم بینی‌اش را بال کشید و سر بلند کرد.

ـ معجزه‌اش همینجاست که بابام می‌گه پول گلریزون نبوده. یه خیر رفته تو زندون و فقط پول بدهی بابام رو داده و آزادش کرده.

دست روی گونه‌هایش خیسش کشید و به چشم‌های متعجب فریسا خیره شد.

ـ واسه همینه که طلعت می‌گه معجزه شده. فکر کن فری، یه نفر یهو بره تو زندان و بگه من می‌خوام فلانی رو آزاد کنم. انگار چند وقتم خودش دنبال

گرفتن رضایت از شاکیا بوده. یکم مبلغ رو آورده پایین و بقیه پول رو نقد داده بهشون و احمد رو آزاد کرده.

بینی‌اش را بالا کشید.

ـ اصلاً هم احمد رو ندیده. همین قدر رو هم مسئول‌های زندان گفتن بهش.

جرقه‌ای در ذهنش زده شد اما حرفی نزد و در جواب حرف‌های هاشم تنها لب زد.

ـ عجب... خدا خیرشون بده.

دست زیر شانه هاشم انداخت و او را از زمین بلند کرد.

ـ پاشو پاشو بریم بیرون.

لبخندی بر چهره زد و با هاشم از اتاق بیرون آمدند.

هاشم بین احمد و محمود نشست. فریسا لبخندی به ستاره باران چشم‌های محمود زد. با احمد رفیق صمیمی بودند. یادش افتاد که احمد برای اولین بار است که محمود را روی ویلچر می‌بیند.

تلخندی زد.

جلو زری ایستاد و کوله‌اش که روی زمین افتاده بود، را برداشت.

ـ من برم کوله‌ام رو بذارم تو خونه بر می‌گردم.

زری باشه‌ای گفت. به سمت خانه رفت و کوله‌اش را همان پشت در رها کرد و چراغ‌ها را روشن کرد. دلش زیر و رو می‌شد. گوشی‌اش را در آورد.

کیاشا گفته بود مهمانی کاری دعوت است که احتمالا یکی از مهمان‌هایش حمید است.

می‌دانست نباید مزاحمش شود اما صدای در ذهنش بلندتر از آن بود که تا آخر شب صبر کند.

شماره اش را گرفت و بوق ها را زیر لب شمرد.

ـ یک... دو... سه...چهار... پنج... شش...

به هفت نرسیده، صدای جدی کیاشا به گوشش کشید و همهمه ان طرف خط.

ـ بله؟

لحظه‌ای عذاب وجدان گرفت که در این شرایط مزاحمش شده.

ـ می‌تونی حرف بزنی؟

تند گفت:

ـ یه لحظه صبر کن.

باشه زیر لب گفت. چند ثانیه بعد همهمه آن طرف خط خوابید و از جدیت کلام کیاشا کاسته شد و جایش را به نگرانی داد.

ـ جانم؟ چیزی شده؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت657

لب گزید. همانطور که تکیه به دیوار زده بود، سر خورد و نشست.

ـ چیزی که شده، اما خیره، شر نیست.

فهمید که کیاشا نفسش را با آسودگی بیرون داد.

ـ خب خداروشکر. چی شده؟

لحظه‌ای مکث کرد.

ـ یه سوال می‌پرسم، یه آره یا نه می‌گی. فقط قبلش بگو به جون فریسا راستش رو می‌گی.

پرغیظ غرید.

ـ قسم نده.

تخس جواب داد.

ـ جون خودمه، می خوام قسم بدم... بگو به جون فریسا تو احمد آقا رو آزاد نکردی؟

ثانیه‌ای در ان طرف خط سکوت شد و بعد صدای متعجب کیاشا آمد.

ـ احمد آقا؟ کیه اصلاً؟

حرصش در آمده بود.

ـ بابای هاشم دیگه. امروز آزاد شده می‌گه یه خیّر اومده و فقط اون رو آزاد کرده. بعدم نخواسته که احمد بشناستش.

کیاشا کوتاه خندید.

ـ خب این چه ربطی به من داره بغلی؟ من خیّرم مگه؟

پایش را با حرص به زمین کوبید.

ـ احساس من می گه یا اون خیره تو بودی، یا یه ربطی به تو داشته وگرنه چرا تو این چندین سال، یه خیّر از آسمون نازل نشد این مرد رو آزاد کنه؟ حالام کاری نداره، اگر می‌خوای باورم به تو هیچ ربطی به

این ماجرا نداشتی، بگو به جون فریسا، من ربطی به این ماجرا ندارم.

بار دیگر جدی شد.

ـ آخه چرا باید قسم بخورم؟ اصلاً گیریم یه خیّر از آسمون نازل شده و این بنده خدا رو آزاد کرده. وقتی خودش نخواسته شناخته بشه، تو چرا دوره افتادی پیداش کنی؟

مکثی کرد.

ـ اصلاً ول کن این رو. هاشم چطوره؟ خوشحاله باباش اومده؟

صدا از فریسا در نیامد. کیاشا با تعجب صدایش زد.

ـ فریسا؟! قطع شدی؟

صدای ضعیف شده و پر بغض فریسا را شنید.

ـ من مطمئنم این ماجرا کار تو بوده...

کیاشا بازدمش را با کلافگی بیرون داد.

ـ بس کن فریسا.

صدایش جان‌دارتر شد.

ـ حاضرم دست روی تک تک قران‌های دنیا بذارم و شهادت بدم که احمد رو تو آزاد کردی.

لحنش شیرین شد.

ـ قسم دروغ نخور خانوم.

ـ هنوز داری مقاومت می‌کنی؟ بگو دیگه. نمی‌خوام دعوات کنم.

چند ثانیه صدایی از آن طرف خط نیامد.

ـ کار من نیست اما اگر حقیقت رو بگم بهت، قول می دی تا آخر عمر نذاری خود احمد و طلعت و هاشم چیزی بفهمن؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت658

بی تعلل گفت:

ـ چشم. بگو.

از ذوق نتوانست بنشیدند. بلند شد و ایستاد.

ـ شش سال پیش که کتی فوت شد، فرزانه هر سال سالگردش یه زندانی رو آزاد می‌کرد...

فریسا از خانه بیرون رفت و دمپایی‌هایش را پا کرد. همه تن گوش شده بود برای شنیدن حرف‌های کیاشا.

ـ اکثراً هم دست می‌گذاشت روی کسایی که بدهی سنگینی دارن و چندین ساله که از خانواده‌شون دورن. می‌گفت وقتی اینایی که امید به پرداخت بدهی

و آزادی‌شون ندارن رو آزاد کنیم، انگار که تو دل ناامید و تاریکشون نور بتابی.

این ثواب بیشتری داری و دعا خیرشون بیشتر پشت‌سرمون می‌مونه تا کسایی که بدهی‌شون کمتره و چند ماهه که داخل زندانن.

فریسا لبه حوض نشست و تازه چشمش به حوض پر آب افتاد. بالاخره این حوض اب شده بود. دستش را میان خنکای آب برد و گوشش را به حرف‌های کیاشا داد.

ـ چند ماه پیش که هاشم رو دیدم و فهمیدم باباش کجاست، خودم اول رفتم دنبالش که آزادش کنم اما دیدم از توان من خارجه. دارم شعبه جدید رستوران رو راه می‌ندازم و توی این شرایط نمی‌تونم کل

هزینه رو بدم. برای همین پیشنهادش رو به فرزانه دادم و اونم قبول کرد.

لحظه ای قلبش از حرکت ایستاد.

کیاشا دم عمیقی گرفت و ادامه داد.

ـ هدفم این بود قبل عید آزادش کنم. خودم و وکیلم افتادیم دنبال رضایت گرفتن از شاکیا که یکم بدقلق بودن و نشد که تا عید تموم شه. بعد که ماجرای نرگس پیش اومد، دیگه شبانه روزی پیگیرش شدم تا دیروز که گفتن آزاد می‌شه... همین... فقط جون من، کسی نفهمه فریسا.

فرزانه هرسال می‌رفت با هر کی که آزاد می‌کرد حرف می‌زد و خلاصه نصیحتشون می‌کرد که راه و چاه یادشون بمونه اما امسال نگذاشتم حتی احمد رو

ببینه. با خودم فکر کردم مردی که پسرش هاشم باشه، نمی‌تونه آدم بدی باشه.

نمی‌خوام حتی وقتی داماد اون خانواده شدم، اونا بفهمن. باشه؟

صدا از فریسا در نیامد. کیاشا با تعجب صدایش زد.

ـ فریسا، هستی؟

ثانیه ای بعد، صدای هق هق ریزی شنید و گوش‌هایش تیز شد. طنز را میان کلامش آورد.

ـ داری گریه می‌کنی بغلی؟ از آزادی احمد آقا اینقدر خوشحالی؟

فریسا بینی‌اش را بالا کشید و کیاشا خندید.

ـ یه حرفی بزن ببینم سالمی آخه. باورم نمی شه داری گریه می‌کنی.

صدای ضعیف شده و تو دماغی فریسا بلند شد.

ـ تو خودت نمی‌دونی چیکار کردی که... نزدیک ده ساله این خانواده اشک شوق نریخته بودن. هاشم هنوز فکر می‌کنه خوابه. باورش نمی‌شه دیگه لازم نیست بره سرکار و باید بره مدرسه. طلعت چشمه اشکش خشک نمی‌شه. حتی احمدم باورش نمی‌شه آزاد شده. محمود رفیقش برگشته و از کنار احمد جم نمی‌خوره. زری از شادی رفیقش خوشحاله. تو خودت نمی‌دونی که چیکار کردی...

@Vip Roman

دستش را روی گونه خیس کشید و سرش را به سمت آسمان گرفت.

ـ تو الان کجایی؟

ـ اومدم توی تراس.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت659

ـ به آسمون نگاه کن. امشب مهتابه.

لحظه‌ای مکث کرد.

ـ می‌بینی ستاره‌ها رو؟

آره خفه‌ای از آن طرف خط شنید و هوا را با فشار به ریه برد.

ـ اون روزا که ثریا رفته بود. یه شب زمستونی محمود اومد نشست توی حیاط. توی خودش بود و با منم حرف نمی‌زد. وقتی نشستم کنارش اصلا نفهمید. هر چی حرف می‌زدم، اصلاً گوش نمی‌داد. چشمش به آسمون بود. وقتی سر بلند کردم دیدم مثل امشب مهتابه.

نور ماه افتاده بود روی صورت‌هامون. بچه بودم دل نداشتم ناراحتیش رو ببینم. می‌دونستم احساس تنهایی می‌کنه. توی اون سن کم هم می دونستم اینکه زنت یهو بذاره و بره با برادرت چه حسی داره. انگار که با خنجر بزنن تو قلبت و هی خنجر رو توی زخمت بچرخونن.

این زخم هیچ‌وقت درمون نمی‌شد و همیشه تازه بود اما می‌خواستم محمود بدونه که چه قدر دوستش دارم و تنها کسیه که تو زندگیم دارم.

اشک‌هایش بی صدا روی گونه‌اش می‌چکید. تک‌تک ثانیه‌های آن شب را به یاد داشت.

ـ می‌خواستم بهش ثابت کنم که من قدر تمام آدم‌های دنیا که تنهاش گذاشتن؛ دوستش دارم.

میون سواد کم بچگیم دنبال یه واحد شمارش می‌گشتم. قشنگ یادمه که اول نگاه به دستام کردم... دیدم فقط ده تا انگشت دارم.

به پاهام نگاه کردم، دیدم اونام ده‌تان. خواستم بهش بگم من اندازه انگشت‌های دست و پام دوستت دارم، دیدم زشت می‌شه.

خندید. کوتاه و شیرین.

ـ به همه چی فکر کردم، به تعداد کتاب داستان‌هایی که دوستشون داشتم، به تعداد پیراهنای گل‌گلی که عاشقشون بودم، به تعداد موهای سرم... اما هیچ کدوم کافی نبود برای عشق من به این مرد.

نمی‌دونم چه قدر این کشمکش من طول کشید تا آخر باز سر بلند کردم و نور مهتاب افتاد روی صورتم. چشمم خورد به ستاره‌های کنار ماه.

اون شب هم مثل امشب اسمون ستاره بارون بود. به هر طرف چشم چرخوندم ستاره بود.

شروع کردم به شمردن، اما از یه جا به بعد نتونستم بشمارم. ستاره‌ها خیلی زیاد بودن...

بی نهایت بودن و این درست همون چیزی بود که من برای بیان دوست داشتنم به محمود لازم داشتم.

قلبش در سینه محکم می‌کوبید و گونه‌هایش تر شده بودند. بار دیگر اشک‌های بی صدا روی گونه‌اش را پاک کرد.

ـ اون شب انگار که خودم یه سیاره دیگه رو کشف کرده باشم، دست‌هام رو بهم کوبیدم و محمود رو محکم بغل کردم.

گونه‌اش رو محکم بوس کردم و با لحن با ذوقی گفتم: بابا، من به جای تمام آدم‌ها، اندازه تموم ستاره‌های آسمون دوست دارم.

کیاشا سراپا گوش شده بود. فریسا پر بغض خندید.

ـ با این حرف من، محمود انگار از یه دنیای دیگه به زمان حال پرت شد.

بعد یک ساعت حرف زدن و جواب نگرفتن، تازه بغلم کرد و بوسم کرد. اون شب دلم گرم شد.

به اینکه تونستم بالاخره یه چیزی رو پیدا کنم که به محمود بفهمونم چه قدر دوستش دارم. از اون به بعد تا یکم می‌رفت توی خودش، سریع می‌پریدم جلوش و بلبل زبونی می‌کردم که قدر تمام ستاره‌های آسمون دوستش دارم.

مکثی کرد و سیب گلویش بالا و پایین شد. کاش این بغض مجالی برای حرف زدن می‌داد.

ـ من بزرگ‌تر شدم، قد کشیدم و سوادم هم اندازه خودم قد کشید. حالا بیشتر از بیست‌تا بلدم بشمارم و چیزهای بیشتری از پیراهن گلگلی و کتاب‌های داستانم دیدم ولی هنوز این ستاره‌ها برام مقدسن. هنوز تنها چیزیایین که از یه‌جا به بعد نمی‌تونم بشمارمشون و برام نامحدودن... دکتر...

قلبش تندتر کوبید. دستش را روی آن گذاشت.

لحظه‌ای چشم بست و همان دخترک شیرین زبان گذشته را دید که این بار به کیاشا زل زده بود.

تمام احساسش را در زبانش ریخت. صدای تپش قلبش میان لحن بغض‌دار و پرشور و ذوقش، بی اغراق می‌توانست اسکار بهترین نغمه جهان را بگیرد.

ـ دکتر... رفیق... کیاشا... می‌خوام امشب باور کنی که من به اندازه تموم ستاره‌های آسمون دوستت دارم... من دوست دارم...

اعتراف صاف و ساده‌اش از لب حوض پر آب بهاری، شاپرک‌وار پرواز کرد و چند کیلومتر انطرف تر، در تراس اپارتمانی در طبقه ششم، بر روی قلب مردی

کت و شلوار پوش فرود آمد و مرد برای هزارمین بار با خود اقرار کرد که این دختر با همین سادگی و شیرینی ذاتی‌اش، درست‌ترین انتخاب زندگی‌اش است.

آن قدر درست که به حرمت دوستت دارم امشبش، جلوی همه آدم های زیر این آسمان پر ستاره بایستد...

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت660

ـ بیا عقب... عقب... بیشتر... بیشتر... دیگه نیا بسه، بسه...

وانت ایستاد و فریسا سرکی به جلو ماشین کشید.

ـ کیوان بدو اینارو خالی کنیم ظهر شد.

راننده که مرد جوانی بود هم پشت سر کیوان پیاده شد و به سمت او امدند. فریسا نگاهی به زمین باغچه کرد که کیوان آماده کاشتش کرده بود.

راننده که در وانت را باز کرد، فریسا فرز بالا پرید و نگاهش را میان گلدان‌های رنگارنگ گرداند.

ـ کیوان من بهت گلدون‌ها رو می‌دم تو بذار اون گوش به ترتیب بچین.

و نگاه چپ چپی به پسر که به او خیره شده بود، انداخت.

ـ تو هم اگر دستات خسته نمی‌شه یه کمک بده.

پسر خودش را جمع و جور کرد و باشه زیر لبی گفت . خودش را بالای وانت کشید و پشت به فریسا مشغول خالی کردن گلدان‌ها شد.

از آمدن کیوان به جلوی شرکت و رفتنشان برای خرید گل‌ها، چهار ساعت می گذشت. تصور نمی‌کرد گل خریدن اینقدر کار سختی باشد. البته که برای اویی که از گل فقط یک رز و محمدی می‌شناخت ، طبیعی بود...

همه گلدان‌ها را که کنارهم پشت ساختمان چیدند، کیوان کرایه راننده را داد و رفت.

فریسا نگاهش را میان گلدان‌ها چرخاند.

ـ حالا وقتشه فرزانه رو بیاریم به میدون.

کیوان نگاهش کرد و خندید.

ـ به خدا تیکه بزرگمون گوشمونه. بیا خودمون بکاریم دیگه، فرزانه خانم رو بکشونیم اینجا که چی؟ آخرش بهش نشون می‌دیم.

فریسا چپ، چپ نگاهش کرد و دهان باز کرد تا حرفی بزند که ثریا سینی چای به دست به سمتشان آمد.

بعد احوال پرسی، کیوان سینی را گرفت و روی سکو سیمانی گذاشت.

فریسا جلو پرید.

ـ به فرزانه نگفتین بیاد بیرون؟

ثریا سر بالا انداخت.

ـ نه. من مگه جرات دارم چیزی بگم امروز؟ از صبح خودش رو توی اتاق کتی حبس کرده. کار هر سالشه. به نظرم بکارین، بعد بیاد ببینه خوشحال شه.

فریسا نچی کرد و دست‌هایش خاکی‌اش را تکاند.

ـ من سلیقه دارم یا کیوان؟ نه بابا باید خودش بیاد. الان می‌رم میارمش...

و راهش را به سمت خانه کج کرد.

کیوان نگران صدایش زد.

ـ فریسا...

بیخیال گفت:

ـ چیزی نمی‌شه. زود برمی‌گردم.

و سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد.

جو خانه ساکت‌تر از همیشه بود. بی نگاه کردن به اطراف از پله ها بالا رفت و جلوی اتاق کیاشا مکثی کرد.

طرار✿✿:

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت661

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

استرس داشت و کاش کیاشا اینجا بود. صبح خواسته بود دنبالش بیاید اما فریسا قبول نکرده بود و در عوض او گفته بود، شب زودتر می‌آید.

یاد اعتراف دیشبش افتاد و لبخند کم‌جانی روی لبش نقش بست. از هولش بعد حرفش گوشی را قطع کرده بود و چند دقیقه بعد پیامی از کیاشا رسیده بود.

ـ میون لشکر دشمن، چنین دلبری کردن روا نبود اما شیرین بود بغلی. تلافیش بمونه برای وقتی که دیدمت. شبت پر ستاره.

به خود که آمد چشم‌هایش پر شده بود. بی اختیار پاهایش به سمت اتاق او کشیده شد. در را نیمه باز رها کرد و جلو رفت. جلوی میزش ایستاد و ادکلنش را برداشت.

بو تلخ ادکلن را عمیق بو کشید و چشم بست. کمی دلش قرار گرفت و آرام شد.

نمی‌دانست فرزانه با دیدنش چه واکنشی را نشان می‌دهد، اما باید امروز این کار را انجام می‌داد.

ادکلن را سرجایش خودش برگرداند و بی نگاه دیگر، اتاق را ترک کرد.

پشت در اتاق ایستاد و تقه ای به در زد. چند ثانیه بعد صدای گرفته فرزانه آمد.

ـ نهار نمی‌خورم ثریا.

در را باز کرد و سرش را داخل برد. فرزانه روی تخت نشسته بود و البوم عکسی روی پایش بود.

ـ فریسای مزاحم می‌خورین؟

چشم‌های فرزانه درشت شد. دست روی گونه‌های خیسش کشید.

ـ فریسا... تو کی اومدی؟

فریسا داخل آمد و در را پشت سرش بست. به در تکیه داد و شانه بالا انداخت.

ـ یه ربعی می‌شه. همه هم بهم هشدار دادن که امروز نباید بهتون نزدیک بشم. از پسرتون بگیر تا ثریا و کیوان. پس یه پنج دقیقه به رسم مهمون داری نگهم دارین، بعد می‌رم بیرون.

تکیه از دیوار گرفت و فرزانه خواست آلبوم روی پایش را ببندد که فریسا مانعش شد.

ـ نمی‌خوام خلوتتون رو بهم بزنم.

با کمی فاصله کنار فرزانه نشست و چشمش به گیتار گوشه اتاق افتاد. یاد شبی افتاد که کیاشا در همین

اتاق گیتار زده بود و او خوانده بود... چه قدر دور به نظر می‌آمد.

چند دقیقه گذشت تا فرزانه بالاخره داوطلب شد برای شکستن سکوت بینشان.

ـ هر سال مثل امروز حوصله هیچ‌کس رو ندارم. هی از خودم می پرسم اصلاً واسه چی زنده‌ام؟ چطور این داغ رو تحمل کردم؟ چطور بچه‌ام رو کردم زیر خاک و خودم نمردم؟

دلداری آدم‌ها را بلد نبود. حرف کم می‌آورد در این مواقع ولی برای فرزانه حرف داشت. خودش را به او نزدیک‌تر کرد.

ـ بعضی دردها قدیمی نمی‌شه. خوب و یا بد تا آخر عمر همیشه تازه‌ان، ولی باید باهاشون کنار اومد...

فرزانه نگاهش کرد.

ـ نمی‌شه.

پلک‌هایش را با اطمینان روی هم گذاشت.

ـ می‌شه... همین الان هم باهاش کنار اومدین که راه درستش رو انتخاب کردین. که روضه می‌گیرین، نذری می‌دین یا جون و آزادی می‌دین به آدم‌ها. گریه‌کردن دوای درد یکی دو روز و نهایت یکی دو سال اوله. نه الان که شش سال گذشته و یه جماعت پشت در این اتاق صف کشیدن و نگرانتونن.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت662

تلخندی زد و سرش را به سمت سقف گرفت.

ـ از همه بیشتر کتایونی که داره نگاهتون می‌کنه.

تعلل فرزانه را که دید، با اعتماد به نفس بیشتری، دستش را روی دست سرد او گذاشت و به چشم‌های آبی‌اش نگاه کرد.

ـ مطمئنم اونم بعد شش سال نمی‌خواد شما بشینین اینجا و براش گریه کنین. دنیای بعد مرگ هر چی باشه، سخت‌تر از این دنیا نیست.

من اگر جای کتایون بودم، قطعاً ترجیح می‌دادم مامانم بعد شش سال بالاخره سر و سامون بده به باغچه خشکیده پشت خونه و روح برگرده به این خونه. دوست دارم اون گلدون‌هایی که الان من و کیوان به ترتیب چیدیم، با سلیقه خودتون بره و کاشته بشه تو باغچه.

نگاه فرزانه متعجب شد. فریسا نفسش را بیرون داد و لبخند مهربانی زد.

ـ با این کارایی که شما برای کتایون کردین و می‌کنین، من مطمئنم اونجا حالش خوبه، الان مهمه که حال خودتون هم خوب باشه. همه گفتم امروز وقتش نیست و حتی ثریا که از صبح قرار بود بهتون خبر بده که ما داریم گل می خریم و می‌آیم اما من اعتقاد داشتم اتفاقاً امروز وقتشه. بعضی چیزها رو از

همون روز و لحظه‌ای که تموم شدن، باید شروع کرد.

موهای مزاحمش را پشت گوش داد و از جا بلند شد. کمی طنز چاشنی کلامش کرد.

ـ خلاصه که ما منتظرتونیم. اگر می‌خوابین یه باغچه ناموزون و بی سلیقه تحویل بگیرین، می‌تونین کار رو بسپارین به من و کیوان. اگر هم خونه‌تون رو دوست دارین، خودتون بیاین پایین و امر کنین تا ما اجرا کنیم.

نگاه مردد و دو دل فرزانه را که دید، بشکنی زد و خندید.

ـ پس من برم به کیوان و ثریا بگم تا پنج دقیقه دیگه می‌آین، باشه؟

لحظه‌ای بعد، فرزانه پلک‌هایش به نشانه تایید روی هم فشرد و فریسا فریاد زنان از اتاق بیرون آمد.

ـ بوی دماغ سوخته میاد... آقا کیوان تحویل بگیر. دارم فرزانه خانم رو می‌آرم.

صدایش آنقدر بلند بود که کیوان صدایش را از بیرون شنید و قهقهه بلندی سر داد. همانطور که پله‌ها را پایین می‌رفت، گوشی‌اش را در آورد برای کیاشا نوشت.

ـ در این روز، به خواست ملکه شما، گلدان‌ها را در حیاط عمارت خانوادگی‌تان به صف کردیم و اینجانب، شخصاً موفق به خارج نمودن مادر اعلیحضرت از کنج عزلت شدم و هم‌اکنون در راه

رفتن به پشت عمارت و کاشتن گل‌ها با همکاری چاکر درگاهتان، کیوان، هستیم.

بغلی تو، من.

گوشی به دست بیرون دوید. کیوان جلو در ایستاده بود. با دیدن او خندید.

ـ من تازه اومدم جلو در که اگر ضایع شدی دلداری بدم بهت که با فریاد پیروزیت مواجه شدم.

ابرو بالا انداخت و به سمت پشت ساختمان رفت.

ـ همین دیگه. من رو دست کم گرفتی. برو بیل و دستکش و هر چی لازم هست رو بیار تا من در جوار ثریا یه چایی می‌زنم و با توگو بازی می‌کنم.

راهش را به سمت پشت ساختمان جدا کرد. نزدیک به ثریا بود که گوشی در جیبش لرزید. کیاشا بود. کنار ثریا نشست و پیامک را با نیشی باز شده، با نگاه خواند.

ـ سنگینی بار طلب‌های ملکه‌مان از ما بر دوشمان سنگینی می‌کند. از زیر بار مسائل کاری که خلاص شویم، الساعه جهت تسویه حساب خدمت می رسیم. علی الحساب شما در غیبت ما، با چاکردرگاهمان زیادی صمیمی نشوید و از این زبان‌ها که در نامه با ما می‌ریزید، نریزید که خوش نداریم.

جفت ابرویش بالا پرید و قهقهه بلندی زد. کیاشا ثابت کرده بود در دیوانه‌بازی‌هایش همتا ندارد!

ثریا با تعجب نگاهش کرد و قبل آنکه دلیل خنده‌اش را بداند، صدای فرزانه را از پشت سرشان شنیدند.

ـ ثریا تا این دوتا جوون مشغول می‌شن، برو فلاسک چای و سینیت رو بیار همان‌جا.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت663

ثریا سرخوش از جا بلند شد و به سمت عمارت رفت.

پنج دقیقه بعد، کیوان و فریسا دست‌کش به دست جلوی فرزانه ایستاده بودند.

فرزانه نگاهش را میان گلدان‌ها چرخاند. فریسا می‌توانست برق نگاهش را ببیند.

کمی فکر کرد و با جدیت نحوه کاشتن آنها در باغچه را توضیح داد.

فریسا و کیوان باشه زیر لبی گفتند و مشغول شدند.

کارشان به درازا کشید و ثریا بساط نهار را روی همان سکو پهن کرد و نهار میان بحث و شوخی‌های کیوان و فریسا خورده و جمع شد.

دو ساعت بعد نهار را هم مشغول بودند تا فرزانه با یک خسته نباشید خوشحالشان کرد و کیوان رفت تا شلنگ را برای آبیاری نهایی بیاورد.

ثریا نگاهی به قیافه خسته و سر تا پا خاکی فریسا کرد.

ـ نه به اون تیپ دیروزت، نه به امروزت. بیا بشین خسته شدی.

لبه سکو نشست و لباس‌هایش را تکاند.

ـ عیب نداره می‌شورمش. فقط اگر با این ریخت من رو زری ببینه، فکر می‌کنه رفتم سر چهارراه کارگربنا شدم.

ثریا خندید و یک استکان چای ریخت.

ـ بیا فعلاً یه چای بخور خستگیت بیوفته.

فریسا استکان داغ را میان دست‌هایش گرفت و به فرزانه نگاه کرد که وسط باغچه قدم می‌زد و چشمش به گل‌ها بود.

وسط کار خودش هم بلند شده بود و کمکشان داده بود.

تلخندی روی لبش نشست. این زن حتی اگر موافق عشق میان او و پسرش نبود، باز به گردن او حق داشت و نمی‌توانست ناراحتی‌اش را ببیند. می‌دانست که در آینده هر اتفاقی بیوفتد، از کار امروزش هرگز پشیمان نمی‌شود.

ـ چشماش برق می‌زنه.

با حرف ثریا سر چرخاند و گیج نگاهش کرد.

ثریا لبخند کوتاهی زد.

ـ فرزانه رو می‌گم. تا وقتی کتایون بود، این خونه روی خنده‌های این مادر و دختر می چرخید. نبین الان اینقدر ساکت شده. یهو دختر و شوهرش رو با هم از دست داد. بعد رفتن کتی، زمزمه های دختر بازی‌های جهانگیرخان زیاد شد و دیگه غریب و اشنا فهمید. هیچ کس نفهمید فرزانه چی کشید توی اون روزا. همه رفتن کتی رو بهش تسلیت می‌گفتن ولی درد خیانت و قمارهای جهانگیر کم از رفتن کتی نداشت. توی این شش سال انگار خنده و لبخند از

این خونه رخت بست و رفت مخصوصاً از لب‌های فرزانه.

زیاد اعصاب شلوغی نداره اما امروز که آوردیش اینجا، وقتی تو و کیوان مشغول کل‌کل بودین، دیدم چطور با ذوق نگاهتون می‌کرد. الان ببین با چه ذوقی داره دور و بر گل‌ها می چرخه... این فرزانه، فرزانه این شش‌سال که روز سالگرد کتی حتی غذا هم بهش حرام بود، نیست.

جمله به جمله حرف های ثریا در دلش چلچراغ روشن کرد و دلگرم شد.

لبخند مهربانی زد و دهان باز کرد تا حرف بزند که به یک‌باره تمام تنش خیس شد و کیوان غر زد.

ـ پاشو پاشو... نصفشون رو من آب می‌دم، نصفشون رو تو.

هینی کشید و از جا پرید. هودی خیس شده‌اش را از تنش فاصله داد.

ـ آی ذلیل بمیری... تو کرم داری بچه؟

کیوان قهقهه‌ای زد.

ـ دیدم خیلی داری استراحت می کنی، گفتم بهت شوک بدم. یکم فعالیت کن خشک شی...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت664

تیز نگاهش کرد و به سمت او دوید.

ـ بده من شلنگ رو.

ثریا هم غر زد.

ـ این بچه رو چرا خیس کردی کیوان؟ الان بخواد بره خونه یخ می‌کنه، که.

کیوان شلنگ آب به دست دوید.

ـ عیب نداره، بزرگ می‌شه یادش می‌ره.

فرزانه با تعجب نگاهشان می‌کرد. دور باغچه را دو بار دویدند و فریسا یک نفس نفرین می‌کرد.

ـ الهی کچل شی. الهی چلاق شی... وایسا... الهی موش بره تو تنبونت... الهی شب خواستگاریت خشتکت پاره شه...

فرزانه که جمله آخرش را شنید دیگر توانست خودش را کنترل کند و قپی زیر خنده زد.

کیوان حواسش پرت خنده او شد و لحظه‌ای سرعتش پایین آمد که فریسا از همین فرصت استفاده کرد و شلنگ را از دستش قاپید و قهقهه‌ای زد.

ـ حالا مردی وایسا، من رو خیس می‌کنی؟

کیوان فرز پا به فرار گذاشت و فریسا به دنبالش.

خنده فرزانه هنوز بند نیامده بود. ثریا غر زد.

ـ وایسین. مگه بچه‌این آخه؟ اینارو آب بدین، این بساط رو جمع کنیم.

فریسا بی آنکه توجه ای به حرف ثریا بکند، با همان لباس‌های خیس و به تن چسبیده و شلنگ آب به دست دنبال کیوان دوید. از پشت ساختمان بیرون آمدند.

کیوان به سمت خانه خودشان می‌رفت. باید اعتراف می کرد، سرعتش از او خیلی بیشتر است. این چند ماه که کار جیب‌بری‌اش را کنار گذاشته بود، سرعتش در دویدن پایین آمده بود!

در همین لحظه بود که در باز شد و ماشین مشکی کیاشا هر دو را سر جایشان خشک کرد.

کیاشا خودش هم شوکه شده بود، فریسا این را از حرکت نکردن و خیره شدن چند ثانیه‌ای به آن دو فهمید.

کیاشا ماشین را جلوتر آورد اما داخل پارکینگ نرفت و ماشین را روی سنگ فرش ورودی، جلوی پای فریسا خاموش کرد و پیاده شد.

فریسا نزدیک شدن کیاشا با اخم‌هایی درهم را که دید، بی اختیار شلنگ آب دستش را رها کرد. کیوان زودتر به خود آمد.

ـ سلام کیاشاخان.

همانطور که فریسا حدس می‌زد، کیاشا جواب کیوان را نداد و در یک قدمی او ایستاد. نگاهش را سر تا پای او تاب داد.

ـ چه خیره اینجا؟

لحن جدی‌اش، اندک شباهتی با مرد طنزنویس چند ساعت قبل نداشت. فریسا آب دهانش را صدادار پایین داد و خواست حرفی بزند که بار دیگر کیوان پیش‌دستی کرد.

ـ چیزی نیست راستش...

کیاشا تیز نگاهش کرد.

ـ از تو نپرسیدم که جواب می‌دی.

و بار دیگر نگاهش را روی فریسا تاب داد.

ـ از تو پرسیدم...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت665

فریسا زیر چشمی به کیوان نگاه کرد.

خب الان باید کیوان را لو می‌داد؟ لب پایینش را فرو خورد و شجاعتش را جمع کرد و به چشم‌های کیاشا نگاه کرد.

ـ چیزی نیست... کیوان یهو شوخیش گرفت، به جون من آب پاشید، بعد الان من داشتم می‌اومدم تلافی کنم که تو رسیدی.

کیاشا نه تنها آرام‌تر نشد، که گره ابروهایش محکم‌تر شد و غرید.

ـ کیوان غلط کرد.

فریسا چشم درشت کرد و لب گزید. کیاشا سر به سمت کیوان چرخاند که همچون آدم خطاکاری سر به زیر انداخته بود.

ـ بعد این شوخی خرکی احمقانه‌ات، سرما بخوره، تو جواب می‌دی؟

فریسا دیگر نتوانست ساکت بماند. بدون مراعات بودن کیوان و با اعتراض اسمش را برد.

ـ کیاشا...

کیاشا بی‌نگاه کردن به او، جوابش را داد.

ـ هیچی نگو. نوبت تو هم می رسه.

قدمی به سمت کیوان برداشت و فریسا ترسیده نگاهش کرد. بلایی سر کیوان نیاورد؟!

کیوان سر بلند کرد. به چشم‌های او زل زد.

ـ یه لطفی در درجه اول به خودت و بعد به من بکن...

کیوان سوالی و متعجب نگاهش کرد. کیاشا تیر آخر را زد.

ـ احترام فریسا رو مثل فرزانه و من توی این خونه نگه‌دار.

چرخید و بی نگاه به فریسا به سمت خانه رفت.

فریسا نه از خیسی تنش که از حرف‌های مستقیم کیاشا لرز کرده بود.

نمی‌دانست چرا عذاب وجدان گرفته. نگاه زیرچشمی به کیوان انداخت که در فکر و گرفته بود.

کیاشا به هیچ‌کس نگفته بود که حالا بیاید اولین نفر جلوی کیوان بند را آب دهد؟

قدمی که به سمت خانه برداشت، صدای با لرز کیوان را از پشت سرش شنید.

ـ راست می‌گفت؟

سر جایش قفل شد اما به عقب برنگشت.

ـ چی رو؟

ـ اینکه قراره جز صاحب‌خونه‌های این خونه بشی.

لحظه‌ای مکث کرد. سرش را به عقب برگرداند و آرام اما محکم لب زد.

ـ آره.

بی نگاه دیگر سرچرخاند و این بار با قدم‌های بلندتری به سمت خانه پا تند کرد.

خیلی زود کیاشا را در آشپزخانه جلوی قهوه‌ساز پیدا کرد.

تکیه به چهارچوب در زد و نگاهش کرد. زشت بود اگر قربان قد و بالا و حرص خوردن‌هایش می‌رفت؟

متوجه او نشده بود، دقیقه‌ای گذشت تا سرفه‌ای زد و صدا صاف کرد.

ـ اعلیحضرت، ما از آن ملکه‌های خاله خانباجی که برای مظلوم نمایی زیر گریه و هوار می‌زنند، نیستیم و اکنون نیز اعتقاد داریم که شما به گناهی نکرده، دست به مجازات ما برده‌اید. اگر این کار ها از این جهت است که از زیر بار طلب‌های ما خلاص شوید، باید بگویم که در اشتباه محضید.

ما طلبمان را تا قرآن آخر از شما خواهیم گرفت. حالا هم از قیافه و خر شیطان پایین بپرید.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت666

کیاشا از میانه حرف‌هایش به عقب برگشته و نگاهش می‌کرد.

حرف فریسا که تمام شد، دست‌هایش را روی سینه‌اش قفل کرد.

ـ من تو یک وجبی رو نتونم رام کنم که بچه بابام نیستم.

فریسا تکیه از چهارچوب در گرفت و جلو رفت.

کیاشا برگشت تا لیوان قهوه‌اش را پر کند.

ـ زرنگ شدی. خودت قهوه درست می‌کنی.

صدایش بوی دلخوری می‌داد.

ـ من اگر تذکری بهم بدی و قولی بدم، سر قولم هستم. برعکس بعضیا.

فریسا از پشت سر به او نزدیک شد. لب گزید و از پشت بغلش کرد. دست‌هایش را روی شکم کیاشا قفل کرد و سرش را به کمر او چسباند.

کیاشا با تحیر اسمش را برد. این بی احتیاطی‌ها از فریسا بعید بود.

ـ فریسا...

نمی‌دانست چرا بی دلیل بغضش گرفته. سیب گلویش بالا و پایین شد تا راحت‌تر حرف بزند.

ـ به جون فریسا فقط شوخی بود. تا قبلش داشتیم چرت و پرت می‌گفتیم... بعد اصلاً اون یهو به جونم آبپاشی کرد، بعد من شلنگ رو قاپیدم که بیوفتم دنبالش...

دستش را روی دو دست فریسا که روی شکمش قفل شده بود، گذاشت و میان حرفش آمد.

ـ قسم جون خودت رو نخور یک. چغولی بقیه رو جلوی من نکن دو. خودتم مظلوم نکن اینطوری سه.

بینی‌اش را بالا کشید.

ـ خب بگو ناراحت نیستی.

مکثی کرد و گره دست‌های فریسا را شل‌تر کرد.

پشت پیراهنش از خیسی لباس او، نم برداشته بود.

ـ ناراحت نیستم.

فریسا از پشت سر خودش را سر داد و فاصله بین کیاشا و کابینت را پر کرد.

به چشم‌های آبی گرفته‌اش نگاه کرد.

ـ این ناراحت نیستم خشک و خالیت که از صد تا فحش بدتر بود.

کاش این دختر می‌فهمید موقعیتشان را و آتش به جانش نمی‌ریخت.

لحظه‌ای چشم بست.

ـ توی آشپزخونه فرزانه دنبال چی می گردی از من؟ ناراحت نیستم با مخلفات می‌خوای؟ برو بیرون، دیونه‌ام نکن.

سبز چشم‌هایش برق زدند.

ـ اگر بخوام دیونگی کنیم؟

چشم‌های کیاشا گشاد شد و فریسایی که تا نوک زبانش آمده بود، نگفته در دهان ماسید و لب‌های فریسا روی لب‌هایش قفل شد.

تنش گر گرفت و او اهل عقب زدن بغلی‌اش نبود. دست‌های فریسا دور گردنش قفل شد و تنش میان کیاشا و کابینت پشت سر اسیر.

محکم و پرحرارت همراهی‌اش کرد. هر دو فراموش کردند که در کجا ایستاده‌اند. از ظرف مکان و زمان خود خارج شده بودند.

گویی در این جهان فقط آن دو باشند و دیگر هیچ نباشد. گویی هیچ مخالف و اما و اگری در این عشق نباشد.

همان‌قدر آزاد و رها تن و لب‌هایشان بهم قفل شده بود و نفهمیدند چه زمانی گذشت تا صدای در ورودی آمد و به دنبالش صدای فرزانه.

ـ کیاشام اومده انگار. ثریا بیا برو ببین کیوان و فریسا کجا رفتن؟ یهو غیبشون زد.

ثریا باشه‌ای گفت و عقب گرد کرد تا از ساختمان بیرون برود.

فرزانه صدایش را بلند کرد و کیاشا را صدا زد.

ـ کیاشا...

به چهارچوب آشپزخانه رسید و با دیدن صحنه روبرویش چشم‌هایش گرد شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت667

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا و قهوه درست کردن؟

این بار آرام‌تر صدایش زد.

ـ کیاشا؟

کیاشا با مکث به عقب برگشت. صورت سرخش، فرزانه را بیش از پیش متعجب کرد.

ـ خوبی؟ تو آشپزخونه چیکار می‌کنی؟

گیجی کیاشا نگرانش کرد اما قبل آنکه حرف دیگری بزند، کیاشا لبخندی تصنعی زد.

ـ خوبم. دیدم کسی نیست اومدم قهوه درست کنم بخورم خستگیم بیوفته.

فرزانه نگاهش را در آشپزخانه خالی چرخاند.

ـ باشه. می‌تونستی صبر کنی تا ثریا یا من بیایم.

کیاشا جلو آمد و لبخند روی لبش عمیق‌تر شد و کمی به حرف‌هایش مسلط تر.

ـ نه لازم نیست. شما برید استراحت کنید. از صبح درگیر بودین.

فرزانه باشه زیر لبی گفت و خواست قدمی به سمت پله‌ها بردارد که با یادآوری چیزی به عقب برگشت.

ـ راستی تو فریسا و کیوان رو ندیدی؟

کیاشا سریع سر بالا انداخت.

ـ نه.

ثریا متفکر زیر لب نچی کرد.

ـ چه عجیب... کجا غیبشون زد!

نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش برقی زد.

ـ راستی باغچه پشت رو کامل کاشتیم. خیلی قشنگ شده. من می‌رم یکی دوساعتی بخوابم خسته شدم. بعد شام با هم بریم باغچه رو ببینیم. تا قبلش نریا. می‌خوام غافل‌گیریت رو ببینم.

لبخند روی لب کیاشا شکل طبیعی‌تری به خود گرفت.

ـ چشم. دست تهیه کننده‌اش درد نکنه.

فرزانه لبخند مهربانی زد.

ـ فریسا رو می‌گی؟ واقعا دستش درد نکنه.

صدایش پایین‌تر آمد. انگار نمی‌خواست کسی غیر از کیاشا این حرف را بشنود.

ـ اگر تا امروز شک داشتم، دیگه امروز مطمئن شدم که این دختر رو خدا فرستاده تا جای کتی رو توی این خونه پر کنه.

حرفش زیاد به مذاق کیاشا خوش نیامد. دستش را دور شانه فرزانه انداخت و او را به سمت پله‌ها هدایت کرد.

ـ هر گلی بوی خودش رو داره. برو استراحت کن عزیزم.

با این حرف فرزانه هم سری تکان داد و به سمت پله‌ها رفت.

کیاشا به چهارچوب آشپزخانه تکیه زد و با آسودگی بازدمش را بیرون داد. نصف عمرش در استرس همین چند دقیقه رفته بود.

در کابینت زیر ظرف‌شویی به آرامی باز شد و سر فریسا بیرون آمد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت668

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

نگاه چپ چپی به کیاشا انداخت و ادای او را در آورد.

ـ شیما بیرید ایستیراحت کینید. خسیته شیدین.

کیاشا لبش را به دندان گرفت تا قهقهه نزند. صورتش از شدت خنده سرخ شده بود.

پچ زد.

ـ بیا بیرون.

فریسا چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ بیرو ایستیراحت کن عیزیزم.

کیاشا شانه‌هایش از شدت خنده می‌لرزید. بریده بریده گفت:

ـ بیا بیرون... تا نیومدم... بلایی سرت بیارم.

خودش را از داخل کابینت بیرون کشید. صدایش را پایین آورده بود.

ـ آره اینم شانس مایه که بلا سرما میاری به فرزانه می‌رسی می‌شه عزیزم و خسته نباشید و برو استراحت کن. فریسا بدبختم که از بوق سگ پا شده رفته شرکت و بعدم رفته میدون گل و با صد تا سگ دهن به دهن گذاشته رو باهاش دعوا می کنی...

نزدیک کیاشا ایستاد. کیاشا هنوز خنده‌اش بند نیامده بود.

ـ مامانمه فریسا. حسودی نکن.

سرش را جلو آورد و اخمی تصنعی کرد.

ـ پس من کی‌ام؟

بالاخره خنده‌اش ته کشیده بود. نگاهش جدی شد.

ـ اذیتم نکن فریسا.

مماس تنش ایستاد سر بلند کرد. نفسش به صورت کیاشا خورد.

ـ بگو تا اذیتت نکنم.

کیاشا سرش را جلو آورد و پیشانی‌اش را به پیشانی فریسا چسباند.

کلمات وزن دار و در نهایت صداقت ادا شدند.

ـ تو... جون کیاشایی بغلی.

دلش گرم شد و پروانه‌های قلبش تک به تک پیله گشودند و به پرواز در آمدند.

لب‌هایش را روی پیشانی فریسا گذاشت و کوتاه بوسید.

فریسا محکم بغلش کرد. چند ثانیه‌ای گذشت تا به حرف آمد.

ـ حالا بریم باغچه رو ببینیم، بعد من رو برسون خونه.

خنده میان صدایش آمد.

ـ خیلی حسود شدی!

فریسا سر بلند کرد و شاکی نگاهش کرد.

ـ خب من زحمت کشیدم که تو بیای ببینی. بعداً با مامانت رفتی باز تظاهر به سوپرایز شدن بکن ولی اولین بار باید دوتایی بریم.

کیاشا دستش را روی گونه گرم او گذاشت.

ـ باشه عزیزم.

گوشه چشم‌هایش چین خورد و لب زد.

ـ تو از دیشب یه طوری آتیشت تند شده، که دیگه بیشتر از خودم نگران تو هم. احمد آقا با آزادیش نور و صفا آورد اصلاً.

فریسا بی‌صدا خندید و از او دور شد.

ـ حقیقتش خودمم نمی‌دونم چم شده.

چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ فکر کنم لوس شدم.

کیاشا را به سمت در خروجی هدایت کرد.

ـ برو که بریم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت669

بی صدا خودشان را به پشت ساختمان رساندند.

فریسا خودش را جلوی او پراند.

ـ این شما و اینم باغچه احیا شده خونه.

کیاشا قدمی جلو گذاشت و نگاهش را سر تا سر باغچه گرداند.

فریسا کنارش ایستاد.

ـ قشنگ شده؟ حالا این کوچیکا بزرگ می‌شن. برای نتیجه نهایی چند ماهی باید صبر کرد. اون آخر هم خالی گذاشتیم بعداً سبزی بکاریم.

سر سبزی گل‌ها سرحالش آورده بود. جلو رفت و دستش را روی غنچه صورتی گل‌محمدی کشید و به یک‌باره آن را چید.

فریسا هینی کشید و همانطور که سعی می کرد صدایش بالا نرود، غر زد.

ـ کیاشا... خیلی بی ذوقی. چرا اون بدبخت رو کندی؟ از صبح هی کیوانم می‌خواست بچینه گلاشون رو نذاشتم، تو اومدی کندی اون بدبخت رو؟

کیاشا روبرویش ایستاد.

ـ اولاً که یه امروز رو هی اسم اون رو جلوی من نیار... دوماً...

بوی گل را عمیق به سینه برد و کلاه هودی را از سر فریسا انداخت. غنچه را میان موهایش بالای گوشش جا داد.

ـ اینجا جاش قشنگ‌تره.

قند در دل فریسا آب شد. کیاشا دست دور شانه او انداخت و نگاهی دیگر به باغچه کرد.

ـ ولی واقعاً قشنگ شده.

مکثی کرد و با لحن پر خنده و طنزی گفت:

ـ خسته نباشی عزیزم. برو استراحت کن.

فریسا هم خنده‌اش گرفت.

ـ نه دیگه فایده نداره. اون فرصت رو از دست دادی.

گوشه چشمش چین افتاد.

ـ می‌خوای یه فرصت جدید بسازم؟

فریسا احساس خطر کرد و قدمی عقب رفت.

ـ نه دست شما درد نکنه. بیا فقط من رو برسون خونه هلاکم.

کیاشا خنده‌ای کرد. دستی به جیبش کشید و کلیدش را بیرون آورد.

ـ بریم.

فریسا با احتیاط خودش را به ماشین کیاشا رساند و جلو نشست.

از خانه که داشتند بیرون آمدند، چشم فریسا لحظه‌ای خیره به چراغ روشن خانه ثریا ماند.

در که پشت سرشان بسته شد، کیاشا با آرامش راند و گفت:

ـ من آدمی با غیرت‌های عجیب و غریب نیستم فریسا. چند سال خارج زندگی کردم و حد و مرزام فراتر از پسرای ایرانی دیگه‌اس... ولی الان خیالم راحت نیست.

کوتاه به فریسا نگاه کرد.

ـ این روزا کل زندگیمون روی هواست. من هم به تو اعتماد دارم و هم به کیوان. بیشتر از چشمام هم اعتماد دارم به جفتتون ولی واجب بود که کیوان بدونه تا حد نگه داره.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت670

کلافه سر جنباند.

ـ فعلاً باید این روزا رو بگذرونیم تا این خطبه عقد لعنتی خونده بشه و تو بیای توی خونه‌ام. اون موقع آروم می‌گیرم ولی این روزا سعی کن درکم کنی.

ساکت در صندلی فرو رفته بود. سری تکان داد.

ـ می‌فهمم.

دنده را عوض کرد و کوتاه به فریسا نگاه کرد.

ـ حمید هم داره از خر شیطون میاد پایین. همین روزاس پول رو بزنه به حسابت.

فریسا با چشمانی گشاد شده نگاهش کرد.

ـ واقعا؟! مطمئنی؟

با آرامش سر تکان داد.

ـ آره چاره‌ای جز این نداره. دیشب که زنگ زدی همه هوش و حواس من رو بردی، کنارم بود.

بی اختیار خندید.

ـ باورم نمی‌شه...

کیاشا با اطمینان پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

ـ باورت بشه. پول رو که تسویه کنه، یه روز خودم میام، دوتایی به محمود می‌گیم. البته بعد افتتاحیه رستوران. نهایتاً دو هفته دیگه.

با خیال راحت به پشتی صندلی تکیه زد و لبخند پررنگی روی لبش جا گرفت.

روزی فکرش را هم نمی‌کرد برای رسیدن به کسی اینطور لحظه‌شماری کند. تصور آنکه این رابطه پنهانی، رسمی شود، محمود و فرزانه بپذیرند و با خوبی و خوشی همه چیز تمام شود، نهایت آرزوهای این روزهایش بود.

با ایستادن ماشین کیاشا، بازدمش را بیرون داد و از فکر بیرون آمد.

ـ من برم که نابودم. تو برمی‌گردی عمارت؟

کیاشا سری تکان داد.

ـ آره. برو که امروز حسابی ازت کار کشیدیم.

نچی کرد و پیاده شد. سرش را از میان در ماشین داخل برد.

ـ بی شوخی راضیم. امروز داشتم فکر می‌کردم حتی اگر مخالفت کنه با این رابطه هم، باز از کاری که امروز کردم، پشیمون نمی‌شم.

کیاشا خندید.

ـ این از مهربونی شماست ملکه ولی من پای قول اولم هستم.

مکثی کرد.

ـ طوری همه چی رو می‌چینم که هیچ آسیبی نبینی.

ـ هیچ آسیبی نبینیم بهتر نیست؟

لبخند مهربانی زد و اضافه کرد:

ـ زیاد سر قولت نمون. یه کیاشای پاره پاره بعد عبور از این راه پر پیچ و خم، به درد من نمی‌خوره. اگر حرف و حدیث و دردی هم هست، دوتایی باید حملش کنیم.

فرصتی برای حرف زدن به کیاشا نداد و در ماشین را بست.

ـ دیگه ما رفتیم. خداحافظی هالک عزیز. چون امروز هالک شدی، فعلا از دکتر و امپراطور خبری نیست. تنزل درجه پیدا کردی.

با طنز گفت و به سمت کوچه دوید.

چند ثانیه بعد صدای تک بوق کیاشا را شنید.

تا دم در خانه‌شان دوید. نفس نفس زنان ایستاد و نگاهی به چراغ سوخته و خاموش بالای در انداخت و زیر لب غر زد.

ـ تف بهت جابر. از دار و ندار این خونه، روشن بودن این چراغ باتوئه که بازم نصف سال سوخته‌اس.

یک پایش را بالا آورد تا ضربه‌ای به در بزند و در را باز کند که با صدای پایی از پشت سرش، متوقف شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت671

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با مکث به عقب برگشت و چشم ریز کرد. چند ثانیه از ترس نفس در سینه‌اش حبس شد تا بالاخره طاهر را در تاریکی تشخیص داد و بازدمش را با آسودگی بیرون داد و غر زد.

ـ بر خرمگس معرکه لعنت. سکته کردم. یه اهمی، اوهومی چیزی بکن.

طاهر حرفی نزد و در سکوت به او نزدیک تر شد.

فریسا نگاهش را در کوچه تاریک گرداند و قدمی به سمت او رفت.

ـ خوبی تو؟

حالا چهره‌اش واضح‌تر شده بود. چشم‌های سرخش را دید و به دنبالش عرق های روی صورتش را.

نگران دستش را روبروی چشم‌های مات برده طاهر تکان داد.

ـ طاهر خوبی؟ چت شده؟ بسم‌الله...

طاهر بالاخره در یک قدمی‌اش ایستاد. چشمانی روی صورت او دو دو می‌زد.

ـ دو... دوباره با این کره خر سوسول اومدی؟

لکنت زبانش، دو دو زدن نگاه و تنی که تعادل نداشت و تلو تلو می‌خورد، همه نشان از مستی‌اش داشت.

فریسا عصبی جلو رفت. تن صدایش را پایین آورد.

ـ اول دهنت رو آب بکش وقتی اسمش رو میاری، دوم وقتی مستی و حرف دهنت رو نمی‌فهمی طرف من نیا...

مکثی کرد و با حرص اضافه کرد.

ـ سوماً الانم تن لشت رو ببر یه جا دیگه تا این حالت از سرت بپره.

با عصبانیت نگاه از طاهر گرفت و قدمی به سمت در برداشت که دست طاهر روی شانه‌اش نشست و او را با شدت به طرف خود برگرداند.

دهن باز کرد تا حرفی بزند که طاهر دست آزادش را روی دهان او کوبید و او را عقب عقب برد.

به دیوار پشت سرش که خورد، محکم نگهش داشت. دستش را از روی دهان او انداخت.

فریسا از نفرت در چشم‌هایش ترسید و لب بست.

ـ من خوبم... فقط امشب اومدم حرف بزنم. تو هم گوش کن. بعد می‌تونی بری.

فریسا از بوی دهانش، چینی به بینی انداخت. طاهر پوزخند صداداری زد.

ـ اگر گوش نکنم؟

تیز نگاهش کرد.

ـ بذار ته این رفاقت رو با تهدید و کثافت نبندیم دختر اوستا. اگر گوش نکنی که اون رگ من می‌زنه بالا و کل محله رو خبردار اینجا وایمیسونم. حالا بشین...

چند ثانیه‌ای را فکر کرد. طاهر آنقدرها هم مست نبود که نفهمید چه می گوید.

ـ بشین.

از تهدیدش نترسید، تنها نمی‌خواست در این شرایطی که به او پناه آورده، تنهایش بگذارد.

حماقت بود اما با تمام کلکل های اخیرشان، هنوز نگرانش بود.

دست طاهر را از شانه‌اش انداخت و سر خورد و چهارزانو نشست.

ثانیه‌ای بعد، طاهر کنارش به دیوار تکیه داده و دو پایش را دراز کرده بود.

فریسا کوتاه نگاهش کرد.

ـ حرفت رو بزن البته اگر باز به کیاشا ربط نداره. انصافا اینقدر خسته‌ام که حوصله دعوا با تو رو ندارم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت672

نگاه طاهر به دیوار روبرویش بود. کلمات کشیده و بی عجله ادا می‌شدند.

ـ می‌گم، عجله کجا رو داری؟

فریسا نگاهش را در کوچه تاریک و خلوت چرخاند.

ـ والا دارم قبض روح می‌شم توی تاریکی.

به سمت او برگشت و مشکوک ادامه داد:

ـ ولی روت تو روی من باز شده‌ها. قبلاً از این زهرماری می‌خوردی، طرف من نمی‌اومدی.

طاهر سرش را آرام به دیوار آجری پشت سرش کوبید و چشم بست.

ـ دیگه هیچ چیز شبیه قدیم نیست دختر اوستا.

لحن غمگین و غریبش، قلب فریسا را مچاله کرد.

ـ چته تو امشب؟ قلبم ترکید. دو کلمه حرف آدمیزاد بزن خب ببینم چه دردی داری؟

طاهر تکیه به دیوار و با چشمانی بسته به حرف آمد.

ـ امشب می‌خوام زندگیم رو مرور کنم. از همون بچگی شروع کنم و بگم. از همون پنج شش سالگی که ساقی جعفر بودم. همون روزا که صبح خروس‌خون می‌رفتم دنبال جنس براش و بعد می‌رفتم مدرسه. هشت سالگی فال گرفتم دستم و شدم فال فروش سرچهار راه.

درسم رو دوست داشتم به هر بدبختی بود، تا کلاس پنجم خوندم اما دیگه جعفر نذاشت.

خودش بی سواده چه می‌دونه از درس و مدرسه؟ کاش گذاشته بود... کاش جعفر جای تریاک و سیگار دستش به کتاب و درس بود که اول اسم منم یه دکتر می‌نشست و زیر پامم یه ماشین... اون وقت هر روز تو رو سوارش می‌کردم و تاب می‌دادم توی این شهر.

اشاره‌اش به کیاشا را گرفت و با شماتت اسمش را زیر لب برد.

ـ طاهر...

تند گفت:

ـ هیس... من همه چی رو می‌دونم. می‌دونم خونه مجردی داره، می‌دونم می‌ری خونه‌اش و می‌ای، می‌دونم دیگه اونجا کار نمی‌کنی اما رفت و آمدت با دکتره، می‌دونم دل دادین بهم... همه اینارو می‌دونم.

بازدمش را عصبی بیرون داد.

ـ فقط یه امشبه رو خفه شو و گوش کن...

نفس در سینه‌اش حبس شد. طاهر همه چیز را می‌دانست! از هراس عصبی شدنش، دیگر حرفی نزد.

ثانیه‌ای گذشت تا طاهر بار دیگر به حرف آمد و با همان آرامش قبلی‌اش، ادامه داستانش را از سر گرفت.

ـ بعد فال فروشی، جیب‌بر شدم.

از یکی از گنده‌های این کار یاد گرفتم. یه طوری تیز و فرز بودم توی این کار که خدا هم جلودارم نبود. وقتی یکی رو برای هدف نشون می کردم، کارم دیگه ردخور نداشت.

بعد چند سال دیگه تکراری شد برام. کفاف زندگی‌ام رو نمی‌داد. هی می‌دیدم چندین ساله دارم سگ دو می‌زنم و هیچی نشدم. از اونجا بعد بعد

دیگه هر کاری که اومد جلوم رو یاد گرفتم. دیگه فقط جیب نمی‌زدم، توی تمام سرقت ها حرفه‌ای شدم. تمام درهارو باز می‌کردم. چه ماشین بود چه اتاق و گاوصندوق.

لحظه‌ای مکث کرد و پوزخند صداداری زد.

ـ اوستا شدم... ولی بازم جوابگو نبود. باز کفاف زندگی یه پسر بیست و دو سه ساله رو نمی‌داد.

آدمیزاد برای زندگیش آرزو داره. منم داشتم. منم می‌خواستم زندگی بسازم. زن ببرم، خونه بگیرم.

ولی با این آفتابه دزدیا زندگی نمی‌شد ساخت یا شاید هم می‌شد ولی اون زندگی که من می‌خواستم نمی‌شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت673

آهی کشید.

ـ می‌خواستم یه خونه بگیرم تو همون محله و خیابونی که حالا پاتوق هرروزه تو شده... می‌خواستم یه ماشین داشتم، عین همونی که زیر پای این دکتره‌اس. یه رخت و لباس عین همونایی که اون هر روز تنش می‌کنه و یه زن که...

به سرفه افتاد.

فریسا نگران به سمتش خیز برداشت که طاهر خودش را عقب کشید و تک سرفه دیگری زد.

ـ خوبم.

نفس عمیقی کشید و بار دیگر سرش را به دیوار تکیه زد.

فریسا به چهره آرامش نگاه کرد. می‌ترسید از حرف های امشب طاهر. دلش شور می‌زد!

ـ فکر کردم شانسم زده که افتادم تو کار قاچاق ولی تا سر افتاده بودم تو عن. تو وقتی نهیب زدی بهم، فهمیدم ولی گفتم چهار روزه. بارم رو که ببندم، می‌کشم عقب. ولی نشد... اینقدر رفتم جلو که حالا اگر فردا صبح خودم رو تسلیم نکنم، اونا می‌آن سراغم...

دلش هری ریخت. وحشت‌زده به طاهر نگاه کرد.

صدیاش از ته چاه بالا آمد.

ـ طاهر تو... تو چه غلطی کردی؟

طاهر با همان چشمان بسته و تکیه به دیوار جوابش را داد. لحن آرام و خونسردش، آتش بیشتری به جان فریسا می‌ریخت.

ـ گروهمون لو رفته. سر دسته رو گرفتن و من رو هم لو دادن. عصر اومدن تو محل دنبالم پلیسا. من نبودم. الانم اومدم تو رو ببینم و فردا صبح برم خودم رو تحویل بدم.

هینی کشید و بازویش را گرفت.

صدایش ناخودآگاه بالا رفته بود.

ـ تو احمقی؟ روانی بلند شو فرار کن...

طاهر بازویش را از چنگ دست او آزاد کرد و بار دیگر به دیوار تکیه زد.

ـ ولم کن. نیومدم نصیحتم کنی. صدات رو هم ببر تا قبل اینکه کل محل رو بریزی اینجا.

با چشمانی از حلقه در آمده به آرامش طاهر نگاه کرد. الکل اینقدر عقل آدم را می‌پراند؟ جوابش بله بود اما قسمت تلخ ماجرا آنجا بود که طاهر انقدر مست نبود که عقل از سرش بپرد.

بار دیگر چشم بست و حرفش را از سر گرفت.

ـ وسط حرفم نپر... داشتم می‌گفتم. از اول تا آخر زندگیم رو برات ردیف کردم که بدونی من همه راه ها رو رفتم اما راه رو اشتباه نرفتم. من فقط بد جایی به دنیا اومدم. من اگر جای پسر جعفر سرخک می‌شدم، تک پسر خاندان آژمان‌ها، الان تو پنت هوسم خوابیده بودم و فکر اینکه چند سال حبس می‌خوره بهم نبودم.

دستی روی پیشانی عرق کرده‌اش کشید.

ـ من دیگه نمی‌دونم که این خدایی موسیو ازش دم می‌زنه هست یا نه، اما اگر باشه، هر چی باشه عادل نیست. اصلاً اون پسر فوکلی رو ول کن. من و تو رو نگاه کن. من پسر جعفر، تو دختر اوس محمود، جفتمون دوتا بدبخت.

تلخندی زد.

ـ تو یهو در و تخته می‌خوره بهم می‌ری کلیه‌ات رو می‌فروشی و می‌شی سوگلی اهالی تک، تک اون عمارت، منم که جونم رو می‌گیرم کف دستم، فردا دارم می‌رم کف زندون، آب خنکم رو بخورم. حالا این عدالته؟

هستریک خندید.

ـ من ریدم توی این عدالت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت674

فریسا با چشمانی گشاد شده نگاهش کرد.

طاهر بار دیگر بی رمق به دیوار پشت سر تکیه زد. نگاهش به ظلمات جلویش بود و کلمات را هذیان‌وار به زبان می‌آورد.

ـ البته مبارک باشه. من رو سننه. من اصلاً خوشحال می‌شم که یکی از این محله خراب شده، بره و خوشبخت شه. اما... تو نه.

جمله آخرش فریسا را بیش از پیش شوکه کرد.

خیره خیره نگاهش کرد. نگاه طاهر بالاخره از دیوار جلویش کنده شد و سرش را به سمت او چرخاند.

چشمانش بی فروغ بود. از شدت یاس و ناامیدی نگاهش، لرز کم‌جانی به تن فریسا افتاد.

ـ اون عوضی نباید دست روی تو می‌ذاشت. آزاد بود بره دست روی کل دخترای این محل بذاره اما تو نه. تو فرق داری دختر اوستا... مگه چند تا دختر این محل هست که سینه سپر کنن و بشن تکیه‌گاه پدر از کار افتاده و ننه و خواهرشون؟

مگه چند نفر هست که اونطوری تهدید کنه و تف بندازه تو صورت دکتر جماعت و از مطبش بیاد بیرون چون می‌خواسته باهاش لاس بزنه؟

در این خونه‌های این محل رو بزنی، چند تا دختر می‌آد بیرون که حاضر باشه کلیه‌اش رو بفروشه، که بدهی پدرش رو بده و تازه به خود پدره هم نگه؟

تلخندی زد و سری به دو طرف تکان داد.

ـ نیست... این چند وقته که رفتی قاطی بالاشهری و این بچه سوسوله، خیلی خواستم دلم رو راضی کنم. دلم رو راضی کنم که تو هم یکی بود مثل بقیه ولی نشد. نتونستم دختر اوستا.

نگاه از پشمان مات و مبهوت فریسا گرفت. سرش را میان دو دستش گرفت. صدایش گرفته و دورگه شده بود.

ـ چشمات رو طوری نکن که انگار خبر نداشتی. کل این محل می‌دونن من دنبال تو بودم.

تک سرفه‌ای زد و بغض بیشتری میان صدایش جولان داد.

ـ این چند ساله اینقدر سگ دو زدم که آخرش با دست پر بیام و به تو بگم خاطرت رو می‌خوام، اما مثل همیشه اوس کریم زندگی ما رو با قهوه‌ای نوشته... یه بچه سوسول از راه رسید و قاپت رو دزدید. حالام خیلی دوست دارم مثل این فیلما بهت بگم خوشبخت بشی و این حرفای مسخره ولی دلم رضا نمی‌ده به این باکلاس بازیایی که از جنس ما نیست...

فریسا خفه اسمش را برد.

ـ طاهر...

میان حرفش آمد.

ـ طاهر و مرگ. از امشب قسم خوردم اسمت رو نیارم. نمی‌بینی بند کردم به دختر اوستا گفتن؟ تو هم

دم رفتنی آتشم نزن. با همون پسر جعفر سرخت کنار می‌ام.

صدا در گلویش خفه شد. می‌خواست بگوید چرا زودتر نگفتی، که بی آنکه طاهر بگوید، جواب خود را گرفت. طاهر قدم پیش می‌گذاشت، دل خود او راضی بود؟ حق با طاهر بود. او کم و بیش خبر داشت از این دلدادگی. کور و کر نبود! چیزهایی دیده و شنیده بود اما نخواسته بود باور کند.

هر بار خودش را طوری توجیه کرده بود تا این رابطه دوستانه بینشان بهم نخورد.

حالا سر طاهر چه بلایی می‌آمد؟ نمی‌خواست پشت میله‌های زندان تصورش کند.

از همان چیزی که می‌ترسید، سرشان آمده بود.

با بلند شدن طاهر، سرش را به سمت او چرخاند.

ـ کجا می‌ری؟

در تاریکی شب احساس کرد شانه‌هایش لرزید. در دل خودش را لعنت کرد.

ـ یه لونه موش پیدا کنم امشب رو صبح کنم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت675

آب دهانش را پایین داد.

ـ خب... بیا خونه ما.

صدای دم و بازدم عمیق طاهر در تاریکی و خلوتی کوچه پخش شد.

دوباره که به حرف آمد، بغض و لرز صدایش کمتر شده بود.

ـ کم مزخرف بگو. کجا بخوابم؟ تو حوض؟ پاشو برو داخل. این محل که امنیت نداره... به اون پسره هم بگو اگر یه جو غیرت داره، زودتر از این محل بکنه ببرتت. دیگه من نیستم.

دیگه من نیستم... صدای طاهر در سرش اکو شد و لب گزید. طاهر تنها رفیقش بود... البته تا شش ماه پیش.

ـ چند وقت اونجایی؟

قدمی به جلو برداشت.

ـ نمی‌دونم.

قدمی بعد را که برداشت، فریسا که انگار استخوانی در گلویش گیر کرده بود، با صدایی در گلو خفه شده، گفت:

ـ ببخشید.

طاهر ایستاد اما به عقب برنگشت.

ـ نمی‌بخشم...

ـ طا...

عصبی میان حرفش آمد.

ـ طاهر و مرگ... هی طاهر طاهر... شاید چند سال دیگه به این که ببخشمت یا نبخشمت فکر کنم ولی الان اینقدر عصبیم که فقط دارم فکر می‌کنم که خداروشکر می‌رم زندون و نیستم تا گردن این بچه سوسول رو بشکنم.

سرش را کوتاه به عقب چرخاند.

ـ دیگه خداحافظی...

و بی‌تعلل شروع به دویدن کرد و در تاریکی کوچه گم شد.

فریسا با نگاهش دنبالش کرد و زیر لب زمزمه کرد.

ـ خداحافظ.

به سمت خانه چرخید. گیج و منگ قدمی رو به جلو برداشت و انگار به یک‌باره حقیقت روی سرش آوار شد که وسط کوچه نشست.

آشنایی با طاهر ده ساله جلوی همین مغازه یدالله اتفاق افتاده بود... درست یک هفته بعد اینکه به این محل آمده بودند. حالا که نزدیک به پانزده سال از آن روز می گذشت، طاهر قسم خورده بود، اسمش را

نیاورد و نیاورده بود. آمده بود، حرف زده و رفته بود و دیدار بعدیشان معلوم نبود.

مسخره بازی‌هایشان، دور دور کردنشان با موتور، بستنی خوردن‌های همیشگی‌شان، دست انداختن اهل محل جلوی چشم‌هایش نقش بست.

استخوان گیر کرده در گلویش، شکست و اشک در چشم‌هایش جمع شد.

شانه‌هایش لرزید و گونه‌هایش تر شدند.

حتی در تاریک‌ترین نقطه کابوس‌هایش هم، ته این دوستی را در میان این کوچه تاریک و

فرار طاهر ندیده بود.

***

فرزانه دستش را به سمت باغچه گرفت.

ـ اینم باغچه. چطور شده؟

لبخند روی لبش وسعت یافت و دستش را دور شانه فرزانه انداخت.

ـ خیلی خوب شده. حالا گل‌ها بزرگ‌تر بشن، بهتر هم می‌شه.

فرزانه تبسمی کرد و تایید کرد.

ـ اره. دیگه کیوان و خودم بهشون می‌رسیم. حیفه دیگه این قدر تلاش کردیم، بعد خشک شه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت676

کیاشا آره زیر لبی گفت.

فرزانه چپ چپ نگاهش کرد.

ـ ولی اصلاً شوکه نشدیا.

کیاشا بی آنکه هل کند، دست‌هایش را در جیب شلوار اسپرتش سر داد و کوتاه به فرزانه نگاه کرد.

ـ برعکس تو، زیاد گل و گیاد دوست ندارم دیگه. طبیعیه.

فرزانه به صورتش زل زد. لحنش جدی بود.

ـ و این دوست نداشتن، احیانا ربطی به اینه دو ساعت قبل با فریسا اومدی و اینجا رو دیدی، نداره؟

سر کیاشا باسرعت به سمتش برگشت.

فرزانه چشمان سوالی‌اش را که دید، کوتاه توضیح داد.

ـ هنوز خوابم نبرده بود که صداتون رو شنیدم. از پنجره دیدمتون.

کیاشا زبان روی لب‌های خشکش کشید.

ـ باشه.

فرزانه ناباورانه تکرار کرد.

ـ باشه؟ همین؟

دستش را میان موهایش کشید.

ـ چیز دیگه باید بگم؟ خب دیدم دیگه. اتفاق بدی نیوفتاده که.

فرزانه تیز نگاهش کرد.

ـ کیاشا تو یه توضیح به من بدهکاری. چرا طوری وانمود می کنی که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده؟

کیاشا شانه بالا انداخت و خونسرد جواب داد:

ـ چون هیچ اتفاق عجیبی نیوفتاده که لازم باشه توضیح بدم.

هوا را با فشار به ریه برد.

ـ سر وقت همه چیز رو توضیح می‌دم.

چرخید تا به سمت خانه برود، که با حرف فرزانه متوقف شد.

ـ وقتش کی می‌رسه؟

سرش را به عقب چرخاند. لبخند مهربانی زد.

ـ وقتی تو نتونی نه بیاری.

فرزانه با حرص گفت:

ـ کیاشا...

روی پاشنه پا چرخید و دست به سینه جلوی فرزانه ایستاد.

ـ پس می دونی نه می‌آرم.

پلک‌هایش را به نشانه تایید روی هم فشرد.

ـ پسر خودتم. اینقدر می‌شناسمت که بدونم عروس خاندان آژمان باید اسم و رسمش دهن پر کن فامیل باشه.

نگاه فرزانه نگران شد.

ـ تو زمینی و اون آسمون. می‌فهمی داری چیکار می‌کنی؟ این رابطه نباید بیشتر از یک دوستی ساده بره که بعدش...

کیاشا میان حرفش آمد.

ـ من پل می‌زنم بین زمین و آسمون و راه می‌سازم بینشون. این رابطه‌ام تهش ازدواجه و بعدشم نوه و نتیجه.

تلخندی زد و ادامه داد.

ـ دوست ندارم الان راجع بهش بحث کنیم. به وقتش می‌گم راجع به همش دعوا می کنیم. فعلاً شما اگر توی این مدت باز فریسا رو دیدین، نمی‌خوام چیزی بهش بگین که اذیتش کنه.

جلو آمد و بوسه‌ای به پیشانی فرزانه گذاشت.

ـ شبت به خیر.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت677

از در شرکت که بیرون آمد، گوشی در دستش لرزید.

دم و بازدمی گرفت و نگاهی به گوشی انداخت.
کیاشا بود.

دلشوره‌ای که از صبح به جانش افتاده بود را پشت لحن شاد همیشگی‌اش مخفی کرد و جواب داد.

ـ به به، سلام دکتر.

کیاشا نفسش را بیرون داد.

ـ سلام عزیزم. کجایی؟

دستش را در جیب لباسش سر داد و نگاهی به دو طرف خیابان انداخت و رد شد.

ـ تازه کارم توی شرکت تموم شده. دارم می‌رم خونه.

کیاشا مکثی کرد. صدایش خسته بود.

ـ می‌خواستم بیام دنبالت اما خیلی کار ریخته سرم. فکر کنم شب بتونیم بریم بیرون، البته اگر تو بتونی بیای.

دستی برای تاکسی بلند کرد.

ـ مگه تاکسی بی‌سیممی؟ نمی خواد اتفاقا از صبح که زنگ نزدی، حدس زدم سرت شلوغ باشه. افتتاحیه کیه؟

ـ دیگه آخراشه. فکر کنم آخرهای هفته بعد بتونیم افتتاحیه رو بگیریم. تا اون روز حمید هم پول رو جور کرده و واریز کرده.

داخل تاکسی نشست و در را بست. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید اما کیاشا اینقدر خسته بود که نخواهد با حرف‌های دیشب طاهر و نگرانی‌اش برای او، بی‌قرارش کند.

ـ دیگه بعدشم می‌ریم سراغ محمود و تمام؟

پوفی کشید و ادامه داد:

ـ یعنی برسه اون روز که من تموم کنم این گانگستر بازیارو... تموم آرزوم همینه.

کیاشا کوتاه خندید.

ـ می‌رسه. خیلی زود. راستی فریسا...

مکث طولانی‌اش، صدایش فریسا را در آورد.

ـ چی شده؟

کیاشا مردد گفت:

ـ حالا من بیام و حقیقت رو به محمود بگیم. جریان کلیه رو...

جمله‌اش را نصفه نیمه رها کرد اما فریسا منظورش را فهمید و لب گزید.

ـ نمی‌دونم... فقط می‌دونم که کم، کم باید بگیم بهش اون رو. نمی‌خوام هیچ چیز نگفته‌ای باقی بمونه که اون روزام تن و بدنم بلرزه و استرس بکشم ولی می‌ترسمم همه چی رو یهو بگم.

کیاشا حرف و استرس میان کلامش را فهمید که با لحن نرمی جوابش را داد.

ـ باشه. فعلاً بهش فکر نکن. یه کاریش می‌کنیم با هم.

طنز را با حرف‌هایش مخلوط کرد.

ـ نگفتی شب رو چیکار کنیم؟

فریسا سرش را به شیشه ماشین چسباند.

ـ نمی‌دونم. خیلی خسته‌ام. فعلا برم خونه بخوابم. ببینم برای شب می‌تونم بهونه‌ای جور کنم یا نه. تو هم خسته‌ای ولیا. حالا من می‌رم بخوابم، تو چی؟ تا کارت تموم شه، شبه، بعد بریم بیرون که...

کیاشا میان حرفش آمد.

ـ تو نگران من نباش بغلی. من تو رو ببینم خستگی در می‌کنم. برو به سلامت. برای شب بهم خبر بده.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت678

لبخند کم‌جانی روی لبش نشست. برای هزارمین بار خداراشکر کرد که در این روزهایش کیاشا بود.

ـ باشه حتماً. برو خسته هم نباشی.

صدای دم و بازدم کیاشا را شنید.

ـ من وقتی خسته‌ام که تو اینطوری بی‌حال و مظلومی و زبون نمی‌ریزی. خداحافظ.

فهمیده بود حال ندار بودنش را... نمی‌فهمید جای تعجب داشت.

بی حرف دیگری خداحافظی کرد و گوشی را پایین آورد. احساس می‌کرد تنش داغ شده.

دیشب آنقدر حرف‌های طاهر را سبک و سنگین کرده بود که دم دم‌های صبح خوابش برده بود و صبح برای آمدن به شرکت خواب مانده بود.

فقط فرصت کرده بود، لباس‌هایش را تن کند و به سمت شرکت برود. حواسش پیش طاهر بود. هر چه زنگ زده بود خاموش بود...

نمی‌خواست باور کند که الان در بازداشتگاه باشد.

طعم دهانش گس شده بود. از تاکسی پیاده شد و هزینه را حساب کرد. بی مکث راهش را به سمت خانه جعفر کج کرد. حرف‌های دیشب طاهر در گوشش تکرار می‌شد.

« ـ درسم رو دوست داشتم به هر بدبختی بود، تا کلاس پنجم خوندم اما دیگه جعفر نذاشت. خودش بی سواده چه می‌دونه از درس و مدرسه؟ کاش گذاشته بود... کاش جعفر جای تریاک و سیگار دستش به کتاب و درس بود که اول اسم منم یه دکتر می‌نشست و زیر پامم یه ماشین...»

در خانه جعفر بسته بود. فریسا بی حوصله اخم کرد و نگاهش را در فضای حیاط خانه گرداند.

ـ به دختر اوستا...

با صدای زنی، به عقب برگشت و با دیدن حوری، همسایه دیوار به دیوار جعفر، جلو رفت.

ـ حوری تو خبر از جعفر و طاهر نداری؟

حوری چادری که به کمر بسته بود را باز کرد و بیخیال گفت:

ـ معلومه خبر از محل نداریا. دیروز مامورا ریختن تو خونه جعفر، دنبال طاهر می‌گشتن. جعفر هم بساطش رو برداشت و فرار کرد. نه که اون زمان رو پا بند بود، ساقی محل بود، هنوز توهم داره که پلیسا دنبال اونن. از دیروز که فرار کرده، خبری ازش ندارم. طاهر هم که ندیدم.

معلوم نیست که چه دسته‌گلی به آب داده، دیروز عصر محل پر مامور بود. دیشب هم یه چندتایی دیدم اما از صبح ندیدم کسی رو. احتمالاً گرفتنش.

با جمله آخر حوری، نفس در سینه‌اش حبس شد و چشمانش دو، دو زدند.

حوری قدمی جلو آمد.

ـ خوبی؟

خواست لبخند بزند و بگوید خوب است اما تنها گوشه لبش بالا رفت و خوبم بی جانی از میان لب‌هایش بیرون آمد.

همانند آدم‌های مسخ شده، خداحافظی زیر لبی با حوری کرد و در مقابل چشمان متعجب او، آخرین نگاهش را به در بسته خانه جعفر انداخت و راهش را به سمت در خروجی کج کرد.

با قدم‌هایی کند و فکری درهم به سمت خانه رفت. در باز بود. بی آنکه به دلیلش فکر کند، در آهنی را هل

داد و صدای قیژش اعصابش را بیشتر بهم ریخت.
زحمت بستنش را به خود نداد.

ساعت از چهار گذشته بود و عجیب بود که صدا از کسی در نمی‌آمد.

در خانه طلعت بسته بود و کفشی جلویش نبود. انگار که خانه نباشند.

طاهر رفته بود اما انگار گرد مرده پاشیده بودند به محل.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت679

بار دیگر حال بد دیشب و حرف‌هایش جلوی چشمانش، قدعلم کرد. سیب گلویش بالا و پایین شد.

بی حوصله در خانه خودشان را باز کرد.

خبری از زری و فاطیما نبود. کمی تعجب کرد اما خیلی زود جایش را به خوشحالی کمرنگ ته دلش داد. دلش تنهایی می‌خواست و چه موقعیتی بهتر از الان؟

هودی‌اش را با یک حرکت از سرش خارج کرد و مقنعه‌اش را هم در آورد.

بالشتش را گوشه دیوار انداخت و خواست دراز بکشد که صدای خش خشی آمد و به دنبالش ویلچر محمود در تیرراس نگاهش قرار گرفت.

به پشتی تکیه داد و نگاهش را از چرخ‌های ویلچر بالا برد.

ـ سلام اوستا. چطو...

با رسیدن نگاهش به صورت محمود، حرف در دهانش ماسید.

صورت سرخ و چشمان غرق در خون محمود، چیز طبیعی نبود. انگار که واقعاً اتفاقی افتاده بود.

دلشوره ته دلش قوت گرفت. دهانش خشک شده بود.

مردمک‌های محمود لرزید. صدایش پرخش و سنگین بیرون آمد.

ـ لباست رو بزن بالا.

جان از تنش پر کشید و به سختی زبان در دهان همچون سنگش چرخید.

ـ بابا...

محمود با چشمانی کدرتر و زبانی بیگانه‌تر تکرار کرد.

ـ لباست رو بزن بالا.

راه فراری نداشت. دنیا بر سرش آوار شد. محمود همه چیز را فهمیده بود؟

وقتی به وخامت اوضاع و جهنمی که درونش گیر کرده بود پی برد که صدای محمود بالا رفت و برای اولین بار در زندگی‌اش، صدای فریادش را شنید.

فریادی که مخاطبش او بود... سوگلی محمود.

ـ می‌گم پاشو لباست رو بزن بالا.

مجسمه وار، تن سنگین و لرزانش را از زمین کند و بلند شد.

دست لرزانش روی پهلویش نشست. روی بخیه‌هایش... بخیه‌هایش تیر کشیدند.

نگاه تیز و کدر محمود که هیچ شباهتی با پدر مهربان همیشگی نداشت، جای تعلل بیشتر نگذاشت.

این مرد از چشمانش آشکار بود که همه چیز را می‌داند و فقط آمده تا مطمئن شود و حکم بدهد و تنش کند.

لبه تیشرتش را بالا داد. تیشرت که به بالای رد بخیه‌اش رسید، چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد.

تمام تن گوش شده بود برای شنیدن عکس‌العمل محمود و او هیچ نمی‌گفت.

نه جرات باز کردن و چشم در چشم شدن با او را داشت و نه جرات بیشتر چشم بستن را. نگرانش بود... خودش به درک. بلایی سر او نیاید؟

با این فکر، لای پلک‌هایش را نرم نرمک باز کرد و با دیدن چشمان گشاد شده محمود، قالب تهی کرد.

ـ با...

قبل آنکه بابای کامل در دهانش بچرخد، فریاد محمود ستون‌های خانه را لرزاند و تن او را هم.

ـ به من نگو بابا.

تمام تن محمود می‌لرزید. ترسیده جلو رفت و دستش را روی دست یخ زده او گذاشت که خیلی زود محمود پسش زد.

ـ نزدیک من نیا.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت680

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

چشمانش از اشک پر شد. انگار که به یک باره وسط کابوس های شبانه‌اش پرت شده باشد. چه بلایی سرش آمده بود؟

محمود قدمی ویلچر را عقب برد و فریسا مات برده وسط خانه ایستاد.

همانند مجرمی که منتظر حکم اعدامش باشد.

همان‌قدر شوکه و ناامید.

محمود حتی دیگر نمی‌گذاشت او را بابا صدا بزند...

ـ فروختیش...

تنش تحمل وزنش را نداشت. روی دو پا فرود آمد.

کلمات با خشم و متحیر از دهان محمود بیرون می‌آمد و بر سرش می‌ریخت.

ـ کلیه‌ات رو فروختی به مادر اون پسر و به همه ما دروغ گفتی که رییسته...

پلک‌هایش بی دفاع دیگری روی هم افتاد. حرف‌های محمود مانند شیشه روی پوستش کشیده شد. تمام تنش می‌سوخت و بیشتر از همه قلبش.

محمود بی حواس و عصبی، از این شاخه به آن شاخه می‌پرید.

ـ تو مترو جیب‌بری می‌کردی و نون می‌آوردی توی این خونه؟ لقمه حروم آوردی و به خورد ما دادی؟ دست و دلت نلرزید از دروغات فریسا؟ دست و دلت نلرزید وقتی اونطوری تیشه به ریشه اعتماد من به خودت می زدی؟ چشمت نترسید وقتی توی اون عمارت و تو خونه اون پسر رفت و آمد می‌کردی؟

چشم‌هایش را با درد روی هم فشار داد. شرمندگی و دردش، اشک شد و روی گونه‌هایش روان.

بدتر از فهمیدن محمود، این بود که چطور و توسط کی فهمیده بود؟

صدای دور شدن ویلچر محمود را شنید.
حدس‌هایی می‌زد... مثلا طاهر... قبل تسلیم کردن خودش به پلیس آمده و همه چیز را کف دست محمود گذاشته بود؟ تلخندی زد. بی معرفت.

با افتادن چیزی روی دست‌هایش ترسیده چشم باز کرد. با دیدن عکس‌های روبرویش، ته مانده جانش را هم باخت.

در تمام عکس‌ها خودش بود و کیاشا. تمام عکس‌های بعد عیدشان بود.... از مسافرت شمالشان گرفته تا همین خرید پریروزشان برای سالگرد کتی.

کارگاه برایشان استخدام کرده بودند؟ چشمش خیره به عکسی ماند که بعد افتادن در دریاچه و در آغوش کیاشا در حال برگشتن به ویلا بودند.

دستش را روی قلب دردناکش گذاشت و فشرد.

ـ تیشه زدی به اعتمادم فریسا. کمرم رو خورد کردی.

و چیزی دردناک‌تر از شنیدن این‌حرف‌ها از زبان محمود در این دنیا بود؟

انکار که رج به رج وجودش را در اسید حل کنند. تمام سلول‌های تنش درد می‌کشید و زبان در دهانش قفل شده بود و با چشم‌هایش نظاره‌گر کشتن و به خاک سپردن خودش بود.

صدا در گلو محمود شکست. از دیشب که او را دیده بود، چندین سال پیرتر و شکسته‌تر شده بود. چه بر سر این مرد آورده بود؟

ـ این نتیجه اعتماد من نبود... قرار نبود بیشتر از خودم روت حساب باز کنم و آخر عکسات رو توی پاکت پست کنن برام. تویی که دیدی من خیانت دیدم و کمرم شکست، تویی که اشک‌ها و زجه‌هام رو دیدی، اینطوری نباید می‌کشتیم فریسا... بد

کردی... هم به من، هم به زری و فاطیما هم بد کردی... چطوری به زری بگم دختری که با هودی و لباس گشاد توی محل می‌گشت که نظر بد روش پیدا نکنن، پند تا محل بالاتر، با لباس هایی می‌گرده که اون تا حالا توی زندگیش هم از نزدیک ندیده؟ اینقدر ناراضی بودی از زندگیت که با اون پسره خودت رو گم کردی؟

مکثی کرد. فریسا ترسیده نگاهش کرد.

سیب گلوی محمود بالا و پایین شد و چروک‌های گوشه چشمانش عمیق‌تر شد.

ـ برو از این خونه... برو و یادت بره روزی اینجا خانواده‌ای داشتی. هر چی بخوای می‌دم و امضا می‌کنم، فقط از اینجا برو.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت681

تمام تنش یخ کرد. انگار به گوش‌هایش و چیزی که شنیده بود اعتماد نداشت که بالاخره قفل زبانش شکست و با لکنت گفت:

- چ...چی؟

دیدن فریسا همیشه شوخ و خندان که حالا اینطور درمانده شده که دو حرف را نتواند سرهم کند، برای

محمود هم دردناک بود. این را از تر شدن چشم‌هایش فهمید و تلخند روی لبش.

ـ برو... قول دادم دستمم روت بلند نشه. بیست و پنج سال سرقولم بودم، الان نمی‌خوام بزنم زیر قول و قرارم. از این خونه برو.

می‌رفت؟ کجا می‌رفت؟ مگر زنده می‌ماند؟

وحشت‌زده خودش را به سمت محمود کشید و دستش را روی پای او گذاشت.

این حجم ترس در جانش را تنها یک بار دیگر تجربه کرده بود. روزی که ثریا چمدان جمع کرده و

از خانه رفته بود و محمود هم تا شب برنگشته بود. وقتی که فکر کرد میان میلیاردها آدم روی زمین دیگر کسی را ندارد و حالا هم همین احساس را داشت.

از پشت پرده اشکی که روی چشم‌هایش افتاده بود، محمود را واضح نمی‌دید.

مانند آدمی که تازه به حرف آمده باشد، میان اشک‌هایی که بی صدا می باریدند، کلمات را بریده، بریده سرهم داد.

ـ بابا... ب...بذار... من... ح...حرف بزنم... من...

چشم‌های محمود روی هم افتاد و ویلچر را به عقب کشید و فریسا اگر ثانیه‌ای در جمع و جور کردن تن بی‌جانش، دیر جنبیده بود، روی زمین پهن شده بود.

در صدای محمود دیگر عصبانیت نبود، تنها درد بود و غم.

ـ چی بگی؟ مگه هیچ‌کدوم از حرفام غلط بودی که می‌خوای حرف بزنی؟ مگه حقیقت جز همینا بود که من گفتم؟ هر توضیح تو می‌شه توجیه فریسا...

همینطور که تا امروز برات غریبه بودم و خر فرضم کردی و دروغ گفتی بهم، از این به بعد هم غریبه می‌مونم. زری و فاطیما تا یه ساعت دیگه می‌ان، قبل اونا برو.

مانند ماهی که از تنگ آبش بیرون پریده باشد و بال بال‌های آخرش را بزند، تمام جانش را جمع کرد تا بتواند یک جمله را به زبان بیاورد...

شاه جمله... چیزی که نجات بخش باشد. به نزدیک‌ترین دفاعیه‌اش دست برد و به زبان آورد.

ـ همش به خاطر شما بود.

با پریدن رنگ محمود و هجوم آوردن خون دوباره به صورتش، در کمتر از ثانیه فهمید که شاه جمله‌اش خطا بوده اما برای پس گرفتنش دیر بود.

دیر بود چون محمود مانند اول ورودش، صورتش از عصبانیت سرخ شده و خون به چشمانش دویده بود

و در چشم بهم زدنی زیر تازیانه کلمات او قرار گرفت. این بار کوبنده‌تر و محکم‌تر.

ـ به خاطر من رفتی جیب‌بری؟ به خاطر من، پول حروم آوردی توی این خونه؟ من گفتم برو جیب اون بدبخت‌هایی که به خاطر دو هزار کمتر پناه میارن به مترو رو بزن و بیا بده به من؟

به خاطر من حروم آوردی توی این خونه فریسا؟

به خاطر من تموم این ماه‌ها بهم دروغ گفتی؟ گفتم می‌رم زندان، گفتم بذار شاپور سفته‌ها رو بذاره اجرا، به ولای علی، به خدای محمد که من می‌رفتم زندان راضی‌تر بودم تا به این خفت.

تا زیر عمل رفتن تو، تا چوب حراج زدن به تنت.

می‌رفتم زندان ولی دروغ نمی‌شنیدم. من راضی بودم اما تو به من قول دادی، گفتی کاری نمی‌کنم

پشیمون بشی، این بود کارت؟ این بود جواب اعتمادم؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت682

قفسه سینه‌اش با شدت بالا و پایین می‌رفت. هوا را با فشار به ریه برد.

ـ اون مرد، که بلانسبت مرد، اون نامرد گفت ما کل شرکت رو می‌بریم شمال، این بود شمال دونفرتون؟

چطور... فقط من موندم تو چطور تونستی اینقدر به من دروغ بگی و خم به ابرو نیاری؟

من شک کرده بودم، به حال و روز و رفت و آمدت شک کردم و فکرمم تا نا کجا آباد رفت اما تا اینجایی که تو پیش‌رفتی، تصورشم نمی‌کردم...

تویی که اگر توی ظلمات شب می گفتی، بابا الان روزه، می‌گفتم فریسا می‌گه روزه لابد روزه، اینطور باید رو سیاهم می‌کردی؟

بعدم زل بزنی تو صورتم بگی به خاطر خودم اینقدر دروغ گفتی بهم؟

نگاهش سخت شد و زیر لب نالید:

ـ بمیره محمود که به خاطر خودش پاره تنش، اینقدر دروغ نگه بهش.

سری به دو طرف تکان داد. فریسا با گونه‌هایی که لحظه‌ای از اشک خشک نمی‌شدند، نگاهش کرد.

ـ یهو پرتم کردی تو همون سال‌ها فریسا. پرتم کردی به زمانی که به پنجره خونه‌ام هم شک داشتم. الان شدم همون محمود که شب ها با شک سرش رو می ذاشت روی بالشت.

به تموم این بیست سال شک کردم. فکر کنم تمام این سال‌ها من اشتباه کردم... شاید اشتباه کردم که به حرف مردم اعتنا نکردم...

فریسا مردمک‌های لرزانش را محمود دوخت.

می‌ترسید از ادامه جمله‌اش. التماس را در نگاهش ریخت تا محمود جمله‌اش را ادامه ندهد اما محمود دیگر آن پدر و الگو همیشگی نبود.

التماس نگاهش را ندید یا نخواست ببیند را نمی‌دانست اما دید که تیر را در چله کمان گذاشت، تا انتها کشید و رها کرد.

ـ تو هم شبیه ثریا بودی...

تیر به وسط قلبش خورد. تمام تنش داغ شد و مردمک‌های چشم‌هایش گشاد شدند.

وحشت زده به محمود نگاه کرد و بی اختیار خودش را روی زمین به عقب کشاند.

صدای محمود در سرش اکو شد و ته دلش پیچ و تاب خورد.

" ـ تو هم شبیه ثریا بودی... "

ثریا...

محمود می‌دانست چه قدر از این زن نفرت دارد.

محمود نقطه ضعفش را می‌دانست و گفته بود.

می‌دانست کراهت دارد از اسمی که در شناسنامه‌اش نقش بسته و باز اسمش را برده بود.

نه تنها اسمش را برده بود که گفته بود شبیه‌اند.

او و ثریا... شبیه بودند؟

او به خاطر به زندان نرفتن محمود کلیه‌اش را فروخته بود و ثریا برای پول نداشتن محمود با برادر او خوابیده بود. شبیه بودند؟ محمود زیادی بی انصافی نکرده بود در حقش؟

آخر او و ثریا؟!

گونه‌هایش از گرمی اشک داغ شدند.

از سنگینی جمله‌ای که شنیده بود، کمرش خم شده بود.

ته دلش پیچ و تاب می‌خورد و سرش گیج می رفت و کاش می‌توانست تمام این دنیا را بالا بیاورد.

دیگر تقلایی نکرد و توضیحی نداد. وقتی دیگر قلبی نمی‌تپید، جانی برای توضیح نبود.

تنش را از روی قالی قدیمی خانه جمع و جور کرد و از جلوی چشمان بسته شده محمود رد شد و بیرون

آمد. حرفش را که زده بود، چشم بسته بود تا کمر تا شده و چشمان رنگ خونش را نبیند.

وقتی به خود آمد که وسط کوچه‌شان بود و با کمری تا شده و گونه‌هایی خیس به سمت خیابان می‌رفت و دیگر حرف هیچ‌کسی اهمیت نداشت.

تمام کسش... خدای روی زمینش... آنطور از خود دورش کرده بوو و مگر حرف کس دیگری مهم بود؟

بار دیگر صدای محمود در سرش اکو شد و شقیقه‌هایش نبض زدند.

" ـ تو هم شبیه ثریا بودی... "

پاره شدن تک به تک رگ‌های مغزش را احساس می کرد و دیگر از مرگ هم هراسی نداشت وقتی که او قرار بود شبیه ثریا باشد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت683

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

وارد خیابان شد و برای اولین بار بود که مقصدی نداشت. همیشه یا به سرکار می‌رفت یا از سرکار می‌آمد. اما حالا که خانه‌ای وجود نداشت، دیگر مقصد معنایی نداشت. کار برای کی؟ برای چی؟

گونه‌هایش‌تر شدند و قدم‌هایش کندتر. راه رفت و خودش را دید، فریسای هفت‌ساله‌ای که پشت موتور محمود می‌نشست و خیابان‌ها را با هم گز می‌کردند.

گریه‌های بی صدایش به هق‌هق‌های ریز تبدیل شدند.

خود هفت هشت ساله‌اش را می‌دید که روی موتور از پشت محکم پیراهن محمود را چنگ می‌زد تا نیوفتد، کنار درخت‌های توت پارک‌ها می‌ایستادند، محمود بلندش می‌کرد تا بتواند یک توت بچیند و بعد که دستش به توت‌ها می‌رسید، ژست قهرمان‌ها را می‌گرفت و محمود قربان صدقه قد و بالایش می‌رفت.

شانه‌هایش لرزیدند و با سری پایین افتاده، جلو رفت. همه جای شهر خودشان را می‌دید. فریسای هفت ساله، ده ساله، پانزده ساله و بیست ساله...

خیابان به خیابان این شهر را خاطره ساخته بودند و حالا بیرونش کرده بود؟ دنیا سناریوی مضحک‌تری برای کشتنش نداشت؟

با درد زانوهایش به خود آمد و سر بلند کرد. هوا رو به تاریکی رفته و اشک های روی گونه‌اش خشک شده بود اما هنوز انگار در گلویش سنگ گذاشته بودند که با هر بار قورت دادن آب دهانش، گلویش می‌سوخت و اشک در چشم‌هایش جمع می‌شد.

در سمت راستش پارک کوچکی بود. زانوهایش تمنای لحظه‌ای نشستن داشتند.

قدم‌های بی‌جانش را به سمت پارک کشید و از کنار نیمکت‌ها گذشت و به زیر درخت چناری پناه برد.

زانوهایش را بغل کرد و نگاه بی فروغش را در پارک نیمه تاریک و خلوت تاب داد.

سرش را به تنه درخت تکیه داد و چشم بست. اشک‌هایی که انگار برای بند نیامدن قسم خورده بودند، گونه‌هایش را تر کردند و با شنیدن صدای رعد و برق چشم باز کرد.

خودش را محکم‌تر به تنه درخت چسباند و اولین قطره باران روی دستش افتاد.

تلخندی روی لبش جان گرفت و خاطره‌ای قدیمی جلوی پلک‌هایش جان گرفت.

محمود بغلش کرده بود و در گوشش زمزمه می‌کرد.

« ـ گریه نکن دخترم. فردا یه عروسک نو برات می‌خرم. ببین تو گریه می‌کنی، آسمونم دلش گرفته ابری شده. تو که نمی‌خوای امشب بارون بیاد که فردا نتونی بری اردو؟»

شانه‌هایش با قدرت بیشتری لرزید و آسمان رعد و برق بلندی زد.

کاش همه چیز در همان ده دوازده‌سالگی تمام می‌شد.

قطره باران دیگری روی صورتش ریخت و آهنگی که حتی به یاد نمی‌آورد کی شنیده و حفظ شده، بی‌اختیار بر لبش جاری شد.

" بزن باران
ببار از چشم من
بزن باران
بزن باران بزن
بزن باران
که شاید گریه ام پنهان بماند"

صدای گریه‌اش بالاتر رفت و دیگر مردمی که به دنبال پناهگاهی بودند برای در امان ماندن از باران هم نگاهش نمی‌کردند.

"بزن باران

که من هم ابریم

بزن باران

پر از بی صبریم

بزن باران

که این دیوانه سرگردان بماند"

دلش فریاد زدن می‌خواست. بغض در گلویش سنگ شده و داشت نفسش را بند می اورد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت684

تمام حرف هایی که باید به محمود می گفت و نگذاشته بود تا بگوید، در گلویش رسوب کرده و سنگ که نه، کوه شده بود.

او حالا کوهی از حرف بود و گوشی برای شنیدن نبود.

"بهانه ای بده به ابر کوچک نگاه من

بر اوج گریه ها فقط تو می‌شوی پناه من

به داد من برس

هوا هوای خاطرات اوست."

بار دیگر بی جان به درخت تکیه زد صدای هق هقش فروکش کرد. حرف های محمود لحظه ای از گوشش بیرون نمی‌رفت و هر لحظه بیشتر از قبل زیر بار آنها جان می‌داد.

« ـ برو از این خونه... برو و یادت بره روزی اینجا خانواده‌ای داشتی. هر چی بخوای می‌دم و امضا می‌کنم، فقط از اینجا برو.»

صدای زنگ گوشی‌اش با رعد و برق و هیاهوی فرار آدم‌ها در هم آمیخته بود و او حالا اینقدر بی‌کس بود که بدون نگاه به گوشی، می‌توانست قسم بخورد پشت خط کسی جز کیاشا نیست.

« دلم گرفته است به این دل شکسته جان بده

تو راه خانه را به پای خسته ام نشان بده

به داد من برس

هوا هوای خاطرات اوست»

خسته بود و تمام تنش از تازیانه حرف های محمود درد می کرد. از دنیا خسته بود و تمنای چند روزی غیب شدن را داشت.

تمنای چند روز بیخبری و دوری از آدم‌ها را داشت اما کجا؟ هیچ جایی را نداشت...

« ـ تو هم شبیه ثریا بودی... »

سرش در آستانه منفجر شدن بود. چشم بست. پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و تمام حرف‌های رسوب کرده در گلویش فریاد شد و میان هق هق‌هایش فریاد کشید:

ـ خدایا...

از شدت بلندی صدایش، تار های صوتی گلویش فریادی کشیدند.

دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و هیستریک فریاد کشید.

صدای فریادش در رعد و برق دیگر آسمان در هم‌آمیخت و زار زد و دلش پیچ و تاب خورد. باران

بهاری پا به پایش آمد. صورتش از اشک و باران خیس شده بود.

کاش می‌توانست میان گریه تمام امروز را عق بزند و بعد به زندگی برگردد.

فریاد پشت فریاد و جیغ پشت جیغ کشید.

هنوز باورش نمی‌شد محمود از خانه بیرونش انداخته باشد.

محمودی که او را شبیه ثریا خوانده بود و بیرونش کرده بود.

یا نه، لابد او بدتر از ثریا بود... چون ثریا را کسی بیرون نیانداخته بود. خودش داوطلبانه چمدان جمع کرده و رفته بود اما او...

جیغ از ته دل دیگری کشید و دست‌هایش را مشت کرد و به زمین چمن زیر پایش کوبید.

تعداد فریاد و زجه‌هایش از دستش در رفته بود که با درد گلویش و تار های صوتی که ناله می‌کردند، تن بیحالش را درخت تکیه داد.

دست روی قلب دردناکش گذاشت و در دل قسم خورد روزگاری اگر به زندگی هم برگشت، هرگز امروزش را فراموش نکند.

پلک‌هایش روی هم سنگین شدند و تنش کرخت شد. سردش بود و تن خیسش لرز گرفته بود.

بی توجه به موقعیتش چشم بست و خودش را محکم بغل کرد. آسمان انگار مثل او خالی شده بود و کمی آرام گرفته و آرام‌تر می‌بارید.

پلک‌هایش را محکم‌تر روی هم فشار داد، هنوز کسی در سرش می‌خواند.

"بزن باران

ببار از چشم من

بزن باران

بزن باران بزن

بزن باران

که شاید گریه ام پنهان بماند

بزن باران

که من هم ابریم

بزن باران

پر از بی صبریم

بزن باران

که این دیوانه سرگردان بماند"

و نرم نرمک صدا دور و دورتر شد تا آنجا دیگر چیزی نشنید.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت685

وحشت زده از خواب پرید. به نفس، نفس افتاده بود. نگاهش را در فضای تاریک اتاق گرداند و دستی به صورت خیس از عرقش کشید.

کابوس دیده بود. بازدمش را با آسودگی بیرون داد. پاهایش را از تخت آویزان کرد و سرش را میان دو دستش گرفت.

هنوز نفسش جا نیامده بود و قفسه سینه‌اش با شتاب بالا و پایین می‌رفت.

چیز زیادی از کابوسش را به یاد نداشت اما هنوز فریاد های خودش در سرش می‌پیچید که با تمام وجود صدایش می‌زد.

ـ فریسا...

این دختر با جواب تلفن ندادن امشبش، جان به لبش رسانده بود و در خواب هم آرامش نداشت.

نقشه داشت برایش.

فردا صبح که دنبالش می‌رفت، برایش خط و نشان می‌کشید که بفهمد جواب کیاشا را ندادن یعنی چه.

اگر محمود حساس نشده بود، بدش نمی‌آمد، امشب به در خانه‌شان هم برود.

آدم استرسی نبود اما حالا دلشوره ناشناخته‌ای ته دلش جریان داشت که دلیلش را نمی‌دانست و هر

چه می‌خواست خودش را با خواب بودن فریسا و بی صدا بودن گوشی‌اش راضی کند، نمی‌شد.

چنگی میان موهای خیس عرقش زد و نگاهی به ساعت روی پاتختی انداخت. ساعت از سه نیمه شب گذشته بود.

دیگر وقت زنگ زدن هم نبود.

چهار ساعت دیگه برای رفتن به سرکار دنبالش می‌رفت و آن وقت حساب این کابوس و بیخوابی امشب را از سرش در می‌آورد. دختره‌ی سرتق.

باید آبی به صورتش می‌زد تا گرمی تنش بخوابد و این تصاویر مبهم پشت پلک‌هایش از ذهنش برود، بعد شاید بهتر می‌خوابید.

با این فکر اولین قدم را که به سمت سرویس بهداشتی برداشت، صدای زنگ گوشی‌اش سکوت خانه را شکست.

لامپ اتاق را زد و با اخمی کمرنگ گوشی را از روی پاتختی برداشت.

نگهبان ساختمان بود!

ـ بله؟

صدای مرد معذب بود.

ـ س...سلام آقای آژمان... ببخشید این موقع شب مزاحمتون شدم...

دلشوره‌اش شدت گرفت و میان حرفش آمد.

ـ چیزی شده آقا مصطفی؟

مصطفی هل شده گفت:

ـ نه... چیز بدی نشده یعنی. حقیقتش یه خانمه بود چند بار با شما اومدن خونه‌تون...

لحظه‌ای مغزش قفل کرد. خانمی که با او به خانه‌اش آمده بود؟ این واحدش را حتی فرزانه هم ندیده بود و تنها خانمی که به آن پا گذاشته بود، فریسا بود.

وحشت زده چشم درشت کرد و صدایش بالا رفت.

ـ فریسا؟ فریسا چی مصطفی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت686

مصطفی معذب بودن را کنار گذاشت و به کلماتش سرعت داد.

ـ حقیقتش الان اینجاست. یعنی این پایینن. شرایط خوبی ندارن، گفتم خودتون بیاین...

گوشی را قطع کرد و دیگر صدای مصطفی را نشنید.

پیراهنش را از روی صندلی چنگ زد و همانطور که به سمت در خروجی می‌رفت، تن کرد.

بی آنکه منتظر آسانسور بماند، از پله‌ها پایین رفت و حرف‌های مصطفی در گوشش زنگ زد.

« ـ حقیقتش الان اینجاست. یعنی این پایینن. شرایط خوبی ندارن»

شرایط خوبی نداشت؟ چه بلایی سرش آمده بود که شرایط خوبی نداشت؟

به قدم‌های سرعت داد و پله‌ها را دوتا یکی پایین رفت.

به طبقه همکف که رسید، نفسش بالا نمی‌آمد، لحظه‌ای روی زانو خم شد و نفسی تازه کرد تا بتواند روی پا بایستند.

نگاه وحشت‌زده‌اش را در لابی گرداند.

ـ آقای دکتر بیاین اتاق نگهبانی.

صدای مصطفی بود که از دم اتاق نگهبانی می‌آمد. با دو خودش را به مصطفی رساند و با سلام زیر لب، نگاهش را در اتاق نگهبانی چرخ داد و با دیدن جسم مچاله شده‌ای روی تخت مصطفی نفس در سینه‌اش حبس شد.

فریسا بود؟

با قدم‌هایی نامطمئن جلو رفت و نگاهش را از سر تا پا او تاب داد.

فریسا نبود!

لااقل فریسایی که او دیشب دیده بود، نبود.

دختری که حالا موهایش خیسش روی صورت رنگ پریده و رنگ گچش چسبیده بود و اینطور در خودش جمع شده بود و می‌لرزید، نمی‌توانست فریسای او باشد.

دلش گواه بد می‌داد.

مصطفی تند، تند گفت:

ـ همین الان رسیدن آقا. می‌خواستن بیان بالا، من دیدم حالشون اصلا خوب نیست، آوردمشون اینجا و بهتون زنگ زدم تا بیاین.

لبه تخت نشست و انگار برای باور کردن دختر روبرویش نیاز به مدرک بیشتری داشت.

دستش را روی گونه یخ زده او گذاشت.

ـ فریسا...

لعنت به صدایی که لرز گرفته بود.
پلک‌های بسته فریسا تکانی خورد و چشم‌هایش نیمه باز شدند.

کیاشا از گرفتگی و قرمزی تیله‌های سبزش جا خورد.
انگار که جنگل چشم‌هایش را آتش زده باشند.
مردک‌های سبز میان دریایی سرخ داشتند می‌سوختند.

از ناتوانی صدایش پایین آمد و دیگر آنجا بودن مصطفی هم اهمیتی نداشت.

ـ خودتی فریسا؟ چی شده؟

جوابش تنها پر شدن چشم‌های فریسا بود و قطره اشکی که پایین چکید. قلبش مچاله شد و مگر می‌توانست تاب بیاورد گریه فریسای همیشه خندانش را؟

دلش دائم زیر و رو می‌شد و افکار وحشتناکی که هر لحظه به سرش هجوم می‌آورد، اعصابش را بیشتر بهم می‌ریخت اما فعلا جای اعتراض نبود.

اول باید حال این دختر را خوب می‌کرد، بعد به دلیل اینجا بودنش رسیدگی می‌کرد.

بی فکر یک دستش را دور شانه فریسا انداخت و دست دیگرش را زیر زانوهایش.

او را به آغوش چسباند و بلند شد.

مصطفی با سری به چانه چسبیده گوشه اتاق ایستاده بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت687

تشکر اساسی را گذاشت برای بعد و تنها ثانیه‌ای جلویش ایستاد و دو کلمه گفت:

ـ ممنون مصطفی.

مصطفی لبخند کم جانی زد و کیاشا راهش را به سمت آسانسور کج کرد. چشم‌های فریسا بار دیگر روی هم افتاده بود و تن یخ کرده‌اش نگرانش می‌کرد. لباس‌های نم خورده و گلی بود و خدا باید توانی به او می‌داد تا صدای در ذهنش را خفه کند.

با وارد شدن به خانه، تن فریسا را روی کاناپه گذاشت و چراغ‌ها را روشن کرد.

لیوان آب قند غلیظی درست کرد و به پذیرایی برگشت. چشم‌های فریسا هنوز روی هم افتاده بود.

لیوان آب قند را به لب‌هایش نزدیک کرد.

ـ فریسا... فشارت افتاده عزیزم. این رو بخور. آب قنده.

فریسا لای پلک‌هایش را باز کرد و به محض دیدن کیاشا، بار دیگر چشم‌هایش پر شد.

کیاشا زیر لب نچی کرد و نگاه از چشم‌های او دزدید.

لیوان آب قند را جرعه به جرعه به خوردش داد.

لیوان که تمام شد، کیاشا نفس راحتی کشید و لیوان را روی میز گذاشت.

چشم‌های فریسا از خماری و نیمه بازی در آمده و حالا کامل باز شده بود.

تکیه از مبل گرفت و نشست. پاهایش را در بغلش جمع کرد و دست‌هایش را دور زانوهایش قفل کرد. نگاه خیره و بی فروغش به روبرو قفل بود.

کیاشا کنارش نشست و دیگر نتوانست چیزی نپرسید.

دیدن فریسا با این حال، ساعت سه نیمه شب، پرسیدن نداشت؟

ـ می گی چه بلایی سرمون اومده یا نه بغلی؟

چانه فریسا لرزید و کیاشا در دل باعث و بانی‌اش را لعنت کرد. نکند طاهر غلطی کرده بود؟

دست دور شانه فریسا انداخت واو را به خود چسباند.

ـ داری دقم می‌دی فریسا.

فریسا نگاه از روبرویش نگرفت و دهان باز کرد تا حرف بزند که به سرفه افتاد.

دستش را روی گلویش فشرد و صدایی کلفت و گرفته‌اش به زحمت به گوش کیاشا رسید.

ـ ب...بابام...

کیاشا دست زیر چانه او گذاشت و صورت فریسا را به سمت خود برگرداند.

چشم‌هایش گشاد شده بود.

ـ با صدات چیکار کردی؟

فریسا لب پایین را به دندان گرفت و چانه‌اش لرزید. با همان صدای گرفته و خفه‌اش ادامه داد:

ـ ب...بابام... ف.. فهمید.

بار دیگر به سرفه افتاد و دست روی گلوی دردناکش گذاشت. چشم‌هایش را بست و لب زد.

ـ همه چی... همه چی رو فهمید.

کیاشا جا خورد و لرز خفیفی به تنش افتاد. با چشمانی گشاد شده فریسا را نگاه می‌کرد و لازم نبود بپرسد،

واکنش محمود چه بوده، چون این فریسای جلویش، حاصل عکس‌العمل محمود بود و این چیزی نبود جز یک جواب.

هر چه رشته بود، پنبه شده بود و راهی که تازه داشت هموار می کرد، بار دیگر به رشته‌کوهی از مشکلات بدل شده بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت688

فریسا که تازه به گوش شنوایی برای شنیدن رسیده بود، نرم نرمک کوه سنگی گلویش آب شد و کلمات را هذیان‌وار و بی جان به زبان آورد.

ـ یکی بهش گفته... نمی‌دونم کی و کجا... گفت برام فرستادن... عکس‌هامون هم بودن. از همه چی و همه جا عکس گرفته بودن، حتی از شمال... م...محمودم هر چی بلد بود و نبود بارم کرد.

قطره اشکی از کنار چشمان سرخش بیرون زد و کیاشا چشم بست تا نبیند غم دخترک را.

نمی‌دانست فریسا در این شرایط به آغوشش چه جوابی می‌دهد، اما ریسکش را پذیرفت و فشار

دستی که روی شانه او بود را بیشتر کرد و سر او را به سینه‌اش تکیه زد.

برخلاف تصورش، فریسا پسش نزد و سر جایش آرام گرفت. کلمات خفه و بغض‌دارتر از میان لب‌هایش ادا شدند.

ـ بهم گفت شرمنده‌اش کردم... گفت کمرش رو شکستم با کارام... گفت پول حروم آوردم توی خونه‌اش... نذاشت من حرف بزنم... گفت می‌خوای توجیه کنی... ولی به خدا... به خدایی که می‌پرسته، می‌خواستم بهش بگم چرا جیب‌بر شدم؟ مگه از دلخوشیم بود اون همه استرس رو تحمل می‌کردم؟ من که هر روز پا می‌گذاشتم توی اون خونه، تن و بدنم می‌لرزید.

من به ته خط رسیدم که رفتم توی مترو، تمام اون عوضیایی که منشی‌شون شدم، بهم چشم داشتن. اگر می موندم اونجا، محمود راضی بود؟ پول هوس بازی اون کثافتا که می‌خواستن بهم...

کیاشا محکم‌تر او را به سینه فشرد و میان حرفش آمد.

ـ هیس... فریسا...

فریسا سر از سینه او برداشت و به چشمان سرخ کیاشا نگاه کرد. تا همین‌جا را که شنیده بود، صورتش سرخ شده بود، طاقت می‌آورد ادامه داستانش را؟

ـ مگه دروغ می‌گم؟ من زیر بار اون کار نرفتم ولی چی شد کیاشا؟ محمود مثل یه هرزه پرتم کرد بیرون...من رو... فریساش رو... مثل یه خیابونی پرت کرد بیرون... بهم گفت برو و یادت بره خانواده‌ای داری...

کیاشا جا خورده نگاهش کرد.

فریسا که حرف‌های محمود در گوشش اکو می‌شد، انگار جان به تنش برگشته باشد، صدایش بالاتر رفت و از آغوش کیاشا بیرون آمد.

انگار هنوز باورش نشده بود که چه اتفاقی افتاده، لحنش پر بود از تحیر.

ـ گفت حاضرم هر چی می‌خوای رو امضا کنم که فقط بری... گفت من مثل ثریام... می فهمی؟ مثل اون زنیکه که با برادر شوهرش خوابید فقط به خاطر پول بیشتر... مثل اون کثافت که بچه خودش رو ول کرد و با شوهر قاتلش فرار کرد...

کیاشا با چشمانی گشاد شده نگاهش می‌کرد.

محمود تا کجا برای تنبیه سوگلی‌اش پیش رفته بود؟ کی بود که تنفر فریسا از ثریا را نداند؟ و حالا محمود مقایسه‌شان کرده بود؟

درد ناشناخته‌ای در تمام جانش پیچید.

فریسا دست کیاشا را کنار زد. تمام تنش می لرزید. بلند شد و تلو تلو خوران جلوی کیاشا ایستاد.

صدایش بالا رفته بود و میان جملاتش هیستریک می‌خندید.

ـ به من گفت من شبیه اونم... از سرشب فکر می‌کنم تموم تنم بوی کثافت می‌ده... بوی لجن می‌دم، نمی‌دم کیاشا؟ الان نشستم کنارت، حالت بهم نخورد؟

چرخی دور خودش زد. صدایش کمی پایین آمد.

ـ رفتم توی پارک، می‌خواستم برم غیب شم، گفتم برم یه جا که هیچ کسی رو نبینم، تو پارک خوابم برد، بیدار شدم دیدم شده پر معتاد..

. همه خمار یه گوشه افتاده بودن... ترسیدم... گفتم تو لابد عمارتی... بیام اینجا بخوابم... ولی تو اینجا بودی...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت689

بار دیگر هیستریک قهقهه‌ای زد. کیاشا از جا بلند شد. فریسا قدمی عقب رفت.

ـ الان اونی که دنبال سرم راه افتاده و ازم عکس گرفته، می ره به محمود می گه دخترت رو که بیرون کردی، رفته خونه اون پسره که باهاش بخوا...

قبل آنکه ادای کلمه‌اش تمام شود، دست کیاشا روی دهانش نشست و صدای خفه‌اش از میان دو ردیف دندادن بهم چفت شده‌اش بیرون آمد.

ـ ادامه نده فریسا...

فریسا دست او را با خشم کنار زد. سرخی چشمانش باردیگر شعله‌ور شده بود و محمود با حرف‌هایش او را در آتش انداخته بود که اینطور هر لحظه گُر می‌گرفت و آرام نمی‌شد.

با صدای فریادهایش، گوش کیاشا سوت کشید.

ـ چی رو ادامه ندم؟ چیه؟ بهت برخورد؟ مگه تو غیرتی تر از محمودی؟ من دخترش بودم کیاشا. می‌فهمی؟ من سوگلیش بودم... من عزیزکرده‌اش بودم... تو هنوز یک سال نشده من رو می‌شناسی اما

اون بیست و پنج سال بزرگم کرد... بیست و پنج ساله صبح‌ها پا می‌شم می‌بینمش و شبا با دیدن اون به خواب می‌رم. اون فقط پدرم نیست، اون مادرم بود، اون برادر و خواهرم بود، به وقتش هم‌بازیم بود، یه وقتایی دوستم بود. بتم بود... می‌پرستیدمش... می‌فهمی؟

جان از پاهایش رفت و تن یخ کرده‌اش روی دو زانو، روی زمین فرود آمد. دست روی گلوی دردناکش گذاشت.

ـ محمود همه کسم بود. تا حالا شده هشت میلیارد آدم روی زمین برگردن و بهت بگن حالشون ازت بهم می‌خوره؟ من الان اون حس رو دارم. تا حالا شده بندازنت وسط هیزم و سلول به سلول تنت رو

بسوزونن؟ من الان درست وسط جهنمم... هی از سر شب فکر می کنم دارم می‌میرم... ولی نمی‌میرم... من دیگه نمی‌تونم... مگه یه آدم چه قدر تحمل درد داره؟

کیاشا جلویش نشست. فریسا روی قلبش زد و پچ زد:

ـ این می‌سوزه... این لامصب درد می‌کنه...

دست کیاشا با احتیاط روی دستی که روی قلب او بود، نشست. تلخندی زد.

ـ اگر آتش به جون من انداختنت تموم شد، منم دو کلام حرف بزنم.

فریسا بی حرف نگاهش کرد. دیگر جان حرف زدن نداشت. انرژی که از نوشیدن لیوان آب قند گرفته بود، تحلیل رفته و تمام شده بود.

سر کیاشا پایین آمد و بوسه آرامی روی دست یخ کرده فریسا نشاند.

دست او را از روی قلبش برداشت و میان مشتش گرفت.

ـ الان اینقدر گیجم که هیچ حرف مثبتی به زبونم نمیاد. حس اون فرمانده‌ای رو دارم که شب قبل عملیات، وقتی که تمام نیروهاش رو چیده و برنامه‌هاش رو ریخته، از پشت بهش شمشیر می‌زنن و از پا درش می‌آرن.

مکثی کرد و تلخندی زد. به جنگل سوخته چشمان فریسا نگاه کرد.

ـ اگر تا الان شک داشتم، الان مطمئن شدم که می‌خوان از پا درمون بیارن، هنوز مطمئن نیستم کار کی بوده اما مطمئنم که همین رو می‌خواسته.

همین که فریسای خندون کیاشا اینطور ماتم زده بشینه جلوش و از کم آوردن بگه. که از نتونستن بگه، از خسته شدن بگه. من نمی‌گم قوی باش و الان نزن دهن من رو سرویس نکن.

گوشه چشم‌هایش چین افتاد.

ـ اما فکر این بدبختی که نشسته جلوت رو هم بکن و اینطور محکم حرف نزن که ناامید شم از فردامون.

پیشانی به پیشانی یخ زده فریسا چسباند و پچ زد.

ـ اون روزی که تک پسر آژمان‌ها دست گذاشت روی دختری از کوچه پس کوچه‌های پایین شهر، پیه بیشتر اینارو هم به تنش مالید. محمود فهمیده، حرف بهت زده، حرف بدی هم زده، قبول اما درستش می کنیم. بشین داد بزن، جیغ بزن، اصلاً من رو بزن ولی از کم آوردن نگو.

جلوی منی که حداقل تا ده سال آینده‌ام رو با تو برنامه چیدم نگو که پشتم بلرزه و چشمم بترسه از جلو رفتن.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت690

پیشانی از پیشانی او برداشت اما نگاه از چشم‌هایش نگرفت.

ـ فریسایی که من دست گذاشتم و انتخابش کردم میون این همه دختر اطرافم، با اینکه فوبیای خون داشت اما به خاطر زندون نرفتن باباش، پا گذاشت توی اتاق عمل. این رو اگر محمود هنوز نفهمیده، من خوب می‌دونم. اگر محمود قدر ندونسته من می‌فهمم و می‌دونم فریسا.

فریسا کمی آرام گرفته بود. گوشه لب کیاشا بالا رفت.

ـ حالا اگر باز به خودت فحش نمی‌دی و هوار نمی‌کشی، بیا بریم یه چند ساعت بخواب تا خورشید می‌آد بالا، منم یکم فکر کنم، ذهنم باز شه. بعداً حرف

می‌زنیم. الان هر چی بگم فقط اوضاع رو بدتر می‌کنم.

نگاه فریسا مردد شد. کیاشا زیر بازویش را گرفت و از زمین جدایش کرد. بی حرف تا اتاق رفتند.

فریسا که روی تخت دراز کشید. کیاشا لبه تخت نشست و نگاهی به چشمان پف‌دار و سرخش کرد.

ـ چه بلایی سر خودت آوردی؟ این از چشمات، اون از صدات.

فریسا دهان باز کرد تا حرفی بزند که نتیجه‌اش شد لرزیدن چانه و بیرون چکیدن قطره‌اشک بی‌صدایی روی گونه‌اش و صدایی که به زحمت از گلویش بیرون آمد.

ـ هنوز... باورم نمی‌شه... بی‌کس شدم.

کیاشا خودش را نزدیک تر کشید و دست او را میان دستش گرفت.

لبخند مهربانی روی لبش نشست.

ـ مگه من مردم؟ خودم همه کست می‌شم.

مکثی کرد و طنز میان کلامش نشست.

ـ توی جریان پدر که متاسفم، از جهانگیر بابا در نمیاد، ولی فرزانه رو می‌ذارم وسط شریکی استفاده می‌کنیم. خوبه؟

گوشه چشمان فریسا چین خورد و کیاشا آن را به فال نیک گرفت و لبخندی زد.

ـ آفرین، همینه.

فشاری به دست فریسا آورد.

ـ بخواب تا تموم شه این شب نحس. در ضمن...

سرش جلو آمد، چشمان فریسا بی اختیار بسته شد و در کسری از ثانیه پشت دو پلکش با بوسه کیاشا گرم شد و پچ پچ او گوشش را پر کرد.

ـ کی دیده شب و سیاهیش بمونه؟ کی دیده آتشی که خاموش نشه؟ هم این سیاهی می‌ره و خورشید می‌تابه و هم خاموش می‌شه این آتش دل و تنت. پس بخواب، شستن نحسی امشب با من. اینقدر شیرینی می‌آرم به این زندگی که تلخی امشب رو ده سال بعد یادت نباشه. این یکی رو قول می‌دم بهت.

حرفش که تمام شد، بوسه کوتاهی روی پیشانی فریسا زد و عقب کشید.

ـ بخواب بغلی. من توی پذیرایی‌ام.

فریسا چشم باز نکرد. کیاشا آرام و بی‌صدا از اتاق بیرون آمد و در اتاق را بست.

فریسا هم به این تنهایی نیاز داشت. نمی‌خواست اذیتش کند.

سرش از چیزهایی که شنیده بود، در معرض انفجار بود. یک مسکن خورد و به پذیرایی برگشت.

ساعت نزدیک به پنج بود و یک ساعت دیگر آفتاب بیرون می‌زد.

روی کاناپه دراز کشید و ساعدش را روی پیشانی دردناکش گذاشت.

محمود چطور توانسته بود با فریسا این‌کار را بکند؟

می‌دانست بفهمد عکس‌العمل بدی نشان می‌دهد، اما بیرون کردن و مقایسه فریسا با ثریا؟ حتی فکرش را هم نمی‌کرد.

بازدمش را بیرون داد و روی کاناپه وول خورد.

پیداش می‌کرد. آن کسی که برایشان به‌پا گذاشته بود و مدرک جمع کرده بود را پیدا می‌کرد و کیاشا نبود اگر به غلط کردن نینداز تش.

حدس‌هایی می‌زد اما باید تا فردا صبر می‌کرد.

چشم‌هایش را محکم‌تر روی هم فشرد.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت691

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

نگاهی به میز آماده صبحانه کرد و کتش را از روی کانتر برداشت.

همانطور که به سمت اتاق می‌رفت، صدایش زد.

ـ فریسا صبحانه روی میزه. پاشو بخور. من تا دو ساعت دیگه بر می‌گردم.

دستش که روی دستگیره در نشست، در زودتر باز شد و چهره خواب‌آلود فریسا در چهارچوب در، جا گرفت.

ـ کجا می‌ری؟

هنوز صدایش خش داشت. بدنش ضعیف شده و تمام دیروز را یا خواب بود یا در سکوت گریه کرده بود.

لبخندی به چهره‌اش زد.

ـ احوال خانم خواب آلود؟ ما رو نمی‌بینی خوشی؟ باید برم یه نفر رو ببینم، زود بر می‌گردم.

فریسا لحظه‌ای مکث کرد و بعد شانه بالا انداخت.

ـ برو به کارو زندگیت برس. نزدیک افتتاحیه‌ات هم هست. من همین‌جا می‌مونم.

سرش پایین افتاده بود. کیاشا دستش را زیر چانه او زد و سرش را بالا آورد.

به چشمان سبز گرفته‌اش نگاه کرد.

ـ من تا اطلاع ثانوی زندگیم توی خونمه و دارم بهش می‌رسم. تو نگران افتتاحیه‌ام نباش. سهیل بالا سر کارگرهاست.

با چشم و ابرو اشاره‌ای به آشپزخانه کرد.

ـ حالا برو صبحانه‌ات رو بخور تا من می‌آم و گرنه هنوز یک سرم تقویتی از دکتر هست. می‌آم اون رو می‌زنم بهت.

فریسا باشه زیر لبی گفت و کیاشا که کمی خیالش راحت شده بود، با خداحافظی کوتاهی از خانه بیرون آمده بود.

به دیواره آسانسور تکیه زد و نفس عمیقی کشید.

دیروز یک ثانیه هم جرات نکرده بود پایش را از خانه بیرون بگذارد. برای آوردن دکتر هم سهیل را فرستاده بود. او هم بعد گرفتن فشار فریسا که بی‌جان روی تخت افتاده بود، دو سرم و چند قرص تقویتی نوشته و رفته بود.

در قراری نانوشته بینشان، از همان سحر دیروز، دیگر نه او چیزی راجع به محمود و حرف‌هایش گفته بود و نه فریسا.

کیاشا می‌دانست که هر لحظه حرف‌های محمود در سر او تکرار می‌شود که هنوز سرخی چشمانش بعد از یک روز نرفته و اشک چشمش خشک نشده اما چیزی به زبان نیاورده بود و کیاشا هم به روی خود نیاورده بود.

داخل ماشین که نشست، گوشی در جیبش زنگ خورد.

سهیل بود.

ـ سلام.

سر و صدای کارگرها از آن طرف خط می‌آمد.

ـ سلام. کجایی؟

ـ بیرونم. چیزی شده؟

سهیل نچی کرد.

ـ تو من رو اینجا کاشتی که مواظب فریسا باشی، بعد پا شدی اومدی بیرون؟ بهتر شد؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت692

از پارکینگ بیرون آمد.

ـ از دیروز که خیلی بهتره. منم می‌رم یکی رو ببینم. برمی‌گردم.

ـ کی رو ببینی؟

از آینه ماشین پشت سرش را نگاه کرد و زیر لب جواب داد.

ـ می‌فهمین. به زودی.

سهیل در آن سر و صدا، صدایش را نشنید.

ـ گفتی کی؟

نچی زیر لب کرد و صدایش را بالا برد.

ـ هیشکی. ولش کن. کارا درست پیش می‌ره؟ نیاز نیست خودم بیام؟

سر و صدا کمتر شد و بعد صدای نفس راحت سهیل را شنید.

ـ ببین خریت نکنیا کیاشا. یهو پا نشی بری پیش محمود. بذار یکم اوضاع بهتر شه. اینجام شرایط اوکیه. فقط زنگ زدم بگم یه فاکتور فرستادم روی

گوشیت یه نگاه بنداز. تا امشب باید تسویه کنی.
برای خرده ریزه‌های آشپزخونه‌اس.

در جواب تمام حرف‌های سهیل، باشه زیر لبی گفت و با خداحافظی کوتاهی قطع کرد.

دیرش شده بود. پایش را محکم‌تر روی پدال گاز فشرد.

نیم ساعت بعد، دم در کافه بود.

ماشین را طبق قرارشان کمی دورتر پارک کرد.
عینک آفتابی‌اش را روی چشم‌هایش گذاشت و پیاده شد.

چشمی در فضای نیمه تاریک کافه انداخت و خیلی زود دختر را در پشت میزی که در گوشه کافه بود و دید زیادی نداشت، پشت به خودش پیدا کرد.

سوییچ ماشین را در جیبش سر داد و بعد نگاهی به سمت چپ و راستش جلو رفت و صندلی روبرو دختر را بیرون آورد و نشست.

کیاشا عینکش را روی موهایش گذاشت. صورت دختر رنگ‌پریده و ترسیده بود.

ابرو در هم قفل کرد و کوتاه گفت:

ـ بگو.

دختر زبان روی لب‌های خشک‌شده‌اش کشید و نگاهی به دو طرفش انداخت.

کیاشا بی‌حوصله گفت:

ـ کسی دنبالت نیست. توی مسیرم مواظب بودم. پشت گوشی که از ترس لکنت می گیری، لااقل اینجا زود بگو چی شده تا بتونی برگردی سرکارت. فهمیدی کار خودش بود یا نه؟ توی گاوصندوقش چیزی پیدا نکردی؟

دختر دست‌هایش را با استرس در هم قفل کرد و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، به حرف آمد.

ـ کار خودش بوده آقا. دیروز که چیزی نفهمیدم ولی دیشب که رفتن مهمونی، منم کارم تموم شده بود اما

خودم رو مشغول کردم تا اونا برن. بعد رفتنشون، رفتم سر گاوصندوق ح...حمیدخان.

اونجا توی یه پوشه چند تا عکس پیدا کردم... از روشون عکس گرفتم... وایسین بهتون نشون بدم.

دست‌هایش هنگام در آوردن گوشی از جیبش می‌لرزید. کیاشا زیر لب حمید را لعنت کرد.

دستش را روی شقیقه‌های دردناکش گذاشت. حدسش درست از کار در آمده بود.

ـ بفرمایید آقا.

گوشی را از دست دختر گرفت و با اخم پررنگی که روی صورت داشت، نگاهی به عکس‌ها انداخت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت693

دو عکس از شمالشان بود. یکی جلوی ویلای سهیل وقتی فریسا در آغوشش بود و یکی از خودش و فریسا وقتی در ماشین بودند و چند عکس دیگر هم بود که اکثرا از بیرون و وقتی آنها در ماشین در حال خنده بودند، گرفته شده بود.

لحظه‌ای قلبش تیر کشید و دستش از خشم روی میز قفل شد.

همه این‌ها را محمود دیده بود؟

از میان دو فک بهم قفل شده‌اش، غرید:

ـ کثافتِ حروم‌زاده.

دختر که سرخی صورت کیاشا را دید، هل شده، بلند شد و لحظه‌ای بعد با یک لیوان آب برگشت.

ـ آقا... این رو بخورین. صورتتون سرخ شده... خدایی نکرده، سکته می‌کنین.

نگاه از عکس‌ها گرفت و گوشی را روی میز انداخت. جرعه‌ای از آب را نوشید و باقی را روی صورت داغ کرده اش ریخت.

تمام عکس‌ها از عید به بعد گرفته شده بود و او برای اولین بار حمید را یک شب قبل سال تحویل دیده بود و این یعنی از فردای حرف زدنشان، یک نفر را مامور کرده بود که تا آنجا که می‌تواند فریسا و او را بپاید و مدرک جمع کند برای محمود و در این بین از گذشته فریسا هم غافل نمانده بود.

علت دست، دست کردن‌های حمید را الان می‌فهمید.

بیشتر از آنکه فکر می‌کرد، احمق بود. چرا فکر کرده بود با گفتن همه چیز به محمود می‌تواند فرار کند؟

پوزخند صداداری زد و صدای پراسترس دختر به گوشش رسید.

ـ کیاشا خان من رو دیگه کاری ندارید؟ باید برگردم، فرزانه خانم بهم شک می‌کنه.

کیاشا بی جان سر بلند کرد و کوتاه نگاهش کرد.

ـ نه برو.

دختر من و منی کرد. کیاشا این‌بار طولانی‌تر نگاهش کرد. جوان بودن و زندگی سختش تنها نقطه اشتراکش با فریسا بود واِلا ذره ای از شجاعت او را نداشت.

ـ خ...خب... کیاشا خان...

بی حوصله میان حرفش آمد.

ـ پول رو تا امشب می‌ریزم به حسابت. یکم خرید خونه هم هست، مثل نون و گوشت و برنج. می‌دم بچه‌ها تا امشب بیارن دم خونه‌تون تحویال مادرت بدن. چیز دیگه‌ای هم لازم داشتی، پیام بده.

چشم‌های سیاه دختر برق زدند و صدایش جان گرفت.

ـ خدا خیرتون بده. چشم. چیزی لازم داشتم زنگ می‌زنم. تا همین الان هم شما به من خیلی لطف کردین.

کیاشا تیز نگاهش کرد.

ـ ببین دختر...

با ذوق میان حرفش آمد.

ـ ساره آقا... اسمم ساره‌اس.

کیاشا مکثی کرد و چشم غره ای به او بابت میان حرفش پریدن رفت.

ـ خب... ساره... بین ساره من تو رو فرستادم توی اون خونه نه برای اینکه فقط کار کنی، برای اینکه چهارچشمی حواست به اون دوتا باشه. همین کاری که الان شده رو تو باید یک ماه پیش می‌فهمیدی که نفهمیدی. از الان چشم و گوشت رو خوب باز می کنی. حمید از جاش تکون خورد به من خبر می‌دی. هر چی جمله شنیدی که توش کیاشا، آژمان، محمود و فریسا داشت به من خبر می‌دی. هر طور شده از فکر و زندگیشون خبر درمی‌اری، دیگه راهش رو خودت پیدا کن.

صندلی را عقب کشید و ایستاد.

دست‌هایش را دو طرف میز گذاشت و تنش را به سمت ساره کشید.

ـ در ضمن... اگر یک درصد، یک درصد، یه روزی بفهمم بهم نارو زدی و چیزی رو چه عمدی و چه سهوی، پنهون کردی، زندگیت رو همینطوری که دارم می‌سازم، از ریشه ویرون می‌کنم. پس دل به دل حمید نده و فکر نکن بچه زرنگ اونه.

نفسش را بیرون داد و عقب کشید و صاف ایستاد.

ـ برای عبرت ماجرا هم فعلا بشین تماشا کن که جزای همین عکس‌ها رو چطوری پس می‌ده. حالا خداحافظ.

ساره که چیزی از ذوق چند دقیقه قبلش باقی نمانده بود، ترسیده آب دهانش را قورت داد و لبخندی تصنعی زد.

ـ چشم آقا. خداحافظ.

کیاشا در جواب خداحافظی‌اش سری جنباندو با گذاشتن عینک آفتابی روی چشمانش، از کافه بیرون آمد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت694

کلید انداخت و وارد خانه شد. فریسا داخل اتاق نبود. کت و شلوارش را با تیشرت و شلوار یشمی اسپرتی عوض کرد و بیرون آمد. باید خشمش از حمید را مخفی می‌کرد تا به وقتش...

نمی‌دانست اگر الان به فریسا بگوید تمام این بازی زیر سر حمید بوده، چه واکنشی نشان می‌دهد.

قبل آنکه قدمی به سمت آشپزخانه بردارد، فریسا را دید که روی کاناپه در پذیرایی دراز کشیده و در خودش جمع شده بود.

چشم‌هایش بسته بود.

با احتیاط جلو رفت و لبه کاناپه نشست.

چشمش به گوشی فریسا که روی میز بود افتاد. تلخندی زد. متوجه شده بود که هر جا برود، گوشی‌اش را می‌برد و حواسش به آن هست اما در این دو روز، دریغ از یک پیام و حتی تک زنگ.

نگاهش را به صورت رنگ پریده فریسا داد. با کاری که محمود و حمید کرده بودند، چه قدر طول می کشید تا دوباره چشم‌های فریسا را خندان ببیند؟ نمی‌دانست.

دستش از خشم روی پایش مشت شد و نفسش را از میان پره‌های بینی‌اش که گشاد شده بودند، صدادار بیرون داد.

چشم‌های فریسا به یک باره باز شدند و ترسیده تنش را بالا کشید و روی کاناپه نشست. کیاشا خودش را جلو کشید و نگران به چشم‌های گشاد شده فریسا نگاه کرد.

ـ خوبی فریسا؟ چی شد؟

فریسا چند ثانیه جوابی نداد و بعد انگار که تازه بیدار شده باشد، نگاه خیره‌اش را از جلو کند و به سمت کیاشا چرخاند.

گویی صدایش از ته چاه بلند می‌شد.

ـ خواب دیدم.

گلویش خشک شده بود. به سرفه افتاد.

کیاشا چشم‌هایش را با حرص روی هم فشرد. به آشپزخانه رفت و با دیدن میز صبحانه دست‌نخورده، سری جنباند و با یک لیوان آب به پذیرایی برگشت.

فریسا بی مقاومت کل لیوان را یک نفس پایین داد. لیوان را که به دست کیاشا داد، سرش را میان دو دستش گرفت و نفس عمیقی کشید.

دست کیاشا با احتیاط روی کمرش نشست و لحن دلخورش به گوش فریسا رسید.

ـ می‌خوای بلایی سر خودت بیاری، بگو منم یه راه پیدا کنم دوتایی بمیریم دیگه.

فریسا تکان نخورد و کیاشا بعد لعن و نفرین کردن دوباره حمید در دلش، ادامه داد:

ـ فریسا، عزیزم، باور کن زمین به آسمون نرسیده، محمود براش سوتفاهم پیش اومده، من اول این حروم‌زاده ای که عکس‌هارو گرفته و داده دست محمود رو پیدا می‌کنم، بعد خود آشغالش رو می‌برم جلوی محمود تا حقیقت رو بهش بگه. من مطمئنم وقتی اون حقیقت رو بفهمه...

فریسا میان حرفش آمد. سرش را از میان دو دستش جدا کند و با چشمان سرخش به سمت کیاشا چرخید. صدایش لرز داشت.

ـ برام مهم نیست. نمی‌خوام بفهمه...

کیاشا شوکه نگاهش کرد. فریسا چشم بست و لحظه‌ای پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد.

چشم که باز کرد، دیگر خبری از تردید نگاه و لرزش صدای لحظه‌ای قبلش نبود. محکم و قاطع گفت:

ـ محمود بعد بیرون کردن من از اون خونه دیگه حق نداره حقیقت رو بفهمه. اون خودش نخواست حقیقت رو بشنوه. می‌خوام تا آخر عمرش فکر کنه حقیقت همونیه که بهش نشون دادن. می‌خوام فکر کنه منم یه ثریای دیگه بودم... اگر پریشب با اون حال خرابم، از پارک تا اینجا اومدم، فقط یه فکر ذهنم رو مشغول کرده بودم، که بیام و فرداش تو رو پیدا کنم تا نری دم خونه‌مون و چیزی بگی که محمود متوجه حقیقت بشه که خداروشکر خودت همین‌جا بودی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت695

هوا را با فشار به ریه برد و به چشم‌های کیاشا زل زد.

ـ پس نه الان، نه هیچ وقت دیگه، نمی‌خوام متوجه حقیقت بشه. پس اول ازت خواهش می‌کنم فکر اینکه حتی خودت بری و همه چی رو براش توضیح بدی، از سرت بکن بیرون. الان من تنها جایی که دارم برای زندگی همین‌جاست، اما اگر متوجه بشم، چیزی از حقیقت به محمود گفتی...

لحظه‌ای مکث کرد و تحکم کلامش شدت یافت.

ـ می‌رم... مطمئن باش که دست می‌کشم و از اینجا هم می‌رم.

سیب گلویش بالا و پایین شد. چانه‌اش لرزید.

ـ این گریه و بی‌جونی این روزای من، فقط برای ماجرای پریشب نیست. من دارم تک تک آدم‌هایی که توی بیست و پنج سال کنج قلبم نگه‌شون داشتم و رسوب کردن توی جونم رو، از جونم جدا می کنم و دور می‌ندازم. طبیعیه که درد بکشم، اما نمی‌میرم.

دم و بازدم عمیقی گرفت و تلخند روی لبش جان از تن کیاشا برد.

ـ این گوشی روی میز رو می‌بینی که از پریشب زنگ نخورده؟ قراره تا آخر عمر همینطوری زنگ نخوره. دیگه قرار نیست کسی نگران زنده و مرده‌ام بشه.

پریشب که بهت گفتم بی کس شدم، گفتی همه‌کسم می‌شی...

قطره اشک لجوجی، بی صدا بیرون خزید و گونه‌اش را خیس کرد.

با پشت دست آن را پاک کرد و پربغض ادامه داد:

ـ سر قولت می‌مونی؟

کیاشا حیران و متحیر لب زد.

ـ فریسا...

قطره اشکی دیگر از چشم فریسا چکید.

ـ فقط یه آره یا نه... قبلش هم خوب فکر کن. ساده نیست زندگی با کسی که هیچ‌کس رو نداره.

مگر تاب می‌آورد چشمان اشکی‌اش را؟ خودش را جلو کشید و سر فریسا را به سینه چسباند.

بوسه آرام و کوتاهی روی موهای خرمایی‌اش نشاند و سرش را تا نزدیکی گوش او، پایین آورد و مطمئن لب زد.

ـ همه کست می‌شم، همین‌طور که تو همه کسم شدی.

بغض سنگین گلوی فریسا با این حرف کیاشا، بی‌مقاومت شکست و صدای هق هقش سکوت خانه را شکست.

دست‌هایش بالا آمد و روی کمر کیاشا قفل شد.

کیاشا چشم‌هایش را با درد روی هم فشرد. محمود با تک دخترش چه کرده بود که حالا اینطور دل بریده بود از او؟

فریسا با حرف‌ها و قولی که از او گرفته بود، تمام درهای نجات را به رویشان بسته بود، درمانده نفسش را بیرون داد.

***

نگاه آخر و سرسری را به فاکتور ها انداخت و نفسش را بیرون داد.

تقریباً کارش تمام شده بود.

نگاهی به صفحه گوشی‌اش انداخت. پیام داشت.

ـ آقا کار تمیز انجام شد. کی می‌آین؟

لبخند پیروزمندانه‌ای کنج لبش خانه کرد و کوتاه تایپ کرد.

ـ آفرین. شب می‌آم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت696

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

از صبح آنقدر به مانیتور خیره شده بود که چشم‌هایش درد گرفته بود. عینکش را روی موهایش گذاشت.

با بلند شدن صدای زنگ تلفن اتاق، همانطور که با یک دست مشغول ماساژ دادن چشم‌های دردناکش بود، تلفن را برداشت.

ـ آقای دکتر، فریسا خانم اومدن.

ـ بگو بیاد داخل.

ـ چشم.

گوشی را سر جایش گذاشت و به پشتی صندلی تکیه زد.

ثانیه‌ای بعد در باز شد و فریسا داخل آمد و در را بست. با دیدن او ابرو بالا انداخت دست‌هایش را بهم کوبید.

ـ به به... دکتر رو ببین... نگفته بودی عینکی هستی!

کیاشا کوتاه خندید و عینک را از روی موهایش برداشت.

ـ وقتی زیاد خیره می‌شم به مانیتور می‌زنم. همیشگی نیست.

فریسا آهان کشیده ای گفت و میز را دور زد.

ـ نگفته بودی منشیت عوض شده هر چه قدر اون جادوگر بود، این خانومه‌ها... چه قدر با شخصیت بود.

بی‌تعارف روی میز نشست. کیاشا خنده‌اش گرفت.

ـ اون جایگزین چند ماهه بود. ایشون منشی اصلیمه که این چند ماه رفته بود مرخصی.

فریسا پاهایش را در هوا تاب داد و چشم‌هایش برق زد.

ـ آخ‌جون پس عیال‌واره؟ خیالم راحت باشه؟

کیاشا چشم ریز کرد.

ـ من اینطور آدمی‌ام؟ عیال‌وار هم نبود، باید خیالت راحت می‌بود.

فریسا چشمکی زد.

ـ بر منکرش لعنت دکتر.

کیاشا لبخند کم‌جانی زد. با اینکه هنوز چشم‌هایش نمی‌خندیدند، همین که شوخی می کرد، خیالش راحت می شد.

ـ خب... بعد پنج روز مرخصی رفتی سرکار، خوب بود؟

لبخند روی لب فریسا به تلخندی مبدل شد و شانه بالا انداخت.

ـ آره. مثل قبل بود دیگه. فقط با این تفاوت که کسی زنگ نمی‌زد که بگه قبل تاریکی خونه باش.

شماتت‌وار اسمش را برد.

ـ فریسا...

سوالی نگاهش کرد.

ـ هوم؟ خودت پرسیدی دیگه، منم جواب دادم.

از آن صبح در خانه، انگار که باز بینشان طلسم افتاده باشد، دیگر حرفی راجع به محمود و آن شب نحس نزده بودند.

این پنج روز کیاشا تمام تلاشش را کرده بود که فریسا را از آن حال بیرون بکشد و البته که فریسا هم کم نگذاشته بود و دل داده بود به شوخی‌هایش.

امروز هم بعد از پنج روز بالاخره از خانه بیرون آمده و به سرکار رفته بود.

کیاشا که نگاه خیره‌اش را دید، با احتیاط پرسید:

ـ دلت تنگ شده؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت697

نگاه فریسا از زمین کنده شد و به او نگاه کرد. با مکث سری به دو طرف تکان داد و کوتاه جواب داد.

ـ آدمم دیگه. زمان می‌بره...

سر پایین انداخت و دست‌هایش را در هم قفل کرد.

ـ ولی می‌دونم که می‌تونم. همینطور که اونا تونستن.

صدایش پایین آمد. انگار که با خودش حرف بزند.

ـ فقط نمی‌دونم به زری و طلعت و کل محل چی گفته که اینطوری بدون زنگ و پیام دل بریدن؟

و برای عوض کردن جو نفس عمیقی کشید و به کیاشا نگاه کرد.

ـ من اینقدر خسته‌ام که به زور تا اینجا اومدما. یه نهار مشتی بده بخوریم دکتر بعد بریم دنبال لباس و فلان بیسار.

کیاشا نگاهش کرد.

ـ گفتم چلو کباب از بیرون بگیرن. تا می‌رسه استراحت کن.

فریسا تنش را روی کاناپه رها کرد و مقنعه از سرش کشید.

ـ خب نگفتی افتتاحیه فرداشب کجاست؟

کیاشا سیستم جلویش را خاموش کرد.

ـ توی عمارت می‌گیرم. فقط شب بعدش همکار های نزدیک رو برای شام دعوت می کنم خود رستوران وگرنه فردا شب همه اون جمعیت داخل رستوران جا نمی‌شن.

صندلی را عقب داد و بلند شد.

ـ البته که امروز زنگ زدم فرزانه که بهش خبر مهمونی فردا شب و آماده کردن عمارت رو بدم،

اینقدر از دستم عصبانی بود که پنج روزه نرفتم اونجا که امیدوارم اجازه بده فردا اونجارو آماده کنیم.

فریسا نگاهش کرد و ابرو بالا انداخت.

ـ اگر بفهمه من خونه توام و تو نمی‌ری اونجا، می‌آد با لودر از روم رد می‌شه.

کیاشا با خنده نگاهش کرد و فریسا ادامه داد:

ـ الان می‌گه ببین دختره چه قدر عفریته‌اس که خودش رو بی هیچ عقد و صیغه‌ای اینطوری انداخته تو خونه پسر من و اون رو نمی‌ذاره بیاد به من سر بزنه.

کیاشا قهقهه‌بلندی سر داد و لبه کاناپه نشست.

فریسا چپ، چپ نگاهش کرد.

ـ به خدا... طفلک نمی‌دونه ما خیلی عارفانه، یکی روی تخت و یکی روی کاناپه می‌خوابه.

خیزی به سمت بالا برداشت و نشست.

ـ راستی تو روی کاناپه اذیت نمی‌شی؟ می‌خوای روی تخت بخوابی؟

کیاشا چشم‌هایش گرد شد.

ـ ها؟ من؟

فریسا با آرامش سر جنباند.

ـ آره. اذیت نمی‌شی؟ صبح بیدار شدم، احساس کردم گردنت درد گرفته.

کیاشا دستی به پشت گردنش کشید و مردد گفت:

ـ یکم که گردن‌درد شدم ولی... بیام روی تخت بخوابم تو مشکلی نداری؟

فریسا نیشش را باز کرد و ابرو بالا انداخت.

ـ نه عزیزم. چرا مشکل داشته باشم؟ یه تخت یه نفره بخر برای اون اتاقه که خالیه، برو اونجا بخواب.

کیاشا با حرص نگاهش کرد و فریسا پقی زیر خنده زد و قبل آنکه بتواند از روی کاناپه بلند شود و بگریزد، کیاشا دو دستش را دور بازوهای او قفل کرد و فریسا را قفل کرد.

ـ حالا کارت به جایی رسیده از معصومیت من سو استفاده می‌کنی؟

فریسا قهقهه بلندی زد داد و بریده بریده گفت:

ـ قیافه‌ات... وقتی گفتم بیا روی تخت بخواب... عالی بود...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت698

کیاشا با حرص نگاهش کرد و فریسا پقی زیر خنده زد و قبل آنکه بتواند از روی کاناپه بلند شود و

بگریزد، کیاشا دو دستش را دور بازوهای او قفل کرد و فریسا را قفل کرد.

ـ حالا کارت به جایی رسیده از معصومیت من سو استفاده می‌کنی؟

فریسا قهقهه بلندی زد داد و بریده بریده گفت:

ـ قیافه‌ات... وقتی گفتم بیا روی تخت بخواب... عالی بود...

کیاشا دهان باز کرد تا حرفی بزند که تقه‌ای به در خورد و صدای یکی از پیش‌خدمت‌ها آمد.

ـ آقای دکتر نهارتون رو آوردم.

کیاشا فرز فریسا را رها کرد و بعد از مرتب کردن لباسش در را باز کرد و سینی غذا را گرفت و به داخل اتاق برگشت.

فریسا هنوز داشت می‌خندید. کیاشا نگاه چپ چپی به او انداخت و سینی غذا را روی میز گذاشت.

ـ تقصیر منه که بچه سر به راهیم و این چند روز آتش بس اعلام کردم و اذیتت نمی‌کنم.

فریسا ابرویی بالا انداخت و روی کاناپه چهارزانو نشست.

ـ بشین کم برای خودت نوشابه باز کن.

کیاشا بشقاب خودش را جلو کشید و مشغول شد.

ـ بخور که بریم خرید.

***

پاکت‌های خرید را در دستش جابه‌جا کرد و نگاهی به کیاشا انداخت.

ـ تمومه دیگه؟ بریم خونه؟

کیاشا با اخم‌هایی درهم نگاهی به گوشی‌اش انداخت و در همان حال گفت:

ـ آره. بریم تو رو برسونم. خودم جایی کار دارم، برمی‌گردم.

فریسا خودش را به سمت او کشید تا صفحه گوشی‌اش را ببیند که کیاشا متوجه شد و سریع گوشی را عقب کشید.

ـ نگاه کردن تو گوشی بقیه کار زشتیه.

فریسا چپ، چپ نگاهش کرد.

ـ نه وقتی که دو ساعته یه ریز سرت توی گوشیه و اخمات توی هم. چیزی شده؟

کیاشا گوشی را قفل کرد و داخل جیبش انداخت.

ـ نه. چیز مهمی نیست. بریم.

دستش را پشت کمر فریسا گذاشت و او را به سمت ماشین هدایت کرد.

پاکت های خرید را عقب گذاشتند و سوار شدند.

کیاشا صدای موزیک را بلند کرد و ماشین را از پارک درآورد. با سرعت به سمت خانه راند. فریسا زیر چشمی نگاهی به او انداخت.

می‌توانست حدس بزند اتفاقی افتاده که از عصر اینطور کیاشا را بیقرار کرده اما چه اتفاقی را نمی‌دانست و او آنقدر پر بود از این روزگار که دهن باز نکند برای پرسیدن و کنجکاوی‌اش را در دل خفه کند.

به خیابان خانه که رسیدند، در ترافیک گیر کردند.

فریسا نگاهی به صورت بی‌قرار کیاشا انداخت.

ـ اگر عجله داری، می‌خوای من همین جا پیاده شم تا خونه پیاده برم؟ راهی نیست.

کیاشا با محبت نگاهش کرد.

ـ می‌تونی بری؟

سری بالا و پایین کرد.

ـ آره. یکم پیاده‌روی می‌کنم. مشکلی نیست.

خریدهارو اومدی بیار.

گوشی‌اش را برداشت و از ماشین پیاده شد.

قبل آنکه در را ببندد صدای کیاشا را شنید.

ـ فریسا...

به عقب چرخید.

ـ جانم؟

کیاشا با تعلل پلک زد.

ـ مواظب خودت باش.

دست روی چشمم گذاشت و با طنز گفت:

ـ رو چِشِم دکتر. تو هم مواظب خودت باش.

کیاشا هم با تقلید از او، دستش را روی چشمش گذاشت.

ـ چشم.

فریسا دستش را به علامت خداحافظی تکان داد و در را بست.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت699

خود را به پیاده‌رو خیابان رساند.

هندزفری‌اش را داخل گوش‌هایش جا داد و بعد پخش آهنگ آرامی به راه افتاد.

سرش پایین بود و در فکر. فردا شب یک هفته می‌شد...

هفت روز بی زری، فاطیما و... محمود.

بغض به جان گلویش افتاد.

به کجا رسیده بود که با اکراه اسم محمود را حتی در ذهنش راه می‌داد؟

صدای محمود هنوز با همان قوت و تنفر در گوشش پیچید و دلش را زیر و رو کرد.

گوشه لبش بالا رفت و قبل آنکه بغض گلویش بیچاره‌اش کند، سرش را به سمت آسمان گرفت و جلو رفت.

می خواست زودتر به دنبال طاهر برود. باید اول مطمئن می‌شد که او به محمود گفته یا کس دیگری؟

هر چه این چند روز فکر کرده بود، کسی غیر از طاهر به ذهنش نرسیده بود.

چه کسی جز طاهر با این جزییات زندگی او را می‌دانست؟

عقلش گناهکار بودن طاهر را می‌پذیرفت اما قلبش نه... نمی‌خواست باور کند طاهر بتواند اینطور از پشت خنجر بزند و او را به ته چاه بکشاند.

البته که قلبش زیادی سرکش و دیر باور بود... شش روزی بود که محمود بی خداحافظی و مثل تکه‌ای آشغال بیرونش انداخته بود، هنوز قلبش این را باور نمی‌کرد. بر خلاف حرفی که پنج روز قبل به کیاشا زده بود، او هنوز جایی در ذهنش به محمود فکر می‌کرد و به خود نهیب می زد که اگر بشود شرایط را با توضیح دادن درست کرد چه؟

البته که خیلی زود با کمک عقل و غرور له‌شده‌اش، صدای ذهنش را خفه می‌کرد و تلاش می کرد تا زیر آتش تنفرش نسبت به محمود بدمد و شعله‌ورترش کند.

آنقدر فکر کرد که نفهمید، کی به خانه رسید.

روی پله اولی آپارتمان ایستاد. چشم بست. باید قبل رفتن به داخل خانه این افکارش را بیرون می‌ریخت. پس فردا نوبت مشاوره‌اش بود. باید تا پس فردا سالم می‌ماند.

هوا را با فشار به ریه برد. لحظه‌ای نفسش را نگه داشت و خواست بازدمش را بیرون بفرستد که دستش در مشتی اسیر شد.

وحشت‌زده چشم باز کرد و صدای نازکی را از پشت‌سرش شنید.

ـ فریسا...

با صدایش بیگانه نبود. صدایی که وقت مادر او بودن، ناز کمتری داشت و حالا نازک بود و پر از ناز.

مگر چند سال گذشته بود از آخرین دیدارشان؟ فقط شش سال.

آخرین بار صدای نحسش را در حیاط بیمارستانی شنیده بود که محمود بستری بود و آخرین بار اسمش را کی شنیده بود؟

شش روز قبل... وقتی که محمود به چشم‌هایش زل زده و گفته بود:

" ـ تو هم شبیه ثریا بودی... "

تنفر درونش غوغا کرد. محمود چرا باید او را با این زن مقایسه می‌کرد؟

بی مکث به عقب برگشت و در کمتر از صدم ثانیه و بی فکر دستش بالا رفت و قبل آنکه به خود بیاید، دستش با ضرب روی صورت ثریا فرود آمد و صدای سیلی‌اش گوش دونفرشان را پر کرد.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت700

ـ شاپور خان، آقا اومدن.

صدای یکی از نوچه‌های چهارشونه و غول پیکر شاپور بود که خبر ورودش را به سوله قدیمی و نیمه ساز داد.

کتش را در ماشین گذاشته بود اما کفش‌های چرم و رسمی‌اش هم مناسبت اینجا نبودند.

نگاهش به زمین خاکی زیرپایش بود و فکرش پیش اینکه می‌تواند با این کفش‌ها امشب لگدهای خوبی بزند یا خیر؟

ـ بالاخره اومدین آقا. خوش اومدین. من یکی دیگه خسته شدم از لگد انداختن این توله سگ. اگر رخصت داده بودین، الان دوتا میله داغ گذاشته بودم روی زبون و کمرش تا هم فلج بشه و هم لال.

کیاشا سر بالا گرفت و نگاه کوتاهی به شاپور انداخت:

ـ چت شده بود که هی پیام می‌دادی؟ گفتم که شب می‌ام.

شاپور کلاه از سر برداشت و دستی به کله کچلش کشید.

ـ راستش آقا این مرتیکه خیلی لگد می پروند، گفتیم شما زودتر بیاین، بلکه از دست و پا زدن بیوفته. هنوز نمی‌دونه از کجا خورده، البته یه حدس‌هایی می‌زنه

ولی اصلاً تعریف از خود نباشه‌ها آقا یه طوری بچه‌ها کردنش توی گونی و آوردنش، که نفهمید اصلاً چه بلایی سرش اومده.

هنوز احساسش به او را نمی‌دانست. ناراحت باشد بابت پول نزولی که از فریسا گرفت یا خوشحال که باعث دیدن و نزدیک شدن به فریسا شده بود؟

فعلاً که مجبور به همکاری شده بودند. آن هم در چه؟ آدم‌ربایی...

با صدای شاپور پر افتخار، سر بلند کرد.

ـ اینم حمید پاکدل با دست و پا و دهن بسته، خدمت کیاشا خان آژمان. امر دیگه‌ای باشه قربان؟

سر بلند کرد و نگاهی به حمید انداخت که چشم، دهان، دست و پایش بسته شده بود و روی صندلی نشسته بود.

به محض شنیدن اسم کیاشا از دهان شاپور خواست بلند شود که یکی از آدم‌های شاپور دست روی شانه‌اش گذاشت و او را با ضرب روی صندلی نشاند.

اثوات نامعلومی از زیر چسب روی دهانش بیرون می‌آمد.

کیاشا روی صندلی فلزی روبروی او با فاصله نشست.

دست و پا زدن های حمید خوشحالش می‌کرد و آتش تنفر و انتقامش را سرد می‌کرد.

لحظه‌ای چشم بست و تصویر فریسای رنگ و رو پریده شش روز قبل پشت چشم‌هایش نقش بست.

با تکان سر، دستور داد آزادش کنند. مرد دستش را از شانه حمید برداشت و حمید خواست به سمت کیاشا خیز بردارد که به دلیل بسته بودن پاهایش با ضرب روی زمین فرود آمد.

تن حمید که روی زمین افتاد و فریاد خفه ای از میان لب‌هایش خارج شد، لبخند پیروزمندانه‌ای روی لب‌های کیاشا نشست و از روی صندلی بلند شد.

بالای سر حمید ایستاد و به او که مانند ماهی از آب بیرون افتاده در خودش جمع شده بود و گاه گاهی برای رهایی خودش در تلاشی عبث دست و پایش را تکان می‌داد، نگاه کرد.

دست‌هایش را داخل جیب شلوارش سر داد و صدایش آنقدر بلند بود که به گوش حمید برسد.

ـ امروز روز تسویه حسابه.

به عقب چرخید و به شاپور و آدم‌هایش اشاره کرد تا برود و بنا به قرار قبلی‌شان شاپور بدون مخالفت چهار آدمی را از گوشه و کنار سوله جمع کرد و دستی به نشانه خداحافظی تکان داد.

ـ ما دم دریم. کار تموم شد، خبرمون کنین آقا.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت701

خیالش که از بابت رفتن شاپور و آدم‌هایش که راحت شد، قدمی جلو گذاشت و دست و پا زدن‌های حمید شدت گرفت.

- من رو دور می‌زنی، فکر کردی زرنگی؟

بار دیگر اصوات نامعلومی از دهان حمید خارج شد. حوصله‌اش سر رفت. خم شد و چسب محکمی که

روی دهانش زده شده بود را با ضرب کند و باردیگر ایستاد.

فریاد های حمید سوله را پر کرد.

ـ از اولم می‌دونستم تو پشت این ماجراهایی... من رو می دزدی؟ فکر کردی مملکت بی صاحابه که...

داشت اعصابش را بهم می‌ریخت. زیرلب نچی کرد و ضربه‌ای محکم به شکم حمید زد که از شدت درد در خود جمع شد و صدایش در گلو خفه شد.

ـ آخه اگر مملکت صاحاب داشت که از تو استخون‌هاتم نمونده بود و زیر خاک پوسیده بودی قاتل بدبخت. پس ببند صدات رو تا خونت رو نریختم اینجا که اعصابم واقعاً داغونه.

حمید لحظه‌ای مکث کرد و بار دیگر فریاد زد.

ـ من کسی رو نکشتم... اون دختره...

ضربه بعدی را محکم‌تر زد و دیگر مردن حمید هم مهم نبود برایش.

ـ وقتی می‌خوای اسمش رو بیاری دهن کثیفت رو آب می کشی، این یک. دوم تو اگر کسی رو نکشته بودی که اونطور رنگت نمی‌پرید توی اون شبی که بهت گفتم. حالا خفه شو تا حرفام رو بزنم، وگرنه ضربه بعدی رو طوری می‌زنم که کل دم و دستگاه مردونه‌ات رو قبل تن نجس خودت زیر خاک دفن کنی. پس خفه شو و گوش کن.

لبه پیراهنش را گرفت و صورتش را از زمین خاکی بلند کرد. چشم بند را از روی چشم‌هایش در آورد و قدمی عقب آمد.

حمید، چند بار پلک زد تا دیدش واضح شد. چشمی به اطراف سوله نیمه تاریک انداخت و دهان باز کرد تا چیزی بگوید، کیاشا پیش‌دستی کرد و گفت:

ـ هر حرفی بزنی، بیشتر گور خودت رو کندی، پس خفه‌شو.

صندلی‌اش را برداشت و به حمید نزدیک‌تر کرد و نشست.

حمید نگاه ترسیده توام با تنفری به او انداخت که کیاشا پوزخندی زد و بعد از دقیقه‌ای سکوت به حرف آمد.

ـ خب... پس مثل سگ التماس من رو می‌کنی که بهت مهلت بدم بعد از اون ور کارگاه هم استخدام می‌کنی که عکس و فیلم بگیره از من؟

دست‌هایش را روی سینه قفل کرد و گوشه لبش بالا رفت.

ـ دیشب آخرین مهلتت برای ریختن سهم محمود به حساب فریسا بود. نریختی و به روی خودت هم نیاوردی. من اگر زنگ نزدم بهت فقط چون منتظر امشب بودم، تو چی؟ خوشحال بودی که کیش و ماتمون کردی؟ نگران فردات نبودی، که مثل سگ زیر لگدهای من جون بدی؟ ها؟

ترس نگاه حمید بیشتر شد اما با حرص به زبان آورد:

ـ اگر مادر نزاییده کسی که...

جمله‌اش کامل نشده، پای کیاشا با ضرب روی قفسه سینه اش فرود آمد و بار دیگر روی زمین افتاد.

کیاشا دست هایش را در هم قفل کرد و با آرامش گفت:

ـ اتفاقا خبر نداری. از مادر زاییده، خوب هم زاییده. الان هم بزرگ شده جلوت نشسته و وقتی می‌گه خفه‌شو یعنی خفه‌شو.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت702

دیگر تلاشی برای بلند کردن حمید از زمین نکرد و به پشتی صندلی تکیه زد و به او نگاه کرد که داشت تلاش می‌کرد صورتش را از خاک بردارد و بنشیند.

ـ برداشتی عکس‌های من رو چاپ و پست کردی؟ آخه احمق توی جامعه‌ای که همه به خاطر هزارتومن آدم می‌فروشن، فکر نکردی من می‌فهمم و تویی که یه ورشکسته بدبختی رو می‌تونم یه شبه خلاصت کنم طوری که کسی نگاه صورتت هم نکنه توی این صنف؟ گفته بودم روی اعصابم بری، یه کاری می‌کنم که خیال افتتاح رستوران رو به گور ببری، ولی گوش نکردی و موش دووندی توی کارم.

سری به دو طرف تکان داد و ایستاد.

حمید تازه موفق به نشستن شده بود و با تحیر او را نگاه می‌کرد.

ـ این شاپور و آدم‌هاش منتظرن تا اشاره کنم و دو ساعت دیگه، بعد تقسیم به قطعات مساوی، توی گونی، تحویلت می‌دن و طوری کار می کنن که آب از آب تکون نخوره.

به چشم‌های حمید خیره شد و نیشخندی زد.

ـ یه طوری می‌کشنت که انگار هرگز زنده نبودی.

مردمک‌های حمید از ترس لرزیدند و لرزش نامحسوسی که به تنش افتاده بود، از دید کیاشا مخفی نماند.

بار دیگر روی صندلی نشست. سکوتش که ادامه دار شد، ترس جان حمید بیشتر شد. تا آنجا که تحمل نیاورد و به حرف آمد.

ـ چی می خوای از جونم؟

کیاشا زیر لب نچی کرد و چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ خیلی بی ادبی. این لحن کسی که لحظه های آخر عمرشه نیست!

صدای حمید از خشم می‌لرزید.

ـ می‌گم چی می‌خوای از جونم؟

کیاشا ای بابا بی حوصله‌ای زیر لب گفت. از روی صندلی بلند شد و کنار پای حمید، روی زانو نشست و دستش را روی چانه او گذاشت و فشرد.

تنفرت صدایش اوج گرفت.

ـ آدم بیشعور، حتی دم مرگشم بیشعوره. دیگه توقع ندارم عین آدم حرف بزنی، ولی عین آدم چیزایی که می گم رو گوش کن وگرنه به جون مادرم که به لطف کارگاه بازی این چندوقته‌ات باید فهمیده باشی، چه قدر برام مهمه، به جون همون مادرم، نمی‌ذارم جون سالم از زیر دست من به در ببری. می‌دم بکشنت و همین جا چالت کنن اگر باز فکر مسخره ای به ذهنت برسه.

چانه حمید را محکم‌تر میان دو انگشتش فشرد و صدایش پایین‌تر آمد.

ـ بهای کاری که کردی، قطعا با کتک امشب ختم نمی‌شه. اول که اگر می‌خوای زنده بمونی، باید جمع کنی از تهران بری تا چشمم به چشمت نیوفته. برو هر کجا خواستی اون رستورانت رو بزن، ولی تهران نه. به نفعته حتی به رستوران زدن توی تهران فکرم نکنی، چون حاضرم دار و ندارم رو بدم ولی نذارم به اون چیزی که می‌خوای برسی و به عنوان همکار هی قیافه نحست رو ببینم. پس اول اینکه جمع می کنی از تهران می‌ری، چی شد؟ تکرار کن... دست زنت رو می‌گیری و از اینجا می‌ری.

حمید مات برده نگاهش کرد.

ـ من...

کیاشا محکم‌تر چانه‌اش را فشرد.

ـ من و مرگ... می‌گم بگو دست زنم رو می گیرم و از تهران می‌رم. حرف اضافه نزن و وقت منم نگیر. اگر می‌خوای بگی جای رستورانت رو اوکی کردی، باید بگم من با صاحبش حرف زدم، فقط بهش گفتم تو آدم اشغالی هستی، خودش منصرف شد از فروش... خب بیخیال بگو... زود تکرار کن برم سراغ مورد بعدی.

حمید تنش از حرص می‌لرزید اما به کیاشا نگاه کرد و بالاجبار لب زد.

ـ من دست زنم رو می‌گیرم و از تهران می‌رم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت703

گوشه لب کیاشا بالا رفت.

ـ آفرین.

حمید دست و پایی زد. کیاشا نیم نگاهی به تلاش عبثش کرد.

ـ مورد دوم...

خون به صورت حمید هجوم آورد و کیاشا با آرامش ادامه داد:

ـ با این گندی که زدی، صد میلیون رفت روی طلبت. البته این تو بمیری از اون تو بمیریا دیگه نیست. همین الان باید تسویه کنی. چک می‌نویسی به تاریخ فردا. بچه‌ها چک رو آماده کردن، فقط مونده امضا.

حمید با عصبانیت لب گزید و کیاشا از جا بلند شد و قدمی عقب رفت.

روی صندلی‌اش نشست و پا روی پا انداخت.

ـ بعد تموم اینا، اگر آدم بودی و امشب اذیت نکردی، فردا که چک پاس بشه، آزاد می‌شی و می‌ری دنبال اسباب‌کشیت و اما اگر آدم نبودی، دیگه خورشید رو نمی‌بینی و بعد پاس شدن چک، می‌دم همین‌جا چالت کنن تا یه آشغال از آشغال های زمین کم بشه.

حمید با عصبانیت غرید.

ـ من امضا نمی‌کنم.

کیاشا هیستریک خندید. تیر آخرش را در چله گذاشت و بار دیگر از جا بلند شد و و جلوی حمید روی دو زانویش نشست.

نگاهش را روی موها و ریش جو گندمی او تاب داد.

ـ که امضا نمی‌کنی؟

حمید محکم به چشم‌هایش زل زد. کیاشا پوزخندی عصبی زد و سر جنباند.

صدایش را پایین‌تر آورد.

ـ حمیرا سهرابی فرزند عباس خان سهرابی. از مایه دارهای آبادانه. می‌گن پیرمرد دنبال دختر بزرگش

می‌گرده. دختری که عاشق یه سرباز هیچی‌ندار و حروم‌زاده شد و زد زیر رسم و رسومات قومی و طایفه‌ای و اومد تهران. اصلیتشون عربه. غیرت دارن روی ناموسشون. بیست سال گذشته اما هنوز اون پیرمرد نود ساله دنبال دخترشه. اسم حمیراش ورد زبونشه و این روزای پیریش بیشتر هم شده.

چی‌میشه بفهمه اون پسر هیچی ندار، دخترش رو کشته و به همه گفته تصادف کرده؟ چی می‌شه اگر بفهمه با اینکه پرونده بسته شده اما بازم یه شاهد زنده هست که می‌تونه شهادت بده به قاتل بودن اون پسر؟

رنگ از چهره حمید پریده بود. کیاشا دستش را بند یقه او کرد و با نفرت به چشم‌هایش زل زد.

ـ پیداش کردم. شماره‌اش توی گوشیم به اسم عباس خان سهرابی سیوه. فقط کافیه بهش زنگ بزنم و اون وقت حتی اگر بعد این همه سال نتونه تو رو بکشونه بالای طناب دار اما باز حداقل چند سالی گرفتار دادگاه و پاسگاهت می‌کنه و آبرو و حیثیتت رو به لجن می‌کشه.

یقه او را با ضرب ول کرد و از جا بلند شد.

صدایش را بلند کرد.

ـ چک رو بیارین.

صدای شاپور از بیرون از سوله آمد.

ـ چشم آقا.

و به دنبالش دو نفر به داخل سوله آمدند. چک را روی کاغذ گذاشتند و بعد باز کردن دست‌های حمید، خودکار را به دستش دادند.

کیاشا چشم‌های ریز شده و نگاه خیره حمید را که روی خودش دید، گوشه لبش بالا رفت.

ـ فقط سی ثانیه برای امضا کردنش وقت داری، بعد اون هر پنج ثانیه تاخیر، دوتا سیلی داره. پس معطل نکن.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت704

بعد اتمام حرفش از او نگاه گرفت و چرخید.

نگاهی به صفحه گوشی‌اش انداخت و با دیدن پنج تماس بی پاسخ از فریسا نگران ابروهایش در هم قفل شد.

در این شرایط نمی‌توانست جوابش را بدهد.
لحظه‌ای فکر کرد و به عقب چرخید.

حمید داشت پایین چک را امضا می زد. به محض تمام شدن امضایش، یکی از آدم‌های شاپور که چسبیده به او نشسته بود، چک و خودکار را از زیر دستش کشید و ایستاد.

ـ تمومه آقا.

کیاشا قدمی جلو آمد. چشمش به چشمان سرخ حمید بود و مخاطبش شاپور.

ـ قول داده لگد نزنه و جفتک نپرونه تا فردا. اگر به قولش عمل کرد، فردا بعد وصول چک خبر می‌دم آزادش کنین، اما اگر عمل نکرد و امشب اذیتتون کرد، فردا بعد وصول چک خبر می‌دم تا آزادش کنین، منتهی به سمت اون دنیا و جهنم.

کنار پای حمید، روی یک زانو نشست و صدایش را پایین آورد آنقدر که شاپور و آدم‌هایش نشنوند. لب زد.

ـ این آخرین دیدار ماست. آزاد که شدی، اگر یک بار جلوی چشمام ظاهر بشی، با همین دستام خفه‌ات می‌کنم.

بلند شد و با یادآوری دوباره فریسا و اشک‌هایش لگد آخر را پر قدرت‌تر زد و حمید از شدت درد فریادی کشید.

ـ اینم لگد خداحافظی. دیدار به قیامت جناب پاکدل.

چرخید و از سوله بیرون آمد.

صدای پای شاپور را از پشت سرش می‌شنید.

بیرون سوله آنقدر تاریک بود که برای دیدن جلویش از چراغ قوه گوشی‌اش استفاده کرد.

با شاپور که همقدم شد، همانطور که نگاهش به جلو بود، گفت:

ـ پولت فردا تو حسابته. تا الان که خوب پیش‌رفتی، امشبم بگو آدمات حواسشون رو جمع کنن.

به ماشین رسید ریموت را زد و در را باز کرد.

شاپور چک را به سمت او گرفت و دستش را روی چشمش گذاشت.

ـ چشم آقا. چهارچشمی حواسم هست. اصلاً امشب مهمونی بود و یه بازی تپل، ولی نرفتم که خودم تا صبح کشیک این حروم‌زاده رو بدم.

چک را گرفت و داخل ماشین نشست.

با نگاهی تیز شده به شاپور نگاه کرد.

ـ پریروز بهت گفتم از این ماجرا کسی خبردار نشه. بفهمم به گوش غریب و خودی رسیده، کاری می کنم که...

شاپور سر بالا انداخت و میان حرفش آمد.

ـ استغفرلله آقا... استغفرلله... حرف شاپور دوتا نمی‌شه. نه غریب فهمیده و نه خودی و نه حتی جهانگیرخان که باباتونه. پریروز هم که زنگ زدین و گفتین، منم گفتم، یه قول و قرار مردونه‌اس بین من و شما. هیچ احدی خبردار نشده. به ناموسم قسم که سر قولمم آقا.

با خاطری جمع پلک‌هایش را روی هم گذاشت. تقریباً از او مطمئن بود. آدم‌هایی امثال شاپور بنده پول بودند.

حالا فرق نمی‌کرد آن پول را جهانگیر بدهد، او بدهد و یا حتی حمید. فقط خیالش جمع بود که حمید نه به اندازه او نفوذ دارد و نه پول که بخواهد شاپور را بخرد.

نفس عمیقی کشید و سری تکان داد.

ـ خوبه. برو...

شاپور به من و من افتاد.

ـ آقا...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت705

عجله فریسا را داشت. بی حوصله نگاهش کرد.

ـ بله؟

شاپور دستی به سبیل پرپشتش کشید.

ـ راستیتش... شما گفتین ما چیزی نکشیم سرمون و جلو این راحت اسم و رسم هم‌دیگه رو گفتیم، مطمئنین ماجرا نمی‌شه آزادش کنیم؟ پیش پلیسی... چیزی بالاخره اونا که نامرد جماعت رو نمی‌شناسن، به جرم آدم‌ربایی خراب نشن سرمون که...

کیاشا میان حرفش آمد.

ـ این آدم خودش پلیس ببینه، پس میوفته. پاش گیره. خیالت راحت. برو.

نگرانی از چشم‌های شاپور پر کشید.

ـ دمتون گرم آقا. چشم... بعد آقا...

چشم بست و نفس عمیقی کشید. حیف که کارش گیر او بود.

ـ بگو.

شاپور کمی حرف را در دهنش مزه و مزه کرد.

ـ می‌گم... این یارو اسمش حمید پاکدله میون حرفاش هم چند بار حرف از فریسا آورد. شما که فریسا می‌شناسی و اون روز با هم اومدین دفتر ما. این حمیدِ احیانا برادر اون محمود اوستا پاکدل که الان...

چشمان ریز شده و عصبی کیاشا را که دیدی، ادامه حرف در دهانش ماسید.

کیاشا در ماشین را محکم بست و شیشه ماشین را پایین داد.

ـ پریروزم بهت گفتم تو این کار فضولی موقوفه. به تو هم ربطی نداره این کیه و چیه. دفعه اخرتم باشه اسمی از محمود و فریسا میاری. این آدمی که الان عین سگ دست و پاش رو بستیم، واسه غلط

اضافه‌ایه که توی زندگی همون دوتا آدم کرده. حالا هم گمشو تا یه چیز دیگه نگفتی و یقه‌ات رو نگرفتم همین‌جا.

چشم از شاپور که مات برده او را نگاه می‌کرد، گرفت و پایش را روی پدال گاز فشرد.

پنج دقیقه بعد که به جاده اصلی رسید، نفس عصبی اش را بیرون داد و گوشی‌اش را بیرون آورد.

فریسا دوبار دیگر هم تماس گرفته بود. زیر لب نچی کرد و شماره‌اش را گرفت.

هر بوقی که می‌خورد و فریسا جواب نمی‌داد، ابروهای کیاشا بهم نزدیک‌تر می‌شد. دیگر از جواب دادنش ناامید شده بود، که صدای ضعیفش در گوشی پیچید.

ـ کیاشا...

وحشت کرد. در خیابان بلایی سرش نیامده باشد؟

ـ جانم؟ چی شده؟ رسیدی خونه؟

صدای نفس عمیق فریسا را شنید.

ـ این زنیکه چی می‌گه؟

گیج شده پرسید.

ـ کدوم زنیکه؟

بغض گلوی فریسا را فشرد و بر صدایش لرز افتاد.

ـ ثریا...تو حمید رو گرفتی؟ کجاس؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت706

کیاشا بی اختیار پایش را روی پدال ترمز فشرد و صدای بوق ماشین‌های پشت سرش گوشش را پر کرد.

به سختی ماشین را کنترل کرد و کنار جاده پارک کرد.

یک نفس پرسید.

ـ ثریا؟ مگه تو دیدیش؟ کجا دیدیش؟ خوبی الان؟

بغض گلوی فریسا شکست.

ـ کیاشا تو واقعاً اون آشغال رو دزدیدی؟ ماجرای گرفتن عکسا و فرستادنش برای محمود زیر سر این بوده؟

صدایش تحلیل رفت و انگار که با خودش حرف بزند، زمزمه کرد.

ـ من دارم دیونه می‌شم... دیگه هیچی نمی‌فهمم...

صدایش هذیان‌وار شده بود. کیاشا ماشین را روشن کرد و با سرعت راند.

صدایش نرم شد.

ـ فریسا... عزیزم... دورت بگردم... من برسم برات توضیح می‌دم ماجرا رو. الان توی جاده‌ام. فعلاً جواب من رو بده. تو کجایی؟ اون زنیکه کجاست؟ نکنه اومده توی خونه؟ الان اونجاست؟

فریسا با تعلل و با همان صدای بی جان جوابش را داد.

ـ بود... اومد توی لابی... التماس کرد بهت زنگ بزنم، هر چی زنگ زدم برنداشت، اونم حرف‌هاش رو زد و رفت. الان خونه‌ام.

لعنتی زیر لب گفت و بلندتر گفت:

ـ من دارم می‌ام. تا نیم ساعت‌دیگه خونه‌ام فعلاً کاری نکن تا بیام فریسا.

گوشی را قطع کرد و پایش را محکم‌تر روی پدال گاز فشرد.

شانس با او یار بود که به ترافیک زیادی نخورد و دقیقا سی دقیقه بعد، جلوی آپارتمان بود.

با عجله ماشین را پارک کرد و پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت.

کلید انداخت و وارد خانه شد. لامپ‌ها خاموش شد.

نگاهش را در تاریکی خانه چرخاند.

ـ فریسا...

چند ثانیه بعد که چشمانش به تاریکی خانه عادت کردند، او را دید که روی کاناپه نشسته بود و پاهایش را در شکمش جمع کرده بود.

نفس راحتی کشید و دستش که روی پریز برق نشست، صدای خفه فریسا در خانه پیچید.

ـ روشن نکن.

مخالفتی نکرد و بدون روشن کردن لامپ‌ها، عقب کشید. کتش را روی مبل انداخت و کنار فریسا نشست.

سرش را میان دو دستش گرفت. کل مسیر را فکر کرده بود. فریسا قرار نبود اینطور بفهمد!

حمید و ثریا اگر یک روز گند نمی‌زدند، جای تعجب داشت!

ـ چی گفت ثریا؟

فریسا کوتاه جواب داد.

ـ تو بگو.

سرش را از کف دستانش جدا کرد و به فریسا نگاه کرد.

ـ چی بگم؟

لحن فریسا تلخ شد.

ـ از آدم ربایید.

کیاشا شماتت‌وار اسمش را برد.

ـ فریسا...

ـ چرا به من نگفتی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت707

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

عصبی نفسش را بیرون داد.

ـ آخه عزیز من تو شدی روح سرگردون توی این خونه. چی می‌گفتم بهت؟ که حمید رفته عکسارو فرستاده برای محمود؟ که حال و روزت مثل الان می‌شد؟ گفتم تمومش کنم، بعد بهت بگم. بهت قول دادم که همه چی رو درست می‌کنم، داری حرص چی رو می‌خوری؟ نگفتی چی گفت بهت؟

فریسا شانه بالا انداخت و پر بغض سر تکان داد.

ـ یه مشت چرت و پرت رو سر هم کرد. ترسیده بود. می‌گفت حمید از صبح غیب شده من مطمئنم کار کیاشاست و کیاشا حتما حمید رو می کشه. من رو مثلاً فرستاده که بهت بگم اون قاتل رو نکشی. کلی هم قسم و آیه خورد که از ماجرای عکس‌ها تازه باخبر شده و خود حمید تنها اون کار رو کرده.

ـ اذیتت که نکرد؟

فریسا سری به دو طرف تکان داد.

ـ نه. فقط اولش شوکه شدم و یه سیلی هم بهش زدم. من خیلی وقته که مرده و زنده این زن برام فرقی نداره. هر چی هم بهم بگه اذیتم نمی‌کنه. فقط قبلاً می‌خواستم ببینمش که ببینم چه شکلی شده که پنج سال پیش دیدمش. البته امروز پیرتر شده بود.

تلخندی زد.

ـ فقط تمام عمر جنگیدم که کسی نگه من شبیه اونم، که محمود گفت.

کیاشا چشم‌هایش را با درد روی هم فشرد.

دستش را دور شانه فریسا انداخت و تن یخ زده او را در حصار بازویش قرار گرفت.

دقیقه‌ای در خانه سکوت شد.

ـ یادم رفت به حمید بگم عکسش رو نشونم بده. برعکس تو، من دوست دارم ببینمش.

فریسا چشم بست و به شانه کیاشا تکیه زد. زیر لب گفت:

ـ دیدنی نیست.

از تغییر مسیر حرفشان راضی بود.

ـ زشته؟

فریسا چشم باز کرد.

ـ نه. اگر زشت بود که فیلش یاد هندستون نمی‌کرد و نمی‌رفت با حمید.

ـ خب شبیه توئه؟

فریسا شاکی نگاهش کرد.

کیاشا سریع حرفش را تصحیح کرد.

ـ چهره‌ای و فیزیکی منظورمه.

فریسا بی‌حوصله نفسش را بیرون داد.

ـ یه ذره. اون روزا می‌گفت من شبیه مادربزرگمم. یعنی مامانش.

کیاشا روی موهایش را بوسید.

ـ دیگه ببین اگر به خوشگلی تو بود، چیکار می کرد.

فریسا نگاهش کرد و اخمی کرد.

ـ خر نشدم.

خنده اش گرفت. این دختر در ناراحتی‌هایش هم شیرین بود.

ـ بلانسبتت... مگه خواستم خرت کنم؟

فریسا بینی‌اش را بالا کشید.

ـ آره. نگفتی ماجرای حمید رو. واقعا دزدیش؟

چطوری؟ این زنیکه داشت پس میوفتاد اومد اینجاها.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت708

ـ می‌گم بهت. فردا که همه چیز تموم شه. فعلاً چک رو ازش گرفتم. فردا بریم بانک نقدش کنیم.

فریسا چشم‌هایش گرد شد و کمی جان به صدایش برگشت.

ـ کیاشا مطمئنی تو حمید رو دزدیدی؟ چطوری آخه؟ من هنوز باورم نمی‌شه. کجا نگهش داشتی؟

از تعجب فریسا خنده‌اش گرفته بود.

ـ آره. الان همونجا بودم زنگ زدی. جای تو هم بهش چند تا لگد زدم تا غلط اضافی نکنه. فردا بریم بانک و همه چیز به خیر و خوشی تموم شه، بعد کامل برات توضیح می‌دم. باشه؟

نگاه فریسا سوالی شد.

ـ یعنی فردا آزادش می‌کنی؟

کیاشا به نشانه تایید پلکی زد.

ـ می‌خوای آزادش نکنیم؟ من گرفتمش فقط هم گوشمالی بهش بدم بابت غلطی که کرده و هم پول رو ازش بگیرم. لگدهام رو که زدم، می‌مونه یه پول که فردا چک نقد می‌شه و تمام.

سری به دو طرف تکان داد.

ـ من پول اون رو نمی‌خوام. یعنی دیگه به دردم نمی‌خوره که بخوامش...

کیاشا نگاهش کرد.

ـ پول خودت رو نمی‌خوای؟ چیزی به اسم پول اون وجود نداره فریسا. این حق توئه و باباته. من می‌گیرم و می‌دمش به تو. اگر این مرتیکه گند نمی‌زد به نقشه‌هامون همین فردا می‌تونستیم به محمود همه‌چی رو بگیم اما حالا که هم اون گند زده و هم تو ازم قول گرفتی، فعلا کاری نمی‌کنم.

حرفش تمام شد اما نگاه فریسا از او کنده نشد.

منتظر جوابش بود اما باز هم حرفی نزد.

سکوت و نگاه خیره‌اش آنقدر کش‌دار شد که در آخر کیاشا تاب نیاورد و پرسید:

ـ چیزی شده؟

فریسا زبانش را روی لب‌های خشکش کشید.

ـ بیا عروسی کنیم کیاشا.

از حرف بی مقدمه‌اش، چشم‌های کیاشا گرد شد و او بی جا خوردن، ادامه داد:

ـ محمود اون روز گفت، هر چی بخوام رو امضا می‌کنه فقط از خونه برم. الان که پول بیاد دستم سهم اون رو می‌دیم. با بقیه‌اش، من یه کسب و کار راه می‌ندازم. دیگه جلوی فرزانه ام دست خالی نیستم فقط خانواده ندارم... بعد به محمود می‌گیم

رضایت نامه ازدواجمون رو امضا کنه، بعد عروسی کنیم. یه جشن جمع و جور و بی سر و صدا.

چانه اش لرزید.

ـ من واقعاً خسته‌ام. بیا عقد کنیم، یه چند وقت بری یه جایی که نه خبری از حمید باشه و نه محمود. بعد که برگشتیم، منم یه فکری با پولام می کنم. دارم دیونه می‌شم اینقدر که این چند روزه به همه‌چی فکر کردم. امروز که ثریا رو یهو دیدم، واقعاً دیگه فکر کردم نمی‌تونم. نمی‌کشم این همه موضوع رو با هم.

تلخند روی لب‌های کیاشا وسعت گرفت.

فریسا را محکم تر به خود فشرد و بوسه آرامی روی پیشانی‌اش کاشت.

ـ مراسم بی سر و صدا و جشن جمع و جور؟ اینه لیاقت بغلی کیاشا؟

مکثی کرد و کلامش محکم‌شد.

ـ یه مراسمی بگیرم برای تک عروس خاندان آژمان، که یه ایران حیرونش بمونن.

لبخند روی لبش جان گرفت و پلک‌هایش را نشانه تایید روی هم فشرد.

ـ ولی با ماه عسلی که گفتی، بدجور موافقم.

پایه‌ام... ولی فعلاً باید قبل عروسی و ماه‌عسل یه شام بخوریم که تا فردا می‌ریم بانک زنده بمونیم. باشه؟

شیرینی حرف‌هایش، تلخی چشم‌های فریسا را شست.

سبز چشمانش شاداب شدند و لبخند بانمکی زد.

ـ باشه.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت709

ـ کارتون تمومه، عزیزم.

چشم‌هایی که رفته، رفته روی هم گرم شده بودند، را باز کرد و گیج نگاهی به صورت خندان آرایشگر انداخت.

ـ پاشو عزیزم. خواب بودی؟

با آن چشم‌ها دیگر جایی برای تکذیب نمی‌ماند.

از روی صندلی بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد.

ـ آره با اجازه‌تون. خب الان می‌تونم خودم رو ببینم؟

زن لبخند گشادی به لحن کلافه‌اش زد. از اول آرایش صورتش نگذاشته بود تا صورت خودش را ببیند و همین فریسا را کلافه کرده بود.

ـ برو بیرون ببین خودت رو. یه تیکه ماه شدی. هزارماشاءالله بهت. آرایش چشمت معرکه شده.

همیشه در مقابل تعارفات و تعریفات، دست و پاچه می‌شد و حرف کم می‌آورد.

لبخندی مضحک در مقابل تعاریفات زن زد و از اتاقی که هیچ آینه ای نداشت بیرون آمد.

جلوی اولین آینه‌ای که جلویش قرار گرفت ایستاد و چشمانش را با احتیاط باز کرد و نگاهش را از پایین، بالا آورد.

رنگ زمردی لباسش پسند کیاشا بود. لباس ماکسی بلند به تن داشت که استین‌هایش سه ربع و از یقه تا بالای سینه‌هایش از تور بود و سرشانه‌هایش تنها کمی برهنه بود.

لباس دامن مدل ماهی داشت که بلندی‌اش تا روی پاهایش می‌آمد و کفش‌های اسپرت تخت سفیدی که خریده بود را پوشش می‌داد.

نگاهش که به صورتش رسید، لبخند کم‌جانی روی لبش نشست.

همان چیزی بود که می‌خواست. آرایش ساده و لایت پف و تیرگی زیر چشمانش که نتیجه گریه‌های این یک هفته بود را کامل پوشش داده بود و سبزی

چشمانش به لطف ریمل و خط چشمش، بیشتر به چشم می‌آمد.

رنگ پریدگی صورتش هم به لطف گریم صورتش و رژ گونه و رژ لب صورتی‌اش پوشیده شده بود.

تابی به موهای فر شده‌اش داد و به سمت زن چرخید.

این بار با لبخندی واقعی و تشکرآمیز.

ـ خیلی ممنون. عالی شده.

زن محجوبانه لبخندی زد.

ـ خواهش می‌کنم عزیزم. خوش بگذره.

از میان شلوغی آرایشگاه کیفش را پیدا کرد و شماره کیاشا را گرفت. طبق قرارشان باید تا یک ربع دیگر سرو کله‌اش پیدا می‌شد.

از آن طرف خط سر و صدای زیادی می‌آمد.

ـ سلام عزیزم. آماده‌ای؟

نگاهی به سر تا پای خودش انداخت.

ـ اره. می‌ای دنبالم؟

کیاشا لحظه‌ای مکث کرد.

ـ فریسا من خیلی دستم اینجا بند اومدن مهموناست. هنوز چند تا کار هست که انجام نشده. پیش پات به کیوان گفتم آژانس خبر کنه برات.

شماره‌ات رو هم بده بهشون هماهنگ کنن باهات.

می‌ان دنبالت، یه راست بیا عمارت.

کمی توی ذوقش خورد. ذوق داشت برای دیدارشان در ماشین اما به روی خود نیاورد.

ـ باشه. من منتظرم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت710

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با خداحافظی کوتاهی تلفن را قطع کرد.

مانتو کتی مشکی و شال مشکی‌اش را روی لباسش پوشید و تلخندی در آینه به خودش زد.

دیگر می‌توانست تمام هزینه‌هایی که کیاشا این چند وقته کرده را پسش بدهد.

چشم بست و یاد صبح افتاد که با کیاشا با هم به بانک رفتند. چک حمید با کمترین معطلی پاس شده بود و او حالا دیگر فریسای هیچی ندار روز گذشته نبود و پول داشت...

سیب گلویش بالا و پایین شد و جمله را در ذهنش ادامه داد. پول داشت اما خانواده نه...

با بلند شدن زنگ گوشی و افتادن شماره کیوان روی آن، از فکر بیرون آمد.

ـ بله؟

ـ سلام فریسا خانوم. خوبین؟

از لحن جدی و رسمی‌اش جا خورد. کیوان مهلت جواب دادن نداد و ادامه داد.

ـ من جلوی در آرایشگاه هستم. اگر آماده‌این بیاین بیرون.

تک ابروی فریسا بالا رفت. کیاشا گفته بود کیوان آژانس می‌فرستد.

کمی فکر کرد و با باشه کوتاهی به مکالمه‌شان پایان داد.

پلاستیک وسایلش را برداشت و از آرایشگاه بیرون آمد.

با توجه به لحن رسمی کیوان که معلوم بود بعد حرف‌های آن روز کیاشا شمشیر را از رو بسته، بی حرف در عقب را باز کرد و نشست.

این روزها، بی‌حوصله‌تر از ان بود که بخواهد با کیوان کلکل کند و یا قانعش کند.

به سلام زیر لبی و شنیدن جواب زیرلبی تری از کیوان بسنده کرد.

ماشین که حرکت کرد، فریسا سرش را به شیشه تکیه داد. نگاهش به بیرون بود.

ـ آژانس ماشین نداشت. مجبور شدم خودم بیام دنبالتون.

هدف کیوان را از جمع بستن او نمی‌فهمید و البته که مهم هم نبود.

زیر لب با باشه کوتاهی جواب داد و کیوان که انگار انتظار جواب بلندتری را می‌کشید، از آینه نگاهی به او انداخت.

آرایش هم نتوانسته بود، برق چشمانش را برگرداند و این را کیوان فهمید و مردد گفت:

ـ ت... تو خوبی؟

هفت روز بود که خوب نبود. سری بالا و پایین کرد و خفه جواب داد.

ـ اره.

کیوان دهان باز کرد تا حرفی بزند اما انگار پشیمان شد که دهن بست و چشم دزدید از آینه و تا رسیدن به عمارت حرفی نزد.

با پارک کردن ماشین در حیاط عمارت، دست فریسا روی دست‌گیره در نشست که صدای کیوان بلند شد.

ـ ما باید حرف بزنیم فریسا.

پیاده شد و کوتاه گفت:

ـ باشه.

در را بست و به سمت عمارت رفت.

حیاط را کامل صندلی و میز چیده بودند.

وسط یک فضای خالی بود که حدس می‌زد برای رقص باشد و گوشه ای هم دو میز سلف سرویس قرار گرفته بود.

هنوز مهمان‌ها نیامده بودند. نگاهش را میان کارگرهای در حیاط چرخاند و کیاشا را ندید. آرام وارد خانه شد و در سکوت خودش را به اتاق کیاشا رساند.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت711

امروز بی‌حوصله بود و اگر اصرارهای کیاشا نبود، نمی‌آمد. از صبح واقعیت اینکه هفت روز گذشته و

کسی حتی یادش نکرده، توی صورتش کوبیده می‌شد و حالش را بدتر می‌کرد.

وارد اتاق که شد، جای خالی کیاشا توی ذوقش زد. کجا بود؟

کت، شال و پلاستیکش را روی صندلی انداخت و بی توجه به خراب شدن موهای فِرش تنش را روی تخت رها کرد و چشم بست.

همانطور که در فکر بود، چشم‌هایش داشت روی هم گرم می‌شد که صدای کیاشا را از دور شنید.

انگار که با گوشی حرف می‌زد.

ـ آره دمت گرم. پس حواست باشه، من لباس بپوشم می‌ام پایین. فعلا.

به دنبال حرفش، صدای باز و بسته شدن در آمد.

صدای زمزمه ضعیفش را شنید اما جان باز کردن چشم‌هایش را نداشت.

ـ فریسا؟

صدای پایش نزدیک‌تر شد و کنار او، روی تخت نشست.

بالاخره دل از دنیای خواب و بیداری کند و چشم باز کرد.

کیاشا با چهره‌ای آشفته و متحیر کنارش نشسته بود. خستگی از ظاهرش پیدا بود.

لبخند کم‌رنگی زد و لب زد.

ـ خسته نباشی.

کیاشا خم شد و پیشانی‌اش را بوسید.

لحنش رنگ و بوی طنز گرفت.

ـ فک کن از صبح هی با ملت سر و کله بزنی، بگردی ببینی یه پری دریایی رو گذاشتن روی تختت. دیگه اصلا خستگی به جون آدم می‌مونه؟

لبخند روی لبش واقعی‌تر شد.

ـ خوب شدم؟

کیاشا به نشانه تایید پلک‌هایش را روی هم فشار داد.

ـ تو خوب بودی الان خوب‌تر شدی مخصوصاً...

مکث کرد و انگشت اشاره‌اش را زیر چشم فریسا گذاشت.

ـ چشمات.

لبخند کم‌جانی زد.

ـ فقط برق چشمات کمه.

فریسا تنش را از روی تخت بلند کرد و نشست. شانه بالا انداخت.

ـ فکر نمی‌کردم اینقدر سخت باشه. حس می‌کنم دقیقه به دقیقه این دل کندن برام داره سخت‌تر می‌شه کیاشا. دارم دیونه می‌شم.

کیاشا لبخند مهربانی زد:

ـ کلافگی‌ات از چهره‌ات معلومه.

سرش را جلو آورد.

ـ ولی استثناعاً یه امشب رو با دل من راه بیا. از فردا همه چیز عوض می‌شه.

فریسا گیج نگاهش کرد.

ـ چی قراره عوض شه؟ چطوری؟

کیاشا تند سرش را جلو کشید و بوسه سریعی روی پیشانی فریسا کاشت و عقب‌نشینی کرد.

ـ من برم حموم یه دوش بگیرم و آماده شم. سخته وقتی اینطوری نشستی جلوم نخورمت.

چشم‌هایش درشت شد و با حرص گفت:

ـ کیاشا...

کیاشا از جا پرید. با خنده حوله‌اش را برداشت و به سمت حمام رفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت712

نیم ساعت بعد، کیاشا با زدن ادکلن آماده شدنش را تکمیل کرد و نگاه آخر را به خودش در آینه انداخت.

فریسا همانطور که روی تخت نشسته بود، کش و قوسی به بدنش داد.

ـ خوشگلی دکتر. به چی نگاه می‌کنی؟

کیاشا جلویش ایستاد و دستش را به سمت او دراز کرد.

ـ پاشو کم زبون بریز.

فریسا مظلوم نگاهش کرد.

ـ نمی‌شه من همین‌جا بمونم نیام پایین؟ من واقعاً حوصله ندارم.

کیاشا دستش را گرفت و به سمت خودش کشید.

فریسا بالاجبار ایستاد.

ـ امشب این مراسم رو به خاطر تو گرفتم. بعد تو نیای؟ پاشو ببینم...

فریسا چپ، چپ نگاهش کرد.

ـ افتتاحیه رستوران تو آخه چه ربطی به من داره؟

کیاشا قدمی جلو آمد و مماس تن او ایستاد.

ـ دقیقا به خود خودت ربط داره.

دستش را دور کمر او انداخت و سرش را میان گودی سر او برد.

ـ برات سوپرایز دارم.

ضربه‌ای آرام به سینه‌اش زد.

ـ برو خودت رو خر کن.

کیاشا سرش را عقب کشید. صدایش رگه‌ای از خنده به خود گرفت.

ـ تو چرا هی فکر می‌کنی دارم خرت می‌کنم؟

بوسه ای روی پیشانی‌اش نشاند و عقب کشید.

ـ اومدم موهات رو بو کنم، فقط بوی تافت و آرایشگاه زد زیر دماغم.

فریسا قدمی عقب رفت و سری تکان داد.

ـ باشه بریم.

چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ کیا هستن؟ خیلی شلوغه؟

کیاشا دستش را دور کمر او انداخت و به سمت در برد.

ـ آره. فرزانه‌ام چند تایی مهمون خانوادگی دعوت کرده.

بی مقاومت همراه با کیاشا به سمت در رفت.

همانطور که از پله‌ها پایین می‌رفتند، کیاشا سرش را به او نزدیک کرد.

ـ گفتم آهنگ تند نزنن که اعصابت بهم نریزه اما باز اگر چیزی یا کسی اذیتت کرد بهم بگو.

از توجه‌اش قند در دلش آب شد. حالش از وقت آمدن بهتر بود.

به سمت کیاشا سرچرخاند و با لبخند قدرشناسانه‌اش پلک‌هایش را به نشانه تایید روی هم گذاشت.

ـ چشم.

دیگر به پایین پله‌ها رسیده بودند، زمزمه آرام کیاشا را شنید.

ـ چشمت پر نور بغلی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت713

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

قبل آنکه بتواند جوابی بدهد، صدای فرزانه آمد که از آشپزخانه بیرون آمده و به سمت آنها می‌آمد.

ـ بدو کیاشا. کلی از مهمونات اومدن.

و انگار تازه چشمش به فریسا افتاد که سرجایش قفل شد و متحیر نگاهش کرد.

ـ فریسا...

و در کسری از ثانیه فریسا را در آغوش گرفت. دست کیاشا از روی کمرش سر خورد.

فریسا چشم‌هایش گرد شد. کیاشا روبرویش ایستاد و با خنده ابرو بالا انداخت.

ـ هزارماشاءالله... چه خوشگل شدی فریسا.

صدای خنده کیاشا بلند شد.

ـ بزن به تخته مامان.

فریسا سرخ شده از آغوش فرزانه بیرون آمد.

فرزانه چشم و ابرویی به کیاشا آمد.

ـ رنگ لباس سلیقه تو نیست؟

کیاشا دستی به پشت گردنش کشید و فریسا متعجب نگاهش کرد.

فرزانه سری تکان داد.

ـ دیگه از پسری که عاشق رنگ سبزه، انتخابی غیر از دختر چشم سبز و لباس سبز انتظاری نمی‌ره.

چرخید و به سمت در خروجی رفت و در همان حال گفت:

ـ زودتر برید بیرون مهمونا منتظرن.

بعد از خروج فرزانه از در، فریسا و کیاشا نگاه گیجی بهم انداختند و کیاشا زودتر به خود آمد و لبخند گشادی زد.

ـ فکر کنم کم کم داره می‌پذیره.

دست دور کمر فریسا انداخت و به سمت در هدایتش کرد.

ـ بریم که فرزانه داشت سوپرایزم رو لو می‌داد.

فریسا چپ چپ نگاهش کرد.

ـ کیاشا از این رمانتیک بازیا وسط مجلس درنیاریا. من الان پذیرشش رو ندارم اگر سوپرایزت اینه.

از ساختمان بیرون آمده بودند و چشم‌ها به سمتشان برگشت.

کیاشا زیر لب گفت:

ـ نه رمانتیک بازی نیست. فقط هر چی گفتم ضایع نکن.

فریسا بی‌اختیار خودش را به سمت کیاشا کشید و دستش را دور بازو او حلقه کرد. از پله‌ها پایین رفتند. صدای صمصام سکوت فضا را شکست.

ـ به به... جناب دکتر آژمان. تشریف آوردن.

کیاشا با دست آزادش با صمصام دست داد و سری جنباند.

ـ جناب صمصام عزیز، خوش آمدین.

صمصام بعد از خوش و بش کوتاهی به سمت فریسا چرخید و دستش را جلو برد.

ـ بار اوله کیاشا با یه خانوم پا به یک مراسم می‌ذاره. بانوی زیبا، معرفی می‌کنید؟

کیاشا نگاه گیج فریسا را که دید، پیش‌دستی کرد.

ـ ایشون فریسا پاکدل هستن. نسبتشون با بنده بمونه برای بعد شام مراسم.

فریسا بازدمش را با آسودگی بیرون داد و دستش را در دست صمصام گذاشت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت714

ـ خیلی از آشنایی‌تون خوش‌وقتم. من صمصام هستم. صاحب رستوران‌های زنجیره ای شکوفه.

فریسا لبخند کم جانی زد و زیر لب گفت:

ـ خوش‌وقتم.

صمصام با لبخند نگاهش را بالا آورد.

ـ جهانگیر رو نمی‌بینم کیاشا. نگو که دعوتش نکردی؟

کیاشا عصبی لب‌هایش را روی هم فشرد این مرد دوباره بازی‌اش را شروع کرده بود.

ـ جهانگیر ایران نیست جناب صمصام وگرنه دلیلی نداشت، دعوتش نکنم اونم وقتی مراسم توی عمارت خودشه.

دستش را به سمت میز گرفت.

ـ بفرمایید پذیرایی بشین.

صمصام سری جنباند و رفت. کیاشا دستش را پشت کمر فریسا گذاشت و او را به سمت میز اول هدایت کرد.

نیم ساعت بعدی را به معرفی مهمان‌ها و خوش و بش با آنها گذشت.

همه که جمع شدند، صدای آهنگ بالاتر رفت و کیاشا با سپردن فریسا به دست پریسا، با سهیل از آنها دور شد.

پریسا نگاهی به فریسا انداخت.

ـ سهیل یه خلاصه‌ای بهم گفت که چی شده. من واقعاً متاسفم فریسا. نباید اینطوری می‌شد.

فریسا تلخندی زد و شانه بالا انداخت.

ـ مهم نیست دیگه. باید یاد بگیرم بدون اونا زندگی کنم. ولی خب... سخته.

پریسا نگاه مرددی به او انداخت.

ـ یعنی نمی‌خوای بهشون توضیح بدی که قانع...

فریسا میان حرفش آمد.

ـ نه. هیچ توضیحی نمی‌خوام بهشون بدم.

از روی صندلی بلند شد. سردردی که از سر شب گریبانش را گرفته بود، با بلندی صدای آهنگ رو به وخامت می‌رفت.

لبخندی تصنعی زد.

ـ من می‌رم یه قرص بخورم برمی گردم.

نگاه پریسا نگران شد.

ـ بیام همراهت؟

سر بالا انداخت.

ـ نه بابا. میام زود.

بی نگاه به کسی به داخل خانه برگشت.

کیاشا گفته بود که به نعیمه و نرگس چیزی نگفته و تنها ثریا برای بالای سر خدمت‌کار ها بودن، در آشپزخانه بود. بعد قربان و صدقه‌هایی که ثریا رفت، یک لیوان آب و مسکن از او گرفت و به پذیرایی برگشت.

قرص را با آب پایین داد و بی توجه به خرابی موهای فِرش، سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

یک هفته بود که با همین قرص‌ها و مسکن‌ها خودش را سرپا نگه‌داشته بود.

ـ فریسا...

با صدای آرام کیوان چشم باز کرد و او را دید که با کت و شلوار مشکی به سمت او خم شده بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت715

لحظه‌ای گیج نگاهش کرد و کیوان خودش را عقب کشید و لبخند نصفه نیمه‌ای زد.

ـ ببخشید. ترسوندمت؟ اینجا دیدمت شوکه شدم. خوبی؟

فریسا لبخند گیجی زد و صاف نشست.

ـ یکم سردرد بودم، قرص خوردم گفتم استراحت کنم بعد بیام بیرون.

کیوان کنارش با فاصله نشست و نگران نگاهش کرد.

ـ سرشب هم پرسیدم، چیزی نگفتی. مطمئنی خوبی فریسا؟ اصلاً شبیه قبلت نیستی. چشمات...

مکثی کرد و تلخندی زد.

ـ هر چه قدرم مثل امشب خوشگلشون کرده باشی، اما وقتی برق نمی‌زنن و نمی خندن، باز یه چیزی کم دارن.

بی اختیار خودش را کمی عقب کشید.

ـ خوبم کیوان. مرسی از نگرانیت. یه سری مشکل پیش اومده که از پسش برمیام. مهم نیست.

نگاه کیوان همچنان نگران بود.

ـ می‌دونم کیاشا خیلی خوش نداره باهم حرف بزنیم و این از خط و نشون کشیدن‌های اون روزش معلوم بود. البته که من قبل اون فهمیده بودم چیزی بینتون

هست اما ترجیح می‌دادم خودت بهم بگی که بیخیال... بعد حرف‌های کیاشا، قول دادم که به حد و مرزاش احترام بذارم اما حداقل تا وقتی حالت خوب شه که می تونیم همون رفیقای قبلی که می‌زدن توی سر و کله هم بمونیم، نه؟ اگر کاری از دست من برمی‌آد، خوشحال می‌شم بهم بگی.

فریسا لبخندی به لحن صادقانه‌اش زد.

ـ مرسی کیوان. فعلا کاری از دست کسی برنمی‌آد اما حتماً روی کمکت حساب باز می کنم.

کیوان دستی روی چشمش گذاشت و با لحن لاتی گفت:

ـ چش مایی ستون.

از جا بلند شد و دستش را به سمت فریسا دراز کرد.

ـ حالام پاشو بریم بیرون. اینقدر خوشگل کردی اینجا نشستی. ستاره مجلس امشب خودتی. میدون رو خالی کردی این الماس‌های تقلبی شوهرت رو دوره کردن.

از لحن لوده کیوان خنده‌اش گرفت و دست در دست کیوان گذاشت و به محض از جا بلند شدن، گره دست‌هایشان باز شد.

کیوان آرام گفت:

ـ فرزانه امشب فرصت رو غنیمت شمرده و کل دخترای فامیلشون رو به خط کرده که نوبتی کیاشا را دوره کنن. فکر کنم می‌خواد ازت تست اعصاب و روان بگیره. با توجه به شناختی که من ازت دارم، اگر

امشب کسی رو نکشی، قطعاً با موفقیت از این تست عبور می‌کنی.

کوتاه خندید. خودش هم وقتی کیاشا مهمان‌ها را یک به یک معرفی کرده بود، متوجه تعداد زیاد دختر بینشان شده بود که کیاشا زیاد سر میزشان معطل نکرده و یکی در میان معرفی‌شان کرده بود و مانند معرفی او به صمصام، معرفی فریسا را به بعد از شام حواله داده بود.

کیوان در خروجی را باز کرد و نگه‌داشت تا او بیرون برود.

نور فضا را کمتر کرده بودند و چند زوجی میان پیست رقص بودند.

همانطور که از پله‌ها پایین می‌رفت، با احساس سنگینی نگاهی سرش را بلند کرد و با دیدن کیاشا سرجایش ایستاد. میان دو پسر و چهار دختر ایستاده بود.

دید که چشم‌های کیاشا ریز شد و اخم روی صورتش پررنگ‌تر شد. به دنبال اخمش نگاه از او گرفت و فریسا دنباله نگاه او را گرفت تا به کیوان کنارش رسید.

نفسش را کلافه بیرون داد. در این اوضاع فقط گیرهای کیاشا را کم داشت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت716

سری به دو طرف جنباند و پله‌های بعدی را تندتر پایین آمد و خودش را به پریسا رساند و نشست.

پریسا آبمیوه پرتقالی را به سمت او هل داد.

ـ بخور شیرینه به حال میای. مسکن خوردی؟

هنوز سنگینی نگاه کیاشا را احساس می‌کرد، اما به روی خودش نیاورد و با تکان دادن سرش لیوان آب میوه را بالا داد.

خنکای آبمیوه سرحالش آورد.

با پخش شدن صدای کیاشا در محیط سر بلند کرد و او را دید که میکروفون به دست، کنار پیست ایستاده بود.

ـ خانوما و آقایون، خوشحالم از حضورتون در اینجا و خوشحال‌تر از اینکه افتتاح شعبه جدید رستوران آژمان رو در کنار شما جشن می‌گیرم.

صحبت و خبر برای امشب زیاد هست. خبرهایی که هم همکاران من رو شگفت زده می‌کنه و هم خانواده و اقوام رو. فعلاً بفرمایید سر میز شام. بعد شام، من در خدمتتونم. به افتخار خودتون.

صدای کف و سوت بعد حرف کیاشا فضا را پر کرد و بعد آن هیاهویی میان جمع افتاد و همه به سمت میزهای غذا برای کشیدن غذا رفتند.

فریسا با نگاهش کیاشا را دنبال می‌کرد که هنوز ردی از اخم کم‌جانی روی صورتش بود و خودش را با گوشی‌اش مشغول کرده بود.

پریسا با سهیل که به سمت میز غذا رفتند، کیاشا دل از گوشی کند و بعد سر دادن آن داخل جیبش به سمت فریسا آمد.

فریسا تخس نگاهش کرد. کیاشا بی‌حرف صندلی را جلو کشید و روبرو او نشست و به چشم‌هایش زل زد.

فریسا طلبکار سرش را به دو طرف تکان داد.

ـ ها؟

ابروهای کیاشا بهم نزدیک شدند.

ـ تو بگو باهات چیکار کنم؟

فریسا چشم درشت کرد.

ـ با من؟ می خوای چیکار کنی؟

کیاشا کلافه از زیر جواب در رفتن‌هایش، شماتت‌وار اسمش را برد.

ـ فریسا...

لبخند نصفه نیمه‌ای زد.

ـ جانم؟

چشم و ابرویی امد.

ـ کیوان چی می‌گفت؟

دست‌هایش را روی سینه‌اش حلقه کرد و کمی خودش را جلو کشید.

ـ از همون حرفا که تو با دخترای فامیلتون می‌زدی.

کیاشا لحظه‌ای جا خورده نگاهش کرد و گوشه لبش بالا رفت. فریسا چشم غره‌ای به او رفت و ادامه داد:

ـ حالا درسته حالم بده و حوصله کل، کل با این جادوگرای خونه خراب کن رو ندارم ولی عقلم که سرجاشه و می‌بینمت دوره‌ات کردن.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت717

عصبانیت کیاشا کمتر شده بود و جایش را به لبخند کم رنگ و شیطنت کم جان در چشم‌هایش داده بود.

ـ من میزبانم فرق داره. باید میزبان خوبی باشم البته که دعوت فامیل کلا کار فرزانه‌اس. من هیچ دخالتی نداشتم.

فریسا سر جنباند.

ـ بله کیوان گفت بهم که فرزانه خانمتون کل دخترای فامیلشون رو فراخوان دادن جمع شن.

با آوردن اسم کیوان بار دیگر کیاشا چهره اش را در هم کشید.

ـ کیوان؟! پریسا گفت رفتی بالا مسکن بخوری، کیوان اومد چیکار؟

فریسا با آرامش دستش را زیر چانه‌اش زد و نگاهش کرد.

نگاه کیاشا سوالی شد.

فریسا با آرامش لب زد.

ـ من تا آخر عمرت بیخ ریش خودتم دکتر. هیچ کس جز خودت نمی‌تونه تحملم کنه. خیالت راحت. الان راحت شدی؟

از روی صندلی بلند شد و خودش را به سمت کیاشا خم کرد و آرام تر ادامه داد:

ـ اون طفل معصومم دید توی خودمم اومد بگه چته، اونم دید چیزی گیرش نمی‌آد دیگه تموم شد ولی بدون که هیچ نیت بدی نداره. با این غیرتی بازیای خرکیت اذیتش نکن.

دستش را به علامت خداحافظی تکان داد و صاف ایستاد.

ـ تا سردرد از سرم دست برداشته من برم شام بخورم بگردم.

و بی آنکه منتظر جواب کیاشا بماند، از کنار او رد شد و رفت.

هنوز یک قدمش به دو قدم نرسیده بود که صدای نازک زنی را از پشت سرش شنید.

ـ سلام کیاشا جان. خوبی؟ امشب سرت شلوغه تحویل نمی‌گیریا.

فریسا سرجایش ایستاد.

صدای خشک و جدی کیاشا را شنید.

ـ سلام. خوش اومدی. آره مهمونا زیادن به لطف مامان. قرار بود یه مهمونی کاری باشه فقط.

صدای کشیده شدن صندلی روی زمین آمد. دختر کوتاه خندید.

ـ عمه فرزانه‌اس دیگه. اتفاقاً به من گفت کلی خوشحال شدم. بابت شعبه جدید بهت تبریک

می‌گم. راستی کیاشا اون دختر لباس سبزه که با تو اومد رو گفتی بعد شام معرفی می‌کنی؟ بچه‌ها خیلی تو فکرن‌ها. یه تقلب به من برسون لااقل.

دو چشم فریسا روی هم افتاد. تمام تن گوش شده بود برای شنیدن جواب کیاشا.

می‌توانست میمیک جدی صورتش هنگام جواب دادن به دختر را تصور کند.

ـ زمرد منه.

نفس در سینه فریسا حبس شد و کیاشا با آرامش ادامه داد:

ـ اگر اینقدر مجهول بودنش، اذیتتون می‌کنه، همین یک جمله رو هم خودت یاد بگیر هم به اونا بگو...

صدای مات و متحیر دختر را شنید.

ـ کیاشا...

لبخندی به لب فریسا سنجاق شده بود. در دل کرور کرور قربان صدقه کیاشا می‌رفت.

به خود که آمد به عقب برگشته و با همان لبخند و چشمانی براق کنار کیاشا ایستاده بود.

ـ نمی‌ری شام بخوری؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت718

کیاشا متعجب از دیدن او، از جا بلند شد.

ـ چرا! بریم بخوریم.

دختر هل شده از جا بلند شد و دستش را به سمت فریسا دراز کرد.

ـ سلام عزیزم. من صحرام دختر دایی کیا.

کیاشا زیر لب غرید و حرف صحرا را ادامه داد:

ـ شا... کیاشا.

فریسا با مکث دست در دست دختر گذاشت.

ـ خوش‌وقتم صحرا جان ولی از اونجایی که کیشمیشم دم داره. دکتر کیاشا خان آژمان رو با تمام

کدهای تخفیف فامیلی هم حساب کنی ته تهش می‌شه کیاشا، مگه نه؟

صحرا صورتش سرخ شده بود. حرص کلامش لبخند روی لب فریسا را گشادتر کرد.

ـ عزیزم اگر شما امروز اومدی، من بیست و پنج ساله دختر دایی کیاشام.

فریسا لبخند حرص‌دراری زد.

ـ دیگه بدتر. بعد ربع قرن تجربه در زمینه دختر دایی بودن، هنوز نفهمیدی پسر عمه‌ات چه قدر از مخفف کردن اسمش بیزاره؟ من یه ساله این رو فهمیدم.

کلکل و جواب صحرا را دادن سرحالش آورده بود.
لبخندی رو به صحرا زد که از حرص دندان‌هایش را با حرص روی هم می‌سایید.

نگاهی به کیاشا کرد که از روی صندلی بلند شده و دست به سینه کنار او ایستاده بود.

کیاشا دستش را روی کمر او گذاشت و به جلو هلش داد.

ـ صحرا جان یادت نره پیغام من رو به بچه ها برسونی.

و با زدن لبخندی رو به صحرا از او دور شدند.

فریسا زیر لب غر زد.

ـ به اون کیوان و طاهر بدبخت گیر می‌دی بعد صحرا و کویر و خار و خاشاک رو دور خودت جمع می کنی چیزی نیست. حیف من فعلاً وسط بدبختیام گیر کردم ذهنم خوب کار نمی‌کنه وگرنه فریسا نیستم دم تک تک اینارو نچینم.

دهنش را کج کرد و با لحن کش‌داری حرف‌های صحرا را تکرار کرد.

ـ کیا... کیا... کیا و مرگ. دختره مال مردم خور.

کیاشا لب‌هایش را محکم روی هم فشرد تا صدای قهقهه‌اش بلند نشود.

بشقابی برداشت و برای فریسا غذا کشید.

ـ بیا غذا بخور، حرص نخور همه دارن نگات می کنن.

فریسا بشقاب را گرفت و چشم ریز کرد.

ـ ولی بهش یه چیزی گفتی که جدید بودا تا حالا به خودم نگفته بودی.

کیاشا منظورش را گرفت. لب‌هایش را روی هم فشرد.

ـ زمرد؟

فریسا با ذوق سرجنباند. کیاشا قدمی جلو آمد و به سمت او خم شد.

می‌دانست تمام توجه‌ها به آنهاست وگرنه بدش نمی‌آمد حلقه موهای مجعدش را از روی شانه‌اش کنار بزند و بعد حرفش را بزند.

چشم از فِر موهایش گرفت و کنار گوشش پچ زد.

ـ زمردی دیگه... بعدِ بغلی، این لقب جدیدته. یکم رسمی‌تره ولی باهاش خو بگیر چشم زمردی. قشنگه؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت719

عقب که کشید، فریسا مبهوت نگاهش می‌کرد.

سبز چشمانش که گویی در این هفت روز خشک‌سالی گرفته و خشکیده بود، حالا می‌درخشید و سبز شده بود. سبزِ سبز.

چشمانش پر شد. پلک‌هایش را روی هم گذاشت و قطره‌اشکی بی صدا روی گونه‌اش چکید. لب زد.

ـ خیلی قشنگه.

و این مرد بعد این همه دلبری سزاوار یک آغوش که بود، نبود؟ و حیف که ده‌ها جفت چشم به آنها دوخته شده بود. ظرف غذایش را محکم‌تر گرفت و سر پایین انداخت.

.....

دور میز چهار نفره ای نشسته بودند. فریسا، کیاشا، پریسا و سهیل.

از همان کنار میز شام، چشم‌های فریسا هی پر و خالی می‌شد و سهیل دستش می‌انداخت و کیاشا تنها با لبخند مهربانی نگاهش می‌کرد.

ـ اصلاً یه جو معنوی فریسا رو امشب فرا گرفته. سر تا پا هم که سبز پوشیده، دیگه بدتر.

پریسا خندید و رو به سهیل گفت:

ـ اذیتش نکن حالش خوب نیست.

سهیل شانه بالا انداخت.

ـ من چیکارش دارم؟ خودش رو ببین چه طوری یهو زل می‌زنه به دیوار یا صورت کیاشا لبخند می‌زنه. طبیعیه آخه؟

شام همه تمام شده بود. برای جمع کردن ظرف‌ها که آمدند، کیاشا گفت میکروفون را برای حرف زدن او آماده کنند.

سهیل صدا صاف کرد.

ـ سلطان حالا می‌گی می خوای چی نطق کنی یا منم می‌خوای سوپرایز کنی؟

کیاشا سر بالا انداخت و از پشت میز بلند شد.

ـ نه می‌خوام دسته جمعی سوپرایز بشین.

سهیل چپ چپ نگاهش کرد.

ـ اگر خبر بزرگی باشه و من بیخبر باشم که بعد سوپرایز شدنم میام گردنت رو خرد می کنم.

کیاشا سرخوش اشاره‌ای به پریسا کرد.

ـ این پسر شوهر تو شد اینقدر خشن نبودا پریسا. چیکارش کردی؟

پریسا پقی زیر خنده زد و کیاشا بار دیگر پریسا رو مخاطب قرار داد.

ـ هوای فریسا رو داشته باشین تا می‌ام.

و بی نگاه دیگری چرخید و به سمت استیج رفت. مهمان‌ها همه نشسته بودند و صدای آهنگ پایین آمده بود.

کیاشا لبخندی به روی همه زد.

ـ خب فکر کنم همه جمع شدن. دوباره خوش‌آمد می‌گم به همگی. خوشحالم که این مهمونی باعث شد دیداری تازه بشه با دوستان و اقوام.

نگاهش را میان همه مهمان‌ها تاب داد.

ـ همینطور که درجریانین، هدف اصلی این دورهمی، جشن افتتاحیه شعبه چهارم رستوران ایتالیایی آژمان هست.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت720

صدای دست و سوت‌ها بالا رفت. فریسا با لبخندی به لب به کیاشا خیره شده بود.

ـ اما همینطور که سرشب بهتون گفتم، در کنار افتتاحیه ، سوپرایز هم دارم براتون. همگی درجریانین که تمام شعبه‌های رستوران آژمان تا به الان با مدیریت مستقیم من بوده و هست. اما شعبه جدید رستوران که فردا شب به صورت محدودتر در اونجا در خدمتتونیم، تیم و مدیریت جدیدی خواهد داشت و البته نام جدیدی...

مکث کرد و همه گیج نگاهش کردند. نگاهش را میان همه تاب داد و لحظه‌ای نگاهش خیره به مردمک‌های لرزان فریسا افتاد. انگار که نگفته، حرف کیاشا را خوانده بود.

چشم دزدید و نفسی گرفت. هیجان در صدایش ریخت و محکم گفت:

ـ شعبه جدید رستوران آژمان، به اسم رستوران زمرد هست که قطعا زیرمجموعه رستوران‌های آژمان می‌مونه.

از لحاظ کیفیت درهمون رده است حتی منو ها یکسال می‌مونه اما مدیریت این شعبه با شریک و دوست عزیز من، خانم فریسا پاکدله. یه دست بزنین به افتخارشون تا تشریف بیارن کنار من و همکارهای عزیز باهاشون آشنا بشن.

صدای هو کشیدن و دست کشیدن‌های جمعیت فضا را پر کردن و نگاه‌ها به سمت فریسا برگشت.

نه تنها که فریسا، سهیل و پریسا هم چشم‌هایشان گرد شده بود.

کیاشا که انگار از مشاهده منظره روبرویش لذت می‌برد، دستی به پیشانی‌اش کشید و با حرف زدنش کمی فرصت خرید تا فریسا خودش را جمع و جور کند.

ـ مکث خانم پاکدل، بخش اصلیش برمی‌گرده به اینکه قرار بود فرداشب این قرارداد رو رسمی کنیم، اما من تصمیم گرفتم امشب بگم. حالا اگر خانم پاکدل لطف کنن و تشریف بیارن و همین اول شراکتی از بدقولی من ناراحت نشن، ممنون می‌شم.

فریسا با تنی سنگین و خیس عرق، با لبخندی تصعنی بر لب از روی صندلی بلند شد و با بالا گرفتن دنباله لباسش به سمت استیج و کیاشا رفت.

بار دیگر صدای دست و سوت‌ها بالا رفت.

نگاه فریسا تنها به جلویش بود و سنگینی ده‌ها جفت چشم روی خودش، احساسی بود که او ابداً به آن عادت نداشت. هنوز قادر به هضم حرف‌های کیاشا نبود.

یک شعبه رستوران را داده بود تا مدیریت کند؟

با یادآوری اسمش، قلبش تندتر تپید.

زمرد... هنوز یک ساعت نبود که از لقب جدیدش رونمایی کرده بود و حالا آن لقب، سر در رستورانش قاب گرفته شده بود.

رستورانش... رستوران او...

قلبش شکوفه باران شد. پاهایش کمی لرز گرفته بود و او باید دو پله بلند را بالا می‌رفت تا به کیاشا می‌رسید.

کیاشا لبه استیج ایستاد و آرام گفت:

ـ فریسا لباست رو مواظب باش.

گیج نگاهش کرد. قدرت تحلیل حرف‌هایش از بین رفته بود. کیاشا که تعللش را که دید دست دراز کرد

و فریسا که زیر نگاه خیره آدم‌ها به دنبال پناه‌گاه امنش بود. دست در دستش گذاشت و دو پله را یک نفس و بی وقفه بالا رفت و تند دستش را از دست کیاشا بیرون کشید که خنده کوتاهی به لب کیاشا آورد.

صدای هو کشیدن دوباره جمعیت بالا رفت و کیاشا این بار بی مقاومت خندید.

فریسا خجل سر پایین انداخت.

صدای صمصام بلند شد.

ـ کیاشاجان، احیانا خبری غیر از شراکت با خانم پاکدل رو نمی‌خواستی از سر شب بهمون بدی؟

کیاشا به نشانه تایید سری جنباند.

ـ همه خبرها رو توی یک شب نمی‌دن آقای صمصام. هر خبری توی شب خودش داده می‌شه و امشب هم شب افتتاحیه شعبه زمرد هست فقط.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت721

کیاشا مکثی کرد و نگاهش را میان جمعیت گرداند. چشمش که به فرزانه افتاد، نگاهش را بی خجالت روی او و چشمان متعجبش نگه داشت.

ـ همه همکارها می‌دونن من زیاد آدم ریسک پذیری نیستم مخصوصا توی کار و روی رستورانام. وقتی توی همچین شبی میام و از شراکتم حرف می‌زنم، شما مطمئن باشید من از بردم مطمئن بودم که همچین قماری کردم.

مخاطب حرف‌هایش در ظاهر همه بودند و در باطن آرام کردن چشمان ناآرام فرزانه.

بار دیگر صمصمام میان حرفش پرید.

ـ این تعاریف رو شنیدن از زبون کیاشا آژمان که عادت به چاپلوسی و زبون بازی نداره، فکر کنم همه رو شوکه کرده کیاشاجان.

فریسا دست‌های عرق کرده‌اش را در هم قفل کرد. شوکه؟ حرف‌های کیاشا داشت جان او را می‌گرفت جلوی نگاه خیره این جمعیت.

کیاشا کوتاه خندید.

ـ شاید الان شوکه بشید، اما بعد یه مدت همکاری خودتون به همین حرف‌های من می‌رسین.

صمصام سر تکان داد.

ـ قطعاً همینطوره.

کیاشا کوتاه به فریسا نگاه کرد. استرسش چیزی نبود که از نگاه او مخفی بماند. می‌دانست در شرایط

بدی قرارش داده اما یقین داشت که فریسایی او می‌شناسد، از پسش بر می‌آید.

ـ خب من امشب زیادی پر حرفی کردم. یه دست بزنین به افتخار خانم پاکدل تا تشریف بیارن پشت تریبون.

صدای دست مهمان‌ها که بلند شد، کیاشا فرز قدمی عقب آمد و در گوش فریسا پچ زد.

ـ مطمئنم از پسش برمی‌آی بغلی. برو ببینم چه می‌کنی.

عقب کشید و دلی که تمنای کنار او بودن و دست دور شانه او انداختن را داشت، در مشت نگه داشت تا خطا نرود. مهم بود که امشب همه فریسا را شریک کاری او بدانند تا شریک عاطفی.

سکوت که میان جمع افتاد، صدای دم و بازدم محکم فریسا را شنید و به دنبالش صدای محکمی که چاشنی از لرز نامحسوسی هم داشت.

ـ سلام و خوش آمد می‌گم به همگی.

لحظه‌ای مکث کرد و کیاشا ریختن استرسش را احساس کرد. در ادامه حرف‌هایش خبری از لرز و استرس نبود. خودِ خودش بود. مثل همیشه.

ـ کسایی که من رو می‌شناسن می‌دونن در سخنرانی مثل آقای آژمان متبحر نیستم به همین دلیل هم به یک معرفی ساده کفایت می‌کنم. من فریسا پاکدل هستم. بیست و پنج سالمه ولی بی بزرگنمایی اندازه پنجاه و شصت ساله های این مجلس زندگی کردم. در حرف ممکنه اغراق آمیز به

نظر بیاد که اینجا جای توضیح بیشترش نیست اما اگر روزی شهامت تعریف کردن زندگی و چالش‌هام رو داشتم، قطعاً شما هم به همین باور می‌رسین.

لبخندی زد.

ـ شراکت در رستوران های آژمان هم چالش جدید زندگی منه که برعکس قبلیا خیلی بهش خوش‌بینم و از اون بیشتر از همکاری با همه شما. به افتخار خودتون یه دست بزنین.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت722

صدای دست ها بالا رفت. کیاشا بی اختیار قدمی جلو آمد و با فاصله کمی با فریسا کنارش ایستاد.

صدای دست‌ها که خوابید، فریسا لبخندی به روی همه زد.

ـ در آخر هم از همکار خوبم، آقای دکتر آژمان تشکر می کنم که این فرصت رو فراهم کردن تا من با شما آشنا بشم.

لبخند روی لبش پهن‌تر شد.

ـ حالا هم یه دست دیگه به افتخار خودتون بزنین چون شما اولین آدم‌هایی بودین که بیشتر یا یک دقیقه جدی بودن من رو دیدین. چیزی که حتی خانواده‌ام هم به چشم ندیدن.

گفت خانواده و دلش آتش گرفت. نبودند تا امشبش را ببیند...

برعکس او، صدای خنده مهمان ها با جمله آخرش بالا رفت و صدای کف زدن‌ها فضا را پر کرد.

فریسا بازدمش را نامحسوس رها کرد و به سمت کیاشا چرخید و لب زد.

ـ بریم پایین.

کیاشا لبخند به لب، پلک‌هایش را به نشانه تایید روی هم فشرد.

هم قدم با هم از پله‌ها پایین آمدند. به پایین استیج که رسیدند، فریسا خودش را به پشت استیج کشاند و به دیوار تکیه زد. راهرو تنگ و باریکی بود.

کیاشا جلویش ایستاد و لب زد.

ـ فریسا... خوبی؟

چشم‌هایش پر شدند و کیاشا نگران‌تر. چشم ریز کرد تا در تاریکی چهره او را واضح‌تر ببیند.

ـ عزیزم... خوبی؟ چیزی شده؟ ناراحت شدی؟

بی طاقت تکیه از دیوار گرفت و خودش به آغوش کیاشا انداخت و دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و سرش را به سینه او فشرد.

پر بغض نالید.

ـ کیاشا...

کیاشا خنده‌اش گرفته بود. دستش را دور کمر فریسا گذاشت.

ـ جانِ کیاشا؟ تو چرا اینقدر عجیب شدی؟

فریسا سر از سینه او برداشت و سرش را بالا گرفت. چانه‌اش لرزید.

ـ من چطوری جبران کنم؟

کیاشا لبخند کم‌رنگی زد.

ـ چی رو جبران کنی؟ قرارداد آماده‌اس. فردا امضا کنی، پولش رو می‌دی. امشب خارج از بغلی و چشم زمردی من بودن، با هم مثل دوتا شریک کاری حرف می‌زنیم. نگرانش نباش.

فریسا خجل لب گزید. کیاشا نرم دست روی لب زیرین او گذاشت و از میان دو ردیف دندان رهایش کرد و چشم دزدید.

ـ آوردیم این پشت رسوام کنی یا صبرم رو بسنجی؟

صدایش پایین آمد و پچ زد.

ـ به خدا من صبر ایوب ندارم فریسا.

فریسا خجل از او جدا شد و سر پایین انداخت.

کیاشا دستش را روی گودی کمرش گذاشت و به جلو هدایتش کرد.

ـ بریم.

از پشت استیج که خارج شدند، هر دو راهشان را به سمت سهیل و پریسا کج کردند.

دی‌جی می‌خواند و پیست رقص دوباره شلوغ شده بود و در تاریک و روشن فضا، کسی توجه زیادی به آنها نمی‌کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت723

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

سهیل اولین نفر متوجه‌شان شد و از جا بلند شد.

اول کیاشا را در بغل کرد و بعد فریسا را کوتاه در آغوش کشید و دست داد.

نگاه چپ چپی به کیاشا انداخت و با طنز گفت:

ـ این دراز آسمون‌جلی که کنارت می‌بینی، پنج سال قبل که یه جوون و بدبخت و هیچی ندار بودم، بهش گفتم بیا با هم شریک بشیم، من و تو سال‌های سال رفیق بودیم، آبمون توی جوب می‌ره. اما به نظرت چیکار کرد؟

فریسا متعجب و منتظر نگاهش کرد و سهیل چشم غره‌ای به کیاشا رفت که کوتاه می‌خندید.

ـ باد به غبغب انداخت که شراکت، رفاقت نمی‌شناسه و من حاضر نیستم با احدی حتی اگر تو باشی، شراکت کنم. بعد همین بیشعور بی ریخت می‌ره روی استیج و شراکتش با تو رو اعلام می‌کنه،

بعد تو می گی من سرش رو نذارم وسط گیوتین و سر ببرم؟

صدای قهقهه کیاشا بلند شد و فریسا متعجب نگاهش کرد.

ـ جدی می‌گه کیاشا؟

کیاشا میان خنده سر جنباند.

ـ آره.

نگاه طوفانی سهیل را که دید، خنده‌اش را خورد و دست دور شانه سهیل انداخت.

ـ دیگه تفکرات طی زمان عوض می‌شه رفیق.

سهیل دستش را پس زد و ادایش را در آورد.

ـ دیگه تفکرات طی زمان عوض می‌شه رفیق.

چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ تفکرات عوض نمی‌شه، تقصیر این دل لامصب آدمیزاده که یهو سر در رستوران رو زمرد می‌کوبه و کل طراحی داخلی رو...

کیاشا سرفه ای زد و میان حرفش پرید.

ـ باشه حالا یه نفس بگیر.

سهیل نگاه چپ چپش را میان دو نفرشان تاب داد و نچی کرد.

ـ متاسفانه چیکارتون کنم که بهم می‌آین. مبارکه.

و این بار با نیش باز کیاشا را به آغوش کشید.

فریسا متعجب از تغییر حال ناگهانی سهیل بود که پریسا سری به نشانه تاسف تکان داد.

ـ دوستی اینا همین طوریه. جدی‌شون نگیر.

فریسا شانه بالا انداخت و یک ربع بعد با خوش و بش با سهیل و پریسا گذشت و بقیه مهمانی در رفت و امد بودند و آن قدر لبخند زده و در جواب تبریک بقیه لبخند زده و ممنون گفته بود، که احساس می‌کرد دهانش کش آمده.

هنوز کلیت ماجرا را هضم نکرده بود و تلاش می‌کرد خودش را عادی جلوه دهد تا آخر شب که وقت صحبت کردن با کیاشا برسد.

وقت خداحافظی مهمان‌ها بود و مجلس خلوت‌تر شده بود. فریسا و کیاشا کنار هم پشت میزی نشسته بودند و به پیست رقص که حالا تنها جوان‌ها وسط جولان می دادند، نگاه می‌کردند.

کیاشا زیر چشمی نگاهش کرد.

ـ بلدی برقصی؟

فریسا چشم غره‌ای رفت.

ـ جلوی این جماعت؟ نه.

کیاشا نیم تنه‌اش را به سمت او چرخاند.

ـ نه. نگفتم که جلوی این جماعت برقص. کلا گفتم، بلدی برقصی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت724

فکر کرد و لب‌هایش را روی هم فشرد.

ـ حرفه‌ای نه ولی در نتیجه مسخره‌بازیایی با فاطیما توی خونه در می‌آوردم، آره. یه چیزایی بلدم.

کیاشا سری تکان داد.

ـ خوبه.

قبل آنکه دهن باز کند و بپرسد، چرا؟ دو نفر دیگه برای خداحافظی آمدند و کیاشا مشغول حرف زدن با آنها شد.

بعد نوبت به رفتن فامیلشان رسید و فرزانه که تا آن لحظه سرش با حرف زدن با دو خواهرش گرم بود، از جا بلند شد و به سمت آنها آمد.

سرسنگینی با فریسا از کلام و رفتار همگی به جز خانمی که مسن‌تر بود و کیاشا آن را خاله بزرگی معرفی کرد، آشکار بود و فرزانه هم بی عکس‌العمل جلویشان ایستاده بود.
صحرا، دختری که چند ساعت قبل با فریسا بحثش شده بود، بی نگاه به او تنها بعد خداحافظی از کیاشا

بیرون رفت و بقیه با خداحافظی زیر لبی به دنبالش رفتند.

نیم ساعت بعد، به جز کیاشا، فریسا و فرزانه‌ای که طوری برخورد می‌کرد که انگار هیچ اتفاق جدیدی نیوفتاده، کسی در حیاط نبود.

خدمت‌کارها مشغول جمع‌آوری میزها بودند که فریسا از روی صندلی بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد.

کیاشا نگاهش کرد.

ـ بریم؟

فریسا سری به نشانه تایید تکان داد.

ـ کجا؟

با صدای فرزانه به سمت او سر چرخاندند.

فرزانه از روی صندلی بلند شد. کیاشا زودتر جواب داد.

ـ خونه دیگه.

فرزانه نگاهش کرد.

ـ فریسا کجا می‌ره؟

کیاشا یکه خورده نگاهش کرد اما زود خودش را جمع و جور کرد.

ـ اونم خونه.

فرزانه چشم ریز کرد.

ـ خونه خودشون؟

فرزانه طوری نگاهش می‌کرد که انگار همه چیز را می‌داند و دروغ گفتن نتها اوضاع را بدتر می‌کند.

کیاشا صادقانه جواب داد.

ـ نه خونه من.

فرزانه دو دستش را روی سینه حلقه کرد و فریسا با تنی یخ زده، خودش را به کیاشا نزدیک‌تر کرد.

ـ کیاشا متوجه‌ای داری چیکار می‌کنی؟ به من که هیچی نمی‌گی. منم نمی‌پرسم تا خودت چیزی نگی. به کاری که امشب کردی هم کاری ندارم، اما به

نظرت من اینجا وایمیسم و نگاه می‌کنم تا شما دوتا بلند شین دوتایی برید خونه تو؟

کیاشا سری به دو طرف جنباند.

ـ فریسا فعلاً نمی‌تونه بره خونه خودشون مامان. لج نکن آخر شبی.

فرزانه چپ، چپ نگاهش کرد.

ـ نمی‌گم بره خونشون ولی جایی بره که تو نباشی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت725

کیاشا کلافه شد.

ـ لابد توی کوچه؟

فرزانه تیز نگاهش کرد.

ـ نه فریسا رو می‌بری خونه خودت. خودت برمی‌گردی عمارت.

یکه خورده نگاهش کرد.

ـ یعنی چی؟ یعنی تو به من اعتماد نداری مامان؟ من چند سال ایتالیا...

فرزانه میان حرفش آمد.

ـ اونجا خیالم بابت جمع بود کیاشا الان نیست. خیالم راحت نیست چون می‌بینم مثل اسفند روی آتیشی. همین رو می‌خوای بشنوی؟ فریسا در درجه اول مثل کتایون برای منه.

دست من امانته این دختر. درسته هنوز به رابطه بینتون مطمئن نیستم و دلم راضی نیست و نمی‌فهمم دارین چیکار می کنین ولی زندگی کردن توی یک خونه، خیانت در امانته حتی اگر جفتتون راضی باشین و حتی اگر قسم و آیه بخوری که کاری نمی‌کنین. حالام می‌ری فریسا رو می‌رسونی و برمی‌گردی عمارت و تا روزی که تکلیف این رابطه معلوم نشده ماجرا همینه... دیگه هم با من بحث نمی‌کنی که خودت می‌دونی خیلی گیری پیش من.

کیاشا با حرص نگاهش کرد و زیر لب غرولند کرد.

ـ اگر زود زن گرفته بودم، بچه‌ام رو باید می‌فرستادم مدرسه ولی الان دارم بابت رفتن و یا نرفتن به خونه خودم جواب پس می‌دم.

فرزانه لبخند حرص‌درآری زد.

ـ اون دیگه تقصیر خودته که زن نگرفتی. فعلا که پدر اون بچه خیالی ذهنت نیستی و پسر منی.

کیاشا پوفی کشید.

ـ امشب باید بابت این قرارداد رستوران حرف بزنیم مامان. استثناعاً یه امشب رو از لیستت دربیار. من تا برم و تا چمدون ببندم و بیام از سحر گذشته. از فردا شب می‌ام اینجا.

فرزانه مشکوک نگاهش کرد. چشم‌های کیاشا گرد شد و صدای اعتراضش بلند شد.

ـ می‌خوای خودت امشب بیای اونجا بخوابی تا خیالت راحت شه؟

فرزانه لب‌هایش را روی هم فشرد تا نخندد.

ـ نه. امشب مورد نداره ولی از فردا بیای عمارت.

و با کنایه اضافه کرد.

ـ البته که منتظر توضیحاتت هم هستم.

کیاشا چشم‌هایش درخشید.

ـ روی چشمم. اوکی. پس ما بریم.

فرزانه سری جنباند و با خداحافظی و شب به خیر کوتاهی به سمت ساختمان رفت.

کیاشا نگاهی به چهره درهم فریسا کرد.

دست روی کمر فریسا گذاشت و به جلو هلش داد.

ـ برو لباسات رو بردار که بریم.

اشاره‌ای به فرزانه کرد و با طنز گفت:

ـ فرزانه فکر می‌کنه فقط شب‌ها می‌شه از اون کارا کرد. حالا یه کاریش می‌کنیم ناراحت نباش.

ـ خیلی بی‌حیایی کیاشا.

صدای داد فرزانه بود که همانطور از پله‌ها بالا می‌رفت، گفته بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت726

چشم‌های فریسا با شرم روی هم افتاد و عرق سردی روی تنش نشست.

کیاشا متعجب و زیر لب گفت:

ـ چه قدر فرزانه گوشاش تیز شده!

***

کیاشا لامپ را زد و کفش‌هایش را در آورد.

فریسا پشت سر او وارد خانه شد و چپ چپ نگاهش کرد.

کیاشا کتش را در آورد و جلویش ایستاد.

ـ می شه سرکار علیه بفرمایند، چرا از عمارت تا اینجا هی من رو چپ، چپ نگاه می‌کنن؟

فریسا به سمتش براق شد.

ـ حرف بهتر نبود جلوی مامانت بزنی؟ الان فکر می‌کنه من و تو از اوناشیم.

کیاشا مردانه خندید.

ـ از کدوماش؟

فریسا عصبی دستش را در هوا تکان داد.

ـ از اوناش که همش از هم آویزونن و ماچ و بوس دارن و ته هر شبشون هم می‌کشه به تخت و اهم و اوهوم.

کیاشا قهقهه بلندی سر داد و فریسا عصبی ضربه‌ای روی سینه‌اش زد.

ـ واقعاً بد شد. شک نکن الان داره به همین فکر می‌کنه. من بیچاره از فکر تنهاییم توی این خونه داشتم دق می‌کردم، اون وقت الان مامانت داره فکر می کنه لابد من ناراحتم که هر شب نیستی تا...

سری به تو طرف جنباند و با حرص غرید.

ـ استغفرلله. اصلاً ول کن. برو بخواب.

و خواست از کنار کیاشا بگذرد که کیاشا مچش را گرفت.

ـ حالا وایسا.

تقلا کرد تا دستش را بکشد.

ـ ولم کن کیاشا. واقعاً عصبیم.

کیاشا نچی کرد و او را به سمت کاناپه کشید. فریسا به دنبالش کشیده می‌شد.

ـ می‌گم ولم کن. چیکارم داری؟ به خدا می‌زنم ناقصت می‌کنما... می‌گم ولم کن.

کیاشا خودش را روی کاناپه چرم رها کرد و فریسا را محکم به سمت خودش کشید. تن فریسا که روی خودش سقوط کرد، محکم دست‌هایش را دور او حلقه کرد تا جلوی راه‌های فرارش را بگیرد.

ـ ولم کن کیاشا...

کیاشا گره دست‌هایش را قفل‌تر کرد.

ـ یه هفته مثل این آبجی داداشا زندگی کردیم، از سرشبم که جونم رو به لبم رسوندی، از فردام که باید برم، حالا آروم بگیر یکم بفهمم زن دارم، بعد ولت می‌کنم.

تقلاهای فریسا کمتر شد و کمی خودش را بالا کشید تا کیاشا را ببیند.

ـ خب...

لب‌های کیاشا روی پیشانی‌اش نشست.

ـ خب نداریم بغلی. چشمات رو هم اینقدر درشت نکن.

فریسا هل شده، چشم‌هایش را بست و هدف بعدی لب‌های کیاشا پشت پلک‌هایش بود.

کیاشا پچ زد و بازدمش که به صورت فریسا خرود، قلقلکش آمد.

ـ چشم زمردی منی...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت727

فریسا چشم باز کرد. تمام صورتش داغ شده بود و ندیده می‌دانست گونه‌هایش سرخ شده.

ـ تا امشب نگفته بودی بهم...

ـ چی رو؟

لبخند خجلی زد.

ـ چشم زمردی رو.

کیاشا لبخند مهربانی زد.

ـ چند وقت پیش داشتم فکر می کرد که چی شد، یهو اینطور دلم رفت برات؟ خیلی دلیل آوردم برای خودم ولی یکی از دلیل‌های اصلیش چشمات بود. من عاشق رنگ سبزم و جنگل چشم‌های تو خیلی قشنگه.

سبز چشمانی درخشیدند و لبخند روی لب کیاشا عمیق‌تر شد.

ـ از همون روز توی ذهنم چشم زمردی بودی. بعد که ایده مدیریت رستوران جدید زد به سرم، تصمیم گرفتم اسمش رو یه چیزی بذارم که لایق باشه. نمی‌خواستم بری زیر پرچم آژمان‌ها.

گذاشتم زمرد تا بعداً اگر خودت خواستی گسترشش بدی با اسم آژمان‌ها نباشه و با برند خودت یعنی زمرد باشه.

فکرش تا کجاها رفته بود؟! رستوران های خود او؟ سیب گلویش بالا و پایین رفت. آرام گفت:

ـ سخته کیاشا...

ـ تو اول بگو دوس داری این کار رو؟ هیچ چیز رو در نظر نگیر فریسا. تو من و کارم رو دیدی، همکارام رو امشب دیدی، سختی کار و شیرینی‌هاش رو دیدی. با تمام اینا، فقط بگو دوستش داری یا نه؟ به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نکن فقط یه آره یا نه.

فریسا چشم بست و فکر کرد. تمام چیزهایی که در این چند ماهه از کیاشا و دردسرها و مدیریت رستوران‌ها دیده بود را در ترازویی سبک و سنگین کرد و از خود پرسید، دوست دارد جای او باشد؟

خیلی زود به جواب رسید و چشم باز کرد.

ـ اره.

کیاشا لبخندی زد.

ـ خب این تنها نگرانی من بود. اگر این کار رو دوست داری، دیگه به هیچیش فکر نکن. سختی تو یک دهم سختی بقیه تازه کارا نیست. اول هر کار جذب مشتریه که سخته که تو این مشکل رو نداری. رستوران‌های من اونقدر مشتری داره و اونقدر برای شعبه جدید تبلیغات کردیم که اکثر مشتری‌ها فقط منتظرن افتتاح شه تا بیان.

در واقع این تنها دلیلی بود که این شعبه رو دادم بهت، و گرنه می‌دونم که چه قدر از زیر دست یکی

دیگه بودن متنفری ولی این تنها راهمون بود. من دیگه تحمل این وضع رو نداشتم.

امشب دهن همه کسایی که می‌تونستن حرف اضافه بزنن رو بستیم. زیر مجموعه رستوران آژمانی ولی در کنارش رستوران هویت مستقل داره به اسم زمرد. به همین خاطر جای پیشرفت داری. اول اعتماد و اعتبار جمع می‌کنی بعد راحت می‌تونی با اسم زمرد و بدون آژمان هم فعالیت کنی.

مکث کرد و موهای فر فریسا را روی صورتش کنار زد.

ـ قرارداد هم طوری تنظیم شده که نه سیخ بسوزه و نه کباب. فردا که بخونی می‌فهمی.

چشم‌های فریسا پر شد.

ـ پولش؟

کیاشا سری به دو طرف جنباند.

ـ الان به عنوان کیاشای آژمانی که همیشه توی قراردادش سخت‌گیره بگم یا به عنوان کیاشای فریسا؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت728

فریسا پر بغض خندید.

ـ نه به عنوان کیاشای آژمان.

کیاشا سری جنباند.

ـ از پولی که از حمید گرفتیم، خب بخش زیادیش برای محموده، اون هیچی، اما اون بخشی که مال خودته، پنجاه میلیون از روش بردار برای خودت و زندگیت. بقیه‌اش همش می‌شه پول رستوران که خودمم می‌دونم کمه برای همین سود ماه‌های اول نصف می‌شه بین من و تو. در مورد کارم نگران نباش. خودم بهت یاد می‌دم. جایی هم مشکلی پیش اومد، خودم هستم. دیگه چی؟

حرف کیاشا که تمام شد، قطره اشکی بی صدا از گوشی چشم فریسا بیرون خزید و کیاشا آرام آن را پاک کرد.

ـ این همه بالا و پایین فقط برای این بوده که این چشم‌ها بخنده فریسا.

سر جلو آورد و بوسه‌ای میان دو ابرویش گذاشت.

ـ مواظب این زمردهای من باش. راه به راه اشکی‌شون نکن.

فریسا میان گریه، تلخندی زد.

ـ یه چیزی می‌خوام بگم اما به نظرم خیلی کلیشه‌ایه.

کیاشا به لحن گرفته‌اش، خندید.

ـ تو هیچیت کلیشه‌ای نیست. بگو.

فریسا مکثی کرد و نفسی گرفت. زبان روی لب‌هایش خشکش کشید و به مردمک‌های آبی کیاشا خیره شد.

ـ عاشق شدن توی زندگی اون چیزی بود که هیچ وقت فکر نمی‌کردم بهش برسم. همش فکر می کرد که مال از ما بهترونه و اونا که دلشون غم نداره. من رو چه به عاشقی؟ عاشقی غیر ممکن زندگی من بوده همیشه و حالا اون غیرممکن ممکن شده.

مکثی کرد و سیب گلویش بالا و پایین رفت. احساس و صداقت با صدای لرزانش عجین شده بود و این معجون عشق عجیب به جان کیاشایش چسبید.

ـ من خیلی عاشقتم کیاشا.

و قبل آنکه کیاشا به خود بیاید لب‌های فریسا روی لب‌هایش قفل شد و مانند دو تشنه تازه به چشمه رسیده، بی طاقت تنشان بهم فشرده شد و نفس‌هایشان بهم گره خورد و وقتی از هم جدا شدند که به نفس، نفس افتاده بودند.

کیاشا به صورت سرخ فریسا که سر در سینه او قائم کرده بود، نگاه کرد. کیاشا نفسش که جا آمد، با نمک گفت:

ـ فرزانه همین امشب رو دید که من رو تبعید کرد به عمارت دیگه.

فریسا لب گزید و تقلا کرد تا آزادش کند.

ـ برم بخوابم.

کیاشا نگهش داشت.

ـ این کاناپه به اندازه‌ای هست که دو نفری بتونیم بخوابیم.

فریسا هینی کشید و فریسا خندید.

ـ نمی‌شه که.

کیاشا خندید.

ـ چرا نشه؟ اگر از من می‌ترسی که نترس. می‌مونه خودت که واقعاً منم ازت می‌ترسم یهو بهم حمله کنی مثل چند دقیقه قبل.

فریسا با حرص صدایش زد.

ـ کیاشا...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت729

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا با خنده بوسه ای روی موهایش کاشت.

ـ برو لباست رو عوض کن و آرایشت رو بشور بیا همین‌جا بخواب شب آخری. پیچوندن فرزانه به همین راحتیا نیستا. بغلی قدر بدون.

و گره دستش را آرام باز کرد. فریسا از آغوشش بیرون آمد و چرخید تا برود که کیاشا صدایش زد.

ـ فریسا...

سرش را به عقب چرخاند و سوالی نگاهش کرد.

ـ anch'io ti amo.

فریسا چشم‌هایش درشت شد.

ـ چی؟

کیاشا چشمکی زد.

ـ زبان ایتالیاتت رو قوی کن.

چشم ریز کرد.

ـ یه بار دیگه بگو.

anch'io ti amo..

فریسا زیر لب زمزمه کرد.

ـ اَنکی اُ تی اَمو.

تقریباً هیچی از آن نفهمیده بود. اما تلفظ را در خاطر سپرد تا از دکتر ملک بپرسد.

***

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت.

ساعت از یازده شب گذشته بود و او مثل تمام این دو هفته از سر شب جان کنده بود تا زود برسد و باز هم آخر شب رسیده بود.

ریموت ماشین را زد و نگاهی به سر در رستوران انداخت که با رنگ سبز نوشته شده بود. رستوران آژمان و پایین‌تر... شعبه زمرد.

لبخندی روی لبش نقش بست و در چوبی سبز رنگ رستوران را هل داد و وارد شد.

سبک و چیدمان رستوران بیشتر به کافه‌های محلش ایتالیایی شباهت داشت تا چیدمان لاکچری و لوکس بقیه شعبه‌ها.

از وقتی که تصمیم گرفته بود اسم شعبه را زمرد بگذارد، تمام چیدمان را به رنگ سبز و جنس چوبی انتخاب کرده بود و با گذاشتن و گل و گیاه در گوشه و کنار رستوران، خودش هم این شعبه را جور دیگری

دوست داشت و به دلش می‌نشست و انگار دیدگاه مردم هم همین بود که این دو هفته فریسا و خودش فرصت سرخاراندن نداشتند.

ـ سلام کیاشاخان.

با صدای یکی از پرسنل، نگاه از در و دیوار رستوران گرفت.

نیما یکی از پرسنل پر تجربه‌اش بود که بعد افتتاح شعبه جدید به اینجا منتقل شده بود.

ـ سلام نیما. چه خبر؟

نیمه دستش را به سمت پله‌های چوبی یشمی و پیچ‌دار گرفت.

ـ اگر منظورتون از خبر، خانم پاکدله، که توی آشپزخونه بودن و تازه رفتن اتاقشون. اگر هم منظورتون رستورانه. خداروشکر اوضاع خوبه.

کیاش دستش را پشت کمر نیما گذاشت و او را به سمت پله‌ها هدایت کرد.

ـ فعلاً که خلوته تا بالا با هم بریم.

نیما زیر لب جواب داد و با او همقدم شد.

ـ چشم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت730

به پله ها که رسیدند، کیاشا به سمتش برگشت.

ـ نظرت راجع به این شعبه چیه؟ می‌دونی که گوش انتقاد دارم. اگر فکر می‌کنی جایی کاری بد انجام می‌شه یا اصلاً خوبه و جا داره، بهتر بشه بگو بهم.

نیما دست‌هایش را در هم حلقه کرد.

ـ چی بگم والا. همه‌چی خوبه.

کیاشا کوتاه نگاهش کرد.

ـ یعنی همه چیز مثل بقیه شعبه‌ها هست؟ چیزی کم نداره؟ حتی اگر نقصی توی مدیریت هم هست، موردی نداره، بگو به من.

نیما مردد نگاهش کرد و دستی پشت گردنش کشید.

ـ والا چی بگم...

کیاشا میان حرفش آمد.

ـ هر چی تو فکرته رو بگو نیما. من و تو بعد چهار سال کار کردن فکر نکنم با هم تعارف داشته باشیم، داریم؟

نیما لبخند خجلی زد و سر پایین انداخت.

ـ نه آقا. والا اینجا همه چی خوبه. پرسنل که خب از کارکشته ترین نیروهای شمان و کار بلدن.

محیط رستورانم خب جدیده و مشتری پسند، در مورد مدیریت هم بخوام بی تعارف بگم عالیه یعنی این حرف من نیستا. اتفاقا پیش پاتون حرف بچه‌هام همین بود.

به بالای پله‌ها رسیده بودند. روبرو هم ایستاد و کیاشا بی حرف گوش داد.

نیما معذب دستی به پشت گردنش کشید.

ـ خانم پاکدل خیلی خوب مارو درک می‌کنن. یعنی من نمی‌گم شما خوبین یا ایشون خوبن‌ها... ولی روش مدیریتشون فرق می‌کنه. مثلا میان توی آشپزخونه با بچه‌ها شوخی می‌کنن، سر به سرشون

می‌ذارن، اصلاً انرژی‌شون زیاد می‌شه. جون می گیرن برای کار کردن. اگر ما نمی‌دونستیم باورم نمی‌شد ایشون مدیرمان.

انگار جان در بدن نیما دمیده باشی که خجالت و معذب بودن را کنار گذاشته بود حالا با ذوق از فریسا می‌گفت.

ـ مثلا همین امشب از آشپزخونه که اومدن بیرون، با نوزاد یکی از مهمونا که داشت گریه می‌کرد و صداش رستوران رو پر کرده بود، شروع کردن به بازی کردن. بچه ساکت شد که هیچی، آخراش هی می‌خندید. مامان و بابای بچهه فکر کردن خانم پاکدل از پرسنله می‌خواستن بهش انعام بدن که من گفتم ایشون مدیر اینجان، باورشون نمی‌شد. آخرشم انعام رو دادن به من و رفتن یا دیروز...

کیاشا لب‌هایش را محکم روی هم فشرد و میان حرفش آمد.

ـ بسه نیما برو پایین.

نیما به خودش آمد و نیشی که بی اختیار باز شده بود را بست.

ـ چشم.

با رفتن نیما، کیاشا تکیه از دیوار گرفت و به سمت اتاق فریسا رفت.

همین‌کارها را می‌کرد که هر شب نای حرف زدن نداشت؟

با یادآوری حرف های نیما پر حرص نفسش را بیرون داد. یک دقیقه دیگر ادامه می‌داد، بی شک تمام چهار سال رییس و کارمندی شان را به این دو هفته می‌فروخت و خلاص.

در را ناغافل باز کرد و فریسا که سرش در کتاب بود، به هوا پرید و شاکی گفت:

ـ بسم الله... چه خبره؟

کیاشا در را پشت سرش بست و به سمت او رفت.

ـ فریسا من روز اول به تو گفتم با کارمندها چطوری برخورد می‌کنی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت731

فریسا کمی فکر کرد. واو به واو حرف‌های کیاشا را به یاد داشت.

ـ گفتی باهاشون جدی باشم تا هوا برشون نداره. باهاشون صمیمی نشم و گرم نگیرم چون اینجا محیط کاره و اگر اینا درست کار نکنن و شل بگیرن، اعتبار کل مجموعه می‌ره روی هوا.

کیاشا کنار او تکیه به میز زد و ایستاد و دست‌هایش را روی سینه حلقه کرد.

ـ بعد تو دقیقا چیکار کردی؟

نیش فریسا شل شد.

ـ خبرم رو دادن بهت؟ کدوم رو گفتن؟

شماتت‌وار اسمش را برد.

ـ فریسا...

فریسا چشم و ابرویی به کتاب روی میز آمد.

ـ اگر برای ماجرای امروز می‌گی، خب ببین من رفتم این کتاب آشپزی ایتالیایی رو گرفتم که لااقل غذاهای ایتالیایی رو یاد بگیرم. تو رو که صبح تا شب سرکاری و شب‌هام عمارت نیستی یادم بدی، بعد زشت نیست من هیچی غذا بلد نباشم درست کنم؟

خلاصه ببین این کتاب رو گفتم می‌خونم یاد می‌گیرم اما خیلی مزخرفه. دوتا پیتزاش رو درست کردم دو شب توی خونه اما مزه‌اش مثل غذاهای تو و رستوران خوب نشد. دیگه امروز رفتم از آقا صابر خواهش کردم که حداقل هر هفته یه غذا بهم یاد بده.

دستش را بالا آورد که چسب زخم روی انگشت شستش زده بود.

ـ البته توی روز اول موفق نبودم.

کیاشا با تاسف و عصبانیت نگاهش کرد.

ـ رفتی به صابر گفتی آشپزی یادت بده؟ من به تو چی بگم؟ فریسا اونا کارمندای توئن.

فریسا دستش را به علامت تسلیم بالا برد و از روی صندلی بلند شد.

دستش را روی دو شانه کیاشا گذاشت و او را به جای خودش روی صندلی نشاند تنش را روی میز بالا کشید و نشست.

ـ اونا کارمندهای منن، برده‌های من نیستن که بتونم هی ازشون بیگاری بکشم کیاشا...

با حرص نگاهش کرد.

ـ فریسا... ببین...

دستش را بالا آورد و میان حرفش آمد.

ـ نمی‌بینم کیاشا. من به وقتش جدی‌ام ولی نمی‌تونم هی عین شمر بن ذی‌الجوشن جلوشون راه برم خب. نمی‌تونم چیزی غیر خودم باشم فقط چون ازم حساب ببرن. خودم متوجه‌ام که باید یه مرز رییس‌کارمندی بینمون باشه، اون مرز رو رعایت می کنم اما نمی‌تونم هی عین سگ پاچه‌شون رو بگیرم.

کیاشا چشم ریز کرد.

ـ مگه من عین سگ پاچه‌شون رو می‌گیرم؟ یعنی من سگم دیگه؟

فریسا خنده بلندی کرد.

ـ چرا امشب شبیه این دوست پسرا شدی که دنبال بهونه ان برای کات کردن؟ من کی گفتم تو سگی

آخه؟ پاشو دکتر بریم. پاشو... امشب از اون دنده بلند شدیا...

کیاشا تکیه‌ای به پشتی صندلی داد و چشم بست.

زیر لب غر می‌زد.

ـ نمی‌خوام خسته شدم. هی عین آدم آهنی صبح پاشم بیارمت سرکار، شب بیام ببرمت خونه و خودم برم عمارت باز فردا روز از نو، روزی از نو. این وسطم که هر بار بهت زنگ می‌زنم یا زنگ می‌زنی؛ کاریه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت732

صدایش پایین آمد و طوری که انگار با خودش حرف بزند، زیر لب غرولند کرد.

ـ آخه یکی نبود به من بگه نونت کمه، آبت کمه، اخه چه مرگته که زنت رو برمی‌داری می‌اری تو این کار که یهو زنگت بزنه و جای عزیزم و عشقم بهت بتوپه که فلفل دلمه‌ای زرد نداریم و تو باید آرومش کنی که نه عزیزم عیبی نداره فلفل دلمه‌ای زرد تموم شده.

فریسا آنقدر بی صدا خنده بود که اشک از چشم‌هایش می‌آمد. اشاره کیاشا به تماس دیشبش بود.

دیگر تحمل نکرد و با قهقهه بلندی زیر خنده زد.

ـ کیاشا...

کیاشا چشم باز کرد و شاکی نگاهش کرد.

فریسا جلو رفت و گونه‌اش را کشید.

ـ پاشو عزیزم، عشقم، بریم خونه که از اون ور زود باید بری عمارت. خوبه اینطوری؟

کیاشا چشم‌غره ای به او رفت و از روی صندلی بلند شد و به سمت در رفت.

ـ امشب پیه حرف های فرزانه رو به تنم می‌مالم. پاشو بریم خونه. یه چایی که می دی بعد دو هفته به من؟ فردام جمعه‌اس اگر برخلاف دو جمعه قبلی از صبح خروس‌خون تا خود شبش فرزانه کار نذاره جلوی پام، می‌ام اونجا.

فریسا با خنده پشت سرش راه افتاد.

ـ قشنگ برنامه ریختی وبریدی و دوختیا... بریم.

جایگاه منشی خالی بود و این خواست فریسا بود که هنوز سرش آنقدر شلوغ نشده که منشی بخواهد. از پله‌ها که پایین آمدند، رستوران خلوت شده و اکثر میز ها خالی بودند.

نیما با دیدن آنها جلو آمد و لبخندی زد.

ـ دارین می‌رین؟

فریسا سر جنباند.

ـ اره...

کیاشا به نیما نگاه کرد و جدی گفت:

- به صابر بگو تمرکز رو بذاره روی کار خودش. لازم‌نیست به خانم‌پاکدل غذا یاد بده.

فریسا چینی به بینی اش انداخت و کیاشا بی معطلی مچش را گرفت و با خداحافظی کوتاهی از رستوران بیرون‌آمدند.

فریسا لب گزیده به دنبالش آمد.

تا به‌حال در رستوران کیاشا نزدیکش نشده بود با اینکه تمام پرسنل فهمیده بودند چیزی بینشان هست اما به چشم ندیده بودند که دیدند!

با کنده شدن ماشین از جا، فریسا شاکی به کیاشا نگاه کرد.

- به امید خدا با این سرعت مقصد، قبرستونه جای خونه؟

کیاشا نچی کرد و کمی سرعت را پایین آورد.

- مقصد هر جاییه جز اونجایی که اون‌مرتیکه با سبیل های تاب خورده اش وایساده به تو آشپزی یاد بده. خودم یادت میدم. این یکی رو کوتاه بیا.

فریسا نیشش را باز کرد.

- کارت درسته. بزن بریم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت733

کیاشا جلوتر وارد شد و با زدن لامپ و روشن شدن خانه چشم‌هایش گرد شد.

ـ اینجا چه خبره؟

انگار که در خانه بمب ترکانده باشند. هر تیکه لباس فریسا گوشه‌ای پرت شده بود و روی میز و مبل‌ها پر از ظرف و خوراکی بود.

فریسا جلو امد و شانه بالا انداخت.

ـ خودت یهویی اومدی دیگه. منم وقت نکردم مرتب کنم.

نگاه پر حرص کیاشا را که دید، دستش را به علامت تسلیم بالا برد.

ـ باشه حالا تمیز می‌کنم. تو زیادی منظمی خب... وگرنه اینجا یه ذره شلخته‌اس.

و به سمت لباس‌های روی کاناپه رفت.

ـ یه مبل رو تمیز کن من بشینم لااقل.

فریسا با یک حرکت تمام لباس‌های روی یک مبل را برداشت و روی مبل کناری‌اش انداخت. با نیش باز به سمت فریسا برگشت.

ـ بیا بشین. خالی شد.

کیاشا سری به معنای تاسف تکان داد و به سمت مبل رفت.

ـ معلوم نیست تو زن منی یا من زن توام توی این زندگی همه چیز برعکسه.

روی مبل که نشست، فریسا شالش را در آورد و روی دسته مبل نشست.

ـ یه طوری زنم زنم می‌کنی، خودت هم باورت شده‌ها... فعلاً که روی هواست کل زندگی‌مون.

کیاشا سر بالا انداخت. کیفش را روی پایش گذاشت و پوشه‌ای آبی رنگ را بیرون آورد. چند کاغذ را به سمت فریسا گرفت.

ـ کارهای حقوقی سندهای رستوران انجام شد امروز گرفتمشون. این سندهای تو یه جای امن بذار کنار قرارداد اون روز.

به فریسا نگاه کرد و لحنش نرم شد.

ـ حالا یک پله رفتیم جلو.

فریسا گیج نگاهش کرد و کیاشا توضیح داد.

ـ این سندها یعنی تو رسما شریک منی و مالک رستوران زمرد. این یعنی رضایت کل خاندان آژمان و بسته شدن دهن خاله زنک‌های فامیل...

چشم‌های فریسا برقی زد اما ثانیه‌ای نگذشت که سبز چشم‌هایش کدر شد و لحنش تلخ.

ـ می‌مونه یک امضای محمود...

کیاشا لبخند کم‌جانی زد.

ـ اونم می‌گیریم ازش. سهمش رو هم باید بدیم.

فریسا تلخندی زد و پاهایش را تاب داد. نگاهش به گل‌های قالی بود.

ـ دلم برای خود قبلیم تنگ شده.

کیاشا بی حرف نگاهش کرد و فریسا ادامه داد.

ـ امروز که پا شدم، یه نگاه به دور و ورم کردم. یه لحظه شوکه شدم. من یه ماه پیش کجا بودم و الان کجام؟ جنس دغدغه‌هام اینقدر عوض شده که انگار صد سال گذشته و نه یک ماه. یه نگاه به ادم‌های

اطرافم کردم. همه دکتر و مهندس و لقب‌های دهن پر کن... انگار طلعت، هاشم، موسیو و حتی یدالله خواب و خیال بودن که یهو اینطوری غیبشون زده و دیگه سراغی ازم نمی‌گیرن.

سرچرخاند و به کیاشا نگاه کرد.

ـ احساس می کنم هویت بیست و پنج سال زندگیم رو از دست دادم کیاشا...

تلخندی زد و ادامه داد.

ـ کاش ته این داستان یه طور دیگه تموم می‌شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت734

کیاشا تکیه از مبل گرفت و بلند شد.

دستش را دور شانه او انداخت و لب‌هایش را به پیشانی فریسا چسباند و بوسید. دلش گرم شد.

زمزمه آرامش گوش فریسا را پر کرد.

ـ هویتت رو برمی‌گردونم اما با احترام... این یکی رو کیاشا آژمان بهت قول می ده بغلی.

فریسا را رها کرد و قدمی عقب رفت.

ـ پاشو تا اینجا رو جمع و جور کنی، من بساط چایی رو حاضر می‌کنم.

فریسا نگران ایستاد.

ـ تو قول دادی که نری پیشش و...

کیاشا میان حرفش آمد.

ـ نمی‌رم. من کاری به محمود ندارم. سر قولمم هستم. پاشو الکی استرس نداشته باش. یکم اینجا رو سر و سامون بده تا برمی‌گردم.

بی تعلل چرخید و به سمت آشپزخانه رفت.

***

جلوی آینه ایستاد آستین‌هایش را تا آرنج بالا زد و یقه پیراهنش را مرتب کرد.

دستی میان موهایش کشید و آنها را به سمت بالا حالت داد.

خیالش از بابت موهایش که راحت شد، ادکلن با رایحه تلخی را برداشت و لباسش زد.

گوشی را برداشت و برای فریسا نوشت.

ـ من دارم از خونه حرکت می کنم آماده باش.

پیام را که ارسال کرد، همانطور که سرش در گوشی‌اش بود، دستش را روی دستگیره گذاشت و پایین کشید. همزمان با او، یک نفر از ان طرف در را هل داد و با فرزانه رخ به رخ شد.

صفحه گوشی را خاموش کرد.

ـ سلام مامان.

فرزانه سر تا پای او را از نظر گذراند و روی پیراهن یشمی‌اش کمی مکث کرد.

ـ سبز... علیک سلام پسر فراری مامان.

کیاشا گیج نگاهش کرد.

ـ فراری؟ من همین‌جام که.

فرزانه لب‌هایش را روی هم فشرد.

ـ دیشب تا یک بیدار بودم نیومدی.

کیاشا را کنار زد و وارد اتاق شد.

کیاشا شاکی پشت سرش رفت.

ـ مگه بازپرس محلی مادر من؟ جایی کار داشتم تا اومدم دیر شد. می‌خواین یه جی پی اس ببندین به پام؟

فرزانه بی عجله لبه تخت او نشست.

ـ نیاز به جی پی اس نیست.

کیاشا کلافه نگاهش کرد.

ـ مامان من باید برم بیرون کار دارم. اگر حرفی ندارین، من برم؟

فرزانه ابرو بالا انداخت.

ـ نه کجا می خوای بری روز جمعه‌ای؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت735

- کار دارم مامان. اگر مثل دو هفته قبل نمی‌خوای مجبورم کنی شونه به شونه کیوان کارهای حیاط رو سر و سامون بدم، باید برم.

فرزانه سری به دو طرف تکان داد و نفسش را بیرون داد.

ـ تو آدم نمی‌شی کیاشا؟ من مادرت نیستم اگر نفهمم با این ادکلن و تیپ زدن مقصدت جز خونه خودت و فریسا نیست. می‌خوام ببینم تا کی من

گوشام رو کر بگیرم و چشمام رو کور، تو از رو می‌ری و بالاخره می‌شینی جلوی من و سیر تا پیاز ماجرا رو می‌گی؟ من هنوز دارم تبریک کنایه دار فامیل رو جواب می دم به خاطر شراکتت با این دختر در حالی که خودمم هم نمی‌فهمم چی شد که خدمتکار خونه ما، یه روزه شد شریک و یار پسرم.

کیاشا عصبی دستی روی شقیقه‌هایش کشید.

ـ فریسا هیچ وقت خدمتکار خونه ما نبوده. اون یک ماهی که اینجا کار کرد، فقط به اصرار من و شما بود، اونم فقط به خاطر امنیت و راحتی خودش و نه چیز دیگه‌ای.

قدمی جلو آمد و نگاهش سخت شد. فرزانه بی پلک زدن نگاهش کرد.

ـ فریسا حتی اگر هیچ نسبتی با من و شما نداشته باشه، باز هیچ وقت... تاکید می کنم هیچ وقت نباید با لقبی مثل خدمتکار این خونه بودن خونده بشه. نه از زبون من و شما و نه هیچ کس دیگه‌ای.

به سمت میز رفت و کیفش را برداشت. مدارکی که دیروز از وکیل تحویل گرفته بود را بیرون آورد و به سمت فرزانه آمد.

وقت گفتن همه چیز بود. نفس عمیقی کشید و با فاصله کنار فرزانه نشست.

کاغذها را به دست او داد.

ـ بخون... سکوت این دو هفته‌ام برای اماده شدن این مدارک بود که دیروز تازه از وکیلم گرفتم. این قراردادیه که بین من و فریسا بسته شده. من پولم رو کامل گرفتم. مبلغ هم واضح نوشته شده که

بدونین من به کسی صدقه ندادم. کل این مبلغ رو خود فریسا از حساب خودش داده.

مکثی کرد و نگاه مات فرزانه از کاغذهای جلویش بالا آمد.

ـ فریسا کل این مبلغ رو داده؟ چطوری آخه؟

کیاشا شانه بالا انداخت.

ـ داستانش مفصله. این چند وقته یه عموش که سهم و زندگی شون رو خورده بود و فرار کرده بود، اومد و سهم اینارو جدا کرد و داد. این پول هم از اون سهمشه. فریسا توی فکر راه اندازه یه کار جدید بود مکه من شراکتمون رو پیشنهاد دادم و قبول کرد. الانم این دو هفته اگر بهتر از من نباشه، بدتر از من قطعا نبوده توی اداره رستوران. هم پرنسل راضین و

هم مشتری‌ها. اگر باز کسی از فامیل ناراضیه و کنایه می‌پرونه، می‌تونین با جمله آره علاوه بر شراکت قراره زنش هم بشه، بیشتر بسوزونینشون.

چشم‌های فرزانه درشت شد.

ـ با ادب باش کیاشا.

ـ ادب رو خرج آدم با ادب می‌کنن مادر من، نه اینایی که راه افتادن دنبال زن و زندگی من.

چشم‌های فرزانه ریز شد.

ـ زن و زندگی تو؟

کیاشا نگاه از صورتش نگرفت.

ـ الان قراره راجع به اینم بحث کنیم؟

فرزانه تند جواب داد.

ـ تو قراره زن بگیری. بحث نکنیم؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت736

کیاشا سری به دو طرف تکان داد.

ـ نه. من چند ماه صبر کردم که همه چی رو با هم جلو ببرم که باز نشینیم سر یه قرون دو قرون اختلاف مالی دو خانواده با هم بحث کنیم. الان دیگه

فریسا آدم سابق نیست. همه فامیل هم که با شریک من بودن می‌شناسنش، الان مشکل کجاست؟

فرزانه دلخور نگاهش کرد.

ـ کیاشا ازدواج فقط پول نیست. کلی ابعاد داره. تو مطمئنی که فریسا همونه که خوشبختت می کنه؟

کیاشا جدی نگاهش کرد و لب زد:

ـ فریسا الانش هم من رو خوشبخت کرده، بیشتر نوبت منه تا خوشبختش کنم.

فرزانه نگران نگاهش کرد.

ـ کیاشا...

کیاشا میان حرفش آمد.

ـ نگرانی مادرانه‌ات رو می‌فهمم، اما نگرانیت برای کیاشا رو نه. چون از اول زندگیم تا همین الان فکر کنم اونقدر خودم رو بهت ثابت کردم که بدونی بی گدار به آب نمی‌زنم و اشتباه نمی‌رم مخصوصا توی زندگی آینده‌ام.

فرزانه لبخند دلواپسی زد.

ـ یعنی فریسا همون آدمیه که تو برای آینده‌ات می خوای؟ بدون هیچ اما و اگری؟

کیاشا به نشانه تایید پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

ـ می‌دونی که آدمی نیستم که احساسم رو زیاد به زبون بیارم. اما یه امروز بقچه پیچ می‌کنم این عادت کهنه‌ام رو... اگر اعتراف من دلت رو آروم می‌کنه، آره

فریسا همونیه که من برای آینده ام می‌خوام که اگر نبود، زمین و زمان رو بهم نمی‌دوختم برای آرامش و به دست آوردنش.

شمشیر نمی‌کشیدم روی همه برای خش نیافتادن روی تنش.

مامان من سر رسیدن به فریسا جلوی خیلیا وایسادم، با خیلیا دعوا کردم و جنگیدم و هنوزم خیلی راه مونده تا رسیدن. من هم آسیب دیدم و هم اون. الان اون جنگجوییم که هیچ چیزی برام مهم نیست. حالا که تا اینجای مسیر رو اومدم، آب از سرم گذشته و حاضرم با هرکس و هر چیزی که روبرومه بجنگم ولی بحث تو فرق می‌کنه...

مکث کرد و به چشم‌های پر فرزانه نگاه کرد و دستش را روی دست او گذاشت.

ـ تو مادرمی. کیاشا بخواد هم نمی‌تونه با تو بجنگه و در عوض انتظار دارم اینقدر درکم کنی که به تصمیمم احترام بذاری و فریسا رو از این به بعد در کنار اینکه برات مثل کتیه، عروست هم باشه.

گوشه لبش بالا رفت و لحنش رنگ و طنز گرفت.

ـ و البته که دیگه از من برای کسی خواستگاریش نکنی!

فرزانه لحظه‌ای مات نگاهش کرد و با یادآوری ماجرای پسر طاهره خانم، خنده اش گرفت.

ـ اون روز فکر نمی‌کردم اینقدر دل باخته باشی.

کیاشا از جا بلند شد و لبخند زد.

ـ ولی بودم و بدجور نابودم کردی.

فرزانه لبخند غمگینی زد.

ـ هنوز ناراحتی بابتش؟

کیاشا سر بالا انداخت و بوسه‌ای روی موهای فرزانه کاشت.

ـ الان که راضی به این وصلتی، نه.

فرزانه بازدمش را با آسودگی بیرون داد و از روی مبل بلند شد.

ـ من دل می دم به دلت ولی باز هنوز خیلی راه نرفته داری. گفتم که این دختر دستمون امانته. ببرش

خونشون و بعد از روی راه و رسم برو خواستگاری و باهاش ازدواج کن.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت737

کیاشا به میزش تکیه داد.

ـ فعلاً باباش تموم ماجراهای رو فهمیده از عمل کلیه بگیر تا دوستیش با من و موندنش توی خونه. ولی همه چیز اینطوری نمی‌مونه. درستش می‌کنم.

قبل آنکه فرزانه جوابی بدهد، زنگ موبایلش بلند شد و نگاه کیاشا به سمت گوشی‌اش رفت که کنار فرزانه جا مانده بود. از جایش تکان نخورد.

فرزانه گوشی را برداشت و به سمت او گرفت.

ـ بغلی‌تونه آقای آژمان.

با لحن کنایه‌وار فرزانه به خنده افتاد و گوشی را گرفت.

ـ مادرشوهر بازی؟!

فرزانه ابرو بالا انداخت و از روی تخت بلند شد.

ـ جوابش رو بده و بزن روی بلندگو.

کیاشا اعتراض کرد.

ـ مامان...

فرزانه نگه چپ چپی حواله‌اش کرد.

ـ مامان و یامان. می‌گم جواب بده بزن روی اسپیکر. می‌خوام ببینم چطوری باهات حرف می‌زنه.

کیاشا یا خدا زیر لبی گفت و دیگر اعتراضی نکرد و جواب داد.

امیدوار بود که فریسا یک بار هم شده ابرویش را بخرد.

صدای فریسا در اتاق پخش شد.

ـ سلام دکتر کجایی؟

کیاشا نگاه چپ چپی به فرزانه انداخت که سر تا پا گوش شده بود.

ـ سلام عزیزم. خونه‌ام.

داد بلند فریسا باعث شد تا گوشی را از گوشش فاصله دهد.

ـ خونه؟ تو نیم ساعت پیش گفتی که از خونه راه افتادی. کیاشا من گشنمه. الان غش می‌کنم از گشنگی. باور کن میوفتم روی دستتا.

کیاشا بیخیال نگاه خیره فرزانه شد و تمرکزش را به فریسا داد.

ـ الان از خونه راه میوفتم فریسا. تا بیست دقیقه دیگه اونجام.

به سمت در رفت و فرزانه به دنبالش. صدای بازدمش فریسا به گوشش رسید.

ـ باشه. دلیل تاخیرت رو که بعدا می‌فهمم فقط یه سوال بپرسم، راستش رو می‌گی؟

از پله‌ها پایین رفت.

ـ آره بگو.

ـ کل دیشب داشتم خواب می‌دیدم اون جادوگر شهر اوز اومده خونتون. الانم به شدت حس می‌کنم اون با اون قهوه و شیرقهوه‌های کذاییش اومده سراغت و

داره با اون صدای نازک کذایی‌ترش میگه، وای کیاشا خان، صبحونه نخورده می‌خواین از خونه برید؟ مگه من مردم؟

و برای همین دیر کردی که البته اگر دلیلش این باشه، خودت رو مرده بدون.

به پایین پله‌ها رسید و ضربه ای به پیشانی‌اش زد. فرزانه از خنده سرخ شده بود.

دیگر لازم نبود بپرسد منظورش از جادوگر شهر اوز دقیقا کیست چون نه تنها برای او که برای فرزانه هم آشکار بود که مخاطب همه حرف‌های فریسا، نعیمه است.

سری به دو طرف تکان داد و جواب فریسا را داد.

ـ اون اینجا نیست. منم دارم میام فریسا. آماده باش.

و قبل آنکه فریسا جوابی دهد، گوشی را قطع کرد و به سمت فرزانه برگشت که بلند بلند می‌خندید.

ـ خیالت راحت شد؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت738

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

فرزانه آرام آرام خنده‌اش را خورد و سر تکان داد.

ـ آره. یکم نگران بودم که نکنه مثل همین آدمی که خودش گفت مخت رو زده باشه به قول امروزیا ولی دیدم نه جلوی تو هم خودشه.

کیاشا چشم‌غره‌ای به او رفت و به سمت در پا تند کرد.

ـ بهم می رسیم. من رفتم فعلاً.

به در خروجی که رسید، جواب فرزانه را که شنید.

ـ برو به سلامت. شب برگرد. منتظرتیم.

جوابش تنها در خانه‌ای بود که محکم بهم کوبیده شد. از امروز تا روز عقد سخت‌گیری های فرزانه به بالاترین درجه خودش می‌رسید. هنگام سوار شدن به ماشین، لبخند پررنگی روی لبش بود.

ماشین را روشن کرد. بالاخره موافقت فرزانه را گرفته بود و فقط می‌ماند... محمود.

لبخند روی لبش پررنگ‌تر شد. امروز روز بابرکتی بود.

***

با صدای دری که بهم کوبیده می‌شد، چشم باز کرد. نگاهش را در اتاق چرخاند.

خبری از زری و فاطیما نبود.

ـ زری... کجایی؟ در می زنن.

از خشکی گلویش به سرفه افتاد و میان سرفه‌هایش به یاد آورد که ساعتی قبل زری خبر بازار رفتنش با فاطیما را داده و رفته بود.

فراموشی و حواس پرتی، بیماری جدیدی بود که تمام تنش را اسیر کرده بود.

در، این بار با شدت بیشتری کوبیده شد و محمود زیر لب فحشی داد و تنش را از روی تخت کند.

یک ماه بود که دیگر برای باز کردن در پیش‌قدم نشده بود. بعد ان روزی که برایش آن عکس‌های نحس را آورده بودند، دیگر جان هیچ کاری را نداشت. انتها فعالیتش آمدن تا هال بود و باز برگشت به داخل اتاقش.

روی ویلچر نشست و بی حوصله به سمت در خروجی رفت. فرد پشت در دست بردار نبود و با قدرت در را می‌کوبید.

بلند گفت:

ـ دارم میام.

در را باز کرد و خود را آماده کرده بود تا اگر از پسرهای همسایه بود و توپش به داخل حیاط آنها افتاده بود، پسر را زیر ناسزا بگیرد اما با دیدن مرد میانسال کت و شلواری پوشی، عقب کشید.

مرد که موهای کم حجم و قد کوتاهی داشت، دستش را جلو آورد.

ـ سلام آقای پاکدل. من نجفی پور هستم.

محمود با اکراه دستش را در دست مرد گذاشت.

ـ بفرمایید.

مرد لبخندی زد.

ـ من و شما باید باهم صحبت کنیم آقای پاکدل. اما قول می‌دم زیاد وقتتون رو نگیرم. اجازه هست؟

عقل می گفت که نباید به مردی که او تنها یک فامیلی می‌داند، اجازه ورود داد اما او خیلی وقت بود که حتی دیگر فکر هم نمی‌کرد. مقاومتی نکرد و عقب کشید تا مرد وارد شود.

نهایتاً مرد یک جانی از کار در می‌آمد که او را می کشت و چال می کرد... البته که بد نبود. مرگ نهایت آرزوهای این چند وقته‌اش بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت739

مرد بی حرف پشت سرش آمد. محمود نگاهی به در خانه بسته احمد و طلعت کرد.

بعد زری، هاشم پیگیرترین آدم بود در ماجرای غیب شدن فریسا...

عرق سردی روی تنش نشست. قریب به یک ماه بود که ندیده بودتش و نمی‌دانست چطور هنوز تاب آورده و نفس می‌کشد؟

وارد هال که شدند، مرد با تعارف محمود نشست و محمود روبرویش.

ـ ببخشید دیگه خانمم خونه نیست برای پذیرایی.

خودش از پس پذیرایی برمی‌آمد و در حقیقت مشکل نبودن زری نبود، مشکل حوصله او بود که یک ماه پیش پرواز کرده و رفته بود.

مرد سری تکان داد.

ـ خواهش می‌کنم منم برای مهمونی نیومدم. زود می‌رم.

کیف چرمش را باز کرد و دسته‌ای کاغذ بیرون آورد.

محمود مشکوک نگاهش کرد.

ـ من وکیل خانم پاکدل هستم.

انگار که با جمله‌اش سطل آب سردی را روی سر محمود خالی کرده باشند. لرزی به تمام تنش افتاد و این از چشم مرد پنهان نماند و ادامه داد.

ـ و وکیل جناب آژمان.

برعکس جمله قبل، این بار محمود گر گرفت و صورتش سرخ شد اما قبل حرف زدن، نجفی گفت:

ـ آقای پاکدل شما می‌تونین سر من داد بزنین یا حتی من رو بندازین بیرون، از لحاظ قانونی مشکلی براتون ایجاد نمی‌شه اما من بهتون توصیه می‌کنم اول حرف های من رو بشنوین و بعد هر کار شما بگین، انجام می‌شه.

دست محمود روی پایش مشت شد و نجفی که تعلل او را دید، فرصت را غنیمت شمرد و به حرف آمد.

ـ ببینین آقای پاکدل، برادر شما حمید پاکدل به ایران برگشته و بعد صحبت‌هایی که بین ایشون و آقای آژمان انجام شد، ایشون تمام اموالی که اون سال ازتون خوردن و به خارج رفتن رو به نرخ امروز پس دادن. بخشی از این پول سهم دخترتون، فریسا پاکدل هستش که الان سرمایه رو وارد کاری کردن و کاری بهش نداریم. می‌مونه بخش زیادی از پول که به شما تعلق داره و الان داخل حساب دخترتونه. مبلغ هم مبلغ کمی نیست.

@Vip Roman

مکثی کرد تا عکس‌العمل محمود را بسنجد و محمود با تمام خوددار بودنش، نتوانسته بود مانع گشاد شدن چشم‌هایش شود.

نجفی شمرده، شمرده ادامه داد:

ـ فریسا خانم تصمیم دارن که این مبلغ رو به حساب شما واریز کنن که منم امروز برای گرفتن همین شماره حساب و گفتن ماجرا اینجام.

نجفی لب بست و محمود شوکه نگاهش کرد.

دقیقه‌ای در سکوت گذشت تا محمود توانست جراتش را جمع کند و سوالی که به جان روحش افتاده بود را بپرسد:

ـ خودش گفت شما بیاین از من شماره حساب بگیرین؟

صدا در گلویش شکست و لرز گرفت.

ـ نمی‌خواد من رو ببینه؟

نجفی معذب لبخندی زد.

ـ توی دیدار آخری که داشتیم، بحث شما که رسید، گفتن باید دنبال شماره حساب باشن تا بدون دیدار حضوری انتقال پول انجام بشه و بعد اون، من برای گفتن توضیحات اینجا بیام اما اگر شما مایل به دیدن ایشون هستین، من می‌تونم دیداری رو ترتیب بدم.

محمود تند و بی فکر گفت:

ـ نه من نمی‌خوام.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت740

نجفی لبخندی زد و پاکت بزرگی را روی پاهای محمود گذاشت.

ـ این پاکت امانتی دست منه که برسونمش به شما. پاکت رو آقای آژمان دادن و دلیل اومدن امروز منم همین پاکته روی پاتونه. توی پاکت کارت خودم رو گذاشتم. شماره تماس و آدرس دفترمم هست. اگر بعد نگاه کردن و خوندن محتویات داخل پاکت، خواستین دخترتون رو ببینین، با شماره‌ای که گذاشتم تماس بگیرین تا من تلاشم رو بکنم تا بتونم دیداری رو ترتیب بدم اما اگر نخواستین

ببینینش، آقای آژمان گفتن بدون هیچ دیدار و اما و اگری پول به حسابتون واریز می‌شه و فقط زحمت یک امضا عقد می‌مونه براتون که بیاید و رضایت بدین. فقط...

به چهره گرفته محمود نگاه کرد و تلخندی زد.

ـ فقط در اون صورت، دیگه تا آخر عمر اجازه نمی‌دن شما فریسا خانم رو ببینین. با اجازه‌تون.

گفت و با بسته شدن صدای در حیاط محمود تازه به خود آمد و جمله آخر نجفی هزاران بار در سرش اکو شد.

" ـ فقط در اون صورت، دیگه تا آخر عمر اجازه نمی‌دن شما فریسا خانم رو ببینین."

تا آخر عمر فریسا را نمی‌دید؟ عرق سردی روی تنش نشست.

نگاهی به پاکت سر بسته روی پایش کرد. از پاکت‌ها خاطره خوبی نداشت. با دستی که لرز خفیفی به جانش افتاده بود، سر پاکت را به هر جان کندنی بود باز کرد و تمام آن را روی پاهایش خالی کرد.

یک سی‌دی بیرون افتاد، یک پاکت سفید کوچک‌تر و دو کاغذ بزرگ که پشت و رو با خودکار و دست‌نویس نوشته شده بود.

قبل باز کردن و خواندن کاغذها و حتی پاکت سفید، سی‌دی را برداشت و در دستگاه تلویزیون گذاشت و

خاطره کهنه فیلم دیدن‌های فریسا و فاطیما در ذهنش زنده شد.

با پخش شدن صدای کیاشا در فضای خانه، حواسش را به تصویر روی تلویزیون داد.

ـ همینطور که درجریانین، هدف اصلی این دورهمی، جشن افتتاحیه شعبه چهارم رستوران ایتالیایی آژمان هست.

صدای دست و سوت‌ها بالا رفت و کیاشا ادامه داد:

ـ اما همینطور که سرشب بهتون گفتم، در کنار افتتاحیه ، سوپرایز هم دارم براتون. همگی درجریانین که تمام شعبه‌های رستوران آژمان تا به الان با مدیریت مستقیم من بوده و هست. اما شعبه جدید رستوران که فردا شب به صورت محدودتر در

اونجا در خدمتتونیم، تیم و مدیریت جدیدی خواهد داشت و البته نام جدیدی...

کیاشا هیجان در صدایش ریخت و محکم ادامه داد:

ـ شعبه جدید رستوران آژمان، به اسم رستوران زمرد هست که قطعا زیرمجموعه رستوران‌های آژمان می‌مونه. از لحاظ کیفیت درهمون رده است حتی منو ها یکسال می‌مونه اما مدیریت این شعبه با شریک و دوست عزیز من، خانم فریسا پاکدله. یه دست بزنین به افتخارشون تا تشریف بیارن کنار من و همکارهای عزیز باهاشون آشنا بشن.

@Vip Roman

صدای هو کشیدن و دست کشیدن‌های جمعیت فضا را پر کردن و نگاه‌ها به سمت پایین پرخید و نگاه

محمود روی دختر زمرد پوشی ماند که با تعلل از روی صندلی‌اش بلند شد و به سمت سن رفت.

چشم‌هایش پر شد. فریسا بود؟

لحظه‌ای فیلم برش خورده بود و در لحظه‌ای بعد فریسا پشت تریبون قرار گرفته بود و حرف می‌زد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت741

ـ سلام و خوش آمد می‌گم به همگی. کسایی که من رو می‌شناسن می‌دونن در سخنرانی مثل آقای آژمان

متبحر نیستم به همین دلیل هم به یک معرفی ساده کفایت می‌کنم. من فریسا پاکدل هستم. بیست و پنج سالمه ولی بی اغراق اندازه پنجاه و شصت ساله های این مجلس زندگی کردم. در حرف ممکنه اغراق آمیز به نظر بیاد که اینجا جای توضیح بیشترش نیست اما اگر روزی شهامت تعریف کردن زندگی و چالش‌هام رو داشتم، قطعاً شما هم به همین باور می‌رسین.

فریسا لبخند زد و چشم‌های محمود پر شد. حالا دیگر فریسا را در هاله‌ای از اشک می‌دید.

ـ شراکت در رستوران های آژمان هم چالش جدید زندگی منه که برعکس قبلیا خیلی بهش خوش‌بینم و از اون بیشتر از همکاری با همه شما. به افتخار خودتون یه دست بزنین.

همه دست زدند و بعد آن فریسا بود که دوباره گفت:

ـ در آخر هم از همکار خوبم، آقای دکتر آژمان تشکر می کنم که این فرصت رو فراهم کردن تا من با شما آشنا بشم.حالا هم یه دست دیگه به افتخار خودتون بزنین چون شما اولین آدم‌هایی بودین که بیشتر یا یک دقیقه جدی بودن من رو دیدین. چیزی که حتی خانواده‌ام هم به چشم ندیدن.

با این حرف صدای خنده مهمان ها بالا رفت و صدای کف زدن‌ها فضا را پر کرد.

لحظه‌ای محمود هیچ چیز ندید و تنها صدایی پررنگ در ذهنش تکرار می‌شد که این فریسا همان فریسای اوست؟ همان فریسا بود که حالا برای خودش یک

رستوران دارد و جلوی صد نفر آدمی که می‌توانست قسم بخورد حداقل نود نفرشان از آدم حسابی‌های شهر هستند، ایستاده و حرف می‌زد؟ این همان فریسایی است که او از خانه بیرونش کرد؟ تنش لرزید و خدا می‌دانست با حرف های آن عصرش بیشتر از فریسا آتش به جان خودش ریخته بود و این یک ماه را در آتش خودش سوخته بود.

با بلند شدن صدای دوباره فیلم نگاهش روی تلویزیون ثابت ماند.

در تصویر انگار که در دفتر وکالت بودند. کیاشا بود، فریسا و نجفی.

دوربین به دست نجفی بود و فیلم می گرفت.

فریسا خندید.

ـ آقای نجفی قرارداد بین‌المللی نیست که دارید فیلم می‌گیرین بیخیال. قطعش کنین.

کیاشا جواب داد.

ـ تو فیلمت رو بگیر آرش. فریسا جان تو هم امضات رو بزن من می‌خوام فیلم اولین شراکتم رو داشته باشم.

فریسا چینی به بینی انداخت و آخرین امضا را پایین کاغذ گذاشت.

نجفی گفت:

ـ مبلغ فردا می‌شینه به حساب؟

فریسا گیج به کیاشا نگاه کرد و کیاشا شانه بالا انداخت.

ـ حساب حسابه، کاکا برادر خانم پاکدل، مگه نه؟

فریسا چپ چپ نگاهش کرد و از روی صندلی بلند شد.

ـ بله فردا پول توی حسابتونه.

کیاشا بلند شد و دستش را جلو آورد.

ـ خب اولین دست شراکتمون رو بدیم و این دوربین ضبط کنه و بمونه یادگاری؟

فریسا با ذوق خندید و دستش را در دست کیاشا گذاشت.

ـ بله. امیدوارم همکاری خوبی باشه هم برای من و هم شما.

حتما گفتن کیاشا در صدای خنده نجفی و فریسا گم شد و فیلم به پایان رسید.

محمود شوکه از فیلمی که دیده و مانند تشنه‌ای که بعد سال‌ها زندگی در بیابون و طوفان، چشمش به آب و حقیقت روشن شده باشد، پاکت سفید را روی پاهایش ریخت و با دیدن عکس‌های روی آن، چشم‌اهیش گرد شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت742

اولین عکس فریسا بود در لباس و روپوش سفید در بیمارستان با ژست پزشک‌ها، بعدی عکس یک کلیه بود، بعد فریسایی که بیهوش و با رنگ و رویی زرد با لباس گشاد و آبی بیمارستان روی تخت خوابیده بود.

عکس بعدی فریسا بود که پیش بند سفیدی بسته بود و مشغول ظرف شستن در آشپزخانه بود. عکس بعدی فریسا بود که با کوله‌ای به پشت وارد ساختمانی می‌شد... بالای ساختمان را زیر لب خواند.

ـ موسسه زبان‌های خارجه روزنو.

چشمش به عکس بعدی و آخرین عکس ماند.

فریسا در لباس زمردی مجلسی که پشت تریبون ایستاده بود و با چشم‌هایی که می درخشید، حرف می‌زد.

عکس‌ها تمام شد و محمود بی طاقت تای کاغذهای نوشته شده را باز کرد و زیر لب خواند.

ـ سلام. من کیاشا آژمانم و قبل هر چیزی حتی احوال پرسی، خواستم بدونین این اولین نامه‌ایه که من توی طول زندگیم دارم می‌نویسم. اونم فقط چون شما با نامه و چند تا عکس فریسا را قضاوت کردین و حالا من می‌خوام با همون نامه و چند تا عکس روی دیگه ماجرا رو بهتون نشون بدم و نه بیشتر. من عادت به چاپلوسی و اغراق ندارم و فریسا هم

به این چیزا احتیاجی نداره. پس من فقط به گفتن حقیقت بسنده می‌کنم و بعد اون شما بمونین و عقل و وجدانتون.

فرستنده نامه و عکس‌های قبلی برادر قاتلتون بود که نمی‌خواست حق و حقوق شما رو پس بده پس تصمیم گرفت در برابر تهدیدهای من، کارگاه خصوصی استخدام کنه و دنبال ما راه بیوفته و عکس بگیره برای همون عکس‌های اون پر و پیمون تر از عکس‌های من هستند. چون من از نصف بیشتر چیزهایی که از فریسا می‌دونم عکسی ندارم تا نشونتون بدم.

محمود لحظه‌ای مکث کرد و حرف‌های کیاشا را با خودش هجی کرد و بعد ادامه داد.

ـ آشنایی من با فریسا بعد جیب‌بریش از پاساژ کناری رستوران من بود. وقتی که داشت فرار می‌کرد، خودش رو انداخت داخل ماشین من تا نجات پیدا کنه. خیلی اتفاقی فهمید که من دنبال کلیه برای مادرم می گردم. این پیدا کردن کلیه همزمان با دادن پول نزول به شاپور بود.

وقتی فریسا با جواب آزمایش خونش اومد داخل اتاقم و گفت می خواد کلیه‌اش رو بده به مادر من تا لحظه ای زیر عمل جراحی رفت، فقط یک درخواست داشت اونم این بود که خانواده‌اش چیزی ندونن و به همین خاطر هم من حاضر شدم نقش رییسش رو بازی کنم.

اولین عکسی که می‌بینین رو روز اول بیمارستان گرفت.

من بهش می گم تصویری از یک رویای از دست رفته و مطمئنم که شما هم متوجه منظورم می‌شین.
عکس دوم کلیه‌اشه.

دکترش به سفارش خودش گرفته بود. اون روز غر زدم سرشون که این چه عکسیه گرفتین ولی الان به شما می‌گم با دقت نگاش کنین تا یادتون بیاد فریسا یه تیکه از تن و وجودش رو فروخت تا شمارو حفظ کنه.

عکس بعدی توی اتاق ریکاوریه. پرستار می گفت بهوش اومده و با دیدن در و دیوار اتاق و بیمارستان

از هوش رفته. بعدا فهمیدم که همه اینا برمی‌گرده به ترسش از عمل و فوبیایی که نسبت به خون داره.

عکس بعدی عمارت آژمانه. جایی که به اصرار من و مادرم فریسا موند تا سرکار قبلیش یعنی جیب‌بری مترو برنگرده و طی این مدت هم با مادرم و ثریا سرایدارمون توی خونه بود و هر شب هم بر می گشت خونه.

عکس بعدی که موسسه زبان ایتالیاییشه که اگر جسارت نباشه و فکر خلافی راجع بهش نکنین، هدیه من بده بهش و هنوزم داره ادامه می‌ده و عکس آخر هم الان و امروز فریساست.

فریسا الان مدیر یکی از شعبه‌های جدید و خوب رستوران آژمانه و دو هفته اس که روز و شبش اونجا می‌گذره. داره تمام تلاشش رو می کنه که بتونه مدیر

خوبی باشه و منم دارم کمکش می‌کنم. میون این عکس ها هزارها عکس می‌تونست باشه که نیست... هر عکسی که پشتش هزارتا داستان و قصه خوابیده بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت743

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

محمود نم زیر چشمانش را گرفت و چند بار پلک زد تا نوشته‌ها را واضح ببیند.

ـ من آدمی نیستم که از تمام صحنه‌های زندگیم عکس و فیلم داشته باشم ولی اگر داشتم قطعا لا به

لای این عکس‌ها و فیلم‌ها، عکس وقتی که فریسا شب عملش از استرس خوابش نمی‌برد و اومد پشت بوم خونه طلعت ایستاد و شما رو به بهونه شهاب سنگ کشید بیرون و از دور باهاتون حرف زد رو می‌ذاشتم،

یا فیلم حرف‌هاش وقتی که از هر صدتا جمله‌اش، اول نودتاش محمود بود. لا به لای این عکس‌ها برق چشماش وقتی که اسم شمارو می‌آورد رو می‌ذاشتم و نفرتش از ثریا رو... روزی که فریسا ماجرای حمید و ثریا رو به من گفت، می‌دیدم که به چه جون کندنی اسم اون زن رو می‌آره اما هنوز نفهمیده بودم چه قدر ازش متنفره تا شبی که از خونه بیرونش کردین.

وقتی نیمه شب بدن نیمه‌جونش رو تا جلوی آپارتمانم کشیده بود و رنگ به چهره نداشت رو کاش براتون عکس گرفته بودم تا می‌ذاشتم توی

این پاکت. تا می‌دیدین با حرف‌هاتون چطوری آتیش زدین به تن سوگلی‌تون. تا هرگز فریسا رو با اون زن مقایسه نمی‌کردین.

بگذریم... حرف برای گفتن زیاده اگر شما گوش شنوا باشین برای شنیدن، می گم شنیدن و نه خوندن که دیگه این کاغذ جا نداره برای نوشتن و توضیح دادن. اگر شما همون اوس محمودی باشین که فریسا می‌پرستید و اسمش ذکر روز و شبش بود، مطمئنم که تصمیم عاقلانه ای می‌گیرین بین حقیقت و عکس‌هایی که دشمنتون براتون فرستاده.

البته که اگر تصمیم به برگشتن به سمت فریسا گرفتین، کفش فولادی پا کنین برای رسیدن به دخترتون که بدجور رنجوندین سوگلی‌تون رو از خودتون و اما اگر تصمیمتون به دوری بود، لطفاً غیاباً

موافقتتون رو با ازدواج ما اعلام کنین و هرگز نزدیک زندگی فریسا نشین.

بعد این همه نامه و سند، این تنها درخواستمه. از روز خوندن این نامه تا هفت روز، من منتظر زنگتونم.
خدانگه‌دار.

نامه از میان انگشت‌های محمود خزید و پایین پایش افتاد. بی پلک زدن خیره به دیوار روبرویش بود و اشک‌هایش بی صدا روی گونه‌هایش راه افتاده بودند.

بار دیگر از حمید زخم خورده بود. دفعه قبلش زنش را گرفته بود و حالا دخترش را و او چه احمق بود که هر دو را باخته بود.

تمام تنش سر شده بود و در فکرش هیاهویی برپا بود. سرش را به پشتی ویلچر تکیه داد و چشم بست.

باید چه می‌کرد؟

میان غوغایی که در سرش برپا بود، صدای باز و بسته شدن در خانه را شنید و به دنبالش صدای متحیر زری را.

ـ محمود؟ خوبی؟!

بعد از سی روز تهدید و تحمیل برای دوری از فریسا، حالا حق آنها هم بود که حقیقت را بفهمند و

چرایی سوالشان را بگیرند. باید حرف می زد، قبل آنکه تمام نگفته‌های یک ماهه‌اش در گلو غده شود و بترکد. باید حقیقت را می‌گفت.

***

چشم از بشقاب خالی پاستایش گرفت. دستش را روی شکم برآمده‌اش کشید و به صندلی تکیه زد.

ـ آخیش... امروز چه قدر خوردیم. دیگه سیر شدم.

کیاشا نگاهی به اطرافش کرد و بیخیال گفت:

ـ اینطوری که تو داری دست روی شکمت می‌کشی، بیشتر از سیر شدن به حاملگی می‌خوره. پرسنل رو ببین.

فریسا چشمش به اطراف چرخاند و با دیدن نگاه خیره چند پیشخدمت، هین خفه‌ای کشید و صاف نشست.

ـ استغفرالله.

کیاشا کوتاه خندید و از پشت میز بلند شد.

ـ پاشو بریم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت744

فریسا بی‌حرف از پشت میز بلند شد. گوشی کیاشا روی میز زنگ خورد و لرزید. فریسا نوشته انگلیسی رویش را خواند و چشم‌هایش گرد شد.

ـ جهانگیر.

کیاشا رد نگاه فریسا را گرفت و با اخم کم رنگی که روی صورت داشت گوشی را برداشت و تماس را رد کرد.

فریسا پرسید:

ـ چرا جواب ندادی؟

کیاشا طنازی لحظه قبلش را از یاد برده بود. جدی سر تکان داد.

ـ بعد چند ماه زنگ زده لابد کار مهمیه که وسط رستوران جای جواب دادن نیست. بریم داخل ماشین.

فریسا مطیع سر تکان داد و این بار با عجله بیشتری کنار کیاشا قرار گرفت و هم قدم با هم از رستوران بیرون آمدند.

کیاشا که جای خود داشت، فریسا هم از لحظه دیدن اسم جهانگیر روی گوشی کیاشا دلشوره گرفته بود. حرف کیاشا در سرش تکرار شد و اضطرابش شدت گرفت.

ـ بعد چند ماه زنگ زده...

آب دهانش را پایین داد و کنار کیاشا در ماشین نشست.

ماشین که راه افتاد، فریسا زیر چشمش نگاهش کرد که با آخمی کم جان دستش را دور فرمان قفل کرده و بی عجله می‌راند. انگار کیاشا خیال زنگ زدن نداشت.

نتوانست جلوی خودش را بگیرد و چیزی نگوید. مردد گفت:

ـ نمی‌خوای زنگ بزنی بهش؟

کیاشا پشت چراغ قرمز ایستاد و نگاهش را از جلو نگرفت.

ـ کار واجب داشته باشه، دوباره زنگ می‌زنه.

ثانیه‌ای از حرفش نگذشت که صدای زنگ گوشی‌اش در ماشین پیچید و فریسا سر کشید برای دیدن اسم روی آن

ـ جهانگیر.

چراغ سبز شد، کیاشا بی‌عجله راه افتاد و گوشه خیابان پارک کرد.

نگاه بی‌حوصله‌ای به گوشی انداخت و به دنبالش نگاه کنجکاو و مظلوم فریسا که دل، دل می کرد تا صدای جهانگیر را بشنود.

گوشی را روی بلندگو زد و صدای بم و محکم جهانگیر فضای ماشین را پر کرد.

ـ سلام پسر.

مثل همیشه... سلام پسر... از آخرین دیدارشان حداقل سه ماه می‌گذشت و عجیب نبود این همه بی‌میلی با مردی که در شناسنامه پدرش بود؟

ـ سلام.

همین. حرف بیشتری نداشت تا با جهانگیر بزند. حتی مایل نبود حالش را بداند. این مرد جایی برای رابطه پدر پسری باقی نگذاشته بود.

ـ خوبی؟ کجایی؟

سوال اول را می‌دانست که از روی حال و احوال پرسی‌های معمول پرسیده وگرنه که خوب بودن یا نبودن او هم برای جهانگیر مهم نبود.

نگاهی به اطراف خیابان انداخت.

ـ تو خیابونم دارم می‌رم خونه. چیزی شده؟

جهانگیر لحظه‌ای مکثی کرد.

ـ باید چیزی بشه تا بهت زنگ بزنم؟ بعد چند وقت اومدم خونه، گفتم ببینمت. فرزانه‌ام گفت میای اما خواستم مطمئن بشم که بمونم شب رو.

هوا را با فشار به ریه برد.

ـ برای یه شب توی خونه خودت موندن، نیاز به اومدن یا نیومدن من هست؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت745

جهانگیر تک خنده‌ای کرد.

ـ زبونت تنده کیاشا ولی همین که قبول کردی این خونه، خونه منه، خودش یه امتیاز مثبته.

کیاشا بی مکث جواب داد.

ـ اون عمارت که اول و آخر برای مامانه ولی بدبختانه تا وقتی توی شناسنامه زن و شوهرین، خونه تو هم محسوب می‌شه. بگذریم، من حوصله کلکل ندارم. اگر کارت واجب نیست امشب رو می‌رم خونه خودم.

جهانگیر نچی کرد.

ـ خونه خودت؟ نه بیا... امشب رو به خاطر تو اومدم اینجا. بیا اون دختره که باهاش سر و صدا به پا کردی هم بیار.

لحن کیاشا کمی تند شد.

ـ با فریسا چیکار داری؟

ـ همکاریم ها. بیار می‌خوام رقیب جدیدم رو بشناسم.

کیاشا پر حرص غرید.

ـ جهانگیر...

بر خلاف لحن تند او، جهانگیر آرام بود و با تفریح و خنده حرف می زد.

ـ نیاریش هم عیبی نداره، فردا که می‌خوام برم به شعبه جدیدت سر بزنم می‌بینمش، همونجاست دیگه درسته؟ رستوران زمرد؟

باید قسم می‌خورد که این مرد در عصبانی کردنش استاد بود.

کلافه سرجنباند و کوتاه گفت:

ـ می‌آم.

و بی‌خداحافظی گوشی را قطع کرد و ان را جلوی داشبورد انداخت.

فریسا مات و مبهوت صورت سرخ او را نگاه می‌کرد.

ـ شما چرا عین خروس جنگی بهم می‌پرین؟

کیاشا شانه بالا انداخت و به سمت خانه راند.

در راه توصیه‌هایش را زیر لب برای فریسا ردیف کرد.

ـ رفتیم اونجا از کنار من تکون نمی‌خوری، با جهانگیر صمیمی نمی‌شی، شوخی نمی کنی، زبون نمی‌ریزی، حرف اضافه‌ای هم زد خودم هستم جوابش رو می دم. دهن به دهنش نذار.

و آنقدر جدی بود که فریسا چیزی جز سر تکان دادن و تایید حرف‌هایش نگوید.

در خانه که باز شد، فریسا نگاه پر استرسی به چهره جدی کیاشا انداخت و آب دهانش را پایین داد.

خاطره خوبی از آخرین دیدارش با جهانگیر نداشت و تحقیر دوباره‌اش را تاب نمی‌آورد.

ـ با من چیکار داره؟

کیاشا ماشین را در پارکینگ پارک کرد و کمربندش را باز کرد.

نیم تنه‌اش را کامل به سمت فریسا چرخاند.

آبی‌هایش دیگر به مواجی دقایقی قبل نبود.

ـ اگر می‌دونستم نیومدنت به نفعته، شک نکن یک لحظه هم دریغ نمی‌کردم، اما من جهانگیر رو می‌شناسم. کار خاصی باهات نداره، فقط لطفاً به چشمش نیا...

نگاه فریسا گیج شد.

ـ به چشمش نیام؟

گوشه لب کیاشا بالا رفت و تلخندی زد.

ـ این اولین باره که دوست دارم خیلی زشت بودی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت746

چشم از نگاه متحیر فریسا گرفت. دم و بازدمی گرفت و در سمت خودش را باز کرد. زیر لب گفت:

ـ پیاده شو و حرف‌های منم یادت نره.

فریسا حرف‌های کیاشا را می‌فهمید و نمی‌فهمید. شنیده بود از جهانگیر و خیانت‌ها و قمار کردن‌هایش

اما هنوز جا داشت که یک بار کیاشا برایش بگوید که این مرد دقیقا چه کسی‌است؟

هم قدم با کیاشا پله‌ها را بالا رفتند و وارد خانه شدند.

فرزانه جلویشان آمد.

ـ سلام خوش اومدین.

لبخند مهربان روی لبش با رنگ پریده صورتش تضاد عجیبی داشت که از چشم کیاشا هم دور نماند.

ـ سلام مامان چیزی شده؟

فرزانه سری به دو طرف تکان داد و لبخندی تصنعی زد.

ـ نه چیز جدیدی نیست. بیاین داخل.

و بی آنکه فرصت جواب به کیاشا بدهد، فریسا را در آغوش گرفت.

ـ سلام فریساجان. خوش‌اومدی.

فریسا استرسش را گوشه‌ای از دلش مخفی کرد و لبخندی به روی فرزانه زد. کیاشا از دیدار صبحش با فرزانه و موافقتش گفته بود.

ـ سلام فرزانه جون. مرسی.

فرزانه فریسا را از آغوشش جدا کرد اما دستش را رها نکرد و رو به کیاشا که با اخم آنها را نگاه می کرد، گفت:

ـ ثریا رفته مهمونی، امشب نیست. برو پیش جهانگیر، من و فریسا بریم چایی بیاریم.

سیب گلوی کیاشا بالا و پایین شد.

ـ امشب مواظبش باش.

فرزانه استرس نگاهش را فهمید و به نشانه تایید پلکی زد.

ـ دوتایی مواظبش هستیم. نگران نباش.

کیاشا دل گرم شد و با تعلل نگاهش را از فرزانه گرفت و با قدم‌هایی بلند به سمت پذیرایی رفت.

فریسا با فرزانه به آشپزخانه رفتند اما صدای جهانگیر و کیاشا آنقدر بلند بود که به آشپزخانه هم برسد.

ـ به... کیاشاخان آژمان. چشممون به جمالتون روشن شد دکتر. افتتاح شعبه جدید مبارک باشه.

هر چه صدای جهانگیر شاد و بیخیال بود، کیاشا گرفته بود و بی انعصاف.

ـ سلام. ممنون.

فرزانه روی صندلی نشست و فریسا به دنبال ریختن چای رفت. تمام حواسش به مکالمه جهانگیر و کیاشا بود.

ـ تنها اومدی؟

سوال جهانگیر بود. کیاشا بی مکث جواب داد.

ـ نه. می‌آد.

ـ نزدیک سه ماهه ندیدمت.

کیاشا میان حرفش پرید.

ـ میومدی می‌دیدی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت747

ـ عید اومدم نبودی.

ـ از کل سال رو فقط سیزده روزش رو بیکارم. نمی‌خواستم به خاطر تو سوختش کنم.

فریسا نگاهی به رنگ چای کرد و قبل آنکه سینی را بردارد، فرزانه سینی را برداشت و گفت:

ـ خودم میارم.

فریسا بی حرف عقب کشید و هم‌قدم با فرزانه از آشپزخانه بیرون رفتند.

ـ زیادی رُکی کیاشا. این نیش زبونت رو جلوی خودم قبول کنم یا شنیدن خبر اینکه پشت سرم جلوی صمصام ازم دفاع کردی؟

ـ اون فقط به خاطر اعتبار آقاجونه. هنوز یه جو غیرت توی وجودم دارم که نذارم همه بفهمن بین پسر و نوه سهراب آژمان چی گذشته و چی می‌گذره. همون بی آبرویی زن‌های جور واجور و قمارهات که میاد بیرون کافیه. من نمی‌خوام پا به پای ملت این گند رو هم بزنم.

با ورود فریسا و فرزانه به پذیرایی، جهانگیر دست از جواب دادن کشید و از روی مبل بلند شد.

ـ به‌به... آدم مجهول دیروز و رقیب کاری امروز.

دستش را جلو برد.

ـ سلام عرض می کنم سرکار خانم.

فریسا بی نگاه به کسی جلو رفت و دستش را در دست جهانگیر گذاشت و کوتاه فشرد.

ـ سلام.

جهانگیر دستش را رها کرد و مبل دو نفره کنارش را نشان داد.

ـ تلگرافی حرف زدن کیاشا به شما هم رسیده؟ بفرمایید اینجا بشینین.

فریسا تنها سری جنباند و روی مبل نشست. کیاشا سینی چای را از فرزانه گرفت. یک دور چرخاند و در آخر خودش کنار فریسا نشست و خنده جهانگیر بلند شد.

ـ شنیده بودم از پیچ و خم این رابطه و که بیشتر و جدی تر از یه رابطه شراکتیه.

کیاشا کلافه دستی میان مواهیش کشید و فریسا نگران نگاهش کرد.

ـ بیشتر و جدی‌تره ولی فکر نکنم برای تو اهمیت داشته باشه.

جهانگیر لبخندش را خورد و جدی نگاهش کرد.

ـ چه قدر جدی‌تره؟

سکوتی میان جمع افتاد و قبل آنکه کیاشا جوابی بدهد، فرزانه جواب داد.

ـ در حد عروسی.

جهانگیر با تعجب زمزمه کرد.

ـ عروسی؟

فرزانه سری جنباند.

ـ آره. فریسا و کیاشا تصمیم گرفتن که با هم ازدواج کنن. البته فعلاً کاری نکردن ولی رفتن به مراسم خواستگاری نزدیکه.

فریسا دست‌هایش یخ‌زده‌اش را در هم قفل کرد. آماده شنیدن هر جوابی از جانب جهانگیر بود.

صدا از کسی در نمی‌آمد و صدای تیک و تاک ساعت دیواری تنها صدایی بود که سکوت سالن را می‌شکست.

ـ خوشبخت بشین.

با حرف جهانگیر انگار که جان به تن فریسا دمیده باشند که بازدمش با فشار بیرون داد و سر بلند کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت748

فرزانه با لبخند مهربانی نگاهش می‌کرد. سرش را که به سمت کیاشا چرخاند، ابروهای درهم او را دید و نگاه خیره‌اش که روی جهانگیر بود.

جهانگیر بی توجه به کیاشا و نگاهش، از جا بلند شد و جعبه سیگاری که در دستش بود را تاب داد.

سر بلند کرد و کوتاه به فرزانه گفت:

ـ می‌رم یه نخ سیگار بکشم، برمی‌گردم.

کیاشا با نگاهش جهانگیر را تا بیرون رفتن از پذیرایی دنبال کرد و با صدای فرزانه چشم از او گرفت.

ـ ولش کن.

کیاشا چشم‌هایش درشت شد.

ـ الان خود جهانگیر بود گفت خوشبخت بشین؟ همین؟

فرزانه کلافه سرجنباند.

ـ فکر کنم توی ترکیه یه چیزی خورده توی سرش، از سرشب که اومده هی حرف‌های عجیب و غریب می‌زنه، حالام که اینطوری.

فریسا نفس عمیقی کشید و با بیخیالی گفت:

ـ حتماً باید سنگ می‌نداخت جلومون و تیکه می‌پروند بهمون؟ آرزوی خوشبختی کرد دیگه.

کیاشا نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به او انداخت.

ـ اگر جهانگیر رو می شناختی الان تو هم می‌ترسیدی.

و سرش را میان دو دستش گرفت. فریسا لب گزید و در صندلی فرو رفت.

فرزانه خیره به اسکان چایش مانده بود و انگار واقعاً چیزی می لنگید.

دقایقی در سکوت گذشت و جهانگیر برنگشت. در آخر کیاشا بی طاقت از جا بلند شد.

ـ لابد همین قمار دیگه اینقدر بی رگش کرده که از خانواده و اون تعصب های خانوادگیش هم دست بشوره.

نفسش را بیرون داد.

ـ من می‌رم فریسارو برسونم، برمی‌گردم.

و اشاره‌ای به فریسا داد تا از جا بلند شود.

تک حرف جهانگیر انگار انرژی تمامشان را گرفته بود که دیگر جان حرف زدن نداشتند.

فریسا بی نوشیدن چای از جا بلند شد و بعد از خداحافظی با فرزانه هم قدم باهم از خانه بیرون آمدند.

کیاشا تا وقت بیرون آمدن از خانه نامحسوس نگاهش را در حیاط چرخاند اما جهانگیر را ندید.

وارد اتوبان اصلی که شدند، فریسا محتاطانه به نیم‌رخ جدی کیاشا نگاه کرد.

ـ کیاشا...

کوتاه نگاهش کرد.

ـ جانم؟

فریسا لبخند تصنعی زد.

ـ اگر امشب یک ساعت دیرتر برگردی عمارت، چیزی نمی‌شه؟

اخم کم‌رنگی روی صورت کیاشا نشست.

ـ چرا؟

فریسا نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را در هم قفل کرد.

ـ فکر کنم وقتش رسیده باشه از جهانگیر به من بگی.

با مکث اضافه کرد:

ـ میگی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت749

کیاشا کوتاه به او نگاه کرد و پایش را محکم‌تر روی پدال گاز فشرد.

ـ برسیم خونه، آره.

***

ده دقیقه از رسیدنشان می‌گذشت، فریسا لباس‌هایش را با بلوز و شلوار گشادی عوض کرد و از اتاق بیرون آمد. کیاشا تنها کتش را در آورده و روی مبل کناری‌اش گذاشته بود.

ـ چای می‌خوری؟

کیاشا به فریسا که جلویش ایستاده بود، نگاه کرد.

ـ نه. بیا بشین.

فریسا بی اعتراض میز را دور زد و با فاصله کمی از کیاشا روی کاناپه نشست. نگاه سرسری به پذیرایی انداخت. با تشر دیشب کیاشا، امروز قبل بیرون رفتن، خانه را مرتب کرده بود.

ـ چی رو می‌خوای بدونی؟

با سوال کیاشا نگاه از خانه گرفت.

ـ همه چی رو.

کیاشا به پشتی مبل تکیه زد و چشم ریز کرد.

ـ از اولِ اول؟

فریسا به نشانه بله پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

ـ اره. از اول اول.

کیاشا زیر لب گفت:

ـ بسیار خب.

تکیه به پشتی مبل زد و چشم بست. نفسی گرفت و صدایش جان‌دار تر شد.

ـ ما از بچگی توی همین خونه بزرگ شدیم. فقط با این تفاوت که پدربزرگم زنده بود. س

هراب آژمان. من و کتی بهش می گفتیم آقا جون.

در واقع آقاجون تنها فرد محبوب آژمان‌هاست که من قبولش دارم. من نوه بزرگش بودم.

بچگی من با آقاجون توی همون خونه گذشت. از همون اول اول رابطه‌ام با جهانگیر به گرمی رابطه تو

با محمود نبود اما دروغه اگر بگم مثل الانمون بود. خوب بودیم مثل پدرو پسرای دیگه.

برنامه والیبال و فوتبالمون با هم بود. تا رفتنم به ایتالیا هم حمایتم کرد و هزینه‌هام رو داد.

موقعیت اجتماعی، صد برابر فرزانه براش اهمیت داره، دوست داشت که همه از کنارش رد بشن و بگن وای پسرت دکتره؟ امشبش رو نبین که با یه خوشبخت بشین، ولمون کرد و رفت.

چشم باز کرد و کوتاه به فریسا نگاه کرد.

ـ الان می بینی شدیم کارد و پنیر؟ من ایتالیا بودم، هر وقت که به جهانگیر حرف می‌زدم، مکالمه‌مون زیر نیم ساعت نبود.

سری به دو طرف جنباند و پوزخندی زد.

ـ البته الان فکر می کنم نمی‌فهمم نیم ساعت بهم چی می‌گفتیم... بگذریم. خلاصه رابطه من و جهانگیر اینطوری بود از اون طرف هم جهانگیر رابطه خیلی خوبی با فرزانه داشت.

واقعاً تمام فامیل فکر می کردم عاشق همن. تا وقتی آقاجون زنده بود، همیشه می گفت سر و گوش جهانگیر می‌جنبه و فرزانه باید مراقبش باشه اما ما جدی نمی‌گرفتیم.

بعد فوت آقاجون و بزرگ‌تر شدن من، شاخکام تیز شد اما باز هم سالی یه بار یا دو بار اونم در حد اینکه یه دختر توی ماشین و کنارش دیده می‌شد برامون خبر می‌آوردن تا اینکه پاش به قمار کشیده شد.

یادآوری آن روزها برایش ساده نبود. کیاشا تکیه از مبل گرفت و سرش را میان دو دستش گذاشت و با صدایی خفه ادامه داد.

ـ اولایی بود که من رفته بودم ایتالیا که جهانگیر درگیر قمار شد و واضح‌تر اینه که معتاد قمار شد و انگار اسم قمار رو با دختر بازی نوشته بودن که از همون روزا پچ پچ دختربازیاش از حصار خونه و ماشین بیرون اومد و به مهمونی ها رسید.

حالا دیگه همه داشتن خبر می‌شدن که جهانگیر آژمان با کسی به غیر از زنش به مهمونی می‌ره و اونم نه هر مهمونی، مهمونی که حتما جز ثابتش اون میز لعنتی قمار بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت750

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا صدای لرزانش را در گلو خفه شد و فریسا با لبی گزیده در حالی که در دل خودش را لعنت می کرد، به کیاشا چسبید و دستش را روی کمر او گذاشت.

دقیقه‌ای در سکوت گذشت تا کیاشا کمی خودش را جمع و جور کرد و ادامه داد:

ـ اون روزا همه چیز یه طور دیگه بود. فرزانه آدم افسرده الان نبود و منم به تلخی الانم نبودم. اون روزا کتی بود و این ترکیب چهار نفره توی مهمونی‌های فامیلی و کاری، می‌شد حسرت روی

توی چشم بقیه دید. اما بعد رفتن جهانگیر به قمار همه چیز زیر و رو شد.

روزی نبود که خبر دختربازیاش رو یه نفر زنگ نزنه و به فرزانه نده. روزای خیلی وحشتناکی بود.

من یه پام اینجا بود و یه پام ایتالیا و هیچ کجا آرامش نداشتم. کم کم پای جهانگیر از خونه بریده شد و خبر خونه خریدنش توی یه منطقه دیگه تهران اومد و به دنبالش یه ویلا توی شمال.

حالا الان بدش رو می‌گم ولی باز نمی‌تونم منکر خانواده دوست بودنش بشم. جهانگیری که الان ماه به ماه پاش به خونه نمی‌رسه، قبل قمارباز شدنش، بدون ما یه سفر یک روزه‌ام نمی‌رفت.

سر از دست‌هایش جدا کرد و به پشتی مبل تکیه زد. فریسا پاهایش را در شکم جمع کرد و سرش را روی آنها گذاشت و به کیاشا نگاه کرد.

ـ اما باز هیچی به وحشتناکی الان نبود تا فوت کتی.

کیاشا به فریسا نگاه کردو تلخندی زد.

ـ زندگی همه ماها به قبل و بعد فوت کتی تبدیل می‌شه. بعد اون این زندگی زیر و رو شد.

جهانگیر از خونه رفت. ماه به ماه سر نمی‌زد و می‌رفت خارج و مسافرت. جهانگیری که قبل اون با وجود قمار و دختربازیاش باز مدیریت رستوراناش جز اولویت زندگیش بود و کار کردنش جز جدا نشدنی زندگیش، بعد اون کیفیت رستوراناش افت کرد و بعد شش سال هنوز یه شعبه جدید نتونسته و

نخواسته که راه بندازه و همونا که داره رو به سختی حفظ کرده.

فریسا کمی فکر کرد.

ـ جهانگیر خیلی کتایون رو دوست داشت؟

کیاشا به نشانه تایید سر تکان داد.

ـ می‌دونی اسم رستوران‌های جهانگیر چیه؟

نمی‌دانست و عجیب بود که تا به آن لحظه برایش سوال هم نشده بود. زیر لب نچی کرد و تلخند روی لب کیاشا کش آمد.

ـ کتایون.

چشم‌های فریسا گرد شد.

ـ اسم رستوراناش کتایونه؟

کیاشا سر جنباند.

ـ آره. جهانگیر رابطه خیلی خوبی با کتی داشت. قبلش تو کار بساز و بفروش بود، کتایون یه ساله بود تقریبا که جهانگیر اولین شعبه رستورانش رو زد و اسم کتایون رو زد بالاش.

ـ تو چرا اسم خودت رو نزدی؟ چرا آژمان؟

کیاشا شانه بالا انداخت.

ـ گفتم که من هیچ علاقه‌ای به آژمان‌ها و فامیلشون ندارم. تنها چیزی که باعث می‌شه روی این فامیلی

غیرت داشته باشم آقاجونه. اون این فامیلی رو خیلی دوست داشت.

فریسا با یادآوری چیزی خنده‌اش گرفت و به موقع لب گزید تا زیر خنده نزند.

کیاشا چپ چپ نگاهش کرد.

ـ چی می‌خواستی بگی؟ بگو.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت751

@Vip Roman

فریسا نیشش بی اختیار باز شد.

ـ یاد روزای اولی افتادم که دیدمت و هی فامیلت رو با ژیان اشتباه می‌گرفتم.

کیاشا چپ، چپ نگاهش کرد.

ـ یادمه. حیف آقاجون مرد و این روزا رو ندید، وگرنه بهت نشون می‌داد ژیان و آژمان چه شباهت و تفاوتی دارن.

فریسا خندید و بی اختیار خمیازه‌ای کشید که از چشم کیاشا دور نماند.

ـ خوابت می‌آد؟

تخس سر بالا انداخت.

ـ نه. بقیه‌اش رو بگو.

کیاشا خنده اش گرفت.

ـ چی مونده که نگفتم؟

ـ از بعد کتی.

ـ بعد کتی همینیه که داری می‌بینی. از چیزی که از جهانگیر بهت گفتم رو ضربدر صد کن می‌شه این روزامون.

فریسا کمی فکر کرد.

ـ آرشام نتونست دلیل فوت کتی رو بفهمه؟ یه مدت خیلی داشت کارگاه بازی در می‌آورد.

کیاشا سر بالا انداخت.

ـ نه. چند وقت یه بار زنگ می‌زنه. همین عید که نبودیم و جهانگیر چند روزی برگشته بوده خونه، مو دماغش شده بوده و راه به راه جلو راهش سبز می‌شده که جهانگیرم بهش توپیده و هنوز میاد خونه و می‌ره ولی بهش امیدی ندارم. نباید زیاد جدیش گرفت.

کیاشا نگاهی به ساعتش کرد و از جا بلند شد.

- من دیگه برم

نگاهش را دور تا دور خانه تاب داد.

ـ تو شب‌ها نمی‌ترسی تنها می‌خوابی؟

فریسا سر بالا انداخت.

ـ نه. خوبه. تو برو.

کیاشا چینی به بینی انداخت و سری به معنای تاسف تکان داد.

ـ کلا نمی‌خوای یکم سیاست داشته باشی، نه؟

فریسا تنش را روی کاناپه پهن کرد و کش و قوسی به خودش داد.

ـ سیاست چی؟ فکر کردی الان بهت آویزون می‌شم می گم وای عزیزم من می‌ترسم توروخدا کنارم بمون؟

جفت ابرویش را بالا انداخت و با شیطنت نچی کرد.

ـ خیر. من هرگز به قولی که به فرزانه جون دادم، خیانت نمی‌کنم. حالام برو خونتون می‌خوام بخوابم.

کیاشا با چشم غره جلو آمد و کتش را برداشت.

ـ اینم شانس منه دیگه.

به سمت در که چرخید، فریسا روی مبل نشست.

ـ قهر کردی دکتر؟

کیاشا نایستاد و با کنایه گفت:

ـ نه. چرا قهر؟ دارم می‌رم بخوابی دیگه.

فریسا نچی کرد و از جا بلند شد. پشت سر کیاشا رفت و قبل آنکه او دستش به دستگیره در برسد، دو

دستش را از پشت برد و روی قفسه سینه او قفل کرد و سرش را به کمر او چسباند.

ـ آدم با قهر و چشم غره بغلیش رو ول نمی‌کنه و بره دکتر.

طرار:✿✿

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت752

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا دست روی گره دست‌های فریسا گذاشت و نرم در آغوش او چرخید و رخ به رخ شدند.

گوشه لبش بالا رفت و تلخ خندید.

ـ نا خلفی کردم تا الان که همین بغل شب تا شب رو هم ازم دریغ می‌کنی؟

فریسا بی مکث سرش را به دو طرف تکان داد.

ـ نه. فقط...

کیاشا کوتاه پچ زد.

ـ فقط...

فریسا لبخند معذبی زد و خواست سر پایین بندازد که کیاشا دست زیر چانه‌اش گذاشت و سرش را بلند کرد و فریسا به ناچار به آبی‌های دلخورش زل زد و گفت:

ـ من آدم مذهبی نیستم ولی یه عمر کنار محمود زندگی کردم و تفکرات اون توی ریشه‌هام رسوخ کرده. الان با اینکه می دونم ته این رابطه ازدواجه اما باز با هر بغل و بوسه‌اش، معذب می‌شم و حرف های اون شب محمود توی ذهنم میاد که...

کیاشا دست دور کمرش انداخت و او را به خود چسباند.

ـ هیس...

بوسه‌ای روی موهای خرمایی و لختش گذاشت.

ـ حداکثر تا یک ماهه دیگه همه چیز رو درست می‌کنم و کاری می کنم که دیگه خود خدا هم نتونه توی این رابطه نه بیاره.

فریسا سر از سینه او برداشت و سرش را بالا گرفت تا چشم‌های کیاشا را ببیند.

ـ یک ماه؟

کیاشا چشم‌هایش را روی هم گذاشت.

ـ حداکثر یک ماه دیگه... شایدم زودتر...

لب‌هایش خندید و نفسش را در صورت فریسا فوت کرد.

ـ وقتی خانم خونه عجله داره برای زیر یه سقف رفتن، ما دیگه کی باشیم که نه بیاریم.

فریسا چشم‌هایش گرد شد.

ـ من کی گفتم عجله دارم؟

کیاشا رهایش کرد و قدمی عقب رفت. چشمکی زد.

ـ حرف دلت رو خوندم.

فریسا چشم بست و پر حرص صدایش زد.

ـ کیاشا...

اما قبل ادا شدن کامل اسمش کیاشا بیرون رفته و در را پشت سرش بسته بود.

فریسا برگشت و تنش را روی مبل رها کرد.

سرش را کلافه تکان داد و بی اختیار لبخند کمرنگی روی لبش جان گرفت. این پسر دیوانه بود و او عاشق این دیوانه!

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت753

همانطور که سرش در گوشی بود، پله‌ها را پایین رفت. قبل رفتن باید از آشپزخانه سرکشی می‌کرد.

دم در آشپزخانه که رسید، با زنگ گوشی‌اش و افتادن اسم فرزانه روی آن، سرجایش ایستاد و گوشی را جواب داد.

ـ جانم مامان؟

ـ سلام عزیزم. کجایی؟

کیاشا همانجا به دیوار تکیه زد.

ـ من رستورانم.

فرزانه کمی مکث کرد.

ـ می‌شه امشب بدون شام خوردن بیای خونه؟ به ثریا گفتم شام بپزه.

ابروهایش بهم نزدیک شدند.

ـ چیزی شده مامان؟

فرزانه هل شد و تند گفت:

ـ نه. چیز مهمی نیست. گفتم یکم گپ مادر پسری بزنیم. البته جهانگیر هم هست.

ـ خب...

فرزانه میان حرفش آمد.

ـ خب و اما اگر نداره. بیا اینجا منتظرتیم. زود بیای فقط دیر نکنی. فعلاً؟

و قبل آنکه کیاشا چیزی بگوید، تلفن قطع شد و نگاه متعجب کیاشا به گوشی در دستش ماند.

گوشی را در جیبش سر داد و سر بلند کرد که با دیدن مرد روبرویش روی ویلچر ماتش برد.

محمود به رستوران او آمده بود؟

سیب گلویش بالا و پایین شد و خودش را جمع و جور کرد.

ـ آقای پاکدل... خوش اومدین.

دستش را جلو برد و دست خشکیده محمود که در دستش گذاشته شد، تازه به لاغری او پی برد.

دیدار قبلشان را دقیق یادش نبود اما می‌توانست قسم بخورد که محمود دفعه پیش به مراتب از مرد روبرویش، چاق و جان‌دارتر بوده.

ـ سلام آقای آژمان. می‌تونیم با هم حرف بزنیم؟

دیروز نامه به دستش رسیده و امشب اینجا بود! از زمان پیش‌بینی شده توی ذهنش زودتر جنبیده بود.

سرش را بالا و پایین کرد.

ـ آره حتما. اتاق من بالاست و بفرمایید از آسانسور بریم.

محمود تایید کرد و کیاشا ویلچر را به سمت آسانسور هل داد و نگاه خیره پرسنل را ندید گرفت.

می‌توانست کار را به آنها بسپارد اما نمی‌دانست محمودی که غرورش برایش اصل بود، چه واکنشی نشان می‌دهد.

وارد اتاق شدند. ویلچر را کنار صندلی‌های ارباب رجوع گذاشت و خودش روبرو او، روی صندلی نشست.

ـ خیلی خوش اومدین آقای پاکدل.

محمود سری جنباند.

ـ ممنون...

مکثی کرد و نگاه سرسری به کل اتاق انداخت.

ـ فریسا که اینجا نیست، بخوایم حرف بزنیم؟

کیاشا سری به دو طرف تکان داد.

ـ نه بفرمایید. فریسا رستوران خودشه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت754

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و ادامه داد:

ـ من باید برم دنبالش.

محمود لبخند تصنعی زد و زیر لب حرف کیاشا را مزه مزه کرد.

ـ رستوران خودش...

کیاشا به روی خودش نیاورد و گوشی‌اش را بیرون آورد.

ـ اگر حرف‌هاتون طولانیه، من با فریسا اول هماهنگ کنم که نگران نشه و بعد صحبت کنیم؟

محمود سری به نشانه تایید تکان داد و دست کیاشا که روی دسته صندلی نشست و خیز برداشت برای بلند شدن، محمود گفت:

ـ همین‌جا زنگ بزن بهش.

کیاشا سر جایش نشست. چرا همه این روزها می‌خواستند مکالمه او و فریسا را بشنوند؟

او از فرزانه و حالا هم محمود.

کیاشا بی حرف نفسش را بیرون داد و دستش را روی شماره فریسا زد.

ـ بزن روی بلندگو.

این بار سر بلند کرد و سوالی محمود را نگاه کرد.

محمود گفت:

ـ می‌خوام صداش رو بشنوم.

کیاشا باشه زیر لبی گفت و گوشی را روی حالت بلندگو قرار داد.

مثل همیشه خیلی زود فریسا جواب داد و صدایش فضای اتاق را پر کرد.

ـ سلام عزیزم. خسته نباشی.

انگار قدم محمود پربرکت بود. جفت ابرویش بالا رفت.

ـ علیک سلام فریسا خانم. این حال و احوال گرم رو مدیون چه هستم؟

فریسا خنده بلندی کرد.

ـ مدیون مشتری خوشگل من... ببین کیاشا...

مکثی کرد و ذوق در صدایش ریخت.

ـ یه مشتری داشتیم یه دختر کوچولو داشتن. ببین چشماش عسلی بود، موهاش بور و فرفری... وای کیاشا می‌خندید، گونه‌هاش چال می‌افتاد

عاشقش می‌شدی، مثل پرنیا اما کوچک‌تر...

اینقدر باهاش بازی کردم، اینقدر باهاش بازی کردم که از نفس افتادم ولی می‌ارزید. تازه رفتن. کیاشا واقعاً بامزه بود... حالا عکسش رو گرفتم اومدی بهت نشون می‌دم. کی می‌آی؟

ذاتاً آدم خجالتی نبود و حالا با شنیدن ذوق صدای فریسا، بی توجه به محمود، بلند می خندید. این دختر مسکن زندگی‌اش بود.

ـ همین رو زنگ زدم بگم. امشب یکم باید منتظر بمونی. یه جلسه دارم و از طرفی هم برای شام باید برم خونه. فرزانه احضارم کرده. ولی رستوران بمون خودم میام می‌رسونمت.

فریسا کمی مکث کرد.

ـ خب... اوکیه. من می‌مونم تا بیای. برو به کارت برس. کاری نداری؟

کیاشا نگاهی به چهره گرفته محمود انداخت. از خوش و بشش با فریسا جلوی محمود ذره ای ناراحت نبود. این مرد باید می‌فهمید چه جواهری را از خود رانده.

ـ نه عزیزم. برو فعلاً.

فریسا خداحافظی کرد و کیاشا گوشی را روی میز جلویش گذاشت.

با دیدن اشکی که در چشمان ریز محمود جمع شده بود، هوا را با فشار به ریه برد و لب زد:

ـ باهاش بد کردین.

محمود سری بالا و پایین کرد.

ـ می‌دونم... برای همین اینجام.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت755

محمود مکثی کرد و کیاشا دست‌هایش را روی دو پا قفل کرد و منتظر نگاهش کرد.

سیب گلوی محمود بالا و پایین شد و کیاشا تقلایش برای حرف زدن را می‌دید.

سخت بود پدری که بیست و پنج سال دخترش را بزرگ کرده حالا از غریبه‌ای که کمتر از یک سال فریسا را می‌شناسد، بخواهد که دخترش را به او برگرداند.

کیاشا این را می‌فهمید و هنوز ساکت مانده بود.
محمود خودش باید حرفی می‌زد.

محمود به صورتش نگاه کرد. صدایش لرزید.

ـ من می‌خوام فریسا رو ببینم.

صراحت کلامش، تلخندی به لب کیاشا نشاند.

ـ برای راهی که انتخاب کردین، عجله چیز خوبی نیست آقای پاکدل.

دید که لرز کم‌جانی به تن محمود نشست. زبان روی لب‌های خشک و سفیدش کشید و جواب کیاشا را داد.

ـ من باید براش توضیح بدم... می‌دونم سخته، ولی قانعش می‌کنم. شما فقط باید شرایط این دیدار رو آماده کنین.

کیاشا لبخند کمرنگی زد.

ـ ببینین من دشمن شما نیستم. هر چی رو می گم در نهایت صداقته. من درکتون می‌کنم به عنوان یه پدر... ولی فریسا حاضر نیست شمارو ببینه. باور کنین من بهش بگم بابات می‌خواد ببینتت، نمی‌آد اصلا. ما باید پله به پله جلو بریم که...

محمود میان حرفش آمد.

ـ نگین من رو ببینه. من فریسا رو می‌شناسم الان غرورش شکسته و عصبیه. بگین باید یکی رو ببینی، نگید من.

انگار محمود فکر همه جایش را کرده بود.

کیاشا به فکر فرو رفت و محمود ادامه داد:

ـ ببینین آقای آژمان، من نمی‌دونم فریسا چه قدر از من به شما گفته، اما خوب یا بد، فریسا تنها دارایی من از تموم زندگیمه. فاطیما هست، زری هست اما فریسا بحشش از تمام زندگی من جداست.

مکثی کرد و صدایش لرزید.

ـ من فریسا رو می‌پرستیدم. اولاد آدم همینطوری واسه آدم عزیز هست، خدا نکنه روزی اونقدر عزیز بشه که بشه خدای روز زمینت. من واسه تموم عمرم مدیون فریسام. تموم روزایی که بدرقه کوچه و خیابونش می‌کردم، دل توی دلم نبود تا وقت برگشتنش. تموم این پنج سال از صبح چشمم به در بود تا فریسا بیاد.

بازدمش با آهی بیرون داد و کلامش تلخ شد.

ـ این یک ماهه چشمم به در خشک شد برای برگشتش...

کیاشا کوتاه گفت:

ـ بیرونش کردین.

ـ از ته دل نبود.

کیاشا لبخند کم‌جانی زد.

ـ ولی اون فریساست.

محمود تبسمی کرد و به نشانه تایید پلک‌هایش را روی هم فشرد.

ـ می‌شناسمش.

ـ پس باید بدونین پیشش یه عذرخواهی بزرگ بدهکارید.

در ظرف شیرینی خوری جلویشان را برداشت و به سمت محمود گرفت و ادامه داد:

ـ اون دیداری که خواستین رو من جور می‌کنم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت756

@Vip Roman

مکثی کرد و با لبخند ادامه داد:

ـ اما بقیه زحمتش با خودتونه.

محمود شکلاتی برداشت.

ـ پس کی بیام ببینمش؟

لحن هل شده‌اش، لبخند مهربانی به لب کیاشا نشاند.

ـ من بهتون خبر می‌دم. شماره‌تون رو بدین.

محمود شماره تلفنش را گفت و کیاشا وارد کرد.

شماره را با اسم اوستا محمود ذخیره کرد و لبخندی به مخاطب جدید گوشی‌اش زد.

ـ ناغافل اومدین، من اسباب پذیرایی رو فراهم نکردم. گفته بودم اول با آقای نجفی هماهنگ کنین. زنگ زدین بهشون؟

محمود سری به دو طرف تکان داد.

ـ نه. حوصله واسطه و پیغام رو نداشتم. بعدم با اینکه فریسا الان من رو به پدری قبول نداره...

تلخندی زد و نگاهی به سرتاسر اتاق انداخت.

ـ ولی گفتم یه سرکشی به اینجا بکنم و به دور از دروغ و ظاهر سازی با شما آشنا بشم.

کیاشا لبخند معذبی زد.

ـ حق با شماست. آشنایی ما تا قبلش که به قول شما ظاهر سازی بود، دیروز هم لحن من یکم تند بود ولی فکر کنم لازم بود. این ماجراها بگذره، دیگه گردن من از مو باریک‌تره پیش شما.

محمود تک خنده‌ای کرد و کیاشا فرصت را مناسب دانست تا حرفش را بزند.

ـ آقای پاکدل...

توجه محمود را که به سمت خودش جلب کرد، دست‌هایش را در هم قفل کرد و لحنش محکم‌تر شد.

ـ من با توجه به شرایط موجود فکر کردم مراسم عقد رو هر چه سریع‌تر راه بندازیم بهتر باشه.

اصرارم برای مراسم خواستگاری هم بود که با این

اوضاع الان و ماجرای بین شما و فریسا تا آشتی کنین و فریسا برگرده به خونه، زمان می‌بره. به نظرم من و فریسا فعلا کارای عقد رو شروع کنیم شمام بعد آشتی‌تون با فریسا دنبال یه خونه و سرمایه‌گذاری با این پول باشین تا بعداً عقد رو بگیریم.

مکثی کرد و محتاط اضافه کرد.

ـ البته این نظر منه، اگر شما حرف دیگه‌ای دارید، بفرمایید.

محمود با چهره‌ای در فکر سر جنباند و بعد دقیقه‌ای سبک و سنگین کردن، به حرف آمد.

ـ تکلیف شما دوتا جوون که معلومه و با هم آشنایین و جوابتون هم معلومه، می‌مونه ما خانواده‌ها که فکر

کنم تا قبل عقد باید با هم آشنا بشیم. برای عقد هم موردی نداره، برید دنبال کاراتون.

کیاشا با ذوق لبخندی زد و دستش را روی چشمش گذاشت.

ـ چشم. اون مهمونی رو بعد اشتی‌کنون شما می‌گیریم حتماً.

اشاره ای به شکلات دست محمود کرد.

ـ این شیرینی.

نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد.

ـ بخورین که راه بیوفتیم من اول شمارو برسونم و بعد برم دنبال فریسا.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت757

محمود تند گفت:

ـ نه... من خودم...

کیاشا میان حرفش آمد.

ـ تا همین‌جا هم تنها اومدین، فریسا بفهمه سر من رو می‌بره. بقیه‌اش رو من انجام وظیفه می‌کنم، بفرمایید.

با حرفش، محمود را قانع کرد و او مشغول شکلات کاکائویی شد که در دستش بود.

کیاشا وسایلش را برداشت و با هم از رستوران بیرون آمدند.

محمود جلو نشست و کیاشا ویلچر را جمع کرد و عقب ماشین گذاشت. راه افتادند و یک ربع بعد، پشت اولین چراغ قرمزی که ایستادند، محمود کوتاه نگاهش کرد.

ـ توی این یک ماه، فریسا چی می‌گفت از ما؟

کیاشا سری به دو طرف تکان داد.

ـ چیر زیادی نمی‌گه. در واقع اینطوری بگم که دوست داره فراموشتون کنه اما نمی‌تونه و در ضمن از من نشنیده بگیرین اما...

به محمود نگاه کرد.

ـ خیلی دلش برای همتون تنگ شده.

چراغ سبز شد و کیاشا حرکت کرد. زیر چشمان محمود تر شد و لبخند غمگینی زد.

ـ بدجود دلش رو شکوندم. یه ماهه دارم فکر می کنم که چی شد اون روز این حرف‌ها رو زدم؟ حتی فرصت ندادم یه کلمه حرف بزنه.

کلافه سری به دو طرف تکان داد.

ـ انگار جنون گرفته بودتم... آخرشم اینطوری دیدم باز حمید دورم زده.

اگر با خودش صادق بود باید می‌گفت که واقعاً دلش برای محمود می‌سوزد. حمید زیادی نامرد بود در حق برادرش.

جا داشت آن شب یگ لگد هم به خاطر بدی‌هایی که در حق محمود کرده به او می‌زد.

ـ حالا کاریه که شده، فریسا هم دختر خودتونه، من مطمئنم هر چند سخت ولی می‌بخشتتون و همه چیز مثل قبل می‌شه.

خندید و برای عوض شدن جو گفت:

ـ حالا شما براش عزیزید، با یه ببخشید کارتون جلو می‌افته، من پام رو کج بذارم، دیگه راه برگشتی برام نیست.

لبخند به لب محمود آمد و با لحظه‌ای مکث پرسید:

ـ تا حالا با هم دعوا کردین؟ از اونا که مجبور بشی عذرخواهی کنی؟

کیاشا لحظه‌ای فکر کرد و خیلی زود، روزی که به فریسا گفته بود پایش را از گلیمش درازتر نکند را به یاد آورد و لب گزید.

سری به معنای تایید بالا و پایین کرد.

ـ آره.

ـ عذرخواهی کردی؟

با صداقت سرجنباند.

ـ اره. با کادو.

ـ براش کادو گرفتی؟

کیاشا کوتاه نگاهش کرد و چشم‌های ریز شده محمود، بیشتر به بازپرس های کلانتری می‌خورد اما او پرو تر از ان بود که کوتاه بیاید.

ـ آره.

ـ چی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت758

بی مکث و محکم جواب داد.

ـ خود واقعیش رو.

به خیابان خانه آنها رسیده بود. داخل خیابان پیچید و سرعتش را کمتر کرد.

نگاه گیج محمود را که دید، صدایش را پایین آورد و توضیح داد.

ـ نصف حرف‌هایی که اون روز به فریسا گفته بودین، کادوی من به خودش بود. تغییر شغلش، تغییر لباساش، تغییر هدفاش و تلاشاش... تمومش هدیه من بود. من به جبران حرف اشتباهی که بهش زده بودم، خواستم اون فریسای هجده ساله‌ای که به زور از زندگی و هدفاش جداش کرده بودن و به جایی پرتش کرده بودن که بهش تعلق نداشت رو دوباره بهش هدیه بدم.

دوباره آزادش بذارم که هدف انتخاب کنه، برای رویاهاش بجنگه و جوری باشه که خودش دوست داره، نه جوری که برای زنده موندن بهش تحمیل شده.

سر کوچه ماشین را نگه داشت و لبخند روی لبش عمق گرفت.

ـ که البته با بودن الان فریسا توی رستوران خودش، فکر کنم موفق شدم.

زیر چشمان محمود تَر شده بود. کیاشا اشاره‌ای به کوچه کرد و با لبخند گفت:

ـ رسیدیم.

محمود نم زیر چشمانش را گرفت اما نگاهش را از کیاشا نه.

کیاشا سوالی نگاهش کرد و محمود چند ثانیه گذشت تا به حرف بیاید.

ـ نمی‌دونم زدن این حرف الان درسته یا نه! شاید در آینده پشیمون بشم و برگردم از حرفم ولی الان مطمئنم تو پاداش خدا بودی برای تموم بیست و پنج سال سختی زندگی فریسا.

کیاشا جا خورد و محمود لبخندی زد.

ـ بیا ویلچر من رو پیاده کن که بری دنبالش.

کیاشا خود را جمع و جور کرد و از ماشین پیاده شد. محمود که روی ویلچرش نشست، کیاشا جلویش ایستاد.

ـ سلام برسونین به بقیه.

محمود لبخند غمگینی زد.

ـ فعلاً توی خونه هم از دستم شاکی‌ان. از دیروز که حقیقت رو گفتن بهشون، زری شده مرغ سرکنده...

کیاشا تند گفت:

ـ حواستون باشه به فریسا زنگ نزنن. فریسا عصبیه می‌ترسم چیزی بهشون بگه.

محمود سر بالا انداخت.

ـ نمی‌زنه. حواسم بهشون هست. پس خبر از تو باشه؟

کیاشا سر جنباند.

ـ آره بهتون خبر می‌دم.

ماشین را دور زد و کنار در راننده ایستاد. نگاهی به چهره محمود کرد که منتظر بود او برود.

حرفش را قبل زدن مزه، مزه کرد و بعد کلمات را با احترام کنار هم چید.

ـ اوستا این چند روزه تا من اوضاع رو درست می کنم، اگر کاری داشتین، با من تماس بگیرین.

بالاخره من می‌دونم فریسا همیشه نون آور این خونه بوده و الان...

محمود تلخندی زد و سری به دو طرف تکان داد.

حرف کیاشا را برید.

ـ فریسا چراغ این خونه بود دکتر. غم چشم‌های من از کوچک شدن سفره خونه‌ام نیست، از کور شدن چشمام و تاریک شدن این خونه‌اس.

نفسش را با آهی بیرون داد.

ـ مواظب اون امانتیم به دستت باش. البته که تا اینجا ثابت کردی امانتدار خوبی هستی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت759

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا با مهربانی دستش را روی چشمش گذاشت.

ـ چشم. با اجازه‌تون.

ـ برو به سلامت.

کیاشا سوار ماشین شد و با زدن تک بوقی برای محمود با سرعت به سمت رستوران راند.

***

از در بسته رستوران نگاهی به داخل انداخت.

میزها خالی بودند و کسی نبود. در را هل داد و در را باز کرد. صداهایی از انتهایی ترین بخش رستوران می‌آمد.

کیاشا در را پشت سرش بست. صداها از بخش وی ای پی بود.

به آن سمت پا تند کرد و صداها واضح‌تر شدند و از میان حرف و خنده‌ها، صدای فریسا را تشخیص داد.

ـ خب حالا نوبت توئه احسان... ده بار بگو چیپس، چسب، سس.

حالا همگی را می‌دید. کیاشا به دیوار شیشه‌ای وی ای پی تکیه زد.

شش نفر از بچه های آشپزخانه بودند با دو نفر از پیشخدمت‌ها و یکی از بچه‌های صندوق که دور یک میز نشسته بودند و فریسا سر میز بود.

احسان یکی از نیروهای آشپزخانه بود. جوان سر به زیر و کم حرفی که بیشترین تعداد حرفی که کیاشا از او شنیده بود، روز استخدامش بود و بس. بقیه دیدارهایشان سر سکوت و با سری پایین و نهایتاً یک سلام تمام شده بود.

حالا هم سر پایین انداخته و دستی به پشت گردنش می کشید.

ـ من نمی‌تونم بگم.

فریسا نچی کرد.

ـ بگو دیگه.

مکثی کرد.

ـ خب پنج بار بگو کشتم شپش شپش‌کش شش پا را. این ساده‌اس.

کلافه شد. دقیقاً این موقع شب این دختر داشت چیکار می‌کرد؟

تکیه از دیوار گرفت و صدایش را صاف کرد.

سر همه به سمتش برگشت و کیاشا دید که رنگ چند نفر به وضوع پرید و برعکس همه، فریسا بود که با نیش باز از روی صندلی بلند شد و به سمتش آمد.

ـ خب آقای دکتر آژمان هم تشریف آوردن. سلام.

کیاشا تهدیدوار نگاهش کرد.

ـ سلام. بریم؟

فریسا نیشش را باز کرد و جلو آمد.

ـ داشتیم بازی می‌کردیم. شما بازی نمی‌کنی؟

کیاشا لبخند مضحکی زد.

ـ بازی چیپس، چسب، سس؟

و سریعاً نگاه از فریسا گرفت و به افراد دور میز داد.

ـ شما مگه کارتون تموم نشده؟ چرا نرفتین؟

یکی از خانوم‌ها پیشدستی کرد و هل شده، گفت:

ـ چرا... چرا... ما دیگه داشتیم می‌رفتیم.

و به دنبال حرفش بلند شد و بقیه به دنبالش.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت760

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا نگاه چپ چپی به فریسا انداخت.

ـ ما هم بریم ان‌ءشالله.

فریسا چشم غره‌ای به او رفت و در یک قدمی‌اش ایستاد.

در میان هیاهوی بلند شدن و رفتن پرسنل، کسی صدای آرام او را نشنید.

ـ فریسا نیستم اگر همین حرف رو پنج بار نگم تکرار کن.

و به دنبال حرفش برگشت و به احسان گفت:

ـ آقا احسان پس فردا اومدی، شیرینی ما یادت نره.

احسان سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

ـ شما دعا کنین درست شه، چشم شیرینی شما محفوظه.

فریسا لبخندی زد.

ـ درست می‌شه شک نکن.

احسان ان‌شاءالله‌ای زیر لب گفت و با خداحافظی از فریسا و کیاشا رفت.

فریسا جواب خداحافظی بقیه را هم داد و برای برداشتن کیفش به اتاقش رفت.

وقتی برگشت همه رفته بودند و جز کیاشا کسی در رستوران نبود.

نگاهی به چهره درهم او انداخت.

ـ خوبی؟

کیاشا کلید را در دستش چرخاند.

ـ خوب شد همه رفتن، خانم یادشون افتاد با من حال و احوال کنن.

فریسا چپ چپ نگاهش کرد.

ـ خوبه حالا مظلوم بازی درنیار. واسه من یه ساعت با تاخیر اومدی،بعدم که بازیمون رو بهم زدی، طلبکاری؟

هم قدم با هم از رستوران خارج شدند.

ـ جریان این احسان چیه؟

فریسا شانه بالا انداخت و شالش را جلو کشید.

ـ فردا شب می‌ره خواستگاری عشق قدیمیش ولی بابای دختره راضی نیست. استرس داره.

داخل ماشین نشستند و فریسا با هیجان بیشتری ادامه داد:

ـ فکر کن کیاشا... هفت ساله عاشق دختره‌اس. دختر همسایه‌شونه، اسمشم مبیناست. مبینا و احسان.

با ذوق دست‌هایش را بهم زد.

ـ خدا کنه پدره راضی بشه اینا بهم برسن.

با سکوت طولانی کیاشا، به سمتش چرخید و چشم‌های گرد شده اش را که دید پرسید:

ـ ها؟ چی شده؟ چرا خشک شدی؟

کیاشا پلکی زد.

ـ احسان سه ساله کارمند منه، بیشتر از اسم و فامیلش نفهمیدم، تو چطوری کمتر از یک ماه تمام اینارو فهمیدی؟

فریسا لبخند گشادی زد و به صندلی تکیه زد.

ـ ما اینیم دیگه... امشب یه پیتزای پپرونی رو خیلی تیز کرده بودن، داد مشتری در اومده بود، من عصبانی رفتم ته و توش رو در آوردم فهمیدم اقا احسان خیلی عاشق طور داشته با مبینا حرف می‌زده و یهو هوش و حواسش پریده و تا جایی تونسته فلفل زده به این پیتزای بینوا.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت761

نفسی گرفت.

ـ البته که ده درصد حقوقش رو کسر کردم تا بفهمه و حواسش جمع شه ولی خب این بازی امشب هم ترتیب دادم یکم از حال و هوای افسرده‌اش بیرون بیاد.

کیاشا متعجب نگاهش کرد.

ـ واقعا حقوقش رو کم کردی؟

فریسا آره زیر لبی گفت و بلند تر ادامه داد:

ـ اگر بله رو گرفت اون ده درصد رو شیرینی ازدواجش برمی گردونم وگرنه بهش خیلی جدی گفتم کم می‌کنم. اعتبار رستورانه، شوخی نیست که. همین خانواده برن به دو نفر بگن اینا پیتزایی برای ما اوردن که با آتش برابری می‌کرده، دیگه اعتبار می‌مونه برای ما؟ حالا باز بهشون هم پیتزا درست دادیم هم بن تخفیف برای دفعه بعد، ولی خب خسارت وارد کرده. یه بار تنبیه شه، دفعه بعد ادب می‌شه.

کیاشا با تحیر به سمتش برگشت. این دختر بیشتر از آنچه تصور می‌کرد، مدیریت کردن را بلد بود.
صادقانه گفت:

ـ دست کمت گرفته بودم.

فریسا نیشش را باز کرد.

ـ گفته بودم که من رو دسته کم نگیر بلدم چطوری مدیریت کنم...

مکثی کرد.

ـ خب از قرار کاریت بگو. نصف شبی با کی قرار داشتی؟

نزدیک خانه رسیده بودند. کیاشا کمی سرعت را پایین آورد و طوری که انگار یک ماجرای عادی را می‌گوید، گفت:

ـ کاری بود دیگه. در مورد همکاری با یه شرکت تبلیغاتیه. بیشتر هم روی شعبه جدید یعنی زمرد می‌خواد مانور بده. بهش گفتم چند روز دیگه، یه

جلسه می‌ذاریم حرف می‌زنیم که تو هم باشی. یه روز باید بیای رستوران شعبه اصلی.

فریسا با تامل سر جنباند و کیاشا ماشین را جلوی برج نگه‌داشت.

ـ باشه موردی نداره.

کیاشا درها را باز کرد.

ـ خب حالا برو که من برم پیش فرزانه. ببینم چی می‌گه.

فریسا با مکث پرسید.

ـ جهانگیر هم اونجاست؟

کیاشا سری به نشانه تایید تکان داد.

ـ آره.

فریسا لب گزید.

ـ تنها می‌ری، یه چیزی نگه عصبانیت کنه؟ دیشب خیلی مشکوک خیلی چیزی نگفت.

جهانگیر کی بود که حالا فریسا هم از او می‌ترسید! کیاشا نفسش را بیرون داد.

ـ ما دوتا متاسفانه یا خوشبختانه پدر و پسریم. از پس هم برمی‌ایم. تو نگران نباش.

فریسا باشه زیر لب گفت اما پیاده نشد. کیاشا سوالی نگاهش کرد.

ـ چرا پیاده نمی‌شی؟

در چشم بهم زدنی فریسا تنش را جلو کشید و دست‌هایش را دو طرف تن کیاشا حلقه کرد و سر به سینه او چسباند.

زمزمه خفه‌اش در آغوش کیاشا، لبخند پرجانی به لب کیاشا نشاند.

ـ دلم یهویی برات تنگ شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت762

دستش را روی کمر فریسا گذاشت و نوازش‌وار بالا و پایین کرد.

ـ این بلاتکلیفی و نزدیک و دوری، داره کار دستمون می‌ده، نه؟

فریسا سرش را در سینه او قائم کرد و آره خفه‌ای از میان لب‌هایش بیرون آمد.

بوسه‌ای روی موهای فریسا کاشت.

ـ فردا صبح آماده باش بریم دنبال کارای عقد.

فریسا کمی وول خورد اما سر از سینه او برنداشت.

ـ الکی نگو.

خنده‌اش گرفته بود. بوسه‌ای دیگر روی موهای خرمایی‌اش گذاشت.

ـ الکی نمی‌گم دورت بگردم. بریم از خریدن حلقه و کارای آزمایش شروع کنیم. زودتر مراسم عقد رو بگیریم.

فریسا سر از سینه‌اش برداشت و به صورتش نگاه کرد. چشم‌هایش برق شیطنت داشت.

ـ چه قدر قشنگ می‌گی دورت بگردم.

اینبار دیگر جلوی خنده‌اش را نگرفت و با نمک خندید.

ـ دیگه دارم بهت مشکوک می‌شم فریسا. چیزی می‌خوای؟

فریسا چشم ریز کرد.

ـ فهمیدی؟ بگم؟

با اطمینان پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

ـ آره بگو.

فریسا بی حرف بار دیگر به حالت قبل برگشت و سرش را روی سینه کیاشا گذاشت. صدایش ضعیف‌تر شد.

ـ میگم... بیا عروسی کنیم... بعد بچه بیاریم... دختر باشه لطفاً.

چشم‌هایش گرد شدند و بی صدا خندید. شانه‌هایش می‌لرزید. صدای اعتراض فریسا درآمد.

ـ نخند به بچه‌مون.

شانه‌هایش با شدت بیشتری لرزیدند و میان خنده بریده بریده گفت:

ـ این حرف رو از کجات آوردی؟

فریسا سرخ شده سرش را از سینه او برداشت و عقب کشید. لب گزیده به صورت کیاشا که از خنده سرخ شده بود، نگاه کرد.

ـ امشب این بچهه خیلی ناز بود.

صدای قهقهه کیاشا بلند شد.

ـ باید... حدس می‌زدم...

فریسا چپ، چپ نگاهش کرد.

کیاشا خنده‌اش را خورد و به سرفه افتاد. دستش را به علامت تسلیم بالا برد.

ـ باشه... باشه نمی‌خندم.

سرفه‌اش را که کنترل کرد، فریسا هنوز با چشم‌غره نگاهش می‌کرد.

کیاشا لحنش را نرم کرد.

ـ فریسا تو خودت بچه‌ای آخه، بچه چی بیاریم؟ بعدم نمی‌شه تا یه بچه دیدی، بچه بخوای. پشت

اون صورت ناز به قول تو، هزاران شب شب بیداری خوابیده، تازه زایمان و ایناش به کنار. بعدم، اصلاً لازمه بچه دار شدن یه مراحلیه که هنوز ما طی نکردیم.

جمله آخرش را از عمد و با شیطنت گفته بود.

فریسا سرخ شده و شاکی نگاهش کرد.

ـ خیلی بیحیایی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت763

بی پروا خندید.

ـ من فقط حقیقت رو گفتم.

فریسا دستش را در هوا تکان داد.

ـ من نمی‌گم همین فردا بچه بیاریم که. می‌گم زود یعنی بچه بیاریم. مثلاً سال اول...

کیاشا میان حرفش آمد.

ـ حرفش رو نزن.

فریسا لحنش را نرم‌تر کرد.

ـ خب سال دوم...

کیاشا چپ، چپ نگاهش کرد.

ـ اصلاً...

لب برچید.

ـ سال سوم؟

کلافه نگاهش کرد.

ـ می‌شه بری خونه فریسا؟

نچی زیر لب کرد و نفسش را بیرون داد.

ـ خب سال چهارم خیلی دیره...

نمی‌شد با این دختر جدی بود. با لحنی که رگه‌هایی از خنده در آن نمایان بود، مهربان نگاهش کرد.

ـ فریسا... عزیزم... فعلا ما حتی عقدم نکردیم. بعد عقد تازه می‌رسیم به عروسی، بعد تازه ماه عسل بعد تازه بیایم ببینیم زندگی چی به چیه... بچه کجا بود آخه؟ فعلاً برو تو خونه فردا بریم دنبال کارامون راجع به بچه هم حرف می‌زنیم.

فریسا سرپایین انداخت و شانه بالا داد.

ـ باشه.

کوتاه به کیاشا نگاه کرد.

ـ رفتی اونجا خبری شد به من بگو.

کیاشا لبخندی زد.

ـ باشه.

فریسا در را باز کرد و پیاده شد. قبل بستن در، کیاشا صدایش زد و فریسا سرش را از میان در داخل برد.

ـ بله؟

کیاشا لبش را به دندان گرفت تا به چهره آویزانش قهقهه نزند.

ـ می‌شه نگران بچه نداشته‌مون نباشی؟ یه روز میاریمش به این دنیا بهت قول می‌دم.

فریسا چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ باشه. حالا منو مسخره نکن.

کیاشا لب گزید و بامزه چشم و ابرو آمد.

ـ نه عزیزم چه مسخره‌ای...

ابرو بالا داد و به در برج اشاره‌ای کرد.

ـ حالا برو داخل خونه منم برم خونه.

فریسا خداحافظی کرد و با قدم‌هایی بلند به سمت برج رفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت764

با نگاهش او را دنبال کرد و فریسا که از زاویه دیدش خارج شد، با زدن تک بوقی از پارک بیرون آمد و با لبخند پهنی که روی لبش جا گرفته بود، به سمت عمارت راند.

با بودن این دختر، در این دنیا دیگر پیر نمی‌شد.

***

پله ها را دوتا یکی بالا رفت و وارد خانه شد.

سر و صدایی از کسی نمی‌آمد و خانه در سکوت بود

ـ مامان؟

صدای فرزانه از آشپزخانه آمد.

ـ جانم؟ بیا آشپزخونه‌ام.

کیاشا راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد. به چهارچوب آشپزخانه که تکیه زد، با دیدن فرزانه ای که در آشپزخانه تنها ملاقه به دست ایستاده بود، شوکه شد.

ـ سلام مامان. ثریا خانم کو؟

فرزانه لبخند مهربانی زد.

ـ خودم فرستادمش بره...

کیاشا گیج گفت:

ـ تو مگه نگفتی به ثریا گفتم غذا درست کنه؟

فرزانه قدمی به سمتش برداشت.

ـ نه گفتم بعد ماه‌ها سه نفری دور هم جمعیم، خودم غذا درست کنم. پشت گوشی گفتم ثریا که تو بیای.

کیاشا لبخند مهربانی زد و پیشانی فرزانه را بوسید.

ـ می گفتی دستپخت خودته که با سر میومدم.

فرزانه لبخند معذبی زد.

ـ برو لباست رو عوض کن و بیا که سفره رو می‌خوام بندازم.

کیاشا بی توجه به حرف او، از کانتر سری به پذیرایی کشید. خبری از جهانگیر نبود.

ـ جهانگیر کو؟

فرزانه کنارش ایستاد.

ـ پشت ساختمانه.

مکثی کرد.

ـ این دو روز که اومده نصفش دقیقا اونجا بوده.

کیاشا اخم کمرنگی کرد و دست‌هایش را روی سینه قفل کرد.

ـ به سلامتی چه خبره اون پشت؟

فرزانه شانه بالا انداخت.

ـ نمی‌دونم. می‌شینه روی نیمکت خیره می‌شه به گل‌ها. کار خاصی نمی‌کنه.

کیاشا سرش را به سمت بالا گرفت.

ـ خدا این سری رو به خیر کنه. چی باز توی سرش می‌گذره؟

فرزانه با لحنی که رگه‌هایی از خنده در آن جولان می‌داد، روی سینه‌اش ضربه‌ای زد.

ـ من جات بودم، قبل حرف زدن با خدا، می‌رفتم این پیراهنی که روی جای رژ لب یارتون جا مونده رو پاک می‌کردم.

به آنی، رنگ از رخ کیاشا پرید و نگاهی به خودش انداخت. جای رژ صورتی فریسا روی پیراهن سفیدش جا مانده بود و جای هیچ انکاری نمانده بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت765

رنگ پریده‌اش، فرزانه را بیشتر به خنده انداخت.

کیاشا بی اختیار صورتش سرخ شده بود. تمام زندگی‌اش، یک پرده حیا بین او و فرزانه بود که به لطف فریسا دیگر آن هم نبود.

معذب دستی به پشت گردنش کشید.

ـ اون چیزی که توی ذهنتون فکر می کنین نیست.

فرزانه همانطور که سعی در کنترل خنده‌اش داشت سر جنباند که به ظاهر حرفش را تایید کرد اما در باطل واضح بود که باور نکرده و در دل می‌گوید:

ـ خر خودتی.

توجیه بیشتر فقط اوضاع را خراب‌تر می‌کرد. بی حرف از آشپزخانه عقب گرد کرد و به اتاقش رفت.

فرزانه با خنده از پشت سرش گفت:

ـ نیم ساعت دیگه سفره رو پهن می کنم، اینجا باشی.

بلند باشه‌ای گفت و به سمت اتاقش رفت.

فردا تکلیف خجالت امشب خودش را با فریسا روشن می‌کرد. دخترک با هوس بچه‌کردن، ابرویش را به باد داده بود.

***

طبق قرارشان با فرزانه نیم ساعت بعد، بعد حمام و عوض کردن لباس‌هایش با لباس راحتی به آشپزخانه برگشت.

فرزانه در حال چیدن میز بود و کیاشا باید اعتراف می‌کرد که دیدن فرزانه در حال چیدن میز آن هم با این وسواس، چیزی بود که دلتنگش شده بود. واقعاً دلتنگش شده بود.

وارد آشپزخانه شد و بوی خورشت بادمجان را عمیق به ریه برد.

ـ به به... ببین فرزانه چه کرده؟

فرزانه خندید.

ـ برو جهانگیر رو صدا کن.

چشم درشت کرد.

ـ من؟

فرزانه میز را دور زد و دستش ار روی کمر او گذاشت و به سمت در هلش داد.

ـ یه شب طبیعی باش. هر چی نباشه پسرشی.

کیاشا نچی کرد و همانطور که به سمت در می‌رفت، گفت:

ـ ما طبیعیم، اون طبیعی نیست ولی چشم می‌رم صداش بزنم.

به سمت پشت ساختمان پا تند کرد. توگو جلوی خانه‌اش خوابیده بود. چند وقت بود که ازش غافل شده بود. نچی کرد و همان‌لحظه جهانگیر را دید که روی نیمکت روبرو باغچه نشسته و خیره به نقطه‌ای در باغچه، سیگار دود می‌کرد.

جهانگیر از دیشب برایش بیگانه بود. آن از دیشب و سکوتش و آنهم امشب و سکوتش. این مرد یک دردش بود که او نمی‌فهمید چه؟

نزدیک‌ترین حدسش باختن دوباره در قمار بوده اما نمی‌دانست چه باخته. سهیل هم خبری نداشت که اگر داشت حتماً تا الان آمارش را داده بود.

از چند سال قبل که با واژه بابا بیگانه شده بود، همیشه در صدا زدن جهانگیر دچار چالش می‌شد. فرزانه کار سختی از او خواسته بود.

پوفی کشید و به او نزدیک شد. جهانگیر هنوز متوجه حضورش نشده بود و به وسط باغچه خیره بود.

ـ جهانگیرخان آژمان؟

بهترین ترکیب را انتخاب کرده بود. این ترکیب برای جهانگیر همان حکم بابا را داشت و نمی‌توانست از ان ایراد بگیرد و بگوید کیشمش هم دم داره.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت766

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با صدایش، بالاخره جهانگیر دل کند از باغچه و گل رز روبرویش و به سمت کیاشا چرخید.

کیاشا از سرخی چشمانش جا خورد اما به روی خود نیاورد.

ـ سلام. فرزانه داخل سفره پهن کرده.

جهانگیر با مکث نگاهش را گرفت و سر جنباند.

- بریم.

دستش را روی نیمکت تکیه گاه تنش کرد و خواست بلند شود که تلو تلویی خورد و ته سیگارش از دستش افتاد.

کیاشا جلو آمد و ته سیگار را زیر پایش له کرد.

نیم نگاهی به جهانگیر و چشمان سرخش انداخت.

- خوبی؟

اگر فرزانه در خانه نبود، شک می کرد که شاید نوشیدنی الکلی خورده که اینطور مات و منگ شده.

جهانگیر آره زیر لبی گفت و با قدم‌هایی کوتاه جلوتر از او راه افتاد.

کیاشا نگاه مرددی به او انداخت و پشت سرش رفت. تا رسیدن به آشپزخانه مواظب بود تا جهانگیر پخش زمین نشود.

میز شام آماده بودو فرزانه با لبخند انتظارشان را می کشید.

لبخندش خار شد و به چشم‌کیاشا رفت. به یک‌باره بغض مهمان ناخوانده گلویش شد.

سر پایین انداخت و اولین نفر پشت میز نشست.

بی شک این زن در زندگی جهانگیر حیف شده بود. یک روز هم اگر از عمرش مانده بود، اخر روزی از جهانگیر می پرسید که آن دخترها چه داشتند که فرزانه نداشت؟

جهانگیر این زن را با خیانت‌هایش کشته بود و خبر نداشت!

فرزانه صندلی جلویش بود و جهانگیر صندلی کنارش را بیرون کشید و نشست.

جو سنگین میانشان را دوست نداشت. ترجیح می‌داد نون و پنیری با فریسا گوشه خیابان بخورد تا این خورشت رنگ و لعاب دار میان این جمعی که در عین خانواده بودن، هیچ صنمی با هم نداشتند و او

دلیل اصرار امشب فرزانه برای به نظر آمدن به عنوان یک خانواده را درک نمی‌کرد.

اشتها نداشت و این مختص او نبود که فرزانه و جهانگیر هم تمایل زیادی به غذا نشان نمی‌دادند.

این را می‌شد از بازی، بازی کردن همه‌شان با برنج‌های در بشقاب دید.

زودتر از آن دو پایان غذایش را با بردن بشقاب و بلند شدن از سر میز اعلام کرد و به دنبالش جهانگیر بلند شد.

صدای دستت درد نکنه خفه‌اش را کیاشا شنید و تک ابرویش بالا رفت.

اگر تا الان کمی شک داشت، حالا دیگر مطمئن شده بود که جهانگیر یک دردی دارد.

جهانگیر و تشکر؟ جز محالاتی بود که حالا ممکن شده بود.

جهانگیر بعد گذاشتن بشقابش، سر پایین انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت.

کیاشا فرز جلوی فرزانه نشست و پچ زد.

ـ این چشه؟

فرزانه بالاخره دست از بازی کردن با بشقابش برداشت و آن را کنار زد.

لبخند تصنعی زد.

ـ نمی‌دونم به منم چیزی نمی‌گه.

کیاشا سری به بیرون کشید. جهانگیر در پذیرایی نبود انگار به اتاق خودش رفته بود.

ـ هیچی نفهمیدی یعنی؟ دیشب ما اومدیم گفتی حرف‌های عجیب غریب می‌زنه، همونارو چی می گفت؟

مکثی کرد و همانطور که در فکر بود، گفت:

ـ حس می‌کنم یه گندی توی قمار زده.

فرزانه پر استرس دست‌هایش را در هم قفل کردو نگاه مرددی به کیاشا انداخت.

ـ حقیقتش... یه چیزایی فهمیدم.

نفس عمیقی کشید و صدایش را پایین‌تر آورد و پچ زد.

ـ برای همین گفتم بیای امشب، باهات مشورت کنم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت767

کیاشا حواس جمع و با اخم کم‌رنگی که روی صورت نشانده بود، نگاهش کرد.

ـ چی شده؟

فرزانه لبخند تصنعی زد و صدایش را تا حد ممکن پایین آورد.

ـ دیشب که همش راجع به آقاجون حرف می زد... هیچی. ولی از دیشب چند تا تماسش رو که شنیدم با املاکیاست. بهشون می‌گفت می‌خوام برم.

فرزانه پر استرس دست‌هایش را در هم قفل کرد و خودش را جلوتر کشید تا کیاشا صدایش را واضح‌تر بشنود.

ـ یعنی فکر کنم می‌خواد هر چی هست و نیست رو بفروشه و از ایران بره.

برق از سر کیاشا پرید و بی اختیار صدایش را بلند کرد.

ـ کجا بره؟

فرزانه هل شده بلند شد. دست روی دهنش گذاشت و پچ زد:

ـ ساکت... می‌شنوه.

کیاشا چشم‌هایش گرد شده بود و صدای تپش قلبش را به وضوع می‌شنید. فرزانه بار دیگر روی صندلی نشست لب زد.

ـ نمی‌دونم کجا می‌خواد بره... ولی بین حرفاش اسمی از استانبول می‌شنیدم. احتمالاً می‌خواد بره ترکیه.

فرزانه پر بغض حرفش را زد و چانه‌اش لرزید.

کیاشا هنوز آنچه که شنیده بود را هضم نکرده بود.

ـ می‌خواد همه چی رو بفروشه بره ترکیه؟ همه‌چی یعنی فقط خونه و زمیناش رو؟ یا رستوران هم...

جمله‌اش را نیمه‌تمام گذاشت. جهانگیر امکان نداشت دست از رستوران‌هایش بکشد.

چشم‌های فرزانه پر شده بودند.

ـ عاصف رو که می‌شناسی؟ دوست صمیمیشه. صبح داشت با همون حرف می‌زد. فکر می‌کرد من خوابم، منم از اتاقم بیرون نیومدم. اکثر حرفاش رو از همون مکالمه‌شون فهمیدم. به همون داشت می‌گفت دیگه نمی‌تونه تحمل کنه. می‌خواد همه چی رو بفروشه. اسمی از چیزی نیورد ولی طوری که داره برنامه ریزی می‌کنه، من فکر کنم رستوران‌ها رو هم بخواد بفروشه کیاشا.

لحن فرزانه نرم شد و دست یخش را روی دست کیاشا گذاشت.

ـ می‌دونم باز می‌خوای نصیحتم کنی که چرا نگرانشم ولی هستم. این حالش یه طوریه کیاشا. دور از جونت، دیروز که با این حال زار اومد خونه و هی از آقاجونت می گفت، من گفتم نکنه مریضی چیزی گرفته که امروز اون نظریه‌ام با خارج رفتنش دود شد رفت هوا...

مکثی کرد و سیب گلویش بالا و پایین رفت.

ـ ببین از کی می‌تونی خبر بگیری که بدونه جریان ترکیه رفتنش چیه. سفر یکی دوماهه‌شو طاقت آوردیم، ولی نمی شه که کلا بی حرف جمع کنه و کلا بره.

صدایش لرزید و تلخندی روی لبش نشست.

ـ بالاخره ماها... زن و بچشیم...

حرفش، همچون سیلی به صورت کیاشا فرود آمد. صورتش سوخت. انگار فرزانه امشب نیت کرده بود تا بغض گلوی او را بشکند.

چند دقیقه طول کشید تا تمام حرف‌های فرزانه را هضم کند. ترکیه رفتن جهانگیر چیزی نبود که با آن کنار بیاید. باید تکلیفش را همین امشب معلوم می‌کرد.

از جا بلند شد. میز را دور زد و بوسه‌ای روی موهای کوتاه و مرتب فرزانه زد.

تازه چند تار موی سفید بینشان را دید و قلبش بیشتر گرفت.

ـ می‌رم اتاقش با خودش حرف بزنم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت768

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

فرزانه ترسیده نگاهش کرد.

کیاشا لبخند مهربانی زد.

ـ به قول خودت پسرشم دیگه، نمی‌کشتم که. این ماجرا رو امشب باید بفهمم. تصمیم کوچکی نیست... تو هم نگران نباش، باشه؟

در نگاه فرزانه نگرانی و تردید موج می‌زد.

کیاشا بی‌حرف، بوسه دیگری بر روی پیشانی او گذاشت و به سمت اتاق جهانگیر راه کج کرد.

احمقانه بود که در این خانه اتاق جهانگیر و فرزانه از هم جدا بود. این جداسازی هم بعد فوت کتایون افتاده بود.

انگار سایه نحسی و نکبت از این خانه رخت برنمی‌بست.

پشت اتاق جهانگیر ایستاد و تقه‌ای به در زد.

جوابی از جهانگیر نشنید و بی اجازه دستگیره را پایین و در چوبی را هل داد.

لامپ اتاق خاموش بود و فضای اتاق تنها با نور آباژوری که رور تخت بود روشن شده بود.

خیلی زود چشمانش با تاریک روشن اتاق خو گرفت و جهانگیر را روی تخت دید که به تاج تخت تکیه زده بود و به روبرویش چشم دوخته بود و با ورود کیاشا هم نگاه خیره‌اش را از دیوار روبرویش نگرفت.

هوای اتاق گرفته بود و بوی سیگار می‌آمد. کیاشا نفس عمیقی کشید.

ـ باید باهم حرف بزنیم.

جهانگیر بی عجله نگاهش را از روبرو گرفت و به سمت کیاشا چرخید.

صدایش خفه و گرفته بود.

ـ چه حرفی؟

دستش را در جیب شلوار راحتی‌اش سر داد و جلو رفت.

ـ خیلی حرفا.

بی تعارف لبه تخت نشست. نگاهش به دست‌هایش بود.

ـ قطعا می‌دونی که توی این چند ساله، هر بار کنارت نشستم از روی اجبار بوده و نه خواست خودم... این بار هم جز همون‌بار هاست...

جهانگیر تنش را بالا کشید و روی تخت نشست.

ـ خسته نشدی این‌قدر هر بار از تنفرت به من گفتی؟ تمام دنیا خبر دار شد.

گفت و از خشکی گلویش به سرفه افتاد.

کیاشا نگاهش نکرد و هنوز چشمانش به دست‌هایش خودش و پارکت چوبی کف اتاق بود. سرفه جهانگیر که آرام شد، جوابش را داد.

ـ نه خسته نشدم. می‌گم چون نمی‌خوام یادت بره...

مکثی کرد.

ـ الان هم اگر اومدم اینجا، فقط به خاطر فرزانه‌اس...

بالاخره نگاه گرفت از قهوه‌ای پارکت و سرش را به سمت جهانگیر چرخاند.

ـ چند تا سوال دارم ازت.

جهانگیر با تامل سر جنباند.

ـ فرزانه هر چی برای من بچه تربیت نکرد، برای خودش خوب پسری تربیت کرد... بپرس.

کیاشا متعجب و هیستریک خندید. لب پایینش را به دندان گرفت تا چیز نامربوطی از دهانش نپرد.
جهانگیر هر چه در این شش سال از او طعنه شنیده بود، فحش نشنیده بود.
با ادبانه کلمات را در ذهنش گلچین کرد و کنار هم گذاشت:
ـ پسری که فرزانه تربیت کرده، همینطور که بلده برای مادرش، پسر باشه، برای پدرش هم بلده...

پوزخند تمسخر آمیزی زد و جمله‌اش را با طعنه تمام کرد.

ـ اما منتها برای پدری که پدر باشه، نه کسی که اسم پدر رو یدک می‌کشه...

به چشمان تنگ شده جهانگیر نگاه کرد. لحنش نرم و جدی شد.

ـ حالا سوالام رو می‌پرسم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت769

لحظه‌ای مکث کرد و بی مقدمه‌چینی سر اصل ماجرا رفت.

ـ شنیدم می‌خوای همه چیز رو بفروشی و بری ترکیه، درسته؟

بر خلاف تصورش، جهانگیر هم مقاومتی در جواب دادن نکرد.

ـ آره.

سیب گلویش بالا و پایین رفت.

ـ همه چیز یعنی حتی رستوران‌های کتایون؟

جهانگیر با تامل سرش را بالا و پایین کرد.

ـ حتی رستوران‌های کتایون...

کیاشا لحظه‌ای لب پایینش را فرو خورد و فکر کرد.

ـ می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم؟

سکوت جهانگیر، اجازه داد تا حرفش را ادامه دهد.

ـ دارم فکر می‌کنم آقاجون بعد فوت خانم‌جون، دیگه زندگی نکرد. از وقتی یادم میاد تا روزی که فوت شد، از هر ده کلمه‌اش، خانم جون بود.

چشم از جهانگیر گرفت و دو کف دستش را بهم چسباند.

ـ یادمه به منی که یه بچه هفت هشت ساله بیشتر نبودم، دائم تاکید می‌کرد که عشق ریشه آدمیزاده. عشقه که آدم رو محکمش می کنه توی این زندگی که خم به ابرو نیاره توی این روزگار.

پوزخندی زد و سری به دو طرف تکان داد.

ـ می‌گفت بابات رو ببین... اینقدر بیرون این خونه سرش بدبختی آواره، ولی وقتی می‌اد توی این خونه، روی لبش لبخنده و ذکر روی لبش فرزانه خانم.

بازدمش را عصبی بیرون داد و سرش را به سمت جهانگیر برگرداند. لحنش تند شد.

ـ داشتم فکر می‌کردم خوب شد آقاجون رفت و این روزارو ندید که همون فرزانه خانم باید گوش وایسه و حرفات رو ضبط کنه تا بفهمه برای همیشه داری از ایران می‌ری.

لبخند تلخی زد و از جا بلند شد.

ـ من جواب سوالام رو گرفتم. استانبول خوش بگذره.

یک قدم که به سمت در برداشت، صدای جهانگیر را شنید.

ـ بشین.

ایستاد و سرش را به عقب برگرداند.

ـ من و تو دیگه هیچ حرفی با هم ن...

جهانگیر عصبی میان حرفش آمد.

ـ داریم... بشین.

ذره‌ای مایل به شنیدن حرف های جهانگیر نبود. اصل همان بود که گفته بود. او می خواست برای همیشه

به ترکیه برود و هر توضیح بیشتری نه حقیقت را عوض می کرد و نه او را قانع.

اما متاسفانه، او هنوز هم از فریادهای جهانگیر حساب می برد.

قدم آمده را به عقب برگشت و سرجای قبلی‌اش لب تخت نشست و به پارکت خیره شد. کوتاه گفت:

ـ بگو.

جهانگیر با تعلل به حرف آمد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت770

ـ نه اون زمانم رو رد می کنم و نه الانم رو... ازم نخوا که بگم چی شد که جهانگیر اون روز، شده جهانگیر الان، چون نمی‌تونم بگم... من فقط یه اشتباه کوچک کردم اما تهش شد این...

صدایش ضعیف و شکسته شد.

ـ قرار نبود ته این زندگی این شکلی بشه اما شد... من قرار بود پدر و شوهر خوبی بمونم. رخت دامادی تن تو کنم و رخت عروس تن کتی...

صدایش لرز گرفت هنگام گفتن اسم کتی و با بالا و پایین شدن سیب گلویش، بغضش را هم پایین داد.

ـ من بمونم توی ایران با این حالم دووم نمی‌آرم و می‌میرم. می‌خوام همه چی رو بفروشم و برم ترکیه همین کسب و کار رو راه بندازم و این صباح آخر عمرم رو زندگی کنم.

چرا هیچ وقت نمی‌توانست جهانگیر و حرف‌هایش را بفهمد؟ حتی همین‌حال زارش راهم قبول نداشت. کیاشا با چشمانی سرخ شده نگاهش کرد.

ـ توی این برنامه‌ریزی دقیق زندگیت، فرزانه رو توی کدوم گوشه تاریکی گذاشتی که همین حرفای بی سر و ته الانت رو، روا ندونستی بهش بگی...

جهانگیر دهان باز کرد تا حرفی بزند که کیاشا دستش را بالا آورد.

ـ وایسا حرفم تموم شه...

هوا را با فشار به ریه برد. حرف‌های به حساب خود جهانگیر، پدرانه‌اش، کیاشا را تا مرز سکته برده بود.

ـ هیچ وقت فکر نمی‌کردم جرات این رو پیدا کنم که جلوت این حقیقت رو به زبون بیارم ولی الان اینقدر عصبیم که بهت بگم واقعاً تو لیاقت فرزانه رو نداشتی...

از عصبانیت پره‌های بینی‌اش گشاد شده و صدایش لرز گرفته بود.

ـ تو اون زن رو کشتی و این زن افسرده رو تحویلم دادی.هیچ وقت خجالت نکشیدی از زن توی

زندگیت. هیچ وقت حیا نکردی ازش و هر کار دلت خواست کردی بعد کتی... کتی همون‌قدر که دختر تو بود، دختر اونم بود، نگو که بعد کتایون بیشتر از مامان نابود شدی که نشدی. مرگ کتایون انگار امضا و مجوز کثافت‌کاریای بیشترت بود جهانگیر... نمی‌دونم...

دست‌های لرز گرفته‌اش را در هوا تکان داد.

ـ واقعا نمی‌دونم فرزانه چطور تحمل کرده این شش سال و حرفاش رو گلوله نکرده توی حلقت. فقط سوخت و ساخت توی این زندگی ولی من مثل اون نمی‌تونم لال باشم... این زنی که اینطوری می‌خوای ولش بکنی و بری ترکیه و فکر همه‌جاش رو کردی، دوسال قبل که فقط خیلی آروم پیشنهاد گرفتن

طلاقش از تو رو دادم، دو هفته به من نگاه نکرد...

می‌فهمی یعنی چی؟

یعنی هنوز امید داشت و داره که تو درست بشی جهانگیر چیزی که من مدت‌هاست بهش امید ندارم.

قلبش از درد مچاله شده بود و می‌سوخت. دستش را کوتاه روی قفسه سینه‌اش گذاشت و با تاسف به چشمان غمگین جهانگیر نگاه کرد.

ـ من دل اینکه تو چشماش نگاه کنم و بگم ببخشید شوهرت داره می‌ره ترکیه و دیگه همون شش ماه یه‌بار هم نمی‌بینیش. ولی می‌دونم که تو دلش رو داری...

پوزخند صداداری زد و از روی تخت بلند شد. تمام جانش می لرزید.

ـ برو بهش بگو... زل بزن توی صورتش بگو دیگه هیچ جایی توی زندگیت نداره... یک بار رک حقیقت رو توی صورتش بزن بلکه اون مادر منم بیدار شد از این خواب خرگوشی و پذیرفت که بعد سی و پنج سال زندگی با تو، باید بره پی زندگی خودش...

قفسه سینه‌اش از حرص بالا و پایین می رفت.

ـ اگر به فرزانه هیچ فکری نکردی که مطمئنم هیچ فکری نکردی، بذار تکلیفش رو من معلوم کنم...

مکثی کرد و به سمت جهانگیر خم شد. صدایش را پایین آورد و پچ زد.

ـ طلاقش بده. قبل رفتنت فرزانه رو طلاق بده و برو.

عقب کشید و صاف ایستاد. سری با تاسف تکان داد و دستش مشت شد تا بی‌اختیار بر روی صورت جهانگیر فرود نیاید.

ـ بعد شش سال زجر، این تنها لطفیه که می‌تونی بهش بکنی.

جهانگیر با چشمانی گشاد شده و متعجب نگاهش کرد.

به سمت کیاشا براق شد.

ـ من زنم رو طلاق نمی‌دم. تو هم درجایگاهی نیستی که این رو بهم بگی کیاشا.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت771

کیاشا تک خنده هیستریکی کرد.

ـ اتفاقا فقط من در جایگاهیم که به تو بگم باید فرزانه رو طلاق بدی.

جهانگیر از روی تخت بلند شد و کیاشا سینه به سینه‌اش ایستاد.

ـ این زن رو ول کن جهانگیر. تو رو به همون خدایی که الان کافر شدی بهش ولی یه روزی بهش ایمان داشتی، بذار بیرون بیاد از این رابطه بلاتکلیف.

جهانگیر دستش را روی سینه او گذاشت و کیاشا را به عقب هل داد.

ـ مواظب حرفات باش کیاشا. فرزانه زن منه...

با جمله آخر جهانگیر گر گرفت. صدایش از خشم لرزید و دیگر کنترلی روی میزان صدایش هم نداشت.

ـ زن تو؟! تعریفت از زن چیه؟ خودت خنده‌ات نمی‌گیره از حرفت؟

دستش را در هوا تکان داد.

ـ آخه فرزانه اگر زن تو بود، الان پهلوی تو نشسته بود، نه توی اتاق خودش...

عصبی نفسش را بیرون داد.

ـ دهن من رو باز نکن جهانگیر... تو داری می‌ری ترکیه، باید فرزانه رو طلاق بدی. باید از این زندگی بلاتکلیف بیاریش بیرون. خبر شنیدن دوست دخترای ایرانیت کم بود براش که حالا ترکیه‌ای هام اضافه بشن؟

تمام جانش عرق کرده بود و می‌لرزید. قدمی عقب آمد و سری کلافه تکان داد.

ـ تو چی می دونی این زن چی کشیده توی این چند سال و چه بلایی سرش آوردی؟ اگر می‌خوای بری، ولش کن و برو. من خودم از باقی‌مونده‌هاش یه فرزانه دیگه می‌سازم ولی نمی‌ذارم بیشتر نابودش کنی.

تن بی‌جانش را روی تخت رها کرد و دستش را میان موهایش خیس برد و چنگ زد.

چرا جهانگیر حرفش را نمی‌فهمید؟

دیگر صدایی از جهانگیر هم نشنید. با طولانی شدن سکوت بینشان، سرش را بالا آورد و او را دید که روبرویش ایستاده و به او خیره شده.

صورتش طوری درهم و غمگین بود که انگار خبر مرگ کسی را به او داده باشند. از عصبانیت و سرخی صورت دقیقه‌ای قبلش خبری نبود.

کیاشا سوالی نگاهش کرد اما جهانگیر واکنشی نشان نداد و دوئل سکوت بینشان تا چند دقیقه بعد ادامه داشت تا بالاخره جهانگیر قدمی جلو آمد و سکوتش را شکست.

ـ باشه.

چشم‌های کیاشا گرد شد و جهانگیر با صدایی گرفته ادامه داد:

ـ طلاقش می‌دم.

کیاشا از لبه تخت بلند شد.

ـ چی؟

جهانگیر از او نگاه گرفت و به سمت تختش رفت. هذیان وار، کلمات را کنارهم چید.

ـ طلاقش می‌دم و می‌رم. خودمم فردا همه چیز رو می‌گم بهش. تو نیاز نیست چیزی بگی.

کیاشا با تحیر نگاهش کرد. انگار که به گوش‌هایش شک داشت. جهانگیر در همین چند دقیقه زیر و رو شده بود؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت772

@Vip Roman

با دراز کشیدن جهانگیر روی تخت و بستن چشم‌هایش، دیگر ماندن را جایز ندانست. کمی که نفسش جا آمد، با قدم‌هایی کوتاه از اتاق خارج شد که جلوی آتاق با فرزانه سینه به سینه شد.

وحشت‌زده به فرزانه نگاه کرد که با چشمانی گیج و نگران روبرویش ایستاده بود.

سیب گلویش با مکث بالا و پایین شد و لبخندی به لب نشاند که مطمئنا با صورت از عصبانیت سرخ شده و عرق روی آن در تضاد بود.

قبل آنکه حرفی بزند، فرزانه دلواپس گفت:

ـ چی شد؟ چی گفت؟ من منتظرت موندم دیدم اینقدر نیومدی الان اومدم بالا.

با الانی که گفت، کیاشا بازدمش را با آسودگی بیرون داد و در دل خداروشکری گفت.

تصور اینکه فرزانه تمام حرف‌هایشان را شنیده باشد، مو به تنش سیخ می‌کرد.

لبخند روی لبش واقعی‌تر شد.

ـ گفت فردا خودش باهات حرف می‌زنه.

ابروهای فرزانه بهم نزدیک شد.

ـ خودش؟ اون مگه با من حرف هم می‌زنه؟

با لحن دلچرکین فرزانه، لبخندش را فرو خورد و سر پایین انداخت.

ـ خودش می‌گه دیگه...

صدای فرزانه نگران شد و دستش را روی بازو کیاشا گذاشت.

ـ خب چی گفت که تو اینطوری صورتت رنگ گردونده؟ چی رو می‌خواد به من بگه؟ خودت الان بگو دیگه. تا فردا که من نصف عمر می‌شم.

کیاشا نچی کرد و دستش را دور شانه فرزانه انداخت و به سمت پله‌ها برد.

جان کرد تا خودش را بیخیال نشان دهد.

ـ نگران نباش. چیز مهمی نیست. برو راحت بخواب، فردا هم که با هم حرف می‌زنین دیگه...

فرزانه به اجبار با او هم قدم شد و کیاشا زمزمه زیر لبش را شنید.

ـ باز چه شری به راهه، خدا داند...

شر؟ طلاق از جهانگیر به نظر او خیر مطلق بود.

از پله‌ها پایین رفتند.

ـ شر نیست خیره.

به پایین پله‌ها که رسیدند، کیاشا بوسه ای روی پیشانی فرزانه گذاشت.

ـ من برم بخوابم که فردا صبح زود باید بزنم بیرون.

فرزانه از فکر بیرون آمد و به کیاشا نگاه کرد.

ـ کجا به سلامتی؟

کیاشا بانمک ابرو بالا انداخت.

ـ می‌ریم دنبال کارای عقد.

فرزانه چشم درشت کرد.

ـ باباش آشتی کرد؟

کیاشا نچی کرد.

ـ نه باباش با من آشتی کرد. آشتی کردن با فریسا راه دراز داره براش. حالا درست می‌شه اونم.

فرزانه لبخند پرمحبتی زد.

ـ ان‌شاءالله هر چی خیرتونه پیش بیاد. حلقه خریدین، بیار به منم نشون بده.

کیاشا دستش را روی چشمش گذاشت.

ـ چشمم. من برم بخوابم. شب به خیر.

فرزانه جوابش را با لبخند داد و کیاشا پله‌ها را دوتا یکی بالا آمد و خودش را به اتاقش رساند.

در را که پشت سرش بست، تنها یک نگرانی داشت. با تمام خیر بودن این تصمیم، فرزانه عاشقِ جهانگیر با تصمیم طلاق چه می‌کرد؟

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت773

با کراهت روی چمن‌ها نشست و به فریسا که با آسودگی پاهایش را هم دراز کرده بود و به فلافل دستش چنگ می‌زد، نگاه کرد.

ـ از صبح اینقدر رفتیم اینور و اونور دستات رو نشستی‌ها.

فریسا چینی به بینی‌اش انداخت و با یک قلپ نوشابه سرد کنار دستش، لقمه داخل دهانش را پایین داد.

ـ خب نشستم که نشستم. بشین بخور دیگه. این سوسول بازیا چیه.

و به دنبال حرفش، ساندویچی که نصف شده بود را بالا آورد.

ـ ببین من تموم کردم، تو هنوز داری اما و اگر می‌آری.

کیاشا به ناچار سری به دو طرف تکان داد و همانطور که سر ساندویچش را باز می کرد، اطراف را پایید.

تا حالا به این پارک نیامده بودند. به خلوتی زیادش احساس خوبی نداشت و البته که کثیف بودنش هم در احساس بدش بی تاثیر نبود.

از ابتدای ورودشان تنها یک پسرجوان دیده بودند که کیف کوله‌ای داشت و سرش در گوشی‌اش بود و مسیر تکراری را می‌رفت و می‌آمد.

گازی به ساندویچ فلافل زد.

ـ ولی من هنوزم می گم باید می‌رفتیم رستوران، با عزت و احترام غذا می خوردیم. الان یکی من رو ببینه نمی‌گه این مرد اینجا چیکار می کنه؟

فریسا همانطور که دهنش پر بود، دیگر لقمه دهانش را نجوید و با لپ‌هایی باد کرده، نگاهی عاقل اندر سفیهانه‌ای به او انداخت و بعد ثانیه‌ای نگاه گرفت و لقمه‌اش را پایین داد.

نوشابه‌اش را تهدیدوار به سمت کیاشا گرفت.

ـ یه بار دیگه غر بزنی، همین نوشابه رو می‌ریزم روی لباسات کیاشا. بابا این موقع ظهر سگ توی پارک پر نمی‌زنه. ببین چه خلوته.

کیاشا چپ، چپ نگاهش کرد و فریسا نیشش شل شد.

ـ خب حالا... حالا سگ نه، پرنده.

سریع حق به جانب شد و چشم‌غره‌ای به کیاشا رفت و ادامه داد:

ـ کلا می‌خوام بگم یکم از طبیعت لذت ببر. اصلا تو آخرین بار کی ساندویچ فلافل خورده بودی؟ همینا خاطره می‌شه. پس فردا دخترمون به دنیا اومد، بهش می‌گی ببین دخترم من و مادرت ظهر روزی که

حلقه ازدواجمون رو خریدیم، توی این پارک فلافل زدیم با کوکا.

کیاشا چشم ریز کرد.

ـ پس فردا؟ دخترمون؟

فریسا پوفی کشید.

ـ نه همون چهارسال دیگه... عجب گیری هستیا. حالا بخور غذات رو اینقدر حرص خوردی، گوشت تنت آب شد. فرزانه ببینتت بعد فکر می کنه من لابد اذیتت می‌کنم که لاغر شدی.

با گفتن اسم فرزانه، کیاشا برای چندمین بار از صبح در فکر رفت.

یعنی الان جهانگیر همه چیز را به او گفته بود؟

بعد نهار باید فریسا را می‌رساند و به عمارت می‌رفت.

ـ ایست پلیس... وایسا...

#فاطمه‌غفرانی
#طرار
#پارت774

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

کیاشا وحشت زده از فکر بیرون آمد و در صدمی از ثانیه، همان پسر جوانی که از ابتدای ورودشان به پارک دیده بودنش، به سرعت باد از مسیر سنگ

فرش جلویشان گذشت و دو مردی که لباس نیرو انتظامی داشتند، به دنبالش.

فریسا با ترس نوشابه توی دهانش را قورت داد و لب زد:

ـ چی شد؟

کیاشا فرز از جا بلند شد و فریسا را هم با گرفتن بازویش از جا بلند کرد و با قدم‌هایی بلند به سمت خروجی پارک و ماشین رفت.

فریسا برخلاف کیاشا که همه چیز را همانجا رها کرده و بلند شده بود، هنوز نوشانه و ساندویچش به دستش بود و پشت سر کیاشا کشیده می‌شد.

با چشم‌هایی گرد شده، پرسید:

ـ این ساقی بود؟

کیاشا همانطور که قدم‌هایش را بلند برمی‌داشت و پاهایش را محکم برزمین می‌کوبید، از میان دو فک بهم قفل شده‌اش, غرید:

ـ هیچی نگو فریسا... فقط هیچی نگو.

برخلاف او، فریسا عصبانی نبود. کم ندیده بود ساقی مواد. اصلا چرا راه دور، مگه طاهر نبود؟ از نظر او می توانستند همانجا بنشینند و غذایشان را بخورند. تقاص مواد فروختن یکی دیگر را که آنها نباید می‌دادند!

از پارک که بیرون آمدند، ماشین پلیس روبرویشان بود و کمی که دقت کرد پسر را ندید. فرار کرده بود!

اولین قدم را که به سمت ماشینشان برداشتند، صدای زمختی از پشت سرشان، گفت:

ـ شما دوتا... وایسین.

بی اختیار دست کیاشا را فشار داد و خیز برداشت برای دویدن اما کیاشا ذره‌ای از جایش تکان نخورد و ضایع شده سرجایش ایستاد.

تمام روزهایی که در مترو کیف قاپی کرده بود، کابوس شبانه‌اش همین دیالوگ بود.

« ـ هی تو... وایسا. »

مرد میانسال با ریش جو گندمی و لباس نیروانتظامی جلویشان ایستاد.

نفس فریسا در سینه حبس شد و دست کیاشا را محکم‌تر فشرد.

مرد با چشمانی ریز شده، نگاهشان کرد.

ـ شما توی پارک بودین، الان درسته؟

"نه" بلندی بی اختیار از دهان فریسا پرید و نه تنها که نگاه افسر، که نگاه متعجب کیاشا را هم روی خودش کشید.

گند زده بود. خب همین الان از در پارک بیرون آمده بودند دیگر...

لب گزید و سر پایین انداخت.

کیاشا فشاری به دست یخ‌زده‌اش آورد.

ـ بله جناب. ما داخل پارک بودیم.

مرد بی معطلی پرسید.

ـ چیکار می‌کردین؟

نفس فریسا تنگ‌تر شد و کیاشا جدی جواب داد:

ـ داشتیم نهار می‌خوردیم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت775

مرد نگاهی به نوشابه و ساندویچ در دست فریسا انداخت و مکثی کرد.

ـ بسیار خب...

نگاه را روی چهره رنگ پریده فریسا که سر پایین انداخته بود، نگه‌داشت.

ـ خانمتون به نظر ترسیده می‌آن.

و با کنایه ادامه داد.

ـ خانمتونن دیگه؟

به کیاشا برخورد و لحنش کمی عصبی شد.

ـ بله همسر من فوبیای پلیس دارن به خاطر اتفاقی که توی کودکی برای پدرشون افتاده و شما با اون دزد پلیس بازی‌تون و حالا هم سوال جواب کردن ما دارین به این ترس دامن می‌زنین.

افسر بی آنکه به روی خود بیاورد دست‌هایش را روی سینه قفل کرد.

ـ شما این پسر که ما دنبالش بودیم رو نمی‌شناختین؟

کیاشا به سمتش براق شد.

ـ ما چرا باید یه ساقی مواد رو بشناسیم؟

مرد چشم ریز کرد.

ـ از کجا می‌دونین ساقی بوده؟

دیگر مرد داشت حالش را بهم می‌زد.

ـ یه احمق کوله به دوش که شلوارش رو هم نمی تونه بکشه بالا و نیم ساعته بی‌هدف داره پارک رو قدم رو می‌کنه و شما می‌آین دنبالش می‌کنین، جز ساقی مواد کی می‌تونه باشه؟ چرا می‌خواین با زرنگ بازی فقط یکی رو به عنوان مقصر بگیرید آقا؟ باور کنین یا نکنین، من برای اولین بار توی زندگیم اومدم توی پارک غذا بخورم که کوفتم شد. دیگه اگر اجازه بدین ما مرخص بشیم.

مرد برای آخرین بار نگاه مشکوکش را سر تا پای آنها تاب داد.

ـ باشه می‌تونین برید.

کیاشا با عصبانیت دست فریسا را به سمت ماشین کشید و فریسا بی حرف و سر به زیر همراه او حرکت کرد.

دو قدم که رفتند، کیاشا ایستاد.

به سمت مرد، سرچرخاند.

ـ ببخشید جناب...

مرد سوالی نگاهش کرد و کیاشا با لبخند به ظاهر خونسردی اشاره‌ای به ماشینش کرد که به فاصله یک ماشین با ماشین پلیس پارک شده بود.

ـ من با این ماشین، حتی اگر معتاد هم بشم، مواد رو می‌آرن دم خونه‌ام بهم می‌دن، نه اینکه خودم راه بیوفتم توی پارک ها دنبال این جوجه‌ها.

گوشه لبش بالا رفت و سری به دو طرف تکان داد:

ـ این جواب اون شک لحظه آخر توی چشماتون بود. فعلاً.

و بی معطلی برگشت و با کشاندن دست فریسا به سمت ماشین رفتند.

سوار که شدند، کیاشا بازدمش را با آسودگی بیرون داد و نگاهی به چهره رنگ‌پریده فریسا انداخت.

ـ خوبی؟

بی نگاه به بیرون ، هنوز سنگینی نگاه افسر را روی خودش احساس می‌کرد، ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

فریسا بازدمش را محکم بیرون داد و زیر لب گفت:

ـ سکته کردم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت776

کیاشا بی‌حرف جلوی یک سوپری نگه داشت و با بطری آب برگشت. بطری را به دست فریسا داد و ساندویچ و نوشابه را از دستش گرفت و داخل سطل زباله پرت کرد.

این ساندویچ‌ها از اول هم نحس بودند.

فریسا که قلپی از آب نوشید، کیاشا طولانی نگاهش کرد.

ـ الان خوبی؟

فریسا آره زیرلبی گفت و بطری آب را در دستش تاب داد.

ـ یه سال کابوس این لحظه رو می‌دیدما. یه لحظه از ترس قالب تهی کردم.

کیاشا کلافه نگاهش کرد.

ـ می‌خواستم دعوات کنم، ولی حال و روز رنگ پریده‌ات تعریفی نداره. برسونمت خونه؟

فریسا مکثی کرد.

ـ خودت کجا می ری؟

کیاشا شانه بالا انداخت.

ـ عمارت.

فریسا محتاط پرسید.

ـ می‌شه منم ببری؟ نمی‌خوام تنها برم خونه.

حالا چطور باید به این دختر نه می‌گفت؟

نمی‌خواست هم بعد این شوک در خانه تنهایش بگذارد.

کمی فکر کرد.

ـ بریم فقط رفتیم اونجا، تو برو تو اتاق من، تا بیام خودم. من با فرزانه حرف دارم.

چشمانش نگران شد.

ـ چیزی شده؟

کیاشا زیر لب نچی کرد. به ترافیک خورده بودند. ایستاد. از صبح چیزی نگفته بود تا ذهن فریسا را هم مثل خودش مشغول نکند. حالا که حلقه‌ها را خریده بودند، می توانست بگوید و کمی سنگینی حرف‌های دیشب جهانگیر سبک‌تر شود.

ـ نه... یعنی آره. حالا برسیم خونه، بعداً برات توضیح می‌دم.

فریسا باشه کوتاهی گفت و تا رسیدن به مقصد چیزی نگفت.

کیاشا که ماشین را در حیاط خانه پارک کرد، همزمان باهم پیاده شدند و به سمت ساختمان رفتند. حیاط خلوت بود و کسی نبود.

ابتدای ورودشان، جای خالی ماشین جهانگیر به چشمش آمد. کیاشا به سمت آشپزخانه رفت برای سرک کشیدن به آنجا.

فریسا آهسته گفت:

ـ من می‌رم داخل اتاق.

کیاشا چه قدر ممنونش بود که درکش می‌کرد و در عین حال که می‌دانست مثل همیشه کنجکاو است که بداند چه شده اما باز هم چیزی نمی گفت.

باش زیر لبی گفت و با خارج شدن فریسا از میدان دیدنش، وارد آشپزخانه شد. کسی نبود و سفره صبحانه روی میز پهن بود.

کیاشا چشم از کره‌های آب‌شده گرفت و دلشوره‌اش شدت یافت.

خبری از ثریا هم نبود. فرزانه کجا بود؟

هراسان از آشپزخانه بیرون آمد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت777

نگاه ترسیده‌اش را در پذیرایی تاب داد و با دلی که انگار در آن رخت می‌شستند که دائم بالا و پایین

می‌شد، به سمت اتاق فرزانه رفت و بی در زدن دست‌گیره را پایین داد و وارد اتاق شد.

با چشمانی گشاد شده، کل اتاق را از نظر گذراند و در نگاه اول فرزانه را ندید و تپش قلبش بالا رفت اما با دیدن تکه‌ای از موهای فرزانه روی گوشه تخت، جلوتر رفت و او را دید که ان طرف تخت، روی زمین نشسته و به تخت تکیه داده بود.

پاهایش را در شکمش جمع کرده و به دیوار روبرویش خیره شده بود.

کیاشا آب دهانش را صدادار پایین داد و جلو رفت.

با فاصله از فرزانه ایستاد و نگاهی به چهره شکسته فرزانه انداخت.

واضح بود که جهانگیر به قولش عمل کرده و همه‌چیز را گفته بود.

ـ مامان.

صدایش خفه و دو رگه بود.

سر فرزانه با مکث به سمتش برگشت.

لبخند روی لب فرزانه با برق اشک چشمان سرخش در تضاد بود.

ـ سلام.

گفت و قطره‌اشکی از چشمانش خزید.

کیاشا بی حرف کنارش روی زمین نشست و سر پایین انداخت.

بعد مکثی طولانی گفت:

ـ جهانگیر همه چیز رو گفت؟

نگاه خیره فرزانه را روی خودش احساس می کرد.

ـ اینکه می‌خواد طلاقم بده؟

صدایش لرزید و کیاشا ندیده می‌توانست خیسی چشم و گونه‌هایش را ببیند.

لعنت به او و جهانگیر!

بلند کردن سرش جلوی فرزانه از جابه‌جایی وزنه چندین تنی هم سخت‌تر بود برایش اما با هر جان‌کردنی که بود، سر بلند کرد و با چشمان آبی که حالا پرده شرم از پیشنهاد دیشبش به جهانگیر روی آن سایه انداخته بود، به فرزانه شکسته و غمگین کنارش نگاه کرد.

ـ ناراحتی از جدا شدن از مردی که فقط اسمش مرده؟

فرزانه چانه‌اش لرزید و سرش را به دو طرف تکان داد.

ـ تو ناراحت نیستی از طلاق پدر و مادرت؟

کیاشا سری به دو طرف تکان داد.

ـ نیستم.

گوشه لب فرزانه بالا رفت و قطره اشک بی‌صدای دیگری روی چانه‌اش چکید.

ـ چطوری می‌تونی خم به ابرو نیاری از این بی ابرویی؟

کلامش تلخ شد:

ـ بی‌آبرویی رو یکی دیگه کرده، من و تو چرا خم به ابرو بیاریم؟ مگه گناه‌کاریم؟

فرزانه بی تعلل جواب داد:

ـ بی‌ابرویی بدتر از اینکه مادرت توی این سن و سال طلاق بگیره و انگشت‌نمای این شهر بشه؟

اینکه پدرت ول کنه و بره خارج و دیگه نپرسه زنده‌این یا مرده؟

لحظه‌ای تمام جانش داغ شد و کلامش تند.

ـ به این می‌گی بی‌ابرویی؟ طلاق از جهانگیر بی‌آبروییه یا زندگی کردن باهاش مادر من؟ ننگ جهانگیره و کاراش، بی آبرویی خود اون مرده نه طلاقش. هر کی انگشت‌نمات کرد اول انگشتش رو می‌شکونم و بعد براش می‌خوام یه روز توی این زندگی نکبتی که تو زندگی کردی رو زندگی کنه تا بفهمه چی کشیدی.

@Vip Roman

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت778

اشک‌های روی صورتش فرزانه سرعت گرفت. کیاشا عصبی دستش را میان موهایش فرو برد و کشید.

ـ جهانگیر رو راه می‌دادم تا قیامت طلاقت نمی‌داد مامان. من گفتم طلاقت بده چون هم من می‌دونم و هم خودت که ته این زندگی چاهه. چاهی که داره تو رو توی خودش غرق می‌کنه. من بی آبروییم طلاق شما نیست، به خدا که نیست. من افتخار می کنم به بقیه بگم این زن رو من از توی اون زندگی افسرده و ربات‌وار کشیدم بیرون. من می‌دونم تو عاشق جهانگیر بودی. می‌فهمم دردت رو به خدا که لاف نمی‌زنم که اگر تا یه سال پیش لاف بود، امروز خودم وسط همین لعنتی وایسادم.

من می‌فهمم درد جداییت رو ولی می‌ارزه به توی این زندگی موندن؟ دلت رو می‌خوای به چی این مرد خوش کنی که بمونی و بسوزی باز به پاش؟

صدایش از بغض لرزید و دستش را زیر چشمان تر فرزانه کشید.

ـ فرزانه خانم، مادر من، به خدا من می‌نویسم و امضا می‌کنم که خودم تا آخر عمر نوکرتم. توی همین خونه عین ملکه زندگی کن. لب تر کنی من اینجام ولی بذار تموم شه این زندگی‌ای که شش ساله موریانه افتاده به جون ریشه‌هاش. من می‌تونم همینطور که دیشب جهانگیر رو قانع کردم که طلاقت بده، برم بگم نه طلاقش نده ولی سرم هم بره این کارو نمی‌کنم، نه به خاطر خودم. به خاطر خودت.

تلخند روی لبش وسعت گرفت.

ـ چند روز ناراحت باش، حق داری که عزاداری کنی برای این زندگی ویرون شده، ولی به روح کتی که اولین باره دارم قسم می‌خورم بهش و تو می‌دونی چه قدر عزیزه برام، به روح کتی، مامان این تنها راهیه که می‌تونی باقی زندگیت رو زندگی کنی و نه فقط زنده باشی.

سرش را جلو آورد و بوسه‌ای روی پیشانی فرزانه گذاشت و پچ زد.

ـ من مطمئنم آقا جونم اگر زنده بود و این روزای پسرش رو می‌دید، طلاقت ور می‌گرفت ازش. از بابت اونم خیالت راحت باشه.

سرش را عقب کشید و با تعلل از کنار فرزانه بلند شد. نگاه فرزانه تا صورت او بالا آمد.

ـ فریسا همراهم اومده، می رم توی اتاق. تو با خودت خلوت کنی.

فرزانه بینی‌اش را بالا کشید.

ـ همه چی رو گفتی بهش؟

سر بالا انداخت.

ـ نه الان دارم می‌رم بگم.

نگاه فرزانه نگران شد.

ـ همه چی رو می‌خوای بگی؟

کیاشا سری جنباند.

ـ آره. اونم جز این خانواده‌اس دیگه. نگرانش نباش. فریسا از من عاقل‌تره. واکنش بدی قطعاً نداره.

راهش را به سمت در کج کرد و در همان حال گفت:

ـ ما سر شب می‌ریم رستوران، اگر قبلش تونستی بیا فریسا هم ببینتت، چون می‌دونم الان بهش بگم با سر می‌خواد بیاد اینجا ببینتت.

فرزانه لبخند کم‌جانی زد و باشه آرامی گفت.

کیاشا آهسته از اتاق بیرون آمد و در را پشت سرش بست.

از پله ها بالا رفت و به این فکر کرد که خوب بود فرزانه بعد توضیحاتش مقاومت و اعتراضی نکرده بود.

همین نشانه خوبی بود که فرزانه در فکر این طلاق و چگونگی آن است و اِلا فرزانه ای که او می‌شناخت می‌توانست تا قیامت با این طلاق مخالفت کند و پای این زندگی کرم‌خورده بماند.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت779

در جایش غلتی زد و به فریسا نگاه کرد که شالش را دور گردنش انداخته بود و از پنجره اتاق به بیرون خیره شده بود.

نیم ساعت از گفتن همه‌چیز به فریسا گذشته بود و واکنش او تمام مدت همین بود.

خیره شدن به بیرون در سکوت.

کیاشا نگاهی به ساعت دیواری انداخت. کم، کم باید آماده رفتن به رستوران‌ها می‌شدند.

بلند شد و پیراهنش را پوشید و شلوارش را مرتب کرد.

به فریسا نزدیک شد.

ـ آماده‌ای بریم؟

سر فریسا به عقب چرخید.

چشمان سرخش، کیاشا را شوکه کرد.

ـ گریه کردی؟

فریسا سری به دو طرف تکان داد و خواست از کنار کیاشا بگذرد که کیاشا مچش را گرفت و سوالش را تکرار کرد.

ـ گریه کردی؟ چرا؟

فریسا سر بلند کرد و نگاهش کرد. کوتاه گفت:

ـ به خاطر زندگی برباد رفته توی این خونه.

سیب گلویش بالا و پایین شد.

ـ بریم پایین فرزانه رو ببینیم؟

تلخندی زد و ادامه داد:

ـ اگر می‌شد امشب رستوران نمی‌رفتم. پیشش می‌موندم.

کیاشا بی حرف دستش را رها کرد.

ـ بریم.

فریسا به صورتش آب زد و برگشت. شال و لباسش را مرتب کرد و با هم از اتاق بیرون رفتند.

از پله‌ها که پایین آمدند، فرزانه روی کاناپه و روبرو تلویزیون نشسته بود.

نگاهش به بازی فوتبال بود اما هر دو می‌دانستند که حواس فرزانه الان همه جا هست، جز فوتبال.

بر خلاف تصور کیاشا، فریسا با خنده و شوخی همیشگی‌اش به سمت فرزانه رفت و با او حال و احوال کرد.

بعد به ماشین رفت و دو حلقه‌شان را آورد و به فرزانه نشان داد و یک ربع بعد که از بهتر شدن حال فرزانه مطمئن شدند با لبخند از او خداحافظی کردند و فریسا هنگام بغل کردن فرزانه در خداحافظی، با لبخند عمیقی بر لب، بالاخره حرفش را زد.

ـ من مطمئنم این اتفاق رو هم پشت سر می‌ذارین و قوی‌تر بلند می‌شین.

فرزانه جوابش را با لرزیدن چانه و بوسه ای بر روی گونه داد و از هم جدا شدند.

***

کیاشا روی صندلی‌اش نشست. پر استرس خودش را جلو کشید و صفحه گوشی که روی میز بود را روشن کرد و به ساعت نگاهی انداخت.

محمود ده دقیقه دیر کرده بود و استرس همزمان رسیدنش با فریسا به رستوران، تمام تنش را خیس عرق کرده بود.

اگر محمود و فریسا یک‌دیگر را جلوی رستوران می‌دیدند، تمام نقشه‌هایی که این چهار روز ریخته بود، دود شده و به هوا می‌رفت.

در همین افکار بود که تلفن اتاقش زنگ خورد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت780

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا سریع تلفن را برداشت و منشی که خبر رسیدن محمود را داد، بازدمش را با آسودگی بیرون داد و برای خوش آمدگویی به مهمانش از پشت میز بلند شد.

کتش را از پشت صندلی برداشت و روی دستش انداخت. آورده بود تا تنش کند ولی استرس امروز و دیدار فریسا و محمود انقدر برایش استرس‌زا بود که از گرمای تنش، پیراهنش را هم به سختی تحمل می‌کرد.

در را که باز کرد، محمود با ظاهری آراسته‌تر از همیشه، روبرویش بود.

لبخند محکمی زد و جلو رفت.

ـ سلام آقای پاکدل.

دستش را در دست یخ‌کرده محمود گذاشت و انگار درد دوتایشان یکسان بود.

ـ سلام آقای دکتر. فریسا اومده؟

کیاشا سری به دو طرف تکان داد.

ـ نه. تا یک ربع دیگه می‌رسه.

ویلچر را به سمت اتاق هدایت کرد و در همان حال گفت:

ـ شما توی اتاق باشین، من فریسا رو می‌آرم.

ویلچر را که پشت میز رساند، او را دور زد و روبرو محمود ایستاد.

حرفش را قبل زدن، مزه، مزه کرد و مردد گفت:

ـ نمی‌دونم چه قدر زدن این حرف ها الان درسته ولی فکر می کنم باید گفته بشه.

مکثی کرد و نفسی گرفت.

ـ فریسا بیشتر از اون که فکرش رو بکنین ازتون ناراحته. دیگه دختر خودتونه می‌دونین چه اخلاقی داره. فقط ازتون می‌خوام اگر احیاناً حرفی زد، به دل نگیرین.

لبخندی تصنعی زد.

ـ چون کنار دلخوریش، دلش براتون خیلی تنگ شده. فقط بذارین تمام حرف های نگفته‌ای که توی گلوش عقده شده رو بریزه بیرون، به جبران اون روز که فرصت حرف زدن بهش ندادین. بعد هم شما هر چی خواستین رو بگین.

اشاره ای به در کرد و ادامه داد.

ـ من بیرونم. وقتی از این در بیاین بیرون که دلتون با هم صاف شده باشه.

خندید و برای عوض کردن بحث گفت:

ـ چون اگر فریسا با قهر بره، دیگه دفعه بعد حرف منم براش برو نداره و یکی رو باید پیدا کنیم که وساطتت دوتامون رو پیشش بکنه.

برق نگرانی و اضطراب در چشمان محمود کمرنگ شد و کیاشا با لبخند خداحافظی کرد و از اتاق بیرون آمد.

کمتر از پنج دقیقه بعد، فریسا نفس، نفس زنان از پله‌ها بالا آمد و کیاشا که طول سالن را می‌رفت و می‌آمد، با دیدن او ضربان قلبش بالا رفت.

این چند روز دروغ‌های زیادی گفته بود تا فریسا به این دیدار مشکوک نشود و حالا باید با حقیقت روبرویش می‌کرد.

دستش را که در دست کیاشا گذاشت، هنوز نفسش جا نیامده بود و قفسه سینه‌اش بالا و پایین می شد.

ـ سلام. دیر که نرسیدم؟ اومده؟

سیب گلوی کیاشا بالا و پایین شد.

ـ سلام عزیزم. اره اومده. توی اتاقه. چرا اینقدر عجله کردی؟

فریسا نفس عمیقی کشید و صدیاش را پایین آورد.

ـ اینقدر گفتی یارو آدم درست حسابیه و مرتب بیا، که از رستوران برگشتم خونه لباس عوض کردم و باز بدو بدو اومدم.

بازدمش را محکم بیرون داد و ادامه داد:

ـ خب منتظرش نذاریم... بریم؟

کیاشا آره آرامی گفت و با گذاشتن دستش پشت کمر فریسا او را به سمت در اتاق هدایت کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت781

دست فریسا که روی دست‌گیره در نشست، کیاشا سرش را به او نزدیک‌تر کرد و آهسته پچ زد:

ـ ببخشید فریسا، اما این تنها راهمونه.

لبخند روی لب فریسا خشک شد و دستش روی دستگیره در قفل شد. خواست به عقب برگردد که دست کیاشا روی دستش نشست و دستگیره در را پایین داد و در باز شد. مردمک‌های چشمش تا حد ممکن گشاد شدند و تنش یخ کرد.

تن سر شده‌اش با دست کیاشا به جلو هل داده شد و صدای بسته شدن در پشت سرش همچون ناقوس مرگ در گوشش پیچید.

چشمان خیسش اولین چیزی بود که به چشم فریسا آمد و بعد ان لباسش، که پیراهن گلبهی هدیه روز پدر پارسال خودش به او بود.

همچون انسانی مسخ شده به دیوار پشت سرش تکیه زد تا روی زمین سقوط نکند. دستش را بند دیوار کرد. قریب به یک ماه از آخرین دیدارشان می گذشت. یک ماهی که او در جهنم گذرانده بود. یک ماهی که هر روز و هر ساعتش با یادآوری آنها به خود نهیب زده بود و جان کنده بود تا فراموششان کند. سی روز بود که در جدال با خودش بود برای حذف واژه ای به اسم خانواده و بدبخت او که ناکام مانده بود در این جدال.

جان کنده بود تا محمود برایش بشود مثل ثریا.

همانقدر از نفرتش پر شود که حتی اگر بعد از بیست سال هم راهشان بهم خورد، با نگاهی تاسف‌بار نگاهش کند و راهش را کج کند.

آرزو داشت اگر روزی هم محمود را دید، بگوید همان روزی که او را با ثریا مقایسه کرده، برای او مرده... حتی در ذهن دیالوگ چیده بود تا به وقت رویارویی‌اش با محمود همان‌ها را طوطی‌وار تکرار کند مثلا یکی از آنها این بود.

ـ من دیگه پدری ندارم. تو فقط برای من محمود پاکدلی...

و اما حالا که فقط بعد یک ماه دوری دیده بودتش، چه؟

او بود و تپش بی امان قلبش. او بود و سِر شدن تنش. او بود و گرد شدن چشمانش. او بود و سیلی که از چشمانش راه افتاده بود و مگر زبان قفل شده‌اش در دهان می‌چرخید تا آن همه حرف را بزند؟

محمود با ثریا فرق داشت و هیچ‌وقت مانند او نمی‌شد، این را بعد شکست یک‌ماهه‌اش باید اقرار می‌کرد.

سیب گلویش بالا و پایین شد و کاش اشک‌هایش امان می‌دادند برای دیدن محمود، برای گفتن حرف‌های تلنبار شده دلش... دستش را با حرص روی گونه‌های خیسش کشید.

الان وقت گریه کردن نبود. الان باید قوی می‌بود و افسوس که این دل او قوی بودن را جلوی محمودی که تمام عمر، جلویش خود واقعی‌اش بود و رو بازی کرده بود، یاد نداشت.

دوئل سکوت بینشان را محمود با بردن اسمش شکست.

ـ فریسا.

به حرف آخر اسمش که رسید، بغض در گلویش با صدا شکست و فریسا صدای شکستن ستون‌های دیوار را شنید که با هق، هق بلند محمود در اتاق عجین شده بود.

حال عجیبی داشت. تلفیقی از فریسای یک ماه قبل که برای محمود و گریه‌هایش جان می‌داد و فریسای سی روز گذشته که دلخور بود و هر روز تنفر از محمود را به خود دیکته کرده بود.

هم می‌خواست جلو برود و بغلش کند و هم می‌خواست سرش داد بکشد. هم می خواست برایش از دوری این یک ماه بگوید و هم مشتاق بود تا بداند چه شده که به دنبالش آمده؟

از تناقض درونش، دلش پیچ و تاب خورد و سرش از درد تیر کشید.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت782

دقیقه‌ای گذشت تا سرعت باریدن اشک‌های روی گونه‌اش آرام‌تر شد و صدای هق هق‌های مردانه محمود دیگر به شدت قبل نبود و حالا فقط شانه‌هایش می‌لرزید و سرش را به زیر انداخته بود.

حالا فریسای عصبانی و عاشق درونش به تعادلی رسیده بودند و منطق به طغیان احساس ناگهانی درونش می چربید. منطقی که می‌گفت باید حرف های محمود را بشنود و سوال‌هایش را بپرسد.

حتی اگر این پدر، دیگر پدر سابق نمی‌شد، اما برایش مهم بود که محمود بداند با او چه کرده.

محمود باید می‌فهمید برای گناه نکرده، او را مجازات کرده و سکوت بس بود.

حرف کیاشا را به یاد آورد.

« ـ این تنها راهمونه.»

تکیه از دیوار پشت سرش گرفت. پاهایش لرزیدند اما عقب نکشید.

دو قدم جلو رفت و محمود که حرکتش را احساس کرد، سر بلند کرد.

فریسا دست روی گونه‌های خیسش کشید و اشک‌هایش را پاک کرد.

لبخند روی لب محمود عمیق‌تر شد و دست‌هایش را باز کرد برای در آغوش گرفتنش که فریسا نفس در سینه‌اش حبس شد و خدا می‌داند چه کشید تا بتواند دو کلمه را به همان صدای گرفته و دو رگه‌ای که حاصل گریه بود، به زبان بیاورد.

ـ الان نه.

نه گفتن به آغوش محمود کار هر کسی بود، کار او نبود. این آغوش تنها آغوش امن زندگی‌اش بود، البته تا قبل دور انداختنش... سی روز قبل.

یادآوری آن عصر نحس طعم دهانش را گس کرد و زهر به کلامش ریخت.

ـ بیرونم کردی که حالا بیای دنبالم؟

مردک های محمود لرزیدند.

ـ بشین تا حرف بزنیم.

می‌خواست که بشیند اما نتوانست نگاه از محمود بگیرد برای پیدا کردن صندلی.

به‌یکباره پر شد از حرف و واگویه‌هایی که در این یکم‌ماه با خود کرده بود.

سرش از طغیان کلمات سوت کشید و هذیان‌وار و بی‌وقفه کلمات را کنار هم چید.

ـ چرا بشینم؟ مگه اومدیم مهمونیم که بشینیم؟

مگه یک ماه پیش جلوی پات زانو زدم، چی شد که الان بشه؟ اون روز که حرف‌هام توی گلوم خفه شده بود و می‌خواستم بهت توضیح بدم، چی شد اوستا؟

زبانش به گفتن بابا نمی‌چرخید و همین لرز به صدایش انداخت.

محمود با چشمان سرخش به دختری نگاه می‌کرد که سالیان سال ذره‌ای صدایش را از او بالاتر نبرده بود و از دستورش سرپیچی نکرده بود و حالا مانند زغالی گداخته جلویش قد علم کرده بود و صدایش از عصبانیت و ناراحتی از او می‌لرزید:

ـ مگه حرفی هم مونده که حالا برگشتی اوستا؟

مگه دیگه فریسایی مونده که برگشتی اوستا؟

چی ساختی از دخترت توی اون عصر نحس که حالا از خودم بدم بیاد؟ من یک ماهه از خودم بدم میاد. از خودم که هر روی و هر شب تکرار کردم که باید ازت متنفر باشم، بدم می‌آد. از خودم که مثل یه آشغال پرتم کردی بیرون، از منی که با ثریا مقایسه‌ام کردی. از منی که هنوز نمی‌دونم بابت کدوم سگ دو زدنم برای دو قرون پول، لقب هرزه دادی بهم، بدم میاد اوستا...

سد اشک‌هایش بار دیگر شکست و گونه‌هایش تر شد. تمام تنش گر گرفته بود و کلمه بود که پشت کلمه بر روی زبانش جاری می‌شد میان هق هق‌های خفه‌اش.

ـ نمی‌دونم برای چی اومدی اینجا... اگر اومدی باقی مونده من رو ببینی، ببین. من هنوز توی اون جهنم یک ماه پیشت دارم می‌سوزم.

من هنوز شبا کابوس اون شبی رو می‌بینم که تو بیرونم کردی و توی پارک غش کردم. من هنوز دارم اون روز رو هر ساعت و ثانیه مرور می‌کنم تا بفهمم چرا این بلا سرم اومد؟ نرسیدم... به جواب نرسیدم...

آخر هر روز که از فکر و خیال پناه میارم به مسکن و آرامبخش تا بخوابم، به خودم می گفتم عیب نداره بالاخره یه روز خودش رو می‌بینی می‌پرسی ازش که چی شد اون دختر سوگلی اوس محمود، شد اون هرزه بدبختی که مثل آشغال پرتش کرد بیرون؟ چی شد اون اعتماد اوس محمود که با چند تا عکس و نامه تو رو از عرش به فرش کشید و گذاشتت کنار

زنی که به خاطر پول قبل طلاقش با برادر شوهرش خوابید؟

قفسه سینه‌اش با شتاب بالاو پایین می‌رفت. چانه اش لرزید و به چشمان شرمنده محمود نگاه کرد.

ـ حالا اوستا...

چانه‌اش لرزید.

ـ خودت می‌گی که چی شد؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت783

کاری از EXCHANGE GROUP

مکث کرد. به دنبال جواب بود.

محمود به جنگل چشمان دخترک نگاه کرد. سبزی چشمانی که همیشه در مواجه با او می خندید، حالا گویی آتش گرفته بود که اینطور سرخ شده بود و طلبکار به او خیره.

تمام حرف‌هایش ار در یک کلمه جمع کرد.

ـ جهالت.

چانه‌اش لرزید و شانه‌هایش خم شد.

ـ چشمم کور شد نفهمیدم از یه سوراخ دارم دو بار گزیده می‌شم.

لرزی به جان فریسا افتاد و دیگر زانوهایش توان ایستادن نداشت. خودش را به اولین صندلی رساند و جلوی محمود نشست.

چشم‌های سرخ محمود به میز روبرویش بود و حرف‌هایش را زیر لب می‌زد. گویی که با خودش باشد.

ـ آقام خدابیامرز همیشه می‌گفت تو چوب سادگیتو می‌خوری محمود. می گفت بچه کف بازار باشی و اینقدر خام؟ از حمید یاد بگیر چه تیز و فرزه. من نفهمیدم. همیشه خدای سرم تو کار و بار خودم بود، کاری به خیر و شر هیچ‌کس نداشتم. تا صدام نمی‌زدن بله نمی‌گفتم و تا نظر نمی‌خواستن، حرف نمی‌زدم. یاد نگرفتم... من فکر کردم همین که دو دوتای خودم چهارتا بشه بسه. نمی‌فهمیدم یکی از

راه می‌رسه و در چشم بهم زدن یه کاری می‌کنه دو دوتام، یک هم نشه، چه برسه به چهار.

مکثی کرد و اشک‌های فریسا بی صدا بارید.

تازه متوجه لاغری این یک ماهه محمود شده بود. هیچ اثری از آن شکمی که با فاطیما به شکم امپراطور معروفش کرده بودند و به آن می‌خندیدند، نبود.

دسته صندلی را میان انگشت‌هایش فشرد و محمود با صدایی شکسته و ناامید تر ادامه داد:

ـ من خیلی چیزارو یاد نگرفتم فریسا... من زبون بازیای حمید رو اگر یاد می گرفتم اون زمان زن ولم نمی‌کرد، اگر زرنگی‌های کاسبی‌های آقام رو توی حجره یاد می‌گرفتم، حمید کل زندگیم رو نمی‌خورد و

بعداً حتی اگر از خواب بیدار می‌شدم و برام درس می‌شد و بلد می‌شدم این روزگار رو اینطور نمی‌باختم که حالا کمرم صاف نشه. من شاگرد نا بلدم این زندگی‌ام که عاقبتم شده این ویلچر.

دست لرزانش را زیر چشمان ترش کشید و سرش را نرم بالا آورد تا سبزهای آتشی و خیس فریسا.

ـ ازم در مورد اون روز نپرس. نفهمیدم چم شد. به خدا که در خونه که پشت سرت بسته شد پشیمون شدم اما پای اومدن نداشتم. اشتباه کردم فریسا، دلم گرفته بود از پنهون کاریت اما بد کردم. هنوز از دستت عصبانیم بابت اون پول حرومی که آوردی توی اون خونه و می‌دونم خودتم برات راحت نبوده ولی باز حق با توئه من بد کردم.

سیب گلویش بالا و پایین شد و تلخندی زد.

ـ این حرف‌هارو نمی گم چون دلت نرم بشه، این حرف هارو می‌گم چون بعد یک ماه بالاخره یه گوش شنوا گیر اوردم که خالی کنم این حرف های توی گلوم رو.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت784

ـ اون عوضی از عمد طوری اون نامه رو نوشته بود و عکس ها رو کنار هم چیده بود که خاطره همون روزا جلوی چشمم رژه می‌رفت. یادم رفت تو کی و من

کی‌ام. همه در و دیوار شده بودن ثریا و حمید. تو خودتم می‌دونی من بعد رفتن ثریا چی کشیدم. کمر تاشده‌ام هنوز صاف نشده زیر بار اون ذلت. هنوز تنم آتش می گیره از جهنمی که توش غرق شدم و اون شب اینقدر همه چیز روی سرم آور شد که من برگشتم به همون روزا. خودم رو باختم وقتی دیدم دیگه تو رو هم ندارم. دنیا روی سرم خراب شد وقتی این قدر برات نامحرم بودم...

دست لرزانش را زیر چشمان خیسش کشید.

ـ تو حق داری گله کنی، من بد کردم ولی خودت رو هم تبرئه نکن. تبرئه نکن چون دور شدی ازم. تبرئه نکن که هر چند می گی به خاطر خودم کردی ولی بد کردی. هم اون لقمه حروم رو بد کردی هم دوستیت با این آقا دکتر رو.

ما دوتا زندگیم رو سر دروغای ثریا باختیم، می دونستی دروغ رو نمی‌تونم تحمل کنم ولی دروغ گفتی فریسا... دیگه برات اوس محمود نبودم که با این پسر مسافرت هم رفتی و به من دروغ گفتی.

سر فریسا پایین افتاد و گوشه لب محمود بالا رفت.

ـ من امشب اگر اینجام نیومدم بگم ببخشید چون دردی رو دوا نمی‌کنه. فقط اومدم بگم پشیمونم. اومدم توی یه دادگاه عادلانه حرف بشنوم و حرفم رو بزنم بهت که پس فردا نگم نکردم.

غُدی... می‌دونم اعتراضی نیست چون مثل خودمی. شاید فردا، شاید یک سال دیگه و شاید صد سال دیگه به حرفم برسی و ببخشیم... الانم می‌رم...

سر فریسا طوری با سرعت بالا آمد که صدای اعتراض مهره‌های گردنش را محمود هم شنید اما بی عکس‌العمل حرفش را ادامه داد:

ـ می‌رم که فکرات رو بکنی اما نه من عمرم قد می‌ده به صد سال دیگه و نه حوصله‌ام می‌کشه. برای همین تا فردا ظهر وقت داری. فردا ظهر در اون خونه به روی تو و اون پسر بازه برای نهار.

لبخند کم عمقی زد.

ـ زری دلتنگه... این یه ماهه رو فقط بهشون گفتم فریسا رفته ماموریت و تنها سفارشی که کرده این بوده که بهش زنگ نزنین که شماره‌اش رو می‌ده دست همکارش و نمی‌تونه جواب بده. زری از خلق و خوی من بو برده بود دارم خالی بندی می‌کنم براش اما باز به روی خودش نیورد. چند روز پیش که

حقیقت رو فهمیدم و خواستم بهش بگم، باز رو نداشتم که بهش بگم چی شده و چی گفتم و چی شنفتم. حالا امشب می‌خوام بهش بگم چی شده اما فاطیما و هیچ کس دیگه خبر نداره.

چشم‌های گرد شده فریسا، لبخند روی صورت محمود را عمق داد و وسیع کرد.

ـ خدا می‌دونه تنهایی این یک ماهه چطور دووم آوردم و این درد رو به سینه کشیدم... الان دلم پر می‌کشه بیام بغلت کنم اما امشب نه...

نفس عمیقی کشید و نگاه از فریسا گرفت.

ویلچر را به سمت در هدایت کرد. فریسا مسخ شده سر جایش نشسته بود.

دست محمود که روی دستگیره در نشست، صدایش زد.

ـ فریسا...

حالا می‌فهمید فریسا شنیدن از دهان محمود، مزه دیگری داشت. نمی‌دانست توهم زده یا واقعیت بود که فریسا گفتن‌هایش شیرین بود... به شیرینی صدا زدن‌های کیاشا اما با جنسی متفاوت.

بی حرف سرش را به سمت در چرخاند و سر محمود به سمت او برگشت.

لب زد و آرام گفت. انگار در و دیوار اتاق نامحرم باشند برای حرفش.

ـ تنها امیدی که باعث می‌شه، مثل یه جنازه روی اون تخت بیوفتم و روی این ویلچر بشینم و هنوز به این زندگی نباتیم ادامه بدم، تویی. این یک‌ماه هزار بار به سرم زد، این زندگی رو تموم کنم.

صدایش لرز گرفت و صداقت ریخت در کلامش.

- اگر فردا نیای، بی‌امید می‌شم و آدم بی‌امید زنده نیست...

کمر فریسا از سنگینی حرفش لرزید و مردمک‌های چشم‌های محمود هم.

با ثانیه‌ای مکث نگاه از فریسا گرفت و از اتاق بیرون رفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت785

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با بسته شدن در پشت سر محمود، تنش سر شد و به پشتی صندلی تکیه زد و چشم بست.

چند ثانیه بعد صدای در آمد و به دنبالش صدای پای اشنایی شنید.

صدای پاها تا کنار صندلی آمد و پشت دست یخ کرده‌اش گرم شد.

- فریسا...

نگران صدایش زده بود.

چشم هایش را با مکث باز کرد. سیب گلویش پر بغض بالا و پایین شد.

- رفت...

کمی از نگرانی چشم‌های کیاشا کاسته شد و طنز جایش را گرفت.

- فراریش دادی بغلی؟ به منم هیچی نگفت و رفت. گفت برو از فریسا بپرس.

فریسا تکیه از صندلی گرفت و سرش را میان دو دستش فشرد.

- باورم نمیشه دیدمش... محمود بود...

کیاشا با احتیاط روی صندلی کناری‌اش نشست و دست روی کمرش گذاشت و نوازش‌وار تکان داد.

- الان خوبی؟

فریسا با مکث به طرفش سر چرخاند.

- تو بهش همه چیز رو گفتی؟

کیاشا بی توجه به سوال او، شمرده شمرده حرفش را تکرار کرد.

- الان خوبی؟

کلافه شد.

- خوب بودن من مهمه الان؟

دست دور شانه اش انداخت و نرم گفت:

- خوب بودن تو از همه چیز مهم‌تره الان.

قلبش سر خورد و نرم شد. لب برچید.

- خب... خوبم.

کیاشا نچی گفت و از روز صندلی بلند شد.

در چشم‌بهم زدنی یک دستس را دور کمر و دیگری را زیر پای فریسا انداخت و از جا بلندش کرد.

فریسا جیغ آرامی زد.

- چیکار میکنی؟

کیاشا با آرامش چپ چپ نگاهش کرد.

- جیغ نزن منشی بیرونه الان بشنوه فکر می‌کنه اینجا چه خبره...

فریسا سرخ شد.

- خیلی بی‌حیایی...

کیاشا روی کناپه نشست و زیر لب گفت:

- تازه کجاش رو دیدی...

و فریسا را چسبیده به خود نشاند و زیر لب غر زد:

- کاش با بیست کیلو وزن، ادعای بچه آوردن نمیکرد.

فریسا شاکی نگاهش کرد.

- آخرین‌بار وزن کردم پنجاه و پنج بودم.

دست روی سرش گذاشت و سر فریسا بی مقاومت روی پاهایش فرود آمد.

- بخواب...

چشم‌های فریسا بر عکس، گردتر شد و به کیاشا نگاه کرد.

طنز کلامش پرید.

ـ خوبی من احوال پرسی توی کوچه و خیابون نیست که با آره سرسری جواب می‌دی چشم زمردی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت786

پشت دستش را نوازش‌وار روی گونه فریسا کشید.

ـ الان بگو خوبی؟ یا بهتر بگم از اینکه دیدنش راضی یا هنوز دلت نمی‌خواست باهاش روبرو بشی؟

از چشم در چشم شدن با کیاشا خجالت می کشید. چشم بست و کلمات در با صداقت‌ترین حالتشان پشت سر هم ردیف شدند.

ـ اولش شوکه شدم از دیدنش، حالم بد شد و تمام اون عصر و حرفاش یادم اومد. بعد یهو احساس کردم چه قدر دلم براش تنگ شده. چه قدر جاش توی این یک ماه خالی بوده و بعد دوست داشتم بغلش کنم اما پای رفتن به جلو رو نداشتم.

یه دوگانگی مبهم که برای خودمم غیرقابل درک بود. اول من حرف‌هام رو زدم و بعد اون... آخرش با اینکه هنوز حرف های اون روزش توی ذهنم بالا و پایین می‌شد اما اون حس دلتنگیه می چربید به تنفر شناوری که تکلیفش با خودش معلوم نبود اما محمود گفت می‌ره و تا فردا وقت دارم فکر کنم و اگر دلم رضا بود فردا ظهر بریم خونه‌شون نهار...

چشم‌هایش را با مکث باز کرد. کیاشا مهربان نگاهش می‌کرد. موهای لخت خرمایی‌اش را از روی صورتش کنار زد.

ـ خب بریم؟

لب‌هایش را روی هم فشرد و سری به دو طرف جنباند.

ـ نمی‌دونم.

کمی مکث کرد.

ـ تو رفتی خانه ما؟

جفت ابرویش بالا رفت.

ـ نه من زیر قولم نمی‌زنم.

چشم ریز کرد.

ـ پس چیکار کردی؟ من شک ندارم تو رفتی همه چیز رو بهش گفتی.

کیاشا لبخند کم‌جانی زد.

ـ من به رسم دروغایی که باور کرده بود، نامه نوشتم و دادم نجفی بهش بده با چند تا فیلم و عکس. دیگه بعدش رو خودش تصمیم گرفت که ببینتت و منم بهش قول دادم که این دیدار رو فراهم کنم.

لبخندش عمق گرفت و آبی‌هایش برق زدند.

ـ که خداروشکر بهتر از اون چیزی که فکر می‌کرد پیش رفت.

فریسا بی حرف نگاهش کرد. طبیعی بود که گاهی حرف کم می‌آورد در برابر این مرد؟ عجیب بود که بعضی وقت‌ها مثل الان، کلمات ناتوان می‌شدند در برابر کار هایش و مرسی یا ممنون زیادی بی‌معنا بودند.

سکوتش و خیره شدنش به کیاشا که طولانی شد، نگاه کیاشا سوالی شد.

ـ چی شد؟

صداقت و رکی همیشگی‌اش به کمکش آمد.

ـ دارم به کلمه‌ای فکر می‌کنم که بهت بگم و حق مطلب ادا شه.

کیاشا بانمک چشم‌هایش را ریز کرد.

ـ می‌خوای فحشم بدی؟

خندید.

ـ نه تشکر.

سر کیاشا تند پایین آمد و لب‌هایش را روی پیشانی فریسا گذاشت و بعد بوسه‌ای تند عقب کشید.

ـ احتیاجی به تشکر نیست. به خاطر خودم کردم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت787

متوجه حرفش نشد.

ـ به خاطر خودت؟

کیاشا سری بالا و پایین کرد و دستش را میان خرمایی‌های فریسا کشید.

ـ آره... نمی‌خواستم تو بشی یکی مثل من. پر از نفرت و تنفر از پدرت. جنس محمود با جهانگیر فرق می‌کنه. به قول آقا جونم صنمی ده هزار با هم توفیر دارن. پدر، مادر و کلا خانواده تو زندگی آدم خیلی مهمه فریسا. حرف امروز و فردا نیست. آدم باید سالیان سال زندگی کنه و بی خانواده خیلی سخته زندگی کردن. من بعد پاشیدن خانواده‌مون این رو فهمیدم. من خودمم یهو دل نکندم از جهانگیر وقتی دیگه بهش بابا نگفتم که واقعاً پی بردم لایق این صفت نیست و گفتن بابا بهش، بیشتر توهین به خودمه. ولی محمود فرق می‌کنه. محمودذ ذاتش خوبه که اگر خوب نبود اینطور دختری رو دست تنها به دوش نمی کشید و تحویل نمی‌داد.

چشم‌های فریسا برقی زد و درشت‌تر شد و لبخند روی لب کیاشا کش‌دار تر و لحنش نرم‌تر.

ـ محمود فقط زود قضاوت کرده بود و یک بار بد حرف زده بود که قابل بخششه ولی کارایی که جهانگیر کرده غیر قابل بخششه. همونقدر از طلاق جهانگیر و فرزانه خوشحال بودم، از دعوای تو و بابات ناراحت. چون با اون چیزایی که من شنیدم ازت و دیدم، این خانواده ارزش حفظ کردن رو داشت همینطور که زندگی فرزانه و جهانگیر اصلا نمی‌ارزه.

طره‌ای از موهای فریسا را روی صورتش ریخت.

ـ حالام ناز نکن بیا فردا ظهر یه نهار بندازیم خودمون رو خونه پدر زن. اگر قبول کنی بعدش هم جایزه داری.

موهایش را از روی صورتش کنار زد.

ـ جایزه چی؟

نچی کرد.

ـ دیگه فضولی نکن. اول قبول کن. فردا ظهر بریم؟

در چشم‌های فریسا کمی تردید موج می‌زد.

کیاشا ضربه‌ای به بینی‌اش زد.

ـ دلتنگشونی، بغلی. کوتاه بیا تا بخوابه این شر.

چشم‌های فریسا پر شد.

ـ هنوز حرفاش توی سرمه کیاشا. دلم باهاش صاف نشده... می‌ترسم ببخشمش.

سر از پاهای کیاشا برداشت. کیاشا بر خلاف تصورش دیگر تلاشی برای قانع‌کردنش نکرد و بعد دقیقه‌ای سکوت از جا بلند شد و روبرویش ایستاد.

ـ دنیا همیشه روی یه پاشنه نمی‌چرخه فریسا. هر چیزی زمان می‌بره. زمان بده به خودت... قرار نیست فردا کامل دلت پاک بشه و به اون خونه برگردی، بذار ببینیشون، مثل محمود که امروز دیدی، بذار زری و فاطیما رو هم ببینی. مطمئنم کم، کم همه چیز درست می‌شه و حتی اگر درست هم نشه، از الان و این شرایطی که می دونم هر روز داری فکر و خیال می کنی و آب می‌شی، بهتر می‌شه.

پشت میز رفت و کتش را برداشت.

ـ اگر نخوای دیگه من اصراری نمی‌کنم چون همین الان هم بیشتر از اون چیزی که سهمم بوده، دخالت کردم.

دستش را به سمت فریسا گرفت.

ـ حالا پاشو بریم خونه.

سر فریسا بلند شد و تا چشمان کیاشا با آمد.

دستش را در دست کیاشا گذاشت و آرام اما مطمئن گفت:

ـ می‌ریم.

کیاشا لبخندی به پهنای صورت زد و دست فریسا را محکم‌تر فشرد.

ـ مطمئنم پشیمون نمی‌شی.

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت789

نگاهی به حیاط تمیز و آب و جارو کرده انداخت. زری به مناسب ورودش تمام حیاط را شسته بود.

لبه حوض آب نشست. چشمش به آب شفاف حوض بود و ذهنش به مرور این چند ساعت. از لحظه ورود دوباره‌اش به این محل و خانه و تا همین یک دقیقه قبل که بهانه دست‌شویی از خانه بیرون آمده بود.

باد ملایم بهاری که به صورتش خورد، چشم‌هایش ناخودآگاه بسته شد.

حق با کیاشا بود. آمدن و روبرو شدن با این خانه و محله انقدر در ذهنش هیولا ساخته بود سخت و بد نبود. چشمش به در حیاط افتاد و خاطرات دو ساعت قبل پشت پلک‌هایش صف کشیدند.

زری که انگار همین دیشب بالاخره واقعیت را از زبان محمود شنیده بود، بغلش کرده بود و پنج دقیقه تمام گریه کرده بود و گریه او را هم در آورده بود.

بعد او نوبت به فاطیمایی بود که هنوز فکر می‌کرد او در این یک ماه رفته ماموریت و کیاشا رییس اوست.

بعد هم فهمید احمد، طلعت و هاشم تمام این یک ماه را تهران نبودند و به یمن آزادی احمد، به شهر آنها رفته بودند و برگشتنشان به دست خدا بود.

عفت و جابر هم که همیشه سوزشان به کلاه خودشان بود و آنطور که زری تعریف کرده بود، جز یک بار که عفت سرسری پرسیده بود فریسا کجاست و زری گفته بود ماموریت، دیگر سوالی نپرسیده بود. انگار عجیب در دلشان جا داشت!

زری، محمود و فاطیما مثل همیشه‌شان بودند.

انگار که در این یک ماه اتفاقی نیوفتاده باشد اما همه چیز برای او متفاوت بود. لبخندهایش مصنوعی بودند و انگار آن فریسای قبلی از وجودش رخت

بسته بود که اینقدر با این خانه و اعضایش بیگانگی می‌کرد.

بعد نهار و جمع کردن سفره، بالاخره از کنار کیاشا کنده شده بود و خسته از لبخندهای مصنوعی به بهانه دستشویی به بیرون پناه آورده بود.

با صدای در خانه از فکر بیرون آمد. با فکر اینکه کیاشاست، به عقب چرخید و با دیدن محمود جا خورد و جمع و جور تر نشست.

ـ رفتی دست‌شویی؟

گفت و ویلچرش را به سمت او آورد.

شانه بالا انداخت.

ـ نه. اومدم هوا بخورم.

محمود جلویش ایستاد.

ـ اون بچه رو گذاشتی داخل معذبه.

سر بالا انداخت.

ـ اون بچه از پس خودش برمی‌اد.

محمود دقیقه‌ای سکوت کرد.

ـ حس می‌کنم به زور اومدی. حتی زری هم این رو فهمید.

به چشم‌های ناراحتش نگاه کرد و لبخند کوتاهی زد.

ـ کسی می‌تونه من رو زور کنه؟

محمود نه زیر لبی گفت و فریسا ادامه داد:

ـ به خواست خودم اومدم ولی غریبی می‌کنم. نمی‌دونم احساس می کنم از یک ماه پیش، چند سال گذشته. اون آدم قبلی نیستم ولی واقعاً دست خودم نیست.

محمود لبخند تلخی زد.

ـ کی آدم قبلی می‌شی؟

خودش هم نمی‌دانست اما دل ناامید کردن محمود را هم نداشت.

ـ فکر کنم به زودی.

باد زد و صدای در خانه آمد و به آنی چشم‌های فریسا به سمت در کشیده شد و فراموش کرد محمود هنوز بلدش هست.

ـ منتظر کیاشایی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت790

لب پایینش را فرو خورد و خفه گفت:

ـ نه.

محمود دستی به ریش کوتاهش کشید.

ـ رفتم تحقیق...

فریسا سوالی نگاهش کرد و محمود ادامه داد:

ـ تحقیق از خانواده‌شون. البته یکی رو مامور کردم، خودم نرفتم. یه چیزایی راجع به باباش شنیدم. می‌دونی؟

جهانگیر... سری بالا و پایین کرد.

ـ جهانگیر و قماراش؟

محمود تایید کرد.

ـ پس می‌دونی... شنیدم دیگه با خانواده‌اش هم زندگی نمی‌کنه.

بی‌تفاوت سری به دو طرف جنباند.

ـ نه. می‌خوان از هم طلاق بگیرن و جهانگیر هم بره ترکیه برای همیشه.

محمود مردد نگاهش کرد.

ـ تو مشکلی با این قضیه نداری؟ شنیدم قبل ماجرای قمار و این کارای جهانگیر، زندگی خیلی خوب و گرمی داشتن.

فریسا موهایش را زیر شال هل داد. به محمود نگاه کرد. منظورش را فهمیده بود.

با زبان بی زبانی داشت کیاشا را با جهانگیر مقایسه می‌کرد.

لحنش محکم و مطمئن‌تر از هر زمانی شد.

ـ کیاشا مثل جهانگیر نیست.

هوا را با فشار به ریه برد.

ـ همین الانش از اومدن اسم باباش نفرت داره. لطفا جلوش اسمی از جهانگیر نیارین چه برسه به اینکه بخواین با هم مقایسه شون کنین. منم مشکلی با این قضیه ندارم. چون نه کیاشا جهانگیره و نه من، فرزانه.

به چشمان نگران محمود نگاه کرد و کوتاه لبخند زد.

ـ این رو بهت قول می‌دم که از این بابت مشکلی پیش نمیاد.

با صدای در خانه، سر هر دو به آن سمت چرخید و این بار دیگر نه توهم بود و نه باد. کیاشا بود که از در

بیرون آمد و با به پا کردن کفش‌هایش به سمت آنها آمد و با شوخی گفت:

ـ خلوت کردین...

و نگران به فریسا نگاه کرد. می‌خواست مطمئن شود همه چیز سر جای خودش است و فریسا به نشانه تایید پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

کیاشا نامحسوس بازدمش را بیرون داد و با فاصله از فریسا لبه حوض نشست و نگاهش را اطراف حیاط تاب داد.

محمود گفت:

ـ رفتین دنبال کارای عقد؟

هر دو سر تکان دادند و کیاشا جواب داد:

ـ آره. حلقه و آزمایش ها اوکی شده. مراسم رو توی محوطه خونه ما می‌گیریم اما تاریخش رو معلوم نکردیم. هر موقع شما امر کنین.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت791

محمود نفسش را بیرون داد.

ـ به سلامتی. عقد باشه برای وقتی که خانواده‌ها با هم آشنا بشن.

ـ درسته. من با مامانم صحبت کردم. برای فردا شب اگر شما تشریف بیارین خونه ما عالیه.

محمود کمی فکر کرد.

ـ خوبه.

چشمان کیاشا برقی زد.

ـ جریان خونه هم گفتم وکیلم پیگیر باشه. دو تا مورد رو پیدا کرده. فردا می‌تونین برید ببینین، هر کدوم خوب بود رو بگین، بریم برای خرید و پای قرارداد.

فریسا با تعجب نگاهشان کرد و کیاشا توضیح داد.

ـ گفتن با سهمشون که پیش توئه می‌خوان یه خونه بخرن. منم سپرم به نجفی که پیدا کنه و انگار پیدا کرده.

لحظه‌ای چشم‌هایش گرد شد. رفتن از این خانه و محله! غباری از غمی ناشناخته روی دلش را پوشاند. مردم اینجا و این خونه جزئی از هویت و زندگی‌اش بودند و ترک کردنشان، با تمام خوشحالی‌اش دیگر سخت بود.

این خانه، طلعت و احمد، عفت و جابر، یدالله و موسیو و حتی مغازه‌شان و از همه بیشتر این کوچه و بچه‌هایی که به امید فوتبالیت شدن هر عصر زیر توپ چهل‌تیکه‌شان شوت می‌زدند.

کوچه توپ‌پاره‌ها... دلش برای همه این‌ها می تپید و دور شدنش از آنها ضربان قلبش را کند می‌کرد.

ـ اومدنی یدالله رو ندیدین؟

با حرف محمود از فکر بیرون آمد و به سمت او چرخید.

ـ دیدمش. نشسته بود جلوی مغازه‌اش. البته که جواب سلام من رو داد ولی کیاشا رو نه.

کیاش هم با یادآوری پیرمرد که با دیدن او ابروهایش را در هم کشیده بود، اخم کمرنگی کرد.

محمود تک خنده‌ای کرد.

ـ تیرش به سنگ خورده.

فریسا سوالی نگاهش کرد.

ـ تیر چی؟

محمود لبخند کمرنگی زد.

ـ تیر ازدواجش... اون شب که اومدن اینجا مهمونی، فرداش اومد و برای موسیو خواستگاریت کرد. ماها هر بار خواستیم بهت بگیم، نشد و آخرش هم که رفتی. دیروز بالاخره جواب نه رو بهش دادم.

چشم‌های فریسا گرد شد.

ـ من و موسیو؟ نه باب...ا

و با تصور خودش کنار موسیو پقی زیر خنده زد.

ـ موسیو کیه؟

صدای خنده‌اش با سوال کوتاه کیاشا کمرنگ تر شد و به سمت او چرخید و بی توجه به اخم پررنگ روی صورتش، با همان خنده آرام روی لب‌هایش بریده بریده گفت:

ـ موسیو... پسر یدالله هست که سرکوچه سوپری داره... خودش قم طلبه‌اس... چند ماه یه بار میاد اینجا.

و ناباورانه سر تکان داد.

ـ ولی باورم نمی‌شه... من و موسیو آخه؟ انگار طوطی رو بدی به فیل.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت792

کیاشا با یاداوری آن شب مهمانی که خودش فریسا را رسانده بود، کلافه دستی به شقیقه‌هایش کشید.

ـ گنده‌اس؟

فریسا چینی به بینی‌انداخت.

ـ نه بابا. از جهت نا مربوط بودن می‌گم. آخه به جای من می‌خوره زن آخوند بشم؟

محمود با شماتت وسط حرفش آمد.

ـ از فضا که نیومده که. اونم شغلشه. خود موسیو هم پسر بدی نیست.

فریسا چشم‌هایش گرد شد و بی نگاه به کیاشا حالش را فهمید و اعتراض کرد.

ـ اوستا می‌خوای حالا جلوی کیاشا تعریف از موسیو نکنی؟ ناسلامتی الان دامادته‌ها.

محمود بی‌حواس دستی پشت گردنش کشید.

ـ اصلاً حواسم نبود.

و به دنبال حرفش، نگاه هر دو روی کیاشا کشیده شد که صورتش سرخ شده بود و سر پایین انداخته بود.

فریسا چشم‌غره‌ای به محمود رفت و محمود هل شده گفت:

ـ من نگفتم که حالا موسیو بیاد باهات ازدواج کنه که گارد گرفتی. فقط گفتم پسر بدی نیست.

محمود گفت و فریسا سرخ‌شدن بیشتر صورت کیاشا را دید.

ـ ای بابا. بابا یه لحظه هیچی نگو. هی داری بدترش می‌کنی.

محمود مظلومانه دستی پشت گردنش کشید که خنده فریسا به هوا رفت و در همین لحظه در باز شد و زری با چند بشقاب و ظرف هندوانه وارد حیاط شد.

فریسا لحظه‌ای ماتش برد.

چند ماه پیش... یا نه اصلا همین هفته قبل این قاب را در رویاهایش می‌دید. جایی که او، محمود و کیاشا نشسته باشند و در مورد عقد و عروسی بگوید و زری به آنها با لبخند اضافه شود... طعم دهانش شیرین شد و انگار زری هم با او و افکارش همسو بود که به محض رسیدن به آنها لبخند شیرینی زد و گفت:

ـ خداروشکر که خنده روی لبتونه.

فریسا نگاه زیر چشمی به کیاشا که اخم‌هایش هنوز درهم بود انداخت و خنده زیر لبی کرد.

چرا هیچ کس او را نمی‌دید در این خانه؟ اون از محمود و حالا هم زری...

بشقاب‌ها را جلوی کیاشا و محمود گذاشت و ظرف میوه را از زری گرفت و به آنها تعارف کرد.

به کیاشا که رسید با نمی‌خوام زیرلبی ردش کرد و او بی تعارف دیگری عقب کشید.

دکتر آژمان در ژست هالکش فرو رفته بود و این بار او واقعاً مقصر نبود.

کنارش نشست و زری هم چسبیده به او.

بی حرف تکه‌ای از هندوانه برداشت و تکه، تکه کرد و در این بین زری بی وقفه تمام گزارش‌های یک ماهه محله را می‌داد.

امار تمام زایمان‌ها و حامله‌شدن‌ها، تمام دعواها و زندان رفتن‌ها را داد و حتی از اسامی کسانی که در این مدت آمده بودند تا طلعت موهایش را رنگ کنه و طلعت نبوده هم غافل نشد.

میان حرف زری، تکه، تکه کردن هندوانه که تمام شد، ظرف را به سمت کیاشا گرفت که خودش را با گوشی دستش مشغول کرده بود.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت793

@Vip Roman

کیاشا بالاجبار ظرف را گرفت و زری متوجه عادی نبودن شرایط شد، چشم‌هایش گرد شد.

ـ چی شده آقای دکتر چیزی نمی‌خورن؟

و بی آنکه فرصت حرف زدن به آنها بدهد، شماتت‌وار فریسا را نگاه کرد و چشم ریز کرد.

ـ چیکار کردی فریسا بچه رو؟

فریسا چشم درشت کرد.

ـ بچه! آقای دکتر! لابد منم اون کارتون خواب توی زباله‌هام که پیدام کردین.

و چشم‌غره‌ای رفت.

ـ بعدم من این بچه و آقای دکترتون رو هیچ‌کاری نکردم... از شوهرت بپرس که برداشته از موسیو و خواستگاریش و خوبی هایش جلوی آقای دکترتون می‌گه.

و چپ، چپ نگاهی به محمود انداخت.

ـ خوبه یکی بیاد از زری خواستگاری کنه و من بیام خوبشو بگم؟

زری ضربه‌ای به گونه‌اش زد که از بلندی صدایش، سر کیاشا هم نگران به سمت او چرخید.

ـ خاک تو سرم... محمود؟! آخه این حرف بود تو به این بچه زدی؟ نگاش کن چطور سرخ شده...

محمود شرمنده دستی پشت گردنش کشید و قبل آنکه حرفی بزند، فریسا گفت:

ـ بابا توروخدا دیگه درستش نکن.

محمود بی حرف، چپ چپ نگاهش کرد و سرش را به سمت کیاشا چرخاند.

ـ کیاشا... پسرم...

مکثی کرد تا نگاه کیاشا روی صورتش بنشیند.

ـ تا آخر عمر این دختر بیخ ریشته. پس حرف‌های من رو به دل نگیر. پدرزن بازی نبود.

فریسا چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ کلا یا باید کیاشا رو تخریب کنی یا من رو... گزینه سومی وجود نداره، نه اوستا؟

با این حرفش خنده همه به هوا رفت. صدای خنده‌شان فاطیما را هم به حیاط کشاند و فریسا زیر چشمی به کیاشا نگاه کرد که در همان لحظه به سمت او چرخید و برق نگاهش از چشم فریسا پنهان نماند.

در میان خنده‌شان، لحظه‌ای انگار دنیا ایستاد و حس خوشی و بیگانه‌ای میان رگ‌هایش جریان پیدا کرد و تمام جانش را در بر گرفت.

جرقه‌ای در ذهنش زد و کلمه‌ای از میان تمام‌احساساتش جان گرفت. خوشبختی...

بی شک این حس، خوشبختی بود که بعد سال‌ها بدبیاری و نحسی، این جمع و خانواده را در آغوش گرفته بود و می‌فشرد که صدای خنده‌هایشان اینطور بلند شده و به خدا می‌رسید.

***

ـ فریسا آماده‌ای؟

موهایش را با کش محکم بالا بسته بود. مینی اسکارف یشمی‌اش را روی سر انداخت و ان را زیر گلو سفت کرد.

ـ اره الان می‌آم.

کیاشا پشت در ایستاده بود.

ـ مطمئنی بابات اینا با تاکسی می‌آن؟ بریم دنبالشون بهتر نیست؟

نگاهی به خودش در آینه انداخت.

ـ نه. خود زری گفت میرن خونه هارو ببینن از همون طرف با تاکسی بیان راحت‌ترن.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت794

کیاشا باشه ای گفت و تقه‌ای به در زد.

ـ بیام داخل؟

لب پایینش کم‌رنگ‌تر به نظر می‌آمد. رژش را محکم روی آن کشید و جواب کیاشا را داد.

ـ آره.

کیاشا که وارد اتاق شد، فریسا به سمتش چرخید و دوری زد.

ـ خوب شدم؟ مادرشوهر پسند شدم؟

کیاشا با چشمانی براق شده به سمتش رفت و از پشت سر، دست دور کمرش انداخت و جلوی آینه ایستادند.

نگاهش را در آینه روی سر تا پای او تاب داد.

شلوار سفید، مانتوی عروسکی پرچین سبز پاستلی و روسری یشمی هم‌رنگ چشم‌هایش ترکیبی بی نقص از عروسش ساخته بود.

ـ عالی...

لبخند روی لب فریسا پهن شد.

ـ فقط... موهات کو؟

فریسا لب برچید.

ـ توی گردنم باشه اذیتم می‌کنه. بستمشون بالا.

سرش را جلو آورد و بوسه‌ای روی گونه‌اش گذاشت.

ـ بازشون کن بهونه‌ام نیار.

پر اعتراض اسمش را برد.

ـ کیاشا... واقعاً نفسم بند میاد هی دورم باشه. اذیتم کنی می‌رم کوتاهشون می‌کنم. قارچی اصلا...

کیاشا دستش را از پشت کمر او برداشت و لحنش سخت شد.

ـ اینم چند روز دیگه بذار بگذره و این صیغه عقد کوفتی خونده شه، بعد بهت نشون می‌دم دنیا دست کیه تا من رو تهدید نکنی... کیاشا نیستم امشب تاریخ عقد رو معلوم نکنم.

فریسا چینی به بینی‌اش انداخت و ادایش را در آورد و بلندتر گفت:

ـ باشه باز می‌کنم اما اگر گرمم بشه مقصرتویی.

کیاشا نچی کرد.

ـ نمی‌خواد. تازه یادم اومد جهانگیر هم هست. زیاد نمی‌خواد خوشگل باشی.

با جمله اولش، دیگر جمله دومش را نشنید.

ـ یعنی چی؟ مگه اون نمی‌خواست طلاق بگیره؟

کیاشا لب‌هایش را روی هم فشرد و شانه بالا انداخت.

ـ نمی‌دونم. ظهر اومده خونه، فهمیده امشب می‌ریم اونجا مونده. الان مامان گفت بهم.

دستی به صورتش کشید و کلافه ادامه داد:

ـ خدا می‌دونه نقشه‌اش چیه.

فریسا به آنچه می گفت ایمان کاملی نداشت اما از نگفتن بهتر بود.

ـ مطمئن باش کاری از دستش برنمی‌آد که بکنه. بعدم اون اگر می‌خواست مخالفتی کنه، همون شب می‌کرد، نه الان...

لحظه‌ای مکث کرد.

ـ بعدم محمود همه چیز رو می‌دونه. چیز جدیدی نمی‌تونه بگه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت795

کیاشا نگاهش کرد.

ـ یعنی چی همه چیز رو؟

فریسا شانه بالا انداخت.

ـ دیروز گفت رفته تحقیق. ماجرای قمار جهانگیر و اینارو می‌دونست. طلاق هم من بهش گفتم. دیگه چیز جدیدی نیست.

با چشم اشاره‌ای به در کرد.

ـ بریم؟

کیاشا سری به معنای تاسف تکان داد و جلوتر راه افتاد.

ـ بریم.

***

ماشین را که داخل پارکینگ پارک کردند، قبل پیاده شدن، فریسا شماره زری را گرفت.

ـ سلام.

ـ سلام مامان کجایین؟

صدای خیابان را از آن طرف خط می‌شنید.

ـ ما نزدیک خونه‌ایم. حدودا تا بیست دقیقه دیگه می‌رسیم نهایتش.

نفس راحتی کشید و از ماشین پیاده شد.

ـ باشه. ما الان رسیدیم.

اشاره‌ای به کیاشا کرد تا به سمت خانه بروند.

ـ ما منتظرتونیم پس مامان.

با باشه زری خداحافظی کرد و قطع کرد.

با کیاشا هم قدم شدند و به سمت ساختمان رفتند.

صدای جهانگیر که با گوشی حرف می‌زد، از پشت ساختمان می‌آمد.

بعد ورودشان، اول ثریا برای سلام و خوش‌آمد گویی آمد و به دنبالش فرزانه از اتاقش بیرون آمد و به سمتشان رفت.

کت و شلوار مجلسی سورمه‌ای به تن داشت. زیر چشمانش سیاه شده بود و لاغری صورتش از چند روز قبل مشهودتر بود.

بعد حال و احوال و خوش‌آمد گویی، فریسا نگاهی به اطرافشان انداخت. ثریا به داخل آشپزخانه برگشته بود.

لبخند معذبی زد.

ـ می‌دونم حالتون خوب نیست. مرسی که توی این شرایط این مهمونی رو ترتیب دادین.

چشم‌های فرزانه پر شد و سر پایین انداخت.

ـ یه دونه پسر و دختر بیشتر ندارم که. می‌خوام قبل پخش شدن این خبر و افتادن این تشت رسوایی، رفته باشین سر خونه زندگی‌تون.

کیاشا با اعتراض صدایش زد.

ـ مامان.

فریسا دستش را دور شانه فرزانه انداخت و مهربان گفت:

ـ کیاشا که اون روز همه چیز رو بهم گفت، فقط دلم برای یه آدم سوخت... اونم شوهرتون بوده. دلم سوخت چون قرار بود شما و کیاشا رو از دست بده و این از دست دادن رو من می‌فهمم که الان جفتتون رو کنار خودم دارم.

تلخندی زد.

ـ این طلاق برای هر کس رسوایی باشه، برای شمایی که یه عمر کنار همسر بی‌وفاتون موندین نیست. غم و ناراحتی این طلاق برای کسیه که شما رو دست می‌ده.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت796

بینی‌اش را بالا کشید و لبخندی زد.

ـ حالا هم به نظرم بریم یه صفا به صورت رنگ پریده‌تون بدیم تا مهموناتون می‌رسن.

به سمت کیاشا چرخید.

ـ نه کیاشا؟

به دنبال تایید او بود و کیاشا هم از پیشنهادش استقبال کرد.

ـ اره حتما. برید فعلا تا رسیدن بابات اینا وقت داریم.

به دنبال حرف کیاشا، به نه گفتن‌های فرزانه بی توجهی کرد و او را به سمت اتاقش هل داد و فرزانه هم تسلیم شد.

وارد اتاقش که شدند، فریسا کشوی اول میز توالتش را باز کرد و با دیدن لوازم آرایشی که مرتب چیده شده بود، چشم‌هایش برق زد.

ـ خداروشکر همه چیز هم هست که البته من چند تا قلم رو بیشتر بلد نیستم بزنم.

رژ لب صورتی کمرنگ، ریمل، کرم پودر و رژگونه را برداشت و به سمت فرزانه چرخید.

فرزانه تند گفت:

ـ من برای عروسی هم اینقدر آرایش نکردم. حالا چه خبره امشب که خانواده تو میان، نمی‌گم این چه مادر دامادیه که ما داریم رفته خودش رو بزک کرده؟ یا اصلا همین مرد... جهانگیر... نمی‌گه نگاه چه خوشحاله از طلاقش که...

فریسا دست روی شانه‌اش گذاشت.

ـ یه نفس بگیر فرزانه جون. به درک که گفت...

نگاهی به اطراف انداخت و کلافه ادامه داد:

ـ عجب گیری کردیما... بیاین من همین چهار قلم رو بزنم، خودم دهن هر کسی که حرف زد رو شخصا گِل می‌گیرم.

فرزانه از جمله آخرش خنده‌اش گرفت و فریسا چشمکی زد.

ـ آفرین. حالا بشینین روی صندلی.

و فرزانه را به سمت صندلی هل داد.

کارش کمتر از ده دقیقه طول کشید که جز وقت رژ زدن، بقیه مدت را فرزانه دائم غر زده بود و فریسا نشنیده گرفته بود.

اتمام کارش، با زدن زنگ آیفون همزمان شد و نیش فریسا باز شد.

ـ مامان و بابای منم رسیدن.

فرزانه باعجله از روی صندلی بلند شد و نگاهی به خودش انداخت و قبل آنکه باز حرفش بزند، فریسا گفت:

- فرزانه جون به خدا خوبی. چون کم آرایش می‌کنی الان حس می کنی غیرطبیعی شدی. من خودمم چند ماه پیش همین احساس رو داشتم.. حالا بریم بیرون زشته. بدو...

و با هل دادن فرزانه به سمت در، جای هیچ اعتراضی نگذاشت.

تا به جلوی در رسیدند، در باز شد و اول محمود، پشت سرش زری و بعد فاطیما وارد شدند و پشت سر همه‌شان هم کیوان بود که صورتش عرق کرده بود و آنطور که فریسا فهمید، انگار ویلچر را او از پله‌ها بالا آورده بود.

جهانگیر هنوز نیامده بود.

جلوی در اول فرزانه ایستاده بود، بعد فریسا و بعد کیاشا.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت797

فرزانه با محبت با همه احوال پرسی کرد و بعد نوبت به فریسا رسید که خجل به همه سلام کرد و لحظه‌ای دچار احساس دوگانگی شد. الان قاعدتا باید آن طرف بود و با کیاشا و فرزانه حال و احوال می‌کرد نه با محمود و زری.

لب گزید و با فکر کردن به اینکه هیچ کجای زندگی او نرمال نبوده، ذهنش را منحرف کرد.

فرزانه جلوتر راه افتاد تا مهمان‌ها را به سمت پذیرایی هدایت کند.

فریسا چشم و ابرویی به کیاشا آمد.

ـ دیدی فوری چه فرزانه‌ای ساختم براتون؟ زیبا... خوشگل...

کیاشا چپ، چپ نگاهش کرد و آرام گفت:

ـ مامانم خوشگل بود...

فریسا به سمتش تیز شد.

ـ چی؟ که مامانت خوشگل بود، ها؟

دستش را بالا آورد.

ـ بشکنه این دست که نمک نداره...

کیاشا با خنده دستش را گرفت و پشت او را بوسید.

ـ دست دشمنش بشکنه. چرا حرص می‌خوری؟

قلبش هری پایین ریخت و او بی دفاع‌ترین بود به وقت دلبری‌های کیاشا که فقط مخصوص خودش بود و بس.

ـ سلام.

با صدای جهانگیر از پشت سرشان، فریسا خجل و هل شده و کیاشا با آرامش کامل عقب کشیدند و سلام کوتاهی به جهانگیر گفتند و پشت سر او به پذیرایی رفتند.

فریسا وسط زری و فاطیما خودش را جا داد و کیاشا بعد چشم‌غره‌ای به او، کنار فرزانه نشست و جهانگیر روی مبل تک نفره‌ای کنار محمود.

با ورود جهانگیر، به غیر از زری که از هیچ چیز خبر نداشت و با او احوال پرسی گرمی کرد، بقیه به سلام خشک و خالی بسنده کردند.

ثریا شربت آورد و فاطیما که لیوان شربت را برداشت، خود را به سمت فریسا کشید و در گوشش پچ زد.

ـ نوکرشونه؟ پشمام.

فریسا نگاه تندی به او انداخت.

ـ بی‌ادب. ثریا جزئی از این خانواده‌اس.

فاطیما چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ خُبه حالا... فری می گما...

سوالی نگاهش کرد.

ـ بله؟

فاطیما چشم‌هایش برق زد.

ـ اون مرده که هاشم رفته بود رستورانش غذا خوشمزه خورده بود، همین کیاشا خودمون بود؟

فریسا چپ، چپ نگاهش کرد.

ـ آره.

فاطیما نیشش شل شد.

ـ پس من تا آخر عمر می‌تونم فست فود مفتی بخورم؟ آره؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت798

ـ نه. دلت رو صابون نزن. فقط اگر بچه خوبی باشه، یه شب می‌تونی بیای توی شعبه خودم یه پاستا بخوری تا آخر عمر از خاطراتت برای بقیه بگی.

چشم‌های فاطیما گرد شد و صدایش کمی بالا رفت.

ـ شعبه تو؟ پشمام. مگه تو رستوران داری؟

فریسا پوکر نگاهش کرد.

ـ پس دیروز که خونه نموندم و گفتم می‌رم سرکار، رفتم خونه عمم؟

فاطیما با دهانی از تعجب باز مانده نگاهش کرد.

ـ نمی‌دونستم که رستوران داری، گفتم لابد می‌ری یه جایی دیگه. یا اصلا فکر کردم ور دست خود کیاشا وایمیسی.

فریسا چینی به بینی‌اش انداخت و نگاه از او گرفت.

ـ خدا شفات بده.

بحثی راجع به وضعیت مملکت میان فرزانه، محمود و کیاشا پا گرفته بود و تنها آدم ساکت جمع جهانگیر بود که در سکوت تنها نگاهش میان گوینده‌های جمع جابه‌جا می‌شد.

زری تنها چشمی در سالن می گرداند و پشت بندش در گوش فریسا پچ، پچ می‌کرد و فریسا تنها تایید می‌کرد.

ـ ولی خانواده خوبی می‌زنن... مامانش مهربونه، نه؟ باباش بد نیست. از این با ابهتاست... گفتی تک فرزنده آره؟

ثریا که همه را برای خوردن شام به سر میز دعوت کرد، فریسا زودتر از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

میز را با کمک ثریا، میان شوخی‌های کیوان چیدند و شام در سکوت سنگینی خورده شد و بعد آن دوباره همه به پذیرایی برگشتند.

نگاه فریسا، کیاشا و فرزانه به جهانگیر بود و نگران سکوت طولانی و کش‌دارش.

بعد شام، بالاخره صحبت‌ها از سیاست و اقتصاد دور شد و رنگ و بوی دیگری به خود گرفت و شروع‌کننده هم محمود بود.

ـ خب... من خیلی خوشحالم که کل خانواده آژمان امشب اینجا جمعن. به مجلس خواستگاری که نرسیدیم ولی خوبه که امشب یه سری حرف‌ها زده شه. البته اگر موافق باشین.

و نگاهش را روی فرزانه ایستاند. انگار که منتظر تایید او باشد و نظر جهانگیر هیچ اهمیتی نداشته باشد.

فرزانه به نشانه تایید پلکی زد.

ـ بله آقای پاکدل بفرمایید شما.

محمود دست‌هایش را در هم حلقه کرد و نفس فریسا در سینه حبس شد.

ـ خب خداروشکر که این دوتا جوون دلاشون هم‌دل شده و حرفی توی این نیست.

به دنبال حرفش، نگاهی گذرا به کیاشا و فریسا انداخت که چشمشان به دهان او بود.

ـ ایشالا ازدواجم می‌کنن و سفید بخت می‌شن.

شرایط دو خانواده رو شده‌اس، پس من بی رودروایسی امشب حرفام رو می‌زنم. مراسم عقد رو که من اذنش رو به کیاشا دادم و رفتن دنبالش. به امید خدا یه مراسم خوب می گیریم و برای عروسی، باید صبر کنین. حداقل یک سال تا شرایط زندگی ما معلوم شه و بتونیم جهیزیه کاملی به فریسا بدیم. بعد اون...

کیاشا صدا صاف کرد.

ـ ببخشید آقای پاکدل، ولی خونه من کامله، جهیزیه نمی‌خواد...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت799

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

محمود لبخند کم‌رنگی زد.

ـ اون وسایل خونه توئه پسرم، پس برای خودتت هم می‌مونه. فریسا دخترمونه، تاج سرمونه و جهیزیه هم وظیفه‌مونه پس انجام وظیفه می‌کنیم. بحثی توش نیست.

کیاشا لحن قاطع محمود را که شنید، چشم زیر لبی گفت و سر پایین انداخت.

محمود نفسی گرفت و ادامه داد:

ـ نمی‌خوام حرف کلیشه‌ای بزنم که بگین می‌خواد دخترش رو ببره بالا که خوبی فریسا برای همه کسایی اینجا نشستن ثابت‌شده‌اس. از من و زری گرفته تا کیاشا و شما فرزانه خانم که کلیه فریسا توی بدن شماست و داره کار می‌کنه.

فرزانه چشم‌هایش پر شد و سری به نشانه تایید تکان داد و نگاه پر محبتی به فریسا انداخت.

ـ پسر شما هم ثابت‌شده‌اس... یعنی اون قدر مرد هست که الان پسرم صداش می‌کنم و این برای منی که روزی تصور ازدواج فریسا هم برام غیرممکن بود،

یعنی قبولش دارم و دارم دخترم رو می‌سپارم دستش ولی...

مکثی کرد و سیب گلویش بالا و پایین شد.

ـ یه قولی می خوام ازش بگیرم که اگر قول بده، بعد می‌ریم سر تعیین کردن تاریخ عقدی که می‌دونم جفتشون منتظرن.

کیاشا سر بلند کرد و به محمود نگاه کرد.

ـ چه قولی؟

نگاه محمود طوری گیرا و نافذ بود که گویی غیر از کیاشا کسی در سالن نیست. سکوتش کش‌دار شد

اما کیاشا شهامتش را جمع کرد و نگاهش را از او نگرفت تا محمود بالاخره به حرف آمد.

صدایش لرز گرفته بود.

ـ قول بده که تلاش کنی خوشبختش کنی...

هوا را با فشار به ریه برد.

ـ قول، قول سختیه... نمی‌شه همینطور بیاد سر و زبونت و بگی خوشبختش می‌کنم و تموم. چون خوشبختی ساده نیست. خوشبختی، هم آرامش می‌خواد و هم آسایش، هم دل آروم می‌خواد و هم عشق، هم رفاه می‌خواد و هم شادی، پس فکر کن و قول بده که اگر بشکنیش، خودم می‌شکنمت...

لحظه‌ای سکوت شد و محمود نفسی گرفت.

ـ طاقچه بالا می‌ذارم نه چون دختر منه، چون فریسا بعد این زندگی پر فراز و نشیب لایق یه زندگی که همه این ها رو داشته باشه و خوشبختش کنه، هست. حالا فکر کن و قول بده.

حرفش تمام شد اما نگاهش را از کیاشا نگرفت. فکر کردن کیاشا تنها ثانیه‌ای طول کشید و بعد لحن محکمش، سکوت سنگین سالن را شکست.

ـ قول می‌دم اوستا... قول می‌دم و لازم باشه می‌نویسم و پاش رو هم امضا می‌کنم که پای این قول تا وقتی نفس دارم می‌مونم که اگر نموندم، این سر و گردن در اختیار شماست. بیا و بشکن.

بعد جمله آخرش، فریسا با بغض خندید و باقی به دنبالش.

کیاشا برای اولین بار جلوی محمود از واژه اوستا استفاده کرده بود و کسی جز فریسا نمی‌دانست برای محمود این لقب حکم اکسیری برای ادامه زندگی را دارد. اوستا که اول اسمش می‌گذاشتند، گوشت می‌شد و به جانش می‌چسبید؛ این مردی که بعد ویلچرنشینی، اوستا بودنش را بوسیده و کناری گذاشته بود.

فرزانه برای عوض شدن جو از جا بلند شد و شیرینی تعارف کرد.

همه که شیرینی برداشتند، برای اولین بار، فریسا لبخند را بر روی لب‌های جهانگیر دید... یادش نمی‌آمد، قبل از این خنده و لبخندی از او دیده باشد.

خوردن شیرینی که تمام شد، فرزانه پیش‌دستی کرد.

ـ آقای پاکدل تاریخ عقد رو مشخص کنیم امشب به امید خدا؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت800

محمود سری جنباند.

ـ اره به امید خدا.

مکثی کرد و نگاهش را روی همه گرداند.

ـ به نظرم یک ماه دیگه، خوبه. چون ما هم توی این مدت اسباب کشی هم داریم.

با حرف محمود، فریسا به سمت زری سرچرخاند.

ـ امروز قرار بود برید خونه ببینین، خوب بودن؟

چشمان زری برق زد و با ذوق سر تکان داد.

ـ آره. انتخاب کردیم.

لبخند روی لب فریسا کش آمد و با شنیدن صدای جهانگیر لبخندش را جمع کرد.

ـ سه هفته با یک ماه تفاوت خاصی نداره. اگر بچه‌ها موافق باشن بندازیم جمعه سه هفته بعد.

محمود سرتکان داد.

ـ اونم خوبه.

کیاشا مشکوک به جهانگیر نگاه کرد و جهانگیر بدون گرفتن نگاهش از محمود، گفت:

ـ جمعه روز تولد کیاشاست.

سر فریسا به سمت کیاشا چرخید و چشم‌های کیاشا گشاد شد. جهانگیر زیادی در نقش پدری‌اش غرق شده بود.

خودش هم تولدش را یادش نبود.

محمود هم که انگار حرف الان جهانگیر با شنیده‌های قبلی‌اش همخوانی نداشت و متعجب شده بود، با مکث سری تکان داد.

ـ باشه پس همون روز باشه.

جهانگیر لبخندی زد و نگاه سرسری به همه انداخت.

ـ پس مبارکه.

و صدایش را بلند کرد.

ـ ثریا خانوم اون شیرینی رو بیار، همه دهنشون رو شیرین کنن.

ثریا که انگار ظرف شیرینی به دست منتظر حرف جهانگیر بود، وارد شد و شیرینی را به همه تعارف کرد.

بعد آن، کمی یخ جمعیت شکسته شد و محمود با جهانگیر و فرزانه با زری مشغول حرف زدن شدند و با صدای ساعت دیواری پذیرایی که ساعت دوازده شب را نشان می‌داد، زری هینی کشید و به سمت محمود برگشت.

ـ دیر وقت شد بریم که تا برسیم خونه ساعت از یک گذشته.

محمود با حرکت سر حرفش را تایید کرد و رو به کیاشا گفت:

ـ یه آژانس خبر می‌کنی برای ما؟

کیاشا لبخندی زد و دستی میان موهایش کشید.

ـ چوبکاری می‌کنین؟ بفرمایید با هم می‌ریم دیگه. فریسا رو هم باید برسونم.

جهانگیر میان حرفش آمد.

ـ آقا محمود اگر قابل می‌دونین، امشب می‌تونین اینجا بمونین. این وقت شب دیگه برنگردین خونه.

محمود با احترام دعوتش را رد کرد.

ـ نه دیروقته، مزاحم شما هم نمی‌شیم باید برگردیم خونه، فاطیما فردا امتحان داره.

و با سر به زری اشاره کرد که بلند شوند.

طرار✿✿:

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت801

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با بلند شدن زری، بقیه هم پشت سرش بلند شدند و میان تعارفات فرزانه و جهانگیر از خانه بیرون آمدند و سوار ماشین شدند.

از خانه که بیرون آمدند، محمود که جلو نشسته بود، کوتاه به سمت کیاشا چرخید.

ـ شما برای خواب برمی‌گردی همین‌جا؟

کیاشا همانطور که نگاهش به جلو بود، گفت:

ـ بله. یک ماهی هست کلا اینجام.

فریسا سرش را از میان دو صندلی جلو کشید.

ـ من امشب می‌رم خونه خودمون کیاشا.

دید که گوشه چشمانش چین و چروک افتاد و با تعلل گفت:

ـ فردا صبح باید بریم دنبال لباس و عصر رستوران. بری خونه راحت‌تر نیستی؟

محمود نفس صداداری کشید و لحنش رنگ و بوی کنایه به خود گرفت.

ـ یعنی توی خونه خودش راحت‌تر نیست تا واحد شما؟

کیاشا هل شده صدا صاف کرد و لبخند روی لب فریسا گشاد شد.

ـ نه منظورم این نبود. موردی نداره بیاد همونجا.

فریسا بار دیگر گردن کشید.

ـ فردا صبح با زری می‌رم دنبال لباس تو نمی‌خواد بیای برو دنبال کار خودت.

کیاشا زیر نگاه خیره و شاکی محمود دیگر مخالفتی نکرد و تنها سر جنباند.

ـ باشه.

و بعد صدای آهنگ را زیاد کرد و تا رسیدن به مقصد حرفی نزد.

با ایستادن سر کوچه، اول ویلچر محمود را پیاده کرد و محمود روی آن نشست. زری و فاطیما پشت ویلچر ایستادند و زری زودتر گفت:

ـ دستت درد نکنه پسرم. امشب خیلی زحمت کشیدین. باز از فرزانه خانم و جهانگیرخان هم تشکر کن. ان‌شاءالله ما هم جابه‌جا بشیم و قبل مراسم عقد در خدمتتون باشیم.

کیاشا لبخند کم‌رنگی زد.

ـ ان‌ءشاالله. خونه رو نهایتا تا یک هفته دیگه اوکی می‌کنیم و می‌تونین اسباب کشی کنین.

ذوق میان صدای زری دوید.

ـ باشه ما کم، کم دیگه وسیله جمع می‌کنیم.

به دنبال حرف زری محمود هم تشکری کرد و با خداحافظی کوتاهی ویلچرش را به سمت خانه هل داد و فاطیما و زری هم خداحافظی کردند و پشت سرش راه افتادند.

فریسا دستش را بالا آورد و به علامت خداحافظی تکان داد.

ـ خب ما هم داریم می‌ریم، شب به خیر.

کیاشا با چشم‌غره به سمتش خیز برداشت و مچش را میان مشتش گرفت.

فریسا تقلا کرد و کیاشا محکم‌تر مچش را گرفت.

ـ هیس. وایسا دور شن، کارت دارم.

فریسا به ناچار ایستاد. دقیقه‌ای بعد که آنها به در خانه رسیدند و بی نگاه به پشت سرشان به داخل خانه رفتند و اما در را باز گذاشتند، فریسا شاکی به سمت کیاشا برگشت.

ـ خب آقای دکتر نطق می‌فرمایید؟

کیاشا دستش را رها کرد و به ماشین تکیه زد.

ـ این حرف بود جلوی بابات زدی؟ یعنی چی که فردا تنها می‌ری خرید؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت802

فریسا لبخند حرص‌درآری زد.

ـ مگه تنهام؟ زری هست دیگه.

کیاشا هوا را با فشار به ریه برد.

ـ می‌خوای تنها بری لباس عقدت رو انتخاب کنی؟

من گلابی‌ام اون وسط؟

انگشت‌اشاره‌اش را تهدیدوار به سمت فریسا گرفت.

ـ فریسا من باید قبل عقد اون لباس رو تن تو ببینم.

فریسا با آرامش، انگشت اشاره‌ای که به سمت او نشانه رفته بود را داخل مشتش گرفت و به سمت کیاشا برد.

ـ من چنین اجازه‌ای به تو نمی‌دم و نمی‌خوام قبل عقد لباس رو ببینی.

کیاشا از حرص پره‌های بینی‌اش گشاد شده بود و با حرص حرف می‌زد.

ـ فریسا...

میان حرفش آمد:

ـ جانم؟

دهانش بسته شد اما نگاهش شاکی بود. فریسا دستش را رها کرد و لحنش نرم شد.

ـ من اگر سلیقه تو رو که ندونم باید برم بمیرم که. من قول می‌دم برم یه چیزی انتخاب کنم که سلیقه تو هم باشه ولی نمی‌خوام قبل عقد ببینیش.

کیاشا چشم‌ها و کلام مصممش را که دید، کلافه سر تکان داد.

ـ ای بابا.

فریسا لبخند پیروزمندانه ای زد.

ـ تمومه دیگه. ای بابا نداریم. حالا برو خونتون.

کیاشا لحظه‌ای سر پایین انداخت و با یادآوری چیزی سر بلند کرد.

ـ تو اصلاً چرا گفتی امشب می‌خوای بیای اینجا؟ مگه واحد من چی کم داشت؟

فریسا لب‌هایش را روی هم فشار داد تا زیر خنده نزند.

ـ قشنگ احساس می‌کنم دارم بچه‌ام رو به زور می‌فرستم مدرسه. بابا دوست داشتم خونه خودمون بخوابم. هر چی نباشه من بچه این خونه و خانواده‌ام. مخصوصا که دیگه روزهای آخریه که توی این خونه‌ایم. بعدم من چه اینجا باشم چه اونجا، به چه کار تو میاد؟ تو نیستی که. برو خونتون دیگه.

کیاشا نفس کلافه‌اش را بیرون داد.

ـ هر چی بگم که تو راضی نمی‌شی. باشه.

فریسا نیشش شل شد.

ـ آفرین همینه. حالا برو دیگه خداحافظ.

کیاشا چینی به بینی‌اش انداخت و به خیابان خلوت نگاه کرد.

ـ اینجا یه حرکتی بزنیم، کسی نمی‌بینه نه؟

فریسا چپ، چپ نگاهش کرد.

ـ چرا می‌بینه. به ظاهر خیابون نگاه نکن. ما اینجا امنیت نداریم می بینی یهو یکی از داخل جوب آب پرید بیرون. تو می‌ری واحد خودت یا عمارت؟

کیاشا دو دستش را به ماشین تکیه زد و بی‌حوصله شانه بالا انداخت.

ـ جهانگیر عمارته، می‌رم همونجا. می‌ترسم بحثی بینشون بالا بگیره.

فریسا لب پایینش را فرو خورد و همانطور که در فکر بود، گفت:

ـ با حرف‌هایی که امشب زد، اصلا شبیه اینایی که می‌خواد یک ماه دیگه طلاق بگیره و ول کنه بره نیست. حتی محمودم شوکه شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت803

نگاه کیاشا نگران شد.

ـ این روزاش رو نمی‌فهمم فریسا. جهانگیر آدم پدری کردن نیست. یعنی بود اما الان شش ساله که نیست و هر بار چیزی گفته من فهمیدم از نقش و بازیشه ولی امشب زیادی طبیعی بود. اون لبخند روی لبش وقتی یادش بود جمعه سه هفته بعد، تولد منه و بگو و بخند و حرف زدنش با محمود... تمام اینا نگرانم می‌کنه.

مستأصل تکیه از ماشین گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

ـ واقعاً نگرانم.

زور نگرانی الانش به عصبانیت اول حرف‌هایش می‌چربید و متفکر و بدون بحث دیگری با فریسا خداحافظی و شب به خیری گفت و سوار ماشین شد.

ایستاد تا فریسا وارد خانه شود و با بسته شدن در پشت سر فریسا، پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد.

فریسا با فکری درهم به سمت خانه رفت. امیدوار بود آخر ماجرای جهانگیر هر چه که هست، خوش باشد. او و کیاشا پذیرش درد و غم جدیدی را نداشتند.

***

از پاساژ که بیرون آمدند، فریسا نفسش را محکم بیرون داد. هوا، هوای چله تابستان بود و گرمای ظهر کلافه‌اش می‌کرد.

پاکت خرید را در دستش تکان داد و به سمت زری برگشت.

ـ اینم از لباس. بریم یه چیزی بخوریم بعد بریم خونه؟

زری حرفش را تایید کرد.

ـ آره بریم آبمیوه‌ای چیزی بخوریم.

نگاهی به اطرافش کرد و خیلی زود کافه‌ای را در آن طرف خیابان پیدا کرد.

پنج دقیقه بعد، دور میزی که روبرو اسپلیت کافه قرار داشت نشسته بودند و هر دو سفارش آب پرتقال تگری داده بودند.

فریسا نگاهی به شلوغی کافه انداخت.

ـ ببین همه دارن آبمیوه می خورنا. این گرما از پا می‌ندازتمون.

و با شالش خودش را باد زد.

زری که روبرویش نشسته بود، خودش را نزدیک‌تر کشید.

ـ میگما فریسا...

دست هایش از حرکت ایستادند و سوالی به زری نگاه کرد.

ـ جانم؟

زری زبان روی لب‌های خشکش کشید.

ـ می‌گم... این خونه جدیده که می خوایم بخریم... یعنی پولش زیاد نیست؟ از اول پولی که سهمیه محموده، بعد خرید خونه و وسایلش دیگه چیز زیادی که باقی نمی‌مونه. چی بخوریم؟

فریسا لبخندی به صورت نگرانش زد.

ـ تا من رو داری، غصه چی رو می خوری زری کرمونی؟ با محمود صحبت می‌کنم، اضافه پول رو بدین به من بزنم به کار رستوران، سودش رو ماهانه می‌دم بهتون. مطمئن باشید اون قدر هست که

زندگیتون بچرخه. تازه پول فروش این خونه خودمون هم هست.

دستش را جلو آورد و دست چروک و خشکیده زری را گرفت.

ـ تموم شد اون روزایی که برای یه قرون دو قرون دستمون جلوی بقیه دراز بود، الانم روی گنج قارون ننشستیم ولی لااقل، دستمون به حداقل چیزهای این مملکت می رسه. تو و محمود حقتون بود که توی یه خونه خوب، توی یه محله خوب بشینین.

@Vip Roman

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت805

چشم‌های زری پر شد و چانه‌اش لرزید.

ـ این روزا حس می‌کنم دارم خواب می‌بینم. اون از کیاشا و خانواده‌اش... این از ماجرای خونه...

فریسا لبخند مهربانی زد و دست زری را محکم‌تر فشرد.

ـ خواب چیه؟ اتفاقا الان وقت بیداری‌مونه. من به شانس اعتقاد ندارم و این ماجراها رو از نه از چشم کیاشا می‌بینم و نه از شانس خوبم. من به خوبی این جهان اعتقاد دارم. دیگه وقت تموم شدن اون سگ دو زدن ها بود، اگر ادامه‌دار تر می شد دیگه نمی‌تونم تصور کنم الان کجا بودم... پس فقط خداروشکر کن و سعی کن به این زندگی جدید عادت کنی.

زری پر بغض بینی‌اش را بالا کشید و دست زیر چشمان ترش کشید.

ـ فقط خداروشکر که تو خوشبخت شدی. چند بار به محمود گفتم اگر سرنوشت فریسا هم گره بخوره به یکی از آدم‌های این محل، چیکار کنیم؟

اون روزا که یدالله برای موسیو خواستگاریت کرد، شب و روزم یکی بود، از یه طرف می‌گفتم خب آدم بهتر از موسیو توی این محل نیست از یه طرف هم می‌گفتم آخه موسیو و فریسا؟

نفسش را بیرون داد و از ته دل گفت:

ـ خداروشکر یکی که لایقت بود نصیبت شد.

سفارش‌ها را آوردند و زری نفس عمیقی کشید.

ـ لباست چه قدر قشنگ بود. باز می‌گم، مطمئنی نمی‌خواستی سفید باشه؟ شئون داره‌ها.

فریسا با خنده نچی کرد و ابرو بالا انداخت.

ـ نه. وقت برای پوشیدن لباس سفید زیاده. عروسی می‌پوشم. الان وقت پوشیدن این لباسه.

زری به ناچار سری تکان داد.

ـ چی بگم والا. خوشبخت بشی مادر.

فریسا جرعه‌ای از آب پرتقالش را نوشید و با طنز گفت:

ـ اگر نمی‌خواستم خوشبخت شم، با دعاهای این چند روزه تو که ورد زبونت شده، قطعاً خوشبخت می‌شم. حالا بخور که بریم خونه تیکه بزرگمون گوشمونه با سلیطه بازیای فاطیما. خریدهای بعدی باید ببریمش.

زری به حرفش خندید و آبمیوه را جلوی خودش کشید و نوشید.

***

نگاهی به وانت نیمه پر میان کوچه انداخت و دست‌های پرخاکش را تکاند. با صدای زنگ گوشی، آن را از جیبش بیرون آورد و با دیدن اسم محمود، سریع جواب داد.

ـ سلام.

از آن طرف خط سر و صدا می‌آمد.

ـ سلام بابا جان. خوبی؟ راه افتادین؟

فریسا به دیوار آجری خانه تکیه زد.

ـ مرسی. الان دیگه تموم شد. همه چیز رو بار زدیم. الان راه می‌افتیم.

صدای طلعت را از دور تشخیص داد و به دنبالش صدای محمود.

ـ طلعت می‌گه اگر احمد از مغازه اومده، هاشم رو بردار با خودت بیار.

راننده وانت که پسر جوانی بود، جلو آمد.

ـ آبجی تمومه؟ بریم؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت806

سری به سمت پسر تکان داد.

ـ الان می‌آم.

سرش را به داخل حیاط برد.

ـ هاشم بپر بریم. طلعت فراخوان داده ببرمت.

به ثانیه نکشید که سر هاشم از خانه بیرون آمد و با پوشیدن دمپایی به سمت او دوید.

تمام مدتی که کمکشان داده بود تا ته وسایل را جمع کنند، غر زده بود که می‌خواهد بیاید.

فریسا خندید و با احمد که پشت سر هاشم بیرون آمده بود، خداحافظی کرد و بیرون آمد.

به محمود که هنوز پشت گوشی بود، گفت:

ـ اوستا اوکیه. هاشمم آوردم، الان می‌آیم.

محمود با گفتن مواظب خودتون باشید، خداحافظی و گوشی را قطع کرد که بلافاصله گوشی زنگ خورد و شماره کیاشا روی آن افتاد.

همانطور که به سمت وانت می‌رفت، جواب داد.

ـ جانم؟

صدای پر خشم کیاشا گوشش را پر کرد.

ـ پات رو توی اون وانت گذاشتی، نذاشتی‌ها...

گیج و با چشمانی متعجب، نگاهش را اطرافش کرد.
کیاشا کجا بود؟

موتوری داخل کوچه پیچید و کنار او توقف کرد.
فریسا چشم ریز کرد و خیلی زود چهره کیاشا را از زیر کلاه کاسکت تشخیص داد.

کیاشا کلاه را برداشت و شاکی نگاهش کرد.

فریسا تلفن را قطع کرد و لبخند گشادی زد که نتیجه‌اش چشم غره کیاشا بود و چرخیدنش به سمت راننده.

ـ آقا من جلو می‌رم شما پشت سر ما بیاین.

پسر باشه زیر لبی گفت.

هاشم با دیدن کیاشا از داخل ماشین پایین پرید و به سمتش آمد.

ـ سلام کیاشاخان.

کیاشا دستش را در دست او گذاشت.

ـ سلام آقا هاشم. رسیدن به خیر. مسافرت خوش گذشت؟

هاشم دستی به پشت گردنش کشید.

ـ آره. جای شما خالی. موتورتون چه خوشگله.

کیاشا لبخند مهربانی زد.

ـ قابل نداره. برو تو ماشین این آقا باش و حواست باشه پشت سر ما بیاین، بعد که رسیدیم، یه دور می زنیم با موتور من، خوبه؟

چشم‌های هاشم برق زد.

ـ چشم. مثل شیر بالاسرشم.

کیاشا کوتاه خندید و هاشم را به داخل ماشین فرستاد و با حرکت چشم و ابرو اشاره کرد که فریسا پشت سرش بنشیند.

به محض نشستن فریسا روی موتور، موتور با صدای بلندی از جا کنده شد و فریسا برای نیوفتادن لباس کیاشا را محکم چنگ زد.

ـ هین چه خبرته؟

جوابش گاز بیشتر موتور و تندتر رفتن ان بود.

ـ وقتی عروس آژمان‌ها، با بلوز و شلوار و مینی اسکارف، با یه پسر آویزونی که از یک کیلومتری هم معتاد بودنش داد می‌زنه، بی خبر به شوهرش راه میوفته توی خیابون و خونه بار می‌زنه، نتیجه می‌شه همین. بگیر من رو نیوفتی.

در ان سرعت باید داد می‌زد تا کیاشا صدایش را بشنود. با اعتراض گفت:

ـ فقط چند تا تیکه چیز میز مونده بود، اومدیم بار بزنیم. هالک نشو.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت807

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کمی مکث کرد تا جواب کیاشا را بشنود تا با حرف دیگری جوابش را بدهد اما دیگر کیاشا چیزی نگفت.

دقیقه‌ای به سکوت گذشت. فریسا طاقت نیاورد و سرش را از روی شانه او جلو کشید.

ـ چرا سکوت کردی دکتر؟

جوابش تنها گاز دادن بیشتر و سکوت کیاشا بود.
نچی کرد و بار دیگر سر جلو کشید.

ـ هالک شدی؟

بار دیگر جوابش سکوت کیاشا و صدای باد بود. زیر لب ای‌بابایی گفت و خواست حرف دیگری بزند که صدای خشن کیاشا را شنید.

ـ رسیدیم، لباس عوض کن بریم رستوران.

لب برچید.

ـ خب چرا بحث رو عوض می‌کنی؟

پشت چراغ قرمز ایستاد و مشت‌های فریسا از دو طرف پیراهنش شل‌تر شد.

کیاشا همانطور که نگاهش به جلویش بود، بی‌تفاوت جواب داد:

ـ عوض نکردم. وقتی حرف من رو درک نمی‌کنی و بعد چند روز که دائم تاکید کردم بدم میاد با این راننده‌های بی سر و پا سر و کله بزنی اما باز نشنیده می‌گیری و روی من چپ و راست لقب هالک و وحشی رو می‌ذاری، دیگه حرفی نمی‌مونه.

رسیدیم فقط زود آماده شو، رستوران کار دارم.

جدیت کلام کیاشا آنقدر زیاد بود که عقب بکشد و دیگر حرفی نزند. تا رسیدن به خانه در فکر بود.

حرف های کیاشا را سبک و سنگین‌کرد و در محکمه عقلش حق را به او داد. از پریروز که اسباب کشی را شروع کرده بودند، تمام مدت جابه‌جایی کیاشا خودش را رسانده بود تا او با کارگرها سرو کله نزند و حالا این بی‌خبری و خودسری برایش زیادی گران تمام شده بود.

کیاشا موتور را در پارکینگ پارک کرد و فریسا بی حرف و نگاه به او پیاده شد و پله‌ها را برای رسیدن به واحد خودشان که طبقه چهارم بود، انتخاب کرد و یک نفس بالا رفت.

وارد خانه که شد، زری نگاهی به صورت رنگ پریده‌اش کرد و قفسه سینه‌ای که با شتاب بالا و پایین می‌رفت.

ـ چته؟ از پله بالا اومدی؟

سعی کرد مثل همیشه باشد. لبخند گشادی زد.

ـ آره دویدم.

محمود از داخل اتاق بیرون آمد و ویلچرش ار به سمت او هل داد.

ـ آوردین همه چی رو؟

فریسا سری تکان داد.

ـ آره دیگه چیزی توی اون خونه نیست جز چند تا خرت و پرت که فردا سمساریه گفت خودشون می‌رن می‌برن.

به سمت آشپزخانه برگشت و هنوز یک قدم را کامل برنداشته بود که سوال محمود متوقفش کرد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت808

ـ با کیاشا اومدی؟

سرش را به عقب برگرداند.

ـ شما از کجا می‌دونین؟

زری با ذوق پیش‌دستی کرد.

ـ اومد اینجا، گفتیم رفتی خونه، گفت می‌رم دنبالش.

جواب سوالش را گرفته بود، آهانی گفت و به سمت آشپزخانه رفت.

طلعت از سه روز پیش که از مسافرت برگشته بود و زری همه چیز را به او توضیح داده بود، لحظه‌ای در اسباب‌کشی زری را تنها نگذاشته بود و از دو روز قبل که وسیله آورده بودند، تنها برای خواب و شب‌ها به خانه می‌رفت.

با ورودش به آشپزخانه، سر طلعت از کابینت روبرویش بیرون آمد.

ـ سلام فری.

دستش را کنار چشمش گذاشت و لبخند گشادی زد.

ـ چاکر طلعت جون. پسرت پایینه.

زری پشت سرش وارد آشپزخانه شد.

ـ فریسا... مامان، کی بریم مبل بگیریم؟

فریسا نگاهی به برق چشمان زری کرد و لبخند روی لبش کش آمد.

ـ هر وقت تو امر کنی.

چشمان زری ستاره‌باران شد و حظ کرد از جواب فریسا.

ـ خب فردا بریم؟ می‌خوام زودتر سر و سامون بدم این خونه رو تا فرزانه خانم و جهانگیرخان رو دعوت بگیرم قبل عقد شما.

فریسا دست دور شانه‌اش انداخت.

ـ من نوکر توام زری کرمونی ولی واقعاً من رو معاف کن. ظرف و ظروف و قالی و بقیه چیزا رو که به زور من رو کشوندی بردی، گفتی تنهام الان رفیقتم هست دیگه، برو با طلعت هر چی خریدین، بخرین، ولی من رو نبرین دیگه...

ـ زری خانم، یه لیوان آب به من می‌دین؟

با صدای کیاشا سر جایش خشک شد و حرف در دهانش ماسید.

زری با ذوق به سمت کیاشا برگشت.

ـ چشم پسرم.

صدای کیاشا را از پشت سرش شنید.

ـ چشمتون بی بلا.

و به دنبالش، حال و احوال گرمی با طلعت کرد.

فریسا بی هدف خودش را با ظرف‌های روی کانتر مشغول کرد تا کیاشا آب بخورد و برود.

با خروج کیاشا، سنگینی نگاهش هم از روی فریسا برداشته شد و فریسا هم سر خودش را با چیدن وسایل مشغول کرد و طوری خودش را سرگرم کرده

بود، انگار نه انگار که چیدن وسایل جز منفورترین کارهایی است که می‌تواند انجام دهد.

ـ فریسا مامان...

با صدای زری استکان‌ها را داخل کابینت گذاشت و سر بلند کرد.

ـ جانم؟

زری سینی که روی ان یک لیوان چای و قندان بود را به سمتش گرفت.

ـ کیاشا رفته توی تراس... برو بده این چایی رو بخوره قبل رفتن، خستگیش دراد.

لحظه‌ای قلبش نزد و چشم‌هایش گرد شد.

ـ ها؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت809

زری این بار تشر زد.

ـ چی ها؟ وَرخَز* دیگه. دستم خشک شد.

زری که عصبی می‌شد، لهجه کرمانی‌اش غلیظ‌تر می‌شد. با خنده بلند شد و سینی را از او گرفت و از آشپزخانه بیرون آمد. خانه دو خوابه‌ای بود که یک

اتاق را به عنوان اتاق خواب محمود و زری انتخاب کرده بودند و دیگری برای فاطیما شده بود.

از در نیمه‌باز اتاق فاطیما او را دید که مشغول چیدن کتاب‌هایش در قفسه بود.

بیشتر از همه در این خانواده برای او خوشحال بود که قبل از تباهی همه زندگی‌اش ، از آن محل بیرون آمده بود.

محمود در پذیرایی، مشغول دستور دادن به پسر راننده وانت و هاشم برای مرتب کردن وسایل بود.

پرده‌های سفید و کرم خانه از صاحب‌خانه قبلی باقی مانده بودند و رنگ باقی وسایلی که در این چند روزه خریده بودند، ترکیبی از سفید و کرم بود.

از میان پرده حریر سفید کیاشا را دید که به نرده‌های تراس تکیه زده و نگاهش به غروب خورشید بود.

قبل کنار کشیدن در شیشه‌ای تراس لحظه‌ای مکث کرد و دم عمیقی گرفت تا دلشوره‌اش آرام بگیرد.

با صدای در، کیاشا ذره ای تکان نخورد و فریسا لبش را به دندان گرفت.

کیاشا قهر کرده بود و آشتی کردنش در شرایطی که حق هم با خودش بود، کار سختی بود.

با یک دست، در را بست و سینی را روی نرده‌ها کنار کیاشا گذاشت و با فاصله کنار او ایستاد.

نگاهی به نیم‌رخ گرفته او کرد.

ـ چایی بخوریم؟

همانطور که انتظارش را داشت، جوابی نگرفت. ته دلش جوشید. کیاشا با بغلی و چشم زمردی گفتنش بدعادتش کرده بود و این بی محلی‌کردن‌ها، را نمی‌توانست تحمل کند.

ـ اینکه من ناراحت می‌شم، گریه می‌کنم و جیغ می‌زنم ولی تو ناراحت می‌شی، اینطوری سکوت می‌کنی و می‌ری توی خودت خیلی بده آقای آژمان، نیست؟

سر کیاشا کوتاه به سمتش برگشت. شاید در حد یک صدم ثانیه...

ـ نه.

فریسا تلخندی زد و خودش را به او نزدیک‌تر کرد و چسبیده به او ایستاد.

ـ آدمی که بیست و پنج سال تمام، اهلی یه زندگی داغون شده رو توی چند ماه نمی‌شه با زندگی شیک و لاکژری آژمان‌ها خو داد، وسط این شیک بازیا باز یهو رگ اون دختر محله پایین تهرونش می‌زنه بالا و وقتی می‌بینه ته وسایلشون توی خونه قبلی مونده، می گه چه عیبی داره دو ساعته می‌رم و میام و مزاحم کس دیگه‌ام نمی‌شم.

@Vip Roman

سر کیاشا تند به سمتش چرخید.

ـ مزاحم؟ کس دیگه؟

سرش را به فریسا نزدیک کرد. کلمات پر حرص از میان دو فک بهم قفل‌شده‌اش بیرون آمدند.

ـ بهت گفته بودم عادت کن به این زندگی... دختر اوستا...

انگشت اشاره‌اش را به سمت فریسا نشانه رفت.

ـ خو بگیر و باور کن که نه من، کس دیگه‌ای‌ام و نه تو، مزاحم من.

نفسش را کلافه بیرون داد.

ـ بپذیر که من جزئی از توام و تو جزئی از من، قبل اینکه بیشتر از این روانیم کنی.

—

وَرخَز: بلند شو.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت810

فریسا در تیررس نگاه محمود بود، کیاشا را دور زد و در سمت دیگرش ایستاد. حالا پشت دیوار تراس افتاده بود و جز ورود به تراس، راه دیگری برای دیدنش نبود.

کیاشا اول با تعجب نگاهش کرد اما خیلی زود دلیل کارش را فهمید.

فریسا گوشه لبش بالا رفت. چشم‌هایش غم داشت و خدا می‌دانست که در این یک ساعته چه کشیده بود.

ـ من نابلد و ناشی، من بچه و بی تجربه، تو که این درسا رو حفظی، آدمیزاد با کسی که جزئی از خودشه قهر می‌کنه و رو می‌گیره؟

کیاشا تند گفت:

ـ من قهر نیستم.

فریسا چشم ریز کرد و ضربه‌ای به نوک بینی او زد.

ـ د آخه اینقدر ضایع قهر می‌کنی که زری هم فهمید که این سینی چایی رو داد بغل من بیام سراغت.

وسعت لبخند روی لبش با کم‌رنگ شدن گرفتگی صورت کیاشا، رابطه مستقیم داشت.

ـ در ضمن حواسم هست چون این یک هفته دائم درگیر اسباب کشی اینجا بودم و کمتر در خدمت جناب آژمان بودیم، حالا بهونه‌گیر شدن و الکی به من تهمت می‌زنن.

کیاشا چشم ریز کرد.

ـ تهمت؟

فریسا ادایش را در آورد.

ـ روی من لقب هالک و وحشی می‌ذاری...

چینی به بینی‌اش داد و اضافه کرد:

ـ وحشی که بهت نگفتم. هالک هم اصلاً لقب بدی نیست.

کیاشا چپ چپ نگاهش کرد.

ـ آدم به شوهرش می‌گه هالک؟

ابروهایش را با شیطنت بالا انداخت.

ـ نه. به شوهرش نمی‌گه ولی به نامزدش چرا...

ابروهای کیاشا بهم نزدیک شد.

ـ معطل این دو هفته‌ای؟ آخرش که چی؟

لبخند روی لبش وسعت یافت.

ـ آخرش رو همون دو هفته‌دیگه می‌فهمی... شب عقد.

کیاشا نبود اگر لحن پر شیطنتش را نشناسد.

ـ چی زیر سرته بغلی؟

با شنیدن بغلی از زبان کیاشا، کیفش کوک شد و با لذت نگاهش کرد.

ـ دو هفته صبر کنی می‌فهمی. استثناعاً توی این زمینه دهن‌لق نیستم.

چشم‌هایش ریز شد و با کنجکاوی بیشتری پرسید:

ـ فریسا بگو می‌خوای چیکار کنی. من متنفرم از سوپرایز شدن.

لذت می‌برد از حس کنجکاوی‌اش. شیرینی نقشه‌های در ذهنش، دهنش را شیرین کرد و به لبخند روی لبش عمق داد.

سرش را جلو آورد و دستش را بند یقه پیراهن کیاشا کرد.

آهسته لب زد:

ـ اگر من اونی بودم که تو رو عاشق خودم کردم، تو رو عاشق اون سوپرایز هم می‌کنم.

و در چشم بهم زدنی سرش را جلو برد و بوسه تندی روی گونه کیاشا گذاشت و عقب کشید.

چشم هایش برق شیطنت گرفت و لب زد:

ـ اینم بوسه آشتی‌کنون.

عقب کشید و به چهره مبهوت کیاشا خندید.

ـ حالا می‌رم آماده بشم بریم رستوران.

چرخید و با نهایت سرعتی که از خودش انتظار داشت، به داخل خانه برگشت و بدون نگاه کردن به

کسی به سمت اتاق فاطیما رفت که چمدان لباس‌هایش بود.

***

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت811

ـ خانم... خانم رسیدیم.

با صدای مرد راننده، لای پلک‌هایش را باز کرد. راننده که مرد میانسالی با موهای جوگندمی بود،

سرش را از میان دو ردیف صندلی عقب آورده بود و با تعجب او را نگاه می‌کرد.

دستی روی چشمان پف‌دارش کشید و بی‌حرف کرایه را حساب کرد و پیاده شد.

همزمان با خروج راننده از کوچه، دستش را روی زنگ واحد پنج گذاشت و در بی حرف باز شد.

از لابی کوچکشان گذاشت و به دیوار آسانسور تکیه زد.

خمیازه‌ای کشید و کش و قوسی به بدنش داد. کیاشا گفته بود امروز رفتنش به رستوران اشتباه است اما او گوش نکرده بود. حسابی رسش کشیده شده بود.

صدای نازک زن که رسیدنش به طبقه پنج را اعلام می کرد، با صدای زنگ گوشی‌اش یکی شد.

همانطور که حدس می زد، کیاشا بود.

ـ سلام.

خمیازه‌ای کشید و از اسانسور بیرون آمد.

صدای کیاشا اگر خسته‌تر از خودش نبود، سرحال‌تر هم نبود.

ـ سلام عزیزم. رسیدی؟

زری جلوی در منتظرش بود. لبخند نصفه نیمه‌ای زد و با حرکت سر سلامی به او کرد و وارد خانه شد.

ـ اره تازه رسیدم. تو کجایی؟

حالا نوبت به خمیازه کشیدن کیاشا رسیده بود.

ـ منم تازه رسیدم خونه.

مکثی کرد و ادامه داد:

ـ گفتم امشب نرو رستوران‌ها. از صدات خستگی می‌باره. آدم یه روز قبل عقدش نباید اینقدر خودش رو خسته کنه.

تن سنگینش را روی کاناپه رها کرد و چشم بست.

ـ گفتم فردا شب و پس فردا شب که نمی‌رم، یکم سر و سامون بدم به اوضاع. بعدم دیگ به دیگ می‌گه روت سیا... صدای خودتم درنمی‌ادها...

کیاشا حاضر جواب گفت:

ـ من دامادم.

زیر لب نچی کرد.

ـ منم عروسم... حالا قانع شدی؟ برو بخواب فردا هزارتا کار داریم.

لحظه‌ای سکوت شد.

ـ ولی این زندگی متاهلی که تعریف می کردن، تا اینجا که اونطور که فکر می‌کردم نبوده. خدا بعدنش رو به خیر کنه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت812

زری روی مبل روبرویش نشست. از فاطیما و محمود خبری نبود.

نگاهش به زری بود و کیاشا مخاطب حرف‌هایش.

ـ اولاً که هنوز وارد دنیای متاهلا نشدی که اینطوری هل کردی، بعدم چه انتظاری داشتی چه برآورده نشده امپراطور؟

کیاشا بازدمش را محکم بیرون داد و غر زد.

ـ نمی‌دونم همین که شب قبل عقد من اینجا دارم از خستگی بیهوش می شم و تو اونجا، یا این دو سه

هفته اخیر که همش بدو، بدو کردیم و عین آدم یه وعده غذا نخوردیم با هم... این بود آرمان‌های ما؟

خنده‌اش گرفت. حق با کیاشا بود. این سه هفته با یک‌نواخت‌ترین و خسته‌کننده‌ترین ریتم ممکن گذشته بود. از اسباب کشی خودشان گرفته تا کارهای مراسم و گرانی یک شبه موادغذایی رستوران، همه رابطه‌شان را تحت تاثیر قرار داده بود.

زل زدن به زری که با کنجکاوی به او خیره شده بود، سخت بود. چشم بست و به پشتی مبل تکیه زد. اینطور راحت‌تر می‌توانست حرف بزند.

ـ اون واسه توی قصه‌هاست، واسه بدبختی‌های ما صدق نمی‌کنه. حالا برو بخواب لااقل فردا رو خواب نمونی.

متوجه زمزمه‌آرام کیاشا از آن طرف خط می‌شد اما صدایش را واضح نمی‌شنید.

ـ داری چی غر می‌زنی؟

کیاشا که انگار منتظر همین حرف او بود، صدایش بالاتر آمد و جان گرفت:

ـ هیچی... دارم می‌گم حتی این مکالمه شب عقدمونم، مثل بقیه آدما نیست... الان مثلا باید می‌گفتی همسرم برو بخواب فردا شب خودم خستگی‌ات رو در می کنم یا مثلاً همه خستگیت رو به

جون می‌خرم یا فردا تمام این سختی‌ها تموم می‌شه و بهم می‌رسیم.

نتوانست خودش را کنترل کند و پقی زیر خنده زد و میان قهقهه‌اش، بریده بریده، گفت:

ـ کیاشا بیا برو بخواب... حالت خوب نیست... داری هذیون می‌گی... فردا نه اینجا باش بریم آرایشگاه.

کیاشا ای بابا زیر لب گفت و تخس ادامه داد:

ـ بیا بازم داری امر و نهی می‌کنی بهم.

صدا صاف کرد و صدایش واضح‌تر شد.

ـ در ضمن هوشیارم... تلافی حرفات رو هم فردا شب درمیارم. خداحافظ.

فریسا کوتاه خندید.

ـ حالا قهر نکنی.

نچی کرد.

ـ نه خیر نیستم ولی این نبود آرمان‌های ما. شب به خیر.

میان خنده خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد. چشم که باز کرد، زری همچنان روبرویش نشسته بود و به او زل زده بود.

دقیقه ای به حرف به او خیره شد اما زری نگاهش را نگرفت. به او که دقیق‌تر شد، متوجه شد حتی پلک هم نمی‌زند.

نچی کرد و دستش را جلوی صورت او تکان داد.

- زری خوبی؟

زری گویی که از جهان دیگر به این جهان پرت شده بود، لحظه‌ای گنگ به فریسا نگاه کرد و ثانیه ای بعد چشم‌هایش پر شدند.

فریسا نگران از جا بلند شد. میز را دور زد و کنار او نشست.

نگرانش میان صدایش ریشه دواند.

ـ چی شده مامان؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت813

این روزها، مامان گفتن کیاشا به فرزانه، به او هم سرایت کرده بود و بیشتر از لفظ مامان استفاده می‌کرد برای زری. دیگر مثل قبل این واژه حالش را بد نمی‌کرد و الحق که زری لایقش بود.

سر زری به سمتش چرخید و قطره اشکی از چشم‌هایش چکید.

ـ از صبح اون روزای اولی که اومدم توی خونه محمود جلوی چشمم رژه می‌ره. اون روزا که هنوز فاطیما به دنیا نیومده بود و محمود هم صبح تا شب بیرون بود و سر کار. من بودم و تو. در به در می‌خواستم بهت ثابت کنم می‌تونم مامان خوبی برات باشم ...

چشم‌هایش غم گرفتند. دستش را روی شانه زری گذاشت.

ـ مگه نبودی که حالا ناراحتی؟

چانه زری لرزید:

ـ چرا... الان ناراحت نیستم بابت اون روزام... فقط باورم نمی‌شه اون قدر بزرگ شدی که فرداشب دیگه عروسیته و از این خونه می‌ری.

میان بغض خنده‌اش گرفت.

ـ فردا تازه عقدمه. یه سال دیگه عروسیمه... چرا حالا می‌خوای بندازیم بیرون؟

زری چشم‌غره‌ای رفت و بینی‌اش را بالا کشید.

ـ اون کیاشایی که من می‌بینم، عقد براش کم از عروسی نداره. خداروشکر که خونه‌اش هم کامله. اگر گذاشت تو یک شب اینجا بخوابی، من اسمم رو عوض می کنم.

این‌بار بی پروا خندید. نمی‌توانست تکذیب کند چون خودش هم با زری موافق بود اما تایید هم نکرد.

سر جلو آورد و بوسه‌ای روی موهای کم‌پشت و قهوه‌ای زری گذاشت.

ـ از اینجام که برم نمی‌میرم، باز مثل قبل کنارتونم.

زری بینی‌اش را بالا کشید و سری به دو طرف تکان داد.

ـ این رو که می‌دونم اما نمی‌فهمم چم شده از سر شب همینطور توی فکرم و دلم گرفته.

نگاه چپ چپی به فریسا انداخت و ادامه داد:

ـ فردام سرمون شلوغه می‌خواستم امشب یه چیزایی راجع به زندگی و فردا شب هم بهت بگم ولی خب از اونجا که تو می‌تونی منم درس بدی، بهتره خودم رو سبک نکنم.

لبش را محکم به دندان گرفت تا زیر خنده نزند.

ـ حالا می گفتی.

زری نیشگونی از بازویش گرفت.

ـ همونا که خودت می‌دونی... پاشو برو بخواب فردا صبح باید بیدار شی.

با خنده، دست روی چشمش گذاشت.

ـ چشم من رفتم.

زری با چشم‌غره بدرقه‌اش کرد. همانطور که به سمت اتاق می‌رفت، دکمه‌های مانتویش را باز کرد وشالش را در آورد.

دستش که روی دست‌گیره در اتاق فاطیما نشست، صدای محمود را شنید.

ـ فریسا...

به دنبال صدا برگشت و محمود را دراز کشیده روی تخت اتاق خودشان که چسبیده به اتاق فاطیما بود، پیدا کرد.

آنقدر از وقت آمدنش بیصدا بود که فکر کرد خواب است!

ـ جانم؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت814

ـ بیا اینجا.

سری تکان داد و به سمت اتاق رفت.

لبه تخت نشست و به محمود نگاه کرد.

ـ سلام.

محمود لبخندی زد.

ـ سلام بابا. خسته نباشی.

لب‌هایش به دو طرف کش آمدند. شیرینی این دو هفته را نمی‌توانست تکذیب کند. دیگر هیچ چیز پنهانی از محمود نداشت و این خسته نباشیدهایی که هر شب می‌گفت، گوشت می‌شد و به جانش می‌چسبید.

ـ سلامت باشی اوستا.

محمود نفسش را بیرون داد و دستش را روی دست فریسا گذاشت.

ـ الان فردا عروسیته؟

لبخند به خنده مبدل شد.

ـ چرا تو و زری دوست دارین من رو پرت کنین بیرون؟ فردا عقده تازه... چرا عزا گرفتین؟

برخلاف چشم‌های براق او، چشمان محمود غم داشت.

ـ بالاخره از این خونه می‌ری و عروس یکی دیگه می‌شی. حالا چه عقد چه عروسی.

لبخند روی لبش، کمرنگ شد.

ـ می‌شه احساسیش نکنین؟ من جنبه ندارم، فردا نمی‌تونم بله بگم‌ها...

سیب گلوی محمود بالا و پایین شد.

نه خفه‌ای از میان لب‌هایش بیرون آمد و جان‌دار تر ادامه داد:

ـ نه می‌خوام یه سری حرف پدر دختری بزنیم، خارج از احساس... منطقی.

فریسا دست آزادش را روی چشمش گذاشت.

ـ چشم. شما امر کن. چی بگیم؟

محمود نگاه دزدید و نفس عمیقی کشید. دقیقه‌ای بعد که بار دیگر چشمانش روی صورت فریسا

نشست، خیسی نگاهش کمتر شده و صدایش جان دارتر بود.

انگار که با این یک دقیقه سکوت، حرف‌هایش را در ذهن مرتب کرده بود.

ـ من هیچ وقت نمی‌خواستم اینطوری شوهرت بدم... نه اینکه کیاشا یا خانواده‌اش بد باشن، نه... اونا خوبن اما من خودم رو بد کردم. با اون اتفاق طوری خودم رو از چشمت انداختم که نتونم اونطور که باید برات سنگ تموم بذارم. خودم سنگ شدم جلوی راهت و بعد سرم پایین بود جلوی دامادی که اومد و راست و دروغ رو نشونم داد. من تا ابد شرمنده اون روز می مونم فریسا. تا لحظه‌ای که نفس بکشم، پیش خودم و تو و خدای خودم، سرم پایینه بابت اون روز، حرفام و کارام.

صدایش لرزید و نگاه فریسا پایین افتاد.

ـ حالا فردا شب اسم یه مرد دیگه می‌اد کنار اسمت که توی مردیش حرفی نیست و شک ندارم به خوب بودن و خوشبخت‌کردنش. می‌دونم که نه اون کم می‌ذاره توی این زندگی و نه تو آدمی هستی که توی ساختن این زندگی عقب بمونی ازش. فقط امشب صدات کردم که بر خلاف حرف های پدر دختری قبل ازدواج، ازت یه سوال بپرسم و بس... سوالی که جوابش یک کلمه‌اس... یک تک کلمه آره یا نه!

نگاه فریسا از جوراب‌های راه‌راهش کنده شد و کنجکاو بالا آمد.

به محمود نگاه کرد و چشمانی که می‌توانست به هر کس تعلق داشته باشد، جز پدر عروس بودن.

عسلی چشمانش را که می چلانی، غم می‌ریخت بر روی سر و صورتت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت815

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با استرس و منتظر نگاهش کرد و نفهمید چه قدر زمان گذشت تا بالاخره لب‌های محمود تکان خورد.

ـ می‌خوام قبل نشستن دور اون سفره عقد و اجازه گرفتن از من برای بله گفتن، بدونم که دلت پاک شده و بخشیدی اون روزم رو یا نه؟ اگر دلت صاف نشده با این مردی که روی این تخت افتاده، راضی نیستم به رخصت گرفتن از من برای گفتن جواب بله‌ات به اون پسر.

چون اگر نبخشیده باشی که من عیب نمی‌گیرم به نبخشیدنت، لایق نمی‌دونم خودم رو که اسمم رو دور اون سفره بیاری چون می‌دونم توی این زمینه پدری نکردم در حقت.

پس امشب تکلیفم رو روشن کن، جوابت نه هم باشه، می‌پذیرم فریسا ولی می‌خوام تکلیفم روشن شه با این دلی که تمام این یک ماهه که برگشتی، هر روز که چشمم به چشمت میوفته، شرم می‌کنم و

از خودم می پرسم، دلش با من صاف شده؟ تونست ببخشه من رو یا نه؟

گوشه لبش بالا رفت و کلامش تلخ شد.

ـ یک آره یا نه بگو فقط فریسا... من بازی با کلمات رو بلد نیستم، می‌ترسم طوری جوابم رو بدی که باز توی این دوراهی بمونم.

نفس در سینه حبس و چشم هایش تر شدند. متحیر زمزمه کرد.

ـ بابا...

محمود نم زیر چشمانش را گرفت.

ـ یه آره یا نه و تمام...

لب‌هایش لرزیدند.

ـ باشه.

آب دهانش را پایین داد تا شاید این بغض جان‌دار گلویش کمی کنار برود و فرصت دهد برای حرف زدن.

ـ من... من می‌خواستم نبخشم... یعنی اون شب که پرتم کردی بیرون، فکرش هم نمی‌کردم یه روز بتونم باز اینطوری کنارت بشینم و بگم بابا...

اون شب به خودم قول دادم که هرگز نبخشمت، وقتی اومدی دیدنم و حتی اون روز که با کیاشا اومدیم خونه، باز سر قولم با خودم بودم.

این نبخشیدن رو حق خودم می‌دونستم چون بهای تحقیر شدن اون روزم بود...

بغض سنگ شده و در گلویش گیر کرده بود. دستش را روی گلویش گذاشت و خفه ادامه داد:

ـ اما بعداً نتونستم... نتونستم سر قولم بمونم و به خودم که اومدم بخشیده بودم.

حتی بعدش که خواستم دو دوتا چهارتا کنم و ازت متنفر شم نتونستم...

نتونستم چون وقتی خوبی‌ها و بدی هات رو گذاشتم توی دوتا کفه ترازو، وزن خروار خروار خوبی که کردی و عمری که پام گذاشتی، سنگین‌تر از اون شب نحس بود اوستا.

چون یادم اومد اون شب که اون زن رفت، چطور هم مادر بودی و هم پدر برام، به وقتش هم بازی و رفیقم شدی و به وقتش سایه‌سرم... چون اگر می‌خواستم تو رو دور بندازم باید کل بچگیم رو خاک می‌کردم.

پلکی زد و بغضش باران شد و بر روی گونه‌هایش روان.

ـ یه دوره من دختر خلفی نبودم برات و دروغ گفتم بهت، یه روز هم تو اوستای همیشگی نبودی و دور انداختی دخترت رو. الان دیگه یر به یر شدیم. از الان به بعدش رو وقت داریم تا هم من دختر خلفی باشم و هم تو پدر خوبی.

قطره اشک دیگری پایین ریخت. میان گریه، کوتاه خندید.

ـ پس جواب سوالت یه آره از ته دله، لازم باشه می‌نویسم و پاشم امضا می‌کنم.

برق چشمان محمود را که دید، با کف دست زیر چشمان ترش کشید و دستش را از زیر دست محمود خارج کرد و بلند شد.

روبرو محمود ایستاد. صدایش به زمزمه می‌مانست.

ـ فردا هم با افتخار اسمت رو می‌آرم و ازت اجازه می‌گیرم... امشب رو تخت بخواب.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت816

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

بینی‌اش را بالا کشید و لبخندی زد.

ـ شبت به خیر اوستا.

مکثی کرد و اشاره‌ای به سجاده روی پاتختی زد.

ـ عجالتاً نماز صبح پا شدی، برای این دختری که فردا شب قراره بله بگه هم دعا کن که بدجور نیازدارم به آرامش اون بالاسری. باشه؟

لبخند روی لب‌های محمود کش آمد و سری بالا و پایین کرد.

ـ باشه.

دستی به علامت خداحافظی تکان داد و بی حرف و قبل آنکه بار دیگر بغض بر روی گونه‌هایش آوار شود، سر پایین انداخت و بیرون آمد.

دم در اتاق با زری رخ به رخ شد اما بی حرف برگشت و وارد اتاق فاطیما شد.

تخت یک نفره‌ای برای فاطیما گرفته بودند و او که حالا مهمان محسوب می‌شد، باید تشک پهن می‌کرد و می خوابید.

نگاهی به چهره غرق در خواب فاطیما انداخت و تشکش را وسط اتاق پهن کرد و دراز کشید.

به محض بستن چشم‌هایش، گوشی در جیبش لرزید. گوشی را که بیرون آورد، پیامکی از کیاشا بود.

ـ خوابیدی بغلی؟

صادقانه جواب داد.

ـ داشتم می‌خوابیدم که بیدارم کردی.

دکمه ارسال را که زد، خیلی زود جوابش آمد.

ـ مگه آدم نباید شب عقدش استرس داشته باشه؟ بعد فردا بیام دنبالت، چشمات سرخ باشه، بگی وای عزیزم من دیشب از شدت استرس و هیجان رسیدن به تو خوابم نبرده.

با قیافه پوکر به گوشی نگاه کرد. کیاشا یا زیادی قصه خوانده بود یا واقعاً سرش به جایی برخورد کرده بود.

ـ اون دختر اسکلی که ازش حرف می‌زنی، لابد دو هفته قبلش، شب و روزش یکی نشده و روز قبل

عقدشم تا بوق سگ سرکار نبوده عزیزم. حالا برو بخواب، منم اذیت نکن واقعاً خسته‌ام.

سرعت تایپ کیاشا ستودنی بود. به دقیقه نمی‌کشید که جواب پیامش می‌آمد.

ـ خارج از شوخی، استرس نداری؟ واقعاً؟

این بار همانطور که کیاشا خواسته بود، جدی به سوالش فکر کرد و بعد از دقیقه‌ای، با آرامش تایپ کرد.

ـ استرس رو کسی می‌گیره که بترسه از آینده‌اش... من می‌دونم آینده ام با تو و حتی اگر با زغال روی تخته سیاه هم بنویسن، به سیاهی گذشته‌ام نمی‌شه. من از وقتی که خودِ خود کیاشا آژمان رو شناختم و

شدم بغلیش، از وقتی که دلم قرص و پشتم گرم شد بهت، استرس رو بقچه پیچ کردم و انداختم کنج دلم. الانم اگر برای خواب عجله دارم، چون می‌خوام تمام فردا رو هشیار باشم و با چشم‌های باز بگذرونم تا باور کنم که خواب نیست و این روشنایی حقیقت داره.

پیام را با چشمانی تَر ارسال کرد و پیام بعدی را کوتاه نوشت.

ـ فردا نه صبح منتظرتم رفیق.

به پهلو خوابید و با لبخند به گوشی خیره شد در انتظار گرفتن جواب اما خستگی‌اش به اشتیاق گرفتن جوابش چربید و پلک‌هایش روی هم افتاد و به خواب رفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت817

ـ سر کوچه بعدی وایسا...

کیاشا که جلوی آرایشگاه نگه‌داشت، فریسا خم شد تا کیف و پلاستیکش را بردارد.

ـ کیاشا جعبه لباس رو می‌آری تا دم در؟ دیگه جا نداره دستام.

کیاشا ماشین را خاموش کرد و نگاهش کرد.

ـ بذار دم رفتنی لباست رو ببینم.

طوری مظلوم گفته بود که چشم‌هایش فریسا درشت شد.

ـ مگه می‌خوام برم بمیرم که دم رفتنی آرزوهات رو ردیف می کنی؟ بعدم الکی مظلوم نشو برا من...

چشم ریز کرد و به سمت کیاشا خیز برداشت و خیره به چشم‌هایش لب زد.

ـ لباس عروس، بدون عروس فایده نداره عزیزم.

تنش را عقب کشید و دستش را که روی دستگیره در گذاشت، کیاشا مچش را گرفت.

ـ فریسا من استرس دارم. نری خودت رو زیاد میکاپ کنیا.

خنده‌اش گرفته بود.

ـ من و آرایش؟ همون روز بهش تاکید کردم که گریم سنگین نمی‌خوام. برو خیالت راحت.

استرس چی رو داری؟

کیاشا لب‌هایش را روی هم فشرد.

ـ نمی‌دونم، ولی می‌دونم امرزو یه نقشه زیر سرت هست.

فریسا با جدیت سر تکان داد.

ـ درسته یه نقشه زیر سرم هست.

کیاشا یکه خورده نگاهش کرد و فریسا با همان قاطعیت ادامه داد:

ـ می‌خوام امشب خودم رو بکنم توی پاچه‌ات.

نگاه ضایع شده کیاشا را که دید، قپی زیر خنده زد، و دستش را جلو برد و گونه او را کشید.

ـ به خدا از دیشب خل شدی قشنگ. بابا شل کن... زن گرفتن اون‌قدرهام سخت نیست که تو از الان رد دادی. با هم می‌سازیمش رفیق.

کیاشا خندید و فریسا دستش را به علامت خداحافظی تکان داد.

ـ حالا شد. عصر منتظرتم. برو نگران چیزی هم نباش.

از ماشین پیاده شد و کیاشا هم پشت سرش. جعبه لباس را از عقب برداشت و در برابر کنجکاوی‌اش در برابر باز کردن سر جعبه ایستادگی کرد البته که دو چسب سفید رنگ دور جعبه هم در ایستادگی‌اش بی تاثیر نبود.

جعبه را تحویل دختری که در آرایشگاه را باز کرده بود، داد و با فریسا خداحافظی کوتاهی کرد و سوار ماشین شد.

امروز کار زیاد داشت و هیجان نیز هم... بیشتر از همه، برای دیدن عروسش.

امروز روز وصال بود.

پایش را محکم روی پدال گاز فشار داد و ماشین از جا کنده شد.

***

ـ خب تموم شد عزیزم... خوشبخت شی.

زن آرایشگر که تن فربه‌اش را کنار کشید، فریسا با نیش باز خودش را روی صندلی جلو کشید تا خودش را از داخل آینه ببیند.

ـ اگر می‌ذاشتی از اول روی آینه رو می‌پوشوندم و الان خودت رو می‌دیدی، بیشتر غافل‌گیر می‌شدی.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت818

به غر زن توجه‌ای نکرد. از اول که خواست آینه را بپوشاند، مخالفت کرده بود و مرحله به مرحله آرایشش را دیده بود و نظر داده بود و همین کفر زن را در آورده بود.

همانطور که مشغول بررسی خودش در آینه بود، جواب او را داد.

ـ اتفاقاً نمی‌خواستم غافل‌گیر شم که گفتم آینه رو نپوشونین. حالا حرص نخورین. من راضیم.

از روی صندلی بلند شد و جلوی آینه ایستاد. همه چیز همانطور بود که می‌خواست.

موهایش را کامل پشت سرش جمع و شینیون کرده بود و با شکوفه‌هایی سرخ تزیینشان کرده بود.

چشمش به دو طره فر شده موهای جلو صورتش افتاد و سرخوش سرش را به دو طرف تکان داد. فرفری‌هایش تکان خوردند و خندید.

آرایش صورتش به درخواست خودش ملیح و دخترانه بود به جز رژ سرخ تندی که به خاطر هماهنگی به لباسش زده بود.

نگاهش که به لباسش رسید، لبخندش عمق گرفت و چشم‌هایش برق زد.

عینش را گرفته بود. همان لباس سرخ پشت ویترینی که شب خرید لباس برای سالگرد کتی دیده بودند و چشم کیاشا را گرفته بود. لباس دکلته سرخی که تا پایین پاییش می‌آمد و کمی دنباله داشت و از کمی بالای زانو چاک می‌خورد که هنگام راه رفتنش پایش مشخص بود.

تنها تفاوتش با آنی که دیده بودند، شنلی بود که از جنس و رنگ خود لباس، جدا سفارش داده بود که لختی جلوی لباس و بالای سینه‌ها را می‌گرفت و از پشت تا پشت کمرش می‌آمد اما از جلو آزادی

دست‌هایش را نگرفته بود و دست‌هایش برهنه بودند.

چرخی دور خودش زد و به سمت زن برگشت که با لبخندی تصنعی او را نگاه می‌کرد. این بار از ته دل تشکر کرد.

ـ خیلی زحمت کشیدین، عالی شده.

دلخوری زن از اعمال نشدن سلیقه خودش در آرایش، با حرف فریسا شسته شد و لبخند روی لبش واقعی‌تر شد.

ـ خواهش می‌کنم عزیزم. خوشبخت شی.

لبخند کم رنگی زد.

ـ مرسی.

صدای زنگ آرایشگاه آمد و به دنبالش دختری که همان‌جا کار می کرد، گفت:

ـ عروس خانم بفرمایید پایین. آقا داماد تشریف آوردن.

دست‌هایش از هیجان یخ‌زده بود. آب دهانش را پایین داد و شنل کلاه‌دارش را پوشید، گره‌اش را سفت کرد و با انداختن کلاه آن روی سرش، به سمت آرایشگر برگشت.

ـ مامانم و آبجیم میان بقیه وسایلم رو ازتون می‌گیرن.

با باشه آرایشگر، تنها گوشی‌اش را از داخل کیفش برداشت و با دست‌هایی سرشده و سری پایین به سمت در رفت.

کفش‌هایش مخمل زرشکی بودند با پاشنه سه‌سانتی و یک بند قرمز دور مچ پایش پاپیون می‌شد.

پله‌ها را با طمانیمه پایین رفت و از در ساختمان آرایشگاه بیرون آمد.

وارد محوطه کوچک آرایشگاه شد که زمینش را با چمن مصنوعی پوشانده بودند و از دم در ساختمان تا در خروجی سنگ فرش بود.

اولین قدم را که به سمت در برداشت، صدای کیاشا را شنید.

ـ فریسا...

پیله‌های قلبش، یک به یک پروانه شدند از صدای حیرت زده‌اش.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت819

سرجایش ایستاد و صدای پای کیاشا، زیباترین ریتم دنیا بود برایش...

امروز طوری حالش خوب بود که با هر ریتم جهان می‌توانست بی‌پروا برقصد.

سرش پایین بود و به محض دیدن کفش‌های کیاشا در تیررس نگاهش، لبخند روی لبش کش آمد.

ـ فریسا...

از شدت تحیر صدایش، برای اولین بار کمی خجل شد و دیگر طاقت منتظر گذاشتنش را نداشت.

لب گزید و در چشم بهم‌زدنی، سر بلند کرد. کلاه شنلش افتاد و با دیدن چشم‌های کیاشا که گرد شده بود، خندید و سر کج کرد.

ـ سلام بر رفیق دیروز، همسر امروز، پدر فردا.

نگاه مبهوت و ناآرام آبی‌اش را دوست داشت. لبخند روی لبش کش آمد و نگاه از چشم‌هایش نگرفت. گیاشا که کت و شلوار جز لاینفک زندگی روزانه‌اش بود و حالا تنها تفاوتش با روز های دیگر موهایی بود که رو به بالا حالتشان داده بود.

چشم ریز کرد و دستش را جلوی صورت او تکان داد.

ـ خوشگل شدم؟

کیاشا سرش را جلو آورد و بوسه ای طولانی روی پیشانی او گذاشت. سرش را که عقب برد، آرام زمزمه کرد.

ـ خوشگل بودی، خوشگل‌تر شدی بغلی.

چشم‌هایش چلچراغ شد.

تازه چشمش که به دسته گل دست کیاشا افتاد، با ذوق گفت:

ـ این چه قدر خوشگله کیاشا.

تنها چیزی که خودش راجع به دسته‌گل گفته بود این بود که مصنوعی نباشد و باقی را به انتخاب خود کیاشا گذاشته بود. حالا دسته گل رز گلبهی را می‌دید که اطرافش را گل های ژیپسوفیلا سفید احاطه کرده بود و با ربان سرخی بسته شده بود.

دسته گل را که از دست کیاشا گرفت، جلوی صورت کیاشا تکانش داد.

ـ بریم؟

کیاشا گیج باشه‌ای گفت و هم قدم با فریسا از آرایشگاه بیرون آمدند و سوار ماشین شدند.

فریسا ابرویی بالا انداخت. کیاشا راجع به لباسش نظری نداده بود! اما به روی خود نیاورد و ماشین که روشن شد، فریسا به سمتش چرخید.

ـ تا آتلیه، یه آهنگ توپ می‌ذاری یا چی؟

کیاشا خندید و دستش را سمت ضبط برد. با پخش صدای خواننده، بهم نگاه کردند و صدا خنده‌شان بلند شد. این آهنگ زیادی وصف داستان آنها بود.

ـ دوستی ساده ما غیر معمولی شد.

فریسا آهنگ را بلد بود. دسته‌گلش را همراه با ریتم آهنگ تکان داد و خواند.

ـ نمیدونم اون روز تو وجودم چی شد

نمیدونم چی شد که وجودم لرزید

دل من این حسو از تو زودتر فهمید

تو که باشی پیشم دیگه چی کم دارم

برگشت و به کیاشا نگاه کرد. لحنش نرم شد و با خواننده همراهی کرد.

ـ چه دلیلی داره از تو دست بردارم

بین ما کی بیشتر عاشق من یا تو؟

هرچی شد از حالا همه چیزش با تو

دیگه دست من نیست بستگی داره به تو

بستگی داره که تو تا کجا دوسم داری؟

بستگی داره که تو تا چه روزی بتونی

عاشق من بمونی منو تنها نزاری

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت820

دست‌هایش را با ریتم آهنگ تکان داد و کیاشا که تمام تمرکزش را برای به جلو نگاه کردن گذاشته بود، چند ثانیه یک بار نگاه از جلو می‌گرفت و لحظه‌ای او را نگاه می‌کرد و بار دیگر به جلو خیره می‌شد.

ـ دست من نبود اگه اینجوری پیش اومد

می‌دونستم خوبی ولی نه تا این حد

انگاری صد ساله که تورو میشناسم

واسه اینه انقد روی تو حساسم

من احساساتی به تو عادت کردم

هرجا باشم آخر به تو برمیگردم.

صدای فریسا سر به فلک کشیده بود و تقریبا با فریاد با خواننده همراهی می‌کرد. کیاشا نگاهش کرد و خندید. فریسا این بار به او نگاه کرد و خواند.

ـ دیگه دست من نیست بستگی داره به تو

بستگی داره که تو تا کجا دوسم داری؟

بستگی داره که تو تا چه روزی بتونی

عاشق من بمونی منو تنها نزاری

دیگه دست من نیست بستگی داره به تو

بستگی داره که تو تا کجا دوسم داری؟

تا رسیدن به باغی که برای عکاسی در نظر گرفته بودند، فریسا اجازه تغییر آهنگ را نداد و همراه

خواننده خواند و با هر بار رسیدن به اول آهنگ و گفتن:

ـ دوستی ساده ما غیر معمولی شد.

به کیاشا نگاه کرده بود و جفتشان خندیده بودند.

با وارد شدن ماشین به محوطه باغ، کیاشا صدای آهنگ را کم کرد.

ماشین را پارک کرد و اول خودش پیاده شد و در سمت فریسا را باز کرد.

فریسا گره شنلش را باز کرد و آن را در آورد و بعد پیاده شد.

حواسش به دنباله لباسش بود که گلی نشود که زمزمه مبهوت کیاشا را شنید.

ـ فریسا...

با تعجب به سمت او برگشت.

ـ جانم؟

کیاشا زبان روی لب های خشکش کشید.

ـ این همون لباسه؟!

خنده‌اش گرفت. از زیر شنل تشخیصش نداده بود؟

با شیطنت پلک‌هایش را روی هم فشرد.

ـ آره.

دستش را روی شنل خود لباس گذاشت.

ـ البته این رو خودم سفارش دادم روش.

و با چشمکی ادامه داد:

ـ که البته از این قسمت زیب جلوش، جدا می‌شه.

کیاشا قدمی جلو آمد و دستش که روی بازو فریسا نشست، صدای مرد را از پشت سرشان شنیدند.

ـ جناب آژمان، خوش آمدین.

کیاشا چشم‌هایش روی هم افتاد و نفس صداداری کشید.

مرد جلو آمد و با خوش‌رویی گفت:

ـ ما الان عروس و داماد قبلی‌مون رفتن. بفرمایید از این‌ور. تیم ما، داخل باغ منتظرتونن. اول بیرون عکس‌برداری می کنیم و بعد می‌ریم داخل عمارت.

کیاشا به ناچار دستش را از روی بازو او پایین انداخت و به سمت مرد برگشت و بعد از حال واحوال مختصری پشت سر او، از روی سنگ فرش‌ها راه افتادند تا به تیم عکاسی ملحق شوند.

بین راه فریسا تنها صدای غرغرهای کیاشا را می‌شنید و بی صدا می‌خندید.

ـ آخه مرتیکه باید بپری توی خلوت زن و شوهری ملت؟ الان چند ساعت باید بریم وایسیم بین چند

نفر که از قضا همشونم دوربین به دستن... این چه غلطیه که مد کردن... آدم عکس می‌خواد برای چی اصلا؟

این روی کیاشای آژمان هم دیدن داشت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت821

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با رسدین به گروه عکاسی، کیاشا بالاجبار لبخند تصنعی زد و آماده عکاسی شدند.

چند ساعت بعدشان کامل به عکاسی گذشت و هر ژستی که می‌گرفتند، نتیجه‌ای جز عصبی کردن بیشتر کیاشا نداشت.

ـ آقا داماد سرتون رو ببرید جلوی عروس خانوم... صورتتون مماس هم‌دیگه بشه... چشم هاتون ببندین، حس بگیرین... آفرین خوبه... عالی شد... حالا ژست بعدی...

چند بار تا مماس شدن لب‌هایشان هم پیش رفتند و باز عقب‌نشینی و ژست بعدی و عصبی‌تر شدن کیاشا.

البته که یک بار عکاس پیشنهاد بوسه را هم داده بود که کیاشا محکم مخالفت کرده بود. بوسه‌ای که برای

عکاسی باشد را نمی‌خواست و صدای شاتر و فلش دوربین، تمرکز برایش نمی‌گذاشت.

یک ساعت از ورودشان به عمارت وسط باغ گذشته بود و عکس‌ها در داخل هم رو به اتمام بود.

ـ خب بریم برای ژست آخرعروس خانم پاتون رو بذارید روی پله بالا و پاتون از چاک لباستون بیرون باشه آقا داماد دستتون رو بذارین روی رون پای عروس خانم...

دست داغ کیاشا که روی ران پای برهنه‌اش نشست، نگران به صورت درهمش نگاه کرد و لب زد.

ـ خوبی؟

کیاشا لحظه‌ای کلافه نگاهش کرد و سرش را به سمت عکاس برگرداند.

ـ می‌شه تمومش کنیم؟

عکاس نچی کرد.

ـ این دیگه عکس آخره...

کیاشا تند گفت:

ـ می‌دونم. همون عکسای قبلی بسه. اگر ممکنه عکاسی تمومه شه.

نگاه زن مردد شد و کیاشا اشاره‌ای به مدیر تیم کرد که دوستی دورادوری با هم داشتند و یک ساعتی می‌شد که به آنها پیوسته بود.

ـ سهراب جان...

سهراب فرز سر تکان داد و جلو آمد.

ـ اوکیه... بچه‌ها پروژه تمومه، خسته نباشید.

لبخند نصفه نیمه‌ای از سر رضایت بر روی لب‌های کیاشا نشست.

همه بهم خسته نباشید گفتند و از عمارت بیرون رفتند. کیاشا و فریسا تکیه به دیوار ایستاده بودند.

سهراب سوییچ ماشینش را در دستش تاب داد و جلو آمد.

ـ کیاشاجان تو الان می‌ری سمت خونه خودتون؟ توی مسیر گفتی نمی‌خوای کسی رو؟ ما ساعت هشت اونجا باشیم خوبه؟

کیاشا کوتاه سری بالا و پایین کرد.

ـ اره. هشت خوبه.

باشه آرامی گفت و نگاهی به اطراف انداخت.

ـ خب پس بریم دیگه...

کیاشا دست‌هایش را روی سینه قفل کرد.

ـ من یه خورده سردردم سهراب. می‌خوام استراحت کنم.

سهراب چشم‌هایش گرد شد.

ـ می‌خوای استراحت کنی؟ اینجا؟

#فاطمه‌غفرانی
#طرار
#پارت822

سر فریسا هم با تعجب به سمتش برگشت و کیاشا با آرامش جواب داد.

ـ اره. روی همین مبل برای عکاسی هست، یه ربع دراز بکشم بهتر می‌شم. بعد راه میوفتم طرف خونه. چون اونجا هم برم اینقدر سر و صدا هست که بدتر می‌شم.

سهراب لب‌هایش را روی هم فشار داد و دستش را میان موهای بلندش کشید.

ـ هر طور صلاح می‌دونی. اوکیه. ماها دیگه می‌ریم سمت خونه شما. پس کلیدای دستت باشه، من شب توی خونه‌تون ازت می‌گیرم.

کیاشا باشه‌ای گفت و دستی به شقیقه‌هایش کشید و چشم بست.

فریسا نگران نگاهش کرد. تمام این مدت سردرد بود؟ چرا متوجه نشده بود؟

سهراب کلیدها را داد و با خداحافظی کوتاهی از خانه بیرون رفت.

کیاشا به دیوار تکیه زده بود و با شنیدن صدای ماشین سهراب تکیه از دیوار گرفت و کتش را در آورد.

فریسا نگران نگاهش کرد.

ـ خوبی کیاشا؟ نگفتی سردردی که، زودتر عکاسی رو تموم می‌کردیم.

کیاشا همانطور که به سمت کاناپه آبی می‌رفت، جوابش را داد.

ـ مگه آدم چند بار برای عقدش عکس می‌گیره؟ گفتم عکسارو خراب نکنم.

کتش را روی دسته کاناپه گذاشت و روی کاناپه نشست و سرش را به پشتی آن تکیه زد و چشم بست.

فریسا جلو رفت و با احتیاط کنارش نشست. نگران به چهره کیاشا نگاه کرد.

با سردردهای او غریبه نبود. اگر آنقدر طول می‌کشید که تمام شب اسیرش می‌کرد، چه؟

با این فکر چشم‌هایش پر شد.

کیاشا یکی از چشم‌هایش را باز کرد و دست دور شانه او انداخت و سر فریسا روی شانه‌ای افتاد.

لب برچید.

ـ سرت خیلی درد می‌کنه؟

کیاشا «آره» خفه‌ای گفت و فریسا لب گزید.

ـ خب حالا چیکار کنیم؟

کیاشا لحظه‌ای مکث کرد.

ـ چی رو چیکار کنیم؟

فریسا آهی کشید.

ـ همین سردرد تو رو که مهمون ناخونده شده.

ـ الان حاضری هر کاری بکنی که سردرد من خوب شه؟

فریسا بی‌تعلل سر بلند کرد و به او نگاه کرد.

ـ معلومه که حاضرم.

دو چشم کیاشا باز شد و چشم در چشم شدند. لب زد.

ـ هر کاری بغلی؟

فریسا مشکوک نگاهش کرد.

ـ یعنی چیکار؟

اول چشم‌های خندان کیاشا را شکار کرد و بعد لب‌هایش را.

ـ گفتی نیس، نشون‌دادنیه.

#فاطمه‌غفرانی
#طرار
#پارت823

چشم‌هایش گرد شد و خواست دهان باز کند به گفتن چیزی که دو دست کیاشا پشت کمرش قفل شد و حرف در دهانش ماسید با اسیر شدن لب

پایینش میان لب‌های کیاشا و یکی شدن نفس‌هایشان.

پس این بود دلیل سردردهایش...

کیاشا مشتاق بود و فریسا مشتاق‌تر و خدا می‌داند که در طول عکاسی با این دور و نزدیک‌شدن‌ها چه کشیده بودند.

دست‌های فریسا بالا آمد و دور گردن کیاشا قفل شد. عشق بود که به قلب‌هایشان ضربان و ریتم داده بود و آنها در میانه میدان ماهرانه، هنرنمایی می‌کردند. با ولع بوسید و بوسیده شد و دیگر خراب شدن آرایشش و موهای کیاشا هم اهمیتی نداشت.

بهم قفل شدن لب‌هایشان، به دوئل بینشان بدل شده بود که هیچ‌کدام قصد عقب نشینی نداشتند و در آخر که فریسا نفس کم آورد، عقب آمد و از هم جدا شدند.

قفسه سینه‌هایشان با شدت بالا و پایین می‌رفت و برق رضایت در چشم هر دو دیده می‌شد.

فریسا با خنده خواست دستش را روی لب‌های خیسش بکشد که کیاشا دستش را پس زد و با ملایمت دستش را زیر لب او کشید و با صدایی دو رگه گفت:

ـ وایسا رژت پخش شده.

فریسا بی‌حرف چشم بست تا کار کیاشا تمام شود، چند دقیقه بعد که دست کیاشا از حرکت ایستاد خواست چشم باز کند که پشت چشم چپ و لحظه‌ای بعد پشت چشم راستش داغ شد و با احساس لب‌های کیاشا، قلبش تندتر تپید.

زمزمه آرام کیاشا را از کنار گوشش شنید و تنش داغ شد.

ـ چشم زمردیِ من.

چشم‌هایش باز شد و کیاشا تبسمی بر لب نشاند.

ـ می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم؟

چشم زیر کرد.

ـ چی؟

دست کیاشا روی گونه‌اش نشست و شستش را نوازش‌وار روی گونه او کشید.

ـ اگر عقد رو از قبل خونده بودیم، می گفتم گور بابای مراسم، نمی‌رفتیم.

بلند خندید و سر بالا انداخت.

ـ تو نمی‌اومدی هم من می‌رفتم.

گونه‌اش را آرام کشید.

ـ آدم بدون همسرش جایی نمی‌ره سرکار خانم آژمان.

با چشم‌هایش برایش خط و نشان کشید و تکرار کرد.

ـ سرکار خانم آژمان؟

کیاشا به نشانه تایید پلک‌هایش را روی هم فشرد.

ـ بله.

ـ پاکدل کجا رفت؟

کیاشا سرش را به صورت فریسا نزدیک کرد و کوتاه خندید.

ـ اون مهه رو لولو برد.

فریسا هینی کشید و چشم بست.

ـ واقعاً بی ادبی کیاشا.

گره دستش را کمی شل کرد و فریسا را در بغلش جابه‌جا کرد.

ـ تازه کجاش رو دیدی.

کمی وول خورد و نرم از آغوش کیاشا بیرون آمد و جلویش ایستاد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت824

ـ بریم؟

کیاشا سوالی نگاهش کرد.

ـ کجا؟

فریسا چینی به بینی‌اش انداخت.

ـ ایتالیا.

کیاشا از روی مبل بلند شد و کتش را برداشت.

ـ اونم به وقتش.

با حرص نگاهش کرد.

ـ کیاشا...

دست دور کمر او انداخت.

ـ جانم؟

نگاه چپ چپی به او انداخت.

ـ اذیتم نکن.

ـ مگه می‌تونم؟

فریسا دست او را از دور کمرش پایین انداخت و روبرویش ایستاد.

ـ نمی‌تونی؟ کی الکی گفت من سردردم و من رو نگران کرد؟

کیاشا سری به دو طرف تکان داد.

ـ من الکی نگفتم دلبر. این دور و نزدیک‌کردن‌ها و سرد و گردم شدن‌ها واقعاً سردردم کرده بود که به دوای درمونم رسیدم و الان خوب شدم.

تک ابرویش بالا رفت.

ـ دلبر؟

ـ لقب جدیده...

چشم ریز کرد.

ـ اینارو از کجا می‌آری؟

کیاشا دستش را روی بازو برهنه او گذاشت و نجوا کرد.

ـ از تماشای تو...

نفس در سینه‌اش حبس شد و قلبش لحظه‌ای نکوبید. اینکه این مرد با حرف‌هایش بر روی قلب او بوسه می‌زد و تمام معادلات جانش را بهم می‌ریخت، عادت تمام عشاق بود یا فقط کیاشای او؟

لبش را دندان گرفت و دستش را روی ته ریش کیاشا بازی کرد.

صدایش از هیجان و شادی لرز گرفت.

ـ اینکه اینقدر قشنگ رسم عاشقی و دوست داشتن رو بلدی، برای من نابلد ترسناکه.

طرح لبخندی بر روی لب‌هایش کیاشا نشست و سرش را پایین آورد.

پیشانی به پیشانی فریسا چسباند. بازدمش که به صورت فریسا می‌خورد، غلغلکش می‌شد، اما عقب نکشید.

صدای نفس‌هایشان، سکوت فضا را می‌شکست.

ـ از زمان عشق لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد و حتی عشق کارتونی دیو و دلبر، تا به امروز، تا بوده معشوق ناز کرده و عاشق ناز خریده، تا بوده معشوق دلبری کرده و عاشق حظ کرده، تا بوده عاشق عشق ریخته و معشوق عشق جمع کرده. پس نترس...

جنگل چشم‌هایش از این زاویه زیباتر بود. بازدمش را بیرون داد و چشم‌های فریسا لحظه‌ای روی هم افتاد.

ـ اگرچه که تو اگر رسم عاشقی رو بلد نبودی، نمی‌تونستی پسر آژمان‌ها فقط با پوشیدن یه لباس سرخ اینقدر بی‌طاقت کنی دلبر.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت825

سرش پایین آمد و لب‌هایشان مماس هم شدند. حالا با حرف‌زدنش، لب‌های فریسا را هم به بازی می گرفت.

ـ رسم عاشقی تو، پشت این چشم‌ها و سبز جنگلی چشمات خوابیده. رسم عاشقی تو، توی اون قلبی خوابیده که تونست بعد شش سال کیاشای مرده رو زنده کنه و اول بشه بهترین دوستش و بعد بهترین عشقش.

بوسه کوتاهی روی لب‌های فریسا نشاند و عقب کشید.

ـ تو عاشقی توی خونته دلبر. پس از هیچی نترس.

حرف‌های کیاشا با همان سمفونی لحن خودش، در سرش تکرار شد و تک، تک حروفش، عشق شد و به جانش تزریق.

کیاشا دستش را روی شانه او گذاشت.

ـ راستی گفتی شنل جدا می‌شه؟ برای عکاسی چرا درش نیوردی؟

از فکر بیرون‌آمد و سر بلند کرد. با تعلل شانه بالا انداخت.

ـ دوتا عکاسا مرد بودن، جلوش یکم بازه، روم نشد.

و با چشمکی اضافه کرد.

ـ البته که فکر قلب تو رو هم کردم.

کیاشا به لحنش خندید و ضربه‌ای به نوک بینی‌اش زد.

ـ اگر راه داشت، الان می خوردمت تموم شی تا دیگه نتونی زبون بریزی.

فریسا سر بالا انداخت.

ـ صبوری کن امشب رو ببینی... هنوز اولشه...

کیاشا دست دور شانه‌اش انداخت و او را به جلو هل داد.

ـ مراسم امشب هم بالاخره تموم می‌شه، بعد من می‌مونم و تو و اون وقت می‌خوام بدونم کی می‌خواد حلال خدا رو حروم کنه؟

هم‌قدم با هم به سمت در رفتند. فریسا کوتاه به او نگاه کرد و با کنایه گفت:

ـ خواب دیدی، خوش باشه.

کیاشا در را باز کرد و ایستاد تا فریسا اول بیرون برود.

ـ بله که خوشه، خیلی خوش. حالا می‌بینی...

فریسا که بیرون رفت، کیاشا در را قفل کرد و به سمت او چرخید.

لب‌هایش را روی هم فشرد و نق زد.

ـ کیاشا...

غروب بود و سایه طلایی خورشید روی باغ افتاده بود.

کیاشا دست پشت کمرش گذاشت و او را به جلو هل داد.

ـ غر که می زنی، از سرعتت کم می‌شه بغلی... برو اعتراضم نکن.

چشم‌غره‌ای به او رفت.

ـ اگر من نخوام چی؟

کیاشا خنده‌اش گرفته بود. این را از بهم فشرد لب‌هایش روی هم و باد و خالی کردن لپ‌هایش فهمید.

ـ نگاه کن سر چی داره با من بحث می‌کنه... آدمی که نمی‌خواد لباس سرخ نمی‌پوشه، اونم این لباس رو...

مکثی کرد.

ـ ولی خب باز تا تو نخوای هیچ اتفاقی نمی‌افته، پس نگرانش نباش.

به ماشین رسیده بودند. ایستادند. کیاشا با دقت نگاهش کرد. آثاری از دلخوری در نگاهش نبود و او شک نداشت که تمام حرف‌های فریسا از سر نازی است که فهمیده بود بدجور خریدار دارد.

ـ باشه دلبر؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت826

فریسا پلک‌هایش را روی هم فشرد.

ـ باشه.

در را برای فریسا باز کرد و بعد سوار شدن او، خودش سوار شد.

فریسا از آینه ماشین آرایشش را چک کرد. رژ لبش کمرنگ شده بود اما می‌شد به گذشت زمان ربطش داد و بعد رسیدن به عمارت تمدیدش کرد.

در ذهن به فکرش آفرینی گفت و کیاشا راه افتاد.

برنامه تا رسیدن به عمارت باز تکرار همان آهنگ و خواندن و رقصیدن با آن بود با این تفاوت که این بار کیاشا هم بعضی جاها همکاری می‌کرد و می‌خواند.

به خانه که رسیدند، صدایش کمی گرفته بود.

کیاشا کمی قبل ورود به خانه، ایستاد. خم شد و از داشبورد، دو شکلات در آورد و یکی را به سمت فریسا گرفت.

ـ بخور بغلی فشارت نیوفته از ظهر چیزی نخوردی.

با دیدن شکلات تازه متوجه ضعفی که داشت، شد و ته دلش مالش رفت.

با تشکر شکلات را گرفت و خورد. شکلات دیگر را هم خود کیاشا خورد و بعد به سمت خانه راه افتاد.

سهیل یک ربع قبل زنگ زده و خبر آمدن مهمان‌ها را داده بود. از دیدن جمعیت شوکه نشدند و کیاشا

ماشین را میان هو کشیدن و دست زدن بقیه، وسط سنگ فرش ورودی خانه پارک کرد و ایستاد.

از ماشین پیاده شد و در سمت فریسا را باز کرد و کمک کرد تا پیاده شود.

فریسا پوشیدن شنل کلاه‌دارا بیخیال شده بود و کیاشا را هم با گفتن اینکه موهام خراب می‌شه کلاهش را بندازم سرم ، در مسیر قانع کرده بود.

شنل خود لباسش کفایت می‌کرد.

ـ به افتخار عروس و داماد دست... دست...

با صدای هاشم، فریسا با خنده سر بلند کرد و جلوی جمعیتی که دورشان را گرفته بودند، او را دید. کت و شلوار سفید پوشیده بود و موهایش را برخلاف همیشه، حالت داده بود.

ذوقش از دیدن هاشم، اشک به چشم‌هایش آورد. با فرزانه و زری روبوسی کردند و به سمت جایگاهی که در روبرو تعبیه شده بود رفتند. روبرو جایگاه عروس و داماد سفره عقد را چیده بودند و بعد استیج رقص بود و دو طرفشان میز و صندلی‌های سیاه و سفید رنگ.

به محض نشستن روی صندلی، محمود را دید که با لبخندی مهربان ویلچرش را به سمت آنها هل می‌داد.

کیاشا زودتر از او از جا بلند و به محض رسیدن محمود خم شد و با او حال و احوال کرد.

بعد نوبت به فریسا رسید که دیدن محمود در لباس مجلسی و کت و شلوار برایش تازگی داشت. آخرین باری که در کت و شلوار او را دیده بود، هنوز می‌توانست روی پا بایستد و یادآوری همین موضوع اشک به چشمش آورد.

بی توجه به جمعیت و نگاه خیره‌اش که رویشان بود، کنار ویلچر محمود زانو زد.

محمود لبخندی زد.

ـ خوشگل شدی بابا.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت827

فریسا پر بغض خندید.

ـ زشت بودم؟

محمود اخمی تصنعی کرد.

ـ بچه من و زشتی؟ نه بابا جان. خوشگل بودی، خوشگل تر شدی.

لبخند روی لبش را عمق بخشید.

ـ ان‌شاءالله بختت هم به همین خوشگلی باشه و دنیا به کامت بچرخه.

از ته دل جواب داد:

ـ ان‌شاءالله.

خبر آمدن عاقد را که دادند، زری شنل لباس فریسا را از داخل ماشین آورد و به او داد.

جهانگیری که تازه رسیده بود کنار محمود، زری و فرزانه و کنار سفره عقد نشستند و چند دقیقه بعد

جمعیت کامل ساکت شده بودند و نگاه‌ها بین روحانی و مرد کت و شلواری کنارش بود.

دو نفر از دخترهایی که احتمالا از دخترخاله‌های کیاشا بودند و او نمی‌شناخت، آمدند و دو طرف تو را گرفتند و پریسا وسط ایستاد تا قند بسابد.

با اشاره مرد روحانی، سکوت میان جمعیت حکم فرما شد و مرد با بسم‌الله زیر لبی خواندن خطبه را شروع کرد.

مهریه را چند شب قبل که فرزانه و جهانگیر به خانه آنها آمده بودند، توافق کرده بودند.

ده سکه طلا، و صد شاخه گل رز سرخ. هر چه محمود و فرزانه اصرار کرده بودند برای بیشتر شدن مهریه، فریسا موافقت نکرده بود.

خودش شرط زیادی برای ازدواجش داشت، اما آوردن آنها تحت عنوان مهریه، احساس خوبی به او نمی‌داد.

یکی از آن شروط، به کار گرفتن ده کودک کار در همین یک ساله در تمام شعبه‌های رستوران و در کنارش کنار به زندگی آنها بود که قول و قرارشان را بین خودش و کیاشا گذاشته بود.

روحانی که مهریه را خواند، با آنکه سرش پایین بود، اما سنگینی نگاه بقیه را روی خودش احساس می‌کرد.

همه منتظر مهریه سنگین عروس آژمان‌ها بودند و حالا با تعداد تنها ده سکه طلا یکه خورده بودند.

مرد روحانی که بار اول برای گرفتن بله پا پیش گذاشت، پریسا پیش‌دستی کرد و گفت:

ـ عروس رفته گلاب بیاره.

دلشوره‌ای کم جان ته دلش جولان می‌داد. آب دهانش را پایین داد و دستش مشت شد.

روحانی که برای بار دوم جمله‌اش را تکرار کرد، پریسا بار دیگر گفت:

ـ عروس زیرلفظی می‌خواد.

چشم‌هایش را روی هم فشار داد. برنامه زیرلفظی نداشتند! پریسا کمر بسته بود تا ضایع‌شان کند.

لحظه‌ای سکوتی میان جمع افتاد و به دنبالش صدای هو کشیدنشان آمد. الان چرا دست می‌زدند؟

با این شنل روی سرش، احساس کوری داشت. با حرص لب‌هایش را روی هم فشرد.

ـ دلبر... دستت رو بیار جلو.

از میان شلوغی و دست و هو کشیدن اطرافشان، صدای آرام کیاشا را از کنار گوشش شنید و چشم‌هایش گرد شد. کیاشا واقعاً زیرلفظی آماده داشت؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت828

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

دستش را از زیر شنل آرام بیرون آورد. لرز خفیف دستش برای خودش هم عجیب بود. انگار آن استرسی که دیشب کیاشا از آن حرف می‌زد، امشب به سراغش آمده بود.

دید زیادی نداشت، اما سردی انگشتر را در انگشتش احساس کرد و خیلی زود نگین زمردش چشمش را گرفت و نفس در سینه‌اش حبس شد.

انگشتری سفید رنگ با تک نگین ظریف زمردی.

اشک در چشم‌هایش جمع شده بود. دست روی نگین انگشتر کشید و لبخند پربغضی زد.

ـ دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم فریسا پاکدل آیا بنده وکیلم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی ، آقای کیاشا آژمان به صِداق و مهریهٔ معلوم با این شرط که مهریه به ذِمهٔ زوج مُکَرّم دِین ثابت است و عِندَالمُطالِبه به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت. و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم، آیا بنده وکیلم عروس خانم؟

دستش بی اختیار بالا آمد و پلاک پروانه دور گردنش را در مشت فشرد. نفس عمیقی کشید تا استرسش آرام بگیرد و ثانیه‌ای بعد صدای آرام اما قاطعش سکوت فضا را شکست.

ـ با اجازه پدر و مادر عزیزم، بله.

بله گفتنش با دست و سوت زدن بقیه درهم آمیخت و لبخندی روی لبش سنجاق شد.

عاقد از کیاشا هم بله را گرفت و خطبه عقد را جاری کرد.

کلافه از شنلی که جلوی دیدش را گرفته بود، کمی شنل را عقب زد و زیر چشمی به کیاشا نگاه کرد.

فایده نداشت، دیده نمی‌شد. نفسش را بیرون داد و مرد کت و شلوار پوشی که همراه روحانی بود با دفتر بزرگی به سمتشان آمد.

فریسا چینی به بینی انداخت و تمام جاهایی که مرد گفت را امضا زد و بعد نوبت به کیاشا رسید و کیاشا بی طاقت‌تر از او، با نهایت سرعتی که از خود انتظار داشت، امضاها را زد و دفتر را به سمت مرد گرفت.

بلا فاصله، سیل تبریکات، به سمتشان سرازیر شد و هر دو با لبخند به همه جواب دادند.

و از این میان، فقط رفتار جهانگیر مثل تمام یک ماهه اخیرش عجیب بود.

بعد از فرزانه، جلو آمد.

چشمانش پر بود و کیاشا دوست نداشت یا نمی‌توانست که باور کند جهانگیر برای عقد کردن او، بغض کرده باشد.

جهانگیر بعد از دقیقه‌ای که کیاشا را محکم به آغوش فشرد، رهایش کرد.

ـ خوشبخت بشی پسرم.

اگر در موقعیت دیگری بودند، پسرم گفتنش را مسخره می‌کرد، ولی جهانگیر با این لرز در صدا و

چشمانی که آماده گریه بودند را نمی‌شد به تمسخر گرفت.

کیاشا جان کند تا لبخندی به لب بنشاند و تک کلمه‌ای بگوید:

ـ ممنون.

جهانگیر سر پایین انداخت و به سمت فریسا آمد. فریسا با لبخندی تصنعی او را نگاه کرد. این روزها، جهانگیر عجیب‌ترین و مجهول ترین آدم زندگی‌اش بود.

از شب دعوت شدن زری و محمود به اینجا، سه هفته بود که هر شب را در این خانه صبح کرده بود. کیاشا می‌گفت دیگر خبری از مهمانی‌ها و قمار

کردن‌هایش نیست اما هنوز سر موضع خودش بود و به دنبال فروختن رستوران‌هایش که تا الان موفق به فروختن همگی به جز یک شعبه شده بود.

برای اولین بار جهانگیر، فریسا را در آغوش گرفت. شنل را از سرش پایین انداخت و روی موهایش را بوسید.

ـ هوای پسر من رو توی زندگی داشته باشه. مثل من سرتقه و یه جاهایی ممکنه حرصت بده ولی برعکس من مطمئنم تا لحظه مرگش بهت وفادار می‌مونه.

به وفادار که رسید، خودش تلخندی زد و سر پایین انداخت.

طرار

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت829

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

زیر لب گفت:

ـ خوشبخت شین.

و ضربه‌ای روی بازو فریسا زد و خواست رد شود که فریسا دستش را روی دست او گذاشت و لبخند با محبتی زد.

کیاشا را نمی‌دانست اما حال و روز این روزهای جهانگیر واقعاً دل او را به رحم می‌آورد.

ـ ایشالا سایه شما بالا سرمون باشه، خوشبخت هم می‌شیم.

فهمید که کیاشا سرش را به سمت او چرخانده و نگاهش می‌کند.

جهانگیر هم ثانیه ای ایستاد و نگاهی به چهره او انداخت و بعد ثانیه ای تنها سری به دو طرف تکان داد و رفت. فریسا ماتش برد.

چند دقیقه بعد هم مشغول جواب دادن به تبریکات بقیه بودند، با بلند شدن صدای دی‌جی جمعیت از

اطراف آنها متفرق شد و به سمت پیست رقص رفتند.

فریسا کامل شنلش را در آورد و به سمت فاطیما داد و روی صندلی‌اش نشست.

چشمش به زمرد دستش افتاد. به سمت کیاشا چرخید. چشم در چشم شدند.

ـ این خیلی قشنگه.

کیاشا با لبخند پلک زد.

ـ مثل خودته.

در سبز چشمانش، چلچراغ روشن شد و از تعریف مستقیم کیاشا خون به صورتش دوید.

ـ مرسی.

کیاشا لبخند کم‌رنگی زد.

ـ جبرانی می‌کنی بغلی، معذب نشو.

چشم گرد گرد و لب گزید.

ـ خیلی بی تربیتی کیاشا.

گوشه چشم‌هایش چین افتاد.

ـ مگه چی گفتم؟ خودت منحرفی. من فقط گفتم جبران می کنی، تازه زنم شدی، سال های سال باید غذا بپزی، خونه تمیز کنی. اینا همش جبرانه دیگه.

فریسا چشم ریز کرد و چپ، چپ نگاهش کرد.

ـ د آخه من که منظور تو رو از حرفات نفهمم، باید سر بذارم به بیابون. برو خودت رو سیاه کن.

کیاشا نچی کرد و جلو آمد. صدایش پایین آمده بود.

ـ خب پس تو که اینقدر باهوشی، امشب وقت چیه بغلی؟ اگر گفتی...

فریسا گونه‌هایش سرخ شد و چپ، چپ نگاهش کرد. با حرص و تند تند گفت:

ـ کیاشا می‌شه ده ثانیه سکوت کنی؟ حس می‌کنم الان همه می فهمن تو داری راجع به چی فکر می‌زنی. دیگه حرف نیست آدم بعد عقدش بزنه؟

اذیت کردنش دنیایی داشت. آرام خندید و به پشتی صندلی تکیه زد.

چشمش به آدم‌های وسط پیست بود و مخاطبش فریسا.

ـ ولی باورم نمی‌شه...

فریسا نگاهش کرد.

ـ چی رو؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت830

کیاشا خیره، خیره و بی پلک زدن نگاهش کرد.

ـ که تا دنیا دنیاست و تا روی این زمین نفس می‌کشیم، بغلی من شدی.

صدایش رفته رفته پایین آمده بود و میان صدای بلند دی‌جی، واضح نشنید چه گفته.

اخمی کرد و سرش را جلو آورد و بلند گفت:

ـ تا روی این زمین نفس می‌کشیم، چی؟

کیاشا خنده‌ای کرد و مانند فریسا صدایش را بالا برد.

ـ بغلی من شدی...

چشم‌هایش از اشک پر شدند و از داد کیاشا خنده‌اش گرفته بود.

ـ مبارک باشه.

قبل جواب دادن فریسا، صدای آشنایی از پشت سر کیاشا آمد و دو نفرشان را از جا پراند و سر هر دویشان چرخید و با دیدن مهراد، یکه خورده نگاهش کرد. حرف آخرشان را شنیده بود؟

فریسا خواسته بود دعوتش کنند، اگر چه که کیاشا دودل بود و می‌گفت نمی‌آید اما فریسا گفته بود دعوتش کند و حق آمدن یا نیامدن را به خود مهراد

واگذار کند که انگار مهراد هم گزینه آمدن را انتخاب کرده بود.

کیاشا لبخند روی لبش را حفظ کرد. حالا که خطبه عقد خوانده شده بود، دیگر حساسیت قبل را روی مهراد نداشت. مهراد را می‌شناخت و می‌دانست که آدم هیز و هرزه‌ای نیست و همین که الان هم آمده بود، یعنی همه چیز گذشته را دور ریخته و آمده.

دستش را در دست دراز شده مهراد گذاشت.

ـ به دکترمون... صفا آوردی. منتظرت بودیم.

مهراد خنده‌ای کرد و بغلش کرد و ضربه‌ای به کمر او زد.

ـ اره دیدم چه بدون من مراسم رو شروع کردی. قشنگ معلومه منتظرم بودی بیشعور.

چینی به بینی انداخت و ضربه‌ای آرام به شانه کیاشا زد. و ادامه داد

ـ دیگه زن گرفتی آدم شو.

کیاشا خندید.

ـ سعی‌ام رو می‌کنم.

مهراد مشتی به بازو او زد و سر به سمت فریسا چرخاند که به تماشای رفاقت دو رفیق نشسته بود و در دل خداراشکر می کرد که کیاشا واکنش بدی نشان نداده.

از رفاقت چندین ساله‌شان شنیده بود و نمی‌خواست به خاطر او، چیزی بینشان بهم بخورد.

ـ مبارک باشه عروس‌خانم.

با لبخند جواب مهراد را داد.

ـ ممنون آقای دکتر.

مهراد با ابرو اشاره‌ای به کیاشا کرد.

ـ دیگه زن رفیق ما شدی، از روزای بیمار دکتری گذر کردیم، رسیدیم به روزای زن داداشی. تو هم عادت کن. کیاشا می‌دونه چه قدر توی جمع صمیمی بدم میاد خیلی جدی بهم بگن آقای دکتر.

کیاشا سری بالا و پایین کرد.

ـ راست می‌گه.

مهراد چشمکی رو به کیاشا زد.

ـ من همیشه راست می‌گم عزیزم.

هر دو خندیدند و مهراد نگاهش را روی هر دو آنها تاب داد.

ـ خب شوخی بسه...

سرفه‌ای زد و صدا صاف کرد.

ـ جدا از تمام این چند ماه گذشته‌ای که فکر کنم شما هم باید مثل من فراموشش کنید، من واقعاً از ته دلم برای جفتتون آرزوی خوشبختی می‌کنم.

امیدوارم تا آخرین روزی که چشمم به این دنیا بازه، دوتاتون رو کنار هم ببینم.

کیاشا که تکلیفش معلوم بود اما مهراد با جمله آخرش، اندک شک و شبهه در دل فریسا را هم شست و لبخند پر رنگی روی لب سه نفرشان نشست و با دست دادن به جفتشان، به سر میزی که سهیل و پریسا و چند نفر دیگر از دوستانشان نشسته بودند، رفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت831

بعد از رفتن مهراد، دی جی از آنها دعوت کرد تا به وسط پیست بروند که کیاشا قاطعانه مخالفت کرد و فریسا با چهره‌ای پوکر نگاهش کرد.

ـ چرا نرفتیم؟

کیاشا چینی به بینی‌انداخت.

ـ جلوی جمع دوست ندارم برقصم. تو اگر می‌خوای می تونیم بریم ولی من نمی‌رقصما. می‌تونم دست بزنم.

لب‌هایش را روی هم فشرد و کمی فکر کرد.

ـ منم خیلی بلد نیستم ولی اوکیه بعد شام بریم لااقل یه تاب من بخورم اون وسط نگن عروسشون لابد چلاقه که از جاش پا نمی‌شه.

کیاشا پقی زیر خنده زد که صدای خنده‌اش در صدای بلند آهنگ گم شد و لبخندی هم به صورت فریسا نشست.

***

ساعت از یک نصفه شب گذشته بود که کم، کم مهمان‌ها قصد رفتن کردند و نزدیک به ساعت دو بود که فقط اقوام و دوستان درجه یک مانده بودند و یک به یک خداحافظی می‌کردند و می‌رفتند.

محمود و زری که برای خداحافظی آمدند، کیاشا نگاهش را میان جمعیت چرخاند.

سهیل که علاوه بر پریسا و پرنیا، پدر و مادرش را هم آورده بود و ماشینش پر بود.

مهراد زودتر رفته بود و با بقیه هم آن‌قدر صمیمی نبود که رساندن محمود، زری و فاطیما را به آنها محول کند.

به عقب برگشت و آرشام را دید که هم قدم با جهانگیر از پله‌های خانه پایین می‌آمدند.

از آغاز مراسم تا همین لحظه، آرشام لحظه‌ای جهانگیر را تنها نگذاشته بود و حالا یک ساعتی می‌شد که جفتشان با بهانه سردرد جهانگیر به داخل

ساختمان رفته بودند و برای خداحافظی هیچ کدام از فامیل حضور نداشتند.

نمی‌دانست جهانگیر سردرد است، چرا آرشام اینقدر فداکار شده که لحظه‌ای تنهایش نمی‌ذارد؟

می‌گفتند پسر عصای دست است اما برای جهانگیر انگار پسر همسایه عصای دست شده بود.

دید که جهانگیر تلو تلویی خورد و آرشام دستش را گرفت. پوزخندی عصبی زد و به سمت محمود برگشت.

ـ اوستا با اجازتون من برم یه چیزی به آرشام بگم، برمی‌گردم.

محمود لبخند مهربانی زد.

ـ برو پسرم.

بر عکس پسرم گفتن‌های جهانگیر، عجیب به پسرم گفتن‌های محمود دلگرم می‌شد و به جانش می‌چسبید.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت832

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

زیر لب گفت:

ـ با اجازه.

و به سمت آرشام رفت.

هم‌زمان به پایین پله‌ها رسیدن جهانگیر و آرشام، به آنها رسید.

با کنایه گفت:

ـ خوش اومدین.

آرشام که تازه متوجه کیاشا شده بود، یکه خورده به او نگاه کرد و دست جهانگیر را محکم‌تر فشرد.

این را از سفید شدن نوک انگشت‌هایش فهمید.

کیاشا مشکوک چشم ریز کرد و چشمان سرخ و مردمک‌های لرزان جهانگیر را که دید، متوجه همه چیز شد.

احساس می‌کرد، شقیقه‌هایش نبض می‌زند. به سمت آرشام براق شد.

ـ چیکارش کردی؟

آرشام ترسیده لبخندی زد.

ـ من؟ چیکارش کردم؟ هیچ‌کار.

از میان دو فک بهم قفل‌شده‌اش غرید.

ـ خفه شو آرشام. من رو دور نزن. جهانگیر شراب خورده؟

آرشام لحظه‌ای پلک‌هایش را روی هم گذاشت و نفسی گرفت.

با صدای نفس‌های عصبی کیاشا چشم باز کرد. حالا کمی حالش بهتر بود. خودش را جمع و جور کرد و صدایش را تا حد امکان پایین آورد و تند، تند گفت:

ـ ساکت شو کیاشا. من کاری نکردم. فقط دیدم امشب حالش خوب نیست، همراهش رفتم. همین. خودش رفت توی اتاقش و شروع کرد به خوردن. به نظرت من کسی‌ام که بتونم جلوی جهانگیر آژمان رو بگیرم؟ خودت بودی می‌تونستی؟

بعدم گفت ببرمش آپارتمان خودش. اومدم بی سر و صدا ببرمش که تو رسیدی. الانم بذار تا آبروریزی نشده جلوی خانواده زنت، ببرمش از اینجا.

با صدای قهقهه جهانگیر هر دو از جا پریدند.

کیاشا با چشمانی سرخ به جهانگیر نگاه کرد که به زمین خیره شده بود و قهقهه می‌زد.

جهانگیر بعد این همه سال نوشیدن، آدم کم ظرفیتی نبود که به درز دیوار هم بخندد.

سوال‌های زیادی داشت که بپرسد اما آرشام جهانگیر را به سمت در خروجی کشید و با شتاب گفت:

ـ ما بریم دیگه تا آبروریزی نشده. فردا بهت زنگ می‌زنم.

کیاشا مات برده سرجایش ایستاد.

ـ کیاشا...

با صدای فریسا به عقب برگشت. پشت سرش ایستاده بود.

ـ جانم؟

فریسا ابرو بالا انداخت.

ـ جهانگیر بود؟ چش بود؟

لبخند بی‌حواسی زد.

ـ نمی‌دونم. سردرد داشت. مهم نیست آرشام گفت مواظبشه. بریم.

فریسا که مشخص بود قانع نشده اما به زدن لبخندی قناعت کرد و با هم به سمت محمود و زری رفتند.

آرشام هم رفته بود، هنوز مشکل اصلی پا برجا بود.

کمی فکر کرد. خودش و فریسا هم باید به آپارتمان او می‌رفتند.

جلوی محمود ایستاد و کمی خم شد.

ـ اوستا بمونین، من با مامانم خداحافظی کنم توی مسیر شما رو هم می‌رسونم.

محمود خندید.

ـ ما با تاکسی می‌ریم پسرم. از همین شب اول مزاحمتون...

فریسا زودتر از کیاشا میان حرفش پرید.

ـ مزاحم چیه بابا؟ می‌رسونیمتون دیگه. این موقع شب... خیال منم راحت‌تره اینطوری.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت833

کیاشا هم تایید کرد و دیگر جایی برای مخالفت محمود نماند.

بعد از خداحافظی و رفتن سهیل، فرزانه که تازه از خداحافظی‌ها فارغ شده بود، به سمت آنها آمد.

ـ کیاشا...

به عقب چرخید. چشم‌های نگران فرزانه را که دید، ابروهایش بهم نزدیک شد.

فرزانه زبان روی لب‌های خشکش کشید.

ـ ندید جهانگیر رو؟

کیاشا پوفی کشید.

ـ چرا دیدمش. رفت آپارتمان خودش.

فرزانه یکه خورده نگاهش کرد و زمزمه کرد.

ـ آپارتمان خودش؟!

کیاشا لب‌هایش را محکم روی هم فشرد و سری به دو طرف تکان داد.

ـ حالش خوب نبود. به آرشام گفته بود برسونتش آپارتمان خودش...

قبل آنکه فرزانه جوابی بدهد، فریسا کنار کیاشا ایستاد.

ـ کیاشا می‌گما... جهانگیر کوش؟

و تازه چشمش به فرزانه افتاد که روبرو کیاشا ایستاده بود.

لب گزید.

ـ ببخشید...پریدم توی حرف های مادر پسری‌تون؟

فرزانه چشم‌هایش سرخ شده بود. بی جان سری به دو طرف تکان داد.

ـ نه عزیزم. خوی کردی اومدی.

فریسا احساس کرد چیزی سرجایش نیست. این را از لرز زیر صدای فرزانه و چشمان غمگینش فهمیده بود اما به روی خود نیاورد و با ذوق نگاهش را روی چهره آرایش شده فرزانه بالا و پایین کرد. آرایش لایت و سبکی روی صورتش بود که برای فرزانه که عادت به آرایش نداشت، چهره‌اش را چندین سال جوان‌تر کرده بود. برای عوض کردن بحث گفت:

ـ چه قدر قشنگ شدینا. امشب چشمتون نکرده باشن فرزانه‌جون.

برخلاف چیزی که فکر می کرد، فرزانه تنها لبخندی تصنعی زد.

ـ من رو خیلی وقته چشم کردن.

تلخی کلامش، لبخند روی لب فریسا را خشکاند.

فرزانه دست روی بازوی کیاشا گذاشت و نفس عمیقی کشید.

ـ سفارش‌هام رو قبلاً کردم بهت... فریسا همون قدر برام عزیزه که کتایون بوده کیاشا. حواست به خودتون و زندگیت باشه.

کیاشا دست روی چشمش گذاشت.

ـ چشم

فرزانه سر جلو آورد و پیشانی کیاشا را بوسید.

ـ چشمت بی‌بلا پسرم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت834

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بعد آن به سمت فریسا برگشت.

ـ فریسا جان... این پسر تنها امید زندگی منه. یعنی الان اگر بپرسن چرا زنده ای، جز بودن کیاشا دلیلی

ندارم که به زبون بیارم. خدا و بنده‌هاش تمام امیدهای من رو ناامید کردن. پس تو حواست به تنها امید زندگی من باشه.

فریسا چشم‌هایش پر شد و بوسه‌ای روی گونه فرزانه گذاشت و سفت بغلش کرد.

ـ چشم.

از آغوش فرزانه که بیرون آمد، فرزانه یک دست کیاشا و یک دست فریسا را گرفت و روی هم گذاشت.

به چهره دو نفرشان نگاه کرد. مردمک‌هایش لرزیدند و صدایش هم.

ـ من به خاطر این ازدواج، چشمم رو روی خیلی چیزا بستم. فقط چون به عشق بینتون ایمان داشتم و امید دارم که عشق بین شما، از جنس عشق من و جهانگیر نبوده و نیست. همین‌طور تا الان پا به پای هم اومدین، تا تهش باید برید. رسیدن بهم آخر راه نیست، زندگی تازه شروع شده. باشه؟

کیاشا زودتر بغلش کرد و سر فرزانه را بوسید.

ـ چشم.

با آمدن فاطیما به سمتشان، فرزانه لبخندی بر صورت غمگینش نشاند.

ـ برید به سلامت.

با حرف فرزانه، دو نفرشان خداحافظی کردند و بعد خداحافظی محمود و زری از فرزانه، سوار ماشین شدند.

در مسیر سکوت سنگینی برقرار بود و هر کسی در فکر و خیال خودش بود.

فریسا که جلو نشسته بود، زیر چشمی نگاهی به کیاشا کرد. چهره‌اش برای یک داماد زیادی گرفته بود.

محمود و زری را جلوی آپارتمانشان پیاده کردند و بعد از مراسم خداحافظی که آنجا انجام دادند و زری به گریه افتاد، به سمت آپارتمان خودشان حرکت کردند.

فریسا دست برد و آهنگی پخش کرد. کیاشا کوتاه نگاهش کرد.

فریسا به سمتش چرخید.

ـ چیزی شده؟

کیاشا نه زیر لبی گفت و فریسا کلافه نچی کرد.

ـ از موقع خداحافظی با مهمونا، یه طوری شدیا. کسی چیزی گفته؟

کیاشا پشت چراغ قرمز ایستاد و به سمتش برگشت.

ـ چیز مهمی که شب عقدمون بخوام بهت بگم نیست.

فریسا دستش را روی دست او گذاشت.

ـ فریسای شب عقد، با فریسای دیروز و دیشب و روزهای قبل هیچ تفاوتی نداره که تو بخوای مراعاتم رو بکنی.

کیاشا که انگار منتظر همین تلنگر بود، با سبز شدن چراغ حرکت کرد و همانطور که نگاهش به جلو بود، کلافه گفت:

ـ نمی‌دونم جهانگیر چشه. به مجهولات ذهنم حالا آرشام هم اضافه شده. از اول مراسم که به جهانگیر چسبیده بود. بعدم جهانگیر رفته بود داخل اتاقش شراب خورده بود، مست و بدحال با آرشام زد بیرون. گفته بود ببرتش آپارتمان خودش.

پایش را محکم‌تر روی پدال گاز فشرد و گیج‌تر ادامه داد:

ـ نمی‌دونه داره با این نزدیک و دور شدنا چه بلایی سر فرزانه میاره. این دو هفته که اومده بود عمارت، نه حرفی از طلاق زده بود و نه چیزی. فرزانه امشب تمام ذوقش به خاطر جهانگیر بود که به بدترین حالت ممکن، ضایع شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت835

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

فریسا یکه خورده نگاهش کرد و زیر لب گفت:

ـ فکر کنم من گند زدم با اون تعریفی که کردم. دیدم چهره فرزانه جون رفت توی هم.

کیاشا سرعت ماشین را کمی پایین آورد و به فریسا نگاه کرد:

ـ تو چرا همه چی رو به خودت می‌گیری بغلی؟ فرزانه قبل اومدن تو ناراحت بود.

فریسا به جلو نگاه کرد و آهی کشید.

ـ نمی‌دونم واقعاً... من بیشتر از نگران بودم، دارم از این جهانگیر می‌ترسم. اول مراسم یکم دلم براش سوختا... ولی الان باز می‌ترسم.

به برج رسیده بودند. کیاشا سرعت را پایین آورد و وارد پارکینگ شد.

ماشین را که پارک کرد، به سمت فریسا چرخید.

ـ نمی‌خوام امشب بهش فکر کنی.

از فکر بیرون آمد و به کیاشا نگاه کرد. گیج بود.

ـ ها؟ به چی؟

لبخندی زد و ضربه ای به بینی او زد.

ـ به جهانگیر و فرزانه و زندگی درهم ما.

کمربندش را باز کرد و پیاده شد.

ماشین را دور زد و در را برای فریسا باز کرد.

دستش را دور بازوی کیاشا حلقه کرد و از ماشین پیاده شد.

با آسانسور بالا رفتند. چهره کیاشا کمی از آن درهمی در آمده بود.

کیاشا که کلید انداخت، راه باز کرد تا فریسا زودتر وارد خانه شود و پشت سر او داخل شد و در را بست.

فریسا زود تر از کیاشا به سمت اتاق خواب رفت و قبل وارد شدن کیاشا در را بست.

کیاشا تقه‌ای به در زد.

ـ فریسا...

تند گفت:

ـ وایسا یه لحظه...

کیاشا دقیقه‌ای منتظر ماند، تا صدای فریسا را شنید.

ـ بیا داخل.

دستگیره در را آرام پایین داد و با اخمی که حاصل انتظار و سردرگمی‌اش بود، پا به اتاق گذاشت.

در نگاه اول فریسا را ندید. نگاهش را اطراف اتاق گرداند و با دیدن جعبه سفید بزرگی که روی میز وجود داشت، ابروهایش بالا رفت.

روی جعبه یک پاپیون بزرگ قرمز زده شده بود.

با مکث جلو رفت. جعبه را برداشت و کنجکاو و با هیجان سرش را باز کرد.

وسط جعبه، دستبند چرم مشکی بود که وسطش پلاک نقره‌ای رنگی قرار داشت با طرحی از خطی که بالا و پایین شده بود. چیزی شبیه خط ضربان قلب یا... یا ضبط صدا.

گوشه لبش بالا رفت. دستبند را برداشت و خواست بازش کند که چشمش به بارکد هک شده روی قفلش افتاد.

حالا دیگر مطمئن شده بود که این چیست. مشتاق بود برای شنیدن صدای هک شده روی دستبند.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت836

این قلب خیلی وقت بود که تنها با دیدن فریسا ضربانش بالا و پایین می رفت و اما حالا هدیه فریسا هم می‌توانست ریتم بیاندازد روی قلبی که بدجور خودش را جلوی این دختر باخته بود.

دستبند را دور مچش بست و با اسکنر گوشی، بارکد را اسکن کرد.

همانطور که نگاهش به فرکانس صدای هک شده روی پلاک بود، صدای فریسا با لهجه روان

ایتالیایی‌اش، از داخل گوشی در اتاق پخش شد و سکوت را شکست.

ـ Anch’io ti amo . buon compleanno amore mio.

و صدای خود فریسا را از پشت سرش شنید که با لحنی نرم و آرام ترجمه می‌کرد.

ـ دوستت دارم. تولدت مبارک، عشقِ من.

خواست به عقب برگردد که دست‌های فریسا از پشت سر حلقه شد و روی سینه‌اش قفل شد.

سرش را به کمر کیاشا چسباند. قفسه سینه کیاشا از هیجان بالا و پایین می‌رفت.

فریسا گره دست‌هایش را محکم‌تر کرد و چشم بست. کلمات جان‌دار و با احساس از میان لب‌هایش بیرون آمدند.

ـ آقای کیاشا آژمان، من مثل شما بلد نیستم قشنگ حرف بزنم و کلمات رو قشنگ کنار هم بچینم. بلد نیستم وقتی نگاهت می‌کنم، بهت بگم دلبر، بغلی و چشم زمردی... ولی می‌خوام توی تمام سال های پیش رو، تا وقتی من یاد بگیرم الفبای عاشقی رو کنار تو، این ویس تا ابد توی گوشت باشه و لحظه‌ای به جمله اولش شک نکنی. نمی‌خوام یه روز، یه ساعت یا حتی یه ثانیه، شک کنی به دوست داشتن من. چون فریسا یا کسی رو دوست نداره، یا وقتی بغلی و اهلی یکی شد، دیگه رفتن توی دایره لغاتش جا نداره، می‌مونه... تا ابد.

گره دست‌هایش را شل کرد و از پشت سر کیاشا سر خورد و رخ به رخش شد.

چسبیده به او ایستاد. لب‌هایی که حالا سرخ‌تر از لحظه آمدنشان شده بود، به چشمش آمد. کی رژ زده بود؟ این دختر راه دلبری را از بَر بود و می‌گفت بلد نیست؟

فریسا به چشم‌های کیاشا نگاه کرد که حالا کمی زیرشان تر شده بود.

لبخندی زد و چشم‌هایش برق زد. به آبی‌های اشکی کیاشا نگاه کرد.

سر کج کرد و عشق ریخت در کلامش.

ـ بازم تولدت مبارک، عشقِ من.

یک دست کیاشا پشت گردنش نشست و دیگری دور کمرش و زودتر از کیاشا خودش را روی نوک پا بلند کرد و لب‌هایش را روی لب‌های او گذاشت و کوتاه بوسید و عقب کشید.

چشمان خمار کیاشا به خنده اش انداخت و وول خورد.

ـ بریم تولد بازی...

کیاشا چشم ریز کرد و فریسا فرز از زیر دستش لیز خورد و با دو از اتاق بیرون رفت. کیاشا به میز توالت تکیه زد و چشمش به در باز کمد دیواری افتاد. وقت آمدنش، فریسا در کمد قائم شده بود؟ خنده بی‌صدایی کرد و با صدای در اتاق، چشم از کمد گرفت.

فریسا با کیک کوچک سرخی که روی آن یک شمع علامت سوال روشن بود، داخل آمد و کیک را به سمت کیاشا گرفت.

ـ بدو بدو... آرزو کن و فوت کن.

کیاشا با چشم‌هایی گرد شده ذوق فریسا را نگاه می کرد و کیکی که هنوز برایش جای سوال بود به یک‌باره از کجا آورده.

ـ این رو از کجا آوردی فریسا؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت837

فریسا جیغ زد.

ـ فوت کن... الان خاموش می‌شه شمع‌ها... بدو آرزو کن.

عجله‌اش کیاشا را به خنده انداخت و فریسا نگاهی به شمع کرد که لحظه به لحظه به خاموشی نزدیک تر می‌شد.

خیره به شمع، تند، تند گفت:

ـ خدایا یه دختر فرفری و چشم آبی و خوشگل مثل خودم به ما عطا بفرما.

و لب‌هایش را جمع کرد تا فوت کند که کیاشا همزمان با او فوت کرد و با خاموش شدن جمع‌ها فریسا کیک را روی میز گذاشت و دست زد و خندید.

کیاشا دست دور کمرش انداخت.

فریسا با خنده گفت:

ـ خب حالا دیگه تولدت واقعی، واقعی، مبارک شد. تولدت مبارک عشقِ من.

کیاشا لب‌هایش را روی موهای او گذاشت و محکم بوسید.

ـ ممنون عشقِ کیاشا.

سرش را عقب برد و دستش را روی لب پایین فریسا گذاشت و لمسش کرد.

صدایش پایین‌تر از حد معمول آمده بود.

ـ می‌ترسم این دلبریات کار دستمون بده دلبر.

فریسا یک دستش را بالا آورد و روی ته ریش کیاشا گذاشت.

روی نوک پا بلند شد. نفسش به صورت کیاشا می‌خورد.

ـ دلبر کارش دلبریه کیاشاخان.

دستش را نوازش‌وار روی ته ریش کیاشا حرکت داد و صدایش ناز گرفت.

ـ در ضمن، وقتی با منی نترس. همینطور که من نمی‌ترسم.

لبخند روی لبش کش آمد.

ـ نمی‌ترسی؟

فریسا سری را به دو طرف تکان داد.

ـ نه.

پلکی زد.

ـ مطمئنی؟

فریسا پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد و نجوا کرد.

ـ مطمئنم.

به دنبال حرفش دستش روی زیپ مخفی شنلش نشست و قبل پایین کشیدن زیپ، دست گرم کیاشا روی دستش نشست.

ـ خودم.

دستش از زیر دست کیاشا سر خورد و پایین افتاد.

کیاشا آرام زیپ شنل را باز کرد. شنل از روی شانه‌های فریسا لیز خورد و پایین افتاد.

فریسا لحظه‌ای لب گزید و دست کیاشا روی شانه برهنه‌اش نشست و سر خورد تا روی استخوان ترقوه‌اش.

دست دور شانه برهنه فریسا انداخت و او را به خود چسباند. بوسه خیسی روی گودی استخوان ترقوه‌اش گذاشت و سرش را پایین‌تر برد.

جا به جا و نقطه به نقطه بدن فریسا را با حرارت و عشق بوسه باران کرد و وقتی برق رضایت را در چشمان فریسا دید، او را با احتیاط به سمت تخت برد و دستش که روی زیپ لباس او نشست، دست های فریسا هم به دکمه‌های پیراهن او بند شد و این حرکت اندک نگرانی‌های کیاشا را هم از بین برد.

امشب شب وصال این عشق بود و فریسا هم راضی به این وصال...

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت838

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

با صدای بوقی از بیرون، لای پلک‌هایش را باز کرد و لحظه‌ای گنگ به سقف بالا سرش نگاه کرد و خمیازه‌ای کشید تا همه چیز را به یاد آورد.

یک چشمش را بست و سرش را به سمت کیاشا خم کرد.

هنوز خواب بود. بازدمش را راحت بیرون داد و به چهره غرق در خواب کیاشا نگاه کرد و دیشب لحظه به لحظه در ذهنش مرور شد.

تا لحظه آخر این رابطه کمی ترس در دل خود داشت اما کیاشا کسی نبود که بگذارد ترسی در دل او بماند. می‌دید که چطور هر لحظه عطش خود را در دل خفه کرده و نگاهش به چشم‌های فریسا بود و مواظب بود تا اذیت نشود و تا مطمئن نشده بود که دردی ندارد، نخوابیده بود.

موهای حالت‌دار دیشبش حالا پریشان روی صورتش پخش شده بودند.

به حالت تخس و غرق در خواب صورتش بی صدا خندید و انگشت اشاره‌اش را روی پیشانی او گذاشت و به پایین سر داد.

روی بینی، پایین‌تر روی سبیل و پایین تر روی لب‌هایش که رسید، کیاشا چینی به بینی‌اش انداخت و در رخت‌خواب وول خورد.

فریسا بار دیگر بی صدا خندید و خواست این بار بینی‌اش را غلغلک بدهد، که دست کیاشا روی دستش نشست.

بدون اینکه چشم باز کند، با صدایی دو رگه و خواب آلود، گفت:

ـ بذار بخوابم بغلی.

فریسا نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداخت.

ـ ساعت نه شده کیاشاخان. پاشو. تنبل خونه شاه عباس نیست که.

کیاشا دست دور شانه او انداخت و فریسا را به خود چسباند.

ـ یه ساعت دیگه...

فریسا به صورتش فوت کرد.

ـ پس من رو ول کن، بلند شم.

کیاشا یک چشمش را باز کرد.

ـ کسی بدون من جایی نمی‌ره. عجله کجا رو داری؟

فریسا سرش را در گودی گردن کیاشا قائم کرد و لب زد.

ـ خیلی کار داریم. صبحانه بخوریم، بریم حموم اینجارو مرتب کنیم، نهار بخوریم، عصرم که باید بریم رستوران.

کیاشا بدخلق زیر لب نچی کرد.

ـ گور بابای تمام چیزایی که گفتی. دارم کیف زندگی رو می‌کنم. زنم رو ول کنم کجا برم؟

فریسا خنده‌ای کرد.

ـ کیاشا دیگه بیدار شدی، مقاومت نکن.

کیاشا کلافه پوفی کشید و دو چشمش باز کرد. غر زد.

ـ مگه تو نباید الان خجالت بکشی، خودت رو بزنی به خواب؟ چرا زودتر از من بیداری آخه؟ خود تو نبودی رسماً با بمب کنار گوشت هم بیدار نمی‌شدی؟ الان شانس من سحرخیز شدی.

فریسا خندید و خودش را بالا کشید.

ـ اون مال وقتی بود که ذوق نداشتم... الان ذوق دارم.

کیاشا چشم ریز کرد و با طنز گفت:

ـ ای جان... حالا ذوق چی رو داری؟ یه دختر مو فرفری و چشم آبی و خوشگل مثل خودت؟

فریسا چشم‌هایش گرد شد و ضربه‌ای به شانه کیاشا زد و خودش را عقب کشید.

ـ اون مال چند سال دیگه‌اس. حالا من یه دعا کردم. هی مسخره کن.

کیاشا قهقهه‌ای زد.

ـ من که موردی ندارم ولی این فریسایی که من می‌بینم نهایت تا عروسی دووم بیاره و بعدش باید

یه دختر مو فرفری و چشم آبی و خوشگل مثل خودش توی بغلش باشه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت839

فریسا نیم‌تنه‌اش را بلند کرد و خواست بالشت را توی سر کیاشا بزند که با دیدن نیم‌تنه لختش نچی کرد و لحاف سفید را روی تنش بالا کشید و اطراف تخت را دید زد.

لباس‌هایش زیرش را تن کرده بود اما ایده‌ای راجع به لباس‌های دیگرش نداشت و تنها لباس دسترسش همان لباس سرخ دیشبش بود که پایین تخت افتاده بود.

به سمت کیاشا برگشت که با تفریح او را تماشا می‌کرد.

چینی به بینی انداخت.

ـ پاشو جهت اولین قدم در زندگی مشترک، از اون کشو دومیه، یه تیشرت شلوار به من بده.

کیاشا خیره نگاهش کرد و جفت ابرویش بالا پرید.

ـ نچ.

نگاهش خشم گرفت اما زبانش همچنان نرم بود.

ـ آفرین پسرم. پاشو برو یه تیشرت شلوار برای خانومت بیار من ببینم بزرگ شدی، بدو.

کیاشا بار دیگر نچی کرد و بی توجه به نیم تنه لختش تنش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه زد.

ـ خانومم که خودش دست و پا داره. با همون دستی که نذاشت من بخوابم، خودش پا شه بره لباساش رو بپوشه.

چپ، چپ کیاشا را نگاه کرد.

ـ برو دیگه کیاشا اذیت نکن.

کیاشا باردیگر زیر لب نچی کرد.

ـ برو خودت بردار بپوش دیگه. چیز ندیده دارم ازت که خجالت می‌کشی؟

فریسا نگاه با حرصی به او انداخت. لحظه‌ای نفسش را حبس کرد و در یک حرکت لحاف را از روی تنش کنار زد و از جا بلند شد.

پشتش به کیاشا بود و او را نمی‌دید. با طمانینه و خرامان به سمت کمد رفت.

بی عجله جلوی آن نشست و کشو را باز کرد.
تیشرت و شلوارک سفید جدیدی که خریده بود را انتخاب کرد و از جا بلند شد.

صدای کیاشا را از پشت سرش شنید.

ـ دلبر...

لبخند شیطانی روی لبش نشست. نقشه‌اش گرفته بود. او اگر بی‌تاب کردن کیاشا را بلد نبود که اینجا نبود.

با همان لبخند روی لب، به سمت کیاشا چرخید. نگاه مبهوتش را که دید، جا خورد.

رد نگاهش را گرفت تا به رد بخیه عمل کلیه‌اش رسید. آب دهانش را صدادار پایین داد.

دست کیاشا روی بخیه نشست و نفسش بند آمد.

کیاشا پلک‌هم نمی‌زد و این نگرانش می‌کرد. دست را روی دست او گذاشت.

ـ کیاشا...

تلخندی روی لب کیاشا نشست.

ـ اگر زودتر شناخته بودمت، این اتفاق نمی‌افتاد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت840

دست کیاشا را فشرد.

ـ حتی به قیمت پشیمون نشدن خودم؟

کیاشا چشم از بخیه گرفت اما دستش همچنان روی آن بود.

به سبز چشمان فریسا نگاه کرد و فریسا دنباله حرفش را گرفت.

ـ من پشیمون نیستم از کاری که کردم کیاشا. خوب یا بد نه من و نه تو اون زمان هیچ انتخاب دیگه‌ای نداشتیم. نمی‌دونم تو چه احساسی به این رد بخیه داری ولی من دوستش دارم.

بغض گلویش، خش روی صدایش انداخته بود.

ـ دوستش دارم چون یادم می‌ندازه کی بودم و به کجا رسیدم، یادم می‌ندازه از کدوم راه اومدم که الان اینجام و از همه مهم‌تر، اگر این رد بخیه نبود، ما دوتا الان اینجا واینستاده بودیم.

لبخند مهربانی زد و بوسه کوتاهی روی گونه کیاشا گذاشت.

ـ من دوستش دارم، تو هم دوستش داشته باش.

خواست عقب بکشد که کیاشا دست دور کمرش انداخت و نگهش داشت.

دستش از روی رد بخیه او سر خورد. خم شد و بوسه‌ای کوتاه روی رد بخیه گذاشت.

تن فریسا گر گرفت و کیاشا قامت راست کرد. صدایش خش‌دار شده بود.

ـ هیچ وقت نمی‌تونم دوستش داشته باشم، ولی همین حال خوبت و احساست بهش، عذاب وجدانم رو آروم می‌کنه.

از کنار فریسا گذشت و رکابی‌اش را از داخل کمد برداشت.

ـ می‌رم صبحانه آماده کنم.

از اتاق بیرون رفت.

***

نیم ساعت بعد، دو نفرشان دور میز صبحانه نشسته بودند.

فریسا ابرو بالا انداخت و میز را از نظر گذراند.

همه چیز بود. از کره و مربا گرفته تا تخم مرغ و شیر.

تخم‌مرغ‌ها را به شکل قلب در آورده بود.

فریسا خنده‌ای کرد.

ـ ببین شوهر رستوران‌دار با آدم چه می‌کنه. کاش زودتر مراسم عروسی هم بگیریم. دیگه کل غذا میوفته گردن خودت.

کیاشا تکه‌ای نان برداشت و لقمه‌ای تخم‌مرغ گرفت.

ـ آدم رستوران دار اگر همه کارای زندگیش رو می‌خواست بکنه، زن می خواست چیکار؟

لقمه را به سمت فریسا گرفت.

فریسا لقمه را گرفت و در دستش تاب داد و با غرور گفت:

ـ معلومه... چون خونه‌اش یه ملکه کم داشته.

کیاشا از حاضر جوابی‌اش جا خورد و قهقهه بلندی سر داد.

فریسا لقمه را جوید و پایین داد.

ـ کیف کردی از جوابم؟ هنوز اولشه. قراره سال های سال همینطوری بخندونمت و سرت کلاه بذارم و تو کار کنی.

کیاشا سری به دو طرف تکان داد.

ـ حیف که فعلا دارم مراعاتت رو می کنم.

مکثی کرد و لحنش نرم‌تر شد.

ـ درد نداری؟

داشت اما کمی زیر دلش... جای نگرانی نبود.

سر بالا انداخت.

ـ نه. خوب خوبم.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت841

کیاشا خداروشکر زیر لب گفت و بشقاب تخم‌مرغ رو به سمتش هل داد.

ـ تو تخم‌مرغ دوست داری، بخور، من کره مربا می‌خورم.

فریسا لب برچید و نفسی گرفت.

ـ می‌گما...

کیاشا سوالی نگاهش کرد.

ـ جانم؟ بگو...

چشم‌های فریسا از شیطنت برق زد.

ـ اون دست‌بند دستتون چه قدر قشنگه. کدوم زیبارویی براتون خریده؟

کیاشا با خنده نگاهی به دستبندش انداخت و فریسا ادامه داد:

ـ واقعاً خیلی همسر مهربونی داری، خدا برات حفظش کنه. حالا آفرین... روز اول زندگی دوتا لقمه بده دستش حالا چیزیت نمی‌شه که. یکم زن دوست باش.

کیاشا با چشم‌هایی گرد شده نگاهش می‌کرد. فریسا دیگر نتوانست جدی باشد و شلیک خنده‌اش به هوا رفت.

ـ جدی لقمه‌ات خیلی چسبید... ادامه بده.

کیاشا که مشخص بود خنده‌اش گرفته، لب‌هایش را روی هم فشرد.

ـ یه فیلم باید از الانت بگیرم، بعد شبا که هوس بچه می‌کنی، پخش کنم برات تا بفهمی من دارم یه بچه پنج ساله رو بزرگ می‌کنم که از قضا وقت عروسک بازیشم هست و راه به راه هوس بچه می‌کنه.

فریسا خندید و ابرو بالا انداخت.

ـ گفتم یه سال دیگه که.

کیاشا لقمه تخم‌مرغ را به سمتش گرفت.

ـ یه سال دیگه تازه می‌شه شش سالت. بخور.

فریسا با حرص پایش را از زیر میز، روی پای او کوبید و داد کیاشا که بالا رفت، لقمه تخم‌مرغ را با آرامش جویید.

***

شال کرمش را روی سرش مرتب کرد و لبخندی به خود در آینه‌اش زد. تیشرت سفید و مانتو کتی کرم و شلوار همرنگش را پوشیده بود. امروز روز رنگ شاد بود. به قول زری، تازه عروس بود دیگر...

کیک آب شده روی میز را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

کیاشا روی کاناپه نشسته بود و سرش در گوشی‌اش بود.

همانطور که به سمت آشپزخانه می‌رفت، گفت:

ـ من یه لیوان آب بخورم، دیگه می‌ریم.

کیاشا کوتاه نگاهش کرد.

ـ یه لیوان آبم برای من بیار.

با دیدن کیک در دست فریسا، چشم‌هایش گرد شد.

ـ این چرا این شکلی شده؟

فریسا کیک را در سینک گذاشت و لیوان آبی از آبسردکن یخچال پر کرد.

ـ آب شده دیگه از دیشب. از صبحم نرفتیم داخل اتاق، یادم رفت برش دارم.

کیاشا بلند شد و گوشی را در جیبش سر داد.

ـ نگفتی یهو دیشب آخر شب از کجا کیک آوردی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت842

فریسا لبخند با غروری زد و جرعه‌ای آب نوشید.

ـ اختیار داری! فریسا رو دست کم گرفتی؟

همه‌اش رو سپرده بودم به پریسا. کلید هم بهش دادم که عصر بیاد بذارتش توی یخچال.

کیاشا چشم ریز کرد.

ـ حالا دیگه با پریسا تیم تشکیل دادین؟

به نشانه تایید پلک‌هایش را روی هم فشرد.

ـ بله با همکاری افتخاری پرنیا.

لیوان آبی پر کرد و به سمت کیاشا گرفت.

ـ بخور روشن شی و بریم رستوران که دیره.

کیاشا با خنده لیوان آب را گرفت و پشت سر فریسا از آشپزخانه بیرون رفت.

یک ربع بعد، هر دو در ماشین نشسته بودند و به سمت رستوران می‌رفتند.

کیاشا کوتاه نگاهش کرد.

ـ آخر ماهه. برای واریز حقوقا کاری کردی؟

فریسا مطمئن سر تکان داد.

ـ با حسابدار هماهنگم. فردا می‌ریزه به حساب بچه‌ها. فقط می‌مونه حسابرسی این ماه که سود و ضرر رو جمع بزنیم که اینطور که توی ذهنم حساب کردم، به عنوان ماه اول شروع به کار رستوران سودمون بد نبوده. حالا اونم تا آخر هفته حساب می کنیم. باید تو هم باشی.

کیاشا سر تکان داد و دهان باز کرد تا حرفی بزند که صدای زنگ گوشی‌اش فضا را پر کرد.

فرزانه بود. وصل کرد و جواب داد.

ـ سلام مامان.

گوشی به ماشین وصل بود. صدای نگران فرزانه در ماشین پیچید.

ـ سلام کیاشا. کجایی؟

ابروهای کیاشا بهم نزدیک شدند.

ـ تو راه رستوران. چیزی شده؟ صدات می‌لرزه.

فرزانه نفس‌عمیقی کشید.

ـ نه چیزی نیست. تنهایی یا فریسا باهاته؟

کیاشا زیرچشمی نگاهی به فریسا کرد.

ـ فریسا کنارمه. چی شده؟

فرزانه پوفی کشید.

ـ نمی‌دونم به‌خدا. نمی خواستم مزاحم خلوتتون بشم از صبح دندون روی جگر گذاشتم ولی الان دیگه شب شده. دیگه نمی‌تونم.

لب گزید و میان حرف فرزانه آمد.

ـ مامان می‌گی چی شده؟ داری جون به لبم می‌کنی.

فرزانه آشفته به حرف آمد.

ـ ببین از صبح جهانگیر جواب گوشیش رو نمی‌ده. آپارتمانش هم رفتم، زنگ زدم در رو باز نکرد. دم خونه آرشامم رفتم مامانش گفت از دیشب ازش خبر نداره. می‌ترسم کیاشا... این دوتا کجا غیبشون زده؟ دلم گواه خوبی نمی‌ده...

صدای ترمز کیاشا و گشاد شدن چشم‌هایش، با جیغ لاستیک‌ها روی آسفالت جاده و بوق ماشین‌های پشت سرش در هم آمیخت.

جهانگیر و آرشام کجا بودند؟

.....

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت843

روی کاناپه نشست و بلند گفت:

ـ فاطیما جورابای من رو کجا گذاشتی؟

زری جوراب به دست از اتاق فاطیما بیرون آمد.

ـ فاطیما می‌ره توی گوشی، دیگه از غم دو جهان آزاد می‌شه.

جوراب‌ها را به سمت فریسا پرت کرد.

ـ بیا جورابات.

فریسا جوراب‌ها را قاپید و پا کرد.

با نگاهش زری را تا آشپزخانه بدرقه کرد و خودش راهش را به سمت اتاق فاطیما کج کرد.

با چهارچوب در تکیه زد. فاطیما دمر روی تخت خوابیده بود و با نیش باز مشغول چت کردن بود.

ـ خوش می‌گذره؟

با کنایه گفت و فاطیما سر از گوشی‌اش بلند کرد و بدون جا خوردن، سری بالا و پایین کرد.

ـ آره بدجور.

جلو رفت و با حرص پس گردنی به او زد.

ـ امسال آخر سال بود نشد مدرسه‌ات رو جابه‌جا کنم. سال بعد یه مدرسه همین اطراف خونه ثبت‌نامت می کنیم. با این رفیق‌های اراذلت هم قطع رابطه کن.

چشم ریز کرد و ادامه داد:

ـ زیر نظرت دارم فاطیما. کوچک‌ترین خطایی ببینم ازت، مثل اون سری راحت نمی‌گذرما. آمارت رو می‌دم به زری و خودت دیگه می‌شناسیش.

فاطیما روی تخت نشست و دست روی چشمش گذاشت.

ـ رو چشمم. اون روز سادگی کردم فری. به خدا خودمم پشیمون شدم. اصلا من کجا اون یارو کجا. دختر خوبی باشم برام گوشی می‌خری؟

فریسا اشاره‌ای به گوشی دستش کرد.

ـ اینو که تازه واسه زری گرفتیم. همین که دیگه لازم نیست با دکمه تایپ کنی و با دوستات زر بزنی برو خدات رو شکر کن.

فاطیما گردن کج کرد و کف دو دست‌هایش را بهم چسباند.

ـ تو رو خدا یه گوشی واسه خودم بخر. زری ذوق گوشی جدید کرده، خیلی گوشیش رو دستم نمی‌ده.

خنده‌ای کرد. حق با فاطیما بود. زری با گوشی جدید و برنامه‌هایی که روی ان ریخته بود، اکثر روز را مشغول بود.

ـ خوب حالا خودت رو شبیه خر شرک نکن. تو فعلاً به بچه خوب بودنت ادامه بده ببین چه کاری می‌تونم برات بکنم.

فاطیما از ذوق دست‌هایش را بهم کوبید و محکم گونه او را بوسید.

- چاکر ابجی‌مونم هستیم.

فریسا خنده‌ای کرد و از اتاق بیرون آمد.

ـ بسوزه پدر پول ببین چکار می‌کنه، این فاطیما بنده من شده.

زری خندید و با لیوان شربتی از آشپزخانه بیرون آمد.

ـ بیا بخور تا کیاشا میاد.

نگاهی به ساعت مچی‌اش کردد.

هنوز پنج دقیقه تا قرارشان مانده بود. لیوان شربت را از زری گرفت و زری آهی کشید.

ـ خدا آخر و عاقبت شما رو هم به خیر کنه. این چه بلایی بود اول عقدی‌تون؟

فریسا جرعه‌ای از شربت پرتقال دستش نوشید.

ـ نمی‌دونم به خدا. فرزانه و کیاشا رسما شدن اسفند روی آتیش. اون مامان و بابای آرشامم همین‌طور. معلوم نیست کجا غیبشون زده... پنج روز شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت844

لیوان را در دستش تاب داد و صندلی میز نهارخوری را بیرون آورد و نشست.

لب گزید و خیره به نارنجی لیوان، ادامه داد:

ـ یه وقتایی که حال خراب اون دوتارو می‌بینم، خودمم حالم بد می‌شه و بد به دلم می‌افته، ولی بعدش می‌گم، نه امکان نداره اتفاقی براشون افتاده باشه و خودم رو می‌زنم به بیخیالی.

سری به دو طرف تکان داد و اضافه کرد:

ـ خیلی حال بدیه. دیگه داریم دیوانه می‌شیم. به قول کیاشا صبح می‌گفت دیگه حاضرم فقط ازشون خبری بیاد، خوب و بدش فرق نداره. فقط از این بی‌خبری بیایم بیرون.

زری دست را روی شانه او گذاشت و فشرد.

ـ ان‌شاءالله که بلایی سرشون نیومده. بد به دلتون راه نده. صدقه بدین.

صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. قطع کرد و از جا بلند شد.

ـ من برم دیگه.

زری نفسش را بیرون داد.

ـ برو به سلامت. فرزانه خانم اگر حالش بده، من فردا بیام بهش سر بزنم؟

فریسا سری به دو طرف تکان داد.

ـ نمی‌دونم. فکر کنم نری بهتر باشه. فعلاً اعصاب مهمونم نداره.

کیفش را برداشت و به سمت در خروجی پا تند کرد. همانطور که کفش‌های اسپورتش را پا می کرد، گفت:

ـ بابا بیدار شد، بگو فریسا خداحافظی کرده.

زری باشه زیر لبی گفت و فریسا با خداحافظی کوتاهی از در بیرون آمد.

کیاشا، دیگر کیاشای با اعصاب چند روز پیش نبود. می‌ترسید تا با اسانسور پایین برود، به خاطر دیر کردنش کیاشا او را بذارد و برود.

پله‌ها را دوتا یکی پایین آمد و با سرعت سوار ماشین کیاشا شد. در را که بست، نفس راحتی کشید و به سمت او برگشت.

قفسه سینه‌اش به خاطر دویدن، بالاو پایین می‌رفت.

به چهره آشفته کیاشا نگاه کرد و لبخندی تصنعی زد.

ـ خسته نباشی.

کیاشا لبخند خسته‌ای زد و راه افتاد.

ـ مونده نباشی دلبر.

پنج روز بود که برنامه همین بود. صبح تا شب را یا خونه محمود بود یا عمارت کنار فرزانه، شب تا شب هم کیاشا دنبالش می‌امد، با هم به رستوران‌هایشان می‌رفتند و آخر شب هم خسته به خانه خودشان می‌رفتند، هر کدام گوشه‌ای ولو می‌شدند و فردا تکرار همان دوره.

انقدر پرسیده بود، چه خبر و کیاشا گفته بود هیچی، که دیگر روی پرسیدن نداشت. در صندلی‌اش فرو رفت و آهی کشید.

با دیدن مسیر ناآشنا جلویشان، مردد به کیاشا نگاه کرد.

ـ داری درست می‌ری؟

کیاشا کوتاه نگاهش کرد.

ـ می‌ریم عمارت. امشب نمی‌ریم سرکار.

دلشوره گرفت.

ـ چرا؟ چیزی شده؟

کیاشا پلک‌هایش را به نشانه تایید روی هم فشرد.

ـ فرزانه حالش بهم خورده. دکتر بالاسرشه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت845

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

هینی کشید و به سمت کیاشا خیز برداشت.

ـ چرا؟ چش شده؟

کیاشا کلافه سر تکان داد. دستی روی چشمان دردناکش کشید و زیر لب گفت:

ـ رد جهانگیر رو زدیم. سه روز پیش، رفته ترکیه. یعنی دو روز بعد شب عقد ما.

فریسا تنش یخ زد و یکه خورده به کیاشا نگاه کرد.

جهانگیر چرا رفته بود؟ آرشام کجا بود؟

کیاشا همانطور که نگاهش به جلو بود، ادامه داد:

ـ فرزانه تا این رو فهمید، غش کرد.

فریسا زبانش قفل شده بود. در کسری از ثانیه افکار مختلفی به ذهنش هجوم آورده بود و سناریو ساخته بود که جرات به زبان آوردن هیچ کدام را نداشت.

بعد از دقیقه‌ای، تنها توانست یک سوال بپرسد.

ـ یعنی... یعنی الان نمی‌شه دیگه جهانگیر رو پیدا کرد؟ نمی‌شه که یهو ول کنه و بره ترکیه.

کیاشا پایش را محکم روی پدال گاز فشرد و فریسا محکم به پشتی صندلی چسبید.

ـ برای پس فردا بلیط گرفتم به استانبول. می‌رم از زیر سنگم باشه پیداش می‌کنم. مامان و بابای آرشام دارن پس می‌وفتن.

این را از میان دو فک بهم قفل‌شده اش گفت و در سکوت تا عمارت راند.

***

نگاهی به چهره غرق در خواب و رنگ پریده فرزانه کرد و از اتاق بیرون آمد.

ثریا تکیه به دیوار و با دستانی که روی شکم قفل کرده بود، منتظر بود.

ساعت از یک شب گذشته بود و فرزانه را بعد بی‌تابی‌های فراوان، با تذریق آرام‌بخش توانسته بودند بخوابانند.

دستش را روی بازوی ثریا گذاشت و لبخند خسته‌ای زد:

ـ چرا نرفتین بخوابین؟

اشک در چشم‌های ثریا جمع شد.

ـ مگه خوابم می‌بره؟ حتی خواب از چشم‌های کیوان هم گریزون شده.

جای دلداری به ثریا را نداشت. هر چه تتمه وجودش بود را پای تخت فرزانه خرج کرده بود و چشم‌های قرمزش هم گواه بودند.

سری جنباند.

ـ پس تا صبح حواستون بهش باشه. اگرچه دکتر گفت آرامبخش ها اونقدر قوی هستن که تا فردا بیدار نشه.

ثریا چشم محکمی گفت و خیالش جمع شد.

کیاشا در هال روی کاناپه دراز کشیده بود و ساعدش را روی چشم‌های بسته‌اش گذاشته بود. از ساعتی قبل که ناآرامی‌هایش را دیده بود، خودش او را بیرون فرستاده بود و کنار فرزانه مانده بود تا خوابش ببرد.

از ریتم نامنظم نفس هایش فهمید که بیدار است. لبه کاناپه نشست و دستش را روی ساعد او گذاشت.

ـ خوبی؟

کیاشا ساعدش را از روی صورتش پایین سر داد. آبی‌هایش طوفانی و سرخ بود.

ـ فرزانه خوابید؟

صدایش خش گرفته بود.

فریسا سری تکان داد.

ـ اره. داروهای مهراد اثر کرد... فقط دل نگران آرشامه. فکر می کنه جهانگیر بلایی سرش آورده که بعدش اینطور بی صدا فرار کرده.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت846

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا به نشانه تایید پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

ـ منم همین فکر رو می‌کنم.

چشم‌هایش گرد شد.

ـ یعنی جهانگیر آدمی هست که یکی رو بکشه مثلا؟ اونم ارشام رو؟ چرا؟

کیاشا تلخندی زد.

ـ مشکل همینه. نه من و نه فرزانه این جهانگیر جدید رو نمی‌شناسیم. نمی‌شناسیم و برای همینه که از خودش و کاراش و واکنشاش می‌ترسیم. از این جهانگیر جدیدی که هیچ کس نمی‌شناسناستش هیچی بعید نیست، هیچی...

چشم‌های فریسا با درد روی هم افتاد و لب پایینش را به دندان گرفت.

ـ خدای من...

کیاشا نفسش را کلافه بیرون داد و روی کاناپه وول خورد.

ـ امشب رو همین جا بمونیم، عیب نداره؟ خونه کاری نداشتی؟

فریسا سر بالا انداخت.

ـ نه. کاری واجب‌تر از اینجا موندنمون نیست.

از روی کاناپه بلند شد.

ـ می رم توی اتاق تو بخوابم.

کیاشا پشت سرش، نیم‌تنه‌اش را بلند کرد و نشست.

ـ وایسا با هم بریم. سردرد داره جونم رو می‌گیره.

روبرو فریسا ایستاد و لبخند خسته‌ای زد.

ـ هنوز ماساژ بلدی؟

لبخند روی لبش عمق گرفت.

ـ برای تو... آره.

دستش را به سمت پله‌ها گرفت.

ـ بریم بالا.

کیاشا بریم زیر لبی گفت و خودش زودتر راه افتاد.

صدای پایشان در سکوت شبانه خانه اکو می‌شد.

انگار بعد از ایک یک سالی که به شادی گذرانده

بودند، بار دیگر غم داشت اتراق می‌کرد میان اهالی این خانه و عمارت.

***

تازه میز نهار را جمع کرده بودند و بشقاب‌هایی که جز یکی دو لقمه، از آنها کم نشده بود را فریسا و ثریا جمع کردند و در ماشین ظرف‌شویی گذاشتند و بعد از مرتب کردن آشپزخانه، فریسا نگاهش را در خانه تاب داد.

فرزانه به اتاقش برگشته بود اما کیاشا را ندید.

کیوان وارد خانه شد و نگاه گیج او را که دید، فهمید به دنبال کیست.

دستش را به سمت در گرفت.

ـ کیاشا کنار توگوئه.

در این چند روز، او و کیوان هم شوخی و خنده‌هایشان را فراموش کرده بودند.

باشه زیر لبی گفت و مسیر پشت عمارت را پیش گرفت.

صدای پارس توگو را می‌شنید.

از دور آنها را دید. کیاشا مشغول غذا دادن به توگو بود.

آرام و بی‌صدا به آنها نزدیک شد.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت847

ـ می‌بینی توگو؟ قرار نبود این روزامون اینطوری بشه... اگر آرشام پیدا نشه، چی می‌شه توگو؟ فکر کردی که چه بلایی سر ما می‌آرن اون مامان و باباش که دارن تو آتش می‌سوزن؟ تا دیروز اگر یه درصد می تونستیم طلبکارشون باشیم که آرشام جهانگیر رو برده، حالا با فرار جهانگیر از ایران، دیگه دهمون بسته‌اس.

توگو دست از خوردن کشید. روی دوتا نشست و به کیاشا نگاه کرد. انگار حرف هایش را درک کرده بود.

کیاشا دستش روی سر او کشید و نوازشش کرد.

ـ چرا هر وقت فکر می‌کنیم جهانگیر داره آدم می‌شه، باز گند می زنه به کل زندگی‌مون توگو؟

فریسا با فاصله‌از آنها به دیوار تکیه زده بود. نمی‌خواست مزاحم خلوتشان شود. توگو برای کیاشا حکم رفیق را داشت، یک رفیق واقعی که گوش شنیدن خوبی داشت برای رفیقش.

صدای گوشی کیاشا بلند شد. این روزها با هربار زنگ خوردن گوشی، دلشان زیر و رو می‌شد.

کیاشا گوشی را از جیبش در آورد و از جا بلند شد.

چشمش به فریسا افتاد و لبخندی کوتاه زد و گوشی را جواب داد.

ـ بله؟

ـ سلام کیاشا. منم... آرشام.

فریسا تکیه از دیوار گرفت و خواست قدمی به سمت کیاشا بردارد که با «چی» بلند او، سرجایش خشکش زد.

صدای کیاشا پایین آمد و فریسا با شتاب خودش را به او رساند.

ـ آرشام؟ تو معلومه کجایی؟ الان کجایی؟

ـ قبرستون.

کیاشا مچ فریسا را محکم گرفت و چشم‌هایش گرد شد.

زبانش قفل شد وحشت تمام قد به جانش افتاده بود و فریسا با ترس رنگ پریدگی‌اش را نگاه می کرد.

آرشام زنده بود؟

فریسا سرش را به گوشی کیاشا چسباند تا صدای آرشام را بشنود.

ـ من اومدم بهشت‌زهرا سر خاک کتی. باید ببینمت کیاشا. فقط به خاک کتی قسمت می‌دم، کسی رو با خودت نیار و به کسی نگو. حالا فریسا رو خواستی بیاری بیار، ولی به فرزانه خانم و کس دیگه‌هیچی نگو که من بهت زنگ زدم. اول باید یه چیزایی رو بشنوی. بعد خودت تصمیم بگیر که چی رو چطوری بگی؟

کیاشا لب باغچه نشست. با دستش به موهایش چنگ زد و به زحمت صدا از ته گلویش در آمد.

ـ مامانت...

آرشام میان حرفش آمد.

ـ اونا با من. خودم بعداً می‌ام می‌بینمشون. فعلاً موضوع هیچ ربطی به اونا نداره. آدرس آپارتمانت رو بفرست، من می‌آم اونجا. تو هم اگر نیستی، تا یک ساعت دیگه خودت رو برسون. باشه؟

سیب گلوی کیاشا بالا و پایین شد.

ـ تو سالمی؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت848

آرشام جواب داد.

ـ منظورت از سالم بودن، اگر جسمیه آره اما کلاً نه، مُردم. امروز صبح جنازم رو جمع کردم که بیام ماموریت نیمه‌تمومم رو تموم کنم. یک ساعت دیگه می‌بینمت. خداحافظ.

و قبل جواب دادن کیاشا قطع کرد.

کیاشا گوشی را پایین آورد و سرش را میان دو دستش گرفت.

نفس عمیقی کشید و از ته دل گفت:

ـ خداروشکر.

فریسا هم هم‌زمان با او، خداراشکر کرد. نفسی که پنج روز بود در سینه‌شان حبس شده بود را به راحتی بیرون دادند.

همین که آرشام زنده بود و نفس می‌کشید، برای همگی‌شان جای شکر داشت...

***

فریسا روی مبل نشسته بود و رفت و آمد کیاشا در طول خانه را نگاه می کرد.

یک ربع از رسیدنشان به خانه می‌گذشت و ده دقیقه از قرارشان با آرشام و هنوز خبری از او نبود.

صدا از جفتشان در نمی‌آمد و کیاشا لحظه‌به لحظه کلافه تر می‌شد و قدم‌هایش سرعت می‌گرفت.

دیگر طاقت نیاورد. نگاهی به ساعت دیواری خانه کرد و زیر لب غرید.

ـ چرا نمی‌آد؟

همزمان با حرفش، زنگ خانه به صدا در آمد و کیاشا به سمت در پرواز کرد و در را باز کرد.

با ورورد آرشام به خانه، جفتشان جا خوردند.

این آرشام بود؟ پسری با موهای آشفته و پیراهن و شلواری مشکی خاکی روبرویشان شباهت کمی با پسر مرتب و شیک‌پوش شب عقدشان داشت.

چشم‌هایش سرخ و باد کرده بودند و زیر چشم‌هایش گود رفته بود.

با سلام زیر لب و بی‌جانی از کنار کیاشا گذشت وبه مبل ها که رسید، دستش را به دستگیره آنها گرفت و تنش را سر داد و تکیه به پایه مبل، روی زمین نشست.

فریسا نگران نگاهش کرد ونتوانست چیزی نگوید.

ـ خوبی آرشام؟

آرشام سرش را بلند کرد و تلخندی زد.

ـ تا خوبی چی باشه؟

سرش را به سمت کیاشا چرخاند که وسط پذیرایی ایستاده بود.

ـ بشین.

کیاشا جلوی او، روی زمین نشست.

صدایش خفه و از ته گلویش می‌آمد. ناامیدی و ترس میان صدایش غوغا می‌کرد.

ـ چی‌شده؟

آرشام گوشی‌اش را از جیبش در آورد و کنارش گذاشت.

سرش را به مبل تکیه داد و به کیاشا نگاه کرد.

سرفه‌ای زد و به حرف آمد.

ـ پنج روزه نه عین آدم نه آب خوردم و نه غذا. نه خوابیدنم به آدم شبیه بوده و نه بیدار بودنم. الانم اونقدر به درگاه خدا زجه زدم توی بهشت‌زهرا که تار می‌بینمت. اگر اومدم اینجا فقط برای گفتن حقیقته ولی جونی برای اثبات حقیقت جز مدارکی که دستمه ندارم. پس اول سکوت کن و گوش کن.

بعد که حرف من تموم شد، حتی می‌تونی دیوارهای این خونه رو بیاری پایین ولی فقط بذار حرف‌های من تموم شه.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت849

کیاشا در سکوت تنها سری بالا و پایین کرد اما خدا می دانست که با هر حرف آرشام چطور تا دم مرگ می‌رود و برمی‌گردد. ترس از شنیدن حرف‌های آرشام میان خونش جاری شده بود.

خواندن رایگان این رمان بدون پرداخت هزینه، حرام می‌باشد.

فریسا نگران به رگ‌های برآمده گردن کیاشا و عرق روی صورتش نگاه کرد.

آرشام نفس عمیقی کشید.

ـ همین اول کاری بذار قسم بخورم به جون مادرم که عزیزترین آدم زندگیمه، یک کلمه از حرفام دروغ نیست.

سر پایین انداخت. نگاهش به گل‌های قالی بود.

ـ کتی جون من بود کیاشا. بعد کتی من زندگی نکردم. تمام این شش سال رو دنبال این گشتم که چرا اینطوری شد؟ اون شب چه اتفاقی افتاد؟ یادته بهت قول دادم که اگر دست من رو باز بذاری توی رفت و آمد به خونه‌تون، من پیدا می‌کنم که چه بلایی اون شب سر کتی اومد؟ من می‌دونستم که راز فوت کتی توی اون خونه‌اس. چون کتی، اون شب تا آخرین لحظه‌ای که خداحافظی کردیم ازهم، خیلی حالش خوب بود یا لااقل شبیه آدمی که بخواد رگ دو دستش رو بزنه، نبود کیاشا. به خدا قسم که نبود. کتیِ من طاقت دیدن خون رو نداشت.

بغض مکث میان صدایش انداخت و دستی روی چشمان خیسش کشید و سیب گلویش بالا و پایین شد.

دست کیاشا روی زمین مشت شده بود.

آرشام سرش را با طمانینه بالا آورد. صدایش لرزید.

ـ من حقیقت رو فهمیدم... حقیقت اون شب رو. شبی... شبی که کتی رفت.

به اسم کتی که رسید، بغض در گلویش شکست و اشک روی صورتش روان شد. سرش را میان دو دستش گرفت و شانه‌هایش لرزید.

دست کیاشا طوری محکم مشت شده بود که رگ‌های دستش برجسته شده بود و عرق روی صورت سرخش نشسته بود.

با چشمانی گشاد شده، به صورت آرشام خیره شده بود و هیچ نمی‌پرسید.

آرشام کمی که حالش بهتر شد، سر از کف دو دست‌هایش جدا کرد و بینی‌اش را بالا کشید و با صدایی دو رگه ادامه داد:

ـ این چند ماهه شدم موی دماغ جهانگیر. از روز اولم می‌دونستم این مرد همه چیز رو می‌دونه اما نمی‌دونستم چرا دهن باز نمی‌کنه به گفتن حقیقت؟ هی پیش خودم می‌گفتم آخه مرد، مگه کسی‌مهم‌تر از دخترت هست که اینطوری لب بستی به راز مرگش؟ دنبال جواب سوالم بودم. هر جا می‌رفت و می‌اومد، جلوش ظاهر می‌شدم. خبر دارم که به تو هم شکایتم رو کرده اما نمی‌تونستم بیخیالش بشم. این چند وقته که برگشته بود، عمارت بیشتر دنبالش بودم. این اواخر فهمیدم یه چیزایی تغییر کرده اما

نمی‌دونستم چی؟ وقتی فهمیدم همه دارایی هاش رو حراج کرده، دیگه خواب و خوراکم رو گذاشتم کنار و سایه به سایه‌اش رفتم. سعی کردم حالا که همه رو رونده و قمار رو گذاشته کنار، من رو دوست و پسر خودش بدونه. می‌خواستم بهم اعتماد کنه...

دست روی صورت خیس عرقش کشید و بینی‌اش را بالا کشید. به آبی های کیاشا که حالا در دریایی سرخ غرق بود، نگاه کرد.

ـ البته همه‌اش از زرنگی خودم نبود، جهانگیرم اون جهانگیر یال و کوپال دار سابق نبود که از یه جا به بعد دل داد به دلم. اگر جلوش سبز می‌شدم دیگه طعنه و نیس نمی‌زد. سوار ماشینم می‌شد و یه دور با هم می‌زدیم. این چند وقته که خونه بود، چند بار رفتیم پیاده‌روی اما نه من حرفی از کتی می‌زدم و نه

اون... همه اینا گذشت تا شب عقد شما... پنج روز پیش...

فریسا ترسیده از روی مبل بلند شد و چسبیده به کیاشا روی زمین نشست.

کیاشا نگاه تندی به آرشام انداخت که آرشام دیگر سکوت را جایز ندانست و دنباله حرفش را گرفت.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت850

ـ اون شب با خودم گفتم هر طور شده باید حقیقت رو بفهمم. از اولی که اومدم، چشمم رو روی همه بستم و خیره شدم به جهانگیر. چسبیدم بهش و ولش نمی‌کردم، دیگه راه و روشش رو یاد گرفته بودم و نا آرومیش رو که دیدم، خودم پیشنهاد شراب رو دادم و اونم روی هوا زد. هنوز توی دلم داشتم دعا می‌کردم الکل شراب هوش از سرش بپرونه و برسه به مستی تا من بتونم راست و حقیقت رو از زیر زبونش بکشم بیرون که چشمم به مارک شراب‌هاش افتاد. درصد الکلشون بالا بود. از اینجا به بعد خیالم راحت شد و نشستم کنارش. توی اون یک ساعت، تعداد جام و بطری‌های شرابی که خورد از دست من یکی در رفت ولی من خودم رو با همون جامی که اول کار ازش گرفتم، تا آخر بزمش، سر کردم.

چشم‌هایش هی پر می‌شد و اضافی‌اش از چشم‌هایش سرریز می‌کرد و آرشام دست روی گونه‌هایش خیسش می‌کشید اما در حرف‌هایش وقفه نمی‌انداخت.

ـ من می‌فهمیدم داره زیاده روی می‌کنه اما به روش نیوردم. فکر کردم خودش نمی‌فهمه، اما اونم خوب می‌فهمید داره چیکار می کنه... وقتی از سر جاش بلند شد، تعادل نداشت. خودم پیشنهاد رفتن به آپارتمان خودش رو دادم و اونم با سری که بی تعادل این ور و اونور می‌رفت، تایید کرد. وقتی پایین پله‌ها دیدمت، ترسیدم.

ترسیدم که تمام نقشه‌هام رو از چشمام بفهمی اما خوب جمعش کردم و رفتم. تازه وارد خیابون اصلی

شده بودیم، که جهانگیر اولش بیحال و بعد با داد ازم خواست که بندازم توی جاده چالوس. اینجا یکم ترسیدم اما وقتی داد و فریادهاش رو دیدم، تسلیم شدم و رفتیم توی جاده چالوس... جهانگیر هذیون می‌گفت. زیر لب با خودش حرف می‌زد و گاهی می‌خندید و گاهی هم گریه می‌کرد. موقعیت خوبی بود تا در مورد کتی ازش بپرسم اما پشت فرمون بودم و دستام بسته. می‌ترسیدم بلایی سرم بیاره که دوتامون چپ کنیم. بماند که توی راه چند بار وایسادیم و جهانگیر دل و روده‌اش بالا اومد اما رسیدیم به چالوس. اونجا دیگه جهانگیر از خود بیخود شده بود و عملاً مستی گرفته بودتش یا بهتره بگم من اینطوری فکر می‌کردم. بدون گفتن بهش، پیچیدم سمت ویلا خودمون.

به اینجا که رسید، سر پایین انداخت.

قفسه سینه کیاشا از ترس و هیجان بالا و پایین می‌رفت.

از میان دو فک بهم قفل‌شده‌اش غرید:

ـ برو سراغ اصل مطلب آرشام.

ارشام تلخندی زد وسر بالا آورد.

ـ اصل مطلب هم می‌فهمی عجله نکن.

و قطره اشک دیگری روی گونه‌اش چکید.

ـ توی ویلا که رسیدیم، خودم بحث رو کشیدم به کتی. به اینکه امشب اگر بود، چه قدر از سر و سامون

گرفتن تو خوشحال می‌شد. جهانگیر هم موافق بود.

گفت کتی خیلی کیاشا رو دوست داشته...

بینی‌اش را بالا کشدی و گوشی‌اش را از روی زمین برداشت.

ـ از اینجا به بعدش رو ضبط کردم...

گوشه لبش بالا رفت و تلخندی زد.

ـ خودت گوش کن.

با پخش شدن صدای جهانگیر در خانه، فریسا محکم دلش را به دندان گرفت.

صدای جهانگیر بریده بریده و کش‌دار بود، اما با کمی دقت می‌شد حرف هایش را شنید.

ـ کتی... تو این خانواده اول من رو دوست داشت، بعد فرزانه و بعد کیاشا... نمی‌دونم اشتباه من بود، یا اشتباه فرزانه که من رو بیشتر از تموم آدم‌های این دنیا قبول داشت. اون... اون روزام به فرزانه می‌گفتم اما... اما می‌گفت... پدرشی دیگه... بده الگوش شدی؟ ولی کاش نمی‌شدم... من نباید الگو کتی می‌شدم... تا امروز صد بار آرزو کردم کاش تو چشم کتی، همین آشغالی بودم که الان تو چشم کیاشام. اونقدر آشغال که احتمال هر چیزی رو راجع بهم می‌ده... بعد کتی... اولین نفری که مرگش رو انداخت گردم، کیاشا بود... هنوزم همین فکر رو می‌کنه...

صدای ضعیف آرشام آمد.

ـ نبودی؟ چرا بهش ثابت نکردی که مردن کتی ربطی به تو نداشت؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت851

لحظه‌ای سکوت شد و بعد صدای شکسته جهانگیر آمد.

ـ من؟... با چی ثابت می‌کردم؟

آرشام بی مکث جواب داد.

ـ نمی‌دونم. با هرچی... آخه آدم چرا باید به پدر خودش برای کشتن خواهرش شک کنه؟ دلیل می‌آوری براش...

سکوت شد. آنقدر طولانی که کیاشا و فریسا فکر کردند صدای ضبط شده تمام شده اما قبل پرسیدن از آرشام، صدای جهانگیر آمد. هوشیارتر از دفعه قبل. این‌بار انگار دیگر مست نبود. کلمات را مرتب و شمرده کنار هم می‌چید.

ـ ببین پسر... آقام اون زمان بهم گفت جهانگیر، گناه که بکنی، طوق گناه میوفته گردنت و تا آخر دنیام بری، باز برمی‌گردی سرجای اولت... من خام بودم نفهمیدم. فکر کردم زرنگم، درمی‌رم، اما نشد...

صدای آرشام تکه تکه و متحیر آمد.

ـ یعنی... شما... کتی... رو...

جهانگیر عصبی میان حرفش آمد.

ـ خفه‌شو... دهنت رو آب‌بکش قبل حرف زدن...

صدای نفس کشدار جهانگیر آمد.

ـ من می‌دونم تو دوره افتادی دنبال من پی فهمیدن حقیقت مردن کتی. می‌دونم که تو هم مثل کیاشا فکر می کنی من کتی رو کشتم. می‌خواستم امشبم از دستت در برم ولی نخواستم... این رو گفتم برای فردا روزی که فکر نکنی جهانگیر اژمان رو به دام انداختی که من هیچی رو توی این دنیا بلد نشم، خوب گرگی شدم که بوی دشمنم رو از صد فرسنگی بو می کشم... من شش سال پیش یه غلطی کردم که کل دنیارو هم دویدم برای فرار کردن ازش اما باز جلوی تو نشستم ودارم همهم چیز رو می‌گم... نه چون که تو زرنگی، چون که سنگینی این طوق دور گردنم، داره خفه‌ام می کنه.

سرفه‌ای زد و صدایی از آرشام نیامد. انگار او هم مثل فریسا و کیاشا، با همه جانش گوش شده بود برای شنیدن جهانگیر.

ـ من... من می‌خواستم به پلیس، به کیاشا و حتی به فرزانه بگم اون شب چی شد اما نشد... اون شب... قرار نبود برم خونه... پای میز قمار بودیم... ساعت از یک شب گذشته بود که مست از پای میز بلند شدم. باخته بودم... تازه کار بودم نابلد مسیر. برای بار اول باخته بودم، بدم باخته بودم. باید نصف سرمایه‌ام رو سر این قمار می‌دادم. هی صفرهای عدد جلوی چشمام رژه می‌رفت و من برای فراموشی، جام پشت جام و پیک پشت پیک دادم بالا. از اینجا به بعد رو تکه به تکه یادمه... مثلا وقتی سوار ماشینم شدم رو یادمه... نمی‌دونم چی شد که مقصد آپارتمان خودم، شد عمارت. وقتی رسیدم عمارت ساعت از دو نصفه شب گذشته بود.

یادم نیست چطوری، ولی خودم رو کشیدم تا بالای پله‌های طبقه دوم. اتاق خواب ما روبرو اتاق خواب کتی بود. شش ساله دارم فکر می کنم، چطوری اما یادم نمیاد که چی شد رفتم سمت اتاق کتی جای اتاق خودمون... اینارو بعد چند وقتی که هر روز و هر لحظه به اون شب فکر کردم، یادم اومد و روزای اول یادم نبود.

لحظه‌ای صدای جهانگیر قطع شد و نگاه ترسیده فریسا روی صورت کیاشا ماند که با چشمانی سرخ به گوشی خیره شده بود.

آرشام انگار که جهانگیر مرثیه بخواند، به پایه مبل تکیه زده و بی صدا اشک می‌ریخت.

ـ کتی عادتش بود که با لپ‌تاپش تا دم‌دمای صبح مشغول فیلم دیدن بود. اون شبم دیدمش که با تاپ وشلوارک صورتیش روی تخت نشسته بود و لپ‌تاپش جلوش بود. فرزانه هیچ وقت اجازه نمی‌داد، کتی مستی من رو ببینه، به همین خاطرم از دیدنم اون موقع شب ترسید. این رو از چشماش فهمیدم و وقتی با ترس لب زد که بابا خوبی؟

لحظه‌ای سکوت شد.

ـ من خوب نبودم پسر. من اون شب خودم نبودم، من اون شب یه قمارباز بازنده و مست بودم که از قضا دخترشم ازش می‌ترسید. بدم اومد... اون لحظه که چشماش ترسیده‌شو دیدم از خودم بدم اومد. چرا باید دخترم ازم می‌ترسید؟ من بدبخت توی اون لحظه احساس کردم دیگه حتی خانواده‌ام ندارم.

برای همین با اون عقل نیمه هوشیار، تصمیم گرفتم ترس کتی رو بریزم. برای همین هیچی نگفتم و فقط بهش نزدیک شدم. کتی از روی تختش پایین اومد و چند بار صدام زد.

ـ بابا... بابا... بابا...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت852

صدای جهانگیر بغض‌دار شد.

ـ اون می‌گفت بابا، اما من نمی‌فهمیدم چی می‌گه... فقط ترس توی چشماش رو می‌دیدم و عقب عقب رفتناش رو. کتی چرا باید از من می‌ترسید؟ من باباش بودم. اون نباید از من می‌ترسید، می‌فهمی؟ هر قدمی که من می‌رفتم جلو، کتی می‌رفت عقب و آخر که به دیوار پشت سرش خورد، وایساد. مماس تنش که وایسادم، بهش گفتم که ازم نترسه... اما کتی فقط لباش بهم می‌خورد و حتی نمی‌تونست یک کلمه حرف بزنه. دست گذاشتم روی صورتش و گفتم که ازم نترسه، اما اون باز حرف من رو نمی‌فهمید و فقط تقلا می‌کرد که آزادش کنم. کافی بود که فقط می‌گفت ازم نمی‌ترسه ولی اون نمی‌گفت و فقط گریه می‌کرد و من بیشتر حریص می‌شدم که ثابت کنم ترس ندارم. من... من گونه اش رو بوسیدم و گفتم که نباید ازم بترسه اما انگار لحن کشدار و چشم‌های سرخ و بدن داغ من بیشتر ترسونده

بودتش و توی تقلاهاش آخرش... بزرگ‌ترین اشتباهم رو مرتکب شدم... من... من لب‌های کتی رو بوسیدم و همین بوسه نفرین و آتش زندگی ما شد.

بغض جهانگیر شکست و صدای گریه‌اش با صدای گریه فریسا و آرشام بالا رفت و کیاشا که حالا به سختی و صدادار نفس می‌کشید، بغضش پاره شد و قطره اشکی از چشمان خونینش، پایین چکید.

فریسا دست روی دهانش گذاشت تا صدای گریه اش بالا نرود. صدای جهانگیر حالا گرفته و از میان گریه‌اش می‌آمد.

ـ بعد اون بوسه به خودم اومدم... با مشتی که کتی به سینه ام زد به خودم اومدم اما زبونم قفل شد. حالا علاوه بر ترس، تنفر رو توی چشماش می‌دیدم

و نه حرفی برای گفتن داشتم و نه مغزم یاری می کرد که حرفی بزنم. موندن بیشتر من توی اون اتاق، با اون حال من فقط می‌تونست افتضاح بیشتری رو به بار بیاره. من اومدم بیرون و این بارم به جای رفتن به اتاق خودمون، مسیر راه‌پله رو در پیش گرفتم. به کاناپه که رسیدم و روش ولو شدم، می‌خواستم هنوز فکر کنم که درست و غلط چیه که از هوش رفتم. اون همه الکل بالاخره از پا درم آورد. خوابیدم و با صدای جیغ فرزانه بیدار شدم...

مکثی کرد و صدایش غمگین شد. طوری کلمات را سنگین ادا می کرد که انگار پشت هر کلمه، وزنی به اندازه کوه حمل می‌کرد.

ـ ساعت از هفت صبح گذشته بود که فرزانه کتی رو با دوتا رگ بریده توی حمام پیدا کرده بود. اون

ساعتای اول یادم نمی‌اومد دیشب رو. برای همین چنگ زدم به نزدیک‌ترین بهونه‌ام که تو بودی... گفتم تقصیر توئه و اگر جلوی چشمام میومدی، تکه تکه‌ات می‌کردم اما از یه جا به بعد نتونستم خودم رو گول بزنم. کتی خوب بود و مثل همیشه بود تا وقتی من برسم. من به بدترین حالت ممکن بتی که از خودم جلوی چشم‌های کتی ساخته بودم رو شکستم... اون نتونست تاب بیاره... کتی رفت و کابوساش برای همیشه با من موند، کتی رفت اما انگار من رو پرت کرده بودن وسط جهنم که هی سوختم... با هر بار دیدن فرزانه و کیاشا آتیش گرفتم. با دیدن هر بار اون خونه سوختم و کاری از دستم برنیومد. هر کاری کردم که فراموشش کنم اما نشد. توی مستی و هوشیاری، توی باخت و برد، همیشه کتی بود. کتی برای بقیه مرده بود اما برای من، همیشه جلوی چشمم بود و حتی برای یک ثانیه

غیب نمی‌شد. شش ساله که دیگه قمارباز قهاری شدم. دیگه کم می‌بازم...

شش ساله دیگه هیچ شرابی مستم نمی‌کنه مثل امشب که فقط برای رها شدن از اون مراسم و شهرکذایی مجبور شدم ادای مست‌هارو دربیارم، من شش ساله که فقط ادعای آدم‌ها و زندگی کردن رو در آوردم اما زندگی نکردم. من خیلی تلاش کردم تا هر چی برای کتی کم گذاشتم رو با پدر بودن برای کیاشا و شوهر بودن برای فرزانه جبران کنم اما نشد. چشمم که به چشمشون می‌افتاد، تموم اون شب چماق می‌شد و توی سرم کوبیده می‌شد. برای همینه که دارم می‌رم. دارم می‌رم تا بلکه خارج از این کشور کوفتی یا بمیرم و یا زندگی کنم. من نمی‌تونم

توی این شهر و خونه‌ای که بوی کتی رو می‌ده بمونم. من تموم راه‌ها رو امتحان کردم اما نشد...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت853

صدای خش خشی آمد و آرشام گوشی را برداشت و بینی‌اش را بالا کشید.

با همان صدای تو دماغی‌اش گفت:

ـ تموم شد. بعد اونم دست به یقه شدیم و یه سری حرف بارش کردم. هیچ دفاعی نکرد. حالش خراب بود. منم اینقدر داد و فریاد زدم و به در دیوار مشت

کوبیدم که از حال رفتم. فرداش طرف ساعتای ده بود که بیدار شدم. آماده رفتن بود. هیچی نتونستم ازش بپرسم. فقط یک کاغذ گذاشت روی کانتر و گفت این رو بده به کیاشا و بعد رفت. من دیگه برام مهم نبود کجا می‌ره که ازش بپرسم. این پنج روزم موندم همون ویلا چون حوصله هیچ‌کس رو نداشتم. چون می‌خواستم یک بار هم که شده درست و حسابی برای عشقی که سر هیچ و پوچ نابود شد، اشک بریزم.

گونه های خیسش را پاک کرد و از جیبش یک کاغذ سفید تا شده در آورد و آن را جلوی کیاشا گذاشت. با صدای تو دماغی و گرفته‌اش گفت:

ـ من دیگه وظیفه‌ام رو انجام دادم. می خوام برگردم خونه ولی فعلا برای ادامه زندگیم تصمیمی ندارم.

نگاهی به چهره از حرص سرخ شده کیاشا کرد. و نگران دست روی شانه او گذاشت و صدایش پایین آمد.

ـ کتیِ من، اندازه خدای روی زمین، جهانگیر رو می پرستید. از هر ده تا حرفش، نه‌تاش جهانگیر بود. برای همین بود که تاب نیورد کار جهانگیر رو و نتونست شبش رو صبح کنه اما جون آرشام، تو یکی مواظب خودت باش. تو که این مرد رو شناختی، به خاطر خون کتی، اجازه نده پاش رو بذاره باز توی اون خونه و زندگی. تو یکی این زندگی رو جمع کن و از همه مهم‌تر مواظب مادرت باش.

مکثی کرد.

ـ فکر کنم تنها کاری می‌تونیم الان انجام بدیم، همینه که هوای فرزانه رو داشته باشیم... دوتایی...

کیاشا خیره به روبرویش پلکی زد و با صدایی خفه و لرزان زمزمه کرد.

ـ فرزانه...

آرشام بینی‌اش را بالا کشید و شانه کیاشا را در دست فشرد.

ـ نگران اون نباش. تاب می‌اره... مثل من، مثل تو... من پنج روز داد زدم و گریه کردم، ولی اخرش چی؟ اینجام. فرزانه‌ام یکی مثل من. فقط حقیقت رو بهش بگو.

پوفی کشید و نفسش را بیرون داد.

ـ من دیگه باید برم. خداحافظ.

ضربه آرامی به شانه کیاشا زد و قامت صاف کرد. با چشم و ابرو به فریسا اشاره‌ای کرد تا حواسش به کیاشا باشد و فریسا که پلکی به نشانه تایید زد، خداحافظی زیر لبی کرد و از خانه ببرون رفت.

بعد صدای دری که پشت سرش بسته شد، کیاشا بالاخره چشم از روبرویش گرفت و به کاغذ تا شده روی زمین افتاد و زیر لب گفت:

ـ بخونش.

حالاتش، فریسا را می‌ترساند.

فریسا دست روی کاغذ گذاشت و با لکنت گفت:

ـ کیا...

کیاشا بی نگاه به او، با ناله میان حرفش آمد.

ـ بخونش فریسا.

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت854

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

به ناچار باشه زیر لبی گفت و کاغذ را برداشت.

تایش را باز کرد و با بغض خواند.

ـ اخرین نامه از پدری که رسم پدری را بلد نبود به تک پسرش.

به گمونم الان که نامه رو می‌خونی، تموم اون حقایقی که شش سال برای مخفی کردنشون، جون کندم رو می‌دونی. می‌دونم که شوکه و ناراحت شدی. من بهت حق می‌دم هم به تو و هم به فرزانه. من نه پدر خوبی بودم و نه همسر خوبی. برای این خوب نبودن هیچ دلیل و توجیه‌ای نمی‌آرم چون اول و آخر خودم مقصرم. من تلاش کردم که خوب باشم اما نشد.

از یه جایی به بعد این طناب و افسار زندگی از دستم در رفت. من قمارباز قهاری شدم اما به قیمت باختن زندگیم. این چیزی بود که الان بهش رسیدم و توی این همه سال‌ها چیزی نفهمیدم. فقط می‌خوام بدونی که من آدم بدی نبودم کیاشا.

من هر چی بودم قاتل دخترم نبودم که اگر قاتل بودم، تمام این سال‌هام رو توی جهنمی که درست کردم، دست و پا نمی‌زدم. من این شش سال همه راه‌ها رو آزمایش کردم. از گناه و کفر گرفته تا ثواب و حج اما جواب نداد.

من شش ماهه که تصمیم گرفتم کم کم پدر خوبی برای تو و همسر خوبی برای فرزانه بشم اما دیر بود. هیچ‌کدوم ماها، آدم شش سال پیش نبودیم و من نتونستم هیچ چیزی رو جبران کنم. من توی زندگیم به همه آرزوهای مادی‌ام رسیدم اما به حداقل‌ترین چیزها نرسیدم. توی رویاهای جوونیم، همش فکر می‌کردم تو عاشق هرکسی بشی، من اولین نفر می‌فهمم اما من حتی شب خواستگاریت هم دعوت نبودم.

من کل آینده‌ام رو توی اون شب نحس و رفتن کتی سوزوندم و دیگه تاب مخفی کردن حقیقت رو هم نداشتم و نمی‌تونستمم به تو یا فرزانه بگم برای همین این پسر رو انتخاب کردم و بهش همه چیز رو گفتم و مطمئن بودم بهتون می‌رسونه. الان دیگه جواب تمام سوالای ذهنت رو گرفتی.

حالا فهمیدی چرا دارم پا روی دلم می‌ذارم و از فرزانه می‌گذرم. حالا فهمیدی چرا خودم رو غرق کثافت کردم و شما دوتا رو کامل کنار زدم. تو درست می‌گفتی، من زندگی مادرت رو نابود کردم. اما الان دیگه دارم می‌رم. به وکیلم وکالت دادم برای طلاق. کارهارو که بکنه برای امضای نهایی خودم میام. این یک ماه رو توی عمارت گذروندم تا با گوشه به گوشه و اجر به اجر اون خونه خداحافظی کنم. حالا که دارم می‌رم، دیگه حسرتی به دل ندارم جز زندگی که از خودم و شما محروم کردم اما الان امیدوارم

بدون سایه سنگین من، هم تو و هم فرزانه‌ای که به تو می سپارمش، بهتر زندگی کنین. خداحافظ.

هم‌زمان با اتمام نامه، رعشه‌ای به جان کیاشا افتاد که فریسا را از جا پراند. وحشت‌زده، به تن لرزان کیاشا و دندان‌هایی که روی هم می‌خورد، نگاه کرد و به دنبال عربده بلند کیاشا و مشتی که به زمین کوبید، سرجا خشکش کرد.

ـ کتی...

دیوارهای خانه همزمان با عربده‌ها و اشک‌های کیاشا لرزیدند.

***

نگاهی به چهره رنگ پریده و چشمان بسته کیاشا کرد. دست روی بازویش گذاشت و لیوان آب‌قند را به لب‌های کیاشا نزدیک کرد.

ـ بخور فشارت افتاده.

لب‌های کیاشا از هم باز نشد و فریسا لیوان به لب‌پایین او چسباند.

ـ جون فریسا یه قلپ بخور نگرانتم. چند ساعته فقط جیغ زدی و گریه کردی. به خدا غش می‌کنیا.

کیاشا چشم باز کرد و کوتاه نگاهش کرد. لیوان را از دست فریسا گرفت و یک نفس بالا داد.

لیوان خالی را وسط دست‌های کیاشا گذاشت و با صدای دو رگه و گرفته‌ای که حاصل دو ساعت فریاد و گریه بود، گفت:

ـ من رو به جون عزیزترین آدم زندگیم قسم نده.

قطره اشک سمجی روی گونه‌اش چکید که سریع پاکش کردو لیوان خالی را روی میز گذاشت.

ـ تو چرا گریه می‌کنی؟

آمد لبخند بزند که قطره اشک دیگری بیرون خزید و کیاشا ادامه داد:

ـ تو که کتی رو ندیدی حال و روزت اینه... من چطوری به فرزانه بگم چه بلایی سر دخترش اومده فریسا؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت855

لحن درمانده‌اش، آتش به دل فریسا انداخت.

ـ من می‌دونستم زیر سر جهانگیره، حتی... حتی... به تجاوز هم فکر کرده بودم اما با شنیدن واقعیت اینطور بهم ریختم. من نمی‌تونم به فرزانه بگم. اون حتی فکرش هم سمت گناهکار بودن جهانگیر نرفته بود. جهانگیر به همه گفته بود اون شب که اومده، از شدت مستی روی همون کاناپه پایین خوابش برده تا فرداش. حتی پلیسم بهش شک نکرده بود.

سرش را میان دو دستش گرفت و نالید.

ـ فرزانه بشنوه چی شده، سکته می‌کنه... می‌میره.

فریسا لب گزید و چسبیده به او نشست.

دستش را دور شانه کیاشا انداخت و نوازش‌وار بالا و پایین کرد.

ـ سکته نمی‌کنه چون زندگی همینه عزیز من. جلوی من آدم کشتن، من مردم؟ به خاطر بی پولی، کلیه‌ام رو فروختم، من مردم؟ به محمود خیانت شد، مرد؟ تو یک شبه توی ایتالیا زندگی روی سرت ویرون شد با غیب شدن کاترینا مردی؟

همین چند ماه پیش نبود که تموم دفترت رو بهم دوختی بعد فهمیدن حقیقت؟ مردی؟ نمردی کیاشا... الان زنده‌ای و کنار من نشستی. فرزانه جنازه دخترش رو با دوتا رگ بریده پیدا کرده و نمرده. اونم ناراحت می‌شه، اونم گریه می کنه اما مثل ما می گذرونه. خواهش می‌کنم توی این لحظه الان به

فرزانه فکر نکن. با هم بهش می‌گیم. دیگه‌ام حرف از سکته و مردن نزن و تن من رو نلرزون.

نفسش را با آهی بیرون داد و نگاهش را اطراف خانه گرداند.

ـ زندگی همینه. درست لحظه‌ای که فکر می‌کنی، همه چیز توی اوجه و خوشبخت شدی، یه طوری زمین می‌زنتت و درد توی بدنت می‌پیچه که فکر می‌کنی دیگه حتی نمی‌تونی یک قدم برداری اما می رسه روزی که باز بدویی. اصلا چرا راه دور بریم؟ مگه ازدواج ما، از دل یه درد بیرون نیومد؟

بغض گلویش را فشرد. کیاشا سر بلند کرد و دست فریسا از روی کمرش سر خورد و روی پایش نشست.

ـ ما درستش می‌کنیم کیاشا... مثل تموم چیزایی که پشت سر گذاشتیم. مگه من زمین نبودم و تو آسمون؟ مگه من جنگل نبودم و تو دریا؟ مگه تو ندوختی آسمون و زمین رو بهم و پل زدی بینشون برای رسیدن بهم؟ همینطوری، این ماجرا رو هم حل می‌کنیم. من مطمئنم فرزانه بدون جهانگیر، یک زن شاد و با اعتماد به نفسه تا زنی که الان می‌بینی. فقط کافیه که چند هفته یا چند ماه کنارش باشیم تا با حقیقت کنار بیاد و دل بکنه از این مرد.

کیاشا دست فریسا را بلند کرد و میان دستش فشرد. به چشم‌های سبزهای خیسش نگاه کرد.

ـ وقتی کاترینا غیب شد و چند ماه بعد خبر فوت کتی اومد، دیگه احساس می‌کردم به پوچی کامل رسیدم. دیگه مطمئن بودم دیگه لبم به خنده باز نمی‌شه و با همین افسردگیم می‌میرم. دیگه مطمئن بودم هیچ

زنی توی قلبم راه پیدا نمی‌کنه و من باید سیاهی و نحسی زندگیم رو قبول کنم. شب عقدمون تموم این فکرا رو یادم اومد و توی فکرم بهشون پوزخند زدم که ببین کیاشاخان، چه روزا که فکر می‌کردی بدبختی، ببین به کجا رسیدی. ببین چه لعبتی گیرت اومد... امروزم...

نفسش را بیرون داد و آهی کشید. صدایش به خاطر گریه و فریادهایش خش گرفته بود.

ـ امروزم وقتی آرشام اون حرف‌هارو زد. باز برگشتم به همون روز و سال ها، فکر کردم این خوشبختی چند ماهه، یه حباب بوده که ترکیده و باز منم و سایه شوم بدبختیایی که نه قصد رفتن داره و نه حتی کم‌رنگ می‌شه.

دستش بالا آمد و روی گونه فریسا نشست. فریسا بی‌اختیار لبخند زد.

ـ وقتی اینطوری حرف می‌زنی، وقتی بدون قوربون و صدقه رفتن، می‌تونی اینطوری ارومم کنی، به این دنیا و زندگی امیدوار می‌شم. به اینکه روزگار دیگه هی چه قدرم بخواد، بهم سخت‌بگیره، من تو رو کنارم دارم که خیالم راحت باشه که بازم می‌گذره این درد، صبح می‌شه این شب...

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت856

سرش را جلو آورد و بوسه ای روی پیشانی فریسا گذاشت و لب زد.

ـ خداروشکر که دارمت دلبر.

لب‌های فریسا خندید و خواست حرفی بزند که صدای زنگ خانه آمد.

سوالی به کیاشا نگاه کرد.

ـ کیه؟

کیاشا اخم کردی کرد و سر بالا انداخت.

ـ نمی‌دونم.

فریسا بلند شد. شالش را روی سرش انداخت و در را باز کرد.

پسر جوانی پشت در بود.

ـ منزل آقای آژمان؟

فریسا آره کنجکاوی گفت و پسر پاکتی را به سمت او گرفت.

ـ این پاکت مال شماست.

گفت و قبل آنکه فریسا سوالی بکند، خداحافظی کرد و با عجله از پله‌ها پایین رفت.

فریسا در را بست و به سمت کیاشا رفت.

ـ یه پسره بود، گفت این بسته مال شماست و رفت.

مشکوک به پاکت نگاه کرد.

ـ یعنی چیه؟

کیاشا بازدمش را بیرون داد و صدا صاف کرد.

ـ باز کن ببین.

فریسا پاکت سفید را در دستش بالا و پایین کرد و به کیاشا نگاه کرد.

ـ تو می‌دونی؟

کیاشا سری بالا و پایین کرد و جفت ابروهای فریسا بالا پرید.

پاکت آنقدر نازک بود که جز یک یا دو کاغذ درونش جا نمی‌شد.

کنار کیاشا روی کاناپه چهار زانو نشست و سر پاکت را پاره کرد. دو کاغذ داخلش بود.

کاغذها را بیرون کشید و چشم‌هایش گرد شد.

نه خفه‌ای از میان لب‌هایش بیرون آمد و کیاشا لبخند کم‌جانی زد.

ـ آره.

با چشمانی گرد شده و دست‌هایی که از هیجان می‌لرزید سر بلند کرد.

ـ ب...بلیط ایتالیا؟

تحیر کلامش، کیاشا را به خنده انداخت. با تفریح تماشایش کرد.

ـ اینا هدیه شب عقدمون بود که کمی دیر رسید و البته توی موقعیت نامناسبی ولی...

نفسش را بیرون داد و لبخندی زد.

ـ ولی چشم زمردی به آرزوش می‌رسه و اول می‌ره رم و میلان رو می بینه و بعد فریسا رو... فریسا در فریسا...

شوق در دل فریسا جوشید و اشک به چشمش آورد.

ـ آخه... چطوری؟

#فاطمه‌غفرانی

#طرار

#پارت857

〰〰〰〰〰〰〰〰〰〰

کیاشا با آرامش توضیح داد.

ـ به راحتی... فقط کارای ویزات مونده که خیلی زود می‌تونیم بگیریمش. از فردا می‌ریم دنبالش.

تمام غم حرف‌های آرشام را فراموش کرد و خودش را به آغوش کیاشا انداخت.

ضربان قلبش بالا رفت و دست‌هایش از هیجان لرزید.

ایتالیا... فریسا...

تمام شب‌هایی که ایتالیا را در خواب دیده بود و روزهایی که به دنبال فیلم ایتالیایی پول تو جیبی جمع می‌کرد تا سی‌دی بخرد، پشت پلک‌هایش جان گرفت.

تمام روزهایی که پنهانی و یواشکی از ایتالیا و فریسا برای خودش رج به رج رویا بافته بود و به خود قول رسیدن داده بود، پشت پلک‌هایش قد علم کرد حتی... حتی... همین یک ماهه که خودش رستوران ایتالیایی داشت. چه روزهای که حسرت ایتالیا رفتن کیاشا را خورده بود و برنامه ریزی کرده بود برای رفتن.

ایتالیا برای او فقط یک کشور در دل اروپا نبود.

ایتالیا، زندگی بود... ایتالیا و فریسایس وطنش بود! وطن دوم.

شوق و ذوق لرز به صدایش انداخته بود و سر از پا نمی‌شناخت. با هیجان کلمات را کنار هم چید.

ـ مرسی کیاشا... مرسی... این با ارزش‌ترین سفری بود که می‌تونستی بهم هدیه بدی.

کیاشا از دیدن شوقش، خنده کوتاهی کرد. غم‌های ساعتی قبلش را گوشه‌ای ذهنش پرت کرد. وقت زیاد بود برای هضم کردن و بعد حذف کردن جهانگیر از زندگی‌شان.

بوسه ای روی موهای فریسا گذاشت و با احساس گفت:

ـ چون خودت ارزشمندترینی بغلی.

اشک شوق فریسا آرام نمی‌گرفت.

سرش را در آغوش کیاشا قائم کرد.

بعد از بیست و پنج سال زندگی حالا برای اولین‌بار احساس می‌کرد، خوشبختی را تمام و کمال از ان خود کرده. خوشبختی برای او یعنی عشق، آرامش و البته برای اویی که بی پولی‌کشیده بود... پول. حالا که هر سه را با هم داشت و تمام رویاهایش جامه واقعیت بر خود پوشانده بودند، او سرمست بود از رسیدن و این خوشبختی که برایش بیست و پنج سال بها داده بود.

میان اشک‌هایش نفس عمیقی کشید.

اگر خدا فرشته سومی برای نوشتن نفس‌های آدمیزاد هم مقرر می‌کرد، قطعا جلوی این نفس او می‌نوشتند:

ـ اولینِ نفس راحت او...

پایان

فاطمه غفرانی

آخر قصه اما قصه‌ی آخرم این نیست...

1401/4/26

18:31

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman


برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید
TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL
VIP ROMAN
Drama | Comedic | Romance!
Exchange group
https://t.me/VipRoman